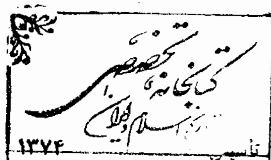


مَثَلها و حکمتها در آثارِ شاعران

مَثَلها و حکمتها

در آثارِ شاعرانِ قرن سوم تا یازدهم هجری

تألیف دکتر رحیم عفیفی



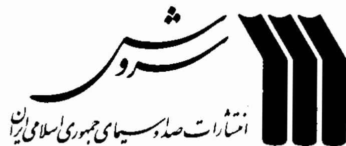
سروش
تهران ۱۳۷۱

عفیفی ، رحیم ، ۱۳۰۲ –
مثلها وحکمتها درآثار شاعران قرن سوم تایازدهم هجری / تالیف
رحیم عفیفی . – تهران : سروش ، ۱۳۷۱.
بیست وپنج ، ۸۹۸ ص.
کتابنامه : ص . [۸۸۹] – ۸۹۸ .

۱. ضرب المثلهای فارسی . الف . عنـوان .

۲ف /PN ۶۵۱۹ فا ۳۹۸/۹

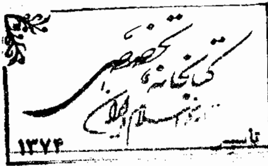
واحدتولیداطلاعات آرشیوها وکتابخانه‌های صداوسیما



تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتح، ساختمان جام‌جم
چاپ اول: ۱۳۷۱
ویراستار: موسی اسوار
پانچیست: محمدرضا ملکی
نمونه‌خوان: مهوش تکلیف
صفحه‌آرا: حسین فخریان
ناظرچاپ: حسن دانشگرنژاد
حروفچینی: لاینوترون انتشارت سروش
لیتوگرافی: مردمك

این کتاب در شش‌هزار نسخه در چاپخانه آلیك چاپ و در صحافی صحافکار تهران صحافی شده است.
بها: ۹۰۰۰ ریال

فهرست مطالب



پیشگفتار

سخن فصیح

سخنِ هر سخنور هنگامی دلپذیر است که از آرایش لفظ و معنی بهرهٔ کافی داشته و فصیح باشد. در کتابهای علم بلاغت، سخنی فصیح دانسته شده است که از صنایع بدیع برخوردار بوده و آمیخته با آرایشهای لفظی و معنوی و مطابق با مقتضای حال و مقام باشد و به گفتهٔ حافظ: هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد.

در کتاب **صناعات ادبی** می خوانیم: فصاحت و بلاغت که به فارسی آن را گشاده زبانی و سخندانی نیز می گوییم آن است که سخن درست و شیوا و مناسبِ حال و مقام باشد.[1]

در کتاب **زیب سخن** آمده: سخنِ فصیح سخنی است که بر گوش شنونده گران نباشد و موجب ملالت طبع نگردد و از معایبِ خاص عاری باشد و به کار بردن رموز آن موجب روانی و دلنشینی سخن گردد.[2]

در کتاب **معالم البلاغه** چنین آورده شده که: سخنِ فصیح آن است که با فصاحت کلماتش یعنی با خالی بودن کلمات از ضعف تألیف، تنافر کلمات، کثرتِ تکرار مکرره، تتابع اضافاتِ نامطبوع، تعقید لفظی و تعقید معنوی، بر کنار باشد. پس هر متکلمی در انشای کلامِ بلیغ محتاج است به اینکه اولاً بر عیوبِ مُخل به فصاحتِ کلمه آگاه شود تا از ایراد کلمات غیر فصیح، احترازجوید؛ ثانیاً بر احوال خطاب واقف گردد تا در بیان، بر وفق مقتضای مقام مرتکب خطا نگردیده از لغزش مصون بماند.[3]

تأثیر مَثَل در سخن

مَثَل و صناعات وابسته بدان همچون ارسال المَثَل، ارسال المَثَلیْن، تمثیل، مَثَلِ سایر، ضرب المَثَل، و نیز پند و اندرز و موعظه و حکمت، در آرایش و زیبا ساختنِ کلام سهمی بسزا دارند و چون در کلام به کار روند، سخن را دلنشین تر می سازند. به سخنِ دیگر، شیوایی ِکلام که شامل ِروانی، رسایی، استواری و مفهوم بودن است چنانچه با مَثَل و حکمت همراه باشد، تأثیر شگرفی در شنونده می گذارد. به کار گرفتنِ مَثَل ـ که به گفتهٔ بعضی از دانشمندان قدیم ترین آثارِ ادبی بشر است و به گفتهٔ برخی دیگر حکمتِ تودهٔ مردم را تشکیل می دهد ـ به کلام لطف و زیبایی خاص می بخشد و بر رونق آن می افزاید.

مَثَل چیست؟

در اینکه مَثَل چیست و چه عواملی موجب می شود که سخنی به صورتِ مَثَل در آید و پیشینهٔ آن پیش از اسلام چگونه بوده است، دانشمندان از زمانهای پیش، بررسیها کرده اند که نمونه ای از نظریات آنان در اینجا آورده می شود:

مَثَل واژه ای است که از زبانِ عربی به زبانِ فارسی راه یافته و آن چنان که می نویسند از مادهٔ «مثول» بر وزنِ عقول به معنی شبیه بودن چیزی به چیزی دیگر، یا به معنی راست ایستاده و بر پای بودن آمده است. این واژه در عربی به چند معنی به کار رفته: ۱. مانند و شبیه ۲. برهان و دلیل ۳. مطلق سخن و حدیث ۴. پند و عبرت ۵. نشانه و علامت و آیت. و در اصطلاح ادبا مَثَل نوعِ خاص است که آن را به فارسی «داستان» و گاهی به تخفیف «دستان» می گویند.[۴]

چگونگی مَثَل و پند و اندرز در آثار پیش از اسلام

از بررسی آثار به جا ماندهٔ پیش از اسلام، چنین دانسته می شود که: مَثَل، تمثیل، ارسال المَثَل، امثالِ سایر، پند و اندرز و حکمت، در این دوران وجود داشته است. از جمله نمونهٔ تمثیل در آثارِ مانوی ـ که در تورفان به دست آمده ـ می توان «افسونِ حواسِ پنجگانه» را یاد کرد.[۵]

در بُندهش ایرانی تمثیلی آمده مشعر بر اینکه کالبد آدمی انعکاسی است از عالم کبیر، و جهان کهین (عالم صغیر) امری است از جهان مِهین، و هر بخشی از کالبد مردم به بخشی از زمین تشبیه شده است.[۶]

در کارنامهٔ اردشیر بابکان نمونهٔ ارسال مَثَل چنین است: دانایان گفتند که دشمن به دشمن آن نتواند کردن که از نادان مرد، به سبب کردهٔ خویش بدو رسد.[۷]

در کتاب زیب سخن، مَثَل را از نوعِ اشعار هفت هجایی قدیم دانسته و یادآور شده اند که افسانه ها و برخی قصه های کودکانه و بعضی ضرب المثلها از این نوع اشعار هجایی قبل از اسلام می باشند که هنوز هم، آهنگِ شعری خود را حفظ کرده اند، نظیر «بدمکن که بد بینی، چَه مکن که خود اُفتی»، و افزوده شده که مَثَلِ سایر در قدیم «نیوشه» نامیده می شده است.[۸]

نمونهٔ پند و اندرز و عبرت و حکمت را در اندرزنامه هایی که از این دوره در دست است می توان مشاهده کرد و به طوری که می نویسند، اندرزنامه نویسی در دورهٔ ساسانی رواج کامل داشته و مقامِ اندرزبَدی، یکی از مناصب مهم بوده است.[۹]

نظر استاد احمد بهمنیار دربارهٔ مثل و حکمت

شادروان استاد احمد بهمنیار در بررسیِ جامع و سودمندی که دربارهٔ مَثَل کرده اند، نظر داده اند که: مَثَل رشتهٔ مخصوصی از ادبیات هر زبان است، و بعضی آن را قدیم ترین آثار ادبی که از فکر انسان تراوش کرده است می دانند و معتقدند که انسان پیش از آنکه شعر بگوید و پیش از آنکه خط بنویسد، اختراع مثال کرده و آن را در محاورات خود به کار برده است. و می افزایند مبدأ پیدا شدن این نوع از سخن به کلی مجهول و تعیّنش محال است؛ نه تنها پیدا شدن نوعِ مَثَل، بلکه اصل و مبدأ بعضی از افراد این نوع را نمی توان معلوم داشت که در چه زمان و از کدام ملت صادر شده، و آن مثالی است که بر معانی و حقایقی که موردِ تصدیقِ اغلب و بلکه تمام

اقوام است دلالت می کند...

آغاز به وجود آمدن این نوع مثلها را نمی توان معلوم داشت. به بعضی مناسبتها می توانیم وجود آنها را دلیلی بر قدیم بودن، و مقدم داشتن مَثَل بر سایر انواع ادبیات، محسوب داریم...

ادبیات بهترین و صادق ترین نمایندهٔ زندگی اجتماعی اقوام و ملل است. با در نظر گرفتن این فایده، مَثَل را از سایر انواع ادبیات مفیدتر می یابیم. زیرا مَثَل نمایندهٔ مفهومی است که عامهٔ افراد یك ملت از هر طبقه و هر صنف بدان معتقد و معترفند، و اگر جز این باشد مَثَل نیست...

امثال سایرهٔ هر ملت را اگر به‌دقت مطالعه و در نکات و دقایق آن تأمل کنیم، از طرز زندگی اجتماعی و میزان تربیت و تمدن و پایهٔ ترقی یا تنزل و چگونگی تصورات و تصدیقات و نیك و بَدِ رسوم و عادات آن ملت، به نحوی آگاه می شویم که گویی سالها با افراد طبقات مختلف او شریك زندگی و رفیق شب و روز بوده ایم...

مَثَل علاوه بر ضبط و حفظِ بعضی از وقایعِ تاریخی و افسانه‌ها و حکایات، مقداری از لغات و اصطلاحات زمان را هم ضبط و در انجامِ این خدمت با شعر همکاری می کند، همچنان که ابیات شاهنامه و قصاید خاقانی و مثنویهای نظامی بسیاری از کلمات و اصطلاحات و کنایاتِ فارسی را به معانیی که از آن مراد است مضبوط و از فراموش شدن زبان محفوظ داشته است. مختصر آنکه: **امثال فارسی در زنده نگاه داشتنِ لغات و کنایات و مصطلحاتِ فارسی عاملی قوی، و در انجام این خدمت، تالیِ شعر و دیگر انواعِ سخن ادبی است.**

شمارهٔ امثال هر ملت با ذوقِ ادبی و وسعتِ زبان آن ملت نسبت مستقیم دارد و از هر یك بر دیگری استدلال توان کرد.

مَثَل به منزلهٔ واعظی شیرین زبان و ناصحی مهربان است که افرادِ یك ملت را با لسانی ساده و بیانی دلچسب به فراگرفتن آداب و صفات پسندیده و فروگذاردن عادات و افعال نکوهیده دعوت و افکارِ آنان را به بهترین وجه تهذیب و تعدیل می کند...

هر مَثَل نتیجهٔ تجارب و خلاصهٔ افکار و آرای صدها بلکه هزارها اشخاص دانا و آزموده است که در قالبِ عبارتی مختصر و روان ریخته شده، و به هیئت جامعهٔ یك ملت تقدیم شده است و جامعه آن را پسندیده و به میل و رغبت پذیرفته و مفاد و مضمون آن را تصدیق کرده است.

جای تردید نیست که تأثیر این گونه جمله‌ها و عبارات در اذهانِ عامه بیش از دیگرِ انواعِ سخن است، و شاید بارها اتفاق افتاده باشد که به ایراد یك مَثَل جنگها مبدل به صلح و کدورتها تبدیل به صفا شده و مرتکبین خطاها به یك ضرب المثل دست از خطاکاری برداشته باشند.[10]

در میانِ دانشمندان عرب زبان، ابوعُبیده قاسم بن سلام (متوفی به سال ۲۲۳ هـ) دربارهٔ امثال عرب گوید: مَثَل رشته و شعبه‌ای از فلسفه و حکمتِ عرب در زمانِ جاهلیت و عصر اسلام است که در اثنای سخن می آوردند و به وسیلهٔ آن مقصود خود را به کنایه، که ابلغ از تصریح است، ادا می کردند. و در امثال، سه وصفِ مطلوب، که اختصارِ لفظ و صحتِ معنی و حُسنِ تشبیه باشد، مجتمع است.

ابوالعباس محمدبن یزید معروف به مبرد (متوفی به سال ۲۸۵ هـ) مَثَل را به معنی مشابهت و همانندی گرفته و چنین تعریف کند که: مَثَل سخنی رایج و شایع است که به وسیلهٔ آن حالیِ دوم را به حالیِ اول یعنی حالتی را که اخیراً حادث شده است، به حالتی که پیش از آن حادث شده و شبیه به آن است، تشبیه کند؛ چنان که دربارهٔ صنعتگر یا صاحب کالایی که از حاصل صنعت یا کالای خود در نهایت احتیاجی که به آن دارد استفاده نمی کند می گویند: کوزه گر از کوزهٔ شکسته آب می خورَد. و به گفتن این سخن، حالت آن شخص را

به حالت کوزه‌گری که پیش از او وجود داشته و از کوزهٔ شکسته آب می‌خورده است تشبیه می‌کنند.[11]

استاد بهمنیار پس از بیان نظر چند تن از دانشمندانِ اروپایی، نظر می‌دهند که: اختصار لفظ، وضوح معنی و لطفِ ترکیب، نیز در میان ادبا و دانشمندان آن خطه، از شروطِ مَثَل است. سپس نتیجه می‌گیرند که: **مَثَل جمله‌ای است مختصر و مشتمل بر تشبیه یا مضمون حکیمانه که به سبب روانیِ لفظ و روشنی معنی و لطفِ ترکیب، شُهرت عام یافته باشد و همگان آن را بدون تغییر و یا با اندك تغییر در محاوره به کار برند.** با این تعریف جمله‌هایی هم که دارای مزایا و محسناتِ اختصارِ لفظ و روشنیِ معنی و لطفِ ترکیب، لیکن نامشهور است، از مَثَل خارج می‌شود، چه شهرت بین عامه از شروط اصلی مَثَل است.[12]

نظر علامه علی‌اکبر دهخدا دربارهٔ مَثَل و حکمت

شادروان علامه علی‌اکبر دهخدا در یادداشتهای پراکنده‌ای که دربارهٔ امثال و حِکَم نگاشته‌اند، می‌نویسند:

پدرهای ما، مَثَل را یکی از اقسام بیست و چهارگانهٔ ادب شمرده و مِثل دیگر قسمتها به آن اهمیت می‌داده‌اند.

پدران ما کمتر فکری است که نکرده‌اند و کمتر اندیشه‌ای است که در عبارتی کوتاه و رسا در دسترس همه نگذاشته‌اند.

گویا از قدیم ایرانیان به حکمت و مَثَل مشهور بوده‌اند، چنان که آنچه از سلاطین ساسانی برای ما مانده است به صورت حکمت و مَثَل است.

در **لاروس کبیر** می‌گوید که در قسمتی (گویا) از امثال سلیمان تأثیر ایرانی در آن است.

و در **تاریخ سیستان** می‌گوید آن عرب گفت: دهقانان را سخنانِ حکمت باشد؛ آب جوی خوش بُود تا به دریا رسد.

مَثَل در سینه‌ها می‌مانَد، و از این رو مقاومت یا مخالفتهای سخت دارد، چنان که دو بار یا سه بار که تغییر خط، ادب و تاریخ و علوم گذشتهٔ ما را یکباره از روی زمین محو کرد، تنها این قسمت را (آن دشمن خانه‌برانداز) نتوانست از میان بردارد.

مَثَل، حکمت توده است، یعنی آن قدر که عامه به ایجاد آن می‌کوشند، اهلِ ادب از شعر و نثر در آن سهمی ندارند. از این رو در هر ملت که امثال بیشتر است، نشانهٔ سعهٔ فکر عوام آن ملت می‌باشد.

یکی از منابع تاریخ، امثال است.

امثال بیشتر به صورت امر و نهی و کلیات باشد.

فقط فصاحت و بلاغت سببِ مَثَل شدن عبارتی نمی‌شود. گاهی کثرت شنیده شدن عبارتی آن را مَثَل می‌کند، مِثلِ اشعارِ تعزیه‌ها.

اینکه در عیبِ زن این همه چیزها گفته شده است، قسمتی از آن از نفوذ اعراب است و قسمتی دیگر برای حُسن و اصرارِ به عفاف آن است، وگرنه در اسلام و قبل از اسلام زن در ایران مقامِ شامخ داشته است.

مَثَل تشبیه کردنِ معقولی، یا امری انتزاعی، و یا محسوسی به محسوسی، با عبارتی کوتاه و نسبتاً فصیح است برای روشن کردن یا اثر زیاده دادن به معقول. مثالِ آن، همهٔ امثال غیر حِکَمی.

مَثَل تعبیری سایر یا سایر گونه است که حالت معقولی را برای روشن کردن به محسوسی تشبیه کند. «آب از

دریا می بخشد» معقولی را به محسوسی بزرگ تر تشبیه کرده است. «آب از دستش نمی چکد» معقولی را که بُخل و امساك است، به محسوس که آب و دست و نچکیدن باشد، مانند کرده است.[۱۳]

تقسیم مَثَل

شادروان استاد احمد بهمنیار، مَثَل را هم به منثور و منظوم و هم به تمثیلی و حِکَمی تقسیم می کنند و یادآور می شوند که:

مَثَل منثور آن است که با وزنی از اوزان شعری راست نیاید و بیشتر امثال از این قسم است، و در میان آنها جمله‌های مصنوع که مشتمل بر یك یا چند صنعتِ لفظی و بدیع است نیز دیده می شود، لیکن بیشتر آنها ساده و خالی از صنایع لفظی است و در جمله‌های مصنوع هم اثری از تکلف و تصنع دیده نمی شود. اما مَثَل منظوم غالباً یك مصراع و گاهی یك بیت تمام از شعر است که متضمن صنعت تمثیل یا ارسال المَثَل بوده و استعمالش بین عامه رایج و متداول شده است، مانند این مصراع: خدا کشتی آنجا که خواهد بَرَد. یا این بیت: هر که گریزد زخراجات شاه / بارکشِ غول بیابان شود. و اما مَثَل تمثیلی آن است که مبتنی بر واقعهٔ تاریخی و یا حکایتی واقع و یا افسانه‌ای باشد، مانند: «دعواها بر سرِ لحاف ملانصر الدین بود.» و یا «به روباه گفتند کو شاهدت گفت دُمم.» فهمیدن معنی مورد استعمال مَثَلهای تمثیلی موقوف بر دانستنِ اصل و منشأ بلکه شناختن نخستین گویندهٔ هر مَثَل است.

اما مَثَل حِکَمی عبارت است از جملهٔ حکیمانهٔ سودمندی که مقبول عام و مشهور گردیده و اغلب آن را در یاد دارند و در مورد مناسب ایراد می کنند. اصل و منشأ و نام اول گویندهٔ این قسم امثال غالباً مجهول است و اگر هم معلوم باشد، دانستنش شرط نیست، چنان که اصل این بیت: نیشِ عقرب نه از رهِ کین است / اقتضایِ طبیعتش این است. نام گویندهٔ آن معلوم و معین است، لیکن اغلب اطلاعی از آن ندارند، مع ذلك معنی مَثَل را به خوبی می فهمند.[۱۴]

شادروان علامه دهخدا نظر می‌دهند که: نظم یا نثر را بر دو نوع قسمت توان کرد: مَثَل و حکمت. مَثَل: تشبیه معقولی به محسوسی است، در عبارتی کوتاه و فصیح، برای نیکو تصویر کردن معقول در ذهن، یا تأثیری زیاده دادن بدان. و حکمت: عبارتی فصیح و قصیر باشد که حاوی قاعدهٔ طبیعی یا عقلی یا وضعی باشد، و به تسامحِ عامه هر دو را مَثَل گویند. مثال برای نوع اول: «آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم» معقول (مشبه) مقصودِ حاصلِ متکلم است و محسوس (مشبه‌به) آب در کوزه با تشنه لبی باشد.

گاهی مَثَل و حکمت به هم ترکیب شوند، مانند: «آواز سگان کم نکند رزقِ گدا را.» منع مخالف را به آوازِ سگان، و نفع خویش را به رزق گدا تشبیه کرده و از آن یك قاعدهٔ عقلی و حکمی خواسته که منع ناچیز و بی ارزی اثر در رسیدن به مقصودی ندارد.

گاهی تشبیه محسوس حاضر به محسوسی غایب با حکمتی ترکیب شده است، چون «ارمغانِ مور پای ملخ باشد.» تشبیهِ ارمغان محسوسِ خود به ارمغان محسوسِ مور که پایِ ملخ است و در ضمن گفتنِ اینکه ارمغانِ خُرد از خُردان بی ادبی نباشد.

تشبیه مَثَلی: تشبیه محسوس به محسوسی، یا معقولی به محسوس است: مِثل یاس، مِثل آب، مِثل سنگ، مِثل گلاب...

تعبیر مَثَلی: تا بیایید شما بیایید، تا بوقِ سگ، تا به دامانِ قیامت، تا دنیا دنیاست...

توضیح واضح: آن که در جوی می‌رود آب است / آنچه در چشم می‌رود خواب است.[۱۵]

چه عواملی موجب می‌شود سخنی به صورت مَثَل درآید؟

شادروان استاد دکتر غلامحسین یوسفی در کتابِ **کاغذ زر** می‌نویسند: چه عواملی موجب می‌شود سخنی به صورت مَثَل درآید و مردم آن را به کار بَرند؟ و در پاسخ، قول ابراهیم نظام را به نقل از ابوالفضل میدانی مؤلف کتابِ معروف **مجمع الامثال** آورده که چنین گوید: چهار صنعت در مَثَل جمع می‌شود که در دیگر انواعِ سخن به این حد نیست: ایجاز لفظ، استواری و اصابت معنی، حُسن تشبیه و جودتِ کنایه. و این نهایت بلاغت است.[۱۶] آنگاه مطلب را چنین ادامه می‌دهند: ایجاز و رواج سخن در بین مردم صفت اساسی مَثَل است، بعلاوه مَثَلها انعکاسِ تجربهٔ قوم و بیان خِرد و حکمتِ مشترکِ عموم است که طی نسلها به مفهوم آنها پی برده‌اند و آنها را به یکدیگر منتقل کرده‌اند. از این روولتر می‌گوید: مردم غالباً در امثال خود مُحقند. دلیل دیگر در تأیید این معنی آنکه در امثال مللِ مختلفِ جهان مواردی دیده می‌شود که مفاهیم آنها شبیه یکدیگر است. این گونه شواهد ممکن است فقط از نوع اقتباس نباشد، بلکه نوعی توارد تواند بود، نمودار تجربه‌ها و اندیشه‌های مشترك اقوام گوناگون در مناطق متفاوت که در قالب الفاظ ثبت شده و رواج یافته است.[۱۷]

ارسال المَثَل، ارسال المَثَلیْن

رادویانی در کتابِ **ترجمان البلاغه** که از نخستین کتابهای علم بدیعِ پارسی است گوید: یکی از جملهٔ بلاغت آن است کی (که) شاعر اندر بیت حکمتی گوید، آن به راهِ مَثَل بُوَد. شهید گوید:

عذر با همت تو نتوان خواست | پیش تو خامش و زبان کوتاه
همتِ شیر از آن بلندتر است | که دل آزار باشد از روباه

وارسال المَثَلین را چنین بیان می‌دارد: معنی این فصل چنان بُوَد کی (که) شاعر مصراعی بگوید یا بیتی، و اندر آن بیت یا مصراع دو حکمت گوید کی (که) آن دو حکمت به راهِ مَثَل بُوَد. ابوالفتح بُستی گوید:

نه هرك تیغی دارد به حرب باید رفت | نه هرك دارد پازهر زهر باید خورد[۱۸]

رشید وطواط در **حدایق السحر** دربارهٔ ارسال المَثَل آورده: این صنعت چنان بُوَد کی (که) شاعر در بیت مَثَل آرد. مثال از شعر فارسی، بُلمعالی رازی گوید:

نادیده روزگارم از آن کاردان نیَم | آری به روزگار شود مرد کاردان

و ارسال المثلین چنان باشد کی (که) شاعر در بیت دو مَثَل آرد، مثال:

چنان نماید شمشیر خسروان آثار | چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار[۱۹]

شرف الدین رامی تبریزی در کتاب **حقایق الحدایق** ارسال المَثَل را چنین بیان می‌دارد:
این چنان باشد که شاعر در بیتی یا بیشتر مَثَلی زند بر سبیل تعریض. نظم:

نه هر که را به لقب با یکی مشابهت است | شبیه اوست چنان چون یمین شبیه شمال
که دال نیز چون ذال است در کتابت لیك | به ششصد و نود و شش کم است دال ز ذال
نه هر صدف که فرو برد قطرهٔ باران | صمیم سینهٔ او گشت جای دُردانه
صدف بباید و باران و بحر چندین سال | هنوز نیست مُعَیّن که می‌شود یا نه
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی | شنیده‌ام که شنیده‌ست شاهِ بنده‌نواز

مرا که در شبِ افلاس گُم شده‌ست شتر به ماهتاب قبولت سزد که یابم راه[20]

رضا قلیخان هدایت در **مدارج البلاغه** گوید: ارسال المَثَل آن چنان است که شاعر در ضمنِ مطلبی مَثَلی آرد و اشاره به مثلی. عنصری گوید:

نعت گویی جز به نامِ او سخن ضایع شود تخم چون درشوره کاری ضایع وبی بَر شود.[21]

استاد احمد بهمنیار گویند: ارسال یك یا دو مَثَل از صنایع بدیع، آن چنان است که شاعر یك یا دو مَثَل از امثال سایره را در دو شعر خود بگنجاند، چنان که صالح طوسی مَثَلِ معروف «روز از نو روزی از نو» را در بیتی گنجانیده و گفته است:

هر چه داری شبِ نوروز به می ساز گرو غمِ روزی چه خوری روزِ نو و روزیِ نو

و شاعر دیگر مَثَل معروف «هر جا دانه است دام است، به پای خود به سلاخ خانه می رود.» در بیتی جای داده و گفته است:

ندانست یك جانور دام و دانه به پای خود آمد به سلاخ خانه

سخنی که مشتمل بر صنعت ارسال المَثَل یا ارسال المَثَلین است گاهی مانند اصلِ مَثَل اشتهار تمام می یابد و در این صورت از امثال عامه محسوب می شود، مانند این بیت: آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی / آدمی را نزد خود نگذاشتی که متضمن این مَثَل معروف است: خدا خر را دید شاخش نداد.[22]

در کتاب **زیب سخن یا علم بدیع پارسی**، در تعریف ارسال مَثَل آمده: از جمله صنایع مشهور و مهم و پسندیده صنعتِ ارسال مَثَل است و آن چنان است که شاعر در بیت و نویسنده در طی عبارت مَثَل و حکمتی یا مَثَلی سایر از امثال، یا جمله‌ای در حُکمِ امثال ذکر کند، و یا مصراعی آرد که خود مصراع یا مضمون آن مشهور باشد و از جهتِ روانی مطبوع واقع گردد و تأکید کلام را به کار آید.[23] و ارسال المثلین همچنان که از نامش هویداست، آوردن دو حکمت یا دو مَثَل در کلام و یا در بیت است به طریق تعریض[24].

تمثیل

شمس قیس رازی در کتاب **المعجم** می نویسد: تمثیل از جمله استعارات است الّا آنکه این نوع استعارتی است به طریق مثال، یعنی چون شاعر کی (که) خواهد به معنیی اشارتی کند لفظی چند کی (که) دلالت بر معنیی دیگر کند بیاورد و آن را مثالِ معنی مقصود سازد و از معنی خویش بدان مثال عبارت کند و این صنعت خوشتر از استعارت مجرد باشد، چنانك گفته‌اند:

که را خرما نسازد خار سازد که را منبر نسازد دار سازد

چون خواست تا بگوید کی (که) هر دشمن کی (که) به مراعات و استمالت دوست نگردد و به مدارات و مجاملت عاریهٔ عداوت او کم نشود درمان آن جز داوری نباشد و وجه خلاص از او الّا به قهر و قمع ممکن نگردد. از این معانی بدان دو مثال عبارت کرد. و این همان معنی است کی (که) دیگری گوید، شعر:

هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود

چنان که ازرقی گفته است:

زمرد و گیهِ سبز هر دو همرنگند ولیك زین به نگیندان کنند و ز آن به جوال

چون خواست کی (که) میان دو صاحب صدر یا دو برادر کی (که) یکی به بعضی از فضایل نفسانی مخصوص بُوَد و دیگری از شرف تحلّی بدان محروم فرق گوید، به مثال زُمرد و گیاه و عزت آن در حصن این، از آن عبارت

کرد.[۲۵]

استاد احمد بهمنیار تمثیل را یکی از صنایع بدیع یاد کرده‌اند و چنین نظر می‌دهند: سخنگوی سخنی حکیمانه و سودمند به نظم یا نثر بگوید که قابل برای مَثَل شدن باشد، مانند این بیت سعدی:

به اخلاق با هر که بینی بساز اگر زیردست است اگر سرافراز

دواوینِ شعرا و نوشته‌های ادبی فصحا و بُلغای فارسی زبان از این قبیل اشعار و عبارات حکیمانه و پند آمیز مشحون و شمارهٔ آنها از حَیّزِ امکان بیرون است.[۲۶]

علامه شادروان علی اکبر دهخدا می‌نویسند: در تشبیه علاقهٔ شباهت چون میان دو جمله باشد آن را تمثیل گویند. و چون تشبیه مزبور فاش الاستعمال و شایع بُوَد، آن را مَثَل خوانند.[۲۷]

در کتاب **صُورِ خیال** آمده: آنچه از مجموع عقاید متأخرین در باب تمثیل دانسته می‌شود این است که تصویر متأخرین در حوزهٔ محدودتر و مشخص‌تری قرار داشته است و قول صاحبِ **انوار الربیع** چنین نقل شده است: و آن تشبیه خیالی است به خیالی از رهگذر کنایه، بدین گونه که خواسته باشی به معنایی اشارت و الفاظی به کاربَری که بر معنایی دیگر دلالت دارد، اما آن معنی خود مثالی باشد برای مقصودی که داشته‌ای و این گونه سخن گفتن را فایده‌ای است ویژهٔ خود که اگر الفاظ خاص خود گفته شود چندان تأثیر ندارد. و رازِ آن در این است که در ذهن شنونده تصوری بیشتر ایجاد می‌کند، زیرا شنونده هنگامی که در دلِ خویش مثالی را تصور کند که مخاطب مستقیم آن نباشد، با رغبت بیشتری آن را پذیرا خواهد شد.[۲۸]

خواجه نصیر طوسی در **اساس الاقتباس** تمثیل را به نام استدلال می‌خواند و می‌گوید: استدلال چنان بُوَد که از حال یك شبیه بر حالِ دیگر شبیه، دلیل سازند. و شبلی نعمانی نیز تمثیل را استدلال می‌خواند و می‌گوید: طرز استدلال قوهٔ تخیل غیر از طرز استدلالی است که عموماً متداول و معمول می‌باشد. او با سبکی نو و اسلوبی بدیع، مدعای خود را ثابت می‌نماید و آن بیشتر معنی است بر خطابیات، و یا یك نوع مبالغه، لیکن آن را طوری رنگ آمیزی می‌کند که سامع هیچ نمی‌تواند به حق یا بطلان قضیه متوجه شود، بلکه مسحور و فریفتهٔ قشنگی و دلپذیری بیان شده، بی اختیار سر تسلیم فرود می‌آورد.[۲۹]

در کتاب **کاوشی در امثال و حِکَم فارسی** آمده: تمثیلات و امثال مانند یکدیگرند، با این تفاوت که در امثال، گوینده به حیوانات و نباتات و حتی جمادات، شخصیت انسانی می‌دهد و به آنها کردار و گفتارِ ذوالعقول را نسبت می‌دهد، ولی وقوع آن در خارج، گاهی امکان‌پذیر نیست. ولی در تمثیل، موضوع سخن، افراد انسانی هستند و گوینده از عالم انسانی مثال می‌آورد. پس تمثیل، حکایتی است حقیقی و قابل وقوع که فرض حدوث آن ممکن است.[۳۰]

امثالِ سایر و حِکَم

استاد بهمنیار نظر می‌دهند که: سخنِ مشتمل بر صنعت تمثیل هر گاه بین عامهٔ مردم و طبقاتی که اکثریت یك قوم و ملت را تشکیل می‌دهند شایع و رایج گردد جزء امثال سایره محسوب می‌شود، مانند این بیت خواجه:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند

و این عبارت گلستان: آن را که حساب پاك است، از محاسبه چه باك است. و هر گاه مطلقاً شهرت نیافته یا آنکه بین معدودی از خواص ادبا و نویسندگان مشهور باشد جزء امثال عامه محسوب نمی‌شود و آنها را حِکَم یا امثالِ خاصه خوانند.[۳۱]

در زیب سخن می خوانیم: همین امثال است که امروز بین عوام و خواص مستعمل است و در قدیم «نیوشه» نامیده می شده است.[۳۲]

ضرب المثل

در کتاب **کاوشی در امثال فارسی** آمده: ضرب المثل جملهٔ کوتاه به نظم یا به نثر گاهی در بر دارندهٔ پند و دستور اخلاقی و اجتماعی بزرگی است که با وجود کوتاهی لفظ و سادگی وروانی، شنونده را در افکارِ عمیق فرو می برد و آن جمله را از گوش به اعماق قلب خود می فرستد و انفعالات و هیجانی در نفس او به وجود می آورَد. این نوع کلام از لطایف علم بدیع شمرده می شود و آن چنان است که گوینده در کلام، یا شاعر در بیت خود، سخنی گوید که طبایع آن را قبول کند و در زبانها افتد و بدان تمثیل نمایند.[۳۳]

در **زیب سخن** آمده: ضرب المثل همان مَثَل سایر است که بدین نام شهره است.[۳۴]

پند و اندرز، اخبار و موعظه و حکمت (کلام جامع)

رادویانی در ترجمهٔ اخبار و حِکَم گوید: یکی از جملهٔ بلاغت آن است کی (که) شاعر بیتی گوید کی (که) آن بیت به معنی خبر پیغامبر ص در آید، یا به معنی مَثَل یا حکمت معروف، چنان که مخلدی گوید:

«از قول پیامبر ص: من اصبح منکم آمنا فی سربه معافا بدنه»

هر که را بهره کرد ایزد فرد — دانش و امن و تندرستی و خورد
زین جهان بهره‌ای تمامی یافت — گو، به گِرد دگر فضول مگرد
کآرزو را کرانه نیست پدید — آز را خاک سیر داند کرد

و نیز «مَن عرفَ نَفسه فقد عَرف ربه»

خویشتن خویش را بدان به درستی — تا ملکِ خویش را درست بدانی[۳۵]

جای دیگر گوید: یکی از بلاغت ان استِ کی (که) شاعر، شعر آراسته گرداند به حکمت و به موعظت و شکایتِ روزگار، و آنچ به وی مانَد، چنانک قُمری گوید:

جهانِ ما به مَثَل می شده‌ست و ما میخوار — خوشیش بسته به تلخی و خرّمی به خمار
جهان ما بَد و نیک است و بَدش بیش از نیک — گُل ایچ نیست اَبی خار و هست بی گُل خار

رودکی گوید:

آن که نمانَد به هیچ خلق، خداست — تو نه خدایی به هیچ خلق نمانی
روز شدن را نشان دهند به خورشید — باز مر او را به تو دهند نشانی
هرچ بر الفاظ خلق مدحت رفته‌ست — یا برود تا به روز حَشر تو آنی[۳۶]

در **حقایق الحدایق** آمده: کلام جامع؛ این صنعت آن است که شاعر ابیات خود را از حکمت و موعظت و شکایت روزگار خالی نگذارد. مثال:

چنان به عالم صورت دلت بر آشفته‌ست — که گر به عالم معنی رسی صُوَر یابی
طوافگاه تو بر گِرد عالمِ صورت — چو این قَدَر طلبی لابد این قَدَر یابی[۳۷]

در **زیب سخن** چنین آمده که: بعضی ارسال مَثَل و کلام جامع را یکی دانسته‌اند، ولی در واقع مابینِ آنها اختلاف است، بدین توضیح که صنعتِ ارسال المَثَل عالم است و کلام جامع را نیز شامل می گردد و برخی

معتقدند که صنعتِ ارسال المَثَل، تنها درجِ مَثَلهای سایر می باشد، و اشتمالِ ابیات و منشآت بر حکمت و موعظه از نظر ایشان صنعتی جداگانه است که به کلام جامع مشهور است.[۳۸]

استاد بهمنیار در این باره گویند: سخن مشتمل بر صنعت تمثیل یا ارسال المَثَل در صورتی که شهرت عام یابد، مَثَل سایر است و در غیر این صورت، پند و حکمت یا مَثَل خاص است.[۳۹]

معنی مَثَل و حکمت در فرهنگهای فارسی

در فرهنگهای فارسی، این مفاهیم برای مَثَل و حکمت آورده شده است:

مَثَل: همتا، مانند، داستان، قصهٔ مشهور، افسانه، نمونهٔ بارز، نمونهٔ اعلیٰ، وصف حال، دلیل، مقوله، نمونه، عبرت، پند و اندرز.

حکمت: دانایی، دانش، معرفت، فرزانگی، دلیل و سبب، پند و اندرز، درست کرداری و گفتاری، سخنِ استوار، کلامِ موافقِ حق، زیرکی، پیشگویی، داد، حلم و بردباری، صلاح و مصلحت، انجامِ فعل پسندیده، و از نظر فلسفی، حکمت علمی است که در آن بحث می شود از حقایق اشیا چنان که هست در نفس الامر به اندازهٔ توانایی و قدرت بشر. و نزدِ صوفیه، حکمت اسراری است که با عوام نتوان گفت.

در **لغت نامهٔ دهخدا** شواهد زیر برای مَثَل و حکمت آورده شده است:

مَثَل:

زین مَثَل حال می‌نگشت و نتافت		که کسی شال جُست و دیبا یافت

عنصری

هان و هان تا ز خری دَم نخوری		ور خوری این مَثَلش گوی نخست

که خری را به عروسی بردند		خر بخندید و شد از قهقهه سست

خاقانی

صورت حال و خصم خاقانی		مَثَل مار و باغبان افتاد

خاقانی

گر از سعد زنگی مَثَل یاد ماند		فلك یاور سعد بوبکر باد

سعدی

مَثَلِ زیرکان و چنبرِ عشق		طفل نادان و مار رنگین است

سعدی

پوستین پاره‌ای ز دوشم کم		مَثَل است این که سَر فدای شکم

شیخ بهایی

حکمت:

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیك نیست		در شعرِ تو نه حکمت و نه لذت و نه چم

شهید بلخی

بی‌حکمت نیست برتر و بهتر		تُرك از حبشی و تازی از هندو

ناصرخسرو

جهان سر به سر حکمت و عبرت است
چرا بهرهٔ ما همه غفلت است
فردوسی

یا نه جنگ است این، برای حکمت است
همچو جنگ خَرفروشان صنعت است
مولوی

گنج و صبر اختیار لقمان است
هر که را صبر نیست حکمت نیست
سعدی

خدای ار به حکمت ببندد دری
گشاید به فضل و کرم دیگری
سعدی

بشناس هم این را وهم آن را به حقیقت
حکمت همه این است سوی ِ مردم هشیار
ناصرخسرو

کهن‌ترین مجموعهٔ مثلهای فارسی

قدیم‌ترین مجموعه‌ای که از مَثَلهای فارسی در دست است، کتاب **مجمع الامثال** ِ محمدعلی هبله رودی است. استاد دکتر صادق کیا در پیشگفتار این کتاب می‌نویسند: این مجمع الامثال کهن‌ترین مجموعهٔ بزرگ مَثَلهای فارسی است و آن را یك دانشمندِ ایرانی به نام محمدعلی هبله رودی در سال ۱۰۴۹ هجری در گلکنده نزدیك حیدرآبادِ دکن ِگردآورده است. محمدعلی هبله رودی را پیش از این از راه یك کتاب دیگر او به نام ِ **جامع التمثیل** یا **مجمع التماثیل** می‌شناختیم. او این کتاب را در سال ۱۰۵۴ هجری پنج سال پس از **مجمع الامثال** در حیدرآباد دکن فراهم آورده و آن بارها به چاپ رسیده است.[40]

فرق بزرگ دو کتاب هبله‌رودی در دو چیز است: یکی آن که برخی از مَثَلها در یکی از آن دو یاد شده و در دیگری نیامده است، دیگر آن که متنِ **مجمعِ الامثال**، تنها مَثَلهای فارسی را در بَر دارد، در صورتی که در **جامع التمثیل** حکایتهایی نیز در هر فصل بر مَثَلها افزوده شده است. گمان می‌شود که همین حکایتها مایهٔ پسند و روایی **جامع التمثیل** و گمنامی **مجمع الامثال** شده باشد.[41]

محمدعلی هبله‌رودی مانند بسیاری از ایرانیانِ آن روزگار به هندوستان رفته و گذارش به گلکندهٔ حیدرآبادِ دکن افتاده و در آنجا به فراهم آوردن **مجمع الامثال** و **جامع التماثیل** برانگیخته شده است.[42]

هبله رودی در دیباچهٔ **مجمع الامثال** از گفتهٔ شیخ الاسلام محمد الخاتون چنین آورده است:

«به حُکم آن که چراغ، پای خود روشن نمی‌دارد، هیچ یك از فصحای فُرس به جمع آوردن امثال فارسی نپرداخته‌اند و آن دُرَرِ منثور را در یك رشته منتظم نساخته. اگر کسی کمرِ سعی میان بندد و امثال ِاهل ِ فُرس را که مانند بَنات النعش پراکنده است، پروین مثال، منتظم سازد، حقی بر این طایفه ثابت کرده خواهد بود. از استماع ِ آن کلام چندی از عزیزان به جمع آوردن امثال ِ فارسی رغبت نمودند. این حقیرِ بی بضاعت نیز به مقتضای «آلو چو به آلو نگرَد رنگ بر آرد» خود را در سلكِ ایشان در آورد و با کلاوهٔ ریسمان، داخل ِ خریداران یوسف شد. به مضمونِ آرزو عیب نمی‌باشد، از این نمد کلاهی پیدا کرد و به جمع آوردنِ امثال فُرس، فَرَس ِ سعی در میدانِ تکاپو دوانید. با آن که ازپس خیزان این کار بود، پیشدستی نموده بر دیگران سبقت جُست. اگر چه دست بالای دست بسیار است، اما چون دستِ پیش زوال ندارد، دستِ سعی از آستین بذل جهد برآورد، و به موجبِ آنکه از یك دست صدا بر نمی‌آید، خواست که در این کار همدستی پیدا کند. به خدمت یکی از دوستان اظهار نمود که در خاطر چنان است که امثال فارسی را که بعضی از آن، مانند گنج در ویرانه است، و

برخی، بی نام و نشان، یك جا فراهم آرد. آن دوستَ فرمود که: مصراع «در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست» بی توقف در این امر شروع باید نمود. از شنیدن این سخن، رغبت بر رغبت افزود، و آتشِ شوق تیزتر گردید، و شعلهٔ خواهش زبانه کشید، و دود آرزو از دماغ برخاست، و دیگِ هوس به جوش آمده یکی از همچشمان در این کار بر فقیر رشك بُرد و سرزنش نمود که: ای هیچ کارهٔ همه کاره، آیا می دانی که چه کار می کنی، و به کدام امرِ خطیر اقدام می نمایی، چرا بیهوده هدفِ تیرِ طعن مردم می شوی، و خود را به زبانِ خاص و عام می اندازی. کفشِ طلب از پای برآر، و خیالِ خام از سر بیرون کن، و از زمین به آسمان متاز و ریسمان دیگران را پنبه مساز، که در ابتدای کار، انجامِ حالت معلوم است. مصرع «سالی که نکوست از بهارش پیداست» پای به اندازهٔ گلیم خود دراز کن، که پشمی در کلاه نداری. گاو تازی را بگذار، و بر خرِ خود سوار باش. کم خرج ِ بالا نشین مشو. اندك دانِ بسیار گو مباش. این باد از بروت به دَر کن، که هنوزت گاو نلیسیده. اینجا موش به عصا راه می رود، و پشه را در هوا نعل می بندند. مو شکافانِ باریك بین هستند که گِره بر باد می زنند و نقش بر آب می بندند. به حرف و صوتِ کسان از راه مرو، که خرده گیران، برای تو ترانه خواهند ساخت، و به چغانه خواهند نواخت. هر کس، این کمان را نتواند کشید، و هر دندانی، این لقمه را نتواند خایید. مصرع «نه هر که آینه سازد سکندری داند» چنان می بینم که آخر رسوا شوی و کچه گُل کند و بخیه بر رویِ کار افتد، و مردم گویند: احمدك کاری نداشت، درفشی بر خایهٔ خود زد. این کار را به اهل آن واگذار، که بهتر از تو دیگران هستند. چندان سمن است که یاسمن پیدا نیست. اولیٰ این است که دست از کشیدن این کمانِ باز داری، و تیر به تاریکی نیندازی. سخنی شنیدی، نشنیدی، و شتر دیدی، ندیدی. شرط نصیحت به جای آوردم، و آنچه گفتنی بود گفتم. قلم اینجا رسید سر بشکست. از شنیدن این سخنان مُنفعل گشتم، و از سَرِ عزیمتی که داشتم درگذشتم، و سرِ کلاوه گُم کردم. چون در این امر، نیت صادق بود، و قایل آن سخنان کاذب، بارِ دیگر سر رشته به دست آمد و به خاطر رسید که گفته‌اند:

بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندرِ زمانی

با دوستی که از ارادهٔ فقیر آگاه بود، این واقعه در میان آوردم، و اظهار نمودم که: فلانی سنگ راهِ من شد و مرا از این کار بازداشت. این شغل را از من نپسندید، بلکه بر من خندید. و آن دوست گفت که: زنهار که به سخنان او از راه نروی، و دست از مطلب خود باز نداری، و مَثَلِ ابله گفت و دیوانه باور کرد کار نفرمایی که، رشكِ همچشمی از کُفرِ ابلیس مشهورتر است. مگر نشنیده ای که همپیشه، همپیشه را دشمن است. در این کار کاهلی مکن که: مصرع «درختِ کاهلی کُفر آورد بار». الحال که رنگ ریخته ای و مصالح به پای کار آورده ای، و گاو را پوست کنده ای، و به دبغ رسانیده ای، ترك این کار نباید کرد، و به یك پهلو نباید افتاد که از مردی تا نامردی یك قدم است، نصیحت مشفقانه بشنو که شرابِ کهنهٔ ما مستیِ دگر دارد، و از جهلِ جوانانه بگذر که:

آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت پاره آن بیند

از آنجا که گفته‌اند: سخنِ دوستان شنیدن بیخِ دولت است، از استماعِ این کلام که محضِ دوستی بود انگشت قبول به دیده نهادم و گفتم: از دوست یك اشارت، از ما به سَر دویدن. در این وقت غیرت نیز به حرکت آمد و مرا بر سَرِ کار آورد. دامنِ همت به میان بَر زدم و دست از آستینِ سعی بر آوردم. بیت:

به هر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بُوَد گُلدسته گردد

و چون جوینده یابنده است به جستجوی امثال مشغول گشتم، و بعد از سعیِ بسیار، آن قدر که ممکن و مقدور بود، از امثال و کنایه و شبیهِ به امثال از هر جا و هر کس که شنیدم و پرسیدم به قید تحریر در آوردم «باید متاع نیکو

از هر دکان که باشد» و چون مشهور است که عُمرِ سفر کوتاه است، پس از اندك مدتی این مسافتِ بعید راطی نمودم، و در بحرِ امثال غوطه‌ها خوردم، و دُرهای گرانمایه به دست آوردم. بیت:

تمتّع ز هر گوشه‌ای یافتم ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

با عدمِ بضاعت، دست و پای زده، مصالحی چند، به پای کار آوردم، و فی الجمله کلوخ چینی کرده، نردبانی به راه انداختم، و سرودی به یادِ مستان دادم، و آنچه در دیگ بود به چمچه آمد و بر طَبَقِ اخلاص نهادم. در خانه هر چه باشد و مهمان هر که باشد.

استدعا از خداوندانِ طبع سلیم، آنکه چون با هر گُلی خاری، و با هر رطُبی دانه‌ای هست «هر جا که پریرخی است دیوی با اوست» اگر در این مجموعه سهوی و لغزشی باشد به ذیل عفو بپوشند، و به قلم اصلاح در رفع آن بکوشند، و به مضمونِ «خُذ ما صفا و دع ما کدر» عمل نمایند و در وقتِ مطالعه موشك ندوانند، و گاو در خرمنِ این بیچاره نرانند، و بنابر آن که گفته‌اند: اشتها در بیخ دندان است، هر که را این حلوای لَنْ تَرانی خوش آید و به ذائقه آشنا شود میل نماید، و الّا کالای بد به ریش خداوند، و اگر کسی بهتر از این تواند آورد، بسم الله این گوی و این میدان، و این چاه و این ریسمان...»[43]

سرانجام، استاد دکتر کیا نظر می‌دهند که: مَثَلهای این کتاب را اگر با مَثَلهای کنونی فارسی بسنجیم می‌توانیم به سه دسته بخش کنیم: نخست مَثَلهایی که فراموش شده است. دوم مَثَلهایی که هنوز به همان صورت به کار می‌رود، سوم مَثَلهایی که هنوز به کار می‌رود ولی با کم و بیش فرق.

این مَثَلها از اندیشه و آرزو و خوی و رفتار و کردار و رسم و دید و داوری، و به گفتار کوتاه، از زندگی معنوی و مادی نیاکان ما در آن روزگاران آگاهیهایی می‌دهد که در هیچ تاریخ یا کتاب دیگری نمی‌توان یافت، و از این نظر نیز در خورِ بررسی ویژه‌ای است، و در پژوهشهای برخی از رشته‌هایِ دانش می‌توان از آن بهره‌ور شد.[44]

در همان روزگار یك ایرانی دیگر به نامِ محمد صادق پسر محمد صالح صادقی اصفهانی در فصل هشتادم از باب سوم دانشنامهٔ بزرگ و سودمند خود به نام **شاهد صادق** که به سال ۱۰۵۴ هجری در هندوستان فراهم آوردن آن را آغاز کرده، پیرامون پانصد و شصت مَثَل فارسی را یاد نموده است که بسیاری از آنها در دو کتاب هبله‌رودی یا به همان صورت یا با فرقهای کوچك دیده می‌شود.[45]

چگونگی کتابهای امثال و حِکَم در دوران معاصر و سالهای اخیر

در دوران معاصر، کتاب پُر ارج **امثال و حِکَم** تألیف شادروان علامه علی اکبر دهخدا چشم و چراغ مَثَلها و حکمتهای زبان فارسی است. محققین و دانشوران از آن بهره‌ها می‌گیرند و سودها می‌جویند. علامه دهخدا دانشی مردی که سراسر عمر پُر بار خود را وقف فرهنگ و زبان و ادب فارسی کرد و لذتِ زندگی را در میانِ کتابهای پُر ارج گذشتگان می‌یافت و از آنها بهره‌مند می‌شد با گردآوری **امثال و حِکَم** و دیگرِ کارهای علمی خود، فرهنگ و زبان و ادب فارسی را رونق خاص بخشید. چاپِ اول کتابِ **امثال و حِکَم** در چهار مجلد در سالهای ۱۳۰۸ ـ ۱۳۱۱ شمسی در تهران صورت پذیرفت و تاکنون چندین چاپ از این کتاب ارجمند انجام گرفته است. گزیدهٔ **امثال و حِکَم** بدون شواهدِ شعری، به کوشش دانشمند محترم آقای دکتر محمد دبیر سیاقی چاپ شده که در پیشگفتارِ آن، برخی از نظریات علامه دهخدا دربارهٔ مَثَل و حکمت نقل شده و در بخش اول این کتاب از آن سخن رفت.

از کتابهای دیگری که در این زمینه در دست است، **فرهنگ عوام یا تفسیر امثال و اصطلاحات زبان فارسی**

است. گِردآورندهٔ این کتاب، شادروان امیرقلی امینی، مدیر روزنامهٔ **اصفهان** است. وی با آنکه بیمار و زمینگیر بود، با شوق کامل درگردآوری این کتاب کوشش بسیار نمود. در مقدمهٔ این کتاب آمده است: تنها کتابی که ازدوران پیش به دستم افتاد کتابِ **جامع التمثیل** بود که هر چند کامل نبود ولی تا حدی به پیشرفتِ فکر من کمك کرد وقسمتی از امثال آن را که قابل استفاده بود یادداشت کردم.[۴۶]

در پیشگفتار این کتاب استاد احمد آرام شرحی دربارهٔ اهمیت و ارزش آن مرقوم داشته‌اند.

فرهنگ لغات عامیانه تألیف نویسنده ارجمند و محقق دانشمند استاد محمدعلی جمال‌زاده از کتابهایی است که بسیاری از مَثَلها و اصطلاحاتِ زبان فارسی در آن گِردآوری شده است. در مقدمهٔ این کتاب می‌خوانیم: راقمِ این سطور چند سالی پس از آنکه کلاه پهلوی در ایران رواج یافت در ضمن مسافرتی به ایران در صدد برآمدم که یك کلاه نَمدی پیدا کرده بَخرم و با خود به رَسمِ نمونه کلاهِ معمول اکثریت کامل هموطنان به اروپا ببرم. هر قدر جستجو کردم بدست نیامد و دست خالی برگشتم. الفاظ و کلمات و اصطلاحات و امثالِ جاری هم حکمِ همین کلاه نمدی را دارد، اگر مورد استعمال نیابد رفته رفته در بوتهٔ فراموشی می‌افتد و از میان می‌رود، وآنگهی یك نکتهٔ مهم را نباید فراموش کرد که مقداری از این کلمات عوامانه روزگاری مورد استعمال بزرگان و سخنوران نامی ما واقع گردیده و در واقع می‌توان گفت از جمله کلمات فصیح و الفاظِ ادبی به شمار می‌آمده است.[۴۷] و جای دیگر یادآور می‌شوند که: کلمات هم حیات و مماتی دارند، وچنانچه دور از حرکت و ورزش بمانند یعنی ما آنها را بکار نبریم و مورد استعمال قرار ندهیم ضعیف و سست بنیه گردیده می‌میرند و ازمیان می‌روند، چنان که امثال وحِکم و اصطلاحات بسیاری داشته‌ایم که از میان رفته‌اند و امروز دیگر معنی آنها بر ما معلوم و آشکار نیست.[۴۸]

در سالهای اخیر تا آنجا که نگارنده آگاهی دارد کتابهایی همچون **کتاب کوچه**، **ضرب المثلهای معروف ایران**، **فرهنگ امثال فارسی**، **ضرب المثلهای مشهور ایران** و **فرهنگ مردم** و **امثال وحِکم در زبان فارسی** در این زمینه به چاپ رسیده و در واژه‌نامه‌های گویشی برخی از مَثَلها و اصطلاحات محلی گردآوری شده است.

بررسی مأخذ مَثَلها

دربارهٔ مأخذ مَثَلها اززمانهای پیش، کم و بیش بررسیها صورت گرفته است. غیر از آنچه در کتاب **جامع التمثیل** و **مجمع الامثال** هبله رودی آمده و از آن سخن رفت، در دورهٔ اخیر نیز محققین و دانشمندان در این زمینه تحقیقاتی انجام داده‌اند. شادروان علامه بدیع الزمان فروزانفر در مقدمهٔ کتاب **مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی** از تلاش و کوشش خود در این باره سخن گفته و یادآور شده‌اند که: نگارنده مصمم گشت همچنان مطالعهٔ خود را در کتبِ مختلف و متنوع دنبال کند و تهیهٔ مآخذِ قصص مثنوی را که یکی ازمقاصد، بلکه ثابت خود در مراجعه به کتب قرار دهد... پس بدین ترتیب و بر این اندیشه، فهرستی از قصص و حکایات مثنوی منظم ساخت... و خدای داند که در تهیهٔ کتب و مآخذ چه رنجها دید و چه منتّها کشید، و این همه را به عشق مولانا بر خود آسان گرفت... تا به عنایت مولیٰ و توجه مولانا بسیاری از مآخذ و مبانی قصص و تمثیلات مثنوی را بەدست آورد.[۴۹]

از دیگر کتابهایی که دربارهٔ مأخذ بسیاری از مَثَلها به چاپ رسیده کتاب **ریشه‌های تاریخی امثال و حِکم** تألیف مهدی پرتوی آملی از انتشارات مجلهٔ **هنر و مردم** است. دانشمند محترم آقای دکتر خدابنده‌لو مدیر مجلهٔ **فرهنگ و هنر** در پیشگفتار کتاب می‌نویسند: امثال و حِکم از اندامهای اصلی و اساسی هر زبان

است که باری از سنن و رسوم و آداب و تاریخ و خصایل و منش و روح و فطرت یك ملت را به دوش می کشد. زبان، درون صدفِ کلمات، در بسترِ رودخانهٔ پر خروشِ تاریخ ساییده می شود و صیقل می خورد. مفصل ترین مفاهیم به صورت عصاره و جوهر، در مختصرترین کلمات می گنجد و حاصلِ آزمونها، ذوقها و بینشها در فشرده ترین حجم متشکل می گردد، تا امثال، حِکَم، پندها، کلمات قصار، استعارات، اصطلاحات و کنایات به وجود می آید و یك رشته از غنی ترین میراثهای فرهنگی اندوخته می شود. از این روست که هر گویندهٔ نکته سنج و سخنوری با آوردن شاهد از امثال و حِکَم به سخن خود جذبه و کمال و جمال می بخشد.[۵۰]

کاوشی در امثال و حکم فارسی تألیف سیدیحیی برقعی از دیگر کتابهایی است که در زمینهٔ مأخذ و داستانهای امثال فارسی به چاپ رسیده است. گردآورندهٔ دانشمند کتاب در بخش اول نظریاتی در بارهٔ مَثَل و تمثیل داده اند و در پایان کتاب مآخذ معتبر کتاب را یادآوری کرده اند.

کتاب **لطیفه‌ها**، شامل حاضر جوابیهای ادبی گردآورنده بقا (علی باقرزاده) نیز از کتابهایی است که دربارهٔ مأخذ بسیاری از لطایف و حاضر جوابیها به چاپ رسیده است. مؤلف دانشمند کتاب که خود شاعر می باشند در بخش سرآغاز می نویسند: در خلال صفحات تاریخ شعر و ادب زبانِ پارسی می بینیم که سخنِ به موقعِ شاعری، سرنوشتِ کشور یا قومی را تغییر داده و از خونریزیها و غارتهای بی شمار جلوگیری کرده و تیرگیها را به روشنی بدل ساخته است. آیا جز شعر رودکی نیرویی می توانست امیری را با لشکری بی شمار، پس از چهار سال رحل اقامت افکندن در مرغزار بادغیس، چنان به حرکت درآورد، که موزه تا دو فرسنگ از دنبال او برند.[۵۱]

کتاب حاضر و روش تألیف آن

آنچه در این کتاب فراهم آمده است، قطره‌ای از دریای پهناورِ فرهنگ، زبان و ادب فارسی است که گویندگان و شاعرانِ فارسی گوی، در مدت نُه قرن، به گونهٔ مَثَل، پند و اندرز و سخنانِ حکمت آمیز، در آثارِ خود به کار برده اند و امروزه با کم و بیش دگرگونی، همچنان به کار می رود. بهره گیری و به کاربردنِ مَثَل و یا حکمت در گفتار، چون به‌مقتضای موقع و مقام باشد، کلام را دلنشین می سازد و در شنونده تأثیر شگرفی می گذارد و چنانچه در شعر به کار رفته باشد و مورد استفاده قرار گیرد تأثیر آن دوچندان است. بررسیِ آثار و نوشته‌های بزرگانِ ادبِ فارسی از زمانهای پیش نمودار این نکته است که آوردنِ شاهد شعری به گونهٔ مثال، برای تأیید مطلب و دلنشین ساختن و استواری و رساییِ کلام به کار می‌رفته است. نمونهٔ آن کتابِ **کلیله و دمنهٔ** ابوالمعالی نصرالله منشی، **راحت الصدور** راوندی، **مرزبان نامهٔ** سعدالدین وَراوینی و دیگر نوشته‌های دانشمندان و نویسندگانِ دوره‌های مختلف که سرآمدِ آنها را می توان **گلستان** سعدی شیرازی نام برد.

«شادروان استاد مجتبیٰ مینوی در مقدمهٔ کتاب **کلیله و دمنه** می نویسند: نویسنده یا شاعِر در بندِ آن نبود که مخدوم او بر ظرافتها و نکته سنجیها و معانی پردازیها، چنان که باید و شاید واقف شود... دقت ایشان در صحتِ عبارت و رعایت قواعد زبان و مقید بودن به اصولِ فصاحت و بلاغت و رسایی و درستی و به جانشستنِ کلمات و تعبیرات و تناسبِ امثال و ابیات و استواری و استحکامِ معانی بود.[۵۲]

شادروان استاد ملك الشعرا، بهار در کتاب **سبك شناسی** دربارهٔ کتاب **راحت الصدور** می نویسند: راوندی در امثال و شواهدِ شعری و استدلال به آیات و اخبار، مخصوصاً دقت مبذول داشته، چنان که اشعار **شاهنامه** را از اینجا و آنجا گُلچین کرده و به مناسبت مطلب، آنها را با هم ترکیب نموده و آورده است.[۵۳]

شادروان استاد دکتر غلامحسین یوسفی در مقدمهٔ چاپ اول گلستان خود می نویسند: تأمل در گلستان نشان می دهد که وی (سعدی) چگونه با به کار گرفتن کلمات و ترکیباتِ رایج و تمثیلهای ساده و همه کس فهم، توانسته است نکاتی بسیار ظریف را مفهوم و مشهود کند. در این زمینه حتیٰ بسیاری از مسائلِ پیچیده ودقیق فکری به مددِ ذوق لطیف و ساده پسندِ سعدی به صورتی محسوس و روشن در پیش چشم تجسم می یابد، از آن جمله است تمثیل معروف او در مورد بنی آدم.[۵۴]

این کتاب شامل مثلها و حکمتها و سخنان اصطلاحی در آثارِ شاعران قرنِ سوم تا یازدهم هجری است. این مَثَلها و حکمتها، ازمیانِ قصاید، غزلیات قطعات، رباعیها و مثنویهای شاعران انتخاب شده وچنین به نظر می رسد که به خاطر سپردن آنها می تواند الهام بخشِ ذهنِ خلّاقِ صاحبانِ ذوق و اندیشه‌وران گردد، و با پدید آوردن مثلهای تازه ـ متناسب با وضع زندگی اجتماعی زمان ـ زبانِ شیرین وپرورده‌ٔ فارسی را که بزرگ ترین گنجینهٔ مردم ایران و مایهٔ سرفرازی هر ایرانی آزاده است، بیش از پیش رونق و گسترش دهد.

برای هر یك از شاهدهای شعری عنوانی (مدخلی) متناسب با مَثَل یا سخنِ حکمت آمیز و یا سخن اصطلاحی آورده شده، که نمونه‌هایی از آن چنین است:

آب بر بالا به دشواری رود آبِ حیوان بخور که زنده شوی آب دایم به جو نمی باشد آبِ خود چرا می بری؟ آب در هاون مکوب آوازِ دُهل شنیدن ازدور خوش است آیینهٔ ما غُبار دارد آنان که غنی ترند محتاج ترند آس شدم زیرِ آسیای زمانه آفرین بر دست و بازوی تو باد آمدهٔ باد به بادی شود آنجا که جمال است نشانیِ زوفا نیست آن قدر شوق تو دارم که خدا می داند آن که روزم سیه کند این است احوالِ ما نپرسی؟ ازبدان جز بدی نیاموزی ازبزرگان شو پس آنگه از بزرگان خرده گیر ازچشمِ عنایتم میناداز ازخرمگسِ زمانه فریاد ازدل برود هر آنچه ازدیده برفت از سَرم کم مباد سایهٔ تو ازسلیمان تا سلیمان فرقهاست ازکجامی رسی عمو؟ ازکهنی مارشود اژدها ازما حرکت ازخدا برکت ازماست که برماست ازمحبت تلخها شیرین شود ازناکس بگریز ازهمه کم عیارتر ماییم افتادگی نشان پختگی است اگر زمانه نسازدتو با زمانه بساز این رشته سرِ درازدارد با چو منی پلاس هم؟! با دُمِ اژدها مَشور با زنِ خود دو کیسه مباش با عاریتی عاریتی باید زیست باغبان چون در چمن گُل دید بلبل می شود با کم ازخود مصاحب مشو بالای درازرا خرد کم باشد به دشت آهوی ناگرفته مَبخش بدمگوی و بدمکن با هیچ کس چاكِ حُمق و جهل نپذیرد رفو چراغ ازبهرِ تاریکی نگه‌دار چراغِ گوشه‌نشین صبح و شام می سوزد چشم از عیب دوختن هنر است چشم دریده ادب نگاه ندارد چناری و کدویی چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند چندان که خدا غنی است من محتاجم چو بدکردی مباش ایمن زآفات چو به گشتی طبیب ازخود میازار چو دزدی با چراغ آید گُزیده‌تر بَرد کالا چونك صد آمد نود هم پیش ماست چه کنم؟ دوستت همی دارم زتو گفتن زمن یك شنیدن زچشم خود گله دارم ندارم ازتو شکایت ز دستهای حنا بسته کارنگشاید زدوستانِ زبانی مدارچشمِ وفا زدل هر چه برخاست بر دل نشیند زبان را نگه‌دار زبانم سفید شد!! زبان بلای آدمی است سکوت جایزه دارد سگ مگس هیچ گاه کس نشود سلام آنگه کلام زیر پای مادران باشد جنان سیلی نقد از عطای نسیه بِه شتر

دیدی ندیدی شمع را پشت و رو نمی باشد شامِ غم هر که یار شد یار است صدقه بلا بگرداند
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد نازِ تو از مُلکِ خراسان بِه است ناف ما بر مِهر او ببریده‌اند
ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس ناخوانده به خانهٔ خدا نتوان رفت کس ندیدم که گدا راز دعا
تو به دهد کس نگوید انارِ من ترش است...

درپیشگفتاری که برایِ کتاب **فرهنگنامهٔ شعری** فراهم آمده است و انتظار می رفت چاپ آن زودتر انجام گیرد (مطالب این کتاب چند سالی است به چاپخانه سپرده شده و امید می رود در آیندهٔ نزدیك منتشر شود) یادآوری شده است که از اوایل دههٔ ۱۳۵۰ شمسی که کارِ ویراستن کتاب **فرهنگ جهانگیری** پایان پذیرفت، گردآوری ترکیبات، کنایات، اصطلاحات، مثلها و حکمتها، از آثارِ شاعرانِ پارسی گویِ قرن سوم تا یازدهم هجری آغاز گردید. ترتیبِ کار چنین بود که بیشتر اوقات روزانه صرفِ مطالعهٔ آثار شاعران می شد و آنچه در این زمینه به نظر جالب می آمد بر روی برگه‌هایی یادداشت می گردید. با سابقهٔ کار و تجربه‌ای که از ویراستنِ **فرهنگ جهانگیری** به دست آمده بود کوشش می شد دقتِ کافی در آثارِ به جا ماندهٔ بزرگان زبان و ادبِ فارسی معمول گردد و چنانچه مواردی در بوتهٔ ابهام قرار می گرفت، به تحقیقات در آثار و نظریات دانشمندانِ دیگر که به صورتِ جداگانه تهیه و چاپ شده بود رجوع می گردید. باری، بدین گونه روزها و ماهها و سالها سپری می شد و هر روز شوق و رغبت برای ادامهٔ کار رو به افزون بود. سال ۱۳۶۶ شمسی تعدادِ برگه‌ها نسبتاً زیاد و پس از شمارش، بیش از چهل هزار بود. نخست در نظر بود آنچه به دست آمده یکجا و به صورت یك مجموعه چاپ گردد، ولی پس از شمارش مثلها و حکمتها چون بیش از ده هزار بود، بهتر آن دید که برگه‌های آنها از برگه‌های ترکیبات و کنایات جدا گردد و به صورت جداگانه چاپ شود، خاصه آنکه کاربُردِ مثلها و حکمتها جنبهٔ عام دارد و همگان می توانند در گفتگوهای خود به مقتضای موقع و مقام از آن بهره بگیرند، در حالی که کنایات و اصطلاحات جنبهٔ خاص دارد و بیشتر کسانی از آن بهره می گیرند که با شعر و ادب فارسی سر و کار دارند.

نام کتاب **مثلها و حکمتها در آثارِ شاعرانِ قرن سوم تا یازدهم هجری** انتخاب شد.

برای هر یك از بیتها عنوان (مدخلی) متناسب با مفاد هر بیت انتخاب گردید. چنانچه مطلب آن بیت به گونهٔ مَثَلِ سایر است عین مَثَل در عنوان آمده است و چنانچه به گونهٔ پند و اندرز و حکمت و یا جملهٔ اصطلاحی است جملهٔ کوتاهی از همان بیت انتخاب شده، که نمونه‌های آن در بالا آورده شده است.

نام شاعر و اثر او و شمارهٔ صفحه‌ای که بیتِ مورد نظر از آن انتخاب شده، پس از هر بیت آمده است.

تعداد شاعرانی که آثار آنان مورد بررسی و بهره گیری قرار گرفته یکصد و شش شاعر است که نام و شهرت و زمان زندگی و تعداد ابیاتِ آنها در فهرست جداگانه آمده است.

تعداد عنوانها در آغاز تهیهٔ برگه‌ها در حدود یازده هزار و اندی بوده است.

نام کتابهایی که مورد استفاده بوده در فهرست پایان کتاب آمده است.

برخی از آثار شاعران دارای چاپهای مختلف هستند که در صورت بهره گیری از آنها با نشانهٔ اختصاری مشخص شده و در فهرست مآخذ بدان توجه داده شده است.

گاه برخی از بیتها با دو عنوان (مدخل) آمده که توجه به مفهوم عنوان که جنبهٔ مَثَل یا حکمت داشته بوده است.

کتابهایی که مورد استفاده بوده و نام آنها در فهرست پایان کتاب داده شده کتابهایی است که دردسترس

نگارنده بوده است.

فهرستی برای عنوانها (مدخلها) فراهم آمده است که بنا به صلاحدیدِ ناشر ـ برای آنکه به حجم کتاب افزوده نشود ـ از چاپ آن خودداری شد.

برخی از کتابها که مورد استفاده قرار گرفته است از کتابخانهٔ دوست و برادر ارجمند جناب آقای نورالدین تقی‌زاده امانت گرفته شده که لازم می‌دانم مراتب امتنان خود را از الطافِ مهر آمیز ایشان عرضه بدارم.

عنایت و توجه جناب آقای مهندس مهدی فیروزان مدیر عامل سازمان انتشارات سروش که پیوسته برای پیشرفت و تسریع در کار چاپ این کتاب توصیه‌های لازم را نموده اند، مایهٔ امتنان و سپاس فراوان است.

از توجهات دوستان فاضل و گرامی جناب آقای موسی اسوار که کار ویراستاری را به عهده داشته و جناب آقای کمال اجتماعی جندقی که کار نمونه‌خوانی را زیر نظر داشته‌اند سپاسگزاری می شود.

علاقه و کوشش کارکنان بخشهای مختلف انتشارات سروش که نام آنها در اول کتاب ذکر شده خاصه خانم مهوش تکلیف و آقای محمدرضا ملکی مایهٔ قدردانی و تشکر است.

پایان بخش پیشگفتارِ کتاب، قدرشناسی و امتنان از همسر مهربانم بانو مهروَش تقی‌زاده است که با کوشایی آسایش و رفاه را در خانه فراهم آورده و توفیقِ این خدمت ناچیز را به نگارنده ارزانی داشته‌اند.

پانزدهم آبان ماه یکهزار و سیصد و هفتاد شمسی

دکتر رحیم عفیفی

پی نوشت

۱. **صناعات ادبی**، ص ۲۵. ۲. **زیبِ سخن**، ج ۱، ص ۳۶. ۳. **معالم البلاغه**، ص ۱۹.

۴. **مجلهٔ یغما**، س ۲، ش ۲، ص ۴۹.

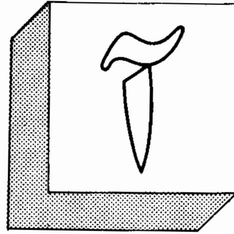
۵. **امثال قرآن**، ص ۱۰۳. این تمثیل را شیخ محمود شبستری در قالب شعر سروده است. رك. **گلشن راز**، ص ۶۶.

۶. **بُندهش**، ص ۱۲۳؛ **امثال قرآن**، ص ۱۰۴.

۷. **زندِ وَهومن یَسن و کارنامهٔ اردشیر بابکان**، ص ۱۰۷؛ **سبك شناسی**، ج ۱، ص ۱۲۴. ۸. **زیبِ سخن**، ص ۱۸۳.

۹. سعید نفیسی، **تاریخ تمدن ساسانی**، ص ۲۷۱؛ علی سامی، **تاریخ ساسانی**، ج ۲، ص ۵۴.

۱۰. **مجله یغما**، س۲، ش۱، صص۵ و ۶. ۱۱. همان، س۲، ش۲ و ۳، صص ۵۰، ۵۱ و ۵۳. ۱۲. همان، ص۵۲.
۱۳. **گزیدهٔ امثال و حِکَم**، ص بیست و یك. ۱۴. **مجلهٔ یغما**، س۳، ش۱، ص۲۲.
۱۵. **گزیدهٔ امثال و حکم**، ص بیست و هفت.
۱۶. عبارتِ میدانی چنین است: و قال ابراهیم النظام: تجتمع فی غیره من الکلام ایجاز اللفظ، اصابة المعنی و حُسن التشبیه و جودة الکنایة، فهو نهایة البلاغة. **مجمع الامثال**، ص۶. ۱۷. **کاغذ زر**، ص۴. ۱۸. **ترجمان البلاغه**، ص۸۴.
۱۹. **حدایق السحر**، صص۵۵ و ۵۶. ۲۰. **حقایق الحدایق**، صص۷۶ و ۷۷. ۲۱. **مدارج البلاغه**، صص۲۶ و ۲۷.
۲۲. **مجلهٔ یغما**، س۲، ش۹، ص۳۹۶. ۲۳. **زیبِ سخن**، ص۲۹۰. ۲۴. همان، ص۲۹۶.
۲۵. **المعجم فی معاییر اشعار العجم**، ص۳۶۲. ۲۶. **مجلهٔ یغما**، س۲، ش۹، ص۳۹۶.
۲۷. **گزیدهٔ امثال و حِکَم**، ص بیست و نه. ۲۸. **صور خیال**، ص۸۲. ۲۹. همان، ص۸۴.
۳۰. **کاوشی در امثال و حِکَم فارسی**، ص۶. ۳۱. **مجلهٔ یغما**، س۲، ش۹، ص۳۹۶.
۳۲. **زیبِ سخن**، ج۱، ص۱۸۳. ۳۳. **کاوشی در امثال و حِکَم فارسی**، ص۵. ۳۴. **زیبِ سخن**، ج۱، ص۱۸۵.
۳۵. **ترجمان البلاغه**، ص۱۱۸. ۳۶. همان، ص۱۳۰. ۳۷. **حقایق الحدایق**، ص۱۲۳.
۳۸. **زیبِ سخن**، ص۲۹۰. ۳۹. **مجلهٔ یغما**، س۲، ش۹، ص۳۹۶. ۴۰. **مجمع الامثال**، ص یك.
۴۱. همان، ص دو. ۴۲. همان، ص پنج. ۴۳. همان، ص۳. ۴۴. همان، ص نُه. ۴۵. همان، ص هفت.
۴۶. **فرهنگ عوام**، ص هفتم. ۴۷. **فرهنگ لغات عامیانه**، ص۵. ۴۸: همان، ص۵۴.
۴۹. **مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی**، ص ب. ۵۰. **ریشه‌های تاریخی امثال و حِکَم**، ص۱.
۵۱. **لطیفه‌ها**، ص پنج. ۵۲. **کلیله و دمنه**، مقدمه، ص ط. ۵۳. **سبك شناسی**، ج۲، ص۴۰۶.
۵۴. **گلستان** ی، ص۴۰.



آباد بر آن کسی که او هست

از عشوهٔ روزگار فریاد
کاو خود ز وفا نمی کند یاد
آباد بر آن کسی که او هست
از بندگی زمانه آزاد
در عرصهٔ چار طاق خاکی
یابی همه چیز جز دلی شاد

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۶۳ و ۲۶۴.)

آبادتر آن سینه که آباد نباشد

چون تو خوشی ای دوست به ویرانی دلها
آباد تر آن سینه که آباد نباشد

(امیرخسرو، دیوان، ۱۵۸.)

آباد کن مرا

گر قابل ملال نیَم، شاد کن مرا
ویران اگر نمی کنی، آباد کن مرا
ز افتادگی مباد شوم بار خاطرت
تا هست پای رفتن آزاد کن مرا

(صائب، کلیات، ۳۴.)

آب از سرِ ما گذشته و ما تشنه

ای در طَلب لطف تو دریا تشنه
مر آب حیاتت گل رعنا تشنه
چون مردم چشم خویش تا کی باشیم
آب از سرِ ما گذشته و ما تشنه

(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۳۴۳.)

آب اگر هست هوا نیست

در مزرع بختم اثر نشو و نما نیست
از گریهٔ من آب اگر هست هوا نیست

(کلیم، دیوان، ۱۴۰.)

آب بر بالا به دشواری رود

کنون وقت شکیبایی است مشتاب
که بر بالا به دشواری رود آب

(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۷۴.)

آبِ تیزرو زود افکَند پُل

نباید تیز دولت بود چون گُل
که آبِ تیزرو زود افکَند پُل

(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۷۳.)

آبِ جوی آمد و غلام ببرد

شد غلامی که آبِ جوی آرد
آبِ جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

(سعدی، گلستان ی، ۱۱۸.)

آبِ حیات از دمِ افعی مجوی

دوستی از دشمن معنی مجوی
آبِ حیات از دمِ افعی مجوی
دشمن دانا که غمِ جان بوَد
بهتر از آن دوست که نادان بوَد
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۵۵.)

آبِ حیات جز دانش نیست

نیست آب حیات جز دانش
نیست باب نجات جز دانش
هر که این آب خورد باقی ماند
چشم او در جمالِ ساقی ماند
(اوحدی، **دیوان ك**، ۴۸۹.)

... آبِ حیوان است

مریز آبِ رخِ خود برای نان زنهار
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۴۸.)

آبِ حیوان بخور که زنده شوی

خون حیوان مخور که گَنده شوی
آب حیوان بخور که زنده شوی
آب حیوان مدان بجز دانش
چون بیابی بنوش از جانش
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۷۹.)

آبِ حیوان جفتِ تاریکی بوَد

در شب تاریك جوی آن روز را
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شبِ بدرنگ پس نیکی بوَد
آبِ حیوان جفت تاریکی بوَد
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۲۲۷.)

آبِ حیوان درون تاریکی است

افعی آرزوت اگر بگزد
با تو این کارها بسی نپزد
که بدین راه در بدی نیکی است
آبِ حیوان درون تاریکی است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۸۹.)

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آبِ چشمهٔ حیوان درون تاریکی است
(سعدی، **کلیات ش**، ۹۵.)

آبِ حیوان در ظلمت است

زندگی در مردن و در محنت است
آب حیوان در درون ظلمت است
(مولوی، **تفسیر مثنوی همایی**، ۲۳۳.)

قلم حیات سخن در دل دوات تو یافت
که جای در ظلمات است آب حیوان را
(ادیب صابر، **دیوان**، ۲۰۸.)

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
که ممکن بود کآب حیوان در اوست
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۴۵.)

آبِ خضر در ظلمات است

فرق است از آبِ خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است
(حافظ، **دیوان**، ۲۹.)

در طالع اگر وصل تو دارم عجبی نیست
آری چه عجب آب خضر در ظلمات است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۴۰.)

آبِ خود چرا می‌ریزی؟

ای دیده اگر هزار سیل انگیزی
خاك همه تیزتر به خون آمیزی
از عهدهٔ ماتمش نیایی بیرون
بی‌فایده آبِ خود چرا می‌ریزی؟
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۳۸.)

... آبِ خوش نخورد!

آب حیات کس بجز از جرعه‌کش نخورد
هر کس که کرد توبه زمی، آبِ خوش نخورد!
(اهلی، **کلیات**، ۱۲۷.)

... آب دارد!

زنهار که از دکانِ ایام
آتش نخری که آب دارد!
(سلیم، **دیوان**، ۱۸۷.)

آب دایم به جو نمی‌باشد

صحبت عمر را غنیمت دان

آب دایم به جو نمی‌باشد

(سلیم، دیوان، ۱۵۸.)

آب دایم در یك جو نمی‌ماند

ندارد جاودان طالع یکی خوی

نماند آب دایم در یکی جوی

(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۴۹.)

آب در پیش و ما چنین تشنه

آب در پیش و ما چنین تشنه

باده در جام و ما چنین مخمور

(خواجو، دیوان، ۴۴۲.)

... آب در دهن آرد

لبم چو یاد کند ذوق خاکبوس درت را

ز شوق مردمِ چشمِ من آب در دهن آرد

(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۱۴.)

آب در روغن است دلها را

تا نگردد زبان خموش از لاف

آب در روغن است دلها را

(صائب، کلیات، ۱۴۲.)

آب در سبد نتوان نگاه داشت

گر چه سبد نگاه توان داشتن در آب

لیك آب را نگه نتوان داشت در سبد

(باباافضل، دیوان، ۲۴۵.)

... آب در شلوار شد

ای بسا مردِ دلیر جنگجوی رزمزن

کش چو من از بیم شمشیر آب در شلوار شد

(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۸۰.)

...آب در شیرم کند

با چنین بختی که من زادم عجب نبود اگر

مادر از نامهربانی آب در شیرم کند

(طالب آملی، کلیات، ۴۶۸.)

آب در کشتی مایهٔ هلاك و در زیر کشتی پشت و حمایت کننده است

آب در کشتی هلاك کشتی است

آب اندر زیر کشتی پشتی است

(مولوی، خلاصهٔ مثنوی، ۱۹.)

آب در هاون مکوب

هاتفی آواز داد از گوشه‌ای

کای ز دستت رفته مرغی معتبر

تن فرودِه آب در هاون مکوب

در قفس تا کی کنی باد ای پسر

(عطار، دیوان ت، ۳۲۹.)

آبِ دریا از دهانِ سگ کجا گردد پلید

مُلكِ او از طعنهٔ خصمان کجا یابَد خلل

آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید

(معزی، دیوان ك، ۱۳۵.)

... آبِ دریاش تا قَدَم باشد

بچهٔ بط اگر چه باشد خُرد

آب دریاش تا قدم باشد

(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۹۲.)

آبِ رخ از پی نان مریزید

در جستن نان آبِ رخ خویش مریزید

در نار مسوزید روان از پی نان را

(سنایی، دیوان س، ۳۲.)

آبِ رخ از جوی خسیسان مجوی

دست بشو ز آب کسان تن به تن

دست مشو ز آب رخ خویشتن

آبِ رخ از جوی خسیسان مجوی

کن ز خُوی جبههٔ خویش آبروی

(امیرخسرو، مطلع الانوار م، ۱۶۸.)

آبِ رفتهٔ عاشق به جو نمی‌آید

به بخت خود نگر و ضبط گریه کن طالب

که آبِ رفتهٔ عاشق به جو نمی‌آید

(طالب آملی، کلیات، ۴۴۱.)

آبرو بگذار

تو را عزیزتر از آبرو متاعی نیست
هر آنچه هست تلف ساز و آبرو بگذار
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۰۹.)

آبرو جویی بیا از ما بجو

آبرو جویی بیا از ما بجو
تا بیابی آب‌روی ما ز ما
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق
بینوا شو تا از او یابی نوا
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۵۱.)

آبرو خواهی، چو خاك افتاده باش

بارها ای نفس نافرمان تو را
گفته‌ام کز حرص بر دنیا مَچفس
آبرو خواهی، چو خاك افتاده باش
نی چو آتش از هوا در تاب و تفس
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۳۵.)

آبرو نه آبِ جوست

ناصحا، زین بیشتر بدخو و بدگویی مکن
آبروی ما نریزی آبرو نه آبِ جوست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۷۰.)

آبرو هست اگر آبِ روان نیست مرا

نان اگر نیست مرا چشم و دل سیری هست
آبرو هست اگر آبِ روان نیست مرا
(صائب، **کلیات**، ۹۵.)

آب روی از چشم گریان می‌بَسم

گر ندارم آبرویی پیش تو
آب روی از چشم گریان می‌بسم
(عطار، **دیوان ت**، ۴۴۴.)

آب روی است کیمیای بزرگ

آب روی از برای نان حرام
به تکین و طغان نخواهد داد
آب روی است کیمیای بزرگ
کیمیا رایگان نخواهد داد
(خاقانی، **دیوان**، ۱۶۷ و ۱۶۸.)

آبروی تو رفت

ز شوق گریه‌کنان سوی او مرو فیضی
که رفته رفته در آن کوی آبروی تو رفت
(فیضی، **دیوان**، ۲۷۹.)

...آبروی خویش برد!

ناصح از بیهوده‌گویی آبروی خویش برد!
بوی خون آید ز افغان مرغ بی‌هنگام را
(صائب، **کلیات**، ۱۵۲.)

آبروی، کم از آبِ زندگانی نیست

به زیرِ منتِ خشك خضر مرو زنهار
که آبرویْ کم از آبِ زندگانی نیست
(صائب، **کلیات**، ۱۸۴.)

آبرویم برد...

آبرویم برد آبِ دیدگان
تا زمانه بدخویی پیش آورید
(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۹۳.)

آب ز دامن به گریبان رسید

غارت عشقم به دل و جان رسید
آب ز دامن به گریبان رسید
(انوری، **دیوان س**، ۵۳۵.)

آب کم جو

آب کم جو، تشنگی آور به دست
تا بجوشد آب از بالا و پست
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱۸۳:۳.)

آب که آمد تیمم باطل است

گم شود چون بارگاه او رسید
آب آمد مر تیمم را درید
(مولوی، **مثنوی ن**، ۳۳۵:۴.)

چهره چه مالم به خاك در نظر آن رو
خاست تیمم گهی که آب درآمد
(جامی، **دیوان**، ۳۲۷.)

آب که از سرگذشت چه یك نیزه چه صد نیزه

هر که مشهور شد به بی‌ادبی
دگر از وی امید خیر مدار

آب کز سر گذشت در جیحون

چه بدستی، چه نیزه‌ای چه هزار

(سعدی، **کلیات** ك، ۸۲۸.)

آب که یك جا بماند می گندد

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم

عزیز از ماندن دایم شود خوار

چو آب اندر شمر بسیار ماند

زهومت گیرد از آرام بسیار

(دقیقی، دیوان، ۱۰۴.)

آب در گشتن است همچو گلاب

چون نگردد بگندد از تف و تاب

(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۷۳.)

... آب لیسی همی تو بر لبِ نیل!

خوانت از هر چه نعمت است پُر است

لیك در دستِ موش سفره بُر است

نبوَد چون تو ابله هیچ بخیل

کآب لیسی همی تو بر لبِ نیل!

(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۷۲.)

آب مُلوّث نتوان شست از آب

ز اهل صفا دامن تر را چه تاب

آب مُلوّث نتوان شست از آب

گرچه که رخشنده‌تر آبی بود

هر چه شود تیره خلابی بود

(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۹۳.)

آب می آید به چشم از خندهٔ بی اختیار

ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته‌ست

آب می آید به چشم از خندهٔ بی اختیار

(صائب، **کلیات**، ۵۷۹.)

آب می‌جو دایماً

تو به هر حالی که باشی می‌طلب

آب می‌جُو دایماً ای خشك لب

کان لب خشکت گواهی می‌دهد

کو به آخر بر سر منبع رسد

(مولوی، **مثنوی** ن، ۸۱:۳.)

... آبِ نباتم دادند!!

آخرِ کار من و بیدِ تهیدست یکی است

که پس از خشك شدن آبِ نباتم دادند

(صائب، **کلیات**، ۴۶۶.)

آب و آتش به هم دمساز نیست

به هم دانا و نادان کی بوَد خوش

کجا دمساز باشد آب و آتش

(ناصرخسرو، **دیوان**، ۵۳۲.)

مکن خورشید را مهمان مهتاب

که با هم در نسازد آتش و آب

(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۲۴۶.)

نباشم زین سپس من با تو همراز

نباشد آب و آتش را به هم‌ساز

(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۴۳۶.)

آب و آتش به یك جوی نیایند

تو با دشمنِ بد کنش رزم جوی

نه با آتش آب اندر آید به جوی

(فردوسی، **شاهنامه**، ۸: ۴۵۹۰.)

... آب و آتشند

دولت اندر هنر بسی جُستم

هر دو در یك مکان نمی‌یابم

گوییا آب و آتشند این دو

که به هم صلحشان نمی‌یابم

(خاقانی، دیوان، ۲۹۲.)

آب و رنگِ اعتبار از روی گلشن می رود

بلبل ما چون کند آهنگ دوری از چمن

آب و رنگِ اعتبار از روی گلشن می‌رود

(صائب، **کلیات**، ۴۴۸.)

آب و رنگِ خویش نگه‌دار

نگه دار آب و رنگ خویش ای یاقوت پر قیمت

که بی آبی و بی‌رنگی خلل در قیمت اندازد

(وحشی، دیوان، ۸۵.)

آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

دل نیارامد به گفتار دروغ
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیثِ راست آرامِ دل است
راستیها دانهٔ دامِ دل است
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۲۹۹.)

آبها پایهای یکدگرند

دوستان همچو آب ره سپرند
کابها پایهای یکدگرند
راه بی‌یار زفت باشد زفت
جز به آب آب کی تواند رفت
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۴۸۱.)

آب هرگز پایدار نیست

کس ندیده‌ست آب هرگز پایدار
کی بود بی‌آب بنیاد استوار
(عطار، **منطق الطیر**، ۴۹.)

آبی بر آتشم زن

مگذار تا توانی کز غم فغان برآرم
ترسم کز آتش دل دود از جهان برآرم
آبی بر آتشم زن ورنه به آه سینه
بس گَردِ فتنه هر شب کز آسمان برآرم
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۳۰.)

آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه از او
آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه از او
(حافظ، **دیوان**، ۲۸۶.)

آتش از باد تیزتر شود

پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
به باد آتش تیز برتر شود
(سعدی، **بوستان**ی، ۱۱۳.)

آتش از شوق تو دود شد

خورشید از نمود رُخت بی نمود شد
آتش ز بس که سوخت ز شوق تو دود شد
(سلیم، **دیوان**، ۱۸۲.)

آتش اندر جاه زن

آتش اندر جاه زن گو باد در دست تکین
آب رخ در چاه کن گو خاک بر فرق طغان
(خاقانی، **دیوان**، ۳۲۶.)

آتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
واندرین کار دل خویش به دریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
(حافظ، **دیوان**، ۲۳۹.)

آتش انگیخت خود به دود افتاد

آتش انگیخت خود به دود افتاد
دیر بر بام رفت و زود افتاد
(نظامی، **هفت پیکر**، ۶۳.)

آتش به زهر نتوان کشت

به حرف تلخ زبان از پی فسردن مهر
مساز رنجه که آتش به زهر نتوان کشت
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۹۶.)

آتش به قندیل یخ در نگیرد

تو را با من دم خوش در نگیرد
به قندیل یخ آتش در نگیرد
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۳۳.)

آتش به کارِ خویشتن نمی‌آید

در تمام عمر می‌سوزم برای دیگران
آتشم آتش نمی‌آید به کار خویشتن
(سلیم، **دیوان**، ۳۷۸.)

آتش بلند از خس و خاشاک می‌شود

از زهد خشک سرکشی نفس شد زیاد
آتش بلند از خس و خاشاک می‌شود
(صائب، **کلیات**، ۳۸۸.)

آتشِ پوشیدهٔ ما را دامن مزن

ما شعلهٔ شوق تو به صد حیله نشاندیم
دامن مزن این آتش پوشیدهٔ ما را
(وحشی، **دیوان**، ۴.)

آتش چو بلند شد خود آواز کند

عاشق ز غم تو کی دهان باز کند
هر شکوه که هست اشك غماز کند
از آتش دل من نکنم نالهٔ وی
آتش چو بلند شد خود آواز کند
(اهلی، **کلیات**، ۷۱۰.)

آتش چو در افتاد نه تر ماند و نه خشك

ماییم و می روحفزا چون دمِ مشك
لیکن بَرِ اهلِ عصر چه مشك و چه پشك
درپای عوام کشته گشتند عوام
آتش چو درافتاد نه تر ماند و نه خشك
(ابن یمین، **دیوان**، ۶۸۱.)

تو آتش به نی درزن و درگذر
که در بیشه نی خشك ماند نه تر
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۹۸.)

آتشِ خُرد را بکُش

بکش آتشِ خُرد پیش از گزند
که گیتی بسوزد چو گردد بلند
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲:۶۹۵.)

... آتش در دهانش بادا

ببین چو لاله دعای حسود شاه بگفت
زمانه گفت که باداش در دهان آتش
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۱۰۱.)

آتش زیرِ سرپوش نشاید کرد

دهل زیر گلیم از خلق پنهان
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
(سعدی، **دیوان**، ۴۸۹.)

آتشم در دلِ خراب مزن

خال مشکین بر آفتاب مزن
شیوه‌ای دیگرم بر آب مزن
گر بر آتش نمی‌زنی آبی
آتشم در دل خراب مزن
(عطار، **دیوان** ت، ۵۳۲.)

آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

از آن به دیر مُغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
(حافظ، **دیوان**، ۱۷.)

آتش ما تیزتر است

ساکن از آب شود آتش و یا از دیده
غرق آبیم و هنوز آتشِ ما تیزتر است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۷۳.)

آخر از آنِ کیستی؟

چون که زمن جدا نه‌ای، چیست که آشنا نه‌ای؟
یك دم از آنِ ما نه‌ای، آخر از آنِ کیستی؟
(عراقی، **کلیات**، ۲۷۲.)

آخر افتاده را که رنجاند؟

اوفتادم ز پای دستم گیر
آخر افتاده را که رنجاند؟
گر دلم بستدی و دَم دادی
آه من از تو داد بستاند
(عطار، **دیوان**، ۲۳۵.)

...آخر الامر آنچه خواست بکرد

سالها خاطر مرا ز نشاط
هیچ پروای قیل و قال نبود
ماه طبعم همیشه خرم بود
مهر جان را سرِ زوال نبود
چرخ می‌خواست تا کند خطری
لیکنش قدرت و مجال نبود
آخرالامر آنچه خواست بکرد
به‌طریقی که در خیال نبود
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۸۷.)

آخر الدواءالکی

داغ حسرت نهاده‌ام بر دل
گفته‌اند آخرالدواءالکی

(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۲۴۴.)

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخرالدواءالکی
(حافظ، دیوان، ۲۹۸.)

آخر امشب شب است سالی نیست

صبر کردن شبی محالی نیست
آخر امشب شب است سالی نیست
(نظامی، هفت پیکر، ۱۷۹.)

... آخر اندر غرامتش مانی

تا توانی ضمان مشو کس را
کاولش بردهد پشیمانی
و اوسطِ آن بود ملامتِ خلق
وآخر اندر غرامتش مانی
(ابن یمین، دیوان، ۵۳۰.)

آخر این آمدن به‌کاری بود!

آخر این آمدن به‌کاری بود!
وز برای چنین شماری بود
ورنه این دردسر چه می‌بایست؟
همه خود بود هر چه می‌بایست
(اوحدی، دیوان ك، ۴۸۸.)

آخر این دل ِ مسکین دل است نه سنگ

مکن ز سنگدلی جور بر من مسکین
که آخر این دل مسکین دل است نه سنگ
(امیر خسرو، دیوان، ۱۱۱.)

آخر به چه گویم هست؟

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
(حافظ، دیوان، ۲۰.)

آخر به دل ِ خاك فرو خواهی شد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی وگر آب حیات
آخر به دل خاك فرو خواهی شد
(خیام، رباعیات، ۸۸.)

آخر برِ تو این قدرم قدر نمانده‌ست؟

گیرم نخوری با من غمخواره شرابی
یا خود نکنی در منِ بیچاره نگاهی
آخر بَرِ تو این قدرم قدر نمانده‌ست؟
کز دور سلامی کنیَم گاه به‌گاهی
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۹۵.)

آخر جنونِ ما کارِ خویش کرد

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
آخر جنونِ ناقص ما کرد کار خویش
(صائب، کلیات، ۶۱۴.)

آخر چه سؤال است این؟

هر گه که مرا بینی گویی که مرا خواهی
گر می‌ندهی عشوه آخر چه سؤال است این؟
هر مرغ که زیرك‌تر هر مرد که عاقل‌تر
در شد به جوال تو آخر چه جوال است این؟
(سنایی، دیوان س، ۹۹۰.)

آخر چه نماز است این؟

مسجد چه روم چندین، آخر چه نماز است این؟
رویم به سوی قبله دل جانب ابرویت
(امیرخسرو، دیوان، ۴۲.)

آخرِ دنیا فناست

غفلت از ایام عشق، پیش محقق خطاست
اول صبح است خیز، کاخرِ دنیا فناست
(سعدی، کلیات ك، ۴۲۹.)

آخر را ببین

ز ابتدای کار آخر را ببین
تا نباشی تو پشیمان یوم ِ دین
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۹۳.)

آخر ز زندگان به چه خلعت رسیده‌ای؟

گفتم روَم زیارت پیشینیان کنم
باشد که راحتی رسد از روحشان به من
عقلم شنید و گفت که بنشین به جای خویش
واندر خطر به هرزه میندازجان و تن

آخر ز زندگان به چه خلعت رسیده‌ای؟
تاگسترند در قدمت مردگان کفن
(ابن یمین، دیوان، ۴۹۳ و ۴۹۴.)

... آخرِ کارش به مستی می کشد

در جهان هر جا که هست آزاده‌ای
بارِ غم از تنگدستی می کشد
وآن مشقت هم چو نیکو بنگری
اکثرش از می پرستی می کشد
گر حکیمانه است وگر رندانه می
آخر کارش به مستی می کشد
نرگس اندر مجلس گلها نگر
سر ز مستی سوی پستی می کشد
(ابن یمین، دیوان، ۳۸۵.)

آخر کاری برای ما کن

در صورت عشق ما نگارا
بدخویی را ز خود جدا کن
آخر رودی به روی ما زن
آخر کاری برای ما کن
(سنایی، دیوان س، ۹۷۷.)

آخر کند خدای دگرگونه حالها

ای کاشکی ز خواسته مُفلس نبودمی
تا کردمی فدای جمال تو مالها
نی بر امید وصل گذارم همی جهان
آخر کند خدای دگرگونه حالها
(سنایی، دیوان س، ۸۰۱.)

آخر نه دل به دل رود؟

آخر نه دل به دل رود؟ انصاف من بده
چون است من به وصل تو مشتاق و تو ملول؟
(سعدی، کلیات ک، ۵۳۹.)

آخر نه مسلمانم؟

با دلشده‌ای عاجز چندین چه کنی خواری؟
ای کافر سنگین دل، آخر نه مسلمانم؟
(انوری، دیوان س، ۵۵۳.)

آخرِ هر سورِ جهان شیون است

در فرحش ز اندُه و ترس و بدان
کآخرِ هر سورِ جهان شیون است
(ناصرخسرو، دیوان، ۷۵.)

آخورِ گیتی است سنگین ...

مرغزار جان طلب خاقانیا
کآخور گیتی است سنگین ای دریغ
(خاقانی، دیوان، ۷۸۰.)

آدم به سخت جانیِ من نیست

آدم به سخت جانی من نیست در جهان
صبر من از زیارت ایوب می‌رسد
(صائب، کلیات، ۴۵۱.)

...آدمش نام نهاد

صیاد ازل چو دانه در دام نهاد
مرغی بگرفت آدمش نام نهاد
هر نیك و بدی که می‌رود در عالم
خود می کند و بهانه بر عام نهاد
(باباافضل، رباعیات، ۱۳۷.)

... آدم کی شود؟

آدمی را عشق، صائب می کند کامل عیار
نیست هر کس را که درد عشق، آدم کی شود؟
(صائب، کلیات، ۵۵۹.)

...آدمی، آدمی از وی شده است

سخن از عرش برین آمده است
بهر پاکان به زمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین
یا در امکان هنری بهتر ازین
نامهٔ کون به وی طی شده است
آدمی آدمی از وی شده است
(جامی، هفتورنگ، ۴۶۲.)

آدمی از خوی نکو خوش بوَد

آدمی از خوی نکو خوش بوَد
خَس همه جا در خور آتش بود
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار، ۱۹۱.)

آدمی از گشتِ روزگار آگاه نیست

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار
شادان همی نشیند و غافل همی رود
دلبستهٔ هواست گزیند ره هوا
تن بندهٔ دل آمد و با دل همی رود
(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۹۵.)

آدمی خو نیستی، خر کُرّه‌ای

وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانك نقشی و زخرد بی‌بهره‌ای
آدمی خو نیستی، خر کُرّه‌ای
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۰۳.)

آدمی دید است

آدمی دید است و باقی پوست است
دیدِ آن است آن که دیدِ دوست است
چونك دیدِ دوست نبود کور بِه
دوست کاو باقی نباشد دور بِه
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۸۷.)

آدمی را زبان فضیحه کند

چون نداری کمال و فضل آن بِه
که زبان در دهان نگه‌داری
آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی‌مغز را سبکباری
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۷۶.)

آدمی را فربهی هست...

آدمی را فربهی هست از خیال
گر خیالاتش بود صاحب جمال
(مولوی، **خلاصهٔ مثنوی**، ۱۸۱.)

آدمی زندگی دراز می‌خواهد

آدمی از برای لذت خویش
زندگانی دراز می‌خواهد
لیکن آن کس که زندگانی داد
دادهٔ خویش باز می‌خواهد
(ادیب صابر، **دیوان**، ۴۴۶.)

آدمی سان باش

آدمی سان و نیك محضر باش
تا تو را بر دواب فضل نهند
تو به عقل از دواب ممتازی
ورنه ایشان به قوت از تو بهند
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۲۸.)

آدمی سر به سر عیب است

آدمی سر به سر همه عیب است
پردهٔ عیبهاش بُرنایی است
زیر این پرده چون برون آید
همه بیچارگی و رسوایی است
(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۸۷.)

آدمی سیرتی پیشه کن

نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملك خویی اندیشه کن
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۳۸.)

آدمی فربه شود از راهِ گوش

جانور فربه شود لیك از علف
آدمی فربه ز عزّ است و شرف
آدمی فربه شود ازراه گوش
جانور فربه شود از حلق و نوش
(مولوی، **مثنوی** ن، ۶:۲۸۸.)

آدمی مخفی است...

آدمی مخفی است در زیرِ زبان
این زبان پرده است بر درگاهِ جان
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۲۹۳.)

... آدمی نیست!

سرمایهٔ محرمی ز عشق است
بل کآدمی آدمی ز عشق است
هر کس که نه عاشق آدمی نیست
شایستهٔ بزم محرمی نیست
(جامی، **هفتورنگ**، ۷۵۹.)

آدمی نیست که میلش به پریرویان نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کآدمی نیست که میلش به پریرویان نیست
(سعدی، کلیات ك. ۴۵۶.)

... آذرِ بُت تراش یعنی می
حسن را جلوهٔ ظهور دهد
آذربُت تراش یعنی می
(سلیم، دیوان، ۴۱۱.)

آراستنِ سرو ز پیراستن است
کی عیب سرِ زلفِ بت از کاستن است
چه جای به غم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است
کآراستنِ سرو ز پیراستن است
(عنصری، دیوان، ۳۱۱.)

آرامش است عاقبتِ اضطرابها
تسلیم شو وگرنه برای سبکسران
تابیده‌اند از رگ گردن طنابها
بیداری حیات شود منتهی به مرگ
آرامش است عاقبت اضطرابها
(صائب، کلیات، ۱۳۱.)

آرزو بهرِ عمر می‌باید
وقت رفتن رشید را گفتم
که بخواه آنچه آرزوت آید
گفت کو عمر کارزو خواهم
کارزو بهر عمر می‌باید
(خاقانی، دیوان، ۸۷۲.)

آرزو دشمن است عالم دوست
این مَثَل در فسانه سخت نکوست
کارزو دشمن است عالم دوست
(نظامی، هفت پیکر، ۸۷.)

آرزو عیب نیست
آرزو عیب نیست وز لبِ یار
عیبم این است کارزو دارم
(طالب آملی، کلیات، ۷۱۵.)

آرزوم از جهان همین قَدَر است
گوید آخر چه آرزو داری
آرزو زهر و غم نه کام وگر است
نیم جنسی و یکدلی خواهم
آرزوم از جهان همین قدر است
(خاقانی، دیوان، ۶۵.)

آرزو می‌خواه لیك...
آرزو می‌خواه لیك اندازه خواه
برنتابد کوه را یك برگ کاه
(مولوی، مثنوی ن، ۱۱:۱.)

آرزوی گل و حسرتِ گلابم نیست
به یمن داغ دل و اشك لاله‌گون عمری است
که آرزوی گل و حسرتِ گلابم نیست
(طالب آملی، کلیات، ۳۶۵.)

آری آری تندرستان را غمِ رنجور نیست
با تو نزدیکان نمی‌گویند درد دوریم
آری آری تندرستان را غمِ رنجور نیست
(محتشم، دیوان، ۳۵۱.)

آری آری گُربه هست از عطسهٔ شیر ژیان
زادهٔ طبع منند اینها که خصمان منند
آری آری گُربه هست از عطسهٔ شیرِ ژیان
(خاقانی، دیوان، ۳۲۸.)

آری آری مرد را آیینه خودبین می کند
صوفیان از سینهٔ روشن به عُجب افتاده‌اند
آری آری مرد را آیینه خودبین می کند
(کلیم، دیوان، ۱۸۳.)

آری آری... معلوم شد
گفتمت مستی ز جام حسن و خونم ریختی
آری آری زین عمل هشیاریت معلوم شد
در قمار عشق خود را می نمودی خوش حریف
خوش حریفی از حریف آزاریت معلوم شد
(محتشم، دیوان، ۳۷۶.)

آری آری هم از رهِ گوش است...
مرگ یاران شنیدم از ره گوش
دلم امروز کشتهٔ فکر است

هر که از راه گوش کشته شود
ز اندرون پوست خون او هدر است
آری آری هم ازره گوش است
کشتن قندزی که در خزر است
(خاقانی، دیوان، ۶۷.)

آری آنجا که توباشی سخنِ ما نرود
همه عالم سخنم رفت و به‌گوشت نرسید
آری آنجا که توباشی سخن ما نرود
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۰۷.)

... آری آن منم
گفتم تویی اندر تنم یا هست جان روشنم
گفتی که آری آن منم گر آن تویی پس جان کجا؟
(امیرخسرو، دیوان، ۲۵.)

آری اثرِ مِهر در این آب و هوا نیست
برگی زدلم زین چمن سبز نجنبید
آری اثرِ مِهر در این آب و هوا نیست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۵۹.)

آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
حُسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
(حافظ، دیوان، ۶۰.)

آری به بی‌خبر نفرستد کسی خبر
گر سوی من خبر بفرستی غریب نیست
آری، به بی‌خبر نفرستد کسی خبر
(عماد فقیه، دیوان، ۲۶۳.)

آری به خدا این همه هستم
من عاشق و دیوانه و مستم چه توان کرد؟
میخواره و معشوق پرستم چه توان کرد؟
گویند که رندی و خراباتی و بدنام
آری به خدا این همه هستم چه توان کرد؟
(هلالی، دیوان، ۴۵.)

آری بر گِردِ قطبْ چرخ زند آسیاب
کعبه که قطب هدی است معتکف است از سکون
خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب
هست به پیرامنش طوف کنان آسمان
آری بر ِگردِ قطب چرخ زند آسیاب
(خاقانی، دیوان، ۴۱.)

... آری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من
هاتف غیب ندا داد که: آری بکند
(حافظ، دیوان، ۱۲۷.)

آری به مراد کم زند دَم...
هر کاو ز نژاد آدم افتاد
شادی به نصیب او کم افتاد
بنمای دلی که او در این دور
از صدمهٔ غم مسلّم افتاد
آری به مراد کم زند دَم
آن کس که ز نسل آدم افتاد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۴۶۶.)

آری به یُمنِ لطفِ شما خاكْ زر شود
ای جان حدیث ما برِ دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاك زر شود
(حافظ، دیوان، ۱۵۳.)

آری پس ِ هر میی خماری است
وصل است ز تو نخست پس هجر
آری پس ِ هر میی خماری است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۱۰.)

آری چو تیغ آب ندارد بُرنده نیست
در هیچ دل اثر نکند آه بی‌سرشك
آری چو تیغ آب ندارد بُرنده نیست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۷۲.)

... آری چون کنم؟
هر کسی گوید فلانی بی‌دل و بی‌دین شده‌ست
من چنین گشتم که می‌گویند، آری چون کنم؟
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۷۱۲.)

آری چه توان کرد چنین است فلك

با جمله هنروران به کین است فلك
وز خلق زمانه بِه گزین است فلك
من ز اهل هنر وین بَرِ او عیب تمام
آری چه توان کرد چنین است فلك
(ابن یمین، **دیوان**، ۶۸۰.)

آری چه عجب دیو ز تعویذ گریزد

بگریخت هوس آیت عشق تو چو بشنید
آری چه عجب دیو ز تعویذ گریزد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۴۶.)

آری چه کنم دولتِ دورِ قمری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
از چنگ منش اخترِ بد مهر بهدر بُرد
آری چه کنم دولتِ دورِ قمری بود
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۶.)

...آری خریدارم خوش است!!

گر بههیچم میخرد گر کم ز هیچ آن دلفریب
میفروشم خویش را آری خریدارم خوش است
خویش را هم نیستم مایل که بینم سال سال
گر چه بد منظر نیَم چون صبح دیدارم خوش است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۶۰.)

...آری در آن جهان باشد

گفتم آخر به وصل تو برسم
گفت آری در آن جهان باشد
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۴۵۵.)

... آری دهد و لیك به عُمرِ دگر دهد

گویند صبر کن که تو را صبر بر دهد
آری دهد و لیك به عمر دگر دهد
من عمر خویش را به صبوری گذاشتم
عمری دگر بباید تا صبر بردهد
(دقیقی، **دیوان**، ۹۹.)

آری ز سینه داغِ جگر گوشه چون رود؟

ما را به جای آب گر ازدیده خون رود
چون رفت جان هر آینه صبر و سکون رود
از گوشهٔ جگر نرود داغ او مرا
آری ز سینه داغِ جگرگوشه چون رود؟
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۳۵.)

آری ز گوشت گاو بود بارِ زعفران

هر جا که محرمی است خسی هم حریف اوست
آری ز گوشت گاو بود بارِ زعفران
(خاقانی، **دیوان**، ۳۱۳.)

آری زمانه دشمنِ اهلِ هنر بوَد

ای دوستان به کام دلم نیست روزگار
آری زمانه دشمنِ اهلِ هنر بوَد
رسمی است در زمانه که هر کم بضاعتی
رتبت بسیش ز اهل هنر بیشتر بوَد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۶۱.)

آری سپهر نیز نمودارِ مجمر است

در مجمر سپهر فکندم بخورِ آه
آری سپهر نیز نمودار مجمر است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۳۰.)

آری شبِ عاشقان درازی دارد

آن شب که همی وعده مجازی دارد
بردن دل و جانِ من به بازی دارد
شبهای مرا دراز کردهست ز عشق
آری شبِ عاشقان درازی دارد
(ادیب صابر، **دیوان**، ۴۴۱.)

آری شترِ مست کشد بارِ گران را

تا مست نباشی نبری بارِ غمِ یار
آری شترِ مست کشد بارِ گران را
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۱۷.)

... آری شود و لیك به خونِ جگر شود

گویند صبر کن که شود خون ز صبر مشك
آری شود و لیك به خونِ جگر شود
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۴۰۲.)

ترسم که اشك در غمِ ما پرده در شود
وین راز سر به مُهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقامِ صبر
آری شود و لیك به خونِ جگر شود
(حافظ، دیوان، ۱۵۳.)

آری طریقِ دولت چالاکی است و چُستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریقِ دولت چالاکی است و چُستی
(حافظ، دیوان، ۳۰۲.)

آری قرینه‌ای نبود بی‌قرینه را

طالب، نیافت مثل خودی در وفا به دهر
آری قرینه‌ای نبود بی‌قرینه را
(طالب آملی، کلیات، ۲۴۴.)

آری کمالِ مهر و محبت همین بوَد

اهلی کمال اوست که در مهرِ دوست سوخت
آری کمال مهر و محبت همین بوَد
(اهلی، کلیات، ۱۷۴.)

آری کمانِ حلاج ماندەست ناکشیده

شد عمرها که نگرفت یك مست جای منصور
آری کمان حلاج ماندەست ناکشیده
(کلیم، دیوان، ۳۰۵.)

آری گناهِ ما هنراست این‌نه اندکی‌ست

گفتی که بیگناه معاقب چرا شدی
ما را ز روزگار شکایت همین یکی‌ست
از ما قبول می نکند روزگار عذر
آری گناهِ ما هنر است این نه اندکی‌ست
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۵۵.)

... آری می کشم!!

بهرِ صیدی کاو نمی گنجد به دام
دام و داهول شکاری می کشم
گفت این غم تا قیامت می‌کشی
می‌کشم ای دوست، آری می کشم
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۴:۴.)

آری نرود گرگ گزیده ز پیِ آب

آزردهٔ چرخم نکنم آرزوی کس
آری نرود گرگ گزیده ز پیِ آب
(خاقانی، دیوان، ۵۶.)

آری نمك لذیذ نماید کباب را

دل چاشنی گرفت از آن خنده‌های شور
آری نمك لذیذ نماید کباب را
(طالب آملی، کلیات، ۲۵۲.)

... آری نیك زارم

سحرگه با خیالت دیده می‌گفت
که هر شب با منِ بیدار چونی؟
خیالت گفت: کآری نیك زارم
ز بهر تو، که هر شب زار چونی؟
(عراقی، کلیات، ۲۹۳.)

آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد

تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم
آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد
(عطار، دیوان ت، ۱۸۲.)

آزادان آز را ندانند

پیران سخن از عرض نرانند
آزادان آز را ندانند
آزادان را نبینی افضل
از آزادی دو حرف اول
(خاقانی، تحفةالعراقین، ۵۹.)

آزاد باش

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بندِ سیم و بندِ زر
کوزهٔ چشم حریصان پُر نشد
تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۱.)

آزاد شد ز بارِ همه خلق گردنم

آن غمگسارِ دینه مرا غمفزای گشت
و آن غمفزای هست کنون غمگسارِ من

آزاد شد ز بارِ همه خلق گردنم
امروز چون ز خلق بیفتاد بارِ من
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۹۸.)

آزاد کسی بوَد که پروردهٔ ماست

گفتم دل من، گفت که خون کردهٔ ماست
گفتم جگرم، گفت که آزردهٔ ماست
گفتم که بریز خونِ من، گفت برو
کآزاد کسی بوَد که پروردهٔ ماست
(عراقی، **کلیات**، ۳۰۶ و ۳۰۷.)

آزادگان به جان نفروشند جاه را

من جاه دوست دارم کآزاده زاده‌ام
آزادگان به جان نفروشند جاه را
(دقیقی، **دیوان**، ۹۷.)

آزادگان تهیدستند

به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری
جواب داد که آزادگان تهیدستند
(سعدی، **کلیات** ش، ۵۷۸.)

آزادگان را نیست تشویشی

ز آشوبِ زمان آزادگان را نیست تشویشی
می صافی ز بر هم خوردَگی ناصاف کی گردد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۷۶.)

آزادگی کن شعارِ خویش

آزادگی و بی‌ثمری کن شعارِ خویش
دامان خود چو سرو ز دست خزان برآر
(صائب، **کلیات**، ۵۸۱.)

آزادگی گزین

آزادگی گزین که نیرزد به نزد عقل
ملك جهان به دیدنِ روی جهانیان
(جامی، **دیوان**، ۷۸۵.)

آزادگی و طمع به هم ناید

آزادگی و طمع به هم ناید
من کرده‌ام آزمون به صد مرّه
(ناصرخسرو، **دیوان**، ۳۹۰.)

آزاده اسیرِ کس نگردد

آزاد باش و بندهٔ احسان کس مشو
کآزاده آن بوَد که نگردد اسیرِ کس
(خواجو، **دیوان** ك، ۶۸۹.)

آزاده دلش به سفله نسپارد

مسپار به دهرِ سفله دل زیرا
آزاده دلش به سفله نسپارد
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۵۳.)

آزاده زبان دراز و کوته دست است

نرگس که مدام خوشدل و سرمست است
زان است که دست از قدحِ زر شسته‌ست
در سوسن و سرو بین که معلوم کنی
کآزاده زبان دراز و کوته دست است
(خواجو، **دیوان** ك، ۷۵۱.)

آزاده ز هر چه هست می‌باید بود

چون قسمِ تو آن که عدل قسمت فرمود
يك ذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه نیست می‌باید زیست
و آزاده ز هر چه هست می‌باید بود
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۳۰.)

آزاده شو

بند ز تن بگسل و آزاده شو
نقش دویی دور کن و ساده شو
زادِ مریدان ره آزادگی است
شیوهٔ آیینه‌دلان سادگی است
(جامی، **هفتورنگ**، ۳۹۸.)

آزارِ آزاده مجوی

مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی
مردم آن را دان کز او آزاده را آزار نیست
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۱۱.)

آزار چنین خوشتر

خونریزی و نندیشی، عیار چنین خوشتر
دل دزدی و نگریزی، طرار چنین خوشتر

هر روز به هشیاری نونو دلم آزاری
مست آیی و عذر آری، آزار چنین خوشتر
(خاقانی، **دیوان**، ۶۱۸.)

... آزارِ دل است

مقصود خدا ز خلق اسرار دل است
صد یوسف جان غلام بازار دل است
راضی است خدا از آنکه راضی است دلی
آزارِ خدا و خلق آزارِ دل است
(اهلی، **کلیات**، ۷۰۰.)

آزارِ دلِ زار مکن

هر چه خواهی بکن آزارِ دلِ زار مکن
جامِ جم گر شکنی غم نبوَد، دل مشکن
(اهلی، **کلیات**، ۳۳۷.)

آزارِ دل کُفر است

کفر باشد در طریقِ عاشقان آزارِ دل
گر مسلمانی، چرا آزار می‌داری روا؟
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۳۷.)

آز بگذار و پادشاهی کن

هر که برخود درِ سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بوَد
آز بگذار و پادشاهی کن
گردنِ بی‌طمع بلند بوَد
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۶.)

آز تو را گُل نماید از دور

آز تو را گل نماید ای پسر از دور
لیك نباشد گُلش مگر همه جز خار
آز، گر او را امین کنی، بستاند
او نه به بسیار چی ز عمر تو بسیار
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۵۸.)

آز، خشم و نیاز آورَد

نگر تا نگردد به‌گِردِ تو آز
که آز آورَد خشم و بیم و نیاز
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۷۵۹:۴.)

آزِ خود را به زیر پای در آر

آزِ خود را به زیر پای درآر
عقل را جوی و جهل را بگذار
آز چون اژدهاست مردم خوار
تا نداری تو آزِ خود را خوار
آز مانند خوك و خرس شناس
آز بگذار و از کسی مهراس
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۲۹۷.)

آز، خود، سرِ آزار است

آذرِ آز جانت آزرده است
زآنکه آز است خود سرِ آزار
آز در دل کنی شود آتش
سر که بر مس نهی شود زنگار
(خاقانی، **دیوان**، ۱۹۹.)

آز را پایان نیست

از راحت اگر نصیب تو حرمان نیست
از آز بِبُر که آز را پایان نیست
مغرور کسی بود که در عالمِ دون
او را به سرای آخرت ایمان نیست
(اوحدالدین کرمانی، **دیوان**، ۱۶۴.)

... آزرده‌اش مکن

خامش لبی که بارِ تبسم نمی‌کشد
آزرده‌اش مکن به جوابِ سلامِ ما
(شفایی، **دیوان**، ۲۸۳.)

آزمودم عقل دوراندیش را

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۷۶.)

...آزمودم همه را

یاران کهن که بنده بودم همه را
در بند جفای خود شنودم همه را

زنهار، ز کس وفا مجویید، که من
دیدم همه را و آزمودم همه را
(هلالی، **دیوان**، ۲۱۳.)

آزمون را یك زمانی خاك باش

از بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاك شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یك زمانی خاك باش
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۱۷.)

آزمون کن

آتشم من گر تو را شك است و ظن
آزمون کن، دست را در من بزن
آتشم من گر تو را شد مشتبه
رویِ خود بر رویِ من یك دم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایك ز اجتبا
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۲۰.)

آژیر کن

زبان در سخن گفتن آژیر کن
خرد را کمان و زبان تیر کن
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۰۷۴.)

آسان به دست آمده‌ایم!

بر سر کوی تو زین گونه که از دست شدیم
ظاهر آن است که آسانت به دست آمده‌ایم
(خواجو، **دیوان** ك، ۴۷۰.)

آسان زیَد مردِ آسان گذار

مشو در حساب جهان سختگیر
همه سختگیری بوَد سخت میر
به آسان گذاری دمی می‌شمار
که آسان زیَد مردِ آسان گذار
(نظامی، **شرفنامه**، ۴۸۶.)

آسان گذران کارِ جهان را

آسان گذران کارِ جهان گذران را
زیرا که جهان خواند خردمند جهان را
(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۸۱.)

آسانِ ما دشوار شد

چندان قدم زد جانِ ما در عشق آن جانان ما
آسانِ ما دشوار شد، دشوار ما آسان نشد
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۲۹.)

... آسان می کِشم

جور دلدار و جفای روزگار
گرچه دشوار است، آسان می کشم
(عراقی، **کلیات**، ۲۳۶.)

... آسان نیست!

ستاره‌های فلك را شمردن آسان نیست
حسابِ داغ دل ما که می‌تواند کرد؟
(صائب، **کلیات**، ۳۲۵.)

آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه

سرگشتگیِ زمان نگر و زحمتِ مکان
آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
(خاقانی، **دیوان**، ۳۷۷.)

آستان و مسندِ دنیا برِ دانا یکی است

در قفس بالا و پایینی نمی‌باشد کلیم
آستان و مسندِ دنیا برِ دانا یکی است
(کلیم، **دیوان**، ۱۱۸.)

آستین بر آسمان خواهم فشاند

دست همت بر جهان خواهم فشاند
آستین بر آسمان خواهم فشاند
تا بقای جاودان آرم به دست
در هوای دوست جان خواهم فشاند
(حلاج، **دیوان**، ۵۴.)

...آستینش بگیر و شمع بکُش

چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میانِ جمع بکُش

ور شکر خنده‌ای است شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکُش
(سعدی، گلستان ی، ۱۳۶.)

آس شدم زیرِ آسیای زمانه

آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی به کرانه
زاد همی ساز و شغل خویش همی پز
چند پزی شغل نای و شغلِ چمانه
کسایی مروزی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۳۴.)

آسمان آسِ مان کند هَزمان

آسمان آسیای گردان است
آسمان آسِ مان کند هزمان
کسایی مروزی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۴۵.)

آسمان از کجا و ریسمان از کجا

دلا دلا به سر رشته شو به مَثل بشنو
که آسمان ز کجای است و ریسمان زکجا
(مولوی، **کلیاتِ شمس**، ۹۱.)

آسمان از ما بوَد سرگشته تر

ای که می‌جویی گشادِ کار خود از آسمان
آسمان از ما بود سرگشته‌تر از کارِ خویش
(صائب، **کلیات**، ۶۱۱.)

... آسمان پیما شوند!

گوشه‌گیران کامیاب از عالمِ بالا شوند
فکرها در گوشه‌گیری آسمان پیما شوند
(صائب، **کلیات**، ۳۶۱.)

آسمان دورِ خویش برد به‌سر

چون که بهرامِ گور یافت خبر
کآسمان دورِ خویش بُرد به‌سر
(نظامی، **هفت پیکر**، ۸۲.)

آسمان را پیشه بیداد آمده‌ست

کارِ عالم سست بنیاد آمده‌ست
آسمان را پیشه بیداد آمده‌ست
هر کجا زیر فلك صاحبدلی است
نیك نیك از غم به فریاد آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۵۷.)

... آسمان را ز ریسمان نشناخت

آن مُبصر که هست نقدشناس
نیم جو نیستش ز روی قیاس
و آن که او پنبه از کتان نشناخت
آسمان را ز ریسمان نشناخت
(نظامی، **هفت پیکر**، ۴۸.)

آسمان زیرِ پای آرَد...

آسمان زیر پای خود آرد
هر که را هست همّتِ عالی
وآن که باشد خسیس‌طبع و لئیم
سر فرو آورَد به حمالی
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۲۴.)

آسمان زین گونه بد اختر نبود!!

پیش از این دوران ستم‌پرور نبود
آسمان زین گونه بد اختر نبود
عمر چون ایام بیماری مرگ
هیچ امروزش ز دی بدتر نبود
(کلیم، **دیوان**، ۳۲۶.)

آسمان شیشهٔ پر عقرب است

در حقیقت شیشه پر عقرب است این آسمان
نیست ممکن کز گزند او سلامت بگذری
(سلیم، **دیوان**، ۴۴۰.)

... آسمانْ قَدر است و اختر باره‌ای

آن یکی گفتش که اندر شهرِ ما
نیست عاقل جز که آن مجنون نما
صاحبِ رای است و آتش پاره‌ای
آسمان قدر است و اختر باره‌ای
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۲۷۶.)

آسمان کو تا ریسمان

اشتباهی هست لفظی در بیان
لیك خود کو آسمان تا ریسمان
(مولوی، **مثنوی** ن، ۶:۳۰۹.)

آسمان گو مفروش این عظمت

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به‌جوی خوشهٔ پروین به دو جو
(حافظ، **دیوان**، ۲۸۱.)

آسمان ماند، آسمانه نماند

ای بسا سرکشان که در سرشان
نعمت و ناز خسروانه نماند
آسمانه بر آسمان بردند
آسمان ماند و آسمانه نماند
(ادیب صابر، **دیوان**، ۶.)

آسمان هرگز نبارد غیرِ پاك

علم اندر نور چون فرغرده شد
پس ز علمت نور یابد قومِ لُد
هر چه گویی باشد آن هم نورناك
کآسمان هرگز نبارد غیرِ پاك
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۱۵۹.)

... آسمانی نیست!

سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست
چو شمع حرف کسی بر زبان نمی‌باید
(کلیم، **دیوان**، ۲۲۰.)

آسودگی هم عالمی دارد

غم ایام را ضامن نه‌ای فارغ نشین ای دل
چه در خون می تپی آسودگی هم عالمی دارد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۹۷.)

آسوده دل شو

حساب خود اینجا کن آسوده دل شو
میفکن به روزِ جزا کارِ خود را
(صائب، **کلیات**، ۱۴۷.)

...آسوده شد

هر که پیراهن به بدنامی درید آسوده شد
بر زلیخا طعنِ اربابِ ملامت عار نیست
(صائب، **کلیات**، ۱۸۱.)

آسوده کسی که خود نیامد به جهان

چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندنِ جان
خرم دل آن که زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد به جهان
(خیام، **رباعیات**، ۱۰۵.)

آسیا به نوبت

در این آسیا دانه بینی بسی
به نوبت در آس افکنَد هر کسی
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۳۹.)
هر که را گویند باشد نوبتی در آسیا
آسمان چون نوبت ما را فراموش کرده است
(صائب، **کلیات**، ۸۲۳.)

آسیای ما به آب دیگری می گردد

ساقی آبِ رز ز بهر دیگران در گردش آر
کآسیای ما کنون گردان به آب دیگر است
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۲.)

آش پرهیز است گویی صحبتِ پرهیزگار

نی نمك دارد نه شیرینی نه چربی ای دریغ
آش پرهیز است گویی صحبتِ پرهیزگار
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۰۵.)

آشتی به همه حال بهتر از جنگ است

بریز خون عراقی و آشتی واکن
که آشتی به همه حال بهتر از جنگ است
(عراقی، **کلیات**، ۱۵۶.)

آشکارا نه نهان می گویم

گر تو را راحت جان می گویم
آشکارا نه نهان می گویم

به غمِ شاد شوی می‌دانم
غم دل با تو از آن می گویم
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۲۳۳.)

آشنا باش

چو با جانم غم تو آشنا شد
مکن بیگانگی و آشنا باش
نگارینا، تورا باشم همه عمر
خداوندی کن و یك دم مرا باش
(انوری، **دیوان** س، ۵۴۰.)

آشنا سخنِ (طرفِ) آشنا نگه‌دارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه‌دارد
(حافظ، **دیوان**، ۸۳.)
چه شد نگاه تو گر شرم ما نگه‌دارد
که آشنا طرفِ آشنا نگه‌دارد
(سلیم، **دیوان**، ۲۶۷.)

آشنا کردنِ لب جز به تبسم کفر است

بزم عیش است و در او شکوهٔ انجم کفر است
آشنا کردن لب جز به تبسم کفر است
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۸۱.)

آشنا نازِ آشنا نکشد

سر از آن زیر بالِ خود دارم
که هما منّتِ هما نکشد
رو به بیگانگان سلیم آریم
کآشنا نازِ آشنا نکشد
(سلیم، **دیوان**، ۱۶۱.)

آشنایان را در ایام پریشانی بپرس

شانه می آید به کار زلف در آشفتگی
آشنایان را در ایام پریشانی بپرس
(سلیم، **دیوان**، ۲۹۲.)

... آشناییِ ازل است!

جنون طرازی ما نیست صائب امروزی
میان ما و جنون آشناییِ ازل است
(صائب، **کلیات**، ۲۵۸.)

آشنایی پیشِ ما از روشنایی بهتر است

مشرب ما ترك شمع از خاطر پروانه کرد
آشنایی پیش ما از روشنایی بهتر است
(سلیم، **دیوان**، ۶۲.)

آشناییِ تردامنان زیان دارد

فغان که آینه رخسارِ من نمی‌داند
که آشنایی تردامنان زیان دارد
(صائب، **کلیات**، ۵۰۸.)

آشناییِ خلق دردسر است

آشنایی خلق دردسر است
معتکف باش تا ندانندت
گِرد هر در مگرد بهر طمع
ورنه چون سگ ز در برانندت
گر شوی گوشه‌گیر چون ابرو
بر سرِ دیده‌ها نشانندت
این همه جد و جهد حاجت نیست
آنچه روزی است می‌رسانندت
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۳۱.)

آشنایی روشنایی است

شنیدی آن مَثَل در آشنایی
که باشد آشنایی روشنایی
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۲۴.)
مرا دل تیره شد ز آن آشنا روی
که گفته‌ست آشنایی روشنایی است؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۱۸.)

آفتاب آمد دلیل آفتاب

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۹.)

آفتاب از زیر ابر بیرون آید

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب
به تدریج و اخگر بمیرد در آب
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۴۵.)

آفتاب از کجا برآمده است؟!

بی‌خبر یار بر سر آمده است
آفتاب از کجا برآمده است؟
تا نهادی قدم به خانهٔ من
چون بهشت است آشیانه من
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۵۲.)

... آفتاب باقی باد

مه دو هفته اگر رفت عمر ساقی باد
اگر ستاره نماند آفتاب باقی باد
(اهلی، **کلیات**، ۲۱۳.)

آفتاب پنهان نمی‌گیرد

سکندر بخندید و دادش جواب
که پنهان نگیرد جهان آفتاب
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۶۳.)

آفتاب رُخان صیدِ خاکسارانند

نوشته است به روی بُتان به خط غُبار
که آفتاب رُخان صیدِ خاکسارانند
(صائب، **کلیات**، ۴۷۰.)

... آفتاب شد

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد
شبنم به آفتاب رسید آفتاب شد
(صائب، **کلیات**، ۴۰۵.)

آفتابِ عمرِ عالم بر سرِ دیوار شد

آفتاب عمر عالم بر سرِ دیوار شد
تا نه بس گویند اِنّاالله این عالم نماند
دنیی اندر نزع افتاده‌ست ای اسرافیل خیز
در دم آن صور ار همی دانی که جز یك دم نماند
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۱۵۷.)

آفتابی به گِل براندودن!

نتوان بر خلافِ او بودن
آفتابی به ِگل براندودن
(نظامی، **هفت پیکر**، ۹۵.)

آفتِ آدمی ز دنیی دان

آفتِ آدمی ز دنیی دان
راحتِ جان و تن ز عُقبیٰ دان
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۴۳.)

... آفتِ روزگارِ او نشویم

از فلك خوش دل ِ پُری داریم
آفتِ روزگارِ او نشویم
اژدهایی است چرخ پر خط و خال
صیدِ نقش و نگارِ او نشویم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۶۶.)

آفتِ زنبور ز شیرینی است

شحنهٔ این راه چو غارتگر است
مفلسی از محتشمی بهتر است
دیدم از آنجا که جهان بینی است
کآفتِ زنبور ز شیرینی است
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۴۲.)

آفتِ مردمی پشیمانی است

ما به هرمجلسی ز تو زده‌ایم
همچو بلبل هزار دستانی
بسته کاری نکرده‌ای با ما
مردمی کرده‌ای فراوانی
آفتِ مردمی پشیمانی است
تا نگردی تو چون پشیمانی
(مسعود سعد، **دیوان**، ۶۳۲.)

آفتها در تأخیر است

به فتراك ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
(حافظ، **دیوان**، ۸۲.)

آفرین باد بر آن کس که حیایی دارد

پیش دست تو عرق می کند از شرم سحاب
آفرین باد بر آن کس که حیایی دارد
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۴۶۶.)

آفرین بر دانشِ استاد

طرح این مجلس برون ز اندازهٔ وهم است وعقل
آفرین بر دانشِ استاد کاین اندازه بست
(بابافغانی، **دیوان**، ۱۵۷.)

آفرین بر دست و بر بازوت باد

محرم ناسوتِ ما لاهوت باد
آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است
این چه می گویم نه احوال من است
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۴۵.)

آفرین بر دست و بر بازویِ تو

هرچ هستی جان ما قربان توست
دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۸۴.)

آفرین بر زبانِ شیرینت

سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست
تحفهٔ روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت
کاین همه شور در جهان انداخت
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۲۲.)

آفرینش بسی است

آفرینش بسی است نیست شکی
و آفریننده هست لیك یکی
نقش این هفت لوح چار سرشت
ز ابتدا جز یکی قلم ننبشت
(نظامی، **هفت پیکر**، ۳۵۷.)

...آفرین طلب است!

همین نه تشنهٔ تحسین حروف خامهٔ توست
که نقطه نقطهٔ کلك تو آفرین طلب است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۰۳.)

...آگاه نی

آنك او گاهی خوش و گه ناخوش است
یك زمانی آب و یك دم آتش است
بُرج مَه باشد ولیکن ماه نی
نقش بت باشد ولی آگاه نی
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳:۸۱.)

آگاه نیَم که چشمهٔ خضر کجاست

این درد جگرسوز که در سینه مراست
می گرداند گِرد جهانم چپ و راست
عمری است که می روم به تاریکی در
و آگاه نیَم که چشمهٔ خضر کجاست
(عطار، **مختارنامه**، ۶۷.)

آگه باش

از کمین چرخ آگه باش کاین زورین کمان
شست ناگه می گشاید تیر غافل می زند
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۲۰.)

آگه نمی شوم که سفید و سیاه چیست!

از بس که خون به حال دل خود گریستم
آگه نمی شوم که سفید و سیاه چیست
(بابافغانی، **دیوان**، ۱۵۳.)

آگه نیَم که چشمم به راهِ کیست!

با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
آگه نیَم هنوز که چشمم به راه کیست
(صیدی، **دیوان**، ۱۱۷.)

آلوده گشت جامه...

در شأن من به دُردکشی ظنّ بد مبر
کآلوده گشت جامه ولی پاك دامنم
(حافظ، **دیوان**، ۲۳۶.)

آلودهٔ منّتِ کسان کم شو

آلودهٔ منّتِ کسان کم شو
تا یك شبه در وثاق تو نان است
(انوری، **دیوان** س، ۳۵۳.)

آمادهٔ سفر شو

مویت سفید چون شد آمادهٔ سفر شو
کاین صبح طی چو گردید صبح کفن برآید
(صائب، **کلیات**، ۳۵۷.)

آمد آمد، ترش ترش

آمد آمد، ترش ترش، یعنی بس
می‌پنداری که من بترسم ز عبس؟
آن مرغ دلی که نیست در قیدِ قفس
او را بمترسان که نترسد از کس
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۸:۱۶۵.)

آمد به لب جانم

به جان عاشقان یعنی لبت کآمد به لب جانم
به خاك پای تو یعنی سرم کز سر گذشت آبم
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۱۳.)

آمد شدنِ تو اندرین عالم چیست؟

یك قطرهٔ آب بود با دریا شد
یك ذرهٔ خاك با زمین یکتا شد
آمد شدنِ تو اندرین عالم چیست؟
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد
(خیام، **رباعیات**، ۹۵.)

آمدنِ عید بر تو فرخ و میمون

روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم
و آمدنِ عید بر تو فرخ و میمون
(مسعود سعد، **دیوان**، ۳۹۷.)

آمدنی را شدنی در پی است

ز آمدنت رنگ چرا چون می است
کآمدنی را شدنی در پی است
تا کی و با کی بوَد این روزگار
و آمدن و رفتنِ بی اختیار
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۱۹.)

آمدهٔ باد به بادی شود

من نه به باد آمدم اول نَفَس
تا به همان باد شوم باز پس
منتظر داد به دادی شود
و آمدهٔ باد به بادی شود
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۶۱.)

آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

درویش و غنی بندهٔ این خاك درند
و آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۹.)

آن اولی‌تر که من فنا باشم

گفتی که چو باد و دَم رسد کارت
من با تو در آن دم آشنا باشم
گر آن نَفَس آشنا شوی با من
آنگاه من آن نَفَس کجا باشم؟
نی نی که تو باش در بقا جمله
کآن اولی‌تر که من فنا باشم
(عطار، **دیوان** ت، ۴۴۶.)

آن بخت کو...؟

آن بخت کو که در دمِ آخر چو جامِ می
لب بر لبش گذارم و قالب تهی کنم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۵۶.)

... آن بر بنی آدم رسد

نسبت آدم درست آنگه شود با آدمی
کانچه بر آدم رسید آن بر بنی آدم رسد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۱۷.)

آن تأسف خوردن و انگشت خاییدن چه بود؟

گر نه مرگِ من به کامِ دشمنان می‌خواستی
بهر قتلم با رقیب آن مصلحت دیدن چه بود؟
ور نبودت ننگ و عار از کشتن من بعدِ قتل
آن تأسف خوردن و انگشت خاییدن چه بود؟
(محتشم، **دیوان**، ۳۷۴.)

...آنت کنم!

چند می‌باشی اسیر این و آن؟
گر برون آیی از این، آنت کنم
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۴:۲۵.)

...آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او
(حافظ، **دیوان**، ۲۸۵.)

...آنجا چگونه‌ای؟

از ناز و نازکی اگر اینجا نیامدی
باری یکی بگوی که آنجا چگونه‌ای
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۲۹۶.)

...آنجا خموشی بِه است

از آنجا همه عدل مطلق بود
حقِ محض و خیر محقق بود
چو آنجا رسیدی خموشی بِه است
زهر گفت‌وگو تیز هوشی بِه است
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۲۱.)

آنجاست که گردون به کسی کار ندارد

سر حد جنون داخل اقلیم فلك نیست
آنجاست که گردون به کسی کار ندارد
(شفایی، **دیوان**، ۱۹۷.)

آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
(حافظ، **دیوان**، ۳۰۳.)

آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم

خورشید بلندی تو و من سایهٔ خاکی
آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۳۹.)

آنجا که تویی دل است و غم نیست

پیوسته به هم بود غم و دل
نزدِ تو و نزدِ ما به هم نیست
آنجا که منم غم است و دل نیست
و آنجا که تویی دل است وغم نیست
(سنایی، **دیوان س**، ۸۳۰.)

آنجا که تویی نَفَس نمی‌آید

هرگز نشوی تو همنفس کس را
کآنجا که تویی نَفَس نمی‌آید
(عطار، **دیوان ت**، ۲۹۲.)

آنجا که جمال است نشانی ز وفا نیست

روی دل از این شاهد بد مهر بگردان
کانجا که جمال است نشانی ز وفا نیست
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۶۰.)

آنجا که درد نبوَد درمان چه‌کار دارد

گویند نیکوان را نظارگی نباید
کآنجا که درد نبوَد درمان چه‌کار دارد
(عراقی، **کلیات**، ۱۷۲.)

آنجا که رنگ و بوی بوَد گفت‌وگو بوَد

ناچار هر که صاحبِ رویِ نیکو بوَد
هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بوَد
ای گل تو نیز شوخیِ بلبل معاف دار
کانجا که رنگ و بوی بوَد گفت‌وگو بوَد
(سعدی، **کلیات ش**، ۵۸۷.)

آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است

یك غمزه زد از ناز به من گفت که قاسم
آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است
(قاسم انوار، **کلیات**، ۶۱.)

... آن جان کندن است

هر چه جز عشق خدایِ احسن است
گر شکر خواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
دست در آب حیاتی نازدن
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۲۲۶.)

آنجا هنرها عیب و عیبها هنر است

آن که بیند همه عیبم نرسیده‌ست آنجا
که هنرها همه عیب و همه عیبی هنر است
(وحشی، **دیوان**، ۱۷.)

آن جنس کاسدم که...

آن جنس کاسدم که به هر کس دهی به‌مفت
قیمت به سر نهاده دهد باز پس مرا
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۳۹.)

آن چنان بد زندگانی مُرده بِه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده بِه
آن که خوابش بهتر از بیداری است
آن چنان بد زندگانی مرده بِه
(سعدی، **کلیات** ش، ۹۰.)

آن چنان مهر توام در...

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود
(حافظ، **دیوان**، ۱۵۱.)

آنچه از خود چشم داری آن ز مردم چشم دار

آنچه بر خود می‌پسندی بر کسان آن را پسند
آنچه از خود چشم داری آن ز مردم چشم دار
(صائب، **کلیات**، ۸۰۴.)

آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

بارها گفته‌ام و بار دگر می گویم
که منِ دلشده این ره نه به‌خود می پویم
در پسِ آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
(حافظ، **دیوان**، ۲۶۲.)

آنچه اول غرق گردد...

آنچه اول غرق گردد کشتی امید ماست
گر سرابِ ناامیدی را فلك دریا کند
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۶.)

آنچه با من کرده رهبر کرده است

شِکوهٔ من نیست از رهزن سلیم
آنچه با من کرده رهبر کرده است
(سلیم، **دیوان**، ۱۴۱.)

آنچه به حُسن داری ماه ندارد

آنچه تو داری به حُسن ماه ندارد
جاه و جمال تو پادشاه ندارد
جانب دلها نگاه‌دار که سلطان
ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۳۱۷.)

آنچه به (بر) خود مپسندی به (بر) دیگری مپسند

زنهار دلا راه خدا گیر به‌دست
کاری که رضای حق در او نیست بدست
مپسند به کس آنچه به خود مپسندی
تا روز قیامت نزنی دست به‌دست
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۰۸.)

آنچ که برخود نپسندی روان
بردگری هم مپسند ار توان
(امیرخسرو، **مطلع الانوار** م، ۲۶۰.)

یاد دارم ز پیر دانشمند
تو هم از من به یاددار این پند
هر چه بر نفسِ خویش نپسندی
نیز بر نفسِ دیگران مپسند
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۲۱.)

آنچه بر خود می‌پسندی بر دیگران هم بپسند

آنچه بر خود می‌پسندی بر کسان آن را پسند
آنچه از خود چشم داری آن ز مردم چشم دار
(صائب، **کلیات**، ۸۰۴.)

آنچه بر ما می رسد آن هم زماست

گفت شاه ما همه صدق و وفاست
آنچ بر ما می‌رسد آن هم زماست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۶:۳۰۶.)

آنچه بر من می نمود آسان به او دشوار بود

دوش چشمم هم به‌خواب از فکر و هم بیدار بود
در میان خواب و بیداری دلم با یار بود

کارِ من دامن گرفتن کارِ او دامن کشی
آنچه بر من می‌نمود آسان به او دشوار بود
(محتشم، دیوان، ۳۹۰.)

آنچه تو دانی بگوی

عاشقم، از عشق من گر به گمانی بگوی
چاره ندانم که چیست؟ آنچه تو دانی بگوی
(اوحدی، دیوان ك، ۴۰۰.)

آنچه تو در آینه بینی پیر در خشت خام بیند

آنچ تو در آینه بینی عیان
پیر اندر خشت بیند پیش از آن
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۵۶.)

آنچه جاوید بماند نام است

آنچه جاوید بماند نام است
نامهٔ جاه فنا انجام است
جم از این نرم شد و جاه نماند
وز جم و جام به جز نام نماند
(جامی، تحقیقات در احوال، ۲۹۴.)

آنچه دادند نبایست مرا

آنچه بایست ندادند به من
وآنچه دادند نبایست مرا
(خاقانی، دیوان، ۸۱۴.)

...آنچه دارم ز دست می‌برود

وه! که کارم ز دست می‌برود
روزگارم ز دست می‌برود
خود ندارم من از جهان چیزی
و آنچه ذارم ز دست می‌برود
(عراقی، کلیات، ۱۹۸.)

آنچه دانی ز کس دریغ مدار

نظر از بیش و پس دریغ مدار
آنچه دانی ز کس دریغ مدار
هر چه دانسته‌ای ز پیش کسان
دست دستش به دیگران برسان
(اوحدی، دیوان ك، ۵۶۱.)

آنچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی
وآنچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی
(سعدی، گلستان ی، ۱۵۹.)

آنچه در خواب نشد چشم من و پروین است

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وانچه در خواب نشد چشم من و پروین است
(سعدی، کلیات ك، ۴۴۴.)

آنچه دوست به دوست می کند دشمن به دشمن نمی کند

آنچه عشق دوست با من می کند
والله ار دشمن به دشمن می کند
(خاقانی، دیوان، ۶۰۸.)

آنچه دیدهٔ مجنون بیند چشمِ غیر نبیند

آنچه بیند دیدهٔ مجنون، نبیند چشم غیر
گر چه چشم ظالمی نظارهٔ لیلی کند
(اهلی، کلیات، ۲۱۸.)

آنچه شکست کی درست شود؟

به‌جفا دل مهل که چست شود
کانچه بشکست کی درست شود؟
چه نهی بر نهال خود تیشه؟
در بریدن بباید اندیشه
(اوحدی، دیوان ك، ۵۱۷.)

آنچه عیسی کشید خر نکشد

درد هر کس به قدر طاعت اوست
کانچه عیسی کشید خر نکشد
(عطار، دیوان ت، ۲۱۶.)

آنچه کردی غایت مطلوب بود

آنچه کردی، آنچه گفتی غایت مطلوب بود
هر چه گفتی خوب گفتی هر چه کردی خوب بود
(وحشی، دیوان، ۶۰.)

آنچه می‌باید در این مهمانسرا داریم ما

دیدهٔ سیر و دلِ بی‌مدعا داریم ما
آنچه می باید در این مهمانسرا داریم ما

گر به درد و داغ روزافزون خود قانع شویم
برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما
(صائب، **کلیات**، ۱۱۷.)

آنچه ندارد عوض...

آنچه ندارد عوض ای هشیار
عمر عزیز است غنیمت شمار
(شیخ بهایی، **کلیات**، ۱۵۸.)

... آنچه نداریش سزاوارِ خویش

بنگر و با کس مکن از ناسزا
آنچه نداریش سزاوارِ خویش
آنچهت از او نیك نیاید مکن
داروی خود باش و نگهدار خویش
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۷۸.)

آن خنده چو این خنده نباشد

پیشِ لبِ خندانِ تو گل گر چه بخندد
خود داند کان خنده چو این خنده نباشد
زین گونه به خون ریختن ار دست برآری
ترسم که دگر سال کسی زنده نباشد
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۴۴۸.)

آن خوشدلی کجا شد؟

آن خوشدلی کجا شد؟ و آن دور کو که ما را
دیدار می‌نمودی هر روز یك دوباری
ما را زهم جدا کرد ایام ورنه ما را
با دولت وصالت خوش بود روزگاری
(عراقی، **کلیات**، ۲۷۷.)

...آن در بُنِ چاهِ آبخانه!

گویند که نیکبخت و بدبخت
هست از همه چیز در فسانه
یك جای دو خشت پخته بینی
پخته به تنور در میانه
این بر شرفِ مناره افتد
و آن در بُنِ چاهِ آبخانه
(مسعود سعد، **دیوان**، ۶۲۴.)

...آن دیگر صداست

از محقق تا مقلد فرقهاست
کاین‌چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتارِ این سوزی بود
وآن مقلد کهنه آموزی بود
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۲۷۴.)

آن را که بر سپهر بری برزمین مزن

با هر که لافِ مهر زنی فال کین مزن
آن را که بر سپهر بری بر زمین مزن
(طالب آملی، **کلیات**، ۸۱۵.)

آن را که بسی بینند هجرش ز خدا خواهند

گر کم به درت آیم معذور همی دارم
کآن را که بسی بینند هجرش ز خدا خواهند
باران چو پیاپی شد گردند ملول از وی
وآنگه که نبارد هیچ وصلش به دعا خواهند
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۷.)

آن را که خبر شد خبری باز نیامد

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کآن را که خبر شد خبری باز نیامد
(سعدی، **کلیات** ش، ۷۲.)

آن را که ریا هست پارسا نیست

ای خواجه ریا ضد پارسایی است
آن را که ریا هست پارسا نیست
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۱۶.)

... آن را وفا شمارم اگر چه جفا کند!

هرچ از جفا به جای من آن بی‌وفا کند
آن را وفا شمارم، اگر چه جفا کند
با آن که جز جفا نکند، کار کار اوست
یارب، چه کارها کند او گر وفا کند
(انوری، **دیوان** س، ۵۲۲.)

آن رسم هم منسوخ شد

وقتی نگاهی رسم بود از چشم سنگین دل بتان
آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنای تو
(وحشی، دیوان، ۱۴۴.)

آن رفته دگر ناید باز

بنگر که چه گفت با دلم چشم به راز
چشمی که نیامد از غمِ هجر فراز
گفتا که از این گرستن دور و دراز
من رفتم و آن رفته دگر ناید باز
(قطران، دیوان، ۵۳۱.)

آن روزِ شوم رفت...

امروز خنده طرح به گلزار می‌دهد
آن روزِ شوم رفت که صائب ملال داشت
(صائب، کلیات، ۲۵۴.)

آن روز کدام روز خواهد بودن؟

تا لعلِ تو دلفروز خواهد بودن
کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که به خانهٔ تو آیم روزی
آن روز کدام روز خواهد بودن؟
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۷۵.)

آن روزگار کو؟

آن روزگار کو؟ که مرا یار یار بود
دل بر کنار از این غم و او برکنار بود
روزم به آخر آمد و روزی نزاد نیز
زان کو نه روزِ کار که آن روزگار بود
(انوری، دیوان س، ۵۲۷.)

...آن روز مباد

بی‌روی تو جان محنت اندوز مباد
عالم بی‌آن شمع شب افروز مباد
روی تو به روز مانَد از نیکویی
اما نه به‌روزِ من که آن روز مباد
(ابوالحسن فراهانی، دیوان، ۲۹۶.)

آن ره کدام است؟

میان مسجد و میخانه راهی است
غریب و عاشقم آن ره کدام است؟
(احمد جام، دیوان، ۶۲.)

... آن سخن نیست

خرد شیخ‌الشیوخ رای تو بس
از او پرس آنچه می‌پرسی نه از کس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست
بَرِ پیران وبال است آن سخن نیست
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۲۶.)

آن سگ بُوَد...

آن سگ بوَد کاو بیهده، خُسبد به پیش هر دری
وآن خر بوَد کز ماندگی، آید سویِ هر خرگهی
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۱۸۹.)

آن شیفتگی هنوز برجاست

ساقی، قدحی که مست عشقم
وآن باده هنوز در سر ماست
آن نعرهٔ شور همچنان هست
وآن شیفتگی هنوز برجاست
(عراقی، کلیات، ۱۴۸.)

...آن شیوه ختم است بر دیگران

نه در خشت و کوپال و گرزِ گران
که آن شیوه ختم است بر دیگران
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۶.)

آن عهد یاد باد...

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
(حافظ، دیوان، ۳۰۶.)

آن عیش و خوشی و آن زمان کو؟

حیران همه مانده‌ایم و واله
کان یار لطیف مهربان کو؟
با هم بودیم خوش زمانی
آن عیش و خوشی و آن زمان کو؟
(عراقی، کلیات، ۲۶۴.)

آن فردا کی است؟

وعدهٔ وصل آن گُلِ رعنا به فردا می‌دهد
هیچ کس اما نمی‌داند که آن فردا کی است
(سلیم، **دیوان**، ۸۷.)

آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

نه نکویی ماند در دیدارِ او
نه طراوت ماند در رخسارِ او
از جمالش ذره‌ای باقی نماند
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۲۳۸.)

آن قدر دیوانگی کردم که مجنون گفت بس

آن قدر بیهوده گردیدم که گردون گفت بس
و آن قدر دیوانگی کردم که مجنون گفت بس
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۲۱.)

آن قدر شوق تو دارم که خدا می‌داند

شوق من قاصد بی‌درد کجا می‌داند
آن قدر شوق تو دارم که خدا می‌داند
(صائب، **کلیات**، ۵۲۴.)

آنك چو خُرماست رفیقش مخوان

پسته بوَد یار وفادار نغز
کاو بوَد آکنده لبالب ز مغز
آنك چو خُرماست رفیقش مخوان
کاوست برون مغز و درون استخوان
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار**، ۱۹۰.)

آنك حق پُشتش نباشد...

آنك حق پشتش نباشد از ظفر
وای اگر گُربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند زدور
تا به چالش اندر آید از غرور
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۷۴.)

آنك در اندیشهٔ...

و آنك در اندیشهٔ یك جو زر است
او خرِ پالان بوَد و پالهنگ
یارِ منی، زود فرو جه ز خر
خر بفروش و برهان بی درنگ
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۳:۱۴۵.)

آنك در اندیشه ناید آن خداست

هرچ اندیشی پذیرای فناست
آنك در اندیشه ناید آن خداست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲: ۴۲۱.)

آن کس که بُد به قدر بِه از آسمان کجاست؟

ای آسمان شوخِ سیه دل بگوی هین
کآن کس که بُد به قدر بِه از آسمان کجاست؟
(مجیر بیلقانی، **دیوان**، ۳۶۷.)

آن کس که بی‌سؤال دهد اهل همت است

سوداگر است هر که دهد زر به آبروی
آن کس که بی‌سؤال دهد اهل همت است
(صائب، **کلیات**، ۲۵۲.)

آن کس که پخته شد میِ چون ارغوان گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
کآن کس که پخته شد میِ چون ارغوان گرفت
(حافظ، **دیوان**، ۶۰.)

آن کس که در این شهر چو ما نیست کدام است؟

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آن کس که چو ما نیست در این شهر کدام است؟
با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است
(حافظ، **دیوان**، ۳۳.)

آن کس که ربود زر بیاسود

گر سیم و زری به قرض یابی
بستان منگر گرانی سود
زیرا که چو دِین حال گردد
حال از دو برون نخواهدت برد
گر هست تو را حیات باقی
ایزد دَرِ بسته بس که بگشود

ور تاجِ بقا قضای مبرم
از تارکِ هستی تو بر بود
ز آتش که تو کرده‌ای فروزان
بعد از تو به وارثان رسد دود
وارث چو تو در میان نباشی
خواه از تو به‌خشم و خواه خشنود
فی‌الجمله به هرجهت که باشد
آن کس که ربود زر بیاسود
(ابن یمین، دیوان، ۳۹۵.)

آنك عاقل بود بر ساحل بماند

دل به دست یار و غم در دل بماند
خارم اندر پای و پا درگل بماند
ما فرو رفتیم در دریای عشق
و آنك عاقل بود بر ساحل بماند
(خواجو، دیوان ك، ۴۲۳.)

...آن کمان هم هست بر بازوی تو

دی مرا خواندی به تیر غمزه پیش
تا کمان بر زه کنم ز ابروی تو
خود سپر بفکندم و بگریختم
کآن کمان هم هست بر بازوی تو
(عطار، دیوان ت، ۵۶۷.)

آن کند هر کس که از اصلش سزا باشد

جفاهای تو نزد من مکافاتش بجا باشد
ولیکن آن کند هر کس که از اصلش سزا باشد
(سنایی، دیوان س، ۸۵۶.)

...آن کنند اختیار و این نکنند!

مردمان دوستی چنین نکنند
هر زمان اسب هجر زین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره
مذهب و اعتقاد و دین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا
آن کنند اختیار و این نکنند
(سنایی، دیوان، ۸۶۵.)

آن کو به ترکِ عقل بگفته‌ست زیرکی است

آن کاو طریق فضل سپرده‌ست جاهلی است
وآن کاو به ترك عقل بگفته‌ست زیرکی است
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۵۵.)

آن که از زندگیِ خویش به جان است منم

آن که از دردِ دلِ خود به فغان است منم
وآن که از زندگی خویش به جان است منم
(هلالی، دیوان، ۱۲۴.)

آن که او غرق شود کی غمِ کالا دارد؟

بیمِ جان دید مخالف که ولایت بگذاشت
آن که او غرق شود کی غمِ کالا دارد؟
(ظهیرفاریابی، دیوان ی، ۷۳.)

آن که به جایی رسید از درِ خدمت رسید

بر درِ اربابِ دل از درِ رحمت درآی
کآن که به جایی رسید از درِ خدمت رسید
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۳۴.)

آن که پا بر سرم از دستِ تو ننهاد که بود؟

تا به خاك رهم از کینه برابر کردی
آن که پا بر سرم از دست تو ننهاد که بود؟
چون به ناشادی مردم ز تو شادان بودم
آن که ناشادی من دید و نشد شاد که بود؟
(محتشم، دیوان، ۳۷۳.)

آن که جان دهد نان دهد

آن که داند که کردگارِ جهان
جان دهد داند او که بدهد نان
سبب زندگیت اگر نان است
گرو نان به دست تو جان است
(سنایی، مثنویها ح، ۱۱۹.)

آن که خورَد سیر گرسنه‌تر است

بر زرِ بیگانه مخور زینهار
سیر نشد مردمِ زنهارخوار
حسرت و افسوس که بهرِ خور است
و آن که خورَد سیر گرسنه‌تر است
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۲۸۸.)

آن که دل دارد از دل آگاه است

هر چه در خط و در بیان آید
دست بیگانه در میان آید
تو مگو چون ز دل به دل راه است
کآن که دل دارد از دل آگاه است
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۹۹.)

آن که دنیا جُست هست او جُعَل

پاك دینی گفت این نیکو مَثَل
کان که دنیا جست هست او جُعَل
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۱۴۱.)

آن که را خواسته‌ست دانش کم

دانش و خواسته‌ست نرگس و گل
که به یك جای نشکفند به هم
هر که را دانش است خواسته نیست
وآن که را خواسته‌ست دانش کم
شهید بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۳.)

آن که را درد نیست کم ز خر است

رهروان را چو درد راهبر است
آن که را درد نیست کم ز خر است
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۳۲۰.)

آن که روزم سیه کند این است

روز اول که دیدمش گفتم:
آن که روزم سیه کند این است
(عراقی، **کلیات**، ۱۵۶.)

... آن که صیادِ من است

می گریزد صید از صیاد یارب از چه رو
دایم از من می گریزد آن که صیاد من است
(محتشم، **دیوان**، ۳۳۶.)

آن که عیبِ تو گفت یارِ تو اوست

آن که عیبِ تو گفت یارِ تو اوست
و آن که پوشیده داشت مارِ تو اوست
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۶۱.)

آن که کس نیست ماحضر ماییم

چند گویی که کس به دِه در نیست
آن که کس نیست ماحضر ماییم
(خاقانی، **دیوان**، ۴۸۴.)

آن که محتاجِ خلق شد خوار است

مرد آزاده در میان گروه
گرچه خوشگوی و عاقل و داناست
محترم آنگهی تواند بود
که از ایشان به مالش استغناست
و آن که محتاج خلق شد خوار است
ور چه با علم بوعلی سیناست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۵۱.)

آن که محتاجِ خلق نیست خداست

مرد را کار بِه ز بیکاری است
کار بد خبث و مردم آزاری است
خلق را از هم است حاجت و خواست
آن که محتاجِ خلق نیست خداست
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۴۵.)

آن که معشوقی ندارد غافل است

نسبت عاشق به غفلت می کنند
وآن که معشوقی ندارد غافل است
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۳۸.)

آن که می جوید و نمی داند...

وآن که می جوید و نمی‌داند
که غرض چیست کار جُستن را
چیده باشد به مسکنت خوشه
داده باشد به باد خرمن را
غیر جان کندن او خیالش چیست؟
حاصلِ آن شناس مردن را
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۱۳.)

آن که نازنین‌تر نازش بیشتر

بیدلان را احتمالِ نازِ دلبر واجب است
وانك باشد نازنین تر بیش باشد ناز او
(خواجو، **دیوان ك**، ۴۸۴.)

آن کیست کز روی کَرَم...

آن کیست کز روی کَرَم با ما وفاداری کند
بر جای بد کاری چو من یك دم نکوکاری کند
اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یك پیمانه می با من وفاداری کند
(حافظ، **دیوان**، ۱۲۹.)

آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد؟

ای دوست چند سوزی کاخر چراخوری غم
آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۵۷.)

آن کیست که؟

آن کیست که از خدا نترسد
وز شست بد قضا نترسد
فرعون چو دید دست موسی
کور است که از عصا نترسد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۸۹.)

آن کیست که نیست در جوال ِ تو؟

هستم به جوال ِ عشوه‌ات دایم
و آن کیست که نیست در جوال ِ تو؟
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۰۰.)

...آنگاه در ملامتِ مردم زبان برآر

گلزارِ خود ز سبزهٔ بیگانه پاك کن
آنگاه در ملامتِ مردم زبان برآر
(صائب، **کلیات**، ۵۸۲.)

...آنگاه دزد؟!

عاشق عشق خدا و آنگاه مزد
جبرئیلِ مؤتمن و آنگاه دزد
(مولوی، **مثنوی ن**، ۵:۱۷۴.)

آن گل که ...

آن گل که بویِ منّت از او نشنود مشام
الّا در آستین قناعت نیافتم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۶۸.)

آن گنه را این عقوبت دشوار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان دشوار نیست
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۵۴.)

...آنگه حدیثِ آدم کن

همه خود ز خویشتن کم کن
وآنگه آن دم حدیثِ آدم کن
تا بُوَد نفس ذره‌ای با تو
نرسی هیچ گونه آنجا تو
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۳۲.)

... آنگه سخن گردد

زدردِ نکته سنجی هر که آگاه است می‌داند
که معنی در دل اول خون شود آنگه سخن گردد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۷۸.)

آنگه که بزمِ عیش کنی بر کناره‌ام

گاهی که تیغِ خشم کشی در میانه‌ام
و آنگه که بزمِ عیش کنی بر کناره‌ام
(اهلی، **کلیات**، ۳۰۵.)

... آنگه نُزلِ عیسی چشم داری؟

علف خواری کنی و خر سواری
پس آنگه نُزلِ عیسی چشم‌داری
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۱۰.)

آن مرغ خوشدلی که تو دیدی پرید و رفت

اکنون به دام صد غم و صد محنتم اسیر
آن مرغ خوشدلی که تو دیدی پرید و رفت
(طالب آملی، **کلیات**، ۱۰۷۳.)

آن مرغ که خایهٔ زرین می‌نهاد، شد

زمانه دگرگونه آیین نهاد
شد آن مرغ کاو خایه زرین نهاد
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۵۷.)

آن مصرِ مملکت که تو دیدی خراب شد!

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
(خاقانی، **دیوان**، ۱۵۵.)

...آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

ور باورت نمی‌کند از بنده این حدیث
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
«گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»
(حافظ، **دیوان**، ۲۲۵.)

... آن میانجی هم از میان برخاست

راحت از راه دل چنان برخاست
که دل اکنون ز بندِ جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود
آن میانجی هم از میان برخاست
(خاقانی، **دیوان**، ۶۰.)

...آن نسیهٔ او سر به قیامت دارد

هر چند بهشت صد کرامت دارد
مرغ و می و حور سر و قامت دارد
ساقی بده این بادهٔ گلرنگ به نقد
کان نسیهٔ او سر به قیامت دارد
(عبید زاکانی، **کلیات**، ۱۰۳.)

... آن نصیحتها همه افسانه بود

آن نصیحتها که می‌کردیم اهل عشق را
این زمان معلوم ما شد کان همه افسانه بود
(وحشی، **دیوان**، ۵۸.)

آن نکته که اصل بود ناگفته بماند

اسرار وجود خام و ناپخته بماند
وآن گوهر بس شریف ناسفته بماند
هر کس به‌دلیل عقل چیزی گفتند
آن نکته که اصل بود ناگفته بماند
فارابی (**تاریخ ادبیات در ایران**، ۱:۲۹۵.)

... آن نگاهِ گرم و شکرخندهٔ جانسوز نیست

شمعِ من، میل مَنَت امروز چون هر روز نیست
وآن نگاهِ گرم و شکرخندهٔ جانسوز نیست
(بابافغانی، **دیوان**، ۱۳۴.)

...آن نه منم و آن نه تو آزاد باش

آن که بدو گفت فلك شاد باش
آن نه منم و آن نه تو آزاد باش
ما ز پی رنج پدید آمدیم
نز جهتِ گفت و شنید آمدیم
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۱۹.)

...آن نیز به ریش هر دوشان باد !!

در قصه شنیده‌ام که ابلیس
روزی سه‌هزار تیز می‌داد
پرسید از او کسی که این چیست
وز بهر که می‌فرستی این باد
گفتا که هزار از این به ریشش
کاو ملك دهد به پور و داماد
ثلث دگرش به ریش آن کس
کاو رنج کشید و گنج بنهاد
یك ثلث دگر که ماند باقی
آن نیز به ریش هر دوشان باد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۸۳.)

...آن نیز فردا می‌بری!

دی دل من برده‌ای امروز دین، اکنون مرا
نیم جانی مانده است آن نیز فردا می‌بری
من نمی‌دانم کزین دل بردنت مقصود چیست؟
بارها گفتی نخواهم برد اما می‌بری
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۳۰۵.)

... آن نیز که هست جفتِ خار است

معشوقه به رنگِ روزگار است
با گردشِ روزگار یار است
در باغ زمانه هیچ گل نیست
وآن نیز که هست جفتِ خار است
(انوری، **دیوان** س، ۴۹۲.)

... آنها که زبان به این و آن می‌رانند

گاه از همه وجه طامعم می‌دانند
گاه از همه باب حاتمم می‌دانند

می‌آمیزند راستی را به دروغ
آنها که زبان به این و آن می‌رانند
(محتشم، **دیوان**، ۵۳۷.)

...آن هم از تقصیر ماست

در دلی گر ره نداریم آن هم از تقصیر ماست
کس به این سرگشتگی در خاطری چون جا کند؟
(کلیم، **دیوان**، ۲۲۵.)

...آن هم کَرَمی است!

آن که چون آینه هر دم به خیالی است دلش
گر به عمری بکند یادِ من، آن هم کَرَمی است
(صیدی، **دیوان**، ۱۱۳.)

...آن هم نکرد

دشمنان با دشمنان از شرم خلق
آشتی رنگی کنند، آن هم نکرد
(خاقانی، **دیوان**، ۵۸۱.)

آن هم نمی کنی؟

ما از تو قانعیم به یك غمزه سالها
یارب چه موجب است که آن هم نمی کنی؟
(حلاج، **دیوان**، ۲۰۵.)

آن یار منم آری

خواهی که کشی یاری، آن یار منم آری
گر کُشتنیم باری درپای تو اولی تر
(خاقانی، **دیوان**، ۶۲۱.)

... آن یك نَفَس است

سرمایهٔ عمر آدمی یك نَفَس است
آن یك نفس از برای یك همنفس است
با همنفسی گر نَفَسی بنشینی
مجموع حیات عمر آن یك نفس است
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۱۲.)

آن یکی خر داشت پالانش نبود

آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد به‌دست
آب را چون یافت خود کوزه شکست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۵.)

...آواره‌تر بادا

دلم در عاشقی آواره شد آواره‌تر بادا
تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره‌تر بادا
گر ای زاهد دعای خیر می‌گویی مرا این گو
که آن آواره از کوی بُتان آواره‌تر بادا
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۹.)

آوازِ دُهل شنیدن از دور خوش است

گویند کسان بهشت با حور خوش است
من می‌گویم که آبِ انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است
(خیام، **رباعیات**، ۸۱.)

آوخ چه کنم؟

هر بار تو را با خود غمخوار همی دیدم
آوخ چه کنم؟ جانا، کاین بار نمی بینم
(نظامی، **دیوان**، ۳۱۰.)

آوخ که جهان نه پایدار است

کس را ز غم من آگهی نیست
آوخ که جهان نه پایدار است
(سعدی، **کلیات** ش، ۵۴۳.)

آه از این دل

این دل سرگشته همچون لولیان
باز دیگر جای، مسکن می کند
می برد با گرگ در صحرا گله
با شبان در خانه شیون می کند
آه از این دل کز سرِ گردنکشی
خون خاقانی به‌گردن می کند
(خاقانی، **دیوان**، ۶۰۸.)

آه از این طایفهٔ زرق ساز

آه از این طایفهٔ زرق ساز
آستنی کوته و دستی دراز
زشت بود صوفی و میل زرش
موی نه و کوه گران بر سرش
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار**م، ۱۵۹.)

آه از این طفل شیرخوارهٔ دل

دیده بیچاره شد ز چارهٔ دل
چند شوید پلاس پارهٔ دل
یك نفس بی‌جگر مکیدن نیست
آه از این طفل شیرخوارهٔ دل
نیست در خور دهان همت را
لب نانی بجز کنارهٔ دل
(طالب آملی، **کلیات**، ۱۰۸۸.)

آه از این عمر که بر بادِ هوا می‌گذرد

رفت در آه و فغان بی‌تو مرا عمر دراز
آه از این عمر که بر باد هوا می‌گذرد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۵۵۳.)

آه از این کرده‌های خود کرده

هر دمش دل به غم درافتد و درد
که به بازیچه باخته‌ست این نرد
با خود از روی جهل بد کرده
آه از این کرده‌های خود کرده
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۴۲ و ۵۴۳.)

آه از این لاف و ژاژ

آه از این لاف و ژاژ بیهوده
راستی شاعری گرانجانم
تا کی این من چنین و من چونان
چند از این من فلان و بهمانم
چه کنم چون نماند ممدوحی
مدح بر خویشتن همی خوانم
ورنه معلوم هر کس است که من
مردکی ژاژخای و کشخانم
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۲۵۷ و ۲۵۸.)

آه از راهِ محبت

آه از راه محبت که چه بی‌پایان است
با دومنزل که یکی وصل و یکی هجران است
(صیدی، **دیوان**، ۱۱۰.)

آه از واعظان

آه از این واعظان منبر کوب
شرمشان نیست خود ز منبر و چوب
روی وعظی که در پریشانی است
عین شوخی و محض نادانی است
بر سرِ منبر و مقام رسول
نتوان رفتن از طریقِ فضول
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۵۱.)

آه اگر از پی امروز بوَد فردایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر درِ میکده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بوَد فردایی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۹.)

آه اگر بادِ صبا حل نکند مشکل ما

مشکلی از گره زلف تو داریم به دل
آه اگر باد صبا حل نکند مشکل ما
(فیضی، **دیوان**، ۲۱۴.)

آهسته باش

واعظ ملالت تو به بانگ بلند چیست
آهسته باش، این همه غوغا چه احتیاج
(هلالی، **دیوان**، ۳۹.)

آهسته رَوی پیشهٔ خود ساز

صائب آهسته رَوی پیشهٔ خود ساز که آب
پنجهٔ آتش سوزان به مدارا ببرد
(صائب، **کلیات**، ۳۸۶.)

آهِ صاحب درد آید کارگر

گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر
آهِ صاحب درد آید کارگر
(عطار، **منطق الطیر**، ۱۷۸.)

...آه که آن هم نتوانیم کرد

کرد غمت بر دل مسکین ما

آنچه که بر غم نتوانیم کرد

پیش تو خواهیم که آهی کنیم

آه که آن هم نتوانیم کرد

(امیرخسرو، دیوان، ۳۰۴.)

آه که ایامِ جوانی گذشت

آه که ایام جوانی گذشت

عمر بر آن گونه که دانی گذشت

داعیه کم گشت و ندامت فزون

رفت ز سر بادِ رعونت برون

(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۲۹۷.)

آه که خوی بدت در خور رویِ تو نیست

روی تو جان پرورد خوی تو خونم خورد

آه که خوی بدت در خور روی تو نیست

(خاقانی، **دیوان**، ۵۶۶.)

آه گواهِ دلِ غمکش بوَد

آه گواهِ دلِ غمکش بود

دود به غمازی آتش بود

موم بوَد دل که ز عشق است زار

کاو به‌گداز اوفتد از یك شرار

(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۱۷۹.)

آهم از چرخِ لاجورد گذشت

کارم از دست پایمرد گذشت

آهم از چرخ لاجورد گذشت

همه عالم شب است خاصه مراك

روزم از آفتاب زرد گذشت

(خاقانی، **دیوان**، ۵۳۷.)

آهم ز دستِ دوست به گردون همی شود

از دشمن ار بنالم عیبی بود و لیك

آهم ز دستِ دوست به گردون همی شود

(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۳۵۴.)

... آهن باش

دلا ز رنگ تلون کشیده دامن باش

نمی‌توانی اگر موم بود، آهن باش

(کلیم، **دیوان**، ۲۵۳.)

آهن به آهن توان کرد نرم

که چون آدمی خواره یابد خبر

که هست آدمی خواره ای زو بتر

بدین ترس بگذارد آن کینِ گرم

که آهن به آهن توان کرد نرم

(نظامی، **شرفنامه**، ۱۰۶.)

آهن بر آهن شود کارگر

از آن خوشدلی بهره یابم مگر

که آهن بر آهن شود کارگر

(نظامی، **شرفنامه**، ۳۱۰.)

آهنِ سرد کوبی...

آتشِ گرم یابی ار جوشی

آهنِ سرد کوبی ار کوشی

(نظامی، **هفت پیکر**، ۸۸.)

آهنِ سرد مکوب

گر سوخته نیستی دَرِ درد مکوب

وین سکهٔ قلب بر رخ زرد مکوب

نرم ازدَمِ گرم می‌شود آهنِ سرد

گر بی‌دمِ گرمی آهنِ سرد مکوب

(اهلی، **کلیات**، ۶۸۷.)

آه و دریغ آن زَمَنِ دلفروز

دور جوانی بشد از دستِ من

آه و دریغ آن زَمَنِ دلفروز

قوّتِ سرپنجهٔ شیری برفت

راضیم اکنون به پنیری چو یوز

(سعدی، **گلستان ی**، ۱۵۲.)

آهو کُشی آهویی بزرگ است

آن کس که نه آدمی است گرگ است

آهوکُشی آهویی بزرگ است

(نظامی، **لیلی و مجنون**، ۱۲۳.)

... آیا بوَد که گوشهٔ چشمی به ما کنند

آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند
آیا بوَد که گوشهٔ چشمی به ما کنند
(حافظ، **دیوان**، ۱۳۲.)

آینده را قیاس کن از حالِ خود

آینده را قیاس کن از حال خود ببین
کز رفتگان به خیر[1] که را یاد می کنند
(صائب، **کلیات**، ۳۳۹.)

آینه از آینه زنگار نَبَرد

نَبَرد آینه از آینه هرگز زنگار
چه دهی حیرت خود عرض به حیرانی چند
(صائب، **کلیات**، ۵۷۱.)

آینه‌ام من

آینه‌ام من، اگر تو زشتی زشتم
ورتو نکویی نکوست صورت و سانم
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۱۱.)

آینه پیشِ رخِ زنگی مدار

ورتو سمن عارضی و گلعذار
آینه پیشِ رخِ زنگی مدار
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۹۰.)

آینهٔ دل صاف باید

آینهٔ دل صاف باید تا در او
واشناسی صورتِ زشت از نکو
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۶۰.)

آینه غماز نیست

عشق خواهد کاین سخن بیرون بوَد
آینه غماز نبوَد چون بوَد
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست
زانك زنگار از رُخش ممتاز نیست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۴.)

آینه لیلی و لیلی همگی مجنون شد

کار برعکس فتاد آینه و لیلی را
آینه لیلی و لیلی همگی مجنون شد
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۰۱.)

آینه و میزان کجا گوید خلاف؟

آینهٔ تو جَست بیرون ازغلاف
آینه و میزان کجا گوید خلاف؟
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۲۱۸.)

آینه و میزان و آنگه ریو و بند؟

آینه و میزان محکهای سَنی
گر دو صد سالش تو خدمت می کنی
اوت گوید ریش و سبلت برمخند
آینه و میزان و آنگه ریو و بند
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۲۱۸.)

...آیینِ زلیخایی گرفت

دور معشوقانه می گردید چون حسن تو دید
یوسفی بگذاشت، آیینِ زلیخایی گرفت
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۳۳.)

آیینهٔ خدای نما را چرا شکست؟

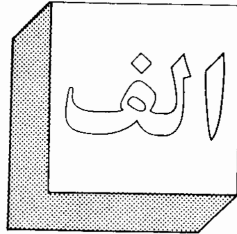
زاهد چرا شکست دل من به سنگِ طعن
آیینهٔ خدای نمای را چرا شکست؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۵۳.)

آیینه شکستن خطاست

آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آیینه شکستن خطاست
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۴۷.)

آیینهٔ ما غبار دارد

رویت خطِ مشکبار دارد
آیینهٔ ما غبار دارد
چشمت پی بردنِ دلِ ماست
ترکی هوس شکار دارد
(فیضی، **دیوان**، ۳۹۱.)



ابا خویش زشتی و نیکی ببُرد

همی بسترد مرگ ویرانها
به پای آورد کاخ و ایوانها
ز شاه و ز درویش هر کاو بمُرد
ابا خویش زشتی و نیکی ببُرد
بی آزاری و راستی بایدت
چو خواهی که خورده بنگزایدت
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۸۹۹:۴.)

ابلهان را حریفِ خویش مساز

ابلهان را میان اهل خرد
چه تفاوت کند ز گفتن بد
ابلهان را حریف خویش مساز
عیش با زنگیانِ زشت مباز
(همام، **دیوان** ت، ۲۵۴.)

ابله است آن که غمِ فردا دارد

چون کس امروز نداند که سر آرد یا نه
ابله است آن که چو زاهد غم فردا دارد
(اهلی، **کلیات**، ۱۵۰.)

ابلهی باشد...

با عقاب تیز چنگ و با همای تیز پر
ابلهی باشد که رقاصی کند کبك دری
(سنایی، **دیوان** س، ۶۵۳.)

ابلهی بُوَد!

امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یك دم که دوستِ فتنه خفته‌ست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر برفسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از دَرِ سرای اتابك غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بوَد
برداشتن به گفتن بیهودهٔ خروس
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۴۶.)

ابلهی بین...

ابلهی بین که از پی سنگی
دوست با دوست می کند جنگی
بِه که دل ز آن خزانه برداری
که از او رنج و بیم برداری
(نظامی، **هفت پیکر**، ۴۴.)

ماجرای دیده می گوییم پیش سیل اشك
ابلهی بین شِکوهٔ کشتی به توفان می کنیم
(کلیم، **دیوان**، ۲۶۷.)

ابوالمبارزِ راهِ خدا شدم

نام و نشان غیر برافکندم از وجود
آنگه ابوالمبارز راه خدا شدم

ترسم به کُنه آن نرسی گر بگویمت
اول چه چیز بودم و آخر چه‌ها شدم
(شفایی، دیوان، ۶۲۱.)

اثرِ مِهر در این آب و هوا نیست

برگی ز دلم زین چمن سبز نجنبید
آری اثرِ مهر در این آب و هوا نیست
(طالب آملی، کلیات، ۳۵۹.)

اجل از جانِ ما چه می‌خواهد؟

با چنین عمری که ما بر حال خود درمانده‌ایم
کس نمی‌داند چه می‌خواهد اجل از جانِ ما
(سلیم، دیوان، ۲۳.)

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه

درخت غم به جانم کرده ریشه
به درگاه خدا نالم همیشه
عزیزون قدرِ یکدیگر بدونید
اجل سنگ است و آدم مثل شیشه
(باباطاهر، دیوان، ۵۳.)

احسان پیشه کن

پیشه کن امروز احسان با فرودستانِ خویش
تا زبر دستانْت فردا با تو نیز احسان کنند
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۵۰.)

احسان کُنَد کُنْد دندانِ تیز

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را به جای خَسَك دُر بریز
که احسان کُنَد کُنْد دندانِ تیز
(سعدی، بوستان ی، ۵۰.)

احسان کینه را مرهم شود

در عیادت رفتنِ تو فایده‌ست
فایدهٔ آن باز با تو عایده‌ست
ور عدو باشد همین احسان نکوست
که به احسان بس عدو گشته‌ست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود
زانك احسان کینه را مرهم شود
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۶۵.)

احسنت زهی خوبی

ای چرخ تو را بنده وی خَلق ز تو زنده
احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۵۸.)

احمدك را آبله بردَمَد چگونه بود؟

نافتاده شکسته بودم بال
چون فتادم چگونه باشد حال
احمدك را که رخ نموده بود
آبله بر دمد چگونه بود؟
(نظامی، هفت پیکر، ۵۴.)

... احمق است

آنك کند خانهٔ خلقی خراب
کافی و پرکار کنندش خطاب
وانك جوی رُوش به‌سوی حق است
خنده زنندش به زبان احمق است
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۲۴۵.)

احمقی باشد...

احمقی باشد که گنجی دارد و خرجیش نیست
بر ستور انبارِ گوهر کی بوَد سودِ ستور
(امیرخسرو، دیوان، ۳۳۰.)

احوال ِ ما نپرسی؟

خه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجایی
احوالِ ما نپرسی نزدیكِ ما نیایی
ما خود نمی‌شویمت در روی اگر نه آخر
سهل است این که گه‌گه رویی به‌ما نمایی
(انوری، دیوان س، ۵۸۲.)

احوَل است آن زمان که کینه‌ور است

همه روز اعور است چرخ ولیك
احول است آن زمان که کینه‌ور است
(خاقانی، دیوان، ۶۳.)

احوَل یکی را دوگانه بیند

در دیدهٔ عراقی جام شراب و ساقی
هر سه یکی است و احول بیند یکی دوگانه
(عراقی، **کلیات**، ۲۶۸.)

اختلاف خلق از نام اوفتاد

درگذر از نام و بنگر در صفات
تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون به معنی رفت آرام اوفتاد
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۴۵۴.)

...اختیار از اوست

بی‌اختیارِ ماست که دل بی‌قرارِ اوست
ما را چه اختیار بوَد اختیار از اوست
(اهلی، **کلیات**، ۳۱.)

ادای تو از هر ادا خوشتر!

بگو که بر چه ادای خوشِ تو دل بندیم
که هر ادای تو باشد زهر ادا خوشتر
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۰۲.)

ادبارگر، ادبار جوست

گفت حق ادبارگر ادبارجوست
خار روییده جزای کِشت اوست
آنك تخمِ خار کارد در جهان
هان و هان او را مجو در گلستان
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۲۵۵.)

ادب چیست؟

چیست ادب؟ دادِ بندگی دادن
برحدود خدای ایستادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن
به‌موازین شرع سنجیدن
با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق
ره سپردن به مقتضای طریق
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۸.)

ادب سایبانِ تن است

ادب مرد را سایبانِ تن است
به دفعِ خدنگِ بلا جوشن است
چو کوشش کنی دستیارِ تو اوست
چو بیچاره گردی حصارِ تو اوست
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۰۸.)

ارادتی بنما تا سعادتی ببری

طفیلِ هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۵.)

ارباب نظر را همگی چشم بر آن است

حُسنِ تو نظر کردهٔ صاحبنظران است
ارباب نظر را همگی چشم برآن است
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۹۹.)

ارتفاعی نبوَد کش نه سقوطی ز پی است

گر نوازد فلکت غره مباش از پی آن
کش صعودی نبود کاو نه هبوطی ز پی است
ور بلندی دهدت بخت بدان نیز مناز
کارتفاعی نبوَد کش نه سقوطی ز پی است
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۵۱.)

ارزان بخرید و رایگانم بفروخت

افسوس که آن جان جهانم بفروخت
نخریده هنوز در زمانم بفروخت
پیشِ که توان گفت که بی‌عیب و هنر
ارزان بخرید و رایگانم بفروخت
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۳۲۵.)

ارزان بخری و رایگان بفروشی

گه سروِ بلند حُله پوشت خوانم
گه ماهِ تمامِ باده نوشت خوانم
ارزان بخری و رایگان بفروشی
ارزان خر و رایگان فروشت خوانم
(معزی، **دیوان ك**، ۷۲۶.)

...ارزان می‌دهد

یك شکر ز آن لب به صد جان می‌دهد
الحق ارزد ز آنکه ارزان می‌دهد
(عطار، **دیوان ت**، ۲۸۲.)

...ارزانیِ دون همتان

پهلوی چرب غنا ارزانیِ دون همتان
من ز خاكِ آستان فقر روغن می‌کشم
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۱.)

از آبِ آتش‌رنگ برحذر باش

بر حذر باش ز آبِ آتش‌رنگ
که تَفَش اژدهاست ناب نهنگ
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۱۹.)

از آبِ خُرد ماهیِ خُرد خیزد

ستیزه با بزرگان بِه توان برد
که از همدستیِ خُردان شوی خُرد
نهنگ آن بِه که در دریا ستیزد
کز آبِ خُرد ماهی خُرد خیزد
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۹۰.)

از آشنایانِ بیگانه خوی یکزبانی مجوی

از این آشنایانِ بیگانه خوی
دورویی نگر یکزبانی مجوی
(نظامی، **شرفنامه**، ۹۹.)

از آموختن میاسای

میاسای از آموختن یك زمان
ز دانش میفکن دل اندر گمان
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۵:۲۰۷۸.)

از آن بترس که او از خدا نمی‌ترسد

از آن دو جادوی عاشق کشِ تو می‌ترسم
کز آن بترس که او از خدا نمی‌ترسد
(خواجو، **دیوان**، ۴۳۷.)

ز مستکبران دلاور بترس
از آن کاو نترسد ز داور بترس
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۳.)

... از آن بِه کز وزغ زنهار خواهی

به آب اندر شدن غرقه چو ماهی
از آن بِه کز وزغ زنهار خواهی
به ناخن سنگ برکندن ز کُهسار
بِه از حاجت به نزدِ ناسزاوار
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۴۷.)

از آن بیش است...

اشتیاقِ دلم از آن بیش است
به جمالِ تو ای نعیم بهشت
که زبان شرحِ آن تواند داد
یا توان در هزار نامه نوشت
(همام، **دیوان ت**، ۱۸۰.)

از آن ترس...

از آن ترس کاو از تو ترسان بوَد
وگر با تو هزمان دگرسان شود
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۴۶۳.)

...از آنِ تو چیست؟

گر پدرت داشت جمالی بزیست
آن حقِ او بود از آنِ تو چیست؟
در تو دمی نیست چو ز آن مشك ناب
بد بُوَد الحاقِ خطا برصواب
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۲۰۴.)

... از آن درشکنجه‌ام

عمری است کز خلاصیِ جان در شکنجه‌ام
محرومم از شکنجه از آن در شکنجه‌ام
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۸۳.)

از آن روزی که می‌ترسیدم اینك پیش می‌آید

رسید ایام گل و آن شوخ خواهد رفت در بُستان
از آن روزی که می‌ترسیدم، اینك پیش می‌آید
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۳۰.)

از آن کز تو ترسد خطا درگذار

اگر می بترسی ز روزِ شمار
از آن کز تو ترسد خطا درگذار
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۲۳.)

از آن که از تو بترسد بترس

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چنو صد برآیی به جنگ
نبینی که چون گُربه عاجز شود
بر آرَد به چنگال چشمِ پلنگ
از آن مار برپای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد به سنگ
(سعدی، **گلستان** ی، ۶۵.)

از آنِ من، از آن تو!!

این استرِ چموش لگدزن از آنِ من
آن گربهٔ مُصاحب بابا از آنِ تو
از صحن خانه تا به لبِ بام از آنِ من
از بامِ خانه تا به ثُریا از آنِ تو
(وحشی، **دیوان**، ۲۸۸.)

از اتصال، حرفِ الف خم نمی‌شود

ز آمیزشِ کجان نشود طبعِ راست کج
از اتصال، حرفِ الف خم نمی‌شود
(صائب، **کلیات**، ۳۲۲.)

از احتیاج حرامِ جهان حلال شود

مدار دست ز دامانِ کیمیاگر فقر
کز احتیاج حرامِ جهان حلال شود
(صائب، **کلیات**، ۴۲۸.)

از اسلام برگردیده‌اند!

عاقلان از غافلان اسرارِ خود پوشیده‌اند
آبِ حیوان در میانِ تیرگی نوشیده‌اند
جان خود در زلف کافرکیشِ جانان بسته‌اند
کافری بگزیده و ز اسلام برگردیده‌اند
در خراباتِ محبت جان گروگان کرده‌اند
تا ز معشوق سَقَیهم یك قدح بخریده‌اند
(همام، **دیوان** ت، ۹۰.)

...از اقلیمی به اقلیمی رسانند

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یك بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی به اقلیمی رسانند
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۵.)

... از او چرب و شیرین نخواهی مزید

درختی که تلخش بوَد گوهرا
اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید
از او چرب و شیرین نخواهی مزید
ابوشکور (**گنج سخن**، ۱:۲۴.)

...از او دوری طلب

بباید ساخت با هر ناپسندی
که ارزد ریش گاوی ریشخندی
ستیزِ روزگار از شرم دور است
از او دوری طلب کازرم دور است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۱۵.)

از این جمعِ نا اهل کاری نیاید

از این رهروان گر بسی برشماری
از آن حاصل اِلّا شماری نیاید
مگر کار اهل عدم دارد ارنه
از این جمع نااهل کاری نیاید
(مجیر بیلقانی، **دیوان**، ۲۲۸.)

از این خلق امیدِ مهر...

کز این خلق امّیدِ مهر آن چنان است
که آبِ حیات از لبِ مار خواهی
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۳۶.)

از این خوشتر شنیدی ماجرایی؟

مرا یاری است، گر خونم بریزد
نیارم خواست از وی خونبهایی
غمش گوید مرا: جان در میان نِه
از این خوشتر شنیدی ماجرایی؟
(عراقی، **کلیات**، ۳۰۱.)

از این خوشتر نباشد هیچ کاری

دلم در مِهر وی شادان و نازان
از این خوشتر نباشد هیچ کاری
(احمد جام، دیوان، ۳۹۶.)

از این دستم

خوش خوش سویِ من آمد دستی به دلم برزد
گفتا «زچه دستی تو» گفتم که «از این دستم»
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۲۱۱.)

از این دیو مردم نهان شو

از این دیو مردم که دام و ددند
نهان شو که همصحبتانِ بَدند
(نظامی، شرفنامه، ۲۲۳.)

از این سه‌گانه می‌نگریزد

دانا زمیِ مغانه می‌نگریزد
وز چنگ و دف و چغانه می‌نگریزد
یك شاهد و دو ندیم و سه جامِ شراب
البته از این سه‌گانه می‌نگریزد
(عبید زاکانی، کلیات، ۱۰۵.)

از این عمر و عیش بیزارم

زیر بارِ غمی گرفتارم
کاندر او دم زدن نمی‌یارم
عمر و عیشم به رنج می‌گذرد
من از این عمر و عیش بیزارم
(انوری، دیوان س، ۵۴۸.)

از این کتاب کسی فالِ عافیت کم دید

دلِ ورق ورقِ خویش پاره پاره کنم
کزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
(کلیم، دیوان، ۱۷۴.)

از اینکه هستم بیچاره‌تر مخواه مرا

اگر مراد تو بیچاره گشتن من بود
از اینکه هستم بیچاره‌تر مخواه مرا
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۰۱.)

از این نکته جز بی‌خود آگاه نیست

اگر مردِ عشقی کمِ خویش گیر
وگر نه رهِ عافیت پیش گیر
تو را با حق آن آشنایی دهد
که از دستِ خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست
وز این نکته جز بی‌خود آگاه نیست
(سعدی، بوستان ی، ۹۶.)

از این نمد کلاهی دارم

بی‌وجود از شرفِ عشق تو بی‌بهره نیم
زین نمد گرچه سرم نیست کلاهی دارم
(طالب آملی، کلیات، ۷۷۰.)

از این و آن بپرس

گفتمش نامِ تو گفتا از مَهِ تابان بپرس
گفتمش نامِ لبت گفت این حدیث از جان بپرس
گفتمش باری نشانی زان دهان با من بگوی
زیر لب خندان شد و گفت از گُلِ خندان بپرس
گفتمش دلها که دزدید آن همه شب با چراغ
خال و خط بنمود و گفت اینها از این و آن بپرس
(کمال خجند، دیوان، ۱ـ۲:۶۰۸.)

از این و آن درگذر

بیا جامی از این و آن درگذر
وزین دار و گیر جهان در گذر
پی دوستان سوگواری مکن
زخون جگر اشکباری مکن
مبین مرگ بدخواه را برگ خویش
به یاد آر از آن نوبت مرگ خویش
(جامی، هفتورنگ، ۹۳۵.)

از باد، کُلَه نگاه می‌نتوان داشت

خود را ز تو بی‌گناه می‌نتوان داشت
دل جز به غمت سیاه می‌نتوان داشت
از دردِ تو بادِ سرد من چندان است
کز باد کُلَه نگاه می‌نتوان داشت
(عطار، مختارنامه، ۲۰۲.)

از بتان مهر مجویید
از بتان مهر مجویید که آیین وفاست
اولین رسم قدیمی که برانداخته‌اند
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۱۶.)

از بخت شُکرها دارم
نی نی از بخت شکرها دارم
چند شکری که شوك بی‌ثمر است
بخت ملاح کشتی طرب است
بخت فلاح کِشتهٔ بطر است
بخت مرغ نشیمن امل است
روز طفلِ مشیمهٔ سحر است
(خاقانی، **دیوان**، ۶۷.)

از بختِ نامساعدِ من بود، از او نبود
ای دل سپاس دار که گر دوست جور کرد
از بختِ نامساعدِ من بود از او نبود
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۶۳.)

از بخت همیشه سرنگونم
از بخت همیشه سرنگونم
زیرا که چو دیگران نه دونم
زین عمر که کاست اندهِ دل
هر روز همی شود فزونم
زیبد که منی کنم از یراك
از دل میم وز پشت نونم
(مسعود سعد، **دیوان**، ۶۰۸.)

از بدان بد شود
ازبدان بد شود ز نیکان نیک
داند این مایه هر که هشیار است
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۸۵.)

از بدان جز بدی نیاموزی
گر نشیند فرشته‌ای با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۷۷.)

از بدان حذر دار
از بدان نیك حذر دار که بد
کژدمِ اعمیٰ و مارِ اَصماست
(خاقانی، **دیوان**، ۸۲۱.)

از بد بتر کنون کردی
هزار بار بگفتی: نکو کنم کارت
نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی
به دشمنی نکند هیچ کس به جان کسی
که تو به دوستی آن با منِ زبون کردی
(عراقی، **کلیات**، ۲۷۳.)

از بد بتر مشو
بد بودی آن زمان که ندادمت هیچ پند
اکنون که پند دادمت از بد بتر مشو
(معزی، **دیوان ك**، ۷۰۱.)

از بد بتر نیز شاید بُدن
به هر بدت خرسند باید بُدن
که از بد بتر نیز شاید بُدن
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۴۲.)

از بد گوهر بگریز
گوهر نیك را ز عقد مریز
وآن که بدگوهر است از او بگریز
(نظامی، **هفت پیکر**، ۵۲.)

از بدگهر نیکویی نیاید
از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بدگهر نیکویی در وجود
(سعدی، **بوستان ی**، ۸۱.)

از بدی هست بد سرانجامی
از خیانت گریست بدنامی
وز بدی هست بد سرانجامی
(نظامی، **هفت پیکر**، ۳۴۶.)

از برای دلِ ما گفت
گفتمش بود غم مات گهی، آن بدمهر
از برای دل ما نیز بگفت آری، بود
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۴۱.)

از برای سوختن آماده‌ایم

پیش ما بزم نشاط و حلقهٔ ماتم یکی است
شمع بزمیم از برای سوختن آماده‌ایم
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۵.)

از بر نمی‌شود

روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر
گوشم به توست لاجرم از بر نمی‌شود
(خاقانی، **دیوان**، ۵۸۲.)

از برهنه کی توان بردن گرو

گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو
(مولوی، **مثنوی ن**، ۳:۳۷۹.)

از بزرگان شو پس آنگه از بزرگان خرده گیر

بر اکابر نکته کم گیرند، طالب عارفان
از بزرگان شو پس آنگه از بزرگان خرده گیر
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۰۷.)

از بس که...

از بس که بخارم از جگر خیزد
همسایه گمان بَرد که حمامم!!
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۶۲.)

از بصره خرما بَرَد

کجا قطره تا دُر به دریا بَرَد
خر آرد وزین بصره خرما بَرَد
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۹.)

از بندِ اجل کس به نوا باز نَرَست

من اسیر اجلم هر چه نوا خواهد چرخ
بدهید ارچه نه چندان به نوایید همه
نی نی از بند اجل کس به نوا باز نرست
کار کافتاد چه دربند نوایید همه
(خاقانی، **دیوان**، ۴۰۸.)

از بودنم بِه است به غایتْ نبودنم

لب بستنم بِه است ز دندان نمودنم
چون بیدلی شگون نبود در گشودنم
طالب، وبال عالمیانم به اشك و آه
از بودنم بِه است به غایت نبودنم
(طالب آملی، **کلیات**، ۱۰۹۸.)

از بوزینه نجاری نیاید

هوا بشکن کزو یاری نیاید
که از بوزینه نجاری نیاید
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۰۶.)

از بهرِ رضای تو

از بهرِ رضای تو فرستم دل
هر لحظه پذیرهٔ جفای تو
ای رای تو خوب و روی تو خرّم
من گشته بدین دو مبتلای تو
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۷۳.)

از بیدلان حدیثِ دلِ خونچکان مپرس

ناخن مزن به سینهٔ ماتم رسیدگان
از بیدلان حدیثِ دلِ خونچکان مپرس
(صائب، **کلیات**، ۶۰۷.)

از بی‌دست و پایی این قدرها کار می‌آید

بفهمانم به دشمن چون بَبُرّم پایش از بزمت
که از بی‌دست و پایی این قدرها کار می‌آید
(محتشم، **دیوان**، ۳۸۶.)

از بیگانگان دیگر ننالم

من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
(حافظ، **دیوان**، ۸۹.)

از بی‌محلی محك ندارم

زیفم نه خلاص شك ندارم
کز بی‌محلی محك ندارم
(خاقانی، **تحفة‌العراقین**، ۲۵.)

از بیمِ مور در دهنِ اژدها شدم

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
کز بیمِ مور در دهن اژدها شدم
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۳۹.)

از پای فتاد و سرنگون گشت

آن مرغ که بود زیرکش نام
در دام بلای تو زبون گشت
لختی پر و بال زد به آخر
از پای فتاد و سرنگون گشت
(عطار، **دیوان ت**، ۱۰۰.)

از پَری آدمیگری مطلب

آدمیت از آن پَری مطلب
از پَری آدمیگری مطلب
(فیضی، **دیوان**، ۲۲۶.)

از پریشانی خبرهای پریشان می‌دهم

ای که از حالِ منِ آشفته می‌پرسی، مپرس
کز پریشانی خبرهای پریشان می‌دهم
(هلالی، **دیوان**، ۱۲۹.)

از پست و بلندِ روزگار اندیشه کن

ای دل از پست و بلندِ روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
(صائب، **کلیات**، ۷۳۰.)

از پسِ دیوار بسی گوشهاست

لب بگشای ارچه در او نوشهاست
کز پسِ دیوار بسی گوشهاست
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۶۶.)

از پس ماندگان مگسل

گر شوی واصل به منزل مگسل از پس ماندگان
در طریقِ همرهی پهلونشین جاده باش
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۲۰.)

از پسِ مُرده بَد نباید گفت

گر بَد ار نیک بود روی نهفت
از پسِ مرده بد نباید گفت
(نظامی، **هفت پیکر**، ۲۱۲.)

از پسِ مرگ نوبتِ کفن است

تا زیَم در غمِ تو جامه درم
و ز پسِ مرگ نوبتِ کفن است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۲۱.)

از پسِ هر مبارکی شومی است

در گلستان عمر و رستهٔ عهد
پسِ گُل خار و بعدِ نفع ضرر است
از پسِ هر مبارکی شومی است
از پسِ هر محرمی صفر است
(خاقانی، **دیوان**، ۶۶.)

از پهلوی شیر چربی نخیزد

زبون تر ز من صیدی آور به‌زیر
که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۹۴.)

از پیِ خوبان دویدن با عصا بی‌نسبت است

قدت از پیری کمان شد، گوشه‌ای خوش کن کلیم
از پیِ خوبان دویدن با عصا بی‌نسبت است
(کلیم، **دیوان**، ۱۲۶.)

از پیِ فردا مدار حاصلِ امروز را

خود چو بدیدی که رفت عمر به‌سان پریر
از پیِ فردا مدار حاصلِ امروز را
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۴.)

از پیِ هر خنده‌ای خون گری

رای منیر تو گفت صبح پگه‌خیز را
کز پیِ هر خنده‌ای شمع صفت خون گری
(شمس طبسی، **دیوان**، ۷۴.)

از تأسف کار نگشاید

از تأسف کار نگشاید چو فرصت رفت رفت
هر دم انگشت پشیمانی گزیدن بهرِ چیست؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۵۶.)

از تو آشفته روزگارتر است

فیضی از آسمان منال که او
از تو آشفته روزگارتر است
(فیضی، **دیوان**، ۲۴۴.)

از تو اِعراض می کند ابلیس

کاندرین روزگارِ پر تلبیس
نان ز لاحول می‌خورد ابلیس
تو چنانی به حیلت و تلبیس
کز تو اِعراض می‌کند ابلیس
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۶۷۶.)

از تو بخشایشِ تو می‌خواهم

به تو مشغول و با تو همراهم
وز تو بخشایشِ تو می‌خواهم
همه بیگانگان چنین دانند
که مَنَت آشنای درگاهم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۷۰.)

از تو بشنیدن و ز ما گفتن

لازم است این دُرِ بیان سُفتن
از تو بشنیدن و ز ما گفتن
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۴۳.)

از توبه توبه کن

کلیم توبه اگر می‌کنی بیا، وقت است
ز توبه توبه کن اکنون که موسمِ گُل شد
(کلیم، **دیوان**، ۱۸۳.)

از تو تا ابلیس ره بسیار نیست

ور تورا علمی است و با آن کار نیست
از تو تا ابلیس ره بسیار نیست
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۳۲۸.)

از تو تورا می‌خواهم

یارب ز تو آنچه من گدا می‌خواهم
افزون ز هزار پادشا می‌خواهم
هر کس ز درِ تو حاجتی می‌خواهد
من آمده‌ام از تو تورا می‌خواهم
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۳۴۱.)

از تو جز تو نخواهم

من از تو جز تو نخواهم که در طریقت عشق
به غیر دوست تمنا ز دوست رسوایی است
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۴۸.)

از تو پنهان چه کنم؟

مُردم از رشك به خود پیچی و تابی دارم
از تو پنهان چه کنم حال خرابی دارم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۸۵.)

از تو چه کمم؟

در همه نوعی چو با تو همدمم
من چرا برخیزم از تو چه کمم
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۳۲۹.)

از تیر راستیّ و کجی از کمان خوش است

از پیر گوشه گیری و سیر از جوان خوش است
از تیر راستیّ و کجی از کمان خوش است
(صائب، **کلیات**، ۲۶۱.)

از تیرگی روشنایی مجوی

تو از تیرگی روشنایی مجوی
که با آتش آب اندر آری به‌جوی
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۰۴۳:۵.)

از تیره گِل کسی آبِ صاف ندیده

فضولی بدو گفت دور از قبول
که ای طبع دانا ز شکلت ملول
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف
ندیده کس از تیره گِل آبِ صاف
هر آن میوه‌کش نیست خوش رنگ و بوی
ز شیرینیِ طعم او دست شوی
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۳۲.)

...از جا نرود

دلِ آگاه به هر شورشی از جا نرود
آب جوهر به سر از جوشش دریا نرود
(صائب، **کلیات**، ۴۴۲.)

از جان کاستی

هر چه از دونان به منّت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۱۲.)

...از جای دیگر است

ساقی برو که مستیم از جای دیگر است
سرگرمیم ز آتش سودای دیگر است

پروانه‌وار عاشق هر شمع نیستم
سوز دلم ز انجمن آرای دیگر است
(فیضی، **دیوان**، ۲۴۶.)

از جریده روی کارِ مهر بالا رفت

مشو مُقیّدِ همراه اگر چه توفیق است
که از جریده روی کارِ مهر بالا رفت
(صائب، **کلیات**، ۲۶۶.)

از جلّاد تا فَصّاد فرق است

اگر چه هر دو خونریزند لکن
هم از جلّاد تا فصّاد فرق است
(خاقانی، **دیوان**، ۸۴۸.)

از جوانی نیست غیر از آه و...

از جوانی نیست غیر از آه و حسرت در دلم
نقش پایی چند از این طاووس زرین بال ماند
(صائب، **کلیات**، ۵۶۶.)

از جورِ یار منال

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بوده‌ست جور یار بر یار آمده‌ست
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۳۳.)

از جهالت مدان تو هیچ بتر

در جهانِ خراب پُر ز ضرر
از جهالت مدان تو هیچ بتر
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۴۸.)

از جهان آفرین یاد کن

چو یزدان پرستی پسندیده‌ای
جهان چون سر است و تو چون دیده‌ای
بسی از جهان آفرین یاد کن
پرستش بر این یاد بنیاد کن
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۰۷۴.)

از جهانِ بی‌حاصل پرهیز کن

پرهیز کن از جهانِ بی‌حاصل
ای خورده جهان و دیده دامش را
و آگاه کن ای برادر از غدرش
دور و نزدیك و خاص و عامش را
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۴۹۲.)

از جهان هیچ کاری نیاید!

گویی که چرا؟ روزگار جافی
با من نکند هیچ بُردباری؟
ناید ز جهان هیچ کار و باری
الّا که به تقدیر و امرِ باری
هُش دار که عالم سرای کار است
مشغول چه باشی به نابکاری؟
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۰.)

از جهل مرد کاهل و سست شود

شود از جهل مرد کاهل و سست
دانش او را دلیر سازد و چُست
(اوحدی، **دیوان** ك، ۴۸۹.)

از چار چیز مگذر...

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرك
امن و شراب بی غش معشوق و جای خالی
(حافظ، **دیوان**، ۳۲۴.)

از چاه برون آمد و در دام افتاد

در خَمِ زلف تو آویخت دل از چاهِ زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
(حافظ، **دیوان**، ۷۶.)

از چشمِ بد ایمن مباش

به هر جا که باشی تنومند و شاد
سپندی به آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدنِ چشمِ بد
نه از چشمِ بد بلکه از چشم خود
چنین زد مَثَل مردِ گوهرشناس
که گر خوبی از خویشتن در هراس
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۲.)

از چشمِ خود گِله دارم و از درد ندارم

از درد بر آیینهٔ دل گَرد ندارم
دارم گِله از چشمِ خود از درد ندارم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۸۶.)

از چشمِ خود مرا گِله هست و...

از چشمِ خود مرا گله هست وز یأس نیست
دانم که هر چه کرد به جانم امید کرد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۶۷.)

از چشمِ عنایتم میندار

گفتم که بر آرم از تو فریاد
فریاد که نشنوی چه سودم؟
از چشم عنایتم میندار
کاول به تو چشم برگشودم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۵۰.)

از چرخ، بختِ اهلِ هنر سبز می‌شود

در شوره‌زار دانه اگر سبز می‌شود
از چرخ بختِ اهلِ هنر سبز می‌شود
روزی که برف سرخ ببارد ز آسمان
بختِ سیاهِ اهلِ هنر سبز می‌شود
(صائب، **کلیات**، ۳۸۰.)

از چنین روز اندیشه کن

ببین روز من راستی پیشه کن
تو نیز از چنین روز اندیشه کن
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۱۸.)

از چو من کس، کارِ دگر نیامد

گفتم که روی او را روزی سپند سوزم
زیرا که از چو من کس کارِ دگر نیامد
چون نیك بنگرستم آن روی بود جمله
از رویِ او سپندی کس را به سر نیامد
(عطار، **دیوان** ت، ۲۲۷.)

از چه آبستن شد؟

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر پاك روی که بود تَر دامن شد
گویند شب آبستن و این است عجب
کو مرد ندید از چه آبستن شد؟
(حافظ، **دیوان**، ۳۷۸.)

از چه شد یار این چنین گندم‌نمای جو فروش؟

یار خرمن سوز ما گو روی گندمگون بپوش
ورنه خواهدسوخت خرمن هرکه راعقل است وهوش
روی گندمگون نمود و جان ما یك جو فروخت
از چه شد یار این چنین گندم نمای جو فروش
(کمال خجند، **دیوان**، ۱ـ۲:۶۳۶.)

از چهل خصلت ذمیمه بِبُر...

از چهل خصلت ذمیمه بِبُر
تا تو در چله فرد باشی و حُرّ
چیست آن: کبر و نخوت و هستی
غضب و کید و غفلت و مستی
بطر و ریب و حرص و بُخل و حیل
بغض و بد عهدی و دروغ و دغل
شهوت و غمز و کندی و تیزی
فسق و بهتان و فتنه‌انگیزی
طیش و کفران و مردم آزاری
هزل و غدر و نفاق و خونخواری
حسد و آز و جُبن و زَرق و ریا
کسل و ظلم و جور و حقد و جفا
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۷۵.)

از حریصی هیچ کس سلطان نشد

از قناعت هیچ کس بی جان نشد
از حریصی هیچ کس سلطان نشد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۱۵۴.)

...از حسابِ عمر نشمارم

هر آن عمری که آن از کام دل برگوشه‌ای افتد
زمن پرسی من این را از حساب عمر نشمارم
اگر اطراف عالم را بجویند اندر این دوران
حریف همدم و هم غم نشاید یافت پندارم

مرا در کارها دایم میسر باد عونِ حق
که نیك آید همه کاری چو عونِ حق بوَد یارم
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۱۸.)

از حکمِ آیةالکرسی مگذر

ملکوت جهان نخست بدان
پس خبر ده ز مالك ملکوت
مگذر از حکم آیةالکرسی
سنگ بفکن چو یافتی یاقوت
(سنایی، دیوان س، ۱۰۵.)

از حیات تا مرگ جز نیم نفس نیست

از کوی حیات تا درِ مرگ
جز نیم نَفَس مسافتی نیست
وین طرفه که اندراین مسافت
گامی ننهی که آفتی نیست
(ابن یمین، دیوان، ۳۲۵.)

از خار پا مدُزد

از خار پا مدُزد که این عاقبت به‌خیر
چون دور می زند گل بی خار می شود
(صائب، کلیات، ۴۹۹.)

از خاكِ پای ماست همه آبروی ما

قدر برهنه‌پایی ما را ز ما بپرس
کز خاكِ پای ماست همه آبروی ما
(فیضی، دیوان، ۲۱۹.)

از خجالت دریغ باشد و درد

از خیانت رسد خجالت مرد
و ز خجالت دریغ باشد و درد
(نظامی، هفت پیکر، ۸۲.)

از خدا بترس

خونم بریخت چشم تو گو از خدا بترس
آخر چه کرده‌ام ز برای خدا بپرس
خواهی که روشنت شود احوالِ درد من
درگیر شمع را و ز سر تا به پا بپرس
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۹۲.)

از خدا توفیق ادب جوییم

از خدا جوییم توفیق ادب
بی ادب محروم شد از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد
(مولوی، مثنوی ن، ۷:۱.)

از خدا خواه دیدهٔ بینا

گر صفات خدا کنی بسزا
وصف او گوی رَبنا الاعلا
جز از او نیست در سرای وجود
از خدا خواه دیدهٔ بینا
(قاسم انوار، کلیات، ۱۲۱.)

از خدا دُوران دورباش

دورباش از دَرِ خدا دوران
راهِ هجرت گزین و مهجوران
ز آنکه آسان ز شرشان دوری
ندهد دست جز به مهجوری
(جامی، هفتورنگ، ۹۹.)

از خدا شرمت باد

برگرفتی ز میان عهد و وفا شرمت باد
گر زما شرم نداری زخدا شرمت باد
(عماد فقیه، دیوان، ۱۳۸.)

از خدا می طلبم

آن که تاجِ سرِ من خاكِ کفِ پایش بود
از خدا می طلبم تا به سرم باز آید
دل که آیینهٔ شاهی است غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رایی
(حافظ، دیوان، ۱۵۹ و ۳۴۹.)

از خربنده خر کشتن نیاید

خلافِ نفس کردن کارِ تو نیست
که از خربنده خر کشتن نیاید
(سیف فرغانی، دیوان، ۴۴.)

از خِرد کس به جایی نرسیده‌ست

از نورِ خرد کس نرسیده‌ست به جایی
این عقل چراغی است که در خانه حرام است
(کلیم، **دیوان**، ۱۳۴.)

از خِرد گوشوار بایستی

معده پُر دوغ و گوش پُر ز دروغ
همتِ الفرار بایستی
گوشها بسته است لب بر بند
از خِرد گوشوار بایستی
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۳۷:۷.)

از خر گفتن و از پالان جواب آوردن

زیرکان هستند کز پالان جوابم آورند
فی المثل در پیش ایشان گر من از خر گویمی
(عطار، **دیوان** ت، ۸۳۴.)

از خرمگسِ زمانه فریاد

از خرمگسِ زمانه فریاد
کز مروحه‌ای امان نجنبد
لال است عدوت اگر چه اه گفت
کز گفتنِ اه زبان نجنبد
(خاقانی، **دیوان**، ۵۱۳.)

از خطِ این دایره در خط مباش

زخمه گهِ چرخِ منقّط مباش
از خطِ این دایره در خط مباش
گر ز خط روز شب افزون شوی
از خطِ این دایره بیرون شوی
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۳۳.)

از خلق زمانه باش ممتاز

چون جوهرِ فرد باش یعنی
از خلقِ زمانه باش ممتاز
(عطار، **دیوان** ت، ۳۳۸.)

از خوبان وفا جستن روا نیست

مرنج از یار اگر در وی وفا نیست
که از خوبان وفا جستن روا نیست
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۱۶۱.)

از خوب لطف و عنایت خوش است

نیاید ز تو خوب جور و ستم
که از خوب لطف و عنایت خوش است
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۱:۸۹.)

از خود آرایان نمی‌باید...

از خود آرایان نمی‌باید بصیرت چشم داشت
عیب پیشِ پا نیاید در نظر طاووس را
(صائب، **کلیات**، ۸۶.)

از خود بُریدن مشکل است

هر سرِ موی تو را با زندگی پیوندهاست
با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است
(صائب، **کلیات**، ۲۲۹.)

از خود خبرم نبوَد

گفتم خبری گویم با تو ز دلِ زارم
اما چو تو را بینم از خود خبرم نبوَد
(عطار، **دیوان** ت، ۲۶۷.)

از خود خبر ندارد

هر کاو سرِ تو دارد پروای سر ندارد
مست تو تا قیامت از خود خبر ندارد
(همام، **دیوان** ت، ۸۲.)

از خود سخن مگو

با یار باش و قصهٔ آن یار را بگو
از خود سخن مگو، که زیان در زیان ماست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۴۳.)

از خود و مردم مرنج

آفت مردم طمع شد از خود و مردم مرنج
مرغ را دانه بلا شد طعنه بر صیاد چیست؟
(امیرخسرو، **دیوان**، ۶۷.)

از خونِ دل خوردن منال

ای که عاشق می‌شوی از خونِ دل خوردن منال
عشق ورزیدن به خوبان خونِ دل خوردن بوَد
(اهلی، **کلیات**، ۱۷۰.)

از خویش با خبر باش

چون آسمان عدویی داری سلیم بر سر
غافل نمی‌توان بود از خویش با خبر باش
(سلیم، **دیوان**، ۲۹۶.)

از خویش گذشته را چه دوزخ چه بهشت

آن را که قضا ز خیلِ عشاق نوشت
آزاد ز مسجد است و فارغ ز کنشت
دیوانهٔ عشق را چه هجران چه وصال
از خویش گذشته را چه دوزخ چه بهشت
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۲۲.)

از خویش هم گریزان باش

نگویمت که به این رام شو از آن بگریز
اگر توانی از خویش هم گریزان باش
(شفایی، **دیوان**، ۷۱.)

از دایرهٔ صبر برون است...

در بادیهٔ رنج اسیر است تنِ من
وز دایرهٔ صبر برون است دلِ من
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۶۲.)

از دَرِ عیش درآ و به رهِ عیب مپوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از دَرِ عیش درآ و به رهِ عیب مپو
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۴.)

از دَرِ هیچ سفله شیر مخواه

ای به دریای عقل کرده شناه
وز بد و نیكِ روزگار آگاه
نان فرو زن به آبِ دیدهٔ خویش
وز دَرِ هیچ سفله شیر مخواه
منجیك ترمذی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۵۶.)

از دست اجل بسی جگرها خون شد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
وز دستِ اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی
کاحوالِ مسافرانِ دنیا چون شد
(خیام، **رباعیات**، ۸۶.)

... از دست بداده‌ام برای تو

جان و دل و دیده دین و دنیا را
از دست بداده‌ام برای تو
با این همه آگهم که یك ذره
نشناخته‌ام حقِ هوای تو
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۷۳.)

از دستِ تنها صدا برنمی‌خیزد

بر نمی‌خیزد صدا از دست، چون تنها بود
دست دادن نفس را امدادِ شیطان کردن است
(صائب، **کلیات**، ۱۷۹.)

از دست رفت کار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۷.)

از دستِ روزگار چرا غصه می‌خورم؟

شهبازم و شکارِ جهان نیست در خورم
ناگه بوَدکه ازکفِ ایام بر پرم
چون می‌توان ز دستِ شهان طعمه یافتن
از دستِ روزگار چرا غصه می‌خورم؟
(عراقی، **کلیات**، ۸۶.)

از دست زمانه در عذابم

از دست زمانه در عذابم
زان جان و دلم همی فکار است
(سعدی، **کلیات** ش، ۵۴۳.)

از دست مده دامنِ روشن گُهران را

اکسیر شد از قربِ گهر گرد یتیمی
از دست مده دامنِ روشن گُهران را
(صائب، **کلیات**، ۸۹.)

از دست مده سلطنتِ روی زمین را

فیاضی اگر عشق تو را خاك نشین کرد
از دست مده سلطنتِ روی زمین را
(فیضی، **دیوان**، ۱۹۷.)

از دست ندهم عادتِ خویش

به کژدم گفت شخصی کای بداندیش
چرا بر سنگِ خارا می‌زنی نیش
چو می‌دانی که زخمت کارگر نیست
نخواهد کرد نیشت سنگ را ریش
جوابش داد کژدم کاین چنین است
ولیك از دست ندهم عادتِ خویش
(ابن حسام، **دیوان**، ۵۷۶.)

از دست و پا زدنها کاری نمی‌گشاید

در باغِ آفرینش ما بخت شعله داریم
از چار فصل ما را قسمت همین خزان است
از دست و پا زدنها کاری نمی‌گشاید
پا بر نیاید از گِل، دستم به سر همان است
(کلیم، **دیوان**، ۱۴۲.)

از دشمنانِ بُردبار اندیشه کن

زخم می‌باشد گران شمشیر لنگردار را
زینهار از دشمنانِ بردبار اندیشه کن
(صائب، **کلیات**، ۷۳۱.)

از دشمن جز دشمنی نیاید

ز دشمن نیاید به‌جز دشمنی
به فرجام هر چند نیکی کنی
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲:۵۲۲.)

از دشمن وفا مجوی

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغِ کنشت
(حافظ، **دیوان**، ۵۵.)

از دعای مردمان حیات کس فزون نشد

چو مردنی شدم ز غم، چه جویم از کسی دعا
که از دعای مردمان حیات کس فزون نشد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۴۸.)

... از دل بُردگی است

درد آمد بهتر از ملكِ جهان
تا بخوانی مرخدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگی است
خواندن با درد از دل بُردگی است
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳:۱۴.)

از دل برود هر آنچه از دیده برفت

افسوس که دلبر پسندیده برفت
دامن ز کفم چو عمر درچیده برفت
از دیده برفت خون ز دل نیز بلی
از دل برود هر آنچه از دیده برفت
(جامی، **دیوان**، ۸۱۳.)

از دل چه سود؟

گر نه در دل آتشین رویی بود از دل چه سود؟
شمع اگر نبوَد چه خاصیت بوَد فانوس را
(اهلی، **کلیات**، ۲۲.)

...از دل نمی‌رود

آن مه که صورتش ز مقابل نمی‌رود
از دیده گر چه می‌رود از دل نمی‌رود
(محتشم، **دیوان**، ۳۸۱.)

از دلها به دلها راه باشد

بلی داند دلی کآگاه باشد
که از دلها به دلها راه باشد
(جامی، **هفتورنگ**، ۶۵۷.)

... از دمِ زنان نشکیفت

گر چه در طبع پارسایی داشت
طبع با شهوت آشنایی داشت
مردیش مردمیش را بفریفت
مرد بود از دمِ زنان نشکیفت
(نظامی، **هفت پیکر**، ۲۹۸.)

از دنیای دون بگذر

چو حافظ در قناعت کوش وز دنیی دون بگذر
که یك جو منّت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۳.)

از دوست، بدان دشمن را

ناخن طعنه مزن بر دلِ ریشم طالب
من فلك نیستم از دوست، بدان دشمن را
(طالب آملی، کلیات، ۲۲۷.)

از دوست بیزار نباید شد

از دوست به هر جوری بیزار نباید شد
از یار به هر زخمی افگار نباید شد
(سنایی، دیوان س، ۸۵۸.)

از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

با آنکه خوش‌آمد از توای یار جفا
لیکن نبود جفات هرگز چو وفا
با این همه راضیم به دشنام ازتو
ازدوست چه دشنام چه نفرین چه دعا
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۳۵۳.)

از دوست عزیزتر چه باشد؟

در عشق تو ترکِ سر چه باشد؟
از دوست عزیزتر چه باشد؟
جان نیز اگر فرستم آنجا
این تحفۀ مختصر چه باشد؟
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۹۴.)

از دوست فرق تا دوست...

کس ز آدمیان چه دون چه عالی
از معنی عشق نیست خالی
لیکن از دوست فرق تا دوست
افزون باشد ز مغز تا پوست
(جامی، هفتورنگ، ۷۵۸.)

از دوست هر چه آید آن یادگار باشد

درمان اگر نداری باری به درد یاد آر
کز دوست هر چه آید آن یادگار باشد
(عراقی، کلیات، ۱۸۶.)

از دوست یك اشارت از ما به سر دویدن

با گوی گفت چوگان کای در هوای وصلت
پیوسته کار قدّم از بارِ غم خمیدن
داری دمی سرِ آن کآیی برم اگر چه
با من تورا نباشد آیین آرمیدن
گویش چه گفت گفتا: گر خوانی ار برانی
از دوست یك اشارت از ما به سردویدن
(ابن یمین، دیوان، ۴۸۴.)

ما چون قلم نخواهیم از دوست سرکشیدن
از دوست یك اشارت و زما به سر دویدن
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۶۱.)

از دهنش بوی شیر می‌آید

بریخت خون عزیزان عجب‌تر آنکه هنوز
زخردی از دهنش بوی شیر می‌آید
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۴۳۵.)

از دِه ویران که ستاند خراج؟

گفت بیاور به من ای تیز هوش
گفت چه؟ گفتا زر، گفتا خموش
در کَرَم آویز و رها کن لجاج
از دِه ویران که ستاند خراج؟
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۴۱.)

از دیارِ ما مپرس

ما نه از رُستای عقلیم و نه از شهر جنون
بی‌وطن چون گردبادیم از دیارِ ما مپرس
(کلیم، دیوان، ۲۵۰.)

... از دیده برفتی و نشستی بر دل

رفتی و مرا خار شکستی در دل
در دیده نه‌ای اگرچه هستی در دل
برخاك تو برخاست دلِ پرخونم
کز دیده برفتی و نشستی بر دل
(عطار، مختارنامه، ۱۲۳.)

...از دیگران فریاد چیست؟

خونِ خلقی ریزی و ناگه گرت ریزند خون
چون ستم خود می‌کنی از دیگران فریاد چیست؟
(امیرخسرو، دیوان، ۶۷.)

از دیوار می‌پوش

مگو ناگفتنی در پیشِ اغیار
نه با اغیار با محرم‌ترین یار

به خلوت نیزش از دیوار می‌پوش
که باشد در پسِ دیوارها گوش
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۸۸.)

از راستکاری شوی رستگار

به هر کار دل با خدا راست دار
که از راستکاری شوی رستگار
همی باش روشن دل و صاف رای
به انصاف با بندگانِ خدای
(جامی، هفتورنگ، ۹۲۲.)

از راستی نشان نیست

در روزگار دیدم از راستی نشان نیست
صبحش که صادق آمد در شیر آب دارد
(کلیم، دیوان، ۲۱۳.)

... از راهِ وفا باز آمد

مردمی کرد و کَرَم لطفِ خدا داد به من
کان بُتِ ماهرخ از راهِ وفا باز آمد
(حافظ، دیوان، ۱۱۸.)

از رحمت یزدان نومید مشو

نومید مشو ز رحمتِ یزدان
سبحانك لااله الا هو
برشو ز هنر به عالمِ علوی
زین عالمِ پُر عَوارِ پُر آهو
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۶۳.)

از رخنهٔ دیوار به

هر لب که بی‌آهی بوَد کم از لبِ چاهی بوَد
چشمی که نبوَد خونفشان از رخنهٔ دیوار به
(کلیم، دیوان، ۳۰۶.)

از رفته مندیش

ای دل تو غمِ اشك روان خور نه غمِ جان
از آمدنی فکر کن از رفته مندیش
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۶۱۰.)

از رندی و بدنامیِ خود عار ندارم

گو، خلق بدانند که من رندم و رسوا
از رندی و بدنامیِ خود عار ندارم
(هلالی، دیوان، ۱۱۰.)

از رنگِ چهره حالِ مرا می‌توان شنید

برگ خزان رسیده بود ترجمانِ باغ
از رنگِ چهره حالِ مرا می‌توان شنید
(صائب، کلیات، ۴۱۴.)

از روزگار بِه نبود هرگز اوستاد

گر باز روزگار مساعد شود مرا
از هرچم آرزوست بیابم تمام داد
هست اوستاد من به غم عشق روزگار
از روزگار بِه نبود هرگز اوستاد
(قطران، دیوان، ۴۷۵.)

از ره مرو به عشوهٔ دنیا

از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود
(حافظ، دیوان، ۱۵۳.)

از ریا دور باش

گر تو را وهم و فهم و ادراك است
دور باش از ریا که اشراك است
چون تنت پاك شد ز کبر و ریا
کبریا گویدت مترس و بیا
(سنایی، مثنویها ح، ۹۸.)

از ریش خود شرم‌دار!

بی مراد تو شود ریشت سپید
شرم‌دار از ریش خود ای کژ امید
(مولوی، مثنوی ن، ۳۱۷:۴.)

از زاهدِ شب زنده‌دار اندیشه کن

پشه با شب زنده‌داری خونِ مردم می‌خورد
زینهار از زاهدِ شب زنده‌دار اندیشه کن
(صائب، کلیات، ۷۳۱.)

از زبان، بَد به مردم رسد

زبان آورد بر سَرِ مرد بَد
همی از زبان، بد به مردم رسد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب۱۷۹۲.)

از زبانِ ما مگویید

بگوییدش غم و رنجِ من و دل
ولیکن از زبانِ ما مگویید
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۶۷.)

از زُحل کارِ مشتری مطلب

نیست سودای عشق در هرکس
از زُحل کارِ مشتری مطلب
(فیضی، **دیوان**، ۲۲۶.)

از زمانه دست بدار

غافلی زین زمانهٔ غدار
از وجود زمانه دست بدار
کاین امانی نه پایدار بوَد
حسرت افزای و عمر خوار بوَد
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۴۷۳.)

از زمین بگسل...

چند گردی در زمین بی‌پا و سر چون آسمان
از زمین بگسل اگر بر آسمان می‌بایدت
(عطار، **دیوان** ت، ۱۵.)

از زندگیِ خویش به جانم

از درد دل خود به فغانم چه کنم؟
وز زندگیِ خویش به جانم چه کنم؟
صبر است مرا چاره و دانند همه
لیکن من بیچاره ندانم چه کنم؟
(هلالی، **دیوان**، ۲۱۵.)

از زنگی سیاهی نتوان شست

ملامت کن مرا چندان که خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی
(سعدی، **کلیات** ش، ۱۷۴.)

از زن وفاداری که دید؟

در جهان از زن وفاداری که دید؟
غیرِ مکّاری و غدّاری که‌دید؟

گر تو پیری یار دیگر بایدش
همدمی از تو قوی‌تر بایدش
چون جوانی آید او را در نظر
جای تو خواهد که او بندد کمر
(جامی، **هفتورنگ**، ۳۳۰.)

از زیرِ چرخ بگریز

از زیرِ چرخ بگریز، یا دم مزن که نتوان
از آسمان شکایت در زیرِ آسمان کرد
(کلیم، **دیوان**، ۲۰۸.)

از سایه می‌هراسم

از سایه می‌هراسم از آیینه می‌رمم
هرگه دوکس به هم رسد آن محشرِ من است
(کلیم، **دیوان**، ۱۱۶.)

از سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد

خردمندی که نعمت خورد شکر آنش باید کرد
ازیرا کز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۰۳.)

از سختی زمانه شکوه مکن

از سختی زمانه لبِ شکوه وامکن
بر سنگ اگر چو سایه بیفتی صدا مکن
آخر ز دستگیر به جایی نمی‌رسی
چون آسیا طواف به‌گرد عصا مکن
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۵۰.)

از سخن تا سخن بسی فرق است

از سخن تا سخن بسی فرق است
سخنی وحی و دیگری زرق است
سخنی رهنمای مرد و زن است
سخنی دام دیو راهزن است
(همام، **دیوان** ت، ۲۴۵.)

از سخن، سخن می‌خیزد

از سخن گویند می‌خیزد سخن، بگشای لب
تا زبانِ بسته در گفتار بگشاید مرا
(بابافغانی، **دیوان**، ۸۰.)

از سَر بفکن خمار

ای جاهل مفلس ار بکوشی
گنجور شوی ز علم گنجور
از سر بفکن خمار ازیرا
نپذیرد پند مغزِ مخمور
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۲۰.)

از سرِ پیمان نرود

صفت عاشق صادق به درستی این است
که گرش سر برود از سرِ پیمان نرود
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۰۷.)

از سَرِ جان برخیزم

بر نخیزم ز سرِ کوی تو تا جان دارم
ور رسد کار به جان از سرِ جان برخیزم
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۱۶.)

از سرِ خوانِ فلك برخیز

از سرِ خوانِ فلك برخیز کاین باریك بین
می شمارد لب گزیدن را لب نان دگر
(صائب، **کلیات**، ۵۸۸.)

از سرِ دنیا و دین در خواهم گذشت

از سرِ دنیا و دین مردانه در خواهم گذشت
مست و لایعقل به کوی یار در خواهم گذشت
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۳.)

...از سرزنشِ خار نترسد!

مشتاقِ گُل از سرزنشِ خار نترسد
حیرانِ رخِ یار ز اغیار نترسد
آن کس که چو منصور زند لافِ اناالحق
از طعنهٔ نامحرم اسرار نترسد
(نسیمی، **دیوان**، ۱۰۱.)

از سرِ ما کم مباد

روزِ وصل دلبران گر شد نصیبِ دیگران
سایهٔ شبهای هجرت از سرِ ما کم مباد
(محتشم، **دیوان**، ۳۸۴.)

از سرم کم مباد سایهٔ تو

باد یارب بلند پایهٔ تو
وز سرم‌کم مباد سایهٔ تو
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۴۱.)

از سر مگیر راهِ به پایان رسیده را

خاری اگر به پای طلب ناخلیده ماند
از سر مگیر راهِ به پایان رسیده را
(کلیم، **دیوان**، ۹۱.)

از سفلگان تمیزِ نیك و بد مجو

تمیز نیك و بد از سفلگان مجو زنهار
یکی است مرتبهٔ کاه و زعفران در خاك
(صائب، **کلیات**، ۶۴۷.)

از سفله مخواه هیچ

گر ترك طمع کنی نباشد
ای دل ز کَست هراس هرگز
روزی ز خزانهٔ کسی خواه
کاو را نبوَد مکاس هرگز
چیزی که دهد که شد مقرر
بر سر ننهد سپاس هرگز
از سفله مخواه هیچ زنهار
کاطلس نشود پلاس هرگز
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۳۲.)

از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

دیو گر خود را سلیمان نام کرد
مُلك برد و مملکت را رام کرد
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست
از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
(مولوی، **مثنوی ن**، ۴:۳۵۳.)

از سیاست بر سَر دارم کشد

ورز عشق او بگویم نکته‌ای
از سیاست بر سَرِ دارم کشد
چون نمانَد از وجودم ذره‌ای
بارِ دیگر بر سَرِ کارم کشد
(عطار، **دیوان ت**، ۲۱۵.)

از سیل حوادث اندیشه مکن

از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا
آباد بوَد هر که خراب است در اینجا
(صائب، **کلیات**، ۱۱۱.)

از شاعر، سخن سنجی آید

ز شاعر سخن سنجی آید نه خدمت
که بلبل نوازان بود نی شکاری
(طالب آملی، **کلیات**، ۱۵۵.)

از شافعی نپرسند امثالِ این مسائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسبِ این فضائل
حلاج بر سَرِ دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثالِ این مسائل
(حافظ، **دیوان**، ۲۰۹.)

از شبهای تارِ ما مپرس

پشت و روی نامهٔ ما هر دو یك مضمون بوَد
روزِ ما را دیدی از شبهای تارِ ما مپرس
(صائب، **کلیات**، ۶۰۸.)

از شرابِ غرور مست مشو

گرچه اختر به اختیار تو شد
ورچه شیرِ فلك شکارِ تو شد
تو به یکبارگی ز دست مشو
وز شرابِ غرور مست مشو
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۱۹.)

از شرمِ تو در زمین فرو خواهد رفت

گر در چمن از تو گفت‌وگو خواهد رفت
آبِ رخِ گُل چو آبِ جو خواهد رفت
بر بام میا چو مه، که خورشیدِ فلك
از شرمِ تو در زمین فرو خواهد رفت
(اهلی، **کلیات**، ۶۹۰.)

از شکر خوشتر است

از شکر خوشتر است و شیرین‌تر
سخنِ تلخ از آن لبانِ ملیح
(محتشم، **دیوان**، ۵۴۳.)

از شمارِ خِرد هزاران بیش

کاروان شهید رفت از پیش
و آنِ ما رفته گیر و می‌اندیش
از شمارِ دو چشم یك تن کم
وز شمارِ خِرَد هزاران بیش
رودکی (**پیشاهنگان شعر**، ۳۹.)

از شما هم فارغیم

گر شما دین و دلی دارید و از ما فارغید
ما نه دین داریم و نه دل وز شما هم فارغیم
(خاقانی، **دیوان**، ۶۳۰.)

از شوره بیابان گُل نروید

مبادا کس که از زن مهر جوید
که از شوره بیابان گُل نروید
بوَد مهرِ زنان مثلِ دُمِ خَر
نگردد هرگز از یك گز فزون‌تر
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین م**، ۳۰۹.)

از شوره، نباتِ خُوش نرُست

خاك شوره گردد و ریزان و سُست
هرگز از شوره نباتِ خوش نرُست
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۳۱۳.)

از شیشه‌گر آهنگری نمی‌آید

آسمان کی می‌تواند کرد کارِ عشق را
بر نمی‌آید ز دستِ شیشه‌گر آهنگری
(سلیم، **دیوان**، ۴۳۹.)

از صحبتِ خسیس حذر کن

از صحبتِ خسیس حذر کن که می‌شود
یك برگِ کاه مانع پرواز دیده را
(صائب، **کلیات**، ۲۵.)

از صحبت ناجنس پرهیز کن

پرهیز کن ز صحبتِ ناجنس زینهار
کآتش ز آب کرد سیه دودمانِ خویش
(صیدی، **دیوان**، ۱۶۰.)

از صدای سخنِ عشق ندیدم خوشتر

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبدِ دوّار بماند
(حافظ، **دیوان**، ۱۲۱.)

از صد هزار حرف یکی نانوشته‌ایم

شد پشت و روی نامه سیه با وجود آن
از صد هزار حرف یکی نانوشته‌ایم
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۷۱.)

... از طویلهٔ خر بِه

آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی به ابلهی فربه
اسبِ تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویلهٔ خر بِه
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۲.)

از عاقبتِ کار، کسی را خبری نیست

بر طاعتِ خود تکیه مکن زانکه به الهام
از عاقبتِ کار، کسی را خبری نیست
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۰.)

... از عالِمِ غدّار بِه

کار بزرگی است که خوانند علم
بی عمل آن کار مپندار بِه
علم که از بهر فریب خر است
کون خر از عالِمِ غدار بِه
(امیرخسرو، **دیوان**، ۵۹۲.)

از عدالت نبوَد دور...

از عدالت نبوَد دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
(حافظ، **دیوان**، ۸۴.)

از عدم کس نشان نخواهد داد

دل ز راحت نشان نخواهد داد
غم خلاصی به جان نخواهد داد
غمگساران فرو شدند به خاک
کز عدم کس نشان نخواهد داد
(خاقانی، **دیوان**، ۱۶۷.)

از عشقِ مجازی به حقیقت رسی

اهلی به حقیقت رسی از عشق مجازی
گنجی است حقیقت که کلیدش ز مجاز است
(اهلی، **کلیات**، ۲۸.)

از عطای خدا نومید مشو

ای جوانمرد نکته‌ای بشنو
وز عطای خدا نُمید مشو
چون تورا داد معرفت یزدان
در درونِ دلت نهاد ایمان
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۷۶.)

از عِلم سپر کن

از علم سپر کن که بر حوادث
از علم قوی‌تر سپر نباشد
هر کاو سپرِ علم پیش گیرد
از زخم جهانش ضرر نباشد
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۶۰.)

از عمر مرا جز شب دیجور نمانده‌ست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده‌ست
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده‌ست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده‌ست
(حافظ، **دیوان**، ۲۷.)

از عمرت اگر نصیب باشد!

گوید به تو یار باشم از دور
خواهیم که عن قریب باشد
با یار رسی کمال روزی
از عمرت اگر نصیب باشد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۴۸۴.)

از عمر مرا نیم نَفَس بیش نمانده‌ست

چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه
از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده‌ست
(صائب، **کلیات**، ۲۷۸.)

از عیسی بپرس!

بر فلك رو این دم از عیسی بپرس
تا خری رهوار بی‌پالان که یافت
(عطار، **دیوان ت**، ۱۰۴.)

از غَدر حذر کن

از غَدر حذر کن و میازار
کس را پنهان چو مارِ اَرقم
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۴۸.)

از غصه وارستم دگر

یك دو روزی غصهٔ دنیا دلم در بند داشت
شکر ساقی می‌کنم کز غصه وارستم دگر
(اهلی، **کلیات**، ۲۴۴.)

از غلط کاریِ روزگار بترس

بترس از غلط کاریِ روزگار
که چون ما بسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود برانداختی
چنان نیست بازی غلط باختی
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۹۴.)

از غم به همه‌حالی آزاد نخواهی شد

خواهی دَرِ بیشی زن خواهی دمِ درویشی
کز غم به همه حالی آزاد نخواهی شد
(خاقانی، **دیوان**، ۷۶۸.)

از غمِ ما کجا خبرداری؟

چون تو از غم ندیده‌ای خواری
از غمِ ما کجا خبر داری؟
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۴۴.)

از غنیمت چرا بپرهیزید؟

خوشدلی چون غنیمتِ عمر است
از غنیمت چرا بپرهیزید؟
چون ستیزه زمانه را کیش است
با ستیزه کننده بستیزید
(انوری، **دیوان س**، ۵۳۵.)

از فراقت زرگری آموختم

هر چه دانش بود گم کردم همه
وز فراقت زرگری آموختم
زر براندودم بدین رخسار سیم
آتش اندر کورهٔ دل سوختم
(انوری، **دیوان س**، ۵۴۵.)

از فرشتهٔ روزی ضمان مخواه

خاصانه چون خزینهٔ خرسندی آنِ توست
عامانه از فرشتهٔ روزی ضمان مخواه
چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی
چون باد شد بُراقِ تو برگستوان مخواه
(خاقانی، **دیوان**، ۳۷۶.)

...از فرهاد بود

می‌کند اهلِ هنر نام بزرگان را بلند
بیستون آوازه‌ای گر داشت از فرهاد بود
(صائب، **کلیات**، ۴۳۱.)

از فلك دل پُری دارم

از فلك خوش دل پُری دارم
کاش هرگز دچار او نشویم
بِه که ره چپ کنیم از طالب
فتنهٔ روزگارِ او نشویم
(طالب آملی، **کلیات**، ۱۰۹۹.)

از قاف قرابه تا به ها

پرکن شکمی به اشتها ای ساقی
از قاف قرابه تا به ها ای ساقی
خون شد دل من به ابتدا باده‌بیار
تا توبه کنم به انتها ای ساقی
(عطار، **مختارنامه**، ۲۱۰.)

از قافله دنبال نمانی

صائب دل و جان از پی دلدار روان است
هشدار که از قافله دنبال نمانی
(صائب، **کلیات**، ۷۷۷.)

از قرینِ بد حذر باید کرد

از قرینِ بد حذر بایدت کرد
کز قرین بد بیالاید قرین
گاهِ نیك و بد هگر ز ایمن مباش
بر زمانه‌ی بی‌قرارِ نا امین
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۱۹.)

از قضا سرکنگبین صفرا نمود

از قضا سرکنگبین صفرا نمود
روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۵۰.)

از قُفل کارِ کلید نیاید

بوَد روشن این نکته بر اهلِ دید
که می‌ناید از قفل کارِ کلید
(جامی، هفت‌اورنگ، ۹۴۴.)

از قیل و قال مدرسه دلم گرفت

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم
(حافظ، دیوان، ۲۴۱.)

از کارِ بسته دل تنگ مدار

هر چند که دردِ دلِ هر خسته بسی است
وز دستِ فلك رشتهٔ بگسسته بسی است
زنهار ز کارِ بسته دل تنگ مدار
در نامهٔ غیب رازِ سربسته بسی است
(عبید زاکانی، کلیات، ۱۰۳.)

از کار فتاده‌ایم و...

از کار فتاده‌ایم و با ما
هجرِ تو هنوز کار دارد
لطفِ تو مرا به وعدهٔ وصل
پیوسته امیدوار دارد
(فیضی، دیوان، ۳۰۱.)

از کام چه گویید؟

از نام چه پرسید که بی‌نام و نشانیم
وز کام چه گویید که بی‌کام و زبانیم
(خواجو، دیوان ك، ۴۶۷.)

از کائنات گریزانم

گریزانم از کائنات اینت همت
نه اکنون، که عمری است تا می‌گریزم
(خاقانی، دیوان، ۲۹۰.)

از کبر و بُخلِ غیر مرنج

از کبر و بخلِ غیر مرنج و ز خویش رنج
زیرا که از دی آمد افسردگیّ جو
ز افسردگی غیر نرنجید گرم عشق
کاندر تموز مردم تشنه‌ست برف جو
(مولوی، دیوان کبیر، ۷۵:۵.)

از کجا به کجا می‌توان شدن

شبنم به آفتاب رسید از فتادگی
بنگر که از کجا به کجا می‌توان شدن
(صائب، کلیات، ۷۲۳.)

از کجا کنم آغاز بوسه را

چون کُنج لب کجاست کزو بوسه زیب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را
(صائب، کلیات، ۱۰۹.)

از کجا می‌رسی عمو؟

روبهی گفت با شتر که عمو
ز کجا می‌رسی درست بگو
می‌رسم گفت حالی از حمام
شسته‌ام ز آب سرد و گرم اندام
گفت روبه که شاهدی اینت
بس بود دست و پای چرکینت
اثر شستن همه اعضا
هست بر پاشنه تورا پیدا
(جامی، هفتورنگ، ۱۵۰.)

از کجا همی آیی؟

به روز گل ز شتر رایبی سؤالی کرد
که هان چگونه‌ای و از کجا همی آیی
جواب داد شتر کاین زمان ز گرمابه
اگر تو خواجه سخن بر سخن نیفزایی
به خنده گفت شتر را نشانِ گرمابه است
که ساق پات بدین پاکی است و زیبایی
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۳۳۲.)

از کجی افتی به کم و کاستی

از کجی افتی به کم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۴۶.)

از کجی و کج روی اندیشه کن

از کجی و کج روی اندیشه کن
پیروی ِ راست روان پیشه کن
صورت و معنی است به هم راست‌وار
تات شوند اهل ِ صفا خواستگار
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۱۹.)

از کدام خُم است اینکه در سبو داری؟

به جرعهٔ تو سرم مستِ گشت نوشت باد
خود از کدام خُم است اینکه در سبو داری
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۱.)

از کدو هاونی نیاید

جای حکیمان مطلب بی‌هنر
زانکه نیاید ز کدو هاونی
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۴۹۹.)

از کرامات شیخ ما چه عجب

شیخ باشد به وادی مشرب
از کرامات شیخ ما چه عجب
چون به مشرب نهاده‌ایم قَدم
الوداع الوداع ای مذهب
(فیضی، **دیوان**، ۲۲۳.)

از کردهٔ خود شرمسارم

همه بد کرده‌ام از بد چه گویم؟
که من از کردهٔ خود شرمسارم
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۰۶.)

از کَرَم می‌توان رسید به کام

هر که را همت بلند بوَد
راه یابد به منتهای بیوس
و آن که در کسبِ نیکنامی نیست
عمر بر باد می‌دهد به‌فسوس
از کَرَم می توان رسید به کام
تاجدار از کرم شده‌ست خروس
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۳۶.)

از کریمان خواه حاجت

از کریمان خواه حاجت زانکه نبوَد هیچ عیب
ز ابر باران دُر ز دریا و زر از کان خواستن
وز لئیمان دم مزن زیرا که بی‌معنی بوَد
استخوان از سگ ز گربه نان کَه از خر خواستن
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۸۰.)

از کژی دور باش

از کژی دور باش و کاژ مباش
چون نه‌ای عود خیز ناژ مباش
که کژی نفس عشوه آگین راست
راستی عقل عافیت بین راست
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۰۶.)

از کژّی راستی کی آید؟

از دایره جز کژی چه زاید
از کژّی راستی کی آید؟
(خاقانی، **تحفةالعراقین**، ۶۹.)

از کس توقع مدار

به چشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۲۳.)

از کس نشنیدم که در این کار زیان کرد

کارِ می و معشوقه سراسر همه سود است
از کس نشنیدم که در این‌کار زیان کرد
(اهلی، **کلیات**، ۱۲۶.)

از کفر و اسلامش مگوی

آن که روی دوست دید او را به کفر و دین چه‌کار
و آن که مستِ عشق گشت از کفر و اسلامش مگوی
(اوحدی، **دیوان ك**، ۴۰۱.)

از کوتهیِ ماست که دیوار بلند است

تن چیست که با خاك برابر نتوان کرد
از کوتهیِ ماست که دیوار بلند است
(صائب، **کلیات**، ۲۸۷.)

از کوزه همان برون تراوَد که در اوست

بد اصل گدا چو خواجه گردد نه نکوست
مغرور شود نداند از دشمن، دوست
گر دایرهٔ کوزه ز گوهر سازند
از کوزه همان برون تراود که در اوست
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۰۰.)

آن را که حلال‌زادگی عادت و خوست
عیبِ همه مردمان به چشمش نیکوست
معیوب، همه عیبِ کسان می‌نگرد
از کوزه همان برون تراود که در اوست
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۷۱.)

آن کس که بَدم گفت بدی سیرت اوست
و آن کس که مرا گفت نکو خود نیکوست
حالِ متکلم از کلامش پیداست
از کوزه همان برون تراود که دراوست
(شیخ بهایی، **کلیات**، ۱۶۸.)

از که امید مهر و وفا دارم؟

من از که دارم امروز امید مهر و وفا
که دوست دشمن گشته‌ست وخویش بیگانه
(مسعود سعد، **دیوان**، ۶۲۳.)

از که این راه و روش آموختی؟

آتشی در جانِ ما افروختی
رفتی و ما را ز حسرت سوختی
بی‌وداعِ دوستان کردی سفر
از که این راه و روش آموختی؟
(وحشی، **دیوان**، ۱۵۷.)

از که توان داشت امیدِ مددی؟

خلق مرغان اسیرند که در یك قفسند
زان میان از که توان داشت امیدِ مددی؟
(کلیم، **دیوان**، ۳۱۴.)

از کُهنی مار شود اژدها

در کهن انصاف توان کم بود
پیر هواخواه جوان کم بود
از نوی انگور بود توتیا
وز کهنی مار شود اژدها
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۴۹.)

... از گدا پیدا شود

روی خوبان ز آینه زیبا شود
روی احسان از گدا پیدا شود
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۱۶۹.)

از گدا رسمِ سَروَری مَطلب

زاهد از طورِ عشق بی خبر است
از گدا رسمِ سَروری مطلب
(فیضی، **دیوان**، ۲۲۶.)

از گُربه کم است هر که...

آدم به طهارت و تمیز است عزیز
بهتر ز طهارت و تمیز است چه چیز؟
در گُربه تمیز دست و رو شستن هست
از گُربه کم است هر که را نیست تمیز
(اهلی، **کلیات**، ۷۳۷.)

از گردشِ روزگار می‌بینم

هر غم که ز عشقِ یار می‌بینم
از گردشِ روزگار می‌بینم

بیداد فلك چنان که او بوده‌ست
امروز یکی هزار می بینم
آن می بینم که کس نمی بیند
آری نه به اختیار می بینم
(انوری، **دیوان** س، ۵۵۶.)

از گردش زمانهٔ دون اعتبار گیر

باد مراد رفت به توفان نیستی
ای کشتی شکسته ز دریا کنار گیر
دیدی چگونه زد به زمین آفتاب را
از گردش زمانهٔ دون اعتبار گیر
(صائب، **کلیات**، ۵۸۲.)

از گرگ چوپانی نیاید

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۴.)

از گریه و زاری چه سود؟

فرصتی تا هست دل را کن تهی از اشك و آه
وقت چون گردید فوت از گریه و زاری چه سود؟
(صائب، **کلیات**، ۳۵۱.)

از گفته پشیمان شد

می گفت کمال از می دارم هوس توبه
چون دید رخِ ساقی از گفته پشیمان شد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۳۰۵.)

از گُو برون آمد و در چاه افتاد

دلِ مسکینِ من گمراه افتاد
برون آمد ز گُو در چاه افتاد
(عطار، **خسرونامه**، ۳۱۱.)

از گوشهٔ بامی که پریدیم، پریدیم

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
امید ز هر کس که بُریدیم بُریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم، پریدیم
(وحشی، **دیوان**، ۱۱۲.)

از لب به دهن دراز راهی نبُوَد

آن را که به وصلِ تو پناهی نبوَد
بهتر ز عدم پناهگاهی نبوَد
تو در دهن گوری و من بر لبِ گور
از لب به دهن درازراهی نبود
(کمال اسماعیل، **دیوان**، ۹۶۷.)

از ما آثار نمی‌ماند

ای گل به کس این خوبی بسیار نمی‌مانَد
دایم گل رعنایی بر بار نمی‌مانَد
ای دم به دم از چشمت آثارِ ستم پیدا
تا می نگری از ما آثار نمی‌مانَد
(محتشم، **دیوان**، ۳۹۲.)

از ما تا مرگ یك دم است

ز ما تا ره مرگ یك دم ره است
اگر دم دراز است اگر کوته است
چو پولی است این مرگ کانجام کار
بر این پول دارند یکسر گذار
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۴۷۳.)

از ماتم همسایه در این خانه خبر نیست

چشمت غمِ آن زلفِ سیه روز ندارد
از ماتم همسایه در این خانه خبر نیست
(کلیم، **دیوان**، ۱۱۶.)

از ما چرا چون بخت برگردیده‌ای؟

ای نورِ دیده بازگو جرمی که از ما دیده‌ای
ما بی گناه، از ما چرا چون بخت برگردیده‌ای؟
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۶۸.)

از ما حرکت باید و از حق برکت

بر چرخ قدم نهی به سعی و حرکت
وز چرخ کسالت افکند در درکت
چرخ از حرکت این برکت یافته است
از ما حرکت باید و از حق برکت
(اهلی، **کلیات**، ۷۰۶.)

... از مادر مهربان‌تر دایه‌ای است

چرخ با چندان ستم حُسن تر است
که زمادر مهربان تر دایه‌ای است
(امیرخسرو، دیوان، ۸۹.)

از مار میندیش!

ای طالب گنج و گهر از مار میندیش
گنج و گهر آن بُرد که از مار نترسد
(نسیمی، دیوان، ۱۰۱.)

از ماست که بر ماست

زی تیر نگه کرد و پَرِ خویش در او دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که برماست
(ناصرخسرو، دیوان، ۴۹۹.)

آب، خاشاك چو بر خاطر خود دید چه گفت
هیچ شك نیست که هر چیز که برماست‌ز ماست
(سلمان ساوجی، دیوان، ۴۴۴.)

گله از هیچ کس نباید کرد
کز تنِ ماست آنچه بر تنِ ماست
(مسعود سعد، دیوان، ۵۲.)

اگر شادی است مارا، گر غم، از ماست
که برما هر چه می‌آید هم از ماست
(عطار، اسرارنامه، ۱۲۲.)

پس مَثَل بشنو که در افواه خاست
که اینچ برماست ای برادر هم ز ماست
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۶۸.)

از ما طلبِ یأس کن...

از ما طلبِ یأس کن ای خواجه نه امید
کاین جنس متاعی است که در کشورِ ما نیست
(طالب آملی، کلیات، ۲۹۱.)

از ما گله می کنی!

هر چند که میل تو سوی بیدادی است
یك ذره غمت بِه از جهانی شادی است
از ما ِگله می کنی و لیکن ما را
از بندگیِ تو صد هزار آزادی است
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۳۵۵.)

از ما مپرهیز

خونِ کسی نیست برگردنِ ما
از ما مپرهیز ای پاك دامن
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۸۰.)

از ما نرنجی

الا میر خوبان هلا تا نرنجی
بهانه نگیری و از ما نرنجی
تو جان آنِ مایی تو خاص آنِ مایی
ز هر جا برنجی از اینجا نرنجی
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۳:۷.)

از ما هنرِ دگر نیاید

بُردی دل من، وگر بری جان
هم آب به آب برنیاید
اندوهِ تو می بریم و شاید
کز ما هنرِ دگر نیاید
(انوری، دیوان س، ۵۳۴.)

از ما یاد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق
که بدین راه بشد یار وز ما یاد نکرد
(حافظ، دیوان، ۹۸.)

از متاعِ غم بیارایید دکانِ مرا

روز آیین بندی تاریك بازارِ دل است
از متاعِ غم بیارایید دکانِ مرا
(طالب آملی، کلیات، ۲۴۲.)

از محبت تلخها شیرین شود

از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مِسّها زرین شود
از محبت دُردها صافی شود
از محبت دَردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند
از محبت شاه بنده می‌کنند
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۳۰.)

از محبتْ تمام بیِ‌بهرند

این مُحبان که شهرهٔ شهرند
از محبت تمام بی‌بهرند

دوستی از پی تراش کنند
یاری از بهرِ نان و آش کنند
(اوحدی، دیوان ك، ۵۳۸.)

از مردانِ مرد همیشه کارِ مردانه آید

جهان و جان و دین و دل برو در کار زلفش کن
که از مردانِ مرد آید همیشه کارِ مردانه
(نسیمی، دیوان، ۲۸۲.)

از مردم آنچه گرفتیم پس دادیم

زمردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم
به نان خشك قناعت چو آسیا کردیم
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۴۳.)

از مردمِ صد رنگ سیه پوشی به

از مردمِ صد رنگ سیه پوشی بِه
وز خلقِ فرومایه فراموشی بِه
از صحبتِ ناتمام بی‌خاصیتان
کنجی و فراغتی و خاموشی بِه
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۸۶.)

از مردمی برون است

هر چند هست بد مار،از مردِ بد بتر نیست
با فعل بد منافق جز مارکور و کر نیست
ور نیست بد منافق پس آب تیره‌تر نیست
ازمردمی برون است هر کاو نکو سیر نیست
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۵۴.)

از مردنِ ناگاه بترس

مرگ در کوچهٔ مستی سگ غافلگیر است
پس به غفلت مرو، از مردنِ ناگاه بترس
(طالب آملی، کلیات، ۶۲۱.)

از مُرده برون نیاید آواز

پُرسی که چگونه‌ای چه گویم
کز مرده برون نیاید آواز
(امیرخسرو، دیوان، ۳۳۹.)

از مرغِ بد، کَنده بِه پرّ و بال

بخور مردم آزار را خون و مال
که از مرغِ بد، کَنْده بِه پرّ و بال
(سعدی، بوستان ی، ۸۰.)

از مرگ بتر صحبتِ نا اهل بوَد

صد سال اگر در آتشم مَهل بود
با آتشِ سوزنده مرا سهل بود
با مردمِ نااهل مبادا صحبت
کز مرگ بتر صحبتِ نا اهل بوَد
(اوحدالدین کرمانی، دیوان رباعیات، ۱۹۱.)

از مرگ چاره نیست

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
وزو تیزتر نیز پتیاره نیست
(فردوسی، شاهنامه د، ۲:۶۷۵.)

از مرگ میندیش

خواهی که تورا دولتِ ابرار رسد
مپسند که از تو بر کس آزار رسد
ازمرگ میندیش و غمِ رزق مخور
کاین هر دو به وقتِ خویش ناچار رسد
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۳۰.)

از مصاحبِ ناجنس احتراز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است
که از مصاحبِ ناجنس احتراز کنید
(حافظ، دیوان، ۱۶۵.)

از مکن گفتن زبان در بسته‌ام

هر چه خواهد چرخ گو می‌کن زجور
کز مکن گفتن زبان دربسته‌ام
(خاقانی، دیوان، ۴۷۷.)

از ملامت سخت گردد کارِ عشق

هر کجا از عشق جانی درهم است
محنت اندر محنت و غم در غم است
از ملامت سخت گردد کارِ عشق
وز ملامت شد فزون تیمارِ عشق

بی‌ملامت عشق جان پروردن است
چون ملامت یار شد خون خوردن است
(جامی، هفتورنگ، ۳۴۸.)

از من بتری نیست

خصمم به بدی گفتنِ من لب چو گشاید
من بنده مُقِرّم که خود از من بتری نیست
(سنایی، دیوان، ۸۳۱.)

از منِ بیچاره بیزاری مکن

گر ز من بیزار گردد هر چه هست
نیست از تو روی بیزاری مرا
از منِ بیچاره بیزاری مکن
چون همی بینی بدین زاری مرا
(عطار، دیوان ت، ۳.)

از من تمنّا می کند

صیدی از هجران او اندوهِ عالم با من است
هر که می‌خواهد غمی از من تمنا می کند
(صیدی، دیوان، ۱۲۴.)

از من جدا مشو...

از من جدا مشو که توام نورِ دیده‌ای
آرام جان و مونسِ قلبِ رمیده‌ای
از دامنِ تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوریِ ایشان دریده‌ای
(حافظ، دیوان، ۲۹۴.)

از منِ دلشدهٔ بی‌سروپا شرمت باد

اگر از خلق نداری غم و اندیشه ز حق
از منِ دلشدهٔ بی‌سروپا شرمت باد
(عماد فقیه، دیوان، ۱۳۸.)

از منِ دیوانه مرنج

از منِ دیوانه گر نیك و بدی دیدی مرنج
رو مده در خاطرِ خود زشت و زیبای مرا
(اهلی، کلیات، ۲۵.)

... از من زبون‌تر ندید

می‌خواست عشقِ جان ستان قتل یکی از عاشقان
از من زبون‌تر در جهان رسوا و بدنامی ندید
(بابافغانی، دیوان، ۲۰۳.)

از من شکسته دل تر...

از من شکسته دل‌تر اگر هست هم منم
دریای درد و محنت و توفانِ غم منم
گو هیچ کس مکن سفر از کشورِ وجود
چون اولین مسافرِ شهرِ عدم منم
(طالب آملی، کلیات، ۷۵۵.)

از من که باور می کند؟

چند گویی پیشت آیم وه که چون تو یوسفی
سر کجا در خانهٔ تاریك مادر می کند
چند گویید ای مسلمانان که حالِ خود بگوی
من همی گویم ولی از من که باور می کند؟
(امیرخسرو، دیوان، ۲۰۸.)

از میخ چه ترسد...

گویی که نترسم ز همه دیوان آری
از میخ چه ترسد که مر اورا نبُوَد مُخ
(سنایی، دیوان س، ۱۰۵۶.)

از میکده و کوی خرابات گذشتیم

وز مدرسه و درس و مقالات برستیم
وز شبهه و تشکیك و سؤالات گذشتیم
وز کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا
وز میکده و کوی خرابات گذشتیم
(شمس مغربی، دیوان، ۱۷۱.)

از ناامیدی، امید پدید آید

بوَد کز میانِ سیاهی سپید
پدید آید از ناامیدی امید
(ایرانشاه ابی الخیر، بهمن نامه، ب۴۸۴۴.)

از نادرانِ دوران باش

کمال دلبری و حسن در نظربازی است
به شیوهٔ نظر از نادرانِ دوران باش
(حافظ، دیوان، ۱۸۵.)

از ناسزا مومیایی مخواه

شکسته روادار تن را نگاه
تو از ناسزا مومیایی مخواه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب۹۳۷۶.)

از ناکسان امیدِ وفا مدار

رسمِ کَرَم مجو ز بخیلانِ روزگار
نشنیده‌ای که میوه نروید ز چوبِ خشک
از ناکسانِ دهر امیدِ وفا مدار
ناید ز جیفهٔ سگِ مردار بوی مشک
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۵۲.)

از ناکس بگریز

زنهار دلا رفیق هر کس نشوی
واندر پیِ مردار چو کرکس نشوی
خواهی که کسی شوی ز ناکس بگریز
در خدمتِ هیچ ناکسی کس نشوی
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۸۲.)

از ناکسیَم جا پسِ دیوار نباشد

واپس ترم از سایه در آن کوی که هرگز
از ناکسیَم جا پسِ دیوار نباشد
(کلیم، **دیوان**، ۲۳۹.)

از نامهٔ سیاه نترسم

کی بود در زمانه وفا جامِ می بیار
تا من حکایتِ جم و کاووسِ کی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روزِ حشر
با فیض لطفِ او صد از این نامه طی کنم
(حافظ، **دیوان**، ۲۴۱.)

از نصیحت حل شوَد هر مشکلی

از نصیحت ناقصان کامل شوند
وز نصیحت مُدبران مُقبل شوند
از نصیحت تازه گردد هر دلی
وز نصیحت حل شود هر مشکلی
(جامی، **هفتورنگ**، ۳۴۴.)

از نکویی زیان نکنی

گر کسی با تو بد کند زنهار
جز به نیکی جزای آن نکنی
از بدی گر کسی کند سودی
از نکویی تو هم زیان نکنی
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۴۰.)

از نو رسیدگانِ خرابات نیستیم

عمری است حلقهٔ درِ میخانه‌ایم ما
در حلقهٔ تصرف پیمانه‌ایم ما
از نو رسیدگانِ خرابات نیستیم
چون خشت پا شکستهٔ میخانه‌ایم ما
(صائب، **کلیات**، ۵۹۱.)

از نیکو، بخیلی نیکو نبوَد

به شکرّ درده آواز سبیلی
که نیکو نبوَد از نیکو بخیلی
(عطار، **خسرونامه**، ۱۲۳.)

از نیکی نیکی آید

ز نیکی همه نیکی آید به‌جای
به نیکی دهد نیز نیکی خدای
ابوشکور بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۹۳.)

از وصلِ تو چه حاصل ما را جز انتظاری؟

در پرده چند باشی؟ برگیر بُرقع از روی
تا روی تو ببیند یك دم امیدواری
در انتظار وصلت جانم رسید بر لب
از وصلِ تو چه حاصل ما را جز انتظاری؟
(عراقی، **کلیات**، ۲۷۷.)

از وعدهٔ دروغ...

از وعدهٔ دروغ دل از دست می‌دهم
یوسف به سیمِ قلب زما می‌توان گرفت
(صائب، **کلیات**، ۲۶۱.)

از وفای جاهل طمع بگسل

بگسل طمع از وفای جاهل
هر چند که بینیش مُقدّم

زیرا که اگر چو ابر بر شد
از دودِ سیه نیایدت نم
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۴۸.)

از هر چه می رود سخنِ دوست خوشتر است
از هر چه می‌رود سخنِ دوست خوشتر است
پیغامِ آشنا نَفَس روح پرور است
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۳۵.)

تا دست می‌دهد سخنِ دوست گوی سیف
کز هر چه می‌رود سخنِ دوست خوشتر است
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۷۱.)

با دوست گر سخن ز مسیحا رود خموش
کز هر چه می‌رود سخنِ دوست خوشتر است
(اهلی، **کلیات**، ۱۱۱.)

از هر دلی که گَرد فشانی عبیرِ توست
دامن به دستِ هر که دهی دستگیرِ توست
از هر دلی که گرد فشانی عبیرِ توست
گر دستِ سائلی به عصایی گرفته‌ای
در تکیه‌گاه خلد به دولت سریرِ توست
(صائب، **کلیات**، ۲۶۵.)

از هر دو جهان دست بِشو
در چنین دوغ فتادی که ندارد پایان
مَنگر واپس، وز هر دو جهان دست بشو
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۳۳:۷.)

از هفته همین شب به گدا می افتد
شبِ آدینه به دریوزهٔ میخانه روم
زانکه از هفته همین شب به گدا می افتد
(کلیم، **دیوان**، ۱۶۰.)

از همچو تویی بُرید نتوان
با دردِ تو آرمید نتوان
از داغِ تو هم رهید نتوان
گر تیغ ببارد از تو بر سر
از همچو تویی برید نتوان
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۲:۷۹۵.)

از همسایهٔ حسدناك بگریز
گَرْت همسایه حسدناك بُوَد زو بگریز
گر همه زاهد و عابد بود و دانشمند
(سنایی، **دیوان** س، ۱۵۹.)

از همنشینِ بد حذر کن
همنشینی که او بد آموز است
زو حذر کن که دیو بد روز است
(ابن حسام، **دیوان**، ۴۸۴.)

از همه بیزار باش
نیست کس آگه که یار کی بنماید جمال
لیك تو باری به نقد ساختهٔ کار باش
در رهِ او هر چه هست تا دل و جان نفقه کن
تو به یکی زنده‌ای از همه بیزار باش
(عطار، **دیوان** ت، ۳۴۵.)

از همه غم رَستی اگر راستی
راستی آنجا که عَلَم بر زند
یاریِ حق دست به هم بَر زند
از کجی افتی به کم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۴۶.)

از همه کم عیارتر ماییم
کم ز هیچ‌اند جمله هیچ کسان
و ز همه کم عیارتر ماییم
(خاقانی، **دیوان**، ۴۸۴.)

از همه محرم‌تریم
گر به عیارِ کسان از همه کم کمتریم
هیچ کسان را به نقد از همه محرم‌تریم
(خاقانی، **دیوان**، ۶۲۶.)

از هوا بگریز
مده ای پور روزِ نیك به بد
با خِرد روز کن نه با دلِ خود
با خرد باش و از هوا بگریز
که هوا علتی است رنگ آمیز
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۱۳.)

از هواداران پابرجای این آبیم ما

چون حُباب از یکدلان بادهٔ نابیم ما
از هواداران پابرجای این آبیم ما
(صائب، **کلیات**، ۶۰.)

از هوا ها کی رهی؟

از هواها کی رهی بی جام هُو
ای ز هُو قانع شده با نام هُو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاك کن خود را ز خود هین یکسری
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۲۱۲.)

از هیچ بسی هیچ ترند

لذت خوردن و آشامیدن
با بُتِ حوروش آرامیدن
خلعتِ فاخر از اطلس کردن
خانه در قصر مُقرنس کردن
همه هیچند و به هیچی شمرند
بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۹۱.)

از هیچ چرا این همه غم باید دید؟

تا کی ز جهان رنج و ستم باید دید
تا چند خیالِ بیش و کم باید دید
حقا که به هیچ می نیرزد همه کون
از هیچ چرا این همه غم باید دید
(عطار، **مختارنامه**، ۷۸.)

از هیچ غم، غم ندارم

در این دامگاه ارچه همدم ندارم
بحمدالله از هیچ غم، غم ندارم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۸۳.)

از هیچ غمیم غم نیاید

برخرسندی شدم ز هجرت
کز هیچ غمیم غم نیاید
نقشم چو به یك فتد ببوسم
ترسم کان نیز هم نیاید
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۲۷۹.)

از هیچ کس مرا گله‌ای نیست

از هیچ کس مرا گله‌ای نیست چون گهر
کز آب خود شده است گره سخت‌تر مرا
(صائب، **کلیات**، ۸۶.)

از هیچ ویرانه دود برناید

مَثَل زد در این آن که فرزانه بود
که برناید از هیچ ویرانه دود
(نظامی، **اقبالنامه**، ۲۰.)

از یاد برفت آنها

عقلم همه فنها را آراسته بود اول
چون عشق تو برخواندم از یاد برفت آنها
(حلاج، **دیوان**، ۲۵.)

از یاربِ من به یارب آمد

روزم به نیابت شب آمد
جانم به زیارت لب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ
از یاربِ من به یارب آمد
(خاقانی، **دیوان**، ۶۰۴.)

اسبابِ جهان این همه نیست

حاصل کارگهِ کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست
(حافظ، **دیوان**، ۵۲.)

استادِ تو کیست؟

ساختی کارم به یك پرسش که از کارت که برد؟
سخت پرکاری نمی‌دانم که استادِ تو کیست؟
(وحشی، **دیوان**، ۲۹.)

... استاد کیست؟

شرم نگذارد که گویم من کَیَم فرهاد کیست؟
ورنه می گفتم میانِ ما دو تن استاد کیست؟
هر که را بینی دم از آموزگاری می زند
چون حریفان جمله شاگردند پس استاد کیست؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۱۷.)

... استخاره ندارد

به فال ره نروند آشنا دلانِ طریقت
چو عزمها همه جزم است استخاره ندارد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۴۷.)

استخوان پیشکشِ غم

استخوان پیشکش کنم غم را
زانکه غم میهمانِ سگ جگر است
(خاقانی، **دیوان**، ۶۳.)

...اسرار هویدا می کرد

گفت آن یار کزو گشت سرِ دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد
(حافظ، **دیوان**، ۹۷.)

اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم

زان غمزهٔ غمازِ غم افزای تو بر من
اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم
(سنایی، **دیوان** س، ۹۲۸.)

اسمِ اعظم بکند کارِ خود

اسمِ اعظم بکند کارِ خود ای دل خوش باش
که به تلبیس وحیل دیو مسلمان نشود
(حافظ، **دیوان**، ۱۵۴.)

اشتیاقم به ملاقاتِ تو صد چندان است

دلم از دست ببردی و به هجران دادی
داستان من شوریده از این دستان است
گر به صد نامه نویسم صفتِ مشتاقی
اشتیاقم به ملاقاتِ تو صد چندان است
(قاسم انوار، **کلیات**، ۶۲.)

اشکم همه آشکار دارد

مسکین دل من چو نزد تو نیست
در کوی تو خود چه کار دارد؟
رازِ تو نهان چگونه دارم
کاشکم همه آشکار دارد
(عطار، **دیوان** ت، ۱۴۱.)

اصلِ تو برون از نفسِ توست

تو در این و تو در آن، تو کی رسی هرگز به تو
زآنکه اصلِ تو برون از نفسِ توست و جان توست
(عطار، **دیوان** ت، ۲۹.)

اظهارِ درد پیشِ طبیبان چه لازم است؟

چون درد کامرانی خود می کند دواست
اظهارِ درد پیشِ طبیبان چه لازم است؟
(صائب، **کلیات**، ۲۲۹.)

اظهار کردنِ غمِ پنهان چه احتیاج؟

پیش ضمیر دلبر ما فی الضمیر دان
اظهار کردنِ غمِ پنهان چه احتیاج؟
(محتشم، **دیوان**، ۳۶۳.)

اعتباری نبوَد مردمِ هرجایی را

ننگرد مردم چشمم به جمالی دیگر
کاعتباری نبوَد مردمِ هرجایی را
(همام، **دیوان** ت، ۶۰.)

... اعتراض مکن

چون در آید مِه از تویی به سخن
گرچه بِه دانی اعتراض مکن
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۷۷.)

اعتقادْ درست‌دار

اعتقادت درست‌دار چنانك
اعتمادت بر آن نباشد سُست
بنده را بی‌شك از عذاب خدای
نرهانَد جز اعتقاد درست
(انوری، **دیوان** س، ۳۳۸.)

اعتماد بر زمانه نتوان کرد

مرا به عشوهٔ فردا در انتظار مکش
که اعتماد بسی بر زمانه نتوان کرد
(عبید زاکانی، **کلیات**، ۷۹.)

... اعتماد نیست

بر مِهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکرِ وی
(حافظ، **دیوان**، ۲۹۸.)

اعجمی وش بود...

نا موافق داد گردون گر جوابِ ما رواست
اعجمی وش بود زان فهمِ کلام ما نکرد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۲۳.)

اغیار کجاست؟

تا به کی ناله و فریاد که آن یار کجاست؟
همه آفاق پُر از یار شد اغیار کجاست؟
(حلاج، **دیوان**، ۲۶.)

افتادگی از دست مده

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عِرض و مال و دل و دین در سرِ مغروری کرد
(حافظ، **دیوان**، ۹۶.)

افتادگی برون نرود از سرشتِ ما

چون آفتاب اگر سرِ ما بگذرد ز چرخ
افتادگی برون نرود از سرشتِ ما
(صائب، **کلیات**، ۱۳۶.)

افتادگی، عصای من است

به دستگیری افلاك احتیاجی نیست
کلیمِ وقتم و افتادگی عصای من است
(کلیم، **دیوان**، ۱۳۳.)

افتادگی کن چو خاك

ز خاك آفریدت خداوندِ پاك
پس ای بنده افتادگی کن چو خاك
حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاك آفریدندت آتش مباش
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۰۰.)

افتادگی نشانِ پختگی است

باشد نشانِ پختگی افتادگی کلیم
آن میوه نارس است که بر دار مانده است
(کلیم، **دیوان**، ۱۳۳.)

افتاده‌ام از نظر، چه سازم؟

جانا نکنی به من نظر تو
کافتاده‌ام از نظر، چه سازم؟
کس جز تو خبر ندارد از من
پس می‌پرسی خبر چه سازم
(عطار، **دیوان ت**، ۴۴۳.)

افسانه چو از حد گذرَد دردِ سر آرد

طالب گلهٔ اهل وفا مختصر اولیٰ است
افسانه چو از حد گذرد دردسر آرد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۸۹.)

افسرِ زر غیرِ دردِ سر نبود

در دَمِ آخر چنین می گفت شمع
کافسرِ زر غیرِ دردسر نبود
(کلیم، **دیوان**، ۲۲۶.)

افسوس ای عزیزان

افسوس ای عزیزان کز بهرِ بی‌وفایی
بیگانه کردم از خویش یارانِ آشنا را
(اهلی، **کلیات**، ۲۳.)

افسوس که...

افسوس که ایامِ جوانی بگذشت
سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت
تشنه به کنار جوی چندان خفتم
کز جوی من آب زندگانی بگذشت
(ظهیر فاریابی، **دیوان ی**، ۳۵۴.)

... افسوسگرت خوانم

گفتی که چو وقت آید کارت بِه از این سازم
این عشوه مده کآنگه افسوسگرت خوانم
(خاقانی، **دیوان**، ۶۳۷.)

افسونت نه با ما جایگیر است

سرِ خود گیر کاین در پای گیر است
که افسونت نه با ما جایگیر است
(امیرخسرو، **شیرین و خسروم**، ۲۶۳.)

افکنده سرم...

افکنده سرم که جای آن هست
پیش تو به پای و دست بر دست

گر عفوِ تو نیست دستگیرم
از بیمِ عقوبتت بمیرم
(خاقانی، **تحفةالعراقین**، ۲۱.)

افلاس عنان از کفِ تقوی بستانَد

با گرسنگی قوّتِ پرهیز نمانَد
افلاس عنان از کفِ تقوی بستاند
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۶۶.)

اقتضای زمانِ ما این است

دردِ دل را به درد بنشانم
درد بهتر که درد بر جانم
اقتضای زمانِ ما این است
چه توان کرد؟ از آنِ ما این است
(اوحدی، **دیوان** ك، ۴۸۵.)

... اقرار می کنم

همسایه گو گواهیِ مستی و عاشقی
بر من مده که خویشتن اقرار می کنم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۷.)

اکنون نه آن می بینمت

جانِ من در دوستی نامهربان می بینمت
آنچه بودی پیش از این اکنون نه آن می بینمت
(اهلی، **کلیات**، ۱۰۶.)

اکنون نه چنان است که پنداشته بودم

پنداشته بودم که شود مونسِ جانم
اکنون نه چنان است که پنداشته بودم
(حلاج، **دیوان**، ۱۳۴.)

اگر او خواهدت کاری برآید

گرت چیزی نخواهد بود روزی
نباشد روزیَت جز سینه سوزی
اگر او خواهدت کاری برآید
وگرنه از گُلت خاری برآید
(عطار، **الهی نامه**، ۱۳۵.)

اگر این گربه است گوشت کجاست؟

گربه بی شك چو گوشت یك من بود
گوشت یك من دگر بر آن افزود
نیست این نکته پیشِ من روشن
که تواند شدن دو من یك من
اگر این گربه است گوشت کجاست؟
وگر این گوشت شکل گربه چراست؟
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۱۳.)

اگر بد دلی پیشه گیرد جوان...

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
نگردد ز آسودن و گاه سیر
و گر بد دلی پیشه گیرد جوان
بماند منش پست و تیره روان
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱:۲۸۲.)

اگر بد کنی جز...

و گر بد کنی جز بدی ندروی
شبی در جهان شادمان نغنوی
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۳:۱۵۶۸.)

اگر بد کنی، چشمِ نیکی مدار

دو کس چَه کنند از پی خاص و عام
یکی نیك محضر، دگر زشت نام
یکی تشنه را تا کند تازه حَلق
دگر تا به گردن در افتند خلق
اگر بد کنی، چشمِ نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار
(سعدی، **بوستان** ی، ۳۷.)

اگر بدکنی، غم بَری از جهان

ز بد کردن آید به حاصل زیان
اگر بدکنی، غم بری از جهان
مشو شادمان ار بدی کرده‌ای
که آزرده گردی گر آزرده‌ای
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۲۰۸.)

اگر بد نهان باشی و ...

اگر دادگر باشی و پاکدین
ز هر کس نیابی جز از آفرین
وگر بد نهان باشی و بدکنش
ز چرخ بلند آیدت سرزنش
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱:۳۱۹.)

اگر بر آتشِ من آب ریخت، روغن شد
برای سوختن آماده‌ام چنان که کسی
اگر بر آتشِ من آب ریخت، روغن شد
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۱.)

اگر بزمِ بهشت است، جهنم باشد
جز غمِ یار نخواهم که به دل غم باشد
چون به یك جا غمِ یار و غمِ عالم باشد؟
خالی از زمزمهٔ عشق مبادا بزمی
که اگر بزم بهشت است، جهنم باشد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۴۱.)

اگر پسندِ تو گردم، شوم پسندیده
اگر به هیچ نگیری مرا نیرزم هیچ
اگر پسندِ تو گردم، شوم پسندیده
(خواجو، **دیوان** ك، ۴۸۶.)

اگر تو پای نداری...
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش
چو کانِ لعل پذیرا شو از شعاع اثر
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۳:۳۹.)

اگر تو زخم زنی...
اگر تو زخم زنی بِه که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی بِه که دیگری تریاك
(حافظ، **دیوان**، ۲۰۴.)

اگر جبرئیلت نبیند رواست
همان بِه گر آبستنِ گوهری
که همچون صدف سر به خود در بری
چو رویِ پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۳۶.)

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟
ز سوزِ جانِ من آن بی‌وفا چه غم دارد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۴۳۷.)

اگر چند بد کردن...
وگر چند بد کردن آسان بُوَد
به فرجام از او دل هراسان بُوَد
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۰۸۵.)

...اگر چه خشت ندارم
سرم به ملكِ سلیمان فرو نمی‌آید
اگر چه خشت ندارم که زیرِ سر گیرم
(کلیم، **دیوان**، ۲۹۰.)

اگر چه رزق مقسوم است...
اگر چه رزق مقسوم است می‌جوی
که خوش فرمود این معنی معزّی
که یزدان رزق اگر بی‌سعی دادی
به مریم کی ندا کردی که هزّی
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۲۰.)

...اگر چه عاشقِ بسیار داری
دلم بردی و جان بر کار داری
تو خود جای دگر بازار داری
نباشد عاشقت هرگز چو من کس
اگر چه عاشقِ بسیار داری
(سنایی، **دیوان**، ۱۰۲۷.)

اگر حنظل خوری...
اگر حنظل خوری از دستِ خوشخوی
بِه از شیرینی از دستِ ترش‌روی
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۱۲.)

اگر خاکی نباشد، آدمی نیست
اگر خود بردرَد پیشانیِ پیل
نه مرد است آن که در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد
اگر خاکی نباشد، آدمی نیست
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۱۶.)

اگر خاموش بنشینم گناه است

چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است
(سعدی، **کلیات** ش، ۱۰۸.)

اگر خوانی بفرما تا بیایم

گَرَم رانی بگو تا باز گردم
وگر خوانی بفرما تا بیایم
به هر منزل که فرمایی به‌دیده
چه جابلقا چه جابلسا بیایم
(خواجو، **دیوان** ك، ۴۶۳.)

اگر خویشتن را ملامت کنی...

به دیدارِ مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نشاید شنیدن ز کس
(سعدی، **گلستان** ی، ۹۹.)

اگر در نبشتن خطایی کنی...

به گفتن تو را گر خطایی فتد
ز بربط فزونت بمالند گوش
وگر در نبشتن خطایی کنی
سرت چون قلم دور ماند ز دوش
(مسعود سعد، **دیوان**، ۶۰۵.)

اگر دستت دهد...

اگر خواهی که در پیش افتی از خویش
سه کارت می بباید کرد ناچار
یکی آرام و دیگر صبر کردن
سیم دایم زبان بستن ز گفتار
اگر دستت دهد این هر سه حالت
علم بر هر دو عالم زن چو عطار
(عطار، **دیوان** ت، ۳۱۵.)

اگر رفیق شفیقی...

اگر رفیقِ شفیقی درست پیمان باش
حریفِ خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنجِ زلف پریشان به دستِ باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
(حافظ، **دیوان**، ۱۸۵.)

اگر رومیِ رومی...

دلت از یادِ حق چیزی ندانست
همه میلِ دلت با چینه‌دان است
اگر رومیّ رومی در حقیقت
چرا میل دلت با زنگیان است؟
(قاسم انوار، **کلیات**، ۶۴.)

اگر ز سکهٔ طاعت...

وگر ز سکهٔ طاعت بگشته‌ام جانم
چو سکه باد نگوسار زیر زخمِ عذاب
(خاقانی، **دیوان**، ۵۲.)

اگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز

اگر سپهر بگردد ز حالِ خود تو مگرد
وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز
(مسعود سعد، **دیوان**، ۲۹۴.)

اگر زنجیر باشد بگسلانند

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکبار
اگر نادان به وحشت سخت گوید
خردمندش به نرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی
همیدون سرکشی و آزرم جویی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۹.)

اگر زنده‌ای دست و پایی بزن

به دست کسان کانِ گوهر مکَن
اگر زنده‌ای دست و پایی بزن
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۶۱.)

اگر شود...

کار جهان چنان که تو خواهی اگر شود
ایمان نیاوری به خدای جهان که هست
(صائب، **کلیات**، ۳۰۶.)

اگر شوی تو ملایم، جهان گلستان است

زمانه بوتهٔ خار از درشتخویی توست
اگر شوی تو ملایم، جهان گلستان است
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم
تو را چه حاصل از این آسیای دندان است
(صائب، **کلیات**، ۱۷۵.)

اگر صد بار...

اگر صد ره بپالایی مس و روی
به پالودن نگردد زرّ خود روی
و گر صد بار بر آتش نهی قیر
نگیرد قیر هرگز گونهٔ شیر
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۳۹۸.)

اگر طالبِ یاری، به جان و دل بخروش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به‌گوش
اگر تو طالب یاری، به جان و دل بخروش
(حلاج، **دیوان**، ۹۹.)

اگر عاشقی، بلاکش باش

زمره‌ای از بلا هلاك شوند
به بلا از گناه پاك شوند
تو هم ار عاشقی بلاکش باشد
چون بلا زوست با بلا خوش باش
این بلا سنگِ آزمایشِ توست
محنت آیینهٔ نمایشِ توست
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۸۷.)

اگر عاقل بوَد، داند

اگر عاقل بوَد، داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیلی را بوَد منزل
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۳۸.)

اگر عاقلی، یك اشارت بس است

تُرش‌روی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبعِ شیرین منش
از این بِه نصیحت نگوید کَسَت
اگر عاقلی، یك اشارت بس است
(سعدی، **بوستان** ی، ۴۵.)

اگر غلط نکنم، از منش ملالی هست

شکفتگیش چو هر روز نیست حالی هست
اگر غلط نکنم، از منش ملالی هست
(وحشی، **دیوان**، ۴۱.)

اگر فرد شوی، مردِ خدایی

امروز اگر فرد شوی، مردِ خدایی
فردا مطلب نسیه، مجو عاشق فردا
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲.)

اگر کهتری...

اگر کهتری، شهریاری مجوی
وگر بر خری، با سواران مپوی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب۱۰۷۷.)

اگر گِل به سر داری، مشوی

که گر گِل به سر داری اکنون مشوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی
(فردوسی، **شاهنامه**، ۲:۳۱۹.)
گرت سر درگل است آنجا مشویش
وگر لب بر سخن با کس مگویش
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۰۸.)

اگر گویی غمِ دل، با کسی گوی

مبر حاجت به نزدیكِ ترش‌روی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دِل، با کسی گوی
که از رویش به نقد آسوده گردی
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۱۳.)

اگر مردن نبودی...

اگر مردن نبودی زندگی با ما چه‌ها کردی
در این دریا اگر نشکست کشتی صد خطر دارد
(کلیم، **دیوان**، ۲۰۹.)

اگر مردی، اَحسِنْ اِلیٰ مَنْ اَسا

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی، اَحسِنْ اِلیٰ مَنْ اَسا
(سعدی، **بوستان** ی، ۷۴.)

اگر مردی، از مردیِ خود مگوی

چو خود را ز نیکان شمردی، بَدی
نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی، ازمردیِ خود مگوی
نه هر شهسواری به در بُرد گوی
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۰۴.)

اگر موافقِ تدبیرِ من شود تقدیر

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که دردِ خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافقِ تدبیرِ من شود تقدیر
(حافظ، **دیوان**، ۱۷۳.)

اگر ندارم چیزی به بار، معذورم

نیافتم هنری بهتر از سبکباری
اگر ندارم چیزی به بار، معذورم
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۱.)

اگر نیك دین باشی...

اگر نیك دین باشی و راهجوی
بوَد نزد هر کس تورا آبِ روی
وگر بدکنش باشی و بد تنه
به دوزخ فرستی روانت بنه
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۱۹۶.)

اگر هم بسیار به‌جا مانی...

اگر چند بسیار مانی بجای
هم آخر سرآید سپنجی سرای
نه آن ماند خواهد که بازور و گنج
نه آن کس که درویش با درد و رنج
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۴۷۲.)

اگر هوشمندی، یك انداز و راست

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی، یك انداز و راست
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۴۷.)

اگر یافته‌ای ...

به غنیمت شمر ای دوست اگر یافته‌ای
روی زیبا و میِ روشن و ایام بهار
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۳۲.)

... اِلّا به روزگاران

سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل
بیرون نمی‌توان کرد الّا به روزگاران
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۷۹.)

التفات دلیلِ عنایت است

چشم تو راست کرد به دل تیرِ غمزه را
شادم که التفات دلیلِ عنایت است
(همام، **دیوان** ت، ۶۶.)

التماس از کس مکن

تا توانی التماس از کس مکن
خاصه از ناکس که آن عینِ خطاست
گر دهد، مانی به زیر منّتش
ور ندادت آبرویت را بکاست
گر کِشد نفست بلاها صبر کن
زانکه عِزّ صبر بِه از ذلّ خواست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۳۵.)

الجنس اِلیٰ الجنس یمیل

سرو مایل به قدِ توست چه حاجت به دلیل
همه دانند که الجنس الی الجنس یمیل
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۶۶۰.)

الجنونُ فُنون

صبر کم گشت و عشق روز افزون
کیسه بی سیم گشت و دل پر خون
عقل با عشق در نمی گنجد
زین دلِ خسته رخت برد برون
حالم این است و حرص و عشقم بیش
راست گفتند «الجنون فنون»
(سنایی، **دیوان**، ۹۸۷ و ۹۸۸.)

به عقل کی متصور شود فنون جنون
که عقل عینِ جنون است و الجنون فنون
ز عقل بگذر و مجنون زلفِ لیلی شو
که کلِ عقل عقیله‌ست و عقل کُلِ جنون
(خواجو، **دیوان** ك، ۴۷۵.)

الحَذَر ای مؤمنان

هر که را در دل شك و پیچانیَست
در جهان او فلسفی پنهانیَست
الحذر ای مؤمنان کان در شماست
در شما بس عالمِ بی‌منتهاست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۲۰۲.)

... الحق سزای ِ اوست

با دورِ روزگار نشاید ستیز کرد
و آن کس که کرد این مَثَل خوش برای اوست
با ژنده‌پیل پشه چو پهلو همی زند
گر جان به باد بَر دهد الحق سزای اوست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۲۹.)

الحقُ مُر

گر سخنِ راست بوَد جمله دُر
تلخ بوَد تلخ که الحقُ مُر
چون بسُخَن راستی آری به جای
ناصرِ گفتارِ تو باشد خدای
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۴۷.)

الحق ناکس و ناحقگزار است

به حق گفت آن که بد گفت این جهان را
که الحق ناکس و ناحقگزار است
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۲۵۸.)

الحمد خدای...

الحمد خدای آسمان را
کاختر به در آمد از وبالم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۱.)

... الحمدی بدَم پیرامنش

چون بر آمد ماهِ روی از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدَم پیرامنش
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۳۰.)

السلام علیك یا درویش

دوش در ره نگارم آمد پیش
آن به خوبی ز ماهِ گردون بیش
چون مرا دید ساعتی از دور
آن بتِ نیکخواهِ نیك اندیش
به اشارت نهان ز دشمن گفت
السلام علیك یا درویش
(انوری، **دیوان** س، ۵۴۱.)

الصبرُ مِفتاحُ الفَرَج

عاشق بسی گوید همی، رخ را به خون شوید همی
شاعر چنین گوید همی الصبرُ مفتاحُ الفَرَج
(سنایی، **دیوان** س، ۸۳۶.)

هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج
صبر کن، الصبرُ مفتاحُ الفَرَج
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۴۲۳.)

الطویلُ الاَحمق

ای لعل لبت برده ز یاقوت سبق
ریحان ز حیا پیشِ خطت شُسته ورق
گر سرو زند لاف که چون قدِّ توام
مشنو سخنش که الطویلُ الاَحمق
(خواجو، **دیوان** ك، ۷۵۸.)

الغیاث از جورِ خوبان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جورِ خوبان الغیاث
در بهای بوسه‌ای جانی طلب
می کنند این دلستانان الغیاث
(حافظ، **دیوان**، ۶۷.)

... الف الله

با الف هست با و تا همراه
با و تا بُت شمر الف الله
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۱۰.)

الفرار از این دیوْ مردم الفرار

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۱۶۱.)

الله اکبر

به هر مسجد که آوردی تو قامت
ز حیرت گفت امام الله اکبر
بَرَم پیشِ لب و زلفِ تو سجده
چو خوانند آیت و اللیل و کوثر
(کمال خجند، **دیوان**، ۱ـ۲:۵۷۰.)
قدِ سرو و لبت در روضهٔ جان
نشان طوبی است و آبِ کوثر
رُخت آیینهٔ صنع الهی است
تعالی شأنُهُ الله اکبر
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۳۷.)

الله الله پا منه از حدِ خویش

نازنینی تو ولی در حدِ خویش
الله الله پا منه از حدِ خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت
در تگِ هفتم زمین زیر آردت
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۲۰۲.)

المنةُلِلّه تعالیٰ و تقدَّس

سوگند بدان صانع قادر که به حکمت
کرده‌ست شفاخانهٔ زنبور مُسدّس
کز نیك و بد کارِ جهان فارغ و فَردم
المنةلله تعالی و تقدّس
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۳۴.)

المنةُ لِلّه که تو را دردِ سری نیست

گر چند رسید از تو بلاها به سرِ من
المنةُ لله که تورا دردِ سری نیست
کردم دو جهان در سرِ کارِ تو ولیکن
یك ذره به نزدیكِ تو آن را اثری نیست
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۱۰.)
بسیار جفاهات رسیده‌ست به‌رویم
المنة لله که تورا درد سری نیست
(سنایی، **دیوان** س، ۳۸۱.)

المنةُ لِلّه که چو ما... بود

المنةُ لِلّه که چو ما بی‌دل و دین بود
آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
(حافظ، **دیوان**، ۲۵۶.)

المنةُ لِلّه که دَرِ میکده باز است

گر کعبه نشین با من مستش سرِ ناز است
المنةُ لِلّه که دَرِ میکده باز است
(اهلی، **کلیات**، ۲۸.)

المنةُ لِلّه که سعیدیم و شهیدیم

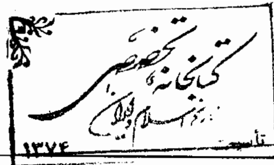
ما کشتهٔ شمشیرِ غمِ عشقِ تو گشتیم
المنةُ لِلّه که سعیدیم و شهیدیم
چون روی تو دیدیم بگفتیم شهادت
المنةُ لِلّه که سعیدیم و شهیدیم
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۱۷ و ۲۱۸.)

النّار ولا العار

از وقف کسان دست بباید به‌سزا بست
نیکو مثلی گفته است «النار ولا العار»
(منوچهری، **دیوان**، ۱۵۴.)
و آن سوخته کاتش همه تابِ رخ او دید
زودعوی النار ولا العار برآمد
(عراقی، **کلیات**، ۱۸۹.)
در بزم همه لفظِ تو آکنده به‌دانش
در رزم همه قولِ تو النار ولا العار
(قطران، **دیوان**، ۱۱۴.)

الوداع ای دوستان و دشمنان

هر که را دشمن شوم بر عیبِ خود محرم کنم
تا ز بیم طعنه با او کینه جویی کم کنم



الوداع ای دوستان و دشمنان رفتم که باز
دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم
(عرفی، **کلیات**، ۳۳۵.)

الهی آتشی در مردمِ بَد اعتقاد افتد

رقیبان حالِ من باور نمی‌دارند اگر سوزم
الهی آتشی در مردمِ بَد اعتقاد افتد
(بابافغانی، **دیوان**، ۲۲۵.)

الهی به مرگِ عزیزان نشیند

هر آن کاو فکندم جدا از عزیزان
الهی به مرگِ عزیزان نشیند
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۵۱.)

... اما گذشت

بعدِ چندین انتظار آن مَه به خاك ما گذشت
گر چه دردِ انتظار از حد گذشت اما گذشت
(محتشم، **دیوان**، ۳۵۷.)

امتحانِ دست و بازویی کنیم

عشق کو تا امتحانِ دست و بازویی کنیم
رو به‌رو آورده جنگ شیر و آهویی کنیم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۵۳.)

امتحان کن...

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطفِ تو آباد کند
(حافظ، **دیوان**، ۱۲۸.)

امروز آزارِ کس مجوی...

امروز آزار کس مجوی که فردا
هم ز تو بی‌شك به جانِ تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من به پیشِ تو آرم
پیش من از قول و فعلِ خویش چنان مار
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۵۹.)

امروز آفتاب است

به روزِ ابر غم خوردن صواب است
تو شادی کن که امروز آفتاب است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۲۹.)

امروز از کدام طَرَف آفتاب سرزد؟

آمد سحر به کلبهٔ من مست و بی‌حجاب
امروز از کدام طرف سرزد آفتاب؟
(صائب، **کلیات**، ۸۲۸.)

امروزِ تو را هزار فرداست

کی وعده وفا کنی تو امروز؟
کامروزِ تو را هزار فرداست
(اوحدی، **دیوان ك**، ۱۲۸.)

امروز جهان به آدمی کی مانده‌ست؟

از جود حدیثِ حاتمِ طی مانده‌ست
وز فضل کلامِ صاحبِ ری مانده‌ست
جامِ طمع از زمانه بی می‌مانده‌ست
امروز جهان به آدمی کی مانده‌ست؟
(ادیب صابر، **دیوان**، ۴۳۳.)

امروز خوردنِ غمِ فردا چه حاجت است؟

فردا چو غم زیاده ز امروز می‌رسد
امروز خوردنِ غمِ فردا چه حاجت است؟
(صائب، **کلیات**، ۲۸۹.)

امروز دید باید فردا را

ای روی داده صحبت دنیا را
شادان و برفراشته آوا را
وز تو به مکر و افسون بر باید
این فرّ و زیب و زینت و سیما را
لیکن وفا نیابی از او فردا
امروز دید باید فردا را
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۶۶.)

امروز را غنیمت دان

حالی امروز را غنیمت دان
دی گذشت و نیامده فردا
گوش کن گفته‌های مستانه
چه کنی قول بوعلی سینا
در خرابات مست می‌گردم
گر حریفِ منی بیا آنجا
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۵۲.)

امروز را فردا مکن

الله الله این جفا با ما مکن
خیر کن امروز را فردا مکن
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۳۵.)

ز من بشنو سخن آسان، تو فرصت را غنیمت دان
ز عاشق یادگیر ای جان مکن امروز را فردا
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۰.)

امروز زمانه نوبتِ ماست

بر هر سرِ شاخ عندلیبی است
زین شکر که زاغ کم شد و کاست
فریاد همی کند به شادی
امروز زمانه نوبتِ ماست
(سنایی، **دیوان** س، ۸۰۵ و ۸۰۶.)

امروز نصیبه ناکسان راست

صد گانه چو ماهی آن کسی راست
کاندر نودش هزار دریاست
امروز نصیبه ناکسان راست
بیت‌المالِ فلك خسان راست
آن را بنهی مراد در پیش
کاو پیشِ خَسان نهد سرِ خویش
(خاقانی، **تحفةالعراقین**، ۲۰.)

امروز و فردا می کند!

در بهای بوسه‌ای از من لبت
دل ببرد و جان تقاضا می کند
بارها گفتم که جان هم می‌دهم
همچنان امروز و فردا می کند
(انوری، **دیوان** س، ۵۲۴.)

امسال کارِ من بتر از پار بنگرید

امروز روی ِ یار بسی خوبتر زدی است
امسال کارِ من بتر از پار بنگرید
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۱۷.)

امید به کردگار می باید داشت

از اهلِ زمانه عار می باید داشت
وز صحبتشان کنار می باید داشت
از پیش کسی کارِ کسی نگشاید
امید به کردگار می باید داشت
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۲۲.)

امید بِه از پیش خورد

گفت که فردا دهمت من سه بوس
فرخی امید بِه از پیش خورد
(فرخی، **دیوان** س، ۴۱۴.)

امیدِ خلق برآور

امیدِ خلق برآور چنان که بتوانی
به حکم آنکه تو را هم امیدِ مغفرت است
که گر زپای در آیی بدانی این معنی
که دستگیری ِ درماندگان چه مصلحت است
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۱۳.)

امیدِ فرج از مَدارِ چرخ مدار

حافظ مدار امیدِ فرج از مدارِ چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی
(حافظ، **دیوان**، ۳۲۷.)

امیدوار باید بود

خانه‌ای را که چون تو همسایه‌ست
ده درم سیم ِ کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگِ تو هزار ارزد
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۳۰.)

امیدِ وفا دارم و هیهات

امیدِ وفا دارم و هیهات که امروز
در گوهرِ آدم بوَد این گوهرِ نایاب
(خاقانی، **دیوان**، ۵۶.)

امید هست...

گُلم زدست به در برد روزگارِ مخالف
امید هست که خارم زپای هم به در آید
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۱۳.)

امیدی از آسمان ندارم

گر درد آید بَرَم و گر مرگ
من باکی از این و آن ندارم
پویم راهِ زمین چو اکنون
امیدی از آسمان ندارم
(طالب آملی، **کلیات**، ۱۵۹.)

امین شو تا امان بینی

خیانت چیست می‌دانی در این ره خویشتن دیدن
ز خود بگذر در او بنگر امین شو تا امان بینی
(حلاج، **دیوان**، ۱۸۸.)

امین کز تو ترسد امینش مدار

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك
نه از رفع دیوان و زجر و هلاك
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۵.)

اناالحق گوی باشد کُشتنی

نزد این خلق از رواجِ باطل حق دشمنی
حرف حق کو، چون اناالحق گوی باشد کشتنی
(کلیم، **دیوان**، ۳۱۷.)

انتظار تلخ است

ساقی بیار باده که تلخ است انتظار
چون من خمار می‌شوم از بهر من خُم آر
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۷۲.)

انتظار چند؟

عمری بود که منتظرِ جان سپردنم
مُردم ز انتظارِ اجل، انتظار چند؟
(اهلی، **کلیات**، ۱۲۸.)

... انتظار ندارد

در دلِ خرسند نیست حسرت دنیا
نعمت آماده انتظار ندارد
(صائب، **کلیات**، ۵۴۰.)

اندر آن ظلمت شب...

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
چه مبارك سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
(حافظ، **دیوان**، ۱۲۴.)

اندر پسِ دوکدان نشینیم

گر مردی خویشتن ببینیم
اندر پسِ دوکدان نشینیم
دیگر نزنیم لافِ مردی
وز شرم رهِ زنان گزینیم
(عطار، **دیوان** ت، ۵۱۱ و ۵۱۲.)

اندر جامهٔ ازرق وفا و مردمی نیست

نیست اندر جامهٔ ازرق وفا و مردمی
چرخ ازرق پوش آنك عمر کاه و جان ستان
(خاقانی، **دیوان**، ۳۲۷.)

اندر جهان چه خواهی کرد؟

هر زمان بر تو یار اندیشم
تا تو اندر جهان چه خواهی کرد؟
(سنایی، **دیوان** س، ۸۵۰.)

اندر خورِ تو کجاست این جاهل

کشتی‌ست جهان، چو رفت رفتی تو
ور می‌نروی از او طمع بگسل
تو با خِردی و این جهان نادان
اندر خورِ تو کجاست این جاهل
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۷۰.)

اندر ملكِ عالم مَحرمی نیست!

مرا زین بیش در عالم غمی نیست
که در شادی و در غم همدمی نیست
دمی خوش بر همه عالم حرام است
که اندر ملكِ عالم محرمی نیست
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۲۶۰.)

اندر نهادِ گرگ شبانیّ میش نیست

ای دل وفا امید مدار از مدارِ چرخ
کاین هرزه‌گرد مالكِ ادوارِ خویش نیست
لطف ملك ز سگ صفتان آرزو مبر
کاندر نهادِ گرگ شبانیّ میش نیست

هر جا که صیتِ مکرمت آنجا قوی تر است
آواز طبل و حیلهٔ روباه بیش نیست
(ابن یمین، دیوان، ۳۲۶.)

اندرونِ دل دردی است که الله علیم

دوست با قامت چون سرو به من بر بگذشت
تازه گشتم چو گل و تازه شد آن مهر قدیم
مردمان گویند کاین عشق سلیم است آری
به زبان عربی مارگزیده‌ست سلیم
من همی خندم جایی که حدیث تو کنند
واندرونِ دل دردی است که الله علیم
معروفی (پیشاهنگان شعر، ۱۹۶.)

اندرین ملك چو طاووس به کار است مگس

گر تورا هست هنر عیبِ کسان بازمجوی
کاندرین ملك چو طاووس به کار است مگس
(ابن یمین، دیوان، ۴۳۴.)

اندك به چشمِ اَحول بسیار می‌نماید

دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین
اندك به چشمِ احول بسیار می‌نماید
(غنی کشمیری، دیوان، ۹۸.)

اندکی درد بِه از طاعتِ بسیار

می‌خوری بِه که روی طاعتِ بی‌درد کنی
اندکی درد بِه از طاعت بسیار مرا
(خاقانی، دیوان، ۴۰.)

اندکی دیر است

تو گر به حشر زنی فال وعده کیست که دست
ز جان بشوید و گوید که اندکی دیر است
(طالب آملی، کلیات، ۲۶۲.)

اندکی گِله بود

دل از کرشمهٔ ساقی به شکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گِله بود
(حافظ، دیوان، ۱۴۶.)

اندوه بر اندوه چه می‌افزایی؟

من با تو بدی نکردم ای بینایی
کاندوه تو می‌خورم بدین تنهایی
تو نیز به اندوه خودم بازگذار
اندوه بر اندوه چه می‌افزایی؟
(عطار، مختارنامه، ۱۶۱.)

اندوهِ بیهوده مخور

مترس از کارِ نابوده مخور اندوهِ بیهوده
دل از غم دار آسوده به کام خود بزن گامی
(سنایی، دیوان س، ۱۰۳۴.)

اندوه جهان بُتا چه دارم

امروز که در کفم نبید است
اندوه جهان بُتا چه دارم
مولای پیالهٔ بزرگم
فرمانبرِ دورِ بی‌شمارم
(سنایی، دیوان س، ۹۲۹.)

اندوه و غم بسیار بینی

نبینی هیچ شادی در دلِ ما
ولی اندوه و غم بسیار بینی
(عراقی، کلیات، ۲۹۳.)

اندُهِ دنیا مخور

جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو
چون گذرنده‌ست نیرزد دو جو
اندُهِ دنیا مخور ای خواجه خیز
ورتو خوری بخش نظامی بریز
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۲۷.)

اندُهِ ما برای مادرِ اوست

به سفر شد کجا؟ به باغ بهشت
طوبی و سدره سایه گسترِ اوست
او خود آسوده در کنارِ پدر
اَندُهِ ما برای مادرِ اوست
(خاقانی، دیوان، ۵۳۹.)

اندهِ نان و جان مخور

گه بنالی که وای نان ناید
گه برنجی که آه جان برود
اندُهِ نان و جان مخور بنشین
کاین بیاید به وقت و آن برود
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۳۱۴.)

اندیشه از دشنامم نیست

به خدا و به سراپای تو کز دوستیت
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۵۵.)

اندیشه چندین مدار

مدار ای خسته دل اندیشه چندین
که نه یکباره سنگینی نه رویین
اگر مانده‌ست لختی زندگانی
سرآید رنجهای اینجهانی
همان گردون که برتو کرد بیداد
به عذر آید تو را روزی دهد داد
بسا روزا که تو دلشاد باشی
وزین اندیشه‌ها آزاد باشی
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۲۱۴.)

...اندیشهٔ خام است آن

گفتم که به صبر از تو هم پخته شود کارم
امروز یقینم شد کاندیشهٔ خام است آن
(خاقانی، **دیوان**، ۶۵۳.)

اندیشهٔ سودا زدگان دور و دراز است

از فکر توام روزِ جزا باز نیارد
اندیشهٔ سودا زدگان دور و دراز است
(صائب، **کلیات**، ۱۹۵.)

اندیشهٔ ضرر نیست

جایی که باده باشد گو محتسب نیاید
شبگرد را نزیبد در آفتاب رفتن
جایی که نفع نبود اندیشهٔ ضرر نیست
کی از شراب باشد بیمِ در آب رفتن
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۵۳.)

اندیشهٔ عقل معتبر نیست

دانند جهانیان که در عشق
اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویید به جانبی دگر رو
وز جانبِ او عزیزتر نیست
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۵۴.)

اندیشهٔ فردا بکن

جور بر من مکن امروز که مظلومِ توام
بکن اندیشهٔ فردا که حسابت باشد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۳۳.)

اندیشه قوی کن که سخن باریك است

خود دیدهٔ رَه بینِ تو بس تاریك است
ورنه به تو جانانِ تو بس نزدیك است
یك پرده حجاب است میان تو و او
اندیشه قوی کن که سخن باریك است
(باباافضل، **دیوان**، ۸۸.)

انسانم آرزوست!

دی شیخ با چراغ همی گشت گِردِ شهر
کز دیو و دد ملولم انسانم آرزوست
(مولوی، **کلیات شمس**، ۱:۱۷۵.)

... انسان نبوَد

جان بهرِ غم است و بی غم امکان نبوَد
هر جان که در او غم نبوَد جان نبوَد
حیوان صفت است هر که را نیست غمی
هر کس که غمی ندارد انسان نبوَد
(اهلی، **کلیات**، ۷۱۹.)

ان شاء الله که خیر باشد

شعرِ تر و خوب بنده گوید
انعام نصیبِ غیر باشد
این رسم نو آمده‌ست امسال
ان شاء الله که خیر باشد
(انوری، **دیوان** س، ۳۷۹.)

انصاف بده ...

گویی که سخن مگوی و دم درکش
انصاف بده، که برگِ این دارد؟
(انوری، **دیوان** س، ۵۰۸.)
یك لحظه فراغ خاطر گوشه‌نشین
بهتر ز هزار شاهیِ روی زمین
نانِ جو و کُنجِ فقر و سلطانیِ وقت
انصاف بده چه سلطنت بهتر از این؟
(اهلی، **کلیات**، ۷۵۰.)

انصاف دادم

نیاید هیچ از انصافِ تو یادم
به بی انصافیت انصاف دادم
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۹۹.)

انصاف نهان شد

وینك ز علامتی که پیداست
از آدمیان حفاظ برخاست
انصاف نهان شد و وفا هم
همجنس نماند و آشنا هم
(خاقانی، **تحفة‌العراقین**، ۱۳ و ۱۴.)

انعامِ تو عام است

یك بوسه، نگوییم، که یك غمزه از آن چشم
انعام کن، ای دوست که انعامِ تو عام است
(قاسم انوار، **کلیات**، ۵۶.)

آنك در اندیشه نایَد، آن خداست

هرچ اندیشی پذیرای فناست
آنك در اندیشه ناید آن خداست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۴۲۱.)

انگار که نیستی، چو هستی خوش باش

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماهرخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبتِ کارِ جهان نیستی است
انگار که نیستی، چو هستی خوش باش
(خیام، **رباعیات**، ۱۰۰.)

انگار که هر چه بود انگار نبود

چون هر چه بود اندك و بسیار نبود
در زیرِ دیارِ چرخ دیّار نبود
هر چند جهان خوش ست بگذار ز یاد
انگار که هر چه بود انگار نبود
(عطار، **مختارنامه**، ۱۰۸.)

انگبینْ خَر مباش و زهر فروش

هر چه آن بر تنِ تو زهر بود
بر تن مردمان مدار تو نوش
ندهی داد، دادِ کس مستان
انگبینْ خَر مباش و زَهر فروش
معنوی بخارایی(**پیشاهنگان شعر**، ۱۹۷.)

انگبینی کجاست بی‌مگسی؟

مغز بی‌استخوان ندید کسی
انگبینی کجاست بی‌مگسی؟
(نظامی، **هفت پیکر**، ۱۶.)

انگشتْ زَنان بودم، انگشتْ گزانم کرد

آزاد جهان بودم بی‌دادوستان بودم
انگشتْ زنان بودم انگشت گزانم کرد
(عطار، **دیوان ت**، ۱۵۸.)

انگشت مکن رنجه به در کوفتنِ کس

انگشت مکن رنجه به در کوفتنِ کس
تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۵۱۹.)

انگشت نمایِ اهل دین است

خالِ تو که هست نقطهٔ کفر
انگشت نمای اهل دین است
(محتشم، **دیوان**، ۳۴۱.)

انگشت نمایِ خاص و عامم

گفتم که به زیرکی تمامم
شاید که خِرد بود غلامم
از جهد و کفایتِ من است این
کز چرخ بر آمده‌ست کامم
وز غایت عقل و کاردانی
انگشت نمای خاص و عامم
شاید که بدین گمان که بردم
توبیخ کنند بردوامم
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۷۷.)

انگشت نمایِ خلق گشتم

ای کرده همه بدی به جایم
دریاب که شد ز جای پایم
انگشت نمایِ خلق گشتم
وز خود جلدی همی نمایم

مفزای تو در جفا که من خود
در کاهشِ خویش می‌فزایم
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۸۷.)

انگشت نمایِ روزگارم کردی

دامی که در آن دام شکارم کردی
در حلقهٔ او تو بی‌قرارم کردی
ای فتنهٔ روزگار در حسرت خویش
انگشت نمایِ روزگارم کردی
(معزی، دیوان ك، ۷۳۰.)

انگور از انگور گردد سیاه

مده مُدبران را سوی خویش راه
که انگور از انگور گردد سیاه
(نظامی، اقبالنامه، ۱۴۸.)

انگور چون رسید لگد مال می‌شود

صائب زموج حادثه ابرو ترش مکن
انگور چون رسید لگدمال می‌شود
(صائب، کلیات، ۳۳۸.)

انگور ز انگور همی گیرد رنگ

یاری بودی سخت به آیین و به سنگ
همسایهٔ تو بهانه جوی و دلتنگ
این خو تو از او گرفته‌ای ای سرهنگ
انگور ز انگور همی گیرد رنگ
(فرخی، دیوان، ۴۴۷.)

چه خوش گفت دهقان صافی زرنگ
که انگور گیرد ز انگور رنگ
(جامی، هفت‌اورنگ، ۹۴۴.)

... او بود و دو گوشش

در خلوتِ امشب دلم از یاریِ طالع
باغم خود گفت که او بود و دوگوشش
(سلیم، دیوان، ۳۰۲.)

... او پراکنده گفت

اگر ابلهی مشك را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۲.)

او چارهٔ کارِ بنده داند

من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم و گر هنرمند
لطف است امیدم ازخداوند
با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کارِ بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند
(سعدی، گلستان ی، ۱۰۸.)

او چه داند قیمتِ این روزگار

آنكْ غافل بود از کشت و بهار
او چه داند قیمتِ این روزگار
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۱۲.)

او خُمِ سرکه است کجا میْ دهد؟

هر کس از آن سکه که در کانِ اوست
آن به در آرد که به دکانِ اوست
او خُمِ سرکه استکجا میْ دهد؟
وآنك نبات است هدل کی دهد؟
(امیرخسرو، مطلع‌الانوارم، ۲۹۲.)

او دَم نمی‌خورد

گفتم به خونِ دل به کف آرم وصالِ تو
بسیار از این بگفتم و او دم نمی‌خورد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۵۳.)

او را که عقل نیست به هیچ احتیاج نیست

مجنون عشق را هوسِ تاج و تخت نیست
او را که عقل نیست به هیچ احتیاج نیست
(اهلی، کلیات، ۵۸.)

اورنگ کو، گلچهر کو

اورنگ کو، گلچهر کو، نقشِ وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داوِ تمامی می‌زنم
(حافظ، دیوان، ۲۳۶.)

اوستادِ شیطانیم

ما گبر قدیمِ نامسلمانیم
نام‌آور کفر و ننگِ ایمانیم
شیطان چو به ما رسد کُلَه بنهد
کز وسوسه اوستادِ شیطانیم
(عطار، دیوان ت، ۵۰۶.)

اوست دیوانه که دیوانه نشد

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۸۱.)

اوضاع چنین باشد

جامِ می و خونِ دل هر یك به کسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
(حافظ، دیوان، ۱۰۹.)

اوفو بعهدی از سُوَر است

در دبستانِ روزگار مرا
روز و شب لوح آرزو به براست
هیچ طفلی در این دبستان نیست
که ورا سورهٔوفا ز بر است
چون کند آیت وفا فرموش
کاخر اوفو بعهدی از سُوَر است
(خاقانی، دیوان، ۶۴.)

اوقاتِ خوش آن بود...

اوقاتِ خوش آن بود که با دوست به سر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
(حافظ، دیوان، ۱۴۷.)

او گدا چشم است اگر سلطان بوَد

هر که دور از دعوت رحمان بود
او گدا چشم است اگر سلطان بود
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۲۷۹.)

او گرامی‌تر است کاو داناست

زان عزیز است آفتاب که او
گاه پیدا و گاه ناپیداست
همه از آدمیم ما لیکن
او گرامی‌تر است کاو داناست
(مسعود سعد، دیوان، ۵۱.)

اول احوالِ او پژوهش کن

مرد ناآزموده را زنهار
نه ثناگوی و نه نکوهش کن
گر براو اعتماد خواهی کرد
اول احوالِ او پژوهش کن
(ابن یمین، دیوان، ۴۹۶.)

اول اندیشه کند

سخنِ گفته دگر بار نیاید به دهن
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن
که چرا گفتم و اندیشهٔ باطل باشد
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۲۰.)

اول به خودآ

ای آن که تو طالبِ خدایی به خودآ
از خود بطلب کز تو جدا نیست جدا
اول به خودآ چون به خودآیی به خودآ
کاقرار نمایی به خداییِّ خدا
(باباافضل، رباعیات، ۸۸.)

اول تو و آخر تو

اول تو و آخر تو ظاهر تو و باطن تو
مستور ز هر چشمی در عینِ هویدایی
(حلاج، دیوان، ۲۰۱.)

اولش بسیار شیرین، آخرش بسیار تلخ

عمرها عمرِ شرابِ کهنه را ماند که هست
اولش بسیار شیرین آخرش بسیار تلخ
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۹۹.)

اولش مهر و آخرش کین است

آری آری طریق چرخ این است
کاولش مهر و آخرش کین است
(نثاری، سرو و تذرو، ۷۶.)

اول علاجِ مردمِ بیمار اِحتماست

بردم به نزد خواجه شکایت ز رنجِ فقر
گفتم دوای این به کف همت شماست
بر حال من چو یافت وقوفِ تمام گفت
زین رنج غم مخور که دوایش به دست ماست
از من گرفت باز طعام و شراب و گفت
اول علاجِ مردمِ بیمار احتماست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۳۴.)

اول غم و سودا و به آخر یدِ بیضا

این مه ز کجا آمد وین روی چه روی است
این نور خدایی است تبارك و تعالا
هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر
اول غم و سودا و به آخر یدِ بیضا
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۶۵.)

اول کوشش، آخِر کشش

بی‌روش روی پرورش نبود
کاین کشش نبود آن چشش نبود
اولت کوشش، آخرت کشش است
از برون چاره از درون چشش است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۷۸.)

اولِ ما آخرِ ما یك دم است

اول و آخر به وجود و صفات
هست کن و نیست کنِ کاینات
با جبروتش که دو عالم کم است
اولِ ما آخرِ ما یك دم است
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۳۱.)

اول و آخرِ این کهنه کتاب افتاده‌ست

ما ز آغاز و ز انجامِ جهان بی‌خبریم
اول و آخرِ این کهنه کتاب افتاده‌ست
(کلیم، **دیوان**، ۱۱۹.)

اولین قرعه که زد بر منِ بدنام افتاد

عشق بر کشتن عشاق تفأل می‌کرد
اولین قرعه که زد بر منِ بدنام افتاد
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۴۲.)

او مصلحتِ تو از تو بهتر داند

آن کس که توانگرت نمی‌گرداند
او مصلحتِ تو از تو بهتر داند
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۱۵.)

او نکند کار، تو کاری بکن

خیز و بِه از چرخ مداری بکن
او نکند کار، تو کاری بکن
خطِ فلك خِطهٔ میدان توست
گوی زمین در خمِ چوگان توست
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۲۹.)

او هم عمل به قاعدهٔ روزگار کرد

دل طرح بی‌وفایی گُل پیش یار کرد
این حرف آشنا به دلش سخت کار کرد
گفتم که یار سرنکشد عهد نشکند
او هم عمل به قاعدهٔ روزگار کرد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۱۵.)

اوهمه هنر است

دیدی آن جانور که زاید مشک
نامش آهو و او همه هنر است
(خاقانی، **دیوان**، ۶۸.)

اِهْدِنا الصِّراط

داریم ساقیا هوسِ عشرت و نشاط
جویای راهِ میکده‌ایم اهدنا الصراط
میخانه‌ای بساز و بکن وقفِ عاشقان
چیزی که بی‌ریاست بِه از صد پُل و رباط
(کمال خجند، **دیوان م**، ۱ـ۲:۶۳۹.)

اهلِ تمیز خوار و حقیرند

جز خونِ دل مدام نباشد شراب او
هر جا یکی فقیر در اطراف عالم است
اهلِ تمیز خوار و حقیرند نزدِ خلق
جاهل به نزد خویش به غایت مسلم است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۰۶.)

اهلِ دردم کردی

عشقم دادی ز اهلِ دردم کردی
از دانش و هوش و عقل فردم کردی

سجاده نشینِ باوقاری بودم
میخواره و رند و هرزه‌گردم کردی
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۹۱.)

اهلِ دلی در همه عالم نماند

معرفتی درِگل آدم نماند
اهلِ دلی در همه عالم نماند
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۵۵.)

اهلِ عالم همه کشاورزند

هر که از بهرِ خود نگفت سخن
بهر خیرش سخن به جان شنوند
اهلِ عالم همه کشاورزند
هرچ کارند همچنان دروند
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۰۵.)

اهلِ نظر دو عالم...

اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند
عشق است و داوِ اول بر نقدِ جان توان زد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۵.)

ای آسیای چرخ...

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای چرخ تنم تنگتر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین
وی مادر امید سترون شو و مزای
(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۰۴.)

ایام به کامِ روزگار است

خوش ساخته با زمانه چشمت
ایام به کامِ روزگار است
آزرده دلم به گلشنِ وصل
چون ماه محرم و بهار است
(شفایی، **دیوان**، ۲۰۴.)

ایام چو زهر و انگبین است

سرمایهٔ این مواعظ این است
کایام چو زهر و انگبین است
مفریب به رنگ و بوی ایام
گلغونه صبح و غالیه شام
(خاقانی، **تحفة‌العراقین**، ۶۲.)

ایام، شام خورد براو

خواجه رفت از جهان چه تن زده‌اید
به جهان شور و فتنه درفکنید
هین که ایام شام خورد بر او
سنگ در شیشهٔ سحر فکنید
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۳۷۴.)

ای ابله، بیا

آیم کنم جان را گرو، گویی: مده زحمت برو
خدمت کنم تا وارَوَم گویی که: ای ابله بیا
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۷.)

ای اجل، حاجتِ کشیدن نیست

رشتهٔ عمر خود به خود گُسَلد
ای اجل، حاجتِ کشیدن نیست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۸۱.)

ای باده فروشِ من

ای باده فروش من سرمایهٔ جوش من
از توست خروش من من نایم و تو نایی
(حلاج، **دیوان**، ۲۰۰.)

ای برادر، تو...

ای برادر تو همان اندیشه‌ای
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی
ور بوَد خاری تو هیمهٔ گلخنی
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۲۶۲.)

ای برادر، قصه...

ای برادر، قصه چون پیمانه‌ای است
معنی اندر وی مثالِ دانه‌ای است
دانهٔ معنی بگیرد مردِ عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۴۵۱.)

ای بسا تیز طبعِ ...

ای بسا تیز طبعِ کاهل کوش
که شد از کاهلی سفال فروش
و ای‌بسا کور دل که از تعلیم
گشت قاضی القضاتِ هفت اقلیم
(نظامی، هفت پیکر، ۵۳.)

ای بسا عیش که با بختِ خدا داده کنی

کارِ خود گر به خدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بختِ خدا داده کنی
(حافظ، دیوان ج، ۲۴۳.)

ای بس که پشتِ دست به دندان گرفته‌ام!

چون از لبت نبود مرا روی یك شکر
ای بس که پشتِ دست به دندان گرفته‌ام
(عطار، دیوان ت، ۳۸۱.)

ای بی‌خِرد این دست بر آن دست همی مال

مالیده شدی در طلبِ مال چو تسمه
تا کی زنی اندر طلبِ مال کنون قال؟
اکنون که نیامدت به کف مال و شدت عمر
ای بی‌خِرد این دست بر آن دست همی مال
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۵۵.)

ای پار دوست بوده

ای پار دوست بوده و امسال آشنا
وی از سزا بریده و بگزیده ناسزا
آن را که خصمِ ماست شدی یار و همنشین
با آنکه کم ز ماست شدی دوست و آشنا
(خاقانی، دیوان، ۵۵۱.)

ای پای برگرفته و از دستِ من شده

ای در حریم حضرت خاصان ز طبعِ پاك
برده سخن به تحفه و اینجا سخن شده
سر رشتهٔ رضای خدایت به دست باد
ای پای برگرفته و از دستِ من شده
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۸۱.)

ای پسر جامِ میَم دِه که به پیری برسی

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جامِ میَم دِه که به پیری برسی
(حافظ، دیوان، ۳۱۸.)

ای توانگر مفروش این همه نخوت که تورا...!

ای توانگر مفروش این همه نخوت که تورا
سر و زر در کنفِ همتِ درویشان است
(حافظ، دیوان خ، ۱۱۶.)

ای جهان، گر آدمی داری بیار!

اینکه می‌بینم همه نامردمند
ای جهان گر آدمی داری بیار
(طالب آملی، کلیات، ۵۹۶.)

ای خاك بر سرِ من

پشت و پناهِ من بود، دیوارِ دلبرِ من
از گریه بر سر افتاد، ای خاك بر سرِ من
(هلالی، دیوان، ۱۴۶.)

ای خاكِ روزگار بر این قدرِ پستِ ما

بر آرزوی خود نتوانیم پا نهاد
ای خاكِ روزگار بر این قدرِ پستِ ما
(فیضی، دیوان، ۲۱۰.)

ای خدا عقلش بده

ناصحم گفتا به خوبان دل منه
ای خدا عقلش بده یا آن دگر
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۵۷۸.)

ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

عاشق که شد؟ که یار به حالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
(حافظ، دیوان، ۴۴.)

ای خوشا در بوستان با دوستان

بوستان شد همچو رویِ دوستان
باز روی دوستان چون بوستان
بوستان با دوستان خوشتر کنون
ای خوشا در بوستان با دوستان
(مسعود سعد، دیوان، ۶۱۹.)

ای خوشا خرقه و خوشا کشکول

دلم از قیل و قال گشته ملول
ای خوشا خرقه و خوشا کشکول
(شیخ بهایی، **کلیات**، ۱۵۸.)

ای خوشا دوْری که رسمِ مردم آزاری نبود

دورِ مارا نیست آیینی به جز آزارِ خلق
ای خوشا دوْری که رسمِ مردم آزاری نبود
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۲۴.)

ای خوشا دولتِ آن مست...

ای خوشا دولتِ آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۲.)

ای خوش آن بزم...

ای خوش آن بزم که از دست شوم
تو خوری باده و من مست شوم
(فیضی، **دیوان**، ۴۵۰.)

ای خوش آن کس که مست و بی‌خبر است

ساقی من روانه کن از کف
کشتیِ من که عمر بر گذر است
باغ داد از نشاط و عیش خبر
ای خوش آن کس که مست و بی‌خبر است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۱۹.)

ای دریغا ای دریغا ای دریغ

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کآنچنان ماهی نهان شد زیرِ میغ
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۱۰۵.)

ای دریغا همدم و همرازِ من

ای دریغا مرغ خوش آوازِ من
ای دریغا همدم و همرازِ من
ای دریغامرغ خوش الحانِ من
راح روح و روضه و ریحانِ من
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۱۰۴.)

ای دلِ عشاق به دامِ تو صید

طبع تو را تا هوس نحو کرد
صورتِ عقل از دلِ ما محو کرد
ای دلِ عشاق به دامِ تو صید
ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۴۲.)

ای دوست، دستگیر

شرط است دستگیریِ درمندگان و من
هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۲۳.)

ای دهر تورا تمام دستی است

ای دهر تورا تمام دستی است
در همدستی ناتمامان
هر نان درست کآسمان راست
هست از قبل شکسته نامان
و آتش صفتان ز چرخِ اطلس
در اطلس آتشی خرامان
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۳۲۳.)

ای دیده خون ببار

ای صبر پای‌دار، که امید ما به توست
وی دیده خون ببار که دست از تو شسته‌ایم
(عماد فقیه، **دیوان**، ۲۱۷.)

ای روزگارِ عافیت...

ای روزگارِ عافیت شکرت نکردم لاجرم
دستی که در آغوش بود اکنون به دندان می برم
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۵۶.)

ای روی به خاك آورده!...

گل بی‌رخ گلرنگ تو خاری است مرا
چشم از غمِ تو چو چشمه‌ساری است مرا
بی‌روی تو ای روی به خاك آورده
آشفته دلی و روزگاری است مرا
(عطار، **مختارنامه**، ۱۲۴.)

ای زبان...

ای زبان تو بس زیانی مرمرا
چون توی گویا چه گویم من تورا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش در این خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی‌پایان توی
ای زبان هم رنج و هم درمان توی
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۰۴.)

ایزد به هر کاری تواناست

شنیدستی مگر گفتارِ دانا
که هست ایزد به هر کاری توانا
جهان را زیرِ فرمان آفریده‌ست
همه کاری به اندازه بریده‌ست
بسی بینی شگفتیهای کیهان
که بهتر زان شگفتی دید نتوان
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۱۳۳.)

ایزد خود امیدواری دهد

درِ چاره سازی به خود در مبند
که بسیار تلخی بُوَد سودمند
نَفَس بِه کز امید یاری دهد
که ایزد خود امیدواری دهد
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۵۱.)

ایزد نگاهدارِ تو باد

بختِ نیکو همیشه یارِ تو باد
و ایزد از بَد نگاهدار تو باد
(امیرخسرو، **هشت بهشت** م، ۲۹.)

ای سلیم آب ز سرچشمه ببند

خامشی بِه که ضمیرِ دلِ خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پُر شد نتوان بستن جوی
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۷۱.)

ایشان همه در حسرتِ این می‌سوزند

قومی زِ پیِ مذهب و دین می‌سوزند
قومی ز برایِ حور عین می‌سوزند
من شاهد و می دارم و باغی چو بهشت
ویشان همه در حسرتِ این می‌سوزند
(عبید زاکانی، **کلیات**، ۱۰۵.)

ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شبِ هجران سرآمدی
تعبیر رفت یارِ سَفر کرده می‌رسد
ای کاج هر چه زودتر از دَر درآمدی
(حافظ، **دیوان**، ۳۰۶.)

ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

آن که تورا به سنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی
(حافظ، **دیوان**، ۳۰۶.)

ای کاشکی نبودی...

از خاكِ هستیِ ما گَردِ عدم برآمد
ای کاشکی نبودی ننگ وجود ما را
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۰.)

ای کاش هرگز نبودمی

طالب ندیدمی اثری از وجودِ خویش
ای کاش همچو عنقا هرگز نبودمی
(طالب آملی، **کلیات**، ۸۶۰.)

ای کبوتر نگران باش

مرغِ دل باز هوادارِ کمان ابرویی است
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
(حافظ، **دیوان**، ۱۱۹.)

ای کسِ ما بی‌کسیِ ما ببین

یار شو ای مونسِ غمخوارگان
چاره کن ای چارهٔ بیچارگان
قافله شد واپسیِّ ما ببین
ای کسِ ما بی کسیِّ ما ببین
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۱.)

ای کم از زن، زنخ مزن به گزاف

به تکبر مریز بر کس زهر
گر امام دِهی شوی یا شهر

تا به چند از مقام رابعه لاف؟
ای کم از زن، ز نخ مزن به گزاف
او زنی بود و گوی مردان برد
هر کسی آن عمل که کرد آن برد
(اوحدی، دیوان ك، ۵۸۵.)

ای کم از کم، به کم قناعت کن

به تمنای خام چند رَوی
در پیِ خاطر محال اندیش
ای کم از کم به کم قناعت کن
چه اگر حرص بیش حرمان بیش
گر قناعت کنی وگر نکنی
نخوری بیشتر ز روزیِ خویش
(ابن حسام، دیوان، ۵۷۷.)

ای که به هنگامِ درد راحتِ جانی مرا

درد و جراحاتِ عشق کم مکن از جانِ من
ای که به هنگام درد راحتِ جانی مرا
از که بوَد عزّتم گر تو ذلیلم کنی
کیست که خواندَ به خویش گر تو برانی مرا
(حلاج، دیوان، ۱۸.)

ای گنده پوز...

شمعِ حق را پف کنی تو ای عجوز
هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوزِ سگ نجس
کی شود خورشید از پُف منطمس
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۹۱.)

ای مُدعی، نزاعِ تو با پرده‌دار چیست؟

رازِ درونِ پرده چه داند فلك خموش
ای مدعی نزاعِ تو با پرده‌دار چیست؟
(حافظ، دیوان، ۴۶.)

ای مسلمانان...

ای مسلمانان، فریاد مرا
زانك او کشت به بیداد مرا
کرد چون دجلهٔ بغداد دو چشم
عشق آن طُرفهٔ بغداد مرا
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۴۹۳.)

ای مسلمانان نمی‌دانم گناهِ خویش را

چیست قصد خون من آن ترك كافر كيش را
ای مسلمانان نمی‌دانم گناهِ خویش را
(وحشی، دیوان، ۸.)

ای ملامتگر...

ای ملامتگر سلامت مر تورا
ای سلامت جو توی واهی العری
جانِ من کوره است با آتش خوش است
کوره را این بس که خانهٔ آتش است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۲۱.)

ایمن آباد است دل

گام در صحرایِ دل باید نهاد
زانك در صحرایِ گل نبوَد گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان
چشمها و گلستان در گلستان
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۳۰.)

ایمن از خصم مشو

سیلی نخوری تا ز کفِ اهل زمانه
چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه به‌خانه
هر چند تغافل کند، ایمن مشو از خصم
پیوسته بود پشتِ کمان سوی نشانه
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۵۹.)

ایمن از زخمِ زبان شد...

ایمن از زخمِ زبان شد زخموشی صائب
نیست اندیشهٔ سوزن دهنِ دوخته را
(صائب، کلیات، ۱۱۹.)

ای من فدای دستِ تو

تیغِ نگه بکش، بکُش این خون گرفته را
ای من فدای دستِ تو خنجر چه حاجت است
(طالب آملی، کلیات، ۳۶۵.)

ای من فدای شیوهٔ چشمِ سیاهِ تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام
ای من فدای شیوهٔ چشمِ سیاهِ تو
(حافظ، **دیوان**، ۲۸۳.)

ایمن مشو از زمانه

ایمن مشو از زمانه زیراك او
ماری است که خشك و تر بیو بارد
کم بیند مردم از جهان رحمت
هر چند که بیش گرید و زارد
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۵۳.)

ایمنی و تندرستی را...

ایمنی را و تندرستی را
آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتی است بزرگ
داند آن کس که نیك و بد داند
(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۸۸.)

این آب ز فرق برگذشته‌ست

کارم ز غمت به جان رسیده‌ست
فریاد بر آسمان رسیده‌ست
هر جا که رسم برابرِ من
اندوهِ تو در میان رسیده‌ست
این آب ز فرق برگذشته‌ست
وین کارد به استخوان رسیده‌ست
(انوری، **دیوان س**، ۴۹۱.)

این آب و هوات می‌بسازد

در گریه و آه سردِ من کوُش
کاین آب و هوات می‌بسازد
بسیار بهی از آنچه بودی
با دیدن مات می‌بسازد
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۲۷۳.)

این آرزو مرا به لبِ گور می‌بَرَد

تا کی ز حسرتِ لب خاموش خون خورم
این آرزو مرا به لبِ گور می‌برد
(صائب، **کلیات**، ۵۰۰.)

این آستین فشانیِ لایعقلانه چیست؟

واعظ تورا که دامن از اینها فتاده پاك
این آستین فشانیِ لایعقلانه چیست؟
ای کعبه رو که دور ز عشقیِ طواف تو
غیر از نظارهٔ دَر و دیوار خانه‌چیست؟
(محتشم، **دیوان**، ۳۵۹.)

این آس همه کرد آس

دور فلك گردان چون آسیا
لاجرم این آس همه کرد آس
(محمدبن وصیف، **اشعار پراکنده**، ۱۵.)

این آسیا نگردد

از چرخ بی‌مذلت حاجت روا نگردد
تا آبرو نریزی این آسیا نگردد
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۹۶.)

این آمدن از کجا و رفتن به‌کجاست؟

در دایره‌ای که آمد و رفتنِ ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی در این معنی راست
کاین آمدن ازکجا و رفتن به کجاست؟
(خیام، **رباعیات**، ۷۹.)

این آمدن و رفتنم از بهرِ چه بود؟

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنید
کاین آمدن و رفتنم از بهرِ چه بود؟
(خیام، **رباعیات**، ۸۶.)

این ابر، وانشد

از آهِ ما گرفتگیِ دل نگشت کم
بر باد رفت عالم و این ابر وانشد
(صائب، **کلیات**، ۴۰۳.)

این اثرِ دود آه کیست؟

سر تا قدم در آتش محنت بسوختم
یارب چه کردم این اثرِ دود آه کیست؟
(اهلی، **کلیات**، ۳۳.)

این اداها لایقِ چشمِ سخنگوی تو نیست

می‌دهی صد وعده و فی‌الحال برهم می‌زنی
این اداها لایق چشمِ سخنگوی تو نیست
(صائب، **کلیات**، ۲۳۲.)

این از خری باشد

آن کس کز اینجا رز بَرَد، با دلبری دیگر خورد
تو کژ نشین و راست گو آن از چه باشد؟ از خری
آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد
وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۸۳:۵.)

این از من نمی‌آید

مگویید ای مسلمانان که منگر در رخِ خوبان
بدین معذور داریدم که این از من نمی‌آید
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۳۱.)

این است از زمانه لباس و غذا مرا

خشم است خوردن من وعیب است پوششم
این است از زمانه لباس و غذا مرا
پایی به خواب رفتهٔ کوه تحملم
نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا
(صائب، **کلیات**، ۴.)

این است پیغامم

سیه روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم
صبا این است پیغامم به آن زلفِ پریشان‌بَر
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۸.)

این است جایِ شُکر

هر چند دانم این به یقین کز همه جهان
کس را زحالِ من نبود کار زارتر
این است جای شکر که در موقفِ جلال
نومیدتر کسی بود امیدوارتر
(سنایی، **دیوان س**، ۸۸۸.)

این است حالِ مردم

گاهی مصیبتِ خویش، گاهی ملالِ مردم
در عشوه خانهٔ دهر این است حالِ مردم
تا خونِ دل توان خورد ای تشنهٔ کرامت
نزدیکِ لب میاور آب زلال مردم
(عرفی، **دیوان**، ۳۳۵.)

این است خبر

مستیم و نداریم خبر از همه عالم
این است خبر هر که بپرسد خبرِ ما
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۴۳.)

این است رسمِ آدمیزاد

بلی این است رسم آدمیزاد
که دور افتاده را دیر آورَد یاد
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو م**، ۱۶۷.)

این است زندگانی!

در جامِ باده دیده عکسِ جمالِ ساقی
و آوازِ او شنوده از زخمهٔ چغانه
این است زندگانی، باقی همه حکایت
این است کامرانی، دیگر همه فسانه
(عراقی، **کلیات**، ۲۶۸.)

این است سخن

تا یك نفسی دسترسم می‌ماند
در بندگیِ تو هوسم می‌ماند
از بندگیِ تو نفسی سرنکشم
این است سخن تا نَفَسم می‌ماند
(عطار، **مختارنامه**، ۱۴۵.)

این است سخن تا ندهی نستانی

زان دل زمن ای سرو سهی نستانی
خواهی که ز من دلِ تهی نستانی
تا لب ندهی دل زرهی نستانی
این است سخن تا ندهی نستانی
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۴۱۴.)

این است که پامالِ غمم ساخته

آن کس که مرا ازنظر انداخته این است
این است که پامالِ غمم ساخته این است

شوخی که برون آمده شب مست و سرانداز
تیغم زده و کشته و نشناخته این است
(وحشی، **دیوان**، ۲۸.)

این است گناهِ من

این است گناهِ من کت دوست همی دارم
خطی به گناهِ من درکش اگرت افتد
(عطار، **دیوان ت**، ۱۲۶.)

این اشارت ز جهانِ گذران ما را بس

بنشین بر لبِ جوی و گذرِ عمر ببین
کاین اشارت ز جهانِ گذران ما را بس
(حافظ، **دیوان**، ۱۸۲.)

...این باد چیست؟

چون گذر بر خاك داری بر سرت این باد چیست؟
چون ز گِل بُنیاد داری دل بر این بنیاد چیست؟
(امیرخسرو، **دیوان**، ۶۶.)

این بار نیست

ای دلِ بیچاره یك چندی بساز
طاقتم هر بار بود این بار نیست
(امیرخسرو، **دیوان**، ۸۷.)

این باورِ که باشد؟

گفتی که گر بیفتی من یاورِ تو باشم
خوش وعده‌ای است لیکن این باورِ که باشد؟
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۱۹.)

این به‌گفتن آسان است

گفتیَم غم مخور و آسان گیر
این به‌گفتن صنما آسان است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۹۲.)

این بلا از بهر کاری می کشم

نو به نو هر روز باری می کشم
وین بلا از بهر کاری می کشم
زحمت سرما و برفِ ماه دی
بر امید نوبهاری می کشم
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۴:۲۳.)

این بود سخن دگر ندارم

دل رفت وز جان خبر ندارم
این بود سخن دگر ندارم
(عطار، **دیوان ت**، ۴۲۵.)

این پندِ مشفقانه شنو

ملك عزت گرت همی باید
از من این پندِ مشفقانه شنو
دل منه بر سرای عرصه فریب
که فراوان گذشت از کی و کو
روز دولت مباش غافل از آنك
هست ترکیبِ دولت از لت و دو
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۰۶.)

این تاج از کسی است که شَق چون قلم شود

از آهِ دل سرآمدِ اربابِ غم شود
میدان از آن کس است که صاحب عَلَم شود
هر سر سزایِ افسرِ بختِ سیاه نیست
این تاج از کسی است که شق چون قلَم شود
(صائب، **کلیات**، ۳۹۹.)

اینت مَردیِ مرد

من بیاموزمت که جامِ شراب
چون کنی نوش در سرایِ خراب
بر مدار از مقامِ مستی پی
سر هم آنجا بنه که خوردی می
چون بخوردی دو دُرد با صد دَرد
گویم احسنت اینت مردیِ مرد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۱۴.)

این تمناست...

نیك بدحال و سخت سست دلم
حال دل بر دو یك نه بر خطر است
عافیت آرزو کنم هیهات
این تمناست یافتن دگر است
(خاقانی، **دیوان**، ۶۳.)

این تو نه‌ای!

چیزی که تویی زین تنِ مسکین تو نه‌ای
زین هشت پسین و چار پیشین تو نه‌ای

زین ده حس و هفت عضو بگریز و سه روح
می‌پنداری که این تویی، این تو نه‌ای
(عطار، **مختارنامه**، ۶۲.)

اینجا اثر از مِهر نمانده‌ست و وفا هم

در عالمِ دیگر خبر از مهر و وفا پرس
کاینجا اثر از مهر نمانده‌ست و وفا هم
بویی ز محبت به جهان نیست تو گویی
برداشت قضا خاصیت از مهر گیاهم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۸۵.)

اینجا ادب در کار نیست!

هر سر مویم کلیمی، لن ترانی بشنو است
بازگو بگشای لب کاینجا ادب در کار نیست
(عرفی، **دیوان**، ۲۴۸.)

اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است

نتوان به کرم بندهٔ خود کرد جهان را
اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است
(صائب، **کلیات**، ۲۳۶.)

اینجا شربت اندر شربت است

ساعدِ شه مسکنِ این باز باد
تا ابد بر خلق این دَر باز باد
آفتِ این دَر هوا و شهوت است
ورنه اینجا شربت اندر شربت است
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۲۴۷.)

اینجا کسی بیگانه نیست

هر کس از بیدادِ گردون شکوه‌ای دارد کلیم
گر تو، هم داری بگو، اینجا کسی بیگانه نیست
(کلیم، **دیوان**، ۱۴۵.)

اینجا گِردران با گردن است

گفتم ای جان از پی یك وصل چندین هجر چیست؟
گفت من قصابم اینجا گِردران با گردن است
(سنایی، **دیوان س**، ۸۱۸.)

اینجا نتوان کرد به یك دل دو هوایی

یا میکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد
اینجا نتوان کرد به یك دل دو هوایی
(خاقانی، **دیوان**، ۴۳۵.)

اینجا همیشه باد به دست است دام را

عنقا شکار می نشود دام باز چین
اینجا همیشه باد به دست است دام را
(حافظ، **دیوان خ**، ۳۰.)

این جنس بسی عزیز و بسیار کم است

انجامِ وجودِ اهلِ عالم عدم است
پایان سرور و راحت و ذوق غم است
بسیار مکش در طلبِ راحت رنج
کاین جنس بسی عزیز و بسیار کم است
(فضولی، **دیوان**، ۶۵۰ و ۶۵۱.)

این جهان خواب کردار است

این جهان پاك خواب کردار است
آن شناسد که دلش بیدار است
رودکی (**پیشاهنگان شعر**، ۲۷.)

این جهان را...

این جهان را فریب بسیار است
نفروشد به نرخ سوسن سیر
حیلتش را شناخت نتواند
جز کسی تیز هوش روشن ویر
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۹۹.)

این جهان کوه است و ...

این جهان کوه است و فعلِ ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا
این جهان کوه است و گفت‌وگوی تو
از صدا هم باز آید سویِ تو
(مولوی، **مثنوی**، ۱:۱۵؛ **مثنوی ن**، ۲:۳۶۷.)

این جهان مرداری است

این جهان بر مثال مرداری است
کرکسان گِردِ او هزار هزار

این مر آن را همی زند مَخْلَب
آن مر این را همی زند منقار
آخرالامر بر پرند همه
وز همه باز مانَد این مردار
(سنایی، دیوان، ۱۰۷۳.)

این جهان همچون درخت است

این جهان همچون درخت است ای کرام
ما براو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها بر شاخ را
زآنك در خامی نشاید کاخ را
(مولوی، مثنوی ن، ۷۳:۳.)

این جهان هیچ است

دل به دنیا مده که آن هیچ است
آن جهان جو که این جهان هیچ است
(نعمت الله ولی، دیوان، ۹۳.)

این جهد می کند که بگیرد غریق را

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم: میان عالِم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این طریق را
گفت: آن گلیم خویش به در می برد به موج
وین جهد می کند که بگیرد غریق را
(سعدی، گلستان ی، ۱۰۴.)

این چنین است دوستداریِ تو؟

ای مرا پیشه دوستداریِ تو
همه امید من به یاریِ تو
گر مرا خوار داشتی شاید
ای همه عزّ من زخواریِ تو
گشتم از غم منِ سیاه گلیم
زرد رو از سپید کاریِ تو
من تورا برکشم مرا فکنی
این چنین است دوستداریِ تو؟
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۹۳.)

این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه؟

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه؟
زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب
این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه؟
(حافظ، دیوان، ۲۹۰ و ۲۹۱.)

این چنین سَغْری ندارد کرگدن

با کدامین روی می آیی به من
این چنین سَغْری ندارد کرگدن
(مولوی، مثنوی، ۱۶۸:۵.)

این چنین شد و آن چنان وسواسِ ماست

این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گَردِ بود و بادِ ماست
این غمانِ بیخ کن چون داس ماست
این چنین شد و آن چنان وسواسِ ماست
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۲:۱.)

این چنین کس وَزِرْ بوَد نه وزیر

پای در کندو دست در زنجیر
این چنین کس وَزِر بُوَد نه وزیر
(نظامی، هفت پیکر، ۳۳۲.)

این چنین مگذار ما را، یا رها کن یا ببند

گاهی از خاكِ دَرت مرهم به زخمِ ما ببند
این چنین مگذار ما را، یا رها کن یا ببند
(کلیم، دیوان، ۱۵۵.)

این چه بدعت است؟

به دور عشق تو باز این چه بدعت است که دوش
دلم ببردی و امروز در پیِ جانی
مریز خونم و در من نگر که کم یابی
نظیرِ من به سخنگویی و سخندانی
(امامی هروی، دیوان، ۲۳۵.)

این چه بیچارگی است؟

چون مردن تو چارهٔ یکبارگی است
مردانه بمیر! این چه بیچارگی است؟

تو خون و نجاستی و مشتی رگ و پی
انگار نبود، این چه غمخوارگی است
(عطار، مختارنامه، ۱۰۹.)

این چه جواب است امروز؟

دوش گفتی که دهم بوسه و پس می گویی
که لبم ریش شود این چه جواب است امروز
(امیرخسرو، دیوان، ۳۴۱.)

این چه حساب و چه کتاب است؟

تا چند شماری ورق و هیچ ندانی
زاهد به خدا این چه حساب و چه کتاب است؟
(سلیم، دیوان، ۵۳.)

این چه حکایت باشد!

من و انکارِ شراب، این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
(حافظ، دیوان، ۱۰۷.)

این چه دیوانگی است؟

زدم دی به زنجیرِ گیسوش دست
مرا گفت باز این چه دیوانگی است؟
(امیرخسرو، دیوان، ۱۲۷.)

این چه راهست؟...

این چه راهست که در هر قدمی چاهی هست
وین چه بحری است کش ازهیچ طرف ساحل نیست
(سلمان ساوجی، دیوان، ۴۶.)

این چه رسمی است که...

این چه شوخی است که آن طرّهٔ طرار نمود
وین چه رسمی است که آن غمزهٔ غماز نهاد
(فیضی، دیوان، ۲۹۰.)

این چه زندگانیهاست؟

روز بی تو بی تابم شب نمی برد خوابم
روز و شب نمی‌دانم این چه زندگانیهاست؟
(صائب، کلیات، ۲۷۳.)

این چه عُمری است که ناآمده در می گذرد

در عجب مانده‌ام تا گل تر را به دریغ
این چه عمری است که ناآمده در می گذرد
(عطار، دیوان ت، ۱۵۱.)

این چه عیب است که..؟

چه ملامت بوَد آن را که چنین باده خورد
این چه عیب است بدین بی خردی وین چه خطاست
باده نوشی که در او روی و ریایی نبوَد
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست
این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود
ور بوَد نیز چه شد مردمِ بی عیب کجاست؟
(حافظ، دیوان، ۱۶.)

این چه مبارك فالی است؟

قرعهٔ بندگی خویش به نامم زده‌ای
این سعادت عجب است این چه مبارك فالی است؟
(هلالی، دیوان، ۳۳.)

این چه مرحمت است؟

لطف و رحمت مزیدِ مکرمت است
این چه لطف است و این چه مرحمت است
(نثاری، سرو و تذرو، ۵۲.)

این چه نظر بود؟

دامن دولت چو به دست اوفتاد
گر بهلی باز نیاید به دست
این چه نظر بود که خونم بریخت؟
وین چه نمك بود که ریشم بخست؟
(سعدی، کلیات، ۴۲۵.)

این چیست که می جویی؟

این چیست که می گویی وین چیست که می جویی؟
مانا که دگر مستی یا واله و سودایی
(عطار، دیوان ت، ۶۹۲.)

این حدِ دوستی و کمالِ ارادت است

میل دلم به روی تو هر دم زیادت است
وین حدِ دوستی و کمالِ ارادت است
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۲۷۹.)

این خانه از سلامِ تو دارالسلام شد

گفتی: سلام، ذوق سلامت به دل رسید
این خانه از سلامِ تو دارالسلام شد
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۲۸.)

این خانه را به سیل مگر رُفت و رو کنند

از دل غبارِ غم به‌گرستن نمی‌رود
این خانه را به سیل مگر رُفت و رو کنند
(صائب، **کلیات**، ۴۶۷.)

این خانهٔ ویران چه غم از زلزله دارد؟

از گردشِ افلاك كجا دل گِله دارد
این خانهٔ ویران چه غم از زلزله دارد
(صائب، **کلیات**، ۳۶۰.)

این خرقه که من دارم در رهنِ شراب اولیٰ

این خرقه که من دارم در رهنِ شراب اولیٰ
وین دفتر بی‌معنی غرقِ می ناب اولیٰ
(حافظ، **دیوان**، ۳۲۷.)

در وجه می صافی سجادهٔ من بفروش
کاین خرقه که من دارم در رهنِ شراب اولیٰ
این نامهٔ بی ناموس در خُم می اندازید
کاین دفترِ بی‌معنی غرقِ می ناب اولیٰ
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۷۲.)

... این خمّار خام است

نه در مسجد گذارندم که رند است
نه در میخانه کاین خمّار خام است
میان مسجد و میخانه راهی است
بجویید ای عزیزان کاین کدام است
(عطار، **دیوان ت**، ۵۸.)

این خوبیِ ده‌روزه بسیار نمی‌ماند

ای گل، تو به‌حسن خود مغرور مشو چندین
کاین خوبیِ ده‌روزه بسیار نمی‌ماند
(هلالی، **دیوان**، ۶۸.)

این خیال باشد

گفتم که در رکابت فتراكِ صید گردم
عشق از درم درآمد گفت این خیال باشد
(کمال خجند، **دیوان م**، ۲ـ۱:۵۱۴.)

این درختِ خشك را وابستگی با ریشه نیست

هر که خواهد گو بر آرَد گرد از بنیادِ ما
این درختِ خشك را وابستگی با ریشه نیست
(صائب، **کلیات**، ۲۶۵.)

این دُر در همه دریا نباشد

کسی نسبت کند چشمت به نرگس
که هیچش دیدهٔ بینا نباشد
خیالش جز به چشمِ من مجویید
که این دُر در همه دریا نباشد
(کمال خجند، **دیوان م**، ۲ـ۱:۳۹۰.)

این دَرد نه دردی است که خاموش توان کرد

گویند مکن ناله عماد از غمِ هجران
وین درد نه دردی است که خاموش توان کرد
(عماد فقیه، **دیوان**، ۱۰۲.)

... این در زمین فرو شد

عیسی گذاشت دنیا، قارون اسیر او شد
آن بر فلك برآمد، این در زمین فرو شد
(اهلی، **کلیات**، ۱۶۶.)

این دَر مَهل

صومعه عیسی است خوانِ اهلِ دل
هان وهان ای مبتلا این دَر مَهِل
(مولوی، **مثنوی ن**، ۳:۱۹.)

این دُر نه به اندازهٔ گوشِ دگران است

طالب گهرِ مدح و ثنا خاصهٔ او ساز
کاین دُر نه به‌اندازهٔ گوش دگران است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۰۰.)

این دعا کارگر نمی‌آید

نخلِ آهم به بَر نمی‌آید
وین دعا کارگر نمی‌آید

به تو از من نمی‌رسد پیغام
وز تو سویم خبر نمی‌آید
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۲۶.)

این دعا مکن!

ای زاهد ار دعا پی توبت همی کنی
ما را به وقتِ بلبل و گل این دعا مکن
(ادیب صابر، **دیوان**، ۴۲۳.)

این دفتر بی‌معنی غرقِ می‌ناب اولیٰ

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولیٰ
وین دفتر بی‌معنی غرقِ میِ ناب اولیٰ
چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولیٰ
(حافظ، **دیوان**، ۳۲۷.)

این دلیریها از آنجا می کنی

ناز دیگر می کنی هر ساعتی
شادباش، احسنت، زیبا می کنی
روی خوبِ تو تورا پشتی قوی است
این دلیریها از آنجا می کنی
(انوری، **دیوان** س، ۵۸۰.)

این دولت دانم مرا نباشد

گفتی که مخور غم که من تو رایم
این دولت دانم مرا نباشد
روی تو تمنای مُقبلان است
شایستهٔ چون من گدا نباشد
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۱۴۷.)

این دَه‌دلی و دورویی نشاید

گهی دوستی گاه دشمن ندانی
که این دَه دلی و دورویی نشاید
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۴۵۴.)

این رازِ سر به مُهر به عالم سَمَر شود

ترسم که اشك در غمِ ما پرده در شود
وین رازِ سر به مُهر به عالم سمر شود
(حافظ، **دیوان**، ۱۵۳.)

این رازِ سر به مُهر به هر کس نگفته بِه

از ما رموزِ غنچهٔ لعلت نهفته بِه
این رازِ سر به مُهر به هر کس نگفته بِه
(بابافغانی، **دیوان**، ۳۷۸.)

این را کند خوب و آن را خراب

زمانه جز این خود نبیند صواب
که این را کند خوب و آن را خراب
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۷۰.)

این رشته را سر پدیدار نیست

مرا با حسابِ جهان کار نیست
که این رشته را سر پدیدار نیست
(نظامی، **اقبالنامه**، ۲۶۵.)

این رشته سرِ دراز دارد

در زلفِ بتان مپیچ ای دل
کاین رشته سرِ دراز دارد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۸۸.)

این رطب بی‌استخوان خواهم گزید

من کنم یاری طلب، هرگز مدان
کز طلب کردن کِران خواهم گزید
این طلب بی‌خویشتن خواهم نمود
این رطب بی‌استخوان خواهم گزید
(خاقانی، **دیوان**، ۱۶۹.)

این روز چون گذشت دگر نیست روزِ کار

چون روزگار هست به تصحیف روزِ کار
پس روزِ کار خواندنش بِه که روزگار
یعنی که روزِ کار کنون است کار کن
کاین روز چون گذشت دگر نیست روزِ کار
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۱۷.)

این ره که تو می‌روی به ترکستان است

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی
کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است
(سعدی، **گلستان** ی، ۸۸.)

این ره که تو می‌روی سراب است

سعدی تو نه مردِ وصلِ اویی
تا لاف زنی و قرب جویی

ای تشنه به خیر چند پویی
کاین ره که تو می‌روی سراب است
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۳۱.)

این رهی طالبِ بلای تو است

از بلا هر کسی گریزان است
این رهی طالبِ بلای تو است
گر رضای تو در بلای من است
جان من بستهٔ رضای تو است
(عطار، **دیوان** ت، ۱۹.)

این زال، رستم فراوان کشد

منه بر جهان دل که معشوق توست
که او چون تو عاشق فراوان کشد
بِبُر تا توانی از این گرگ پیر
که او دایماً شیر مردان کشد
ندارد غم از چشم گریان کس
که بسیار با روی خندان کشد
توقع مکن هیچ بهبود از او
که بیمار خود را به درمان کشد
حذر کن از او همچو سیمرغ زال
که این زال رستم فراوان کشد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۹.)

این زبون نگر!

گفتم که جان بِه از زر، گفتا که گر چنین است
زآنم از این متاع به خروار می‌نماید
گفتم که بوسه گفت که زر، گفتمش که جان
گفت این زبون نگر که خریدار می‌نماید
(انوری، **دیوان** س، ۵۳۴.)

این زمان آسوده‌ایم

رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان
ترك آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۷۱.)

این زمان بگذار تا وقت دگر

شرح این هجران و این خونِ جگر
این زمان بگذار تا وقتِ دگر
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۰.)

این زمان خاكِ پای اَهرمنم

فلکی کرده گردشِ فلکم
زمنی کرده جنبش زَمَنم
تاجِ سر داشت جبرئیل مرا
این زمان خاكِ پای اَهرمنم
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۱۲۰.)

این زمان سودی نمی‌آرد پشیمانی مرا

مردِ سودایت نبودم کردم و دیدم زیان
وین زمان سودی نمی‌آرد پشیمانی مرا
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶.)

این زمانه همان است

چند بنالی که بد شده‌ست زمانه؟
عیب تنت بر زمانه برفکنی چون؟
هرگز کی گفت این زمانه که بدکن؟
مفتون چونی به قول عامهٔ مفتون؟
تو شده‌ای دیگر، این زمانه همان است
کی شود ای بی‌خِرد زمانه دگرگون
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۹.)

این زیره را دیگر به کرمان بر

کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را
کنون همت بورز، این زیره را دیگر به کرمان بر
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۸.)

این سخن با خام نیست

تا نسوزد برنیاید بوی عود
پخته داند کاین سخن با خام نیست
(سعدی، **کلیات** ك، ۷۸۹.)

این سخن گر نه راست می‌گویم...

در چنین رنجها به حق خدای
که به جان مرگ را خریدارم

این سخن گر نه راست می‌گویم
کافرم و ز خدای بیزارم
(مسعود سعد، **دیوان**، ۳۲۹.)

این سزای آنك از یاران برید

گفت حقّستت بزن دستت رسید
این سزای آنك از یاران برید
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۳۶۹.)

این سزای آن که رویِ دستِ اِخوان می‌خورد

خون خود یوسف درونِ چاهِ کنعان می‌خورد
این سزای آن که رویِ دستِ اِخوان می‌خورد
(صائب، **کلیات**، ۵۰۳.)

این سُست بنا طاقتِ سیلاب ندارد

سیل مژه ترسم که تن از پای در آرد
کاین سست بنا طاقتِ سیلاب ندارد
(وحشی، **دیوان**، ۵۵.)

این سعادتم امروز روی بنموده‌ست

ز روزگارِ دو رنگم‌شکایتی است عظیم
که این سعادتم امروز روی بنموده‌ست
(ظهیر فاریابی، **دیوان ی**، ۲۵۷.)

این سوختن سزایِ دلِ غافلِ من است

طالب ز غفلت دل خود سوختم ولی
این سوختن سزایِ دلِ غافلِ من است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۴۵.)

اینش بَد است

عشق را چندان که مِهرش خوش بوَد کینش بد است
گر چه خوبیها بسی دارد ولی اینش بَد است
هر چه پیشت می‌نهد از خوانِ قسمت روزگار
چون شراب کهنه تلخش خوب و شیرینش بد است
(سلیم، **دیوان**، ۱۰۸.)

این شرطِ آدمیّت نیست

دوش مرغی به صبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آوازِ من رسید به گوش
گفت: باور نداشتم که تورا
بانگِ مرغی کند چنین مدهوش
گفتم: این شرط آدمیّت نیست
مرغ تسبیحگوی و ما خاموش!
(سعدی، **گلستان ی**، ۹۷.)

اینش هنر است

عشق و رسوایی اگر عیب بود پیش کسان
عیب اهلی مکن ای خواجه که اینش هنر است
(اهلی، **کلیات**، ۳۴.)

... این صبر و سکون را به‌شما بخشیدم!

این گردش را ز جان خود دزدیدم
پیش از قالب، به‌جان چنین گردیدم
گویند مرا صبر و سکون اولیٰ تر
این صبر و سکون را به‌شما بخشیدم
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۸:۱۹۷.)

این طفل یکشبه رهِ یکساله می‌رود

طیِّ مکان ببین و زمان در سلوکِ شعر
کاین طفلِ یکشبه رهِ یکساله می‌رود
(حافظ، **دیوان**، ۱۵۲.)

این عادت از طبیعتِ خود دور چون کنم؟

خود کرده‌ام چو طالب می کش به‌نای و نوش
این عادت از طبیعتِ خود دور چون کنم؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۴۴.)

این عالم به یك دَم باز بسته‌ست

چرا جانت به عالم باز بسته‌ست؟
که این عالم به یك دم باز بسته‌ست
جهان آن است گر تو مردِ آنی
شوی آنجا که هستی آنجهانی
(عطار، **الهی‌نامه**، ۱۳۸.)

این عجب که سِر ز خود پنهان کنی

چه عجب که سِر ز بد پنهان کنی
این عجب که سِر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمانِ خوَد
تا بوَد کارت سلیم از چشمِ بَد
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۳۲۸.)

این عجوز، عروس هزار داماد است

مجو درستی عهد از جهانِ سست نهاد
که این عجوز، عروس هزار داماد است
(حافظ، **دیوان**، ۲۷.)

این عمرها عمر نیستند

مگر عمری دگر باشد نهانی
وگر نه نیستند این عمرها عمر
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۹۷.)

این غایبانه بازیِ ما کم نمی‌شود

خوبی به التفات وفا کم نمی‌شود
بنمای رخ که از تو صفا کم نمی‌شود
صحبت به یاد و بوسه به پیغام تا به‌کی
این غایبانه بازیِ ما کم نمی‌شود
(بابافغانی، **دیوان**، ۲۲۴.)

این قَدَر دانم بلی...

نکته‌ای نیکو چه گویم؟ من ندانم قَدرِ تو
این قَدَر دانم بلی، کز هر چه دانی خوشتری
صلح و جنگت را چه گویم؟ یك به یك شیرین تر است
مِهر خوش باشد ولی نامهربانی خوشتری
(نظامی، **دیوان**، ۳۳۲.)

این قدر دانم که دل مولایِ اوست

من نمی‌دانم ز حالِ دل که چیست؟
این قدر دانم که دل مولایِ اوست
چون مقلد با طریقت ره نبرد
در حقیقت خارِ ما خرمای اوست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۷۲.)

این قدر هست که از ما قدری در پیش است

فیضی از قافلهٔ کعبه روان بیرون نیست
این قدر هست که از ما قدری در پیش است
(فیضی، **دیوان**، ۲۵۱.)

این قضا خود از تو آمد بر سرم

من که را گیرم که را قاضی برم
این قضا خود از تو آمد بر سرم
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۲۷۷.)

این کار از تو و من نیاید

تو را باید چو من معلوم باشد
که این کار از تو و از من نیاید
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۴۴.)

این کار، بود!

ولیکن چه سود است کاین کار بود
تأسف ندارد در این کار سود
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۱۷.)

این کارِ دیگری باشد

کنون که اهلی ماراست بی‌وفایی کار
نه کار او بوَد این کارِ دیگری باشد
(اهلی، **کلیات**، ۱۵۰.)

این کارِ دل است کارِ زبان نیست

مشنو سخن عاشقی از هرزه‌زبانان
کاین کارِ دل است ای پسر و کار زبان نیست
(امیرخسرو، **دیوان**، ۴۵.)

این کافر را سَرِ مسلمانی نیست

گبری است در این وهم که پنهانی نیست
برداشتن سَرم به آسانی نیست
ایمانش هزار دفعه تلقین کردم
این کافر را سَرِ مسلمانی نیست
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۲۱.)

اینك توان آزمود

به دعوی دروغی نباید نمود
زر و آتش اینك توان آزمود
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۷.)

اینك خرِ تو، بیار افسار

آرند که واعظی سخنور
بر مجلس وعظ سایه‌گستر
از دفترِ عشق نکته می‌راند
و افسانهٔ عاشقان همی خواند
خر گُم شده‌ای بر او گذر کرد
وز گمشدهٔ خودش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضر امروز
کز عشق نبوده خاطر افروز
برخاست ز جای ساده مردی
هرگز ز دلش نزاده دردی
خر گم شده را بخواند کای یار
اینك خرِ تو، بیار افسار
(جامی، **هفتورنگ**، ۷۵۸.)

این کِشته رها کن که در او گله چریده‌ست

سعدی دَرِ بستان هوای دگری زن
وین کِشته رها کن که در او گله چریده‌ست
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۳۵.)

این کشورِ خاکی وطنم نیست

در ساحت آرامگهِ دهر غریبم
من قدسیم این کشور خاکی وطنم نیست
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۷۷.)

اینك عصا، اینك ردا

ور نخواهی کرد اینجا اقتدا
خیز، رو اینك عصا، اینك ردا
(عطار، **منطق الطیر**، ۷۷.)

اینك گز و اینك میدان

لاف اگر زد به قدت سرو چمن
گویش اینك گز و اینك میدان
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۲:۸۲۱.)

این کمان به بازوی تو نیست

این کمان هرگز به بازوی تو نیست
جانِ خود می‌سوز و حیران می‌نگر
(عطار، **دیوان** ت، ۳۲۹.)

صیدی از ابروی او چشم اشارت داری
این کمان هیچ به اندازهٔ بازوی تو نیست
(صیدی تهرانی، **دیوان**، ۱۱۱.)

این کمان هم در خورِ بازوی توست

آب نیکویی روان در جوی توست
نور ماه و آفتاب از روی توست
گفتی از من صبر کن ای تیر قد
این کمان هم در خورِ بازوی توست
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۲۰۷.)

اینك من و اینك سَر

گر قصدِ جفا داری اینك من و اینك سر
ور راهِ وفاداری، جان در قدمت ریزم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۵۹.)

این که تو داری قیامت است...

اینکه تو داری قیامت است نه قامت
وین نه تبسم که معجز است و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد
سینه سپر کرد پیشِ تیر ملامت
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۶۳.)

این که در عادت است گفتار است

خود وفا را وجود نیست پدید
وین که در عادت است گفتار است
(انوری، **دیوان** س، ۴۹۲.)

اینکه می‌بینم به بیداری است یارب یا به خواب؟

اینکه می‌بینم به بیداری است یارب یا به خواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
(انوری، **دیوان** س، ۱۷.)

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه اُنس
اینکه می‌بینم به بیداری است یارب یا به خواب
(حافظ، **دیوان** ج، ۳۰۵.)

سر به پایت در فکند ابن یمین از شوق و گفت
اینکه می‌بینم به بیداری است یارب یا به‌خواب
(ابن یمین، **دیوان**، ۱۸۷.)

این کهنه جهان به کس نماند باقی

آنها که کهن شدند و اینها که نوند
هر کس به مرادِ خویش یك تك بدوند
این کهنه جهان به کس نماند باقی
رفتند و رویم و دیگر آیند و روند
(خیام، رباعیات، ۸۵.)

این گره کن به مهربانی باز

چه بُوَد ای دلِ فرو رفته
خبری گر به من رسانی باز
تا کجایی چه می کنی چونی
این گره کن به مهربانی باز
(عطار، دیوان ت، ۳۳۵.)

این گریه را خنده ز دنبال هست

بخت ز دنبال چشم اشك مرا پاك کرد
مژده که این گریه را خنده زدنبال هست
(وحشی، دیوان، ۴۰.)

این گفت و گوی بسیار است

حدیث شکوهٔ آن تند خوی بسیار است
تو بی‌دماغی و این گفت‌وگوی بسیار است
(طالب آملی، کلیات، ۲۸۳.)

این گناهی است که مستوجب بخشیدن نیست

وای بر آن که کند توبه در ایامِ بهار
این گناهی است که مستوجب بخشیدن نیست
(سلیم، دیوان، ۷۶.)

این لطف رفته رفته به حدِ جفا رسید

دل را ز جلوهٔ تو خلل در بنا رسید
این لطف رفته رفته به حدِّ جفا رسید
(صیدی، دیوان، ۱۳۷.)

این لطف هنوز لطف عام است

دیگِ هوسم ز آتشِ اوست
در جوش ولی هنوز خام است
لطفش به من از کسان نهان است
این لطف هنوز لطف عام است
(محتشم، دیوان، ۵۴۲.)

این لقمه به اندازهٔ کام و دهنِ کیست؟

دست و دهن موسی از این مائده شد داغ
این لقمه به اندازهٔ کام و دهنِ کیست
(صائب، کلیات، ۲۵۶.)

این متاعِ ناروا را در قیامت می‌خرند

نا امید از آبروی جبههٔ خجلت مباش
این متاعِ ناروا را در قیامت می‌خرند
(صائب، کلیات، ۳۵۴.)

این مروّت نیست!

من که با یادِ تو دنیا را فرامش کرده‌ام
این مروّت نیست از خاطر به در کردن مرا
(صائب، کلیات، ۱۱۷.)

این ممکن نیست!

نو نو دلم از دردِ کهن ایمن نیست
و آن دردِ دلم که دیده‌ای ساکن نیست
می‌جویم بوی عافیت لکن نیست
آسایشم آرزوست این ممکن نیست
(خاقانی، دیوان، ۷۰۶.)

این منم بر سرِ خاكِ تو که خاکم بر سر

کاش کان روز که در پای تو شد خارِ اجل
دستِ گیتی بزدی تیغِ هلاکم بر سر
تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سرِ خاكِ تو که خاکم بر سر
(سعدی، گلستان ی، ۱۴۳.)

این منم یا دوست؟!

بدان مقام رسید اتحادِ من با او
که باز می‌نشناسم که این منم یا دوست؟!
(حلاج، دیوان، ۵۱.)

این ناز به خانهٔ پدر باید کرد

این کبر و منی ز سر به در باید کرد
آنگاه به کوی ما گذر باید کرد
دنیا داری و آخرت می‌طلبی
این ناز به خانهٔ پدر باید کرد
(باباافضل، رباعیات، ۱۲۴.)

این نسیمی است که از جانبِ طی می‌آید

آب در دیده و پیمانهٔ می می‌آید
این چه شوری است که از کوچهٔ نی می‌آید
طمع همت از این شهرنشینان مطلب
این نسیمی است که از جانبِ طی می‌آید
(صائب، **کلیات**، ۳۴۸.)

این نگاهِ غلط انداز نمی‌دانم چیست؟

گوشهٔ چشم به من دارد و مخصوصان را
می‌کند سوی خود آواز نمی‌دانم چیست؟
صد ره افتاده نگاهش به غلط جانبِ من
این نگاهِ غلط انداز نمی‌دانم چیست؟
(محتشم، **دیوان**، ۳۵۵.)

این نمی‌آید از او، کارِ دگر فرمایش

گفته‌ای بی‌رخ ما کارِ تو صبر است کمال
این نمی‌آید از او کارِ دگر فرمایش
(کمال خجند، **دیوان**، ۱ـ۲:۶۲۴.)

این نه حرفی است که بر روی قلمِ رَد باشد

الفِ قدِّ تو پیش همه مقبول افتاد
این نه حرفی است که بر روی قلمِ رَد باشد
(هلالی، **دیوان**، ۴۷.)

این نه عیب است که در ملت ما تحسین است

نامِ سعدی همه جا رفت به شاهدبازی
وین نه عیب است که در ملتِ ما تحسین است
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۵۸.)

این نه کارِ ما و نه کارِ شماست

گر از این دریا بگیری قطره‌ای
زیرِ او پوشیده صد دریا بلاست
گِرد این دریا مگرد و لب بدوز
کاین نه کارِ ما و نه کارِ شماست
(عطار، **دیوان** ت، ۲۶.)

این نیز بگذرد

ای دل غمِ جهان مخور این نیز بگذرد
دنیا چو هست بر گذر این نیز بگذرد
ور دور روزگار نه بر وفقِ رای توست
اندُه مخور که بی‌خبر این نیز بگذرد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۷۰.)

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد
و افزون شده جفای تو این نیز بگذرد
زین بیش نیك بود به من رای تو گذشت
گر بد شده‌ست رای تو این نیز بگذرد
(سنایی، **دیوان** س، ۸۴۷.)

این و آنم سوخت

جانِ من بی‌رخ تو جانم سوخت
تو روان گشتی و روانم سوخت
بی‌تو دل را قرار و صبر نماند
کآتش عشقت این و آنم سوخت
(حلاج، **دیوان**، ۴۷.)

ای نورِ دیده، صلح بِه از جنگ و داوری

يك حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نورِ دیده صلح بِه از جنگ و داوری
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۵.)

اینها خدا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند
در کارخانه‌ای که رهِ عقل و فضل نیست
فهمِ ضعیف رای فضولی چرا کند
(حافظ، **دیوان**، ۱۲۶.)

اینها ز که آموخته‌ای؟

الله الله ز که این قاعده آموخته‌ای
کیست استادِ تو اینها ز که آموخته‌ای؟
(وحشی، **دیوان**، ۲۹۹.)

این هست چنین یا نه؟

ای داده مرا رونق، صد چون فلك ازرق
ای دوست بگو، مطلق، این هست چنین یا نه؟
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۵:۱۲۴.)

این هم از طالع شوریدهٔ من است

نوشم شراب تربیت از جامِ لطفِ او
کان اصل شادیِ دل غمدیدهٔ من است
دربان مرا ز مقصدِ امید باز داشت
این نیز هم ز طالع شوریدهٔ من است
(ابن یمین، دیوان، ۳۳۱.)

این هم ز خلافِ روزگار است

ناید برِ من خیال او هیچ
وین هم ز خلافِ روزگار است
(انوری، دیوان س، ۴۹۲.)

این هم ز کمالِ کاردانی است

عشق آمد و عقل رخت بربست
این هم ز کمالِ کاردانی است
(امیرخسرو، دیوان، ۶۱.)

این همه اظهارِ بیگناهی چیست؟

دلا ز چاشنیِ انتقام بی‌خبری
وگرنه این همه اظهارِ بیگناهی چیست؟
(طالب آملی، کلیات، ۳۵۸.)

این همه رنج و عنا آخر ز جایی داشتم

دوش ز آبِ دیده و از آتشِ دل تا سحر
در میانِ آب و آتش ماجرایی داشتم
نالهٔ شبگیر و آهِ سوزناکم نیم شب
این همه رنج و عنا آخر ز جایی داشتم
(ابن حسام، دیوان، ۳۵۴.)

این همه سودا چه احتیاج؟

تا چند بهرِ سود و زیان دردِ سر کشیم؟
داریم یك سر، این همه سودا چه احتیاج؟
(هلالی، دیوان، ۳۹.)

این همه فکرِ دور و دراز مکن

مکن این همه فکرِ دور و دراز
پیِ آنچه نبود به آنت نیاز
بِه افتد به هر حال دوری تورا
ز فکری که نبوَد ضروری تورا
(جامی، هفتورنگ، ۹۴۳.)

این همه فکرِ محال چیست؟

گفتم: همیشه فکرِ وصالِ تو می‌کنم
در خنده شد که: این همه فکرِ محال چیست؟
(هلالی، دیوان، ۳۰.)

این همه منصب از آن حورِ پری وش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حورِ پری‌وش دارم
(حافظ، دیوان، ۲۲۲.)

این همه نقش می‌زنم از جهتِ رضای تو

خرقهٔ زهد و جامِ می گرچه نه در خورِ همند
این همه نقش می‌زنم از جهتِ رضای تو
(حافظ، دیوان، ۲۸۴.)

این همه نیرنگ روزگار ندارد

آه که آموخت این فسون به نگاهت
کاین همه نیرنگ روزگار ندارد
(فیضی، دیوان، ۳۰۵.)

... این همه نیست

عمر کوته‌تر از آن است که غم باید خورد
مدت خندهٔ برق گذران این همه نیست
وعدهٔ وصل به فردا مفکن ای نو خط
که جهان پا به رکاب است و زمان این همه نیست
سببِ دورِ سبك سیرِ جهان این همه نیست
توشه بردار که دورانِ جهان این همه نیست
مشکل از خاكِ سرِ کوی تو برخاستن است
ورنه برخاستن از هر دو جهان این همه نیست
(صائب، کلیات، ۲۷۱ و ۲۴۶.)

این هنر امروز در این خاك نیست

خاكِ زمین جز به هنر پاك نیست
وین هنر امروز در این خاك نیست
گر هنری سر ز میان برزند
بی‌هنری دست بدان در زند
کارِ هنرمند به جان آورند
تا هنرش را به زبان آورند
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۷۵.)

این هنر خاصیتِ آدمی است

تن به جان زنده و جان زنده به دل
نیست هر جانور از زنده به دل
زنده بودن به دل از محرمی است
این هنر خاصیتِ آدمی ست
بی‌دلِ زنده چه مردار چه تو
زین شرف مانده چه دیوار چه تو
(جامی، هفتورنگ، ۴۶۰.)

... این هَوَس از سر بنهاد!

سرو می‌خواست که پیشِ قدِ تو سر بنهد
داد بر باد سر و این هوس از سر بنهاد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۴۴۶.)

این هیچ تعلق به شبِ جمعه ندارد

گویند شبِ جمعه مخور می که غم آرَد
این هیچ تعلق به شبِ جمعه ندارد
(اهلی، کلیات، ۱۶۴.)

این یك دمِ عمر را غنیمت شمریم

ای دوست بیا تا غمِ فردا نخوریم
وین یك دمِ عمر را غنیمت شمریم
فردا که از این دارِ فنا درگذریم
با هفت هزار سالگان سر به‌سریم
(خیام، رباعیات، ۱۰۱.)

این یکی بس بُوَد...

بوسه‌ای داد لبت، قصد دگر گردم، گفت
کاین یکی بس بُوَد از بهرِ دهان شیرینی
(سیف فرغانی، دیوان، ۵۷۳.)

ای وای اگر عفو نباشد

جرم است سراپای منِ خاك نهاد
لیکن بوَدم به عفوِ او خاطر شاد
ای وای اگر عفو نباشد ای وای
فریاد اگر جرم نبخشد فریاد
(وحشی، دیوان، ۳۴۴.)

ای وای بر من و دلِ امیدوارِ من

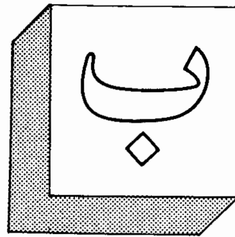
دل خون شد از امید و نشد یار یارِ من
ای وای بر من و دلِ امیدوارِ من
(هلالی، دیوان، ۱۴۶.)

ای وای دل، ای وای، ما

ای یارِ ما عیّارِ ما دامِ دلِ خمّارِ ما
پا وامکش از کارِ ما بستان گرو دستارِ ما
درگل بمانده پایِ دل، جان می‌دهم، چه جای دل
وز آتشِ سودایِ دل، ای وای دل ای وای ما
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۷.)

ای یار غم مخور

گر یار یار باشدت ای یار غم مخور
گنجت چو دست می‌دهد از مار غم مخور
بر مقتضای قولِ حکیمانِ روزگار
اندك بنوش باده و بسیار غم مخور
(خواجو، دیوان ك، ۴۴۹.)



با آتشِ سوزان دلیری مکن

اگر با زور پیل و طبع شیری
مکن با آتشِ سوزان دلیری
بدان منگر که دریا رام باشد
بدان گه بین که بی آرام باشد

(فخرالدین اسعد، **ویس و رامینم**، ۲۱۸.)

با آسمان جنگ نیست!

حسابِ فلك را رها کن ز دست
که پستی بلند و بلندی است پست
گهی زیرِ ما گاه بالای ماست
اگر زیر و بالاش خوانی رواست
در این پرده با آسمان جنگ نیست
که این پرده با کس هماهنگ نیست

(نظامی، **اقبالنامه**، ۲۳.)

با آهن آهن بهتر از زر

بلی حلم نیکوست لیکن نه چندان
که دشمن به یك بار گردد دلاور
بدی هم ز بهرِ بدان می بباید
که با آهن آهن بسی بهتر از زر
نه با هر مزاجی بسازد نکویی
به هرزه نگفت آن که گفتت و فی الشر

(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۱۶۹.)

با ادب را ادب سپاه بس است

دانشا چون دریغم آیی از آنك
بی بهایی ولیکن از تو بهاست
بی تو از خواسته مبادم و گنج
همچنین زاروار با تو رواست
با ادب را ادب سپاه بس است
بی ادب با هزار کس تنهاست

شهید بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۲.)

... با او نشین

اهلِ دین را بازدان ازاهلِ کین
همنشینِ حق بجو با او نشین

(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۲۲۹.)

با اهلِ هنر گویِ گریبان بگشای

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شرابِ روشن درکش
با اهلِ هنر گویِ گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش

(حافظ، **دیوان**، ۳۸۱.)

با این همه از سابقه نومید مشو

مزرع سبز فلك دیدم و داسِ مَهِ نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگامِ درو

گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو
(حافظ، دیوان، ۲۸۱.)

با این همه شُکر می‌باید کرد

فریاد ز دست فلكِ بی‌سر و بن
کاندر بَرِ من نه نو بهشت و نه کهن
با این همه نیز شُکر می‌باید کرد
گر زین بترم کند که گوید که مکن
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۷۱.)

با این همه نزدِ من عزیزی

هر چند که در خلافِ وعده
مشهورِ جهان شدی چو عرقوب
با این همه نزدِ من عزیزی
چون یوسفِ مصر نزدِ یعقوب
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۲۴.)

با باز چه فن زَنَد سمانه

هرگز دیدی تو یا کسی دید
یخدان ز آتش دهد نشانه
دم درکش و فضل و فن رها کن
با باز چه فن زَنَد سمانه
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۴۱:۵.)

با بُت پرست صوفی کی سازد؟

گفتم چرا نسازی با من تو
تا کی تنم ز بهرِ تو بگدازد
گفتا تو بت پرستی و من صوفی
با بت پرست صوفی کی سازد؟
(مسعود سعد، **دیوان**، ۶۳۹.)

بابتِ صد خندهٔ دیگر بوَد!

خندهٔ تقلید که در کر بوَد
بابت صد خندهٔ دیگر بوَد
هفت و نهِ این صنم عشوه‌ساز
طفل فریب آمد و بُرنا نواز
(امیرخسرو، **مطلع الانوار**، ۳۱۹.)

با بخت جدل نمی‌توان کرد

این جمله زبختِ واژگون است
می‌دانم و شُکر می گزارم
با بخت جدل نمی‌توان کرد
این است که چاره‌ای ندارم
(طالب آملی، **کلیات**، ۱۵۹ و ۱۶۰.)

با بدان کم نشین

با بدان کم نشین که بد مانی
خو پذیر است نفسِ انسانی
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۴۵۰.)

کم نشین با بدان که صحبتِ بد
گر چه پاکی تو را پلید کند
آفتاب ارچه روشن است او را
پارهٔ ابر ناپدید کند
(شمس طبسی، **دیوان**، ۱۲۸.)

با بَدان نیکمردی بَد است

نکویی و رحمت به جَای خود است
ولی با بدان نیکمردی بَد است
سرِ سفله را ِگرد بالش منه
سرِ مردم آزار بر سنگ نِه
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت
(سعدی، **بوستان**ی، ۱۱۲.)

با بَد مشو یار

اگر بد نیستی با بَد مشو یار
چنان کان موش نسل آدمی خوار
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۰۹.)

با بُراقی لاشه نتوان تاختن

عقل با جان کی تواند ساختن
با بُراقی لاشه نتوان تاختن
دردت اول از تفکر می‌رسد
آخرالامرت تحیر می‌رسد
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۳۶۳.)

به آبِ زر بنویس

اگر به‌خون ننویسی به آبِ زر بنویس
که عزتِ سخن اهل درد داشتنی است
(صائب، **کلیات**، ۳۰.)

با بلایِ آسمانی پنجه کردن مشکل است

با بلای آسمانی پنجه کردن مشکل است
برق را از نیستان شیر نتوانست کرد
(صائب، **کلیات**، ۴۰۶.)

با بِهان رای زن

با بِهان رای زن ز بهرِ بِهی
کز دو عقل از عقیله بازرهی
کزتن دوست درسرای مجاز
جان برون آید و نیاید راز
رازِ مَر دوست را چو جان باشد
زان چو جان در دلش نهان باشد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۸۲.)

با تشنگی بساز

با تشنگی بساز که در ساغرِ سپهر
از دل گداخته آبی ندید کس
(صائب، **کلیات**، ۶۰۷.)

با توام تنها خوش است

گر نباشد هر دو عالَم گو مباش
تو تمامی با توام تنها خوش است
(عطار، **دیوان ت**، ۵۵.)

با تو باشد به همه حال سر و کار مرا

تا طلبکارِ سر زلفِ تو باشد دلِ من
با تو باشد به همه حال سر و کار مرا
(معزی، **دیوان ك**، ۶۹۱.)

با تو تنها نیست!

ای دل هوشیار اگر چه سپهر
با تو در شیوهٔ مواسا نیست
مخور انده که با همه تن‌ها
هستش این حال با تو تنها نیست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۲۹.)

با تو چه کردم؟

همرهی با غیر و از من احتراز از بهرِ چیست؟
خود چه کردم با تو چندین خشم و ناز از بهر چیست؟
(وحشی، **دیوان**، ۳۱.)

با تو کاری کنم که...

کنم با تو کاری در این کارزار
که اندر گریزی به سوراخِ مار
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۲۴.)

با توکّل زانوی اشتر ببند

گفت آری گر توکل رهبر است
این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آوازِ بلند
با توکّل زانوی اشتر ببند
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۵۷.)

با تو مرا سَرِ سفر نیست

ای زاهد خشك بگذر از من
چون با تو مرا سَرِ سفر نیست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۸۷.)

با تو نداریم سخنِ خیر و سلامت

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی ازعشق
ما با تو نداریم سخنِ خیر و سلامت
(حافظ، **دیوان**، ۶۲.)

با تو همی خواهم باخت

تا جان دارم گرد تو می خواهم تاخت
می خواهم سوخت و نیز می خواهم ساخت
تو شاد بزی که نرد عشقت شب و روز
تا من باشم با تو همی خواهم باخت
(عطار، **مختارنامه**، ۱۴۲.)

... باج است!

ز جان به رغبت خود می توان گذشت ولی
عطا به زور چو خواهند از کسی باج است
(سلیم، **دیوان**، ۷۰.)

با جفای خار بساز

هر که را با گل آشنایی بود
گو برو با جفای خار بساز

هر چه بینی ز دوستان کَرَم است
گر اهانت کنند و گر اعزاز
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۲۵.)

با جهان کوش

با جهان کوش تا دغا نزنی
خیمه در کامِ اژدها نزنی
دوستی ز اژدها نشاید جُست
کاژدها آدمی خورد به درست
گر سگی خود بود مرقع پوش
سگدلی را کجا کند فرموش
(نظامی، **هفت پیکر**، ۴۱.)

با جهان گستاخ مباش

مباش ایچ گستاخ با این جهان
که او راز خویش از تو دارد نهان
خرد را کنی بر دل آموزگار
بکوشی که نفریبدت روزگار
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۲۱۹۶:۵.)

با چرخ دوستی مکن

تو با چرخِ گردان مکن دوستی
که گه مغز یابی و گه پوستی
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۲۰۴۳:۵.)

با چرخ مکن حواله

نیکی و بدی که در نهادِ بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر رهِ عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است
(خیام، **رباعیات**، ۸۳.)

با چنین کجها نشاید راست یافت

راستی را با چنین کجها نشاید راست یافت
پای ما کج، راهبر کج، قصد کج، گفتار کج
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۹۵.)

با چو منی پلاس هم؟

با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم؟
خاصبك نهان منم راز ز من نهان کنی؟
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۲۰۹:۵.)

با حضرتِ حق باش

با حضرت حق باش به هر حال که باشی
تا مشکلت آسان شود و بخت به فرمان
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۳۵.)

با خامان ستیزه خامکاری است

کنون تدبیر کارم بردباری است
که با خامان ستیزه خامکاری است
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو م**، ۲۵۰.)

با خدا باش

خواه اطلس بپوش و خواهی دلق
با خدا باش در میانهٔ خلق
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۶۶.)

با خدا چه‌کار تورا

تو ندانی ز حالِ عالم راز
از بلا عافیت ندانی باز
کودکی رو به‌گِرد بازی گرد
به‌بَرِ کبر و بی‌نیازی گرد
بس بوَد کبر و ناز یار تورا
با خدا ای پسر چه‌کار تورا
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۱۴۷.)

با خدادادگان ستیزه خطاست

لیك چون داده خدایی راست
با خدادادگان ستیزه خطاست
شکر گویم به هر چه از دَرِ اوست
کان دهد بنده را که در خورِ اوست
(امیرخسرو، **هشت بهشت م**، ۳۶.)

با خدا گوی یا برای خدا

با خدا گوی یا برای خدا
ورنه لب را ببند و ژاژمخای
دلِ احرار گنج اسرار است
راه آن گنج چیست؟ گفتار است

هر که این ره به سوی گنج گشاد
داد بیهوده نقد گنج به‌باد
(جامی، **هفتورنگ**، ۱۰۸.)

با خداوندِ جهان آخر پلاس؟!
با نمد آنجا مرو ای حق شناس
با خداوندِ جهان آخر پلاس؟!
(عطار، **مصیبت نامه**، ۳۱۳.)

با خدای خود انداز کار
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
(حافظ، **دیوان**، ۱۲۶.)

با خر برنیایی، پالانش را می‌زنی!
چون با یاران خشم کنی جانِ پدر
بر من مپریش خشم یاران دگر
دانی که منم زبون‌تر و عاجزتر
پالان بزنی چو برنیایی با خر
(فرخی، **دیوان** س، ۴۲۳.)

با خِرد راست کن...
زبان و دلت با خِرد راست کن
همی ران از آن سان که خواهی سخن
هر آن کس که اندر سرش مغز نیست
همی رای و گفتارِ او نغز نیست
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۴: ۱۷۶۰ و ۱۷۶۱.)

به آخِر دست...
نظر کردم زروی تجربت هست
خوشیهای جهان چون خارش دست
به اول دست را خارش خوش افتد
به آخر دست، بر دست آتش افتد
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۷۷.)

با خلقِ خدای کن نکویی
خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلقِ خدای کن نکویی
(سعدی، **کلیات** ش، ۹۹.)

با خلق کَرَم کن
آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سرِ دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبیٰ
با خلق کَرَم کن چو خدا با تو کَرَم کرد
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۶۹.)

با خلق مرا چه‌کار؟
چون قاعدهٔ وجود بر هیچ است
یك قاعده معتبر نمی‌دانم
با خلق مرا چه کار چون خود را
گم کردم و پا و سر نمی‌دانم
(عطار، **دیوان** ت، ۴۵۲.)

با خلق نخواهم گفت
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولیٰ
(حافظ، **دیوان**، ۳۲۸.)

با خودت کارزار باید کرد
دشمنِ خود تویی، چو در نگری
با خودت کارزار باید کرد
(عراقی، **کلیات**، ۱۷۸.)

با خود چه توانم کرد؟
دل دادم و بد کردم یك درد به صد کردم
وین جرم چو خود کردم با خود چه توانم کرد
(عطار، **دیوان** ت، ۱۵۸.)

با خویشتن بساز وز همدم نشان مخواه
در داغِ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی
با خویشتن بساز وز همدم نشان مخواه
(خاقانی، **دیوان**، ۳۷۵.)

با خویشتن محبتِ خصمانه پیش گیر
خواهی که درکِ چاشنیِ دوستی کنی
با خویشتن محبتِ خصمانه پیش گیر
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۹۲.)

بادا مبارك
بادا مبارك در جهان سور و عروسیهای ما
سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما

زُهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر
هر شب عروسیِّ دگر از شاه خوش سیمای ما
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۲۶.)

بادا شکسته چنبرِ گردون

بادا شکسته چنبرِ گردونِ دون از آنك
زو راحتی به هیچ مسلمان نمی‌رسد
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۳۴۸.)

باد آورده را باد می‌برد

شکوفه سیم حاصل کرد از باد
ز باد آورده را بر باد می‌داد
(عارف اردبیلی، **فرهاد نامه**، ۸۴.)

باد از این کورتر

کور شد این دل فتاد در چَهِ تاریكِ غم
باد از این کورتر گر نگرانِ تو نیست
(امیرخسرو، **دیوان**، ۹۲.)

باد است به دستِ من

باد است به دستِ من که بی‌دوست
طبعم همه باد را ستاید
(ادیب صابر، **دیوان**، ۴۲۸.)

باد پیموده است!

بیار بادهٔ پیمانهٔ گران، کِه عمر
کسی که باده نخورده است باد پیموده است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۱۵.)

بادِ تأسف مخور

بادِ تأسف مخور ای نامراد
زآنك شکم سیر نگردد زباد
هر دمِ حسرت که به دل در شود
آتش حرص تو فزون‌تر شود
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۱۷۲.)

بادت به دست باشد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تختِ سلیمان رود به باد
(حافظ، **دیوان**، ۶۹.)

با دجله نکوتر است بغداد

با همنفسان خوشی است عشرت
با دجله نکوتر است بغداد
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۶۴.)

باد را خاصیت آن است که باران آرد

آه را گر بوَد اشکی به قفا نیست عجب
باد را خاصیت آن است که باران آرد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۳۱.)

با درد صبر کن

ساقی بیا که هاتفِ غیبم شمرده گفت
با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت
(حافظ، **دیوان**، ۶۳.)

با دُرد کشان هر که در افتاد برافتاد

بس تجربه کردیم در این دیرِ مکافات
با دُرد کشان هر که در افتاد برافتاد
(حافظ، **دیوان**، ۷۵.)

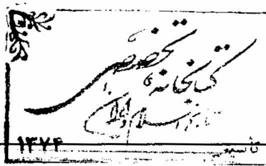
با درد می‌ساز

هوا مسموم شد با گرد می‌ساز
دوا معدوم شد با درد می‌ساز
طبیبِ روزگار افسون فروش است
چو زراقان از آن ده رنگ پوش است
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست
گه آرد تُرشیی کاین دفعِ صفراست
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۴۱.)

با درشت نرمی مکن

نگویم مراعات مردم مکن
کرَم پیش نامردمان گُم مکن
به اخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگِ حق شناس
به سیرت بِه ازمردمِ ناسپاس
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۱۲.)

با درشتی ساز تا نرمی رسد



گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
با درشتی ساز تا نرمی رسد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۴۱۵.)

بادِ ریشِ این یاران نگر!

برجهید و سنگ پرّان کرد و چوب
جملگی بگریختند از بیمِ کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت بادِ ریشِ این یاران نگر
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۲۶.)

با دشمن مدارا کن

طریق زندگی با دوستان بنگر چسان باشد
تورا هرگاه می‌گویند با دشمن مدارا کن
(کلیم، **دیوان**، ۲۹۸.)

باد، گردَت را نیابد

به راه اندر شتاب تو چنان باد
که گردَت را نیابد در جهان باد
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین**، ۳۵.)

با دلِ افسرده عشق کار ندارد

در دلِ ما بخت سبز بار ندارد
دانهٔ ما رنگِ نوبهار ندارد
چشم شرر در کمین سوختگان است
با دلِ افسرده عشق کار ندارد
(صائب، **کلیات**، ۵۴۰.)

با دلِ پُردرد حرفِ شِکوه کمتر می‌زنم

عقدهٔ مکتوب ما را از گشادن بهره نیست
این گره بیهوده بر بالِ کبوتر می‌زنم
جام چون لبریز شد دیگر نمی‌دارد صدا
با دلِ پُر درد حرفِ شکوه کمتر می‌زنم
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۵.)

با دله ده دله بازی مکن

روز و شب از قاقم و قندز جداست
این دلهٔ پیسه پلنگ اژدهاست
گر به نه‌ای دست درازی مکن
با دله ده دله بازی مکن
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۱۳.)

با دُمِ اژدها مشور

گیتی است بر مثالِ یکی بدخو اژدهاست
پرهیزدار و با دُمِ این اژدها مشور
(ناصرخسرو، **دیوان**، ۳۴۹.)

با دُمِ شیری‌تو بازی می کنی

پس تو ای ناشسته رو در چیستی
در نزاع و در حسد با کیستی
با دُمِ شیری تو بازی می‌کنی
بر ملایك ترکتازی می‌کنی
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۴۳۴.)

بادَم هزار جانِ گرامی فدای دوست

گر در هلاكِ من بود الحق رضای دوست
بادم‌هزار جانِ گرامی فدای دوست
آن دولت از کجا که شوم خاكِ درگَهش
من خاكِ آن کسم که شود خاكِ پای دوست
(حلاج، **دیوان**، ۴۵.)

به‌آدمی نتوان گفت مانَد...

به آدمی نتوان گفت مانَد این حیوان
مگر دُراعه و دستار و نقشِ بیرونش
نگر تو در همه اسباب و مِلك و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۱۹.)

با دوستان مروّت با دشمنان مدارا

آسایشِ دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا
(حافظ، **دیوان**، ۵.)

با دوستداران این کنند؟!

آخر ای پیمان گسل یاران به یاران این کنند
دوستان بی‌موجبی با دوستداران این کنند؟!
(محتشم، **دیوان**، ۳۶۸.)

باده از ما مست شد، نی ما از او

باده از جوشش گدای جوشِ ما
چرخ در گردش گدای هوشِ ما
باده از ما مست شد، نی ما از او
قالب از ما هست شد، نی ما از او
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۱۰.)

باده با محتسبِ شهر ننوشی

باده با محتسبِ شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۲.)

باده با مردم غافل چه تواند کردن؟!

سیل از کشور ویرانه تهیدست رود
باده با مردم غافل چه تواند کردن؟
(صائب، **کلیات**، ۷۴۷.)

باده دِه...

پردهٔ مستان نواخت زخمهٔ بادِ سحر
باده دِه‌ای عشق تو همچو سحر پرده دَر
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۱۱۹.)

با دهر مدارا کن

از بیشی و کمیِّ جهان تنگ مکن دل
با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۴.)

باده شیرِ مرغ و جانِ آدم است

نیست مستان را به اسبابِ تنعم احتیاج
در بطِ می باده شیرِ مرغ و جانِ آدم است
(سلیم، **دیوان**، ۱۰۳.)

بادهٔ کهنه به دست آر

بر جوانی مخور افسوس در انجامِ حیات
بادهٔ کهنه به دست آر و جوان کن خود را
(صائب، **کلیات**، ۹۷.)

بادهٔ گلنار کو؟

هم بدین وزن ای پسر پورِ خطیبِ گنجه گفت
نوبهار آمد نگارا بادهٔ گلنار کو؟
(سنایی، **دیوان** س، ۵۷۷.)

بادِ هواست مابقی

جان به فدای عاشقان، خوش هوسی است عاشقی
عشق پرست ای پسر، بادِ هواست مابقی
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۵:۲۱۲.)

بادی به باد شود

هر چه بادی بود به باد شود
جان چگونه به باد شاد شود
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۱۲.)

با ذره بگویید که خورشید بلند است

عرفی خبر از جلوهٔ معشوق ندارد
با ذره بگویید که خورشید بلند است
(عرفی، **دیوان**، ۲۵۳.)

باران چو بسیار شد بد بُوَد

یکی تاجور بهتر از صد بُوَد
که باران چو بسیار شد بد بُوَد
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۴۰.)

بارت بکشم که خوبرویی

با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۱.)

بارت می کشم

سرکشی می کن که بارت می کشم
وز دلِ صافی غبارت می کشم
روزگارم می کشد در جورِ تو
جور بین کز روزگارت می کشم
(نظامی، **دیوان**، ۳۰۹.)

غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم ز چشمِ اغیارت
گرچه بی‌طاقتم چو مورِ ضعیف
می کُشم نفْس و می کِشم بارت
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۲۴.)

... بارِ خاطر است

پادشاهی بی‌حضورِ قلب بارِ خاطر است
دل چو برجا نیست گو تختِ سلیمانی مباش
(صائب، **کلیات**، ۶۱۹.)

بارِ خود بر کس منه

بارِ خود بر کس منه بر خویش نِه
سَروَری را کم طلب درویش بِه
(مولوی، **مثنوی** ن، ۶:۲۹۰.)

... بارِ دگر برآید

نومید تا نگردی زین در که گر امیدت
این بار برنیامد بارِ دگر برآید
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۵۱.)

با رَز همه عشرت است و باقی حشو است

دورانِ بقا بی می و ساقی حشو است
بی‌زمزمهٔ نای عراقی حشو است
چندان که فذالك جهان می‌نگرم
با رَز همه عشرت است و باقی حشو است
(عبید زاکانی، **کلیات**، ۱۰۲.)

با رستمِ دستان بزند هر که در افتاد

سعدی نه حریفِ غم او بود ولیکن
با رستمِ دستان بزند هر که در افتاد
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۶۹.)

گفتیم جوابی نه کم از گفتهٔ سعدی
بل کاین دو غزل خوبتر از یکدگر افتاد
این لاف نه در خوردِ کمال است ولیکن
با رستمِ دستان بزند هر که در افتاد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۳۳۷.)

بارَش کن...

گر بار در این کوچه طلب کرد مُقلد
بارش کن از آن بار که کمتر ز خری نیست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۹۶.)

بار شیشه است و ره یخ و خر لنگ

چون شدی مست هستی ای ساده
خیك باده چو خاك افتاده
چه کنی باده کاندرین فرسنگ
بار شیشه‌است و ره یخ و خر لنگ

خر لنگ ضعیف و بارِ گران
منزلت سنگلاخ و تو حیران
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۹۵.)

بارِ ضعیفان بکش

چو خود را قوی حال بینی و خوش
به شکرانه بارِ ضعیفان بکش
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۱۳.)

بارِ غمِ عالم همه بر دوشِ من است

آن غمزده‌ام که زهرِ غم نوشِ من است
محنت کشِ عالم دلِ مدهوشِ من است
دور از تو ستون خانهٔ غم شده‌ام
بارِ غمِ عالم همه بر دوشِ من است
(اهلی، **کلیات**، ۶۹۴.)

با رفیقانِ موافق سفرِ دور خوش است

نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا
با رفیقانِ موافق سفرِ دور خوش است
(صائب، **کلیات**، ۲۸۱.)

بارکش باش

نیست در وقت ناخوشی و خوشی
هیچ کاری فزون ز بارکشی
بارکش باش تا به روزِ شمار
در سرای سرور یابی بار
(جامی، **هفتورنگ**، ۱۵.)

بارکشی کارِ صبوران بُوَد

کوه به آهستگی آمد به‌جای
از سرِ آن است چنین دیرپای
پرده دری پیشهٔ دوران بوَد
بارکشی کارِ صبوران بوَد
(نظامی، **مخزن الاسرار**، ۱۶۱.)

بارِ گران است کشیدن به دوش

سَر که نه در پای عزیزان رود
بارِ گران است کشیدن به‌دوش
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۳۴.)

بارِ گران و خرِ لنگ!

برون آی ای پسر زین خانهٔ تنگ
که بارِ تو گران است و خرت لنگ
(عطار، **الهی نامه**، ۱۵۳.)

بارِ منّتِ خود بِه که بارِ منّتِ خلق

به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بارِ منّتِ خود بِه که بارِ منّتِ خلق
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۱۰.)

با روزگار ستیزه نشاید کرد

با دورِ روزگار نشاید ستیزه کرد
و آن کس که کرد این مثل خوش برای اوست
با ژنده پیل پشه چو پهلو همی زند
گر جان به باد بر دهد الحق سزای اوست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۲۹.)

با روزگار صلح کن

با دهر، جنگ، شیشه به سنگ آزمودن است
با روزگار صلح کن، این امتحان بس است
(کلیم، **دیوان**، ۱۱۸.)

بارِ یاران بکش

زینهار از کسی که در غمِ دوست
پیشِ بیگانه زینهار کند
بارِ یاران بکش که دامن گُل
آن بَرَد کاحتمالِ خار کند
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۹۷.)

باری است سر بر دوشِ من

باری است سر بر دوشِ من خواهم فکندن بار من
باری چو باری می کشم بر دوش هم بار شما
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶.)

باری بنگر که با که کارت افتاد!

ای دل بندی بس استوارت افتاد
ناخورده میِ عشق، خمارت افتاد
اندیشه نمی کنی و در کار شدی
باری بنگر که با که کارت افتاد!
(عطار، **مختارنامه**، ۱۳۵.)

بازآ بازآ کز انتظارت مُردم

در آرزوی بوس و کنارت مُردم
وز حسرت لعل آبدارت مُردم
قصه نکنم دراز، کوتاه کنم
بازآ بازآ کز انتظارت مُردم
(حافظ، **دیوان**، ۳۸۲.)

بازارِ کرشمه خوش روا بود

امشب همه شب به طالع من
سر تا قدمش کرشمه‌زا بود
هر عشوه که داشت ریخت بر من
بازارِ کرشمه خوش روا بود
(شفایی، **دیوان**، ۱۹۹.)

باز آمدنت نیست، چو رفتی رفتی

ای آن که نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست، چو رفتی رفتی
(خیام، **رباعیات**، ۱۱۱.)

با زاهدانِ خشک مکن گفت‌وگوی دل

ساحل ز جوشِ سینهٔ دریاست بی خبر
با زاهدانِ خشک مکن گفت‌وگوی دل
(صائب، **کلیات**، ۶۵۰.)

با زاهدانِ خشک مگو

با زاهدانِ خشک مگو حرفِ حق بلند
منصور را ببین که چه از دار می کشد
(صائب، **کلیات**، ۳۵۲.)

باز امروز به فردا انداخت

وعده‌ای داد به امروز مرا
باز امروز به فردا انداخت
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۳۵.)

... باز به اقرار شد

هر که زدین گشته بود چون رخِ خوبِ تو دید
پای بدین در نهاد باز به اقرار شد

و آن که مُقِر گشته بود حجت اسلام را
چون سرِ زلفِ تو دید با سرِ انکار شد
(عطار، دیوان ت، ۱۹۷.)

باز دستم به زیرِ سنگ آورد

باز دستم به زیر سنگ آورد
باز پای دلم به چنگ آورد
پای در صلح نا نهاده هنوز
باز از سر گرفت و جنگ آورد
(انوری، دیوان س، ۵۱۰.)

باز رفتی به فکرِ دور و دراز

سرِ ما زیرِ پا فکن جان نیز
هر چه گفتیم بر زمین انداز
گفتم از زلفت از چه دورم، گفت
باز رفتی به فکرِ دور و دراز
(کمال خجند، دیوان، ۱ـ۲:۵۸۷.)

بازِ سفید کم ز کلاغِ سیاه نیست

دی گفت دوستی که مرا موی رو سفید
بس زود گشت گرچه که آن هم تباه نیست
لیکن هنوز موسمِ آن نیستت برو
مو را خضاب کن که به شرع این گناه نیست
دادم جواب و گفتمش ای آن که در جهان
از دوستان یکی چو توام نیکخواه نیست
دانی سرِ خضاب چرا نیستم از آنک
بازِ سفید کم ز کلاغِ سیاه نیست
هر چند شام موسم آرام و راحت است
می‌دان یقین که خوبتر از صبحگاه نیست
(ابن یمین، دیوان، ۳۴۱.)

بازگذار این دهِ ویرانه را

نیست یکی ذره جهان نازکش
پای ز انبازیِ او بازکش
آنچه بر این مایدهٔ خرگهی است
کاسهٔ آلوده و خوانِ تهی است
خلوتِ خود ساز عدم خانه را
باز گذار این دِهِ ویرانه را
(نظامی، مخزن الاسرار، ۱۲۸.)

با زمانه بساز

زمانی ای دل غمدیده با زمانه بساز
زمان زمان بنوازد مگر زمانه مرا
(ابن حسام، دیوان، ۳۰۷.)

با زمانه پنجه در نتوان فکند

گر زمانه داد ندهد، یا فلك
بر تو جرمِ این و آن نتوان نهاد
با زمانه پنجه در نتوان فکند
بر فلك هم نردبان نتوان نهاد
(خاقانی، دیوان، ۵۸۵.)

با زمانه نتوان ستیز برد

پیش عاقل سهر از عشرت و عیش اولیٰ تر
خاصه اکنون که کمانهای حوادث به زه است
با زمانه نتوان برد ستیز از چه از آن
که زمانه چو ببینی خس و خیره سته است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۵۵.)

باز مدار از من آب

زنده به بوی توام بوی زمن وامگیر
تشنهٔ روی توام باز مدار از من آب
(عراقی، کلیات، ۱۴۴.)

با زمین یکسان شدم

بر امیدِ آنکه بر من بگذری
با زمین یکسان شدم ای جانِ من
(عطار، دیوان ت، ۵۴۱.)

با زنان دل منه

دل منه با زنان از آنکه زنان
مرد را کوزهٔ فقع سازند
تا بوَد پُر زنند بوسه بر آن
چون تهی شد ز دست بندازند
(سنایی، دیوان س، ۱۰۶۵.)

با زنِ خود دو کیسه مباش

با زنِ خویشتن دو کیسه مباش
و آنچه دارد به سوی خود متراش
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۲۴.)

... باز ندادم جوابِ تو

بسیار بی گناه شنیدم عتابِ تو
هرگز ز شرم بازندادم جوابِ تو
عمرم بشد ز بس که کشیدم جفای تو
صبرم بشد ز بس که شنیدم عتابِ تو
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۶۹.)

با زنده دلان نشین

با زنده دلان نشین و با خوش نَفَسان
حق دشمن خود مکن به تعلیمِ کسان
خواهی که به منزلِ سلیمان برسی
آزار به اندرونِ موری مرسان
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۵۸.)

بازوی بخت بِه که بازوی سخت

چه کند زورمندِ وارون بخت؟
بازوی بخت بِه که بازوی سخت
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۰.)

بازوی کَرّار باید وقتِ کار

حیدرش گفتا برای ذوالفقار
بازوی کَرّار باید وقتِ کار
تا نباشد نقدِ زورِ حیدری
نسیه باشد کارِ تیغِ گوهری
کی شود از ذوالفقارت کار راست
تو ز من زورِ علی بایست خواست
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۳۶۶.)

بازوی همّت بِه از دستِ زور

تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی تواناتر از وی شوی
به همّت برآر از ستیهنده شور
که بازوی همّت بِه از دستِ زور
(سعدی، **بوستان** ی، ۳۱.)

بازیِ چرخ را سهل مدان

سهل مدان بازیِ چرخِ بلند
شعبده بشناس و به بازی مخند
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۳۱۹.)

بازیچهٔ دستِ روزگارم!

سودا زدهٔ فراقِ یارم
بازیچهٔ دستِ روزگارم
(فلکی، **دیوان**، ۵۴.)

بازیِ طفلانه بجاست

ریخت دندان و هوایِ می و میخانه بجاست
مُهر برچیده شد و بازیِ طفلانه بجاست
(صائب، **کلیات**، ۲۸۶.)

بازی و ظرافت به جوانان بگذار

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت به جوانان بگذار
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۲.)

به آسانی نیابی...

به آسانی نیابی سرِّ این کار
که کاری سخت و سرّی تنگ یاب است
به عقل این راه مسپر کاندرین راه
جهانی عقل چون خر در خلاب است
(عطار، **دیوان** ت، ۲۸.)

با سخن چین راز مکن

مکن با سخن چینِ دو روی راز
که نیکت به زشتی برد پاك باز
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۴۶۳.)

به آسیا چو شدی پاس‌دار نوبت را

مگیر از دهنِ خلق حرف را زنهار
به آسیا چو شدی پاس دار نوبت را
(صائب، **کلیات**، ۸۷.)

با سیه دل چه سود گفتنِ وعظ

آهنی را که مور، چانه بخورد
نتوان بُرد از او به صیقل زنگ

با سیه‌دل چه سود گفتنِ وعظ
نرود میخِ آهنین در سنگ
(سعدی، گلستان ی، ۹۳.)

با شادی تن را جوان دار

مده دل به غم تا نکاهد روان
به شادی همی دار تن را جوان
(اسدی، گرشاسبنامه، ۴۶۳.)

با شما نه علیك است و نه سلام

بیزارم از تو و همه یارانت مرمرا
تا حشر با شما نه علیك است و نه سلام
(ناصرخسرو، دیوان م، ۵۷.)

با شوریده شوراننده هست

عشق جوشد بادهٔ تحقیق را
او بوَد ساقی نهان صِدّیق را
بی تفکر پیشِ هر داننده هست
آنك با شوریده شوراننده هست
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۷۱.)

با شید، الف شیدا شد

گشت شیدای قدت زاهد و این نیست عجب
زانکه با، شید چو پیوست الف شیدا شد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۸۸.)

با شیر سرکه ناگوار بوَد

چو با سرکه سازی مشو شیرخوار
که با شیر سرکه بوَد ناگوار
(نظامی، اقبالنامه، ۱۶۱.)

باصلاح و توبه و حج و حرم ما را چه کار؟

دین و دنیا هر دو باید باخت در بازارِ عشق
مردم کم مایه را خود با چنین سودا چه کار؟
ما شراب و شاهد و کوی مغان دانیم و بس
باصلاح و توبه و حج و حرم ما را چه‌کار؟
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۸۱.)

باطنت آباد کن

ای شده ظاهر پرست باطنت آباد کن
خرقهٔ پاکت چه سود چون بدنت پاك نیست
(ابن یمین، دیوان، ۳۲۸.)

باطنش همچو پشتِ آینه بود

باطنش همچو پشتِ آینه بود
ظاهرِ هر که صاف تر دیدم
(کلیم، دیوان، ۲۷۳.)

باطنم با همه عالم خوب است

دشمن و دوست مرا همدردند
با دلم عیش بد و غم خوب است
ظاهرم گر سخنی می گوید
باطنم با همه عالم خوب است
(شفایی، دیوان، ۲۹۶.)

با عاریتی، عاریتی باید زیست

چندین غمِ مال و حسرتِ دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست؟
این یك نَفَسی که در تنت عاریتی است
با عاریتی، عاریتی باید زیست
(باباافضل، رباعیات، ۱۰۳.)

با عالم و آدم خوش باش

خوش برآ بر دَرِ آن مَه به سگالش اهلی
سخن این است که با عالم و آدم خوش باش
(اهلی، کلیات، ۲۶۵.)

باعثِ خوشحالیِ من کجاست؟

جانم از غم بر لب آمد آه از این غم چون کنم
باعثِ خوشحالیِ جانِ غمینِ من کجاست؟
(وحشی، دیوان، ۱۶.)

با عشقبازان سرکشی مکن

مکن با عشقبازان سرکشی بر خویش رحمی کن
که یوسف رفت در زندان از این دامن کشیدنها
(صائب، کلیات، ۱۴۶.)

باعشقِ خدا باش

با عشقِ خدا باش که در صورت و معنی
چون کار تو عشق است همه کار مهیاست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۳۳.)

با عقل، طمع را یار مکن

با عقل مکن یار مرطمع را
شاید که نخواهی زمار یاری
نیکو مثل است آن که «جایِ خالی
بهتر چو پُر از گرگ مرغزاری»
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۱.)

با عقل کم نشین

با عقل کم نشین که مقام تحیر است
همراهِ عشق شو که صفا در پی صفاست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۳۸.)

باغبان چون در چمن گُل دید، بلبل می‌شود

سفله را کی می‌توان از لافِ دولت منع کرد
باغبان چون در چمن گُل دید بلبل می‌شود
(سلیم، **دیوان**، ۲۴۸.)

با غریبان بساز

با غریبانِ رنج دیده بساز
تا فلك خواندت غریب نواز
(نظامی، **هفت پیکر**، ۲۴۹.)

با غمِ زمانه‌بساز

یا بیا در غمِ زمانه بسوز
یا برو با غمِ زمانه بساز
اگرت ساز نیست سوز کجاست
ورت آواز هست کو آواز
(خواجو، **دیوان ك**، ۴۵۰.)

به آفتاب چه نسبت ستاره سوخته را

اگر تو وصل نبخشی چه چاره سوخته را
به آفتاب چه نسبت ستاره سوخته را
(اهلی، **کلیات**، ۲۱.)

با فرومایه روزگار مبر

ابر اگر آبِ زندگی بارد
هرگز از شاخِ بید بَر نخوری
با فرومایه روزگار مبر
کز نیِ بوریا شکر نخوری
(سعدی، **کلیات ش**، ۸۴.)

با فرومایه قیل و قال مکن

شرفِ نفس اگر همی خواهی
با فرومایه قیل و قال مکن
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۷۸.)

با فرومایه مردم نشست مکن

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی، ز هیبت فرو شوی دست
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۹۴.)

با فلك آهسته باش

دایره کردار میان بسته باش
در فلکی با فلك آهسته باش
تیز تکی پیشهٔ آتش بوَد
باز نمانی ز تك آن خوش بوَد
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۷۴.)

با قضا پنجه مزن

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۵۷.)

با قوی راز بگو

با قوی گو اگر بگویی راز
زآنکه باشد قوی ضعیف آواز
اینکه گفتم چو عاقلان بپذیر
ورنه از پیل و خر قیاسی گیر
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۸۳.)

... باقی همه بهانه!

میخانه حُسنِ ساقی، میخواره چشمِ مَستش
پیمانه هم لبِ او باقی همه بهانه
(عراقی، **کلیات**، ۲۶۸.)

... باقی همه هیچ

واحد است او و ز ماهی تا ماه
همه بر وحدتِ اویند گواه

نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ
همه او آمد و باقی همه هیچ
(جامی، هفتورنگ، ۴۴۸.)

باکسان آن کن که با خود می کنی

چون نکویی کرد کافر پیش از این
ناجوانمردی مکن تو بیش از این
او نکویی کرد و تو بد می کنی
با کسان آن کن که با خود می کنی
(عطار، منطق الطیر، ۱۵۰.)

با کسِ دگرم نیست برگِ گفت و شنید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم زدست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
(حافظ، دیوان، ۱۶۲.)

با کس غمِ دل مگوی

دوش این خردم نصیحتی پنهان گفت
در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غمِ دل مگوی زیرا که نماند
یك دوست که با او غمِ دل بتوان گفت
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۳۵۵.)

با کم از خود مصاحب مشو

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل
همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با کم از خود که او هم
نخواهد که با کمتر از خود نشیند
(جامی، دیوان، ۷۸۷.)

باك نیست!

در غمِ ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو، باك نیست
تو بمان ای آنك چون تو پاك نیست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۳.)
گر به غارت می بری دل، باك نیست
دل تو را باد و جگر خواری مرا
(عطار، دیوان ت، ۳.)

با که بسنجم خویش را؟

با که بسنجم غنی در سبکی خویش را
سایهٔ من بس بود سنگِ ترازویِ من
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۵۸.)

با که زنم دَم؟

خود غم مگیر با که زنم دم که در جهان
نه یار دلنواز و نه دلدار محرم است
انصاف دِه که قسمتِ ما غم بسی رسید
گر زانکه در جهان غم و شادی مقسم است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۵۳.)

باکه گردون سازگاری کرد تا با ما کند؟

چشم پوشیدن زنیك و بد چراغ دیده است
روشنی دل را، زنورِ دیده‌ها پوشیده است
با که گردون سازگاری کرد تا با ما کند
بر مرادِ دانه هرگز آسیا گردیده است؟
(کلیم، دیوان، ۱۵۳.)

با که گویم؟

ز غم زار و حقیرم با که گویم؟
ز غصه می بمیرم با که گویم؟
به بوی وصل او عمرم به سر شد
فراقش کرد پیرم با که گویم؟
مرا خلقان توانگر می شمارند
منِ مسکین فقیرم با که گویم؟
(عراقی، کلیات، ۲۵۰.)

با که گویم راز؟

مرا رازی است اندر دل به خونِ دیده پرورده
ولیکن با که گویم راز، چون محرم نمی بینم
(سعدی، کلیات ك، ۵۶۹.)

با که گویم که مرا حال چنین می گذرد؟

منم و گریهٔ خون هر شب و کس آگه نیست
با که گویم که مرا حال چنین می گذرد؟
(امیرخسرو، دیوان، ۲۲۴.)

با که وفا کرد که با ما کند؟

صحبت گیتی که تمنا کند؟
با که وفا کرد که با ما کند؟
خاك شد آن کس که بر این خاك زیست
خاك چه داند که در این خاك چیست
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۸۴.)

با گرانجان راز مگوی

با گرانجان مگوی هرگز راز
کآسیا چون دو شد شود غماز
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۸۰.)

با گرنده، گرداننده‌ای هست

چون نمی‌داند دلِ داننده‌ای
هست با گردنده گرداننده‌ای
(مولوی، **مثنوی** ن، ۶:۲۹۲.)

بلی در طبعِ هر داننده‌ای هست
که با گردنده گرداننده‌ای هست
از آن چرخه که گردانَد زنِ پیر
قیاسِ چرخِ گردنده همان گیر
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۷.)

با گوشه نشینانِ جهان کار مدارید

در گوشهٔ چشم است نهان فتنهٔ دوران
با گوشه‌نشینانِ جهان کار مدارید
(صائب، **کلیات**، ۳۶۳.)

بالاتر از سیاهی رنگی نیست

هفت رنگ است زیر هفتورنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ
سیه را سرخ چون کرد آذرنگی
چو بالای سیاهی نیست رنگی
(نظامی، **هفت پیکر**، ۱۸۱؛ **خسرو و شیرین**، ۹۶.)
که با شاه ما را بدین جنگ نیست
سیاهی است این کز سپس رنگ نیست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب ۹۷۳.)
در راهِ عشق کشتن و آویختن بوَد
رنگی دگر نباشد بالاتر از سیاه
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۷۳.)

بالایِ استاد دکان می نهد!

هر چند چشم مست او استادِ سحر و غمزه است
بالای استاد ابرویش از غمزه دکان می نهد
(اهلی، **کلیات**، ۱۷۷.)

بالای دراز را خِرد کم باشد

هر سرو که در بساطِ عالم باشد
شاید که به بیش قامتش خم باشد
از سرو بلند هرگز این چشم مدار
بالای دراز را خرد کم باشد
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۷۹.)

بالله که در این شهر مسلمانی نیست

امروز مرا غیر پریشانی نیست
در مشکلِ من امید آسانی نیست
غم کشت مرا و کس به دادم نرسید
بالله که در این شهر مسلمانی نیست
(هلالی، **دیوان**، ۲۱۴.)

با ما بخیلی به‌سلام

سخت با ما تو بخیلی به‌سلام
نیك ماییم تورا عاشق و رام
جانِ ما عاشق و تو معشوقه
دلِ ما صید و سرِ زلفِ تو دام
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۲۸۳.)

با مات چه کار است؟

چونان که تو بُبریدی ما نیز بُریدیم
چونان که تو بشکستی ما نیز شکستیم
زین بیش نخواهم که کنی یادِ سنایی
با مات چه‌کار است چنانیم که هستیم
(سنایی، **دیوان**، ۹۵۲.)

با ما چرا بَد است؟

من خود نکشته‌ام پدر روزگار را
با ما چرا بد است؟ نه خون دارِ عالمیم
(شفایی، دیوان، ۶۰۳.)

با ما چرا بیگانه‌ای؟

گر به کوی عاشقی با ما هم از یك خانه‌ای
با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای؟
ما چو اندر عشق تو یکرویه چون آیینه‌ایم
تو چرا در دوستی با ما دو سر چون شانه‌ای
(سنایی، دیوان، ۱۰۱۳.)

با ما منشین اگر نه بدنام شوی

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ای بس که خرابِ باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین اگر نه بدنام شوی
(حافظ، دیوان، ۳۸۵.)

با ما نه‌ای آن چنان که بودی!

مجنون توام چنان که بودم
با ما نه‌ای آن چنان که بودی
(رضی الدین ارتیمانی، دیوان، ۸۶.)

با ما هم؟

چند گویی سنایی آنِ من است
با همه کس پلاس و با ما هم؟
(سنایی، دیوان، ۹۴۵.)

بام بنشست و آستان برخاست

چار دیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست
سایه‌ای مانده بود هم گم شد
وز همه عالمم نشان برخاست
(خاقانی، دیوان، ۶۰.)

با مدعی مگویید

با مدعی مگویید اسرارِ عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خود پرستی
(حافظ، دیوان، ۳۰۲.)

با مردِ دانا نشین

هنر جوی و با مردِ دانا نشین
چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
به دانش دو دست ستیزه ببند
چو خواهی که از بد نیابی گزند
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۱۸۷:۵.)

با مردمِ این زمانه نیکی نه نکوست

زنهار در این زمانه کم گیر تو دوست
با مردمِ این زمانه نیکی نه نکوست
هر کس که تورا به دوستی تکیه بر اوست
چون در نگری دشمنِ جانِ تو هم اوست
(باباافضل، رباعیات، ۱۰۸.)

با مردمِ نادان منشین

با مردمِ نادان منشین ور بنشینی
زنهار بدو تا بتوان هیچ میاموز
زیرا که بیاموزد و در دشمنی آرد
کاری چو شب تیره به رویت به همین روز
(ابن یمین، دیوان، ۴۳۲.)

با معشوق پنهان خوشتر است

تا تو پیدا آمدی پنهان شدم
زآنکه با معشوق پنهان خوشتر است
(عطار، دیوان ت، ۴۵.)

با مقامر و غماز کم نشین

کم نشین با مقامر و غماز
که برهنه‌ات کنند همچون راز
گر چه خود نیست در سرای مجاز
خام دست و دغا دِه و کم باز
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۹۹.)

با ملامت نان مده

با ملامت نان مده کز ترشی پیشانیت
تلخ گردد در دهانِ دوستان خرما و شیر
بی‌تکلف در میان نِه با عزیزان ماحضر
گر میان سفره خود یك لقمه‌نان است ای فقیر
(همام، دیوان ت، ۵۴.)

بامم کوتاه دیده‌ای!

ای که اندر شکستِ ما کوشی
آشتی کن، چو جامِ ما نوشی
گر چه کوتاه دیده‌ای بامم
دور کن سنگِ طعنه از جامم
(اوحدی، **دیوان** ك، ۴۸۷.)

با من بدی امروز!

با من بدی امروز ز اطوارِ تو پیداست
بد گو سخنی گفته ز گفتارِ تو پیداست
(محتشم، **دیوان**، ۳۳۵.)

با من مکن ناراستی

من همه مهرِ تو جستم تو جفای من مجوی
با تو کردم راستی با من مکن ناراستی
(معزی، **دیوان** ك، ۷۰۲.)

به آموختن بلند شوی

تو به آموختن بلند شوی
تا بدانی و ارجمند شوی
چون نهادِ تو آسمانی شد
صورتت سر به سر معانی شد
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۰۲.)

به آموختنْ گوهرِ جان بپرور

جهان آینه‌ست و در او هر چه بینی
خیال است و ناپایدار و مزوّر
جهان بحرِ ژرف است و آبش زمانه
تو را کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی دُرّ خواهی که باشی
به آموختنْ گوهرِ جان بپرور
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۰۷.)

با مویِ سفید می‌روی نامه سیاه

تا چند کنی ای تنِ بی‌شرم گناه
يك لحظه نمی‌کنی بدین چرخ نگاه
با موی سیاه آمدی نامه سفید
با موی سفید می‌روی نامه سیاه
(بابا افضل، **رباعیات**، ۱۶۷.)

با می خمار و با گُل خاراست

بُوَد با می خمار و خار با گُل
ابا شادی غم و با مهتری ذُل
(زرتشت بهرام پژدو، **ارداویرافنامهٔ منظوم**، ۵۹.)

با می و مطرب بنشین

بر سر تربتِ من با می و مطرب بنشین
تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم
(حافظ، **دیوان**، ۲۳۱.)

با نادان مپیوند

رقم برخود به نادانی کشیدی
که نادان را به صحبت برگُزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند: با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی
وگر نادانی ابله‌تر بباشی
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۸۵.)

با نقشِ گرمابه نبرد مکن

گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد
عاقلان از گور کی خواهند داد
گِرد خشم و کینهٔ مرده مَگرد
هین مکن با نقشِ گرمابه نبرد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۶:۳۶۱.)

بانگ بی‌حاصل مکن

در سخن گفتن گرت باشد فواید نرم گو
بانگ بی‌حاصل مکن لاخیر فی صوتِ الحمیر
(همام، **دیوان** ت، ۵۳.)

... بانگِ خیز خیز آمد

الا یا باد شبگیری رسولی کن سوی مؤذن
هنوز این دل نیارامید بانگِ خیز خیز آمد
(سنایی، **دیوان** س، ۸۶۰.)

بانگِ دهل از تهی میانی است

خسرو به گزاف چند لافی
بانگِ دهل از تهی میانی است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۶۱.)

بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست!

ببری مالِ مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد برآری ــ مسلمانی نیست
(سعدی، کلیات ك، ۷۰۸.)

با نیك و بدِ جهان چه کارم؟

با نیك و بدِ جهان چه کارم؟
چون با تو بوَد مرا سر و کار
(عماد فقیه، دیوان، ۱۶۲.)

باور از بخت ندارم

باور از بخت ندارم که تو مهمانِ منی
خیمهٔ پادشه آنگاه فضای درویش
(سعدی، کلیات ك، ۵۳۶.)

باورت گر نبوَد پُرس

یك تن از اهل وفا نیست به خون گرمیِ من
باورت گر نبوَد پُرس هم از خنجرِ خویش
(کلیم، دیوان، ۲۵۱.)

... باور مدارش

نگر گردِ میخواره هرگز نگردی
که گِرد دروغ است یکسر مَدارش
چو دیوانهٔ میخواره هر چهت بگوید
نه بر بد نه بر نیك باور مدارش
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۲۶.)

باور مکن کز اهلِ وفا می‌شمارمت

ای گل دگر ز دست کجا می‌گذارمت
نتوان فریب داد مرا خوب دارمت
از تو ندیده‌ام به جهان بی‌وفاتری
باور مکن کز اهلِ وفا می‌شمارمت
(سلیم، دیوان، ۱۲۷.)

باور مکن که...

باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوندِ مهربانان
(سعدی، کلیات ك، ۵۸۰.)

...باور نکنم

طعنه زنی که یار کنم دیگر
طعنه مزن که من نکنم باور
(مسعود سعد، دیوان، ۶۷۳.)

باور نکنم قولت

هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید
نه از چه شما خامان ناگفتن و ناکردن
باور نکنم قولت زیرا که تورا در دل
یك بادیه ره فرق است از گفتن و ناکردن
(سنایی، دیوان، ۹۶۶.)

باور نمی‌کنم

می‌مالم این دو چشم که خواب است یا خیال
باور نمی‌کنم عجب ای دوست کاین منم
(مولوی، دیوان کبیر، ۴:۴۸.)

باور نمی‌کنیم

از بس که بی‌تمیزیِ عالم ز حد گذشت
دوران به کام همت و باور نمی‌کنیم
(شفایی، دیوان، ۶۱۷.)

با هر ستم که مصلحتِ توست خو کنم

خواهی نشانِ تیر شوم یا غلافِ تیغ
با هر ستم که مصلحتِ توست خو کنم
(کلیم، دیوان، ۲۶۱.)

با هر کسی گله کردی ز خویِ ما!

نامم نهاده بودی بدخوی و جنگجوی
با هر کسی همی گله کردی ز خوی ما!
جُستی و یافتی دگری بر مرادِ دل
رَستی ز خوی ناخوش و از گفت‌وگوی ما
(منوچهری، دیوان، ۲۱۳.)

با هر کسی میامیز

میامیز چون آب با هر کسی
میاویز چون باد در هر خسی
نیابی بجز ناکسی از کسان
نبینی بجز دیده ریش از خسان
(جامی، هفتورنگ، ۹۲۴.)

با هر که گران است گران باش

سر رشتهٔ میزان عدالت مده از دست
زنهار که با هر که گران است گران باش
(صائب، کلیات، ۶۱۴.)

با هر که می‌خواهی بگو

عاشقم کردی و گفتی با رقیبِ تند خو
عاشق روی توام، با هر که می‌خواهی بگو
(هلالی، دیوان، ۱۵۵.)

با هزاران آرزو دست و گریبانی هنوز

گرچه پیری در سر دست تو گیرایی نهشت
با هزاران آرزو دست و گریبانی هنوز
(صائب، کلیات، ۶۰۵.)

با همتِ باز باش و...

با همتِ باز باش و با کبرِ پلنگ
زیبا به گهِ شکار و پیروز به‌جنگ
کم کن بَرِ عندلیب و طاووس درنگ
کآنجا همه آفت است و اینجا همه رنگ
(مولوی، دیوان کبیر، ۸:۱۸۲.)

با همه آتش زبانی در توگیراییم نیست

سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع
با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست
(سعدی، کلیات ك، ۴۵۶.)

با همه افسردگی دل زنده‌تر از اخگریم

اندرین گلخن به چشم کم مبین ما را کلیم
با همه افسردگی دل زنده‌تر از اخگریم
(کلیم، دیوان، ۲۷۰.)

با همه طاق باش جز با جفت

ذات بی‌جفت بایدت بنهفت
با همه طاق باش جز با جفت
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۴۱.)

... با همه کس همچو آب آمیخته

من نه ارزیزم ز کان انگیخته
من عزیزم از فلك بگریخته
از برای کسب آب روی خویش
آبروی خود به عمدا ریخته
از برای خدمت آزادگان
با همه کس همچو آب آمیخته
(سنایی، دیوان س، ۱۰۰۷ و ۱۰۰۸.)

با همه کس یکرو باش

گر قربِ خدا می‌طلبی دلجو باش
وندر پس و پیش خلق نیکوگو باش
خواهی که چو صبح صادق‌القول شوی
خورشید صفت با همه کس یکرو باش
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۵۱.)

با همگان یکزبان باش

با همگان باش یکزبان و مگردان
رشتهٔ وحدت دو تو که نیك نباشد
(ابن یمین، دیوان، ۳۶۳.)

با همه هم پیشه و هم بیشه باش

بیشهٔ توحید در این دامگاه
شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی در آن بیشه کن
همدمیِ شیر دلان پیشه کن
با همه هم پیشه و هم بیشه باش
یکدل و یکروی و یك اندیشه باش
(جامی، هفتورنگ، ۴۰۰.)

با یادِ تو اندر دهنِ مار توان بود

ای دلبر عیار تو را یار توان بود
غمهای تورا با تو خریدار توان بود
با داغ تو تن در ستمِ چرخ توان داد
با یاد تو اندر دهنِ مارتوان بود
(انوری، دیوان س، ۵۲۷.)

با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو

ای پیكِ راستان خبرِ یارِ ما بگو
احوالِ گل به بلبلِ دستانسرا بگو
ما محرمانِ خلوتِ اُنسیم غم مخور
با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو
(حافظ، دیوان، ۲۸۶ و ۲۸۷.)

با یارِ بد مپیوند

از نامِ بد ار همی بترسی
با یارِ بد از بُنه مپیوند
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۳.)

باید خرّم زیست

نباید خورد چندین غم بباید زیستن خرّم
که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۸۰.)

باید که به گفتن دهن از هم نگشایی

تا نیك ندانی که سخن عین صواب است
باید که به‌گفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
بِه زان که دروغت دهد از بند رهایی
(سعدی، گلستان ی، ۱۸۶.)

باید که خویش را به سخن آشنا کنی

در فکر آشناییِ اهل سخن مباش
باید که خویش را به سخن آشنا کنی
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۶۵.)

به اخلاق با هر که بساز

به اخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیر دست است و گر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد
به گفتارِ خوش، و آن سر اندر کشد
(سعدی، بوستان ی، ۱۰۹.)

به ادب باش

به ادب باش در این باغ که هر کس اینجا
می نهد بر سر هم دست، ثمر می چیند
(صائب، کلیات، ۵۶۱.)

به افسون مار از سوراخ بیرون آرند

به دام آرند شیران ژیان را
به‌بند آرند پیلان دمان را
برون آرند ماران را زسوراخ
به افسونها کنندش رام و گستاخ
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۱۲۱.)

به افسون نتوان چارهٔ این دشمن کرد

مار در پیرهنت بِه که رگ اندر گردن
که به افسون نتوان چارهٔ این دشمن کرد
(کلیم، دیوان، ۲۲۵.)

به اقتضای قضا کار بگذار

به اقتضای قضا کار خویش را بگذار
که سعی بیهده پاپوش می‌درد مَثَل است
(سلیم، دیوان، ۱۰۲.)

بالله علی است

افضل چو ز علم و فضل آگاه علی است
در مسندِ عرفانِ ازل شاه علی است
از بعد نبی امام خلقِ دو جهان
بالله علی است ثُمّ بالله علی است
(باباافضل، رباعیات، ۹۵.)

بالله که خطاست هر چه گفتم

بالله که خطاست هر چه گفتم
والله که هر آنچه رفت سوداست
(خاقانی، دیوان، ۵۶۳.)

بالله که مرا نیست

آسایش و سیمرغ دو نام است که معنیش
یا هست و در ادراك نمی‌آید و یا نیست
کمتر بود از یك نفس امید فراغت
گر هست تو را حاصل، بالله که مرا نیست
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۶۰.)

... به‌اندیشه کن

پیش رو آهستگیی پیشه کن
گر کنی اندیشه به‌اندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوری است
دست بر او مال که دستوری است
و آنچه نه از علم برآرد عَلَم
گر منم آن حرف دروکش قلم
(نظامی، مخزن الاسرار، ۱۷۹.)

به اهلِ حال نمودیم حالِ خود

ملامتی و قدح‌خوار و رند بیباکیم
به اهلِ حال نمودیم حالِ خود مشروح
(فیضی، دیوان، ۲۸۴.)

به‌این سیاه دلان کم نشین و کم برخیز
سرِ قلم بشکن مُهر کن دهانِ دوات
به‌این سیاه دلان کم نشین و کم برخیز
(صائب، کلیات، ۶۰۶.)

به اینها چه کنم؟
دست و دل تنگ و جهان تنگ خدایا چه کنم؟
من و یك حوصلهٔ تنگ به اینها چه کنم؟
(کلیم، دیوان، ۲۶۲.)

به‌باد آمده به بادی شود
کسِ خانه هم خانه‌زادی شود
به باد آمده هم به بادی شود
منتظرِ داد به دادی شود
و آمدهٔ باد به بادی شود
(نظامی، شرفنامه، ۲۴۹؛ مخزن‌الاسرار، ۱۶۱.)

... به‌باد رفت
ای دل به هرزه دانش و عمرت به‌باد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
(حافظ، دیوان، ۳۰۴.)

به‌باد گره مزن
گره به باد مزن گرچه بر مراد رود
که این سخن به مَثَل باد با سلیمان گفت
به مهلتی که سپهرت دهد زراه مرو
تورا که گفت که این زال ترك دستان گفت
(حافظ، دیوان، ۶۱.)

به‌بال و پَر مرو از راه
به‌بال و پَر مرو از ره که تیرِ پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاك نشست
(حافظ، دیوان، ۱۹.)

به بختِ من امشب سحر نمی‌آید
بَسم حکایت دل هست با نسیمِ سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
(حافظ، دیوان، ۱۶۰.)

ببُر زین ناکسان
همیشه خاك بَر فرقِ کسی باد
که نشناسد بدی را از بدایع
ببُر زین ناکسان و دیگران گیر
کثیرالناس ارض الله واسع
(سنایی، دیوان س، ۱۰۷۷.)

... ببَرَی رونقِ مسلمانی
گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببَری رونقِ مسلمانی
(سعدی، گلستان ی، ۱۳۲.)

به بزمِ دهر تو گویی چراغِ بی‌نورم
چنین که صورت خامم کدورت انگیز است
به بزمِ دهر تو گویی چراغِ بی‌نورم
(کلیم، دیوان، ۲۷۱.)

به بند و دام نگیرند مرغِ دانا را
به خُلق و لطف توان کرد صیدِ اهلِ نظر
به بند و دام نگیرند مرغِ دانا را
(حافظ، دیوان، ۴.)

ببین تفاوتِ ره از کجاست تا به کجا
صلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا
ببین تفاوتِ ره کز کجاست تا به کجا
(حافظ، دیوان، ۳.)

ببین روزگارِ ما
شب تیره، روز تیره، ببین روزگارِ ما
دلخسته، بال بسته نظر کن به کارِ ما
(طالب آملی، کلیات، ۲۵۲.)

ببینیم تا چه پیش خواهد آمد
از این پس دستِ ما و دامنِ صبر
ببینیم تا چه خواهد آمدن پیش
(کمال اسماعیل، دیوان، ۷۵۴.)

به‌پاکان گرایید

به‌پاکان گرایید و نیکی کنید
دل و پشتِ خواهندگان مشکنید
هر آن چیز کان دور گشت از پسند
بدان چیز نزدیك باشد گزند
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۹۱۸:۴.)

به‌پای خود آویز هر میش را

برادر به جرمِ برادر مگیر
که بس فرق باشد ز خون تا به شیر
مزن در کس از بهرِ کس نیش را
به‌پای خود آویز هر میش را
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۳.)

بپذیر زمن پندی

بپذیر زمن پندی ای برادر
پندی که از آن خوبتر نباشد
نیکی و بدی را بکوش دایم
تا خلقت شخصت هدر نباشد
آن کس که از او نیك و بد نیاید
ابری بود آن کِهْش مطر نباشد
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۵۹.)

بپرس حالِ من آخر

من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حالِ من آخر چو بگذری روزی
که چون همی گذرد روزگارِ مسکینم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۸.)

بپرهیز ای برادر زین لعینه

زمانه گُند پیری سالخورده‌ست
بپرهیز ای برادر زین لعینه
ز بهرِ این زنِ بدخوی بی‌مهر
چه باید بود با یاران به کینه؟
که از دستش نخواهد رَست یك تن
اگر مردینه باشد یا زنینه
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۵۳.)

به پشتِ دیگران خروار مسپار

چو می‌نتوان کشید از پشتِ خود بار
به پشتِ دیگران خروار مسپار
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۲۰۱.)

به پنبه حلقِ جَرَس می‌توان گرفت

با هرزه‌گو درآی ز راهِ ملایمت
صائب به پنبه حلقِ جَرَس می‌توان گرفت
(صائب، **کلیات**، ۲۲۱.)

بپوش چشمِ خود از عیبِ خلق

کدام جامه بِه از پرده پوشیِ خلق است
بپوش چشمِ خود ازعیبِ خلق و عریان باش
(صائب، **کلیات**، ۶۲۴.)

به پیشِ جاهلان مفکن...

به پیشِ جاهلان مفکن گزافه پندِ نیکو را
که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ و شورستان
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۹۲.)

به پیشِ سگ انداز این استخوان را

جهان استخوانی است بی‌مغز صائب
به پیشِ سگ انداز این استخوان را
(صائب، **کلیات**، ۲۴.)

به پیشِ ما ز بَد بَدتر نیاورد

ز حسن عاقبت این بس، که دوران
به پیشِ ما ز بد بدتر نیاورد
(کلیم، **دیوان**، ۲۱۶.)

... به پیغام دلم را بنواز

بوسه گر نیست به پیغام دلم را بنواز
کز شکر نی چو تهی گشت نوایی دارد
(صائب، **کلیات**، ۳۹۱.)

... به تبسم، به نگاه!

به تکلم، به خموشی، به تبسم، به نگاه
می‌توان بُرد به هر شیوه دل آسان از من
(کلیم، **دیوان**، ۲۹۴.)

بُت پرستی از تو کی زیبا بوَد؟

تا تو در بندِ خودی خود را بُتی
بت پرستی از تو کی زیبا بوَد؟
(عطار، دیوان ت، ۲۵۷.)

بُت پرستی خدا پرستی نیست

زُهد با عشق در نیامیزد
بت پرستی خدا پرستی نیست
(امیرخسرو، دیوان، ۱۲۲.)

بت پرستیدن بِه از مردم پرست

خونِ خود را گر بریزی بر زمین
بِه که آبِ روی ریزی در کنار
بُت پرستیدن بِه از مردم پرست
پند گیر و کار بند و گوش دار
(ابوسلیك گرگانی، اشعار پراکنده، ۲۱.)

بُت پرستی ز خود پرستی بِه

ای پسر نیستی ز هستی بِه
بت پرستی ز خود پرستی بِه
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۷۱.)

بُت پرستی ز می پرستی بِه

بت پرستی ز می پرستی بِه
مردنِ غافلان ز مستی بِه
(اوحدی، دیوان ك، ۵۱۸.)

به تحفه سوی خوزستان شکر بُرد

بشد وز روم خورشیدی به در برد
به تحفه سوی خوزستان شکر بُرد
(عطار، خسرونامه، ۳۷۴.)

بُت را چه گُنه تو بت پرستی کم کن

خواهی که کسی شوی ز هستی کم کن
ناخورده شرابِ وصل مستی کم کن
با زلفِ بتان درازدستی کم کن
بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۷۶.)

بتّر از اندوهِ فُرقت هیچ دردی نیست

هیچ دل دانی به عالم کز فراق همدمی
زیر پای صد هزار اندیشه و غم پست نیست
گر کسیِ گوید ز بی‌حسی که در ملك جهان
بتّر از اندوهِ فرقت هیچ دردی هست، نیست
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۶۱.)

بتر از خویش دشمن می‌ندانم

چرا اندر صفِ مردان نشینم
چو خود را مردِ جوشن می‌ندانم
بیا تا ترکِ خود گیرم که خود را
بتر از خویش دشمن می‌ندانم
(عطار، دیوان ت، ۴۵۶.)

...بتر از دشمنی است

دوستی ابله بتر از دشمنی است
او به هر حیله که دانی راندنی است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۵۷.)

بتر از کاهلی ندانم چیز

بتر از کاهلی ندانم چیز
کاهلی‌کرد رُستمان را حیز
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۷۳.)

... بتر بُوَد

از دستِ دوست هر چه ستانی شکر بُوَد
وز دستِ غیرِ دوست تبرزد بتر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت به روی
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
(سعدی، کلیات ك، ۵۰۴.)

بَتر را بتر

چاه مُظلم گشت ظلمِ ظالمان
این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش باهول‌تر
عدل فرموده‌ست بتر را بتر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸۱.)

بتر زانم که خواهی گفتن آنی!

یکی را زشتخویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت: ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیبِ من چون من ندانی
(سعدی، گلستان ی، ۱۲۹.)

بترس از کسی کاو نشد ترسکار

سر از عالمِ ترسکاری برآر
بترس از کسی کاو نشد ترسکار
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۳۴.)

بترس از مردمِ بدنهان

بترس از بدِ مردمِ بدنهان
که از بدنهان ننگ باشد جهان
(فردوسی، **منتخب شاهنامه**، ۵۴۳.)

بتر مرد آن کاو...

بتر مرد آن کاو به خوی زنان
برآید پس آنگه بماند چنان
خردمند گوید که زن آن بتر
که او مرد خو باشد و مرد فر
ابوشکور بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۹۳.)

بت شکن باش

بت شکن باش تا که چُست شوی
بُت رها کن که تندرست شوی
(اوحدی، **دیوان ك**، ۶۲۳.)

بتکده را شرط نیست بیتِ حرم داشتن

تات ز هستی هنوز یاد بوَد کفر و دین
بتکده را شرط نیست بیتِ حرم داشتن
(خاقانی، **دیوان**، ۳۱۶.)

به تمنای گوشت مردن بِه

ترکِ احسانِ خواجه اولیٰ تر
کاحتمالِ جفای بوّابان
به تمنای گوشت مُردن بِه
که تقاضای زشتِ قصابان
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۱۲.)

به تنهایی جهان را خورد نتوان

جهانداری به تنها کرد نتوان
به تنهایی جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد
که تنها خوار تنها میر باشد
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۷۵.)

به تیرِ غمزه صیدش کرد

اگر چه مرغِ زیرك بود حافظ در هواداری
به تیرِ غمزه صیدش کرد چشمِ آن کمان ابرو
(حافظ، **دیوان**، ۲۸۵.)

به‌جان آمدم

ز تنگیِ مکان و دورنگی زمان بس
به‌جان آمدم زین دوتا می گریزم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۹۰.)

به جانِ تو که صد چندان بود!

گفته بودند که روی تو بِه از خورشید است
چون بدیدیم به جانِ تو که صد چندان بود
(همام، **دیوان ت**، ۹۶.)

به جایی روم کاشنایی نبینم

از این آشنایان که امروز دارم
دمی نگذرد تا جفایی نبینم
مرا دل گرفت از چنین آشنایان
به جایی روم کآشنایی نبینم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۹۳.)

به جایی نخسبد عقاب...

به جایی نخسبد عقابِ دلیر
که آبی توان بستن او را به زیر
(نظامی، **شرفنامه**، ۳۵۳.)

به جایی نمی‌رسد زاهد

به زهدِ خشك به جایی نمی‌رسد زاهد
که پای آبله‌دار است دست سبحه‌شمار
(صائب، **کلیات**، ۵۸۴.)

بجز از حضرتِ خدا هیچ است

دنیی دون بی‌وفا هیچ است
شاهِ دنیا و هم گدا هیچ است
شك ندارم که در همه عالم
بجز از حضرتِ خدا هیچ است
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۹۳.)

بجز از صبر چاره نیست

دل نیست کز غمِ تو دگر بار پاره نیست
وین کارِ صعب را بجز از صبر چاره نیست
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۶۹.)

بجز این چیزها مجوی

در شهر ما وفا به مَثَل کیمیا شده
در تنگنای دهر ز کس کیمیا مجوی
مکر و خداع و حقد و حسد خُبث و دشمنی
زین دار بی‌وفا بجز این چیزها مجوی
(احمد جام، دیوان، ۴۰۹.)

بجز ترقیِ وارون ندیدم

بجز ترقیِ وارون ندیدم از طالع
همیشه رشك به آغاز برده انجامم
(کلیم، دیوان، ۲۸۳.)

بجز دانندهٔ بی‌چون نداند کس که من چونم؟

به غمخواری چو یعقوبم به بیداری چو ایوبم
به شیدایی چو داودم به تنهایی چو ذوالنونم
نشستم در یکی گوشه زیادت ساخته توشه
بجز دانندهٔ بی‌چون نداند کس که من چونم
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۵۸.)

... بجز سجاده نیست

طاعتِ ظاهر طریقِ مردمِ آزاده نیست
پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
(صائب، کلیات، ۱۸۷.)

بجز سکوت نفهمیده‌ام جوابِ دگر

خمش نشینم اگر عالمی کنند سؤال
بجز سکوت نفهمیده‌ام جوابِ دگر
(طالب آملی، کلیات، ۶۰۷.)

... بجز غم نیایدش حاصل

غمِ نآمده خورَد بددل
زان بجز غم نیایدش حاصل
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۸۸.)

بجز غیب دان کس نداند کلید

چو عاجز شود مرد چاره سگال
ز بیچارگی در گریزد به فال
دری را که در غیب شد ناپدید
بجز غیب دان کس نداند کلید
(نظامی، شرفنامه، ۲۶۹.)

بجز مجاز می نشناسی

ای مردِ فسرده راز می نشناسی
یك نکته بجز مجاز می نشناسی
مردی خرفی بمانده‌ای بر سرِ کوی
کوری و کری و بازمی نشناسی
(عطار، مختارنامه، ۷۵.)

به جست‌وجوی هنر در جهان بگرد

ای دل به جست‌وجوی هنر در جهان بگرد
باشد که آوریش به هر حیلتی به دست
مرد آن بوَد که در گه و بیگه نشانِ علم
جوید به هر دیار ز هر هوشیار و مست
(ابن یمین، دیوان، ۳۳۱.)

به جهان دل مبند

مبند دل به جهان کاین جهان پشیز نیرزد
به هیچ چیز مگیرش که هیچ چیز نیرزد
(امیرخسرو، دیوان، ۲۸۵.)

به چربی بیاور به تیزی بُبر

سرِ خصم چون گردد از فتنه پُر
به چربی بیاور به تیزی بُبر
(نظامی، اقبالنامه، ۱۴۵.)

به چشمِ خویشتن خوبرویی

تو به چشمِ خویشتن بس خوبرویی لیك باش
تا شود در پیش رویت دستِ مرگ آیینه‌دار
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۶۵.)

به چشمِ خویش دیدم

به چشمِ خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تك فروماند
شتربان همچنان آهسته می‌راند
(سعدی، گلستان ی، ۱۷۶.)

به چشمِ کم مبین دیوانه را!

عقل اگر داری به چشمِ کم مبین دیوانه را
یك تن اقلیم بیابان را مسخر می کند
(کلیم، دیوان، ۲۳۱.)

به چنبر گذار خواهد بود!

زندگانی چه کوته و چه دراز
نه به آخر بمُرد باید باز؟
هم به چنبر گذار خواهد بود
این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندك تر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا به طراز
این همه روزِ مرگ یکسانند
نشناسی ز یکدگرشان باز
رودکی (**پیشاهنگان شعر**، ۳۸.)

... به چندین دردِ سر نمی ارزد

کشم تا کی غمِ هجران اجل گو قصدِ جانم کن
نمی ارزد به چندین دردِ سرجانی که من دارم
(وحشی، **دیوان**، ۱۲۱.)

به چه کار آید دل؟

گر با غمِ عشق سازگار آید دل
بر مرکبِ آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد، به چه کار آید دل؟
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۵۶.)

به حال ما نظری کن که...

خرابِ یك نظر از چشمِ نیم خوابِ توایم
به حالِ ما نظری کن که ما خرابِ توایم
(هلالی، **دیوان**، ۱۳۱.)

به حدِ گلیم باید پیِ خود دراز کرد

تو که ای کمال باری که بساطِ قرب جویی
به حدِ گلیم باید پیِ خود دراز کردن
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۲:۸۰۵.)

بحرِ قُلزم در ظرف ناید

معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحرِ قُلزم اندر ظرف ناید
(شیخ محمود شبستری، **گلشن راز**، ۱۵.)

به حلوا دهد طفل چیزی ز دست

به چربی توان پای روباه بست
به حلوا دهد طفل چیزی ز دست
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۵.)

بحمدالله که آن حاجت روا شد

مرادت گر هلاكِ چون منی بود
بحمدالله که آن حاجت روا شد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۷۰.)

بحمدالله که آن هم شد

دلم می‌خواستی پاره عفاك الله چنان دیدی
مرا می‌خواستی رسوا بحمدالله که آن هم شد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۳۶.)

به خاك افکنده‌ای داری!

ز تعجیلِ قضای بد پناهی ساز کاندر پی
به خاك افکنده‌ای داری که لرزد عرش از افغانش
(خاقانی، **دیوان**، ۲۱۳.)

به خاكِ سیه نشسته‌ایم

نشسته‌ایم به خاكِ سیه ز طبعِ بلند
سزای آنکه طبیعت زمانه‌ساز نبود
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۲.)

... به‌خاکش دِه

رفیقی کاو بوَد بر تو حسدناك
به خاکش دِه که نرزد صحبتش خاك
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۳۷.)

به خانهٔ اربابِ بی‌مروّتِ دهر مرو

مرو به خانهٔ اربابِ بی‌مروّتِ دهر
که گنج عافیتت در سرای خویشتن است
(حافظ، **دیوان**، ۳۶.)

بخت اگر یار شود...

غمِ دورانِ جهان کرد مرا پیر و چه غم
بخت اگر یار شود باز جوان می گردم
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۱۴.)

بخت با من نیز در جنگ آمده‌ست

گر تو روی از صلح تابی طرفه نیست
بخت با من نیز در جنگ آمده‌ست
(نظامی، دیوان، ۲۶۸.)

بختِ بد بین کز اجل هم ناز می باید کشید

منت قتل از رقیبم باز می باید کشید
بختِ بد بین کز اجل هم ناز می باید کشید
(اهلی، کلیات، ۱۸۳.)

بختِ بُرنا وقایهٔ عمر است

روز دولت برادرِ بخت است
چون رفوگر پسر عمِ قصار
بختِ برنا وقایهٔ عمر است
چشمِ بینا طلایهٔ رخسار
(خاقانی، دیوان، ۲۰۰.)

بخت به ما آشتی نکرد

آتش به آب و یار به اغیار و گُل به خار
کردند صلح و بخت به ما آشتی نکرد
(طالب آملی، کلیات، ۵۳۸.)

بختِ جوان دارد آن که با تو قرین است

بختِ جوان دارد آن که با تو قرین است
پیر نگردد که در بهشتِ برین است
دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
(سعدی، کلیات ك، ۴۴۳.)

بخت سازگارم نیست

هیچ کس چاره سازِ کارم نیست
چه کنم بخت سازگارم نیست
کشتهٔ صبر و انتظارم و باز
چاره جز صبر و انتظارم نیست
(فلکی، دیوان، ۲۳.)

بختِ ما دایم به صیدِ مرغِ بی‌پر می رود

طالعِ دون از پی یك مطلب عالی نرفت
بختِ ما دایم به صیدِ مرغِ بی‌پر می‌رود
(کلیم، دیوان، ۲۰۱.)

بختِ نیك آرزو رسان دل است

قلمِ بختِ من شکسته سر است
موی در سر ز طالع هنر است
بختِ نیك آرزو رسانِ دل است
که قلم نقش بند هر صُوَر است
(خاقانی، دیوان، ۶۲.)

بخت و اقبال از آسمان آید

ز آسمان آید این بخت، نه از عالمِ خاك
کارِ اقبال و ستاره‌ست نه کارِ بازو
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۳۳:۷.)

بخت و دولت به کاردانی نیست

بخت و دولت به کاردانی نیست
جز به‌تأییدِ آسمانی نیست
اوفتاده‌ست در جهان بسیار
بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر به غصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج
(سعدی، کلیات ش، ۱۰۹.)

به خدا زنده‌ای، خدا را شو

در فزونی زبان توست و کسان
در فزونی مرو چو بوالهوسان
آز را خصم آشکارا شو
به خدا زنده‌ای، خدا را شو
(اوحدی، دیوان ك، ۶۲۲.)

به خدا ناس نه‌ای، نسناسی

نیست این پیکر مخروطی دل
بلکه هست این قفس و طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی
به خدا ناس نه‌ای، نسناسی
(جامی، هفتورنگ، ۴۵۹.)

بخر شکستهٔ ما را که سودها دارد

دلِ شکستهٔ ما گنجی از وفا دارد
بخر شکستهٔ ما را که سودها دارد
(اهلی، **کلیات**، ۱۵۲.)

به‌خر، مانی که...

تورا یزدان خرد داده‌ست و دانش
وزین دانش ندادت هیچ رامش
به‌خر، مانی که دارد بار شمشیر
ندارد سود وی را چون رسد شیر
(فخرالدین اسعد، **ویس ورامین** م، ۱۳۷.)

بخشایشِ خیر دفعِ بلاست

یکی تخم در خاك از آن می نهد
که روز فروماندگی بردهد
جوی بازدارد بلایی درشت
عصایی شنیدی که عوجی بکُشت
حدیث درست آخر از مصطفاست
که بخشایشِ خیر دفعِ بلاست
(سعدی، **بوستان** ی، ۷۹.)

بخشیدنِ گناه خوش است

اگر هزار گنه بینی از سپهرِ دو رنگ
بر او ببخش که بخشیدنِ گناه خوش است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۹۳.)

بُخل از این بیش نباشد به جهان

گر چه پیوسته همه از زر و سیم
گنجها پرکند این کوهِ کلان
طرفهای کمرش برف و یخ است
بُخل از این بیش نباشد به جهان
(مسعود سعد، **دیوان**، ۶۱۹.)

بُخل نخلی است دخلِ آن همه خار

بُخل نخلی است دخلِ آن همه خار
خارِ آن جانِ خستگان آزار
گر به خرمای او بری دندان
هست دندان شکن‌تر از سندان
فی المثل گر فشاندش مریم
زان نریزد به غیر سنگ ستم
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۸۷.)

بُخل نخلی است نوشِ آن همه نیش

بُخل نخلی است نوشِ آن همه نیش
جگرِ خستگان ز نوشش ریش
گر بیالایدت به شهد انگشت
سازدت خم ز بارِ منّت پشت
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۸۷.)

...به خوابش کسی ندید!

ای اهلِ درد مژده که عیش از میانِ ما
غایب شد آن چنان که به خوابش کسی ندید
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۴۳.)

به خواب نیز نمی‌بینمش

به خواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
(حافظ، **دیوان**، ۳۰۸.)

به‌خوبی چون تو در عالم نباشد

جهان بی‌روی تو خرم نباشد
که را رویِ تو باشد غم نباشد
اگر خوی تو چون روی تو گردد
به خوبی چون تو در عالم نباشد
(انوری، **دیوان** س، ۵۱۴.)

به خود گمان نبَرَد هیچ کس که نادانم

به‌طیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من
درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت: به تورات می‌خورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیطِ زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبَرَد هیچ کس که نادانم
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۷۵.)

بخور ای نیك سیرت

بخور ای نیك سیرت سره مرد
کان نگونبخت ِگرد کرد و نخورد
(سعدی، گلستان ی، ۱۱۸.)

بخور، بنوش، بپاش

بخور، بنوش، بپاش و بدان که حاصل ِ عمر
خرد نداشت کسی کاو به دیگری بگذاشت
منه ذخیره که بسیار کس ز غایتِ حرص
نهاد گنج به صد رنج و دیگری برداشت
(ابن یمین، دیوان، ۳۳۵.)

بخور پیش از آن کِت خورَد کرم ِ گور

بخیل ِ توانگر به دینار و سیم
طلسمی است بالای گنجی مقیم
به سنگِ اجل ناگهش بشکنند
به آسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن وگرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کِت خورَد کرم ِ گور
(سعدی، بوستان ی، ۷۷ و ۷۸.)

به‌خوردنِ غم زنده‌ایم ما

صائب ز خوانِ نعمتِ الوانِ روزگار
چون عاشقان به‌خوردنِ غم زنده‌ایم ما
(صائب، کلیات، ۱۵۴.)

به خور مناز

به خور مناز چو خر، بل شرف ز دانش جوی
که خر به خور شکم از تو فراخ تر دارد
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۷۹.)

بخور هر چه آید ز دست حبیب

ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید زدست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب
(سعدی، بوستان ی، ۹۵.)

به خوشدلی گذرانید

به خوشدلی گذرانید زندگانی را
اگر چو لاله و گل کاسه سرنگون باشید
(صائب، کلیات، ۵۷۴.)

به‌خیر گذشت

عاقبت چرخ جز به‌خیر نگشت
و آخرِ کارِ من به خیر گذشت
خیرِ هر کس به قدرِ همتِ اوست
همتِ مرد راه قیمت اوست
(جامی، هفتورنگ، ۲۱۷.)

بخیل بوی خدا نشنوَد

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز والضمان علیّ
(حافظ، دیوان، ۲۹۹.)

بخیل بِه ز کریم

کَرَم ز بُخل بِه، اما بخیل بِه ز کریم
بخیل هر گز کس را گدا نمی‌خواهد
(کلیم، دیوان، ۲۲۸.)

بخیلی مکن ایچ اگر مردمی

کنون ای خردمندِ دانش پذیر
اگر بخردی، یك سخن یادگیر
بخیلی مکن ایچ اگر مردمی
همانا ز تو کم کند خرمی
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۸۷۱:۴.)

بخیه بر روی کار می‌افتد

چون ز حالش همی کنم تقریر
بخیه بر روی کار می‌افتد
(امیرخسرو، دیوان، ۳۱۳.)

به‌دادِ حق قناعت کن

به‌دادِ حق قناعت کن که با اکسیر خورسندی
به خاکستر اگر پهلو نهی سنجاب می گردد
عقیقِ بی‌نیازی نیست در گنجینهٔ شاهان
سکندر گردِ عالم بهرِ یك دم آب می گردد
(صائب، کلیات، ۴۶۹.)

به دادِ خویشتن شد معروف

ز فعل ِ خویش باید نام ِ نیکو مرد را زیرا
به دادِ خویشتن شد نز پدر معروف نوشیروان
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۹۲.)

بَدِ آسمانی چو آید فراز...

بَدِ آسمانی چو آید فراز
سرِ نازنینان بپیچد ز ناز
(نظامی، **شرفنامه**، ۴۶۳.)

به دامانِ بی‌خودی آویز

به‌هر دو دست به دامان بی‌خودی آویز
اگر امید رهایی است زین حصار تو را
(صائب، **کلیات**، ۱۶.)

... به دام آورَد

شکیبا و باهوش و رای و خرد
هژبر ژیان را به دام آورَد
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۹۵:۱.)

به دانایی برون آیم سرانجام

به نادانی در افتادم بدین دام
به دانایی برون آیم سرانجام
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۰۷.)

به دانایی فرود آرم سرانجام

به نادانی خری بردم بر این بام
به دانایی فرود آرم سرانجام
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۵۷.)

بَدان اهلِ نیکی نیند

عجب باشد از سیرتِ بخردان
که نیکی کنند از کَرَم با بدان
در اقبالِ نیکان بَدان می‌زیند
وگر چه بَدان اهلِ نیکی نیند
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۱۹.)

بَدان را نوازش کن

بَدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نانِ تو خورد
بر آن مرد کُند است دندانِ یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز
(سعدی، **بوستان** ی، ۶۸.)

بدان زندگانی بباید گریست

هر آن کس که در بیم و اندوه زیست
بدان زندگانی بباید گریست
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۱۹۴:۵.)

بدانستم آنچه خصلت اوست

هرگز ایمن ز مار ننشستم
کهٔ بدانستم آنچه خصلتِ اوست
زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید به چشم مردم دوست
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۴.)

به دانش گرای

به دانش گرای، ای برادر، که دانش
تورا برگذارد از این چرخ اخضر
به دانش توانی رسید، ای برادر
از این گوی اَغبر به خورشیدِ اَزهر
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۰۷.)

... بدان فخر می کنیم

فرزندِ ماست شعر و بدان فخر می کنیم
زان ابلهان نه‌ایم که فخر از پدر کنند
(کلیم، **دیوان**، ۲۲۹.)

بد از خویشتن بین و نیك از خدای

به هرچ آری از نیك و از بد به‌جای
بد از خویشتن بین و نیك از خدای
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۵۱.)

بد اندر حقِ مردم مگوی

بد اندر حقِ مردمِ نیك و بد
مگوی ای جوانمردِ صاحب خرد
که بد مرد را خصمِ خود می کنی
وگر نیك مرد است بَد می کنی
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۵۲.)

بد اندیش را بد بوَد روزگار

اگر بر فرازی وگر در نشیب
نباید نهادن سر اندر فریب

به دل نیز اندیشهٔ بد مدار
بداندیش را بد بوَد روزگار
(فردوسی، **شاهنامه**، ۴: ۱۷۶۰.)

بداندیش را خوار مشمر

به کس رازِ مگشای در بر بسیچ
بد اندیش را خوار مشمر تو هیچ
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲:۶۹۵.)

... بداندیش مباش

با دل گفتم ز دیگران بیش مباش
رو مرهمِ لطف باش، چون نیش مباش
خواهی که ز هیچ کس به‌تو بد نرسد
بدگوی و بد آمیز و بداندیش مباش
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۶۸:۸.)

بد به سوی بد گراید

بد به سوی بد گراید نیك با نیك آرمَد
این مرآن را جفت نیّ و آن مر این را یار نیست
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۱۱.)

بدتر از امروز مر فردای او

هر کجا بینی هنرمندی که هست
گوشِ گردون پر گهر ز انشای او
از میانِ موج خون آید برون
نکته‌های نغز جان افزای او
تیره‌تر از پار مر امسالِ وی
بدتر از امروز مر فردایِ او
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۳۱۴.)

بدخواه و بدآموز و بداندیش مباش

بالا مطلب ز هیچ کس بیش مباش
چون مرهم نرم باش و چون نیش مباش
خواهی که ز هیچ کس به تو بد نرسد
بدخواه و بد آموز و بد اندیش مباش
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۴۶.)

بدخو چرا شدستی؟

ای خوبتر ز خوبی نیکوتر از نکویی
بدخو چرا شدستی؟ آخر مرا نگویی
در نیکویی تمامی در بدخویی به غایت
یارب چه چشم زخم است خوبی تورا نکویی
گه دوستی نمایی، گه دشمنی فزایی
بیگانه آشنایی بدخوی و خوبرویی
(انوری، **دیوان** س، ۵۸۳.)

بدخوی باشد نگونسار بخت

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبانِ خوشت نیز نیست؟
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۱۰.)

بدخویی با هیچ کس هرگز مکن

دوستان را بند گردان از وفا
ورنه باری از جفا دشمن مکن
چون نکردی یکزبانی لاله‌وار
ده‌زبانی نیز چون سوسن مکن
بدخویی با هیچ کس هرگز مکن
ورکنی با دیگران با من مکن
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۳۲۰.)

بَدِ دانا ز نیكِ نادان به

نیكِ نادان در اصل نیکو نه
بدِ دانا ز نیكِ نادان به
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**،۳۱۹.)

بد را بد جزا باشد

نباید کرد ما را این همه بَد
که بد را بَد جزا باشد ز موبد
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۲۷۷.)

بد را بگذار و نیك را بگزین

نیك است و بد است مردمِ گیتی
بد را بگذار و نیك را بگزین
(معزی، **دیوان** ك، ۵۴۰.)

بدر از هلال پا به رکاب است بیشتر

نقصان در این بساط بود خوشتر از کمال
بدر از هلال پا به رکاب است بیشتر
(صائب، **کلیات**، ۵۷۸.)

بِدَر پیراهنی در نیکنامی

چو دوزی صدقبا در شاد کامی
بدر پیراهنی در نیکنامی
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۸۹.)

به دردِ سر نمی ارزد جهان هیچ

اگر این است راحتها، همان رنج
اگر این است آسایش همان درد
به دردِ سر نمی ارزد جهان هیچ
سرِ ما خود ندارد هیچ از آن درد
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۵۵.)

به دردِ من نرسی

تورا که درد نباشد به دردِ من نرسی
به اشکِ سرخ و به رخسارِ زردِ من نرسی
تو گرم و سرد جهان چون ندیده‌ای چه عجب
اگر به سوزِ دل و آهِ سرد من نرسی
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۶۹.)

به دَر می گویم، دیوار بشنو

ندارم اختیار گریه امشب
به دَر می گویم، ای دیوار بشنو
(سلیم، **دیوان**، ۳۸۲.)

بَدِ رندان مگو ای شیخ

بدِ رندان مگو ای شیخ و هش‌دار
که با حکمِ خدایی کینه‌داری
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۲.)

به دریا در تیمّم چون توان کرد

به دریا در تیمّم چون توان کرد
ولی هم کی وضو از خون توان کرد
(عطار، **خسرو نامه**، ۱۵۶.)

به دریا مرو

به دریا مرو گفتمت زینهار
وگر می روی تن به توفان سپار
(سعدی، **بوستان ی**، ۹۹.)

به دزدی شدن پیشِ دزدان خطاست

تو دزدی و من نیز دزد این رواست؟
به دزدی شدن پیشِ دزدان خطاست
(نظامی، **اقبالنامه**، ۷۷.)

بَد ز فعلِ خود شناس، از بختْ نی

جرُمِ خود را بر کسِ دیگر منه
هوش و گوشِ خود بدین پاداش دِه
رنج را باشد سبب بد کردنی
بَد ز فعلِ خود شناس، از بخت نی
(مولوی، **مثنوی ن**، ۶:۲۹۵.)

به دستِ این و آن مگذار ما را

اگر عالم همه عید است و عشرت
برو عالم شما را، یار ما را
بیا ای عید اکبر شمس تبریز
به دستِ این و آن مگذار ما را
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۷۳.)

به دستِ خود تبر برپای خود زد

دلِ من در حقِ من رای بد زد
به دستِ خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم کز او حاصل ندارم
مرا آن بِه که دل با دل ندارم
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۰۸.)

به دستِ دیگران می گیر ماری

جهان چون مار افعی پیچ پیچ است
تورا آن بِه کزو در دست هیچ است
چو از دستِ تو ناید هیچ کاری
به دستِ دیگران می گیر ماری
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۱۶.)

به دستِ کوتهم رحمت کن

به دستِ کوتهم رحمت کن ای دامانِ عریانی
که از چینِ جبینِ آستین دستم به تنگ آمد
(صائب، **کلیات**، ۴۸۹.)

به دست هوا اختیارِ خویش مده

مده به دستِ هوا اختیارِ خویش که هست
عنان گسسته‌تر از موجهٔ سراب هوا
هوا پرست بود هر زمان به شاخ دگر
که اختیار ندارد در انقلاب هوا
(صائب، **کلیات**، ۹۲.)

به دشت آهوی ناگرفته مبخش

فرستاده گفت ای خداوند رخش
به دشت آهوی ناگرفته مبخش
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۸۷۸:۲.)

به دشمن ساختیم

غم ز ما پیچید رخ، کردیم با عیش اتفاق
دوست در ناسازگاری زد، به دشمن ساختیم
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۷۸.)

به دشمن می گریزم

به دشمن می گریزم از نفاقِ دوستان صائب
که خارِ پا گوارا کرد بر من زخمِ سوزن را
(صائب، **کلیات**، ۱۲.)

به دشواری گذشت

ماجرای دوش می‌پرسی که چون بگذشت حال
ای سرت گردم چه می‌پرسی؟ به دشواری گذشت
(امیرخسرو، **دیوان**، ۶۶.)

بد عهدیِ زمانه زمانم نمی‌دهد

شکّر به صبر دست دهد عاقبت ولی
بد عهدیِ زمانه زمانم نمی‌دهد
(حافظ، **دیوان**، ۱۵۵.)

بدگوی را گو هر چه می‌خواهی بگو

با آنکه آبم برده‌ای یکباره دست از ما مشو
باشد که یك بارِ دگر باز آید آبِ ما به‌جو
من رند و مست و عاشقم وز زهد و تقوی فارغم
بدگوی را در حقِ من گو، هر چه می‌خواهی بگو
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۶۵.)

بدگهر با کسی وفا نکند

گوهر نیك را زعقد مریز
وآن که بدگوهر است از او بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند
کژدم از راه آنکه بدگهر است
ماندنش عیب و کشتنش هنر است
(نظامی، **هفت پیکر**، ۵۲.)

بد گیرند مارِ نیم کشته

غم دشمن ز دشمن، بیش کینه است
که بیرون است دشمن غم به سینه است
بترس از کینه‌دارِ نیم کشته
که بد گیرند مارِ نیم کشته
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۸۵.)

به دل با دگرانی

ای بس که بجویی تو مرا بازنیابی
ای بس که بپویی و مرا باز نبینی
با من به زبانی و به دل با دگرانی
هم دوست‌تر از من نبود هر که گزینی
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۴۵.)

به دل بشنو

کسی کاو سخن با تو نغز آورد
به دل بشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب
به خاموشیش داد باید جواب
(نظامی، **اقبالنامه**، ۵۵.)

به دل خوردن قناعت کن

بهشت جاودان خواهی به دل خوردن قناعت کن
که حرصِ دانه در دامِ بلا انداخت عالم را
(صائب، **کلیات**، ۹۴.)

به دل دشمنِ خویش دان خلق را

بَدِ خلق هرچت فزون تر رسید
نکویی فزون تر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیك
به دل دشمنِ خویش دان خلق را
(خاقانی، **دیوان**، ۸۱۲.)

به دل دوست دارمت!

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
تا دامنِ کفن نکشم زیر پای خاك
باور مکن که دست ز دامن بدارمت
(حافظ، **دیوان**، ۶۳.)

به دل و دیده و جان آنچه تو خواهی بکنیم

خواهش از جان عزیز است بفرمای که ما
به دل و دیده و جان آنچه تو خواهی بکنیم
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۵۳.)

بَدِ مطلق نباشد در جهان

پس بَدِ مطلق نباشد در جهان
بد به نسبت باشد این را هم بدان
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲۸۱:۴.)

بدمگوی و بد مکن با هیچ کس

بشنو از ابن یمین پندی به غایت سودمند
با سلامت عمر اگر داری به سر بردن هوس
بد مگوی و بد مکن با هیچ کس در هیچ حال
تا نه بد گوید کست نی باشدت بیمی ز کس
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۳۵.)

بدنامِ اسلامم هنوز

مو به مویم رشتهٔ زنار شد وز ناکسی
در خراباتِ مُغان بدنامِ اسلامم هنوز
(عرفی، **دیوان**، ۳۱۸.)

بدنام گیتی نبیند به کام

بپرهیز تا بد نگرددت نام
که بدنام گیتی نبیند به کام
ز راهِ خرد هیچ گونه متاب
پشیمانی آرد دلت را شتاب
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۱۷۵۹:۴.)

بدنامیِ حیات...

بدنامیِ حیات دو روزی نبود بیش
آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یك روز صرف بستنِ دل شد به این و آن
روز دگر به‌کندن دل زین وزآن گذشت
(کلیم، **دیوان**، ۱۲۴.)

به دندان که بود؟

آن لبِ لعل کزو ماند دهانِ همه باز
باز پرسید که دوشینه به دندانِ که بود؟
(کمال خجند، **دیوان م**، ۱ـ۲:۵۶۱.)

به دنیا توانی که عقبیٰ خری

زر و نعمت اکنون بده کانِ توست
که بعد از تو بیرون ز فرمانِ توست
به دنیا توانی که عقبیٰ خری
بخر جان من ورنه حسرت بری
(سعدی، **بوستان ی**، ۶۲.)

به دنیا چه حاجت است؟

خاطر چو خرم است به صهبا چه حاجت است؟
دل چون گشاده است به صحرا چه حاجت است؟
هیچ است گنج عالم اگر هست دلِ غنی
دل چون توانگر است به دنیا چه حاجت است؟
(صائب، **کلیات**، ۲۸۸.)

... به دنیا فروشان مباش

از این دین به دنیا فروشان مباش
به جز بندهٔ باده نوشان مباش
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۲۷.)

به دولتِ پنج روز دل منه

به دروازهٔ مرگ چون در شویم
به یك هفته با هم برابر شویم

منه دل بدین دولتِ پنج روز
به دودِ دلِ خلق، خود را مسوز
(سعدی، **بوستان ی**، ۴۷.)

به دولت توان رسید

از همتِ بزرگ به دولت توان رسید
آری به فیل صید نمایند فیل را
(صائب، **کلیات**، ۱۵۶.)

به دولت مناز و به محنت مرنج

به شادی و غم با زمانه بساز
به دولت مناز و به محنت مرنج
جهان نیست بر نیك و بد پایدار
نه افلاس با کس بماند نه گنج
ببین تا چه خوش گفت دانای طوس
چنین است رسمِ سرای سپنج
(ابن حسام، **دیوان**، ۵۶۴.)

به دونان بازمان

چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار
چار بالشهای چار ارکان به دونان بازمان
(خاقانی، **دیوان**، ۳۲۶.)

بد ونیك زمانه گردان است

گر نخواهی که در تو پیچد غم
رنج بر طبع شادمانه منه
بد و نیك زمانه گردان است
بر بد و نیكِ او بهانه منه
(سنایی، **دیوان س**، ۱۰۱۳.)

بده و بستان

ساقی بده و بستان دادِ طرب از دنیا
کاین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۱۲.)

بده وگرنه ستمگر به‌زور بستاند

به روزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبرِ خاطرِ مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو به‌زاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر به‌زور بستاند
(سعدی، **گلستان ی**، ۹۳ و ۹۴.)

به دیده قدر گیرد روشنایی

متاع از مشتری یابد روایی
به دیده قدر گیرد روشنایی
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۷۲.)

بدی مار گرزه‌ست

بدی دام آهرمنِ ناکس است
به دامش درون چون شوی باخرد؟
بدی مار گرزه‌ست از او دور باش
که بد بتر از مار گرزه گزد
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۷۳.)

بدین اقبال دایم سرفرازم

کمال از بندگان ماست گفتی
بدین اقبال دایم سرفرازم
(کمال خجند، **دیوان م**، ۱ـ۲:۷۰۰.)

بدین روز دشمن مباد

کنون تخم بی‌بَر شد و رنج باد
بدین روزِ من دشمنِ من مباد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب۴۰۹.)
خوش خوش چو مرا دَمِ تو در دام افکند
در دست فراق و پای ایام افکند
ای دوست بدین روز که دشمنت مباد
من سوخته دل را طمع خام افکند
(انوری، **دیوان**، ۹۸۳:۲.)

به دیوار به

دل که به ِگل ماند نیامد برون
سنگ گران است به دیوار بِه
(امیرخسرو، **دیوان**، ۵۹۲.)

بَدی یك روز پیش آید بَدان را

چه خوب است این مَثَل مر بخردان را
بَدی یك روز پیش آید بَدان را
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین م**، ۲۷۷.)

... برابر است

میزان دوستی سرِ مویی نمی‌زند
ناز و نیاز لیلی و مجنون برابر است
(صیدی، **دیوان**، ۹۸.)

بر آبگینه سنگ مزن

مزن سنگ بر آبگینه نخست
که چون بشکند دیر گردد درست
(نظامی، **شرفنامه**، ۳۸۹.)

بر آتش دل منه

بر آتش دل منه کاو رخ فروزد
که وقت آید که صد خرمن بسوزد
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۸۹.)

برادر با برادر کی کند؟

آنچه من امروز کردم از رهِ رحمت به موش
در همه عالم برادر با برادر کی کند؟
(شیخ بهایی، **دیوان**، ۱۹۱.)

برادر به جرمِ برادر مگیر

برادر به جرمِ برادر مگیر
که بس فرق باشد ز خون تا به شیر
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۳.)

برادر، نمی کنم!

ناصح به طعن گفت که رو ترکِ عشق کن
محتاجِ جنگ نیست برادر، نمی کنم
(حافظ، **دیوان**، ۲۴۳.)

بر آزادگان جز بلا می نیاید

بساز انوری با بلا کز حوادث
بر آزادگان جز بلا می نیاید
(انوری، **دیوان** س، ۵۳۵.)

بر آستانِ جانان گر...

بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن
گلبانگِ سر بلندی بر آسمان توان زد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۵.)

بر آستانهٔ تسلیم سربنه

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۶.)

به راهی رو که برپای تو باشد

به شاخی دست زن ای مرد عاقل
کز آن جا برتواند یافتن دل
به راهی رو که برپای تو باشد
به جایی شو که مأوای تو باشد
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۱۱۶ و ۱۱۷.)

به راهی که کسی نرفته مرو

بر آن ره که نارفته باشد کسی
مرو گرچه همراه داری بسی
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۷.)

بر اَعمیٰ حَرَج نیست

گر تو کوری نیست بر اَعمیٰ حَرَج
ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۲۵۰.)

بر افتاده مخند

چو استاده‌ای بر مقامی بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد زپای
که افتادگانش گرفتند پای
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۰۲.)

بر انجمن خاموشی گزین

تو بر انجمن خامشی برگزین
چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گویی، همان گو که آموختی
به آموختن در جگر سوختی
(فردوسی، **منتخب شاهنامه**، ۵۸۷.)

بر اندیشد آن کس که دانا بوَد

که دشمن که دانا بود بِه ز دوست
ابا دشمن و دوست دانش نکوست
بر اندیشد آن کس که دانا بوَد
ز کاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که باشد بر و ناتوان
به جستنش رنجه ندارد روان
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۳:۱۳۸۲.)

...بر او این قَدَر مگیر

گر بردرت مجُیر زمستی شبی گذشت
مدهوش عشق توست بر او این قَدَر مگیر
(مجیر بیلقانی، **دیوان**، ۲۲۹.)

بر او گر بمیرد نباید گریست

یکی گفت: شیخ این ندانی که کیست؟
بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیرِ نَر زین نهد
ابو زید را اسب و فرزین نهد
(سعدی، **بوستان** ی، ۶۰.)

بر او نمرده به فتوایِ من نماز کنید

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوایِ من نماز کنید
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۵.)

بر اهرمن نتابد...

بر اهرمن نتابد انوارِ اسم اعظم
ملك آنِ توست و خاتم فرمای هر چه خواهی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۸.)

بر این است بنیادِ توحید و بس

موحّد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیرِ هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد زکس
بر این است بنیادِ توحید و بس
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۸۹.)

بر این سبز خِنگ دل منه

منه دل بر این سبز خنگِ شموس
که هست اژدهایی به رخ چون عروس
دلی دارد از مهربانی تُهی
چه دل کز تنش نیست نیز آگهی
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۶۳.)

بر باد مده عمر

هر دیده که روی در معانی آورد
بی‌شك ز کمال زندگانی آورد
بر باد مده عمر که هر لحظه زعمر
صد ملك به دست می‌توانی آورد
(عطار، **مختارنامه**، ۱۱۰.)

بر بادِ هوا رفت

افسوس از این عمر که بر بادِ هوا رفت
کاری به جهان نی به مرادِ دل ِ ما رفت
خورشیدِ من از اوجِ جوانی چو برآمد
بس ذرهٔ سرگشته که بر باد هوا رفت
(امیرخسرو، **دیوان**، ۴۳.)

بر بدکُنش بی گمان بد رسد

جهان را نباید سپردن به بد
که بر بدکنش بی‌گمان بد رسد
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۰۸۴:۵.)

بر بط بنواز و جامِ می خواه

خواهی که نشاطِ خاطر آید
بر بط بنواز و جامِ می خواه
(سید حسن غزنوی، **دیوان**، ۲۹۴.)

بر بی‌خبری زن

می نوش که طغیانِ بهار است در این فصل
جبریل سبکروحیش از رطلِ گران است
بر بی‌خبری زن که چراغِ حرمِ غیب
افروخته از شمعِ دلِ بی‌خبران است
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۹۹.)

بر پاش تو بر جراحتش پلپل

هرکاو نکند کمان به زه بر تو
تو بر مگرای زخم او را سل
چون سرکه چکاند او به ریشت بر
بر پاش تو بر جراحتش پلپل
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۷۰.)

برتافتن محال است سر پنجهٔ قضا را

سخت است دل گرفتن صائب ز نوك مژگان
بر تافتن محال است سر پنجهٔ قضا را
(صائب، **کلیات**، ۱۲۱.)

بر تبسمهای شیر ایمن مباش

شیر چون دانست آن وسواسشان
وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیك با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسانِ گدا
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱۸۶:۱ و ۱۸۷.)

برتر ز داد و دانش اندر جهان اثر نیست

گُرگ است نیست مردم آن کس که دادگر نیست
برتر ز داد و دانش اندر جهان اثر نیست
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۵۴.)

... بر تو حق دارد

کسی که عیب تو را پیش چشمِ بنگارد
ببوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد
(صائب، **کلیات**، ۳۶۳.)

بر ثباتِ دهر اعتماد مکن

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثباتِ دهر
کاین کارخانه‌ای است که تغییر می کنند
(حافظ، **دیوان**، ۱۳۶.)

بر جهان دل منه

منه بر جهان دل که معشوق توست
که او چون تو عاشق فراوان کُشد
ببُر تا توانی از این گرگِ پیر
که او دایماً شیرمردان کُشد
حذر کن از او همچو سیمرغِ زال
که این زال رستم فراوان کشد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۹.)

منه بر جهان دل که بیگانه‌ای است
چو مطرب که هر روز در خانه‌ای است
نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون دِه تو راست
که سالِ دگر دیگری دهخداست
(سعدی، **بوستان ی**، ۴۲.)

بر جهلا جهل نکوتر ز پند

بر جهلا جهل نکوتر ز پند
دردِ خَر ازداروی ِبیطار بِه
(امیرخسرو، **دیوان**، ۵۹۵.)

بر جهل جز جهل شکست نارد

به گرگی ز گرگان توانیم رَست
که بر جهل جز جهل نارد شکست
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۰۷.)

بر جهلِ خود او دهد گوایی

هر کس که برد به بصره خرما
بر جهلِ خود او دهد گوایی
(سنایی، **دیوان س**، ۷۱۵.)

بر چشم کسان دردِ کسان خوار

مگر نشنیدی از گیتی شناسان
که باشد جنگ بر نظاره آسان
مگر نشنیدی این زرینه گفتار
که بر چشم کسان دردِ کسان خوار
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین م**، ۱۶۹.)

بر حالِ خرابِ من در و دیوار می گرید

نه سیل است اینکه می‌ریزد به صحن خانه از بامم
که بر حالِ خرابِ من در و دیوار می گرید
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۶۹.)

بر حذر است آدمی از آدمی

دور نگر کز سرِ نامردمی
بر حذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌اند
و آدمیان را ز میان برده‌اند
چون فلك از عهد سلیمان بری است
آدمی آن است که اکنون پری است
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۸۶.)

...بر حذر باش

از بخل و ز کبر بر حذر باش
کاین هر دو کنند جمع تفریق
زین هر دو بجز فساد ناید
دل را نکنی بدین دو تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای
شاید که دهد خدای توفیق
(ابن یمین، دیوان، ۴۴۹.)

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما می گذری
بر حذر باش که سر می شکند دیوارش
(حافظ، دیوان، ۱۸۸.)

بر حذر باش که این دست و دهن آبکشان
خانه‌پردازتر از سیل بلا می باشند
(صائب، کلیات، ۵۷۶.)

بر خاتمِ طریقت منصور چون نگین است

چندین هزار رهرو دعویِ عشق کردند
بر خاتمِ طریقت منصور چون نگین است
(عطار، دیوان ت، ۷۰.)

بر خدا اعتماد باید کرد

تکیه بر اعتقاد باید کرد-
بر خدا اعتماد باید کرد
گر چه ایزد دهد هدایت دین
بنده را اجتهاد باید کرد
(ادیب صابر، دیوان، ۸.)

بر خدای اعتمادِ آن دارم...

دل من کی بوَد به رنجِ سزا؟
دُر سزا کی بوَد به کامِ نهنگ؟
بر خدای اعتمادِ آن دارم
که دهد شهد اگر چه داد شرنگ
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۷۴.)

بر خسیس رحمت مکن

به برفاب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس
(سعدی، بوستان ی، ۱۱۳.)

بر خفته قلم نیست

اگر کردارِ تو برِ من ستم نیست
تو خود دانی که بر خفته قلم نیست
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۲۹۲.)

بر خود زبانِ طعنهٔ اغیار وامکن

مگشا به بزمِ بوالهوسان بندِ جامه را
بر خود زبانِ طعنهٔ اغیار وامکن
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۵۰.)

بر خود نیز می ترس

از این خرمن مخور یکدانه گاورس
بر او می لرز و بر خود نیز می ترس
چو عیسی خر برون بر زین تنی چند
بمان در پای گاوان خرمنی چند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۲۶.)

بر خویش آسان می کنیم

داغ می ماند کلیم ار لاله‌زار از دست رفت
هر چه دشوار است ما بر خویش آسان می کنیم
(کلیم، دیوان، ۲۶۷.)

بر خویشتن ستم مکن

مکن خیره بر خویشتن بر ستم
که آنگاه مانی به بیداد و غم
ز خشنودیِ ایزد اندیشه کن
خردمندی و راستی پیشه کن
که این بر من و بر تو هم بگذرد
زمانه دمِ ما همی بشمرد
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۳۳۲:۵.)

برخیز و زحمت را ببَر

گر بری از ما رقیبا تحفه‌ای پیشِ حبیب
صحبتی داریم خوش، برخیز و زحمت را ببر
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۵۶۸:۲.)

بردار این سرپوش را!

بر سرِ بی‌مغزِ صائب کسوت پشمین مبند
از سرِ خوانِ تهی بردار این سرپوش را
(صائب، **کلیات**، ۱۰۷.)

...بردار کلاهش را!

ای مور به این اندام سر خیلِ سلیمانی
دیگر چه از او خواهی بردار کلاهش را
(سلیم، **دیوان**، ۲۵.)

بردبار بسیار است

به نازِ بارِ تمنای او بکش که هنوز
به زیر بارِ غمش بُردبار بسیار است
(محتشم، **دیوان**، ۳۵۳.)

بردباری پشت و پناهِ ماست

ما را چو کاه تکیه به دیوارِ خلق نیست
خاکیم و بردباری پشت و پناهِ ماست
یك کس به سوی مقصدِ خود ره نمی‌برد
دنیا ز بس که تیره ز بختِ سیاهِ ماست
(کلیم، **دیوان**، ۱۱۰.)

بردباری ستونِ خِرد است

ستونِ خِرد بردباری بوَد
چو تیزی کنی تن به‌خواری بود
چو خرسند گشتی به‌دادِ خدای
توانگر شوی یکدل و پاك رای
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۹۸۴:۴.)

بردباری کن و راستی

همه بردباری کن و راستی
جدا کن دل از کژی و کاستی
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۷۵۹:۴.)

بر دَرِ اربابِ بی‌مروّتِ دنیا...

صحبتِ حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که در آید
بر دَرِ اربابِ بی‌مروّتِ دنیا
چند نشینی که خواجه کی به در آید
(حافظ، **دیوان**، ۱۵۷.)

بر دَرِ افلاس تجارت مکن

عمر به شادی و سعادت گذار
کار به سستی و حقارت مکن
چون همه سرمایهٔ تو مفلسی است
بر دَرِ افلاس تجارت مکن
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۶۳.)

بر دَرِ بخیل مرو

به حیَل بر دَرِ بخیل مرو
به عزیزیّ او ذلیل مشو
که به سوی کریم فخر شعار
آن ذلیلی کند دلیلی عار
عار اگر می کشی از آنان کش
که بود فخر و عار از آنان خوش
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۸۷.)

بر درگاه باش

زندگی تن مجو از عیسی‌ات
کامِ فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دلِ خود کم نِه اندیشهٔ معاش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲۷۲:۲.)

بر دلت رحم کن

دل بدان چشمِ نیم مست مده
بر دلت رحم کن، ز دست مده
غمزهٔ شوخ یار دل شکن است
شیشه در دستِ می‌پرست مده
چشم بر روی زاهدان مفکن
بیش از این می به می‌پرست مده
(نظامی، **دیوان**، ۳۲۵.)

... بر دل و بر عقلِ خود خندیدن است

بر کفِ دریا فَرَس را راندن
نامه‌ای در نورِ برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است
بر دل و بر عقلِ خود خندیدن است
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳۳۱:۲.)

بَرَدْ مرغِ دون دانه از پیشِ مور

مروّت نباشد بر افتاده زور
بَرَد مرغِ دون دانه از پیشِ مور
(سعدی، **بوستان** ی، ۲۴.)

بر دوستان گرانم

از بس کلیم رفتم در زیر بارِ محنت
بر دوستان گرانم گر سایهٔ هُمایم
(کلیم، **دیوان**، ۲۸۹.)

بر دوستان مبارك

این زخمهای کاری بر مغزِ جان مبارك
عید شهادتِ ما بر دوستان مبارك
(عرفی، **دیوان**، ۳۳۲.)

بر دوش بارِ منتِ کس منه

حمال حرص و آز خودی این قدر بس است
بر دوش بارِ منتِ کس بیش و کم منه
(کلیم، **دیوان**، ۳۰۸.)

بر دوشِ خلق مفکن زنهار بارِ خود را

بیکاری و توکل دور است از مروّت
بر دوشِ خلق مفکن زنهار بارِ خود را
(صائب، **کلیات**، ۱۲۷.)

بر دوشِ ملایك نتوان بارِ گُنه بست

آلوده نگردد به هوس دیدهٔ پاکان
بر دوشِ ملایك نتوان بارِ گُنه بست
(فیضی، **دیوان**، ۲۳۸.)

بر دهانش زن!

دلِ من کیست که لطف از تو کند گستاخی
بر دهانش زن اگر نامِ تمنا ببرد
(وحشی، **دیوان**، ۴۹.)

بر دهر تکیه مکن

بر دهر مکن تکیه که لطفش قهر است
مستان ز جهان لقمه که نوشش زهر است
دامادی دهر است به نزدم همه عیب
کاین فاحشه را خونِ عزیزان مَهر است
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۰۰.)

بر دِهِ ویران خَراج نیست

تاراج گشت مُلكِ دل از جورِ بیکران
ای دل بر و که بر دِهِ ویران خراج نیست
(امیرخسرو، **دیوان**، ۹۷.)

اهلی کنون که صبر و دل و دین به باد رفت
آسوده شو که بر دِهِ ویران خراج نیست
(اهلی، **کلیات**، ۵۸.)

بر دیدهٔ من خندی!

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می گرید
گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
(خاقانی، **دیوان**، ۳۵۸.)

بر دیده نشانم از عزیزی

با این همه درد کز تو دیدم
آنم که تو دیده‌ای همانم
بر دیده نشانم از عزیزی
آن را که به تو دهد نشانم
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۲۸۷.)

بر دیوانگان فرمان نیست

نصیحت از خرد جستم‌خرد گفت
که بر دیوانگان فرمانِ من نیست
(امیرخسرو، **دیوان**، ۴۷.)

بر راهِ خرد رو

با هر کس منشین و مَبرُ از همگان نیز
بر راهِ خرد رو، نه مگس باش نه عنقا
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۴.)

بر رسولان پیام باشد و بس

ما نصیحت به جای خود کردیم
روزگاری در این به سر بردیم
گر نیاید به گوشِ رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۹۱.)

بر رَهِ مرغِ مُرده دام منه

خفتگان را مرید نام منه
بر رَهِ مرغِ مُرده دام منه
(سنایی، **مثنویها** ح، ۹۷.)

بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود

یاد باد آنکه سرِ کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاکِ دَرت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاك
بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۰.)

بر زمین افتد و بیهوش شود!

ز آسمان روی تو گر مه بیند
بر زمین افتد و بیهوش شود
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۵۱.)

برزن ایمن مباش

برزن ایمن مباش زن کاه است
بَرَدش باد هر کجا راه است
زن چو زر دید چون ترازوی زر
به جوی با جوی در آرد سر
(نظامی، **هفت پیکر**، ۱۹۲.)

بر زورِ بازوی خویش تکیه مکن

مکن تکیه بر زورِ بازوی خویش
نگه‌دار وزنِ ترازوی خویش
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۷۳.)

برساند خدای عز و جل

جهدِ رزق ار کنی وگر نکنی
برساند خدای عز و جل
ور روی در دهانِ شیر و پلنگ
نخورندت مگر به روزِ اجل
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۸۲ و ۱۸۳.)

بر ستم، ستم است

رسد اگر ز تو بر ناکسی چو من ستمی
بر این شکسته ستم نیست بر ستم، ستم است
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۶۵.)

بر سرِ بازار مشتری کم نیست

متاع دل به خریدارِ غم سزاوار است
وگرنه بر سرِ بازار مشتری کم نیست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۸۹.)

برسَرِ بنده رود آنچه خدا خواسته است

عشق اگر تیغ برآرد سپرِ عقل چه سود؟
بر سرِ بنده رود آنچه خدا خواسته است
(اهلی، **کلیات**، ۸۳.)

بر سَرِ تو صحبتهاست

چه گوهری تو ندانم دلا که بیگه و گاه
میان نوش لبان بر سرِ تو صحبتهاست
زما ترانه مجویید کز هجومِ ملال
زمشقِ زمزمه افتاده‌ایم مدتهاست
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۷۰.)

بر سرِ چشمِ من قدم نِه

با صبا گفته‌ای که می‌آیم
من و این مژده و شکیبایی
دیده در آرزوی دیدارت
وعده‌ای می‌دهد به بینایی
بر سرِ چشمِ من قدم نِه تا
جویباری به گل بیارایی
(همام، **دیوان ت**، ۱۶۳.)

بر سرِ قبهٔ فلك کس نشود به نردبان

همتِ کس به ِگردِ او در نرسد به شاعری
بر سرِ قبهٔ فلك کس نشود به نردبان
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۱۵۹.)

بر سرم از مهرِ تو جز خاك نیست

در کفم از عشقِ تو جز باد نی
بر سرم از مهرِ تو جز خاك نیست
هست زِ مهرِ تو مرا شسته دل
گر چه زکینم دلِ تو پاك نیست
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۰۷.)

بر سرِ من پا نهد!

گوهر افتاده‌ام در نظرِ غافلان
هر که زراهی رسد، بر سرِ من پا نهد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۹۷.)

بر سرِ من گَردِ بلا بیختی

با دلِ من نردِ جفا باختی
بر سرِ من گَردِ بلا بیختی
صبرِ من دلشده بگریخته‌ست
تا دلِ من بردی و بگریختی
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۸۴.)

بر سرِ هر سخن به من پیچد

شوخِ من چند در سخن پیچد
بر سرِ هر سخن به من پیچد
بس که پیچی به هر سخن از دوست
که زبانِ تو در دهن پیچد
(فیضی، دیوان، ۲۹۷.)

بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

در حدودِ ری یکی دیوانه بود
سال و مَه کردی به کوه و دشت گشت
گفتی ای آنان که‌تان آماده بود
زیر این نه طارمِ زرینه تشت
گر شما را با نوایی بُد چه شد؟
ورچه ما را بی‌نوایی بُد چه گشت
راحت هستی و رنج نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت
(انوری، دیوان س، ۳۶۲.)

بر شمع چه لازم است تاوان؟

پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازم است تاوان؟
(سعدی، کلیات ك، ۵۷۷.)

بر صبر نویس

بر صبر نویس انوری کارت
چون کار به جهد بر نمی‌آید
(انوری، دیوان س، ۵۳۳.)

بر ضعیفان قدر قوّت کار نِه

چارپا را قدرِ طاقت بار نِه
بر ضعیفان قدرِ قوّت کار نِه
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۳۷.)

بر طرب نِه بنای کارت را

گر خِرد یارِ توست ابن یمین
بر طرب نِه بنای کارت را
زانکه چندان تفاوتی نکند
بَد و نیکِ تو کردگارت را
(ابن یمین، دیوان، ۳۱۷.)

بر طمعِ قندِ کسان تَرْفت را از دست مده

تَرفت از دست مده بر طمعِ قندِ کسان
تَرفِ خود خوش خور و از طمع مبر گاز به قند
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۰۳.)

بر طوطی مُسلّم کی شود

از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته‌ست
دعوی گفتار بر طوطی مُسلّم کی شود
(صائب، کلیات، ۵۵۹.)

بر عقلِ من بخندی

بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان
(سعدی، کلیات ك، ۵۸۰.)

...بر فرقِ زمانه پای دارد

آن کاو چو تو دلربای دارد
بر فرقِ زمانه پای دارد
سخت آباد است خانهٔ حُسن
تا روی تو کدخدای دارد
(خاقانی، دیوان، ۶۱۱.)

.. بر فضلاست

همه جورِ زمانه بر فضلاست
بوالفضول از جفاش ز استراست
(خاقانی، دیوان، ۶۶.)

بر قدِ تو دوختند این قبا

بکش دامنِ حُسن چون گل ز ناز
که بر قدِ تو دوختند این قبا
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۴۹.)

بر کارِ جهان اعتمادی نیست

اعتمادی نیست بر کارِ جهان
بلکه بر گردونِ گردان نیز هم
(حافظ، دیوان، ۲۵۰.)

بر کارِ عمر اعتمادی نماند

که بر کارِ عمر اعتمادی نماند
وزین بند امیدِ گشادی نماند
کمین کرد بر جان کمندِ اجل
به سر برد میدان سمندِ امل
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۳۳.)

بر کسی نهانِ جهان آشکار نیست

دل را شکار عشوه‌گه این جهان مکن
چون بر کسی نهانِ جهان آشکار نیست
(همام، **دیوان** ت، ۵۳.)

بر کشتیِ عمر تکیه کم کن

بر کشتیِ عمر تکیه کم کن
کاین نیل نشیمنِ نهنگ است
رودکی (**پیشاهنگان شعر**، ۲۸.)

... بر کَنَش ای اوستاد

چونك دندانِ تو کرمش درفتاد
نیست دندان بر کَنَش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار از او
گرچه بود آنِ تو شو، بیزار از او
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳:۷۵.)

... بر کوچهٔ عرفان زد و بُرد

یار عاقل ز کفم گوهرِ ایمان زد و بُرد
گفتمش هان نبری بر دَرِ عرفان زد و بُرد
نقدِ دل را که به صد سعی به چنگ آوردم
مُزد آن دست که بر کوچهٔ عرفان زد و برد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۳۱.)

برگِ بید از بادِ هوا نمی‌ترسد

مرا ز طعنِ ملامتگران مترسانید
که برگِ بید ز بادِ هوا نمی‌ترسد
(خواجو، **دیوان** ك، ۴۴۳.)

برگردان ورق

این چنین بهتان منه بر اهلِ حق
این خیالِ توست برگردان ورق
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۴۳۲.)

برگِ سبزی است آسمان به کفم

برگ سبزی است آسمان به کفم
مفلسان را نیاز مختصر است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۱۵.)

بر گُل اعتمادی نیست

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گُل اعتمادی نیست گر حسنِ جهان دارد
(حافظ، **دیوان**، ۸۲.)

برگِ من بی‌برگی است و...

برگِ من بی‌برگی است و بار، بارِ خاطر است
باد یارب روزیِ برق بلا برگ و برَم
(کلیم، **دیوان**، ۲۶۹.)

بر ما قلمی نیست

ما رند و خراباتی و معشوق پرستیم
بر ما قلمی نیست که دیوانه و مستیم
(بابافغانی، **دیوان**، ۳۲۲.)

بر ما کم کسی گرید چو ما زار

همان به کاندرین خاك خطرناك
ز جور خاك بنشینیم بر خاك
بگرییم از برای خویش يك بار
که بر ما کم کسی گرید چو ما زار
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۲۵.)

بر ما وفاداران مخند

اندیشه کن از درد و غم شادی مکن بر روزِ ما
هان ای طبیبِ سنگدل بر دردِ بیماران مخند
پروانه سوزان از وفا، چندان تو چون شمع از جفا
باری وفا گر نیستت بر ما وفاداران مخند
(اهلی، **کلیات**، ۲۲۷.)

بر مُخنث سِلاحِ جنگ چه سود؟

در قزاگند مرد باید بود
بر مُخنث سلاحِ جنگ چه سود؟
(سعدی، **گلستان** ی، ۸۸.)

بر مردمِ رند نکته بسیار مگیر

عشقِ رخِ یار بر منِ زار مگیر
بر خسته دلانِ رند خمّار مگیر
صوفی چو تو رسمِ رهروان می‌دانی
بر مردمِ رند نکته بسیار مگیر
(حافظ، دیوان، ۳۸۰.)

بر مردمِ مستمند ببخشای

ببخشای بر مردمِ مستمند
میاور دلش سوی درد و گزند
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۱۹۷:۵.)

بر مستان تکلیف نباشد

چو بر مستان نباشد هیچ تکلیف
چرا، طالب، نباشد جاودان مست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۰۶.)

... بر من آسان کرده است

نقشِ پای رفتگان هموار سازد راه را
مرگ را داغِ عزیزان بر من آسان کرده است
(صائب، **کلیات**، ۲۶۰.)

بر من این دود از چراغِ من است

مرد گفتا که باغ باغِ من است
بر من این دود از چراغِ من است
با دری چون دهان شیر فراخ
چون در آیم چو روبه از سوراخ
هر که در ملك خود چنین آید
ملك از او زود بر زمین آید
(نظامی، **هفت پیکر** ۲۹۷.)

بر منِ مسکین چرا خطِ خطا می کشد

هر چه ز نیك و بد است چون همه در دست اوست
بر منِ مسکین چرا خطِ خطا می کشد
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۲۰.)

بر من هر آنچه می رود از چرخِ دون رود

عقل جنون گرفته فرو شد به کوی غم
ترسم که عقل در سرِ کارِ جنون رود
کور و کبود چرخ که از جورِ روزگار
بر من هر آنچه می‌رود از چرخِ دون رود
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۳۵.)

بر میاور ز آستین ای دشمنِ دین دست را

پای ایمان جهانی در خم لغزیدن است
بر میاور ز آستین ای دشمنِ دین دست را
(صائب، **کلیات**، ۶۲.)

بر ناگزاینده ناید گزند

چه خوش داستانی زد آن هوشمند
که بر ناگزاینده ناید گزند
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۶۷.)

برنجد دلِ هوشمندان بسی

به یك ناتراشیده در مجلسی
برنجد دلِ هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پُرکنی از گلاب
سگی در وی افتد شود منجلاب
(سعدی، **گلستان** ی، ۸۸.)

... برند از برای دلی بارها

از آن اهلِ دل در پیِ هر کسند
که باشد که روزی به مردی رسند
برند از برای دلی بارها
کشند از برای گُلی خارها
(سعدی، **بوستان** ی، ۷۶.)

بر نکوکاری (نیکویی) کس زبان نکند

دلِ مردم به نکویی بتوان برد از راه
بر نکوکاری هرگز نکند خلق زبان
نیك و بد هر دو توان کرد ولیکن سخنی است
نیك دشوار توان کردن و بد سخت آسان
(فرخی، **دیوان** س، ۲۶۲.)

نکو باش تا نیکی آیدت پیش
مکن بد اگر بد نخواهی به خویش
مرا گفت دانای ایرانیان
نکرده‌ست بر نیکویی کس زبان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب ۲۸۶۴.)

...برنیارد مگر پشیمانی

در گلِ شوره دانه افشانی
برنیارد مگر پشیمانی

در زمینی درخت باید کشت
کاورد میوه‌ای چو باغِ بهشت
(نظامی، **هفت پیکر**، ۳۲.)

بر نیاید نسیمِ عود از بید

هر که را دورِ چرخ جامی داد
با بصارت بکشت چون جمشید
بید را گر بپرورند چو عود
برنیاید نسیمِ عود از بید
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۰۳.)

... بَرِ نیکنامی خوری

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درختِ کَرَم
بَرِ نیکنامی خوری لاجرم
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۱۳.)

برو ای خواجهٔ عاقل!

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر از این
(حافظ، **دیوان**، ۲۷۹.)

برو ای دل، دل از جهان برگیر

نیست در حلقهٔ جهان یك اهل
پای اهلیت از میان برگیر
اهلِ دل کس نیافت ز اهلِ جهان
برو ای دل، دل از جهان برگیر
(خاقانی، **دیوان**، ۴۶۹.)

برو ای طبیبم از سر

به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۵۷.)

برو این دام بر مرغی دگر نِه

ز ساقیِّ کمان ابرو شنیدم
که ای تیرِ ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نِه
که عنقا را بلند است آشیانه
(حافظ، **دیوان**، ۲۹۷.)

برو ای ناصح...

برو ای ناصح و بر دُرد کشان خرده مگیر
کارفرمای قدر می کند این من چه کنم؟
(حافظ، **دیوان**، ۲۳۷.)

برو به کارِ خود ای واعظ

برو به‌کارِ خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاد دل از ره تو را چه افتاده‌ست؟
(حافظ، **دیوان**، ۲۵.)

برو پنج نوبت بزن بر درت...

زنِ خوب فرمانبرِ پارسا
کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت
چو یاری موافق بود در برت
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۵۸.)

برو تنها...

برو تنها، دَم از شادی برآور
چو سوسن سر به آزادی برآور
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۹۷.)

برو دلا که تو را در حساب می گیرد؟

دل از گرفتن روزِ حساب می نرسد
برو دلا که تو را در حساب می گیرد؟
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۴۵.)

برو شیر درنده باش

برو شیر درنده باش ای دغل
مپندار خود را چو روباهِ شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چه باشی چو روبه به وامانده سیر؟
چو شیر آن که را گردنی فربه است
گر افتد چو روبه، سگ از وی بِه است
(سعدی، **بوستان** ی، ۶۸.)

بر وفای حُسن اعتماد مکن

این حُسنِ پنجروزه به یوسف وفا نکرد
زنهار اعتماد مکن بر وفای حُسن
(وحشی، دیوان، ۱۳۵.)

بر وفای سپهر کیسه مدوز

بر وفای سپهر کیسه مدوز
کایچ گنبد نگه ندارد کوز
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۳۷.)

برو فسانه مخوان و فسون مدم

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه وافسون بسی مرا یاد است
(حافظ، دیوان، ۲۶.)

برو فکرِ دگر کن

خبر گویی از آن اغیار دارم
برو ای بی‌خبر، فکرِ دگر کن
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۸۱.)

برو کاین وعظِ بی‌معنی مرا در سر نمی گیرد

سرو چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردار
برو کاین وعظِ بی‌معنی مرا در سر نمی گیرد
(حافظ، دیوان، ۱۰۱.)

برو، که پای تو بست؟

ز دستِ جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو، که پای تو بست؟
(حافظ، دیوان، ۲۴.)

برو، که هر چه مراد است در جهان داری

به وصل دوست گرت دست می‌دهد یك دم
برو که هر چه مراد است در جهان داری
(حافظ، دیوان، ۳۱۱.)

برو معالجهٔ خود کن!

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگو
شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد؟
(حافظ، دیوان، ۷۷.)

برو مفروش زهد و خودنمایی

مرا گفتا برو ای زاهدِ خشك
که تر گردی ز دُردی خرابات
برو مفروش زُهد و خودنمایی
که نه زهدت خرند اینجا نه طامات
(عطار، دیوان ت، ۱۱.)

برومند باد...

برومند باد آن همایون درخت
که در سایهٔ او توان بست رخت
گه ازمیوه آرایش خوان دهد
گه از سایه آسایشِ جان دهد
(نظامی، شرفنامه، ۱۳۳ و ۱۳۴.)

برو ناصح مده پندم

برو ناصح مده پندم که با کس نیست پیوندم
که جز پیر مغان نبود در این ره راهبر ما را
(قاسم انوار، کلیات، ۱۴.)

برون‌ساز درون‌ساز نگردد هرگز

از خود آرا طمع سیرت شایسته خطاست
که برون ساز درون ساز نگردد هرگز
(صائب، کلیات، ۶۰۱.)

به روی او نیاری

در عشق چه بِه ز بردباری ای دل
گویم به تو یك سخن ز یاری ای دل
هر چند رسد ز یار خواری ای دل
زنهار به روی او نیاری ای دل
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۵۷.)

به روی دوستان خوش باش

اگر دانی که دنیا غم نیرزد
به روی دوستان خوش باش و خرّم
غنیمت دان اگر دانی که هر ره
ز عمرِ مانده روزی می‌شود کم
(سعدی، کلیات ك، ۵۴۱.)

بر ویرانی خَراج نبوَد

چون بارت نیست باج نبوَد
بر ویرانی خراج نبوَد
(نظامی، لیلی و مجنون، ۱۶۱.)

... برهانِ وجودِ حق تعالی است

هر نقش عجب که زیر و بالاست
برهانِ وجودِ حق تعالی است
(جامی، **هفتورنگ**، ۷۵۳.)

... به رهبر چه حاجت است؟

با شوق سوی دوست به رهبر چه حاجت است؟
کافی است شوق، رهبر دیگر چه حاجت است؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۶۴.)

بَره در شیر مستی خورد باید

بَره در شیر مستی خورد باید
که چون پخته شود گرگش رباید
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۴۳.)

بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست

نی‌نی از این میانه تو مخصوص نیستی
بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست
(ظهیر فاریابی، **دیوان**، ۱۷.)

بر هر هزارسالی یك مرد راه بین است

کاری قوی است عالی کاندر رهِ طریقت
بر هر هزار سالی یك مرد راه‌بین است
(عطار، **دیوان ت**، ۷۰.)

برهمانیم که بودیم و همان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است
برهمانیم که بودیم و همان خواهد بود
(حافظ، **دیوان**، ۱۳۹.)

بر همه چیزیش توانایی است

هر که در او جوهرِ دانایی است
بر همه چیزیش توانایی است
(نظامی، **مخزن الاسرار**،۱۵۶.)

... بر همه دوش می‌زند

تا دلِ‌من به مفلسی ازهمه کوَن در گذشت
از همه کینه می کشد بر همه دوش می‌زند
(عطار، **دیوان ت**، ۲۴۲.)

برهنه نشاید به ساطور کشت

کرا تیغ قهرِ اجل در قفاست
برهنه‌ست اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود، دهر پشت
برهنه نشاید به ساطور کشت
نه دانا به سعی ازاجل جان بِبُرد
نه نادان به ناساز خوردن بمُرد
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۳۰.)

بر هیچ منه دل!

دنیا همه هیچ است و وفا هیچ ندارد
بر هیچ منه دل که بقا هیچ ندارد
(اهلی، **کلیات**، ۲۰۴.)

بر یادِ مستان سرود آورند

بلا بر سرِ خود فرو آورند
که بر یادِ مستان سرود آورند
(نظامی، **شرفنامه**، ۳۷۷.)

بر یخ نوشت!

جهان شربتِ هر کس از یخ سرشت
به جز شربتِ ما که بر یخ نوشت
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۱۸.)

بریده باد زبانم

جهان ز حرفِ تو پُر بود تا بُدم خاموش
بریده باد زبانم سخن چرا کردم
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۷۳.)

به ریشِ جهانیان همی خندند!

زین کچولِ کچل سری چندند
که به ریشِ جهانیان همی خندند
عسلی خرقه و عسل خواره
همچو زنبور بیشه آواره
موی خود را دراز کرده به زرق
کرده آونگشان چو مار از فرق
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۵۸.)

به زبان احتیاج نیست

اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست
چندان که شد نگه به نگه آشنایی است
(صائب، **کلیات**، ۲۶۶.)

بُز به تگ فربه نگردد

به گرمی کارِ عاقل بِه نگردد
به تگ دانی که بُز فر به نگردد
دین به زر بالانگیرد واجب است این موعظت
بُز به تگ فر به نگردد لایق است این داستان
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۵۵؛ **دیوان**، ۲۴۳.)

بُز پیشِ قصاب و خر نزدِ پالانگر رود

گرفته شومی کفرانِ نعمت دامنش ورنی
رود بُز پیشِ قصاب و رود خر نزدِ پالانگر
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۸۷.)

به زر آسان شود دشوارِ عالم

بُوَد بر زر مدارِ کارِ عالم
به زر آسان شود دشوارِ عالم
(وحشی، **دیوان**، ۵۳۲.)

...بزرگش مخوانید

هر آن کس که ناچیز بُد، چیز گشت
وز اندازهٔ کهتری برگذشت
بزرگش مخوانید کان برتری
سبك باز گردد سوی کهتری
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۹۱۸:۴.)

بزرگش نخوانند...

بزرگش نخوانند اهلِ خرد
که نامِ بزرگان به زشتی بَرَد
(سعدی، **کلیات** ش، ۱۱۰.)

بزرگم کن

مبین گرچه خُردم منِ زیر دست
بزرگم کن آخر بزرگیت هست
(نظامی، **اقبالنامه**، ۶.)

بزرگی بایدت بخشندگی کن

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نِه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید
(سعدی، **کلیات** ش، ۹۷.)

بزرگی جز به دانایی مپندار

بزرگی جز به دانایی مپندار
که نادان همچو خاكِ راه شد خوار
(ناصرخسرو، **دیوان**، ۵۱۴.)

بزرگی نبُرد

تو آنگه شوی پیشِ مردم عزیز
که مر خویشتن‌را نگیری به چیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد
به دنیا و عقبیٰ بزرگی نبرد
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۲۴.)

به زمین و زمان نمی‌ارزد

بر زمین یکزمان چو دلتنگی
به زمین و زمان نمی ارزد
(اهلی، **کلیات**، ۱۸۶.)

به زن ایمن مباش

به زن تا توانی تو ایمن مباش
همان ایمن از مرد ریمن مباش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب ۵۸۱.)

به زور نتوان کرد

شکسته رنگی من عشق را به رحم آورد
به زر هر آنچه برآید به زور نتوان کرد
(صائب، **کلیات**، ۴۴۳.)

به زور و زر میسر نیست این کار

سکندر را نمی‌بخشند آبی
به زور و زر میسر نیست این کار
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۶.)

... به زیرِ زمین است!

روی زمین را غمِ زمانه گرفته است
عیش به دوران ما به زیرِ زمین است
(صیدی، **دیوان**، ۱۰۷.)

به زیرِ سایهٔ پُل موسمِ بهار مخسب

درونِ گنبدِ گردونِ فتنه بار مخسب
به زیر سایهٔ پُل موسمِ بهار مخسب
(صائب، **کلیات**، ۱۶۵.)

به زیرِ لب می‌خند

همام چون که سلامت کند ملول مشو
گرش جواب نگویی به زیرِ لب می‌خند
(همام، دیوان ت، ۸۹.)

به زینتِ دنیا از ره مرو
از ره مرو به زینتِ دنیا کز این بساط
گوهر عنان گسسته‌تر از ژاله می‌رود
(صائب، کلیات، ۳۳۹.)

بساجی یا بسوجم!
به آهی گنبد خضرا بسوجم
فلك را جمله سر تا پا بسوجم
بسوجم ارنه کارم را بساجی
چه فرمایی؟ بساجی یا بسوجم
(باباطاهر، دیوان، ۴۰.)

بساز با لبِ نانی و بیشتر مَطَلب
به زهر خو کن و چون طوطیان شکر مطلب
بساز با لبِ نانی و بیشتر مَطَلب
اگر به سهو طلب کرده‌ای زچرخ مراد
زجرم خویش پشیمان شو و دگر مَطَلب
(طالب آملی، کلیات، ۲۵۹.)

بسا سرا که در این کارخانهٔ سنگ و سبوست
نه من سبوکش این دیرِ رند سوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانهٔ سنگ و سبوست
(حافظ، دیوان، ۴۱.)

بسا سوار که شلوار بستن نداند
غلط شمرد کسی کاو چنین گمانی برد
بسا سوار که بستن نداند او شلوار
(ابوالهیثم گرگانی، اشعار پراکنده، ۵۶.)

بسا کسا که به روزِ تو آرزومند است
زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه چون نگری سر به سر همه پند است
به روزِ نیك کسان، گفت تا تو غم نخوری
بسا کسا که به روزِ تو آرزومند است
رودکی (پیشاهنگان شعر، ۲۷.)

بساکسا که «من» شمارد خود را
بسا کسا که همی «من» شمارد او خود را
به ذره‌ای نگراید که برکشی به عیار
(ابوالهیثم گرگانی، اشعار پراکنده، ۵۶.)

بسا مردا که رویش زرد یابی
چنین گفتند دانایان هشیار
که نیك و بد به مرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی
بسا مردا که رویش زرد یابی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۸۰.)

بسا نرمی که در زیرِ درشتی است
درشتی کردنم نز خار پشتی است
بسا نرمی که در زیر درشتی است
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۴۲.)

بستان و بده بگوی و بشنو
ای سرو روان و گلبن نو
مه پیکر آفتاب پرتو
بستان و بده بگوی و بشنو
شبهای چنین نه وقت خواب است
(سعدی، کلیات ك، ۴۳۰.)

بستنِ احرام و بستنِ زُنّار یکی است
یکی است بستنِ احرام و بستنِ زُنّار
تو را که روی دل از کعبه سوی بتخانه است
(صائب، کلیات، ۲۴۲.)

بس خرابیها که معماری بوَد!
بس عداوتها که آن یاری بوَد
بس خرابیها که معماری بوَد
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۹.)

به سخن بندها گشوده شود
یادگاری در این رباط کهن
نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
به سخن زنگها زدوده شود
به سخن بندها گشوده شود
(جامی، هفتورنگ، ۳۰۳.)

بس دم سردی

گفتمش همنفسم ناله و آهِ سحر است
گفت فریاد زدستِ تو که بس دم سردی
(خواجو، دیوان ك، ۴۹۹.)

به سرما خورده لرزیدن میاموز

به مژگان اشك پوشیدن میاموز
به ابرِ تیره باریدن میاموز
هوس بی‌طاقتی را خواب دارد
به سرماخورده لرزیدن میاموز
(صائب، کلیات، ۶۰۰.)

بس شیرین بُوَد حلوای بی‌دود

رطب خور، خار نادیدن تورا سود
که بس شیرین بُوَد حلوای بی دود
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۹۶.)

بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

از ضرورت هست مرداری مباح
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۶.)

بس قفل چو بنگری کلید است

بسیار غرض که در نورد است
پوشیدن او صلاحِ مرد است
سر رشتهٔ غیب ناپدید است
بس قفل چو بنگری کلید است
(نظامی، لیلی و مجنون، ۵۸.)

بس کن ای دیده

بریخت آبِ رخم دیده، بس کن ای دیده
به پیشِ مردم از این پس مریز آبم را
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۵.)

بس که با نیك و بدِ خلق ندارم کاری

بس که با نیك و بدِ خلق ندارم کاری
منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم
(کلیم، دیوان، ۲۸۸.)

به سلامِ خشك خوش کن دلِ ناتوانِ ما را

به زبانِ چرب ای جان بنواز جانِ ما را
به سلامِ خشك خوش کن دلِ ناتوانِ ما را
(خاقانی، دیوان، ۵۵۰.)

بس نامه سیاه آمده‌ایم

دست در دامن ملاح عنایت زده‌ایم
ما بدین بحر نه از بهرِ شناه آمده‌ایم
رقمِ جرم و گناه از صفحات عملم
محو فرمای که بس نامه سیاه آمده‌ایم
(ابن حسام، دیوان، ۳۵۹.)

بس نکته غیرِ حسن بباید

بس نکته غیرِ حسن بباید که تا کسی
مقبولِ طبعِ مردمِ صاحب نظر شود
(حافظ، دیوان، ۱۵۳.)

بسوختیم در این آرزوی خام

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
(حافظ، دیوان، ۱۱۴.)

بسیار از این به داشتی

یار اگر در کار من تیمار از این بِه داشتی
کارِ این دلخسته را بسیار از این بِه داشتی
(سنایی، دیوان س، ۱۰۲۶.)

بسیار بگفتیم و شنودیم و شدیم

ای دل همه را بیازمودیم و شدیم
کِشتیم وفا، جفا درودیم و شدیم
فی الجمله چنانچه رفت بودیم و شدیم
بسیار بگفتیم و شنودیم و شدیم
(عطار، مختارنامه، ۱۱۴.)

...بسیار بی کلاه است

از کوی عشق نتوان غافل گذشت آنجا
چون آفتاب سرها بسیار بی کلاه است
(سلیم، دیوان، ۶۷.)

... بسیار کودن است

صیدی مگو ز ناصحِ خود این قدر سخن
در حرفِ او مپیچ که بسیار کودن است
(صیدی تهرانی، **دیوان**، ۱۰۶.)

بسیار مگوی

بسیار مگوی هر چه یابی
با خار مدار گل رمارم
ناگفته سخن خیوی مرد است
خوش نیست خیو مگر که در فَم
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۴۸.)

به سیاست به من نگاه مکن

چون من از عشق تو کنم آهی
به سیاست به من نگاه مکن
آنچه از عشقِ توست بر دلِ من
کس نگوید مرا که آه مکن
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۶۴.)

بسی جای زشتی بِه از نیکویی است

نکوکاری ارچه بَر از خوشخویی است
بسی جای زشتی بِه از نیکویی است
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۳۰۳.)

بسی خود را آزمودم

ز تو گفتم ستمکاری نیاید
تو را نیز ای ستمکار آزمودم
به مهجوری صبوری کارِ من نیست
بسی خود را در این کار آزمودم
(وحشی، **دیوان**، ۱۲۰.)

به سیم است گیتی به پای

به هر کار کاندر نهادی تو روی
درم پیش دار و مپندیش از اوی
به سیم است گیتی از این سان به پای
توان یافت از سیم هر دو سرای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب۱۱۸۸ و ۱۱۸۹.)

بشارت مر تو را

دی مرا پرسید لطفش، کیستی؟
گفتم: ای جان، گُربه در انبانِ تو
گفت: ای گربه بشارت مر تو را
که تو را شیری کند سلطانِ تو
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۶۸:۵.)

به شاگردی قناعت کرد و استادی نمی‌خواهد

مبر گو هیچ تن فیض از دلم کاین عالم جاهل
به شاگردی قناعت کرد و استادی نمی‌خواهد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۸۱.)

بشتاب که عمر در شتاب است

باد است غرورِ زندگانی
برق است لوامعِ جوانی
دریاب دمی که می‌توانی
بشتاب که عمر در شتاب است
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۳۱.)

... بَشر خوانندت

می‌کوش که تا ز اهلِ نظر خوانندت
وز عالمِ راز بی‌خبر خوانندت
گر خیر کنی فرشته خوانند تو را
ور میل به‌شر کنی بشر خوانندت
(عبیدزاکانی، **کلیات**، ۱۰۳.)

بشکن بُت و کعبه ساز این بتکده را

در کار کش این عقلِ به کار آمده را
تا راست کند کارِ به هم بر شده را
از نقشِ خیال بر دلت بتکده‌ای است
بشکن بُت و کعبه‌ساز این بتکده را
(باباافضل، **رباعیات**، ۹۰.)

بشکند قیمتِ خاتم چو نگین برخیزد

تا تو رفتی ز کنارم به نظرها خوارم
بشکند قیمتِ خاتم چو نگین برخیزد
(کلیم، **دیوان**، ۲۳۴.)

بشکن دهانِ پسته

گر پسته با دهانت نسبت کند دهان را
برخیز و مشت پُر کن بشکن دهانِ پسته
(خواجو، **دیوان ك**، ۴۸۶.)

بشکنم بازارِ یار

آنچه من می بینم از آزارِ یار
گر بگویم بشکنم بازارِ یار
(سنایی، **دیوان س**، ۸۸۷.)

بشناس حقِ پیر

تا پیر و معلم از تو خرم نشود
کارِ تو قبولِ خلقِ عالم نشود
بشناس حقِ پیر که بی علم و ادب
گر شخص فرشته باشد آدم نشود
(اهلی، **کلیات**، ۷۳۰.)

به شنا کس نتواند که ز عمان گذرد

دست و پا بیهده زد در غمِ عشقِ تو کلیم
به شنا کس نتواند که ز عمان گذرد
(کلیم، **دیوان**، ۱۷۳.)

بشنو ای خواجه اگر زآنکه مشامی داری

بوی جان از لبِ خندانِ قدح می شنوم...
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۲.)

بشوی از سیاهی دلِ خویش را

سیه کن روانِ بداندیش را
بشوی از سیاهی دلِ خویش را
زبانی است هر کاو سیه دل بود
نه هر زنگیی خواجه مُقبل بود
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۰۶.)

بشوی اوراق اگر همدرسِ مایی

بشوی اوراق اگر همدرسِ مایی
که علمِ عشق در دفتر نباشد
(حافظ، **دیوان**، ۱۱۰.)

... به شهر واماند

وجودِ مردم دانا مثالِ زرِّ طلی است
به هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان به شهر وامانَد
که در دیارِ غریبش به هیچ نستانند
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۲۱.)

... به صافی گوهران دارد!

به ناصافان ندارد آسمان ناصافیی دردل
وگر ناصافیی دارد به صافی گوهران دارد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۸۳.)

به صبر کوش

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی
(حافظ، **دیوان**، ۳۳۸.)

به صحرای قناعت شو

گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا
(سنایی، **دیوان س**، ۵۶.)

به صد سال یك دوست آید به دست

به صد سال یك دوست آید بهدست
به یك روز دشمن توان کرد شصت
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۲۳۷.)

به صدق کوش

به صدق کوش که خورشید زاید از نَفَست
که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست
(حافظ، **دیوان**، ۲۱.)

به صرفه خرج کن

به صرفه خرج کن آزردگی ز کیسهٔ دل
نگاه‌دار پیِ روزِ خوشدلی غم را
(شفایی، **دیوان**، ۲۷۲.)

... به صَفَر بازمگیر

گر زکاتی به محرّم بدهی
چون خسیسان به صَفَر بازمگیر
(خاقانی، **دیوان**، ۶۲۰.)

به صلح و جنگِ جهان اعتماد مکن

به صلح و جنگِ جهان هیچ اعتماد مکن
که صلحِ او همه هزل است و جنگِ او باد است
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۵۶.)

بط را زطوفان چه باك؟

گر از نیستی دیگری شد هلاك
مرا هست، بط را زطوفان چه باك؟
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۶۷.)

به عالم هر کسی را آرزویی است

هوس دارم که: در پایت بمیرم

به عالم هر کسی را آرزویی است

(قاسم انوار، **کلیات**، ۹۸.)

بعد از اینت بهوش باید بود

ای دل ایامِ مستیت بگذشت

بعد از اینت بهوش باید بود

از کدوراتِ شیطنت رستی

با صفای سروش باید بود

سوی شیبت چو روی تاختن است

خیر را سخت کوش باید بود

(ابن یمین، **دیوان**، ۳۶۴.)

بعد از سیاهی رنگ نیست

سعدیا نامت به رندی در جهان افسانه شد

از چه می‌ترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

(سعدی، **کلیات** ك، ۴۵۵.)

بعدِ دشواری است آسانی

در محلِ حلولِ امرِ قضا

صبر کن آن قدر که بتوانی

مژده راحت از پی محنت

بعدِ دشواری است آسانی

ظلمتِ شام اگر چه دلگیر است

از پیِ اوست صبحِ نورانی

(ابن حسام، **دیوان**، ۵۶۶ و ۵۶۷.)

بعدِ مردن عذابِ تب نبوَد

شب هجران مسوز جان کمال

بعدِ مردن عذابِ تب نبوَد

(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۴۵۳.)

بُعدِ منزل نبوَد در سفرِ روحانی

گر چه دوریم به یادِ تو قدح می‌گیریم

بُعدِ منزل نبوَد در سفرِ روحانی

(حافظ، **دیوان**، ۳۳۴.)

به علم و جاه از خلق برتر شو

وز خلق به علم و جاه برتر شو

هر چند بوَند با تو هم زانو

(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۶۳.)

به عمامه اهل نگردد

اهل نگردد به عمامه سفیه

خر نشود از جُلِ دیبا فقیه

(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار**، ۹۹.)

به عیبِ خویش اگر راه بُردمی...

به‌عیب خویش اگر راه بُردمی صائب

به عیبجویی مردم چکار داشتمی

(صائب، **کلیات**، ۷۹۲.)

... به عیدی کن قبول

ماند جانی با مجیر از وی به عیدی کن قبول

کاو بِه از جان از برای عید تو قربان نداشت

(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۲۱۱.)

به عیش کوش

به عیش کوش و مپندار همچو نا اهلان

که عمر را عوض و وقت را قضایی هست

(عبیدزاکانی، **کلیات**، ۱۲۸.)

به غفلت مگذران...

دمی دارد دم پا در رکابِ زندگی صائب

به غفلت مگذران تا می‌توان زنهار این دم را

(صائب، **کلیات**، ۱۳۰.)

به غم دل بنه

به غم دل بنه کآینۀ خاطرت را

جز از صیقلِ غم جلایی نیابی

غم دین زداید غم دنیی از تو

که بهتر ز غم غمزدایی نیابی

(خاقانی، **دیوان**، ۴۱۷.)

به غمی قانعیم و آن هم نیست

همه جهان به غمش خُرّمند و مسکین ما

کز آن صنم به غمی قانعیم و آن هم نیست

(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۳۱.)

به غیر مصلحتش رهبری کند ایام

هر آن که گردشِ گیتی به کینِ او برخاست
به غیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا به سوی دانه و دام
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۲.)

بفروش به یك دستهٔ خس تره به بقال

دانا به سخنهای خوش و خوب شود شاد
نادان به سرود و غزل و مطرب و قوال
آن‌راکه به بیهوده سخن شاد شود جانش
بفروش به یك دستهٔ خس تره به بقال
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۵۵.)

به فریاد رس

منتظران را به لب آمد نَفَس
ای ز تو فریاد، به فریاد رس
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۲۵.)

به فریادِ من برس

ای کار سازِ خلق به فریادِ من برس
زان پیشتر که کارِ من از کار بگذرد
(صائب، **کلیات**، ۳۴۵.)

به فکرِ تو در خویشتن فرو رفتم

چنان به فکر تو در خویشتن فرو رفتم
که خشك شد چو سبو دست زیرِ سر ما را
(صائب، **کلیات**، ۸۵.)

به فیل صید نمایند فیل را

از همت بزرگ به دولت توان رسید
آری به فیل صید نمایند فیل را
(صائب، **کلیات**، ۱۵۶.)

به قافِ بقا آشیان کن

به‌قافِ بقا آشیان کن چو عنقا
که این خاکدان آشیانی نیرزد
(خواجو، **دیوان** ك، ۲۶۵.)

بقای عمرِ تو بادا بکن دعای دگر

مگیر ترکِ جفا و بکن جفای دگر
که باشد از تو جفای دگر وفای دگر
بلا فرستی و من باز بسته دل به امید
که ازتو باز رسد بر سرم بلای دگر
دعای مردنِ من می کنی چه حاجتِ آن
بقای عمرِ تو بادا بکن دعای دگر
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲: ۵۸۴.)

به قدر دانه دهد آرد آسیا

به‌قدر دانه دهد آرد آسیا بیرون
نبرده رنج مجو کام ازمیان زنهار
(صائب، **کلیات**، ۵۸۸.)

به‌قدرِ هُنر جُست باید محل

میفراز گردن به دستار و ریش
که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
به صورت کسانی که مردم وشند
چه صورت همان بِه که دم درکشند
به‌قدرِ هُنر جُست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زُحَل
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۰۶.)

به قربانت شوم جانا

به قصدِ جان من در جلوه آمد قدّ رعنایت
به قربانت شوم جانا بمیرم پیش بالایت
از این بهتر نمی‌دانم طریق مهربانی را
که بنشینم ز پا تا جان دهم از مهر در پایت
(محتشم، **دیوان**، ۳۳۴.)

بقره بقو همی زنم!

بلبلِ باغِ سرمَدم بقره‌بقو همی زنم
مست و خراب و بی‌خودم بقره بقو همی زنم
هم شکرم و هم نمك هم بشرم و هم ملك
هم به زمین و هم فلك بقره بقو همی زنم
(احمد جام، **دیوان**، ۳۱۸ و ۳۱۹.)

به قضا راضی باش

راضی به قضا باش که در خاطرِ خورسند
چندان که نظر کار کند ناز و نعیم است
(صائب، **کلیات**، ۲۳۶.)

به قلم رفته را چه درمان است؟

قلم به رندیِ قاسم زدند روزِ ازل
بیا بگو: به قلم رفته را چه درمان است؟
(قاسم انوار، **کلیات**، ۶۱.)

... به قوالان دهد مزدِ امامت

خرامان می‌رود آن سرو قامت
جهانی را از آن قامت قیامت
مؤذن گر ببیند قامتت را
فراموشش شود تکبیر و قامت
امام از شوقِ آن شکل و شمایل
به قوالان دهد مزدِ امامت
(همام، **دیوان** ت، ۷۹.)

به کارِ خویش سرگردانم

بگفتا من ز خود حیرانم امروز
به کارِ خویش سرگردانم امروز
(جامی، **هفتورنگ**، ۶۵۶.)

به کارهای گران مردِ کاردیده فرست

به کارهای گران مردِ کاردیده فرست
که شیرِ شرزه در آرد به زیرِ خَمِ کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد
به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیشِ مصاف آزموده معلوم است
چنان که مسألهٔ شرع پیشِ دانشمند
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۶۱.)

به کجا بَرَم شکایت؟

به کجا برم شکایت، به که گویم این حکایت
که لبت حیاتِ ما بود و نداشتی دوامی
(حافظ، **دیوان**، ۳۲۹.)

به کژی و ناراستی کم گرای

به کژی و ناراستی کم گرای
جهان از پیِ راستی شد به پای

هر آن گه که شد راستیت آشکار
فراوان بوَد مر تورا خواستار
ابوشکور بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۹۱.)

به کس پناه نجویم

به کس پناه نجویم پیِ گشایشِ کار
همان که دَر به رُخم بسته باز خواهد کرد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۹۰.)

به کس دست و گریبان نشدم

طالعی خصم شکن در همه میدان دارم
وین هنر بین که به کس دست و گریبان نشدم
(کلیم، **دیوان**، ۲۸۸.)

به کس مُلك پاینده نماند

فلك چیزی که دادت واستاند
به کس بر مُلك پاینده نمانَد
(زرتشت بهرام پژدو، **ارداویرافنامهٔ منظوم**، ۶۰.)

به کس هیچ مگوی

دوست آنجا که بود جلوه نمای
حجتِ عقل بوَد تفرقه زای
چون نماید به تو این دولت روی
رو در آن آر و به کس هیچ مگوی
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۷۰.)

به کسی سپار دل را که دلت نگاه دارد

مسپار دل به هر کس که رخِ چو ماه دارد
به کسی سپار دل را که دلت نگاه دارد
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۲۴.)

بکُشِ نفسِ ستوری را

بکُش نفسِ ستوری را به دشنه‌ی حکمت و طاعت
بکش زین دیو دستت را که بسیار است دستانش
یکی غول فریبنده‌ست نفسِ آرزو خواهت
که بی‌باکی چراخورش است و نادانی بیابانش
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۳۳.)

به کمتر چیزی آید با تو در جنگ

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ

وگرعمری نوازی سفله‌ای را
به کمتر چیزی آید با تو در جنگ
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۸۶.)

به کم خوردن کمر در بند

جهان زهر است خوی تلخناکش
به کم خوردن توان رست از هلاکش
مشو پُر خواره چون کرمان در این گور
به کم خوردن کمر دربند چون مور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد
ز پُر خوردن به روزی صد بمیرد
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۷۸.)

...بکن که نکوست

چرا و چون نرسد بندگانِ مخلص را
رواست گر همه بد می‌کنی بکن که نکوست
(سعدی، **کلیات** ش، ۹۴۹.)

بکَنم پوست از سرت

بفکن مرا زپای چو تیز است خنجرت
چون دست من رسد بکَنم پوست از سرت
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۳۵۸.)

بکن هر چه توانی!

از تو جور است وزمن صبر بکن هر چه توانی
که فلك جورِ تو و صبرِ من آخر به سر آرد
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۲۱۷.)

بکوش زود دانا شوی

بدان کوش تا زود دانا شوی
چو دانا شوی زود والا شوی
نه داناتر آن کس که والاتر است
که والاتر آن کس که داناتر است
ابوشکور بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۸۳.)

به کینه کسی را از جای مبر

به کینه مبر هیچ کس را زجای
چو از جای بردی در آرش زپای
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۲.)

به‌گاهِ فقر توانگر نما باش

به‌گاهِ فقر توانگر نما ز همت باش
که گرچه هیچ نداری بزرگ دارندت
نه آنکه با همه هستی شوی خسیس مزاج
شوی اگر تو چو قارون گدا شمارندت
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۳۲.)

بگذار تا بگریم

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روزِ وداع یاران
هر کاو شرابِ فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطعِ امیدواران
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۷۸.)

بگذار جدل برای دجال

هم فلسفه هم کلام بگذار
از بهرِ فضولیان دَخّال
با عیسی روح همنفَس شو
بگذار جدل برای دَجّال
(عطار، **دیوان** ت، ۳۷۱.)

بگذار حدیثِ دی و فردا را

می هست کند نشاطِ ناگه را
می نیست کند غمِ مُفاجا را
امروز شراب نوش و شادی کن
بگذار حدیثِ دی و فردا را
(ادیب صابر، **دیوان**، ۴۲۰.)

بگذار فسانها

بگذار فسانهای دنیا
بیزار شدیم ما از آنها
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۷۵.)

بگذار که خاموش نشیند گِلهٔ ما

گفتند که داری گله‌ای از گلهٔ ما
آزرده تورا شِکوهٔ بی‌حوصلهٔ ما
صد شکوهٔ آلوده به خون بر لب اشك است
بگذار که خاموش نشیند گلهٔ ما
(شفایی، **دیوان**، ۲۴۷.)

بگذارید که آوازهٔ جنت شنود

رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد
بگذارید که آوازهٔ جنت شنود
(صائب، **کلیات**، ۴۴۱.)

بگذر از خود که تا خدا یابی
گر وصالِ خدای خود طلبی
بگذر از خود که تا خدا یابی
از فنا بگذر و بقا را جو
که بقا را هم از فنا یابی
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۲۷.)

بگذر ای خواجه از خیالِ محال
تو بدی می کنی و می‌خواهی
کایدت نیك پیش در همه حال
نیك پاداشِ بد نخواهد شد
بگذر ای خواجه از خیالِ محال
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۵۵.)

... بگذرد زود
دو روزِ عمر اگر داد است اگر دود
چنان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفت باید زین گذرگاه
ز خارا بِه بریدن تا ز خرگاه
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۱۰.)

بگذر ز زبان، جهان بسوزد!
گر آه کنم زبان بسوزد
بگذر ز زبان جهان بسوزد
زین سوز که در دلم فتاده ست
می‌ترسم از آن که جان بسوزد
این سوز که از زمینِ دل خاست
بیم است که آسمان بسوزد
(عطار، **دیوان** ت، ۱۸۰.)

بگذر ز همه چیز
بگذر ز همه چیز که آن جمله حجاب است
حقا که مقیّد نشود خاطرِ دانا
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۲.)

به گفتارِ شیرین...
به گفتار شیرین ز سوراخ مار
برون آورد مردمِ هوشیار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب۸۲۲۷.)

به گِل آفتاب چون پوشم؟!
گویی که: مگوی راز با خصمان
حاشاالله! که این روا دارم
لیکن به‌گِل آفتاب چون پوشم
چون پشت چو ماهِ نو دوتا دارم
(انوری، **دیوان** س، ۵۴۸.)

... بگو بُز ما
آن صوفیی که در غمِ دستار و ریش ماند
صوفی مگو، بگو بُزِ ما، هر کجا که هست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۷۷.)

بگو بهرِ خدا نیکوش دارد
دلم با روی‌خوبِ توست دایم
بگو بهرِ خدا نیکوش دارد
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۲۴.)

به گوش نویدی نمی‌رسد
گویا ز شش جهت دَرِ امید بسته‌اند
کز هیچ لب، به گوش نویدی نمی‌رسد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۴۸.)

به گوشِ هوش بشنو
به گوشِ هوش بشنو نکته‌ای خوب
وگر داری خرد دستورِ خود ساز
همیشه تا توانی ای برادر
مشو با هشت کس همراز و دمساز
حسود و بی‌وفا نادان و کاذب
بخیل و ناکس و بد خوی و غماز
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۳۱.)

بگو صفر و الف ده باشد!
گر ببینی دهن تنگ و قدِ یار کمال
بوسه دَه خواه و بگو صفر و الف ده باشد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۳۰۷.)

بگو مهمان کرایی تو

خرامان می‌روی جانا گل افشان می‌روی جانا
به مهمان می‌روی جانا بگو مهمان کرایی تو
(نظامی، دیوان، ۳۲۳.)

بگوی آری که عالم برنگردد

تورا پرسم که برگشتی ز بیداد
بگوی آری که عالم برنگردد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۱۶.)

بگوی مردانه

تو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار
اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
اگر چه کار به دولت مخنثان دارند
غلام مردان باش و بگوی مردانه
(مسعود سعد، دیوان، ۶۲۳.)

به گیتی کیمیا جز راستی نیست

کسی کز راستی جوید فزونی
کند پیروزی او را رهنمونی
به گیتی کیمیا جز راستی نیست
که عزّ و راستی را کاستی نیست
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۴۷.)

به گیتی نه وفا ماند و نه اهل

چون به گیتی نه وفا ماند و نه اهل
دم اهلیتِ اخوان چه کنم؟
(خاقانی، دیوان، ۲۵۲.)

بگیر ای جوان دستِ درویش

بگیر ای جوان دستِ درویشِ پیر
مه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است
(سعدی، **بوستان** ی، ۶۹.)

بلا، بی‌بلایِ تو نیست

فتنه‌ای نیست کآشنای تو نیست
یا بلایی که مبتلای تو نیست
چه بلا عشوه‌ساز و فتنه‌گری
که بلا نیز بی‌بلای تو نیست
(فیضی، دیوان، ۲۷۰.)

بلا در آمدن کس را نپرسد

رقیبت گفت کی آیم بَرِ تو
بلا در آمدن کس را نپرسد
(امیرخسرو، دیوان، ۱۸۱.)

بلا را به جان خریداریم

ما بلا را به جان خریداریم
گرچه هستیم مبتلای بلا
دردمندیم و درد درمان است
خوشتر از دردِ دل کجاست دوا
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۳۹.)

بلا گردان شوم خواهی نخواهی

همی خواهم که آن نامهربان را
بلا گردان شوم خواهی نخواهی
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۹۳.)

بلاها همه زیر سرِ هشیاری است

عافیت می‌طلبی پای خُم از دست مده
که بلاها همه در زیرِ سرِ هشیاری است
(صائب، **کلیات**، ۱۸۶.)

بلای چشم بر راهی عظیم است

همیشه چشم بر ره دل دو نیم است
بلای چشم بر راهی عظیم است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۹۹.)

بلایِ چشم بوَد...

همیشه عشق ز تردامنان در آزار است
بلایِ چشم بوَد هیزمی که تر باشد
(صائب، **کلیات**، ۴۹۵.)

... بلای گوشه نشین است

گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۴۳.)

بلایی محکم آمد سرپرستی

چو نانی هست و آبی پای در کش
که هست آزاد طبعی کشوری خوش
به خرسندی برآور سر، که رستی
بلایی محکم آمد سرپرستی
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۱۶.)

بل تا به نیکنامی پیراهنی درانَد

سلمان شنید نامت زد دست در گریبان
بل تا به نیکنامی پیراهنی درانَد
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۷۶.)

... بلکه از سایهٔ خود منفعلم

خجلم از رخِ هستی، خجلم
بلکه از سایهٔ خود منفعلم
چون کنم در رخِ غیرت مُژه باز
من که از روی خجالت خجلم
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۶۰.)

بلند دار نظر را

بلند دار نظر را مباد چون نرگس
ز چشم خود به همین پیش پا شوی خورسند
(صائب، **کلیات**، ۴۳۵.)

بلند و پستِ جهان با هم است

بلند و پستِ جهان با هم است پس ز چه رو
نشیبِ بختِ مرا طالع از فراز نبود
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۲.)

بلندیت باید بلندی مجوی

تواضع سرِ رفعت افرازدت
تکبر به خاك اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۰۱.)

بلندی مجوی

چون تو شدی پیر بلندی مجوی
کان که ز تو زاد بلند آن شود
روز نبینی چو به آخر رسد
سایهٔ هر چیز دو چندان شود
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۶۸.)

بلندی و پستی نمانَد به کس

نخواهد تو را ماندنِ جاودان
بپرداز دل را ز کارِ بدان
چنان دان که یکسر فریب است و بس
بلندی و پستی نمانَد به کس
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۰۸۶ و ۲۰۸۷.)

بلندیها در پستی است

ای برادر موضع تاریك و سرد
صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است
کان بلندیها همه در پستی است
همرهِ غم باش با وحشت بساز
می‌طلب در مرگِ خود عمرِ دراز
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۷۲.)

بلی با ماهرویان کینه‌ها باشد عجوزان را

بود زالِ فلك را با عروسِ خاطرم خصمی
بلی با ماهرویان کینه‌ها باشد عجوزان را
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۴۸.)

بلی به خاك فتد میوه چون رسیده شود

رسید هر که به حد کمال خواری دید
بلی به خاك فتد میوه چون رسیده شود
(کلیم، **دیوان**، ۲۰۶.)

... بلی می‌توانی

دلا خیمهٔ خود بر این آسمان زن
مگو که: نتانم، بلی می‌توانی
مددهای جانت همه ز آسمان است
از آن سو رسیدی، همان سوی رانی
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۷:۹.)

... بلی هست آزموده

بلی هست آزموده در نشانها
که هر کش دل جهد بیند زیانها
کنونم می جهد چشمِ گهر بار
چه خواهم دید بسم الله دگر بار
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۰۴.)

بماند ذکرِ خیرش جاودانه

که چون کس راست فرزند یگانه
بماند ذکرِ خیرش جاودانه
(عطار، **الهی نامه**، ۴۸.)

به مرگِ بَدان شاد باشی رواست

ز گیتی هر آن کاو بی آزارتر
چنان دان که مرگش زیانکارتر
به مرگِ بَدان شاد باشی رواست
اگر چه تنِ ما همه مرگ راست
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۹۲۴:۴.)

به مقدارِ مصیبت جامه زن چاك

به مرگِ محتسب کم خور دلا غم
به مقدارِ مصیبت جامه زن چاك
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۶۵۱:۲.)

... به مقصد نمی رسد

آهِ هوا پرست به مقصد نمی‌رسد
نتوان زدن به تیرِ هوایی نشانه را
(صائب، **کلیات**، ۱۰۵.)

به مقصودِ دلِ خویش رسیدی

بود مقصودِ تو آزردن ما، شکر خدا
که به مقصودِ دلِ خویش رسیدی از ما
(هلالی، **دیوان**، ۱۳.)

...به من بخش او را

شاها ادبی کن فلكِ بدخو را
گر چشم رسانید رخِ نیکو را
گر گوی خطا کرد به چوگانش زن
ور اسب خطا کرد به من بخش او را
(معزی، **دیوان** ك، ۷۱۳.)

... به منت شان نمی ارزد

مرا دلتنگ در آغوش دردی است
که بوسد خون درمان خاك آن درد
دوای خضر و درمان مسیحا
به منت شان نمی ارزد همان درد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۱۶.)

به من نوبت نداد...

ز یك قطره سرشکم تن ز جا شد
بلی اشك از رخِ من کهربا شد
به من نوبت نداد آن چشمِ پُر حرف
پس از عمری که راهِ حرف واشد
(کلیم، **دیوان**، ۱۸۵.)

... به موم و سریشم نگردد درست

سبویی که سوراخ باشد نخست
به موم و سریشم نگردد درست
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۱۸.)

... به مهرش مدار ای برادر امید

فلك را ندانم چه دارد گمان
که ندهد کسی را به جانِ خود امان
کسی را اگر سالها پرورد
در او جز به خوبی دمی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یك زمان
از آن پس بتازد بر او بی گمان
به مهرش مدار ای برادر امید
اگر چه دهد بیکرانت نوید
(فردوسی، **منتخب شاهنامه**، ۳۳.)

به ناامیدی از این در مرو

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت به نام ما افتد
(حافظ، **دیوان**، ۷۸.)

به نادان مه شیون باد و مه سُور

چه نیکو گفت با جمشید دستور
به نادانان مه شیون باد و مه سور
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۴۳۸.)

به ناکار دیده مفرمای کار

نخواهی که ضایع شود روزگار
به ناکار دیده مفرمای کار
(سعدی، **بوستان** ی، ۵۳.)

بنای آدمی خاکی و آبی است

جوانی چیست ایدر؟ نقش خوابی
بنای آدمی خاکی و آبی
(امیرخسرو، **شیرین وخسرو** م، ۲۸۴.)

بنای عاشقی بر بی‌قراری است

به عشق اندر صبوری خام کاری است
بنای عاشقی بر بی‌قراری است
صبوری از طریق عشق دور است
نباشد عاشق آن کس کاو صبور است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۱۵.)

بند بر پای چون توان برخاست

خواستم تا ز خواب برخیزم
بنگرم کز چه این فغان برخاست
بود بر پای من عراقی بند
بند بر پای چون توان برخاست
(عراقی، **کلیات**، ۱۵۰.)

بندگی چه بوَد؟...

چند پرسی که بندگی چه بود؟
بندگی جز فکندگی چه بود؟
بندگی نیست جز ره تسلیم
ور ندانی بخوان تو قلب سلیم
بندگی در سرای مبدع کُل
عجز و ضعف است و استهانت و ذُل
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۶۶.)

بندگی چیست؟...

بندگی چیست به فرمان رفتن
پیش امر از بُن دندان رفتن
همه دشواری تو از طمع است
ترك خود گفتن و آسان رفتن
سر فدا کردن و سامان جستن
وانگهی بی سر و سامان رفتن
(عطار، **دیوان** ت، ۵۲۶.)

بندگیّ خر چه کار آید مرا؟

عیسی مریم همی جویم به جان
بندگیّ خر چه کار آید مرا؟
گر نه سر باشد فدای پای او
دردسر بر سر چه کار آید مرا؟
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۳۶.)

بنده این حوصله دارد که گناهی نکند

من گرفتم که نگه در تو گناه است ای بُت
بنده این حوصله دارد که گناهی نکند
(محتشم، **دیوان**، ۴۰۰.)

بندهٔ این و آن شدن تا چند؟

عقل و جان بر فلك گذار کند
استخوان بر فلك چکار کند؟
آب وِگل بند توست بگسل بند
بندهٔ این و آن شدن تا چند؟
(اوحدی، **دیوان** ك، ۶۲۰.)

بنده چه دعوی کند؟

بنده چه دعوی کند، حکم خداوند راست
گر تو قدم می‌نهی، تا بنهم‌چشم راست
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۲۹.)

بندهٔ زرخریده را مانم

جور بی‌حد رسیده را مانم
بندهٔ زر خریده را مانم
روزگارم نمی‌تواند دید
عالم آرمیده را مانم
(صیدی، **دیوان**، ۱۶۹.)

بندهٔ زن مشو

بندهٔ زن شدن به شهوت و مال
پس بر او حکم کردن اینت محال
زشت باشد که در زناشویی
بنده باشی و خواجگی جویی

بندهٔ زن مشو حرام و حلال
تا نگرداندت عیال عیال
جفت در حکم شوی خود باشد
لیك در حکم بنده بد باشد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۶۶۳.)

بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
(حافظ، **دیوان**، ۸۵.)

... بندهٔ کمین را

ای گشته چنان و آن چنان‌تر
هر جان که بدیده او چنین را
گفتا که: که را کُشم به زاری؟
گفتمش: که بندهٔ کمین را
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۷۶.)

بندهٔ مُرده دل چه کار آید؟

تو نه از بهر خوردن آمده‌ای
کز پی کار کردن آمده‌ای
بندهٔ مرده دل چه‌کار آید؟
زنده شو تا سگت شکار آید
راه دنیا ز بهرِ رفتنِ توست
نه ز بهرِ فراغ و خفتنِ توست
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۸۰.)

بنده مشو

بنده مشو ز بهر فزونی را
آن را که همچو اویی و بِه زویی
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۱۹.)

به نرمی سخنگوی باش

نخستین به نرمی سخنگوی باش
به داد و به کوشش بی‌آهوی باش
چو کارت به نرمی نگردد نکوی
درشتی کن آنگاه و پس رزم جوی
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲:۶۹۵.)

به نزدیكِ من صلح بهتر که جنگ

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ
به نزدیك من صلح بهتر که جنگ
(سعدی، **بوستان** ی، ۵۰.)

... بنشاندت پیشِ آموزگار

چو گویی که کام خرد توختم
همه هر چه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۰۷۸.)

بنشین به عزت از پی کاری که کارِ توست

هر چند روزگار کند پست مرد را
از همت بلند نشاید بکاستن
رزقت چو از خزانهٔ خالق مقدر است
دون همتی بود ز دَرِ خلق خواستن
بنشین به عزت از پی کاری که کارِ توست
تا پیش کس به پای نیاید بخاستن
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۹۸.)

بنشین بیکار...

ای باز سپید و خورده کبکان را
مردار مخور به‌سان ناهاری
بنشین بیکار از آنکه بیکاری
به زانکه کنی به خیره بیگاری
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۵۲.)

بنگر به امیدواریِ من

گر بگدازی گناهکارم
ور بنوازی امیدوارم
بنگر به امیدواریِ من
بگذر ز گناهکاری من
هر چیز که خواهم از تو دارم
وین نیز که خواهم از تو دارم
(جامی، **هفتورنگ**، ۷۵۱.)

بنگی را جهانِ دیگر است

قصد جانِ خود مکن وز بنگ سرسبزی مجوی
آخر ای کودن نه قحط بادهٔ جان‌پرور است

در نصیحت داد معنی می‌دهم لیکن خرد
چون خیال بنگ، بنگی را جهانِ دیگر است
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۳۸ و ۳۳۹.)

بنما خُلقِ انبیایی را

ای به بر کرده بی‌وفایی را
منقطع کرده آشنایی را
بَرِ ما امشبی قناعت کن
بنما خُلقِ انبیایی را
(سنایی، **دیوان** س، ۷۹۸.)

بنوش نیشِ غمی

دوامِ عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیشِ غمی
(حافظ، **دیوان**، ۳۳۳.)

بنیادِ بدخویی مکن

مکن بنیادِ بدخویی که چندان
بنای حُسن بنیادی ندارد
(فیضی، **دیوان**، ۳۰۶.)

بنیادِ عمر بر یخ و...

بنیادِ عمر بر یخ و من بر اساسِ عمر
روزی هزار قصرِ مهیا بر آورم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۴۶.)

بنیادِ عمر محکم نیست

هزار سال تو را بینم و نگردم سیر
ولی دریغ که بنیادِ عمر محکم نیست
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۱۲.)

به نیکنامی پیراهنی درانیدن

به یادِ نامِ تو خواهیم خرقه کردن چاك
به نیکنامی پیراهنی درانیدن
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۶۲.)

به نیك و بدِ کارِ خود گرفتارم

چنان به نیك و بدِ کارِ خود گرفتارم
که هیچ آگهی از کارِ این و آنم نیست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۲۹.)

به نیکی، چشم روشن شود

به نیکی شود چشم روشن تو را
ز هر بد بود نیك جوشن تو را
تو دانی که مردم که نیکی کند
کند تا مکافاتِ آن برچند
ابوشکور بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۹۲.)

به نیکی گرای و غنیمت شناس

به نیکی گرای و غنیمت شناس
هم از آفریننده دان این سپاس
مگرد ایچ گونه به‌گردِ بدی
به نیکی بیارای گر بخردی
ستوده‌تر آن کس بود در جهان
که نیکش بود آشکار و نهان
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۰۷۴.)

بوالعجب مردی منم

گه گهی از شرم تر گردم ز خشك آوردنش
بوالعجب مردی منم کز خشك تر گردم همی
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۳۶.)

به وحدت آی

ز کثرت جانِ خرّم را غم و اندوه می‌زاید
به وحدت آی تا خود را همیشه شادمان بینی
(حلاج، **دیوان**، ۱۸۶.)

... بُوَد ارزان هنوز

در بهای یك سر مویت دو عالم می‌دهم
گر بدین قسمت به دست آید بُوَد ارزان هنوز
بر سر کوی خودم دیروز نرمك با رقیب
گفت یعنی زنده است این سخت جان سلمان هنوز!
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۹۲.)

بُوَد حرمتِ هر کس از خویشتن

چه نیکو زده‌ست این مَثَل برهمن
بوَد حرمتِ هر کس از خویشتن
چو دشنام گویی دعا نشنوی
به جز کِشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون وز اندازه کم
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۴۸.)

... بُوَد خویِ پاکان

خردمند داند که پاکی و شرم
درستی و رادی و گفتارِ نرم
بود خوی پاکان و خوی ملك
چه اندر زمین و چه اندر فلك
ابوشکور بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۸۲.)

...بُوَد ز آدم و آدمی بی‌نیاز

کسی را که یزدان بوَد کارساز
بُوَد ز آدم و آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود
به اندیشهٔ کس نیاید فرود
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۵۷.)

بُوَد مِهر زنان مثلِ...

مبادا کس که از زن مِهر جوید
که از شوره بیابان گُل نروید
بُوَد مهرِ زنان مثلِ دُم خر
نگردد هرگز از یك گز فزون‌تر
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۳۰۹.)

بودنی بخواهد بود!

قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا
دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود
(سعدی، **کلیات** ش، ۵۸۵.)

بودنی بود

قضا بر من برفت و بودنی بود
از این اندرز و زین‌گفتار چه سود
دَرِ خانه کنون بستن چه سود است
که دزدم هر چه در خانه ربوده‌ست
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۱۶۷.)

بوریا باف اگر چه بافنده است...

ندهد هوشمندِ روشن رای
به فرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگر چه بافنده‌ست
نبرندش به کارگاهِ حریر
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۶۰.)

بوریاباف زردوزی نداند

به قدر شغل خود باید زدن لاف
که زردوزی نداند بوریاباف
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۸۷.)

...بوسه ارزان کرد

گفتمش با لبِ تو عهد کنم
گفت کن، زانکه بوسه ارزان کرد
چون ببستیم عهد لب بر لب
بر لبم لعل او دُر افشان کرد
(عطار، **دیوان** ت، ۱۶۲.)

بوسهٔ ارزان ندارم!

گر از تو بوسه‌ای خواهم به جانی
تو گویی بوسهٔ ارزان ندارم
لبت دندانم از جان برکشیده‌ست
چه گویی با لبت دندان ندارم؟
(انوری، **دیوان** س، ۵۵۱.)

بوسه‌ای از دوست حلال است و بس

از همه خوبی که بجویی ز دوست
بوسه‌ای از دوست حلال است و بس
چند همی پرسی دینِ تو چیست
دینِ من امروز سؤال است و بس
(سنایی، **دیوان** س، ۹۰۰.)

به وعدهٔ خوبان پُر دل منه

پُر دل منه بر وعدهٔ خوبان که این گروه
از صد هزار وعده یکی را وفا کنند
(اهلی، **کلیات**، ۲۲۲.)

... بوُ گیرد

آب از آن راهِ جست و جو گیرد
که چو یك جای ماند، بوُ گیرد
زان سبکروح و دلگشاست نسیم
که نگردد به یك مقام مقیم
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۷۹.)

بوی بهار می رسد

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد
مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۵:۲.)

بوی بهبود ز اوضاعِ جهان می‌شنوم
بوی بهبود ز اوضاعِ جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد
(حافظ، **دیوان**، ۱۱۷.)

... بوی تو دارد
هر باد که جایی گل عشقی شکفانید
چون نیك رسیدیم به او بوی تو دارد
(محتشم، **دیوان**، ۳۷۹.)

بوی خوش تو هر که زبادِ صبا شنید...
بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید
از یارِ آشنا سخنِ آشنا شنید
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۴.)

بوی خون تازه می‌آید
بوی خون تازه می‌آید ز شیونها مگر
در مصیبت خانهٔ گِردون عزای تازه‌ای است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۷۰.)

بوی سلامت ندهد باغِ دهر
لابه مبین زین سگِ روباه گیر
گرگ کهن باشد و قصاب پیر
بوی سلامت ندهد باغِ دهر
زانك سرشته‌ست نباتش به زهر
(امیرخسرو، **مطلع الانوار** م، ۳۱۸.)

بوی گل از گیا نشنیده‌ست هیچ کس
از ناکسان وفا نشنیده‌ست هیچ کس
بوی گل از گیا نشنیده‌ست هیچ کس
از روزگارِ تلخ بود نالهٔ حزین
از نیشکر نوا نشنیده‌ست هیچ کس
(صائب، **کلیات**، ۶۰۷.)

بوی گل باشد دلیلِ گلبُنان
چونك استنشاق بینی می‌کنی
بوی جنت خواه از ربِّ غنی
تا تو را آن بوُ کشد سوی جنان
بوُی گل باشد دلیلِ گلبنان
(مولوی، **مثنوی** ن، ۴۰۸:۴.)

بوی محبت از نَفَسم می‌توان شنید
آن بلبلم که چون کشم از دل صفیر گرم
بوی محبت از نَفَسم می‌توان شنید
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۸۶.)

بهار طی شد و...
بهار طی شد و افسردگی نهشت که من
لب آشنا به صفیر جگر خراش کنم
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۶۳.)

... بهانه افتاده‌ست
غرض از هر دو کون بی‌خبری است
باده خوردن بهانه افتاده‌ست
(فیضی، **دیوان**، ۲۴۲.)

بِه آید مردن از خواری کشیدن
بِه آید مردن از خواری کشیدن
صبوری کردن و تلخی چشیدن
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۲۹۷.)

... بِه از آدمی زادهٔ دیوسار
اگر مار زاید زنِ باردار
بِه از آدمی زادهٔ دیوسار
(سعدی، **بوستان** ی، ۴۳.)

بِه از این دار نگاهش که مرا می‌داری
دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن
بِه از این دار نگاهش که مرا می‌داری
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۳.)

بِه از تو من خداوندی نیابم
به عالم جز تو دلبندی نیابم
تورا در لطف مانندی نیابم
چرا با تو به دل همتا نباشم
چو همتای تو دلبندی نیابم

بِه از من بندگان داری ولیکن
بِه از تو من خداوندی نیابم
(انوری، **دیوان** س، ۵۴۴.)

...بِه از جامهٔ عاریت خواستن

کهن خرقهٔ خویش پیراستن
بِه از جامهٔ عاریت خواستن
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۹۱.)

بِه از دل توکل سرایی نبینم

کلیدِ توکل ز دل جویم ایرا
بِه از دل توکل سرایی نبینم
توکل سرا هست چون نحل خانه
که الّا درش تنگنایی نبینم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۹۳.)

... بِه از راستی کز درستی جداست

دروغی که ماننده باشد به راست
به از راستی کز درستی جداست
(نظامی، **شرفنامه**، ۷۵.)

... بِه از شیرینی از دستِ ترشروی

اگر حنظل خوری از دستِ خوشخوی
بِه از شیرینی از دستِ ترشروی
(سعدی، **کلیات** ش، ۱۴۰.)

بِه از عشق هیچ کاری نیست

که بِه از عشق هیچ کاری نیست
بِه از این حرف یادگاری نیست
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۳۲.)

بِه از کُنجِ محنت سرایی ندیدم

غم آباد ایام را آزمودم
بِه از کُنجِ محنت سرایی ندیدم
به بیماری خویش خرسند گشتم
چو از هیچ شربت شفایی ندیدم
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۳۱۸.)

بِه از نامِ نیکو نام نیست

بِه از نامِ نیکو دگر نام نیست
بدان کس که نیکوسرانجام نیست

یکی جامه در نیکنامی بپوش
به نیکی دگر جامه‌ها می فروش
(نظامی، **شرفنامه**، ۳۱۵.)

... بِه است

آبِ سیه ز نان سپید فلك بِه است
زین نان دهان به آب تبرا برآورم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۴۴.)

بِه بوَد دشمنی از دوستیِ پنهانی

از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام
مکن ای دوست که کیفر بری و درمانی
گویی: اندر دل پنهانت همی دارم دوست
بِه بوَد دشمنی از دوستیِ پنهانی
(منوچهری، **دیوان**، ۱۲۱.)

بهتر آن است که با مردمِ بد ننشینی

سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاك نهاد
بهتر آن است که با مردمِ بد ننشینی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۴.)

بهتر آن است که...

عندلیبی که به هر غنچه دلش می لرزد
بهتر آن است که در صحنِ گلستان نبود
(صائب، **کلیات**، ۴۵۰.)

بهتر از این چیستی؟

گر تو تن خود را بشناسیی
نیز تو را بهتر از این چیستی؟
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۴۸.)

بهتر از این یك هنر نکرد

عیبش مکن حسود اگر از رشكِ ما بمُرد
در عمرِ خویش بهتر از این یك هنر نکرد
(اهلی، **دیوان**، ۱۳۱.)

بهتر از عشق رهنمایی نیست

عقل را دانشی و رایی نیست
بهتر از عشق رهنمایی نیست

طلب عشق و وصل ورزیدن
کارِ هر مُفلسِ گدایی نیست
(عبیدزاکانی، **دیوان**، ۶۶.)

... بهتر از مردمِ ستمکار است

گرگ درّنده گرچه کشتنی است
بهتر از مردمِ ستمکار است
از بَدِ گرگ رستن آسان است
وز ستمکاره سخت دشوار است
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۸۵.)

... بهتر از نانِ دهخدا و بَره

سرکه از دسترنجِ خویش و تره
بهتر از نانِ دهخدا و بره
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۸۴.)

... بهتر است

میفروشی، هر چه هست از خود فروشی بهتر است
چند عیبِ میفروشان می کنی ای خود فروش
پرده از عیبِ کسان برداشتن نبوَد هنر
گر نیاری پاك شستن عیبشان باری خموش
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۸۸.)

بهتر را بیاب

چونك چیزی فوت خواهد شد در آب
ترکِ کمتر گوی و بهتر را بیاب
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۳۲۹.)

بهتر ز صبر یاری نیست

یاری ز صبر خواه که یاری نیست
بهتر ز صبر مر تنِ تنها را
در کار صبر بند تو چون مردان
هم چشم و گوش را و هم اعضا را
(ناصر خسرو، **دیوان م**، ۱۶۷ و ۱۶۸.)

بهترین مایه شخص را تقوی است

برترین پایه مرد را عقل است
بهترین مایه شخص را تقوی است
چون از این هر دو مرد خالی ماند
آدمی و بهیمه هر دو یکی است

کافرانی که آدمی نَسَبند
نص بل هم اضل از این معنی است
(انوری، **دیوان س**، ۳۵۶.)

بهترین مراتب...

بهترین مراتب آن باشد
کان به فضل و هنر به دست آید
رتبتی کان نباشد استحقاق
زودش اندر بنا شکست آید
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۷۳.)

به‌هر انجمنی بی ادبی هست

ناگه نرسد آفت دستی گره از زلف
مگشا که به‌هر انجمنی بی ادبی هست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۸۶.)

به هر بدسرشت همنشینی مکن

مکن همنشینی به هر بدسرشت
که دزدد از او طبع تو خوی زشت
شوی از بدی پُر، ز نیکی تهی
وزآن نبودت ذره‌ای آگهی
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۴۴.)

به هر خسی رو مکن

ای گل نگویمت به کسی گفت‌وگو مکن
اما به هر خسی چو گلِ باغ رو مکن
(صیدی، **دیوان**، ۱۷۴.)

بهرِ خود چه می کَنی اندازه کُن

ای که تو از ظلم چاهی می کَنی
از برای خویش دامی می کَنی
گِرد خود چون کِرم پیله بر مَتَن
بهرِ خود چَه می کَنی اندازه کَن
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۸۱.)

به هر دستی نشاید داد دست

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس به هر دستی نشاید داد دست
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۲۱.)

به هر دیار که بارندگی است ارزانی است

ز چشم گریان بی‌قدر شد متاع جنون
به هر دیار که بارندگی است ارزانی است
(کلیم، دیوان، ۱۰۵.)

به هر کار، صدق می‌باید

صدق می‌باید به هر کاری که هست
تا فتد دامان مقصودت به‌دست
گر فتد در صدقت اندك تاب و پیچ
جست و جوی تو همه هیچ است هیچ
(جامی، هفتورنگ، ۳۲۵.)

به هر کامی دامی است

به هر کامی است دامی در نهانی
بدزدد چرخ عمر و تو ندانی
(زرتشت بهرام پژدو، ارداویرافنامهٔ منظوم، ۵۹.)

به هر که می‌نگرم گفت‌وگوی ما دارد

فتاده بس که حدیث من و تو در افواه
به هر که می‌نگرم گفت‌وگوی ما دارد
(محتشم، دیوان، ۳۷۵.)

به هر که هر چه سزاوار بود بخشیدند

به هر که هر چه سزاوار بود بخشیدند
سکندر آینه و خضر آبِ حیوان یافت
(صائب، کلیات، ۱۸۶.)

به هر که هر چه ضرور است داده‌اند

به هر که هر چه ضرور است داده‌اند آن را
بس است آب گهر آسیای دندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان
یکی است سنگ و گهر دیده‌های حیران را
(صائب، کلیات، ۹۸.)

بهرِ کیکی گلیم نتوان سوخت

دوست را کس به یك بلا نفروخت
بهرِ کیکی گلیم نتوان سوخت
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۸۱.)

بهرِ کیکی تو گلیمی را مسوز
وز صداعِ هر مگس مگذار روز
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۷۸.)

به هر مستی غرّه مشو

هین به هر مستی دلا غرّه مشو
هست عیسی مستِ حق خر مستِ جُو
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۳۷.)

... بهرهٔ وارث است یا تاراج

هر که دارد کفاف عیش چنان
که نباشد به دیگری محتاج
کلبه‌ای نیز باشدش که در آن
نکند هر دمش کسی اخراج
در جهان پادشاه وقتِ خود است
وینچنین شاه ننگرد سوی تاج
کانچه افزون از این کنی حاصل
بهرهٔ وارث است یا تاراج
(ابن یمین، دیوان، ۳۶۰.)

... بِه ز آدمیانِ مردم آزار

گاوان و خرانِ باربردار
بِه ز آدمیانِ مردم آزار
(سعدی، کلیات ش، ۹۸.)

به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
(حافظ، دیوان، ۳۲۹.)

... بِه ز دانشمندِ ناپرهیزگار

عالمِ نادان پریشان روزگار
بِه ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به نابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
(سعدی، گلستان ی، ۱۸۱.)

...بِه ز و نیابی تو آموزگار

مگر پیش بنشاندت روزگار
که به زو نیابی تو آموزگار
ابوشکور(پیشاهنگان شعر، ۸۰.)

به هزیمت اندرون بوق مزن

از کبر دلا دست به عیوق مزن
لافی که زنی ز دست معشوق مزن
افتادهٔ هجرانی گویی که نیَم
ای دل به هزیمت اندرون بوق مزن
(قطران، **دیوان**، ۵۳۸.)

بهشت آن کسی یابد که...

شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند به آرزومندی
شهید بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۱.)

بهشت با دوست نکوست

ای دوست ای دوست ای دوست ای دوست
جورِ تو از آن کشم که روی تو نکوست
مردم گویند بهشت خواهی یا دوست
ای بی‌خبران بهشت با دوست نکوست
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۱۵.)

بهشت جای تو باد

چه لطف بود رقیبا که رفتی از کویش؟
بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد
(هلالی، **دیوان**، ۴۱.)

بهشت در قدمِ عاقبت بین است

بهشت در قدمِ مردِ عاقبت بین است
کسی که رو به قفا می‌رود قفا نخورد
(صائب، **کلیات**، ۴۶۸.)

بهشت کسی راست که نیکخوست

بهشت آن کسی را که او نیکخوست
که دانستن خیرِ مردم بدوست
ابوشکور بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۹۴.)

بهشت می‌طلبی از سَرِ درم برخیز

کلید گلشن فردوس دست احسان است
بهشت می‌طلبی از سرِ درم برخیز
(صائب، **کلیات**، ۶۰۶.)

بهشت و دنیا با هم مرا ز تو به‌هم است

بهشت و دنیا هر دو به هم نبیند کس
بهشت و دنیا با هم مرا ز تو به‌هم است
(معزی، **دیوان ک**، ۶۹۲.)

بِه کز این رهزنان کناره کنی

دوستانی که بانفاق افتند
دشمنان را هم اتفاق افتند
بِه کز این رهزنان کناره کنی
برخود این چار بند پاره کنی
(نظامی، **هفت پیکر**، ۴۲.)

... بِه که با بیگانگان در بوستان

پای در زنجیر پیشِ دوستان
بِه که با بیگانگان در بوستان
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۰۰.)

بِه که بَدِ خلق نگویی بسی

بِه که بدِ خلق نگویی بسی
تا بَدِ تو نیز نگوید کسی
بین بد و نیکِ همه و دم مزن
هیچ کسی را به جهان کم مزن
(امیرخسرو، **مطلع الانوار م**، ۲۷۰.)

... بِه که سلامش نکنم

آنك علیکیم نگوید تمام
بِه که سلامش نکنم والسلام
آنك نگوید به سلامت جواب
سنگ بِه ازوی به طریق صواب
(امیرخسرو، **مطلع الانوار م**، ۱۹۸ و ۱۹۹.)

... بِه که شدن با دگری در بهشت

با تو مرا سوختن اندر عذاب
بِه که شدن بادگری در بهشت
بوی پیاز از دهنِ خوبروی
بِه به حقیقت که گُل از دستِ زشت
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۵۱.)

بِه که مِیْ خوریم

جایی که تخت و مسندِ جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود بِه که مِیْ خوریم
(حافظ، **دیوان**، ۲۵۷.)

بِهِل تا...

بِهِل تا در حقِ من هر چه خواهند
بگویند آشنایان و غریبان
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۷۸.)

به همت کارها آسان برآید

چه کار از یاری دوران برآید
به همت کارها آسان برآید
سر آید چون زمانِ ناامیدی
به‌خوابی یوسف از زندان برآید
(صائب، **کلیات**، ۵۳۹.)

به همت گذار خواهم کرد

ز خویشتن سفری اختیار خواهم کرد
دل پیادهٔ خود را سوار خواهم کرد
میان راه چو عیسی نمی‌کنم منزل
از این گریوه به همت گذار خواهم کرد
(صائب، **کلیات**، ۵۵۸.)

به هنر فخر کن

به هنر فخر کن مکن به گهر
نه همه فخر از آب و گل باشد
زنده‌ای کاو به مُرده فخر کند
نه همانا که زنده دل باشد
(ادیب صابر، **دیوان**، ۳۱۳.)

بهوش باش که...!

تویی که ازدم عیسی فسانه پردازی
بهوش باش که بیمار ما هوا نخورد!
(صائب، **کلیات**، ۴۶۸.)

بهوش باش که فرصت ز دست نگذاری

به یادگار من ای یار اگر نگهداری
یکی لطیفه نویسم ز غایت یاری
زمانه در گذر است و اجل ز پی تازان
بهوش باش که فرصت زدست نگذاری
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۲۷.)

به هیچ ارزانم

بر مزادم به چه؟ ای شاه به هیچ
زودتر خر که به هیچ ارزانم
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۱۴۳.)

به هیچ جا نرسد...

به هیچ جا نرسد هر که همتش پست است
که بر شکسته خس و خار آشیانه شود
(صائب، **کلیات**، ۳۴۳.)

به هیچ کارِ جهان هیچ کار نیست مرا

به پاسبانی اوقات خویش مشغولم
به هیچ کارِ جهان هیچ کار نیست مرا
(صائب، **کلیات**، ۱۰۲.)

... به هیچ کس مپسند

هر چه بر خویشتن ز عیب وگزند
نپسندی، به هیچ کس مپسند
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۱۰۴.)

به هیچ گران است

وگر یك پشیز آورد سر مپیچ
گران است اگر راست خواهی به هیچ
(سعدی، **کلیات** ش، ۳۲۳.)

... به هیچ نستانم

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر او دستِ اهرمن باشد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۹.)

... به هیچ نستانند

هر که در بندِ ریش و دستار است
خاص و عامش به هیچ نستانند
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۲:۱۰۲۰.)

بهینِ بهان کم آزار است

هر که نازاردت میازارش
که بهینِ بهان کم آزار است
بد کنش بد به‌جای خویش کند
هم بر او فعل زشت او مار است
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۸۶.)

بهین رادی آن دان...

بهین رادی آن دان که بی‌درد و خشم
ببخشی نداری به پاداش چشم
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۱۴۷.)

بهین مردمان مردمِ نیکخوست

بهین مردمان مردمِ نیکخوست
بتر آن که خوی بد انبازِ اوست
ابوشکور بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۹۳.)

بیا بگیر

گر دل دلِ من است به تنها بیا بگیر
این ملك را به زحمتِ لشکر چه حاجت است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۶۴.)

به یادت زنده‌ام

به یادت زنده‌ام این است مشرب
مدامت بنده‌ام این است مذهب
جمال جانفزایت را به شادی
همه امید می‌داریم یارب
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۱.)

... به یادِ من نمی‌آید

خیالِ شادمانی زآن به یادِ من نمی‌آید
که در راهش غبارِ خاطر سدّ سکندر شد
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۴.)

بی آزار باشید

به دانش روان را توانگر کنید
خرد را همان بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست
بی‌آزار باشید و یزدان پرست
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۹۱۸:۴.)

بیاسا ز عمرِ خویش دمی

حدیثِ چون و چرا دردسر دهد ای دل
پیاله‌گیر و بیاسا ز عمرِ خویش دمی
(حافظ، **دیوان**، ۳۳۲.)

بیا فکرِ منِ بی‌دل کن

بازآ و درونِ جانِ من منزل کن
یا جای درونِ دیده یا در دل کن
با تیغ جفا بکُش مرا بسمل کن
القصه بیا فکرِ منِ بی‌دل کن
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۵۸.)

بیا کاین داوریها را به پیشِ داور اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوریها را به پیشِ داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خُمت روزی به حوض کوثر اندازیم
(حافظ، **دیوان**، ۲۵۸ و ۲۵۹.)

بیا که یك دو سه روزِ دگر به‌هم باشیم

مرو که آخرِ ایامِ عمر نزدیك است
بیا، که یك دو سه روزِ دگر به‌هم باشیم
(هلالی، **دیوان**، ۱۳۳.)

...بیاموزمت کیمیای سعادت

مرا گر تو بگذاری ای نفسِ طامع
بسی پادشایی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت
زهمصحبتِ بد جدایی جدایی
(حافظ، **دیوان**، ۳۵۱.)

بیانِ شوق چه حاجت؟

بیانِ شوق چه حاجت که سوزِ آتشِ دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۹.)

بی آهو کسی نیست

بی‌آهو کسی نیست اندر جهان
چه در آشکارا چه اندر نهان
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۰۷۲:۵.)

... بیایید بیایید

در کعبهٔ دل عید تجلی جمالت
ای قومِ به حج رفته کجایید کجایید

سرگشته در آن بادیه تا چند بپویید
معشوق همین جاست بیایید بیایید
(حلاج، دیوان، ۶۸.)

بی اختیار آمد و بی اختیار رفت

قسمت چو نیست فایدهٔ برگ عیش چیست؟
نرگس پیاله داشت به کف در خمار رفت
خوشوقت رهروی که در این باغ چون نسیم
بی اختیار آمد و بی اختیار رفت
(صائب، **کلیات**، ۱۷۷.)

بی ادبان را به ادب خویش کن

تو ادبِ نفسِ بداندیش کن
بی ادبان را به ادب خویش کن
آنك به دل ذوق ادب یافت بیش
بس که کند بی ادبان را چو خویش
آنك ادب هست به بنیادِ او
فکرتِ او بس بُوَد استادِ او
(امیرخسرو، **مطلع الانوار** م، ۲۸۹.)

بی ادب با هزار کس تنهاست

با ادب را ادب سپاه بس است
بی ادب با هزار کس تنهاست
شهید بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۲.)

بی ادب محروم شد از لطفِ رب

از خدا جوییم توفیقِ ادب
بی ادب محروم شد از لطفِ رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلك آتش در همه آفاق زد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۷.)

بی ادبی است!

اگر چه نقش دویی نیست در قلمرو حُسن
نظر به زلف و خط از روی یار بی ادبی است
رواست صائب اگر نیست از ره دعوی
تتبعِ غزلِ خواجه گرچه بی ادبی است
(صائب، **کلیات**، ۲۶۸.)

بی الف ولام بگو

وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی
سخنِ خاص نهان در سخنِ عام بگو
ور از آن نیز بترسی، هله، چون مرغِ چمن
دم به دم زمزمهٔ بی الف و لام بگو
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۶۳:۵.)

بی باده مباشید که ایام شریف است!

عید است و بهار است و هواهای لطیف است
بی باده مباشید که ایام شریف است
ایامِ نشاط آمد و رندان همه جمعند
دل را هوسِ بزمِ حریفان ظریف است
(فیضی، **دیوان**، ۲۵۲.)

بی بخت کوشش نیرزد دو جو

چو طالع ز ما روی بر پیچ بود
سپر پیش تیر قضا هیچ بود
از این بوالعجب تر حدیثی شنو
که بی بخت کوشش نیرزد دو جو
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۲۹.)

بی بصر منتظر وعدهٔ فرداست هنوز

هست نظارگی روی تو امروز کمال
بی بصر منتظر وعدهٔ فرداست هنوز
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۵۹۵.)

بی بهایی از تو بهاست

دانشا، چون دریغم آیی از آنك
بی بهایی ولیکن ازتو بهاست
شهید بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۲.)

بی بهره بُوَد...

بی بهره بوَد مردِ هنر از هنرِ خود
شیرین نکند نخل دهان از رطبِ خویش
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۳۲.)

بی پروا مباش

آشنایان قدیمی تازه می سازند روح
از خدا بیگانه، ای مغرور، بی پروا مباش
(صائب، **کلیات**، ۶۱۱.)

بی پیوند می باش

گرت عقل است بی‌پیوند می‌باش
بدآنچت هست از او خرسند می‌باش
نه ایمن‌تر ز خرسندی جهانی است
نه بِه ز آسودگی نزهت ستانی است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۱۶.)

بی‌تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

هیچ کاری گرچه صائب بی‌تأمل خوب نیست
بی‌تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است
(صائب، **کلیات**، ۲۶۲.)

بی‌تعصب گَرد و بی‌تقلید شو

تو یکی، پس در یکی رو، بیشکی
تا یکی اندر یکی باشد یکی
بی‌تعصب گَرد و بی‌تقلید شو
شرك سوز و غرقهٔ توحید شو
(عطار، **مصیبت نامه**، ۳۸.)

بی‌تکلف یار کار افتاده‌ای چون من کجاست؟

دست بر دل، پای در گِل، دوش زیرِ بارِ غم
بی‌تکلف یارِ کار افتاده‌ای چون من کجاست؟
بی‌دلم طالب، ولی بی عشقِ دلداری نیَم
با وجود بی‌دلی دلداده‌ای چون من کجاست؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۳۷ و ۳۳۸.)

بی‌تو چگونه می‌توان بود؟

جان کاستن است بی‌تو بودن
خود بی‌تو چگونه می‌توان بود
(عطار، **دیوان ت**، ۲۶۲.)

بی‌تو عیش میسر نمی‌شود ما را

دگر به‌هر چه تو گویی مخالفت نکنم
که بی‌تو عیش میسر نمی‌شود ما را
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۱۳.)

بی‌تو کار برنمی‌آید

بی‌توام کار برنمی‌آید
بر من این غم به سر نمی‌آید
ترسم از تن به در شود جانم
کز دَرَم دوست در نمی‌آید
هر شبی تا به روز از غمِ تو
مژه بر یکدگر نمی‌آید
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۴۴۱.)

... بی‌تو لب تر نکنم

با چشمِ تو یادِ نرگسِ تر نکنم
بی‌لعلِ تو آرزوی کوثر نکنم
گر خضر به من بی‌تو دهد آبِ حیات
کافر باشم که بی‌تو لب تر نکنم
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۶۵.)

بی‌تو مبادم سفری

هم به وفا با تو خوشم، هم به جفا با تو خوشم
نی به وفا، نی به جفا بی‌تو مبادم سفری
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۵:۲۰۳.)

بی‌تو مرگ از زندگانی خوشتر است

حق همی داند که این بیچاره را
بی‌تو مرگ از زندگانی خوشتر است
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۹۲.)

بی‌تو ندارم مجالِ گفت و شنید

بیا که با تو بگویم غمِ ملالت دل
چرا که بی‌تو ندارم مجالِ گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مُبصّر به‌هرچه دید خرید
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۱.)

... بی‌جواب نگذارد

ز ناز بسته لب اما به غمزه فرموده
که یك سؤالِ مرا بی‌جواب نگذارد
(محتشم، **دیوان**، ۳۸۵.)

بیچارگی است چاره!

ز اندیشه‌های چاره دل بود پاره‌پاره
بیچارگی است چاره، ناچار توبه کردم
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۴:۳۶.)

بیچاره آن که دایم می‌سوزد و نمیرد

ای دوستان ملامت کمتر کنید ما را
با خستگان هجران افسانه در نگیرد

پروانه چون بسوزد آخر خلاص یابد
بیچاره آن که دایم می‌سوزد و نمیرد
(همام، **دیوان** ت، ۸۴.)

بیچاره آن که یاری ناسازگار دارد

با ما دمی نسازد وصلت به هیچ حالی
بیچاره آن که یاری ناسازگار دارد
(عبید زاکانی، **کلیات**، ۱۳۰.)

بیچاره‌ام...

از صبر تلخ چارهٔ من می‌کند طبیب
بیچاره‌ام چه چاره ز بیچارگی مرا
(فیضی، **دیوان**، ۲۰۶.)

بیچاره کُشتن نه مردانگی است

مرا کشتی آخر تورا کس نگفت
که بیچاره کشتن نه مردانگی است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۲۷.)

بیچاره من که این قدرم احترام نیست

خوشتر ز آستانِ تو ما را مقام نیست
کوی تو کم ز روضهٔ دارالسلام نیست
گفتم که خاکِ راهِ توام ملتفت نشد
بیچاره من که این قدرم احترام نیست
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۱۱.)

... بیچاره ندانست که یارش سفری بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بَری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به‌بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۶.)

بیچاره همان دل‌نگران است که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۴.)

بی‌چیزی نیست!

من خود ای شوخ گنهکارم و مستوجب قهر
با من امروز مدارایِ تو بی‌چیزی نیست
(محتشم، **دیوان**، ۳۳۱.)

بی‌حاصل است...

بی‌حاصل است یارا، اوقاتِ زندگانی
الّا دمی که یاری با همدمی برآرد
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۷۱.)

بی‌حاصلیِ ما ز شتاب است

از صبر، عزیزان چه ثمرها که نچیدند
بی‌حاصلیِ ما ز شتاب است در اینجا
(صائب، **کلیات**، ۱۱۲.)

بی‌حقیقت نیست در عالم خیال

گر نباشد گندم محبوب نوش
چه برد گندم نمای جوفروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند
باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیال است و ضلال
بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۴۱۱ـ)

بی‌خبر بیامد و بی‌خبر برفت

هر کاو قتیلِ عشق نشد چون به خاك رفت
هم بی‌خبر بیامد و هم بی‌خبر برفت
(عبیدزاکانی، **کلیات**، ۱۲۶.)

بی‌خبری کیشِ من است

هر گروهی بگزیدند به عالم دینی
عاشقی دین من و بی‌خبری کیش من است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۷۶.)

بی‌خرد را کجا ادب باشد؟

آن کسی را که پیشه بی‌ادبی است
گر به پیری رسد عجب باشد
خِرد آمد نشانِ حُسنِ ادب
بی‌خرد را کجا ادب باشد
(ابن حسام، **دیوان**، ۵۶۴.)

بی‌خواسته خاك را کس نخواست

تو خاکی گرت گنج باید رواست
که بی‌خواسته خاك را کس نخواست

فروزندهٔ مرد شد خواسته
کزو کارها گردد آراسته
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۲۶.)

بی‌خودی آموز که...

بی‌خودی آموز که کبکانِ مَست
قهقهه در چنگلِ شاهین زنند
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۲۱.)

بی‌خودی لازمهٔ بیمار است

خود به خود چشم تو در گفتار است
بی‌خودی لازمهٔ بیمار است
(صائب، **کلیات**، ۲۸۸.)

بی‌داد نتوان ز بیداد رَست

بیا تا زبیداد شوییم دست
که بی‌داد نتوان ز بیداد رَست
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۵۳.)

بیدادی نشانِ ناتوانی است

زشاهِ کامران بیداد ناید
وگر بیدادی آید زو نشاید
که بیدادی نشانِ ناتوانی است
نشاید ز آن کسی کش کامرانی است
(میسری، **اشعار پراکنده**، ۱۸۴.)

بی‌دانشی جز عیب و عار نیست

مزن پشت پا بختِ فیروز را
به قسمت سه‌کن هر شبان روز را
یکی را به تحصیل دانش گزار
که بی‌دانشی نیست جز عیب و عار
به دانش شو اندر دوم کارگر
سیوم را به بی‌دانشان بر به‌سر
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۵۴.)

بی‌دانشی مایهٔ کافری است

ز دانش یکی جامه کن جانت را
که بی‌دانشی مایهٔ کافری است
مگر جهل درد است و دانش دواست
که دانا چنین از جهالت بری است
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۱۰.)

بی‌درد کجا لذتِ دردی داند

کی حال فتاده هر زه گردی داند
بی‌درد کجا لذت دردی داند
نامرد به چیزی نخرد مردان را
مردی باید که قدر مردی داند
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۳۱.)

بی‌دردی اناالحق گفتن است

آنکه او بی‌درد باشد رهزن است
زانك بی‌دردی اناالحق گفتن است
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است
آن انا در وقت گفتن رحمت است
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۳۸۶.)

بی‌دل آن است که او را بوَد از دل خبری

بر عماد، ار رقم بی‌دلیی هست خطاست
بی‌دل آن است که او را بود از دل خبری
(عماد فقیه، **دیوان**، ۲۷۱.)

بی‌دلانِ عشق را فرهنگ نیست

کارِ ما بگذشت از فرهنگ و سنگ
بی‌دلان عشق را فرهنگ نیست
(عطار، **دیوان ت**، ۹۰.)

بی‌دل افتاده‌ام، چنین افتاد

دست شست از وجود هر که دمی
درغمِ چون تو نازنین افتاد
دل ندارم ملامتم چه کنی؟
بی‌دل افتاده‌ام، چنین افتاد
(عطار، **دیوان ت**، ۱۱۷.)

بی‌دوست عمر بادِ هواست

عمر خواجو به باد رفت و رواست
زانك بی‌دوست عمر بادِ هواست
(خواجو، **دیوان ك**، ۶۳۱.)

بی‌دین بدان که هیچ کسی

دین نگه‌دار تا به ملك رسی
ورنه بی‌دین بدان که هیچ کسی
راهِ دین رو که راه دین چو رَوی
همچو شاخ از برهنگی ننوی
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۶۱.)

بی‌رخِ دوست زندگی عمر تباه کردن است

گر نه به عشق زنده شد عمر خضر چه فایده
بی‌رخِ دوست زندگی عمر تباه کردن است
(اهلی، **کلیات**، ۶۱.)

بی‌رخِ یار ناخوش است حیات

روزگارم شد، ارنه عاقلمی
ماتم روزگار داشتمی
بی‌رخِ یار ناخوش است حیات
چه خوشستی که یار داشتمی؟
(عراقی، **کلیات**، ۲۸۹.)

بی‌رنج از جهان گنج یافت نشود

چه باشد گر برم در عشقِ تو رنج
نشاید یافت بی‌رنج از جهان گنج
(فخرالدین اسعد، **ویس ورامین م**، ۴۰۹.)

بی‌رنگی رنگ صوفیان است

صوفی طلبی برون ز رنگ است
رنگ از خم این جهان تنگ است
این رنگ ز فقر بی‌نشان است
بی‌رنگی رنگ صوفیان است
رنگی که صفای صوفیان راست
از خمکده‌های آن جهان خاست
(خاقانی، **تحفةالعراقین**، ۲۰۰.)

بیرون ز وطن پامگذارید که چاه است!

غربت مپسندید که افتید به زندان
بیرون ز وطن پامگذارید که چاه است
(صائب، **کلیات**، ۲۰۲.)

بی‌زبانی بر زبان خواهم گُزید

بردکانِ قفل گر خواهم گذشت
قفلی از بهرِ دهان خواهم گُزید
چون مرا آفت ز گفتن می‌رسد
بی‌زبانی بر زبان خواهم گزید
(خاقانی، **دیوان**، ۱۷۰.)

بی‌زبانی زبانِ حالِ من است

همزبانم زبانِ لالِ من است
بی‌زبانی زبانِ حالِ من است
(فیضی، **دیوان**، ۲۵.)

بی‌زبانی همه زبان دانی است

رنج بر درگهِ تو آسانی است
بی‌زبانی همه زبان دانی است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۵۲.)

بی‌سبب اسبِ جدایی زین مکن

ای جفا کرده بسی با من زیادت زین مکن
هر زمانی بی‌سبب اسبِ جدایی زین مکن
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۶۵.)

بی‌سبب اضطراب بی‌نمك است

نبض سیماب نیستی طالب
بی‌سبب اضطراب بی‌نمك است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۰۴.)

بی‌سبب بد نام می‌سازم شرابِ ناب را

تا به حدی عشقبازِ نغمه‌ام کز بعدِ مرگ
می‌زنم مستانه بر تارِ کفن مضراب را
طالب این بی‌اعتدالی لازم طبع من است
بی‌سبب بد نام می‌سازم شرابِ ناب را
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۳۵.)

بی‌سجده می گذارم اکنون نمازِ خود را

هر کس به قبله‌ای کرد روی نیازِ خود را
هندو صنم پرستد، من سروِ نازِ خود را
نگذاشت آستانش در جبهه‌ام سجودی
بی‌سجده می‌گذارم اکنون نمازِ خود را
(کلیم، **دیوان**، ۱۰۰.)

بی سکه‌ای را چه یارا بود؟

که بی سکه‌ای را چه یارا بود
که هم سکهٔ نام دارا بود
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۵۸.)

بیش آن کسی است کاو کمِ دنیا گرفته است

بیشی به ملك و مال و فزونی به جاه نیست
بیش آن کسی است کاو کمِ دنیا گرفته است
(صائب، **کلیات**، ۲۸۲.)

بیش از اندازه به کس نیکی مکن

به کس بیش از اندازه نیکی مکن
که گردد بداندیش، بشنو سخن
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۴۶۳.)

بیش از این بهانه مکن!

صنما بیش از این بهانه مکن
بی گناهی ز من کرانه مکن
خیز در جام ریز می به صبوح
بیش از این پیشِ من بهانه مکن
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۶۲.)

بیش از این دردسر باشد

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنك
دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
(حافظ، **دیوان**، ۴۴.)

بیش از گلیم خویشتن پای مکش

مجو بالاتر از دوران خود جای
مکش بیش از گلیمِ خویشتن پای
چو دریا بر مزن موجی که داری
میر بالاتر از اوجی که داری
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۸۷.)

بیشتر از روزیِ خود کس نخورد

روزی از آنجات فرستاده‌اند
آن خوری اینجا که تو را داده‌اند
گرچه در این راه بسی جهد کرد
بیشتر از روزیِ خود کس نخورد
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۰۵.)

... بیش دارد آشنایی

بسا بیگانه کز صاحب وفایی
ز خویشان بیش دارد آشنایی
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۱۳.)

بی شرابی کجا توان شد مَست

هر کجا قدرت است قادر هست
بی شرابی کجا توان شد مَست
(اوحدی، **دیوان ك**، ۶۰۵.)

بی شرم‌تر از تو کیست در دنیا؟

گر شرم نیایدت ز نادانی
بی شرم تر از تو کیست در دنیا
کوری تو کنون به وقت نادانی
آموختنت کند به حق بینا
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۸۲.)

بیش و کمِ دنیا یکی است

گر به قسمت قانعی بیش و کم دنیا یکی است
تشنه چون یك جرعه خواهد کوزه ودریا یکی است
(کلیم، **دیوان**، ۱۱۷.)

بیشی ز هنر طلب نه از مال

بیشی ز هنر طلب نه از مال
اکنون باری که می توانی
مشغول مشو به تن نه اینی
فارغ بنشین ز جان نه آنی
گر جانت به علم در ترقی است
آنگه تو و ملكِ جاودانی
(انوری، **دیوان س**، ۴۷۲.)

بیشی مطلب

آن کس که جوینی و گلیمش به‌دست است
گر زین دو فزون می‌طلبد آز پرست است
بیشی مطلب زانکه درست است یقینم
کان خامه که این نقش نگارید شکسته‌ست
کُنجی و کتابی و جوینی و گلیمی
هست ابن یمین را خوش اگر پیش تو زشت است
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۲۶.)

بی‌طالعیِ طفل ز تقصیرِ پدر نیست

از چرخ چه می‌نالی اگر بخت نداری
بی‌طالعیِ طفل ز تقصیرِ پدر نیست
(کلیم، **دیوان**، ۱۱۶.)

بی‌طالعی نگر...

در جلوه‌گاه ناز تو هر جا رسیده‌ایم
از خون دیده نقش دلِ خود کشیده‌ایم
بی‌طالعی نگر که من و یار چون دو چشم
همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم
(صیدی، **دیوان**، ۱۹۹.)

بی‌طمع باش

بی‌طمع باش اگر همی خواهی
تا نیفتی ز پایهٔ امجاد
در جهان همچو سوسن عاشق
چهره زیبنده باش و طبع آزاد
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۵۷.)

بی‌عشق هر چه بینی امرِ مجاز باشد

سرمایهٔ حقیقت عشق است در طریقت
بی‌عشق هر چه بینی امرِ مجاز باشد
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۲۴.)

بی‌عقل مرد، سنگ بُوَد خاره

از سنگ خاره رنج بود حاصل
بی‌عقل مرد، سنگ بود خاره
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۹۷.)

بی‌علم روزگار مبر

آفتابی ز علم روشن‌تر
نیست، بی‌علم روزگار مبر
گر نخواهی تو نورِ علم افروخت
در تنورِ اثیر خواهی سوخت
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۴۶.)

بی‌عیسی نیابی در خران خیر

بزن چون آفتاب آتش در این دیر
که بی‌عیسی نیابی در خران خیر
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۱۶.)

بی‌غمی خوش ولایتی است

عشق با عافیت نیامیزد
نَفَسی هم نفس نمی‌آید
بی‌غمی خوش ولایتی است ولیك
زیرِ فرمانِ کس نمی‌آید
(انوری، **دیوان** س، ۵۳۳.)

بی‌غیرت نامرد است

اگر غیرت بری با درد باشی
وگر بی‌غیرتی نامرد باشی
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۹۷.)

بی‌فنا، ره نتوان برد

بی‌فنا، ره نتوان برد به‌سرمنزلِ دوست
هستی ناقصِ من موجب حرمانِ من است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۵۹.)

بی‌قرار می‌باش

فرمود که بی‌قرار می‌باش
ما نیز بر این قرار دادیم
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۲۸۸.)

بی‌قراری حاصلی غیر از پریشانی ندارد

ندارد بی‌قراری حاصلی غیر از پریشانی
میان خویش را چون موج در بحر بلا بگشا
(صائب، **کلیات**، ۱۵۷.)

بی‌کار مباد هیچ کس

بی‌کار مباد هیچ کس لیك
کارِ تو ز وسع کار بیرون است
هر چ آن تو نهی به حیله برهم
جمله ز حساب یار بیرون است
(عطار، **دیوان** ت، ۶۹.)

بی‌کاری از هر کار بِه

کاری ز مستی در جهان بهتر نمی‌باشد ولی
آن هم مکرر می‌شود بی‌کاری از هر کار بِه
(کلیم، **دیوان**، ۳۰۷.)

به یك دل دو دوست نتوان داشت

سعدیا ترك جان بباید گفت
که به یك دل دو دوست نتوان داشت
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۵۹.)
(در **دیوان** امیرخسرو، ص۱۲۳، نیز این بیت آمده:
خسروا ترکِ جان...)

بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

همچو شیری صید خود را خویش کن
ترك عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان
بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۲۶۱.)

بی کفِ جم احمقی است!

بی‌دمِ مردان خطاست بر پیِ مردان شدن
بی کفِ جم احمقی است خاتمِ جم داشتن
(خاقانی، **دیوان**، ۳۱۶.)

بی کلهی کلاهِ تو بس

دردزد سر از کلاه هر کس
این بی کلهی کلاهِ تو بس
آن را که کلاه بی کلاهی است
بر هر دو جهانش پادشاهی است
و آن را که به‌سر کلاه و جاه است
فرداش کلاه گل کلاه است
(خاقانی، **تحفة‌العراقین**، ۷۰.)

بیگانگی بگذار

بیگانگی ای نگار بگذار
چون با تو فتادم آشنایی
دانم که تو نه حریفی و من
آخر نه که از برم جدایی
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۲۰.)

بیگانه با کسی نکند آنچه خویش کرد

اهلی فکند یوسفِ جان را به چاهِ غم
بیگانه با کسی نکند آنچه خویش کرد
(اهلی، **کلیات**، ۱۳۳.)

بیگانه شدند دوستان با من

آزرم همه جهان طلب می کردم
در پیشِ تو از پی رضای دل من
بیگانه شدند دوستان با من
تا عشقِ تو گشت آشنایِ دل من
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۶۸.)

بیگانه شو ز خلق

بیگانه شو ز خلق کزین دور مطلبان
پیغام آشنا نشنیده‌ست هیچ کس
خامش نشین که نالهٔ دلسوز از سپند
در محفلِ رضا نشنیده‌ست هیچ کس
(صائب، **کلیات**، ۶۰۷.)

بیگانه می‌شماری یارانِ آشنا را

زان لب سلامِ ما را نشنیده‌ام جوابی
بیگانه می‌شماری یارانِ آشنا را
(همام، **دیوان** ت، ۵۸.)

بیگانه نکرد آنچه دلِ خویش به من کرد

از دوستی‌ام سوخت دلِ خویش به صد داغ
بیگانه نکرد آنچه دلِ خویش به من کرد
(اهلی، **کلیات**، ۲۱۹.)

...بی گمان عیبِ تو پیشِ دگران خواهد برد

هر که عیبِ دگران پیشِ تو آورد و شمرد
بی گمان عیبِ تو پیش دگران خواهد برد
(سعدی، **گلستان** ی، ۸۷.)

بی گنه را به عفو حاجت نیست

ایزدا مستحقِ عفوِ توام
زانکه من بنده را گناه بسی است
عفو کردن پس از گناه بود
بی گنه را به عفو حاجت نیست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۲۸.)

بیمارِ عشق را بِه از این کس دوانکرد

بیمار کرد و درد فرستاد و جان ستاند
بیمارِ عشق را بِه از این کس دوا نکرد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۵۴۴.)

بیماری اندر این ره بهتر ز تندرستی

ای دل مباش یك دم خالی ز عشق و مستی
و آنگه برو که رستی از نیستی و هستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
(حافظ، دیوان، ۳۰۲.)

بی ما زمانه زمانی نیرزد

زمانی بیا تا دمی خوش برآریم
که بی‌ما زمانه زمانی نیرزد
(خواجو، دیوان ك، ۲۶۵.)

بیم آن است کزین غصه دلم پاره شود

با همه شاد و ملول از منِ بیچاره شود
بیم آن است کزین غصه دلم پاره شود
(اهلی، کلیات، ۱۹۶.)

بی‌مایه چون هما شده‌ام

چو آبروی قناعت نمی‌برم ز طلب
به‌کوی عزلت بی‌مایه چون هما شده‌ام
(کلیم، دیوان، ۲۷۳.)

بیم از آن دارم که دودِ من بگیرد دامنش

سوختم در آتشش چون عود و زانم بیم نیست
بیم از آن دارم که دودِ من بگیرد دامنش
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۹۷.)

بی‌محبت مگذران عمر

خضرِ راهِ رستگاری دل به دست آوردن است
در مذاق کودکان شیرینی افسانه باش
بی‌محبت مگذران عمرِ عزیزِ خویش را
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش
(صائب، کلیات، ۶۲۳.)

بی‌مرادی به از مراد بسی

نیست چون کار بر مرادِ کسی
بی‌مرادی بِه از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد مرد
مژده باشد به عمر دیر نورد
(نظامی، هفت پیکر، ۴۵.)

بی‌مزدِ کار، کار میسر نمی‌شود

مجنون وشی به کار بود شغل عشق را
بی‌مزدِ کار، کار میسر نمی‌شود
(طالب آملی، کلیات، ۵۰۵.)

بی‌منتِ خلق...

یارب به محمد و علی و زهرا
یارب به حسین و حسن و آلِ عبا
کز لطف برآور حاجتم در دو سرا
بی‌منتِ خلق یا علی الاعلا
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۲.)

بی‌من و تو تو من بُوی من تو!

تو و من کرد آدمی را دو
بی‌من و تو تو من بُوی من تو
تو تویی من منم سرِ رنگ است
تو چنان من چنین سرِ جنگ است
با خودی هر دو دیووش باشیم
بی‌من و تو من و تو خوش باشیم
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۴۵.)

بیم نیاید ز روزگار مرا

گر چه همی خلق را فکار کند
کرد نیارد جهان فکار مرا
جانِ من از روزگار برتر شد
بیم نیاید ز روزگار مرا
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۲۷.)

بی‌ندامت نیست...

بی‌ندامت نیست هر حرفی که از لب سر زند
بخیه‌زن از خامشی این رخنهٔ افسوس را
(صائب، کلیات، ۱۱۹.)

بیندیش از پشهٔ نیش دار

بسا شیر درندهٔ سهمناك
که از نوك خاری در آید به خاك
چو با کژدمی گرم کینی کنی
مبین خردش ار خرده‌بینی کنی

بیندیش از آن پشّهٔ نیش‌دار
که نمرود را گفت سر پیش‌دار
(نظامی، شرفنامه، ۱۷۳.)

بی‌نشان را کسی نشان نکند

رند مستیم نامِ ما که بَرَد
بی‌نشان را کسی نشان نکند
(نعمت‌الله‌ولی، دیوان، ۲۴۸.)

بی‌نشانی است رنگِ درویشان

هر که دریافت سرّ آلِ عبا
خواه در خرقه باش و خواه عبا
بی‌نشانی است رنگِ درویشان
چه کنی رنگ جامهٔ ایشان؟
(اوحدی، دیوان ک، ۶۱۵.)

بی‌نشانی نشانِ مردِ خداست

عشق از نام و از نشان یکتاست
بی‌نشانی نشانِ مردِ خداست
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۲۰۹.)

بی‌نقابی چهرهٔ او را نقابی دیگر است

می‌توان خورشید را در ابر دیدن بی‌حجاب
بی‌نقابی چهرهٔ او را نقابی دیگر است
(صائب، کلیات، ۲۵۴.)

بینوایی به از مذلتِ خواست

نانم افزود و آبرویم کاست
بینوایی بِه از مذلتِ خواست
(سعدی، گلستان ی، ۱۱۳.)

بی‌نیاز از ناز و نعمتهای الوانیم ما

از سیاهی داغِ ما هرگز نمی‌آید برون
در سوادِ آفرینش آبِ حیوانیم ما
روزیِ ما را ز خوانِ سیر چشمی داده‌اند
بی‌نیاز از ناز و نعمتهای الوانیم ما
(صائب، کلیات، ۸.)

بی‌نیشِ مگس کم انگبین است

همه کارِ جهان یکسر چنین است
که بی‌نیشِ مگس کم انگبین است
(زرتشت بهرام پژدو، ارداویرافنامهٔ منظوم، ۶۲.)

بینی مکن

شکر کن غرّه مشو بینی مکن
گوش‌دار و هیچ خودبینی مکن
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۰۰.)

... بینی ندارد

به ما آن صوفی ببریده بینی
به غیر از عجز و مسکینی ندارد
نشاید جرمِ خودبینی بر او بست
که آن بیچاره خود، بینی ندارد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۲:۱۰۲۶.)

بی‌وفا را مردم مشمار

مردم مشمار بی‌وفا را
هر چند نَسَب بَرَد به آدم
زیرا که ز شاخ رُست خرما
با خار و نیامدند چون هم
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۴۸.)

... بی‌وفایی کنی!

مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی
ندهی داد و همی داد ز من بستانی
بی‌وفایی کنی و نادان سازی تنِ خویش
نیستی ای بت یکباره بدین نادانی
(منوچهری، دیوان، ۱۲۱.)

بیهده کوسِ مهتری چه زنی؟

چون تورا خوان و کاسه‌ای نبود
بیهده کوسِ مهتری چه زنی؟
بی‌مروت تورا منی نرسد
ای منی چند از این منی و منی
(ادیب صابر، دیوان، ۳۱۴.)

بی همنفَس مباش

رو تا نَفَسی که دم برآید
بی‌همنفَسی مباش یك دم
از دست مده می‌مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه
(خواجو، دیوان ك، ۵۱۰.)

بی‌هنر آن کس که حاسد نیستش

از حسد نااهلم ار گوید بدی
زآن بود کز من به‌دل دردیستش
حاسدان هستند و ما را باك نیست
بی‌هنر آن کس که حاسد نیستش
(ابن یمین، دیوان، ۴۳۷.)

بی‌هنر را به هیچ کس مشمار

گر فریدون شود به نعمت و ملك
بی‌هنر را به هیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلی است بر دیوار
(سعدی، گلستان ی، ۱۱۴.)

بیهوده بوَد بر آهنِ سرد زدن

تا کی نَفَسی از سرِ صد درد زدن
خونابهٔ اشك بر رخِ زرد زدن
چون هست دلِ چو آهنت بر من سرد
بیهوده بوَد بر آهنِ سرد زدن
(عطار، مختارنامه، ۱۵۹.)

بیهوده چرا آب به هاون کوبی؟

گفتم چو تو بردی سبق اندر خوبی
بگزیدمت از دو کون در محبوبی
آواز آمد کای همه در معیوبی
بیهوده چرا آب به هاون کوبی؟
(عطار، مختارنامه، ۱۴۶.)

بیهوده دردِ سر به هوای که می کشی؟

او را سرِ هوای تو چون نیست بیش از این
بیهوده دردِ سر به هوای که می کشی؟
(حلاج، دیوان، ۲۱۵.)

بیهوده غم خوردن چه پاید؟

نه غم ماند نه شادی این جهان را
فنا فرجام باشد هر دوان را
به شادی دار دل را تا توانی
که بفزاید ز شادی زندگانی
چو روز ما همی برما نپاید
در او بیهوده غم خوردن چه پاید؟
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۲۷۳.)

بیهوده کس دارو چرا در دیدهٔ کور افکند

بهرِ چه سرِّ عشق را با بی‌بصر گوید کسی
بیهوده کس دارو چرا در دیدهٔ کور افکند
(محتشم، دیوان، ۳۹۶.)

بیهوده مگو که بارِ تو بر خرِ توست

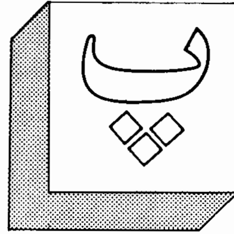
راهِ ازل و ابد ز پا تا سرِ توست
وآن دُر که کسی نسُفت در کشورِ توست
چیزی چه طلب کنی که گم کرده نه‌ای
بیهوده مگو که بارِ تو بر خرِ توست
(باباافضل، رباعیات، ۱۰۸.)

بیهوده میازار مرا

به مجالی و خطایی که تو را هست خیال
خط مکش بر من و بیهوده میازار مرا
(معزی، دیوان ك، ۶۹۱.)

بی‌یار و بی کسم، چه کنم؟

بی‌یار و بی‌کسم چه کنم، چیست فکر من
آن کس که بود یارِ وفادارِ من کجاست؟
یاری نماند و کارِ من از دست می‌رود
آن یار را که بود غم کارِ من کجاست؟
(وحشی، دیوان، ۳۲۸.)



پا از حد خود بیرون منه

پا منه بیرون ز حدِ خویش تا بینا شوی

نیست حاجت با عصا در خانهٔ خود کور را

(صائب، کلیات، ۷۷۱.)

پا از گلیمِ خویش نباید دراز کرد

تیغِ ستم ببین چه به زلف ایاز کرد

پا از گلیمِ خویش نباید دراز کرد

(صائب، کلیات، ۵۲۲.)

پا اگر بر سنگ بگذاریم در گِل می رویم

طالعِ وارونِ ما از بس به سستی مایل است

پا اگر بر سنگ بگذاریم در گل می‌رویم

(کلیم، دیوان، ۲۷۳.)

...پا بالا نهاد

تا کمالِ دلبری ایزد به ابروی تو داد

فتنهٔ چشم تو از حد رفت و پا بالا نهاد

(نسیمی، دیوان، ۱۶۴.)

پا به دامانِ عافیت در کن

پا به دامانِ عافیت درکن

رو به دیوار و پشت بر دَر کن

راهِ دَر گم کن از درونِ سرای

ور مثل خضر در زند مگشای

تا سرت از شرف به ماه شود

مقنعه بر سرت کلاه شود

(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۳۹.)

پادشاهان و نکویان دو گروهِ عجبند

پادشاهان و نکویان دو گروهِ عجبند

که نبودند و نباشند به فرمانِ کسی

(وحشی، دیوان، ۱۵۸.)

... پاردمش دراز باد

صوفیِ شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد

پاردمش دراز باد آن حیوانِ خوش علف

(حافظ، دیوان، ۲۰۱.)

پارسا باش

نیکنامی طلب کنی در پوست

پارسا باش و پارسایی دوست

(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۳۸.)

پارسال دوست امسال آشنا

ای پار دوست بوده و امسال آشنا

وی از سزا بریده و بگزیده ناسزا

(خاقانی، دیوان، ۵۵۱.)

پارسایی به خرقه‌پوشی نیست

پارسایی به خرقه پوشی نیست
تو قبا پوش و پارسایی کن
(عماد فقیه، **دیوان**، ۲۲۸.)

پاسبان بیدار بِه

نفس اگر چه مرده باشد آمنی زو شرط نیست
دزد اگر چه خفته باشد پاسبان بیدار بِه
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۱۸۶.)

پاسخِ بد مرگ مفاجا بوَد

خلق نکو بادِ مسیحا بوَد
پاسخ بد مرگ مفاجا بوَد
خسرو اگر خوشدمی از همدمان
رو که تویی عیسی آخر زمان
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۹۲.)

پاسِ سخن‌دار

چند ز پاس درم اُفتی به رنج
پاسِ سخن دار که آن است گنج
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۱۳.)

پاسِ شبان پابند گرگ است

چنین زد مَثَل کاروان بزرگ
که پاسِ شبان است پابند گرگ
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۵۰.)

پاك تن باش

پاك تن باش همچو آب سپهر
بلك پاکیزه‌تر ز چشمهٔ مهر
تا بُوی همچو مهر در هر سوی
از پسِ چار پرده روشن روی
(امیرخسرو، **هشت بهشت** م، ۳۸.)

پاکدامانی دلیلش روی نورانی بوَد

پاکدامانی چو شمع و نور بارد از رُخت
پاکدامانی دلیلش رویِ نورانی بوَد
(اهلی، **کلیات**، ۲۳۰.)

پاکدامن چون زیَد...

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقویٰ را محل
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای
اوفتاده تا گریبان در وحل
(سعدی، **کلیات** ی، ۱۳۴.)

پاك شو اول و پس دیده بر آن پاك انداز

غسل در اشك زدم کاهلِ طریقت گویند
پاك شو اول و پس دیده بر آن پاك انداز
(حافظ، **دیوان** ط، ۳۵۷.)

پاك کن از صفحهٔ خاطر غبارِ کینه را

آه از زنگِ کدورت پاك سازد سینه را
می‌شود روشن ز خاکستر سوادِ سینه را
زندگانی با فشارِ قبر کردن مشکل است
پاك کن از صفحهٔ خاطر غبارِ کینه را
(صائب، **کلیات**، ۸۹.)

پاك کن از غیبتِ مردم دهان

پاك کن از غیبتِ مردم دهانِ خویش را
ای که از مسواك هر دم می‌کنی دندان سفید
(صائب، **کلیات**، ۳۸۳.)

پاکیِ ظاهر و باطن هنرِ مردان است

لعل و یاقوت به ناقص گُهران ارزانی
پاکیِ ظاهر و باطن هنرِ مردان است
(صائب، **کلیات**، ۲۲۴.)

پامالِ خسان شده چو دامان

عیسی نَفَسانِ پاك دامن
پامالِ خسان شده چو دامان
صد دیگ به زیر کاسهٔ چرخ
پخته‌ست ولی برای خامان
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۳۲۴.)

پامکش از کار

کار بخت است آن و آن هم نادر است
کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کَی است
پامکش از کار آن خود در پی است
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۲۸۷.)

پایانِ بیکاری افسردگی است

به کار اندر آی این چه پژمردگی است
که پایانِ بیکاری افسردگی است
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۶۱.)

پایانِ سخن شنو که ما را چه رسید

یك چند به کودکی به استاد شدیم
یك چند به استادیِ خود شاد شدیم
پایانِ سخن شنو که ما را چه رسید
از خاك در آمدیم و بر باد شدیم
(خیام، **رباعیات**، ۱۰۴.)

پای از گلیمِ خویش چرا بیشتر کشیم

حافظ نه حدّ ماست چنین لافها زدن
پای از گلیمِ خویش چرا بیشتر کشیم
(حافظ، **دیوان**، ۲۵۹.)

پای بالا، نِه از زمین بگریز

آسمان زیرِ دست خواهی، خیز
پای بالا، نِه از زمین بگریز
می‌رو و هیچ گونه باز مبین
تا نیفتی از آسمان به زمین
(نظامی، **هفت پیکر**، ۳۵۵.)

پایِ به خواب رفته بیدار می‌نماید

از ره مرو به صورت معنی طلب کن از حق
پای به خواب رفته بیدار می نماید
(صائب، **کلیات**، ۳۲۲.)

پای بر جای نیست...

پای برجای نیست حاصلِ دهر
عمر از آن پایدار می نشود
هیچ امسال دیده‌ای هرگز
که دگر سال پار می نشود
(انوری، **دیوان** س، ۵۲۸.)

پای چون لغزید امید از هواداران مدار

چون عَلَم شد سرنگون لشکر پریشان می‌شود
پای چون لغزید امید از هواداران مدار
(صائب، **کلیات**، ۵۹۴.)

پایِ خواب آلوده را منزل کنار دامن است

جان عاقل را سفر در چار دیوار تن است
پایِ خواب آلوده را منزل کنارِ دامن است
(صائب، **کلیات**، ۱۶۸.)

پایِ خوابیده به فریاد نگردد بیدار

پای خوابیده به فریاد نگردد بیدار
پند با عاشق بیدل چه تواند کردن
(صائب، **کلیات**، ۷۴۷.)

پای در دامنِ قناعت کش

جوشن عقل داده‌اند تورا
صدرهٔ کام اگر ندوخته‌اند
پای در دامنِ قناعت کش
کِت لباسِ بطر ندوخته‌اند
بنگر احوالِ دهر خاقانی
گرت چشمِ عبر ندوخته‌اند
(خاقانی، **دیوان**، ۱۰۵.)

پای در دامنِ قناعت کش
تا نسوزی به آتشِ تك و تاز
(صائب، **کلیات**، ۶۰۶.)

... پای در رکاب شود

اگر بقا طلبی با شکستگان خوش باش
که مه تمام چو شد، پای در رکاب شود
(صائب، **کلیات**، ۴۱۵.)

... پای در رکاب کند

فروغِ عقل شود محو چون ستارهٔ صبح
چو آفتابِ قدح پای در رکاب کند
(صائب، **کلیات**، ۴۴۸.)

پای رنجه به ماتم نمی کنی!

گفتم کنی عیادت ما از سرِ کَرَم
مردیم و پای رنجه به ماتم نمی کنی
(حلاج، **دیوان**، ۲۰۵.)

پایِ طاووس چشم زخم پَر است

آدمی با گنه شکسته‌تر است
پایِ طاووس چشم زخم پَر است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۸۵.)

پای ما لنگ است...

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دستِ ما کوتاه و خرما بر نخیل
(حافظ، **دیوان**، ۲۱۰.)

... پای مَلَخ به پیشِ سلیمان در آورَد

بپذیر نقدش ارچه که قلب است از آنکه مور
پای ملخ به پیش سلیمان در آورَد
(ابن یمین، **دیوان**، ۶۴.)

پایِ ملخی نزدِ سلیمان که بَرَد؟

تو سلیمانی و من مورم و جز مور ضعیف
نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد؟
(ابن یمین، **دیوان**، ۷۹.)

پای ملخی نزدِ سلیمان نتوان برد

گفتم که فرستم بَرِ او جان، خردم گفت
پای ملخی نزد سلیمان نتوان بُرد
(عماد فقیه، **دیوان**، ۱۴۴.)

پای من از کار برفت

خواستم تا بروم در طلب رفتهٔ خویش
یادم آمد رخِ او پای من از کار برفت
(امیرخسرو، **دیوان**، ۷۴.)

پایه پایه بر توان رفتن به بام

در تأنی گوید ای عجّولِ خام
پایه پایه بر توان رفتن به بام
(مولوی، **مثنوی ن**، ۶:۳۴۳.)

پایهٔ عزلت گُزین

در گذر از آب و جاه پایهٔ عزلت گزین
کز سرِ عزلت توان ملکِ قدم داشتن
(خاقانی، **دیوان**، ۳۱۷.)

پایهٔ هر کس به اندازه نگاه‌دار

کسی را که باشد ز دهقان و شاه
به اندازهٔ پایه نِه پایگاه
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۵.)

... پدر مرده‌ای را به چین گاو زاد

چو گردون کند گردنی را بلند
به گردن فرازان در آرد کمند
به هندوستان پیری از خر فتاد
پدر مرده‌ای را به چین گاو زاد
کجا گردد از سیل جویی خراب
به جوی دگر کس در افزاید آب
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۳۰.)

پدر و مادرِ اندوه منم

راست گویی پدر و مادرِ اندوه منم
دستِ غمهای جهان جمله به دامان من است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۵۸.)

پدری کن

گفتم: ای دل پدری کن، نه که این وصف خداست؟
گفت: این هست، ولی جان پدر هیچ مگو
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۶۵:۵.)

پدید آید آن گه که مس یا زرند

منه جانِ من آبِ زر بر پشیز
که صرّافِ دانا نگیرد به چیز
زر اندودگان را به آتش برند
پدید آید آن گه که مس یا زرند
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۳۳.)

پراکندگان را ز خاطر مهل

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل
(سعدی، **بوستان ی**، ۵۷.)

... پُر خوبی نکرد

آن که هرگز یادِ مشتاقان به مکتوبی نکرد
گرچه گستاخی است می‌گوییم پُر خوبی نکرد
(وحشی، **دیوان**، ۸۱.)

پرده از روی کار برنگرفت!

یار، ما را به هیچ بر نگرفت
هر چه گفتیم هیچ در نگرفت

پردهٔ ما دریده گشت و هنوز
پرده از روی کار بر نگرفت
(انوری، **دیوان** س، ۵۰۰.)

پرده‌داری ز پس دریده مجوی

دوستی از درم خریده مجوی
پرده‌داری ز پس دریده مجوی
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۶۱.)

پرده نگه‌دار و می بنوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیرِ میفروش
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی
در کش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش
(حافظ، **دیوان**، ۱۹۳.)

پُر کینه مباش

پُر کینه مباش از همگان دایم چون خار
نه نیز به یکباره زبون باش چو خرما
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۴.)

پُر معده باشد ز حکمت تهی

ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۳۸.)

... پُر نشود همچنان که چاه به شبنم

دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا
پُر نشود همچنان که چاه به شبنم
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۶۵.)

... پروای ما ندارند

ما جان و دیده و دل کرده فدای خوبان
خوبان ز ناز و کَشی پروای ما ندارند
همچون گلند، از ایشان جز خار نیست حاصل
بینی که در نکویی چون گل بقا ندارند
(انوری، **دیوان** س، ۵۲۱.)

پروردنِ گرگ آرد گزند

مکن کارِ بد گوهران را بلند
که پروردنِ گرگ آرد گزند
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۳.)

... پروردهٔ دستِ روزگار است

چون یار نباشدم دل آزار؟
پروردهٔ دستِ روزگار است
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۶۱.)

پرورده را دسترنج بیاموز

بیاموز پرورده را دسترنج
وگر دست داری چو قارون به گنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند به‌دست
به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۶۰.)

پرهیز کن از جهل به آموختن

پرهیز کن از جهل به آموختن ایراك
جهل است مَثَل عورت و پرهیز اِزار است
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۸۷.)

پرهیز کن از صحبتِ پیمان شکنان

پیرِ پیمانه کش ِ من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبتِ پیمان شکنان
دامن دوست به دست آر وز دشمن بگسل
مردِ یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
(حافظ، **دیوان**، ۲۶۷.)

پژمردگی گُلی است که مخصوص ِ باغ ِ ماست

هر باغ را شکفتگی طبع بلبلی است
پژمردگی گُلی است که مخصوص ِ باغ ِ ماست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۰۴.)

پژمرده شدیم و به‌رسیدن نرسیدیم

چون میوهٔ سرما زده در نشئهٔ خامی
پژمرده شدیم و به رسیدن نرسیدیم
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۸۷.)

پس از این جهان جهانی هست

می کن ز جفا هر آنچه بتوانی
کاخر پس از این جهان جهانی هست
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۳۲.)

پس از دشواری آسانی است

پس از دشواری آسانی است ناچار
ولیکن آدمی را صبر باید
(سعدی، کلیات ك، ۵۱۰.)

پس از قدرت گزند و ناتوانی است

همه موجودِ دنیا جمله فانی است
پس از قدرت گزند و ناتوانی است
(زرتشت بهرام پژدو، ارداویرافنامهٔ منظوم، ۵۹.)

پسِ امروز پنداری نخواهد بود فردایی؟

چرا امروز کارم را به فردا می‌دهی وعده
پسِ امروز پنداری نخواهد بود فردایی؟
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۷۵.)

...پس برون آی از میانِ دودِ خویش

تا کی از بودِ تو و نابودِ تو
در گذر از بود و از نابودِ خویش
آتشی در هستیِ تاریك زن
پس برون آی از میانِ دودِ خویش
(عطار، دیوان ت، ۳۶۴.)

...پس بِه ز نکونامی ما را هنری نیست

چون نامِ بد و نیك همی از تو بماند
پس بِه ز نکونامی ما را هنری نیست
(سنایی، دیوان س، ۱۰۰.)

... پس تو خون را به خون چرا شویی

نشود دل تهی ز پر گویی
پس تو خون را به خون چرا شویی
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۳۰.)

... پس تو را مشتری توانم شد

اول از خود بری توانم شد
پس تورا مشتری توانم شد
جانِ من نزد توست، اینجا نی
من کجا ایدری توانم شد
(خاقانی، دیوان، ۶۱۴.)

... پسته و بادام دِه

ای نهان کرده به زیر تختهٔ زر سیمِ خام
پختگانِ دور گردون را شرابِ خام دِه
گر به نُقل آید مرا حاجت چو با تو می خورم
از دهان و چشم خویشم پسته و بادام دِه
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۷۶.)

پسِ دیوار بسی گوشهاست

لب مگشای ار چه در او نوشهاست
کز پسِ دیوار بسی گوشهاست
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۶۶.)

پسرِ دستانم!

با چنین دست که در جنگ مرا است
نه مجیرم پسرِ دستانم!
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۴۳.)

پسر را نکو دار

پسر را نکودار و راحت رسان
که چشمش نماند به دستِ کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه‌دار از آمیزگارِ بَدَش
که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش
(سعدی، بوستان ی، ۱۶۱.)

پسر که ناخلف آید پدر چه سود کند؟

درست شد سخن پارسای مرد حکیم
پسر که ناخلف آید پدر چه سود کند؟
(انوری، دیوان س، ۵۲۳.)

پس شُعرا آمد و پیش انبیا

پردهٔ رازی که سخن پروری است
سایه‌ای از پردهٔ پیغمبری است

پیش و پسی هست صفِ کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۴۱.)

پس ِ شیرِ رفته میناداز سنگ

چو بود آشتی نو میاغاز جنگ
پس ِ شیرِ رفته میناداز سنگ
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۳۷.)

...پس فرق چیست؟

گر فراق بنده از بد بندگی است
چون تو بابَد بَدکنی پس فرق چیست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹۶.)

...پس، کارِ کیست؟

خواستم مردن به پیشش گفت رو پس کار خود
کاین نه کارِ توست، ای جانِ جهان پس کارِ کیست؟
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۲.)

... پس کجا بود خدا؟

هم سرِّ حقیقتی و هم کانِ سخا
دارم سخنی، ولی جوابش فرما
گویند خدا بود و دگر هیچ نبود
چون هیچ نبود پس کجا بود خدا؟
(باباافضل، رباعیات، ۹۱.)

... پس موی سیاهِ من چرا گشت سفید؟

از چرخ به هر گونه همی دار امید
وز گردش ِ روزگار می لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبوَد
پس موی سیاهِ من چرا گشت سفید؟
(حافظ، دیوان، ۳۷۹.)

پسندیدگی کن که باشی عزیز

مشو ناپسندیده را پیش باز
که در پردهٔ کژ نسازند ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز
پسندیدگانت پسندیده نیز
(نظامی، شرفنامه، ۵۱.)

پس همان بِه بود که...

چون سرانجام زین خرابه رباط
رخت بر بست بایدت ناکام
پس همان بِه بود که واوِ وداع
متصل باشدت به سینِ سلام
(ابن یمین، دیوان، ۴۶۷.)

... پس همه پندار و گمان بوده‌ام

بحرِ جهان بس عجب آمد مرا
غرقِ تحیّر ز جهان بوده‌ام
زآنچه که اصل است چو آگه نیَم
پس همه پندار و گمان بوده‌ام
هیچ نمی‌دانم و در عمر خویش
منتظرِ یك همه دان بوده‌ام
(عطار، دیوان ت، ۳۸۶.)

پشت بر دیوارِ آسایش کس اینجا چون دهد؟

عالمِ امکان کفِ بحرِ پرآشوبِ فناست
پشت بر دیوارِ آسایش کس اینجا چون دهد؟
(صائب، کلیات، ۵۶۴.)

پشت به غم دِه

تا روی دهد عیش و طرب پشت به غم دِه
تا پشت کند محنت و غم روی به می کن
(صائب، کلیات، ۷۴۱.)

پشت پا بر عرش ِ اعلا می‌زنم

همت ما را بگنجد هر دو کون
پشت پا بر عرش ِ اعلا می‌زنم
(احمد جام، دیوان، ۳۰۰.)

پشتِ خم از مرگ رساند سلام

دولت اگر دولت جمشیدی است
موی سپید آیت نومیدی است
موی سپید از اجل آرد پیام
پشتِ خم از مرگ رسانَد سلام
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۹۴.)

نوبت پیری چو زند کوس درد
دل شود از خوشدلی و عیش فرد

گونهٔ رخسار به زردی زند
آتشِ معده دمِ سردی زند
موی سپید از اجل آرد پیام
پشتِ خم از مرگ رسانَد سلام
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۹۶.)

پشت و روی کارِ عالم هیچ گه دلخواه نیست

مرگ تلخ و زندگی هم سر به سر درد و غم است
پشت و روی کارِ عالم هیچ گه دلخواه نیست
(کلیم، **دیوان**، ۱۴۶.)

پشت و روی نامهٔ ما یك مضمون بُوَد

پشت و روی نامهٔ ما هر دو یك مضمون بُوَد
روز ما را دیدی از شبهای تارِ ما مپرس
(صائب، **کلیات**، ۶۰۸.)

پشكِ تو بِه ز مشكِ بیگانه

دل بدان نِه که باشد از خانه
پشكِ تو بِه ز مشكِ بیگانه
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۳۷۲.)

پشك چون مشك بها ندارد

اگر چه از آهو بود پشك و مشك
ولی پشك چون مشك نارد بها
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۱۵.)

پشم در آن کش که تورا پنبه کرد

نیش در آن زن که ز تو نوش خورد
پشم در آن کش که تورا پنبه کرد
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۶۸.)

پشمی در کلاهش نیست

چو مارا نیست پشمی در کلاهش
کشیدم پشم در خیل و سپاهش
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۰۳.)

پشه چو پُر شد بزند پیل را

پشه چو پُر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بوَد اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۴.)

پشه را عشق باشه گیر کند

طفل را بار عشق پیر کند
پشه را عشق باشه‌گیر کند
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۳۲۹.)

پشه کی داند؟...

پشه کی داند که این باغ از کی است
کاو بهاران زاد مرگش در دی است
کِرم کاندر چوب زاید سست حال
کی بداند چوب را وقت نهال
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۷۵.)

پشه کی مرد پای پیل بُوَد؟

مور کی جنس جبرئیل بود
پشه کی مرد پایِ پیل بوَد؟
(نظامی، **هفت پیکر**، ۹۳.)

...پشیمان بود ز آن سخنها که گفت

هر آن کس که رانَد سخن بر گزاف
بود بر سرِ انجمن مرد لاف
به گاهی که تنها شود در نهفت
پشیمان بود ز آن سخنها که گفت
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۲۱۳.)

... پشیمان زود می گردد

گر اظهارِ پشیمانی کند گردون مشو ایمن
که بدعهد از پشیمانی پشیمان زود می گردد
(صائب، **کلیات**، ۴۶۵.)

پشیمان شدم ز کردهٔ خویش

نظری کردم و چنان گشتم
که پشیمان شدم ز کردهٔ خویش
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۶۲.)

... پشیمان شود ز کردهٔ خویش

هم پشیمان شود ز کردهٔ خویش
چون پشیمان شود دگر نکند
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۷۵.)

پشیمانی از کرده یك بار بس

پشیمانی از کرده یك بار بس
هلاهل دوباره نخورده‌ست کس
ابوشکور بلخی (پیشاهنگان شعر، ۹۱.)

...پشیمانی خوری آخر

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
(حافظ، دیوان، ۲۵۵.)

پشیمانی سودی ندارد

مکن بد که چون کردی و کار بود
پشیمانی از پس نداردت سود
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۶۴.)

چو خویِ بد، تو را روزی بد آرد
پشیمانی خوری سودی ندارد
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین، ۵۴.)

دی آن همه گفتها یقین گشت و نبود
و امروز ندارَدم پشیمانی سود
(انوری، دیوان، ۹۸۸:۲.)

پشیمان کنون شو که چون کار بود
ندارد پشیمانی آنگاه سود
از آن آتش برآمد دودت اکنون
پشیمانی ندارد سودت اکنون
(نظامی، شرفنامه، ۱۸۸؛ خسرو و شیرین، ۱۷۳.)

گذشته خود گذشت از بود و نابود
پشیمانی نمی‌دارد کنون سود
(امیرخسرو، شیرین و خسرو، ۱۶۴.)

از این غفلت چو فردا گردی آگاه
پشیمانی ندارد سودت آنگاه
(عطار، خسرونامه، ۸۵.)

پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود

به باد آتشِ تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
(سعدی، بوستان ی، ۹۸.)

پلّهٔ عاقبت سَرِ دار است

گوشهٔ امن سینهٔ هدف است
پلهٔ عاقبت سَرِ دار است
(صائب، کلیات، ۲۸۵.)

... پلیدتر باشد

سگ به دریای هفتگانه بشوی
که چو تر شد پلیدتر باشد
(سعدی، گلستان ی، ۱۵۴.)

پناهِ خدا ایمن آباد اوست

خردمند را خوبی از دادِ اوست
پناهِ خدا ایمن آبادِ اوست
کسی کاو بدین ملك خرسند نیست
به نزدیكِ دانا خردمند نیست
(نظامی، شرفنامه، ۱۶۹.)

پنبه از گوش بکش

ای دل قدح بلاش چون نوش بکش
هر بد به امیدِ روی نیکوش بکش
چون حلقهٔ بندگیش داری در گوش
او گم نکند تو پنبه از گوش بکش
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۳۳۸.)

پنبه در نِه به‌گوش

چو هم رستهٔ خفتگانی خموش
فروخسب یا پنبه در نِه به‌گوش
بیاموز از این مُهرهٔ لاجورد
که با سرخ سرخ است و با زرد زرد
(نظامی، شرفنامه، ۲۲۳.)

پنبه کِشتی، ماش طمع مدار

پنبه کشتی، طمع به ماش مدار
جُو بکاری، عدس نیارد بار
(اوحدی، دیوان ، ۵۳۰.)

پنج روزی که حیات است...

پنج روزی که حیات است چنان باید زیست
با خلایق که کم و بیش ثنایی ارزد
وقتِ رفتن چو رسد نیز چنان باید رفت
که ز بیگانه و از خویش دعایی ارزد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۷۷.)

پنجشنبه بِه آید از شنبه

حرف طفلان زیرك از کِه و مِه
پنجشنبه بِه آید از شنبه
(امیرخسرو، **هشت بهشت** م، ۳۳.)

... پنجه در پنجهٔ سلیمان است!

بی‌تو در سینه، دل به زندان است
جانِ بر لب رسیده مهمان است
مور خط کز لبِ تو خاتم یافت
پنجه در پنجهٔ سلیمان است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۲۲.)

پنجه کردم با تو...

پنجه کردم با تو بی‌رحم و زیان کردم از آن
گاه می‌نالم ز دست خویش و گاه از دستِ تو
(اهلی، **کلیات**، ۳۶۶.)

پنجهٔ شیران نداری سَرِ شیران مخار

یادشان آمد کنون آن داستان کازاده زد
تا نداری پنجهٔ شیران سَرِ شیران مخار
(لامعی، **دیوان**، ۴۱.)

پندار که هر چه نیست در عالم هست

چون نیست ز هر چه هست جز باد به دست
چون هست به هر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست
(خیام، **رباعیات**، ۷۸.)

پنداشت بی‌خبر که جهان جای بودن است

غافل کسی که طرح عمارت به دهر ریخت
پنداشت بی‌خبر که جهان جای بودن است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۵۳.)

پندِ پیران هیچت زیان ندارد

چنگِ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پندِ پیران هیچت زیان ندارد
(حافظ، **دیوان**، ۸۶.)

پندِ حکیم محضِ صواب است

پندِ حکیم محض صواب است و عین خیر
فرخنده آن کسی که به‌سمعِ رضا شنید
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۵.)

پند گوش کن

تسبیح و خرقه لذتِ مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از میفروش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
(حافظ، **دیوان**، ۲۷۵.)

پند گیر از مصایبِ دگران

نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران به تو پند
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۸۷.)

پند گیر و کار بند و گوش دار

خون خود را گر بریزی بر زمین
بِه که آب روی ریزی بر کنار
بُت پرستیدن بِه از مردم پرست
پند گیر و کار بند و گوش دار
ابو سلیك گرگانی (**پیشاهنگان شعر**، ۴.)

پندِ مُقلد مَنیوش

باده خور غم مخور و پندِ مُقلد منیوش
اعتبارِ سخن عام چه خواهد بودن
(حافظ، **دیوان**، ۲۷۰.)

پندِ من بپذیر

ای جوانمرد پندِ من بپذیر
دل ز دنیا و زینتش برگیر

تا مرفه بدان سرای رسی
به سرور و عز و بهای رسی
زهرِ قاتل شناس دنیا را
رو تو پا زهر ساز عقبا را
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۹۲.)

پندِ من کار بند و صبر آموز
ای که مشتاق منزلی مشتاب
پندِ من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تك رود به شتاب
و اشتر آهسته می‌رود شب وُ روز
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۱ و ۱۵۲.)

پند نخواهم شنید
بیدلم ای مردمان تو به نخواهم شکست
عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۵۴.)

...پوست بر پوست بود همچو پیاز
آن که چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بوُد همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می‌کنند نماز
(سعدی، **گلستان** ی، ۹۳.)

پهلو تهی نمودنت از ابلهی چراست؟
طالب قبول رسم نمودی به ابلهی
پهلو تهی نمودنت از ابلهی چراست؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۴۸.)

پهلو می کنی خالی!
ز زخم خنجر الماس پهلو می کنی خالی
چه خواهی کرد اگر کارت به مژگان دراز افتد
(صائب، **کلیات**، ۵۳۰.)

پیاده بِه بسی
پیاده بِه بسی از بسته بر خر
تهی غاری بِه از پُر گرگ غاری
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۷۱.)

... پیاله بگیر
نصیحتی است ز پیر مغان به یاد مرا
غمی فرو چو بگیرد تو را پیاله بگیر
(صائب، **کلیات**، ۵۸۴.)

پیاله هست اگر همپیاله نیست!
می در کف است طرهٔ معشوق گو مباش
باری پیاله هست اگر همپیاله نیست
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۶۴.)

پی بست خراب و قفل زرین
خود حال که دید طرفه‌تر زین
پی بست خراب و قفل زرین
(خاقانی، **تحفةالعراقین**، ۱۱۰.)

پیِ تحصیلِ حاصل می‌روم
ای که می گویی برو تحصیلِ درسِ عشق کن
می‌روم، اما، پیِ تحصیلِ حاصل می‌روم
(هلالی، **دیوان**، ۱۲۶.)

پیداست از ادا که دلش مایلِ من است
راَند به طرفِ ابرو و خواند به طرفِ چشم
پیداست از ادا که دلش مایلِ من است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۷۵.)

پیداست که نیست!
شبها ز تو در سرم چه سوداست که نیست
وز هجر تو بر من چه ستمهاست که نیست
سوگند همی خوری که دل بستهٔ توست
سوگند چه حاجت است پیداست که نیست
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۳۲۸.)

پیداست کیست!
گر چه پیدا و نهان با هم نمی گردند جمع
آن که پنهان است و پیدا در جهان پیداست کیست
(صائب، **کلیات**، ۲۷۳.)

پیِ دل رو
کوش تا بی حضورِ دل نروی
تا ز کردارِ خود خجل نروی

اندر این پرده بار دل دارد

پیِ دل رو، که کار دل دارد

(اوحدی، دیوان ك، ۵۹۳.)

پیران شکستهٔ دهرند

باغبانی بنفشه می‌انبود

گفتم ای گوژ پشتِ جامه کبود

این چه رسمی است در جهان که تو راست

پیر ناگشته برشکستی زود

گفت پیران شکستهٔ دهرند

در جوانی شکسته باید بود

(ابن یمین، دیوان، ۳۷۴.)

پیراهنِ عشاق و کفن هر دو یکی است

مُرده و زندهٔ عاشق نتوان یافت زهم

زانکه پیراهنِ عشاق و کفن هر دو یکی است

نانِ حسرت خورم و جامهٔ حسرت پوشم

کرمِ سیبم خورش و پوششِ من هر دو یکی است

(طالب آملی، کلیات، ۳۳۴.)

...پیراهنی که بر قدِ ایشان بریده‌اند

لطف آیتی است در حقِ ایشان و کبر و ناز

پیراهنی که بر قدِ ایشان بریده‌اند

(سعدی، کلیات ك، ۴۹۲.)

پیر از همه کس حریص‌تر می‌باشد

هر چند که خصم کینه‌ور می‌باشد

وز عالمِ مهر بی‌خبر می‌باشد

در کشتنِ او حریص تر پیرِ فلك

پیر از همه کس حریص تر می‌باشد

(اهلی، کلیات، ۷۲۶.)

پیر باشد نردبانِ آسمان

من نجویم زین سپس راهِ اثیر

پیر جویم پیر جویم، پیر پیر

پیر باشد نردبانِ آسمان

تیر پران از که گردد از کمان

(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۱۰.)

پیر، پیرِ عقل باشد

پیر پیر عقل باشد ای پسر

نه سپیدی موی اندر ریش و سر

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۰۵.)

... پیرِ خرد طفلِ دبستانِ اوست

عقل کل از مکتبِ او جزوه خوان

پیرِ خرد طفلِ دبستانِ اوست

(ابن حسام، دیوان، ۳۷۶.)

پیرِ دیر به ما بر سرِ عنایت نیست

تو فیض بخش شو ای ساقیِ مسیح نَفَس

که پیرِ دیر به ما بر سرِ عنایت نیست

(فیضی، دیوان، ۲۶۸.)

پیر شدم در غمت

پیر شدم در غمت ای ماه و تو

همچو گُلی تازه و رعنا هنوز

فرد شدم از دل و جان ای پری

تا کی از این وعدهٔ فردا هنوز

(سنایی، دیوان س، ۹۰۰.)

پیر شدی، پیشهٔ پیران پذیر

پیر شدی، پیشهٔ پیران پذیر

زشت بود لعبِ جوانان ز پیر

پیر که بر رسمِ جوانان زید

مرده بود گر چه به صد جان بود

(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۳۰۰.)

پیر شدی، شیوهٔ پیرانه گیر

پیر شدی، شیوهٔ پیرانه گیر

شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراكِ جوانان بدار

عشق و جوانی به جوانان گذار

چون تو از این پیری خویشی ملول

کی کندت طبعِ جوانان قبول

(جامی، هفتورنگ، ۴۲۸.)

پیر، عشقِ توست

آنچ بیند آن جوان در آینه
پیر اندر خشت می بیند همه
پیر، عشقِ توست نه ریشِ سپید
دستگیرِ صدهزاران ناامید
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۲۰۸.)

پیر غلامِ قدِ دلجوی توست

سرو جوان با همه آزادگی
پیر غلامِ قدِ دلجوی توست
(محتشم، **دیوان**، ۳۳۸.)

پیرِ ما هر چه کند عینِ عنایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیرِ ما هر چه کند عین عنایت باشد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۸.)

پیروزی از اتفاق خیزد

پرکندگی از نفاق خیزد
پیروزی از اتفاق خیزد
(نظامی، **لیلی و مجنون**، ۱۱۷.)

پیروِ شیطان مباش

پیكِ دلی پیروِ شیطان مباش
شیرِ امیری سگِ دربان مباش
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۷۲.)

پیروی ِ کس نمی کنیم

ما روی دل به هر کس و ناکس نمی کنیم
چون باد التفات به هر خس نمی کنیم
در گردشیم ما به سرِ خود چو آفتاب
مانند سایه پیروی ِ کس نمی کنیم
(صائب، **کلیات**، ۶۹۱.)

پیری پای بر کارم نهاده‌ست

فلك باز از نهان خارم نهاده‌ست
که پیری پای برکارم نهاده‌ست
مرا خاری چنین ننهاد دیگر
اگر چه خار بسیارم نهاده‌ست
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۵۷.)

پیری و صد عیب چنین گفته‌اند

عیبِ جوانی نه پذیرفته‌اند
پیری و صد عیب چنین گفته‌اند
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۹۴.)

پی ِ زنِ غیر مرو

زن چو داری مرو پی ِ زنِ غیر
چون روی در زنت نماند خیر
هر چه کاری همان درود توان
در زیان کارگی چه سود توان؟
(اوحدی، **دیوان**، ۵۲۴.)

پی ِ زور و زر مشو

داری کمال عقل پی ِ زور و زر مشو
زرّادخانه یافته‌ای دوکدان مخواه
(خاقانی، **دیوان**، ۳۷۶.)

پیش ِ آیینه در این عهد سخن نتوان کرد

خلوتی نیست که خالی ز سخن چین باشد
پیشِ آیینه در این عهد سخن نتوان کرد
(صائب، **کلیات**، ۵۳۸.)

پیش از آن زنده شو که مرده شوی

در هوایی کزان فسرده شوی
پیش از آن زنده شو که مرده شوی
آنکه چون چرخِ گرد عالم گشت
عاقبت جمله را گذاشت و گذشت
عالم هیچ کس به هیچش کشت
چرخ پیچان به چرخ پیچش کشت
(نظامی، **هفت پیکر**، ۳۵۸.)

پیش از اجل نتوان به گور رفت

چه سود است مردن نشاید به زور
که پیش از اجل رفت نتوان به گور
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۱۷.)

پیش از این خوش روزگاری بوده است

لیلی و مجنون به هم می بوده‌اند
پیش از این خوش روزگاری بوده است
(وحشی، **دیوان**، ۲۰.)

پیش از پدر، مرده بِه ناخلف

پسر کاو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاك و تلف
که پیش از پدر مرده بِه ناخلف
(سعدی، بوستان ی، ۱۶۱.)

پیش از مرگ بمیر

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
(سنایی، دیوان س، ۵۲.)

پیش از نان نیفتی در تنورش

نباید کز سرِ شیرین زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی
چنان زی با رخِ خورشید نورش
که پیش از نان نیفتی در تنورش
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۲۰.)

پیشِ اهلِ دل آن حاصل است

کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دل است
پیشِ اهلِ دل یقین آن حاصل است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۹.)

پیشِ تو می‌نهم هر چه هست

دارم سری و از تو مرا سر دریغ نیست
پیشِ تو می نهم منِ درویش هر چه هست
(سلمان ساوجی، دیوان، ۴۸.)

پیش دستی کن که نبوَد دستِ پیشین را بَدَل

قتل من خواهد ز یك سو غم ز دیگر سو اجل
پیش دستی کن که نبوَد دستِ پیشین را بَدَل
(جامی، دیوان، ۴۹۳.)

پیشِ دیوار غیبت مکن

مکن پیشِ دیوار غیبت بسی
بوَد کز پسش گوش دارد کسی
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۷.)

پیشِ راهِ سیل را نتوان به مشتی گِل گرفت

هستیِ ما کی حریفِ عشق می گردد سلیم
پیش راهِ سیل را نتوان به مشتیِ گل گرفت
(سلیم، دیوان، ۱۳۲.)

پیشِ ستمکاره مکن پشت کوز

پیشِ ستمکاره مکن پشت کوز
زانك فراوان نزیَد اسب یوز
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار، ۲۴۸.)

پیشِ صاحب درد باشد دارو و درمان عزیز

خستگانِ زنده دل دانند قدرِ دردِ عشق
پیشِ صاحب درد باشد دارو و درمان عزیز
(خواجو، دیوان ك، ۴۵۱.)

پیشکش کردیم...

از این پس ما و جاهل مشربی و ناخردمندی
بیاران پیشکش کردیم علم و نکته دانی را
(طالب آملی، کلیات، ۲۳۳.)

پیشِ که روم؟

گویند به هم مردمِ عالم گلهٔ خویش
پیشِ که روم من که زعالم گله دارم
(صائب، کلیات، ۶۶۴.)

پیشِ ما سود و زیانِ دو جهان یکی است

ما پریشانی سودای محبت داریم
پیشِ ما سود و زیانِ دو جهان است یکی
(صیدی، دیوان، ۱۸۴.)

پیشِ معشوق مرده باید شد

ای به‌خود زنده مرده باید شد
چون بزرگان بخرده باید شد
تا نمیری به گردِ او نرسی
پیشِ معشوق مرده باید شد
(عطار، دیوان ت، ۱۹۳.)

پیشوا کن عقلِ صبر اندیش را

دیگران را بس به طبع آورده‌ای
در صبوری چُست و راغب کرده‌ای

هم به طبع آور به مردی خویش را
پیشوا کن عقلِ صبر اندیش را
(مولوی، **مثنوی** ن، ۶:۱ ۵۰.)

..پیش و پس نمی نِگرد

به ناز می‌رود و سوی کس نمی نگرد
هزار آه کشم، یك نَفَس نمی نگرد
گهی به پیش رَوَم گه سَرِ رهش گیرم
ولی چه فایده؟ چون پیش و پس نمی نگرد
(هلالی، **دیوان**، ۴۶.)

پیش و پس ِ کارها بباید نگریست

پیش اندیشی ز غایتِ پرهنری است
پیش و پس ِ کارها بباید نگریست
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۰۱.)

پیش و پس، هیچ ره نمی‌دانند

عالمی در رخِ تو حیرانند
پیش و پس هیچ ره نمی‌دانند
عقل و فهم، ارچه هر دو تیز روند
چون به‌کارت رسند در مانند
(انوری، **دیوان** س، ۵۲۵.)

پیش ِ هر مرغی که باشد دانه می ریزیم ما

تا مگر مرغ ِ همایونی شکارِ ما شود
پیش ِ هر مرغی که باشد دانه می‌ریزیم ما
(صائب، **کلیات**، ۱۴۳.)

پیش ِ همه آبروی ما بُرد

این دیدهٔ من که کور بادا
پیش ِ همه آبروی ما بُرد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۸۲.)

پیش ِ یوسف نازش و خوبی مکن

پیش ِ یوسف نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آهِ یعقوبی مکن
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۱۶.)

پیکرِ ساقی گویی از گُل ساختند

پیکرِ ساقی سراپا گویی از گُل ساختند
دست گل، پا گُل، بدن گُل، چهره گُل،رخسار گُل
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۲۷.)

پی گم کردی

پی گم کردی چنان که هرگز
کس پی‌نبرد به هیچ حالت
(عطار، **دیوان** ت، ۱۰۹.)

پیل با پیل بق با بق

هر کسی را جفت کرده عدل ِ حق
پیل را با پیل و بق را جنس بق
(مولوی، **مثنوی** ن، ۶:۳۸۰.)

پیل را خر شمر...

پیل را خر شمر آنگه که کشد بارِ کسی
شیر را سگ شمر آنگه که خورَد مرداری
بهر مخدوم مجازی دل و دین ترك کنی
تا تورا دست دهد پایهٔ خدمتکاری
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۲۵.)

پیلم کند یادِ هندوستان

دماغم ز میخانه بویی کشید
حذر کن که دیوانه هویی کشید
بگیرید زنجیرم ای دوستان
که پیلم کند یادِ هندوستان
(رضی الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۲۱.)

پیلم هندستان به خواب دید

زانك پیلم دید هندُستان به خواب
از خراج اومید بُر دِه شد خراب
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۱۲۰.)

پیمان شکن مباش

مبادا که باشی تو پیمان شکن
که خاك است پیمان شکن را کفن
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۱۸۶.)

پیمانه چو پُر شود چه شیرین و چه تلخ

چون عمر به‌سر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پُر شود چه شیرین و چه تلخ
مِی نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غُره آید از غُره به سلخ
(خیام، رباعیات، ۸۴.)

پیمانهٔ ما بر سرِ بازار شکسته

رسوایی و تردامنی از خلق چه پوشم
پیمانهٔ ما بر سرِ بازار شکسته
(بابافغانی، دیوان، ۳۷۹.)

... پیوسته به این هوا نمی‌ماند!

خوش باش به دوستان که این بستان
پیوسته به این هوا نمی‌مانَد
می‌خور دمی و غنیمتی بشمر
کاین نغمه به این نوا نمی‌مانَد
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۶۱.)

پیوسته تلخی بَرَد تندروی

به شیرین زبانی توان بُرد گوی
که پیوسته تلخی بَرَد تندروی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
تُرش روی را گو به تلخی بمیر
(سعدی، بوستان ی، ۱۰۹.)

...پیوسته در بندگی حاضر است

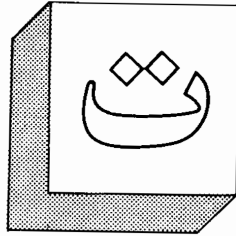
زبانِ قلم ترجمان دل است
ولی در بیان وقتها قاصر است
بپرس اشتیاقِ دلم را ز جان
که پیوسته در بندگی حاضر است
(همام، دیوان ت، ۱۸۰.)

پیوسته مزاجِ آدمی یکسان نمی‌مانَد

نه‌ای باینده چون اول، بدین خوش می کنم دل را
که پیوسته مزاجِ آدمی یکسان نمی‌ماند
(امیرخسرو، دیوان، ۱۴۳.)

پیوسته مستقیم رو و برصراط باش

اول ببین مواقعِ اقدامِ خویشتن
در نِه قدم از آن پس و با احتیاط باش
خواهی که بی‌درنگ به مقصود خود رسی
پیوسته مستقیم رو و بر صراط باش
(ابن یمین، دیوان، ۴۳۷.)



تا امیدت نشود یأس به راحت نرسی

هنرم را ثمری چرخ جفا کار ندارد
دیدهٔ قدرشناسی به خریدار نداد
تا امیدت نشود یأس به راحت نرسی
این نهالی است که تا خشك نشد بار نداد

(کلیم، **دیوان**، ۱۷۱.)

تا باد چنین بادا

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد
عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا

(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۵۵.)

(در **دیوان** سنایی، ص۸۳۸ نیز آمده است:
معشوقه بسامان شد تا باد چنین باد
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد.)

از دوست پیام آمد تا باد چنین بادا
کارم به نظام آمد تا باد چنین بادا
هر کس به کسی نازد ما ناز به نامِ او
دل عاشق نام آمد تا باد چنین بادا

(احمد جام، **دیوان**، ۲۰ و ۲۱.)

تا بتوانی تو دستگیری می کن

بر هر که حسد بری امیر تو شود
وز هر که فرو خوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری می کن
کان دست گرفته دستگیر تو شود

(باباافضل، **رباعیات**، ۱۲۴.)

تا بتوانی طلبِ علم مکن!

ای خواجه مکن تا بتوانی طلبِ علم
کاندر طلبِ راتبِ هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا دادِ خود از کهتر و مهتر بستانی

(عبیدزاکانی، **کلیات**، ۱۸۷.)

تا به‌خود جنبیده‌ای بی اختیارت می کُشد

اختیاری نیست در کشتن نگاهِ یار را
تا به‌خود جنبیده‌ای بی اختیارت می کُشد

(طالب آملی، **کلیات**، ۵۴۲.)

تا به ضرورت نرسد...

ای به‌تو گشته دل خرم قوی
سخت قوی پشتی دارم به‌تو
تا به‌ضرورت نرسد کارِ من
والله کابرام نیارم به‌تو

(مسعود سعد، **دیوان**، ۶۲۲.)

تا به کی در تهِ دیوارِ تعلق باشم؟

تا به کی در تهِ دیوارِ تعلق باشم؟
کوچهٔ خانه بدوشان سبکبار کجاست؟
(صائب، **کلیات**، ۱۷۷.)

تا به کی معتکفِ گوشهٔ مسجد باشم؟

گر به میخانه حریفِ می و شاهد باشم
بِه که در صومعه بنشینم و عابد باشم
وقت آن شد که اقامت به خرابات کنم
تا به کی معتکفِ گوشهٔ مسجد باشم
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۷۳۵.)

... تا بگریم سیر من

در دلم باز آمد او یاری کن ای خون جگر
تا بگریم سیر من بر روزگار و روز خوش
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۴۹.)

تابوتِ ناخدا را دریا به دوش دارد

از غافلی نباشدالفت به عشق کردن
تابوتِ ناخدا را دریا به دوش دارد
(سلیم، **دیوان**، ۱۵۴.)

تا بود چنین بود

با اهل نظر چرخِ فلك بر سرِ کین است
امروز چنین نیست که تا بود چنین بود
(اهلی، **کلیات**، ۱۷۵.)

تا بود چنین بود و چنین است جهان

تا بود چنین بود و چنین است جهان
از حادثهٔ دهر که را بود امان
بلقیس اگر به ملك جاویدان رفت
جاوید تو مانی ای سلیمان زمان
(وحشی، **دیوان**، ۳۵۰.)

تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود؟
با محنت و دردهمنشین خواهد بود
خوش باش، که روزگار پیش از من و تو
تا بود چنان بود و چنین خواهد بود
(هلالی، **دیوان**، ۲۱۶.)

تا پیر نشد مرد نداند خطرِ عمر

تا پیر نشد مرد نداند خطرِ عمر
تا مانده نشد مرغ نداند خطرِ بال
از عمر نماندهست برِ من مگر آمرغ
در کیسه نماندهست برِ من مگر آخال
کسایی مروزی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۴۳.)

...تات بی آب تر زِ کَه نکنند

با مهان آب زیر کاه مباش
تات بی آب تر ز کَه نکنند
(خاقانی، **دیوان**، ۸۶۱.)

تا توانی به گِردِ درد مگرد

اهل دنیا سه فرقه بیش نیند
چون طعامند و همچو دارو و درد
فرقه‌ای چون طعام در خوردند
که از ایشان گریز نتوان کرد
باز جمعی چو داروی دردند
که بدان گه گه است حاجتِ مرد
باز جمعی چو درد باضررند
تا توانی به ِگردِ درد مگرد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۶۷ و ۳۶۸.)

تا توانی به گِردِ عامه مگرد

تا توانی به ِگردِ عامه مگرد
عامه از نامِ تو برآرد گَرد
زان کجا عامه بی‌خرد باشد
صحبت بی‌خردت بد باشد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۶۵۰.)

تا توانی بنده شو سلطان مباش

تاتوانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۱۴.)

تاتوانی تخمِ نیکی می‌فشان

کشتزارِ آن جهان است این جهان
تا توانی تخمِ نیکی می‌فشان

تا به عقبی کشتِ نیکی بدروی
مایه دار جنت المأوی شوی
(همام، دیوان ت، ۱۶۷.)

تاتوانی دلِ خلق ریش مکن

مکن تاتوانی دلِ خلق ریش
وگر می‌کنی می‌کَنی بیخِ خویش
(سعدی، بوستان ی، ۱۲.)

تاتوانی دوستی با یار معنی‌دار دار

یارمعنی‌دار باید خاصه اندر دوستی
تاتوانی دوستی با یار معنی‌دار دار
(سنایی، دیوان س، ۸۸۰.)

تاتوانی مده از کف به بهار...

تا توانی مده از کف به بهار ای ساقی
لب جوی و لب جام و لب یار، ای ساقی
موسم گل نبود توبهٔ عشاق درست
توبه یعنی چه؟ بیا باده بیار ای ساقی
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۸۰.)

تا توانی مکش ز مردی دِست

تا توانی مکش ز مردی دست
که به سستی کسی ز مرگ نجست
هر که او را بلند مردی کرد
تا به روزِ اَجل نگردد پست
(مسعود سعد، دیوان، ۶۴.)

تا جهان است کارش این بوده است

که جهان زود سیر و بد مِهر است
همه خار است اگر چه گلچهر است
دایه‌ای دان که هر که را پرورد
خونِ پرورده را بریخت و بخورد
تا جهان است کارش این بوده است
رسم و آئینش این چنین بوده است
(سنایی، **مثنویها** ح، ۱۶۱.)

تا چشم به هم زدی گذشت

اهلی شبِ عشقِ آن دل افروز گذشت
روزِ غمِ ما نیز به صد سوز گذشت
مانند سفیدی و سیاهی در چشم
تا چشم به هم زدی شب و روز گذشت
(اهلی، **کلیات**، ۶۹۱.)

تا چشم به هم نهیمْ خاکیم

ما بهرِ هلاکِ خود هلاکیم
ز آلایشِ آب و خاك پاکیم
تا دست به هم دهیم خشتیم
تا چشم به هم نهیم خاکیم
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۷۶.)

تا چشم کند کار نشیب است و فراز است

گامی نتوان یافت رهِ راست در آن زلف
تا چشم کند کار نشیب است و فراز است
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۹۳.)

تا چند بگویی که چنان بود و چنین شد

گر عاشقی افسانه مخوان جان ده و خوش باش
تا چند بگویی که چنان بود و چنین شد
(اهلی، **کلیات**، ۲۳۸.)

تا چند به‌هر کوچه دَوَم در طلبِ خویش

تا چند به افسانه کنم روز و شب خویش
رفتم که روم بر سر عیش و طربِ خویش
پنهان نه چنانم که توان یافت به شامم
تا چند به‌هر کوچه دَوَم در طلبِ خویش
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۳۲.)

تا چند توان گفت که این آمد و آن رفت

از باده جوانی کن از آن پیش که گویند
از دیر کهنسال فلان رفت و جوان رفت
از آمد و رفتِ درِ میخانه مکش پای
تا چند توان گفت که این آمد و آن رفت
(شفایی، دیوان، ۳۰۶.)

تا چند کنجِ دل را سازی کتابخانه

خلوتسرای دلبر خالی ز غیر باید
تا چند کُنجِ دل را سازی کتابخانه
(حلاج، دیوان، ۱۷۸.)

تا چند نان و نان

تا چند نان و نان که زبانم بریده باد
کآبِ امید برد امیدِ عطای نان
آدم برای گندمی از روضه دور ماند
من دور ماندم از دَرِ همت برای نان
(خاقانی، دیوان، ۳۱۴.)

تا چه پیش آید!
به همت کشتی تن را شکستم تا چه پیش آید
در این دریای بی‌پایان نشستم تا چه پیش آید
لبِ گفتار بستم چون صدف از حرف نیك و بد
به‌فال گوش در دریا نشستم تا چه پیش آید
(صائب، کلیات، ۴۶۹.)

تا چه خواهی خریدن...
ای هنرها نهاده بر کفِ دست
عیبها برگرفته زیرِ بغل
تا چه خواهی خریدن، ای مغرور
روز درماندگی به سیمِ دغل؟
(سعدی، گلستان ی، ۸۹.)

تا چه کس باشد؟
سلیم توبه ز می کرده‌ام ولی در بزم
کسی که می‌دهدم جام تا چه کس باشد؟
(سلیم، دیوان، ۲۰۷.)

تا حشر هر شبی شبِ دامادیِ من است
طالب، ز بس عروسِ غم آورده‌ام به عقد
تا حشر هر شبی شبِ دامادیِ من است
(طالب آملی، کلیات، ۳۰۲.)

تا خدا چه کند؟
دلِ ظالم به قصد کشتنِ ما
دل مظلوم ما به سوی خدا
او بدین فکر تا به ما چه کند
ما بدین فکر تا خدا چه کند؟
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۱۲۰.)

تا خدا نگشود صد در بر کسی یك در نبست
صد درم بر دل گشود آن کس که گفتا لب ببند
تا خدا نگشود صد در بر کسی یك در نبست
(اهلی، کلیات، ۴۳.)

... تا دردِ سر نباشد!
گر با تو بر سَرِ سَر دارد کسی نزاعی
من ترکِ سر بگویم تا دردِ سر نباشد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۶۲.)

تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
(حافظ، دیوان، ۳۴۶.)

تا راه گم نگشت خضر راهبر نشد
سرگشته هر که نیست به جایی نمی‌رسد
تا راه گم نگشت خضر راهبر نشد
از کار خود فتاد زبان، سوده شد لبم
دیگر مگو کلیم، دعا کارگر نشد
(کلیم، دیوان، ۱۶۷.)

تا ربِّ اعلیٰ می‌رویم
همت عالی است در سرهای ما
از عُلیٰ تا ربِّ اعلیٰ می‌رویم
(مولوی، دیوان کبیر، ۴: ۳۰.)

تا رگی جنبد نشاید آرمید
پای اگر عاجز شود نتوان نشست
گه به پهلو گه به سر خواهم دوید
تا نَفَس آید نشاید دَم زدن
تا رگی جنبد نشاید آرمید
(همام، دیوان ت، ۱۰۰.)

...تاریخِ روزگارِ من است
اگر چه روز نویسند مردمان تاریخ
شبِ وصالِ تو تاریخِ روزگار من است
(ادیب صابر، دیوان، ۱۹.)

تا ریشه در آب است امیدِ ثمری هست
گر نخلِ وفا بر ندهد چشم تری هست
تا ریشه در آب است امیدِ ثمری هست
(عرفی، دیوان، ۲۱۶.)

تازه کردنِ غم کارِ عقل نیست

چیزی که رفت رفت مکن یاد از او دگر
زیرا که تازه کردنِ غم کارِ عقل نیست
تا نقد روزگار تو را کم زیان شود
بگذر از آن متاع که در بارِ عقل نیست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۳۸.)

تأسف ندارد در این کار سود

ولیکن چه سود است کاین کار بود
تأسف ندارد در این کار سود
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۱۷.)

تا سود بوَد زیان نخواهم

بر من تو نشان خویش کردی
حقا که جز این نشان نخواهم
بیگانه بوَد میانِ ما جان
بیگانه در این میان نخواهم
تو سودی و دیگران زیانند
تا سود بوَد زیان نخواهم
(سنایی، **دیوان** س، ۹۴۴.)

تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد

صیدی از گفتهٔ حافظ غزلی طرح نمود
تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد
(صیدی، **دیوان**، ۱۲۶.)

تا شب نرود صبح پدیدار نباشد

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۸۴.)

تا علم نیاموزی...

تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد
بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
بی علم عمل چون درمِ قلب بوَد زود
رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۶۵.)

تا عمر باقی است بکوشم به جست و جوی

ای دل مدار از آن دل سنگین امید مهر
باور مکن که مهرگیا بردمد ز روی
با آنکه وصل او نه به اندازهٔ من است
تا عمر باقی‌ست بکوشم به جست‌وجوی
(عماد فقیه، **دیوان**، ۲۸۹.)

تا عیشی نباشد عشرتی نیست

مرا بی‌محنتِ او راحتی نیست
که تا عیشی نباشد عشرتی نیست
بسی دیدم نعیم و ناز عالم
زناز دوست خوشتر نعمتی نیست
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۲۶۴.)

... تا فراغت بوَد زمستانش

شب پراگنده خُسبد آن که پدید
نبوَد وجهِ بامدادانش
مور گردآورد به تابستان
تا فراغت بود زمستانش
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۶۳.)

تا فردا چون بوَد سرانجام

گردی گفتیم خاصگانیم
امروز شدیم جملگی عام
امروز زمانه خوش گذاریم
تا فردا چون بوَد سرانجام
(سنایی، **دیوان** س، ۹۲۰.)

تا قیامت بسته نخواهد ماندن

تا قیامت درِ دل بسته نخواهد ماندن
عاقبت دست دعا قفل اثر می‌پیچد
(صائب، **کلیات**، ۴۷۰.)

تا کور شود دو چشم حاسد

از توست رواج فضل ورنی
بازار علوم بود کاسد
هر روز قوی تر است جاهت
تا کور شود دو چشم حاسد
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۱۱۷.)

تا کور شود هر آن که نتواند دید

گوشم چو حدیث درد چشم تو شنید
فی‌الحال دلم خون شد و از دیده چکید

چشم تو نکو شود به من چون نگری
تا کور شود هر آن که نتواند دید
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۴۲.)

تا یار برفت صبر از من برمید
وز هر مژه‌ام هزار خونابه چکید
گویی نتوانم که ببینم بازش
تا کور شود هر آن که نتواند دید
(عبید زاکانی، **کلیات**، ۱۰۳.)

تا کهربا توان شدن آهنربا مباش

افتادگی جدا و گران مطلبی جداست
تا کهربا توان شدن آهنربا مباش
اسیر اصفهانی (**گنج سخن**، ۳:۱۰۶.)

تاك هر چند که بی‌بار بُوَد خم باشد

کبر در سلسلهٔ باده‌کشان کم باشد
تاك هر چند که بی‌بار بوَد خم باشد
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۹۴.)

تا که قبول افتد و که در نظر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید
(حافظ، **دیوان**، ۱۵۷.)

تا کی ادب دارم نگاه؟!

مردم از شوقِ لبش تا کی ادب دارم نگاه
می‌روم گستاخ پیش و می کنم ترکِ ادب
(اهلی، **کلیات**، ۲۶.)

تا کی از بهرِ هیچ رنج بری

فکر آن حلقه پیچ بر پیچ است
ذکر این نکته هیچ بر هیچ است
تا کی از بهرِ هیچ رنج بری
جهد آن کن که ره به گنج بری
گنج نقد روان معرفت است
ای خوش آن کس که اهل این صفت است
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۱۰۱.)

تا کی از پندار باشم خودپرست

تا کی از تزویر باشم خودنمای
تا کی از پندار باشم خودپرست
وقت آن آمد که دستی بر زنم
چند خواهم بودن آخر پای بست
(عطار، **دیوان ت**، ۴۱.)

تا کی اندر جُستن پیشی و بیشی بیهده

تا کی اندر جُستنِ پیشی و بیشی بیهده
در جگر آتش زنیم و دیدگان پر نم کنیم
هیچ رنجی در جهان ما را نیاید پیش پیش
گر زدل اندیشهٔ بیشی و پیشی کم کنیم
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۶۰.)

تاکی ای ساده دل...

تا کی ای ساده دل ز ساده‌وشی
ریش صابون زنی و شانه کشی
من گرفتم کز آب و صابونت
شد چو کافور موی شبگونت
چه بود در ترازوی امید
وزنِ این یك دو مشت پشم سفید
(جامی، **هفتورنگ**، ۳۰.)

تا کی ای سر در هوا در آسمان جویی خدا؟!

تا کی ای سر در هوا در آسمان جویی خدا
ذوقی از بالا نشستن نیست صاحبخانه را
(کلیم، **دیوان**، ۱۰۱.)

تا کی بهانه سازی بخت سیاه را؟

طالب بکوش در طلب کام خویشتن
تا کی بهانه سازی بخت سیاه را؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۳۱.)

تا کی بینم...

تا کی بینم به مردمِ چشم؟
نامردمی ازهمه جهان من
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۱۴۷.)

تا کی خُسبی (خفتی) که کاروان رفت

هان ای دلِ خفته عمر بگذشت
تا کی خُسبی که کاروان رفت
ای جانِ جهان چه می‌نشینی
برخیز که جان شد و جهان رفت
ره نتوانی به خود بریدن
در پهلوی پهلوان ما باش
تا کی خفتی که کاروان رفت
در رستهٔ کاروانِ ما باش
(عطار، **دیوان** ت، ۱۰۶ و ۳۴۴.)

تا کی خیال کج ز سرِ ما به‌در شود؟

یادِ لبت کنم، دهنم پر شکر شود
نام رخت برم همه عالم قمر شود
با ابروی سیاه تو پیوسته‌ام خیال
تا کی خیال کج ز سرِ ما به‌در شود
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۳۳.)

تا کی شوی تیز؟

خردمندی که در جنگی نهد پای
بماند آشتی را در میان جای
در این جنگ آشتی‌رنگی برانگیز
زمانی تازه شو تا کی شوی تیز؟
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۲۹.)

تا کی غمِ دنیای دنی

تا کی غمِ دنیای دنی ای دلِ دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
(حافظ، **دیوان**، ۳۰۳.)

تا کی منِ دلسوخته را رنج نمایی

گر بی‌تو همی هیچ ندانم که کجاام
ای از برِ من دور، ندانم که کجایی
گیرم نشوی ساخته با من ز تکبر
تا کی منِ دلسوخته را رنج نمایی
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۸۴.)

... تا مکه ببیند از مدینه

پُرکن صنما هلا قنینه
زان آبِ حیات راستینه
زان می که چو از خُمِ سفالین
تحویل کند در آبگینه
حاجی به شعاع او به‌شب دَر
تا مکه ببیند از مدینه
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۱۲.)

...تا مگر دوستی به دست آرد

مرد باید به هر کجا باشد
عزّت خویشتن نگه‌دارد
خودپسندی و ابلهی نکند
هر چه کبر و منی است بگذارد
به طریقی رود که مردم را
سرِ مویی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش بِه داند
هیچ کس را حقیر نشمارد
سر و زر در طلب نهد آنگه
تا مگر دوستی به دست آرد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۹.)

تأمل تا به کی؟

تأمل تا به کی تدبیر تا چند ای نکوخواهان
گذشته کار و بارِ من ز تدبیر و تأمل هم
(بابافغانی، **دیوان**، ۳۲۱.)

تأمل کن تأمل کن تأمل

تهتك در سخن گفتن زیان است
تأمل کن تأمل کن تأمل
به کارِ بد چه کوشی تا توانی
تعلل کن تعلل کن تعلل
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۵۵.)

...تا من یکی از هزار گویم

گر غصهٔ روزگار گویم
بس قصهٔ بی‌شمار گویم
یك عمر هزار سال باید
تا من یکی ازهزار گویم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۷۵.)

تا نباشد راست کی باشد دروغ

زانك بی‌حق باطلی ناید پدید
قلب را ابله به‌بوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ
آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۴۱۰.)

تا نپرسندت مگو ازهیچ باب

از هنرمندان طلب کن دوستی
زانکه یاری را نشاید بی‌هنر
در زمینِ دل نشان بیخِ ادب
تا درختِ عزّتت آید به بر
تا نپرسندت مگو از هیچ باب
تا نخواهندت مرو بر هیچ در
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۲۶.)

تا نشد مردم...

کادمی زاده تا نشد مردم
گه پری گه دد است گه کژدم
در زمانه ز هرچه جانور است
تا نشد پخته آدمی بتر است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۸۲.)

تا نَفَس باشد الهی همنَفَس باشد مرا

درد او طالب، عجب ما را موافق مشرب است
تا نَفَس باشد الهی همنَفَس باشد مرا
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۴۱.)

تا نَفَس هست و نفس کاری کن

تا نَفَس هست و نفس کاری کن
گِرد خویش از عمل حصاری کن
(اوحدی، **دیوان** ك، ۶۲۵.)

تا نَفَسی هست این هوس باقی است

گذشت در هوست عمر و یك نَفَس باقی است
هنوز تا نَفَسی هست این هوس باقی است
(اهلی، **کلیات**، ۷۰.)

تا نگریَد طفل کی جوشد لبن

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۱۱.)

... تاوان از که جوید؟

دلم دردی که دارد با که گوید؟
گنه خود کرد تاوان از که جوید؟
دریغا نیست همدردی موافق
که بر بختِ بدم خوش خوش بموید
(عطار، **دیوان** ت، ۳۱۱.)

تا هست چنان است

آن کیست که سرمست به بازار برآمد
آن جانِ جهان است
صد بار فرو رفت و دگر بار برآمد
تا هست چنان است
(نعمت‌اله ولی، **دیوان**، ۳۱.)

تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود

حیرانِ تو امروز نشد قاسم مسکین
تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۴۷.)

تا هست فرصتم ادبِ خویش می کنم

نیشی گرفته سینهٔ خود ریش می کنم
تا هست فرصتم ادبِ خویش می کنم
(عرفی، **دیوان**، ۳۳۷.)

تا هست گریه میل به کارِ دگر مکن

ای چشم گریه‌دوست که شرمندهٔ توام
تا هست گریه میل به کارِ دگر مکن
(عرفی، **دیوان**، ۳۵۱.)

تا یار کرا خواهد و تا یار که دارد

خلقی است همه بر دَرِ امید نشسته
تا یار کرا خواهد و تا یار که دارد
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۳۱.)

تا یك نَفَسم ز عمر باقی است...

ای صد شادی به روزگارت
بُرده‌ست غمِ تو روزگارم

تا یك نَفَسم ز عمر باقی است
بیرون ز غمِ تو نیست کارم
(عطار، **دیوان** ت، ۴۳۳.)

تجربه کردم...

تجربه کردم ز هر اندیشه‌ای
نیست نکوتر ز سخا پیشه‌ای
سیم که اندر کفِ مردم دهند
آخر از آن بِه که به خاکش نهند
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۱۴.)

تجربه گیر از جهان

ای دل خفته عمر شد تجربه گیر از جهان
زندگیی به‌دست کن مردن مرد و زن نگر
(عطار، **دیوان** ت، ۳۳۱.)

...تحمل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرك چون به‌دام افتد تحمل بایدش
(حافظ، **دیوان**، ۱۸۷.)

صبر بر جور فلك كن تا بری روی سفید
دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
(صائب، **کلیات**، ۶۲۱.)

تحمل بیار

چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد درِ کارزار
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۳.)

تحمل چو زهرت نماید نخست

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بُردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رُست
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۱۱.)

تختِ مردان ز عزّت است و سکون

تختِ مردان ز عزّت است و سکون
تاجشان سرّ امرِ کن فیکون
بر چنین تاج و تخت کن شاهی
تا بگیری ز ماه تا ماهی
(اوحدی، **دیوان** ك، ۶۲۳.)

تخمِ بد در زمینِ شوره چه سود؟

آن که اورا تو زشت کاشته‌ای
خوبی از وی چه چشم داشته‌ای؟
تخمِ بد در زمینِ شوره چه سود؟
در سپیدی سیاهی آرد دود
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۳۱.)

تخمِ بیداد بد سرانجام است

پدرش یزد گرد خام اندیش
پختگی کرد و دید طالعِ خویش
کانچه او می‌پزد همه خام است
تخمِ بیداد بدسرانجام است
(نظامی، **هفت پیکر**، ۵۷.)

تخمِ خوشدلی این است!

غمِ کهن به میِ سالخورده دفع کنید
که تخمِ خوشدلی این است پیر دهقان گفت
(حافظ، **دیوان**، ۶۱.)

تخمِ نیکنامی کار

تو بر خلافِ بدان تخمِ نیکنامی کار
که هر کس آن درود از جهان که می‌کارد
(صائب، **کلیات**، ۳۶۳.)

تدبیر جز بازیچهٔ تقدیر نیست

عشق بر تدبیر خندد زآنکه در صحرای عقل
هر چه تدبیر است جز بازیچهٔ تقدیر نیست
(سنایی، **دیوان** س، ۹۳.)

تدبیر چه؟

تدبیر چه؟ که هر که ز گیتی به کار می‌آمد
در کار او فرو شد و هم کار می‌نماید
زین‌ها، که مانده‌اند کرا کار او بر آید؟
چون کار انوری ز غمش زار می‌نماید
(انوری، **دیوان** س، ۵۳۴.)

ترازویم نمی‌جنبد!

دگر بر تن ز دردِ هجر يك مويم نمی‌جنبد
اشارت گر کنم و ز ضعف ابرویم نمی‌جنبد
جهان را جمله در سنجیده‌ام خم گشته بازوها
ولی از بس گرانجانم ترازویم نمی‌جنبد
(طالب آملی، کلیات، ۵۲۰.)

... تربیت را در او اثر باشد

چون بود اصل گوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد
(سعدی، گلستان ی، ۱۵۴.)

تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبد است

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبد است
(سعدی، کلیات ش، ۸۴.)

ترجمانِ ما باش

چون اعجمیند خلق جمله
تو با همه ترجمانِ ما باش
(عطار، دیوان ت، ۳۴۴.)

ترحم بر پلنگِ تیز دندان...

ترحم بر پلنگِ تیزدندان
ستمکاری بوَد بر گوسفندان
(سعدی، گلستان ی، ۱۷۹.)

ترحم کن!

تنم زار است و جان محزون، جگر پر درد و دل پر خون
ترحم کن، که دیگر نیست تاب تندی از خویت
(هلالی، دیوان، ۳۸.)

تر دامنی از خود دور کن

خیز و تردامنی ز خود کن دور
ورنه نبوی در آن جهان معمور
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۱۳۷.)

ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

ای که از دفترِ عقل آیتِ عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
(حافظ، دیوان، ۳۴.)

ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم

صد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام
ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم
(وحشی، دیوان، ۱۲۵.)

ترسم که در این جواب درمانی!

گر از تو کسی علی‌المثل پرسد
از راه فضول طبع انسانی
گوید که فلان چه جرم کرد آخر
کز نزد خودش به‌قهرمی‌رانی
آخر به چه حرف برنهی انگشت
ترسم که در این جواب درمانی
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۳۱.)

ترسم که روز حشر...

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیحِ شیخ و خرقهٔ رندِ شراب خوار
(حافظ، دیوان، ۱۶۷.)

ترسم نبرم عاقبت از دستِ تو جان را

زین دست که دیدار تو دل می برد از دست
ترسم نبرم عاقبت از دستِ تو جان را
(سعدی، کلیات ك، ۴۱۸.)

ترسم ندهی کامم

گویی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
(حافظ، دیوان، ۳۳۷.)

ترس و نومیدیت دان...

ترس و نومیدیت دان آوازِ غول
می کشد گوشِ تو تا قعرِ سُفول
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۵۴.)

...ترسیده است

لبم زخنده و چشمم ز گریه ترسیده است
به اشكِ بی‌اثرِ خویش بس که خندیدم
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۶.)

ترقی در تنزل می‌توان کرد

چو در هر شیوه معراجی است طالب
ترقی در تنزل می‌توان کرد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۶۷.)

تُركان دوست می‌دارند...

جهان پُر شور از آن دارد لب شیرین تُركِ من
که ترکان دوست می‌دارند دایم شور و غوغا را
(شمس مغربی، **دیوان**، ۶۸.)

تركِ احسان هست احسانِ دگر

طوقِ منت بر ندارد گردنِ آزادگان
تركِ احسانِ بزرگان است احسانِ دگر
(صائب، **کلیات**، ۵۸۸.)

تركِ بدیها سَرِ نکوییهاست

اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر
که هست تركِ بدیها سَرِ نکوییها
(صائب، **کلیات**، ۱۸.)

تركِ خدا این چه مسلمانی است؟

ای شده بازیچهٔ دستِ هوا
کرده روایی به رهِ ناروا
جهد و بال این چه پریشانی است
ترك خدا این چه مسلمانی است
هیچ کس از بندِ خود آزاد نیست
هیچ دلی را ز خدا یاد نیست
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار**م، ۱۳۹.)

تركِ خلق کن

گر دوستیِ حق طلبی تركِ خلق کن
در یك مکان دو ضد نکند با هم امتزاج
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۱۸.)

... تركِ دانایی گرفت

عقل چون با عیشِ جاهل، صرفه در دانش ندید
گِرد نادانی برآمد تركِ دانایی گرفت
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۳۳.)

تركِ دوستانِ مهربان از دوست چون آید؟

تو خود دانی که نتوان زیست بی‌تو لیك حیرانم
که تركِ دوستانِ مهربان ازدوست چون آید؟
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۳۲.)

تُرك زبانِ ارمنی نداند

هست سماعِ ما نظر، هست سماعِ او بطر
لیك نداند ای پسر تُرك زبانِ ارمنی
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۲۲۷:۵.)

ترك شادی به نقد حال مکن

غم که فردا رسد مخور امروز
تركِ شادی به نقدِ حال مکن
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۷۸.)

تركِ شکم گیر

دشمن توست این شکمِ وام‌دار
وامِ شکم بِه که بدوزی به‌خار
پشت قوی دار که کار از وی است
تركِ شکم گیر که بار از وی است
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار**م، ۳۱۱.)

تركِ شهوتها و لذتها سخاست

لب ببند و کفِّ پُر زر برگشا
بُخلِ تن بگذار پیش آور سخا
تركِ شهوتها و لذتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد برنخاست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳۱۶:۲.)

تركِ عادت نتوان

گرچه باکینِ فلك تاب نمی‌آرم لیك
تركِ عادت نتوان مِهرِ بُتان خوی من است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۵۶.)

تَركِ گولی به خدا مشغولی است

بندِ اندوه نه‌ای شاد بخسب
بندهٔ کس نه ای آزاد بخُسب
همه مشغولیِ عالم گولی است
تَركِ گولی به خدا مشغولی است
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۹۲.)

تركِ همه گفتم

چون نیست کسی مرا به جای تو
تركِ همه گفتم از برای تو
(عطار، **دیوان ت**، ۵۶۴.)

تُرکی مکن

تو ماهِ تُرکی و من اگر تُرك نیستم
دانم من این قدر که به ترکی است آب سو
آبِ حیاتِ تو گر از این بنده تیره شد
تُرکی مکن، به‌کشتنم، ای تُركِ تُرك خو
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۷۲:۵.)

مکن تُرکی ای میلِ من سوی تو
که تُركِ توام بلکه هندوی تو
(نظامی، **شرفنامه**، ۴۹۵.)

ترکی و مستی مکن

یك زمان با عاشقِ خود می خور و دلشاد زی
ترکی و مستی مکن چندان که خواهی ناز کن
(سنایی، **دیوان س**، ۹۸۱.)

تسبیحِ هزار دانه در دست مپیچ

ای طبلِ بلندبانگ و در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقتِ بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیحِ هزار دانه در دست مپیچ
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۱۵.)

...تسلسل بایدش

ساقیا در گردشِ ساغر تعلل تا به‌چند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
(حافظ، **دیوان**، ۱۸۷.)

تسلیم شو وز دار مندیش

منصور تویی بزن اناالحق
تسلیم شو وز دار مندیش
(عطار، **دیوان ت**، ۳۶۲.)

تسلیم و رضا باید...

آنجا که عنایت است، چه صلح و چه جنگ
و آنجا که به عکس است، چه تسبیح و چه چنگ
و آن کس که قبول است، چه رومی و چه زنگ
تسلیم و رضا باید، ورنی سر و سنگ
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۸۱:۸.)

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی

گر کار تو نیك است به تدبیر تو نیست
ور نیز بد است هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیك و بدِ جهان به تقدیر تو نیست
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۲۰.)

تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

چون نقشِ غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
(حافظ، **دیوان**، ۲۸.)

تشریف بیارید!

ما هیچ ره‌آورد دگر چشم نداریم
یاران همه خواهند که تشریف بیارید
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۹۷.)

تشنگی زایل نگردد هرگز از آبِ دهن

کی تواند شد ز دنیا چشمِ دنیادار سیر
تشنگی زایل نگردد هرگز از آبِ دهن
چاره‌سازان هم ز دردِ خود غنی بیچاره‌اند
کی تواند بخیه زد سوزن به‌زخمِ خویشتن
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۵۱.)

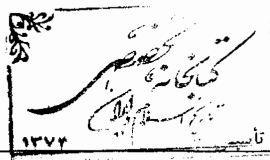
تشنه به‌خون زمانه‌ایم!

می در فکن به جام که مستِ شبانه‌ایم
ما را سه‌گانه ده که در این ره یگانه‌ایم
زان جام آبگینه به رغمِ زمانه زود
آبی بده که تشنه به‌خونِ زمانه‌ایم
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۳۳.)

تشنه بمیر و از زمانه آب طلب مکن

خبر ز خضر نداری و زندگانی او
بمیر تشنه مکن از زمانه آب طلب
(سلیم، **دیوان**، ۴۱.)

...تصوری است محال



اگر مرادِ نصیحت کنان ما این است
که ترکِ دوست بگویم تصوری است محال
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۳۹.)

... تعجیل مکن

در شناسایی مکن تعجیل، طالب زانکه من
هر که را کافر گمان بردم مسلمان یافتم
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۶۰.)

تعصب خامی است

سختگیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون آشامی است
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳:۷۳.)

تعلق حجاب است و بی‌حاصلی

تعلق حجاب است و بی‌حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی
(سعدی، **بوستان** ی، ۹۷.)

... تعلیم و تعلم کفر است

همه اطفال جنون منتظر الهامند
پیشِ این طایفه تعلیم و تعلم کفر است
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۸۲.)

تغافل بر تغافل می‌توان کرد

از آن رو ناز بر گل می‌توان کرد
نمك در چشمِ بلبل می‌توان کرد
تغافل بر من از حد رفت اکنون
تغافل بر تغافل می‌توان کرد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۶۷.)

تغافل بهتر از علمِ صد کتاب است

نادانیِ تغافل هنگامِ پرده پوشی
نزد کلیم بهتر از علمِ صد کتاب است
(کلیم، **دیوان**، ۱۱۳.)

تغافل تا کی؟

ای طبیبِ دلِ بیمار تغافل تا کی؟
اینکه حالِ منِ بیچاره نمی‌دانی نیست!
(فیضی، **دیوان**، ۲۷۲.)

تغافل می کند زآن سان که پنداری نمی‌داند

مرادِ خاطرِ ما نیك می‌داند حبیب اما
تغافل می کند زآن سان که پنداری نمی‌داند
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۵۲۰.)

تغییر حالی در پی است

شاد دایم شاد و غمگین متصل غمناك نیست
صاحبِ هر حال را تغییر حالی در پی است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۳۲.)

تغییر وضع اگر...

تغییر وضع اگر همه یك دم بود خوش است
در حسرتِ ترقیِ تیر هواییَم
(کلیم، **دیوان**، ۲۶۶.)

تفاوت است...

تفاوت است میانِ شنیدنِ من و تو
تو بستنِ درَ و من فتح باب می شنوم
(صائب، **کلیات**، ۶۶۶.)

تفاوت نیست

میانِ گریه و گفتارِ من تفاوت نیست
ز بس که در دلِ گرمم شده‌ست آب نَفَس
(صائب، **کلیات**، ۶۰۹.)

تفاوتها بوَد از عمر تا عمر

تورا عمری و ما را نیز عمری است
تفاوتها بوَد از عمر تا عمر
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۹۷.)

تقدیر چنین بود

اکنون که مرا کار شد از دست چه تدبیر
تقدیر چنین بود و قضا نیست به دستم
(عطار، **دیوان** ت، ۳۹۳.)

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۹۸.)

تقدیرِ خداوند این بود

مهرِ روی تو نه در خورد منِ مسکین بود
چه کند بنده چو تقدیرِ خداوند این بود

هر که او روی نکو دید و دل از دست نداد
نه دلی داشت نه هیچش خبری از دین بود
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۵۱۵.)

تقصیرِ گذشته را قضا کن

ای دوست رهِ جفا رها کن
تقصیر گذشته را قضا کن
بر درگهِ وصلِ خویش ما را
با حاجبِ بارت آشنا کن
(سنایی، **دیوان** س، ۹۷۷.)

تقصیری اگر می رود از جانبِ ما نیست

داری هوس ِ کشتنم اینك سر و خنجر
تقصیری اگر می‌رود از جانبِ ما نیست
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۵۷.)

تقویمِ پاری نیاید به‌کار

زنِ نو کن ای دوست هر نو بهار
که تقویمِ پاری نیاید به‌کار
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۵۹.)

... تكِ خویشتن را فراموش کرد

کلاغی تكِ کبك در گوش کرد
تكِ خویشتن را فراموش کرد
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۸۷.)

تکلف شوم باشد

وفا کز یار نامعلوم باشد
تکلف شد، تکلف شوم باشد
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۲۷۸.)

تکلف ناپسندیده است

تکلف میانِ دو آزاده مرد
بوَد ناپسندیده و سخت کام
بیا تا تکلف به یك سو نهیم
نه از تو رکوع و نه از من قیام
(انوری، **دیوان** س، ۴۲۳.)

تکیه بر اخترِ شبگرد مکن

تکیه بر اخترِ شبگرد مکن کاین عیار
تاجِ کاووس ببرد و کمرِ کیخسرو
(حافظ، **دیوان**، ۲۸۱.)

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است

رندِ عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملك است آن که تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
(حافظ، **دیوان**، ۱۸۷.)

تکیه بر جای...

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به‌گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۱.)

تکیه بر دوستیِ اهلِ هوس نتوان کرد

شرر کذب به‌یك چشم زدن می‌ریزد
تکیه بر دوستیِ اهلِ هوس نتوان کرد
(صائب، **کلیات**، ۵۶۷.)

... تکیه گهِ خیالِ توست

شاه‌نشینِ چشمِ من تکیه‌گهِ خیالِ توست
جای دعاست شاه من بی‌تو مباد جای تو
(حافظ، **دیوان**، ۲۸۴.)

تکیه گه رحمتِ خدای بس است

خلق را هیچ تکیه‌گاه مساز
جز به درگاهِ او پناه مساز
کاین همه تکیه‌جایها هوس است
تکیه‌گه رحمتِ خدای بس است
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۱۰۸.)

تلاشِ دار کند هر سری که سودایی است

نظر به شاخِ بلند است مرغ وحشی را
تلاشِ دار کند هر سری که سودایی است
(صائب، **کلیات**، ۲۹۰.)

تلاشِ وفا مکن

در عاشقی سلیم تلاشِ وفا مکن
داری هزار عیب وفا را چه می کنی
(سلیم، **دیوان**، ۳۹۵.)

تلاوت را برای خدا بلند مکن
اگر خدای جهان را سمیع می‌دانی
مکن بلند برای خدا تلاوت را
(صائب، **کلیات**، ۸۷.)

تلخ از زبانِ کیست که نشنوده‌ایم ما؟
هر کس که بود زد نمکی بر جراحتم
تلخ از زبانِ کیست که نشنوده‌ایم ما؟
(شفایی، **دیوان**، ۲۵۶.)

تلخ با تلخان یقین ملحق شود
تلخ با تلخان یقین ملحق شود
کی دمِ باطل قرینِ حق شود
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۲۶۲.)

... تلخ بود
هر چه دیدم جز لبِ شیرینِ جانان تلخ بود
عمر تلخ و عیش تلخ و کامِ دوران تلخ بود
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۵۰.)

تلخ گیرم و شیرین عوض دهم
دشنامِ خلق را ندهم جز دعا جواب
ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۱۸.)

تلخی کم محلی از همه بیش است مرا
زهرِ چشم تو اگر تلخ کند کام همه
تلخی کم محلی از همه بیش است مرا
(اهلی، **کلیات**، ۱۴.)

تلخی که از زبانِ تو آید شنیدنی است
جور و جفای دوست به منّت کشیدنی است
هر گُل که روید از چمنِ دوست چیدنی است
ما گر چه مردِ تلخ شنیدن نه‌ایم لیك
تلخی که از زبانِ تو آید شنیدنی است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۲۱.)

تمام دلخوشیِ روزگار در عشق است
تمام دلخوشیِ روزگار در عشق است
تورا که عشق نورزی ز روزگار چه حَظ
(صائب، **کلیات**، ۶۳۴.)

تمامِ عمر فریبِ سراب نتوان خورد
گلوی تشنه به دریا رساندنی دارد
تمامِ عمر فریبِ سراب نتوان خورد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۰۰.)

تمام می باید بود
یا صاحب ننگ و نام می باید بود
یا شهرهٔ خاص و عام می باید بود
القصه کمال جهد می باید کرد
در وادی خود تمام می باید بود
(وحشی، **دیوان**، ۳۴۶.)

تمنای محال است این
ز تو چشمِ وفا داریم، هیهات، این کجا باشد
تمنای محال است این که خوبان را وفا باشد
(نسیمی، **دیوان**، ۱۸۱.)

تمنای وطن دارم
ز دنیا می‌رود خسرو و به‌زیرِ لب همی گوید
دلم بگرفته در غربت تمنای وطن دارم
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۷۲.)

تن آسان شوی
چو خشنود باشی تن آسان شوی
وگر آزورزی هراسان شوی
نه کوشیدنی کان تن آرد به رنج
روان را بپیچانی از آز گنج
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۴:۱۷۶۵.)

تن به آسانی و لهو و ناز مده
مده تن به آسانی و لهو و ناز
سفر بین و اسبابِ رفتن بساز
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۶۱.)

تن به عجز اندر مده
چون فرومانی به سختی تن به عجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین
(سعدی، **گلستان** ی، ۹۲.)

تنِ بی‌دل جوالِ گِل باشد

تو ز دل غافلی و بی‌خبری
دگر است آن دل و تو خود دگری
پر و بالِ خرد ز دل باشد
تنِ بی‌دل جوالِ گل باشد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۳۹.)

تن پروران از هنر لاغرند

مپرور تن ار مردِ رای و هُشی
که او را چو می پروری می کُشی
خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۳۷.)

تنت به‌نازِ طبیبان...

تنت به‌ناز طبیبان نیازمند مباد
وجودِ نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامتِ همه آفاق در سلامتِ توست
به‌هیچ عارضه شخصِ تو دردمند مباد
(حافظ، **دیوان**، ۷۲.)

تنِ خویش را مکن بسمل

بد بر تنِ تو ز فعلِ خویش آید
پس خود تنِ خویش را مکن بسمل
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۷۱.)

تندخویی مده از دست

تندخویی مده از دست که در گلشنِ حُسن
گلِ بی‌خار به نرخِ خس و خاشاك رود
(صیدی تهرانی، **دیوان**، ۱۲۲.)

تن در خورش نگه‌دار

چنین هم نگه‌دار تن درخورش
نباید که بگزایدت پرورش
تو را خورد بسیار بگزایدت
وگر کم خوری زور بفزایدت
مکن در خورش خویشتن چارسو
چنان خور که نو آیدت آرزو
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۰۷۴:۵.)

تند شنو باشد و...

بیشترین آدمیی کژ به‌خوی
تندشنو باشد و آهسته گوی
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۶۳.)

تن را به قضا دهیم

تا کی چو گل از هوا مشوش باشیم
چند از پی آبرو در آتش باشیم
چون جانِ عزیز ما به‌دست قدر است
تن را به قضا دهیم و دلخوش باشیم
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۳۴.)

تنگ چشمان از طمع نان بر سرِ نان می نهند

تنگ چشمان چشمِ خود بر رزقِ مهمان می نهند
از طمع چون آسیا نان بر سرِ نان می نهند
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۹۴.)

تنگ چشمی پسندیده‌اند!

سخن راست گفتند پیشینیان
که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده‌اند
فراخی به چشمِ کسان دیده‌اند
(نظامی، **شرفنامه**، ۳۹۸.)

تنگ چشمیِ فلك...

تنگ چشمیِ فلك بیش از آن است که بود
نگذارد که نشینیم به‌خاکسترِ خویش
(کلیم، **دیوان**، ۲۵۱.)

تنگ حوصله را انتظارِ فردا نیست

دگر به وعدهٔ روز قیامتم مفریب
که تنگ حوصله را انتظارِ فردا نیست
(فیضی، **دیوان**، ۲۶۷.)

تنگ خویی نشانِ ادبیری است

تنگ خویی نشانِ ادبیری است
خوی بد روبه و نکو شیری است
خوی نیکو تو را چو شیر کند
خوی بد عالم از تو سیر کند
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۷۳.)

تنگدستی مایهٔ دیوانگی است

در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی است
در چمن بید از غمِ بی‌حاصلی مجنون شود
(کلیم، **دیوان**، ۲۰۴.)

تن مپوشانید از بادِ بهار

گفت پیغمبر مپوشانید تن در نوبهار
چون نسازم در بهاران رهن صهبا پیرهن
(صائب، **کلیات**، ۷۳۳.)

تنِ مرد بی آز بهتر که گنج

گر آزاد داری تنت را ز رنج
تنِ مرد بی آز بهتر که گنج
مر آن را که دانش بود توشه برد
بمیرد تنش نام هرگز نمرد
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۴:۱۹۸۴.)

تن و جان را چه کنم؟

تن و جان را چه کنم؟ مصلحت آن است که من
ترکِ این هردو کنم طالبِ جانانه شوم
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۱۴.)

تنها بسیار بِه از یارِ بد

راه مده جز که خردمند را
جز به ضرورت سوی دیدار خویش
تنها بسیار بِه از یارِ بد
یار تو را بس دلِ هشیارِ خویش
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۷۸ و ۱۷۹.)

تنها بنشین که سود بسیار کنی

تا کی هنرِ خویش پدیدار کنی
بنشینی و پوستینِ اغیار کنی
چون در قدمی هزار انکار کنی
تنها بنشین که سود بسیار کنی
(عطار، **مختارنامه**، ۸۵.)

... تنها بهتر

چون یار موافق نبوَد تنها بهتر
تنها به صد بار چو با نادان همتا
خورشید که تنهاست از آن نیست بر او ننگ
بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۴.)

تنها تو نیستی

ای دل ز غم منال که از گردشِ زمان
تنها تو نیستی به جفای زمانه خاص
خاصیتی است مردمِ این روزگار را
نتوان به هیچ روی شدن منکرِ خواص
گر فی‌المثل هزار نکویی کنی به خلق
زیشان به‌جز بدی نتوان یافتن قصاص
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۴۴.)

تنهاخوار تنهامیر باشد

بداند هر که با تدبیر باشد
که تنهاخوار تنهامیر باشد
مخور تنها گرت خود آب‌جوی است
که تنها خور چو دریا تلخ خوی است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۷۵.)

تنهایی بِه از بدمهر یاری

بِه از تنهائیت یاری نباید
که تنهایی بِه از بدمهر یاری
خرد را اختیار این است وزی من
از این بِه کس نکرده‌ست اختیاری
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۷۱.)

تنهایی را به پادشاهی ندهم

درویشی رابه هرچه خواهی ندهم
وین ملك به ماه تابه ماهی ندهم
چون صحبت و امن و لذت علمم هست
تنهایی را به پادشاهی ندهم
(عطار، **مختارنامه**، ۲۵۰.)

تو آب زیر کاهی و من کاهِ زیر آب

حال من و تو از من و تو دور نیست از آنك
تو آب زیر کاهی و من کاهِ زیر آب
(خاقانی، **دیوان**، ۵۵۴.)

تواضع بوَد با بزرگان ادب

کسی کاو طریقِ تواضع رود
کند بر سریر شرف سلطنت
ولیکن تو جایش بدان و مکن
ملك سیرتی درگهِ شیطنت
تواضع بوَد با بزرگان ادب
بوَد با فرومایگان مسکنت
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۴۹.)

تواضع کن

خوی مهان بگیر و تواضع کن
آن را که او به دانش والا شد
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۴۰.)

تواضع کن ولیکن با کم از خویش
که با بیش از خودی لابد کنی بیش
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۴۹.)

توانا بوَد...

توانا بود هر که دانا بُوَد
ز دانش دلِ پیر برنا بُوَد
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱:۱.)

توانا تر از تو هم آخر کسی است

مزن بر سرِ ناتوان دستِ زور
که روزی به پایش در اُفتی چو مور
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است
تواناتر از تو هم آخر کسی است
(سعدی، **بوستان** ی، ۶۷.)

... تواناتر است

چنین گفت آن کس که داناتر است
به‌هر آرزو بر تواناتر است
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۱۲۰.)

توانایی غنیمت دان

چو در روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
(حافظ، **دیوان**، ۸۳.)

... توان رفت

به‌پای جان توانی شد بر افلاك
رها کن شهر بندِ خاك بر خاك
مگو بر بامِ گردون چون توان رفت
توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۲۵.)

تو آنِ کسی باش که او آنِ تو باشد

ای خوانِ ملاحت همگی آنِ توام من
تو آنِ کسی باش که او آنِ تو باشد
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۶۵.)

توانگر بوَد تار و درویش پود

همی گفت هر کاو توانگر بود
تهیدست با او برابر بود
نباید که باشد کسی برفزود
توانگر بود تار و درویش پود
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۴:۱۹۹۶.)

توانگر تر آن کس که خرسندتر

توانگرتر آن کس که خرسندتر
چو والاتر آن کو هنرمندتر
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۱۴۷.)

توانگرتر آن کس که درویش تر

تهیدست کاندیشهٔ زر کند
تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر
توانگرتر آن کس که درویش‌تر
(نظامی، **شرفنامه**، ۳۰۹.)

توانگرم گردان

ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست
(سعدی، **کلیات** ش، ۱۳۶.)

توانگرنما ز همت باش

به‌گاهِ فقر توانگر نما ز همت باش
که گرچه هیچ نداری بزرگ دارندت
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۳۲.)

توان گفتن که چون تو زیرکی نیست

اگر رنجه نباشی بهرِ بیشی
توان گفتن که چون تو زیرکی نیست

کفافی از قضات (غذات) ار می‌دهد دست
تمام است این قدر این اندکی نیست
(ابن یمین، دیوان، ۳۳۷.)

تو آنِ من باش

در عشقِ تو، من توام تو من باش
یك پیرهن است گو دو تن باش
جانا همه آنِ تو شدم من
من آنِ توام، تو آنِ من باش
(عطار، دیوان ت، ۳۴۷.)

تو از آز باشی همیشه به رنج

تو از آز باشی همیشه به رنج
که همواره سیری نیابی ز گنج
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۱۹۵:۵.)

تو از توبه گویی؟

من از باده گویم تو از توبه گویی
مگو کز چنین ماجرا می‌گریزم
(خاقانی، دیوان، ۲۸۹.)

تو از دلِ من خبر نداری

از درد دلم جهان به درد است
تو از دلِ من خبر نداری
(احمد جام، دیوان، ۳۸۶.)

تو از کجا من از کجا

دل همی گوید که «تو از کجا من از کجا»
من دلم تو قالبی رو همی کن قالبی
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۷.)

تو از کدام مسلمان تری؟

فقیه بی‌خود و واعظ خراب و مفتی مست
تو از کدام مسلمان‌تری، که مست نه‌ای
(طالب آملی، کلیات، ۸۴۰.)

تو استادِ سپهری در جور

شد یقینم که تو استادِ سپهری در جور
فلك این سنگدلیها ز تو آموخته است
(طالب آملی، کلیات، ۳۸۵.)

توأمانند ملك و دین

توأمانند ملك و دین با هم
شمع همزاد انگبین باشد
(سیف فرغانی، دیوان، ۱۵۴.)

تو اندازهٔ خود ندانی همی

نخستین نشانِ خرَد آن بوَد
که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تنِ خویش را در نهان
به‌چشم خرَد جُست باید جهان
خرَد افسرِ شهریاران بوَد
همان زیورِ نامداران بوَد
تو اندازهٔ خود ندانی همی
روان را به‌خون در نشانی همی
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۹۲۹:۴.)

تو اهل فضلی و دانش

فلك به مردمِ نادان دهد زمامِ مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
(حافظ، دیوان، ۱۸۳.)

تو این کاره نیستی

طالب جهانیان همه در کار غفلتند
باری تو شکر گوی که این کاره نیستی
(طالب آملی، کلیات، ۸۶۴.)

... تو با او چو غربال شو خاك بیز

سپهر اژدهایی است با هفت سر
به‌زخمی کی اندازد از مه سپر
در این، طشتِ غربالی آبگون
تو غربال خاکی فلك طشتِ خون
گر او با تو چون طشت شد آبریز
تو با او چو غربال شو خاك بیز
(نظامی، اقبالنامه، ۲۲.)

تو با او خوب باش

در میان جاهل و کامل بود فرقی سلیم
مدعی گر با تو بد باشد تو با او خوب باش
(سلیم، دیوان، ۲۹۵.)

... تو بار گران سوی پشت خر آر

که گر خر نیاید به نزدیکِ بار
تو بارِ گران سوی پشتِ خر آر
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۳۲۱.)

تو با زمانه بپای

زمانه را به تو امنیت است و آسایش
زمانه تا که بپاید تو با زمانه بپای
(فرخی، **دیوان** س، ۳۵۲.)

تو باشی و من!

خوش آنکه در همه روی زمین تو باشی و من
بجز من و تو نباشد، همین تو باشی و من
بهار می‌رسد، آیا بود که در چمنی
نشسته پای گل و یاسمین، تو باشی و من
(هلالی، **دیوان**، ۱۴۹.)

تو باید که باشی، درَم گو مباش

فدا کن درم خوشدلی را بسیچ
که ارزان بود دل خریدن به هیچ
ز بهرِ درَم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درَم گو مباش
(نظامی، **شرفنامه**، ۴۸۶.)

تو به جای پدر چه کردی خیر؟

سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت
تو به جای پدر چه کردی خیر؟
تا همان چشم داری از پسرت
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۱.)

تو بدو خوش نشسته...

ورت دنیا خوش است جای قرار
خوش نباشد رباط مردم خوار
ای سپرده بدو دل و هُش را
چه کشی سوی خود پدر کُش را
پدرت را بکُشت دنیا زار
زان پر آزار دارد او آزار
کُشته فرزند و مادر و پدرت
تو بدو خوش نشسته کو جگرت
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۶۱.)

تو برآنی که...

ای که با سوز فراقت دلِ ما می‌سازد
تو برآنی که ز صبر است نه از بی‌صبری است
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۵۶.)

تو بر اوجِ فلك چه دانی؟

تو بر اوج فلك چه دانی چیست؟
که ندانی که در سرای تو کیست
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۳۱.)

تو بر دنبه چرا پیه می گدازی؟

چو پیه از دنبه زان سان دید بازی
تو بر دنبه چرا پیه می گدازی؟
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۳۸.)

تو بر سرِ قدر خویشتن باش

تو بر سرِ قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار
(سعدی، **کلیات** ش، ۹۳.)

تو به ریش و به جُبّه مُعتبری

گرگ در دشت و شیر در بیشه
همه هم حرفتند و هم پیشه
تو به ریش و به جُبّه معتبری
اگر آن ریش واهلی چه بری؟
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۸۶.)

تو بزرگی و ما حقیر ای دوست

آفتابی تو ما چو ذره همه
تو بزرگی و ما حقیر ای دوست
از کریمان شود فقیر غنی
تو کریمی و ما فقیر ای دوست
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۲۸۰.)

تو بگو که چون کنم؟

بی تو به هیچ صحبتی نیست سکونِ دل مرا
هم تو بگو که چون کنم، با دلِ بی‌قرار خود
(اهلی، **کلیات**، ۱۸۷.)

توبه از توبه کردم

عاشقم خسته‌ام، خراب و یباب
غرقِ دریای حیرتم دریاب
توبه کردم ز عاشقی چندی
توبه از توبه کردم ای تواب
عاشقان در جهانِ سرمستی
همه لُبند و دوست لُبِّ لباب
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۵.)

توبه از می کردن تا به کی؟

توبه از می کردن و غم خوردنِ می تا به کی
آشکارا می به‌شادی نوش و پنهان غم مخور
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۸۵.)

توبه از می وقتِ گل دیوانه باشم گر کنم

من نه‌آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیبِ توبه‌کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقتِ گل دیوانه باشم گر کنم
(حافظ، **دیوان**، ۲۳۷.)

توبه در عاشقی گنهکاری است

گرچه برجان عاشقان خواری است
توبه در عاشقی گنهکاری است
عشق با توبه آشنا نبوَد
توبه در عاشقی روا نبود
عاشق آن بِه که جان کند تسلیم
عاشقان را ز تیغِ تیز چه بیم
(نظامی، **هفت پیکر**، ۳۰۵.)

توبهٔ رند خرابات شکست آباد است

عرفی‌ار توبه دمی کرد نماند محجوب
توبهٔ رند خرابات شکست آباد است
(عرفی، **دیوان**، ۲۳۷.)

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند؟

مشکلی دارم ز دانشمندِ مجلس باز پُرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
گوئیا باور نمی‌دارند روزِ داوری
کاین همه قلب و دغل در کارِ داور می کنند
(حافظ، **دیوان**، ۱۳۵.)

توبه کردم اگر گنه کردم

گنه آن کردم ای نگار که دوش
صفتِ روی تو، به مَه کردم
عذر دوشینه خواستم امروز
توبه کردم اگر گنه کردم
(سنایی، **دیوان س**، ۹۲۶.)

توبه موقوف

از من ای شیخ مرا توبه چه می فرمایی
توبه موقوف، که ایام شباب است امروز
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۴۰.)

توبهٔ می دست از جان شستن است

در حقیقت توبهٔ می دست از جان شستن است
دل گذشت از باده اما منکر صهبا نشد
(کلیم، **دیوان**، ۲۳۵.)

... تو بی‌ما چگونه‌ای؟

ای نور چشمِ مهر و گل بوستانِ حُسن
ما بی‌تو در همیم تو بی‌ما چگونه‌ای
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۲۹۶.)

تو پاك باش و مدار از کس ای برادر باك

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجالِ دشمن تنگ
تو پاك باش و مدار از کس ای برادر باك
زنند جامهٔ ناپاك گازران بر سنگ
(سعدی، **کلیات** ش، ۹۴.)

تو تمنا ز گِلِ کوزه‌گران می‌داری؟

گوهر جامِ جم از کانِ جهانی دگر است
تو تمنا زگِلِ کوزه‌گران می‌داری؟
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۴.)

توتیاتر ز توتیا نشویم

ما به‌غیر تو آشنا نشویم
خجل از دعوی وفا نشویم
توتیاوار گر شویم غبار
بی‌رضای تو بر هوا نشویم
عشق بر ما حرام اگر بِه‌رَهَت
توتیاتر ز توتیا نشویم
(طالب آملی، **کلیات**، ۱۱۱۸.)

تو جای دگر داری او جای دگر دارد

کی با تو شود همسر جان گرچه عزیز آمد
تو جای دگر داری او جای دگر دارد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۶۵.)

تو جدل می کنی

چند پرسی ز کجایی و کجایی و کجا؟
از نهانخانهٔ تجریدم و از دارِ فنا
تو جدل می‌کنی اما چه کنی چون نکنی؟
گفت در حقِ تو حق «اکثر شیء جدلا»
(قاسم انوار، **کلیات**، ۸.)

... تو چرا می نایی؟

گفته بوذی که بیایم، چو به جان آیی تو
من به جان آمدم، اینك تو چرا می‌نایی
(عراقی، **کلیات**، ۲۹۴.)

تو چشمِ زاغ بین نه پای طاووس

ز عیبِ نیك مردم دیده بردوز
هنر دیدن ز چشمِ بد بیاموز
هنر بیند چو عیب این چشمِ جاسوس
تو چشمِ زاغ بین نه پای طاووس
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۸۹.)

تو چون ماهِ آسمانی

ای آن که به رخساره ارغوانی
نوشین لبی و شیرین زبانی
بازارِ تو خود همچو آسمان است
زیرا که تو چون ماه آسمانی
(مسعود سعد، **دیوان**، ۶۷۹.)

تو چه دانی شط و جیحون و فرات؟

ای که اندر چشمهٔ شور است جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته از این فانی رباط
تو چه دانی محو و سکر و انبساط
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۶۸.)

تو چه دانی که در کجاست فتوح؟

از دَرِ میکده گشایش جوی
تو چه دانی که در کجاست فتوح
آنچه اندر سفینهٔ دل ماست
نتوان یافت در سفینهٔ نوح
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۲۴.)

تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم؟

ساغر پرمی و می در سر و سر در کف دست
تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم؟
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۲۲.)

تو خاموشی بیاموز از بهایم

خری را ابلهی تعلیم می‌داد
بر او بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش: ای نادان چه کوشی؟
در این سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۷۷.)

... تو خانه‌خدایی

دل جای تو شد، خواه روی، خواه نشینی
بر تو نرسد حکم که تو خانه خدایی
(خاقانی، **دیوان**، ۴۳۶.)

...تو خر را به انجیل عیسی مخر

همی میردت عیسی از لاغری
تو در بندِ آنی که خر پروری
به دین ای فرومایه دنیا مخر
تو خر را به انجیل عیسی مخر
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۳۸.)

تو خریدی و ما فروختیم

در بیع دل ز هر دو طرف بود کوششی
آخر تو هم خریدی و ما هم فروختیم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۰۴.)

تو خواه گرگ شُمر خواه گوسپند مرا

مرا محاسبه‌ای باشبان این ره نیست
تو خواه گرگ شُمر خواه گوسپند مرا
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۵۸.)

تو خواه مهر ورز و خواه کینه

تمیز ناخوش و خوش نیست در شمایل دوست
تو خواه مهر به ما ورز و خواه کینه یکی است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۷۲.)

تو خواهی کنی راست کارِ جهان را!

نکرد آسمان راست قامت در اینجا
تو خواهی کنی راست کارِ جهان را!
(صائب، **کلیات**، ۲۳.)

تو خواهی وفا، دار و خواهی مدار

چنانم که مجنون عامر نبود
ز تیمار لیلی به لیل و نهار
وفادارِ مهر توام تا زیَم
تو خواهی وفا دار و خواهی مدار
مسرور طالقانی (**گنج سخن**، ۱:۱۵۰.)

تو خود اندر میانِ جان بودی

از تو می‌یافتم خبر، به گمان
چون شدم باخبر، گمان بودی
جانم اندر جهان تو را می‌جُست
تو خود اندر میانِ جان بودی
(امامی هروی، **دیوان**، ۲۳۷.)

تو خود حجابِ خودی

میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ ازمیان برخیز
(حافظ، **دیوان**، ۱۸۱.)

تو خود را نیک مردم دیده‌ای!

بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۲۰۲.)

...تو خوشنود باش

ای ز ما سیر آمده بدرود باش
ما نه خوشنودیم تو خوشنود باش
(سنایی، **دیوان** س، ۹۰۴.)

... تو خوشنود باشی و من رستگار

بر آن دارم ای مصلحت خواهِ من
که باشد سوی مصلحت راهِ من
رهی پیشم آور که فرجام کار
تو خوشنود باشی و من رستگار
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۳.)

تو خوی نیک خویش از دست مگذار

گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش ازدست مگذار
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۸۸.)

تو خیرِ خود از وی توقع مدار

هر آن کاو بَرَد نام مرده به عار
تو خیرِ خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از بدِ مردمان
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۵۵ و ۱۵۶.)

تو در دلم بنشستی...

تو در دلم بنشستی و غم بشد ز دلم
دلی که جای تو باشد در او چه جای غم است
(معزی، **دیوان** ك، ۶۹۲.)

... تو در میان چه باشی؟

لوحِ ازل و ابد فرو خوان
بنگر که تو زین و آن چه باشی؟
آینده و رفته را نگه کن
بنگر که تو در میان چه باشی؟
(خاقانی، **دیوان**، ۵۱۱.)

تو را با نبردِ دلیران چه کار؟

تو مهمان مایی بدین روزگار
تو را با نبردِ دلیران چه کار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب۸۸۶۱.)

تو را به حلقهٔ بیچارگان خدا آورد

به هیچ گونه جفا دامنت ز کف ندهم
تو را به حلقهٔ بیچارگان خدا آورد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۸۷.)

تو را بقا باد

شادم که دل من است غمگین
در عشقِ تو ای بُتِ پریزاد
من جان و جهان به‌باد دادم
ای جانِ جهان تو را بقا باد
(انوری، **دیوان** س، ۵۰۱.)

تو را بی‌دست و پایی مصلحت نیست

چو پا داری برو دستی بجنبان
تو را بی‌دست و پایی مصلحت نیست
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۲۰۶.)

تورا تورا می‌خواهم

دانی که چه‌ها چه‌ها چه‌ها می‌خواهم
وصلِ تو منِ بی سر و پا می‌خواهم
فریاد و فغان و ناله‌ام دانی چیست؟
یعنی که تورا تورا تورا می‌خواهم
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۶۷.)

تورا چه خبر؟

تو بستهٔ زَر و زن گشته‌ای و کُشتهٔ آن
تورا زمردیِ مردانِ پارسا چه خبر؟
چو تو به عشق نگشتی ز خویش بیگانه
تورا ز دولت عشاق آشنا چه خبر؟
نرفته‌ای تو به‌شرق و نیامدی از غرب
تو را ز عرش وز رحمان و استوا چه خبر؟
(نعمت الله ولی، **دیوان**، ۱۴ و ۱۵.)

تو را خامشی وقار است

تورا خامشی ای خداوندِ هوش
وقار است و نااهل را پرده پوش
اگر عالِمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۴۹.)

... تو را خمار دهد

جبِ دنیا تو را به‌نار دهد
می‌نداده تورا خمار دهد
هر که را هست انده بیشی
همرهِ اوست کفر و درویشی
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۶۹.)

تورا خواب بُرد و مرا آب بُرد

چو من گریه کردم تورا خواب برد
تورا خواب برد و مرا آب برد
خیالت ز دل صبر و هوشم ربود
چو دزدی که از خانه اسباب برد
(فیضی، **دیوان**، ۳۰۶.)

تو را دیوانه‌تر خواهیم کرد

مشنو ای دانا حکایتهای ما دیوانگان
ورنه ما از خود تورا دیوانه‌تر خواهیم کرد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۴۹۶.)

تو را سعادت و تأیید آسمانی هست

همه سعادت و تأیید از آسمان خواهند
تورا سعادت و تأیید آسمانی هست
(قطران، **دیوان**، ۴۶۲.)

...تورا طاغوت کرد

گرچه اندر پرورش تن مادر است
لیك از صد دشمنت دشمن تر است
تن چو شد بیمار داروجوت کرد
ور قوی شد مر تورا طاغوت کرد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۶:۳۵۴.)

تو را کجا جویم؟

ای جوانی تو را کجا جویم
با که گویم غمِ تو گر گویم

نزد خوبان سیاه روی شدم
تا زپیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت و سیاه
روی شد موی و موی شد رویم
(مسعود سعد، **دیوان**، ۶۱۰.)

تو را که درد نباشد کجا دوا بخشند

دوای درد، طبیبان عشق می‌دانند
تورا که درد نباشد کجا دوا بخشند
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۲۵.)

تورا که روی به خلق است از خدا چه خبر؟

زپشت آینه روی مراد نتوان دید
تورا که روی به خلق است از خدا چه خبر؟
(صائب، **کلیات**، ۵۸۶.)

تو را که گفت که بگشا دهن به غیبتِ مردم

شنیده‌ام که تو گفتی بد است حالِ فلانی
تورا که گفت که بگشا، دهن به غیبتِ مردم
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۶۹۶.)

تورا لاف برتری نرسد

تا تو نازِ فروتران نکشی
مر تورا لافِ برتری نرسد
چون کسی زیر بارِ برِّ تو نیست
بر سرِ اوت سروری نرسد
ور عطا بخشی ور زنی بر سر
هم تو را بر سران سری نرسد
(خاقانی، **دیوان**، ۸۶۶.)

تو را من دوست می‌دارم

تو را من دوست می‌دارم، تو می‌داری مرا دشمن
من از تو فخر می‌دارم، تو از من عار می‌داری
به هر رنگی که خواهی شد به همرنگ تو خواهم شد
اگر تسبیح می‌خوانی، وگر زنار می‌داری
(نظامی، **دیوان**، ۳۳۲.)

تو را می‌بینم و میلم زیادت می‌شود

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم
تو را می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم
(حافظ، **دیوان**، ۲۱۶.)

... تو را می‌خواهد!

دل دیدن رویت به دعا می‌خواهد
وصلت به تضرع از خدا می‌خواهد
هستند شکر لبان در این ملك بسی
لیکن دلِ دیوانه تورا می‌خواهد
(عراقی، **کلیات**، ۳۱۴.)

... تو را نسیه بهشت

من هیچ ندانم که مرا آن که سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لبِ کشت
این هر سه مرا نقد و تو را نسیه بهشت
(خیام، **رباعیات**، ۸۱.)

تو را هیچ انسانیتی نیست!

گناهش می‌نویسی ای فرشته
تو را خود هیچ انسانیتی نیست
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۲۶۴.)

تو روی چرا به جنگ داری؟

با من صنما چه جنگ داری
همواره دلم چه تنگ داری؟
من رای همه به صلح دارم
تو روی چرا به جنگ داری؟
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۸۳.)

تو طفلی و خانه رنگین است

هست چون مار گرزه دولت دهر
نرم و رنگین و از درون پُر زهر
طفل چون زهر مار کم داند
نقش او را تنی تنی خواند
همه اندرزمن به تو این است
که تو طفلی و خانه رنگین است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۳۱.)

تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه

ما فتنه بر توایم و تو فتنه برآینه
ما را نگاه در تو، تورا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو حسنِ خویش
تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
(خاقانی، دیوان، ۳۹۸.)

تو عمر خواه و صبوری

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد
(حافظ، دیوان، ۱۰۶.)

توفان خیزد از بارانِ بسیار

جوانمردی نباشد جز به هنجار
که توفان خیزد از باران بسیار
به سختی نیز از آن گونه مشو سنگ
که از نیکی جهان بر خود کنی تنگ
جوانمرد، آن بود کز راهِ انصاف
نگه‌دارد میان بخل و اسراف
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۳۳۸.)

توفیق خیرت بوَد بر مزید

همینت بس از کردگار مجید
که توفیقِ خیرت بوَد بر مزید
(سعدی، بوستان ی، ۹.)

توقع آسایش از جهان مکن

صائب مکن توقع آسایش از جهان
دلهای آب کرده بود موج این سراب
(صائب، کلیات، ۱۶۳.)

توقع از که می‌داری؟

عصای کور می‌دزدند اهل عالم از خسّت
توقع از که می‌داری که گیرد دستِ وامانده؟
(کلیم، دیوان، ۳۰۷.)

توقع به‌درگاهِ دونان مبر

اگر پاك طبعی و پاکیزه کار
توقع به‌درگاهِ دونان مبر
لبِ نانِ خشك از سرِ خوانِ خویش
خوری بِه که با دیگران گلشکر
به‌یك استخوان صلح کن چون همای
مگس‌وار بر گردِ حلوا مَپَر
(ابن یمین، دیوان، ۴۰۹.)

توقعِ دیگر از روزگار نیست

توقعِ دگر از روزگار نیست مرا
همین بس است که ما را نمی‌کند نامرد
(صیدی، دیوان، ۱۴۶.)

... توقع مدار

از این قوم نیکی توقع مدار
کز این ابر باران نخواهیم یافت
(سیف فرغانی، دیوان، ۱۹۹.)

تو کجا و ما کجا

آیا تو کجا و ما کجاییم
دردا که به هرزه رفت ایام
(امیرخسرو، دیوان، ۳۹۳.)

تو کجایی او کجا

سودای آن پری منه ای دل ز فکر خام
دیوانه‌ای مگر، تو کجایی و او کجا
(اهلی، کلیات، ۱۰.)

توکل بر خدا

گرچه دشوار است کار غم توکل بر خدا
کار ما شاید به اخلاص و توکل بگذرد
(اهلی، کلیات، ۲۱۲.)

توکلت علی‌الله

پردلی شرط نباشد چو رهِ عشق روی
من و زلف تو توکلت علی‌الله چه‌کنم
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۷۰.)

توکل کن توکل کن توکل

به‌هر کاری که خواهی کردن اول
تعقل کن تعقل کن تعقل

مکن ای جان من از کس شکایت
توکل کن توکل کن توکل
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۵۵.)

تو کَندی جوی آبش دیگری برد

از این شد روی من هم گونهٔ بُرد
تو کَندی جوی آبش دیگری بُرد
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین م**، ۵۴.)

... تو که در خانه بوریا داری!

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۰۷.)

تو که یوسف نیستی یعقوب باش

بوی بد مر دیده را تاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش
همچو او با گریه و آشوب باش
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۱۱۶.)

تو کیستی؟

گفته‌ای تو کیستی مانده در این کو این چنین
بیدلی سرگشته‌ای از خانمان افتاده دور
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۳۰.)

... تو گر دانی نشانم دِه

کسی کز صحبتش بتوان یکی ساعت برآسودن
تو گر دانی نشانم دِه، که من باری نمی بینم
(نظامی، **دیوان**، ۲۹۹.)

... تو گر مردی بدو گرفتار مشو

ای دل تبعِ دنیی غدّار مشو
همچون کرکس از پی مُردار مشو
چون خلقِ جهان بدو گرفتار شدند
تو گر مردی بدو گرفتار مشو
(عطار، **مختارنامه**، ۷۹.)

تو مخالف مشو

سلام علیك ای جفا پیشه یار
کجایی و چون داری احوال و کار
اگر بخت با من مخالف شده‌ست
تو باری مخالف مشو زینهار
(انوری، **دیوان س**، ۵۳۶.)

تو مَرو در دهانِ اژدرها

رزق هر چند بی‌گمان برسد
شرط عقل است جستن از درها
ور چه کس بی‌اَجَل نخواهد مرد
تو مرو در دهانِ اژدرها
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۲۲.)

تو مستِ آبِ انگوری

ای که دایم به‌خویش مغروری
گر تورا عشق نیست معذوری
مستی عشق نیست در سرِ تو
رو که تو مستِ آبِ انگوری
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۶.)

تو معذوری که کار افتاده نه‌ای

ای آنکه به کلی دل و جان داده نه‌ای
در ره چو قلم، به فرق استاده نه‌ای
چندان که ملامتم کنی باکی نیست
تو معذوری که کار افتاده نه‌ای
(عطار، **مختارنامه**، ۸۳.)

تو منِ خام طمع بین که چه سودا دارم

دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت
تو منِ خام طمع بین که چه سودا دارم
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۵۵.)

تو می‌شناس مرا!

مرا به رد و قبول زمانه کاری نیست
اگر کسی نشناسد مرا تو می‌شناس مرا
(سلیم، **دیوان**، ۳۴.)

تو نقشی نه نقاشی

چرا گر مردِ این راهی همیشه نفسِ خود خواهی
مگر کت نیست آگاهی که تو نقشی نه نقاشی
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۹۴.)

... تو نونی کن

رزق بر اهلِ خانه تنگ مکن
روزی او می‌دهد تو جنگ مکن
بده و شکر آن فزونی کن
الف او بس بود، تو، نونی کن
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۳۴.)

تو نه نیکی نه قابلِ نیکی

هر که جویای عالم غیب است
شمع در دست و اشك در جیب است
تو نه نیکی نه قابلِ نیکی
مرد کاکا و کوکو و کی کی
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۳۱.)

تو نیز آدمی زاده‌ای

از آن تن که بادش پراکنده کرد
نشانی نبینی جز این کوه زرد
تو نیز ای گشایندهٔ قفلِ راز
بترس از چنین روز و با ما بساز
مباش ایمن ار زانکه آزاده‌ای
که آخر تو نیز آدمی زاده‌ای
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۸۴.)

تو نیز مرا مکن فراموش

من عشقِ تورا به‌جان خریدم
تو مهرِ مرا به یاوه مفروش
هرگز نشود غمت زیادم
تو نیز مرا مکن فراموش
(سنایی، **دیوان** س، ۹۱۰.)

تو نیز می‌دانی

به دستِ هجرِ تو زارم تو نیز می‌دانی
طمع به وصلِ تو دارم تو نیز می‌دانی
بماند رازِ تو پنهان درونِ سینهٔ من
کز آن به گفت نیارم تو نیز می‌دانی
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۲:۷.)

تو نیك باش و از بدان مندیش

تو نیك باش به‌هر حال از بدان مندیش
که تخمِ نیك هر آن کس که کِشت بد ندرود
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۷۶.)

تو نیکو روش باش

تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد به نقصِ تو گفتن مجال
جز آن کس ندانم نکو گوی من
که روشن کند بر من آهوی من
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۲۲؛ **گلستان** ی، ۹۶.)

تو نیکویی کن و در دجله انداز

تو نیکویی کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۵۷.)

تو نیکی بیفزای

بیفزای نیکی تو تا ایدری
که گردی از آن شاد چون بگذری
ز گفتار و کردارِ این روزگار
زما مانَد اندر جهان یادگار
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۲۰۸:۵.)

تو هم در میانِ ما تلخی

زاهدی در سماع رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی زما تُرش منشین
که تو هم در میان ما تلخی
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۴۰.)

تو یارِ وفاداری...

تو یار وفاداری و من تا که توانم
معشوقه بجز یارِ وفادار نگیرم
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۵۴.)

... تو یافته‌ای ثوابِ بسیار

گر کشتنِ عاشقان ثواب است
تو یافته‌ای ثوابِ بسیار
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۵۷۱.)

تویی آن «آن»

آنچه گویند صوفیانش آن

تویی آن «آن» علیك عین الله

(سنایی، دیوان س، ۱۰۰۶.)

تویی امروز در این شهر که نامی داری

نام نیك ار طلبد از تو غریبی چه شود؟

تویی امروز در این شهر که نامی داری

(حافظ، دیوان، ۳۱۳.)

... تویی ای غافل

همه مقصودِ آفرینش کَون

تویی ای غافل از معونت عون

جز بهی جانت را بها ندهد

جز بدی تنت را ندا ندهد

(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۷۴.)

تویی با خویشتن هر جا که هستی

زمال و ملك و فرزند و زن و زور

همه هستند همراهِ تو تا گور

روند این همرهان غمناك با تو

نیاید هیچ کس در خاك با تو

به مرگ و زندگی در خواب و مستی

تویی با خویشتن هر جا که هستی

(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۲۷.)

تویی برابر من یا خیال در نظرم

ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز

تویی برابر من یا خیال در نظرم

(سعدی، کلیات ك، ۵۵۳.)

تویی تو...

تو پنداری که تو کم قدر داری

تویی تو، کز دو عالم صدر داری

دلِ عالم تویی در خود مبین خرد

بدین همت توان گوی از جهان برد

چنان دان کایزد از خلقت گزیده‌ست

جهان خاص از پی تو آفریده‌ست

(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۱۷.)

تویی که خاطرِ من لحظه لحظه می‌شکنی

منم که عهدِ تو ای دوست نشکنم هرگز

تویی که خاطرِ من لحظه لحظه می‌شکنی

(حلاج، دیوان، ۲۱۰.)

تویی معشوقِ خاص

هم خداوندت سرشت و هم ملایك سجده کرد

پس تویی معشوق خاص و چرخ سرگردانِ توست

(عطار، دیوان ت، ۳۰.)

تویی همه پناهم

ای برده به‌یك نظر ز راهم

دریاب مرا که بس تباهم

من راه به‌دیگری ندانم

زیرا که توی همه پناهم

(سنایی، دیوان س، ۹۴۵.)

تهمتِ نَحس بر زُحَل منهید

از شما نحس می‌شوند این قوم

تهمتِ نحس بر زحل منهید

(خاقانی، دیوان، ۱۷۳.)

...ته نما گردید

سبو تهی شد و خم نیز ته نما گردید

کدو که بود توانگر زمِی گدا گردید

(طالب آملی، کلیات، ۵۳۲.)

... تهی از حکمتی

اندرون از طعام خالی دار

تا در او نورِ معرفت بینی

تهی از حکمتی به‌علت آن

که پُری از طعام تا بینی

(سعدی، گلستان ی، ۹۵.)

تهی پای رفتن بِه از کفشِ تنگ

تهی پای رفتن بِه از کفشِ تنگ

بلای سفر بِه که در خانه جنگ

(سعدی، بوستان ی، ۱۵۸.)

تهیدست با توانگر یکی است

جهان راست باید که باشد به چیز

فزونی توانگر حرام است نیز

زن و خانه و چیز بخشیدنی است
تهیدست کس با توانگر یکی است
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۹۹۶:۴.)

تیرِ از شست رفته (شده) باز نیاید

دلی از دست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیرِ رفته از شست
(سعدی، کلیات ك، ۴۲۶.)

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست
(حافظ، دیوان، ۲۰.)

... تیرِ او از نشانه دور افتد

مرد کز صید ناصبور افتد
تیرِ او از نشانه دور افتد
(نظامی، هفت پیکر، ۸۳.)

تیرِ کج باعثِ رسوایی تیرانداز است

دخل بیجا ندهد غیر خجالت اثری
تیرِ کج باعثِ رسوایی تیرانداز است
(کلیم، دیوان، ۱۲۵.)

... تیره‌تر نبود

پیوسته روزِ غمزدگان تیره بود لیك
از روزگارِ تیرهٔ من تیره‌تر نبود
(امیرخسرو، دیوان، ۲۶۳.)

تیره‌روزان را دریاب

تیره روزان جهان را به چراغی دریاب
تا پس از مرگ تورا شمع مزاری باشد
(صائب، کلیات، ۳۷۵.)

تیره روز را خاك روزی است

آن را که ز بخت تیره روزی است
از زاده خاك خاك روزی است
ادبار به‌هرکسی که در تاخت
ز اقبال به‌خاکش اندر انداخت
(خاقانی، تحفةالعراقین، ۱۶.)

تیغ به‌دستِ زنگی بهتر از عِلم به‌دست ناکس

تیغ دادن در کف زنگی مست
بِه که آید علم را ناکس به‌دست
علم و مال و منصب و جاه و قِران
فتنه آمد در کفِ بدگوهران
(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۳:۴.)

تیغ در دستِ ترکانِ مست مده

مکن غمزه تعلیمِ چشمانِ شوخ
مده تیغ در دستِ ترکان مست
(جامی، دیوان، ۱۸۷.)

تیغ می‌گوید جوابِ مرغ ناهنگام را

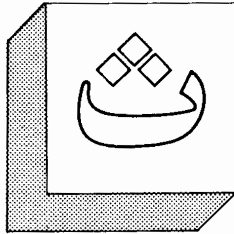
انتقام هرزه‌گویان را به خاموشی گذار
تیغ می‌گوید جوابِ مرغ ناهنگام را
(صائب، کلیات، ۶۵.)

تیمارِ بیهوده مخور

مترس از کارِ نابوده مخور تیمارِ بیهوده
دل از غم دار آسوده به‌کام دل بزن گامی
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۸۱.)

تیمارِ مهمان نکوست

اگر دوست مهمان بود یا نه دوست
شب و روز تیمار مهمان نکوست
ابوشکور بلخی(پیشاهنگان شعر، ۸۱.)



... ثابت کند از بهرِ تو ده خربزه‌زار

قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار

ثابت کند از بهرِ تو ده خربزه‌زار

(سعدی، **گلستان** ی، ۱۹۰.)

ثباتی ندارد این دنیی

تکیه بر لذتِ جهان کردن

چیست ای خواجه خونِ دل خوردن

دل منه بر جهانِ بی‌معنی

که ثباتی ندارد این دنیی

(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۴۰۸.)

ثبت الارض گفت ثم انقش

فعلش از وی وجود چون یابد

نیست از نیست بود چون یابد

این مثل یاد کن که صاحبِ هش

ثبت الارض گفت ثم انقش

(جامی، **هفتورنگ**، ۴۲.)

ثبت العرش ثم انقش

چون ذاتِ تو منفی بود ای صاحبِ هُش

از نسبتِ افعال به خود باش خمش

شیرین مثلی شنو مکن روی ترش

«ثبت العرش اولا ثم انقش»

(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۵۱.)

ثوابِ جنت آنجا بوَد کجا تو بوی

به نیکویی نگری گر همی به کس نگری

به مردمی گروی گر همی به‌کس گروی

عذابِ دوزخ آنجا بود کجا تو نه‌ای

ثوابِ جنت آنجا بود کجا تو بوی

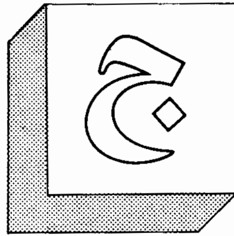
(منوچهری، **دیوان**، ۱۲۶.)

ثوابی بِه از این نیست

یك نیش تبسم نمك آلودهٔ صدناز

در کارِ دلم کن که ثوابی بِه از این نیست

(طالب آملی، **کلیات**، ۳۰۴.)



جادو قلمان جمله سلامِ تو نویسند

آیی که به بزم هنر و انجمنِ فضل
جادو قلمان جمله سلامِ تو نویسند
(بابافغانی، **دیوان**، ۲۱۲.)

جام است ولی جهان نما نیست

با عشق دلی که آشنا نیست
جام است ولی جهان نما نیست
دل آینهٔ خدا نمایی است
گر آنکه به غیر مبتلا نیست
(امامی هروی، **دیوان**، ۲۲۶.)

جامِ جم از دست مده

چون یقینی که همه ملکت جم بر باد است
پشت پایی بزن و جام جم از دست مده
(خواجو، **دیوان ك**، ۷۲۸.)

... جامِ جم بردار

بیاور می که نتوان شد زمکرِ آسمان ایمن
به‌لعبِ زُهرهٔ چنگی و مریخِ سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن، جامِ جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
(حافظ، **دیوان**، ۱۸۸.)

جامِ جم منم

از من شود پدید بد و نیكِ هر چه هست
انصاف اگر زمانه دهد جام جم منم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۵۶.)

جامِ مِی آفتابِ شب است

مگر شنیده که جامِ مِی آفتابِ شب است
وگر نه بهر چه خورشید شام برناید
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۲۵.)

جامِ می یافتی ز دست مده

جامِ مِی یافتی ز دست مده
تو خودت نوش کن به مست مده
می کز او هست قطره و مردی
چون توان دادنش به‌هر سردی؟
(اوحدی، **دیوان ك**، ۴۸۶.)

... جامه‌ای بود بر قَدِ او راست

لفظ ایشان که خاص غایب راست
جامه‌ای بود بر قدِ او راست
(جامی، **هفت اورنگ**، ۱۵۷.)

... جامه‌ای بود که بر قامتِ او دوخته بود

دوش می‌آمد و رخساره بر افروخته بود
تا کجا بازدلِ غمزده‌ای سوخته بود

رسمِ عاشق کُشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامتِ او دوخته بود
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۳.)

جامه‌ای در نیکنامی باید درید

دامنی گر چاك شد در عالمِ رندی چه باك
جامه‌ای در نیکنامی نیز می باید درید
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۲.)

...جامه به اندازهٔ بالاش نیست

بکر معانیم که همتاش نیست
جامه به اندازهٔ بالاش نیست
نیم تنی تا سرِ زانوش هست
از سرِ آن بر سرِ زانو نشست
بایدش از حله قد آراستن
تا ادبش باشد برخاستن
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۷۹.)

جامه دریدن صفتِ مستان است

قاسم ار جامه درید از غمِ او باکی نیست
نعره و جامه دریدن صفتِ مستان است
(قاسم انوار، **کلیات**، ۶۲.)

... جامهٔ کعبه را جُلِ خر کرد

پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جُلِ خر کرد
(سعدی، **گلستان** ی، ۸۸.)

... جان آنجاست

جان ز ترکیبِ داد و دانش خاست
هر کجا این دو هست جان آنجاست
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۷۷.)

جان از شیشه است از سنگ نیست

چند حرف سخت در کارِ دلِ نازك کنی
آخر ای بی‌رحم جان از شیشه است از سنگ نیست
(صائب، **کلیات**، ۲۰۲.)

... جانِ باقی یافتی

برگ بی برگی تورا چون برگ شد
جانِ باقی یافتی و مرگ شد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۲۱.)

جان بخواه!

جان بخواه از منِ بیدل که روانت بدهم
بجز از جان ز من آخر چه تمناست تورا
(خواجو، **دیوان** ك، ۱۹۲.)

... جانبِ دشمن گرفته‌ام

دانسته‌ام حقیقتِ خود را چنانچه هست
در کینِ خویش جانبِ دشمن گرفته‌ام
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۴.)

... جانبِ دلها چرا نگاه ندارد؟

جز خم زلفت دلم پناه ندارد
جانبِ دلها چرا نگاه ندارد
مردمیی کن که پیشِ چشم سیاهت
خانهٔ مردم چنین سیاه ندارد
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۳۳.)

جانِ تو نانی نیرزد والسلام

گر تو اینجا ره بری با اصل کار
رو که نبود چون تو بخرد والسلام
ور بماند جانِ تو در بندِ خویش
جانِ تو نانی نیرزد والسلام
(عطار، **دیوان** ت، ۳۷۴.)

جان، جانان گشت

تا حاصل دردم سببِ درمان گشت
پستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت
جان و دل و تن حجابِ ره بود و کنون
تن دل شد دل جان شد و جان جانان گشت
(امامی هروی، **دیوان**، ۲۴۰.)

جان چگونه به باد شاد شود

هر چه بادی بود به باد شود
جان چگونه به باد شاد شود
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۱۲.)

جان چیست؟

ای جان اگر رضای تو غم خوردن دل است
صد دل به غم سپارم بهر رضایِ تو
جان چیست؟ نیم برگ ز گلزارِ حُسن تو
دل چیست؟ یك شکوفه ز برگ و نوای تو
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۵:۷۴.)

جان حریفِ جهان نبایستی

دل در اندوه جان نبایستی
جان حریفِ جهان نبایستی
آسمان را کزو کس ایمن نیست
از حوادث امان نبایستی
نُه فلك چون عدوی شش جهتند
عمر جز یك زمان نبایستی
(مجیر بیلقانی، **دیوان**، ۳۷۰.)

جانِ خود باخته‌ام

در عشق رُخَت علم و خرد باخته‌ام
چه علم و خرد که جان خود باخته‌ام
در راه تو هر چه داشتم حاصل عمر
در باختم و هنوز بد باخته‌ام
(عطار، **مختارنامه**، ۷۶.)

جان را به علم شوی

جان را به علم شوی که مر جان را
علم، ای پسر، مبارك صابون است
ای علم جوی، روی به جیحون نِه
گر جانت بر هلاك نه مفتون است
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۵۷.)

جان را به علوم پرورش دِه

دل زنده به علم باید ارنی
از جنبش جانور چه خیزد؟
جان را به علوم پرورش دِه
ای مرد ز خواب و خور چه خیزد؟
حاصل ز طعام چرب و شیرین
جز ضربت نیشتر چه خیزد؟
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۱۵۱.)

جان شده را مُرده نباید شمرد

شد همگی جان مثل آفتاب
جان شده را مرده نباید شمرد
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۲۶۴.)

جانِ عزیز بر کفِ دست است

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
جان عزیز بر کف دست است گو بخواه
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۹۲.)

جان فدای یارِ دل رنجانِ من

ناخوشِ او خوش بوَد در جانِ من
جان فدای یارِ دل رنجانِ من
عاشقم بر رنج خویش و دردِ خویش
بهرِ خشنودیِ شاه فرد خویش
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۱۰۹.)

جانِ گرامی بر باد مده

چون زهرهٔ شیران بدرد نالهٔ کوس
بر باد مده جانِ گرامی به‌فسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز
دستی که به دندان نتوان برد ببوس
(سعدی، **کلیات ش**، ۸۳۶.)

جانِ ما آنجاست

ای صبا برخیز و کوی دلستان ما بپرس
جان ما آنجاست حالِ جانِ ما بپرس
اندك اندك پیش رو آن جانِ بیمار مرا
زیر لب بسیار بسیار از زبان ما بپرس
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۹۳.)

جانم به عالم همین کار دارد!

به یك بوسه جانِ مرا زنده گردان
که جانم به عالم همین کار دارد
(عطار، **دیوان ت**، ۱۴۲.)

جانم به لب آمد و...

جانم به لب آمد و ندیدم
کامی ز لبِ شکر فشانت
(جامی، **دیوان**، ۱۰۹.)

جانِ مَن سهل است جانِ جانم اوست

شه‌طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جانِ هر دو در دستِ شماست
جانِ من سهل است جانِ جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۵۰.)

جانِ من و جانِ همه عالم به فدایت

ای سر و روان خاك شوم در تهِ پایت
جانِ من و جانِ همه عالم به فدایت
(اهلی، **کلیات**، ۵۹.)

جانِ منی جانِ منی جانِ من

ای دل من بر سرِ پیمانِ تو
جان و دلِ ما شده قربانِ تو
جانِ منی جانِ منی جانِ من
آنِ توام آنِ توام آنِ تو
(سلمان ساوجی، **جمشید و خورشید**، ۷۱.)

جان نمی‌خواهیم

دل بدادیم و جان نمی‌خواهیم
خلوتی جز نهان نمی‌خواهیم
هستی جان و دل خصومت ماست
هستی هر دوان نمی‌خواهیم
(انوری، **دیوان** س، ۵۵۹.)

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

حافظ نهادِ نیك تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد
(حافظ، **دیوان**، ۷۱.)

جان همه جانان شده‌ست

گر نظری هست ببین جانِ ما
تن همه جان، جان همه جانان شده‌ست
حسن و وفا هر دو به هم ساختند
کارِ جهان جمله بسامان شده‌ست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۴۶.)

جاهت به خِرد باید و...

جاهی و جمالی که به صندوق درون است
جاهی و جمالی است گران سنگ و پُر آخال
جاهت به خرد باید و اجلال به‌دانش
تا هیچ نبایدت نه صندوق و نه حمال
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۵۵.)

جاهلان را فخر می باید...

جاهلان را فخر می باید ز جهلِ خود که دهر
انتقامِ جرم نادان را ز دانا می کشد
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۵.)

جاهل از خواب محال است که دانا خیزد

هر که زشت است همان زشت به عقبی خیزد
کور از خواب محال است که بینا خیزد
خازنِ مرگ مبدل نکند گوهر را
جاهل از خواب محال است که دانا خیزد
(صائب، **کلیات**، ۳۶۹.)

جاهل از زمرهٔ هُمُ الکفره است

عالم است از صفِ عبادالله
جاهل از زمرهٔ هم الکفره ست
(خاقانی، **دیوان**، ۸۳۳.)

جاهل ذلیل و غمخوار است

مردِ عاقل همیشه تن‌دار است
مردِ جاهل ذلیل و غمخوار است
دلِ جاهل ز طمع باشد پُر
طمع از مالِ خلق جمله ببُر
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۲۹۷.)

جاهل رحم بر من آرد!

بر من آرد رحم جاهل از خری
من بر او رحم آرم از بینش‌وری
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲۹:۵.)

جاهلی کفر و عاقلی دین است

جاهلی کفر و عاقلی دین است
عیبجو آن و غیبگو این است

همه کار تو باد با عقلا

دور بادی ز صحبتِ جهلا

(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۰۶.)

جای آشتی رنگی نماندەست

فَرَس با من چنان در جنگ راندەست

که جای آشتی رنگی نماندەست

(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۰۳.)

... جای آن دارد

سخن ز مردم جاهل نگاه‌دار ولیك

بگو به گوش محقق، که جای آن دارد

(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۱۵.)

جای امید درك الاسفل است

درك الاسفل است جای امید

به دَرَج مرد، کی رهد ز درك

بالیث طبری (**گنج سخن**، ۱:۱۵۲.)

جای تأسف باشد

در ره عشق توقف نپسندی ورنه

تا ابد هر قدمش جای تأسف باشد

(عرفی، **دیوان**، ۲۶۰.)

جای تأمل است!

دیدم میان ظلمت شب نور روز را

کردم بسی تأمل و جای تأمل است

(ابن یمین، **دیوان**، ۳۳.)

جای تو کس نگیرد

جان را به جای جانی جای تو کس نگیرد

مِهر تو زنده مانَد روزی که تن بمیرد

هر درد را علاجی بنوشته‌اند یارا

دردی که هست ما را درمان نمی‌پذیرد

(همام، **دیوان ت**، ۸۴.)

جای تو نیست

ای به چاه غرور مانده اسیر

بر تو نفسِ هوا پرست امیر

خیز کاین خاکدان سرای تو نیست

این هوس خانه است جای تو نیست

(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۴۵.)

دوش عشرت درِ دلم می‌زد

ناله فریاد زد که جای تو نیست

(فیضی، **دیوان**، ۲۷۰.)

...جای خود وا می کند

از سخن آخر به دولت می‌رسند اهلِ سخن

مور در دست سلیمان جای خود وا می کند

(صائب، **کلیات**، ۵۵۷.)

جای دریغ است

رفت جوانی به تغافل به‌سر

جای دریغ است دریغی بخور

گم شده هر که چو یوسف بود

گم شدنش جای تأسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست

تا نشوی پیر ندانی که چیست

(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۹۵.)

جای دگر خرج کن!

گریهٔ روپوش را، جای دگر بَر خرج کن

می‌شناسد عشق اشكِ خونِ دل اندوده را

(شفایی، **دیوان**، ۲۶۱.)

جایش خالی است

تماشای تو بی‌خود کرد هر کس را که می‌بینم

نشسته هر که در بزم تو جایش بیشتر خالی است

(سلیم، **دیوان**، ۵۲.)

جای شکر است

در جسم و دلی و می‌ندانم

تا زین دو کجات می‌بسازد

خوش باش حسن که جای شکر است

غم برگ و نوات می‌بسازد

(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۲۷۳.)

جای شکر است که امسال شد از گردش چرخ

چون می کهنه گوارا غمِ دیرینهٔ ما

(صائب، **کلیات**، ۱۰۹.)

جای شکر است که من ناخلفم

خلف آن است که بی‌شرم‌تر است

جای شکر است که من ناخلفم

بس که در من کشد این چرخ کمان

کاغذین جامه از او چون هدفم

(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۲۴۶.)

جای ناشکری نیست

هرگز دل تو به جست و جویم نرسید

وز گلبن وعدهٔ تو بویم نرسید

با این همه نیز جای ناشکری نیست

جز روی تو چیست کان به‌رویم نرسید

(ظهیر فاریابی، **دیوان** ی، ۳۵۸.)

جایی بنشین که برنخیزانندت

تا چند ز هر بزم که می‌خوانندت

از صدرنشینی چو مگس رانندت

ای خانه خراب مُهرهٔ نرد نه‌ای

جایی بنشین که برنخیزانندت

(سلیم، **دیوان**، ۶۲۹.)

جایی که وفا هست غم از جور و جفا نیست

ما اهلِ وفاییم وز جورِ تو ننالیم

جایی که وفا هست غم از جور و جفا نیست

(اهلی، **کلیات**، ۱۰۱.)

... جدا مانم از مردمِ روزگار

بدین چارسوی مخالف روان

نیَم رسته گر پیرم و گر جوان

اگر وقع پیران در آرم به کار

جدا مانم از مردمِ روزگار

وگر با چنین تن جوانی کنم

به جانِ کسان زندگانی کنم

همان بِه که با هر کهن تازه‌ای

نمایم به قدرِ وی اندازه‌ای

(نظامی، **اقبالنامه**، ۲۵.)

جدّ جِد تمییز هم برخاسته‌ست

گفت بس جِدّند وگرم اندر گرفت

گر خرم گیرند هم نبوَد شگفت

بهرِ خرگیری برآوردند دست

جدّ جِد تمییز هم برخاسته‌ست

(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۱۶۳ و ۱۶۴.)

جدل با سخنِ حق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او

ور به حق گفت جدل با سخنِ حق نکنیم

(حافظ، **دیوان**، ۲۶۱.)

جراحتی بتر از زخمِ مستمندی نیست

خروش مرغ سحر زارتر بود اهلی

جراحتی بتر از زخمِ مستمندی نیست

(اهلی، **کلیات**، ۳۴.)

جُرم بر دیدهٔ خفاش نه بر خورشید است

چشمِ خفاش اگر پرتو خورشید ندید

جرم بردیدهٔ خفاش نه بر خورشید است

(ابن یمین، **دیوان**، ۳۲۸.)

جُرمِ خود را چون نهی بر دیگران؟

بر قضا کم نِه بهانه ای جوان

جُرمِ خود را چون نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او به عَمر

می خورد عمرو و بر احمد حدّ خمر

(مولوی، **مثنوی** ن، ۶:۲۹۴.)

... جز آری نباشد

چگونه دست یابد بر تو آن کس

کش اندر کیسه دیناری نباشد

چو اندر هیچ کاری پاسخ من

زگفتار تو جز آری نباشد

(انوری، **دیوان** س، ۵۱۵.)

جزای عمل مانَد و نامِ نیك

غم و شادمانی نماند ولیك

جزای عمل مانَد و نامِ نیك

کَرَم پای دارد، نه دیهیم و تخت

بده کز تو این مانَد ای نیکبخت

(سعدی، **بوستان** ی، ۴۸.)

جزای مردمی جز مردمی نیست

جزای مردمی جز مردمی نیست
هر آن کاو حق ندارد آدمی نیست
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۵۷.)

جزای نکویی است نام نکویی

نکویی مجوی از کس و پس نکویی
چنان کن که از کس جزایی نیابی
جزای نکویی است نام نکویی
که بالای آن در فزایی نیابی
(خاقانی، **دیوان**، ۴۱۸.)

... جز این چاره ندانم

نه مرا طاقتِ غربت نه تورا خاطر قُربت
دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۵.)

... جز این هیچ کم و بیشم نیست

از مالِ جهان جز جگری ریشم نیست
این است و جز این هیچ کم و بیشم نیست
از خویشتن و خلق به جان آمده‌ام
یك ذره دلِ خلق و سرِ خویشم نیست
(عطار، **مختارنامه**، ۱۱۳.)

جز به آب آب کی تواند رفت؟

آب را چون مدد بود از آب
گلستان گردد آنچه بود خراب
راه بی‌یار زفت باشد زفت
جز به آب آب کی تواند رفت
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۸۱.)

جز باد به دستِ باد زن نیست

لعل لب او نگین تنگی است
افسوس که جای نامِ من نیست
ما را ز کف اختیار رفته
جز باد به دستِ باد زن نیست
(کلیم، **دیوان**، ۱۲۶.)

جز باد به کف ندارم

تا خوار مرا چو خاك می‌داری
جز باد به کف ندارم از عشقت
(ادیب صابر، **دیوان**، ۴۱۴.)

جز باد چیزی به مشت ندارم

چو با من شد این چرخِ گردان درشت
جز از باد چیزی ندارم به مشت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب۷۳۰۵.)

جز باد می ندیدم

عمری به‌سر دویدم گفتم مگر رسیدم
باد است هر چه دیدم جز باد می ندیدم
فریاد من از آن است کاندر پسِ دَرَم من
در بسته ماند بر من وز دست شد کلیدم
(عطار، **دیوان** ت، ۴۱۹.)

جز به اندازهٔ خویش پای مکش

مکش جز به اندازهٔ خویش پای
که هر گوهری را پدید است جای
قبا گر نه در خوردِ بالا بود
همان کار دزدیده کالا بود
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۷۹.)

جز به تو شاد بود نتوانم

بی‌تو یك روز بود نتوانم
بی‌تو یك شب غنود نتوانم
یار جز تو گرفت نتوانم
نام جز تو شنود نتوانم
همه شادی من ز دیدنِ توست
جز به تو شاد بود نتوانم
(سنایی، **دیوان** س، ۹۴۰.)

جز به خرابات اشارت مکن

گر ز مقام تو بپرسد کسی
جز به خرابات اشارت مکن
سر به خرابات و خرابی برآر
صومعه را هیچ عمارت مکن
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۶۳.)

جز به خردمند مفرما عمل

پندی اگر بشنوی، ای پادشاه
در همه عالم بِه از این پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل
گر چه عمل کارِ خردمند نیست
(سعدی، گلستان ی، ۱۷۰.)

جز به خویش کار ندارم

منم ز اهلِ جهان جز به خویش کار ندارم
دماغ صحبت ابنای روزگار ندارم
(طالب آملی، کلیات، ۷۳۵.)

جز به طرب راه مده

غم مده و آه مده، جز به طرب راه مده
آه زبی راه بود، ره بگشا بار بده
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۰۵:۵.)

... جز به نرمی کی توان بیرون کشید

دست چون مانَد به زیرِ سنگ سخت
جز به نرمی کی توان بیرون کشید
(مسعود سعد، دیوان، ۵۹۳.)

جز بی‌مزگی نیاید از...

هر چند به دلخواه رود ظاهرِ عمر
زنهار که باش ای پسر حاضر عمر
در اولِ عمر اگر هزارت مزه است
جز بی‌مزگی نیاید از آخرِ عمر
(اهلی، کلیات، ۷۳۵.)

جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا

از قبول نظرِ عشق شود عیب هنر
ورنه جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا
(صائب، کلیات، ۵۲.)

جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی

جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی
حلقهٔ بیرونِ دَر کن در مجالس گوش را
مستی و مخموری عالم به هم آمیخته است
دور باشِ نیش در دنبال باشد نوش را
(صائب، کلیات، ۱۰۷.)

جز تو نخواهم من

بجز تو نخواهم من اندر دو کون
گواه سخن حسبی الله من
(ابن حسام، دیوان، ۳۶۰.)

جز تو هیچ کسم دستگیر نیست

رفتی و از فراقِ تو از پا در آمدم
بازآ که جز تو هیچ کسم دستگیر نیست
(وحشی، دیوان، ۳۴.)

جز جگر، به گدایانِ بینوا چه رسد؟

ز خوانِ وصل تو تا با منِ گدا چه رسد؟
بجز جگر به گدایانِ بینوا چه رسد؟
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۴۳۶.)

جز حق مشنو

منگر سوی حرام و جز حق مشنو
تا نبُرد دیوِ دزد سوی تو آهون
توبه کن از هر بدی به تربیت دین
جانت چو پیراهن است و توبه چو صابون
(ناصرخسرو، دیوان م، ۹.)

... جز حکایتی نرسید

از آن دهان که «خذوا العلم» لفظ اوست کمال
به گوشِ حرف شنو جز حکایتی نرسید
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۵۳۴.)

جز خار نمی‌بینم

بسیار وفا جُستم اندك قدم از هر کس
در روی زمین اندك بسیار نمی بینم
چندان که در آن وادی کردم طلب یك گل
در عرصهٔ این وادی جز خار نمی بینم
(عطار، دیوان ت، ۴۷۷.)

جز خار و خس زمانه به بالا نمی‌برد

قانون گردباد بود روزگار را
جز خار و خس زمانه به بالا نمی برد
(کلیم، دیوان، ۲۳۶.)

جز خِرد نیست...

مده اندیشه جز به جانِ خرد
آشنا گرد با روانِ خرد

جز خرد نیست کز خدا گوید
روح از او گفت هر چه واگوید
(اوحدی، **دیوان ك**، ۶۲۴.)

جز خِرد یار تو مباد

خِرد باد همواره سالارِ تو
مباد از جهان جز خِرد یارِ تو
ابوشکور بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۸۲.)

جز در خور نار و سقر نباشد

وآن کس که بود بی‌هنر چو هیزم
جز در خورِ نار و سقر نباشد
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۶۰.)

... جز در میان تخمهٔ آدم که یافته‌ست؟

زیر سپهر آینه گردان چو آینه
صافی دلی موافق و همدم که یافته‌ست؟
هر تخمِ غم که گم شد از این آسیای سبز
جز در میان تخمهٔ آدم که یافته‌ست؟
(مجیر بیلقانی، **دیوان**، ۳۷۶.)

جز دوست در میان کس نیست

اگر ز راهِ خدا اندکی خبرداری
مُعیّن است که جز دوست در میان کس نیست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۹۱.)

جز راست مگوی

جز راست مگوی گاه و بیگاه
تا حاجت نایدت به سوگند
گنده‌ست دروغ از او حذر کن
تا پاك شود دهانت از گند
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۳.)

... جز رُستمی سُهراب کُش نیست

جهان را ذره‌ای در مغز هُش نیست
که او جز رستمی سُهراب کُش نیست
(عطار، **الهی‌نامه**، ۲۱۳.)

جز رضای تو نجُستم

چو بگزیدم هوای تو نجستم جز رضای تو
به امیدِ وفای تو بکردم هر چه فرمودی
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۹۱.)

جز رهِ کدخدا به خانه مده

عارف کردگار زر چه کند؟
ولی الله بار و خر چه کند؟
هوش خود را به هر ترانه مده
جز رهِ کدخدا به خانه مده
(اوحدی، **دیوان ك**، ۶۱۴.)

...جز رهِ مردمانِ عامی نیست

هر که جانان به چشم اوست عزیز
جان به نزدیك او گرامی نیست
عشق و جان با مُحَبّتِ جانان
جز رهِ مردمانِ عامی نیست
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۱۴.)

... جز ریش ندارد او

این نفسِ ستیزه‌رو چون بُز بچه بالا جو
جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۹۳:۵.)

جز سایه کسی همرهِ من نیست

جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه کسی همرهِ من نیست ز اصحاب
(خاقانی، **دیوان**، ۵۶.)

جز سخنِ بوسه دگر هیچ مگوی

از دهانِ تو به یك بوسه چو خرسند شدیم
زان دهن جز سخنِ بوسه دگر هیچ مگوی
(اوحدی، **دیوان ك**، ۴۰۰.)

جز سلوكِ رهِ کمال مکن

ای دل ار ننگ داری از نقصان
جز سلوكِ رهِ کمال مکن
هر چه عقلت بدان دهد دستور
جز بدان کار اشتغال مکن
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۷۸.)

جز شِکوه نیست چیزی

با کاروان هستی دیدیم، یك متاع است
جز شِکوه نیست چیزی در بارِ زندگانی
(کلیم، **دیوان**، ۳۲۰.)

جز عشق و محبت گنهم چیست؟

جز عشق و محبت گنهم چیست؟ چه کردم؟
ای تیر غمت را دلِ عشاق نشانه
(وحشی، **دیوان**، ۳۳۶.)

جز عنین نه‌ای!

لیك چون تو مرد درد دین نه‌ای
دین چه دانی تو که جز عنین نه‌ای
دین ندارد کار با عنین بسی
هیچ حاصل نیست گفتن زین بسی
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۷۳.)

...جز غم نیایدش حاصل

غمِ ناآمده خورد بد دل
زان بجز غم نیایدش حاصل
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۳۸۸.)

جز فسردگی انجامِ زندگانی چیست؟

زبان شمع به صد آب و تاب می‌گوید
که جز فسردگی، انجام زندگانی چیست؟
(صائب، **کلیات**، ۱۸۸.)

جز فلاطونِ خُمِ نشینِ شراب...

جز فلاطونِ خم نشینِ شراب
سرّ حکمت به ما که گوید باز
(حافظ، **دیوان**، ۱۷۸.)

جز محبت کی نشانَد خشم را

جز عنایت کی گشاید چشم را
جز محبت کی نشانَد خشم را
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد
در جهان والله اعلم بالسداد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۴۷:۳.)

جز محض خری و عین نادانی نیست

آن را که ز کارِ بد پشیمانی نیست
با او اثری ز لطفِ یزدانی نیست
غافل شدن و دل به جهان در بستن
جز محضِ خری و عین نادانی نیست
(باباافضل، **رباعیات**، ۹۳.)

جز مرا در زمانه یار مگیر

یك زمان در کنار گیر مرا
ور نگیری زمن کنار مگیر
جز به مهرِ تو میل نیست مرا
جز مرا در زمانه یار مگیر
(سنایی، **دیوان** س، ۸۹۸.)

جز مست کسی ز خویشتن باز نَرَست

پیری ز خرابات برون آمد مست
دل رفته نه دست و جامِ می بر کفِ دست
گفتا: می نوش کاندرین عالمِ پست
جز مست کسی ز خویشتن باز نَرَست
(عراقی، **کلیات**، ۳۰۶.)

جز نام زنامور ندارم

گر چه همه چیزها بدیدم
جز نام ز نامور ندارم
زان چیز که اصل چیزها اوست
مویی خبر و اثر ندارم
(عطار، **دیوان**، ۴۲۶.)

جز نکونامی میندوز

جهان بی‌ما بسی بوده‌ست و باشد
برادر جز نکو نامی میندوز
نکویی کن که دولت بینی از بخت
مبر فرمانِ بدگویِ بدآموز
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۲۶.)

جز نکوییِ اهلِ کَرَم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکوییِ اهلِ کَرَم نخواهد ماند
(حافظ، **دیوان**، ۱۲۲.)

جز نیم نَفَس مسافتی نیست

از کوی حیات تا دَرِ مرگ
جز نیم نَفَس مسافتی نیست
وین طرفه که اندرین مسافت
گامی ننهی که آفتی نیست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۲۵.)

... جزوِ جان گردید

نامهٔ بی‌نام، کاغذ پاره‌ای بی‌قدر بود
جزوِ جان گردید چون آرایش از نام تو یافت
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۸۱.)

جز یادِ دوست هر چه کنی عمر ضایع است

جز یادِ دوست هر چه کنی عمر ضایع است
جز سرِّ عشق هر چه بگویی بطالت است
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۳۲.)

... جز یك شکم نیست

اگر خواهی جهان در پیش کردن
شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست ار یك درم نیست
نصیبت زین جهان جز یك شکم نیست
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۷۷.)

جَستنِ هر رَگی زبانی از اوست

جَستنِ هر رگی زبانی از اوست
زدنِ هر نَفَس نشانی از اوست
جَستنِ سر نشانِ جاه بوَد
وآنِ پایت دلیلِ راه بوَد
جَستنِ چشمِ راست از شادی
خبرت گوید او ز آزادی
جَستنِ چشمِ چپ نشانِ جفا
یا سخنهای دشمنان ز قفا
جنبش هر یکی به منوالی است
هر یکی زان دلیل بر حالی است
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۰۱.)

جُغد آن بِه که آبادی نبیند

همان بِه کاو در آن وادی نشیند
که جُغد آن بِه که آبادی نبیند
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۹۷.)

... جفا کار آمدی

ما ز سر سودای تو بگذاشتیم
دل ز تو یکبارگی برداشتیم
تو جفا کار آمدی در دوستی
ما وفادارت همی پنداشتیم
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۵۴.)

... جفای تو کجاست؟

گر وفای تو فزون است ز اندازهٔ ما
آخر ای دلبر بی‌رحم جفای تو کجاست؟
(صائب، **کلیات**، ۱۷۴.)

جگر آبله زد!

جگر زد آبله وز دیده می‌چکد نمکآب
که بختِ شور به‌ریشِ جگر نمك ریز است
(وحشی، **دیوان**، ۱۹.)

جگر خوردنِ پنهان تا چند؟

بیم آن است دمادم که برآرم فریاد
صبر پیدا و جگر خوردنِ پنهان تا چند
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۹۳.)

جگر خوردنِ دل به پایان رسید

گهر جوی را پیشه بر کان رسید
جگر خوردنِ دل به پایان رسید
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۵.)

جگرِ خویش مخور گر ثمری نیست تورا

ای که از عالمِ معنی خبری نیست تورا
بهتر از مُهرِ خموشی سپری نیست تورا
سرو از بی‌ثمری خلعتِ نوروزی یافت
جگرِ خویش مخور گر ثمری نیست تورا
(صائب، **کلیات**، ۵۲.)

جگرم خون گرفت...

جگرم خون گرفت از غمِ آن

که مبادا که دَر فراز کنی

(عطار، **دیوان ت**، ۶۷۱.)

جگرم ز اشتیاق پاره کند

آفتابِ رخ آشکاره کند

جگرم ز اشتیاق پاره کند

(عطار، **دیوان ت**، ۲۴۴.)

جگر مخور

جگر مخور اگرت کارِ دل نکو نشود

چه احتیاج جگر خوردن است گو نشود

(طالب آملی، **کلیات**، ۴۲۰.)

جُل ز سگ و توبره از خرِ به است

بر فلکت میوهٔ جان گفته‌اند

می‌شنوش کان به زبان گفته‌اند

تاجِ تو افسوس که از سر بِه است

جُل ز سگ و توبره از خر بِه است

(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۱۲.)

جمالِ شخص نه چشم است و زلف و...

جمالِ شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال

هزار نکته در این کار و بار دلداری است

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند

قبای اطلس آن کس که از هنر عاری است

(حافظ، **دیوان**، ۴۶.)

... جمع‌دار

درونِ پراکندگان جمع‌دار

که جمعیت باشد از روزگار

(سعدی، **بوستان ی**، ۶۷.)

جمعیتِ خاطر نصیبِ ما نشد

بخیه‌های زخم با شیرازهٔ اعضا نشد

در غمت جمعیتِ خاطر نصیبِ ما نشد

حُسن و عشق از اتحاد آینه روی همند

غنچه تا نگشود لب منقارِ بلبل وانشد

(کلیم، **دیوان**، ۲۳۵.)

جمله تویی و دگر بهانه

فی الجمله چه گویم و چه جویم

جمله تویی و دگر بهانه

مقصود تویی و جز تو هیچ است

این است سخن دگر فسانه

(عطار، **دیوان ت**، ۶۰۳.)

جمله جهان گنج گیر

میار فخر به استاد و شیخ و جدّ و پدر

که بوده علم و عملشان همه پسندیده

قراضه‌ای به‌تو گر زان رسید بیرون آر

وگرنه جمله جهان گنج گیر پوشیده

(ابن یمین، **دیوان**، ۵۱۸.)

جمله جهان نیم درم نیَرزد

خود تو یقین دان که نیرزد زمرگ

جمله جهان نیم درَم ای غلام

عاقبت الامر چو مرگ است راه

عمرِ تو چه بیش و چه کم ای غلام

(عطار، **دیوان ت**، ۳۷۸.)

جمله عالم آکل و مأکول دان

جمله عالم آکل و مأکول دان

باقیان را مُقبل و مقبول دان

(مولوی، **مثنوی ن**، ۳:۴.)

جمله معشوقان شکار عاشقان

دلبران را دل اسیرِ بی‌دلان

جمله معشوقان شکار عاشقان

(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۱۰۶.)

جمِ وقتِ خودی ار دست به جامی داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری

جمِ وقت خودی ار دست به‌جامی داری

(حافظ، **دیوان**، ۳۱۲.)

جمیله‌ای است عروسِ جهان...

جمیله‌ای است عروسِ جهان ولی هش‌دار

که این مخدره در عقدِ کس نمی‌آید

(حافظ، **دیوان**، ۱۵۶.)

جُنبِ آز مشو

دیدی جنابِ حق، جُنبِ آز در مشو
کعبه مطهر است جُنب خانه مشمرش
این زالِ سر سپیدِ سیه دل طلاق دِه
آنك ببین معاینه فرزند شوهرش
تا حشر مرده زیست و جُنب مُرد هر کسی
کاین شوخِ مستحاضه فروشد به بسترش
(خاقانی، **دیوان**، ۲۲۰.)

جنّت زیر پای مادران است

ملك جمشید دانا بود و دانست
که جنّت زیر پای مادران است
(سلمان ساوجی، **جمشید و خورشید**، ۲۴.)

جنس با جنس همقفس خوشتر

پیرمردی زنی جوان می‌خواست
گفتمش ترکِ این هوس خوشتر
زانکه از عمر جاودان با پیر
با جوانیش یك نفس خوشتر
گرچه مرغند جمله مرغان لیك
جنس با جنس همقفس خوشتر
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۱۶.)

جنس خانگی باشد همچو لعل رُمّانی

محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رُمّانی
(حافظ، **دیوان**، ۳۳۴.)

جنسیتی نهانی هست

هر که بینی ز ناقص و کامل
نیست الّا به جنس خود مایل
ور دو ضد را به هم قرین یابی
راز پرداز و همنشین یابی
دان که جنسیتی نهانی هست
که به ظاهر در آن نیابی دست
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۵۶.)

... جنسی که عیبناك است

دل را سلیم بی قدر در عاشقی وفا کرد
کم قیمت است آری جنسی که عیبناك است
(سلیم، **دیوان**، ۱۱۸.)

جنگ بگذار آشتی کن آشتی

من ندارم طاقتِ آزارِ تو
جنگ بگذار آشتی کن، آشتی
(عراقی، **کلیات**، ۲۷۲.)

جوابِ مهربانان مهربانی است

ز جانان مهر و از ما جانفشانی است
جوابِ مهربانان مهربانی است
همی گوید لبش کاینك من و تو
گرت سودای آبِ زندگانی است
(همام، **دیوان** ت، ۷۷.)

...جوان باشد!

مگو چون پیر گشتی ترکِ مهرِ خوبرویان کن
که تا چشم و دلِ عاشق جوان باشد، جوان باشد
(صیدی، **دیوان**، ۱۳۷.)

جوان محتاجِ پیر است

جوان گرچه شاه دلیران بود
گهِ چاره محتاج پیران بود
جوان گر به دانش بود بی‌نظیر
نیاز آمدش هم به گفتارِ پیر
(نظامی، **شرفنامه**، ۵۰۷.)

جوانمرد را تنگدستی مباد

که سِفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد
(سعدی، **بوستان** ی، ۶۳.)

جوانمرد را مرگ بهتر ز خواری

به این جان آزاده بی‌هیچ جرمی
چه خواری که دیدم چه بی‌اعتباری

در این خواری ای کاش می مُردم آری
جوانمرد را مرگ بهتر ز خواری
(طالب آملی، **کلیات**، ۱۵۴.)

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق بر تو باشد تو با خلق باش
نیامد کس اندر جهان کاو بماند
مگر آن کز او نامِ نیکو بماند
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۶.)

جوانمردی پیشه کن

هر آن کس که رسمِ جهان داند اوی
جهان را همی کینه‌ور خواند اوی
جوانمردی از کارها پیشه کن
همه نیکوی اندر اندیشه کن
چو گویی کز او من رسیدم به کام
نگه کن که آن کام بند است و دام
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۵۱۱:۵.)

...جوانی از سر گیرد

درویش که می‌خورد به میری برسد
ور روبهکی خورد به شیری برسد
گر پیر خورد جوانی از سر گیرد
ور زانکه جوان خورد به پیری برسد
(عبیدزاکانی، **کلیات**، ۱۰۴.)

جوانی تا پیری پیری تا کی

به پیری چون جوانان تا کیم دل مست می‌باشد
جوانی تا به پیری پیری آخر تا به‌کی باشد
(اهلی، **کلیات**، ۲۰۰.)

جوانی جاودانی نمانَد

جوانی جاودانی می‌نماند
سپهرِ کج، سهی بالا خمانَد
(زرتشت بهرام پژدو، **ارداویرافنامهٔ منظوم**، ۵۹.)

جوانی چیست؟

جوانی چیست ایدر؟ نقش خوابی
بنای آدمی خاکی و آبی
بیندیش آن زمان کاین خاکِ گم بخت
به زندان فراموشان کشد رخت
کسی کز تو فراوان آورد یاد
همین گوید که مسکین آدمیزاد
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۲۸۴ و ۲۸۵.)

جواهر خری باشد از جُو فروش

کِشش جُستن از مردمِ سُست کوش
جواهر خری باشد از جو فروش
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۴.)

جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
(حافظ، **دیوان**، ۶۶.)

جورِ استاد بِه که مهرِ پدر

پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمینش برکنار نهاد
بر سرِ لوحِ او نوشته به زر
جوُرِ استاد بِه که مهرِ پدر
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۶.)

جوزِ پوسیده‌ست گفتارِ دغل

گر دهد خود کی دهد آن پُر حِیَل
جوزِ پوسیده‌ست گفتارِ دغل
ژغژغِ آن عقل و مغزت را بَرَد
صد هزاران عقل را یك نشمرد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱۵:۳.)

...جُوَش چلغوزه باشد زیرِ دندان

گرسنه‌کش نباشد صبر چندان
جُوَش چلغوزه باشد زیرِ دندان
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۱۲۵.)

جوشش که چه؟

ز تو این همه جهد و کوشش که چه؟
ز تاب و تف حرص جوشش که چه؟
(جامی، **هفت اورنگ**، ۹۴۴.)

جو فروش است...

جو فروش است آن نگارِ سنگدل
با من او گندم‌نمایی می کند
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۹۹.)

جوکار جز جو همی ندروَد

خردبد نفرمایدت کرد از آنك
سرانجام بر بدکنش بد رسد
بر این قولت ای خواجه این بس گوا
که جوکار جز جو همی ندروَد
نبینی که گر خار کارد کسی
نخست آن نهالش مر او را خلد
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۷۳.)

جوهرِ ذاتی چینی ز صدا معلوم است

شاهد پاکی طینت سخن ما کافی است
جوهرِ ذاتیِ چینی ز صدا معلوم است
(سلیم، **دیوان**، ۱۴۵.)

جوهرِ علم همچو زر باشد

جوهرِ علم همچو زر باشد
که چو شد کهنه تازه‌تر باشد
(اوحدی، **دیوان**، ك، ۴۹۰.)

جُوی زر بهتر از پنجاه من زور

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
جُوی زر بهتر از پنجاه من زور
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۵.)

جُوی مشك بهتر که یك توده گِل

کمال است در نفسِ انسان سخن
تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشك بهتر که یك توده گِل
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۴۷.)

جوینده یابنده است

چنین زد مَثَل شاهِ گویندگان
که یابندگانند جویندگان
(نظامی، **شرفنامه**، ۷۹.)

جُست او را تاش چون بنده بوَد
لاجرم جوینده یابنده بوَد
سایهٔ حق بر سرِ بنده بوَد
عاقبت جوینده یابنده بود
همه با ماست، چه باما؟ که خود ماییم سرتاسر
مَثَل گشته‌ست در عالم که جوینده‌ست یابنده
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۸۷؛ ۳:۲۷۳؛ **دیوان کبیر**، ۵:۱۱۰.)

هر لحظه چشم شوخت نازِ دگر فروشد
جوینده بیش یابد گر بیشتر فروشد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۵۹.)

تا مَثَل باشد که هر جوینده‌ای یابنده است
هر چه خواهد خاطرت هم در زمان پاینده باد
(ابن یمین، **دیوان**، ۷۷.)

جهان آبِ شور است چون بنگری

جهان آبِ شور است چون بنگری
فزون تشنه‌ای گرچه بیشش خوری
ابوشکور بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۹۷.)

جهانا دو رویی

جهانا دورویی اگر راست خواهی
که فرزند زایی و فرزند خواری
چو می‌خورد خواهی به خیره چه زایی؟
وگر می فرود آوری چون برآری؟
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۹۳.)

جهانا سراسر...

جهانا سراسر فسوسی و باد
به تو نیست مردِ خردمند شاد
یکایك همی پروریشان به ناز
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
(فردوسی، **منتخب شاهنامه**، ۳۵.)

جهان آن کسی راست کاو...

جهان آن کسی راست کاو در جهان
خورد توشهٔ راه با همرهان
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۵۵.)

جهانا همانا فسوسی و بازی!

جهانا همانا فسوسی و بازی
که بر کس نپایی و باکس نسازی
یکی را نعیمی، یکی را جحیمی
یکی را نشیبی یکی را فرازی
چرا زیرکانند بس تنگ روزی
چرا ابلهانند در بی‌نیازی؟
چرا عمر طاووس و دراج کوته
چرا مار و کرکس زیَد در درازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه
چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی
اگر نه همه کارِ تو باژگونه است
چرا آن که ناکس‌تر او را نوازی
ابوطیب مصعبی (**پیشاهنگان شعر**، ۷۱.)

جهان این است و چونین بود تا بود

جهان این است و چونین بود تا بود
و همچونین بود ایند با را
به یك گردش به شاهنشاهی آرد
دهد دیهیم و تاج و گوشوارا
رودکی (**پیشاهنگان شعر**، ۲۱.)

جهان باد است و مردم خاك

درختی کش زمین صد سال پرورد
برآرد باد از آن در یك زمان گَرد
جهان باد است و مردم خاك بیباك
به باد اندر فراهم کی بود خاك
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۲۶۷.)

جهان باد است و خلق باد پرست

دلا جهان همه باد است و خلق باد پرست
نه آتشم چه فروزی به باد رُخسارم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۸۶.)

جهان با سرد مهران گرم کین است

به گریه گفت کاری همچنین است
جهان با سرد مهران گرم کین است
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۳۴۸.)

جهان با کسی جاودان رام نیست

جهان جاودان با کسی رام نیست
به یك خو برش هرگز آرام نیست
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۳۰۱.)

جهانبان و جهان بین اوست

نور بخشِ یقین و تلقین اوست
هم جهانبان و هم جهان بین اوست
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۷۷.)

جهان بر دلِ من چو زندان مکن

زمن چهرهٔ خویش پنهان مکن
جهان بر دلِ من چو زندان مکن
سلامی که می‌گفته‌ای تاکنون
اگر بیشتر نیست کم زان مکن
(انوری، **دیوان** س، ۵۶۱.)

جهان برگذر است!

ای خردمند نگه کن که جهان برگذر است
چشم بیناست همانا اگرت گوش کَر است
نه همی بینی کاین چرخ کبود از بَرِ ما
بسی از مرغ سبك پرتر و پرّنده‌تر است؟
چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید
اندر این گنبد گردنده پسِ یکدگر است؟
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۱۵.)

جهان به کس نمانَد

جهان ای برادر نمانَد به کس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۱.)

جهان بی‌وفاست

بدان ای پسر کاین جهان بی‌وفاست
پُر ازرنج و تیمار و درد و بلاست
هر آنگه که باشی بدو شادتر
زرنجِ زمانه دل آزادتر
همه شادمانی نماند به‌جای
بباید شدن زین سپنجی سرای
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۲۱۴:۵.)

جهان پایدار نیست

دل بگسل از جهان که جهان پایدار نیست
واثق مشو به او که به عهد استوار نیست
در طبع روزگار وفا و کَرَم مجوی
کاین هر دو مدتی است که در روزگار نیست
(عطار، **دیوان** ت، ۸۶.)

جهان پیر زنی فریبنده است

این جهان پیرزنی فریبنده است
نشود مردِ خردمند خریدارش
پیش از آن کز تو ببرّد تو طلاقش ده
مگر آزاد شود گردنت از عارش
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۲۲.)

جهان جای آز است

جهانا همانا از این بی‌نیازی
گنهکار ماییم و تو جای آزی
ابوطیب مصعبی (**گنج سخن**، ۱۹.)

جهان جمله سراب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
(حافظ، **دیوان**، ۲۲.)

جهان چاهی است بی‌بُن

جهان چاهی است بی‌بن بر سرِ راه
نشاید مست خفتن بر سرِ چاه
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۳۸.)

جهان چون رباطی دو دَر است

جهان را چون رباطی با دو دَر دان
که چون زین دَر درآیی بگذری زان
تو غافل خفته وز هیچت خبر نه
بخواهی مُرد اگر خواهی وگرنه
(عطار، **الهی‌نامه**، ۳.)

جهان چون سایهٔ درختی است

جهان را به سایهٔ درختی زدند
حکیمانِ هشیار دانا مَثَل
بپرهیز از این بی‌وفا سایه زانك
بسی داند این سایه مکر و حیَل
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۴۶۲.)

جهان چیست؟

جهان چیست بگذر ز نیرنگِ او
رهایی به چنگ آور از چنگِ او
درختی است شش پهلو و چار بیخ
تنی چند را بسته بر چارمیخ
مقیمی نبینی در این باغ کس
تماشا کند هر یکی یك نفس
در او هر دمی نوبری می‌رسد
یکی می‌رود دیگری می‌رسد
(نظامی، **شرفنامه**، ۸۹.)

جهان حیرانِ کارِ ما و ما حیرانِ کارِ خود

خدایا مشکل ما را به‌آسانی گشا تا کی
جهان حیرانِ کارِ ما و ما حیرانِ کارِ خود
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۷۷.)

جهان خواب کردار است

این جهان پاك خواب کردار است
آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاهِ بد است
شادی او به جای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار
که همه کار او نه هموار است
کنشِ او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است
رودکی (**پیشاهنگان شعر**، ۲۷.)

...جهان خود شکست

سرِ سروران را رها کن ز دست
تو مشکن که ما را جهان خود شکست
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۱۶.)

جهان دوستی با کسی ندارد

ندارد جهان دوستی با کسی
نیابی در او مهربانی بسی
(نظامی، اقبالنامه، ۲۶۰.)

جهاندیده بسیار گوید دروغ

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آب است و یك چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی ببخش
جهاندیده بسیار گوید دروغ
(سعدی، کلیات ش، ۱۰۶.)

جهان را به دانش توان یافتن

کسی کاو به دانش برَد روزگار
نه او یافه مانَد نه آموزگار
جهان را به دانش توان یافتن
به دانش توان رشتن و تافتن
ابوشکور بلخی (پیشاهنگان شعر، ۸۳.)

جهان را تویی بهترین کدخدای

ببخش و بخور با زمان اندکی
که برجای خویش است از این هر یکی
چو دادی و خوردی و ماندی به‌جای
جهان را تویی بهترین کدخدای
(نظامی، اقبالنامه، ۱۶۰.)

جهان را ثبات نیست

دل بر جهان منه که جهان را ثبات نیست
تکیه مکن بر اوی و بهُش باش زینهار
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۹۶.)

جهان را ز خود وارهان

چو مرغ از پیِ کوچ برکش جناح
مشو مستِ راح اندر این مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان
جهان را ز خود واره و وارهان
(نظامی، شرفنامه، ۲۲۱.)

جهان را طلاق ده

مردانه گنده پیر جهان را طلاق ده
کز عشق بست با دلِ تو عقدِ ازدواج
(سیف فرغانی، دیوان، ۱۷.)

جهان را فریب بسیار است

این جهان را فریب بسیار است
بفروشد به نرخِ سوسن سیر
حیلتش را شناخت نتواند
جز کسی تیزهوش روشن ویر
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۹۹.)

جهان را کارهای شگفت است

جهان را کارها چونین شگفت است
خُنك آن کس کزو عبرت گرفته‌ست
نماید چند بازی بلعجب وار
پس آنگه نه طرب ماند نه تیمار
نگر تا از بلای او ننالی
که گر نالی ز ناله برمحالی
نگر تا از هوای او ننازی
که گر نازی زنازش برمجازی
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۲۰۸.)

جهان سر به سر عبرت و حکمت است

جهان سر به سر عبرت و حکمت است
چرا زو همه بهرِ من غفلت است
(فردوسی، داستان سیاووش، ۹۴.)

جهان سر به سر یزیدِ من است

کمر به خصمیِ من بسته ذره تا خورشید
نَیَم حسین و جهان سر به سر یزیدِ من است
(طالب آملی، کلیات، ۳۱۰.)

جهانِ عاشقی پایان ندارد

دلا گر عاشقی، جانی زیان گیر
وگرنه جای بازی نیست جان گیر
جهانِ عاشقی پایان ندارد
اگر جانت همی باید جهان گیر
(انوری، دیوان س، ۵۳۸.)

جهانِ عشق را پای و سری نیست

جهانِ عشق را پای و سری نیست
به جز خونِ دل آنجا رهبری نیست
(عطار، الهی نامه، ۲.)

جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو مَمان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی
چو خوبی رود، کی بود خرمی
(نظامی، شرفنامه، ۳۳.)

جهانِ ما سگِ شوخ است

جهانِ ما سگِ شوخ است، مر تورا نگزد
هر آینه تو مر او را نگیری و نگزی
مدار دل متفکر به فتنهٔ ایام
چرا که فکرت ایام را همی نسزی
(منوچهری، دیوان، ۱۳۸.)

جهان مستراحی است

مستراحی است جهان و اهلِ جهان کنّاسند
به تعزز سزد ار در همه نظار کنی
(عطار، دیوان ت، ۶۷۱.)

جهان مُلکِ جاوید نیست

جهان ای پسر مُلکِ جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امّید نیست
کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بندِ آسایشِ خلق بود
(سعدی، بوستان ی، ۴۰.)

جهان و کارِ جهان...

جهان و کارِ جهان سر به سر همه باد است
خُنك کسی که زبند زمانه آزاد است
ثبات نیست جهان را به ناخوشی و خوشی
که او به عهد وفا سخت سُست بنیاد است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۵۶.)

جهان و کارِ جهان جمله هیچ بر هیچ است

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کارِ جهان جمله هیچ بر هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
(حافظ، دیوان، ۲۰۲.)

جهان و هر چه در او هست...

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماهِ تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز اهلِ معرفت این مختصر دریغ مدار
(حافظ، دیوان، ۱۶۷.)

جهان و هر چه در او هست واگذاشتنی است

به غیر دل که عزیز و نگاهداشتنی است
جهان و هر چه در او هست واگذاشتنی است
(صائب، کلیات، ۳۰۱.)

جهان یك دم است و آن دم هیچ

دم از جهان چه زنی همدمی طلب خواجو
به حکم آنکه جهان یك دم است و آن دم هیچ
(خواجو، دیوان ك، ۴۱۶.)

جهان یکسر نمی ارزد

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلقِ ماکزین بهتر نمی‌ارزد
(حافظ، دیوان، ۱۰۳.)

جهان یك نواله است

جهان یك نواله است پیچنده سر
در او گاه حلوا بوَد گَه جگر
(نظامی، شرفنامه، ۱۶۸.)

... جهدِ تمام کرد

طالع مدد نکرد به وصلت وگرنه دوش
صیدی در این معامله جهدِ تمام کرد
(صیدی، دیوان، ۱۲۷.)

جهد کن تا از تو حکمت کم شود

مرمرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر
دُور بر آن حکمتِ شومت زمن
نطقِ تو شوم است بر اهلِ زمن
گر تو خواهی کی شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۴۲۶.)

جهد کن تا ز نیست هست شوی
جهد کن تا ز نیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی
باشد آن را که دین کند هستش
گوی و چوگان دهر در دستش
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۹۸.)

جهد کن تا که خود کسی باشی
ای برادر چو با خرد یاری
نظری کن به نورِ بیداری
دل به هر یافه و مجاز مده
راه هنگامه گیر باز مده
چند منقاد هر خسی باشی؟
جهد کن تا که خود کسی باشی
(اوحدی، **دیوان ك**، ۶۱۴.)

جهد می کن روز و شب
جهد می کن روز و شب در کوی رنج
بو که ناگاهی ببینی روی گنج
(عطار، **مصیبت نامه**، ۷۲.)

جهل باری است سخت زشت و ثقیل
بفکن از پشتِ خویش جهل بدانك
جهل باری است سخت زشت و ثقیل
دل و همت بلند و روشن کن
روی روشن چه سود و قد چو میل؟
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۲۳.)

... جهل باشد
آینهٔ روشن که شد صاف و ملی
جهل باشد بر نهادن صیقلی
(مولوی، **مثنوی ن**، ۳:۷۹.)

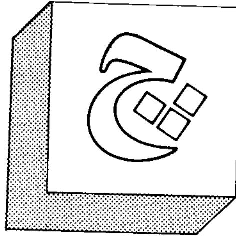
جهل خواب و علم بیداری است
جهل خواب است و علم بیداری
زان نهانی وزین پدیداری
(اوحدی، **دیوان ك**، ۴۸۹.)

...جهلِ مرکب باشد
بر رخ از دودِ دلِ ماست مرکب خطِ یار
گر نداند دگری جهلِ مرکب باشد
(کمال خجند، **دیوان م**، ۲ـ۱:۴۴۹.)

جهل معتبر است!
جاهل آسوده، فاضل اندر رنج
فضل مجهول و جهل معتبر است
(خاقانی، **دیوان**، ۶۶.)

جهودی چون توان کرد؟
زبونی کان ز حد بیرون توان کرد
جهودی شد، جهودی چون توان کرد
چو خر، گوش افکند در بردباری
کند هر کودکی بر وی سواری
چو شاهین باز مانَد از پریدن
ز گنجشکش لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش
ز خاموشی کشد موشی مهارش
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۴۳.)

...جیفهٔ دنیا طلب
مردِ خدا کی کند میل به لذاتِ خُلد
در دل کودك وشان حسرتِ حلوا طلب
سگ ز پی جیفه رفت در به در و کو به کو
گر به سگی فایلی جیفهٔ دنیا طلب
(وحشی، **دیوان**، ۱۶۹.)



چاره‌ای اکنون به جز مُردن نمی‌دانم

رشتهٔ عمرم به پایان آمد و تابش نماند

چاره‌ای اکنون به‌جز مردن نمی‌دانم چو شمع

(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۰۲.)

چاره‌ای غیر رضا و صبر نیست!

رفت آن جانانِ ما از دست ما

ای دریغا دلبر سرمستِ ما

او برفت و پای او نگشوده‌ایم

تا ابد زلفش بود پا بستِ ما

چاره‌ای غیر رضا و صبر نیست

این زمان چون تیر رفت از دست ما

(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۵۰.)

چارهٔ این کار همین است و بس

این همه محنت که فرا پیشِ ماست

اینت صبورا که دلِ ریشِ ماست

مرکب این بادیه دین است و بس

چارهٔ این کار همین است و بس

(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۲۰.)

...چاره با سخت بازوان این است

مرد اگر شیر در کمند آرد

چون کمندش گرفت مسکین است

سعدیا تن به نیستی دردِه

چاره با سخت بازوان این است

(سعدی، **کلیات ك**، ۴۴۳.)

چارهٔ بیچارگان زاری است

بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست

که نیست چارهٔ بیچارگان به جز زاری

(سعدی، **کلیات ش**، ۶۷۱.)

چارهٔ بیچارگان سَفَر است

گفتی که هست چارهٔ بیچارگان سفر

چون چاره رفتن است به ناچار می‌رویم

(خواجو، **دیوان ك**، ۴۶۹.)

چارهٔ تو تسلیم است

دلا چو مرغِ قفس چارهٔ تو تسلیم است

چه می‌تپی بنشین اضطراب حاجت نیست

(اهلی، **کلیات**، ۳۰.)

چاره جز پیرهن دریدن نیست

دست بیچاره چون به جان نرسد

چاره جز پیرهن دریدن نیست

(سعدی، **کلیات ش**، ۵۵۵.)

غیر پیراهن توگشته زرشك

چاره جز پیرهن دریدن نیست

(طالب آملی، **کلیات**، ۳۸۱.)

چارهٔ دردِ سرِ ما کی به ساغر می‌شود؟

در خمار از بادهٔ وصلیم صیدی شرم چیست؟
چارهٔ دردِ سرِ ما کی به ساغر می‌شود؟
(صیدی، **دیوان**، ۱۲۷.)

چارهٔ سر کُن که کُلَه رفتنی است

معده سبك‌دار که ره رفتنی است
چارهٔ سر کن که کُلَه رفتنی است
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۳۱۲.)

چارهٔ عشق بیچارگی است

بیچارگی است چارهٔ عشق
دانی چه کنم چو یار برگشت؟
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
(سعدی، **کلیات** ش، ۵۱۴.)

چارهٔ کارِ عاشقان!

چارهٔ کار عاشقان زاری و زور و زر بود
زور و زرم چو نیست هست چارهٔ بنده زاریی
(حلاج، **دیوان**، ۲۱۷.)

چارهٔ کارم بکن

گر تو زمن فارغی من ز تو فارغ نیَم
چارهٔ کارم بکن کز تو مرا چاره نیست
(عطار، **دیوان** ت، ۹۳.)

چارهٔ گرمی زده مِیْ بُوَد

مونسِ غمخواره غمِ وی بوَد
چارهٔ گرمی زده هم مِی بوَد
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۶۱.)

چاره یا مرگ یا فرار بُوَد

ظلم یك کس کشیدن آسان است
ظلم جو چون دو شد فراوان است
ور ز هر سو سه و چهار بوَد
چاره یا مرگ یا فرار بوَد
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۹۶.)

چاشنی گیرِ آسمان زمیست

دیده کاو در حجاب نور افتد
ز آسمان و فرشته دور افتد
چاشنی گیر آسمان زمیست
میزبان فرشته آدمی است
(نظامی، **هفت پیکر**، ۳۵۶.)

چاكِ حمق و جهل نپذیرد رفو

چاكِ حمق و جهل نپذیرد رفو
تخمِ حکمت کم دهش ای پندگو
(مولوی، **مثنوی** ن، ۴:۴۱۱.)

چتوان کرد؟

بر مُرادِ دلم نمی گردد
گردشِ روزگار چتوان کرد
(عراقی، **کلیات**، ۱۸۰.)

چون باد زمن می گذری چتوان کرد
چون خاك رهم می سپری چتوان کرد
هر چند که با تو آشنا می گردم
هر روز تو بیگانه‌تری چتوان کرد
(عطار، **مختارنامه**، ۱۴۸.)

...چرا؟

گفتم ای عقلِ زورمند چرا؟
بر گرفتی ز عشق راهِ گریز
گفت اگر گربه شیرِ نر گردد
نکند با پلنگ، دندان تیز
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۲۷.)

عنان همت مخلوق اگر به دست قضاست
چرا دلِ تو چراگاهِ چون و چند و چراست؟
گر اعتقاد درست است اعتراض محال
ور اعتراض ثواب است اضطراب خطاست
(عمعق بخاری، **دیوان**، ۱۳۳.)

چرا آزموده آزمایم

همی دانم که رنجِ خود فزایم
که چیزی آزموده آزمایم
چرا من آزموده آزمایم
چرا من رنج بیهوده فزایم
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین**، ۲۰۵ و ۲۱۲.)

چرا آشفته هر سویی

چو یار آمد به دلجویی به هر جانب چه می‌پویی
چو با توست آنچه می‌جویی چرا آشفته هر سویی
(حلاج، **دیوان**، ۲۱۹.)

چرا این کار می‌بایست کرد؟

کار خود بد کردم از عرض محبت پیش یار
خود غلط کردم چرا این کار می‌بایست کرد؟
(وحشی، **دیوان**، ۸۰.)

چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن؟

غنی طرحِ سخن خود کن اگر میل سخن داری
چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۵۵.)

چرا بر خویش مشکل می کنی این کارِ آسان را

ورت بدنامی است از من به یك غمزه بکُش زارم
چرا بر خویش مشکل می کنی این کارِ آسان را؟
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۵.)

چرا بهرِ دشمن ز چاکر بُریدی؟

نگارا چرا قولِ دشمن شنیدی؟
چرا بهرِ دشمن ز چاکر بُریدی
چه سوگند خوردی؟ چه دل سخت کردی؟
که گویی که هرگز مرا خود ندیدی
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۹:۷.)

چرا بی‌قیمتم چون خار داری

تو را دارم عزیز ای ماه چون گل
چرا بی‌قیمتم چون خار داری
بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ
امیدِ رحمتِ جبار داری
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۲۸.)

چرا بیهوده می کوبی

چرا بیهوده می کوبی دَرِ هر باغ و بستان را
تو گر خاری به پا داری ز راهش گُل به دامان بر
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۷.)

چرا جمله زبانی؟

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی؟
(حافظ، **دیوان**، ۳۳۷.)

...چرا جویی؟

آنچهت به کار نیست چرا جویی؟
وانچهت ازو گزیر چرا گویی؟
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۱۹.)

چرا دعویِ چارپایی کنی؟

چو پاکی و پاکیزه رایی کنی
چرا دعویِ چارپایی کنی
که هر چارپایی که آرد شتاب
به پای اندر آرد کسی را ز خواب
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۰۵.)

چرا شرمنده باشیم؟

ما به این سامان چرا شرمنده باشیم از سپهر
گوهرِ بی‌آب کی منت ز دریا می کشد
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۵.)

چرا صبور نباشم؟

چو می‌توان به صبوری کشید جورِ عدو
چرا صبور نباشم که جورِ یار کشم؟
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۰.)

چرا طعن بر بختِ وارون زنیم؟

چو خود پای بر بختِ خود می‌زنیم
چرا طعن بر بختِ وارون زنیم؟
(صائب، **کلیات**، ۶۹۹.)

چراغ از بهرِ تاریکی نگه‌دار

مَنِه بر روشنایی دل بیکبار
چراغ از بهرِ تاریکی نگه‌دار
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۵۷.)

چراغِ بی‌زوالِ آفرینش...

خرد هر چند مغزِ کائنات است
کف بی‌مغزی از دریای عشق است

چراغ بی‌زوال آفرینش
فروغ گوهر یکتای عشق است
(صائب، **کلیات**، ۲۶۰.)

چراغِ گوشه‌نشین صبح و شام می‌سوزد

فروغِ مشعلِ دولت چو برق در گذر است
چراغ گوشه‌نشین صبح و شام می‌سوزد
(اهلی، **کلیات**، ۱۷۳.)

چراغ ما کور است

بیا که مجلس ما بی‌تو چشم بی‌نور است
جدا ز شمعِ جمالت چراغِ ما کور است
بهشت ساز شبستان ما به جلوهٔ ناز
که بی‌تو خلوت احباب خانهٔ گور است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۳۴.)

چراغِ مرده چه پرتو دهد

بهل حکایت شیرین به کوهکن ما را
چراغ مرده چه پرتو دهد دلِ ما را
رخِ تو زنده کند مرده وین عجب نبود
چه کم ز معجز عیساست روی زیبا را
(اهلی، **کلیات**، ۱۳.)

چراغِ مصطفوی با شرارِ بولهبی است

در این چمن گلِ بی‌خار کس نچید آری
چراغِ مصطفوی با شرارِ بولهبی است
(حافظ، **دیوان**، ۴۵.)

چراغی است تمییز

چراغی است تمییز در سینه روشن
رهاند تو را از فریب و دغایی
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۲:۷.)

چراغی را که روغن آب باشد زنده چون ماند؟

بدین اشك دمادم چون زیم در حیرتم طالب
چراغی را که روغن آب باشد زنده چون ماند؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۸۲.)

...چرا که از پسِ مرگ اعتبار می‌یابند!

به گور شغل سخن خوشتر اهل معنی را
چرا که از پسِ مرگ اعتبار می‌یابند
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۶۳.)

چرا گشت باید در اندیشه کوز

چو شد دی و فردا نیامد هنوز
چرا گشت باید در اندیشه کوز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب۱۰۱۰۴.)

چرا گوش به نادان کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
(حافظ، **دیوان**، ۲۱۷.)

...چرا نکنم؟

بر خدا خوانم آفرین و سپاس
کآفرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمتِ خدا نکنم
شکرِ نعمت کنم، چرا نکنم؟
(نظامی، **هفت پیکر**، ۹۹.)

... چرا نگذرد به آسانی؟

غمِ زمانه چرا نگذرد به آسانی
چنین که عمر ز غفلت به خواب می‌گذرد
(کلیم، **دیوان**، ۲۲۶.)

... چرا نگریَم؟

ماتم زده‌ام چرا نگریم؟
محنت زده‌ام، چه می‌کنم ناز؟
(عراقی، **کلیات**، ۲۱۲.)

چرا نماز کنم؟

مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد
مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم؟
(صائب، **کلیات**، ۶۵۸.)

...چرا نیش می‌زنند؟

خوبان که نیش بر جگرِ ریش می‌زنند
نوشی نمی‌دهند چرا نیش می‌زنند
(اهلی، **کلیات**، ۱۳۲.)

چرب کن از مغز سر کفِ پا را

سلیم خوابت اگر شب نمی برد در عشق
چو شمع چرب کن از مغزِ سر کفِ پا را
(سلیم، **دیوان**، ۲۰.)

چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قَدَر است
با چرخ مکن حواله کاندر رهِ عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است
(خیام، **رباعیات**، ۸۳.)

چرخ بر هم زنم ار...

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخِ فلك
(حافظ، **دیوان**، ۲۰۵.)

چرخ حیلتگر است

چرخ حیلتگر است حیلتِ او
نخرد مردِ هوشیار و بصیر
نیست گفتارِ او مگر تلبیس
نیست کردارِ او مگر تزویر
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۹۹.)

چرخ را این بهانه بسیار است

گر هنر دست پیچ آزار است
چرخ را این بهانه بسیار است
(شفایی، **دیوان**، ۲۱۲.)

چرخ را گویی جز این کاری نماند

در همه آفاق دلداری نماند
در همه روی زمین یاری نماند
در جهان یك آشنا نگذاشت چرخ
چرخ را گویی جز این کاری نماند
(انوری، **دیوان** س، ۵۲۰.)

چرخ گویی...

چرخ گویی دکان قصابی است
کز سحر تیغ خون فشان برخاست
قسم هر ناکسی سبك فربه
قسم من لاغری گران برخاست
(خاقانی، **دیوان**، ۶۱ و ۶۲.)

چشمِ آخُربین غرور است و خطاست

چشمِ آخِربین تواند دید راست
چشمِ آخُربین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکّر بود
لیك زهر اندر شکر مُضمر بود
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۵۹.)

چشمِ آسایش که دارد؟

چشمِ آسایش که دارد از سپهرِ تیزرو
ساقیا جامی به من دِه تا بیاسایم دمی
(حافظ، **دیوان**، ۳۳۱.)

چشمانت می گویند لا...

چندان که می‌بینم جفا امید می‌دارم وفا
چشمانت می‌گویند لا ابروت می‌گوید نَعَم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۴۱.)

چشم از بهرِ این کار آمده‌ست

گر تو انکارِ نظر در آفرینش می‌کنی
من همی گویم که چشم از بهرِ این کار آمده‌ست
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۳۳.)

چشم از عیب دوختن هنر است

موشکافی هنر نمی‌باشد
چشم ازعیب دوختن هنر است
(صائب، **کلیات**، ۲۷۴.)

چشمِ امید ما کور است

هزار جلوهٔ مقصود می کند گردون
ولی چه سود که چشمِ امیدِ ما کور است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۱۶.)

چشمِ امیدم بمانده سوی تو

ای امید من روا داری مگر؟
باز گردم ناامید از کوی تو

لطف کن دستِ جفا بر من مدار
من ندارم طاقت بازوی تو
روزگاری بوده‌ام بر درگهت
چشمِ امیدم بمانده سوی تو
(عراقی، **کلیات**، ۲۶۳.)

...چشمِ او نیرنگ در نیرنگ داشت

گرچه رویش ساده لوحی می‌نمود
چشم او نیرنگ در نیرنگ داشت
(فیضی، **دیوان**، ۲۷۴.)

چشم بخوابان که در آن است سود

باد خسان را چو به بالا ربود
چشم بخوابان که در آن است سود
دیده فروبند به روزِ غبار
تا ز خسانت نرسد خار خار
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۸۸.)

چشمِ بَد از تو بادا دور

زهی به وعدهٔ وصلِ تو جانِ ما مسرور
بیا که چشمِ بد از تو همیشه بادا دور
(حلاج، **دیوان**، ۸۸.)

چشمِ بد بلای روی نیکوست

حدیثِ مردِ حکمتگوی نیکوست
که چشمِ بد بلای روی نیکوست
(عطار، **خسرونامه**، ۶۸.)

چشمِ بد دور

حلقهٔ بندگی عشق بوَد در گوشم
چشمِ بد دور از این حلقه که در گوش من است
(صائب، **کلیات**، ۲۱۵.)
آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لبِ لعل
چشمِ بد دور که بس شعبده‌باز آمده‌ای
آفرین بر دل نرمِ تو که از بهرِ ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای
جلوهٔ بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا
چشمِ بد دور که هم جانی و هم جانانی
(حافظ، **دیوان**، ۲۹۲ و ۳۳۳.)

چشم بر اسباب نیست

مرگ را نتوان به رشوت از سرِ خود دور کرد
این نهنگ جانستان را چشم بر اسباب نیست
(صائب، **کلیات**، ۲۲۲.)

چشم بگشا ببین کنون پیداست

به سرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاك اندرونت باید خفت
گرچه اکنونْت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند
که به گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاك مور و مگس
چشم بگشا، ببین کنون پیداست
رودکی (**پیشاهنگان شعر**، ۲۶.)

...چشم‌بندی کرده‌اند

بانگ می‌زد آتش ای گیجانِ گول
من نیَم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم بندی کرده‌اند ای بی نظر
در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲۹:۵.)

چشمِ بهی مدار که...

چشمِ بهی مدار که در چشمِ روزگار
آن ناخنه که بود بدل شد به استخوان
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو
فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
(خاقانی، **دیوان**، ۳۰۹.)

چشمِ بینا نیست

هیچ خصمت بتر ز دنیا نیست
با که گویم که چشمِ بینا نیست
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۹۶.)

چشمت مرساد

این چشم و دهان و گردن و گوش
چشمت مرساد و دست و بازو
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۸۹.)

چشمِ تو سیری نمی‌داند که چیست

تا تو می‌لرزی به تار و پود هستی همچو موج
قسمت از دریای گوهر خار و خس باشد تورا
چشم بی‌شرمِ تو سیری را نمی‌داند که چیست
در تلاش رزق تا حرصِ مگس باشد تورا
(صائب، **کلیات**، ۱۰.)

چشمِ تو مستِ دگر است

لالهٔ دشت و غزالانِ خُتن نرگس باغ
همه مستند ولی چشمِ تو مستِ دگر است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۲۱.)

چشم جای دگر چرا داری؟

چشمِ سَر داد و چشمِ سِر ایزد
چشم جای دگر چرا داری؟
عمر ضایع مکن که عمر گذشت
زرگری کن، که کیمیا داری
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۳۱:۷.)

چشم دارم به همین درد گرفتار شود

آن که از چشمِ تو افکند مرا بی‌تقصیر
چشم دارم به همین درد گرفتار شود
(صائب، **کلیات**، ۳۷۱.)

چشم دریده ادب نگاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد
(حافظ، **دیوان**، ۸۷.)

چشمِ دولت روشن باد

چشم روشن باد دولت را که ایام تورا
راست چونان کش تمنا بود چونان یافته‌ست
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۷۳.)

چشم را چون ابر اشك افروز دار

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشك افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفلِ خُرد
کم خور آن نان را که نان آبِ تو برد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱۱:۵.)

چشم را در روشنایی خوی کن

روشنی بخشد نظر اندر عُلا
گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳۵۵:۲.)

چشم، صورت بین است!

هر چند که دل را غمِ عشق آیین است
چشم است که آفتِ دلِ مسکین است
من معترفم که شاهدِ دل معنی است
اما چه کنم؟ که چشم صورت بین است!
(عراقی، **کلیات**، ۳۰۹.)

چشمِ عبرت بگشای

تو چشمِ عبرت بگشای و گوش عقل بمال
که از تصرفِ تقدیر عاجز است ادراك
تو کیستی که ببینی گر اوت ننماید
ببین که لولا الله گفت خواجهٔ لولاك
مباش ایمن تا این فلك همی جنبد
از آنکه حادثه زای است جنبشِ افلاك
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۲۱۷.)

چشمك زَنَد بوم

بوَد تاریکیِ شبهای دیجور
به چشمِ کور موشان سُرمهٔ نور
چو حربا خُسبد از خورشید محروم
به سوی شبپرك چشمك زَنَد بوم
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۳۳۷.)

چشمِ گشایش از فلك نیست

چشمِ گشایش از فلکم نیست زانکه بخت
در کار نفکند گرهی را که واشود
(کلیم، **دیوان**، ۱۶۰.)

چشمِ گهرشناس نداری ...

چشمِ گهرشناس نداری چه گویمت؟
کاین نه صدف چگونه به یك دانه پُر شده است
(فیضی، دیوان، ۲۶۳.)

چشم مکن باز به نادیدنی

هر چه نباید که بجویی مجوی
هر چه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز به نادیدنی
گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای به شغلِ دغل
پای مفرسای به راه اَمَل
(جامی، هفتورنگ، ۴۰۵.)

چشمِ من دور

چشمِ من دور، ار بگویم مردمِ چشمِ منی
زانکه هر ساعت همی بینم بر آب دیگری
(امیرخسرو، دیوان، ۷۳.)

چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد

نعمتِ دنیا حریفِ اشتهای حرص نیست
چشمِ موری را سلیمان سیر نتوانست کرد
(صائب، کلیات، ۴۰۶.)

چشم و چراغ کیستی؟

روح و دماغ کیستی، چشم و چراغ کیستی؟
ای گل ز باغ کیستی کآباد باد آن بوم و بر
(همام، دیوان ت، ۱۰۸.)

چشمهٔ خور به گِل نشاید نهفت

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
به گِل چشمهٔ خور نشاید نهفت
(سعدی، دیوان، ۳۲۹.)

چشمی که بوَد خودبین کی روی خدا بیند

حق بین نظری باید تا روی مرا بیند
چشمی که بوَد خودبین کی رویِ خدا بیند
(نسیمی، دیوان، ۱۰۸.)

چك چك اندر چراغ چیست؟ تری

کخ کخ اندر فقیر چیست خری
چك چك اندر چراغ چیست؟ تری
آب و روغن چو در هم آویزد
نور در صفو روغن آویزد
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۱۸۴.)

چگونه بود حالِ تو؟

هر چند همیشه تنگدل باشم
از تیر دو چشمِ بدسگالِ تو
خرسند شوم چو گوئیم یك ره
ای خسته، چگونه بود حالِ تو؟
(سنایی، دیوان س،۹۹۹.)

چگونه ترك کنم عادتی که معهود است

به بیدلی ز ازل با تو بسته‌ام عهدی
چگونه ترك کنم عادتی که معهود است
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۲.)

چگونه دوستی باشد که جانم در عنا داری؟

به کام دشمنم داری و گویی دوست می‌دارم
چگونه دوستی باشد که جانم در عنا داری؟
(عراقی، کلیات، ۲۷۸.)

چگونه دیوِ لعین پاك چون فرشته شود؟

طمع مدار که راهِ صلاح گیرد پیش
هر آن که عادت بد با گِلش سرشته شود
مرا ز ناکس و بد اصل نیست چشم وفا
چگونه دیوِ لعین پاك چون فرشته شود
(ابن یمین، دیوان، ۳۹۰.)

... چگونه رحم کند بر دلِ مسلمانی؟

چو نیست در دلِ تو ذره‌ای مسلمانی
چگونه رحم کند بر دلِ مسلمانی؟
(عراقی، کلیات، ۲۹۱.)

چگونه کسی تخم در شوره کارد؟

همی شد رهی دی به‌نزد بزرگی
بدان تا دمی حق صحبت گذارد
یکی گفت ضایع چرا می کنی عمر
چگونه کسی تخم در شوره کارد؟
برو ترکِ او گیر و بنشین به کُنجی
که این صحبت اِلّا ندامت نیارد

نه او خود رساند به تو هیچ خیری
نه شرّ کسی از تو هم باز دارد
خردمند از این گونه کس را که او هست
وجود و عدم هر دو یکسان شمارد
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۰۵.)

چل سال پیش رفت که من لاف می‌زنم

چل سال پیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز به یمنِ عاطفتِ پیر مِیفروش
ساغر تهی نشد ز میِ صاف روشنم
(حافظ، **دیوان**، ۲۳۵.)

چناری و کدویی

بدخواهِ تو خود را به بزرگی چو تو داند
لیکن مَثَل است اینکه چناری و کدویی
(انوری، **دیوان** س، ۳۲۷. نیز کمال خجند، **دیوان** م، ۲_۲:۱۰۲۴.)

چنان با نیك و بد به‌سر بر که...

چنان با نیك و بد عرفی به‌سر بر کز پسِ مردن
مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند
(عرفی، **دیوان**، ۲۵۶.)

چنان پُر شد فضای سینه...

چنان پُر شد فضای سینه از دوست
که فکرِ خویش گم شد از ضمیرم
(حافظ، **دیوان**، ۲۲۸.)

چنان پندار کافتد بارت از دوش

کسی کاو دل بر این گلزار بندد
چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش
چنان پندار کافتد بارت از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی
پس آن بِه کاو نماند تا تو مانی
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۱۵.)

چنان دان که نادان تری

هر آن گه که گویی که دانا شدم
به هر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادان‌تری آن زمان
مشو بر تنِ خویش بر بدگمان
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۹۷۴:۴.)

چنان روز نادیده چشمِ جوان

روان خون بر آن چهرهٔ ارغوان
چنان روز نادیده چشمِ جوان
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵۸۰:۲.)

چنان که آمد از این دست می‌رود زان دست

بده به تشنه لبان جرعه‌ای که ساغرِ بخت
چنان که آمد از این دست می‌رود زان دست
(اهلی، **کلیات**، ۳۳.)

چنان که در پی الحمد لفظِ آمین رفت

زهی سعادت آن مقبلی که از سرِ خود
به مهر با همه احسان نمود و بی‌کین رفت
دعای نیك ز اصناف خلق در عقبش
چنان که در پی الحمد لفظِ آمین رفت
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۵۶.)

چنان نماند، چنین نیز هم نخواهد ماند

رسید مژده که ایامِ غم نخواهد ماند
چنان نماند، چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظرِ یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
(حافظ، **دیوان**، ۱۲۱.)

چندان که چشم کار کند

چندان که چشم کار کند در سواد خاك
مردم خرابِ نرگس مستانهٔ تواند
(صائب، **کلیات**، ۵۶۸.)

چندان که خدا غنی است من محتاجم

دیری است که تیرِ فقر را آماجم
بر طارمِ افلاكِ فلاکت تاجم

یك شمه ز مفلسی خود برگویم

چندان که خدا غنی است من محتاجم

(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۵۹.)

عمری است که تیرِ زهر را آماجم

بر تارکِ افلاس و فلاکت تاجم

یك شمه ز مفلسی اگر شرح دهم

چندان که خدا غنی است من محتاجم

(شیخ بهایی، **کلیات**، ۱۷۱.)

چندان مَنوش مِی که...

چندان منوش می که شود بر تو مِی سوار

چندان بنوش مِی که تو باشی سوارِ می

(طالب آملی، **کلیات**، ۱۱۲۴.)

چند از این...

بوقلمون! چند از انکارِ تو؟

در کفِ ما چند خَلَد خارِ تو؟

چند بگویی که: همین بار و بس؟

چند از این چند از این بارِتو؟

(مولوی، **دیوان کبیر**، ۵:۹۰.)

چند باشی بُت پرست؟

آتش عشقش ز غیرت بر دلم

تاختن آورد همچون شیرِ مست

بانگ بر من زد که ای حق ناشناس

دل به ما دِه چند باشی بُت پرست؟

(عطار، **دیوان ت**، ۵۷.)

چند پالان دوزی ای پالان پرست

چون تو بینایی پیِ خر رو که جَست

چند پالان دوزی ای پالان پرست

(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۲۸۶.)

چند پرسی زمن که...

چند پرسی‌ز من که مرکز خاك

چیست با گنبدِ شتاب زده

نیم گویی است سخت کرده به میخ

چار طاقی است بی‌طناب زده

(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۳۷۴.)

چند پویی؟

چند پویی به‌ِگردِ عالم چند؟

چند کوبی طریقِ پویایی؟

تا کی از بهرِ قوت و شهوتِ نفس

همچو کاسانه می نیاسایی؟

(عمعق بخاری، **دیوان**، ۲۰۱.)

چند تیمار از این...

چند تیمار از این خرابه کشیم

آفتابی در آفتابه کشیم

آید آوازِ هر کس از دهلیز

روزی آوازِ ما بر آید نیز

(نظامی، **هفت پیکر**، ۴۸.)

چند چون دیگ کنم نالهٔ سر پوشیده

آتشم تیز مکن ورنه دهانم بگشا

چند چون دیگ کنم نالهٔ سرپوشیده

(سیف فرغانی، **دیوان**، ۵۴۰.)

چند شقاقل خوری؟

چند شقاقل خوری؟ که سُستی پیری

باز نگردد ز تو به زورِ شقاقل

(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۴۱.)

چند غمِ جهان خوریِ؟

خیز دمی به وقتِ گُل باده بده که عُمر شد

چند غمِ جهان خوری شادی انجمن نگر

(عطار، **دیوان ت**، ۳۳۰.)

چند کشی رنجِ شکم؟

حرص تو لقمه نه به انصاف زد

دایه تو را بهرِ شکم ناف زد

چند کشی رنجِ شکم از گزاف

گر نزدت دایه بدین شیوه ناف

(جامی، **هفتورنگ**، ۴۰۴.)

چند کنی فکرِ نان و آب؟

برای روزی آن روز نیز فکری کن

بس است چند کنی فکر نان و آب اینجا

(صائب، **کلیات**، ۸۱.)

چند گویی از بلا بگریز؟

چند گویی که از بلا بگریز؟
که رهِ عشق پُر بلا باشد
از بلای تو چون توان بگریخت؟
چون دلم بر تو مبتلا باشد
(انوری، **دیوان** س، ۵۱۳.)

چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد؟

مطربا مجلس اُنس است غزل خوان و سرود
چندگویی که چنین رفت و چنان خواهد شد؟
(حافظ، **دیوان**، ۱۱۲.)

چند گویی که دولت و دولت؟

چند گویی که دولت و دولت
زین هوس تو هلاك خواهی شد
من گرفتم که خود زدولت و مال
از سمك تا سماك خواهی شد
نه از این خاکدان آدمخوار
عاقبت زیرِ خاك خواهی شد؟
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۷۸.)

چند مَرده حلاجم (حلاج است)

پنبه کنم جمله را من از سرِ کویت
تا تو بدانی که من چند مرده حلاجم
(عبیدزاکانی، **کلیات**، ۲۲۴.)
اگر به میکده منصور بگذرد داند
که هر که هست در او چند مرده حلاج است
(سلیم، **دیوان**، ۷۰.)

چندی به زبانِ همه کس چون خبر اُفتم

خواهم زپسِ پردهٔ تقوی به در افتم
چندی به زبانِ همه کس چون خبر افتم
(کلیم، **دیوان**، ۲۶۰.)

چندین مناز و بد مکن

بر پنج روزِ نیکویی چندین مناز و بد مکن
تا چشم را بر هم زنی بینی که پایان دررسد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۹۰.)

چنین است آیینِ...

وگر آز گیرد دلت را به چنگ
بماند روانت به کامِ نهنگ
چو شادی بکاهد، بکاهد روان
خرد گردد اندر میان ناتوان
چنین است آیینِ چرخِ روان
تواناست او گر تویی ناتوان
چنین است آیینِ گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه زهر
اگر مایه این است سودش مجوی
که جستن همی رنجت آرد به‌روی
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۷۶۵:۴؛ ۲۳۴۵:۵.)

چنین است آیین و رسمِ...

چنین است آیین و رسمِ جهان
که کردارِ خویش از تو دارد نهان
کجا با تو در پرده بازی کند
ز تیزی و از بی‌نیازی کند
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۷۴۰:۲.)

چنین است رسم...

چنین است رسم این گذرگاه را
که دارد به آمد شد این راه را
یکی را درآرد به هنگامه تیز
یکی را زهنگامه‌گوید که خیز
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۲۱.)
یکی را جهان کرده قارون به گنج
یکی از پیِ نیم نان ناشکیب
یکی را به صد رنج و سختی و گُرم
یکی را به صد فرّ و فرهنگ و زیب
یکی را چنان و یکی را چنین
چنین است رسمِ سرای فریب
(ابن حسام، **دیوان**، ۵۶۴.)

چنین است طالعم

در روی هر که خندم از آن کس قفا خورم
کس را گناه نیست چنین است طالعم

این است جُرم من که نه دزد و نه مُفسدم
وین است عیب من که نه خائن نه طامعم
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۳۵۷.)

چنین است گیتی!

چنین است گیتی ز نزدیك و دور
گهی سوك و ماتم گهی بزم و سور
سرانجام از او ایمنی نیست روی
که هر کس پرستد بمیرد در اوی
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۴۷۰.)

چنین دل کم اوفتد

افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر
در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۶۹.)

چنین نکنند

آن کسانی که قدرِ دل دانند
با چو من بیدلی چنین نکنند
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۲۳.)

چنینها شود از عشق چنانها

شاهان همه رندانِ دَرِ میکده گشتند
یعنی که چنینها شود از عشق چنانها
(اهلی، **کلیات**، ۱۷.)

چو آشفتی الف بی‌تی ندانی

اگر خود هفت سبع از بَر بخوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۳۵.)

چو آفتابم

به طبع شاعرم آری ولی به وقت بیان
چو آفتابم و چون آفتابه نم نزنم
گه فصاحت بادم زبان بریده چو کلك
اگر عرب به سر کلك بر عجم نزنم
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۲۴۹.)

چو آن گاوی که...

چو آن گاوی که از وی شیر خیزد
لگد در شیر گیرد تا بریزد
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۹۸.)

چو استاده‌ای دستِ افتاده گیر

رهِ نیکمردانِ آزاده گیر
چو استاده‌ای دستِ **افتاده** گیر
ببخشای کانان که مرد حقند
خریدار دکانِ بی‌رونقند
(سعدی، **بوستان** ی، ۶۲.)

چو اسمِ اعظمم باشد...

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باك از اهرمن دارم
(حافظ، **دیوان**، ۲۲۳.)

چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

به نرمی ز دشمن توان کرد دوست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۰۹.)

چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند؟

فلك به ناله شد از بس دعا و زاری من
چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند؟
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۲:۲۳۲.)

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات

کسی کاو بر پر موری ستم کرد
هم از ماری قفای آن ستم خورد
به چشم خویش دیدم در گذرگاه
که زد بر جانِ موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغی دیگر آمد کارِ او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۴۳.)

چو بِه گشتی طبیب از خود میازار

چو بِه گشتی طبیب از خود میازار
که بیماری توان بودن دگر بار
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۵۷.)

چو پیری رسد نعل بر آتش است

جوان را چو گل نعل بر ابرش است
چو پیری رسد نعل بر آتش است
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۱.)

چو پیلان باش..

چو پیلان باش پیشانی گشاده
نه چون موران گره در سینه زاده
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو**م، ۴۸.)

چو تنهایی نیابی هیچ یاری

یقین می‌دان که تو در هیچ کاری
چو تنهایی نیابی هیچ یاری
(عطار، **خسرونامه**، ۱۰۲.)

چو تو هستی، همه دولت مرا هست

تو در دستی اگر دولت شد از دست
چو تو هستی همه دولت مرا هست
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۱۴.)

چو حاصل شد مراد...

حیاتِ بی‌مراد از مرگ کم نیست
چو حاصل شد مراد از مرگ غم نیست
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو**م، ۲۸۶.)

چو خر بر یخ بماند

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عُمر
کی توان بربط زدن در پیشِ کر
لیك گر در دِه به‌گوشه یك کس است
های هویی که برآوردم بس است
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳:۱۸۲.)

چو خر در گِل فروماند

ز دل کوری به کارِ دل فروماند
در آن محنت چو خر در گِل فروماند
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۸۲.)

چو خود واله چو خود حیران ندیدم

بگردیدم چو گردون گِرد عالم
چو خود واله چو خود حیران ندیدم
شدم چون گوی سرگردان که خود را
حریفی درد در میدان ندیدم
(عطار، **دیوان** ت، ۴۱۸.)

چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

حذر کن ز نادانِ ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۴۷.)

چو دانه هست مرغ آید فرا دام

به دولت یافتن شاید همه کام
چو دانه هست مرغ آید فرا دام
به هر کاری در از دولت بود نور
که باد از کارِ ما بی‌دولتی دور
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۷۰.)

چو در ولایتِ خصمی رفیق و دوست مگیر

چو در سرای خلافی رهِ وفاق مجوی
چو در ولایتِ خصمی رفیق و دوست مگیر
زمانه را سرِ تعذیب توست ساخته باش
که از دو طرفِ عذارت پدید شد دو نذیر
(مجیر بیلقانی، **دیوان**، ۲۷۲.)

چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر بَرَد کالا

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
(سنایی، **دیوان** س، ۵۵.)

چو دستت رسد مغزِ دشمن برآر

دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغزِ دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۰۶.)

چو دولت بر تو می‌آید...

چو دولت بر تو می‌آید زهر جای
به استقبالِ دولت پیش نهِ پای
چو در روزیت باشد، نی خوری زود
پشیمانی خوری، کی داردت سود؟
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۳۴۲.)

... چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

چه خوش گفت زالی به فرزندِ خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهدِ خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوشِ من
نکردی در این روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۲.)

... چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهانِ و دستِ گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روانِ گوسپند از وی بنالید
که از چنگالِ گرگم درربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
(سعدی، **کلیات** ش، ۱۲۶.)

چو رفت انصاف می گو هرچه خواهی

در انصاف است خوبی و تباهی
چو رفت انصاف می گو هر چه خواهی
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۳۲.)

چو رفتم، رفتم!

از جفای تو منِ زار چو رفتم، رفتم
لطف کن لطف، که این بار چو رفتم، رفتم
(وحشی، **دیوان**، ۲۹۹.)

چو سختی پیش آید سهل گیرد!

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۱۱.)

چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

به جای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۰۵.)

چو سرو باش آزاد

گرت زدست برآید چو نخل باش کریم
ورت به دست نیاید، چو سرو باش آزاد
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۹۰.)

چو سرو دل آزاده باش

چو سرو باش دل آزاده با تهیدستی
مگو چو غنچه به کس حالِ تنگدستی را
(اهلی، **کلیات**، ۵.)

چو سگ بر گرگ غالب شد شبان بر خویش می بالد

شود خوشوقت دل چون نفس بر شیطان ظفر یابد
چو سگ بر گرگ غالب شد شبان بر خویش می بالد
(صائب، **کلیات**، ۳۴۸.)

چو سگِ کوچه گَرد...

ظالم مفلس چو سگِ کوچه گرد
لابه کنان پیش دود بهرِ خورد
یك دم اگر جیفه فزون تر مَزید
گرگ درنده است برای گزید
(امیرخسرو، **مطلع الانوار** م، ۲۴۸.)

چو شمعم همه ساله مهمانِ خویش

ندانم منِ خسته آنِ کیم؟
که باری نیَم بی گمان آنِ خویش
تن و جانِ خود می خورم در عنا
چو شمعم همه ساله مهمانِ خویش
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۳۱۶.)

چو شیرِ مادر خونِ ما حلالت

کافر دلا اگر چه، کردی حرام وصلم
بادا چو شیرِ مادر خونهای ما حلالت
(امیرخسرو، **دیوان**، ۹۶.)

چو فردا رسد کارِ فردا کنیم

چو دی رفت و فردا نیامد پدید
به شادی یك امشب بباید برید
چنان بِه که امشب تماشا کنیم
چو فردا رسد کارِ فردا کنیم
(نظامی، **شرفنامه**، ۴۸۴.)

چو فرمان دو گردد نماند به‌جای

خردمند گوید که در یك سرای
چو فرمان دو گردد نماند به‌جای
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۱۴۵.)

چو قالبی بی‌روحِ بماندم

به خدایی که دُرِّ موجودات
جُز به امرش نمی‌شود منظوم
که بماندم چو قالبی بی‌روح
تا زدیدارِ تو شدم محروم
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۳۲۰.)

چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادنِ پندم؟

چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم؟
چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم؟
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۵۰.)

چو کار از دست رفت...

چو کار از دست رفت این گریهٔ ما
ندارد هیچ سودی، هم بگرییم
(عراقی، **کلیات**، ۲۵۱.)

چو کاهل بُوَد...

چو کاهل بوَد مردِ بُرنا به کار
از او سیر گردد دلِ روزگار
نماند ز ناتندرستی جوان
مبادش توان و مبادش روان
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۰۷۱.)

چو کرکس مباش

به مردار جویی چو کرکس مباش
گرفتار هر کس و ناکس مباش
پی لقمه چون سگ تملق مکن
به فتراكِ دونان تعلق مکن
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۲۴.)

چو کمر میانْ گزین باش

نه پای گزین نه سرنشین باش
گه گه چو کمر میان‌گزین باش
(خاقانی، **تحفةالعراقین**، ۲۰۱.)

...چو کوك با کاك است

مرد، کان هرزه گوی و بی‌باك است
راز با وی چو کوك با کاك است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۶۵۳.)

چو گل بُوَد، نظر از روی باغبان بردار

پیاله‌گر به کف آید به پندگو منگر
چو گُل بوَد نظر از روی باغبان بردار
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۸.)

چو مادر هست شیرِ دایه بگذار

اگر خورشید خواهی سایه‌بگذار
چو مادر هست شیرِ دایه بگذار
(عطار، **دیوان** ت، ۳۱۶.)

چو مار آبیِ بُوَد زخمش سلیم است

کدامین گل بوَد بی‌زحمتِ خار
کدامین خط بوَد بی‌زخم پرگار
زخوبان توسنی رسمِ قدیم است
چو مار آبی بوَد زخمش سلیم است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۴۹.)

چو مردی نمودی مُخنث مباش

مکن گفتمت مردیِ خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش
به اندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبُرد آن که ننمود و بود
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۳۳.)

چو مرغ زیرك افتد نفتد به هیچ دامی

زرَهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرك افتد نفتد به هیچ دامی
(حافظ، **دیوان**، ۳۲۹.)

چو مرگ آمد ندارد هیچ سودی

سپهر اول کند چشمِ خرد کور
پس آنگه برخردمند آوَرد زور
چو دزدی جوید اندر خانه‌ای سود
کُشد اول چراغ خانه را زود
چو سوی کیسه دارد کیسه بُر هوش
به افیون مالد اول عقل را گوش
بود گر چاره پیش از مرگ بودی
چو مرگ آمد ندارد هیچ سودی
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۳۵۲.)

چو میدان نبینی نگه‌دار گوی

مجالِ سخن تانیابی مگوی
چو میدان نبینی نگه‌دار گوی
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۴۰.)

... چون ابرِ نوبهار گذشت

زروزگارِ جوانی خبر چه می‌پرسی
چو برق آمد و چون ابرِ نو بهار گذشت
(صائب، **کلیات**، ۲۴۹.)

چون بخت تیره گشت بپوشد رخِ هنر

از یار چند وعده در پردهٔ غرور
وزدوست چند طعنه در صورتِ عتاب
چون بخت تیره گشت بپوشد رخِ هنر
چون عقل خیره ماند ببندد رهِ صواب
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۳۵۵.)

... چون به خلوت می‌روند آن کارِ دیگر می کنند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند
چون به خلوت می‌روند آن کارِ دیگر می کنند
(حافظ، **دیوان**، ۱۳۵.)

چون بدرِ تمام شد هلالم

دیگر چه توقع است از ایام
چون بدرِ تمام شد هلالم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۲.)

چون به دست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش؟

چون میسر شدی ای دُرّ زدریا برتر
چون به دست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش؟
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۳۵.)

چون بلای ناگهان آید...

آن قد و بالا بلای جانِ عاشق شد بلی
چون بلای ناگهان آید ز بالا می کشد
(حلاج، **دیوان**، ۵۹.)

چون بنگری گلو بُرِ بز جز مویز نیست

بر خوشی حیات مشو غره کاسمان
سیاف پیشه‌ای است که او را تمیز نیست
آن بُز نگر که بر پیِ طفلی همی رود
بهرِ مویزکی که جز آنش عزیز نیست
روزی به دستِ طفل شود کشته بی گمان
چون بنگری گلو بُرِ بز جز مویز نیست
(خاقانی، **دیوان**، ۸۳۱.)

...چون بیاید هنوز خر باشد

خرِ عیسی گرش به مکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۴.)

چون پرده در افتد نه تو مانی و نه من

اسرارِ ازل را نه تودانی و نه من
وین حرفِ معما نه توخوانی و نه من
هست از پسِ پرده گفت‌وگوی من و تو
چون پرده درافتد نه تو مانی و نه من
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۷۹.)

چون پیر شدی...

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی
(حافظ، **دیوان**، ۳۲۸.)

چون توانم بود آخر زینکه هستم خاك تر

تا کَیَم گویی که اندر زیر پایم خاك باش
چون توانم بود آخر زینکه هستم خاك تر
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۳۴.)

چون تو دارم، همه دارم

گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۱۱.)

چون تو را نوح است کشتیبان ز توفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سرّ غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ای دل ار سیلِ فنا بنیادِ هستی بر کَند
چون تو را نوح است کشتیبان ز توفان غم مخور
(حافظ، **دیوان**، ۱۷۳.)

... چون تو شدی بیش نیارند یاد

همنفَسانی که در این عالمند
بیشتری محرم صحبت کمند
تا تویی از روی تو باشند شاد
چون تو شدی بیش نیارند یاد
دوستی از هر که گمانت بوَد
چون نگری دشمن جانت بوَد
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۹۱.)

... چون تو هموار شدی هموار است

سپر دور فلك ناهموار
چون تو هموار شدی هموار است
(صائب، **کلیات**، ۲۸۸.)

... چون چراغ است

جهان آن بِه که دانا تلخ گیرد
که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و داغ است
به وقتِ مرگ خندان چون چراغ است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۸۰.)

چون چنین است پس آشفته‌ترش باید کرد

زلفِ آشفتهٔ او موجبِ جمعیتِ ماست
چون چنین است پس آشفته‌ترش باید کرد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۵۴۳.)

چون خاك باش

چون خاك باش در همه احوال بردبار
تا چون هوات بر همه کس قادری بود
چون آب نفعِ خویش به هر کس همی رسان
تا همچو آتشت ز جهان برتری بود
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۶۷.)

چون خامه به حرفِ همه انگشت نهادم

از دستِ من آزرده چرا خلق نباشند
چون خامه به حرفِ همه انگشت نهادم
(کلیم، **دیوان**، ۲۸۵.)

چون خوان نهی بد مَنه

بده نان و چون نان دهی بدمده
بنه خوان و چون خوان نهی بد منه
که خوان نانهاده یك آهو بوَد
صد آهوش بیش ارنه نیکو بوَد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب۱۱۵۷ و ۱۱۵۸.)

... چون دود برفتی

ای دیر به دست آمده، بس زود برفتی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
(انوری، **دیوان** س، ۵۶۹.)

چون دوست دشمن است برای که می کشی؟

گفتم دلا ببین که جفای که می کشی
وین دردِ دل ز بهرِ رضای که می کشی
از دشمنان کشند جفا بهرِ دوستان
چون دوست دشمن است برای که می کشی؟
(حلاج، **دیوان**، ۲۱۴.)

چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم

از دشمنان برند شکایت به دوستان
چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم؟
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۷۳.)

چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت آری انقطاعِ دَم بوَد
چون رسد پیری دو صد علت شود
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۴۲۰.)

...چون روا داری؟

بی‌وفایی چون سگان را عار بود
بی‌وفایی چون روا داری نمود؟
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳:۲۰.)

... چون روز آمد، بمُرد و بیمار بزیست

شخصی همه شب بر سرِ بیمار گریست
چون روز آمد، بمُرد و بیمار بزیست
(سعدی، **گلستان** ی، ۹۳.)

چون سایه ز خود رمیده باشم

تا چند ستم رسیده باشم
چون سایه ز خود رمیده باشم
(خاقانی، **دیوان**، ۷۸۷.)

چون ستاره مشهورم

به ادب در زمانه معروفم
به نَسَب چون ستاره مشهورم
لیکن این دو مرا ندارد سود
زآنك در دستِ عشق مقهورم
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۵۰.)

چون سرآید کلاه کم ناید

با قبولِ تو جاه کم ناید
چون سرآید کلاه کم ناید
(سنایی، **مثنویها**، ۲۳۱.)

چون سگ درنده باش!

خواهی که برکتف فکنی اطلس و قَصَب
خواهی که در طویله‌کشی اسب خنگ و بور
چون سگ درنده باش و چو کرکس حرامخوار
بگزای همچو کژدم و بستیز چون ستور
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۳۵۷.)

چون شترمرغ نَه چو مردم حُر

مرد کاو عاشق دوگانه بود
مرگ با وی درون خانه بود
چون شترمرغ نَه چو مردم حُر
بار را مرغ و خایه را اشتر
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۳۸۶.)

چون صبر توان کرد؟

صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده‌ست
(حافظ، **دیوان**، ۲۸.)

چون طفلان مُهر بر دهان باش

طفلی به‌برِ معلمان باش
چون طفلان مُهر بر دهان باش
(خاقانی، **تحفة‌العراقین**، ۴۶.)

چون عاشقم چه چاره؟

جز صبر و بردباری رویی همی نبینم
چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردباری
(انوری، **دیوان** س، ۵۷۵.)

...چون عاقبتِ کار چنین خواهد بود!

گویند بهشت حور عین خواهد بود
آنجا مِی و شیر و انگبین خواهد بود
گر ما مِی و معشوق گزیدیم چه باك
چون عاقبتِ کار چنین خواهد بود
(خیام، **رباعیات**، ۹۲.)

چون عزیزش کرده‌ای خوارش مکن

جان قتیلِ توست بر دارش مکن
چون عزیزش کرده‌ای خوارش مکن
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۴۹.)

چون عقل به پا آمد پی کور کن و خم زن

چون عشق به دست آمد تن دور کن و خوش زی
چون عقل به پا آمد پی کور کن و خم زن
(سنایی، **دیوان** س، ۴۸۴.)

چون عمل در تو نیست نادانی

علم چندان که بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بوَد نه دانشمند
چارپایی بر او کتابی چند
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۷۰.)

چون قضا آید...

چون قضا آید فرو پوشد بَصَر
تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد
پرده بدریده گریبان می‌درد
احتیاطش کرد از سهو و خُباط
چون قضا آید چه سود است احتیاط
چون قضا آید شود تنگ این جهان
از قضا حلوا شود رنجِ دهان
چون قضا بیرون کند از چرخ سَر
عاقلان گردند جمله کوُر و کَر
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۵۱؛ ۲:۲۷۵؛ ۳:۲۳ و ۲۸.)

چونك بنده نیست شد سلطان شدی

پخته گرد و از تغیّر دور شو
رو چو برهانِ محقق نور شو
چون زخود رستی همه برهان شدی
چونك بنده نیست شد سلطان شدی
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۱۸.)

چون کبوتر منشین بر لبِ بامِ همه کس

به کسی هر نفَس الفت نتوان کرد ای دل
چون کبوتر منشین بر لبِ بامِ همه کس
(سلیم، **دیوان**، ۲۹۳.)

چونك زر بیش از مِس آمد آن زر است

در وجودِ ما هزاران گرگ و خوك
صالح و ناصالح و خوب و خدوك
حکم آن خُو راست کان غالب‌تر است
چونك زر بیش از مِس آمد آن زر است
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۲۳.)

چونك صد آمد نود هم پیشِ ماست

نامِ احمد نامِ جمله انبیاست
چونك صد آمد نود هم پیشِ ماست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۶۹.)

چونك کوری سَرمکش از راه‌بین

زاریی می‌کن چو زورت نیست هین
چونك کوری سرمکش از راه‌بین
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۵۵.)

چونك گُل رفت و ...

هرك او ازهمزبانی شد جدا
بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونك گُل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۴.)

چونك مردی نیست خنجرها چه سود

چونك مردی نیست خنجرها چه سود
چون نباشد دل ندارد سود خُود
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۱۶۱.)

... چون کند؟

می‌کشد مسکین دلم تاب طناب طره‌ات
چون کند؟ در گردنِ او این طناب افتاده‌است
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۵۴.)

چون کنم؟

راست می‌خواهی : نخواهم بی تو عمر
برگ گفتار کمابیشم نماند
چون کنم تدبیر کارت؟ چون کنم
چون دلِ تدبیر اندیشم نماند
(انوری، **دیوان** س، ۵۲۰.)

گفتم آخر کارِ من بهتر شود
گر نشد بهتر بتر شد چون کنم؟
چون تو خورشیدی و من چون سایه‌ام
خویش را با تو برابر چون کنم
(عطار، **دیوان** ت، ۴۶۶ و ۴۶۷.)

چون کنی در راهِ شیران خوش تگی

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
تند و بدپیوند و بد رَگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی
بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دَم سگی
چون کنی در راهِ شیران خوش تگی
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۷۷.)

چون که به بختِ ما رسد این همه ناز می کنی!

چشمِ رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی
چون که به بختِ ما رسد این همه ناز می‌کنی
(سعدی، **کلیات** ش، ۶۸۴.)

چون گدا کور شود برگ و نوا می‌بیند

دیده بستن ز جهان فیض و گشایش دارد
چون گدا کور شود برگ و نوا می‌بیند
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۴.)

چون گُربه دون همت مباش

خوی شیران پذیر با صولت
همچو گربه مباش دون همت
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۷۱.)

چون مُخبط شد اعتدالِ مزاج...

پیر مردی ز نزع می‌نالید
پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدالِ مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۰.)

چون من ندارم زور و زر...

تدبیر کارِ عاشقان زور و زر و زاری بود
چون من ندارم زور و زر از سوزِ دل زاری کنم
(حلاج، **دیوان**، ۱۲۳.)

چون نتازم رخشِ لاف؟

با همه بی‌دستگاهی گرم بودم در گزاف
چون نتازم رخشِ لاف اینک که میدان یافتم
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۶۰.)

...چون نکنم؟

پردهٔ چرخ پاره چون نکنم؟
قصدِ ماه و ستاره چون نکنم؟
یار از من کناره‌جو شده است
من هم از خود کناره چون نکنم؟
سبحه دارم به کف ز طرهٔ یار
نکنم استخاره چون نکنم؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۷۴.)

چون نکنم ناز؟

چون نکنم ناز؟ که پنهان و فاش
می‌رسدم خلعت و اعزازِ نو
خلعتِ نو بین که به هر گوشه‌اش
تازه طرازی است ز طَرّازِ نو
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۵:۹۱.)

چون نمك گنده شود او را به چه درمان کنند؟

گوشت گر گَنده شود او را نمك درمان بوَد
چون نمك گَنده شود او را به چه درمان کنند؟
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۵۰.)

چون نورِ آفتابیم

با خاص و عام یکرنگ از مشرب رساییم
بر خار و گل سمن ریز چون نورِ آفتابیم
(صائب، **کلیات**، ۶۹۴.)

چون نورِ ایمان یافتم...

از شوقِ تو ای دلربا آتش فتد در جانِ ما
چون نورِ ایمان یافتم بگسستم این زنارها
(حلاج، **دیوان**، ۲۴.)

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
خود مران چون مردِ کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر
دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۴۴۱.)

چون و چرا عدوی توست

چون و چرا عدوی توست ایرا
چون و چرا همی کندت رسوا
چون طوطیان شنوده همی گویی
تو بربطی به گفتن بی‌معنا
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۱۲.)

چون ورق برگشت چشمِ یاری از یاران مدار

در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخاست
چون ورق برگشت چشمِ یاری از یاران مدار
(صائب، **کلیات**، ۵۹۴.)

چون هر کسی در خوردِ خود یاری گزید...

چون هر کسی در خوردِ خود یاری گزید از نیك و بد
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که: من خربنده‌ام، پس بایزیدش گفت «رو»
یارب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۶.)

چون همای قانع باش

چون همای خجسته قانع باش
نه چو گنجشك جان به دانه گرو
در زمینِ قناعت افکن تخم
تا مرادِ دل آوری به دِرو
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۰۶.)

چون یار شد جهان همگی مهربان شوند

یاران به روزِ حادثه برقِ جهان شوند
چون یار شد جهان همگی مهربان شوند
(عرفی، **دیوان**، ۳۰۸.)

چونی... ای جان؟

مرا گفتی که چونی؟ چونم ای جان
جگر پر درد و دل پرخونم ای جان
تو گفتی، گر بیفتی گیرمت دست
از این افتاده‌تر کاکنونم ای جان
(نظامی، **دیوان**، ۳۱۴.)

چو نیکبخت شدی...

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش
که خار دیدهٔ بدبخت نیکبختانند
چو دستشان نرسد لاجرم به نیکی خویش
بدی کنند به جای تو هر چه بتوانند
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۲۲.)

... چو وقتِ مردن آمد در هوس مُرد

بسا کس کان به‌چاره پی فشردند
که در روزِ اجل بیچاره مردند
سکندر کآبِ حیوان را هوس بُرد
چو وقتِ مردن آمد در هوس مُرد
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۳۵۲ و ۳۵۳.)

چو یك بار گفتی، مگو باز پس

سخن گرچه دلبند و شیرین بوَد
سزاوارِ تصدیق و تحسین بوَد
چو یك بار گفتی، مگو باز پس
که حلوا چو یك بار خوردند، بس
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۹ و ۱۳۰.)

چه اداها که ندیدم!

چه اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد
بنده‌اش من که عجب بنده نواز آمده بود
(وحشی، **دیوان**، ۶۲.)

چه از این زشت تر؟

چه از این زشت تر بوَد به جهان
که طفیلِ شکم کنی دل و جان
دل و جان بهرِ آب و نان خواهی
عقل و دین بهرِ این و آن کاهی
همتِ تو همه شکم باشد
هر چه غیر از شکم عدم باشد
(جامی، **هفتورنگ**، ۱۲۳.)

چه از سحاب آید؟

شرابِ گَردِ کدورت نبُرد از دلِ ما
چو دانه سوخته باشد چه از سحاب آید
(صائب، **کلیات**، ۵۵۳.)

...چه اعتبار؟

در کشوری که سکه به لختِ جگر زنند
دینار را چه وزن و درم را چه اعتبار؟
مردِ نیازمند بوَد قدردانِ جود
در چشمِ بی‌نیاز کَرَم را چه اعتبار؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۹۴.)

چه اعتبار بر اخوانِ روزگار؟

صائب چه اعتبار بر اخوانِ روزگار ؟
یوسف به ریسمانِ برادر به چاه شد
(صائب، **کلیات**، ۵۷۵.)

چه باشد انسان؟

چه باشد انسان؟ مجموعهٔ اصول و فروع
چه باشد انسان؟ مقصودِ کان و ماکان است
چه باشد انسان؟ خمخانهٔ میِ ازل است
چه باشد انسان؟ سلطان ملك عرفان است
چه باشد انسان؟ آیینهٔ خدای نمای
چه باشد انسان؟ مرآة کفر و ایمان است
(قاسم انوار، **کلیات**، ۶۳.)

چه پاك است؟

گر آبِ چاهِ نصرانی نه پاك است
جهود مرده می‌شویی چه باك است
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۱۶.)

چه باید بُرد؟

چون بهین عمر شد چه باید بُرد
غصه از یار و دردِ سر زدیار
لاشه چون سُم فکند کس نبرَد
منتِ نعل بندیِ بیطار
(خاقانی، **دیوان**، ۱۹۹.)

چه باید بیهده اندوه خوردن؟

اگر حکمِ خدا دیگر نگردد
به اندُه بردن از ما برنگردد
چه باید بیهده اندوه خوردن
همان نابوده را تیمار بردن
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین م**، ۲۹۶.)

چه باید کرد؟

گر دل آزار شد چه باید گفت
ور جفا کار شد چه باید کرد؟
با وی این قصه گفتن آسان نیست
قصه دشوار شد چه باید کرد؟
(فیضی، **دیوان**، ۳۱۰.)

چه بدی دیده‌ام؟

با ندیمی که از کمالِ قبول
هرگز از وی کسی نگشته ملول
من چرا در مقامِ رد باشم
چه بدی دیده‌ام؟ که بد باشم
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۴۴.)

...چه بوَد فایده بینایی را؟

دیده را فایده آن است که دلبر بیند
ور نبیند چه بوَدفایده بینایی را
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۱۸.)

چه بهتر کور را از چشمِ روشن؟

بگفتا اذن خواهی چیست از من
چه بهتر کور را از چشمِ روشن
(جامی، **هفتورنگ**، ۷۱۱.)

چه بیهوده دویدیم!

مانند سگِ هرزه رو صید ندیده
بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدیم
(وحشی، **دیوان**، ۱۱۸.)

... چه پروا دارد؟

عاشق از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد
آتش از سرزنشِ خار چه پروا دارد؟
سخن مرد نسیم جگر سوخته است
از نصیحت دلِ افکار چه پروا دارد
(صائب، **کلیات**، ۵۵۳.)

چه پنداری؟

یار در خانه و تو سرگشته
در به در می‌روی چه پنداری؟
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۵۵۷.)

چه پنداشتی؟

چه پنداشتی کار بازی است این
همه نکتهٔ کارسازی است این
بدین گونه کاری خدایی بود
خصومت خدای آزمایی بود
(نظامی، **شرفنامه**، ۳۸۸.)

چه پنهان از تو؟

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو
حالِ من بر همه پیداست چه پنهان از تو؟
(هلالی، **دیوان**، ۱۶۱.)

چه پیچیم در عالمِ پیچ پیچ؟

چه باید به‌خود بر ستم داشتن
همه ساله خود را به غم داشتن
چه پیچیم درعالمِ پیچ پیچ
که هیچ است از او سود و سرمایه هیچ
(نظامی، **شرفنامه**، ۴۸۴.)

چه تابوت و چه تخت!

چون می گذرد کار چه آسان و چه سخت
وین یك دمِ عاریت چه اِدبار و چه بخت
چون جای دگر نهاد می باید رخت
نزدیكِ خردمند چه تابوت و چه تخت!
(عنصری، **دیوان**، ۳۱۰.)

چه تاوان است بر دیده؟

گناه ار دیده کرد اول چرا تهمت نهم بر دل
ور از دل در وجود آمد چه تاوان است بر دیده
(خواجو، **دیوان ك**، ۴۸۷.)

چه تدبیر؟

گفتی که اگر راست روی راه بدانی
این راه چو پُر شیب و فراز است چه تدبیر؟
گفتی که اگر صبر کنی کام بیابی
لعّابِ فلك شعبده باز است چه تدبیر؟
(عطار، **دیوان ت**، ۳۳۲.)

چه تدبیری کنم؟

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست
عاشق بی‌سر و سامانم و تدبیری نیست
از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست
خون دل رفته به دامانم و تدبیری نیست
از جفای تو بدین سانم و تدبیری نیست
چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست
شرحِ درماندگی خود به که تقریر کنم
عاجزم، چارهٔ من چیست، چه تدبیر کنم؟
(وحشی، **دیوان**، ۲۹۷.)

چه توان کرد؟

در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۱.)

دولت نه به زور است و به زاری چه توان کرد؟
با بنده نداری سر یاری چه توان کرد؟
صبر است دوای دل بیچارهٔ محزون
ای دل چو تو بی‌صبر و قراری چه توان کرد؟
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۵۱.)

من رندِ خراباتِ مغانم چه توان کرد؟
این است مرا مذهب، اگر نیکم اگر بد
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۰۷.)

چه توان کرد که دیوارِ غم افتاد بلند
این بنایی است که آن خانه برانداز نهاد
(فیضی، **دیوان**، ۲۹۰.)

من رند خرابات نشینم چه توان کرد
گو خلق بدانند چنینم چه توان کرد
(شفایی، **دیوان**، ۱۹۸.)

نیم جانی است که در پای تو انداخته‌ایم
نیست لایق چه توان کرد تهیدستانیم
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۵۲.)

چه توان یافت بِه از خاموشی؟

حاصل هر دو جهان را به سخن گر بدهند
مگشا لب، چه توان یافت بِه از خاموشی
(کلیم، **دیوان**، ۳۲۰.)

چه توقع ز جهانِ گذران می‌داری؟

مگذران روزِ سلامت به ملامت حافظ
چه توقع ز جهانِ گذران می‌داری
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۴.)

چه جای سخن است؟

دل شد از جای چه جای سخن است؟
وز توام جای تظلم زدن است
دل تورا خواهد قولا واحد
تا تو خواهیش دوقولی سخن است
(خاقانی، **دیوان**، ۵۶۳.)

چه جای شکر و شکایت...؟

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیك و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
(حافظ، **دیوان** ، ۱۲۱.)

چه جای کنایت است؟

با چشم مست و زلف پریشان نهادِ او
همرنگ می‌شویم چه جای کنایت است
(همام، **دیوان** ت، ۶۶.)

چه جمشید و چه کسریٰ...

چو در راهِ رحیل آمد روا رو
چه جمشید و چه کسریٰ و چه خسرو
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۲۲.)

...چه جنایت دارم؟

گل گفت: که گه زخم زند صد خارم
گه باد به خاكِ ره نشاند خوارم
گه مرد گلاب گر بر آتش نهدم
آخر منِ غم کشِ چه جنایت دارم؟
(عطار، **مختارنامه**، ۲۱۷.)

چه جنبانی به دَستان دُم؟

درآ چون شیر و پنجه بر جهان زن
چه جنبانی به دستان دُم چو روباه؟
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۳۴:۵.)

چه چاره کنم؟

نه فراموشی و نه یاد کنی
خود بفرمای تا چه چاره کنم؟
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۷۲.)

کم سخن افتاده‌ای چه چاره کنم، های
دیده صفت، گوش را مگر کنم احول
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۵۷.)

چه چراغی به دستِ کور دهی؟

مردمی با کسی که بی‌اصل است
همچو شمشیر دسته با وصل است
سوی او دل چو خاك در دیگ است
نزدِ او جان چو آب در ریگ است
چه به بی‌اصل زر و زور دهی
چه چراغی به دستِ کور دهی
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۵۷۷ و ۵۷۸.)

چَه چون کَندی فزون ز اندازهٔ خویش؟

صد بار ز من شنیده بودی کم و بیش
کایزد همه را هر چه کنند آرد پیش
در کردهٔ خویش مانده‌ای ای درویش
چَه چون کَندی فزون ز اندازهٔ خویش؟
(فرخی، **دیوان**، ۴۴۶.)

چه حاجت؟

چه حاجت گرگ را تعلیم خونریز
بس است استاد کارش ناخن تیز
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۲۸۵.)

چه حاجت است؟

هنر بیارو زبان آوری مکن سعدی
چه حاجت است بگوید شکر که شیرینم
(سعدی، **کلیات** ش، ۶۳۲.)

جامِ جهان نماست ضمیرِ منیرِ دوست
اظهارِ احتیاج خود آنجا چه حاجت است؟
(حافظ، **دیوان**، ۲۴.)

چشم از برای روی عزیزان بوَد به کار
یعقوب را به دیدهٔ بینا چه حاجت است؟
(صائب، **کلیات**، ۲۸۸.)

دو منزلند دل و دیده هر دو خانهٔ تو
چه حاجت است که من گویمت کجا بنشین؟
(محتشم، **دیوان**، ۵۵۶.)

چه حاجت به تندی و گردن کشی؟

چو کاری برآید به لطف و خوشی
چه حاجت به تندی و گردن کشی؟
(سعدی، **بوستان** ی، ۵۶.)

چه حاصل چاره‌سازی؟

چه حاصل چاره‌سازی چون به عاشق در نمی‌آیی
چه سود از آشنایی چون دلت بیگانه آمیز است
(بابافغانی، **دیوان**، ۱۳۶.)

چه حال است این؟

غایب و حاضری چه حال است این
هم فراق است و هم وصال است این
تو ملولی ز ما و ما مشتاق
دل به دل می‌رود چه حال است این
(عماد فقیه، **دیوان**، ۲۳۸.)

چه حال است تورا؟

می کنم یادِ تو و می‌روم از حال به حال
من به این حال و نپرسی که چه حال است تورا؟
(هلالی، **دیوان**، ۳۱.)

چه خبر دارد از پیاده‌سوار؟

دیگران در ریاضتند و نیاز
ای که در کام نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار
او همی تیزد و تو می‌تازی
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۳۷.)

... چه حَظ بَرَد؟!

بهارِ عمر ملاقات دوستداران است
چه حَظ بَرَد خضر از عمر جاودان تنها؟
(صائب، **کلیات**، ۷۱.)

چه حکمت است ندانم؟

چه حکمت است ندانم که ساقیِ گردون
مدام خونِ جگر می‌دهد مرا از کاس
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۴۴.)

... چه خاصیت دهد نقشِ نگینی؟

گر انگشتِ سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقشِ نگینی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۲.)

چه خواهی کردن؟

این دُنییِ غدار چه خواهی کردن
وین شوکهٔ پُر خار چه خواهی کردن؟
آخر نه پلنگی تو نه خوکی نه سگی
این گلخن مردار چه خواهی کردن
(عطار، **مختارنامه**، ۷۸.)

چه خوش بُوَد که برآید به یك کرشمه دو کار

ربود دل ز من و شد رقیب از این بیدل
چه خوش بوَد که بر آید به یك کرشمه دو کار
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۴۴.)

چه خوش گفت...

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربتِ پاك باد
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
(سعدی، **بوستان** ی، ۶۷.)

دهقانِ سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نورِ چشم من به جز از کِشته ندروی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۵.)

چه داری؟

ای که گویی سیم و زر دارم
چون بمیری بگو چه داری؟ هیچ
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۶۰۰.)

چه دانی؟

هر شب گویم به عشوه دل را
رنجی مکش ای دل ار توانی
یکبارگی از وصالِ آن بُت
نومید مشو به بدگمانی
جهدی می کن چنان که آید
باشد که نکو شود، چه دانی؟
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۳۰۲ و ۳۰۳.)

چه دانی که با تو چه خواهند کرد؟

به رنجِ درازیم و در چنگ آز
چه دانیم باز آشکارا ز راز
ز باد آمدی، رفت خواهی به گَرد
چه دانی که با تو چه خواهند کرد
(فردوسی، شاهنامه د، ۲:۷۴۰.)

چه دهی حیرتِ خود عرض

نبرد آینه از آینه هرگز زنگار
چه دهی حیرتِ خود عرض به حیرانی چند
(صائب، **کلیات**، ۵۷۱.)

چه دیدارِ دیوش چه رخسارِ حور؟

خنك نیکبختی که در گوشه‌ای
به دست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سرِّ حق آشکار
نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چه دیدارِ دیوش چه رخسارِ حور
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۳۷.)

چهرهٔ نازك همان بهتر که باشد با نقاب

معنی بی‌لفظ را ادراك کردن مشکل است
چهرهٔ نازك همان بهتر که باشد با نقاب
(صائب، **کلیات**، ۱۵۸.)

چه زندگی است که من دارم؟

مرا ز عشق نه عقل و نه دین نه دنیایی است
چه زندگی است که من دارم این چه رسوایی است
(اهلی، **کلیات**، ۱۰۶.)

چه سازم، چه کنم؟

از مرگِ تو فاش گشت رازم چه کنم؟
چون تو بشدی من به که نازم، چه کنم؟
ای جان و دلم! بسوختی جان و دلم
من بی تو کجا روم، چه سازم، چه کنم؟
(عطار، **مختارنامه**، ۱۲۵.)

چه سان به رشته گهرهای آبدار کشم

مرا که دست و دل از روزگار سرد شده‌ست
چه سان به رشته گهرهای آبدار کشم
(صائب، **کلیات**، ۶۹۴.)

چه سربلندی از این بهِ؟

چو پایمالِ تو گشتم سرم بلند شد، آری
چه سربلندی از این بِه که پایمالِ تو باشم؟
(هلالی، **دیوان**، ۱۱۴.)

چه سود؟

چون کار ز دست رفت گفتار چه سود؟
چون دیده سفید گشت دیدار چه سود؟
هر چند که جوش می‌زند جان و دلم
لیکن چو زبان می نکند کار چه سود؟
(عطار، **مختارنامه**، ۶۹.)

...چه سود آبِ ناموس بر روی کار؟

چو در خفیه بَد باشم و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار؟
به روی و ریا خرقه سهل است دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۳۵.)

...چه سود از فغان؟

فراز و نشیب است روی زمین
مناز ای برادر گشاده عنان
سخن نیك بر سنج و از دل بگوی
رهِ راست بشناس و بی‌غم بران
چو کور است گیتی چه خیر از هنر
چو کرّ است گردون چه سود از فغان؟
(قطران، **دیوان**، ۴۹۲.)

چه سود است؟

چو سُست است این بنا کاندر وجود است
دگر ایوان زگِل کردن چه سود است؟
رواقی را چه باید ساخت حالی
که خواهد ماندن از سازنده خالی
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۳۵۴.)

...چه سود اشكِ ندامت؟

امروز که در دستِ توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاك چه سود اشكِ ندامت
(حافظ، **دیوان**، ۶۲.)

چه سوراخِ گوش چه سوراخِ موش!

شنو پند و دانش به آن یار کن
چو دانستی آنگه به آن کار کن
ز گوش ار نیفتد به دل نورِ هوش
چه سوراخِ گوش و چه سوراخِ موش
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۲۲.)

چه شد امروز تو را؟

فیضی امروز ادای تو جنون آمیز است
دی به این حال نبودی چه شد امروز تو را؟
(فیضی، **دیوان**، ۱۸۷.)

... چه شود؟

گر من از باغ تو یك میوه بچینم چه شود؟
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود؟
یارب اندر کنفِ سایهٔ آن سرو بلند
گر منِ سوخته یك دم بنشینم چه شود؟
(حافظ، **دیوان**، ۱۵۴.)

هر که در مغز رسد پوست بر او زندان است
اگر از هر دو جهان بی‌خبر افتم چه شود؟
(صائب، **کلیات**، ۴۰۷.)

چه شود گر به سلامی دلِ ما شاد کنی؟

شد فراموش مرا راهِ سلامت ز غمت
چه شود گر به سلامی دلِ ما شاد کنی؟
(انوری، **دیوان** س، ۵۸۰.)

چه طاعت کرده‌ام که...؟

چه طاعت کرده‌ام گویی که این پاداش می‌یابم؟
چه فرمان برده‌ام گویی که این مقدار می‌بینم؟
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۸.)

چه عجب؟!

ای سنایی کسی به جد و به جهد
سرگری را سخن سرای کند
یا کسی در هوا به زور و به قهر
پشه را باشه و همای کند
کافر ار سوخته شود چه عجب
چون همی نامِ بت خدای کند
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۶۶.)

چه عجب گر...

از هنر مرد بهره‌وَر گردد
چون بَرِ صاحبِ هنر گردد
قطره آب مختصر باشد
چون به دریا رَسد گُهر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان
مردم نیك نیکتر گردد
(امامی هروی، **دیوان**، ۲۲۹.)

چه عذابی، چه بلایی!

نه ز دستِ تو خلاصم نه به جان از تو امانم
تو چه دردسری آخر، چه‌عذابی، چه بلایی!
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۴۷۹.)

چه غم از دشمنیِ مردمِ نادان ما را؟

خصمیِ زشت به آیینه چه نقصان دارد
چه غم از دشمنیِ مردمِ نادان ما را
(کلیم، **دیوان**، ۱۰۰.)

... چه غم دارد؟

چو پیروز شد دزدِ تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان؟
(سعدی، **گلستان** ی، ۹۳.)

چه غم دیوانه را؟

چرخِ کج‌رفتار کی دارد غمِ افتادگان
از پریشانی نقشِ پا، چه‌غم دیوانه را؟
(سلیم، **دیوان**، ۲۱.)

چه غم گر همه عالم مُردند!

دونان چو گلیمِ خویش بیرون بردند
گویند: چه غم گر همه عالم مُردند
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۶۷.)

...چه فرق بوَد؟

چون شود معده پُر، تفاوت چیست
که ز گندم پُر است یا از جو
تن چو پوشیده شد چه فرق بود
نزدِ عاقل میانِ کهنه و نو
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۰۶.)

چه فروغت دهد چراغِ کسان؟

میوه تا کی خوری ز باغِ کسان؟
چه فروغت دهد چراغِ کسان؟
نامِ مردم فروختن تا چند؟
چوبِ همسایه سوختن تا چند؟
(اوحدی، **دیوان** ك، ۶۱۳.)

... چه کار بهتر از این؟

من و تخیّل حسنت، چه یار بهتر از این؟
به غیر عشق چه ورزم؟ چه کار بهتر از این؟
به روزگار شدی یارِ من، بحمدالله
دگر چه کار کند روزگار بهتر از این؟
(هلالی، **دیوان**، ۱۵۴.)

...چه کار دارد؟

به خدا که سینهٔ من بشکاف و جان برون کن
که درونِ خانهٔ تو دگری چه کار دارد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۱۹.)

... چه کار کرد؟

دهرِ دورنگ و چرخِ دو کیسه چه کار کرد؟
کان هر چه بُد صواب به آخر خطا نشد
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۳۷۵.)

چه کار مرا؟

اگر قضاست که میرم به عشقِ تو آری
به کارهای قضا و قدر چه کار مرا؟
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۱.)

چه کاری برآید ز دستِ من؟

چه کاری برآید ز دستِ من اکنون
که شد کارم ازدست و ازدست کارم
(عطار، **دیوان** ت، ۴۳۱.)

چه کرده‌ام؟

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی؟
چه کرده‌ام که به هجرانِ تو سزاوارم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۵۴.)

...چه کرده‌ایم؟

آیا چه شد که پهلویِ ما جا نمی‌کنی؟
از ما چه کار سرزده بی‌جا، چه کرده‌ایم؟
(وحشی، **دیوان**، ۱۲۸.)

چه کلیسا، چه کعبه؟

چو زباده مست گشتم، چه کلیسا و چه کعبه
چو به‌ترکِ خود بگفتم، چه وصال و چه جدایی؟
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم
چو به صومعه رسیدم همه یافتم دغایی
(عراقی، **کلیات**، ۲۹۶.)

چه کند؟

چون تو را نیست بر خدای وثوق
نیست جانت به رزقِ او مرزوق
آنچه گفته مکن بکرده همه
وآنچه گفته مخور بخورده همه
ناشنیده ز مُنهیِ گردون
آیتِ الرجال قوّامون
مرد خوی بد زنان چه کند؟
پنبه و دوك و دوکدان چه کند؟
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۷۹.)

چه کند بنده؟

ترکِ خوبان خطا عین صواب است ولیك
چه کند بنده؟ که بر نفسِ خودش فرمان نیست
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۵۶.)

چه کند؟ بینوا همین دارد

نیم جانی است تحفهٔ وحشی
چه کند؟ بینوا همین دارد
(وحشی، **دیوان**، ۵۲.)

چه کند سُرمهٔ صفاهانی!

چشمِ دجال کز ازل کور است
چه کند سُرمهٔ صفاهانی!
(اهلی، **کلیات**، ۵۱۱.)

چه کند کسی که در کف به جز از دعا ندارد

هله، من خموش کردم برسان دعا و خدمت
چه کند کسی که در کف به جز از دعا ندارد
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۲: ۱۳۰۰.)

چه کنم، با که توان گفت؟

دوست نزدیك تر از من به من است
وینت مشکل که من از وی دورم
چه کنم؟ با که توان گفت که او
در کنارِ من و من مهجورم؟!
(سعدی، **گلستان** ی، ۹۰.)

چه کنم بخت سازگارم نیست

هیچکس چاره‌سازِ کارم نیست
چه کنم بخت سازگارم نیست
کُشته صبر و انتظارم و باز
چاره جز صبر و انتظارم نیست
(فلکی شروانی، **گنج سخن**، ۲: ۲۱.)

چه کنم؟ خطِ بختِ من این است

با همه مهر و با منش کین است
چه کنم؟ خطِ بختِ من این است
(سعدی، **کلیات** ش، ۷۰۰.)

چه کنم؟ در سرشتِ من این است

می‌کنم عیب شعر و می‌گویم
می‌زنم طعن مشك و می‌بویم
طعنه بر شعر هم به شعر زنم
قیمت و قدرِ آن بدو شکنم
چه کنم؟ در سرشتِ من این است
وز ازل سرنوشتِ من این است
هر چه حق ساخت طوقِ گردنِ من
کی توانم کشید از آن گردن
(جامی، **هفتورنگ**، ۶۶.)

چه کنم؟ دوستت همی دارم

گر عزیزم بَرِ تو، گر خوارم
چه کنم؟ دوستت همی دارم
(انوری، **دیوان** س، ۵۴۷.)

چه کنم؟ کز ازل این نقش به پیشانی بود

ز آهِ عشق است بسی داغ به پیشانیِ من
چه کنم؟ کز ازل این نقش به پیشانی بود
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۴۰.)

... چه کنم گر نکنم؟

صبر بر جورِ رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبوَد چاره به جز مسکینی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۳.)

...چه کنی؟

تا که دیوت بُوَد به راه دلیل
نکند با تو همرهی جبریل
پهلو از قدسیان تهی چه کنی؟
با دَد و دیو همرهی چه کنی؟
(سنایی، **مثنویها** ح، ۱۴۹.)

...چه کنی، چون باشی؟

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی، ره زکه پرسی، چه کنی، چون باشی؟
(حافظ، **دیوان**، ۳۲۱.)

...چه کنیم چون نباشد؟

گر صبر کنیم جان توان برد
لیکن چه کنیم چون نباشد؟
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۸۵.)

چه کنیم؟ مبتلاییم

هر چند نه‌ایم در خورِ تو
لیکن چه کنیم؟ مبتلاییم
(عراقی، **کلیات**، ۲۵۱.)

چه کوبی بیهده سرد آهنی را؟

دلا تا کی همی جویی منی را
چه داری دوست هرزه دشمنی را
چرا جویی وفا از بی‌وفایی
چه کوبی بیهده سرد آهنی را؟
(قطران، **دیوان**، ۴۵۴.)

چه کین است با من فلك را؟

چه کین است با من فلك را به دل
که هر روز یك غم کند نیستم

از آن طیره گشتم که بختِ بدم
بخندید بر من چو بگریستم
بدان حمل کردم که گردون همی
نداند حقیقت که من کیستم
(مسعود سعد، **دیوان**، ۶۰۹.)

چه گفت آن خر...؟

چه گفت آن خر بدان خربنده حاشا
که مرگِ من تو را باشد تماشا
بداری از هلاکم بیش از این غم
که از صد بیدلت گردد یکی کم
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو**، ۲۸۲.)

چه گویم؟

گهی بوس و گهی نوش و گهی رقص
چه گویم؟ عیبِ آن شب کوتهی بود
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۴۴۲.)

چه گویم گردشی گردونِ دون را
که خس را بر سر اوجِ آسمان برد
جوانمردان و آدمزادگان را
ز بهر نانشان آب از رُخان بُرد
کسان را داده مال و جاه دنیا
که ننگ آید مرا خود نامشان برد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۷۸.)

چه گویم، چون نه هشیارم نه مستم

چه می‌پرسی مرا کز عشق چونی
همی هستم چنان کز عشق هستم
چه دانم چون نه فانی‌ام نه باقی
چه گویم، چون نه هشیارم نه مستم
(عطار، **دیوان ت**، ۳۹۱.)

چه لازم است سخن را درازتر کردن؟

فرومکش سخن موی در میان ای دل
چه لازم است سخن را درازتر کردن؟
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۵۳.)

چه لازم است که دردِ سرِ خمار کشم؟

مرا که هست میسّر سبو کشی در دیر
چه لازم است که دردِ سرِ خمار کشم
(صائب، **کلیات**، ۶۹۴.)

چه لذت است ز عمرِ دراز نادان را؟

ز زندگی چه به کرکس رسد به جز مردار
چه لذت است ز عمرِ دراز نادان را؟
(صائب، **کلیات**، ۲۴.)

چه مانَد؟

نه نیکان را بد افتاده‌ست هرگز
نه بدکردار را فرجام نیکو
بَدان رفتند و نیکان هم نماندند
چه مانَد؟ نامِ زشت و نامِ نیکو
(سعدی، **کلیات ك**، ۸۳۵.)

چه مجلس است؟

چه عاشق است که فریادِ دردناکش نیست
چه مجلس است کز او های و هو نمی‌آید
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۱۶.)

چه مردی بوَد کز زنی کم بوُدَ؟

به ماتم نشستی به مرگِ زنت
از این پس به مرگِ تو ماتم بوَد
زنت مرد چون تو نمیری همی
چه مردی بوَد کز زنی کم بوَد
(ادیب صابر، **دیوان**، ۴۴۶.)

مترس از کسی و بگو مردوار
چه مردی بوَد کز زنی کم بوَد
(انوری، **دیوان س**، ۳۹۴.)

چو از راستی بگذری خم بوَد
چه مردی بوَد کز زنی کم بوَد
(سعدی، **دیوان**، ۳۹۰.)

چه مور خورَد به گور و چه گرگ به دشت

چون چرخ به کامِ یك خردمند نگشت
تو خواه فلك هفت شمر خواهی هشت

چون باید مُرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورَد به گور و چه گرگ به دشت
(خیام، **رباعیات**، ۷۷.)

چه می‌ترسانی از باران؟

نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
چو سیل از سر گذشت آن را چه می‌ترسانی از باران؟
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۷۹.)

چه می‌جویی؟

از خدا این و آن طلب چه کنی؟
از خدا جز خدا چه می‌جویی؟
در پیِ این جهان چه می‌گردی
تو از این بی‌وفا چه می‌جویی؟
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۶۲۰.)

...چه می‌خواهد؟

سپهر از دلِ بی کینه‌ام چه می‌خواهد؟
غبارِ گشته ز آیینه‌ام چه می‌خواهد؟
اجل ذخیرهٔ عمرِ مرا به غارت برد
دگر ز کاوشِ گنجینه‌ام چه می‌خواهد؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۶۸.)

چه می‌خواهد اجل از جانِ ما

با چنین عمری که ما بر حالِ خود درمانده‌ایم
کس نمی‌داند چه می‌خواهد اجل از جانِ ما
(سلیم، **دیوان**، ۲۳.)

چه می‌خواهی؟

جانم آمد به لب چه می‌گویی
عمرم آمد به سر چه می‌خواهی؟
جگر و دل غمِ فراقِ تو خورد
زین دل وزین جگر چه می‌خواهی؟
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۳۰۴.)

...چه می‌شد؟

فلك گر مهربان می‌شد چه می‌شد؟
به ما همداستان می‌شد چه می‌شد؟
بشد عمر و کسی نشناخت ما را
هنر گر خود عیان می‌شد چه می‌شد؟
(شفایی، **دیوان**، ۴۱۷.)

... چه می‌شود؟

دستی ز روی لطف برآری چه می‌شود؟
ما را دگر به ما بگذاری چه می‌شود؟
يك عمر گنج در دلِ ویرانه آرمید
يك شب در این خرابه سر آری چه می‌شود؟
(صائب، **کلیات**، ۳۶۷.)

... چه می کردیم با این زندگانی؟

اگر عاشق نمی‌بودیم صائب
چه می کردیم با این زندگانی؟
(صائب، **کلیات**، ۷۹۱.)

چه نادان است آدمیزاد؟

چه نادان است یارب آدمیزاد
که گردد از متاعِ عاریت شاد
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو**، ۳۴۵.)

...چه نشان است که نیست؟

از جفاکاری و بدمهری و بدکرداری
چرخ بدعهدِ دنی را چه نشان است که نیست؟
نیکمردان جهان را به قضایای امور
از جفای فلكِ دون چه زیان است که نیست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۳۸.)

چه نماز باشد؟

چه نماز باشد آن را، که تو در خیال باشی؟
تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۸۱.)

چه نیکو متاعی است...

چه نیکو متاعی است کاراگهی
کزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند
که در کارِ عالم بوَد هوشمند
به بازی نپیماید این راه را
نگه‌دارد از دزد بنگاه را
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۶۲.)

چه واجب کند؟

چو جانم گرامی همی داشتی
سرم را به گردون برافراشتی

ز روی بزرگی چه واجب کند
بیفکندن آن را که برداشتی
چه کردم نکویی کزین سان مرا
میانِ جهان خوار بگذاشتی
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۲۹۷.)

... چه‌ها کرده و چه‌ها می کند

فلك بین که با ما جفا می کند
چه‌ها کرده است و چه‌ها می کند
برآورد از خاكِ ما گَرد و دود
چه می‌خواهد از ما سپهرِ کبود؟
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۲۴.)

...چه‌ها که نکرد

چه با من این دلِ بیگانه از وفا که نکرد
چه گویمت که چه‌ها کرد دل، چه‌ها که نکَرد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۳۸.)

...چه‌ها نکرد

دلبر برفت و دردِ دلم را دوا نکرد
آن شوخ بین که بر منِ مسکین چه‌ها نکرد
(حلاج، **دیوان**، ۷۵.)

چه یاری؟

تو چه یاری که دمی یاد نیاری زان کاو
جز به یادِ تو نمی‌زد نفسی تا جان داشت
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۵۳۱.)

چه یك دریغ، که هر دم هزار بار دریغ

ز دست رفت مرا بی‌تو روزگار دریغ
چه یك دریغ، که هر دم هزار بار دریغ
به هر چه در نگرم بی‌تو صدهزار افسوس
به هر نَفَس که زنم بی‌تو صدهزار دریغ
(عطار، **دیوان** ت، ۳۶۵.)

چه یكِ ما، چه صدِ ما

ما طایفه را ازدو زبانی خبری نیست
در عرضِ تمنا چه یكِ ما چه صدِ ما
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۲۵.)

چیز و فرزند دشمنِ آدمند

همی گویدت کردگارِ بلند
کجا چیز و فرزندمان دشمنند
(ایرانشاه‌ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب۵۹۹۱.)

چیزی بخور و چیزی بده

بخور چیزی از مال و چیزی بده
ز بهرِ کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی
به پیرانه سر بد بوَد نیستی
دَرِ خرج بر خود چنان در مبند
که گردی ز ناخوردگی دردمند
به اندازه‌ای کن بر اندازِ خویش
که باشد میانه نه اندك نه بیش
(نظامی، **شرفنامه**، ۴۰۷.)

چیزی برای من نگه‌دار

همه بر دیگران قسمت مکن غم
از آن چیزی برای من نگه‌دار
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۲۴.)

چیزی که رفت، رفت، از او یاد مکن

چیزی که رفت، رفت مکن یاد از او دگر
زیرا که تازه کردنِ غم کارِ عقل نیست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۳۸.)

چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

در عارض خودبین و همی باش خدابین
چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است
(احمدجام، **دیوان**، ۹۸.)

چیزی که مانده است غمِ جاودانه است

برباد رفت آن همه عیشی که داشتیم
چیزی که مانده است غمِ جاودانه است
(اهلی، **کلیات**، ۵۱.)

چیزی که نداری تو در این عصر نظیر است

صائب همه چیزِ تو در ایام مهیاست
چیزی که نداری تو در این عصر نظیر است
(صائب، **کلیات**، ۲۵۳.)

چیزی که هرگز نیابی مجوی

چنین داد پاسخ که شه را بگوی
که چیزی که هرگز نیابی مجوی
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۲۳۰.)

چیزی که نیست صُحبتِ یارانِ جانی است!!

می هست و اعتدالِ هوا هست و سبزه هست
چیزی که نیست صحبتِ یارانِ جانی است
(وحشی، **دیوان**، ۲۱.)

چیزی مجوی که اندر جهان کم است

جُستم ز روزگار دمی خوش، زمانه گفت
چیزی مجوی بیش که اندر جهان کم است
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۵۴.)

چیزی نیست

چشمم همه درد است و دوا چیزی نیست
در سینه به‌جز رنج و عنا چیزی نیست
درد است گرفته سر و دستم در دست
دردا که به‌جز درد مرا چیزی نیست
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۲۸.)

چیست آزادیِ کونیْن؟

مذهب بنده و آزاد همین یك حرف است
چیست آزادیِ کونیْن، سبکباریِ دل
(کلیم، **دیوان**، ۲۵۶.)

چیست جز باد به دست؟

عمر روزی پنج و شش می بگذرد
خواه ناخوش خواه خوش می بگذرد
چون چنین می بگذرد عمری که هست
چیست جز باد از چنین عمری به دست
(عطار، **مصیبت نامه**، ۵۳.)

چیست خبر

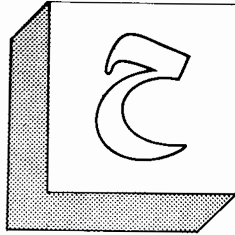
گفت جهان سلیم: چیست خبر ای نسیم؟
گفت: ندارم ز بیم جز نَفَسی، والسلام
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۵۲:۴.)

چیست دنیا؟

چیست دنیا؟ مانعِ راهِ خدا
نی قماش و مال و ملك و آسیا
(اسیری لاهیجی، **اسرارالشهود**، ۲۹۶.)

چیست نامِ جهان؟...

چیست نام جهان، سرایِ مجاز
در سرای مجاز جای مساز
(سنایی، **مثنویها** ح، ۱۶۱.)



...حاتم نیست!

همت آن است کز آوازهٔ احسان گذرند

هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست

(صائب، **کلیات**، ۱۸۰.)

حاجتِ اظهار نیست

گو ملاف از مهر دلبر حاجت اظهار نیست

مهر بانیهای او گردیده معلومِ دلم

(طالب آملی، **کلیات**، ۷۹۳.)

حاجت این بوالحکمی نیست

با حکمِ ازل مانعِ عاشق نتوان شد

ای خواجه برو حاجت این بوالحکمی نیست

(اهلی، **کلیات**، ۷۶.)

حاجت به بیان نیست عیان را

بر چهرهٔ وصفش چه محل زیور تقریر

دریاب که حاجت به بیان نیست عیان را

(بابافغانی، **دیوان**، ۲.)

حاجت به تغافل زدن و تندیِ خو نیست

زین در نرود گر غرضت رفتن وحشی است

حاجت به تغافل زدن و تندیِ خو نیست

(وحشی، **دیوان**، ۳۶.)

حاجت به سخن نیست

گیرم که مرا هر سر مو یك قلم است

گو شرح غمت نویسم این نیز کم است

بس دم نزنم که بر درِ روشنِ تو

حاجت به سخن نیست که دل جامِ جم است

(اهلی، **کلیات**، ۶۹۲.)

حاجتِ بهانه ندارد

چه انتظار سبب می کشی به کشتنِ صیدی

شکستن دلِ ما حاجتِ بهانه ندارد

(صیدی، **دیوان**، ۱۲۴.)

حاجتِ تعلیم نبوَد مردمِ فهمیده را

رهنمایی چون کنم در دیدن او دیده را

حاجتِ تعلیم نبوَد مردمِ فهمیده را

گفتم از اشکم مگر گَردون بپرهیزد ولی

نیست بیم از گریه‌ام این گرگِ باران دیده را

(سلیم، **دیوان**، ۱۸.)

حاجتِ چندین لجاج نیست

با دوست عرضِ حاجتِ خود چند می کنی

او واقف است حاجتِ چندین لجاج نیست

(امیرخسرو، **دیوان**، ۹۷.)

حاجتِ دشمن روا شد

به هر درد و غمی دل مبتلا شد

چرا یکباره یار از ما جدا شد

برید از دوستانِ خود به‌یك بار

دریغا حاجتِ دشمن روا شد

(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۷۰.)

حاجتِ کنایت نیست

چو درد از اوست دوا هم از او طلب اهلی
سخن صریح بگو حاجتِ کنایت نیست
(اهلی، **کلیات**، ۹۰.)

حاجتِ ما روا تو خواهی کرد

چارهٔ کارِ ما تو خواهی کرد
حاجتِ ما روا تو خواهی کرد
رنجِ ما را شفا تو خواهی داد
دردِ ما را دوا تو خواهی کرد
(عماد فقیه، **دیوان**، ۱۵۲.)

...حاجتِ ما روا کنی

ماه نگیرد ای صنم گر تو شبی وفا کنی
وعدهٔ ما به سر بری حاجتِ ما روا کنی
(نظامی، **دیوان**، ۳۳۸.)

حاجت نیست تدبیر

موافق شد چو با اندیشه تقدیر
در آن اندیشه حاجت نیست تدبیر
چو وقت آید که اقبال اندر آید
به استقبال حاجتها برآید
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۶۳.)

حاجی به هرزه راهِ بیابان گرفته است

صوفی بیا که کعبهٔ مقصود در دل است
حاجی به هرزه راهِ بیابان گرفته است
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۵۰.)

حاجی تو نیستی

از من بگوی حاجیِ مردم گزای را
کاو پوستینِ خلق به آزار می‌دَرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنك
بیچاره خار می‌خورَد و بار می‌بَرَد
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۹.)

حاشا المجلس

آن خطه به‌دست قحط اسیر است
حاشاالمجلس، وبا پذیر است
بیچاره کسی که دایم آنجاست
گویی به جحیم کرده مأوی است
(خاقانی، **تحفةالعراقین**، ۴۴.)

حاشا که...

حاشا که خلق کار برای خدا کنند
تعظیم مُصحف از پیِ نقش طلا کنند
این جامهٔ حریر که مخصوص کعبه است
پوشند اگر به دیر به او اقتدا کنند
مُصحف به زیر پای گذارند از غرور
دستارِ عقل از سرِ جبریل واکنند
(صائب، **کلیات**، ۴۶۷.)

حاشا که با تو بر سرِ دل گفت‌وگو کنم

دشنام و بوسه هر چه عوض می‌دهی بده
حاشا که با تو بر سرِ دل گفت‌وگو کنم
(کلیم، **دیوان**، ۲۶۱.)

حاشا و کلاّ

کلاه رفعت و تاج سلیمان
به‌هر کَل کی رسد حاشا و کلا
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۶۹.)

حاشا لله که مرا از تو شکایت باشد

چون ز سَر تا به قدم لطفی و جانی و کَرَم
حاشا لله که مرا از تو شکایت باشد
(حلاج، **دیوان**، ۷۸.)

حاش لله وحده

ز خر بترم حاش لله وحده
اگر آبِ جو، زی مسیحا فرستم
سخن نیك خواهی من اینجا ندارم
وزین بد، نیارم که آنجا فرستم
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۳۱۷ و ۳۱۸.)

حاصل این است که من بر هیچم

درمن نگرم ز پای تا سر هیچم
چون ذره بَرِ مهرِ مُنوّر هیچم

نه عقل نه دل نه صبر نه حال نه مال
حاصل همه این است که من بر هیچم
(اوحدالدین کرمانی، **دیوان**، ۱۵۵.)

حاصلِ این کار چیست؟
راحتِ مردم طلب آزار چیست؟
جز خجلی حاصلِ این کار چیست؟
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۷۹.)

حاصلِ خاك آنچه هست...
حاصلِ خاك آنچه هست از خشك و تر
چون ببینی جمله بر باد آمده‌ست
در جهان هر کار کان مشکل تر است
از برای آدمیزاد آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۲۵۷.)

حاصلِ عمرِ گرانمایه همین يك دو دم است
نشئهٔ دم به دم از پیر مغان جو که تورا
حاصلِ عمرِ گرانمایه همین يك دو دم است
(فیضی، **دیوان**، ۲۵۸.)

حاصلِ عمرم...
حاصلِ عمرم همه بی‌حاصلی است
آه از این حاصل که حاصل کرده‌ام
(عطار، **دیوان** ت، ۳۸۴.)

حاصلِ عمرم این زمان است
از رفته و نامده چه گویم؟
چون حاصلِ عمرم این زمان است
(عطار، **دیوان** ت، ۶۳.)

حاصلِ کارِ تو فراموشی است
آخرِ گفتارِ تو خاموشی است
حاصلِ کارِ تو فراموشی است
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۷۰.)

حاصلِ کارِ جهان...
حاصلِ کارِ جهان غیر پریشانی نیست
فکر شغل دگر و کار دگر باید کرد
(صائب، **کلیات**، ۳۷۴.)

حاصلِ کِشتِ جهان...
نیست جز افسوس خوردن حاصلِ کشتِ جهان
آسیا گردانیِ ما دست بر هم سودن است
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۵۱.)

حاصلِ ما هیچ نیست
گر نظرِ صدق را، نام گنه می‌نهند
حاصلِ ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۸۱.)

حاصلِ میراث به فرزند نیست
آی دریغا! که خردمند را
باشد فرزند و خردمند نی
ورچه ادب دارد و دانش پدر
حاصلِ میراث به فرزند نی
(رودکی، **محیط زندگی**، ۵۱۳.)

حاصلِ نیك و بد دوران یکی است
گر رضای او به هر کاری نباشد در نظر
حاصلِ نیك و بدِ دوران بی‌حاصل یکی است
(صیدی، **دیوان**، ۱۰۸.)

حاصل ورقِ سیاه داری
ز سواد شعر باید که ندامتی نمایی
که ز عمرِ خویش حاصل ورقِ سیاه‌داری
(عماد فقیه، **دیوان**، ۲۸۰.)

حاصلی زین به ندانستیم
ما به دستِ یار دادیم اختیار خویش را
حاصلی زین بِه ندانستیم کارِ خویش را
(همام، **دیوان** ت، ۵۸.)

حاکمِ خود باش
آبِ خرد جوی و بدان آب شوی
خطِ بدی پاك ز طومار خویش
حاکمِ خود باش و به دانش بسنج
هر چه کنی راست به معیارِ خویش
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۷۸.)

حال ازتو چه پوشم؟!

روی از تو نتابم که توام پشت و پناهی
حال از توچه پوشم که توام واقفِ رازی
(عماد فقیه، دیوان، ۲۹۲.)

حالِ بنده تباه است

حالِ تو ای ماهروی چیست که باری
دور زروی تو حالِ بنده تباه است
(سنایی، دیوان س، ۸۲۱.)

حالِ پریشان به که گویم؟

نی یار و نه غمخوار و نه کس محرمِ اسرار
رنجوری و مهجوری و حرمان به که گویم؟
آشفته شد از قصهٔ من خاطر جمعی
دیگر چه کنم؟ حالِ پریشان به که گویم؟
(هلالی، دیوان، ۱۳۶.)

حالِ تو بگوکه از که دانم؟

ای چهرهٔ تو بهارِ جانم
وی از تو شکفته بوستانم
رازِ تو بگو که با که گویم؟
حالِ تو بگو که از که دانم؟
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۸۶.)

حالِ دلسوخته کی سوخته دامن داند

حالِ دلسوخته کی سوخته دامن داند
وآن که سوزد جگرش دودِ دلِ من داند
(عماد فقیه، دیوان، ۱۳۱.)

حالِ زمانه پیدا نیست

میان مجلس رندان حدیثِ فردا نیست
بیار باده که حالِ زمانه پیدا نیست
(قاسم انوار، کلیات، ۸۵.)

حالِ صورت زمان زمان دگر است

پس به این خال و خط مشو مغرور
باش از آلایشِ رعونت دور
کاین همه زیب و زینت صُور است
حالِ صورت زمان زمان دگر است
(جامی، هفتورنگ، ۲۰۲.)

حالِ عیسی ز خر چه می‌پرسی؟

هنر از بی‌هنر چه می‌پرسی
حالِ عیسی ز خر چه می‌پرسی؟
نورِ خورشید را به او می‌بین
آفتاب از قمر چه می‌پرسی؟
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۵۶۲.)

حالم از خود پرس، تا چون کرده‌ای؟

از منِ مسکین چه پرسی حالِ من؟
حالم از خود پرس، تا چون کرده‌ای؟
هر زمان بهرِ دلِ مجروحِ من
مرهمی از درد معجون کرده‌ای
(عراقی، کلیات، ۲۶۹.)

حالِ نکو در قفای خالِ نکوست

رخِ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حالِ نکو در قفای خالِ نکوست
(حافظ، دیوان، ۴۱.)

حال و قصهٔ فردا ندانی

هم اکنون از هم اکنون داد بستان
که اکنون است بی‌شك زندگانی
مکن هرگز حوالت سوی فردا
که حال و قصهٔ فردا ندانی
(سنایی، دیوان س،۱۱۰۴.)

حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

صوفیِ صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم
با منِ راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
(حافظ، دیوان، ۲۴۸.)

حالی ز دو خر پیاده باشیم

بر هر چه که دل نهاده باشیم
در مُشرکی اوفتاده باشیم
گر بر کامی سوار گردیم
حالی ز دو خر پیاده باشیم
(عطار، دیوان ت، ۵۰۳.)

حالیِ من شد

حالیِ من شد که در هر حال باید شاد زیست
قهقهه کبك دری را در قفس تا دیده‌ام
(کلیم، **دیوان**، ۲۶۴.)

حُبّ دنیا پایبند است ار همه یك سوزن است

سوزنی را پایبندِ راهِ عیسی ساختند
حُبّ دنیا پایبند است ار همه یك سوزن است
(سنایی، **دیوان** س، ۸۵.)

حبذا خوابی که آگه تر ز بیداری بوَد

گرچه در خوابم نیَم غافل ز بازیهای چرخ
حبذا خوابی که آگه‌تر ز بیداری بوَد
(طالب آملی، **کلیات**، ۱۰۸۳.)

حُبِ وطن از دل بیرون نتوان کرد

میخانه نشینیم نه از باده پرستی است
از دل نتوان کرد برون حُبّ وطن را
(کلیم، **دیوان**، ۹۲.)

...حُجتی دیگر است

دلی را که بر دوستی رهبر است
برون از زبان حجتی دیگر است
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۰۱.)

حدّ امکانِ ما همین قدَر است

جانِ شیرین فدای صحبتِ یار
شرم دارم که نیك مختصر است
این قدر دونِ قدرِ اوست و لیك
حدِ امکانِ ما همین قدَر است
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۳۶.)

حَدِ خود بشناس و...

حَدِ خود بشناس و بر بالا مَپر
تا نیفتی در نشیب و شور و شر
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۱۵۳.)

حَد زده به بوَد که بیم‌زده

مَثَل است اینکه در عذابکده
حدزده بِه بوَد که بیم زده
مرد را بیمِ جان ز زخم بتر
وز دگر زخم تیر و تیغ و تبر
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۸۷.)

حَدِ ما نیست

حدّ ما نیست که پیش تو بگوییم سخن
هم تو با ما سخنی گوی، که ما گوش کنیم
(هلالی، **دیوان**، ۱۳۴.)

...حَدِ وفا همین بُوَد

خانهٔ دل به چار حد وقفِ غم تو کرده‌ام
حدّ وفا همین بُوَد جور ز حد چه می بری
(خاقانی، **دیوان**، ۴۲۱.)

...حد و مقدار ما نبود

این کارِ دولت است کنون تا که را رسد
قُربِ جناب تو حَد و مقدارِ ما نبود
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۵۳۱.)

...حدِ هر کس نیست

عاشقان آنند کایشان در خدایی واصلند
حدّ هر کس نیست این هستند خاصانِ خدا
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۰.)

حد همین است...

بر حدیثِ من و حُسنِ تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبایی را
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۱۸.)

حدیثِ بی‌زبانان بشنو از نی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیثِ بی‌زبانان بشنو از نی
(حافظ، **دیوان**، ۳۰۰.)

حدیثِ تو باور نمی‌شود!

گویم که: کارم از غمِ عشقت به جان رسید
گویی: مرا حدیثِ تو باور نمی‌شود
جانا از این حدیث تورا خود فراغت است
گر باورت همی شود وگر نمی‌شود
(انوری، **دیوان** س، ۵۲۹.)

حدیثِ جان مگو با نقشِ دیوار

بُتِ چینی عدوی دین و دلهاست
خداوندا دل و دینم نگه‌دار
به مستوران مگو اسرارِ مستی
حدیثِ جان مگو با نقشِ دیوار
(حافظ، دیوان، ۱۶۶.)

حدیثِ دل حدیثِ کودکان است

ز دل بگذر که را پروای جان است
حدیثِ دل حدیثِ کودکان است
(امامی هروی، دیوان، ۲۲۶.)

حدیثِ دوست نگویم

حدیث دوست نگویم مگر به حضرتِ دوست
یکی تمام بود مُطّلع بر اسرارم
(سعدی، کلیات ك، ۵۵۴.)

حدیثِ دوستی از دوستان باوِر نمی آید

منم آن بی کس و بی آشنای کُنجِ تنهایی
که غیر از پرتو مهر از درم کس در نمی آید
فریب مهربانی می خورد از دشمنان لیکن
حدیث دوستیش از دوستان باور نمی آید
(کلیم، دیوان، ۱۸۶.)

حدیثِ صبرِ من همان مَثَل است

حدیث صبر من از روی تو همان مَثَل است
که صبرِ طفل به شیر، از کنارِ مادرِ خویش
(سعدی، کلیات ك، ۵۳۶.)

حدیثِ کم و بیش می رود

کج می‌دهی تو وعده و بالله که خوب نیست
کاندر جهان حدیثِ کم و بیش می رود
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۵۷.)

حدیثِ نیك و بد چیست؟

گر جمله تویی تو نیك و بد چیست؟
ور جمله منم، پس این عدد چیست؟
گر جمله یکی است در حقیقت
فی الجمله حدیثِ نیك و بد چیست؟
(قاسم انوار، کلیات، ۸۱.)

...حدی نیست

کو هیچ رهی که پیش آن سَدّی نیست
کو هیچ قبولی که در او رَدّی نیست
در جلوه‌گریهای تو حیران شده‌ام
کاین جلوه‌گریهای تو را حدی نیست
(عطار، مختارنامه، ۱۶۶.)

حذر از تو

صد خانهٔ دین سوخت به هر رهگذر از تو
کافر نکند آنچه تو کردی، حذر از تو
(وحشی، دیوان، ۱۴۵.)

حذر دار از جاهل

خلنده‌تر ز جاهل بر نروید
هگرز ای پور ز آب و خاك خاری
ز جاهل بید بِه زیراك اگر بید
نیارد بار نازارَدت باری
حذر دار از درختِ جاهل ایراك
نیارد بر تو زو جز خار باری
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۷۱.)

حذر زین زال

حذر زین زالِ ابرو وسمه کرده
کز آن وسمه است چندین شوی خورده
از این زال آن کسان آزاد جَستند
که خوش خوردند و دل در وی نبستند
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۳۵۲.)

حذر کن

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
که هرك از ضعف نالان‌تر قوی‌تر زخم پیکانش
حذر کن زآه مظلومی که بیدار است و خون باران
تو شب خفته به‌بالین تو سیل آید زبارانش
(خاقانی، دیوان، ۲۱۳.)

حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دستِ تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر
از او برگرد و راهِ دستِ چپ گیر
(سعدی، گلستان ی، ۷۳.)

تو هستی یوسف اما نیست یعقوب تو معصومی
که از آسیب گرگت زاریِ او در امان دارد
به کذبت تا نگردد جامهٔ معصومی آلوده
حذر کن خاصه از گرگی که سیمای شبان دارد
(محتشم، **دیوان**، ۳۸۶.)

حذر کن ز بَد

خردمند را می چه گوید خرد؟
چه گویدش؟ گوید: حذر کن ز بَد
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۷۳.)

...حذر کنم

آن بِه که از میان برم داغِ لاله را
از باطن سیاه زبانان حذر کنم
(صائب، **کلیات**، ۶۹۲.)

...حرامت کنم

گرچه حلال است تورا خون من
گر ندهی بوسه حرامت کنم
(عطار، **دیوان ت**، ۴۶۵.)

حَرَجی بر ما نیست

ما نکردیم گناهی، حَرَجی بر ما نیست
جان سپردیم به عشقِ تو و بیجان رفتیم
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۲۳.)

حرصِ استخوان تا کی؟

همایی چون تو عالی‌قدر حرص استخوان تا کی؟
دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی
(حافظ، **دیوان**، ۳۰۷.)

حرص به زندان کردم

سالها پیروی مذهبِ رندان کردم
تا به فتوای خِرد حرص به زندان کردم
من به سر منزلِ عنقا نه به‌خود بردم راه
قطعِ این مرحله با مرغِ سلیمان کردم
(حافظ، **دیوان**، ۲۱۷.)

حرص بِهل

حرص بهل کاورهِ طاعت زند
گردنِ حرصِ تو قناعت زند
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۵۵.)

حرص بینداز

حرص بینداز و آبِ روی نگه‌دار
سِتر قناعت به روی خویش فروهل
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۳۷.)

...حرص، جوان می گردد

آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد
خواب در وقتِ سحرگاه گران می گردد
(صائب، **کلیات**، ۳۲۳.)

حرص چون آتش است

حرصِ تو چون آتش است اندر جهان
باز کرده هر زبانه صد دهان
(مولوی، **مثنوی ن**، ۴:۲۹۲.)

حرص دانی چیست؟

حرص دانی چیست؟ روبه بازیِ طبعِ خسیس
خشم دانی چیست؟ سگ‌روییِ نفسِ نابکار
آهوی توست این پلنگی و سگی و روبهی
بگذر ار مردی از اینان هم به‌همشان واگذار
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۱۶۳.)

حرصِ شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست
حرصِ شهوت مار و منصب اژدهاست
(مولوی، **مثنوی ن**، ۵:۳۴.)

حرصِ گدا شود طرفِ شام بیشتر

پیران تلاشِ رزق فزون از جوان کنند
حرصِ گدا شود طرفِ شام بیشتر
(صائب، **کلیات**، ۵۷۸.)

حرص و شَرَه دوزخِ پُر آتش است

حرص و شَرَه دوزخِ پُر آتش است
مُهر زدن بر دَرِ دوزخ خوش است
چون خرِ کنّاس ز بس ناخوشی
خوی گرفتی به نجاست کشی
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۰۴.)

حرص هرگه بیش باشد ریش بیش

خان و مان چون خرقه و این حرص ریش
حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۷۳.)

حرف از زبان چو سوی لب آمد مکرر است

زان با هزار نکته خموشم که بر دهن
حرف از زبان چو سوی لب آمد مکرر است
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۷۵.)

حرف باید زد به‌حدّ خویشتن

حدّ وحشی نیست لافِ عشقِ آن سلطانِ حُسن
حرف باید زد به‌حد خویشتن درویش را
(وحشی، **دیوان**، ۸.)

حرف بسیار است اگر گوشِ گران پیدا شود

بیمِ غمازان مرا مُهرِ دهن گردیده است
حرف بسیار است اگر گوش گران پیدا شود
(صائب، **کلیات**، ۳۳۸.)

حرفِ بی‌ربط ز دیوانه شنیدن دارد

سخنم می‌شنود با همه بی‌پروایی
حرفِ بی‌ربط ز دیوانه شنیدن دارد
(کلیم، **دیوان**، ۱۷۹.)

حرف بی‌مصلحتِ خوی تو نتوانم زد

حرف بی‌لعل سخنگوی تو نتوانم زد
آه بی‌آینهٔ روی تو نتوانم زد
طالبم، با همه گستاخ زبانی اما
حرف بی‌مصلحتِ خوی تو نتوانم زد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۴۰.)

حرفِ کَرّمنا مخوان

نیست اندر گوهرِ آدم خواصِ مردمی
بر ولیعهدان شیطان حرفِ کَرّمنا مخوان
(خاقانی، **دیوان**، ۳۲۵.)

حرفِ من خاطرنشان شد یا نه؟

سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده
نمی‌دانم که شد حرفِ مَنَت خاطرنشان یا نه؟
(وحشی، **دیوان**، ۱۵۱.)

حریص را نکند نعمتِ دو عالم سیر

حریص را نکند نعمتِ دو عالم سیر
همیشه آتشِ سوزنده اشتها دارد
(صائب، **کلیات**، ۳۶۶.)

حریصی مکن

حریصی مکن کاین سرای تو نیست
و زو جز یکی نان برای تو نیست
به یك قُرصه قانع شو از خاك و آب
نه‌ای بهتر آخر تو از آفتاب
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۵۹.)

...حریف آزار نیست!

هجر تا آمد کلیمِ خسته دل تسلیم کرد
می‌شناسد طاقتِ خود را حریف آزار نیست
(کلیم، **دیوان**، ۱۵۳.)

حریفِ پیل نتوانی شد

ای دل زپیِ دلیل نتوانی شد
موری تو حریفِ پیل نتوانی شد
چون از مگس لنگ کمی بیش نه‌ای
همکاسهٔ جبرئیل نتوانی شد
(عطار، **مختارنامه**، ۱۵۱.)

...حریفِ ما دگر نیست

حقا که ظریفِ روزگاران
گر هست حریفِ ما دگر نیست
ما را کلهی نهاد عشقش
کآن بر سرِ هیچ تاجور نیست
(سنایی، **دیوان** س، ۸۲۹.)

حریفی ناید از دیوانهٔ مست

مبادا تنگدل را تنگدستی
که با دیوانگی صعب است مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست
حریفی ناید از دیوانهٔ مست
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۴۱.)

حساب از همین یك نفس کن که هست

منه دل بر این سالخورده مکان
که گنبد نپاید بر او گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد به‌دست
حساب از همین یك نفس کن که هست
(سعدی، بوستان ی، ۱۸۷.)

...حسابش با کرام الکاتبین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام‌الکاتبین است
(حافظ، دیوان، ۳۹.)

حسابِ عشق از این دفتر برون است

خرد ما را به دانش رهنمون است
حسابِ عشق از این دفتر برون است
بر این ابلق کسی چابك سوار است
که در میدانِ عشق آشفته کار است
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۱۴.)

حَسَد را به خود راه بربسته دار

سبق برد خود را تك آهسته‌دار
حَسَد را به‌خود راه بر بسته‌دار
حسد مرد را دل به درد آورَد
میانِ دو آزاده گَرد آورَد
(نظامی، اقبالنامه، ۱۴۲.)

حسد را خاك بر سر کن

خاك شو مردانِ حق را زیر پا
خاك بر سر کن حسد را همچو ما
(مولوی، مثنوی، ۲۸:۱.)

حَسَد می‌برم مردگان را!

بسی بِه بوَد مردن از زیستن
گر از زندگانی نباشد به برگ
ز بس رنج و آفت که در زندگی است
حَسَد می‌برم مردگان را به‌مرگ
(ادیب صابر، دیوان، ۳۱۶.)

حسد نقصان و عیبی دیگر است

تو حسودی کز فلان من کمترم
می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حَسَد نقصان و عیبی دیگر است
بلك از جمله کمیها بتر است
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۱:۲.)

...حسرت نبود هرگز

با آنکه بی‌نصیبم از مال و جاهِ دنیا
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
بر هیچ کس دلم را حسرت نبود هرگز
الا بر آن که دارد با دلبری وصالی
(ابن یمین، دیوان، ۵۲۸.)

...حسرتی بیش نماند

از عمرگذشته عبرتی بیش نماند
وز مانده نیز حیرتی بیش نماند
عمری که از او دمی به‌جان می‌ارزید
چون باد گذشت و حسرتی بیش نماند
(عطار، مختارنامه، ۱۱۵.)

حُسن است که از راه بَرَد پیر و جوان را

ما بی‌ره و رو کفر ز ایمان نشناسیم
حُسن است که از راه بَرَد پیر و جوان را
(فیضی، دیوان، ۱۹۶.)

حُسن تویی، مُحسن و احسان تویی

نور تویی، صور تویی، سور تو
حسن تویی، محسن و احسان تویی
(قاسم انوار، کلیات، ۳۲۰.)

حُسن نه نیکویی رنگ است و بوست!

هر صنمی را که نمك بیشتر
خسته دلان را دل از او ریش‌تر
حُسن نه نیکویی رنگ است و بوست
هر چه کند جای به دلها نکوست
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۸۴.)

حسود را چه کنم کاو ز خود به رنج در است

توانم آنکه نیازارم اندرونِ کسی
حسود را چه کنم کاو ز خود به رنج دَر است

بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی است
که از مشقتِ آن جز به مرگ نتوان رست
(سعدی، کلیات ك، ۴۳.)

...حصارِ بدِ آسمانی بوَد

نهانی به خواهندگان چیز دِه
که خشنودی ایزد از چیز بِه
دهش کز نظرها نهانی بوَد
حصارِ بدِ آسمانی بوَد
(نظامی، اقبالنامه، ۱۴۷.)

حصارت گوشتین است!

گواران نیست جامِ روزگاران
تو خوش خور تا تو را باشد گواران
مخسب ای دل که دوران در کمین است
اجل گرگ و حصارت گوشتین است
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۳۵۲.)

حصارِ چرخ...

حصارِ چرخ چون زندان سرایی است
کمر در بسته گردش اژدهایی است
چگونه تلخ نبوَد عیشِ آن مرد
که دم با اژدهایی بایدش کرد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۲۶.)

حضورِ دلبر و دیدارِ دوستان خوشتر

زهر خوشی و سعادت که در جهان باشد
حضورِ دلبر و دیدارِ دوستان خوشتر
(همام، دیوان ت، ۱۰۸.)

حقا که بر ستم، ستم و بر جفا، جفاست

ما قابلِ وصالِ جفا و ستم نه‌ایم
حقا که بر ستم، ستم و بر جفا، جفاست
(طالب آملی، کلیات، ۲۹۸.)

حقا که جبرئیل نزیبد امین مرا

جانم ز سرّ عشق تو هر گه که دم زند
حقا که جبرئیل نزیبد امین مرا
(حلاج، دیوان، ۲۳.)

...حقا که حرام است

هر طالب جنّت که مرادش نه تو باشی
وصلِ تو حرام آمد و حقا که حرام است
(نسیمی، دیوان، ۹۷.)

حقا که روا نبوَد

با این ادب و حرمت حقا که روا نبوَد
سودای شما پختن صفرای شما کردن
(سنایی، دیوان س، ۹۶۸.)

حقا که کارِ خویش بتر می کنی، مکن

جانا اگر چه یار دگر می کنی مکن
اسبابِ عشق زیر و زبر می کنی مکن
گویی دگر کنم مگرم کار بِه شود
حقا که کارِ خویش بتر می کنی، مکن
(سنایی، دیوان س، ۹۸۶.)

حقّ إیّاكَ نستعین این است

یاری از غیرِ حق نه از دین است
حقّ إیّاكَ نستعین این است
گر تو این نکته را نمی‌دانی
هم دم الحمد را چه می خوانی؟
(اوحدی، دیوان ك، ۵۸۶.)

حق بر طرفِ من باشد

طرفِ عاشقِ خود گیر که تا مدعیان
همه دانند که حق بر طرفِ من باشد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۸۹.)

...حق بسازد کارِ او

هر که کارِ خود گذارد با خدا
حق بسازد کارِ او را از وفا
(اسیری لاهیجی، اسرار الشهود، ۲۹۱.)

حق بماند والسلام

لاجرم او جانِ جان آمد تورا
بی‌جهان جان و جهان، آمد تورا
چون برون آیی ز جسم و جان تمام
تو نمانی حق بماند والسلام
(عطار، مصیبت‌نامه، ۱۳.)

حق چو آمد نمود باطل پشت

حق چو آمد نمود باطل پشت
روی دستت بِه از سَرِ انگشت
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۷۰۸.)

حقِ خود طلبیدن کم از گدایی نیست

به هر که هر چه دهی نامِ آن مبر صائب
که حقّ خود طلبیدن کم از گدایی نیست
(صائب، **کلیات**، ۲۸۱.)

حقِ دوستی بزرگ است

گر هیچ یار من ز من آزرم داردی
با من گهِ عتاب زبان نرم داردی
ور داندی که هست حقِ دوستی بزرگ
از دوستان هر آینه آزرم داردی
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۸۸.)

حق را چه شناسند...؟

از خود نشناسان مطلب دیدهٔ حق بین
حق را چه شناسند ز خود بی‌خبری چند
(صائب، **کلیات**، ۵۴۸.)

حق را نگاه دار

دانی گناه چیست؟ فراموشیِ خدا
حق را نگاه دار که وارستی از گناه
(قاسم انوار، **کلیات**، ۳۴۰.)

حق شبِ قدر است

حق شبِ قدر است در شبها نهان
تا کُند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بوَد قدر ای جوان
نه همه شبها بوَد خالی از آن
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۴۱۱.)

...حق شناسی کند

سگی را اگر لقمه‌ای نان دهی
پس از مدتی حق شناسی کند
وگر ناکسی را دو صد خوان نهی
ز بد سیرتی ناسپاسی کند
(ابن حسام، **دیوان**، ۵۶۷.)

حق ظاهر است

گرچه حق ظاهر است کی بیند
دیدهٔ دردمندِ نابینا
احمق است آن که ما و حق گوید
مرد عاشق نگوید این حاشا
يك وجود است و صد هزار صفت
به وجود است این دویی یکتا
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۳۴.)

حق کجا همرازِ هر احمق شود؟

دیده بینا از لقای حق شود
حق کجا همرازِ هر احمق شود
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۳۷۴.)

حق گفتن تلخ است

گرچه ترش است و تلخ گفتن حق
شور بختی است هم نهفتنِ حق
سخن از دل شکن نباشد و سخت
رهنمایی کجا کند سوی بخت
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۱۴.)

حق گفته به

بگوی آنچه دانی که حق گفته بِه
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی
(سعدی، **بوستان ی**، ۲۶.)

حق نشاید نهفت

بخندید مردِ سخنگوی و گفت
حق است این سخن، حق نشاید نهفت
(سعدی، **بوستان ی**، ۲۱.)

حقِ نعمت شناختن...

هست بر هر کسی به ملت خویش
کفرِ نعمت ز کفرِ ملت بیش
حقِ نعمت شناختن در کار
نعمت افزون دهد به نعمت خوار
(نظامی، **هفت پیکر**، ۳۳۱.)

حقِ نمك فزون از هزار سوگند است

به خندهٔ نمکینت که بر دلم دارد
حقِ نمك که فزون از هزار سوگند است
(اهلی، **کلیات**، ۲۹.)

...حقه‌بازی نیست شیرین کارتر

در همه شهر از دهانِ تنگِ تو
حقه‌بازی نیست شیرین کارتر
گرچه باشد یار و غمخوارت بسی
از منِ مخلص نباشد یارتر
(کمال خجند، **دیوان** م،۱ـ۲:۵۶۳.)

حقّ همسایگان بزرگ شمار

تا ندانی که کیست همسایه
به عمارت تلف مکن مایه
خانه در کوی بختیاران کن
دوستی با لطیف کاران کن
حقّ همسایگان بزرگ شمار
باطلی گر کنند یاد میار
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۲۰ و ۵۲۱.)

حقیقتی پس ِ هر مجازی هست

چو نیك در نگری عشقِ ما مجازی نیست
حقیقتی پس ِ هر پردهٔ مجازی هست
میان عاشق و معشوق کی دویی گنجد
برو برو که تو پنداری امتیازی هست
(وحشی، **دیوان**، ۴۲.)

حکایت به در افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتنْ آتش
ما هیچ نگفتیم حکایت به‌در افتاد
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۶۸.)

حکایت بر مزاجِ مستمع گوی

حکایت بر مزاجِ مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نباید کردنش جز ذکرِ لیلی
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۸۵.)

...حکایتها بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میانِ من و لعل تو حکایتها بود
(حافظ، **دیوان**، ۱۳۹.)

حکایتی است که معلوم ِ ترك و تاجیك است

بپرس حال ِ من از چشم تو که این معنی
حکایتی است که معلوم ِ ترك و تاجیك است
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۴۴.)

حکایتی که نگه می کند زبان نکند

گَرَم مجال نگاهی بوَد زمان چه کنم
حکایتی که نگه می کند زبان نکند
(وحشی، **دیوان**، ۹۱.)

حکم ِ ازلی این بود

در کارِ گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهدِ بازاری وآن پرده‌نشین باشد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۹.)

...حُکم اوراست

اوست قادر به‌هر چه خواهد خواست
هر چه خواهد کند که حکم اوراست
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۵۸.)

حکمت آموز تا حکیم شوی...

اگرت هست آرزوی قبول
رو به تحصیل ِ علم شو مشغول
حکمت آموز تا حکیم شوی
همره و همدم ِ کلیم شوی
(سنایی، **مثنویها** ح، ۱۴۸.)

حکمت آموز و کم آزار و نکو گو

حکمت آموز و کم آزار و نکو گو و بدانك
روزِ حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آن است که دین است و هنر جامهٔ او
نه یکی بی‌هنر و فضل که دیباش قباست
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۲.)

حکمتِ ایزد ندانم چیست در ایجاد من

کُفر نی اسلام نی، اسلام کفرآمیز نی
حکمتِ ایزد ندانم چیست در ایجاد من
(عرفی، **دیوان**، ۳۵۲.)

حکمت همچو ناقهٔ ضاله است

او شناسد بوی می کاو می بخورد
چون نخورد او می نداند بوی کرد
زانك حکمت همچو ناقهٔ ضاله است
همچو دلاله شهان را داله است
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۳۸.)

حکم رواست

نه اختیار من است این، چو اختیار کسی است
که هر چه بر من و تو حکم کرد، حکم رواست
(عمعق بخاری، **دیوان**، ۱۳۴.)

حُکمی است که بر ما ملك العرش قضا کرد

ایزد دلِ من کرد به‌عشقِ تو گرفتار
من هیچ ندانم که دلِ من چه خطا کرد
با عشق تو حیلت نتوان کرد که عشقت
حُکمی است که بر ما ملك العرش قضا کرد
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۱۷.)

حُکمی نبوَد بر سرِ دیوانه

فرمان خرد بر دلِ هشیار نویسند
حُکمی نبوَد بر سرِ دیوانه قلم را
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۱:۵۸.)

حك نشود سایه به‌خنجر ز خاك

ظلمِ بدان‌کی شود از پند پاك
حك نشود سایه به خنجر ز خاك
(امیرخسرو، **مطلع الانوار** م، ۲۴۸.)

حلالت باد

وگر با دشمنِ خونی ستیزی
حلالت باد هر خونی که ریزی
قصاصی کان صلاحِ پادشایی است
بکُن، کش در همه مذهب روایی است
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۳۳۶.)

حلاوت سخنِ...

حلاوت سخنِ تلخ را ز عاشق پرس
ز ماهیان بطلب طعمِ آبِ دریا را
(صائب، **کلیات**، ۱۴۶.)

...حَلقهاست

پس معانی را چو اعیان حلقهاست
رازقِ حلقِ معانی هم خداست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳:۵.)

حلقه بر در می‌زنم

از جوابِ تلخ گوشم چون دهان مار شد
من همان از ساده لوحی حلقه بر در می‌زنم
(صائب، **کلیات**، ۶۹۴.)

حلقه به گوشِ توایم

حلقه زنِ خانه به‌دوشِ توایم
چون دَرِ تو حلقه به گوش توایم
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۰.)

حِلم پیش آور

حِلم پیش‌آور به هنگامِ غَضَب
تا شوی مقبول و محرم نزدِ رب
(اسیری لاهیجی، **اسرارالشهود**، ۲۹۴.)

... حلم و تواضع مجوی

از عدوی سگ صفت، حلم و تواضع مجوی
زآنکه به قول خدای نیست شیاطین ز طین
(خاقانی، **دیوان**، ۳۳۵.)

حلوا آرزوی کودکان است

صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۹۸.)

حلوا به کسی دِه که محبت نچشیده است

ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا
حلوا به کسی دِه که محبت نچشیده است
(سعدی، **کلیات** ش، ۵۴۰.)

...حمام زنان شد

من و هنگامهٔ بیهوده گفتاران معاذالله
که حمام زنان ز آواز پای مور شد گوشم
(صائب، **دیوان**، ۶۴۹.)

...حمزه خوردن نیست این

چالش است آن حمزه خوردن نیست این
تا تو برمالی به‌خوردن آستین
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۲۴۰۰.)

...حوالتش به لبِ یارِ دلنواز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لبِ یارِ دلنواز کنید
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۵.)

حواله به من

حرارتِ دل و سوزِ جگر حواله به من
به خون تپیدن شام و سحر حواله به من
ز خشك و تر چو جگرخستگان نصیب برند
گلوی خشك و گریبان تر حواله به من
(طالب آملی، **کلیات**، ۸۱۸.)

حور و جَنّت ای زاهد بر تو باد ارزانی!

ما ز دوست غیر از دوست مقصدی نمی‌خواهیم
حور و جنّت ای زاهد بر تو باد ارزانی
(شیخ بهایی، **کلیات**، ۱۱۴.)

حوصله کمتر یا بیشتر شده‌ست؟

جور تو خود فزوده ندانم دلِ مرا
کمتر شده‌ست حوصله یا بیشتر شده‌ست؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۲۸.)

حیاتِ اَبد بخواه

عمرِ دراز چیست؟ حیاتِ اَبد بخواه
کوته نهند در نظر خضر عمرِ نوح
(فیضی، **دیوان**، ۲۸۵.)

...حیاتِ تازه در من می‌دمیدی

لبِ خود بر لبِ من می‌نهادی
حیاتِ تازه در من می‌دمیدی
(عراقی، **کلیات**، ۲۷۴.)

حیاتِ جملگی حیوانِ خاك است

هوای خوش که ماهی را هلاك است
حیاتِ جملگی حیوانِ خاك است
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۳۳۶.)

حیاتِ شمع از آتش زبانی است

به حرفِ عشق سرگرمم، که باشد
حیاتِ شمع از آتش زبانی
(صائب، **کلیات**، ۷۹۱.)

حیات، لعب و لهو است

ز آنجا که حیات لعب و لهو است
بازی خیال در میان بود
هر گاه که این خیال برخاست
هر عیب که بود عیب دان بود
(عطار، **دیوان** ت، ۲۶۲.)

حیرانم به کارِ خود

چو من بی‌دولتی، آنگه نظر در چون تو دلداری
چه بخت است این و چه اقبال، حیرانم به کارِ خود
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۴۷.)

...حیرانی است

چندان که نگاه می‌کنم حیرانی است
سرگشتگی و بی‌سر و بی‌سامانی است
در بادیه‌ای که دانشش نادانی است
گردون را بین که جمله سرگردانی است
(عطار، **مختارنامه**، ۵۶.)

حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

گفت پیرا گرچه من در محنتم
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
(مولوی، **مثنوی** ن، ۴:۳۳۵.)

حیرتم کُشت و...

حیرتم کشت و من در این حیرت
ره به کارِ خدا نمی‌دانم
(عطار، **دیوان** ت، ۴۵۲.)

حیز را جفتِ سامِ یل منهید

فلسفی مردِ دین مپندارید
حیز را جفتِ سامِ یل منهید
(خاقانی، **دیوان**، ۱۷۳.)

حیف، آبروی خود بر خاك ریخت

شمعِ بزمِ غیر شد باروی آتشناك، حیف
ریخت آخر آبروی خویش را برخاك حیف
(وحشی، دیوان، ۱۰۷.)

حیف آیدم که با تو کسی همنشین شود
با خود نشین و همدم و همرازِ خویش باش
حیف آیدم که با تو کسی همنشین شود
هر جا که می‌روی قدمی بازپس نگر
سرها ببین که بر سر روی زمین شود
(همام، دیوان ت، ۹۷.)

حیف آیدم که زهر در آبِ بقا کنم
گر هجو نیست در سخنِ من ز عجز نیست
حیف آیدم که زهر در آبِ بقا کنم
(کلیم، دیوان، ۲۸۱.)

حیف از اجل که کور است
ای مدعی که کردی قصدِ هلاكِ اهلی
او مرده و تو زنده حیف از اجل که کور است
(اهلی، کلیات، ۵۲.)

حیف از چراغِ عمر
هرگز گلی سراغِ شبستانِ ما نکرد
حیف از چراغِ عمر که تنها بسوختیم
(طالب آملی، کلیات، ۷۲۳.)

حیف از شعورِ مردمِ این روزگار حیف!
یك کس به فکر عاقبت کار خویش نیست
حیف از شعورِ مردمِ این روزگار حیف!
(صیدی، دیوان، ۱۶۲.)

حیف است دماغی نرسانی
حیف است در این فصل دماغی نرسانی
چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
(صائب، دویست و یك غزل، ۳۴۰.)

حیف است که با چون تو گُلی بوی وفا نیست
خواهم سخنی گفت مرنج ای گلِ رعنا
حیف است که با چون تو گلی بوی وفا نیست
(اهلی، کلیات، ۱۰۱.)

حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
(حافظ، دیوان، ۱۵۰.)

حیف باشد این قَدر...
زلف جانان را چه نسبت با حیاتِ جاودان
حیف باشد این قدر کوتاه بین باشد کسی
(صائب، کلیات، ۷۸۱.)

حیف باشد چو تو مرغی که اسیرِ قفسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بی‌خبر از غلغلِ چندین جرسی
بال بگشا و صفیر از شجرِ طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیرِ قفسی
(حافظ، دیوان، ۳۱۹.)

حیف باشد خسروی بر دستِ کنّاسی اسیر
نان پرستان عقل را مغلوبِ شهوت کرده‌اند
حیف باشد خسروی بر دستِ کنّاسی اسیر
(همام، دیوان ت، ۵۴.)

حیف باشد دلِ دانا که مشوّش باشد
غم دنیی دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دلِ دانا که مشوّش باشد
(حافظ، دیوان، ۱۰۸.)

حیف باشد که بازنشناسی...
حیف باشد که بازنشناسی
جوهرِ جان ز صخرهٔ صَمّا
نشناسد ز جهل زاهدِ شهر
مُهرهٔ خر ز لؤلوی لالا
(قاسم انوار، کلیات، ۱۲.)

حیف باشد که تو در ظاهر اغیار آیی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
حیف باشد که تو در ظاهر اغیار آیی
(سعدی، کلیات ك، ۵۹۶.)

حیف باشد که تو یارِ من و من یارِ تو باشم

من بی‌مایه که باشم که خریدارِ تو باشم
حیف باشد که تو یار من و من یارِ تو باشم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۵۹.)

حیف باشد که خاکِ خاك شوی

جهد آن کن که پاكِ پاك شوی
حیف باشد که خاکِ خاك شوی
(اوحدی، **دیوان** ك، ۶۲۶.)

حیف باشد که ز کارِ همه غافل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز کارِ همه غافل باشی
نقدِ عمرت ببرد غصهٔ دنیا به گزاف
گر شب و روز در این قصهٔ مشکل باشی
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۹.)

حیف باشد که محبت غرض آلود بوَد

در محبت غرضی گر بوَد آلوده دلی است
حیف باشد که محبت غرض آلود بوَد
(اهلی، **کلیات**، ۱۹۹.)

حیف ز عمری که صرفِ مِهر و وفا شد

حیف که اوقات ما تمام هبا شد
عمرِ گرانمایه صرفِ چون و چرا شد
ماحصلی خود نداشت غیرِ ندامت
حیف ز عمری که صرفِ مِهر و وفا شد
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۵۸.)

حیف کآیینِ مروت یك سرِ سوزن نماند

بخیه بر زخمِ دلِ ما تنگ می‌گیرد بسی
حیف کآیینِ مروت یك سرِ سوزن نماند
(کلیم، **دیوان**، ۱۵۶.)

حیف و صد حیف که...

حیف و صد حیف که از آبِ مروت خالی است
این همه کاسهٔ زرین که بر این دولاب است
حیف و صد حیف که در دایرهٔ امکان نیست
اهلِ دردی که به دردِ سخنِ ما برسد
عالمِ بی‌خبری طرفه بهشتی بوده‌ست
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم
(صائب، **کلیات**، ۳۰۲، ۳۴۳ و ۶۷۶.)

حِیَل بگذار و ...

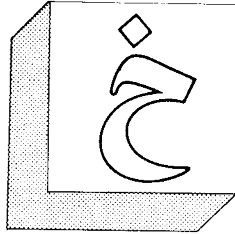
حِیَل بگذار و مشنو از حیَل ساز
که موش آهن خورَد کودك برد باز
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۰۷.)

حیله کنی چون روباه

گریهٔ زاهدی و حیله کنی چون روباه
تا سگِ نفسِ تو زهری بخورد با ماری
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۲۵.)

حیوان صفتی گر نشد آدم چه توان کرد

زاهد ز کفِ دوست ننوشید میِ خُلد
حیوان صفتی گر نشد آدم چه توان کرد
(اهلی، **کلیات**، ۱۳۷.)



خاتمِ خوبان تویی

عاجزم از وصفِ تو یك سخنم بیش نیست

خاتمِ خوبان تویی ختم کنم والسلام

(همام، **دیوان** ت، ۱۱۹.)

خادمِ کعبه بولهب نبُوَد

مدعی نیست محرمِ دربار

خادمِ کعبه بولهب نبُوَد

لقمهٔ دوزخ است زاهد خشك

قوتِ آتش به جز حَطَب نبُوَد

(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۴۵۳.)

خار با خرماست

صعب باشد پس هر آسانی

نشنیدی که خار با خرماست

(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۲.)

ز قدرِ اوست که تارِ سپهر با پود است

ز عدلِ اوست که خارِ زمانه با خرماست

(انوری، **دیوان** س، ۲۸.)

خار بالانشینِ دیوار است

سبزه در دست و پای افتاده است

خار بالانشینِ دیوار است

(صائب، **کلیات**، ۲۸۵.)

خار خرما و خاره زر گردد

دولت آنجا که راهبر گردد

خار خرما و خاره زر گردد

(نظامی، **هفت پیکر**، ۲۹۱.)

خار در پا هم خوش است

در مذاقِ قدر دانان قهر کم از خلق نیست

گُل اگر بر سر نباشد خار در پا هم خوش است

(صائب، **کلیات**، ۲۹۳.)

خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

دلِ نازك به نگاه کجی آزرده شود

خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

(صائب، **کلیات**، ۱۶۹.)

خار و سمن هر دو به نسبت گیاست

سنگ بسی در طرفِ عالم است

آنچه از او لعل شود آن کم است

خار و سمن هر دو به نسبت گیاست

این خسكِ دیده و آن توتیاست

(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۵۴.)

خاصیتِ خونِ مسلمان این است

گر غمی گیردت از کشتنِ من عیب مگیر

چه کنم خاصیتِ خونِ مسلمان این است

(امیرخسرو، **دیوان**، ۸۰.)

خاطرم از همه جمع است

دورم از فتنه که در سایهٔ مژگان توام
خاطرم از همه جمع است پریشان توام
(کلیم، **دیوان**، ۲۵۷.)

خاطرم به دست آر و تن مزن
آتشم چو در جان و دل زدی
خاطرم به دست آر و تن مزن
(خواجو، **دیوان** ك، ۴۷۷.)

خاك بر سرِ این روزگار می‌خواهم
غبارِ خاطر از آن می‌دهم به شکوه برون
که خاك بر سرِ این روزگار می‌خواهم
(کلیم، **دیوان**، ۲۶۱.)

خاك بر سرت!
آه ای فلك ز دستِ تو و جورِ اخترت
کردی چو خاك پست مرا، خاك بر سرت
(وحشی، **دیوان**، ۳۲۷.)

...خاك بر سر کند
هوس بین که چندین هزار آدمی
نهند آز درِ جان و زر در زمی
زر آکن که او خاك بر زر کند
خور و خاك و هم خاك بر سر کند
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۵۵.)

خاك بر فرقِ جهان
عافیت را بر زمین گردی نماند
مردمی را در جهان مردی نماند
خاك بر فرقِ جهان ز آن کز وفا
در همه رویِ زمین گردی نماند
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۴۶.)

خاك پای مردانم
کارِ مردان تحمل است و سکوت
من کیَم؟ خاك پای مردانم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۵.)

خاكِ توایم
به سوی ما نظری کن که خاكِ راهِ توایم
ستاره سوخته‌ای چند در پناهِ توایم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۴۹.)

خاکسار نواز است ابرِ رحمتِ دوست
از آن به خاك برابر نموده‌ام خود را
که خاکسار نواز است ابرِ رحمتِ دوست
(صائب، **کلیات**، ۲۵۹.)

خاکساری حصارِ...
خاکساری حصارِ عافیت است
کوتهی پشتبان دیوار است
(صائب، **کلیات**، ۲۸۵.)

خاکستر ز آتش یادگار است
در آن منگر که نیلِ او سراب است
که خود نیلش سرابِ عمر خوار است
بسا دولت که محنت زادهٔ اوست
که خاکستر ز آتش یادگار است
بسا محنت که دولت آخر اوست
که دی مه را نتیجه نو بهار است
(خاقانی، **دیوان**، ۸۳۴.)

...خاکستر شود
کاملی گر خاك گیرد زر شود
ناقص ار زر بُرد خاکستر شود
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۹۹.)

خاکسترِ من در جوش است
تنم افسرده و دل در بر من در جوش است
آتشم مرده و خاکسترِ من در جوش است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۵۴.)

خاکش آن بِه که باد بُرده بُوَد
کشته‌ای را که کم ز مرده بُوَد
خاکش آن بِه که باد برده بُوَد
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۸۹.)

...خاکش بر سر
ای یافته از خاكِ درت افسر سر
بس شور که از زلفِ تو دارم بر سر
گر خاك شوم بر سرِ کویت باری
آن کس که نشد خاكِ تو خاکش بر سر
(خواجو، **دیوان** ك، ۷۵۸.)

خاکش به سر که زنده به نام پدر بُوَد

گوهر نمای جوهر ذاتیّ خویش باش
خاکش به سر که زنده به نام پدر بُوَد
(صائب، **کلیات**، ۳۳۴.)

خاك شو پیش از آنکه خاك شوی

گر گزندت رسد تحمل کن
که به عفو از گناه پاك شوی
ای برادر چو عاقبت خاك است
خاك شو پیش از آنکه خاك شوی
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۰۵.)

خاك میفکن به ترازوی خویش

عجزِ کسان منگر و بازوی خویش
خاك میفکن به ترازوی خویش
(امیرخسرو، **مطلع الانوار**، ۲۷۶.)

خاكِ نامرد آدمیخوار است

چرخ با اهل اهل آزار است
خاكِ نامرد آدمیخوار است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۶۸.)

خاكِ وطن بِه از همه عالم غریب را

جز کوی یار نیست فضولی مرادِ ما
خاكِ وطن بِه از همه عالم غریب را
(فضولی، **دیوان**، ۲۶۰.)

خالِ موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست

اهل دل را کعبه و بتخانه می‌دارد عزیز
خالِ موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست
(صائب، **کلیات**، ۲۴۲.)

خالی است جای تو

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پُر است از تو و خالی است جای تو
(صائب، **دویست و یك غزل**، ۳۰۲.)

خالی کن

خانهٔ دل ز غیر خالی کن
تا در او روی دلستان بینی
بی‌نشان شو ز خویشتن ای دل
تا نشانی ز بی‌نشان بینی
خانه از غیرِ یار خالی کن
زانکه با دوست راز دارد دل
(حلاج، **دیوان**، ۲۲۸ و ۲۳۵.)

خام خوردن علت آرد در بشر

طمع خام است آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۲۸۷.)

خامشی از کلامِ بیهده بِه

خامشی از کلامِ بیهده بِه
در زبور است این سخن مسطور
کارِ تو کِشت و تخمِ او سخن است
بدروی بَر چو در دَمَندت صور
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۷۷.)

خامشی از گفت نکوتر بسی

هر چه به هنگام نگوید کسی
خامشی از گفت نکوتر بسی
(امیرخسرو، **مطلع الانوار** م، ۱۱۴.)

خامشی از منِ و بیداد از تو

تا ز عمرم نَفَسی می‌ماند
خامشی از من و بیداد از تو
خامشی بِه به چنین دل که مراست
شرمم آید که کنم یاد از تو
(عطار، **دیوان** ت، ۵۵۳.)

خامشی را ز پریشان سخنان می‌دانم

فکر در عالمِ حیرانیِ ما محرم نیست
خامشی را ز پریشان سخنان می‌دانم
(صائب، **دویست و یك غزل**، ۲۷۶.)

خامشی گنجی است

دم زدن ماری است از زهرش بترس
خامشی گنجی است خود را لال کن
(طالب آملی، **کلیات**، ۸۲۰.)

خامشی مرا خواهد کشت

پیشِ تو مرا شرم و حیا خواهد کشت
خاموشم و خصمم به جفا خواهد کشت
از خامشیم کار رسیده‌ست به جان
فریاد که خامشی مرا خواهد کشت
(اهلی، **کلیات**، ۷۰۷.)

خامشی نیست خالی از نمکی

خامشی نیست خالی از نمکی
لیك وقتِ جواب بی نمك است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۰۴.)

خامشی وقار است

تو را خامشی ای خداوندِ هوش
وقار است و نااهل را پرده پوش
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۴۹.)

...خام مانَد کباب

چوب اگر بازداری از آتش
خام مانَد کباب سختی کش
دست بخشنده کآفت درم است
حاجب البابِ درگهِ کَرَم است
(نظامی، **هفت پیکر**، ۶۱.)

خاموش باش

باز بدو گفت همه گوش باش
خامشیم بنگر و خاموش باش
من که شدم کارشناس اندکی
صد کنم و باز نگویم یکی
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۷۷.)

خاموشی میزبان جواب است

حرفی سرکن که میهمان را
خاموشی میزبان جواب است
بیهوده دلِ مشوش ما
در فکر گناه یا ثواب است
(صائب، **کلیات**، ۳۰۹.)

خانقه جای تو و ...

خانقه جای تو و خانهٔ می جای‌من است
پیر سجاده تو را داده و زنار مرا
(خاقانی، **دیوان**، ۴۰.)

خانگی است غمازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی
شکایت از که کنم خانگی است غمازم
(حافظ، **دیوان**، ۲۲۹.)

خانه از پای بست ویران است

خواجه در بندِ نقشِ ایوان است
خانه از پای بست ویران است
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۰.)

خانه از همخانه صحرا می‌شود

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود
خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود
خانه از همخانه صحرا می‌شود
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳۱:۳.)

خانه‌ای را که دو کدبانوست...

خاك یابی ز پای تا زانو
خانه‌ای را که دو است کدبانو
این مَثَل خانه راست خود گفته
به دو کدبانوست نارُفته
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۵۰۹.)

خانه بر راهِ سیل مکُن

مکن خانه بر راهِ سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۴۳.)

خانهٔ بی‌نماز ویران است

خانهٔ بی نماز ویران است
گرچه آرامگاه شیران است
خانه از طاعت است و خیر آباد
خیر اگر نیست نام خانه مباد
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۲۱.)

...خانه پردازِ محنتِ کهن است

خنده هر چند کم بود در وقت
خانه‌پردازِ محنتِ کهن است
(صائب، **کلیات**، ۲۲۱.)

خانهٔ خود به باد مده

پیش خاتون جز آب و نان نبود
و آنچه اصل است در میان نبود
این نه عدل است و این نه داد ای مرد
خانهٔ خود مده به باد ای مرد
بِه از این کرد باید اندیشه
تا نیاید شغال در بیشه
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۲۵.)

خانهٔ خویش مرد را بند است

قدرِ مردم سفر پدید آرد
خانهٔ خویش مرد را بند است
چون به سنگ اندرون بوَد گوهر
کس نداند که قیمتش چند است
(سنایی، **دیوان س**، ۱۰۵۲.)

خانه را چهار حد باید

خانه را هم چهار حد باید
کان چهار اصل کار بنیان است
(خاقانی، **دیوان**، ۸۳۰.)

خانهٔ روزگار آبادان

کرد سیرم ز نعمتِ دیدار
خانهٔ روزگار آبادان
(سلیم، **دیوان**، ۳۷۵.)

خانهٔ زنجیر و خانهٔ دنیا یکی است

یکی است خانهٔ زنجیر و خانهٔ دنیا
در این دو خانه فراغت نصیبِ مهمان نیست
(کلیم، **دیوان**، ۱۱۳.)

خانهٔ شرع خراب است

خانهٔ شرع خراب است که ارباب صلاح
در عمارتگریِ گنبدِ دستارِ خودند
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۱۸.)

خانهٔ ظالم خراب خواهد بود

خانهٔ ظالمان نه دیر که زود
به فضیحت خراب خواهد بود
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۱۲.)

خانهٔ ظالم خراب می‌باید!

مدام چشم تو مست شراب می‌باید
همیشه خانهٔ ظالم خراب می‌باید!
(صائب، **کلیات**، ۴۷۵.)

خانهٔ مردمان خراب مکن

چشمم از گریه یك زمان باز آر
خانهٔ مردمان خراب مکن
(امیرخسرو، **دیوان**، ۴۸۵.)

خانهٔ وحشت و غم زیر و زبر خواهد شد

مدت اندهِ ما زود به سر خواهد شد
وز دلِ ما غم و اندیشه به در خواهد شد
کار شادی و فراغت به نوا خواهد شد
خانهٔ وحشت و غم زیر و زبر خواهد شد
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۶۷.)

خبر از بی‌خبر چه می‌پرسی؟

خبرِ عاشقان ز عقل مپرس
خبر از بی‌خبر چه می‌پرسی
عشق مست است و عقل مخمور است
خبر از بی‌خبر چه می‌پرسی؟
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۵۶۲.)

خبر از درد ندارند

خبر از درد ندارند طبیبان زنهار
چاره ز آن جوی که کرده است چنین بیمارت
ای که در غفلتی، از گریه به روزن اشکی
شاید این آب از آن خواب کند بیدارت
(صیدی، **دیوان**، ۱۰۸.)

خبر از دزدِ خانه یافته‌ام!

با تو از دل نشانه یافته‌ام
خبر از دزدِ خانه یافته‌ام!

هر چه گم شد مرا گمان بر توست
جویمت چون بهانه یافته‌ام
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۶۷۲.)

خبر این است که ما را خبری نیست

در مجلسِ زهّاد خبر جستم از آن یار
گفتند خبر این است که ما را خبری نیست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۹۶.)

خبرِ بد به بوم بازگذار

بلبلا مژدهٔ بهار بیار
خبرِ بَد به بوم بازگذار
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۷۴.)

خبر ده تا نکوبم...

ور آهن دل بود منشین و برگرد
خبر ده تا نکوبم آهنِ سرد
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۵۵.)

خبرِ عاشقیِ من برسانید به یار

یار گویند که دارد سرِ عاشق کُشتن
خبرِ عاشقیِ من برسانید به یار
این محال است که ما هر دو ز هم می‌طلبیم
من ز تو مهر و وفا و تو ز من صبر و قرار
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۵۷۳.)

...خجالت نمی‌کشد!

از هیچ کس سپهر خجالت نمی‌کشد
آیینهٔ گرفته کدورت نمی‌کشد
(صائب، **کلیات**، ۳۵۶.)

خجل و خوار به

مرد همه جا به سرِ کار بِه
شخص معطل خجل و خوار بِه
بهرهٔ مقصود چو بی‌رنج نیست
کاهلِ بیکار به پیکار بِه
(امیرخسرو، **دیوان**، ۵۹۲.)

خدا آگاه است

در محبت گله از ما نتوان کرد سلیم
خبر از خویش نداریم خدا آگاه است
(سلیم، **دیوان**، ۹۰.)

خدا با ما بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس اُنس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
(حافظ، **دیوان**، ۱۳۸.)

خدا به آن لبِ جان بخش بخشد انصافی

خدا به آن لبِ جان بخش بخشد انصافی
که بوسه‌ای ندهد تا مرا به جان آرد
(صائب، **کلیات**، ۳۴۵.)

خدا بختم دهد

خدا بختم دهد تا بی کم و کاست
توانم عذر چندین مردمی خواست
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۸۰.)

خدا بدهد تورا

جمله گفتندی خدا بدهد تورا
پس بده گر می دهی ای پادشا
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۳۷۵.)

خدا بود خدا

منصور حلاج آن نهنگ دریا
کز پنبهٔ تن دانهٔ جان کرد جدا
روزی که اناالحق به زبان می‌آورد
منصور کجا بود خدا بود خدا
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۲.)

خدا بین شو

خدای است آن که حد ظاهر ندارد
وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیشِ اهلِ بینش
تنک باشد حجابِ آفرینش
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۱۱.)

خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست
بلندی به دعوی و پندار نیست

ز مغرورِ دنیا رهِ دین مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۰۱.)

خدا پرستی کن

تا توانی خدا پرستی کن
وز نیاز خدای مستی کن
(امیرخسرو، **هشت بهشت** م، ۳۸.)

خدات در نَفَسِ آخرین بیامرزاد

یکی دعا کنمت بی‌رعونت از سَرِ صدق
خدات در نَفَسِ آخرین بیامرزاد
(سعدی، **کلیات** ش، ۴۳۵.)

خدا تو به دهادت

گهی با من به صلح و گه به جنگی
خدا تو به دهادت زین‌دو رنگی
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۳۸.)

خدا دهاد

زلفش رهِ بوسه خواه می‌رُفت
مژگانش خدا دهاد می‌گفت
نوفل که خدا جزا دهادش
کرد از در ما خدا دهادش
(نظامی، **لیلی و مجنون**، ۹۳ و ۱۳۶.)

خدا را ببین

گم مشو از حضرت و جا را ببین
دل به حضور آر خدا را ببین
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۶۴.)
به میخانه آی و صفا را ببین
مبین خویشتن را خدا را ببین
تو در حلقهٔ می‌پرستان درآ
که چیزی نبینی به غیر از خدا
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۲۲.)

خدا را به عقل شناس

مر خداوند را به عقل شناس
که به توحید وهم نابیناست
آفریننده را نیابد وهم
گر به وهم اندر آوریش خطاست
نیست مانند او، مپرس که چیست
نامکان گیر را مگو که کجاست
خسروانی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۸۱.)

خدا را بنده‌باش

از خودی بگذر خدا را بنده باش
پیشِ ره بینان چو خاك افکنده باش
(اسیری لاهیجی، **اسرارالشهود**، ۵۲.)

...خدا را بنده شد

هر که را دل در مودت زنده شد
در خصوصیت خدا را بنده شد
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۲۹۶.)

خدا را دانی ار خود را بدانی

بدان خود را که از راهِ معانی
خدا را دانی ار خود را بدانی
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۱۱.)

خدا را زین معما پرده بردار

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر زمنقار
سخن سر بسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۶.)

خدا را نشاید در اندیشه جُست

نه کس رازِ او را تواند شمرد
نه اندیشه داند بدو راه برد
خدا را نشاید در اندیشه جُست
که دیو است هرچ آن ز اندیشه رُست
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۱۱.)

خدا را یاد کن

به هر کاری که باشد تا توانی
خدا را یاد کن دیگر تو دانی
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۴۹.)

خدا رَزّاق بود

بر درِ شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۰.)

خدا زان خرقه بیزار است...

خدا زان خرقه بیزار است صدبار
که صد بُت باشدش در آستینی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۲.)

خدا عافیت دهد!

گر بنالی به دوستی گوید
هان، خدا عافیت دهد، غم نیست
(خاقانی، **دیوان**، ۷۵۱.)

خِداعی را خِداعی شد جزا

پس خِداعی را خِداعی شد جزا
کاسه زن کوزه بخور اینك سزا
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۳۴.)

خدا قبول کند

خدا اگر چه ز پاکان دعا قبول کند
دعا کنم من و گویم خدا قبول کند
(محتشم، **دیوان**، ۳۷۹.)

خدا گواهِ من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصالِ شماست
جز این خیال ندارم خدا گواهِ من است
(حافظ، **دیوان**، ۳۸.)

...خداگیر می‌شود

آن را که روزگار نگیرد به‌هر گناه
چون جمع شد گناه خداگیر می‌شود
(صائب، **کلیات**، ۴۰۸.)

خدا می‌داند

روز و شب مهرِ تو می‌ورزم و این رازِ نهان
کس ندانست به غیر از تو خدا می‌داند
(محتشم، **دیوان**، ۳۸۳.)

خدا نصیب کند

خدا نصیب کند دیده‌ای که بتوانی
به روشنایی او سود در زیان دیدن
(کلیم، **دیوان**، ۳۰۱.)

خدا نگه دارد

صبا بر آن سرِ زلف ار دلِ مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت؟
ز دستِ بنده چه خیزد خدا نگه دارد
(حافظ، **دیوان**، ۸۳.)

خدا نیابی

تا ترکِ خودی خود نگویی
چون ما به خدا خدا نیابی
(نعمت الله ولی، **دیوان**، ۵۴۸.)

خدا نیکی دهد استادِ ما را

به ما جز عشق آن بد خو نیاموخت
خدا نیکی دهد استادِ ما را
(جامی، **دیوان**، ۱۶۹.)

خداوندا بده عمرِ درازم

سرِزلفت‌مرا عمرِ دراز است
خداوندا بده عمرِ درازم
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۷۰۰.)

خداوندا ز آفاتش نگه‌دار

خداوندی به جای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه‌دار
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۶.)

خداوندا نگه‌دار از گزندم

رهِ پرتیغ و تیرِ غمزه پیش است
خداوندا نگه‌دار از گزندم
(وحشی، **دیوان**، ۱۳۳.)

خداوند داناتر از هر کس است

اگر چند دانش بَرِ ما بس است
خداوند داناتر از هر کس است

همه دانشی با خدای است و بس
نداند نهانش جز او هیچ کس
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۱۴۲.)

خداوند غفور است

اهلی مکنش سرزنش از سجدهٔ آن بُت
گر بنده خطا کرد خداوند غفور است
(اهلی، **کلیات**، ۴۷.)

خداوند کریم است

صائب به گناه دو جهان از کَرَم او
نومید نگردی که خداوند کریم است
(صائب، **کلیات**، ۲۳۶.)

خداوندی بوَد آمرزگاری

گناه و عذر باشد شرمساری
خداوندی بود آمرزگاری
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۲۴۱.)

خدا هر رنج را درمان نهاد

گفت ای احمق برین بردوختی
از طبیبی تو همین آموختی
ای مُدمغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندك مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمرِ تو شصت
این غضب وین خشم هم از پیری است
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۴۲۰.)

خدا همراه!

گفتمش می‌رود رضی، گفتا
هر کجا می‌رود، خدا همراه
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۸۳.)

کم تن گیر، گر بشد بر باد
مشتِ خاکی ز رهگذاری کم
گو برو جان ز تن، خدا همراه
از گلین مجمری غباری کم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۳۲.)

خدا همیشه ز چشمِ بدت نگه‌دارد!

رخی چنین که تو داری کدام مه دارد؟
خدا همیشه ز چشمِ بدت نگه دارد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۴۲۳.)

خدایا برسان

عقل مجنون و خِرد مست و خدایا برسان
نکته دانی که بر او عرض کنم مشکلِ خویش
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۳۵.)

...خدایا به سلامت دارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همرهِ اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش
(حافظ، **دیوان**، ۱۸۸.)

خدایا بفرست

خوش هوایی است فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش میِ گلگون نوشیم
(حافظ، **دیوان**، ۲۶۰.)

خدا یارِ تو بود

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یارِ خدایی را تو زود
چون چنان کردی خدا یارِ تو بود
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۲۴۸.)

خدا یار می‌شود

در زیرِ بارِ قرض نمانَد کفِ کریم
با دستگیرِ خلق خدا یار می‌شود
(صائب، **کلیات**، ۴۹۹.)

خدایا مپسند!

دَرِ میخانه ببستند خدایا مپسند
که دَرِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
(حافظ، **دیوان**، ۱۳۷.)

خدایا، مرگ یا انصاف!

خدایا، مرگ یا انصاف این مضمون رُبایان را
کسی تا چند در دل گوهرِ معنی نهان دارد؟
(صیدی، **دیوان**، ۱۴۰.)

خدایا مُنعم گردان به درویشی و خرسندی

دراین بازار اگر سودی است بادرویش ِ خرسنداست

خدایا مُنعم گردان به درویشی و خرسندی

(حافظ، دیوان، ۳۰۷.)

خدایا هیچ عاقل را مبادا بختِ بَد روزی

میی دارم چو جان صافیّ و صوفی می کند عیبش

خدایا هیچ عاقل را مبادا بختِ بَد روزی

(حافظ، دیوان، ۳۱۷.)

خدای ار ببندد دَری...

خدای ار به حکمت ببندد دری

گشاید به فضل و کَرَم دیگری

(سعدی، بوستان ی، ۶۶.)

خدای بندد کار و خدای بگشاید

خدای کار چو بر بنده‌ای فروبندد

به هر چه رنج برد دردسر بیفزاید

به دست بنده زحلّ وز عقد چیزی نیست

خدای بندد کار و خدای بگشاید

(سنایی، دیوان س، ۱۰۷۱ و ۱۰۷۲.)

خدایت صبوری دهاد

مسوز از پی ِ دست پروردِ خویش

بنه دست بر سوزش ِ دردِ خویش

از این سوزت ایام دوری دهاد

خدایت در این غم صبوری دهاد

(نظامی، اقبالنامه، ۲۵۲.)

خدای ِ تو داند

در غم ِ تو سر همی ز پای ندانم

گر تو ندانی بدان، خدای تو داند

(انوری، دیوان س، ۵۱۸.)

...خدای رازق نیست؟

ذخیره بر سرِ هم تا به کی نهند مگر

به اعتقادِ خسیسان خدای رازق نیست؟

(طالب آملی، کلیات، ۲۶۸.)

خدای را مپسند

به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر

به یك شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

به خنده گفت که حافظ خدای را مپسند

که بوسهٔ تو رخ ِ ماه را بیالاید

(حافظ، دیوان، ۱۵۶.)

خدای رحم کند بر من و غریبی ِ من

مرا غریبِ وطن ساخت بی نصیبی ِ من

خدای رحم کند بر من و غریبی ِ من

(طالب آملی، کلیات، ۸۲۷.)

خدای عزّ و جلّ جمله را بیامرزاد

مرا به غزنین بسیار دوستان بودند

به نامه‌ای ز من آن قوم را نیامد یاد

مگر که جمله بمُردند و نیز شاید بود

خدای عزّ وجلّ جمله را بیامرزاد

(سنایی، دیوان س، ۱۰۵۸.)

خدای عزّ و جلّ حال ِ من همی داند

اگر ندانی حال ِ دلم روا باشد

خدای عزّ و جلّ حال ِ من همی داند

مباش ایمن بر حُسن و کامرانی ِ خویش

که هر چه گردون بدهد زمانه بستاند

(انوری، دیوان س، ۵۱۹.)

خدایم بر تو داور باد

نگارینا دلم بردی، خدایم بر تو داور باد

به دستِ هجر بسپردی، خدایم بر تو داور باد

زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش ِ هجران

دمار از من برآوردی خدایم بر تو داور باد

(سنایی، دیوان س، ۸۳۷.)

خدایی جدا کدخدایی جداست

گر از چیز چیز آفریدی خدای

ازل تا ابد مایه بودی به جای

تولد بود هر چه از مایه خاست

خدایی جدا کدخدایی جداست

(نظامی، اقبالنامه، ۱۳۰.)

خداییِ کن

از تن و جانِ خود جدایی کن
دل به دست آور و خدایی کن
(اوحدی، دیوان ك، ۵۹۵.)

تا شوی محرم سرای سرور
آوری ره به منتهای حضور
توبه از طاعتِ ریایی کن
چون عبادت کنی، خدایی کن
تا خدا نیز از مقام خمول
طاعتت را بَرَد به صدر قبول
(نثاری، سرو و تذرو، ۱۰۱.)

خدایی کنی

به این عالم ار آشنایی کنی
ز خود بگذری و خدایی کنی
کنی خاك میخانه گر توتیا
خدا را ببینی به چشمِ خدا
(رضی الدین ارتیمانی، دیوان، ۲۲.)

خدایی و بندگی نه رواست

صفات خاصِ خداوند بنده را نسزد
به هیچ حال خدایی و بندگی نه رواست
(عمعق بخاری، دیوان، ۱۳۴.)

خدمتِ اهلِ وفا مغتنم است

سر نپیچد ز سگانت جامی
خدمتِ اهلِ وفا مغتنم است
(جامی، دیوان، ۲۴۱.)

خدمتِ حق کن

خدمت حق کن به هر مقام که باشی
خدمتِ مخلوق افتخار ندارد
(عطار، دیوان ت، ۱۴۴.)

خدمت کردن شرفِ آدمی است

صورتِ خدمت صفتِ مردمی است
خدمت کردن شرفِ آدمی است
نیست بَرِ مردمِ صاحب نظر
خدمتی از عهد پسندیده‌تر
دست وفا در کمرِ عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۱۰.)

خدمتِ ما عرضه کن باشد که فرماید قبول

ای صبا چون عاشقان را پیش معشوقی رسول
خدمتِ ما عرضه کن باشد که فرماید قبول
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۱۰.)

خدمتی بسزا برنیامد از دستم

چگونه سر زخجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
(حافظ، دیوان، ۲۱۵.)

خرآرد و ز این بصره خرما بَرَد!

کجا قطره تا دُر به دریا برد
خر آرد وز این بصره خرما بَرَد!
(نظامی، اقبالنامه، ۱۹.)

خران را خنده می آید بدین کار

ز خر برگیرم و برخود نهم بار
خران را خنده می آید بدین کار
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۶۹.)

خران را کسی در عروسی نخواند

خران را کسی در عروسی نخواند
مگر وقت آن کآب و هیزم نماند
(نظامی، شرفنامه، ۲۰۸.)

خر ار جُلّ اطلس بپوشد خر است

خَبَزدو همان قدر دارد که هست
وگر در میانِ شقایق نشست
نه مُنعم به مال از کسی بهتر است
خر ار جُلّ اطلس بپوشد خر است
(سعدی، بوستان ی، ۱۰۶.)

خر برفت و خر برفت آغاز کرد...

چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یك ضربِ گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت جمله را انباز کرد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۲۷۶.)

خربنده ز خر واپس بُوَد

سالها خربنده بودی بس بُوَد
زانك خربنده ز خر واپس بُوَد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۴۸.)

خر بُوَد کز...

هر که دنیا خرید ای عطار
خر بوَد کز پیِ خوید آید
(عطار، **دیوان** ت، ۲۸۳.)

...خرج آهسته‌تر کن

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که می گویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد
به سالی دجله گردد خشك رودی
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۶.)

خرجم از دخل بیش است

دایم ز همتِ فقر خرجم ز دخل بیش است
خرمن به مور بخشم با آنکه خوشه چینم
(کلیم، **دیوان**، ۲۶۳.)

خر چو کژ افتاده است کژ نِه پالانِ او

کار چو خام آمده است آتش کن زیرِ او
خر چو کژ افتاده است کژ نِه پالانِ او
(خاقانی، **دیوان**، ۳۶۵.)

خر چه داند که زعفران چه بُوَد؟

نقل بی‌عقل جز گمان نبُوَد
خر چه داند که زعفران چه بُوَد؟
(شیخ محمود شبستری، **مجموعهٔ آثار**، ۱۷۷.)

خِرد بر همه نیکوییها سَر است

تو چیزی مدان کز خِرد برتر است
خِرد بر همه نیکوییها سَر است
خرد داند آکنده راز جهان
که چشمِ سرِ ما نبیند نهان
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۴:۱۹۲۳.)

خِرد بهین گوهر است

بهین گوهری هست روشن خرد
که بر هر چه دانی خرد بگذرد
خِرد مر جهان را سَرِ گوهر است
روان را به دانش خِرد رهبر است
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۱۴۷.)

خِرد جانِ جان است

خردمند را خلعتِ ایزدی است
سزاوارِ خلعت نگه‌کن که کیست
تنومند کاو را خِرد یار نیست
به گیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست
خِرد جانِ جان است و ایزد گواست
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۰۷۳.)

خِرد جوشن است

ز شمشیر دیوان خِرد جوشن است
دل و جان دانا بدو روشن است
گذشته سخن یاد دارد خِرد
به دانش روان را همی پرورَد
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۱۲۲.)

خِرد چیست؟

خِرد چیست؟ از فکر دنیا گذشتن
نگویی که من عقلِ دنیا ندارم
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۷.)

خِرد خلعت ایزدی است

خِرد خود یکی خلعت ایزدی است
از اندیشه دور است و دور از بدی است
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۱۲۳.)

خرد را بآفرینش کارزار است

جهان را رنگ و شکل بی‌شمار است
خرد را بآفرینش کارزار است

زمانه بندها داند نهادن
که نتواند خرد آن را گشادن
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۳۶.)

خِرَد مایهٔ زندگانی شناس

خرد زندهٔ جاودانی شناس
خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد به هر دو سرای
از او شادمانی وزو مردمی است
ازویت فزونی و زویت کمی است
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱:۲.)

خِرد مریدِ من است!

مرید عشقم و از یُمنِ این مقامِ رفیع
خرد که پیر جهانی بود مریدِ من است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۱۰.)

خِرد معدنِ خیر و عدل است و احسان

خرد گوهر است و دل و جانش کان است
بلی، مر خرد را دل و جان سزد کان
خرد کیمیای صلاح است و نعمت
خرد معدن خیر و عدل است و احسان
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۸۴.)

خردمند آن بُوَد کاو...

نه هر قسمت که پیش آید نشاط است
نه هر پایه که زیر افتد بساط است
خردمند آن بُوَد کاو در همه کار
بسازد گاه با گُل گاه با خار
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۶۸.)

خردمند از خِرد چاره جوید

خردمند از خرد جوید همه چار
به دستِ چاره بگذارد همه کار
تو را یزدان خِرد دادهست و دانش
وزین دانش ندادت هیچ رامش
به خرمانی که دارد بار شمشیر
ندارد سود وی را چون رسد شیر
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۱۳۷.)

خردمند خامش بُوَد

به گفتار اگر دُر فشاند کسی
خموشی به بسیار از آن بهتر است
خردمند خامش بُوَد چون صدف
اگر خود درونش پُر از گوهر است
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۳۵.)

خردمند را جاه باید نه مال

خردمند را جاه باید نه مال
وگر مال خواهی به جاه اندر است
وگر راست خواهی ز سعدی شنو
قناعت از این هر دو نیکوتر است
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۴۹.)

خردمند را دوباره مار از سوراخ نگیرد

خردمند را در همه روزگار
دوباره نگیرد ز سوراخ، مار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب ۹۱۱۱.)

خردمند گوید که...

خردمند گوید که در یك سرای
چو فرمان دو گردد نماند به جای
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۱۴۵:۵.)

خردمند مردم چرا غم خورَد؟

بکوشیم و از کوششِ ما چه سود
کز آغاز بود آنچه بایست بود
بد و نیك بر ما همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورَد؟
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۶۹۶:۲ و ۶۹۷.)

خردمندی نباشد تکیه بر باد

دمِ مردم که دستاویزِ جان است
چو در بینیم بادی در میان است

اگر صد سال بر لب سایی انگشت
زدَم جز باد نتوان یافت در مشت
چو باد است این حیاتِ سست بنیاد
خردمندی نباشد تکیه بر باد
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۳۵۳.)

خُرده بر مُرده مگیر

تو خُرده بتا بر گُلِ پژمرده مگیر
او مردهٔ توست خُرده بر مُرده مگیر
از بهرِ نثارت طبقی زر دارد
بی‌خردگی ارچه می کند خرده مگیر
(ظهیر فاریابی، **دیوان** ی، ۳۶۰.)

خرده گیری عاقبت تخمِ عداوت می‌شود

بوی خون می‌آید از تیغِ زبانِ اعتراض
خرده‌گیری عاقبت تخمِ عداوت می‌شود
(صائب، **کلیات**، ۵۷۶.)

خُرد همت همیشه خوار بود

خُرد همت همیشه خوار بُوَد
عقل باشد که شاد خوار بوَد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۷۴.)

خرده مگیر

چو قسمتِ ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفقِ رضاست خرده مگیر
(حافظ، **دیوان**، ۱۷۴.)

خر رفت و رسن بُرد

اگر تو ز لؤلؤ در آری سخن
چنان دان که خر رفت و بردش رسن
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب۵۸۷.)

می‌راند خری به گردنِ خُرد
خر رفت و به عاقبت رسن بُرد
(نظامی، **لیلی و مجنون**، ۶۴.)

خر رفت و رسن ببُرد و دل گفت
من در پیِ گَردِ او چه گردم
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۳:۲۶۹.)

بستاند رقیبم سرِ زلفت زکف و رفت
نو شد مَثَلِ کهنه که خر رفت و رسن بُرد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۳۲۴.)

خر زهره رطب بار نیارد

رطب ناورَد چوبِ خر زهره بار
چو تخم افکنی بر همان چشم دار
(سعدی، **بوستان** ی، ۳۷.)

خر سپسِ جو دوید و...

خر سپسِ جو دوید و تو سپسِ نان
اکنون در زیرِ بار می‌رو خر وار
چاکرِ خویشت که کرد جز گلوی تو؟
اینت والله بزرگ و زشت یکی عار
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۵۸.)

خرسند شدم به عذرِ لنگِ تو

عذرِ تو اگر چه لنگ و من پیوست
خرسند شدم به عذر لنگِ تو
(سنایی، **دیوان** س، ۹۹۹.)

خرسند همیشه نازنین است

خرسند همیشه نازنین است
خرسندی را ولایت این است
(نظامی، **لیلی و مجنون**، ۲۰۲.)

خرسندیِ عاشقان ضروری باشد

مشنو که مرا از تو صبوری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب
خرسندی عاشقان ضروری باشد
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۸۰.)

خرِ عیسی تن است

خرِ عیسی تن است و دل عیسی
این سخن را مدان به تلبیسی
دل عیسی بر آسمان زد چنگ
خرِ عیسی به ریسمان آونگ
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۹۶.)

خرقه پوش آمد!

چه جای صحبت نامحرم است مجلس اُنس
سرِ پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد!
(حافظ، **دیوان**، ۱۱۹.)

خر کجا گردد به جد و جهد اسب

راست ناید صوفیی هرگز به کسب
خر کجا گردد به جد و جهد اسب
لیك اگر دولت رسد از جای خویش
یك خرِ عیسی بود صد اسبه بیش
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۷۱.)

خرگوشِ هرمرز را سگِ آن ولایت تواند گرفت

در آن ره که بیداد داد آمدش
کهن داستانی به یاد آمدش
که خرگوشِ هر مرز را بی‌شگفت
سگِ آن ولایت تواند گرفت
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۰۶.)

خرما با خار باشد

که خرما در جهان با خار باشد
نشاطِ عشق با تیمار باشد
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۲۰۲.)

خرما به بصره زیره به کرمان همی برند

قومی که ره به منزلِ خوبان همی برند
اقبال مایه‌ای است که ایشان همی برند
جان می‌برند تحفه به نزدیكِ یارِ خویش
خرما به بصره زیره به کرمان همی برند
(همام، **دیوان** ت، ۹۳.)

خرم آن کس که سخن پیشهٔ اوست

به سخن زنده شود نام همه
به سخن پخته شود خام همه
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست
خرم آن کس که سخن پیشهٔ اوست
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۶۳.)

خُرمّ دل آنك مال دارد

آن بت که ز مشك خال دارد
بر ماه ز شب مثال دارد
بی‌مال هر آنك خواهد او را
در سر هوسِ محال دارد
بی‌مال به وی رسید نتوان
خرم دل آنك مال دارد
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۲۲.)

خرم دلی که در طلبِ ملك و مال نیست

خوش خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد
خرم دلی که در طلبِ ملك و مال نیست
از خوانِ ممسکان مطلب توشهٔ حیات
کان لقمه پیشِ اهلِ طریقت حلال نیست
(عبیدزاکانی، **کلیات**، ۱۲۶.)

خر نخواهم شد

مراست صد هنر و نیست زر بدین عیبم
اگر تو طعنه زنی بی‌هنر نخواهم شد
اگر نصیبِ خران است در جهان زر و مال
من از برای زر و مال خر نخواهم شد
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۰۱.)

خر نداری چه ترسی از خرگیر

زر نداری چه غم خوری ز امیر
خر نداری چه ترسی از خرگیر
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۹۷.)

خر نشود از جُلِ دیبا فقیه

اهل نگردد به عمامه سفیه
خر نشود از جُلِ دیبا فقیه
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار**، ۹۹.)

خر نگونسار گشت و بار افتاد

چون به مقصد رسم که بر سرِ راه
خر نگونسار گشت و بار افتاد
(عطار، **دیوان** ت، ۱۱۶.)

خر نه‌ای خرس را کلاه مده

دزد را پیشِ رخت راه مده
خر نه‌ای خرس را کلاه مده
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۷۱.)

خر نه‌ای کاهدان چه خواهی کرد؟!...

سوی ِ شهر قِدم قَدم بردار
خانهٔ استخوان به سگ بگذار
با خری در جدال چون باشی
با سگی در جوال چون باشی
خر نه‌ای کاهدان چه خواهی کرد؟
سگ نه‌ای استخوان چه خواهی کرد؟
(سنایی، **مثنویها** ح، ۲۹۲.)

...خروس بی‌محل است

سرود مجلس ما جوش مستی ازل است
بطِ شراب در اینجا خروس بی‌محل است
(صائب، **کلیات**، ۲۵۸.)

بنای تو به ز ابر بهار در خلل است
می ِ دو آتشه عمرِ دوباره را بدل است
ز شام تا دمِ صبح است وقتِ می‌خوردن
میانِ روز بطِ می خروس بی‌محل است
(سلیم، **دیوان**، ۱۰۲.)

خروسی که بی‌وقت بخواند باید سرش را بُرید

خروسی که بی‌گه نوا برکشید
سرش را بگه باز باید برید
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۷۹.)

...خری است عجب!

پسر بوالیمین خری است عجب
کز همه علم بی‌خبر باشد
آن خر است این مسیح و پیش خرد
عیسی از خر طبیب‌تر باشد
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۳۰۵.)

...خری باشد

خر به سعی آدمی نخواهد شد
گر چه در پای منبری باشد
و آدمی را که تربیت نکنند
تا به صد سالگی خری باشد
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۲۰.)

خریدارت منم

بر سرِ بازار و کل کائنات
اول و آخر خریدارت منم
(احمد جام، **دیوان**، ۲۶۵.)

خریدار کجاست؟

یوسفِ مصری ما بر سرِ بازار آمد
ای عزیزانِ وفا پیشه خریدار کجاست؟
(حلاج، **دیوان**، ۲۷.)

...خریدار ندارد

یك ذره وفا را به دو عالم نفروشم
هر چند در این عهد خریدار ندارد
(صائب، **کلیات**، ۴۴۶.)

خَسك زعفران بار نیارد

ز باغِ عالمت ارمیوه تلخ و ترش دهند
بخور که شاخِ خَسَك زعفران نیارد بار
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۱۰۳.)

خسی باشی

برای نعمتِ دنیا مکش مذلّتِ خلق
که نزدِ اهلِ خرد زین سبب خسی‌باشی
زخونِ دیده غذا گر کنی از آن خوشتر
که زیرِ منّتِ احسانِ ناکسی باشی
اگر قبول کنی پندِ من از آن خوشتر
وگرنه همچو سگان در به در بسی باشی
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۳۰.)

خسیسی چو رباخواره نیست

گر چه کسی را ز درم چاره نیست
لیك خسیسی چو رباخواره نیست
خواجه که حرصش به ربا ره نمود
عمر زیانش بُوَد و جیفه سود
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۶۲.)

خشتِ اول چون کج گذاشته شود...

چون گذارد خشتِ اول بر زمین معمار کج
گر رساند بر فلك باشد همان دیوار کج
(صائب، **کلیات**، ۳۱۵.)

خشت بر دریا زدن بی حاصل است

نیکخواهانم نصیحت می کنند
خشت بر دریا زدن بی حاصل است
ای برادر ما به گرداب اندریم
وآن که شنعت می‌زند بر ساحل است
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۳۸.)

خشتی که در آب افتد از باران نترسد

همه آفاق دانند این که خشتی
که در آب افتد از باران نترسد
قوامی رازی (**گنج سخن**، ۱:۳۴۵.)

...خشك بهتر است

دستی که ریزشی نکند شاخِ بی بر است
نخلی که میوه‌ای ندهد خشك بهتر است
(صائب، **کلیات**، ۳۰۷.)

خشك جنبان بُوَد همیشه گدای

اندر این ره نمازِ روحانی
آن بِه آید که خشك جنبانی
جان گدازد نماز بار خدای
خشك جنبان بوَد همیشه گدای
گرت باید که مرد باشی مرد
خشك بگذار وگردِ دریا گرد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۴۱.)

...خشمِ خدا باد بر آن آشتی

چون بُوَد آن صلح ز ناداشتی
خشمِ خدا باد بر آن آشتی
هر نَفَسی کان غرض آمیز شد
دوستیی دشمنی انگیز شد
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۶۲.)

خشم را بر خِرد سوار مدار

خشم را بر خِرد سوار مدار
خِردِ خویش را تو خوار مدار
خشم چون تیغ و حلم چون زره است
تو مهی آن گزین ز بِه که بِه است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۵۵۰.)

خشم را زیر دستِ خود ساز

جنبشِ خشم چون ز نفسِ بَداست
بالش دیو کاهش خرد است
بِه کز آن دیو دل بپردازی
خشم را زیر دستِ خود سازی
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۸۱.)

خشم و شهوت وصفِ حیوانی بُوَد

مهر و رقّت وصفِ انسانی بُوَد
خشم و شهوت وصفِ حیوانی بُوَد
پرتو حق است آن معشوق نیست
خالق است آن گوئیا مخلوق نیست
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۱۵۱.)

خصمیِ کژدم...

خصمیِ کژدم بتر از اژدهاست
کاین ز تو پنهان بُوَد آن برملاست
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۶۸.)

خضری که به آدم ندهد آب همین است

چیزی که مرا ساخته بی‌تاب همین است
خضری که به آدم ندهد آب همین است
(صائب، **کلیات**، ۳۰۴.)

خطِ آزادیِ ما جز خطِ بغداد نشد

جز به مِی هیچ دل از بندِ غم آزاد نشد
خطِ آزادیِ ما جز خطِ بغداد نشد
(کلیم، **دیوان**، ۲۱۶.)

خطا اندر خطا اندر خطاست

فکرِ خفته گر دو تا و گر سه تاست
هم خطا اندر خطا اندر خطاست
(مولوی، **مثنوی ن**، ۴:۴۶۹.)

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۴۵.)

خطا بر قلمِ صُنع نرفت

پیرِ ما گفت خطا بر قلمِ صُنع نرفت
آفرین بر نظرِ پاكِ خطا پوشش باد
(حافظ، **دیوان**، ۷۲.)

خطای جاهلان پیدا شود

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
تیرِ کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
(صائب، **کلیات**، ۳۷۱.)

خط بر همه دوستان کشیدم

تا خط نکشی تو بر نظامی
خط بر همه دوستان کشیدم
(نظامی، **دیوان**، ۳۰۳.)

خطِّ پشتِ لب به چشمِ ما ز ابرو خوشتر است

از رباعی بیت آخر می‌زند ناخن به دل
خطِ پشتِ لب به چشمِ ما ز ابرو خوشتر است
(صائب، **کلیات**، ۱۸۲.)

خطر بی کرانه است

هر کس به قدر هوشِ خود آزار می‌کشد
در بحر پر کنار خطر بی کرانه است
(صائب، **کلیات**، ۲۶۸.)

خط مکش در وفا

خط مکش در وفا کز آنِ توام
فتنهٔ خطِ دلستانِ توام
بی‌تو با چشمِ خونفشان همه شب
در غمِ لعلِ دُرفشانِ توام
(عطار، **دیوان** ت، ۳۸۰.)

خطی به عالم درکش

تا در نزنی به هر چه داری آتش
هرگز نشود حقیقتِ حالِ تو خوش
اندر یك دل دو دوستی ناید خوش
ما را خواهی خطی به عالم درکش
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۵۱.)

خطی کشیدی آخر!

ای مورچهٔ خط بدمیدی آخر
برگرد مهش خطی کشیدی آخر
گویند که در مَه نرسد هرگز مور
ای مور به ماه چون رسیدی آخر؟
(عطار، **مختارنامه**، ۱۸۴.)

...خفاش اگر عیسی شود

نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست
می‌شود عیسی خدا خفاش اگر عیسی شود
(صائب، **کلیات**، ۳۷۲.)

خفاش عدوی آفتاب نیست

نیست خفاشك عدوّ آفتاب
او عدوّ خویش آمد در حجاب
تابشِ خورشید او را می‌کشد
رنجِ او خورشید هرگز کی کشد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۲۹۰.)

خفته را خفته کی کند بیدار

ای به دیدار فتنه چون طاووس
وی به گفتار غره چون گفتار
عالمت غافل است تو غافل
خفته را خفته‌کی کند بیدار
(سنایی، **دیوان** ی، ۲۰۲.)
گفتِ عالم به گوشِ جان بشنو
ور نمانَد به گفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۰۴.)

خفته را کی خبر از حالتِ بیماران است؟

گر ز حالِ شبِ ما بی‌خبری معذوری
خفته را کی خبر از حالتِ بیماران است
(همام، **دیوان** ت، ۷۴.)

خلاصم گردان

یارب ز کمالِ لطف خاصم گردان
واقف به حقایقِ خواصم گردان

از عقلِ جفا کار دل افکار شدم
دیوانهٔ خود کن و خلاصم گردان
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۷۲.)

خلاصی نیّ و هردم در زیانیم

پلنگی همچو مرگ اندر بناگوش
پس آنگه عاقلان در خوابِ خرگوش
خلاصی نیّ و هردم در زیانیم
که در گرد آفت و ما در میانیم
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو م**، ۳۵۱.)

... خلافِ آداب است

وفا به وعده نکردن خلافِ آداب است
وگرنه شکوهٔ ما مُهر بر دهان دارد
(صائب، **کلیات**، ۵۰۸.)

خلق پندارند ما دیوانه‌ایم

با خلایق چون نداریم الفتی
خلق پندارند ما دیوانه‌ایم
(احمد جام، **دیوان**، ۲۷۹.)

خلقِ خوش جامهٔ حریر من است

موری از من نمی‌شود پامال
کف دستِ دعا سریرِ من است
نیستم امتِ تن آرایان
خُلق خوش جامهٔ حریر من است
دولت افتاده است در قدمم
پَر و بالِ هما حصیرِ من است
(صائب، **کلیات**، ۳۱۲.)

خَلق دیوِ رهند

نهفته باش ز مردم که خلق دیوِ رهند
فرشته اوست که در چشمِ خلق پنهان است
(اهلی، **کلیات**، ۵۶.)

خلق را هیچ در شمار مگیر

کارِ تو جز خدای نگشاید
به خدای ار زخلق هیچ آید
تا توانی جز او به یار مگیر
خلق را هیچ در شمار مگیر
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۰۸.)

خلل پذیر نشد ذره‌ای ارادتِ ما

هزار تیغِ جفا از تو بر جگر خوردیم
خلل پذیر نشد ذره‌ای ارادتِ ما
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۹.)

خلوتِ عنقا طلب

راحت اگر بایدت خلوتِ عنقا طلب
عزت از آنجا بجوی حرمت از آنجا طلب
تنگ مکن ای همای خانه بر این خاکیان
شهپرِ لا برگشای کنگرِ الاّ طلب
(وحشی، **دیوان**، ۱۶۸.)

خلیلِ من همه بتهای آزری بشکست

چنان به موی تو آشفته‌ام به موی تو مست
که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد
خلیلِ من همه بتهای آزری بشکست
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۲۵.)

خمار با می و خار با رطب است

با وی رقیب همره و آری چنین بود
دایم خمار با می و خار است با رطب
(ابن یمین، **دیوان**، ۱۸۵.)

خمخانه نشین باش

با مرده دلان چند نشینی به مساجد
خمخانه نشین باش که هم زنده به گور است
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۴۹.)

خمرِ نادان مخور

مشك با نادان مبوی و خمرِ نادانان مخور
کاندر این عالم ز جاهل صعب‌تر خمّار نیست
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۱۱.)

...خُمّ عسلی گشته

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته
هر عضو من از ذوقت خُمّ عسلی گشته
این دل زهوای تو دل را به هوا داده
وین جان ز لقایِ تو برجِ حَمَلی گشته
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۲۸:۵.)

خُم، فلاطون را در این عالم بلند آوازه کرد

با بزرگانِ باش تا نامت بماند در جهان
خُم، فلاطون را در این عالم بلند آوازه کرد
(صائب، **کلیات**، ۵۳۴.)

خُم گو سرِ خود گیر

ما را زخیالِ تو چه پروای شراب است
خُم گو سرِ خودگیر که خمخانه خراب است
(حافظ، **دیوان**، ۲۱.)

خموشی بُوَد دولتِ ایزدی

خدا یك زبانت بداده دو گوش
که کم گوی یعنی و افزون نیوش
خموشی بُوَد دولتِ ایزدی
دلیلِ هنرمندی و بخردی
(جامی، **هفت اورنگ**، ۹۴۹.)

خنده به روزِ دل کنم گریه به روزگارِ خود

بی تو چو شمع کرده‌ام گریه و خنده کارِ خود
خنده به روزِ دل کنم گریه به روزگارِ خود
(اهلی، **کلیات**، ۱۸۶.)

خندهٔ بسیار پسندیده نیست

تا نزنی خندهٔ دندان نمای
لب به گِهِ خنده به دندان بخای
گریهٔ پر مصلحتِ دیده نیست
خندهٔ بسیار پسندیده نیست
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۵۹.)

خنده به میخانه خوش است

سجده در مسجد و در میکده پیمانه خوش است
گریه در خانقه و خنده به میخانه خوش است
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۵۹.)

خندهٔ بی‌جا در خوردِ هزار گریه بیش است

خنده که نه در مقامِ خویش است
در خوردِ هزار گریه بیش است
(نظامی، **لیلی و مجنون**، ۹۰.)

خندهٔ گل دمِ پسینِ گل است

از نسیمی شکفته می‌گردد
خنده گویا در آستین گل است
شادی دهر را شگونی نیست
خندهٔ گل دمِ پسینِ گل است
(سلیم، **دیوان**، ۸۹.)

خندهٔ مستانه می‌زنیم

افتد غزالِ دولت اگر در کمندِ ما
از همتِ بلند رها می‌کنیم ما
می می‌کشیم و خندهٔ مستانه می‌زنیم
با این دو روزه عمر چه‌ها می‌کنیم ما
(صائب، **کلیات**، ۳۵.)

خندید به من!

دوش با یار چه گفتی، چه شنیدی صیدی؟
شکوه‌ای چند شنید از من و خندید به من
(صیدی، **دیوان**، ۱۷۶.)

خنك آن کآبخورش بر سماست

آبخورِ خاك چو اندك بقاست
ای خنك آن کآبخورش بر سماست
سفله چو زین چَه خور خود سیر یافت
مدت بودن به چنان دیر یافت
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار**، ۱۶۱.)

خُنك آن کس که خامل الذکر است

آفتِ مرد چون ز شهرتِ اوست
خنك آن کس که خامل الذکر است
زانکه در مجلسِ اکابرِ عصر
ناقص القول کامل الذکر است
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۲۵.)

خنك آن کس که عقل رهبرِ اوست

خنك آن کس که عقل رهبرِ اوست
هر دو عالم به طوع چاکرِ اوست
خنك آن کس که نقشِ خویش بشست
نه کس او را نه او کسی را جُست
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۱۸۵.)

خُنك آن کس که کرد هر دو رها

نیست بی‌رنج راحتِ دنیا
خُنك آن کس که کرد هر دو رها
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۵۲.)

خُنك آن که...

خنك آن که در صحبتِ عاقلان
بیاموزد اخلاقِ صاحبدلان
(سعدی، **بوستان** ی، ۶۰.)

خُنك جانی که عیبِ خویش دید

ای خُنك جانی که عیبِ خویش دید
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانك نیم او ز عیبستان بُده‌ست
وآن دگر نیمش ز غیبستان بُده‌ست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۴۱۶.)

خوابِ آشفته دیده بودم دوش

خواب آشفته دیده بودم دوش
حالم امشب چو دوش می‌بشود
دلم ازراهِ گوش بیرون رفت
بیم آن بُد که هوش می‌بشود
(خاقانی، **دیوان**، ۱۶۹.)

خوابِ امن در این خاکدان نمی‌باشد

خروشِ سیلِ حوادث بلند می‌گوید
که خوابِ امن در این خاکدان نمی‌باشد
(صائب، **کلیات**، ۳۳۵.)

خواب چون آشفته باشد صرفه در تعبیر نیست

سرنوشتِ خویش را دانسته‌ایم ازما مپرس
خواب چون آشفته باشد صرفه در تعبیر نیست
(سلیم، **دیوان**، ۱۰۱.)

خواب راحت نکند هر که صفایی دارد

مژه بر هم نزند آینه ز اندیشهٔ چشم
خواب راحت نکند هر که صفایی دارد
(صائب، **کلیات**، ۴۹۴.)

...خوابش مدهید

هر دیده که عاشق است خوابش مدهید
هر دل که در آتش است آبش مدهید
دل از بَرِ من رمید، از بهر خدای
گر آید و در زند جوابش مدهید
(عمعق بخاری، **دیوان**، ۲۰۳.)

خوابِ مرگم باد!

خواب مرگم باد اگر دور از تو خوابم آرزوست
خون خورم بی‌چشم مستت گر شرابم آرزوست
(اهلی، **کلیات**، ۱۱۴.)

خواجگی جز خدای را نرسد

خواجگی جز خدای را نرسد
آنچه سر کرد پای را نرسد
خواجگی گر به آدمی دادست
بنده نیز آخر آدمی زادست
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۳۴.)

خواجه آن است که باشد غمِ خدمتگارش

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکُشند
خواجه آن است که باشد غمِ خدمتگارش
(حافظ، **دیوان**، ۱۸۷.)

خواستهٔ کردگار چیست؟

زاهد شرابِ کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست؟
(حافظ، **دیوان**، ۴۶.)

خواص خاص ز عامی مجو

خواص خاص ز عامی مجو که ممکن نیست
که آنچه در دلِ بحراست در شَمر یابی
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۰۳.)

خواه برو خواه بیا

ای بروییده به ناخواست به مانند گیا
چون تورا نیست نمك خواه برو خواه بیا

هر که را نیست نمك گرچه نماید خدمت
خدمت او به حقیقت همه زرق است و ریا
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۱۰۷.)

...خواهش اندر دلش اثر نکند

زو به هر بد هزار شکر کنم
زان کنم تا ز بَد بتر نکند
ورچه خواهش کنم که بد مسگال
خواهش اندر دلش اثر نکند
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۲۷۵.)

خواه ماتم باش و خواهی سور باش

تو در افکن خویش و قسم تو ز دوست
خواه ماتم باش و خواهی سور باش
(عطار، **دیوان ت**، ۳۴۵.)

خواهم که نخواهم

دانی که چه خواهم من دلسوخته از تو
خواهم که نخواهم دگرم هیچ نظر نیست
(عطار، **دیوان**، ۸۹.)

خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند

در چشمِ من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیدهٔ شوخ می‌کشد دل به کمند
خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند
(سعدی، **کلیات ك**، ۱۴۲.)

خواهی که سخت و سستِ جهان بر تو بگذرد؟

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد؟
بگذر ز عهد سُست و سخنهای سختِ خویش
(حافظ، **دیوان**، ۱۹۷.)

خوبان وفا ندارند

بردار دل ز خوبان، خوبان وفا ندارند
آسایشِ دلِ ما هرگز روا ندارند
هان تا طمع نداری زیشان وفا، که ایشان
هستند چون زمانه، کس را وفا ندارند
(انوری، **دیوان س**، ۵۲۱.)

خوب است ولی نه این قدرها

دردت که قضا نصیب من کرد
خوب است ولی نه این قدرها
(فیضی، **دیوان**، ۲۲۰.)

خوب کرداری از زنان عجب است

مرد کردارِ خوب را سبب است
خوب کرداری از زنان عجب است
(امیرخسرو، **هشت بهشت م**، ۴۰.)

خوب هر کار می کند خوب است

مهر و کینِ تو هر دو مطلوب است
خوب هر کار می کند خوب است
(سلیم، **دیوان**، ۶۰.)

خوبیِ حاصل از زمین پیداست

صبحش از صفحهٔ جبین پیداست
شامش از زلفِ عنبرین پیداست
حُسن خط ظاهر است از آن گُل رو
خوبیِ حاصل از زمین پیداست
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۶۰.)

خوپذیر است نَفْسِ انسانی

خواجه این خرده را مگردانی
خوپذیر است نفسِ انسانی
با بدان کم نشین که بدمانی
خوپذیر است نفسِ انسانی
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۵۷۱ و ۴۵۰.)

خود افکن باش

زن افکندن نباشد مرد رایی
خود افکن باش اگر مردی نمایی
کسی کافکند خود را بر سر آمد
خود افکن با همه عالم برآمد
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۵۱.)

خود بَد به تنِ خود کرده‌ای!

بد به تنِ خویش چو خود کرده‌ای
باید خوردنت ز کِشتارِ خویش

راه غلط کردستی باز گرد
سوی بُنه بر پی و آثار خویش
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۷۷.)

...خود بدو افتاد

آتش انگیخت خود بدو افتاد
دیر بر بام رفت و زود افتاد
(نظامی، **هفت پیکر**، ۶۳.)

خودبین چه بُوی..؟

خودبین چه بوی به رنگ و ناموس
کآخر خجلی کشی چو طاووس
طوطی که نهندش آینه پیش
غافل شود از نمایشِ خویش
چون گم کند از خود آشنایی
یابد شرفِ سخنسرایی
(خاقانی، **تحفةالعراقین**، ۴۵.)

خودپرستی را رها کن

خودپرستی را رها کن حق پرست
بت پرست است هر که او از خود نرست
(اسیری لاهیجی، **اسرارالشهود**، ۵۲.)

خودپسندی جانِ من برهان نادانی بُوَد

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بُوَد
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۸.)

خودپسندی مکن

خودپسندی مکن که اهلِ نظر
کم پسندند خودپسندان را
(فیضی، **دیوان**، ۱۹۴.)

...خود را ببین

فلسفی مر دیو را منکر شود
در همان دم سُخرهٔ دیوی بُوَد
گر ندیدی دیو را خود را ببین
بی‌جنون نبود کبودی در جبین
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۲۰۲.)

خود را به دستِ عشوهٔ ایام مده

هرگز وفا ز عالمِ خاکی نیافت کس
حق بود دیو را که نشد آشنای خاک
خود را به دستِ عشوهٔ ایام وامده
کز باد کس امید ندارد وفای خاک
(خاقانی، **دیوان**، ۲۳۷.)

خود را دمی به ما دِه

بیگانگی ز حد رفت ساقی میِ صفا دِه
ما را ز خویش بستان خود را دمی به ما دِه
(صائب، **دویست و یک غزل**، ۳۰۹.)

خود را ز خود آزاد کن

ای شاهزاده داد کن، خود را ز خود آزاد کن
روزِ اَجَل را یاد کن، باشد که با ما خو کنی
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۵:۱۸۸.)

خود را شناس تا بشناسی خدای را

بگشای پرده چشمِ حقیقت نمای را
خود را شناس تا بشناسی خدای را
(فیضی، **دیوان**، ۲۰۳.)

خود را عیب پوشی کن

ز چشمِ عیب بین عیبی نمایان‌تر نمی‌باشد
بپوشان چشم خود از عیب و خود را عیب پوشی کن
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۵۷.)

خود را وارهان

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۶۱.)

خودستایی نشانِ جهل بُوَد

خود ستوده است هر که اهل بود
خودستایی نشانِ جهل بود
(عراقی، **کلیات**، ۳۴۲.)

خود شکن آن روز مشو خودپرست

عیب کسان منگر و احسانِ خویش
دیده فروکن به گریبانِ خویش

آینه روزی که بگیری به دست
خود شکن آن روز مشو خودپرست
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**،۱۲۶.)

خود شکن آیینه شکستن خطاست

آینه چون نقشِ تو بنمود راست
خود شکن آیینه شکستن خطاست
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۴۷.)

خودشکنی کمالِ مردانگی است

کمال مردی و مردانگی است خودشکنی
ببوس دستِ کسی را که این صنم شکند
(صائب، **کلیات**، ۳۵۲.)

خودشناسی حق شناسی است

خودشناسی حق شناسی شد به قول مصطفی
در شناسایی نفست من عرف چون رهبر است
(نسیمی، **دیوان**، ۳۶۸.)

خود عیان است چه حاجت به بیانِ تو بُوَد؟

گفته‌ای صورتِ او مظهرِ معنی است کمال
خود عیان است چه حاجت به بیان تو بُوَد؟
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۵۲۷.)

خود غمِ خود می‌خور!

ای دل ز برادرِ ستمکار بِبُر
وز یارِ جفاکارهٔ غدار ببُر
تنها بنشین و خود غمِ خود می‌خور
وز هر دو جهان طمع به یك بار ببُر
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۴۱.)

خود کرده را تدبیر چیست؟

انوری خود کرده را تدبیر چیست؟
زهرخند و خون گریِ خود کرده‌ای
(انوری، **دیوان**، ۲:۹۱۱.)

خود کرده را تدبیر (چاره) نیست

چوب گل کِی می‌کند اصلاح من چون کرده است
بوی گُل دیوانه‌ام خود کرده را تدبیر نیست
(سلیم، **دیوان**، ۴۷.)

دلِ اهلی از تو به بیچاره شد
بلی چاره‌ای نیست خود کرده را
(اهلی، **کلیات**، ۱۹.)

خود کرده را چه چاره توان؟

همی چه گویم و خود کرده را چه چاره توان؟
بدین حدیث که کردم خود اقتصار کنم
(امامی هروی، **دیوان**، ۲۳۱.)

خود کرده را درمان نباشد

نظر در روی تو خود کرده‌ام من
بلی خود کرده را درمان نباشد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۷۲.)

خود کرده را درمان ندارم

کنون ناکام تن در دام دارم
که من خود کرده را درمان ندارم
(عطار، **دیوان ت**، ۴۲۹.)

خود مسیحا کی کند با خر عناد؟

گر زمن اقران به ثروت فایقند
گوهمی باشید و بادا بر زیاد
من هنر می‌جستم ایشان سیم و زر
شکر ایزد داد هر یك را مراد
من گرفتم سر به سر کانِ زراند
پیشِ من هستند همچونَ کان جماد
نیست با ایشان عنادی در دلم
خود مسیحا کی کند با خر عناد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۴.)

...خود ناخوانده پیش آید به هنگام

چو خواهد کِشته‌ای را خوشه پُر بار
همه بر وقت بارد ابرِ دُربار
نباید در پیِ دولت زدن گام
که خود ناخوانده پیش آید به هنگام
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۶۳.)

خودنمایی شیوهٔ ما (من) نیست

خودنمایی شیوهٔ ما نیست چون نادیدگان
هیچ کس صائب نمی‌داند نشانِ زخمِ ما
(صائب، **کلیات**، ۱۴۷.)

خودنمایی شیوهٔ من نیست چون دیوار باغ
گل به دامن دارم اما خار بر سر می‌زنم
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۵.)

خورِ بسیار کم کند عِلمت

خورِ اندك فزون کند حِلمت
خورِ بسیار کم کند عِلمت
هر که را علم و حلم نبوَد یار
مر ورا در جهان به مرد مدار
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۹۰.)

خورَد گاوِ نادان ز پهلوی خویش

نباشی تو ایمن به بازوی خویش
خورَد گاوِ نادان ز پهلوی خویش
(فردوسی، **شاهنامه**، ۱:۴۵۴.)

خوردن برای زیستن است

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهرِ خوردن است
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۱۱.)

خوردنِ خون جایز است!

هست در شرعِ محبت رسم و آیین دگر
خوردنِ خون جایز است و دم زدن دستور نیست!
(کلیم، **،دیوان**، ۱۳۲.)

خورشید به هر چه تافت پاك است

گر عاشقی از گنه چه باك است
خورشید به هر چه تافت پاك است
(سلیم، **دیوان**، ۱۴۲.)

خورشید پرست شو نه گوساله پرست

گر چشمِ خدای بین نداری باری
خورشید پرست شو نه گوساله پرست
(ابوسعیدابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۱۲.)

خورشید را همی به گِل اندایی؟

عاصی سزای رحمت کی باشد
خورشید را همی به گِل اندایی؟
رحمت به سوی جان تو نگراید
تا تو به سوی رحمت نگرایی
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۷.)

خور و خواب تنها طریقِ دد است

کسی سیرتِ آدمی گوش کرد
که اول سگِ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریقِ دد است
بر این بودن آیین نابخرد است
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۳۷.)

خوشا رندی که دارد جمع اسبابِ زمستان را

علاج سردیِ ایام را مِی می کند صائب
خوشا رندی که دارد جمع اسبابِ زمستان را
(صائب، **کلیات**، ۱۲۳.)

خوشا کسی که به هر حال محرمی دارد

دلم ز روز بدِ خویش ماتمی دارد
چه ماتم است که اندوه عالمی دارد
خراب حالم و باکس نمی‌توانم گفت
خوشا کسی که به هر حال محرمی دارد
(بابافغانی، **دیوان**، ۱۹۳.)

خوش آمد از رهِ دور...

خوش آمد از رهِ دور آن مِی و صفا آورد
که رنگِ رفتهٔ ما را به روی ما آورد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۸۶.)

خوش آمدی و علیك السلام و الاکرام

زهی سعادتِ من کِم تو آمدی به سلام
خوش آمدی و علیك السلام و الاکرام
قیام خواستمت کرد عقل می گوید
مکن که شرط ادب نیست پیشِ سرو قیام
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۴۳.)

خوش آن زمان...

خوش آن زمان که عتاب بهانه ساز نبود
زبانِ تیغِ جفا این قدر دراز نبود
(کلیم، دیوان، ۲۴۲.)

خوش آن نیاز که رفعِ حیا تواند کرد

خوش آن نیاز که رفعِ حیا تواند کرد
نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد
خوش آن نگاه که در آشنایی اول
شروع در سخن مدعا تواند کرد
(وحشی، دیوان، ۵۳.)

خوش آواز را ناخوش آید جواب

غنا ساز گنبد چو باشد درست
صدای خوش آرد به اوتار سست
زگنبد چو یك رکن گردد خراب
خوش آواز را ناخوش آید جواب
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۰۲.)

خوش ادایان همه قربانِ ادای تو شوند

خوش ادا می‌کنی ای شوخ اداهای مرا
خوش ادایان همه قربانِ ادای تو شوند
(محتشم، دیوان، ۳۸۸.)

خوش است در خورِ...

خوش است در خورِ قدرت بلند پروازی
وگرنه من هم اِحرامِ آسمان بستم
(کلیم، دیوان، ۲۶۸.)

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست

برای صحبت یاران مهربان گویم
خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
(حلاج، دیوان، ۵۳.)

خوش باش

چو عالم را بقایی نیست خوش باش
بیا، می‌خور، که بر باد است بنیاد
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۰۸.)
جامی میِ دوشینه به من داد و مرا گفت
خوش باش زمانی و مکن یادِ زمانه
دوران همه درد است و تو در حسرتِ درمان
عالم همه دام است و تو در فکرتِ دانه
(خواجو، دیوان ك، ۴۸۹.)
گر ملك تو مصر و شام و چین خواهد بود
و آفاق تورا زیرِ نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیبِ من و تو
ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
(باباافصل، رباعیات، ۱۳۸.)
ای آمده از عالمِ روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می‌خور چو ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت
بر چهرهٔ گل نسیمِ نوروز خوش است
در صحنِ چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش وزدی مگو که امروز خوش است
(خیام، رباعیات، ۷۳ و ۷۵.)
ای دل غم این جهانِ بیهوده مخور
بیهوده نه‌ای غمانِ بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش و غمِ جهانِ بیهوده مخور
(امامی هروی، دیوان، ۲۴۲.)

خوش بُردی بوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نَفَست باد که خوش بردی بوی
(حافظ، دیوان، ۳۴۵.)

خوش بگذاریم جهان

در همه آفاق یك آزاده نیست
کاو چو من افتاده و دلداده نیست
بندهٔ هر کس نتوانیم بود
خاصه چو یك محرم آزاده نیست
خوش بگذاریم جهان ساده‌وار
گر چه زدانش دلِ ما ساده نیست
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۰۸ و ۵۰۹.)

خوش بُوَد امشب اگر دوش شود

دوش با مات سری خوش بوده است
خوش بُوَد امشب اگر دوش شود
(امیرخسرو، دیوان، ۲۵۲.)

خوش بُوَد گر محکِ تجربه آید به میان

خوش بُوَد گر محکِ تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
(حافظ، دیوان، ۱۰۸.)

...خوشتر آید

از دستِ تو دل چگونه سوزم؟
چون پای غمِ تو در میان است
یك ذره غمِ تو خوشتر آید
از هر شادی که در جهان است
(عطار، دیوان ت، ۶۴.)

خوشتر از دورانِ عشق ایام نیست

خوشتر از دورانِ عشق ایام نیست
بامدادِ عاشقان را شام نیست
(سعدی، کلیات ك، ۷۸۸.)

حاصلی زین دور غم فرجام نیست
در جهان دوری چو دورِ جام نیست
گر چه دورانِ خوش است ایامِ حُسن
خوشتر از دورانِ عشق ایام نیست
روز حسنِ دلبران را شام هست
بامدادِ عاشقان را شام نیست
(سلمان ساوجی، دیوان، ۷۳.)

خوشترك میران

ای که گوی از دلبران بر بوده‌ای
خوشترك میران، که خواب آلوده‌ای
جور کمتر کن که در خون ریختن
بر فلك هفتاد گام افزوده‌ای
از نظامی استخوانی ماند و بس
هر چه روغن بود از او پالوده‌ای
(نظامی، دیوان، ۳۲۶.)

خوشترم بعد از این به تنهایی

عشقِ تو ای نگار فرزانه
در دلم کرد آن چنان خانه
که تورا هم نماند گنجایی
خوشترم بعد از این به تنهایی
(جامی، هفتورنگ، ۲۲۱.)

خوش تقاضا می کنی!

گفته بودی که بمیری پیشِ من تعجیل چیست؟
خوش تقاضا می کنی پیش تقاضا میرمت
(حافظ، دیوان، ۶۴.)

خوش خور و خوش خُسب و خوش آرام گیر

این دو سه روزی که شدی جام گیر
خوش خور و خوش خُسب و خوش آرام گیر
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۱۴.)

خوش خوشی

ماهِ من امشب بر آمد خوش خوشی
دولتم از در درآمد خوش خوشی
چشمِ ما روشن شد از دیدارِ او
آرزوی ما بر آمد خوش خوشی
خوش خوشی از مجلسِ ما رفته بود
لطف کرد و دیگر آمد خوش خوشی
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۵۶۲.)

خوشدل آن مرد که نامش چو نَسَب گم باشد

شهرتِ ما سبب خصمیِ مردم باشد
خوشدل آن مرد که نامش چو نَسَب گُم باشد
(صیدی، دیوان، ۱۳۷.)

خوشدلم به اینکه دلِ من به کام اوست

هر چند نیست کارِ دلِ من به کامِ من
من خوشدلم به اینکه دلِ من به کامِ اوست
(محتشم، دیوان، ۳۵۲.)

خوشدلی امروز جایی مانده نیست

باعنا می ساز خاقانی از آنك
خوشدلی امروز جایی مانده نیست
(خاقانی، دیوان، ۷۴۷.)

خوشدلی چون مَهِ نو پا به رکاب است مرا

کمتر از جنبشِ ابروست مرا دورِ نشاط
خوشدلی چون مَهِ نوپا به رکاب است مرا
(صائب، **کلیات**، ۸۳.)

خوش عالمی است عالمِ صبح

دلا چه دیده فرو بسته‌ای سپیده دمید
سری بر آر که خوش عالمی است عالمِ صبح
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۹۸.)

خوش عالمی است ملکِ تجرد

خوش عالمی است ملکِ تجرد که می‌زنند
اربابِ فقر طعن گدایی به پادشا
کاسِ تهی به مطبخ ترك نیاز بر
کانجا به کاسه لیسی حاجت رود عنا
(شفایی، **دیوان**، ۲.)

خوش عروسی است جهان

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمرخودش کاوین داد
(حافظ، **دیوان**، ۷۷.)

...خوش نباشد

گل بی‌رخِ یار خوش نباشد
بی‌باده بهار خوش نباشد
طرفِ چمن و طواف بستان
بی‌لاله عذار خوش نباشد
با یار شکر لبِ گل اندام
بی‌بوس و کنار خوش نباشد
(حافظ، **دیوان**، ۱۱۱.)

خوش نمودی داشت اما آن چنان بودی نداشت

بود روزی آن عنایتها که با ما می‌نمود
خوش نمودی داشت اما آن چنان بودی نداشت
(وحشی، **دیوان**، ۴۳.)

خوش نیست برای هیچ ناخوش بودن

دنیا نسزد از او مشوش بودن
از سوزِ غمش دمی در آتش بودن
ما هیچ و جهان هیچ و غمِ شادی هیچ
خوش نیست برای هیچ ناخوش بودن
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۷۵.)

خوشوقت اسیری که گرفتارِ تو باشد

هر چاك قفس از تو خیابان بهشتی است
خوشوقت اسیری که گرفتارِ تو باشد
(صائب، **کلیات**، ۴۳۴.)

خوش وقت بی‌غمی و جوانی

خوش وقت بی‌غمی و جوانی که داشتیم
صد باعث طرب که یکی طبع شاد بود
(کلیم، **دیوان**، ۲۲۴.)

...خوش هواتر است

در باغ دهر از خنکیهای روزگار
هر جا سموم بیش وزد خوش هواتر است
(کلیم، **دیوان**، ۱۲۳.)

خوش هوایی است فرح بخش

خوش هوایی است فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش مِی گلگون نوشیم
(حافظ، **دیوان**، ۲۶۰.)

خوشی در نهادِ عالم نیست

خوشدلی در جهان نمی‌یابم
خود خوشی در نهادِ عالم نیست
(عراقی، **کلیات**، ۱۵۹.)

خوشی و عاشقی با هم نباشد

مراگویی که دل در عشق خوش‌دار
خوشی و عاشقی با هم نباشد
گه از تو شاد باشم گاه غمگین
جهان بی‌سور و بی‌ماتم نباشد
(ادیب صابر، **دیوان**، ۴۲۶.)

خوشی و ناخوشیِ روزگار می‌گذرد

صباحِ مستی و شامِ خمار می‌گذرد
خوشی و ناخوشیِ روزگار می‌گذرد
(صائب، **کلیات**، ۵۲۰.)

خوشیهای جهان زیر بلاست!

فردا بخرم هر آنچه در شهرِ بلاست
جز آن نتوان که بر سرِ بنده قضاست
ما را گویند گردِ بلا بیش مگرد
گردم که خوشیهای جهان زیرِ بلاست!
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۳۲۵.)

خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه
(حافظ، **دیوان**، ۲۸۹.)

...خون به خون خواهد شست

دوش از چشمم سرشکِ گلگون ره جست
در جام شراب ریخت صد قطره نخست
زان ریختنِ سرشك خون اندر جام
معلومم شد که خون به خون خواهد شست
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۳۸۸.)

خونِ بَدان بِه که بُوَد ریخته

ای غمت اندر دلم آویخته
دردِ تو با جانِ من آمیخته
خیز و به نزدیكِ من آی و ببین
کز تو چه فتنه است برانگیخته
خونِ دل از دیده همی ریختم
خونِ بَدان بِه که بُوَد ریخته
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۲۹۵.)

خونِ جگر خورم نخورم نانِ ناکسان

زین بیش آبروی نریزم برای نان
آتش دهم به روح طبیعی به‌جای نان
خونِ جگر خورم نخورم نانِ ناکسان
در خون جان شوم نشوم آشنای نان
(خاقانی، **دیوان**، ۳۱۴.)

... خونِ خود را به دستِ خود ریزد

هر که را رغبت اوفتد خیزد
خونِ خود را به دستِ خود ریزد
(نظامی، **هفت پیکر**، ۲۲۱.)

خون خوری گر طلبِ روزیِ ننهاده کنی

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلبِ روزیِ ننهاده کنی
آخرالامر گلِ کوزه گران خواهی شد
حالیا فکرِ سبو کن که پر از باده کنی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۰.)

...خون است دلم

در دست جفایِ تو زبون است دلم
در پایِ غمِ تو سرنگون است دلم
هر چند که خونِ دل حلال است تو را
در خونِ دلم مشو که خون است دلم
(عطار، **مختارنامه**، ۱۹۹.)

خونِ عاشقان هرگز نمیرد

تورا هم خونِ من دامن بگیرد
که خونِ عاشقان هرگز نمیرد
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۴۸.)

خونِ عشاق نخفته است و نخسبد به جهان

تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است
خونِ عشاق نخفته است و نخسبد به جهان
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۲۲۶:۴.)

خونِ ما به گردنِ ماست!

غمزه زن جانِ من و گر میرم
غم مخور خونِ ما به گردنِ ماست
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۲۰.)

خونِ مادر غذادهِ پسر است

غم زدل زاد و خورد خونِ دلم
خونِ مادر غذادهِ پسر است
(خاقانی، **دیوان**، ۶۵.)

خون محال است که از دیدهٔ بینا نرود

چشمِ بینا دهنِ زخمِ دل آگاه است
خون محال است که از دیدهٔ بینا نرود
(صائب، **کلیات**، ۴۴۲.)

خونِ من به گردن توست

وداع جان و تنم استماع رفتنِ توست
مرو که گر بروی خونِ من به گردن توست
(وحشی، **دیوان**، ۲۳.)

خون من در گردنت

گر نگیری دستم ای جانِ جهان در عشقِ خویش
پیشت افتم باژگونه خونِ من در گردنت
(سنایی، **دیوان** س، ۸۳۶.)

خونِ من هرگزت حلال مباد

گر بنوشی به جای می خونم
خونِ من هرگزت حلال مباد
(اهلی، **کلیات**، ۲۱۲.)

خون می‌خورم چنان که لبم تر نمی‌شود

جان می‌دهم نهفته که دل پی نمی‌برد
خون می‌خورم چنان که لبم تر نمی‌شود
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۴.)

خونِ ناحق کندتْ زیر و زبر

خونِ ناحق نگر نریزی هیچ
ورنه نارِ جحیم را ببسیچ
خونِ ناحق ز کارهاست بتر
خونِ ناحق کندتْ زیر و زبر
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۵۵۳.)

خونی که می‌خوری به دلِ روزگار کن

شرم از حضورِ مرده دلان جهان مکن
این قوم را تصور سنگِ مزار کن
خود را شکفته دار به هر حالتی که هست
خونی که می‌خوری به دلِ روزگار کن
(صائب، **دویست و یك غزل**، ۲۸۸.)

خوی دیوانه گرفت آن که به دیوانه نشست

همنشین، می‌دهیَم پند، ولی معذوری
خوی دیوانه گرفت آن که به دیوانه نشست
(کلیم، **دیوان**، ۱۰۸.)

خویش است که در پی شکستِ خویش است

پیوسته دلم زنیشِ خویشان ریش است
پرجور و جفا و غصه و تشویش است
بیگانه به بیگانه ندارد کاری
خویش است که در پی شکست خویش است
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۰۱.)

خویش بین و دور شو!

نور خواهی مستعدِ نور شو
دُور خواهی خویش بین و دور شو
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۲۲۱.)

خویشتن بین مباش

در آمد خرامان سَمن سینه‌ای
به من داد تیغی در آیینه‌ای
که آشفتهٔ خویش چندین مباش
ببین خویشتن خویشتن بین مباش
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۶۵.)

خویشتنِ خویش سبکسار کن

پیشه مدارا کن با هر کسی
بر قَدَرِ دانشِ او کار کن
ورچه گران سنگی، با بی‌خرد
خویشتنِ خویش سبکسار کن
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۱۳.)

خویشتن داری کن

خویشتن داری کن اندر کارها
خصم بر کار است هان برکار باش
چون ز خصمان خویشتن داری کنی
دستبردی بر جهان سالار باش
(سنایی، **دیوان** س، ۹۰۵.)

خویشتن را بازشناس

خویشتن را چو خضر بازشناس
تا خوری آبِ زندگی به قیاس
آب حیوان نه آب حیوان است
جانِ با عقل و عقلِ با جان است
(نظامی، **هفت پیکر**، ۵۳.)

خویشتن را به جهل خوار مکن

خویشتن را به جهل خوار مکن
دست با دیو در کنار مکن
(اوحدی، **دیوان** ك، ۶۲۷.)

...خویشتن را به گردن اندازد

هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را به گردن اندازد
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۰۵.)

خویشتن را خیرخواهی خیرخواهِ خلق باش

خویشتن را خیرخواهی خیر خواهِ خلق باش
زانکه هرگز بد نباشد نفس نیك اندیش را
(سعدی، **کلیات** ش، ۷۷۴.)

خویشتن هم تمتعی برگیر

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر
وآنگه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۱۸.)

خویش را با تو برابر چون کنم؟

چون تو خورشیدی و من چون سایه‌ام
خویش را با تو برابر چون کنم؟
(عطار، **دیوان** ت، ۴۶۷.)

خویش را بدگو

پیشِ چشمت داشتی شیشهٔ کبود
زان سبب عالم کبودت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بدگو مگو کس را تو بیش
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۸۲.)

خویش را بندهٔ گلو چه کنی

شکم از لوت چارسو چه کنی
خویش را بندهٔ گلو چه کنی
نظر از کام و از گلو بگُسل
هر چه آن نیست حق از او بگُسل
(سنایی، **مثنویها** ح، ۱۶۳.)

خویش را هشیار کن

گر سرِ این کار داری کار کن
ورنه‌ای این کار را انکار کن
خلق عالم جمله مستِ غفلتند
مست منگر خویش را هشیار کن
(عطار، **دیوان** ت، ۵۳۳.)

خوی مَلَکی بگزین

خوی ملکی بگزین، بر دیو امیری کن
گاو تو چو شد قربان، پا بر سرِ گردون نِه
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۱۵:۵.)

خوی نکو مایهٔ نیکویی است

هر که در او سیرتِ نیکو بُوَد
آدمی از آدمیان او بُوَد
نیکیِ مردم نه نکورویی است
خویِ نکو مایهٔ نیکویی است
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۸۰ و ۲۸۱.)

خوی نیك از هر چه داری خوشتر است

خوی نیك ار دادت ایزد هیچ دیگر گو مباش
خوی نیك ار عاقلی از هر چه داری خوشتر است
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۴۳.)

خوی نیکو را حصارِ خویش گیر

گر نخواهی کت بیازارد کسی
برسرِ گنجِ کم آزاری نشین
خوی نیکو را حصارِ خویش گیر
وز قناعت بر درش زن زوفرین
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۲۰.)

...خیال است

پیغام، نمك چشِ وصال است
دل خوش کنِ عاشقان، خیال است
(صائب، **کلیات**، ۳۱۳.)

خیال باشد کاین کار بی‌حواله برآید

به سعی خود نتوان بُرد پی به گوهرِ مقصود
خیال باشد کاین کار بی‌حواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غمِ توفان
بلا بگردد و کامِ هزار ساله برآید
(حافظ، **دیوان**، ۱۵۸.)

خیالِ علمِ طشت و خایه بگذار

چو مردان جوشن و شمشیر برگیر
نه‌ای آخر چو زن پیرایه بگذار
فلك طشت است و اختر خایه در طشت
خیالِ علمِ طشت و خایه بگذار
(عطار، **دیوان ت**، ۳۱۶.)

خیرات بکن

ای خواجه اگر همی بهشتت هوس است
خیرات بکن اگر تورا دسترس است
خیرات چو کرده‌ای برو ایمن باش
در خانه اگر کس است یك حرف بس است
(باباافضل، **رباعیات**، ۹۷.)

خیر الامور اوسطها

نه به نزدیك آی و نه می باش دور
در وسط رو تا بُوَد خیرالامور
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۲۰۱.)

فراخ دستی ز اندازه مگذران چندان
که آفتابِ معاشت بدل شود به سها
نه نیز پیر و امساك را زبونی کن
چنان که دامن همت دهی ز دست رها
وسط گزین که گزیده‌ست سیّد عربی
بدین حدیث که خیرالامور اوسطها
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۱۷)

وسط آمد محل عز و شرف
به وسط روی نه زهر دو طرف
تا رساند تو را به فر و بها
حکمِ خیرالامور اوسطها
(جامی، **هفتورنگ**، ۶.)

خیر با دیگران نگفته بِه

ورنه هر طاعتی نهفته بِه است
خیر با دیگران نگفته بِه است
خیر باید ز مرد زاینده
تا بُوَد نام و خانه پاینده
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۲۲.)

...خیرِ تو خواهد تو چه دانی خموش

دایهٔ دانای تو شد روزگار
نیك و بدِ خویش بدو واگذار
گر دهدت سرکه چو شیره مجوش
خیرِ تو خواهد تو چه دانی خموش
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۶۰.)

خیر خواهِ توایم

به جز تو چشم نداریم از سیاه و سپید
اگر سپید توایم و اگر سیاهِ توایم
ز دستِ ما عملِ خیر اگر نمی‌آید
ولی چه خیر از این بِه که خیر خواهِ توایم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۴۹.)

...خیر در آن است

آن را که قدم در رهِ صاحب نظران است
از هر چه کند قطع نظر خیر در آن است
(بابافغانی، **دیوان**، ۱۲۴.)

خیرِ مقدم!

بیا ای عشق عالم سوز بی غم
قدم بر چشم من نِه خیر مقدم
(قاسم انوار، **کلیات**، ۳۲۷.)

خیره‌ام در چشم بندیِ خدا

چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره‌ام در چشم بندیِ خدا
(مولوی، **مثنوی ن**، ۶۳:۳.)

خیره چه دهد نشانِ خیره؟

گویی که: مرا از او نشان دِه
خیره چه دهد نشانِ خیره؟
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۴۵:۵.)

خیره مده نقدِ جوانی به باد

دل مکن از شهوتِ آلوده شاد
خیره مده نقد جوانی به باد
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار**م، ۱۴۵.)

خیری بده درویش را

مست از شرابِ عشق کن این عقل دوراندیش را
از تو گدایی می کند، خیری بده درویش را

ای نورِ ایمان روی تو، وی جمله احسان خوی تو
ای کعبهٔ جان کوی تو، خیری بده درویش را
دست و دلی دارم تهی وز نارِ غم خواهم بهی
درویشم وشیٔ اللهی، خیری بده درویش را
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۶.)

خیری بکن و ثواب دریاب

ساقی قدحی به دستِ ما دِه
خیری بکن و ثواب دریاب
دل سوخته‌ایم ز آتشِ عشق
جانا جگرِ کباب دریاب
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۶۲.)

خیری کن

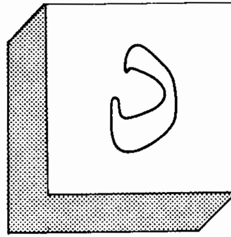
زنده‌ست نامِ فرخِ نوشیروان به‌خیر
گر چه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۱.)

خیمهٔ بی‌میخ نگیرد قرار

هست ز اوتاد فلك را مدار
خیمهٔ بی‌میخ نگیرد قرار
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۵۴.)

...خیمه یك سو زن

خرِ عیسی است این تنِ مردار
سوزنِ او تعلق و پندار
چه شوی بستهٔ خر و سوزن
زین دو بیگانه خیمه یك سو، زن
(اوحدی، **دیوان** ك، ۶۲۵.)



داخلِ آدم نگشته‌ام!

چون طفل اشك اگر چه به مردم نشسته‌ام
خاکم به سر که داخلِ آدم نگشته‌ام
دایم جوانم از مدد همت بلند
یعنی ز بارِ منتِ کس خم نگشته‌ام
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۳۲.)

دادِ خود عاقبتِ کار ز ما بستانَد

داد خود عاقبت کار زما بستاند
روزگارِ ستم اندیش که در کینهٔ ماست
(ابن حسام، دیوان، ۳۷.)

داد کن

داد کن ار نامِ نیك خواهی از یراك
نامور از دادگشت شهره فریدون
بر رهِ راستان و نیکان رو
که جهان پرخسان و اشرار است
داد کن کز ستم به رنج رسی
در جهان این سخن پدیدار است
(ناصرخسرو، دیوان م، ۹ و ۲۸۶.)
داد کن ای کودك و بردار جور
منبر پیش آور و بردار دار
(منوچهری، دیوان، ۲۲۱.)
دل از بند بیهوده آزاد کن
ستمگر نه‌ای دادکن دادکن
(نظامی، شرفنامه، ۲۳۵.)

دارا به صبر و دانش دارا شد

دانش گزین و صبر طلب زیرا
دارا به صبر و دانش دارا شد
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۴۰.)

دارالامان کجاست؟

در خاکدانِ دهر دلی شادمان کجاست؟
یك دل که ایمن است زغم در جهان کجاست؟
درگیر و دارِ فتنهٔ دوران بسوختیم
داری خبر بگوی که «دارالامان کجاست؟»
(قاسم انوار، کلیات، ۴۱.)

دارالشفای عشق ز دیوانه پُر شده‌ست

از عاشقان حوالی آن خانه پر شده‌ست
دارالشفای عشق ز دیوانه پر شده‌ست
(محتشم، دیوان، ۳۵۳.)

دارم آن حوصله و صبر...

دارم آن حوصله و صبر که غم هم نخورم
از تهیدستی اگر روزهٔ حرمان گیرم
(کلیم، دیوان، ۲۶۲.)

دارم خبر از تو

از خود خبرم نیست شب و روز و لیکن
دارم خبر از تو که زمن بی‌خبری تو
(مسعود سعد، دیوان، ۶۷۸.)

دارم گِله از چشمِ خود از درد ندارم

از درد بر آیینهٔ دل گَرد ندارم
دارم گِله از چشمِ خود از درد ندارم
(طالب آملی، کلیات، ۷۸۶.)

دارم گِله از خویش و...

آزرده ز بخت بدِ خویشم نه ز احباب
دارم گِله از خویش وز احباب ندارم
(وحشی، دیوان، ۱۲۳.)

دارم گله‌ها...

دارم گله‌ها، ولی نه از دوست
از دشمن پرفسون و نیرنگ
با دوست مرا همیشه صلح است
با خود بُوَد ار بوَد مرا جنگ
(عراقی، کلیات، ۲۲۱.)

دارو چون کهنه گردید بی‌تأثیر می گردد

صبوری چون زحد بگذشت کاری رو نمی آرد
که دارو کهنه چون گردید بی‌تأثیر می گردد
(کلیم، دیوان، ۲۲۴.)

...داروی نامردم همان است

سیاست گرچه دردِ مردمان است
ولی داروی نامردم همان است
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۳۳۶.)

داریم با هم کارها

کارِ تو ناز و دلبری کارِ دلِ ما خون خوری
ماییم و عشقت ای پری داریم با هم کارها
(اهلی، کلیات، ۱۹.)

...داستانی است که بر هر سرِ بازاری هست

عشقِ سعدی نه حدیثی است که پنهان مانَد
داستانی است که بر هر سرِ بازاری هست
(سعدی، کلیات ك، ۴۵۲.)

داسِ ماهی چو پشتِ ماهی نیست

در سیاهی شکوه دارد ماه
چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ رنگی بِه از سیاهی نیست
داسِ ماهی چو پشتِ ماهی نیست
(نظامی، هفت پیکر، ۱۸۱.)

داغِ دل من تازه شد!

گل شکفت و بزم خرم گشت و گلشن تازه شد
ناخنی زد بلبل و داغ دل من تازه شد
(طالب آملی، کلیات، ۵۰۰.)

داغِ دوریِ فرزند چون برادر نیست

چو دید حالِ مرا گفت پیرِ کنعانی
که داغِ دوری فرزند چون برادر نیست
(سلیم، دیوان، ۱۰۵.)

داغِ غلامی بر جبین دارم

من آن خاکم که در راهِ وفا رو بر زمین دارم
ز سودای بتان داغِ غلامی بر جبین دارم
(امیرخسرو، دیوان، ۳۷۲.)

دام سخت است مگر یار شود لطفِ خدا

دام سخت است مگر یار شود لطفِ خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطانِ رجیم
(حافظ، دیوان، ۲۵۳.)

دام گستردم ولی...

دام گستردم ولی از نارساییهای بخت
تا تو در دامم در آیی سبز گردد دانه‌ام
(طالب آملی، کلیات، ۷۰۰.)

دامن از دستِ گرانجانان کشیدن مشکل است

از خسیسان مِنّت احسان کشیدن مشکل است
نازِ ماهِ مصر از اخوان کشیدن مشکل است
از تهِ دیوار آسان است بیرون آمدن
دامن از دستِ گرانجانان کشیدن مشکل است
(صائب، کلیات، ۲۶۴.)

دامنِ توحید گیر...

دامنِ توحیدگیر، پند سنایی شنو
تا که بیابی به حشر، ز آتشِ دوزخ یله
(سنایی، دیوان س، ۵۹۴.)

دانا به نادانیِ خود شدم

بدین نکته دانا و بخرد شدم
که دانا به نادانیِ خود شدم
(جامی، **تحقیقات در احوال**، ۳۵۴.)

داناتر بالاتر است

بدان کوش تا زود دانا شوی
چو دانا شوی زود والا شوی
نه داناتر آن کس که والاتر است
که بالاتر است آن که داناتر است
ابوشکور (**گنج سخن**، ۱:۲۶.)

دانا را سوی نادان مقدار نیست

جز جفا با اهلِ دانش مرفلك را کار نیست
زانکه دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۱۰.)

دانا عیب بگذارد و هنر نگرد

مردِ دانا به هر چه در نگرد
عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنربینی
از میانِ صدف گهر چینی
بر هنر هر که عیب بگزیند
از میانِ گهر صدف چیند
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۵۵.)

دانش آموز تا کسی باشی

گر تو را نسبت است و دانش نیست
نزدِ دانا کم از خسی باشی
هیچ نسبت ورای دانش نیست
دانش آموز تا کسی باشی
(ادیب صابر، دیوان، ۳۱۷.)

دانش از گنج نامی‌تر است

دَرِ دانش از گنج نامی‌تر است
همان نزدِ دانا گرامی‌تر است
سخن مانَد از ما همی یادگار
تو با گنج دانش برابر مدار
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۱۹۱:۵.)

دانش اندر دل چراغ روشن است

تا جهان بود از سر آدم فراز
کس نبود از رازِ دانش بی‌نیاز
دانش اندر دل چراغِ روشن است
وز همه بد بر تنِ تو جوشن است
رودکی (**پیشاهنگان شعر**، ۶۳.)

دانش بِه از ضیاع و جاه و مُلك است

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدرِ فضل
این گفته بود گاهِ جوانی پدر مرا
دانش بِه از ضیاع و بِه از جاه و مال و ملك
این خاطر خطیر چنین گفت مرمرا
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۲.)

دانشور را تواضع کن

تواضع کن آن را که دانشور است
به دانش ز تو قدرِ او برتر است
بُوَد دانش آب و زمینِ بلند
ز آبِ روان کم شود بهره‌مند
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۲۳.)

...دان که گداست!

هر که او قانع است بار خداست
و آن که او طامع است دان که گداست
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۷۰.)

...دانك دِرم جوی بود

آنك ترش‌روی بود، دانك درم جوی بود
از خُم سرکه‌ست همه، با شکرانش منشان
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۱۵:۴.)

دانهٔ سوخته و خاطرِ غمناك یکی است

چه گره واکند از خاطرِ من ابرِ بهار
دانهٔ سوخته و خاطرِ غمناك یکی است
(صائب، **کلیات**، ۱۸۵.)

دانه واژون می‌دمد

سرکشی در آب و خاکِ مردمِ افتاده نیست
در زمینِ خاکساری دانه واژون می‌دمد
(صائب، کلیات، ۳۴۲.)

دانی تو که بی‌تو چون توان بود؟

گفتی که چگونه‌ای تو بی‌من
دانی تو که بی‌تو چون توان بود؟
زان روز که یك زمانت دیدم
صد ساله غمم به‌یك زمان بود
(عطار، دیوان ت، ۲۶۵.)

دانی کَرَم کدام بُوَد؟

خاقانیا به سائل اگر یك درم دهی
خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش
پس نام آن کَرَم کنی ای خواجه برمنه
نامِ کَرَم به دادهٔ روی و ریای خویش
بر داده‌ای تو نام کَرَم کی بُوَد سزا
تا داده را بهشت شناسی سزای خویش
دانی کَرَم کدام بُوَد؟ آنکه هر چه هست
بدهی به هر که هست و نخواهی جزای خویش
(خاقانی، دیوان، ۸۹۰.)

دانی که...

عشق است زهرچه آن نشاید مانع
گر عشق نبودی، ننمودی صانع
دانی که حروف عشق را معنی چیست؟
عین عابد و شین شاکر و قاف است قانع
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۷۷:۸.)

دانی که چیست دولت؟

دانی که چیست دولت؟ دیدارِ یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بُوَد ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن
(حافظ، دیوان، ۲۷۰.)

دانی که مرا چه حال باشد؟

آن دم که تو شرحِ حال گویی
دانی که مرا چه حال باشد؟
(امیرخسرو، دیوان، ۱۸۴.)

...دایره را تنگ کند

هر طرف رو کنم اندوه چو پرگار مرا
به میان گیرد و پس دایره را تنگ کند
(طالب آملی، کلیات، ۴۹۶.)

...دایم از اینها می کِشد!

زان غمزه هر تیری که دل آرد به دست از وی کِشم
مسکین کمال از دستِ دل دایم از اینها می کشد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۴۴۷.)

دایم است این لطف اما...

کی فلك پیمانهٔ ما را تهی دارد ز اشك
دایم است این لطف اما دایماً همراه نیست
(طالب آملی، کلیات، ۳۵۴.)

دایماً یکسان نباشد حالِ دوران

دورِ گردون گر دو روزی بر مرادِ ما نرفت
دایماً یکسان نباشد حالِ دوران غم مخور
(حافظ، دیوان، ۱۷۳.)

دایم به امید بسته می‌دار دلت

یار آمد و گفت خسته می‌دار دلت
دایم به امید بسته می‌دار دلت
ما را به شکستگان نظرها باشد
ما را خواهی شکسته می‌دار دلت
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۲۳.)

دایم در کار باش

گه به قدح می بریز گه نفس نی بگیر
شغلِ تو چون خوردن است دایم در کار باش
(طالب آملی، کلیات، ۴۶.)

دایم کشم کدورت

با آنکه من ندارم کاری به کارِ مردم
دایم کشم کدورت از رهگذارِ مردم
دنبال خلق گردد خود را کسی که گم کرد
خود را بیاب و بگذر از انتظارِ مردم
(صائب، دویست و یك غزل، ۲۴۳.)

دایهٔ مهربان تر از مادر

از وفا فرزند اندوهِ تو را
دل زمادر مهربان تر دایه‌ای است
(انوری، **دیوان**، ۷۸۶:۲.)

همانا که دایه سبکسر بود
گر از مادر او مهربان تر بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب ۹۸۴۲.)

چرخ با چندان ستم حسن توراست
که ز مادر مهربان‌تر دایه است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۸۹.)

دبیری است از پیشه‌ها ارجمند

دبیری بیاموز فرزند را
چو هستی بوَد خویش و پیوند را
دبیری است از پیشه‌ها ارجمند
وزو مردِ افکنده گردد بلند
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۰۷۵:۵.)

دجال چیست؟

دجال چیست؟ عالم و شب چشم کور اوست
وین روز چشم روشن اوی است بی‌ریَب
چون زو حذرت باید کردن همی نخست
دجال را ببین به حق، ای گاو بی‌ذنَب
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۰۸.)

دجال هزار و مهدیی نی!

آثارِ سلامت از جهان رفت
آیینِ امانت از میان رفت
پیداست بر آستان دینی
دجال هزار و مهدیی نی
(خاقانی، **تحفةالعراقین**، ۱۴.)

دخترِ رز شیطان است!

با خبر باش فریبت ندهد ای زاهد
می‌دود در رگ و پی دخترِ رز شیطان است
(سلیم، **دیوان**، ۵۶.)

...دختری خواسته از سلسلهٔ تاك آنجا

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون
دختری خواسته از سلسلهٔ تاك آنجا
(صائب، **کلیات**، ۵۵.)

دد از آدمیزادهٔ بد بِه است

نه هر آدمیزاده از دد بِه است
که دد ز آدمیزادهٔ بد بِه است
بِه است از دد انسانِ صاحب خرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند به جز خورد و خواب
کدامش فضیلت بُوَد بر دواب؟
(سعدی، **بوستان** ی، ۳۶.)

در آتش است مُدام آن که شهرتی دارد

فراغ بالِ گُلی از بهارِ گمنامی است
در آتش است مدام آن که شهرتی دارد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۶۱.)

در آرزوی تو باشم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاك کوی تو باشم
به وقت صبح قیامت که سر ز خاك برآرم
به گفت‌وگوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۰.)

دراز کاری داری

نه در ره اقرار قراری داری
نه از صف انکار کناری داری
می‌پنداری که کارِ تو سرسری است
کوته نظرا، درازکاری داری
(عمعق بخاری، **دیوان**، ۲۰۵.)

درازیّ شب از بیمار بشنو

حدیث زلف او را از دلم پرس
درازیّ شب از بیمار بشنو
(سلیم، **دیوان**، ۳۸۲.)

درازیّ شب از رنجور پرسند

غمِ هجر از دلِ مهجور پرسند
درازیّ شب از رنجور پرسند
(عطار، خسرونامه، ۱۵۶.)

درازیّ شب از مژگانِ من پُرس

مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت
نمی‌داند که چند از شب گذشته‌ست
درازیّ شب از مژگانِ من پُرس
که یك دم خواب در چشمم نگشته‌ست
(سعدی، گلستان ی، ۹۴.)

در آلودگی آسودگی نیست

جوهرِ دل را ز غرض پاك کن
چشمِ خرد را ز عرض پاك کن
دامن جان در کش از آلودگی
نیست در آلودگی آسودگی
(جامی، هفتورنگ، ۳۹۸.)

در آن کوش که خوشدل باشی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون باکه نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرك و عاقل باشی
(حافظ، دیوان، ۳۱۹.)

در اجارهٔ شرعی

مپیچ گوش ارادت زحکم نافذ شرع
که در اجارهٔ شرعی نه در اجارهٔ عقل
(طالب آملی، کلیات، ۶۵۶.)

در استخوان شکستن، گرگ اوستاد باشد

تعلیم نیست حاجت غم را به سینه جُستن
در استخوان شکستن، گرگ اوستاد باشد
(امیرخسرو، دیوان، ۲۵۸.)

...در اسفلِ سافلین گرفتار بُوَد

آدم که به عشق محرمِ یار بُوَد
در احسنِ تقویم سزاوار بُوَد
هر گه که به شهوت آید از عشق فرو
در اسفلِ سافلین گرفتار بُوَد
(اهلی، کلیات، ۷۲۵.)

...در انتظارت بودم!

ساقی امروز در خمارت بودم
تا شب به خدا در انتظارت بودم
می دردِه و از دام جهانم بجهان
امشب چو به روز من شکارت بودم
(مولوی، دیوان کبیر، ۸:۱۹۶.)

در انتظار توام

در انتظار توام روزگار می گذرد
بیا که کارِ من از انتظار می گذرد
(فیضی، دیوان، ۳۰۷.)

در انتظار مَدارم

در انتظار مدارم به وعدهٔ فردا
که نیست ممکن از این چرخ بی‌مدار مدار
(ابن حسام، دیوان، ۳۳۷.)

...در او نوبت است

نیك و بدِ عالم را ای پسر
همچو شب و روز در او نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمنی
سیرتِ این چرخ همین سیرت است
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۶۷.)

در این آسیا دانه بینی بسی!

زمانه چو عاجز نوازی کند
به تند اژدها مور بازی کند
در این آسیا دانه بینی بسی
به نوبت در آس افکند هر کسی
(نظامی، شرفنامه، ۱۳۹.)

...در این آینه زیبا بینی

از دلِ خویش اگر زنگِ غرض دور کنی
هر چه زشت است در این آینه زیبا بینی
(کلیم، دیوان، ۳۱۶.)

در این ایام دلها کم خوش است

جانِ من آزارِ دل چندین مجو
خود در این ایام دلها کم خوش است
(امیرخسرو، دیوان، ۸۶.)

در این جهان دلِ خرسند کیمیاست

در این جهان دلِ خرسند کیمیاست مگر
بُوَد به سینهٔ عنقا دلی که خرسند است
(طالب آملی، کلیات، ۳۱۲.)

در این خاکِ شوریده آبی مجوی

در این پردهٔ کج سرودی مگوی
در این خاکِ شوریده آبی مجوی
که داند که این خاك انگیخته
به خونِ چه دلهاست آمیخته
(نظامی، شرفنامه، ۱۳۳.)

در این روزگار کو؟

مردانِ مرد و راه نمایان روزگار
زین پیش بوده‌اند در این روزگار کو؟
در وادی محبت و صحرای معرفت
مردی تمام پاك رو و اختیار کو
(عطار، دیوان ت، ۵۷۲.)

در این زمانه ز آدم نشان مجوی

در این زمانه ز آدم نشان مجوی سلیم
ز دُورِ آدم چندین هزار سال گذشت
(سلیم، دیوان، ۷۵.)

در این عهد وفا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد به جای آر
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست
(حافظ، دیوان، ۴۸.)

در این گیتی خردمندی نیابی شادمانه

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریك بودی جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه
شهید بلخی (پیشاهنگان شعر، ۱۳.)

در باغِ جهان یك گُل بی‌خار نباشد

هر جا که حبیب است به پهلوی رقیب است
در باغِ جهان یك گُلِ بی‌خار نباشد
(هلالی، دیوان، ۴۸.)

در باغِ روزگار باشگونگی است

امروز کز برای جگر گوشگان فضل
در خوی خاك تیره نه بس آبِ روشن است
در باغِ روزگار ز بس باشگونگی
آتش بنفشه پیکر و گل آتشین تن است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۹۳.)

در باغِ زمانه هیچ گُل نیست

معشوقه به رنگ روزگار است
با گردشِ روزگار یار است
برگشت چو روزگار و این نیز
نوعی ز جفای روزگار است
در باغِ زمانه هیچ گُل نیست
و آن نیز که هست جفتِ خار است
(انوری، دیوان س، ۴۹۲.)

در بحر کسی نمك نجوید

در شوره کسی سمك نجوید
در بحر کسی نمك نجوید
(خاقانی، تحفة‌العراقین، ۱۶۵.)

در بحرِ مایی و منی افتاده‌ام

در بحرِ مایی و منی افتاده‌ام بیار
مِی، تا خلاص بخشدم از مایی و منی
(حافظ، دیوان، ۳۳۹.)

در برابر چشمی و غایب از نظری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که در برابر چشمی و غایب از نظری
(حافظ، دیوان، ۳۱۵.)

در بزم، سر، آن است که دستار ندارد

در مشربِ رندان به نَسَب نیست بزرگی
در بزم، سر، آن است که دستار ندارد
(کلیم، دیوان، ۱۶۴.)

در بزمِ مصیبت زدگان خنده شگون نیست

یك قطرهٔ خون در دلم از بخت زبون نیست
اشکم زحیا چهره برافروخته چون نیست
جز گریه مبارك نبُوَد مجلس ما را
در بزمِ مصیبت زدگان خنده شگون نیست
(طالب آملی، کلیات، ۲۶۱.)

در بساط جز آهی نمانده است!!

نمانده است مرا در بساط جز آهی
هزار دشمن و یك تیر در کمان دارم
(صائب، کلیات، ۶۷۵.)

در بساطِ زمین جای آرمیدن نیست

فضای چرخ مقامِ نَفَس کشیدن نیست
مسوز شمع در آن خانه‌ای که روزن نیست
ز سیرِ دایمی چرخ می شود معلوم
که در بساطِ زمین جای آرمیدن نیست
(صائب، کلیات، ۲۴۹.)

در بلا، صبور باید بود

همه راهِ صلاح باید رفت
همه قمعِ فساد باید کرد
در بلاها صبور باید بود
با هواها جهاد باید کرد
(ادیب صابر، دیوان، ۸۱.)

... در بلخ ایمنند

در بلخ ایمنند ز هر شرّی
مِیخوار و دزد و لوطی و زن باره
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۹۷.)

در بندِ روزگارِ توام

یعلم الله که دوستدارِ توام
عاشق زار بی قرارِ توام
بی تو ای جان و دیده روشن
چون سرِ زلفِ تابدار توام
روزگارِ مرا غنیمت دان
زانکه در بندِ روزگارِ توام
(انوری، دیوان س، ۵۴۳.)

در بندِ زبان بکوش

ماهی به فلك مقیم از آن گشت
کاول که بزاد بی زبان گشت
مار از درِ خُلد رانده زان است
کانك دو زبانش در دهان است
بگذر هم از این قدم که هستی
در بندِ زبان بکوش رستی
(خاقانی، تحفة‌العراقین، ۴۷.)

در بندِ نصیبِ دیگران باش

خواهی که وصالِ دوست یابی
با دیده در آی و بی زبان باش
از بندِ نصیبِ خویش برخیز
در بندِ نصیبِ دیگران باش
(عطار، دیوان ت، ۳۴۶.)

...در بنده اثر کرده!

ای جانِ تو جانم را از خویش خبر کرده
اندیشهٔ تو هر دم در بنده اثر کرده
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۲۲:۵.)

...در بوتهٔ امتحان نهادم

هر روز هزار بار خود را
در بوتهٔ امتحان نهادم
از بوته چو پا برون گرفتم
مُهرِ غمِ تو بر آن نهادم
(عطار، دیوان ت، ۴۰۴.)

در بهشتِ خدا علف نَبُوَد

گر طلب می کنی بهشتِ بقا
نزنی جُز دَرِ بهشت لقا
در بهشتِ خدا علف نبُوَد
هر چه خواهد شدن تلف نبُوَد
(اوحدی، دیوان ك، ۶۳۰.)

در بهشتِ رضا هیچ کس غمین ننشست

قدم زغمکدهٔ اختیار بیرون نِه
که در بهشتِ رضا هیچ کس غمین ننشست
(صائب، کُلیات، ۱۹۹.)

در بهشتی

چو دارد خوی تو مردم سرشتی
هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۵۸.)

در بی‌خبری صرف مکن عمر

در بی‌خبری صرف مکن عمرِ گرامی
ته شیشه‌ای از بهرِ سحرگاه نگه‌دار
(صائب، کلیات، ۵۹۲.)

در بیشهٔ شیر خوابِ خرگوش مکن

ای دل قدحِ بی‌خبری نوش مکن
افعالِ بدِ خویش فراموش مکن
شیرِ اجل است در کمین واقف باش
در بیشهٔ شیر خوابِ خرگوش مکن
(باباافضل، رباعیات، ۱۵۷.)

در بی کسی آویز

عرفی کسِ ما هر که شود حیله فروش است
در بی‌کسی آویز که بی‌گفت، کسِ ماست
(عرفی، دیوان، ۲۱۵.)

در پسِ آزادگان بد مگو

در پسِ آزادگان به هیچ طریقی
پیشِ کسان بد مگو که نیك نباشد
(ابن یمین، دیوان، ۳۶۳.)

در پیِ آزار مباش

مباش در پیِ آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعتِ ما غیر از این گناهی نیست
(حافظ، دیوان، ۵۳.)

در پیرهن از ذوق نگنجیده‌ام

تا سرو قبا پوش تورا دیده‌ام امروز
در پیرهن از ذوق نگنجیده‌ام امروز
(شیخ بهایی، کلیات، ۱۱۱.)

در تابم از دستِ زهدِ ریایی

میِ صوفی افکن کجا می‌فروشند
که در تابم از دستِ زهدِ ریایی
(حافظ، دیوان، ۳۵۱.)

در تاریخِ ما فردا نگنجد

زمن جان خواستی بستان هم امروز
که در تاریخ ما فردا نگنجد
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۵۷.)

در تأخیر آفتهاست

به فتراك ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
(حافظ، دیوان، ۸۲.)

در تربیتِ حرص مکوش

رو قناعت کن و در تربیتِ حرص مکوش
که مغیلان نه چو سرو از پیِ پیراستن است
رنج برجان چه نهی بهرِ جهان آرایی
این خود آراسته بی‌زحمت آراستن است
در جهان پوشش و خورد است کز آن نیست گزیر
زین فزون خواستنت عمر به غم کاستن است
(ابن یمین، دیوان، ۳۴۱.)

در ترقی بود کارم

از هواداران به این روزِ سیاه افتاده‌ام
در ترقی بود کارم تا حسودی داشتم
(صائب، کلیات، ۶۹۶.)

در ترقیِ معکوسم

مشهود و خفی چو گنجِ دقیانوسم
پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
القصه در این چمن چو بیدِ مجنون
می‌بالم و در ترقیِ معکوسم
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۶۴.)

در تمامِ کارها مکوش

در تمامِ کارها چندین مکوش
جز به کاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
کارهایت ابتر و نانِ تو خام
(مولوی، مثنوی ن، ۹:۳.)

دَرِ تو به بسته نیست

سر رشتهٔ امید ز رحمت گسسته نیست
تا لب گشوده است دَرِ توبه بسته نیست
(صائب، **کلیات**، ۳۱۳.)

در جای خراب هم خراب اولیٰ تر

از هر چه خورد مرد شراب اولیٰ تر
در بتکده‌ها بادهٔ ناب اولیٰ تر
عالم چو خراب است و در او جایی نیست
در جای خراب هم خراب اولیٰ تر
(نظامی، **دیوان**، ۳۵۴.)

ایام شباب است شراب اولیٰ تر
با سبز خطان بادهٔ ناب اولیٰ تر
عالم همه سر به سر رباطی است خراب
در جای خراب هم خراب اولیٰ تر
(حافظ، **دیوان**، ۳۷۹.)

...در جفا تیز است

عشق جلاد پیشه خونریز است
در دوا کُندو در جفا تیز است
من گریبان کشیده‌ای دارم
چه کنم عشق دامن آویز است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۵۸.)

در جفا نامرد اما در وفا مردانه‌ایم

کرد ایزد خلق ما را سخت مهر و سست کین
در جفا نامرد اما در وفا مردانه‌ایم
(طالب آملی، **کلیات**، ۱۰۹۵.)

... در جگر آهی نداشت

منعمی کامروز گردون را نمیارد به چشم
دیدمش کز بینوایی در جگر آهی نداشت
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۷۴.)

...در جوالِ تو شود

وقت است که حسن تو وبال تو شود
حال تو به تیرگی چو خالِ تو شود
چون بنشینی تو با یکی توبره ریش
جوجو بادا که در جوالِ تو شود
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۴۰۱.)

... در جهان این دو نعمتی است بزرگ

ایمنی را و تندرستی را
آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتی است بزرگ
داند آن کس که نیك و بد داند
(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۸۸.)

در جهان بقا اندك و غم بسیار است

بسوخت خون دل خویش لاله تا دانست
که در جهانش بقا اندك است و غم بسیار
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۹۹.)

در جهان چیزی بی‌فایده نیست

نیست چیزی در جهان بی‌فایده
تو نصیب خویش جو زین مائده
(اسیری لاهیجی، **اسرارالشهود**، ۷۹.)

در جهان دل مبند

در جهان هیچ دل مبند که آنك
دل در او بست شادمانه نماند
(ادیب صابر، **دیوان**، ۶.)

در جهان دل مبند و اسبابش
می جهد برق زیر سنجابش
(صائب، **کلیات**، ۶۳۱.)

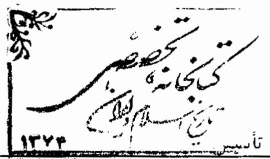
...در جهان کجا باشد؟

علی‌الصباح به روی تو هر که برخیزد
صباحِ روزِ سلامت بر او مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبتِ تو بایستی
ولی چنان که تویی، در جهان کجا باشد؟
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۳۹.)

در جهان کس نیست!

با خدای ایچ نیك و بد بس نیست
با که گویم که: در جهان کس نیست
چه سوی ناکسان چه سوی کسان
قهر و لطفش به هر که هست رسان
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۰۱.)

در جهان مُشتی بخیل کور و کَرّ و لال ماند



از فصیحان و ظریفان پاك شد روی زمین
در جهان مشتی بخیل کور و کرّ و لال ماند
(سنایی، دیوان س، ۱۴۶.)

در جهان هرگز ندیدم همچو زاهد کودنی

شد بهار و گل شکفت و می نمی‌نوشد سلیم
در جهان هرگز ندیدم همچو زاهد کودنی
(سلیم، دیوان، ۴۰۴.)

در چاه نشین و طلبِ جاه مکن

درویشی کن قصدِ دَرِ شاه مکن
وز دامنِ فقر دست کوتاه مکن
اندر دهنِ مار شو و مال مجوی
در چاه نشین و طلبِ جاه مکن
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۷۶.)

در چراغِ آشنایی نور نیست

عمرها پروانهٔ او بوده‌ایم
در چراغِ آشنایی نور نیست
(کلیم، دیوان، ۱۳۶.)

در چراغِ مرده نفعی نیست

دل فسرد از تو به دیگر می‌کشی بی‌فایده است
در چراغِ مرده نفعی نیست گر روغن کنم
(کلیم، دیوان، ۲۸۲.)

... در چشمِ دشمنان خار است

هنر به چشم عداوت بزرگ‌تر عیب است
گل است سعدی و در چشمِ دشمنان خار است
(سعدی، گلستان ی، ۱۲۸.)

...در چشمِ نابینا کند

گوهرِ قدرِ عزیزان را سپهرِ بی‌تمیز
توتیا سازد ولی در چشمِ نابینا کند
(کلیم، دیوان، ۲۴۶.)

در چه کاری تو؟

ای سیه گر سپید کاری تو
سرخ رویی و سبزداری تو
من به جان سوختم بگو آخر
با شب و روز در چه کاری تو
(عطار، دیوان ت، ۵۶۴.)

دَرِ حاجت، از خلق بر بسته بِه

دَرِ حاجت از خلق بر بسته بِه
ز دربانیِ آدمی رسته بِه
مرا کاشکی بودی آن دسترس
که نگذارمی حاجتِ کس به کس
(نظامی، شرفنامه، ۴۶.)

در حال زبان گرفت ما را

هر گه به‌تو عرضِ حال کردیم
در حال زبان گرفت ما را
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۴۰.)

در حسابِ ما مباش

نسبتِ ما می‌برد از چهره رنگِ اعتبار
گر حسابی داری از خود در حساب ما مباش
(سلیم، دیوان، ۲۹۴.)

در حضرتِ کریم تمنّا چه حاجت است؟

ارباب حاجتیم و زبانِ سؤال نیست
در حضرتِ کریم تمنّا چه حاجت است
(حافظ، دیوان، ۲۴.)

در حقیقت احسن الاشیاست شعر

گفت هم موزون و هم زیباست شعر
در حقیقت احسن الاشیاست شعر
کذب اگر در شعر گردد آشکار
در جوارِ شعر گردد چون نگار
آنچه کذب از وی چنین زیبا شود
می‌سزد گر احسن الاشیا شود
(عطار، مصیبت‌نامه، ۴۷.)

...در حقیقت طلبکار اوست

دلِ ما به صدجان طلبکارِ اوست
ولی در حقیقت طلبکار اوست
(قاسم انوار، کلیات، ۷۱.)

در خاطرِ ما نیز غمِ دنیا نیست

گر ندارد غمِ ما دهر، نرنجیم از او
زآنکه در خاطرِ ما نیز غمِ دنیا نیست
(کلیم، دیوان، ۱۰۵.)

در خانه اگر کس است یك حرف بس است

چون حاصلِ عمرِ آدمی یك نَفَس است
جز ذکرِ خدا هر آنچه گویی هوس است
سرفاش نگفتم و یقین می‌دانم
در خانه اگر کس است یك حرف بس است
(علاءالدوله سمنانی، دیوان، ۳۳۶.)

نباشد این مَثَل پوشیده بر کس
که گر در خانه کس حرفی بُوَد بس
چه خوش گفت دانا که در خانه کس
چو باشد ز گوینده یك حرف بس
همان بِه که در کوی دل ره کنیم
زبان را بدین حرف کوته کنیم
(جامی، تحقیقات در احوال، ۳۴۹؛ هفتورنگ، ۹۲۳.)

در خانه باش

زَهرهٔ مردان نداری چون زنان در خانه باش
ور به میدان می‌روی از تیر باران برمگرد
(سعدی، کلیات ك، ۴۷۰.)

در خانه کسی نماند ما را

در دل هوسی نماند ما را
چون دسترسی نماند ما را
دل رفت برون ز سینهٔ تنگ
در خانه کسی نماند ما را
(شفایی، دیوان، ۲۵۸.)

درختِ تلخ بَرِ تلخ آورد

درختِ تلخ هم تلخ آوَرَد بَر
اگر چه ما دهیمش آب شکر
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۳۹۸.)

درختِ دوستی بنشان

درختِ دوستی بنشان که کامِ دل به بار آرد
نهالِ دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد
(حافظ، دیوان، ۷۸.)

درختی بپرور که بار آورد

برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد
مبخشای بر هر کجا ظالمی است
که رحمت بر او جور بر عالمی است
(سعدی، بوستان ی، ۸۰.)

در خدا می گریزم

هم از دوست آزرده‌ام هم ز دشمن
پس از هر دو تن در خدا می گریزم
(خاقانی، دیوان، ۲۸۹.)

در خرابهٔ ما زین متاع بسیار است

به دیگران ببر ای باد بوی نومیدی
که در خرابهٔ ما زین متاع بسیار است
(رضی الدین ارتیمانی، دیوان، ۴۶.)

دَرِ خُرّمی ببند...

دَرِ خرّمی بر سرایی ببند
که بانگِ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
(سعدی، بوستان ی، ۱۵۹.)

در خطر میفت و مکن

به طمع در خطر میفت و مکن
رشتهٔ عمر به دستِ آز دو تو
که نخواهد همیشه باز آید
به سلامت ز چشمه سار سبو
(ابن یمین، دیوان، ۵۰۳.)

در خواب شو

در خواب شو ز عالم و ز شش جهت گریز
تا چند گول گردی و آواره سو به سو؟
گر زانك در میانه نبودی سرِ خری
اسرار کشف کردی عیسیت مو به مو
(مولوی، دیوان کبیر، ۷۶:۵.)

در خود فروشی زیان است

به غیر از زیان نیست در خود فروشی
اگر سود خواهی ببند این دکان را
(صائب، کلیات، ۲۳.)

در خورِ ما غیر درد نیست

هر کس نکرد ترکِ سر از اهلِ درد نیست
در پای دوست هر که نشد کشته مرد نیست
ناصح مورز مهر و غمِ دردِ ما مخور
ما عاشقیم و در خورِ ما غیرِ درد نیست
(محتشم، دیوان، ۳۵۴.)

در دامِ حرص بند مشو

در شکنِ دامِ حرص بند مشو همچو مور
بلکه قناعت شعار بر صفتِ مار باش
(طالب آملی، کلیات، ۴۸.)

درد این است

عشقی که ز من دود بر آورد این است
خون می‌خورم و به عشق در خورد این است
اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم
اندیشه به تو نمی‌رسد درد این است
(خاقانی، دیوان، ۷۱۰.)

درد چینِ توام

بدین آسمانی زمینِ توام
ز چینم ولی درد چینِ توام
(نظامی، شرفنامه، ۴۹۵.)

دردِ دلِ خویش با که گویم؟

دردِ دلِ خویش با که گویم؟
دادِ دلِ خویش از که جویم
چون چهره به خونِ دیده شستم
دست از دلِ خسته چون نشویم
(خواجو، دیوان ك، ۴۶۳.)

دردِ دلِ خود با که بگوییم؟

دردِ دلِ خود با که بگوییم که یاران
با ما به جز از سرزنشی بیش ندارند
(اهلی، کلیات، ۲۲۷.)

درد دلم مزید ندارد

خدای را بنگر ای طبیب شهر کجایی
که دردمندم و درد دلم مزید ندارد
(فیضی، دیوان، ۳۰۵.)

دردِ دلِ من مگر به گوشِ تو رسید؟

جانم به لب از لعلِ خموشِ تو رسید
از لعلِ خموشِ باده نوشِ تو رسید
گوشِ تو شنیده‌ام که دردی دارد
دردِ دلِ من مگر به گوشِ تو رسید
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۴۴.)

... دردِ دلی را دوا نشد

تا عالم است امیدِ کسی زو وفا نشد
تا خاك بود دردِ دلی را دوا نشد
کس دانه‌ای نیافت از این خرمنِ کبود
تا همچو دانه بستهٔ دامِ فنا نشد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۷۵.)

درد دین دارم ولی

دردِ دین دارم ولی ناموسِ کفرم غالب است
سبحه را منکر نیَم اما به زنارم خوش است
(طالب آملی، کلیات، ۳۶۱.)

...در درون دیّار نیست

راهِ وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید
حلقه بر دَر چون زنم چون در درون دیّار نیست
(عطار، دیوان ت، ۸۴.)

در دستِ تو چون مُهرهٔ مومیم

در دستِ تو چون مُهرهٔ مومیم وگرنه
سر پنجهٔ ما آب ز شمشیر قضا برد
(صائب، کلیات، ۴۹۲.)

در دستِ عشق مقهورم

به ادب در زمانه معروفم
به نَسَب چون ستاره مشهورم
لیکن این دو مرا ندارد سود
زانك در دستِ عشق مقهورم
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۵۰.)

دردسر چند دهی؟

بندهٔ ساقیم ای خواجه ز غم آزادم
دردسر چند دهی کس به تو نفروخت مرا
(اهلی، کلیات، ۲۴.)

دردسر کم دِه

بد اندك مشمر خوار كه بسيار شود
هست سرمايهٔ احراقِ جهانی شرری
دردسر کم دِه و کم کش ز پِیِ کارِ جهان
که نیرزد کُلهی نزد خرد دردسری
(ابن یمین، دیوان، ۵۲۸.)

دردسرِ ما بنشان

از نوحهٔ جغد الحق ماییم به دردسر
از دیده گلابی کن دردِسرِ ما بنشان
(خاقانی، دیوان، ۳۵۸.)

دردسر می شد و گرنه دردِ دل بسیار بود

کرد وحشی شکوهٔ بی التفاتی بر طرف
دردسر می شد وگرنه دردِ دل بسیار بود
(وحشی، دیوان، ۶۱.)

دردسر ندهیم

به سلامیت دردسر ندهیم
زانکه ترسنده از ملالِ توایم
(خاقانی، دیوان، ۶۴۰.)

دردِ عشق است آن که درمانیش نیست

هر کجا دردی است درمانیش هست
دردِ عشق است آنکه درمانیش نیست
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۳.)

دردِ عشق را طبیب نیست

دردی است درد عشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمندِ عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را
پروای قولِ ناصح و پندِ ادیب نیست
(سعدی، کلیات ك، ۴۵۳.)

در دل به جز از خدا نگنجد

در دل به جز از خدا نگنجد
چون او گنجد هوا نگنجد
در خلوت خاص حضرت اوست
بیگانه و آشنا نگنجد
(نعمت الله ولی، دیوان، ۱۹۰.)

در دل غبار دارم

از گلستان رویت در دیده خار دارم
وز رهگذار کویت در دل غبار دارم
روزِ الست گشتم مست از خمارِ چشمت
هر درد سر که دارم من زان خمار دارم
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۲۹.)

دَرِ دلم متصل باز است

منم که طایرِ شوقم بلند پرواز است
دَرِ دلم چو دَرِ فیض متصل باز است
(طالب آملی، کلیات، ۲۷۹.)

در دل نشسته‌ای ما را

اگر چه از رخِ خود چشم بسته‌ای ما را
نهان ز چشمی و در دل نشسته‌ای ما را
(اهلی، کلیات، ۲۱.)

در دل و در دیده کنم جای تو

بر فلك حسن فروزان نگشت
چهره چو خورشید خور آسای تو
ماه زمینی و نیابد به عمر
ماهِ فلك چون رخِ زیبای تو
نورِ دل و دیده‌ای از بهرِ آن
در دل و در دیده کنم جای تو
(امامی هروی، دیوان، ۲۳۳.)

در دلِ هیچ کس ندارم جای

در طرب خونِ تاك را مانم
در ادب چشمِ پاك را مانم
در دلِ هیچ کس ندارم جای
آرزوی هلاك را مانَم
(طالب آملی، کلیات، ۸۰۵.)

دردم از حد شد

چون تو می‌دانی که درمانِ منِ سرگشته چیست
دردم از حد شد چه می‌سازی تو درمانِ مرا؟
(عطار، دیوان ت، ۳.)

...دردم پشیمان می شود

صیدی از مردم چه می بیند که با صد اشتیاق
می شود همصحبت و در دم پشیمان می شود
(صیدی، دیوان، ۱۳۸.)

در دَمش آب در دهان آمد

مردمِ دیده چون لبِ تو بدید
در دمش آب در دهان آمد
(خواجو، دیوان ك، ۵۰۷.)

دردِ مفلسی درمان ندارد

سری در عهد ما سامان ندارد
کسی کاو آب دارد نان ندارد
منادی می زند در شش جهت بانگ
که دردِ مفلسی درمان ندارد
(عرفی، دیوان، ۳۳.)

... درد و رنج یابد زان گله

هر که در ره با گلهٔ خوکان رود
گَرد و درد و رنج یابد زان گله
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۸۱.)

درد و غم این است کاکنون می کشم

دور از روی تو هر دم بی تو من
محنت و رنج دگرگون می کشم
آن همه خود هیچ بود و در گذشت
درد و غم این است کاکنون می کشم
(عطار، دیوان ت، ۴۴۶.)

... دَرِ دولت بگشاید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید
روی میمون تو دیدن دَرِ دولت بگشاید
(سعدی، کلیات ك، ۵۱۱.)

در دهانِ مار مخسب

ز حرف تلخ در اینجا زبانِ خویش بگز
به خوابگاه لحد در دهانِ مار مخسب
(صائب، کلیات، ۱۶۵.)

دردِ هر کس به قدرِ بینشِ اوست

دردِ هر کس به قدرِ بینش اوست
رنج بیش از تن است دلها را
(صائب، کلیات، ۱۴۲.)

درد هست تسکین نیست

غصهٔ بی طالعی بین کز فلک
درد هست و نیست تسکین ای دریغ
(خاقانی، دیوان، ۷۸۰.)

در دهنِ خلقِ خدا افتادم

پیش از آن کز لب و دندانِ تو یابم کامی
چون زبان در دهنِ خلقِ خدا افتادم
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۱۷.)

در دیدهٔ افلاك نشانی ز حیا نیست

در گلشن ایام نسیمی ز وفا نیست
در دیدهٔ افلاك نشانی ز حیا نیست
بر خوانچهٔ این سبز فلك خود همه قرصی است
وآن هم ز پیِ گرسنه چشمان چو ما نیست
(مجیر بیلقانی، دیوان، ۲۶۰.)

دردی که کهنه شد به دوا کم نمی شود

می را چه جرم، غم، دلِ من ریش کرده است
دردی که کهنه شد به دوا کم نمی شود
(طالب آملی، کلیات، ۵۲۸.)

در را ببند

حفظ بی برگی بِه از سامان کن ار وارسته ای
خانه از اسباب چون خالی شود در را ببند
(کلیم، دیوان، ۱۵۵.)

در راهِ عشق باید مردی و شیر مردی

هر روبهی نشاید در راهِ عشق رفتن
در راهِ عشق باید مردی و شیر مردی
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۷۶.)

در رمهٔ خویش شبان شو نه گرگ

گر تو شدی از همه خویشان بزرگ
در رمهٔ خویش شبان شو نه گرگ
پایهٔ هر خویش ز حد بیش نِه
مِنّت بر خویش نَه بر خویش نِه
(امیرخسرو، مطلع الانوار م، ۲۰۶.)

در روی خوب تأمل مباح نیست

در روی خوب گرچه تأمل مباح نیست
امکان رخصت است به نیت چو عام شد
از اهل عشق ننگ ندارد کسی کمال
جز ناکسی که در پی ناموس و نام شد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۴۴۲.)

در رهِ عشق استقامت نیست

هر که او مدعی بُوَد در عشق
هست بیداد کرده او بر عشق
عشق را ره بر سلامت نیست
در رهِ عشق استقامت نیست
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۳۴.)

دُر ز خرمهره کی شناسی تو؟

سفر آب را به سر شو پیش
اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
دُر چنین جوی ورنه پیش دکان
تو و خرمُهره‌ای و تایی نان
تا از این سایه در هراسی تو
دُر ز خرمُهره کی شناسی تو؟
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۲۶.)

در زیرِ گلیم کوس سلطانی زن

درویش ز تن جامهٔ صورت برکَن
هان تا ندهی به جامهٔ صورت تن
رو کهنه گلیم فقر در دوش افکن
در زیرِ گلیم کوس سلطانی زن
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۳۵.)

دُرست از قعرِ دریا چون توان برد؟

تنِ ما کاندرین توفان مهیاست
سفالی خام در گردابِ دریاست
چو گردد کوزهٔ خام از نمی خُرد
درست از قعرِ دریا چون توان برد؟
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۳۵۱.)

در سخن تلخ مشو

تلخ مشو در سخن شهد به حنظل مریز
طوطی جان گو غذاش شکر گفتار باش
(طالب آملی، کلیات، ۴۷.)

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست
عیبت آن است که بر بنده نمی‌بخشایی
(سعدی، کلیات ك، ۵۹۸.)

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست
(حافظ، دیوان، ۵۲.)

در سرای خویش هر موری سلیمانی کند

معنی فرمانروایی نیست جز اجرای حکم
در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
(صائب، کلیات، ۳۵۸.)

در سرِ کارِ تو شد...

ای بتِ شیرین من یار نوآیین من
در سرِ کارِ تو شد جان و دل و دین من
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۶۴.)

درسِ عشق یك سخن است

تو سرِّ عشق چه دانی خموش شو واعظ
سخن دراز مکن درسِ عشق یك سخن است
(اهلی، کلیات، ۴۵.)

در سقنقور قوهٔ باه است

از سرِ کلك او سخاگویی
در سقنقور قوهٔ باه است
(امامی هروی، دیوان، ۸۳.)

در سَلّه مار است یا مهره مار؟

خبر ده مرا تا بدانم شمار
که در سَلّه مار است یا مُهره مار
(نظامی، شرفنامه، ۳۷۸.)

در سنگِ خاره اثر می کند سخن

در سنگِ خاره نیز اثر می کند سخن
کوه از صدا همین سخن اظهار می کند
(کلیم، دیوان، ۱۷۵.)

در سیاهی سپید شاید دید

تیرگی را ز روشنی است کلید
در سیاهی سپید شاید دید
(نظامی، هفت پیکر، ۲۵۱.)

... در سیخ جَهَد که من کبابم

هر گه که حدیثِ وصل گویم
دل خون گردد ز اضطرابم
از بی‌نمکی و بی‌قراری
در سیخ جَهَد که من کبابم
(عطار، دیوان ت، ۳۸۸.)

در سینهٔ ما کینه نگنجد

ای حاسد بیچاره میندیش ز فیضی
خوش باش که در سینهٔ ما کینه نگنجد
(فیضی، دیوان، ۲۹۷.)

درشتیها کجا هموار گردد؟

چو نیزه سخت باشد داوران را
تهور بشکند زور آوران را
اگر سوهان نه دندان دار گردد
درشتیها کجا هموار گردد؟
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۵۸.)

... در شرابخانه منه

جام جز پیشِ خود جمانه منه
طبع جز بر میِ مغانه منه
باده را تا به باغ شاید برد
آن چنان در شرابخانه منه
در هر آن خانه‌ای که می نبُوَد
پای اندر چنان ستانه منه
(سنایی، دیوان س، ۱۰۱۳.)

در شکمِ روزگار سیری نیست

بخورد دهر بسی همچو سیف فرغانی
هنوز در شکمِ روزگار سیری نیست
(سیف فرغانی، دیوان، ۷۰۹.)

در شوره کسی تخم نکارد

در عشقِ تو پای کس ندارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می‌گویم
تا هیچ کست دوست ندارد جز من
(عنصری، دیوان، ۳۱۷.)

...در شهرِ شما مگر نباشد؟

آیینِ وفا و مهربانی
در شهرِ شما مگر نباشد؟
(سعدی، کلیات ك، ۴۸۳.)

در صحبتِ خلق جز پریشانی نیست

ای دل تو در این روز فراغت مطلب
وز مردمِ این زمانه راحت مطلب
در صحبتِ خلق جز پریشانی نیست
کنجی بنشین و جز قناعت مطلب
(باباافضل، رباعیات، ۹۱.)

در صُنعِ خدا می‌نگرم

گر کسی را حسد آید که تورا می‌نگرم
من نه در روی تو، در صنعِ خدا می‌نگرم
(سیف فرغانی، دیوان، ۵۵۶.)

... در صورتِ آدمی دواب است

هر کاو نکند به صورتت میل
در صورتِ آدمی دواب است
(سعدی، کلیات ك، ۴۳۰.)

در صومعه همت نبُوَد

گر مدد خواستم از پیرِ مغان عیب مکن
شیخِ ما گفت که در صومعه همت نبُوَد
(حافظ، دیوان، ۱۴۱.)

در طبعِ جهان اگر وفا بودی

برخیز و مخور غمِ جهانِ گذران
بنشین و دمی به شادمانی گذران
در طبعِ جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران
(خیام، رباعیات، ۱۰۵.)

در طبعِ روزگار مروّت نمانده است!

خضر آبِ زندگی به سکندر نمی‌دهد
در طبعِ روزگار مروّت نمانده است
(صائب، کلیات، ۲۰۵.)

در طریقتِ ما کافری است رنجیدن

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقتِ ما کافری است رنجیدن
(حافظ، دیوان، ۲۷۱.)

در عاشقی ثابت قدم باش

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر
(حافظ، دیوان، ۱۷۰.)

در عالمِ دل زبان نگنجد

حُسنِ تو به داستان نگنجد
در عالمِ دل زبان نگنجد
گر ناله کنم گناهِ من نیست
کز تنگیِ دل فغان نگنجد
(فیضی، دیوان، ۲۹۶.)

... در عالمِ رندی نیست

فکرِ خود و رایِ خود در عالمِ رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
(حافظ، دیوان، ۳۵۲.)

در عشق تفاوت نبُوَد شاه و گدا را

پیشِ تو شهان خاك نشینند چو اهلی
در عشق تفاوت نبُوَد شاه و گدا را
(اهلی، کلیات، ۱۸.)

در عشقِ تو کفر مختصر نیست

کفر است قلاوزِ رهِ عشق
در عشقِ تو کفر مختصر نیست
جز کافری و سیاه رویی
در عالمِ عشق معتبر نیست
(عطار، دیوان ت، ۸۹.)

در عقبِ رنج بسی راحت است

رنج ز فریاد بری ساحت است
در عقبِ رنج بسی راحت است
چرخ نبندد گرهی بر سرت
تا نگشاید گرهی دیگرت
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۰۱.)

در عقل این نگنجد

دل از تو برگرفتن بر دیگری نهادن
در عقل این نگنجد در خاطر این نباشد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۴۹۹.)

در عمل کوش

هر کسی را چنان که هست بدان
پس بدان قدر دوستی می کن
با وفا باش و وصل و فصل مکن
بهرِ یارانِ نو ز یارِ کهن
در عمل کوش و ترکِ قول بگو
کار کرده نمی شود به سخُن
(ابن یمین، دیوان، ۴۹۸.)

ظاهرِ حالِ عارفان دلق است
این قدر بس چو روی در خلق است
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نِه و عَلَم بر دوش
ترك دنیا و شهوت است و هوس
پارسایی، نه ترکِ جامه و بس
(سعدی، گلستان ی، ۸۸.)

... در غمِ او دست و پایی می‌زند

گر چه شد دل در سرِ کارش هنوز
در غمِ او دست و پایی می‌زند
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۵۶.)

در فراقِ تو حالی است بس تباه مرا

خدای عزّ وجل بس بُوَد گواه مرا
که در فراقِ تو حالی است بس تباه مرا
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۰۱.)

... در فکرِ خر و بارِ خود است

کیست از دوشِ کسی باری تواند برگرفت؟
گر همه عیسی است در فکرِ خر و بارِ خود است
(صائب، کلیات، ۲۴۹.)

دَرِ فیض بسته نیست

گر باده در کفِ من ساغر شکسته نیست
نومید نیستم که دَرِ فیض بسته نیست
بر خاستند بزم نشینان پیِ سماع
غیر از سبو به مجلسِ ما کس نشسته نیست
(فیضی، دیوان، ۲۷۱.)

در قافله یك مردِ سبکبار ندیدم

با آنکه کسی چیزی در بار ندارد
در قافله یك مردِ سبکبار ندیدم
(کلیم، دیوان، ۲۶۹.)

در قلب شناسی به از ایشان محکی نیست

خوبان دلِ پاك از دل آلوده شناسند
در قلب شناسی بِه از ایشان محکی نیست
(اهلی، کلیات، ۶۱.)

در کارِ خیر حاجتِ هیچ استخاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بُوَد
در کارِ خیر حاجتِ هیچ استخاره نیست
(حافظ، دیوان، ۵۰.)

در کارِ ما نکرد کس از مردمی دمی

جز دیده کاو به خون، رخِ ما سرخ می کند
در کارِ ما نکرد کس از مردمی دمی
(سلمان ساوجی، دیوان، ۳۱۳.)

در کارِ یار باش که کاری است کردنی

خونِ پیاله خور که حلال است خونِ او
در کارِ یار باش که کاری است کردنی
(حافظ، دیوان، ۳۳۹.)

در کامِ شیر...

در کامِ شیر بسترِ راحت فکنده است
هر کس که خوابِ امن در این روزگار کرد
(صائب، کلیات، ۳۵۰.)

... در کامِ نهنگ و دهن مار فرستاد

ما را فلك سفله پیِ گوهرِ مقصود
در کام نهنگ و دهنِ مار فرستاد
راحت طلبیدم ز جهان دیده بپوشید
غم خواستم از دهر به خروار فرستاد
(طالب آملی، کلیات، ۴۲۸.)

در کشورِ ما رونقِ بازار کسادی است

در بندِ زیاد و کمِ ایام اسیریم
زان شادیِ ما در کمی و غم نه زیادی است
ما هیچ متاعان خجل از قدر رواجیم
در کشورِ ما رونقِ بازار کسادی است
(طالب آملی، کلیات، ۳۳۵.)

در کفِ ایام کالایِ به یغما برده‌ایم

نیست نفسِ دون امانت‌دار یك جو اعتبار
حق به دستِ ماست گر چیزی به خود نسپرده‌ایم
گر بها می‌داد ما را قدر ما هم می شناخت
در کفِ ایام کالایِ به یغما برده‌ایم
(کلیم، دیوان، ۲۷۷.)

در کم خِردی از همه عالم بیشم

شاهِ شوریده سران خوان منِ بی سامان را
زآنکه در کم خِردی از همه عالم بیشم
(حافظ، دیوان، ۲۳۴.)

در کُنجِ دل ره مده اندیشه را

رهزنِ نقد حیات جز غم و اندیشه نیست
می خور و در کنجِ دل ره مده اندیشه را
(اهلی، کلیات، ۱۵.)

در گذر از جهان که چیزی نیست

گر جهانی ز دستِ تو برود
مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز ار به دست افتد
هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیكِ جهان چو بر گذر است
در گذر از جهان که چیزی نیست
(ابن یمین، دیوان، ۳۵۰.)

در گرمی شکر خوردن زیان است

اگر نازی کنم مقصودم آن است
که در گرمی شکر خوردن زبان است
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۴۴.)

دَرِ گفت‌وگو ببند و ببین

تو دَرِ گفت‌وگو ببند و ببین
که چه درها به رویِ دل باز است
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۴۷.)

در گلشنِ زمانه نیابم...

در گلشنِ زمانه نیابم نسیمِ انس
دود از سموم غصه به گلشن در آورم
(خاقانی، دیوان، ۲۴۱.)

در گنبد صدا بسیار می‌پیچد

مخور صائب فریبِ فضل از عمامهٔ زاهد
که در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌پیچد
(صائب، کلیات، ۳۷۸.)

... در گوشِ جهان بگوی شُستیم

گفتی که دهان به هفت خاك آب
از یادِ خسان بشوی شُستیم
گفتی ز جهان نشُسته‌ای دست
در گوشِ جهان بگوی شستیم
(خاقانی، دیوان، ۶۳۳.)

در ما رَساد کردهٔ ما

ای وای و حسرتا و دریغا که مدتی
کِشتیم تخمِ صحبت وبَر برنداشتیم
گفتی نداشتی تو مرا در هوا وفا
در ما رساد کردهٔ ما گر نداشتیم
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۵۷.)

درمانِ تغافل هم تغافل می کند

در علاجِ سرگرانی مشورت کردم به صبر
گفت درمانِ تغافل هم تغافل می کند
(شفایی، دیوان، ۵۰۸.)

درمانده را فریاد رس

تا از تو دلبر مانده‌ام بی‌خواب و بی‌خور مانده‌ام
چون در غمت درمانده‌ام درمانده را فریاد رس
(امیرخسرو، دیوان، ۳۴۴.)

درمانم مکن

درد بر من ریز و درمانم مکن
زآنکه دردِ تو ز درمان خوشتر است
(عطار، دیوان ت، ۴۵.)

درمان نخواهیم یافت

چو یعقوب و یوسف در این کهنه حبس
مقامِ عزیزان نخواهیم یافت
به دردی که داریم از اهلِ عصر
بمیریم و درمان نخواهیم یافت
(سیف فرغانی، دیوان، ۱۹۹.)

درم بر درم چند باید نهاد؟

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی به ما برگذر کرده گیر
همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون به دست
سرانجام در خاك بین چون نشست
(نظامی، شرفنامه، ۱۵۴.)

درم دار بی‌غم زیَد لاجرم

نباشد غم آنجا که باشد درم
درم دار بی‌غم زیَد لاجرم
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب۱۱۸۷.)

در مشایخِ شهر این نشان نمی‌بینم

نشانِ اهلِ خدا عاشقی است با خود دار
که در مشایخِ شهر این نشان نمی‌بینم
(حافظ، دیوان، ۲۴۶.)

در مقامِ رضا باش

بیا که هاتفِ میخانه دوش با من گفت
که در مقامِ رضا باش وز قضا مگریز
(حافظ، دیوان، ۱۸۱.)

در مقبلِ نیکبخت میاویز

نه اقبال را شاید انداختن
نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبلِ نیکبخت
که افکندنِ مقبلان است سخت
(نظامی، **شرفنامه**، ۳۸۸.)

دَرِ مقصود به روی همه باز است

وحشی تو برون مانده‌ای از سعی کم خویش
ورنه دَرِ مقصود به روی همه باز است
(وحشی، **دیوان**، ۱۸.)

در میانِ آب بودم دی و دوش

از ملك در تاب بودم دی و دوش
وز غمت بی‌تاب بودم دی و دوش
با لب خشك از سرشكِ دیدگان
در میانِ آب بودم دی و دوش
(سنایی، **دیوان** س، ۹۱۰.)

...در میانِ خاك و خونت افکَند

ظلم آتش در درونت افکَند
در میانِ خاك و خونت افکَند
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۹۱.)

در میانِ خلق می گردم که یابم آدمی

همچو مرغان آشیان گم کرده‌ام از جست‌وجو
در میانِ خلق می‌گردم که یابم آدمی
(کلیم، **دیوان**، ۳۱۸.)

در میان منه...

با دشمنانِ دوست نما در میان منه
صائب، اگر ز اهلِ دلی حالِ خویش را
(صائب، **کلیات**، ۱۵۲.)

در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست

عشقِ عالم سوز را با کفر و ایمان کار نیست
گردنِ ما در کمندِ سبحه و زنار نیست
کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد
ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست
(صائب، **کلیات**، ۱۸۱.)

در نتوانی که ببندی به روی

هر که عَلَم شد به سخا و کَرَم
بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد به کوی
در نتوانی که ببندی به روی
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۶.)

... در نمی آید به جوش

تا نگرید کودك حلوا فروش
بحرِ رحمت در نمی‌آید به جوش
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۲۷۲.)

در نومیدی بسی امید است

در نومیدی بسی امید است
پایانِ شبِ سیه سپید است
(نظامی، **لیلی و مجنون**، ۸۷.)

بود کز میانِ سیاهی سپید
پدید آید از نا امیدی امید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب۴۸۴۴.)

در نهادِ جهان وفا نیست

خود وفا نیست در نهادِ جهان
مکن اندر دماغ باد جهان
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۶۲.)

...دَرِ نیستی کوفت تا هست شد

بلندی از آن یافت کاو پست شد
دَرِ نیستی کوفت تا هست شد
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۰۰.)

در نیکنامی است پایندگی

مکن جز به نیکی گرایندگی
که در نیکنامی است پایندگی
منه بر دلِ نیکنامان غبار
که بدنامی آرد سرانجام کار
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۳.)

در وجودِ باطلِ من...

در وجودِ باطلِ من نیست یك جو منفعت
مو به مویم خطِ بطلانی بُوَد بر پیکرم
(کلیم، **دیوان**، ۲۶۲.)

در و دیوار گواهی بدهد کآری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست

در و دیوار گواهی بدهد کآری هست

(سعدی، **کلیات** ك، ۴۵۲.)

در وعدهٔ ما زمان نگنجد

گفتم دمِ وصل کی بُوَد گفت

در وعدهٔ ما زمان نگنجد

بر شکوه بُوَد زبانِ فیضی

زان گونه که در دهان نگنجد

(فیضی، **دیوان**، ۲۹۶.)

دروغ است آشنایی روشنایی

دروغ است آشنایی روشنایی زان مکن باور

سیه شد روزگارم تا نگاهِ آشنا دیدم

(کلیم، **دیوان**، ۲۵۶.)

دروغ ساز مباش

گر حکیمی دروغ ساز مباش

با کژ و با دروغ یار مباش

(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۵۴.)

دروغی این قدر گفتیم گفتیم

چه رنجی گر کمال، آنِ مَنَت گفت

دروغی این قدر گفتیم گفتیم

(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۷۱۱.)

در وقتِ پیری اشك ندامت چه می کند؟

باران بی‌محل ندهد نفع کِشت را

در وقتِ پیری اشكِ ندامت چه می کند؟

(صائب، **کلیات**، ۴۳۱.)

درونِ مملکتی چون دو پادشا گنجد؟

چو شورِ عشق درآمد قرارِ عقل نماند

درونِ مملکتی چون دو پادشا گنجد؟

(سعدی، **کلیات** ش، ۷۱۲.)

درویش صفت باش و کلاهِ تتری دار

دلقت به چه کار آید و تسبیح و مرقع؟

خود را ز عملهای نکوهیده بری‌دار

حاجت به کلاه تَرکی داشتنت نیست

درویش صفت باش و کلاهِ تتری دار

(سعدی، **گلستان** ی، ۹۲.)

درویش کجا خیمه زند در حَرَمِ شاه

خواجو نَبَرد ره به سراپردهٔ وصلت

درویش کجا خیمه زند در حَرَمِ شاه

(خواجو، **دیوان** ك، ۴۸۸.)

درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

چون مرد در فتاد ز جای و مقامِ خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری به سرایی همی روند

درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۲.)

در هاون آب خیره چرا سایی؟

چون سوی علم و طاعت نشتابی

ای رفتنی شده چه همی پایی

بی‌علم دین همی چه طمع داری؟

در هاون آب خیره چرا سایی؟

(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۷.)

درهای رحمت باز شد

دی خنده زد بر زخمِ من، من خود ز شادی گم شدم

گویی که بر اهلِ گنه درهای رحمت باز شد

(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۹۱.)

نظر دارند سوی عاشقان چشمانِ خونریزش

دلا درهای رحمت باز شد چیزی تمنا کن

(بابافغانی، **دیوان**، ۳۶۱.)

در هر انگشتی شماری داشتم

گنج دولت می‌شمردم لاجرم

در هر انگشتی شماری داشتم

(خاقانی، **دیوان**، ۳۰۷.)

در هر کاری کفایتی باید

بوسی ندهی، وگر طمع دارم

گویی به بها ولایتی باید

الحق بِه از این بهانه نتوان جُست
در هر کاری کفایتی باید
(انوری، دیوان س، ۵۳۳.)

در هر که بنگری به همین درد مبتلاست
چون طینَتِ ز محنت و حسرت سرشته‌اند
گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
نی نی از این میانه تو مخصوص نیستی
در هر که بنگری به همین درد مبتلاست
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۲۰.)

در هر که هر چه باشد رفتار می‌نماید
در پیش پا فتاده‌ست مستی و هوشیاری
در هر که هر چه باشد رفتار می‌نماید
(صائب، کلیات، ۳۲۲.)

دَرِ هر گنج را وقتی کلید است
به عالم وقتِ هر چیزی پدید است
دَرِ هر گنج را وقتی کلید است
نبینی مرغ چون بی‌وقت خواند
به جای پرفشانی سر فشاند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۳۵.)

در هم نیستم
خاطرِ امن به ملك دو جهان می‌ارزد
نیستم در هم اگر سیم و زری نیست مرا
(صائب، کلیات، ۱۰.)

در همه چیزی هنر و عیب هست
دیده ز عیبِ دگران کن فراز
صورتِ خود بین و در او عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آری به دست
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۲۵.)

در همه روی زمین بسته گشایی نماند
با که گشایم نفس کاهل صفایی نماند؟
در همه روی زمین بسته گشایی نماند
بر چمنِ روزگار پی چه نهم کاندرو
نوش نهالی نرُست مهرگیایی نماند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۲۵.)

در همه سنگی نباشد زر و سیم
گر چه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زرّ و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان می‌کند جایی ادیم
(سعدی، گلستان ی، ۱۵۷.)

در همه عالم دو سخنگوی نیست
گر سخن این است که او می‌کند
در همه عالم دو سخنگوی نیست
(محتشم، دیوان، ۳۴۷.)

در همه کار بیدار باش
سخت بیدار باش در همه کار
پیش از آن کت قضا بخسباند
(مسعود سعد، دیوان، ۵۸۹.)

در همه کار پس و پیش را نگه‌دار
در همه کار پس و پیش نگه‌دار از آنك
خویش و بیگانه ز هر سو نگران است ای دل
(ابن یمین، دیوان، ۴۵۴.)

در همه کار میانه گزین
میانه گزین در همه کارکرد
به پیوستگی هم به ننگ و نبرد
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۰۷۴:۵.)

در همه کار یار باید بود
عاشق نازِ یار باید بود
در همه کار یار باید بود
گر همه راحت و طرب طلبی
رنج بردارِ یار باید بود
(سنایی، دیوان س، ۸۶۷.)

در همه مُلك این پدر بَد پسر افتاده است

شکوه‌ام از دهر نیست داد ز ابنای او
در همه ملك این پدر بَد پسر افتاده است
(کلیم، دیوان، ۱۲۸.)

در هیچ سری نیست که سِرّی ز خدا نیست

گر پیرِ مغان مرشدِ من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سِرّی ز خدا نیست
(حافظ، دیوان، ۴۹.)

در هیچ مغز شورِ محبت نمانده است

دریاست آرمیده و سیلی است کُند سیر
در هیچ مغز شورِ محبت نمانده است
(صائب، **کلیات**، ۲۰۵.)

دریا از دهانِ سگ نجس نشود

ماراست یار و دلبر تو مرك و جسك می‌خور
هین کز دهانِ هر سگ دریا نشد منجس
کی شود دریا ز پوزِ سگ نجس؟
کی شود خورشید از پف مُنطمس؟
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۸۰؛ مثنوی ن، ۶:۳۹۱.)

دریاب ضعیفان را در وقتِ توانایی

دایم گُل ِ این بستان شاداب نمی‌مانَد
دریاب ضعیفان را در وقتِ توانایی
(حافظ، دیوان، ۳۵۲.)

دریاب کارِ ما...

این یك دو دَم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب کارِ ما که نه پیداست کارِ عمر
(حافظ، دیوان، ۱۷۱.)

دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی
(حافظ، دیوان، ۳۵۳.)

دریاب وقت و دریاب

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقتِ تجارت آمد
(حافظ، دیوان، ۱۱۶.)

دریا تهی به چشمهٔ غربال چون شود؟

جوشِ درون کم از دو سه تبخال چون شود
دریا تهی به چشمهٔ غربال چون شود؟
(صائب، **کلیات**، ۴۳۶.)

دریا چو پدید شد تیمم برخاست

خورشید چو رخ نمود انجم برخاست
فریاد ز جان و دلِ مردم برخاست
شعرِ دگران چه می‌کنی؟ شعر این است
دریا چو پدید شد تیمم برخاست
(عطار، **مختارنامه**، ۲۵۱.)

دریا گشتم

چشمه‌ای بودم لب خشك‌تر از دیدهٔ خویش
کاو کاوِ مژه‌ای دیدم و دریا گشتم
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۶۳.)

دُرِّ یتیم را همه کس مشتری بُوَد

چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بُوَد
او گوهر است گو صدفش در جهان مباش
دُرِّ یتیم را همه کس مشتری بُوَد
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۱.)

دُرِّ یتیمم

همه چو رسمِ کریمان بُوَد یتیم نوازی
به من به چشمِ نوازش نگر که دُرِّ یتیمم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۳۵.)

دریغا جوانی، دریغا جوانی

به جز حسرت و جز وبالِ گناهان
ندارم کنون از جوانی نشانی
به یادِ جوانی همه مویه دارم
بر این بیت بوطاهر خسروانی
جوانی به بیهودگی یاد دارم
دریغا جوانی دریغا جوانی
محمد عبده کاتب (**پیشاهنگان شعر**، ۱۹۴.)

دریغا روزگارِ من

ز من برگشتی ای دلبر دریغا روزگارِ من
شکستی عهدِ من یکسر دریغا روزگار من

دلم جفتِ عنا کردی به هجرم مبتلا کردی
وفا کردم، جفا کردی دریغا روزگارِ من
(انوری، دیوان س، ۵۶۲.)

... دریغاست همه

بنیادِ جهان غرور و سوداست همه
پنهان نتوان کرد که پیداست همه
چه رنج بری که حاصلِ عمر در آن
تا چشم کنی باز دریغاست همه
(عطار، **مختارنامه**، ۱۱۷.)

دریغ است...

دریغ است ایران که ویران شود
کُنامِ پلنگان و شیران شود
(فردوسی، **منتخب شاهنامه**، ۱۲۰.)

دریغ عمر عزیزم که پای برجا نیست

تو راست بر سرِ من جای تا سرم برجاست
دریغ عمر عزیزم که پای برجا نیست
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۷۶.)

دریغ نیست

جان است و از محبت جانان دریغ نیست
اینم که دست می‌دهد ایثار می کنم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۷.)

درین چمن به چه امید آشیان بندیم؟

نهال سرکش، گل بی‌وفا و لاله دورو
درین چمن به چه امید آشیان بندیم؟
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۸.)

دزدان زبرهنگان گریزند

سهم تو کند زچشمِ مردم
هم دزد نهان وهم عسس گُم
خود دزدان با تو چون ستیزند
دزدان ز برهنگان گریزند
(خاقانی، **تحفةالعراقین**، ۷۷ و ۷۸.)

دزد از خانه خیزد

همه جا دزد از بیگانه خیزد
مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
به افسون از دل خود رَست نتوان
که دزد خانه را در بست نتوان
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۰۸.)

دزدِ به مزد که دید؟

به مژه دل زمن بدزدیدی
ای به لب قاضی و به مژگان دزد
مزد خواهی که دل ز من ببری؟
این شگفتی که دید دزدِ به مزد؟
ابوسلیك گرگانی(**پیشاهنگان شعر**، ۵.)

دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

می کند کار خرد نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
(صائب، **کلیات**، ۹۳.)

دزد دزد است وگر جامهٔ قاضی دارد

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت
همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
ناکس است آن که به درّاعه و دستار کس است
دزد دزد است وگر جامهٔ قاضی دارد
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۱۸.)

دزد هرگز در کمین خانهٔ درویش نیست

خانهٔ اهل تعلق شاهراه حادثه است
دزد هرگز در کمین خانهٔ درویش نیست
(صائب، **کلیات**، ۲۱۰.)

دزدی بسامان تر از غیبت است

کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یارِ آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم به گوش
بلی گفت دزدان تهور کنند
به بازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه می خواهد آن ساده مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد؟
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۵۳.)

دزدی بوسه پرمنفعت است

دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است
که اگر باز ستانند دو چندان گردد
(صائب، **کلیات**، ۸۲۸.)

دست از آبرو باید شست

دل نگهبان رخت باید داشت
گرهِ خویش سخت باید داشت
گره نقد را چو داری سست
دست از آبرو بباید شست
(امیرخسرو، **هشت بهشت** م، ۴۲.)

دست از این قصه بدار

نیستی آگه که دمِ واپسین
از تو برآرند دمار ای غلام
قصهٔ مرگم جگرِ دل بسوخت
دست از این قصه بدار ای غلام
(عطار، **دیوان** ت، ۳۷۶.)

دست از جهان می کشم

دست از جهان و هر چه در او هست می کشم
پا را نمی توانم از آن آستان کشید
(کلیم، **دیوان**، ۲۳۸.)

دست از دلم بردار

نگشود مرا ز یاریت کار
دست از دلم ای رفیق بردار
(شیخ بهایی، **کلیات**، ۱۰۹.)

دست از روزگارِ من بدار

چند باشم همچو چشمت ناتوان
چند باشم همچو زلفت بی قرار
یا مرا یك روزگاری دست دِه
یا که دست از روزگارِ من بدار
(رضی الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۶۴.)

دست از ما چرا نمی‌شویی؟

تو چه دانی ز خوبی بتِ ما؟
ما از آن سو و تو از این سویی
ما ز دستانِ او ز دست شدیم
دست از ما چرا نمی شویی؟
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۲۸:۷.)

دست از مدعا باید کشید

خلق را دیدی دگر خواری چرا باید کشید
پای در دامان و دست از مدعا باید کشید
بارِ دردِ بی‌دوا بردن بسی آسانتر است
کز طبیبان منّت از بهرِ دوا باید کشید
(کلیم، **دیوان**، ۱۷۰.)

...دست بازی می کرد

دی سرو به باغ سرفرازی می کرد
سوسن به چمن زبان درازی می کرد
در غنچه نسیمِ صبحدم می‌پیچید
با بید و چنار دست بازی می کرد
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۳۱.)

دست به تو کجا رسد

ای زده برتر از گمان خیمهٔ کبریای را
دست به تو کجا رسد عقلِ شکسته پای را
(شفایی، **دیوان**، ۲۷۲.)

دست به حبل الله زن

دست کورانه به حبل الله زن
جز بر امر و نهیِ یزدانی مَتن
چیست حبل الله رها کردن هوا
کاین هوا شد صرصری مر عاد را
(مولوی، **مثنوی** ن، ۴۷۱:۶.)

...دست بدار از چله!!

در رمضان و رجب، مالِ یتیمان خوری
روزه به‌مال یتیم، مار بود در سله
مالِ یتیمان خوری، پس چله داری کنی
راه‌مزن بر یتیم، دست بدار از چله
(سنایی، **دیوان** س، ۵۹۴.)

دست به دیوار می کشم

هر چند شمع راهروانم چو آفتاب
از احتیاط دست به دیوار می‌کشم
(صائب، **دویست و یك غزل**، ۲۵۰.)

دست بر بالای دست است

دست بر بالای دست است ای فتیٰ
در فن و در زور تا ذات خدا
(مولوی، **مثنوی** ن، ۴:۴۶۵.)

دست بر دست زدن کارِ زنان است

دست بر دست زدن کار زنان است زنان
مرد در معرکه جز تیغ دو دستی نزند
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۱۱.)

... دست بر دست می‌زند که دریغ

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هر چه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی
به دو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست می‌زند که دریغ
نشنیدم حدیثِ دانشمند
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۷.)

دست بر سر می‌زنم

صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده‌ام
گل به زیر پای دارم دست بر سر می‌زنم
(صائب، **کلیات**، ۶۹۵.)

دستِ بریده حالش دستِ بریده داند

کس چون غم زلیخا یوسف ندیده داند
دست بریده حالش دست بریده داند
(اهلی، **کلیات**، ۱۸۵.)

دستِ بی‌پیاله خشك بهتر

هر دم که به بزم می‌ز سبو می‌رسد به گوش
دستی که بی‌پیاله بُوَد خشك بهتر است
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۵۵.)

دست پیشِ سفله مدار

نخورد شیر نیم خورده سگ
ور بمیرد به سختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیشِ سفله مدار
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۱۴.)

دست پیشِ مردمِ عالم چرا داریم ما

می‌کند دستِ دعا بی‌برگیِ ما را علاج
دست پیشِ مردمِ عالم چرا داریم ما
آبروی بی‌نیازی چشمهٔ حیوان ماست
کی چو اسکندر غمِ آبِ بقا داریم ما
(صائب، **کلیات**، ۱۱۸.)

دستِ پیشین را زوال نبوَد

به شمشیرِ زبان بر کینه‌جویان پیشدستی کن
که من سنجیده‌ام نبوَد زوالی دستِ پیشین را
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۵۵.)

دست تضرع چه سود؟

دستِ تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقتِ دعا بر خدا وقتِ کَرَم در بغل؟
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۱۸.)

دستِ چپ از راست نشناسی؟

تو دستِ چپ در این معنی ز دستِ راست نشناسی
کنون با این خری خواهی که اسرارِ خدا یابی
(سنایی، **دیوان**، ۳۱۹.)

دستِ خالی در حقیقت آستینی بیش نیست

زور بازو مرد را وابستهٔ مشت زر است
دستِ خالی در حقیقت آستینی بیش نیست
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۴۷.)

دست خالی نیست

نهاده‌ایم سرِ عیش را به زانوی غم
که بهرِ راحتِ بیمار دست خالی نیست
(فیضی، **دیوان**، ۲۷۲.)

... دستِ خداست

چون قبول حق بوَد آن مردِ راست
دستِ او در کارها دستِ خداست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۹۹.)

دستِ خدا منتهای دستهاست

منتهای دستها دستِ خداست
بحر بی شك منتهای سیلهاست
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۶۵.)

دست خود از اندازه بیرون مبر

از اندازه برتر مبر دستِ خویش
فزون از گلیمت مکن پای خویش
ابوشکور بلخی (پیشاهنگان شعر، ۹۱.)

... دست دستِ اوست!

دستی که فخر کرد بدان دست مصطفی
هم دست دستِ اوست زهی بختیار دست
(ابن حُسام، دیوان، ۱۱۶.)

دست دستِ توست

دست دستِ توست اناالحق می زن ای خواجه ولیك
چون به پای دارت آرد مرگ آنگه پای دار
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۶۵.)

دست دست شناسد

کجاست دست و ترنجی که منکران زلیخا
نظر اگر چه بدزدند دست دست شناسد
(اهلی، کلیات، ۲۰۶.)

دستِ رستم را به تدبیر بسته‌اند

خاکسارانی که همت بر تحمل بسته‌اند
دست رستم را به تدبیرِ تنزل بسته‌اند
(صائب، کلیات، ۴۵۹.)

دست زند شل چو کند رقص لنگ

شاد شود سگ چو رود خر به‌جنگ
دست زند شل چو کند رقص لنگ
(امیرخسرو، مطلع الانوار، ۲۴۸.)

... دستشان به دهن آشناتر است

رسمِ دهش زهمتِ اهلِ جهان مخواه
طفلند و دستشان به دهن آشناتر است
(کلیم، دیوان، ۱۲۳.)

... دستشان کوتاه نیست

زاهدان گاهی شبیخونی به ساغر می‌زنند
آستینشان کوته اما دستشان کوتاه نیست
(طالب آملی، کلیات، ۳۵۳.)

دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگهِ راز
دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
(حافظ، دیوان، ۱۰۳.)

دستِ کَرَم بِه که بازوی زور

نبشسته‌ست بر گورِ بهرام گور
که دستِ کَرَم بِه که بازوی زور
(سعدی، گلستان ی، ۱۰۸.)

دستِ کسی بگیر

مشکل بُوَد گرفتن چیزی ز دستِ خلق
دستِ کسی بگیر اگر دست می‌دهد
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۰۴.)

دستِ ما را می‌تواند...

دست ما را می‌تواند انقلابِ روزگار
از گریبان آورَد در گردنِ مینا کند
(کلیم، دیوان، ۲۴۶.)

دستِ ما و دامنِ پیراهنش

سود پیراهن بر آن اندام و ما را کشت رشك
تا قیامت دستِ ما و دامنِ پیراهنش
(وحشی، دیوان، ۱۰۵.)

دستِ ما و دامنِ توست

زمانه دامنت از دستِ ما برون مکناد
خدای را نروی دستِ ما و دامنِ توست
(وحشی، دیوان، ۲۳.)

دستِ ما و دامنِ مهرِ تو

ای که باز از کینِ ما دامن فراهم چیده‌ای
دستِ ما و دامنِ مِهرِ تو کاین هم بگذرد
(محتشم، دیوان، ۳۹۰.)

دستِ ملك الموت زبَر خواهد بود

دریاب کز این جهان گذر خواهد بود
وین حال به صورتِ دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیردستانِ تواند
دستِ ملك الموت زبَر خواهد بود
(سعدی، کلیات ش، ۸۳۲.)

دستِ من از کار شد

بیهده تا کی زنم دست به سر از غمش
دستِ من از کار شد نوبتِ دست دعاست
(اهلی، کلیات، ۶۰.)

دستِ من است و دامنت

دان و آگه باش اگر شرطی نباشد با مَنَت
بامدادان پگه دستِ من است و دامنت
(سنایی، دیوان س، ۸۳۶.)

دستم نمی‌گیرد طبیب

دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجب است
من ز پا افتاده‌ام دستم نمی‌گیرد طبیب
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۶.)

...دستِ من و دامن او

دی می‌گفتم دست من و دامنِ او
چون خونِ من او بریخت درگردن او
پروانه به‌پای شمع از آن افتادست
تا شمع به اشك خود بشوید تنِ او
(عطار، مختارنامه، ۲۳۴.)

دستِ من و دامن تو

شادم به تو گر فلك حزینم نکند
وآنچ از تو گمان است یقینم نکند
اکنون باری دست من و دامنِ تو
گر چرخِ سزا در آستینم فکند
(انوری، دیوان، ۹۸۴:۲.)

دستِ نوازشی...

از بس به احتیاط قدم می‌نهم به خاك
دستِ نوازشی به سرِ خار می‌کشم
(صائب، دویست و یك غزل، ۲۵۱.)

دست و پا را گم کرده‌ام

ز شوق کرده‌ام از بس که دست و پا را گم
عنان کجاست نمی‌دانم و رکاب کجا
(سلیم، دیوان، ۳۵.)

دست و پا گم کرده تا...

باز جیب و دست از دامن همی جوید کلیم
دست و پا گم کرده تا آن دست و پا را دیده است
(کلیم، دیوان، ۱۰۶.)

دست و دهن آب می کشیم

ما زیرِ هفت پرده میِ ناب می کشیم
خون می‌خوریم و دست و دهن آب می کشیم
بر خلق روشن است همه رازِ ما چو روز
جامی چو آفتاب به مهتاب می کشیم
(طالب آملی، کلیات، ۶۹۴.)

دست هم بالای دست هست

ای زبون گیر زبونان این بدان
دست هم بالای دست است ای جوان
(مولوی، مثنوی ن، ۴۹:۵.)

دستی از دور بر آتش داریم

داغِ عشقِ تو ز اندازهٔ ما افزون است
دستی ازدور بر آن آتشِ سوزان داریم
(صائب، کلیات، ۶۸۸.)

دستی است بالای دست تو هم

مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستی است بالای دست تو هم
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۴.)

دستی به دستِ ما ده

از پا فتادگانیم در زیرِ پا نظر کن
از دست رفتگانیم دستی به دستِ ما ده
(صائب، دویست و یك غزل، ۳۰۹.)

دستی به دلِ مصلحت اندیش گذارید

در عشق صلاحی نبُوَد جمله فساد است
دستی به دلِ مصلحت اندیش گذارید
(طالب آملی، کلیات، ۵۵۲.)

دستی بلند کن

این کارخانه‌ای است که خون شیر می‌شود
هر چیز ناپسندِ تو باشد پسند کن
نقدِ دو کون در گرهٔ آستین توست
بختِ بلند خواهی دستی بلند کن
(صائب، دویست و یك غزل، ۲۸۷.)

دستی که به دندان نتوان بردببوس

با آن که خصومت نتوان کرد بساز
دستی که به دندان نتوان برد ببوس
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۳۶.)

دستی که کوته است علاجش بریدن است

تدبیرِ تنگدستی جستم ز عقل گفت
دستی که کوته است علاجش بریدن است
(کلیم، **دیوان**، ۱۲۴.)

دشمن آن بِه که به خوبی نکند یاد مرا

تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب است
دشمن آن بِه که به خوبی نکند یاد مرا
(صائب، **کلیات**، ۱۳۰.)

دشمنان در مخالفت گرمند

گفت در راه دوست خاك مباش
نه که بر دامنش نشیند گَرد
دشمنان در مخالفت گرمند
و آتشِ ما بدین نگردد سرد
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۷۱.)

دشمنان را بازنشناسی

دشمن ارچه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر تو را قندی دهد آن زهر دان
گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست
دشمنان را بازنشناسی ز دوست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۷۴.)

دشمنان را به حالِ خود بگذار

سعدیا هر دمت که دست دهد
به سرِ زلفِ دوستان آویز
دشمنان را به حالِ خود بگذار
تا قیامت کنند و رستاخیز
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۲۷.)

... دشمنان را همیشه بنوازد

گر کریمی به دولتی برسد
دشمنان را همیشه بنوازد
ور لئیمی سعادتی یابد
دوستان را به کُلّ براندازد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۷.)

... دشمن ار هست پورِ زال مکن

منّت از دوست بهرِ دنیایی
ور بُوَد حاتم احتمال مکن
عجز و بیچارگی به هیچ سبیل
دشمن ار هست پورِ زال مکن
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۷۹.)

... دشمن از دوست نداند

نسبتِ سیل به این خانه و مهتاب یکی است
دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
(صائب، **کلیات**، ۱۰۳.)

دشمن اندوختن مردی نیست!

نه مردی بُوَد دشمن اندوختن
نه خرمن به دو دستِ خود سوختن
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب۵۳۸.)

... دشمنِ جانِ من اوست

دوست با من دشمن و با دشمن من گشته دوست
هر که با من دوست باشد دشمنِ جانِ من اوست
(محتشم، **دیوان**، ۳۵۵.)

... دشمنِ جانند ولی دوست روی

سیمبرانی که تو بینی چو ماه
عقربِ جانند ز زلفِ سیاه
طرهٔ شان دزدِ ولایت زن است
نرگسشان آهوی شیرافکن است
گر چه همه چشم و چراغِ دلند
سوخته داند که چه داغِ دلند

مایهٔ مهرند ولی کینه جوی
دشمنِ جانند ولی دوستْ روی
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۸۲ و ۱۸۳.)

دشمن چنین به پرسش دشمن نمی‌رود

آمد به پرسشم سر مویی و صد عتاب
دشمن چنین به پرسش دشمن نمی‌رود
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۶۰.)

دشمن چه گوید جز چنانها؟

اگر دشمن تو را از من بدی گفت
مها دشمن چه گوید جز چنانها؟
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۷۳:۱.)

دشمن حقیر مدار

دشمنِ خرد را حقیر مدار
خواه بیگانه باش و خواهی خویش
زانکه چون آفتاب مشهور است
آنچه گفتند زیرکان زین پیش
که ز رمحِ بلند قد ناید
آنچه سوزن کند به خُردیِ خویش
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۳۹.)

دشمنِ خود تویی

دشمنِ خود تویی، چو دز نگری
با خودت کارزار باید کرد
(عراقی، **کلیات**، ۱۷۸.)

دشمنِ خویشتن پرستانیم

می به ما دِه که می پرستانیم
وز شرابِ شبانه مستانیم
دوست داریم می پرستان را
دشمنِ خویشتن پرستانیم
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۵۵.)

دشمنِ دانا بهتر از دوستانِ کانا

مر تو را خصم و دشمنِ دانا
بهتر از دوستان همه کانا
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۴۸.)

دشمنِ دانا بهتر از دوستِ نادان است

که دشمن که دانا بُوَد بِه ز دوست
ابا دشمن و دوست دانش نکوست
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۳۸۲:۳.)

دوستی از دشمنِ معنی مجوی
آبِ حیات از دَمِ افعی مجوی
دشمنِ دانا که غمِ جان بُوَد
بهتر از آن دوست که نادان بُوَد
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۵۵.)

دشمن در خانه داشتن چون مار به آستین داشتن است

چو در خانه بُوَد دشمن تو را یار
چنان باشد که داری بآستین مار
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۷۴.)

دشمن دوست نگردد

در این باره‌ام داستانی نکوست
که دشمن نگردد به هر حال دوست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب ۱۰۳۸۶.)

... دشمنِ دیرینهٔ خُم است

مگذار شیخ را که به میخانه بگذرد
کان خود پرست دشمنِ دیرینهٔ خم است
(صائب، **کلیات**، ۲۳۳.)

دشمن شود دلیر چو بیند ملایمت

دشمن شود دلیر چو بیند ملایمت
کردند از آن حرام به مردان حریر را
(سلیم، **دیوان**، ۱۷.)

دشمنِ طاووس...

دشمنِ طاووس آمد پرّ او
ای بسی شه را بکشته فرّ او
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱۵:۱.)

دشمن کاو عیبِ تو گفت

دشمن کاو عیبِ تو بر روی گفت
بهتر از آن دوست که عیبت نهفت
(امیرخسرو، **مطلع الانوار** م، ۵۸.)

...دشمنِ ما شد

اظهارِ محبت به سگِ کوی تو کردیم
گفتیم مگر دوست شود دشمنِ ما شد
(وحشی، **دیوان**، ۷۷.)

دشمنِ من خود منم

ای عجب ار دشمنِ من خود منم
خیره گله چون کنم از دشمنم؟
دشمنِ من این تنِ بد مهرِ مست
کرده گره دامن بر دامنم
وایم از این دشمنِ بدخو که هیچ
زو نشود خالی پیراهنم
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۰۳.)

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دانی که چه گفت زال با رستم گُرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آبِ سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار بِبُرد
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۵.)

دشمن نکند آنچه تو با من کردی

ای دوست مرا به کامِ دشمن کردی
دشمن نکند آنچه تو با من کردی
تو سوخته خرمنِ دگر کس بودی
مانند خودت سوخته خرمن کردی
(ظهیر فاریابی، **دیوان** ی، ۳۶۷.)

دشمن و دوست بدانند

خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه‌ای است
دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۲.)

دشمن هست هم در خانهٔ من

در این اندیشه روز و شب چنانم
که با من نیست پنداری روانم
چرا جویم به صد فرسنگ دشمن
که دشمن هست هم در خانهٔ من
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۲۳۱.)

دشمنی اش دوستی دوستی‌اش دشمنی است

بِه که نگردد رقیب دوست که این دیوره
دشمنی اش دوستی دوستی اش دشمنی است
(اهلی، **کلیات**، ۱۱۲.)

دشنام از لبِ شیرین به جای آفرین باشد

حدیثش دوست می‌دارم اگر خود هست نفرینم
که دشنام از لبِ شیرین به جای آفرین باشد
(همام، **دیوان** ت، ۸۷.)

دشنامِ محبوب عینِ دعاست

تلخ از آن منطقِ شیرین چو شکر نوش کنم
زانك دشنام که محبوب دهد عینِ دعاست
(خواجو، **دیوان** ك، ۶۲۷.)

دشنام مده به مادرِ من

هر بد که به خود نمی‌پسندی
با کس مکن ای برادرِ من
گر مادرِ خویش دوست داری
دشنام مده به مادرِ من
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۳۴.)

دشوار از آموختن آسان گردد

بیاموز اگر چند دشوارت آید
که دشوار از آموختن گردد آسان
بیاموز از آن کش بیاموخت ایزد
سر از گردِ غفلت به دانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی
که سلمان از آموختن گشت سلمان
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۸۵.)

دشوارتر ز مرگ، گریبان دریدن است

در دورِ ما ز خستِ ابنای روزگار
دشوارتر ز مرگ، گریبان دریدن است
(کلیم، **دیوان**، ۱۲۴.)

دشوارِ تو آسان شد و آسانِ تو دشوار

کِشتی حسنات و ثمراتش بدرودی
دشوارِ تو آسان شد و آسانِ تو دشوار
(منوچهری، **دیوان**، ۱۵۵.)

دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد

درمان دل وصال و جمال است و این دو چیز
دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد
(عطار، دیوان ت، ۱۸۷.)

دعا اثر نکند

نمك ز گریه و تأثیر از فغان رفته
دعا اثر نکند گر به آسمان رفته
(کلیم، دیوان، ۳۰۶.)

دعا سود ندارد!

در دردِ فراقِ تو، دوا سود ندارد
چون حکم قضا رفت دعا سود ندارد
(عماد فقیه، دیوان، ۱۵۵.)

... دعا گردید

دعا کنیم دعاهای صبحگاهی را
که کارها همه بر حسبِ مدعا گردید
به یار یاربِ من شکر کآفتی نرساند
خیال داشت که نفرین شود دعا گردید
(طالب آملی، کلیات، ۵۳۲.)

دعویِ پختگی اندیشهٔ خام است اینجا

تا در آتشکدهٔ دل نگدازی صائب
دعوی پختگی اندیشهٔ خام است اینجا
(صائب، کلیات، ۱۳۸.)

... دعویِ خدایی کرد

به وقت گرسنگی نفسِ دون گدایی کرد
چو یافت یك لب نان دعوی خدایی کرد
گره گشاد ز کارم که سخت‌تر بندد
جز این نبود فلك گر گره‌گشایی کرد
(کلیم، دیوان، ۱۵۷.)

دفترِ عمر وقف قناعت کنم

من و سایه همزانو و همنشینی
من و ناله همکاسه و همرضاعی
کنم دفترِ عمر وقفِ قناعت
نویسم به هر صفحه‌ای لایباعی
(خاقانی، دیوان، ۶۴۰.)

دکان به چه کار آید اگر...

دکان به چه کار آید اگر مایه نباشد
بی‌دجلهٔ خون چشم تری را چه کند کس
(کلیم، دیوان، ۲۵۰.)

دگر راست باور ندارند از او

یکی را که عادت بُوَد راستی
خطایی رود، در گذارند از او
وگر نامور شد به قولِ دروغ
دگر راست باور ندارند از او
(سعدی، گلستان ی، ۱۸۶.)

دگر عهدِ تو باور نکنم

عهد بستی و شکستی و ز ما بگسستی
عهد کردم که دگر عهدِ تو باور نکنم
(خواجو، دیوان ك، ۴۶۹.)

دگر گو لافِ مردی مزن

چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لافِ مردی مزن
(سعدی، بوستان ی، ۱۵۹.)

دگر هیچ

درد است سزاوارِ دلِ زار و دگر هیچ
عشق است به دیوانِ عمل کار و دگر هیچ
امروز مرا دردِ طلب سوخت که در عشق
من بودم و دل بود و غمِ یار و دگر هیچ
(طالب آملی، کلیات، ۳۹۶.)

دلا بسوز که...

دلا بسوز که سوزِ تو کارها بکند
نیازِ نیم شبی دفعِ صد بلا بکند
(حافظ، دیوان، ۱۲۶.)

دلا بلندی جوی

مده قرار به پستی دلا بلندی جوی
چو صدر هست قناعت به آستانه مکن
(طالب آملی، کلیات، ۸۲۴.)

دلا دلالتِ خیرت کنم

دلا دلالتِ خیرت کنم به راهِ نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش
(حافظ، دیوان، ۱۹۱.)

... دلِ آزادگان حزین نکنند

هر زمان اسبِ جنگ زین نکنند
دلِ آزادگان حزین نکنند
چون کسی را به مهر بگزینند
هر کسی را بر او گزین نکنند
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۲۳.)

دلِ آشنا هیچ جایی نبینم

جهان نیست از هیچ جایی که در وی
دلِ آشنا هیچ جایی نبینم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۹۳.)

دل آنجا گروکن...

به هر صورتی دل مده زینهار
مگو مر مرا دلستانی خوش است
به خوش صورتان دل سپردن خطاست
دل آنجا گرو کن که جانی خوش است
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۵۵.)

دلا هرزه گرد و هرجایی مباش

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
مکن به چشمِ حقارت نگاه در منِ مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود
(حافظ، **دیوان**، ۱۵۲.)

... دل از آن بردار

نگویمت که دل از حاصلِ جهان بردار
به هر چه دسترست نیست دل از آن بردار
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۸.)

دل از این چرخ بردار

دل از این چرخ و گردشش بردار
پای را سر بسی کند بردار
تو ز تقدیرِ گشتِ او غافل
باز تدبیرت او کند باطل
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۳۶.)

دل از دست مده

مده دل ز دست ار غمی هست و خوفی
که آید دو چندانت شادی و یُسرا
نه ایزد چنین گفت در وحیِ مُنزل
مع العُسر یسرا مع الیسر عُسرا
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۱۹.)

دل از غیرِ خدا پاک کن

علم و عمل را ز ریا پاک کن
بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست تو را قبلهٔ دین جز خدا
هیچ مدان هیچ مبین جز خدا
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۰۵.)

دل از مهرِ گیتی ببایدْت شُست

یکی پند گویم تو را من درست
دل از مهرِ گیتی ببایدْت شست
(فردوسی، **منتخب شاهنامه**، ۲۹.)

دل از همه بردارم

جان دارم و دل دارم سر دارم و زر دارم
گر از تو رسد فرمان دل از همه بردارم
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۶۹۴.)

دل است این دل نه پولاد و سنگ

مزن چندین جراحت بر دلِ تنگ
دل است این دل نه پولاد است و نه سنگ
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۳۹.)

غصه دَه تُو گشت آخر چند برتابد دلی
گر چه دل سختی کش است از سنگ و از پولاد نیست
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۲۶۲.)

دل اندر خدا بند اگر کار خواهی

ز مخلوق کاری گشایش نگیرد
دل اندر خدا بند اگر کار خواهی
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۳۵.)

دل به امیدِ تو شاد بود

از گردِ راه دل به امیدِ تو شاد بود
کآیی مگر سوار دریغا که باد بود
(اهلی، **کلیات**، ۱۴۲.)

دل به تو دادن غلط است

جانِ من سنگدلی دل به تو دادن غلط است
بر سرِ راهِ تو چون خاك فتادن غلط است
چشم امید به روی تو گشادن غلط است
روی پُرگَرد به راهِ تو نهادن غلط است
رفتن اولی است ز کوی تو ستادن غلط است
جانِ شیرین به تمنای تو دادن غلط است
(وحشی، دیوان، ۲۹۷.)

دل به حکمت زنده‌دار

دل به حکمت زنده‌دار ای هوشیار
چون بهایم تن مپرور زینهار
(همام، دیوان ت، ۴۷.)

دل به دنیای دنی دادن نه کارِ عاقل است

در هوای کار دنیا می‌فشانی جان چرا؟
می‌کنی در راه بت صید حرم قربان چرا؟
دل به دنیای دنی دادن نه کار عاقل است
می‌دهی یوسف به سیم قلب ای نادان چرا؟
(صائب، کلیات، ۵.)

دلبران بر عاشقان عاشق ترند

عاشقان هر چند مشتاقِ جمالِ دلبرند
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق‌ترند
(هلالی، دیوان، ۵۹.)

دل بر جهان منه

منه دل بر جهان کاین سرد ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام
که یك یك باز نستاند سرانجام
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۲۴ و ۴۲۵.)

دل برداشتن کاری است مشکل

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاری است مشکل
(سعدی، گلستان ی، ۱۴۳.)

دل بر زمانه منه

بد و نیكِ زمانه گردان است
بر بد و نیكِ او بهانه منه
بخردان بر زمانه دل ننهند
پس تو دل بر زمانه منه
(سنایی، دیوان س، ۱۰۱۳.)

دل بر کاری منه که آن کارِ تو نیست

ای دل! دانی که او سزاوار تو نیست
چه عشوه فروشی که خریدارِ تو نیست
ای عاشقِ درمانده! بیندیش آخر
دل بر کاری منه که آن کارِ تو نیست
(عطار، مختارنامه، ۱۳۴.)

دل برگرفته بودم از

دل برگرفته بودم از ایامِ گل ولی
کاری بکرد همتِ پاکانِ روزه‌دار
(حافظ، دیوان، ۱۶۶.)

دل بر ناخوشی خوش کن

به هر ناسازیی در سازو دل بر ناخوشی خوش کن
که آبت زیر کاه است و کمالت زیرِ نقصانی
(خاقانی، دیوان، ۴۱۳.)

دلبری به اخلاق است

گر چه مه به زیبایی شمع جمع آفاق است
دل نمی‌برد آری، دلبری به اخلاق است
(عماد فقیه، دیوان، ۷۴.)

دل به فردای قیامت نِه

گفتمش: فرداست با من وعدهٔ وصل تو، گفت:
دل به فردای قیامت نِه، که آن فرد است این
(هلالی، دیوان، ۱۵۳.)

دل به گَردِ زمانه می‌نرسد

دل به گردِ زمانه می‌نرسد
مرغ همت به دانه می‌نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم
که به نقش زمانه می‌نرسد
(خاقانی، دیوان، ۴۶۹.)

دل به می‌دربند...

دل به می دربند تا مردانه‌وار
گردنِ سالوس و تقوی بشکنی
(حافظ، دیوان، ۳۳۹.)

دل بُوَد آگه که وفادار کیست

دوستیِ هر که تو را روشن است
چون دلت انکار کند دشمن است
تن چه شناسد که تورا یار کیست
دل بُوَد آگه که وفادار کیست
یك دل داری و غمِ دل هزار
یك گل پژمرده و صد نیش خار
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۶۳.)

دلِ بی‌عشق می‌گردد خراب آهسته آهسته

سرایی را که صاحب نیست وی را نیست معمارش
دلِ بی‌عشق می‌گردد خراب آهسته آهسته
(صائب، کلیات، ۷۷۳.)

دل به یك جا نبُوَد عاشقِ هرجایی را

گه به چشمِ تو نظر بازم و گه با مژه‌ات
دل به یك جا نبوَد عاشقِ هرجایی را
(فیضی، دیوان، ۲۰۳.)

دلِ بیگانه هم بیگانه باشد

دل آن محرم بُوَد کز خانه باشد
دلِ بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزدیده نخواهی دانهٔ خویش
مهل بیگانه را در خانهٔ خویش
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۸۸.)

دل پُر از حرف است

دل پُر از حرف است و می‌ترسم زبان بی‌اختیار
مُهرِ لب بگشاید و ناموس خاموشی برد
(طالب آملی، کلیات، ۵۴۹.)

دلِ پُردردم از غم پاره پاره است

هنوز از طعنه‌های دشمنانم
دو چشم خونفشان گوهر نگار است
هنوز از زخمهای دوستانم
دلِ پُردردم از غم پاره‌ پاره‌ست
(عطار، دیوان ت، ۴۴.)

دلت بر من نمی‌سوزد؟

ز هجرم بر جگر داغی ز عشقم هر نفس دردی
من از غم سوختم جانا، دلت بر من نمی‌سوزد
(امیرخسرو، دیوان، ۱۴۴.)

دلت را صاف کن با خلق

دلت را صاف کن با خلق اگر خواهی شوی آدم
که گوهر پاك چون افتد ز اصلِ خود نشان دارد
(صیدی، دیوان، ۱۵۱.)

دلجویی رسمِ جاودانی است

دلجویی کن که نیکوان را
دلجویی رسمِ جاودانی است
(خاقانی، دیوان، ۵۶۶.)

دل چگونه نهم به فردا بَر؟

وعده کردی که لب نهم فردا
به لب آن غریب تنها بر
چون مرا نیست تکیه بر امروز
دل چگونه نهم به فردا بَر؟
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۳۳.)

دل خانهٔ خداست

دل خانهٔ خداست چو مصحف عزیز دار
زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب
(صائب، کلیات، ۱۶۴.)

دلِ خود با خدای یکتا کن

از خرمیِّ خران تبرا کن
دلِ خود با خدای یکتا کن
تا دلت معدن نیاز کند
دَرِ دل پیش جانت باز کند
(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۴۵۶.)

دلِ خود می‌خورند

غافلان از اندیشهٔ روزی دلِ خود می‌خورند
برگ عیش کوچه گردان می‌شود حاصل ز سنگ
(صائب، کلیات، ۶۴۸.)

دل در جهان مبند

دانی که بر نگینِ سلیمان چه نقش بود
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصلِ عمرِ عزیز را
با دوستان بخورد و به دشمن رها نکرد
(سعدی، کلیات ك، ۸۱۹.)

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
(حافظ، دیوان، ۱۶۷.)

دل در جهان مبند که این نونهال را
از بهرِ سرزمینِ دگر سبز کرده‌اند
دل در جهان مبند که بیرون ز نه سپهر
آراستند بهرِ تو یك منزل دگر
(صائب، کلیات، ۳۵۴ و ۵۹۰.)

دل در ساده رویان مبند

چو خواهی که قَدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند
(سعدی، بوستان ی، ۱۸.)

دل در عروسِ دنیا نبند

زنهار تا نبندی دل در عروسِ دنیا
هر چند دلفروزی است کش پیشه بی‌وفایی است
(ابن حسام، دیوان، ۳۲۰.)

دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
(سعدی، گلستان ی، ۱۰۶.)

دل دزدی مکن!

زین بیش دل دزدی مکن کز دل جهان پرداختی
جان بخش ما را کز دو لب صد کیسه جان پرداختی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۴۰.)

دل دستگاهِ توست

دل دستگاه توست به دستِ جهان مده
کاین گنج خانه را ندهد کس به ایرمان
هر لحظه هاتفی به تو آواز می‌دهد
کاین دامگه نه جای امان است الامان
آوازِ این خطیبِ الهی تو نشنوی
کز جوش غفلت است تورا گوشِ دل گران
(خاقانی، دیوان، ۳۰۹.)

...دلِ دوستانش بدو شادتر

کسی کاو فروتن‌تر و رادتر
دلِ دوستانش بدو شادتر
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۲۱۲:۵.)

دلِ دوستان نگه باید داشت

چون نیست امیدِ عمرم از شام به چاشت
باری همه تخمِ نیکویی باید کاشت
چون عالم را به کس نخواهند گذاشت
باری دلِ دوستان نگه باید داشت
(نظامی، دیوان، ۳۵۱.)

دل را ز غم و درد سبکسار مدارید

بازیچهٔ امواج بوَد کشتیِ خالی
دل را ز غم و درد سبکسار مدارید
(صائب، کلیات، ۳۶۳.)

دل رفت و عمر رفت و روان رفت

دل رفت و عمر رفت و روان رفت و بعد از این
ماییم و آبِ چشم و رخِ زرد و چشمِ تر
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۸۴.)

دل ز تنهایی به جان آمد

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
(حافظ، دیوان، ۳۳۱.)

دل ز تو یکبارگی برداشتیم

ما ز سر سودای تو بگذاشتیم
دل ز تو یکبارگی برداشتیم

تو جفا کار آمدی در دوستی
ما وفادارت همی پنداشتیم
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۵۴.)

دل زندانِ راز است

دل است ای خردمند زندانِ راز
چو گفتی نیاید به زنجیر باز
(سعدی، بوستان ی، ۱۹.)

دلِ زنده هرگز نگردد هلاک

تنی زنده دل خفته در زیرِ گل
بِه از عالمی زندهٔ مرده دل
دلِ زنده هرگز نگردد هلاک
تنِ زنده دل گر بمیرد چه باك
(سعدی، بوستان ی، ۶۴.)

دلِ زیردستان نباید شکست

بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت
دلِ زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست
(سعدی، بوستان ی، ۶۵.)

دلِ شادمان به زیر چرخ نمی‌باشد!

به زیر چرخ دلِ شادمان نمی‌باشد
گُلِ شکفته در این بوستان نمی‌باشد
(صائب، کلیات، ۳۳۵.)

دلش به دردِ منِ ناتوان خوش است

از درد ناله کردم و درمان من نکرد
گویا دلش به دردِ منِ ناتوان خوش است
(هلالی، دیوان، ۲۷.)

دلِ شکسته به دست آر

دلِ شکسته به دست آر با تهیدستی
همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش
(صائب، کلیات، ۶۲۶.)

دلش میخ دوز ماست

گفتم رقیب از سر کویت نمی‌رود
گفتا کجا رود که دلش میخ دوز ماست
(صیدی، دیوان، ۱۱۴.)

دل فراخان را بُوَد دست فراخ

بر دروغان جمع می‌آید دروغ
الخبیثات للخبیثین زد فروع
دل فراخان را بُوَد دستِ فراخ
چشم کوران را عثار سنگلاخ
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۵۲.)

دلق و عصا را بسوز

دلق و عصا را بسوز کاین نه نکو مذهب است
از پیِ دیدارِ حق دلق و عصا ساختن
(عطار، دیوان ت، ۵۲۴.)

... دل قوی‌دار که از بهرِ خدا بگشایند

بود آیا که درِ میکده‌ها بگشایند
گره از کارِ فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهرِ دلِ زاهدِ خودبین بستند
دل قوی‌دار که از بهرِ خدا بگشایند
(حافظ، دیوان، ۱۳۷.)

دل کندن از خوبان مشکل بود

غنی مشکل بُوَد دل کندن از خوبان پس از الفت
هنوز آب از کفِ یوسف به چشم چاه می‌آید
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۰۶.)

دل که خوش نیست گلستانِ اِرم زندان است

چه کند گر نرود از سرِ کویت صیدی؟
دل که خوش نیست گلستانِ ارم زندان است
این قدر بیهده مگشا سرِ تکلیفِ وطن
صیدی آنجا که به یادم نرسد تهران است
(صیدی، دیوان، ۱۱۱.)

دلِ که می‌سوزد؟

ندانم از غم عشقت دلِ که می‌سوزد
که باد آمد و بوی کباب می‌آرد
(اهلی، کلیات، ۲۰۲.)

دل گم کردم

گویند مرا برو از این کوی
دل گم کردم کجا روم باز
(امیرخسرو، دیوان، ۳۳۹.)

... دل گواهی می‌دهد

گر چه اشك من خبر از بیگناهی می‌دهد
چشم او فتوی به خون از دل سیاهی می‌دهد
دل گواهی می‌دهد کان غمزه ریزد خونِ من
کی برم جان از کفش چون دل گواهی می‌دهد
(اهلی، کلیات، ۱۸۹.)

دل گواهی می‌دهد کاین کارِ اوست

او ز قتلِ ما اِبا دارد ولی
دل گواهی می‌دهد کاین کارِ اوست
(طالب آملی، کلیات، ۳۶۷.)

دلگیر شدم

نقش من و آن سست وفا نیست موافق
دلگیر شدم چند زنم من یك و دو شش
(سلیم، دیوان، ۳۰۲.)

دلم از دوستان صفایی ندید

تیرگیِ حالِ خویش پیش ِ که روشن کنم
چون دلم از دوستان هیچ صفایی ندید
(امیرخسرو، دیوان، ۲۵۳.)

دلم از سخنِ عام گرفت

فیضی از عشق بگو نکتهٔ خاص
که دلم از سخنِ عام گرفت
(فیضی، دیوان، ۲۷۷.)

دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت

دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملكِ سلیمان بروم
(حافظ، دیوان، ۲۴۷.)

دلم این رسمها می‌داند اما من نمی‌دانم

نیَم مردِ مصیبت ناله و شیون نمی‌دانم
دلم این رسمها می‌داند اما من نمی‌دانم
نیَم بی‌دشمن اما آنچنان در دوستی گرمم
که با خود هیچ کس را در جهان دشمن نمی‌دانم
(طالب آملی، کلیات، ۱۱۱۳.)

دلم به آرزوی خویشتن رسید

آخر دلم به آرزوی خویشتن رسید
و آنچ از خدای خواسته بودم به من رسید
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۷۹.)

دلم بجو

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
(حافظ، دیوان، ۳۹.)

دلم پُر است

عرض ِ کدام شکوه کنم مشکلم پُرست
بگذار تا خموش نشینم، دلم پُر است
(شفایی، دیوان، ۲۹۷.)

... دل مخوانش

اصل هزل و مجاز دل نبوَد
دوزخ ِ خشم و آز دل نبوَد
دل که او را سرِ بَد است و بِه است
دل مخوانش که آن نه دل که دِه است
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۴۰.)

دلم خون است از این درد و نمی‌آرم به روی خود

چه عیب ار خون بگریم چون مرا راندی ز کوی خود
دلم خون است از این درد و نمی‌آرم به روی خود
(اهلی، کلیات، ۲۰۸.)

دلم دردمند است

دلم دردمند است و هم درد بهتر
طبیب دلم کز دوا می‌گریزم
(خاقانی، دیوان، ۲۸۸.)

دلم را مشکن

دلم را مشکن و درپا مینداز
که دارد در سرِ زلفِ تو مسکن
(حافظ، دیوان، ۲۶۸.)

دلم ریش است و...

نیابم مرهمی از کس همه زخم ِ زبان بینم
دلم ریش است و هر کس را که بینم نیشتر دارد
(اهلی، کلیات، ۲۰۸.)

دلم گرفت از این خلق

دلم گرفت از این خلق، خضرِ راهی کو
کز او نشان طلبم آشیانِ عنقا را
(کلیم، **دیوان**، ۱۰۱.)

دلم گرفت از این سایه‌ها

دلم گرفت از این سایه‌های پا به رکاب
به زیر سایهٔ آن سرو پایدار روم
(صائب، **کلیات**، ۷۱۰.)

دلم گرفت ز سالوس و...

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
بِه آنکه بر درِ میخانه برکشم عَلَمی
(حافظ، **دیوان**، ۳۳۲.)

دلِ من است که از یار برنمی گردد

ز آفتاب، دلِ ذره سرد شد صائب
دلِ من است که از یار بر نمی گردد
(صائب، **کلیات**، ۳۸۱.)

دلِ من می‌جهد هر لحظه از جای

دلِ من می‌جهد هر لحظه از جای
به دیدارت چنانم آرزومند
ندارم صبر اگر باور نداری
بگیر اینك بیا دستم به سوگند
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۶۹.)

دلم نمی‌دهد...

چگونه پیشِ رخِ نازکِ تو آه کنم
دلم نمی‌دهد این صفحه را سیاه کنم
نه آه بر لب و نه گریه در نظر دارم
چسان نگاه به رخسارِ صبحگاه کنم
(صائب، **کلیات**، ۶۸۵.)

دل منه...

دل منه بر دنیی و اسبابِ او
زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش از این دکان نخورد
کس رطب بی خار از این بستان نچید
(حافظ، **دیوان**، ۳۶۶.)

مال و ملکی که برگذر باشد
نکند عاقل اعتماد بر آن
گر همی ملك بی کران طلبی
دل منه بر زمانهٔ گذران
(ادیب صابر، **دیوان**، ۷.)

دل منه بر کارِ دنیا بهر آنك
زود بینی انقلابِ او نه دیر
از کمان چرخ و تیر حادثات
می نخواهد جست نه آهو نه شیر
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۲۶.)

دلِ من هر چه خواست می گوید

می کند دل حدیثِ بوس و کنار
دلِ من هر چه خواست می گوید
(کمال خجند، **دیوان م**، ۲ـ۱:۴۴۸.)

دل می‌تهد ....

دل می‌تهد مگر خبرِ یار می‌رسد
جان در تردد است که دلدار می‌رسد
از چشم خانه رخت برون می برد غبار
گویا که بوی پیرهن یار می‌رسد
(صائب، **کلیات**، ۴۷۴.)

دلِ نادان چو پوستِ گوْز بُوَد

زیرك از زخمِ دهر خسته بِه است
پوست پرمغز خود شکسته بِه است
دلِ زیرك میان لوز بُوَد
دل نادان چو پوست گوز بُوَد
مغز تا نازك است پوست نکوست
چون قوی شد حجاب گردد پوست
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۴۷.)

دل نهادم بر آنچه خاطرِ اوست

نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم برآنچه خاطرِ اوست
گر به لطفم به نزدِ خود خوانَد
ور به قهرم براند او داند
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۳۷.)

دل نهادیم بر بلیّتِ او

چون بلا نیست بی‌مشیّتِ او
دل نهادیم بر بلیّتِ او
مفلسانیم و با هزار امید
دست در دامنِ عطیّتِ او
(ابن حسام، دیوان، ۳۶۵.)

دل و تن را عسل مده بسیار

دل و تن را عسل مده بسیار
کان عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری تورا شاید
گرمی دل عسل بیفزاید
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۷۵.)

دلها را به دلها راه است

بداند هر که او آگاه باشد
که دلها را به دلها راه باشد
(اوحدی، **دیوان**، ۴۶۱.)

دلهای همه خانهٔ دیو است

خانهٔ دیو است دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دَم‌دَمه
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۲۶۱.)

... دلِ هوشیاران کُنَد پر ز درد

سخن چین و دوروی و بیکار مرد
دلِ هوشیاران کند پر ز درد
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۵:۲۲۱۳.)

دلی از روزگار خالی کن

تلخ منشین شراب اگر داری
شور کم کن کباب اگر داری
دلی از روزگار خالی کن
شیشهٔ پر شراب اگر داری
(صائب، **دویست و یك غزل**، ۳۳۲.)

دلیری مده بر خود اوباش را

ز دونان نگه‌دار پرخاش را
دلیری مده بر خود اوباش را
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۶۳.)

دلیری مکن با دلیر افکنان

بترس ار چه شیری ز شیر افکنان
دلیری مکن با دلیر افکنان
به پهلوی شیر آنگهی دست کش
که داری به شیر افکنی دستخوش
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۲۳.)

دلی نیست کز گیتی آزرده نیست

نیابی کسی کش کسی مرده نیست
دلی نیست کز گیتی آزرده نیست
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۴۷۳.)

...دمار از خلقِ سرگردان برآید

جهان سوزا ز پرده گر برآیی
دمار از خلقِ سرگردان برآید
(عطار، **دیوان ت**، ۲۸۷.)

... دَمِ روحپروری دارد

مِی دوساله دمِ روحپروری دارد
که می‌توان ز صلاحِ هزار ساله گذشت
(صائب، **کلیات**، ۱۷۹.)

دَمِ عجوزه جوانیت را بفرساید

بده عجوزهٔ زراق را هزار طلاق
دَمِ عجوزه جوانیت را بفرساید
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۲:۲۳۵.)

دم غنیمت شمار

گر دمی با همدمی باشی به‌هم
لذتی یابی ز همدم دم به دم
بشنو و آن دم غنیمت می‌شمر
دم به دم در دم به دم در دم به دم
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۲۲.)

دُمِ مار خیره نباید گزید

چرا بر گمان زهر باید چشید؟
دُمِ مار خیره نباید گزید
(فردوسی، **داستان سیاوش**، ۸۷.)

دَم نخوری

هان و هان تا زخری دَم نخوری
ورخوری این مثلش گوی نخست
که خری را به عروسی خواندند
خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا
مطربی نیز ندانم به درست
بهرِ حمّالی خوانند مرا
کآب نیکو کشم و هیزم چست
(خاقانی، **دیوان**، ۸۳۶.)

...دَم نزنند

ای خوشا وقت صاحبان کَرَم
که چو بر سر خورند تیغِ ستم
با عدودَم جز از کَرَم نزنند
خونِ دل در کشند و دم نزنند
این روش رسم و راهِ مردان است
وین صفت حق شاه مردان است
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۵۴ و ۵۵.)

دمی بو که بی‌زای زحمت زید

اگر رایِ رحمت شود با دلم
دمی بو که بی‌زایِ زحمت زید
مگس را کند در زمان نامزد
که تا بر سرِ رایِ رحمت رِیَد
(سنایی، **دیوان ی**، ۱۰۷۲.)

دندان به جگر نِه

فیضی چه شوی این همه دل خون ز جفایش
دندان به جگر نِه که تورا هم جگری هست
(فیضی، **دیوان**، ۲۶۴.)

دندان به جگر نهیم و...

ما زهرِ غمِ عشقِ تو چون قند خوریم
باور نکنی بیا که سوگند خوریم
ای کانِ نمک بی‌شکرِ لعلِ تو چند
دندان به جگر نهیم و خون چند خوریم
(اهلی، **کلیات**، ۷۴۷.)

دندان بجنبد به جای زبان

زپیری چنان گشته‌ام ناتوان
که دندان بجنبد به جایِ زبان
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۵۶.)

دندان به دل فشار

دندان به دل فشار گر اهلِ سعادتی
بی‌استخوان غرورِ هما کم نمی‌شود
دندانِ ما ز خوردن نعمت تمام ریخت
اندوهِ روزی از درِ ما کم نمی‌شود
(صائب، **کلیات**، ۵۴۷.)

... دندان به دندان می‌زند

همتم با غیر لطفش سهل می‌داند ولی
غیرتم می‌بیند و دندان به دندان می‌زند
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۷۶.)

دندان طمع کَندم و آسوده شدم

جراح ز درد دل فرسوده شدم
فرسوده ز درد عشق بیهوده شدم
از وصل تو ای مرهم داغ دگران
دندانِ طمع کَندم و آسوده شدم
(لسانی، **شهرآشوب**، ۷.)

...دندان مزن!

آتش ای دلبر مرا بر جان مزن
در دلِ مسکینِ من دندان مزن
شرط و پیمان کرده‌ای در دوستی
دوستی کن شرط بر پیمان مزن
(انوری، **دیوان س**، ۵۶۰.)

دنیا از خدا غافل بُدن است

چیست دنیا از خدا غافل بُدن
نی قماش و نقره و میزان و زن
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۶۱.)

دنیا به اهلِ خویش ترحم نمی‌کند

دلکوب نیست حادثه دنیا پرست را
ماهی ز حرصِ طعمه فرو خورد شست را

دنیا به اهلِ خویش ترحم نمی‌کند
آتش امان نمی‌دهد آتش پرست را
(صائب، **کلیات**، ۹۹.)

دنیا به جای دین مطلب

نانی نیافت عاقل از این چرخ سفله طبع
تا چون تنور سینه به سوز جگر نتافت
دنیا به جای دین مطلب کابله است آنک
با دشمنان نشست و رخ از دوستان بتافت
بگریز از این جهان ز غرورش که پیش ازین
عنقا نه بر گزاف سوی انزوا شتافت
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۲۵.)

دنیا به مکر و دستان بفریبد

گر بر دلِ تو عقل پادشاه است
مهتر ز تو در خلق پادشا نیست
دنیا بفریبد به مکر و دستان
آن را که به دستش خرد عصا نیست
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۱۶.)

دنیا تورا...

هیچ هنرپیشهٔ آزاد مرد
در غمِ دنیا غمِ دنیا نخورد
چون که به دنیاست تمنا تورا
دین به نظامی دِه و دنیا تورا
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۳۷.)

دنیا جوز پوسیده است

جوزِ پوسیده است دنیا ای امین
امتحانش کم کن از دورش ببین
(مولوی، **مثنوی ن**، ۶:۴۷۰.)

دنیا چون مرداری است

چو مرداری است این دنیای غدّار
تو چون سگ گشته‌ای مشغولِ مردار
چو دربندِ سگ و مردار باشی
پس از هر دو بتر صد بار باشی
(عطار، **الهی نامه**، ۷۵.)

دنیا خیال و خوابی است

دنیا خیال و خوابی است این خواب نزد دانا
آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن
(کلیم، **دیوان**، ۲۹۹.)

دنیا دو روزه کاخ و کوخی است

دنیا که دو روزه کاخ و کوخی است
در راهِ محمدی کلوخی است
(خاقانی، **تحفةالعراقین**، ۲۴.)

دنیا را دوبار به کسی نمی‌دهند!

تلاشِ آبِ بقا ای سکندر این همه چیست؟
نمی‌دهند به کس خود دوبار دنیا را
(سلیم، **دیوان**، ۲۰.)

دنیا را مهر و تیمار نیست

گر آسانی همی بایدت فردا
مگیر از بهرِ دنیا کار دشوار
که دنیا را نه تیمار است و نه مهر
ز بهرِ تن مباش از وی به تیمار
نهنگی بدخوی است این زو حذر کن
که بس پرخشم و بی‌رحم است و ناهار
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۹.)

دنیا زنِ پیری است

جهدی بکن ار پندپذیری دو سه روز
تا پیشتر از مرگ بمیری دو سه روز
دنیا زنِ پیری است چه باشد از تو
با پیر زنی اُنس نگیری دو سه روز؟
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۴۹.)

دنیا زنی زانیهٔ شوی کش است

دنیا زنی است زانیهٔ شوی کش کزو
کس را ز خوب و زشت به جان زینهار نیست
با آنکه نابکاریِ او جمله دیده‌اند
خود کیست آن که فتنهٔ این نابکار نیست
(همام، **دیوان ت**، ۵۳.)

دنیا ساعت است!

پس تو را هر لحظه مرگ و رجعت است
مصطفی فرمود دنیا ساعت است
(مولوی، خلاصهٔ مثنوی، ۲۴.)

دنیا سر به سر خیال است

گر کسب کمال می کنی می گذرد
ور فکرِ محال می کنی می گذرد
دنیا همه سر به سر خیال است، خیال
هر نوع خیال می کنی می گذرد
(وحشی، دیوان، ۳۴۴.)

دنیا سنگِ استنجاست

میالای ار توانی دست از این آلایش دنیا
که دنیا سنگِ استنجاست و آلوده ست شیطانش
همه کس عاشقِ دنیا و ما فارغ ز غم زیرا
غمِ معشوقِ سگ دل هست بر عشاق سگ جانش
(خاقانی، دیوان، ۲۱۳.)

دنیا گذران است!

با خبر باش که دنیا گذران است ای دل
خیز کاین خوابگهِ بی‌خبران است ای دل
(ابن یمین، دیوان، ۴۵۳.)

دنیا مگیر

قدح گیر یك چند و دنیا مگیر
که بدبخت شد هر که دنیا گرفت
(ادیب صابر، دیوان، ۴۱۵.)

...دنیا و آخرت بَرِ او ترهات بود

پای نفس چون بر سرِ ایوانِ دل نهاد
دنیا و آخرت بَرِ او تُرهات بود
در هر قدم که بر دَرِ سلطانِ جان نهاد
نفی دو عالم و عدم کاینات بود
(امامی هروی، دیوان، ۲۲۹.)

دنیا و دین هر دو به هم در نساخت

دنیا و دین هر دو به هم در نساخت
زهر ز پا زهر بباید شناخت
کس به یکی کفه نکرده است وزن
سبلتِ شیر و مژه‌های گوزن
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۶۰.)

دنیا وفا ندارد

زنهار تا توانی اهلِ نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نورِ هر دو دیده
(حافظ، دیوان ط، ۵۷۷.)

دنیا همه امروز است

دنیا به جملگی همه امروز است
فردا شمرد باید عقبا را
فردات را ببین به دل و امروز
بگشای تیز دیدهٔ بینا را
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۶۶.)

دنیا همین ساعتی بیش نیست

مرا بارِ غم بر دلِ ریش نیست
که دنیا همین ساعتی بیش نیست
(سعدی، بوستان ی، ۴۷.)

دوا بسیار اما خاصیت نیست

بُکش زارم که در دیوانِ محشر
چو شمعِ کُشته خونم را دیت نیست
نگویم قحطِ درمان است در دهر
دوا بسیار اما خاصیت نیست
(طالب آملی، کلیات، ۲۷۱.)

...دوا که داند؟

این دردِ مرا دوا که داند؟
وین نامهٔ اَندُهم که خواند؟
جز لطف توام که دست گیرد؟
جز رحمت تو کدام رهاند؟
(عراقی، کلیات، ۱۹۱.)

دوای توست...

دل و دینم دل و دینم ببرده ست
بَر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ

لبِ نوشش لبِ نوشش لبِ نوش
(حافظ، دیوان، ۱۹۱.)

...دو اسبه تاخت

هر که نقصِ خویش را دید و شناخت
اندر استکمالِ خود دو اسبه تاخت
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۸.)

دو چشمت چهار باید کرد

دشمنی کت ز دوست وا دارد
زودت از وی فرار باید کرد
ور ز چشمت نهان بُوَد دشمن
پس دو چشمت چهار باید کرد
(عراقی، کلیات، ۱۷۸.)

... دو چندان خورده‌ام

آن قدر زخمی که از دوران خورَد صد سنگسار
من بدین یك تن که می بینی دو چندان خورده‌ام
(طالب آملی، کلیات، ۷۳۴.)

دو چیز اندُه از دل به بیرون بَرَد...

دو چیز اندُه از دل به بیرون بَرَد
رخِ دوست و آوازِ مرد خرد
هر آن دوست کز بهرِ سود و زیان
بُوَد دوست، دشمن شود بی گمان
ابوشکور (پیشاهنگان شعر، ۸۷.)

دو چیز طیره عقل است...

اگر چه پیشِ خردمند خامشی ادب است
به وقتِ مصلحت آن بِه که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقل است: دم فروبستن
به وقتِ گفتن و، گفتن به وقتِ خاموشی
(سعدی، گلستان ی، ۵۳.)

دود به جایی است که آتش بُوَد

سوز به دلهای مشوش بُوَد
دود به جایی است که آتش بُوَد
(امیرخسرو، مطلع الانوار م، ۲۷۶.)

دودِ تیره ز چوبِ تر باشد

مردِ مردانه کم خرد باشد
دودِ تیره ز چوبِ تر باشد
مرد بد دل خیانت اندیشد
رازِ خود پیش خلق بهریشد
(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۳۸۶.)

دو دل بودن طریقِ عاقلی نیست

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست
دو دل بودن طریقِ عاقلی نیست
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۰۸.)

دو دوست قدر شناسد...

دو دوست قدر شناسند عهدِ صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
(سعدی، کلیات ك، ۴۹۳.)

دودی است بالا و گَردی است زیر

به گیتی پژوهی چه پاییم دیر
که دودی است بالا و گَردی است زیر
بدان ماند احوال این دود و گَرد
که هست آسمان با زمین در نبرد
اگر آسمان با زمین ساختی
ز ما هر زمانش نپرداختی
(نظامی، اقبالنامه، ۲۶۱ و ۲۶۲.)

دوران این تقاضا می کند

هر که یارِ ماست میلِ کشتنِ ما می کند
جُرمِ یاران چیست؟ دوران این تقاضا می کند
(وحشی، دیوان، ۷۹.)

دورانِ گُل بی نهایت خوش است

به دور رخِ خوب خوش بگذران
که دورانِ گُل بی نهایت خوش است
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۸۹.)

...دورانِ ماست

حالیا دورِ قمر دورانِ ماست
جامِ می در دور و این دور، آنِ ماست

دستِ ما چون آستین دستِ اوست
هر کجا دستی است آن دستانِ ماست
(نعمت‌الله ولی، کلیات، ۷۹.)

دور از تو

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاك و سرپنجه بود
(سعدی، بوستان ی، ۱۰۷.)

دور از تو رنج و دَه کُه در میان

پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید
که بچینم دردِ تو چیزی نچید
او بگفتی مر تورا وقتِ غمان
دور از تو رنج و دَه کُه در میان
چون سپاهِ رنج آمد بست دم
خود نمی‌گوید تورا من دیده‌ام
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۷۹.)

...دور است ز درویشی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پُر از آتش هم دیده پر آب اولیٰ
(حافظ، دیوان، ۳۲۷.)

دوْرِ خران است!

من گرفتم که نمودی ید بیضا به سخن
نطق عیسی چه کنی دورِ خران است ای دل
(ابن یمین، دیوان، ۴۵۴.)

دوْرِ خوبی گذران است نصیحت بشنو

گوشوارِ دُر و لعل ار چه گران دارد گوش
دورِ خوبی گذران است نصیحت بشنو
(حافظ، دیوان، ۲۸۱.)

... دور دار از برت

فرومایه را دار دور از برت
مکن آنکه ننگی شود گوهرت
(اسدی، گرشاسبنامه، ۴۶۳.)

دوْر، دوْرِ تو باد

زمان همیشه زمانِ تو دوْر دوْرِ تو باد
که روزگارِ تو از فصلِ گُل شکفته‌تر است
(طالب آملی، کلیات، ۳۸۳.)

دوْر، دوْرِ شکم و دستار است

در تنِ مرده دلان رشتهٔ جان
پَرِ کاهی است که بر دیوار است
عقل و فطرت به‌جوی نستانند
دوْر دوْرِ شکم و دستار است
(صائب، کلیات، ۲۸۸.)

دور شو از بَرَم

دور شو از بَرَم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
(حافظ، دیوان، ۲۳۹.)

دوْرِ فلك چو آسیاب است

این گرسنه گرگ بی‌ترحم
خود سیر نمی‌شود ز مردم
ابنای زمان مثالِ گندم
وین دوْرِ فلك چو آسیاب است
(سعدی، کلیات ش، ۵۳۷.)

دوْرِ گردون را گناهی نیست؟

زرگرِ ایام در بازارِ عمر
مشك ما را سیم سیما می کند
من چه بد کردم که او هر ساعتی
با من آن بد را مکافا می کند
دوْرِ گردون را گناهی نیز نیست
کاین قضای حق تعالی می کند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۷۰.)

دو رنگی همه عیب است و عار

قالبِ تو رومی و دل زنگی است
رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است
با دلِ رومی دلِ زنگی که چه؟
رنگ یکی گیر دو رنگی که چه؟
رنگ دو رنگی به دورنگان گذار
زانکه دورنگی همه عیب است و عار
(جامی، هفتورنگ، ۴۱۸.)

دو ریاست جو نگنجد در جهان

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان
دو ریاست جو نگنجد در جهان
(مولوی، مثنوی ن، ۳۵:۵.)

دوری ز دوستان مشکل است

دوری ز دوستانِ سبکروح مشکل است
ورنه ز هر چه هست جدا می‌توان شدن
(صائب، دویست و یك غزل، ۲۸۲.)

دوزخِ تو دست و زبانِ توست

دوزخِ تو چیست می‌دانی زبان و دستِ تو
این سخن بازیچه نبوَد نزدِ مردِ هوشیار
زآنکه اینجا از زبان و دست تو گر رسته‌اند
خواهی آنگه بودن از دوزخ بدان سر رستگار
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۶۵.)

دوستان را بهای

چو دستت رسد دوستان را بهای
که تا در غم آرند مهرت به‌جای
ز دشمن مدار ایمنی، جز به دوست
که بر دشمنت چیرگی هم بدوست
(اسدی، گرشاسبنامه، ۴۶۴.)

... دوستان را به دشمنان ندهند

نیکمردان به بد عنان ندهند
دوستان را به دشمنان ندهند
(نظامی، هفت پیکر، ۲۸۳.)

دوستان را به گاهِ سود و زیان...

دشمن از دوست وقتِ آز و نیاز
جز به سود و زیان ندانی باز
دوستان را به گاهِ سود و زیان
بتوان دید و آزمود توان
(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۴۴۵.)

دوستان را دشمن کام مدار

شمع مجلس نشست خیز، ندیم
مه فرو رفت می بیار غلام
دشمنان را به کامِ دوست مخواه
دوستان را مدار دشمن کام
(خواجو، دیوان ك، ۴۶۱.)

دوستان گنج خانهٔ رازند

گر نخواهی دل از ندامت پُر
به بدی از رفیقِ نیك مبُر
دوستان گنج خانهٔ رازند
رنج بردار و گنج پردازند
(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۴۴۹.)

دوستان نازك مزاج و ما بسی نازك دماغ

دوستان نازك مزاج و ما بسی نازك دماغ
چون کسی اوقات صرف پاسِ خاطرها کند
(کلیم، دیوان، ۲۲۵.)

دوستانِ وفادار بهتر از خویشند

مرا به علتِ بیگانگی ز خویش مران
که دوستانِ وفادار بهتر از خویشند
(سعدی، کلیات ك، ۴۹۷.)

دوست بنگر که همه خلقِ جهان دشمن کرد

دوست شد یارم و یاران به من اغیار شدند
دوست بنگر که همه خلقِ جهان دشمن کرد
(اهلی، کلیات، ۲۲۸.)

دوست بُوَد مرهمِ راحت رسان

زهر تورا دوست چه خواند؟ شکر
عیبِ تورا دوست چه داند؟ هنر
دوست بُوَد مرهمِ راحت رسان
گر نه رها کن سخنِ ناکسان
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۶۳.)

دوست به هیچم فروخت

ز اختر طالع که مهرِ او همه کین است
خیر ندیدیم اگر چه خیر در این است
دوست به هیچم فروخت با همه زاری
یار فروشی در این زمانه همین است
(کلیم، دیوان، ۱۲۶.)

دوستدارانِ زبان را به زبان باید جُست

اهل دل را به دل و اهل نظر را به نظر
دوستداران زبان را به زبان باید جُست
(صائب، **کلیات**، ۳۰۹.)

دوست دارد آن که داری دوستش

شیوهٔ معشوق خون خوردن بُوَد
وین ز فرطِ دوستی کردن بود
دوستی باشد همه در پوستش
دوست دارد آن که داری دوستش
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۳۳۴.)

دوست در خانه و ما گِرد جهان گردیدیم

راه پیمود بسی در طلبِ دوست کمال
دوست در خانه و ما گِردِ جهان گردیدیم
(کمال خجند، **دیوان م**، ۱ـ۲:۷۴۹.)

عمرها در پیِ مقصود به جان گردیدیم
دوست در خانه و ما گِرد جهان گردیدیم
(سعدی، **کلیات ش**، ۶۳۶.)

دوست دشمن پرور است

دوست دشمن پرور است ای دوستان تدبیر چیست؟
خوی او این است من خو کرده‌ام با خوی دوست
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۳.)

دوست کدام؟

دوست کدام؟ آن که بُوَد پرده‌دار
پرده درند این همه چون روزگار
جمله بر آن کز تو سبق چون برند
سکهٔ کارت به چه افسون برند
با تو عنان بستهٔ صورت شوند
وقتِ ضرورت به ضرورت شوند
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۶۳.)

دوست کو باقی نباشد دور بِه

آدمی دید است و باقی پوست است
دید آن است آن که دیدِ دوست است
چونك دیدِ دوست نبوَد کور بِه
دوست کو باقی نباشد دور بِه
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۸۷.)

دوست گو یار شو و...

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر
(حافظ، **دیوان**، ۱۷۵.)

دوست ما را و...

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمتِ فردوس شما را
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۱۳.)

دوست محرمِ راز و نیاز است

دوست محرم بُوَد به راز و نیاز
پیشِ محرم برهنه باید راز
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۸۳.)

دوست می‌دارم بسی

گفت الحق دوست می‌دارم بسی
این که دایم دوستم دارد کسی
چون بنای دوستی محکم کنی
خویشتن را در حرم محرم کنی
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۳۳۵.)

دوست می‌دارمت

دوست می‌دارمت به بانگِ بلند
تا کی آهسته و نهان گفتن
(عراقی، **کلیات**، ۲۵۷.)

دوست نبیند به جز آن یك هنر

چشمِ بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند به جز آن یك هنر
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۳۶.)

دوستی با پیلبانان یا مکن...

یا برو با یارِ ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشتِ نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن
یا طلب کن خانه‌ای در خورد پیل
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۸۴.)

دوستی با کسی کن که...

همان دوستی با کسی کن بلند
که باشد به سختی تورا یارمند
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۰۷۳:۵.)

دوستی غمگسار بایستی

دشمنِ عیبجوی بسیار است
دوستی غمگسار بایستی
(مولوی، دیوان کبیر، ۳۷:۷.)

دوستی کو؟

دوستی کو؟ تا به جان در بستمی
پیشِ او جان در میان در بستمی
کاش در عالم دو یکدل دیدمی
تا دل از عالم بدان در بستمی
(خاقانی، دیوان، ۵۱۴.)

دوستی محرم مرا آرزوست

کاشکی از همدمی روزی خبر بودی مرا
تا فلك با آن جلالت پی سپر بودی مرا
دوستی محرم مرا از ملكِ عالم آرزوست
کاشکی بودی که این ملك دگر بودی مرا
(مجیر بیلقانی، دیوان، ۲۵۱.)

دوستی مهربان نمی‌یابم

دشمنان دستِ کین برآوردند
دوستی مهربان نمی‌یابم
هم به دشمن درون گریزم از آنك
یاری از دوستان نمی‌یابم
(خاقانی، دیوان، ۲۹۲.)

دوستی و مهر بر یك عهد و یك میثاق بود

از دمِ صبحِ ازل تا آخرِ شامِ ابد
دوستی و مهر بر یك عهد و یك میثاق بود
(حافظ، دیوان، ۱۴۰.)

دوستی همان است

با آن همه دشمنی که کردی
بازآی که دوستی همان است
(سعدی، کلیات ك، ۴۴۱.)

دوستی یگانه نماند

چه کنم، دوستی یگانه نماند
هیچ آزاد در زمانه نماند
بر دلِ من زند فلك همه زخم
مگرش جز دلم نشانه نماند
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۵۰.)

دو سلطان به یك کشور نمی گنجد

درآ در چشم و بیرون کن خیالاتِ دگر کآنجا
نگنجد مو، که دو سلطان به یك کشور نمی گنجد
(امیرخسرو، دیوان، ۱۴۶.)

دوش دشمن دوست بود امروز دشمن دشمن است

ما و دشمن دوستی، این رسم، رسم تازه‌ای است
ورنه هر مو بر تنِ ایامِ دشمن، دشمن است
کاروانِ اشك، طالب، بارِ مژگان افکند
دوش دشمن دوست بود امروز دشمن دشمن است
(طالب آملی، کلیات، ۲۹۰.)

دو صد دانا به نادانی نیرزد!

دریغ ابن یمین جایی که آنجا
دو صد دانا به نادانی نیرزد
(ابن یمین، دیوان، ۳۸۵.)

دوصد لعنت بر آن تقلید باد

مرمرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصهٔ تقلید چنین بی‌حاصلان
خشم ابراهیم با برآفلان
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷۸:۲.)

دو عالم چیست؟

دو عالم چیست؟ دو کفه است میزان مشیت را
وز این دو کفه بیرون است هر کو هست وزّانش
(خاقانی، دیوان، ۲۱۲.)

دو عالم را یك نشان است

حقیقت را دو عالم یك نشان است
بگویم چیست؟ زشتی و نکویی
(امامی هروی، دیوان، ۲۳۸.)

دو کار از یك دست نیاید

نیاید ز یك دست کردن دوکار
نشاید به یك دل گرفتن دو یار
(جامی، **تحقیقات در احوال**، ۳۵۵.)

دو کار پیشه کن

دلا مکارمِ اخلاق اگر همی خواهی
دو کار پیشه کن اینت مکارمِ اخلاق
مشو مخالفِ امرِ خدای عز و جل
بکوش تا بُوَد اندر میانِ خلق وفاق
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۴۹.)

... دو گز زمین خواهد بود!

شیر اجلت چو در کمین خواهد بود
در خاك فتادنت یقین خواهد بود
در دورِ زمان مساز املاك و بدان
قسمت ز زمان دو گز زمین خواهد بود
(عطار، **مختارنامه**، ۱۱۸.)

دولت آن است که بی‌خونِ دل آید به کنار

دولت آن است که بی‌خونِ دل آید به کنار
ورنه با سعی و عمل باغِ جنان این همه نیست
(حافظ، **دیوان**، ۵۲.)

دولت آن است و سعادت که تورا یافته‌ام

دولت آن نیست که یابم دو جهان زیرِ نگین
دولت آن است و سعادت که تورا یافته‌ام
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۷۶۵.)

دولت به سرِ هیچ کسان خانه نسازد

خاكِ رهِ عشاق نیرزد سرم، آری
دولت به سرِ هیچ کسان خانه نسازد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۶۲.)

دولتِ بیدار را در خواب می‌جوییم ما

با سیه کاری طمع داریم حسن عاقبت
دولتِ بیدار را در خواب می‌جوییم ما
(صائب، **کلیات**، ۷۸.)

دولتِ تقوی به جوانی خوش است

تو به گهِ کامروایی خوش است
دولتِ تقوی به جوانی خوش است
پیر که خوبانش نپرسند باز
دل چه کند گر ننهد بر نماز
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۳۰۱.)

دولتِ خود را به لگد می‌زنی

آتش در خرمنِ خود می‌زنی
دولتِ خود را به لگد می‌زنی
می‌تك و می‌تاز که میدان توراست
کار بفرمای که فرمان توراست
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۱۴.)

دولتِ راست راستکاران راست

ایزد از بنده راستی در خواست
دولتِ راست راستکاران راست
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۵۱۵.)

دولت مطیع و بختِ نکو نیکخواه باد

طالع قرینِ حال و سعادت رفیقِ تو
دولت مطیع و بختِ نکو نیکخواه باد
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۳۰.)

دولت و دین و دل به دست نشد

هیچ کس نیست کز برای سه دال
چون سکندر سفر پرست نشد
پایها سست کرد و از کوشش
دولت و دین و دل به دست نشد
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۶۴.)

دومشفقند ادیب و طبیب

دو مشفقند ادیب و طبیب بر سر تو
نگاه‌دار به عزت دلِ ادیب و طبیب
ز درد خسته شوی گر بنالد از تو طبیب
به جهل بسته شوی گر برنجد از تو ادیب
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۲۱.)

دون، دون باشد

آرایش مرد عقل و فضل و هنر است
با همتِ مرد سیم و زر مختصر است

دون، دون باشد اگر همه تاجور است
سگ سگ باشد اگر چه با طوق زر است
(باباافضل، رباعیات، ۹۲.)

دون همتانند بی‌مغز و پوست

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
که دون همتانند بی‌مغز و پوست
کسی نیك بیند به هر دو سرای
که نیکی رساند به خلقِ خدای
(سعدی، بوستان ی، ۶۹.)

...دون همت کند نعمت فراموش

چو خرمن بر گرفتی گاو مفروش
که دون همت کند نعمت فراموش
(سعدی، کلیات ش، ۸۵۷.)

دو هنگامه خو، بیش نیست

دو عالم دو هنگامه خو، بیش نیست
بر این دامن افشان بر آن آستین
(طالب آملی، کلیات، ۸۲۶.)

... دو هوایی مکنید

یاران، یاران، ز هم جدایی مکنید
در سر هوس ِ گریزپایی مکنید
چون جمله یکید، دو هوایی مکنید
فرمود وفا، که بی‌وفایی مکنید
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۴۷:۸.)

دویدن بهر چیست؟

مرغ روزی خود به خود می‌آید از روزن برون
پا به دامانِ توکل کش دویدن بهرِ چیست؟
(طالب آملی، کلیات، ۳۵۶.)

دویی تخمِ مرگ و پراکندگی است

یکی جوی جامی دوجویی مکن
به میدانِ وحدت دوگویی مکن
یکی اصل جمعیت و زندگی است
دویی تخمِ مرگ و پراکندگی است
(جامی، هفتورنگ، ۹۱۳.)

دوییی نیست

دوست گوید بیا که با تو مرا
دوییی نیست من توام تو منی
(سیف فرغانی، دیوان، ۵۷۰.)

دهان آلوده گشت و معده خالی

از آن میوه که وصلم داد حالی
دهان آلوده گشت و معده خالی
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۱۰.)

دهانِ خصم و زبانِ حسود نتوان بست

بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید
دلت دهد که دل از دوست بر کنی زنهار
دهانِ خصم و زبانِ حسود نتوان بست
رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار
(سعدی، کلیات ش، ۱۴۵.)

ده چیز برون کن از درونِ سینه

خواهی که شود دلِ تو چون آیینه
ده چیز برون کن از درونِ سینه
کبر و حسد و ظلم و حرام و غیبت
بُخل و طمع و حرص و ریا و کینه
(باباافضل، رباعیات، ۱۶۸.)

دهر ابلق است

دهر ابلق است و عرصهٔ خاکی مصافگاه
منشین بر او گرت نه سرِ زخم خوردن است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۷.)

دهر با همه در جنگ است

ز محنتِ شب و روزِ زمانه دانستم
که دهر با همه از پشت و روی در جنگ است
(صیدی، دیوان، ۱۱۲.)

دهر به شرّ آبستن است

دهرِ بدگوهر به شر آبستن است
جز بلا هرگز نزاد این حامله
دست از او در کش چو مردان پیش از آنك
در کشندت زیر شر و ولوله
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۸۲.)

دهر سیه کاسه‌ای است

دهر سیه کاسه‌ای است ما همه مهمانِ او

بی‌نمکی تعبیه است در نمکِ خوانِ او

(خاقانی، دیوان، ۳۶۴.)

دهر عشوه فروش است و چرخ عربده ساز

به عشوه عربده با روزگار نتوان کرد

که دهر عشوه فروش است و چرخ عربده ساز

(ابن حسام، دیوان، ۳۴۰.)

دهر گویی دهانِ بیمار است

مزه‌ای در جهان نمی‌بینم

دهر گویی دهانِ بیمار است

(طالب آملی، کلیات، ۳۶۸.)

دهر نکوهی مکن

باده تو خوردی گنهِ زهر چیست؟

جرم تو کردی خللِ دهر چیست؟

دهر نکوهی مکن ای نیکمرد

دهر به جای من و تو بد نکرد

(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۵۳.)

دهقانِ جهان کاش که این تخم نکِشتی

هر چند که هجران ثمرِ وصل برآرد

دهقان جهان کاش که این تخم نکِشتی

(حافظ، دیوان، ۳۰۳.)

دُهل اندك توان زد!

دماغ از گفتِ ناخوش گیرد آزار

دهل اندك توان زد، چنگ بسیار

ز حلوا لقمه برگیرد همه کس

ز سرکه در نواله قطره‌ای بس

(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۳۳.)

دُهل زیرِ گلیم نشاید پنهان کرد

نصیحتگوی ما عقلی ندارد

برو گو در صلاحِ خویشتن کوش

دُهل زیر گلیم از خلق پنهان

نشاید کرد و آتش زیر سرپوش

(سعدی، کلیات ك، ۵۳۴.)

دُهلِ عظیم به گلیم نگنجد

به‌چه میخ بندم آن را که فقاع از او گشاید

چه شکار گیرم آنجا؟ که شکارِ آن شکارم

دهلی بدین عظیمی به گلیم در نگنجد

فرو نورِ مَه بگوید که: من اندرین غبارم

(مولوی، گزیدهٔ غزلیات، ۳۲۰؛ دیوان کبیر، ۲:۴.)

دهن به دشنام میالا

دهنِ خویش به دشنام میالا هرگز

کاین زرِ قلب به هر کس که دهی باز دهد

(صائب، کلیات، ۴۱۰.)

دهنِ سگ به استخوان بستند

حاسد از کلكِ من زبان لال است

دهنِ سگ به استخوان بستند

(فیضی، دیوان، ۳۸.)

دهنِ سگ به لقمه دوخته بِه

تا دِل دوستان به دست آری

بوستانِ پدر فروخته بِه

پختنِ دیگ نیکخواهان را

هر چه رختِ سراست سوخته بِه

با بداندیش هم نکویی کن

دهنِ سگ به لقمه دوخته بِه

(سعدی، کلیات ش، ۱۰۷.)

دَیّار در عالم نماند!

از دیار مردمی دَیّار در عالم نماند

آشنا رویی به جز دیوار در عالم نماند

از بنای استوار شرع با آن محکمی

غیر برفین گُنبدِ دستار در عالم نماند

(صائب، کلیات، ۵۲۸.)

دَیّار نمی‌بینم

در عالمِ پر حسرت بسیار بگردیدم

از خیلِ وفاداران دیّار نمی‌بینم

(عطار، دیوان ت، ۴۷۷.)

دیدارِ تو حلّ مشکلات است

دیدارِ تو حلّ مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۳۱.)

دیدار شد میسّر و...

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم
(حافظ، **دیوان**، ۲۴۹.)

دیدار عزیز کردی

از بهرِ خدای اگر تویی سرو سرای
یکباره ز من باز مگیر ای بت پای
دیدار عزیز کردی ای یار خدای
سیمرغ نه‌ای روی رهی را بنمای
(فرخی، **دیوان**، ۴۴۸.)

دیدار می‌نمایی...

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی
بازارِ خویش و آتشِ ما تیز می‌کنی
(سعدی، **گلستان** ی، ۹۰.)

دیدارِ یارِ نامتناسب جهنم است

یارا بهشت صحبتِ یارانِ همدم است
دیدارِ یارِ نامتناسب جهنم است
هر دم که در حضورِ عزیزی برآوری
دریاب کز حیاتِ جهان حاصل آن دم است
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۴۰.)

دیدنِ عیبِ خویشتن هنر است

هنر دیگران ندیدنِ عیب
دیدنِ عیب خویشتن هنر است
(صائب، **کلیات**، ۲۶۲.)

دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر
دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر
(صائب، **کلیات**، ۵۸۲.)

دیده‌ام پست و بلندِ روزگار

دل که چندین آه از جان می‌کشد
نقش آن زلفِ پریشان می‌کشد
دیده‌ام پست و بلندِ روزگار
دل به آن چاهِ زنخدان می‌کشد
(کلیم، **دیوان**، ۱۸۲.)

دیده بدوز از بد و نیكِ کسان

گر همه خود خار نهندت خسان
دیده بدوز از بد و نیكِ کسان
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۷۱.)

دیده جاهل است حالی بین

جانِ عالِم بُوَد مآلی بین
دیده جاهل است حالی بین
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۱۹.)

دیده در میانِ چشم نکوست

مرد در شهرِ خویش با نیروست
دیده هم در میانِ چشم نکوست
(سنایی، **مثنویها** ح، ۲۰۵.)

دیده را جز به دیده نتوان یافت

عقل داند به عقل باز شناخت
دیده را جز به دیده نتوان یافت
جنس از جنس باز دارد رنج
که ترازو بوَد ترازو سنج
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۸۰.)

دیده را کردی سفید

دیدهٔ امید را کردی سفید از انتظار
دوستان را خود نبود این چشم از دلداریت
دیده را کردی سفید از انتظار ما مپرس
صبحِ ما را دیدی از شبهای تارِ ما مپرس
(کلیم، **دیوان**، ۱۲۲ و ۲۵۰.)

دیده‌ها کور است!

فقر بیرون ز ازرق است و کبود
نامِ آتش چرا نهی بر دود؟
حقه خالی و بوالعجب عور است
جرمِ او نیست، دیده‌ها کور است
(اوحدی، **دیوان** ك، ۶۱۱.)

دیدی که چه می‌گفت و شنیدی که چه کرد؟

آن دشمن دوست بود دیدی که چه کرد؟
یا اینکه به غور او رسیدی که چه کرد؟
می گفت همان کنم که خواهد دلِ تو
دیدی که چه می گفت و شنیدی که چه کرد؟
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۲۹.)

دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت
(خیام، رباعیات، ۷۲.)

دیر آمده‌ای ولی درست آمده‌ای

در راه دگر اگر چه چُست آمده‌ای
در راه وفا و مهر سست آمده‌ای
ای یارِ درست وعدهٔ دیر وفا
دیر آمده‌ای ولی درست آمده‌ای
(محتشم، دیوان، ۵۳۹.)

دیر آی و درست آی

چه خوش گفت این سخن پیرِ جهانگرد
که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۳.)

دی رفت و فردا نیامد

چو دی رفت و فردا نیامد به‌دست
حساب از همین یك نفس کن که هست
(سعدی، بوستان ی، ۱۸۷.)

دیرِ مغان ما را بس

قصرِ فردوس به پاداشِ عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیرِ مغان ما را بس
(حافظ، دیوان، ۱۸۲.)

دیر میسر شود

آن که مرا آرزوست دیر میسّر شود
وینچه مرا در سر است عمر در این سر شود
(سعدی، کلیات ك، ۵۰۸.)

دیروز بر آن بود امروز بر آن نیست!

دیروز بر آن بود که بازم بنوازد
امروز بر آن نیست که دیروز بر آن بود
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۲۶.)

... دیری است تا بر اهلِ هنر دست یافته است

امروز نیست دستِ جفای فلك دراز
دیری است تا بر اهلِ هنر دست یافته است
(صائب، کلیات، ۲۸۳.)

دیشب سپهر بودم و امشب زمین شدم

شد اوجِ وصل بر منِ مسکین حضیضِ هجر
دیشب سپهر بودم و امشب زمین شدم
(طالب آملی، کلیات، ۱۰۹۲.)

دیگِ بی گوشت بی کلم بهتر

مردِ بی علم جفتِ غم بهتر
دیگِ بی گوشت بی کلم بهتر
(اوحدی، دیوان ك، ۴۹۰.)

دیگت را نسوزد

زبانت آتشی خوش می فروزد
خوش آن باشد که دیگت را نسوزد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۲۳.)

...دیگران دوزخ اختیار کنند

کس نیاید به پای دیواری
که بر آن صورتت نگار کنند
گر تو را در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند
(سعدی، گلستان ی، ۱۴۰.)

دیگران را همچو من کن یا مرا چون دیگران

کردگارا کیسه‌ای دارم ز سیم و زر تهی
هر سبکساری مرا بر دل بدین دارد گران
دیگران را کیسه‌ها دادی گران از سیم و زر
دیگران را همچو من کن یا مرا چون دیگران
(ادیب صابر، دیوان، ۴۵۰.)

دیگران گر نگشایند خدا بگشاید

آخر از غیب دری بر رخِ ما بگشاید
دیگران گر نگشایند، خدا بگشاید
(هلالی، دیوان، ۷۴.)

... دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد
فیضِ روح‌القدس ار بازمدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد
(حافظ، دیوان، ۹۷.)

... دیگر به چه عنوان خندد
شد چراغ ره باریك عدم خندهٔ برق
کس در این غمکده دیگر به چه عنوان خندد
(صائب، کلیات، ۴۷۵.)

دیگر چه بگویم؟
گفتم که فنایم ز تو، دیگر چه بگویم
بالاتر از این مرتبه خود نام ندارد
(صیدی، دیوان، ۱۳۱.)

دیگِ سودا مپز
زین دو نانِ سپید و زردِ فلك
فلکت ساز خوان نخواهد داد
دیگِ سودا مپز به کاسهٔ سر
کاین سیه کاسه نان نخواهد داد
(خاقانی، دیوان، ۱۶۷.)

دیگ کجا پخته شود از چراغ؟
کم بُوَد از چرب زبانان فراغ
دیگ کجا پخته شود از چراغ؟
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۲۰۴.)

دیگِ کم حوصلگان زود به سر می آید
چرخ را آهِ شرر بارِ من از جا برداشت
دیگِ کم حوصلگان زود به سر می آید
(صائب، کلیات، ۴۲۲.)

دیگِ مردِ پخته بعد از سالها آید به جوش
جامی از خامی به هر آتش ز سر بیرون مشو
دیگِ مردِ پخته بعد از سالها آید به جوش
(جامی، دیوان، ۴۶۳.)

دین به دنیا مده
دین به دنیا مده که هیچ همای
ندهد پر به پرنیان و پرند
دین فروشی همی که تا سازی
بارگی نقره خنگ وزین زر کَند
(سنایی، دیوان س، ۱۵۳.)

دین چو سیمرغ رو به قاف آورد
اهلِ مکر و حیَل بکوشیدند
به ریا روی دین بپوشیدند
سخنِ صدق سر به لاف آورد
دین چو سیمرغ رو به قاف آورد
(اوحدی، دیوان ك، ۶۱۰.)

دیندار شو
ای مرقع پوش در خمّار شو
با مغان مردانه اندر کار شو
چند از این ناموس و تزویر و نفاق
توبه کن زین هر سه و دیندار شو
(عطار، دیوان ت، ۵۶۹.)

دیندار نخواهم شد
گر در صفِ دینداران دیندار نخواهم شد
از بهرِ چه با رندان در کار نخواهم شد
شد عمر و نمی بینم از دین اثری در دل
وز کفر نهاد خویش دیندار نخواهم شد
(عطار، دیوان ت، ۲۰۲.)

دین و دنیا به سرِ کارِ تو اندر دادم
گر به دنیا و به دین مرد همی گیرد نام
دین و دنیا به سرِ کارِ تو اندر دادم
(معزی، دیوان ك، ۷۰۰.)

دین و دنیا ضد یکدگرند
دین و دنیا دو ضد یکدگرند
هر کجا دین بُوَد درم نخرند
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۶۹.)

دیوارِ کوتاهی گزین

بیشی ار خواهی به هر پس مانده همراهی گزین
سر بلندی بایدت دیوارِ کوتاهی گزین
(کلیم، دیوان، ۲۹۳.)

دیوار گوش دارد

گفتم که بیا وعدهٔ دوشینه بیار
ورنه بخروشم از تو اکنون چوهزار
گفتا دهم ای همه جفانك زنهار
آواز مده که گوش دارد دیوار
(فرخی، دیوان، ۴۴۶.)

روی در دیوار کن و آنگه خموش
زآنکه آن دیوار دارد نیز گوش
ورتو در دیوار خواهی گفت راز
هست دیوار لحد با آن بساز
(عطار، مصیبت‌نامه، ۳۷۰.)

از یار مصلحت نیست آهنگِ شِکوه کردن
چون دف به حلقهٔ ما دیوار گوش دارد
(سلیم، دیوان، ۱۵۵.)

تا حرف مِی پرستان گفتی شنید زاهد
هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد
(غنی کشمیری، دیوان، ۹۹.)

دیوار و در زبان دارد!

سخن صریح چه گویی حدیث مهر و وفاست
به رمز گوی که دیوار و در زبان دارد
(طالب آملی، کلیات، ۴۴۲.)

دیوار و دَر همه گوشند

سلیم شِکوهٔ آن تندخو خطر دارد
خموش باش که دیوار و در همه گوشند
(سلیم، دیوان، ۲۴۹.)

دیوانگی پیشه کن

ز من بشنو، از زهد اندیشه کن
بهار است، دیوانگی پیشه کن
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۳۲.)

دیوانگیِ تو بی‌سبب نیست

اهلی رهِ عقلت آن پری زد
دیوانگیِ تو بی‌سبب نیست
(اهلی، کلیات، ۶۰.)

دیوانه به بازار آمد

ما چو در کوچه فتادیم دل از ما برگیر
سنگ بردار که دیوانه به بازار آمد
(امیرخسرو، دیوان، ۲۳۲.)

دیوانه بُوَد قرینِ دیوان

گویند مرا: چرا گریزی
از صحبت و کارِ اهلِ دیوان؟
گویم: زیرا که هوشیارم
دیوانه بُوَد قرینِ دیوان
محمد عبده کاتب (پیشاهنگان شعر، ۱۹۴.)

دیوانه دروغگو نمی‌باشد

دیوانه دروغگو نمی‌باشد
بر سنگ محك دروغ بهتان است
(صائب، کلیات، ۲۲۰.)

دیوانه ز ویرانهٔ خود عار ندارد

شوریدگی از خاطرِ ما دور نگردد
دیوانه ز ویرانهٔ خود عار ندارد
(کلیم، دیوان، ۱۶۴.)

... دیوانه شد

داغ است نوبهار ز فیض جنونِ من
دیوانه شد به هر که دو روز آشنا شدم
(صائب، کلیات، ۷۱۴.)

دیوانه محال است که مجذوب نباشد

عقل است حجابِ کششِ عالمِ بالا
دیوانه محال است که مجذوب نباشد
(صائب، کلیات، ۵۵۸.)

دیوانه مشربان را عقلِ معاش نیست

طالب اگر به صرفه نکوشد عجب مدار
دیوانه مشربان را عقلِ معاش نیست
(طالب آملی، کلیات، ۲۶۷.)

دیوانه می گردم

به قدرِ آشنایان از خرد بیگانه می گردم
اگر خود را نیابم یك زمان دیوانه می گردم
خُمِ سر بسته جوش ِ باده را افزون کند صائب
به لب مُهرِ خموشی گر زنم دیوانه می گردم
(صائب، دویست و یك غزل، ۲۴۰.)

دیوانه وحشت از دل ِ دیوانه می برد

نسبت کند دو رشتهٔ همتاب را یکی
دیوانه وحشت از دل ِ دیوانه می برد
(صائب، کلیات، ۴۰۲.)

دیو از این روزگار بگریزد

در جهان بوی عافیت نگذاشت
چند از این رنگ فتنه آمیزد
می نیارم گریخت ار نه، نه من
دیو از این روزگار بگریزد
(انوری، دیوان س، ۳۷۸.)

دیو از تو می گریزد

دیو سوی آدمی شد بهرِ شر
سوی تو نامد که از دیوی بتر
چون شدی در خوی دیوی استوار
می گریزد از تو دیو ای نابکار
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۱۴.)

دیو است جهان

دیو است جهان که زهرِ قاتل را
در نوش به مکر، می بیاچارد
آن را که به سرْش در، خرد باشد
با دیو نشست و خفت چون یارد
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۵۳.)

دیوِ پخته بِه است

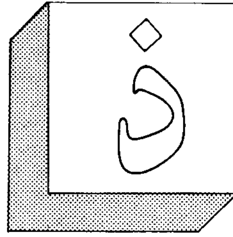
آدمی گرچه بر زمانه مِه است
ز آدمی خام دیوِ پخته بِه است
نیست خامی مگر کم اندر کم
چون رهِ رومیان خم اندر خم
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۸۲.)

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

خلوتِ دل نیست جای صحبتِ اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته در آید
(حافظ، دیوان، ۱۵۷.)

دیو را بر مَلَك مكن سالار

باده را بر خِرد مکن غالب
دیو را بر مَلَك مكن سالار
(خاقانی، دیوان، ۱۹۸.)



... ذالِ مُعجم است

در زبانِ فارسی فرقی میان دال و ذال
یادگیر از من که این نزدِ افاضل مبهم است
پیش از او در لفظ مفرد گر صحیحی ساکن است
دال خوان آن را و باقی را که ذال مُعجم است
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۴۱.)

ذخیره کن قَدَری

جفا و ناز به یکبارگی مکن امروز
ذخیره کن قَدَری زین متاع فردا را
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۵۳۴.)

ذکرِ تو چیست؟

گفت درویش به مجنون که بگو: ذکرِ تو چیست؟
گفت: او رادِ دلم لیلی و لیلا آمد
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۳۰.)

ذکر جز در مجلسِ مشاهده نیست

ذکر جز در رهِ مجاهده نیست
ذکر جز در مجلسِ مشاهده نیست
رهبرت اول ارچه یاد بُوَد
رسد آنجا که یاد باد بُوَد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۹۵.)

ذکرش به خیر

مست است یار و یادِ حریفان نمی‌کند
ذکرش به خیر ساقیِ مسکین نوازِ من
(حافظ، **دیوان**، ۲۷۶.)

ذُلّ بارِ نهالِ طمع است

ذلّ بُوَد بارِ نهالِ طمع
نیك بپرهیز از این بد نهال
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۴۸.)

ذُل باشد

آنکه با میل مال و مُل باشد
نقد در دل زبیمِ ذل باشد
به مل و مال میل تا چه کنی
الفی قد چو دال تا چه کنی
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۴۲.)

ذلت و غربت و...

آن کسانی که در سرای غمان
مانده بودند بی‌سر و سامان
ذلت و غربت و مهابتِ چرخ
می‌کشیدند از خیانتِ چرخ
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۵۰۳.)

... ذُلِ عشقش به خاکدان آورد

دل خریدار نیست جز غم را
آن بنشنیده‌ای که آدم را

عزّ علمش سوی جنان آورد
ذُلّ عشقش به خاکدان آورد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۲۹.)

ذَلَّ مَن طَمع

امرِ حق جان است و من آن را تَبَع
او طمع فرمود ذَلَّ مَن طَمَع
چون طمع خواهد ز من سلطانِ دین
خاک بر فرقِ قناعت بعد از این
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۱۷۲.)

...ذلیل بُوَد

هر که در زندگی بخیل بُوَد
چون بمیرد چو سگ ذلیل بُوَد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۶۵.)

ذوق، آموختنی نیست

ذوق آموختنی نیست که آن وجدانی است
عقلا جمله در این کار فرو می‌مانند
(همام، **دیوان** ت، ۹۵.)

ذوق است رهنمای

با عاقلان بگوی که اصحابِ عشق را
ذوق است رهنمای نه اندیشه رهبر است
در تنگنای لفظ نگنجد بیانِ ذوق
زان سوی حرف و صوت مقامات دیگر است
(همام، **دیوان** ت، ۶۷.)

ذوقِ جوانی ز دلِ پیر پرس

عهدِ بهار از گُلِ شبگیر پرس
ذوقِ جوانی ز دلِ پیر پرس
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۳۰۲.)

ذوقِ خُم از پیاله نتوان یافت

اندکی ذوق اگر کسی را هست
نزدِ یارانِ ما غریبی نیست
ذوقِ خُم از پیاله نتوان یافت
گرچه او نیز بی‌نصیبی نیست
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۵۹۹.)

ذوق کردم

ذوق کردم چو شب آمد به وثاق تو رقیب
که مرا دید به پهلوی تو وز حسرت سوخت
(محتشم، **دیوان**، ۳۵۱.)

ذوقِ گریه بین...

ذوقِ خنده دیده‌ای، ای خیره‌خند
ذوق گریه بین که هست آن کانِ قند
(مولوی، **مثنوی** ن، ۶:۳۶۳.)

ذوقی چنان ندارد

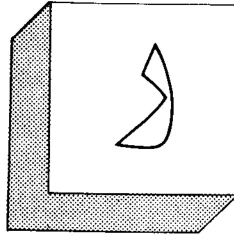
بی‌همدمانِ یکدل از زندگی چه حاصل
ذوقی چنان ندارد بی‌دوست زندگانی
(حلاج، **دیوان**، ۲۲۱.)

...ذوقی دگر بُوَد

ذوقی است کشته گشتن عاشق ز بهرِ تو
ور جان دهد به پای تو ذوقی دگر بُوَد
(اهلی، **کلیات**، ۲۱۸.)

ذوقی که در پیاله بُوَد در رساله نیست!

بی‌ذوق‌تر ز مردهٔ هفتاد ساله‌ام
یک دم که در پیاله شرابِ دو ساله نیست
اوراقِ کهنه کی به میِ کهنه می‌رسد
ذوقی که در پیاله بُوَد در رساله نیست
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۶۴.)



راحت اندر اختصار است

جهانی را که می‌بینی به صورت
برون خرما درون سو نوكِ خار است
بد و نیكِ جهان هم مختصر بِه
که بی‌شك راحت اندر اختصار است
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۵۹.)

راحت به آسانی به دست نمی‌آید

شاهدِ راحت به آسانی نمی‌آید به دست
بهرِ کم آسایشی بسیار باید سوختن
(طالب آملی، **کلیات**، ۸۱۸.)

... راحت بُوَد

ای بسا رنجها که رنج نمود
رنج پنداشتند و راحت بود
وای بسا دردها که بر مرد است
همه جاندار ویی در آن درد است
(نظامی، **هفت پیکر**، ۳۱۴.)

... راحت حرام کرد

صاحبدلی، بساز به محنت که روزگار
بر اهلِ دل نمك چشِ راحت حرام کرد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۸۴.)

راحت در جهان نیست

بر امیدِ راحتِ دنیا مکش بسیار رنج
زانکه این مقصد برون از کارگاهِ خلقت است
این مقرر شد که هرگز نیست راحت در جهان
راحتی گر هست در ترکِ امیدِ راحت است
(فضولی، **دیوان**، ۶۲۸.)

راحتِ کژدم زده...

راحتِ کژدم زده کشتهٔ کژدم بُوَد
می زده را هم به می دارو و مرهم بُوَد
(منوچهری، **دیوان**، ۱۷۷.)

راحتِ منزل ندارد آن که بارش بر دل است

هر که بر دوش است بارش در تلاشِ منزل است
راحتِ منزل ندارد آن که بارش بر دل است
(صائب، **کلیات**، ۲۱۶.)

راحت و ایمنی ز درویشی است

رنجِ مردم ز پیشی و بیشی است
راحت و ایمنی ز درویشی است
برگزین زین جهان یکی و بس
گرت با دانش و خِرد خویشی است
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۱۱۱.)

راحت و رنج با هم آمیخته است

آری آری در این سرای سپنج
با هم آمیخته است راحت و رنج
(جامی، **هفتورنگ**، ۱۹۷.)

راحت و محنتِ ایام به سر خواهد شد

خوش برانیم و بدانیم به هر گونه که هست
راحت و محنتِ ایام به سر خواهد شد
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۶۸.)

راحتی گر هست، کفشِ تنگ از پا کندن است

هر که ترکِ سر نکرد از زندگانی بر نخورد
راحتی گر هست کفشِ تنگ از پاکندن است
(صائب، **کلیات**، ۱۶۸.)

راز با هر کسی در میان منه

منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی
(سعدی، **بوستان ی**، ۵۶.)

راز پوشیده‌دار

ز پوشیدگان راز پوشیده‌دار
وزیشان سخن نانیوشیده‌دار
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۶۴.)

رازِ خود بر زن آشکار مکن

رازِ خود بر زن آشکار مکن
خانه را بر زنان حصار مکن
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۲۷.)

رازِ خود جمله سمر نتوان کرد

قصهٔ دردِ دلِ خود چه کنم؟
رازِ خود جمله سمر نتوان کرد
(عراقی، **کلیات**، ۱۸۲.)

رازِ خود مگشای

پدر که جانِ عزیزش به لب رسید چه گفت
یکی نصیحتِ من گوش کن تو جانِ پدر
اگر چه دوست عزیز است رازِ خود مگشای
که دوست نیز بگوید به دوستانِ دگر
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۱۵.)

رازدان است و رازدار خدای

شادی آرست و غمگسار خدای
رازدان است و رازدار خدای
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۰۴.)

رازِ دل بر هر کسی پیدا مکن

تو پیدا مکن رازِ دل بر کسی
که او خود نگوید بَرِ هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۴۷.)

رازِ دل نهفتن بِه...

نه هر کس کاو خورَد با گوشت نان را
به گردن باز بندد استخوان را
خردمند آن کسی را مرد خواند
که رازِ دل نهفتن بِه تواند
نداند راز او پیراهن اوی
نه موی آگاه باشد بر تنِ اوی
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین**، ۴۵۴.)

رازِ دوست از دشمن نهان بِه

وصال او ز عمر جاودان بِه
خداوندا مرا آن ده که آن بِه
به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که رازِ دوست از دشمن نهان به
(حافظ، **دیوان**، ۲۹۰.)

رازِ سر بستهٔ ما به دستان گفتند

رازِ سر بستهٔ ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سرِ بازارِ دگر
(حافظ، **دیوان**، ۱۷۱.)

راز نگه داشتن نه کارِ صداست

ور از جهان سخنِ سرِّ تو برون افتاد
سزد، که راز نگه داشتن نه کارِ صداست
(عراقی، **کلیات**، ۱۴۸.)

راستان رستند

راستی کن که راستان رستند
در جهان راستان قوی دستند
(اوحدی، دیوان ك، ۵۵۳.)

راست باش وز میر و شاه مترس
قول و فعلِ تو تانگردد راست
هر چه خواهی نمود جمله هباست
کور و کر گر نه‌ای ز چاه مترس
راست باش و ز میر و شاه مترس
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۵۴.)

راست بدار قول و فعلت را
عدل است مرادِ عقل از آن هر کس
دلشاد شود چو گویی «ای عادل»
پس راست بدار قول و فعلت را
خیره منشین به یك سو، از محمل
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۷۰.)

راست بگو!
ای دل و جان، جان و دل و دیده‌ای
راست بگو همچو خودی دیده‌ای؟
(علاءالدوله سمنانی، **دیوان**، ۲۲۷.)

راست بین باش
گفت هیهات این چه بی‌بصری است
راست بین باش این چه کج نظری است
بر قفا گر نه دُمل است تورا
کار بهر چه مهمل است تورا
ذاتِ خورشید بر فلك طالع
تو به عکسی چرا شدی قانع؟
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۰۵.)

...راست کی بیند؟
چشم کج دیده راست کی بیند
زانکه هرگز ندیده احول راست
(احمد جام، **دیوان**، ۹۴.)

راست گردانیدنِ دیوارِ مایل مشکل است
بر نگردد جسم یك پهلو به هر جانب فتاد
راست گردانیدنِ دیوارِ مایل مشکل است
(صائب، **کلیات**، ۲۹۳.)

راست گفتند: یك دو بیند لوچ
خویشتن را بزرگ پنداری
راست گفتند: یك دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی به سر با غوچ
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۷۸.)

راست گویم دروغ می گویم
دل گرفت از بتانِ مهرویم
راست گویم دروغ می گویم
(کمال خجند، **دیوان م**، ۱ـ۲:۷۰۶.)

راست گویند...
راست گویند بُوَد توبه پشیمان بودن
هر که را دیدم از توبه پشیمان دیدم
(کلیم، **دیوان**، ۲۶۶.)

راست میر و جهد می کن هوش دار
راست میر و جهد می کن هوش دار
بار می کش خار می خور گوش دار
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۶۴.)

راست می گوید و دزدیده سخن می راند
اشكِ من آنچه ز رازِ دلِ من می گوید
راست می گوید و دزدیده سخن می راند
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۲۵.)

راست نخواهد شد این پشتِ کوز
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامكِ دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شد این پشتِ کوز
(سعدی، **گلستان**، ۱۵۲.)

راستی از تو ظفر از کردگار

راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۴۷.)

راستی بهتر از همه کاری

با خدای آن که او دو دل باشد
از همه فعلِ خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری
خوانده باشی تو این قدر باری
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۳۰.)

راستی حکم نامهٔ ابدی است

در خیال دروغ بی‌مددی است
راستی حکم نامهٔ ابدی است
راستی را بقا کلید آمد
معجز از بحر از آن پدید آمد
(نظامی، **هفت پیکر**، ۲۵۲.)

«راستی رَستی» نیکو مَثَلی است

ای گرو کرده زبان را به دروغ
بُرده بهتان ز کلامِ تو فروغ
این نه شایستهٔ هر دیده‌ور است
که زبانت دگر و دل دگر است
یکدل و یك جهت و یکرو باش
وز دو رویانِ جهان یك سو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است
«راستی رَستی» نیکو مَثَلی است
راست جو راست نگر راست گزین
راست شو راست شنو راست نشین
(جامی، **تحقیقات در احوال**، ۲۹۰ و ۲۹۱.)

راستی کن

آنچه بدهد فلك تو را بستان
باز ده پیش از آنکه بستاند
راستی کن همه که در دو جهان
به جز از راستیت نرهاند
(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۸۸.)

راستی مایهٔ رضای خداست

راستی مایهٔ رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از رهِ راست
(سعدی، **کلیات ش**، ۹۴.)

راستی نیکو سرانجامی نداشت

هر که سر در پای منظوری نباخت
راستی نیکو سرانجامی نداشت
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۴۲.)

راستی ورز

دانش آموز و سر از گَردِ جهالت بفشان
راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۱۳.)

راضی به مرگت نیستم

نیستم راضی به مرگت لیك می‌خواهم چو خود
از غمِ ناکس پرستی در تبِ هجران تو را
(محتشم، **دیوان**، ۳۲۵.)

راضی شدم

ای خواجه دوای دردِ ما کی باشد
وین وعدهٔ انتظار تا کی باشد
گویند که آخرین دوا کی‌باشد
راضی شدم آخر این دوا کی باشد
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۳۲.)

راضی شو

به تماشای میوه راضی شو
ای که دستت نمی‌رسد بر شاخ
و آدمی را که دست تنگ بُوَد
نتواند نهاد پای فراخ
(سعدی، **کلیات ك**، ۸۱۶.)

با هر غمی که آید راضی شو ای دل آن را
ما را نیافریدند از بهرِ بی غمی را
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۲.)

راهِ بیهوده مرو...

سرِ خُم باز شد ای شیخ! به میخانه در آی
راه بیهوده مرو و چشمهٔ حیوان اینجاست
(شفایی، **دیوان**، ۳۲۹.)

راهِ جهل مرو

خطا ز فعلِ خدا نیست راهِ جهل مرو
ز چینِ ابروی خود اوفتاده‌ای به خطا
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۱.)

راه چنان رو که سلامت روی

تا کی از این کو به ملامت روی
راه چنان رو که سلامت روی
(امیرخسرو، **مطلع الانوار** م، ۲۷۳.)

راهِ حِس راهِ خران است

راهِ حس راهِ خران است ای سوار
ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حِس
آن چو زر سرخ وین حسها چو مس
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۲۴۹.)

...راهِ خرابات گرفت

کعبه بگذاشت دلم راهِ خرابات گرفت
چه کند فیضی از آن منزلِ معمور نیافت
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۶۱.)

راهِ خلاص از پس و پیش نیست

نیست در کوی توام راهِ خلاص از پس و پیش
چه کنم چاره ز پیش آید و دشمن ز پسم
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۱۳.)

راهِ دین صنعت و عبارت نیست

راهِ دین صنعت و عبارت نیست
نحو و تصریف و استعارت نیست
این صفات از کلامِ حق دور است
ضمن قرآن چو دُرّ منثور است
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۱۸۴.)

راهِ رستگاری دل به دست آوردن است

خضرِ راهِ رستگاری دل به دست آوردن است
در مذاقِ کودکان شیرینیِ افسانه باش
(صائب، **کلیات**، ۶۲۳.)

... راهزنِ توست

ایمن مشو از خضر که از سادگی او را
رهبر تو گمان می بری و راهزنِ توست
(سلیم، **دیوان**، ۱۱۱.)

راهِ ظاهر راهِ ستوران است

راهِ ظاهر، پسرا راهِ ستوران است
ناصبی از من از این است جگر پُرکین
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۸۴.)

راهِ گِله باز است

بگشای درِ صلح کز این رنجشِ بی جا
برگشته امید از تو و راهِ گله باز است
(شفایی، **دیوان**، ۳۱۹.)

راه گم کرده‌ای

به عنایت ببین که اصلِ وجود
نشود مختلف به هیچ نَسَق
حق پرستی و ما و من گویی
راه گم کرده‌ای زهی احمق
ما و حق لفظِ احمق است به هم
چو زما بگذری چه ماند، حق
(امامی هروی، **دیوان**، ۲۳۱.)

راهِ مردان به خود فروشی نیست

راه مردان به خود فروشی نیست
در جهان بهتر از خموشی نیست
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۸۲.)

راهِ نزدیك‌تر همین دیدم

هر چه هستند سدّ راهِ خودند
سدّ اسکندری من این دیدم
فانیِ محض گرد تا برهی
راهِ نزدیك‌تر همین دیدم
(عطار، **دیوان** ت، ۴۱۶.)

راهنمای دگران باش

چون قبله نما خضرِ رهِ اهلِ جهان باش
سرگشته خود و راهنمای دگران باش
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۲۰.)

راه نه آن است و نه این

قومی متفکّرند اندر رهِ دین
قومی به گمان فتاده در راهِ یقین
می ترسم از آنکه بانگ آید روزی
کای بی‌خبران راه نه آن است و نه این
(خیام، رباعیات، ۱۰۶.)
(در دیوان اوحدالدین کرمانی، ص ۱۲۰، این رباعی با مختصر تغییری آمده است.)

راهِ نیکنامی نیست!

عاشقی راهِ نیکنامی نیست
دوستی کوی شادمانی نیست
کمترین درد عشق سوختن است
که در این راه رسم خامی نیست
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۱۴.)

راهی که راهزن زد یك چند امن باشد

راهی که راهزن زد یك چند امن باشد
ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
(صائب، کلیات، ۷۰۹.)

راهی که نه از صفاست مگزین

آهسته‌تر ای سوارِ چالاك
بر دیدهٔ ما متاز چندین
حقی که نه از وفاست مگزار
راهی که نه از صفاست مگزین
(خاقانی، دیوان، ۶۵۲.)

راهی که نه راهِ توست مسپر

کاری که نه کارِ توست مسگال
راهی که نه راهِ توست مسپر
بیهوده مجوی آبِ حیوان
در ظلمت خویش چون سکندر
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۴۶.)

رای پیر از بختِ جوان به

جوانا سر متاب از پندِ پیران
که رای پیر از بختِ جوان به
(حافظ، دیوان، ۲۹۰.)

رای رایِ توست

رای رای توست خواهی جنگ و خواهی آشتی
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
(سعدی، کلیات ك، ۴۱۶.)

رایگان است نظر

گر یکی را ز نظر منع کنم می گوید
که تو هم می نگری گر دگران می نگرند
نتوان چشمِ کسی بست که دروی منگر
رایگان است نظر جمله جهان می نگرند
(همام، دیوان ت، ۹۴.)

رباخواری مکن

رباخواری مکن این پند بنیوش
که باشیر ربا خور کرد خرگوش
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۰۶.)

...رباید هر که را خواهد به دندان

فلك چون اژدهای تند و پر بیم
درون حلقهٔ او ما به تسلیم
در آید هر زمان چون زورمندان
رباید هر که را خواهد به دندان
اگر عالم به غوغا گردد انباز
کسی را کاو بَرَد نتوان ستد باز
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۳۵۱.)

رحم است بر آن کس که گرفتار نباشد

بر من که گرفتارِ توام رحم مفرمای
رحم است بر آن کس که گرفتار نباشد
(هلالی، دیوان، ۴۸.)

رحم اگر نکنی کار مشکل افتاده‌ست

زمانه دشمن و من بی‌زبان و بخت زبون
تو رحم اگر نکنی کار مشکل افتاده‌ست
(اهلی، کلیات، ۲۷.)

رحم بر ضعیفان رحم بر خود است

رحم کن برناتوانان کز دهان شکوه مور
می تواند رخنه در ملك سلیمان افکند

بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردن است
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند
(صائب، کلیات، ۳۵۹.)

رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

اژدها می‌شود این مار ز مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست
(صائب، کلیات، ۲۴۱.)

رحمت از دشمنان غایتِ عذاب است

دشمن بر آبِ دیدهٔ من رحمت آورد
رحمت ز دشمنان چه بود؟ غایتِ عذاب
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۵۵.)

رحمت باد بر آموزگارم

مرا استاد عشقت نکته‌دان کرد
که رحمت باد بر آموزگارم
(ابن حسام، دیوان، ۳۵۸.)

... رحم در دلش ناید

دیده‌ام روشن به رویش بود و اکنون بادِ سرد
خاك نومیدی مرا در دیدهٔ روشن زده‌ست
گرچه هر دم زان دلِ بی‌رحمِ او آهی زنم
رحم ناید در دلش گویی دل از آهن زده‌ست
(ادیب صابر، دیوان، ۴۱۷.)

رحم در عالم اگر هست اجل دارد و بس

رحم در عالم اگر هست اجل دارد و بس
کین همه طایرِ روح از قفس آزاد کند
(کلیم، دیوان، ۲۰۹.)

رحم کن بر خود

دوزخِ نقد است صحبت با خدا بیگانگان
رحم کن بر خود در این زندانِ وحشت جامگیر
(صائب، کلیات، ۵۹۲.)

رحمی به حالِ خانه سیاهی نمی‌کنی!

بهرِ تو در متاعِ خود آتش زدیم و هیچ
رحمی به حالِ خانه سیاهی نمی‌کنی
(بابافغانی، دیوان، ۴۰۴.)

رحمی بکن

نزدیك شد که خانهٔ عمرم شود خراب
رحمی بکن وگرنه خراب است کارِ من
(هلالی، دیوان، ۱۴۶.)

رخش می‌باید که رستم را به میدان آورَد

آسمانِ سست پی مردِ شکوه عشق نیست
رخش می‌باید که رستم را به میدان آورَد
(صائب، کلیات، ۴۷۳.)

رخصتی دِه که به روی تو نگاهی بکنم

تکیه بر گردشِ دورِ قمری نتوان کرد
رخصتی دِه که به روی تو نگاهی بکنم
(ابن حسام، دیوان، ۳۵۳.)

رخنهٔ آبادی نیست!

در غم آبادِ ملك رخنهٔ آبادی نیست
چشم تا کار کند حلقهٔ دام است اینجا
(صائب، کلیات، ۱۳۸.)

ردّ میراث سخت‌تر بودی

وه که گر مرده باز گردیدی
به میانِ قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگِ خویشاوند
(سعدی، گلستان ی، ۱۱۸.)

رزقِ تو بر تو عاشق‌تر است

هین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۲:۵.)

رزقِ تو موقوفِ طلب نیست

خونِ جگر است آنچه به ابرام ستانی
رزقِ تو همان است که موقوفِ طلب نیست
(صائب، کلیات، ۲۹۶.)

رزقِ چشم است...

چشم روشن از فروغِ آشنایی می‌شود
رزقِ چشم است آنچه صرف روشنایی می‌شود
(صائب، کلیات، ۳۵۸.)

رزق، مقسوم است

رزق، مقسوم است و وقت آن معین کرده‌اند
بیش از آن و پیش از این واصل نمی‌گردد به جهد
هر چه می‌آید ز نیك و بد بدان خرسند باش
کآنچه خواهی ز آسمان حاصل نمی‌گردد به جهد
هر که با ادبار آمد توام از آغاز کار
گو مرنجان خویش را مقبل نمی‌گردد به جهد
(ابن یمین، دیوان، ۳۸۶.)

رزق مقسوم و بخت مقدور است

بس قلق نیستم همی دانم
رزق مقسوم و بخت مقدور است
(مسعود سعد، دیوان، ۴۵.)

رزق مقسوم و وقت معلوم است

رزق مقسوم و وقت معلوم است
ساعتی بیش و لحظه‌ای پس نیست
هر یکی را مقرر است که چیست
چه توان کرد اگر تورا بس نیست
وآن که جفتِ مرادِ خود باشد
زیر طاقِ سپهر اطلس نیست
(ابن یمین، دیوان، ۳۴۱.)

رستگاریِ جاوید در کم آزاری است

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاریِ جاوید در کم آزاری است
(حافظ، دیوان، ۴۷.)

رستگاری در دو چیز است...

در دو چیز است رستگاریِ مرد
آن که بسیار داد و اندك خورد
هر که در مهتری گذارد گام
زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیار خوار پایه ندید
هیچ کم دِه به پایگه نرسید
(نظامی، هفت پیکر، ۳۵۹.)

رستگاری کن

راستان رسته‌اند روزِ شمار
جهد کن تا تو زان شمار بوی
اندر این رسته رستگاری کن
تا در آن رسته رستگار بوی
(سنایی، دیوان س، ۱۱۰۵.)

رسمِ ابنای دهر خرخری است

زین پس ابن یمین تو از گل و مُل
گر مسیحی طلب کنی خری است
پی کن اسبِ فصاحت از پی آنك
رسم ابنای دهر خرخری است
(ابن یمین، دیوان، ۳۴۴.)

رسم این می‌باشد؟

رسم این می‌باشد ای دیر آشنای زودسر
آن همه لافِ وفا آخر همین مقدار بود
(وحشی، دیوان، ۶۱.)

رسمِ ترکان است..!

رسمِ ترکان است خون خوردن ز روی دوستی
خونِ من خورد و ندید از دوستی در روی من
(خاقانی، دیوان، ۶۵۰.)

... رسمِ قدیم است

پرسیدن یارانِ کهن، رسم قدیم است
چون است که در عهدِ تو این رسم برافتاد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۳۷.)

رسمِ گردونِ دون ستمگری است

لیك پیوسته با هنرمندان
رسمِ گردونِ دون ستمگری است
(ابن یمین، دیوان، ۳۴۴.)

رسوا به بازارت کنم

آمدم تا سخت هشیارت کنم
از گرانجانی سبکبارت کنم
مست گردانم به یك جرعه تورا
آنگهی رسوا به بازارت کنم
(احمد جام، دیوان، ۳۲۴ و ۳۲۵.)

... رسوای خلایق می‌شود

هر که مفلس گشت رسوای خلایق می‌شود
آه از این رسوایی دیگر که عاشق می‌شود
(اهلی، کلیات، ۱۹۶.)

رسواییِ من باعثِ بدنامی توست

ناکامیَم ای دوست ز خودکامی توست
وین سوختگیهای من از خامیِ توست
مگذار که در عشقِ تو رسوا گردم
رسواییِ من باعث بدنامیِ توست
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۱۱.)

رسوایی و دیوانگی و شور و ملامت...

رسوایی و دیوانگی و شور و ملامت
در مملکتِ عشق بُوَد چار حدِ ما
(فیضی، دیوان، ۲۱۲.)

رسید آنچه رسید و...

ز من مپرس که: بی‌من زمانه چون گذرانی؟
از آن بپرس که بر من زمانه می گذراند
مرا مگوی ز رویم چه غم رسید به رویت
رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند؟
(انوری، دیوان س، ۵۱۸.)

رشتهٔ سبحه محال است که زنّار شود

پای هر کس که به‌گِل رفت نیاید بیرون
رشتهٔ سبحه محال است که زنّار شود
(صائب، کلیات، ۳۵۵.)

رشتهٔ عمر خود به خود گسلد

رشتهٔ عمر خود به خود گسلد
ای اجل حاجتِ کشیدن نیست
(طالب آملی، کلیات، ۳۸۱.)

رضا باید داد

تا از خطِ مشکین توام هجر افتاد
صد چشمهٔ کافور ز چشمم بگشاد
گر زلفِ چو عنبرِ توام ندهد داد
چون عود به سوختن رضا باید داد
(ادیب صابر، دیوان، ۴۳۸.)

رضا به داده بده

رضا به داده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو درِ اختیار نگشاده ست
(حافظ، دیوان، ۲۷.)

رضا به قضا داده‌ام

به قولِ پیرِ مغان داده‌ام رضا به قضا
به هر چه حکم قضا می‌رود رضای من است
(فیضی، دیوان، ۲۶۰.)

رضا دادم به تقدیرِ الهی

چو تو بر من گشادی پردهٔ خویش
توهم بینی جزای کردهٔ خویش
رضا دادم به تقدیرِ الهی
بکن بسم‌الله اینك هر چه خواهی
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۳۴۸.)

رضای دوست طلب

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیرِ او تمنایی
(حافظ، دیوان، ۳۵۰.)

رضای دوست نگه‌دار

رضای دوست نگه‌دار و صبر کن سعدی
که دوستی نبوَد ناله و نفیر از دوست
(سعدی، کلیات ك، ۴۴۷.)

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
زلال اندر میان و تشنه محروم
(سعدی، کلیات ك، ۵۶۹.)

... رعشه بر دستِ کرام الکاتبین می افکند

آن گنهکارم که ثبتِ دفترِ اعمالِ من
رعشه بر دستِ کرام الکاتبین می افکند
(طالب آملی، کلیات، ۴۵۶.)

رفتم سوی عدم

مهر و وفا نماند به گیتی نشانشان
رفتم سوی عدم که ببینم عیانشان
افسرده می کنند به هم دوستان سلوك
گر می نمانده است مگر با عنانشان
(طالب آملی، کلیات، ۸۰۷.)

...رفت و دردسر بُرد

تورا این بنده دانی بد نبوده‌ست
وگر بد بود رفت و دردسر بُرد
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۳۷.)

رفته باز ناید
بر گذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته یادِ آن هباست
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۱۰.)

رفته را نیابی
اگر آسمان بر زمین برزنی
وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همان رفته را بازجای
روانش کهن دان به دیگر سرای
(فردوسی، شاهنامه د، ۱:۴۵۵.)

رفتی از دستِ من
رفتی ازدست من ای یار و نه آن شهبازی
که به دست آورمت باز به بازی بازی
همه آنی همه حُسنی همه لطفی همه ناز
به چنان حُسن و لطافت سزدت گر نازی
(سلمان ساوجی، دیوان، ۳۰۰.)

رفتی و شکست محفلِ ما
رفتی و شکست محفلِ ما
هم محفلِ ما و هم دلِ ما
(نظامی، دیوان، ۳۴۶.)

رفیقانِ بی‌قرین رفتند
دلا بنال که یارانِ نازنین رفتند
به غم نشین که رفیقانِ بی‌قرین رفتند
به اهلِ دهر میامیز و گوشه‌ای بنشین
که همدمانِ وفا پیشهٔ گزین رفتند
(حلاج، دیوان، ۸۶.)

رفیق بر همه چیزی مقدم است
دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است
ممسک برای مال همه ساله تنگدل
سعدی به روی دوست همه روزه خرّم است.
(سعدی، کلیات ك، ۴۴۰.)

رفیق را وامگذار
چو باد، همسفر خویش را به جا مگذار
رفیق اگر همه بارِ دل است وامگذار
(صیدی، دیوان، ۱۵۵.)

رفیقِ هر جایی به خاکِ راه نیرزد
به گوش هوش ز صاحبدلی شنیدم دوش
که خاکِ راه نیرزد رفیق هر جایی
(عماد فقیه، دیوان، ۲۸۵.)

رقصِ روباه چند باید کرد؟!
گرگ را گرگ بند باید کرد
رقصِ روباه چند باید کرد؟!
(نظامی، هفت پیکر، ۳۲۱.)

رَم می کند ز سایهٔ دیوار...
رم می کند ز سایهٔ دیوار کوه غم
این بار را به مردمِ عاقل نهاده‌اند
(صائب، کلیات، ۵۷۰.)

رموزِ مستی و رندی ز من بشنو
رموزِ مستی و رندی زمن بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر دم ندیمِ ماه و پروینم
(حافظ، دیوان، ۲۴۵.)

رنج آورَد طعام که بیش از قَدَر بُوَد
با آنکه در وجودِ طعام است حظِ نفس
رنج آورَد طعام که بیش از قَدَر بُوَد
گر گل شکر خوری به تکلف زیان کند
ور نانِ خشك دیر خوری گل شکر بُوَد
(سعدی، گلستان ی، ۱۱۱.)

... رنجِ جهان جمله فراموش بود
دوش مرا یار در آغوش بود
آنچه طرب بود مرا دوش بود
بر دلم از شادیِ دیدارِ اوی
رنجِ جهان جمله فراموش بود
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۱۵.)

رنجِ خود و راحتِ یاران طلب

عمر به خشنودی ِ دلها گذار
تا ز تو خشنود بُوَد کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب
رنج ِ خود و راحتِ یاران طلب
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۸۲.)

رنج کش باش

رنج کش باش ای برادر همچو خار از بهر آنك
زود پژمرده‌شوددر دست گلبر گِ طری
(سنایی، دیوان س، ۶۵۳.)

رنج کش را نصیب گنج است

رنج کش را نصیبه چبوَد؟ گنج
بسترِ خوابِ راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی
همچو بدبخت زاد و بود مجوی
(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۴۷۶.)

رنج مبر

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
پیش من جز سخنِ شمع و شکر هیچ مگو
سخنِ رنج مگو، جز سخنِ گنج مگو
ور از این بی‌خبری، رنج مبر هیچ مگو
(مولوی، دیوان کبیر، ۶۵:۵.)

رنج نبرده، کام مجوی

به قدر دانه دهد آرد آسیا بیرون
نبرده رنج مجو کام از میان زنهار
(صائب، کلیات، ۵۸۸.)

رنجورِ فراقِ دوستانیم

ما را که سر آمدِ جهانیم
وز دولت و ملك داستانیم
فرمانده خطهٔ زمینیم
آرایش ِ چهرهٔ زمانیم
بنگر که چگونه در زمانه
رنجورِ فراقِ دوستانیم
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۷۸.)

رنج ِ همدرد که داند؟

کی ز رنجم شود آگه دلِ تو
نیست جز بی‌خبری حاصلِ تو
رنج ِ همدرد که داند؟ همدرد
شرح آن هست به بی‌دردان سرد
(جامی، تحقیقات در احوال، ۲۹۷.)

...رنجیده باشد

عجب سرگران بود امروز صیدی
ز بی‌مهری ِ یار رنجیده باشد
(صیدی، دیوان، ۱۲۸.)

رندِ دیوانه کجا گوش به عاقل دارد؟

عاشق دلشده را پندِ خردمند چه سود
رندِ دیوانه کجا گوش به عاقل دارد؟
(عبیدزاکانی، کلیات، ۱۲۹.)

رندِ قدح خوار باش

دفتر تقوی و زهد در گذرِ باد ریز
پس دو سه روزی به عیش رندِ قدح خوار باش
(طالب آملی، کلیات، ۴۷.)

رندِ مقامر که بُوَد پاکباز...

رندِ مقامر که بُوَد پاکباز
بِه ز عبادتگر با حرص و آز
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۵۹.)

رنگِ رخسار خبر می‌دهد از سرِّ ضمیر

گر بگویم که مرا حال ِ پریشانی نیست
رنگِ رخسار خبر می‌دهد از سرِّ ضمیر
(سعدی، کلیات ش، ۶۰۲.)

رنگِ رخساره خبر می‌دهد از حال ِ نهانم

سخنِ عشقِ تو بی آنکه برآید به زبانم
رنگِ رخساره خبر می‌دهد از حال ِ نهانم
(سعدی، کلیات ك، ۵۶۵.)

رنگِ مردی و بوی نامردان؟

چند از این هایهوی بی‌دردان؟
رنگِ مردی و بوی نامردان؟

از برون خرقه‌های صابونی
وز درون صد هزار مأبونی
(اوحدی، دیوان ك، ۶۱۱.)

رنگِ مشکین شعارِ عباسی است

رنگِ مشکین شعارِ عباسی است
زیور آرای چرخِ شماسی است
(امیرخسرو، **هشت بهشت** م، ۱۰۹.)

رنگ و رویم ببین و حال مپرس

حالِ من دور از آن جمال مپرس
رنگ و رویم ببین و حال مپرس
(اهلی، **کلیات**، ۲۵۷.)

رواجِ گریهٔ ما کم نمی‌شود

بازارِ گل فروش ندارد غمِ کساد
یعنی رواجِ گریهٔ ما کم نمی‌شود
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۲۸.)

روا مدار به کشتن بدین گناه مرا

جز این گناه ندارم که دوستت دارم
روا مدار به کشتن بدین گناه مرا
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۰۱.)

روا مدار تیمم به خاك بر لبِ آب

جمالِ خود منما جز به دیدهٔ پر آب
روا مدار تیمم به خاك بر لبِ آب
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۶.)

روا مدار خدایا...

روا مدار خدایا که در حریمِ وصال
رقیب محرم و حرمان نصیبِ من باشد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۹.)

روانت شاد باش و خوش

روان شو تا که جان گوید روانت «شاد باد و خوش»
میان آبِ حیوانی که باشد خضر را منهل
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۲۰:۷.)

روباه بازی کم کنید

همچو آن روبه کم اِشکم کنید
پیشِ او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیشِ او نهید
مُلك ملك اوست مُلك او را دهید
(مولوی، **مثنوی**، ۱۹۳:۱.)

روباه بازی مکن

مکن روباه بازی شیرمردا
خموشی پیشه‌کن کاین ره عیان است
برو از پوست بیرون آی کاین کار
نه کار توست کارِ مغزِ جان است
(عطار، **دیوان** ت، ۶۷.)
روبه‌بازی مکن در صف عشاق از آنك
زشت بود پیش گرگ شیر کند آهویی
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۲۱.)

روباه را دُم گواه است

دبیر ما به صفت روبه است گوُا دُمِ او
بلی هر آینه روباه را دُم است گواه
(خاقانی، **دیوان**، ۹۲۰.)

رو بخر طبلی و بشکن قلم

رو بخر طبلی و بشکن این قلم
نه عُطارد رست و نه جوزای او
هر که او زد چنگ در نی داشتن
باد پیماید همیشه نای او
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۳۱۵.)

... رو به قفا می‌تازند

نیك چون در نگری رو به قفا می‌تازند
ساده لوحان که گریزان ز قضا می‌باشند
(صائب، **کلیات**، ۵۷۶.)

... رو بگردانَد ز من

چون شوم خاكِ رهش دامن بیفشاند زمن
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند زمن
(حافظ، **دیوان**، ۲۷۷.)

روبه از آن رست که بِه دان‌تر است

گرگ ز روباه به دندان‌تر است
روبه از آن رست که بِه دان‌تر است
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۷۴.)

روبه دام بیند، گرگ ماهی

بسا گرگِ جوان کز روبهِ پیر
به افسون بسته شد در دامِ نخجیر
از آن بر گرگ روبه راست شاهی
که روبه دام بیند گرگ ماهی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۸۶.)

روبه داند که چو شیر آمدم

گفت بدین خرده که دیر آمدم
روبه داند که چو شیر آمدم
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۰۴.)

... روبهِ ماده شیرِ نر گردد

آری آن را که بخت برگردد
روبهِ ماده شیرِ نر گردد
و آن که دوران به او دو رنگ شود
گربه در قصد او پلنگ شود
خاصه در صورتِ کثیر و قلیل
مَثَلی روشن است، پشه و پیل
(نثاری، سرو و تذرو، ۸۷.)

روبهی بر قصدِ خداوندی مکن

روبهی و خدمت ای گرگ کهن
هیچ بر قصدِ خداوندی مکن
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲:۵.)

رو پسِ زانوی خویش گیر

مردِ طلب نه‌ای تو دلا دست از او بدار
ای پا شکسته رو پسِ زانوی خویش گیر
(طالب آملی، کلیات، ۵۹۲.)

رو توکل کن توکل بهتر است

در حذر شوریدن شور و شر است
رو توکل کن توکل بهتر است
نیست کسبی از توکل خوب تر
چیست از تسلیم خود محبوب تر
(مولوی، خلاصهٔ مثنوی، ۱۷.)

رو چارهٔ دگر کن

ای دل تو را نگفتم کز عاشقی حذر کن
بگذار نیکوان را وز مهرشان گذر کن
چون روی خوب بینی دیده فرازِ هم نِه
چون تیرِ عشق بارد شرم و خرد سپر کن
فرمان من نبردی فرجام خود نجستی
پنداشتی که گویم هر ساعتی بتر کن
اکنون به صبر کردن ناید مراد حاصل
زین چاره‌باز مانی‌رو چارهٔ دگر کن
(قطران، دیوان، ۴۹۷.)

روحِ انسان عجایبی است

روح انسان عجایبی است عظیم
آدم از روح یافت این تعظیم
بلعجب روح، روح انسانی است
که در این دیوخانه زندانی است
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۸۲.)

روحِ دل و جان اینجاست!

ماه خود کیست ندارم سرِ خورشید فلك
سایهٔ لطف خدا روحِ دل و جان اینجاست
(همام، دیوان ت، ۶۷.)

روح را صحبتِ ناجنس عذابی است الیم

چاك خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبتِ ناجنس عذابی است الیم
(حافظ، دیوان، ۲۵۳.)

رو دست ز من بدار کز دست شدم

ای گنبد بر رفته ز تو پست شدم
جز جور ندیدم از تو تا هست شدم
ای ساقیِ غم ز جامِ تو مست شدم
رو دست ز من بدار کز دست شدم
(ادیب صابر، دیوان، ۴۴۱.)

روز از نو روزی از نو

هر آنچ از عمرِ پیشین رفت گو رُو
کنون روز از نو است و روزی از نو
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۴۲.)

روز تا شب لعنتِ خود می کنم!

من چه دانستم که این بد می کنم
روز تا شب لعنتِ خود می کنم!
(عطار، مصیبت‌نامه، ۲۴۱.)

روزت از روز به شود

چون به علم و عمل شوی در کار
روزت از روز به شود ناچار
(اوحدی، دیوان ك، ۶۲۸.)

روزت از روزِ دگر خوشتر باد

روزت از روزِ دگر خوشتر و نیکوتر باد
که شد امروز من از وعدهٔ فردای تو خوش
(صائب، کلیات، ۶۱۶.)

روزت خوش باد و سعی مشکور

در سورِ جهان شدم و لیکن
بس لاغر بازگشتم ازسور
گر تو سوی سور می‌روی رو
روزت خوش باد و سعی مشکور
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۱۹ و ۳۲۰.)

روزِ تو خجسته باد

دلبند سمنبرست گل رفتارا
شیرین سخنا ماه شکر گفتارا
هر چند که هیچ یاد ناری ما را
روزِ تو خجسته باد یارب یارا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۸۵.)

روزِ خوش نصیبِ ما نشد

روزِ خوش در زندگی هرگز نصیبِ ما نشد
عمر در ماتم به سر بردیم چون شمعِ مزار
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۱۲.)

روزِ دانش زوال یافت

روزِ دانش زوال یافت که بخت
به منِ راست فعل کژ نگر است
(خاقانی، دیوان، ۶۳.)

روز در کسبِ هنر کوش

روز در کسبِ هنر کوش که می خوردنِ روز
دل چون آینه در زنگِ ظلام اندازد
(حافظ، دیوان، ۱۰۲.)

روزِ روشن پس از شبِ تار است

بعدِ حرمان امیدِ دیدار است
روزِ روشن پس از شبِ تار است
نامرادی که دل به باد دهد
آخر او را خدا مراد دهد
(نثاری، سرو و تذرو، ۸۹.)

روزِ فراق را که نهد در شمارِ عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روزِ فراق را که نهد در شمارِ عمر
(حافظ، دیوان، ۱۷۲.)

روزِ کوتاه از برای روزه‌داران بهتر است

از جهان بی بهره را نبود شمار عمر خضر
روزِ کوتاه از برای روزه‌داران بهتر است
(کلیم، دیوان، ۱۴۷.)

روزکی چند صبر کن

روزکی چندی چو مردان صبر کن در رنج و غم
تا که بعد از رنج گنجِ شایگانی باشدت
(عطار، دیوان ت، ۱۳.)

روزگار است مایهٔ همه کار

گر مرا روزگار یارستی
کار با یار چون نگارستی
بر نگشتی چو روزگار از من
گر نه باروزگار یارستی
روزگار است مایهٔ همه کار
ای دریغا که روزکارستی
(انوری، دیوان س، ۵۶۸.)

روزگار این به روزگار کند

هر که در طالعش فراق افتاد
سایهٔ او از او کنار کند

روزگارم وفا کند، هیهات
روزگار این به روزگار کند
(خاقانی، دیوان، ۱۷۳.)

روزگارِ خویش ضایع مکن

امروز روزگارِ ریاضت کشیدن است
ضایع مکن چو بی‌خبران روزگارِ خویش
(همام، دیوان ت، ۱۱۴.)

روزگار دشمنِ توست

دشمن توست ای پسر این روزگار
نیست به تو در طمعش جز به جان
کژدم دارد بسی از بهرِ تو
کرده نهان زیر خز و پرنیان
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۴.)

روزگار دگر شد

یار شد اغیار و روزگار دگر شد
روزی کافر مباد آنچه به ما شد
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۵۸.)

روزگارِ رنود و اوباش است

کارِ اهلِ صلاح یافت فساد
روزگارِ رنود و اوباش است
(ابن یمین، دیوان، ۳۴۲.)

روزگارِ غصه و انده درگذشت

روزگارِ غصه و دورانِ انده درگذشت
نوبتِ دلشادی است امروز سلمان غم مخور
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۸۵.)

روزگارِ قحطِ وفاست

با یکی گر وفا کنی عمری
عاقبت جز جفات ننماید
انوری روزگارِ قحطِ وفاست
زین خسان جز جفات نگشاید
(انوری، دیوان س، ۵۳۱.)

روزگارِ ما گذشت

در شکست دانهٔ خود روزگارِ ما گذشت
بارِ خود از دوش ِ این نُه آسیا برداشتیم
(صائب، دویست و یك غزل، ۲۷۳.)

روزگار مکافات دهد

کسی که با تو نکویی کند چو بتوانی
در استمالتِ اوکوش و در مراعاتش
وگر بدی کند او را به روزگار سپار
که روزگار دهد بهرِ تو مکافاتش
(ابن یمین، دیوان، ۴۴۲.)

روزگاری است که این آمده و آن رفته‌ست

تا غمت آمده از خانهٔ دل جان رفته‌ست
روزگاری است که این آمده و آن رفته‌ست
(شفایی، دیوان، ۳۱۷.)

روزگاری است که ما را...

روزگاری است که ما را نگران می‌داری
مخلصان را نه به وضعِ دگران می‌داری
(حافظ، دیوان، ۳۱۳.)

روزگاری رفت و...

روزگاری رفت و از ما نایدت یك بار یاد
دردمندان فرامش کرده را می‌دار یاد
من که دایم سرگران بودم ز لطفِ اندکت
این زمان زان لطف اندك می کنم بسیار یاد
(محتشم، دیوان، ۳۷۲.)

روزگاری هم به من کردار بی گفتار دِه

مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت
روزگاری هم به من کردار بی گفتار دِه
(صائب، کلیات، ۷۶۱.)

روزِ ماتمِ پرویز عیدِ فرهاد است

به خون تپیدهٔ شمشیر رشك می‌داند
که روز ماتم پرویز عید فرهاد است
(طالب آملی، کلیات، ۲۶۴.)

روزم اگر سیاه است تقصیر آفتاب است

گر چرخ برنگردد بخت کسی زبون نیست
روزم اگر سیاه است تقصیر آفتاب است
(کلیم، دیوان، ۱۱۳.)

روزِ محنت و غم رو به کوتهی آورد

نسیمِ بادِ صبا دوشم آگهی آورد
که روزِ محنت و غم رو به کوتهی آورد
(حافظ، دیوان، ۱۰۰.)

روزِ نو بیارد روزیِ نو

گرانجانی مکن جانا و بشنو
مکن تکیه بر این چرخ سبك رو
میفکن عشرتِ امشب به فردا
که روزِ نو بیارد روزیِ نو
(ابن حسام، دیوان، ۳۶۳.)

روز و شب پیوسته در کارِ توام

هیچ کارم نیست جز اندوهِ تو
روز و شب پیوسته در کارِ توام
(عطار، دیوان ت، ۳۷۸.)

روزی برسد که حق به حق دار رسد

تا کی رطبِ لبت به اغیار رسد
وز نخلِ قدت نصیبِ ما خار رسد
لعلِ تو که خورد خونِ من حق من است
روزی برسد که حق به حق‌دار رسد
(اهلی، کلیات، ۷۰۹.)

... روزی تورا به‌کار آید

دلِ مرا که به جای سپند می‌سوزی
نگاه‌دار که روزی تورا به کارآید
(حلاج، دیوان، ۶۶.)

روزیت هر چه باشد می‌رسد

هرچه که روزیت رسد هر زمان
و آنچ نباشد نرسد بی‌گمان
پس ز پی آنچ نخواهد رسید
بهر چرا بیهده باید دوید
ازدلِ خرسند برآور نَفَس
کانچ رسد بهره همان است و بس
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار، ۱۷۰.)

روزی، خود پدید آید!

دوید از پسِ آنچه روزی نبود
چو روزی نباشد دویدن چه سود
به دنبالِ روزی چه باید دوید
تو بنشین که خود روزی آید پدید
(نظامی، شرفنامه، ۵۱۴.)

... روزی‌دِه اوست

روزیِ تو باز نگردد ز در
کارِ خدا کن غمِ روزی مخور
بر درِ او رو که از اینان بِه اوست
روزیِ او خواه که روزی دِه اوست
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۰۴.)

روزی رسان روزی رساند

جهان از نامِ آن کس ننگ دارد
که از بهرِ جهان دل تنگ دارد
غمِ روزی مخور تا روز ماند
که خود روزی رسان روزی رساند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۷۹.)

روزی فراز است و روزی نشیب

که روزی فراز است و روزی نشیب
گهی با خُرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بُوَد تیره خاك
یکی را فرازد یکی را مغاك
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۲۰۷:۵.)

روزی که تورا نبینم آن روز مباد

بی‌روی تو خورشید جهانسوز مباد
هم بی‌تو چراغِ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بد آموز مباد
روزی که تورا نبینم آن روز مباد
رودکی (پیشاهنگان شعر، ۵۹.)

روزی که من آواره شدم او به کجا بود؟

عنقا که به من بر سر دعوی است بپرسید
روزی که من آواره شدم او به کجا بود؟
(سلیم، دیوان، ۲۳۴.)

روزی که هوا سرد بوَد روزِ شراب است

در مجلس وعظم به قدح پیش کشد دل
روزی که هوا سرد بوَد روزِ شراب است
(کمال خجند، دیوان م، ۱۸۲.)

روزی مبارك است...

می‌گوید این حدیث نظامی ز سوزِ دل
روزی مبارك است که روی تو دیده‌ام
(نظامی، دیوان، ۲۹۹.)

روزی مُقدر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مُقدر است
(حافظ، دیوان، ۲۹.)

اهلی گرت ز نخلِ رطب دست کوته است
همت بلنددار که روزی مُقدر است
(اهلی، کلیات، ۹۲.)

روزیِ مور از سلیمان نیست

مور را روزی از سلیمان نیست
که ز روزی دِه سلیمان است
(خاقانی، دیوان، ۸۳۰.)

روزیِ هر کس از غیب می‌رسد

می‌رسد روزی به هر کس در خور همت زغیب
کی به دام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۱۸.)

روزیِ هر کس به قدرِ بخت باشد

روزی هر کس به قدر بخت باشد لاجرم
سنگ بیدادم زند نخلی کز او جویم رطب
(اهلی، کلیات، ۲۶.)

روستایی باشد از پروانه خوش

قرب سلطان جوی و پروانه مجوی
روستایی باشد از پروانه خوش
(عطار، دیوان ت، ۳۵۸.)

رو سخت چو گردید...

رو سخت چو گردید کلید دَرِ روزی است
آهن چه شررها ز دلِ سنگ برآورد
(صائب، کلیات، ۴۹۳.)

رو سرِ خود گیر

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو
رو سرِ خود گیر و سرگردان مشو
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲:۱.)

سرم برید و به دستم نهاد و راه نمود
که خیز و رو سرِ خود گیر و بخش جان مرا
(امیرخسرو، دیوان، ۳۰.)

رو سیاه آن کس نشیند...!

چو سایه رو سیاه آن کس نشیند
که واپس گوید آنچ از پیش بیند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۸۹.)

رو سیاه است مردِ هرجایی

ور تو خواهی که بخت بگشاید
زیر هر سایه رخت بگشایی
رو به خود آر هر کجا باشی
رو سیاه است مردِ هرجایی
(مولوی، دیوان کبیر، ۳۴:۷.)

...رو سیهِ دیگر است

چون درِ رحمت زند، طالب، گویند کیست؟
گویم ابلیس نیست روسیه دیگر است
(طالب آملی، کلیات، ۳۵۳.)

...روشِ مردان نیست

شوخی و جلوه فروشی روشِ مردان نیست
تا به کی این حرکتهای عروسانه کنیم
(طالب آملی، کلیات، ۶۷۳.)

...روشن است

ما را به چرخ، دوستیِ آب و روغن است
زین دوستی چه طرف توان بست، روشن است
(طالب آملی، کلیات، ۳۵۹.)

روشن است دلیل!

نیست کس را به حسنِ روی تو قیل
چه توان گفت روشن است دلیل
دل سنگین تو به جانبِ مهر
نکشد با هزار جرّ ثقیل
(کمال خجند، دیوان م، ۱_۲:۶۶۶.)

روشن به تو چشمِ من

آرامش جانِ من آرامِ روان من
روشن به تو چشمِ من شادان به تو جانِ من
دانیم به هر حالی ای جان جهان من
من رازِ نهانِ تو تو رازِ نهانِ من
(قطران، دیوان، ۴۹۵.)

روشندلی از تیره اصلی نزاید

نه روشندلی زاید از تیره اصلی
نه نیلوفری روید از شوره قاعی
(خاقانی، دیوان، ۴۳۹.)

روشنم شد

امروز چو روز روشنم شد
کاندر همه کار ناتمامم
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۷۷.)

روشنی در فناست، دیگر هیچ

نیست در راه عشق پیچ مپیچ
روشنی در فناست دیگر هیچ
(اوحدی، دیوان ك، ۶۲۳.)

...روشنی زشبستانِ ماه می‌دزدد!

ز دست رفته دلِ من به دست عیاری است
که روشنی ز شبستانِ ماه می‌دزدد
(فیضی، دیوان، ۲۹۸.)

روشِ هیزمِ تر نیست که تنها سوزد

دل ز تر دامنیِ نفس شود ز اهلِ جحیم
روشِ هیزمِ تر نیست که تنها سوزد
(کلیم، دیوان، ۲۲۷.)

رو صبر و سکون پیش کن

رو صبر و سکون پیش کن از عار میندیش
بر جور فلك دل نِه وز آزار میندیش
(طالب آملی، کلیات، ۱۰۸۵.)

روغن از ریگ مکش

روغن از ریگ مکش لب به طمع چرب مکن
شیشه بر تیغ بنه آب ز عمان مطلب
(طالب آملی، کلیات، ۱۶۲.)

روغن و آب به هم نیامیزند

در آمیزند با هم شیر و جلاب
نیامیزند با هم روغن و آب
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۹۳.)

روغن و کنجاره به هم خوب نیست

گویی کز خلق جدا چون شدی؟
زشت نشایدت بدین گفتنم
روغن و کنجاره به هم خوب نیست
ویشان کنجاره و من روغنم
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۰۵.)

رو قناعت گزین

رو قناعت گزین که نتوان پخت
قرصِ امید از خمیرِ کسان
(ابن یمین، دیوان، ۴۸۹.)

رو که همان احمدِ پارینه‌ای

گفتمت امسال شدی به ز پار
رو که همان احمدِ پارینه‌ای
(سنایی، دیوان س، ۱۰۱۶.)

رو مسخرگی پیشه کن

با این همه یك نکته بگویم ز سرِ مهر
هر چند که دانم که تو این شیوه ندانی
رو مسخرگی پیشه‌کن و مطربی آموز
تا دادِ خود از کهتر و مهتر بستانی
(خواجو، دیوان ك، ۵۰۲.)

رونقِ بازارِ آفتاب نکاهد

شب‌پره گر وصلِ آفتاب نخواهد
رونقِ بازارِ آفتاب نکاهد
(سعدی، گلستان ی، ۱۳۸.)

روی از روی تو نگردانم

جان از آن بر لب آمده‌ست مرا
تا به جانت فرو شود جانم

بند بندم اگر فرو بندی
روی از روی تو نگردانم
(عطار، دیوان ت، ۴۵۹.)

روی اخلاص بر خاك نِه

چه حاجت که نُه کرسی آسمان
نهی زیرِ پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاك نِه
بگو روی اخلاص بر خاك نِه
به طاعت بنه چهره بر آستان
که این است سر جادهٔ راستان
(سعدی، بوستان ی، ۱۰.)

روی بر زمینم

از عشق تو روی بر زمینم، بنشین
دیری است که دور از تو چنینم بنشین
من تشنهٔ دیرینه‌ام از بهر خدای
چندان که تورا سیر ببینم بنشین
(عطار، مختارنامه، ۱۴۳.)

روی جز در حق مدار

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند
روی جز در حق مدار و حکم جز قرآن مکن
(سنایی، دیوان س، ۹۸۴.)

روی ِ چرخ ِ ستمکاره سیاه

روی این چرخِ سیه رویِ ستمکاره سیاه
که رُخم کرد سیه در غم آن روی چو ماه
(خواجو، دیوان ك، ۴۸۹.)

... روی خود را ز تف بیالاید

هر که بر رویِ مه فشاند تف
یا دمد در چراغِ انجم پُف
روی خود را ز تف بیالاید
وز پف انفاسِ خویش فرساید
ورنه بر آسمان مه و انجم
فارغند از تف و پفِ مردم
(جامی، هفتورنگ، ۱۴۷.)

روی در روی دوست کن

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشتِ دست می‌خاید
(سعدی، گلستان ی، ۱۴۶.)

روی در روی یار باید کرد

پشت بر روزگار باید کرد
روی در روی یار باید کرد
از پیِ یك نظاره بر دَرِ او
سالها انتظار باید کرد
تا کند یار روی در رویت
دلت آیینه‌وار باید کرد
(عراقی، کلیات، ۱۷۸.)

روی ِ دل از همه عالم به کتاب است مرا

نیست کاری به بد و نیك جهانم صائب
روی دل از همه عالم به کتاب است مرا
(صائب، کلیات، ۸۳.)

روی دلم سوی توست

سجدهٔ بت گر کنم در نظرم روی توست
قبلهٔ جانم تویی روی دلم سوی توست
(اهلی، کلیات، ۱۱۶.)

...روی سخنش با ما بود

بود با غیر نهانی همه لطفش، طالب
آن قدر بود که روی سخنش با ما بود
(طالب آملی، کلیات، ۵۶۱.)

روی سخنش جانبِ ما نیست

هر چند که مژگانِ تو برگشت ز عاشق
آن هست که روی سخنش جانب ما نیست
(کلیم، دیوان، ۱۴۰.)

روی سیه باد

چون موی توام در دو جهان روی سیه باد
گر یك سرِ موی تو فروشم به دو عالم
(محتشم، دیوان، ۵۵۴.)

روی فریاد نیست

روی فریاد نیست دم مزنید
رفته، رفته بود جزع مکنید
نتوانید هیچ درمان کرد
گر جهان سوز و آسمان شکنید
(خاقانی، **دیوان**، ۵۴۰.)

روی کار از پشتِ کار باید دید

کجاست فرصتِ گرداندنِ ورق صائب
به روی کار هم از پشت کار باید دید
(صائب، **کلیات**، ۴۰۷.)

روی کار از پشتِ کار معلوم است

قماش چهرهٔ یار از بهار معلوم است
که روی کار هم از پشتِ کار معلوم است
(صائب، **کلیات**، ۲۱۴.)

روی کار می‌بینم

جان از غمِ عشق او نخواهم برد
می‌دانم و روی کار می‌بینم
من آخرِ این حدیث می‌خوانم
من حاصل این شمار می‌بینم
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۴۷۲.)

روی نکو چشم شناسد نه گوش

نقد وفا عشق شمارد نه هوش
روی نکو چشم شناسد نه گوش
چاشنیی دارد هر کس به کام
شهد زلب پرس و گلاب از مشام
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۱۸۵.)

روی نیکو دلیلِ خوی بد است

هر که را روی خوب خوی دد است
روی نیکو دلیل خوی بد است
روی نیکو به قدرِ خود بدخوست
زان خرد خوب را ندارد دوست
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۵۵.)

روی و خوی نکو به هم نبُوَد

راست گفت آن که برگشاد گره
بسته‌گیری به خوی نیکو به
هر کجا دین بُوَد درم نبُوَد
روی و خوی نکو به هم نبُوَد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۶۶۳.)

...روی هفت آسمان سیاه کند

پیرزن نیم شب که آه کند
روی هفت آسمان سیاه کند
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۱۲.)

رها کن تا بَرَد...

به خوشخویی توان با دوستان زیست
چو بدخو دوست باشد دشمنی چیست
گلی کز بوی خوش نبوَد نشانش
رها کن تا بَرَد بادِ خزانش
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو**، ۲۴۲.)

رها کن تا توانی این تك و دو

چو نتوان خورد بیش از روزیِ خویش
رها کن تا توانی این تك و دو
غلامِ همتِ آنم که پیشش
نسنجد حشمت دنیا به یك جو
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۶۳.)

رها کن حدیثِ عاد و ثمود

ز دستِ شاهدِ نازك عذارِ عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیثِ عاد و ثمود
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۹.)

رها کن حرص

رها کن حرص کاین حمالِ محروم
نسازد با خرد چون زاغ با بوم
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۰۸.)

رها کن زنِ زشتِ ناسازگار

زن خوب خوش طبع رنج است و بار
رها کن زنِ زشتِ ناسازگار
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۵۹.)

رها کن غم

همیدون جام گیتی خوشگوار است
به اول مستی و آخر خمار است

رها کن غم که دنیا غم نیرزد
مکن شادی که شادی هم نیرزد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۷۷.)

رها کن منافقی

بیرون سپید و دل سیهی همچو آینه
یکرنگ و صاف گرد و رها کن منافقی
(حلاج، دیوان، ۱۹۴.)

رهاننده را چاره باید

چو در طاس رخشنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور
(نظامی، شرفنامه، ۲۹۱.)

... رهِ افسانه زدند

جنگِ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت رهِ افسانه زدند
(حافظ، دیوان، ۱۲۵.)

ره بپرسیم مگر...

در بیابانِ فنا گم شدن آخر تا کی
ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم
(حافظ، دیوان، ۲۵۸.)

رهِ بد خلل در گمان آورد

رها کن رهی کان زیان آورد
رهِ بدخلل در گمان آورد
(نظامی، شرفنامه، ۲۳۴.)

رهبرِ بینا چو خواهی دیدهٔ بینا طلب

چشم چون بینا شود خضر است هر نقش قدم
رهبرِ بینا چو خواهی دیدهٔ بینا طلب
(صائب، کلیات، ۱۶۲.)

رهبرِ مردم مشو

چون دل بینا نداری رهبرِ مردم مشو
عقل خندد چون دلیلِ کاروان بیند ضریر
(همام، دیوان ت، ۵۳.)

رهبر و رهدان شده‌ای؟

تو که از خانه رهِ کوچه نمی‌دانستی
چون چنین راهزن و رهبر و رهدان شده‌ای؟
(صائب، دویست و یك غزل، ۳۲۵.)

رهبری در کار نیست

در جهانِ ساده لوحی رهبری در کار نیست
خضر شد هر کس که در دامانِ این صحرا فتاد
(صائب، کلیات، ۵۶۷.)

رهِ بهشت برگیر

سوی تو نویدگر فرستادند
بر دست زمانه ز آفرینش دو
یکی سوی دوزخت همی خواند
یکی سوی عزّ و نعمتِ مینو
این با خوی نیك و نعمت و حکمت
اندر ره راست می کشد سازو
و آن جان تورا همی کند تلقین
با کوشش مور گُربزی راسو
برگیر رهِ بهشت و کوشش کن
کاین نیست رهی محال و نامرجو
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۶۳ و ۱۶۴.)

رهِ راست رو

رهِ راست رو تا به منزل رسی
تو در ره نه‌ای، زین قِبَل واپسی
(سعدی، بوستان ی، ۱۳۵.)

رهِ رستگاری در افکندگی است

نباید نهادن بر این خاك دل
کز او گنجِ قارون فرو شد به ِگل
رهِ رستگاری در افکندگی است
که خورشید جمع از پراکندگی است
(نظامی، شرفنامه، ۳۵۲.)

رهرو منزلِ عشقیم

ما بدین در نه پیِ حشمت و جاه آمده‌ایم
از بَدِ حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و زسرحدّ عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
(حافظ، دیوان، ۲۵۲.)

رهروی باید جهانسوزی...

اهلِ کام و نازرا در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی
(حافظ، دیوان، ۳۳۱.)

رهِ زاهد غرور اندر غرور است

اگر تو عاشقی معشوق دور است
وگر تو زاهدی مطلوب حور است
رهِ عاشق خراب اندر خراب است
رهِ زاهد غرور اندر غرور است
دلِ زاهد همیشه در خیال است
دلِ عاشق همیشه در حضور است
(عطار، دیوان ت، ۴۹.)

رهِ مردمی پیش گیر

رهِ مردمی گیر ابن یمین
گرت دست قدرت بدان می‌رسد
که این است راهی که پایانِ او
به بستانسرای جنان می‌رسد
(ابن یمین، دیوان، ۳۷۴.)

ره نتوان رفت به پای کسان

راهِ عدم را نپسندیده‌ای
زانکه به چشمِ دگران دیده‌ای
پایت را دردسری می‌رسان
ره نتوان رفت به پای کسان
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۲۳.)

رهِ نزدیك را نزدیك‌تر کن

اگر خواهی حسابم را دگر کن
رهِ نزدیك را نزدیك‌تر کن
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۳۰.)

رهنما یکی است

خواهی به کعبه رو کن و خواهی به سومنات
از اختلافِ راه چه غم رهنما یکی است
(صائب، کلیات، ۲۲۰.)

رهی دیگر نمی‌دانم

به هر راهی که دانستم فرو رفتم به بوی تو
کنون عاجز فرو ماندم رهی دیگر نمی‌دانم
(عطار، دیوان ت، ۴۵۳.)

ریسمان بِسْکُست و هم بشکست دوك

گفت آبِ دیده نامش بهرِ چیست
بنگری تا که چه دید او و گریست
ور زرنجِ تن بُد آن گریه وز سوگ
ریسمان بِسکُست و هم بشکست دوك
(مولوی، مثنوی ن، ۸۱:۵.)

ریش به قدرِ عصا گذار

ریش به قدرِ عصا گذار که امروز
کوتهیِ ریش هتك حرمت دین است
(کلیم، دیوان، ۱۲۷.)

ریشخند است اینکه...

پیش ما دُم لابه چرخ از رهِ اخلاص نیست
ریشخند است اینکه ما را می نماید ریشخند
(طالب آملی، کلیات، ۴۸۵.)

...ریش در دستِ دیگری دارد

هر که دل پیشِ دلبری دارد
ریش در دستِ دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن
نتواند به خویشتن رفتن
(سعدی، گلستان ی، ۱۳۷.)

ریش را ببین!

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
(مولوی، خلاصهٔ مثنوی، ۱۷۹.)

...ریشش برآمد

گلگون رخِ یارِ من دریغا
کز چنگِ زمانه در سر آمد
افسوس که نوبهارِ حُسنش
بیرون شد و تیر مه، در آمد

ماهش که بتافتی، فرو شد
ریشش که فرو شدی، برآمد
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۳۱۴.)

ریش گاو بوده و هستم!

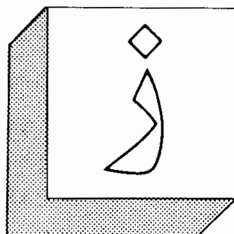
گفت با وی پسر که ای بابا
که بُوَد ریش گاو؟ گو با ما
گفت آن کس که با مداد پگاه
می‌نهد پا ز کُنجِ خانه به راه
در دلش این هوس که بی‌رنجی
یابم امروز رایگان گنجی
چون به اینجا رساند پیر سخن
پسرش گفت در جواب که من
بوده‌ام ریش گاو تا هستم
ریش گاوی است کار پیوستم
نیست جز ریش گاویم کاری
نیست از ریش گاویم عاری
(جامی، هفتورنگ، ۲۱۹.)

ریش و دستار نکته دان نبوَد

ریش و دستار نکته دان نبود
این محک جز به جیبِ جان نبود
محکِ جان به دستِ هر کس نیست
نقد جیب قبای اطلس نیست
(وحشی، دیوان، ۳۵۷.)

ریشه می‌کُنم

تخمِ محبتم که به هر شوره زار دل
قسمت حواله می‌کندم ریشه می‌کنم
(طالب آملی، کلیات، ۶۹۲.)



ز آبِ شهوت بمیرد آتشِ عمر

هر که خر در خلابِ شهوت راند
در سر افتادش اسبِ سرکشِ عمر
آبِ شهوت مران که مردم را
ز آبِ شهوت بمیرد آتشِ عمر

(خاقانی، **دیوان**، ۸۸۵.)

زاد فی الطنبور باد

زُهره گر در مجلسِ بزمش نباشد بربطی
در میان اختران چون زاد فی الطنبور باد

(انوری، **دیوان** س، ۷۰.)

زِآدمی پنهان باش

ای دل چو طربناك نه‌ای شادان باش
جرمِ تو ز دانش است رُو نادان باش
خواهی که ز دستِ دیو مردم برهی
مانند پری ز آدمی پنهان باش

(باباافضل، **رباعیات**، ۱۴۵.)

زادهٔ دنیا بی‌وفاست

این جهان و اهل او بی‌حاصلند
هر دو اندر بی‌وفایی یك دلند
زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست
گرچه رو آرد به تو آن رو قفاست

(مولوی، **مثنوی** ن، ۴:۳۷۵.)

زاری مرا تمام است

در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم
زاری مرا تمام است چون زور و زر ندارم

(عطار، **دیوان** ت، ۴۲۴.)

ز آغاز انتهای کارِ دنیا...

زِ آغاز انتهای کار دنیا می‌توان دیدن
شرر را زندگی در ساعتِ اول مکرر شد

(کلیم، **دیوان**، ۲۴۴.)

زاغ از خورشِ استخوان هما نشود

سعادت ازلی را به کسب نتوان یافت
که زاغ از خورشِ استخوان هما نشود

(کلیم، **دیوان**، ۲۳۷.)

ز آفت ایمن نیَند...

ز آفت ایمن نیَند ناموران
بی‌خطر هست کارِ بی‌خطران
مرغ زیرك به جست‌وجوی طعام
به دو پای اوفتد همی در دام

(نظامی، **هفت پیکر**، ۳۸.)

زالِ دستان فکندهٔ پدر است

دلِ پاکان شکستهٔ فلك است
زالِ دستان فکندهٔ پدر است

(خاقانی، **دیوان**، ۶۶.)

زان بقعه نیز بوی امیدی نمی‌رسد

خیری گمان به دیر مغان بود این زمان
زان بقعه نیز بوی امیدی نمی‌رسد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۴۸.)

زان پیشتر که خاك شوی زیرِ پا ببین

در انتهای کارِ خود از ابتدا ببین
زان پیشتر که خاك شوی زیرِ پا ببین
خود بین کجا وصالِ حیاتِ ابد کجا
آیینه را به سنگ زن آب بقا ببین
(صائب، **کلیات**، ۷۳۹.)

...زآن جمله این است

چراغ جمله عالم عقل و دین است
تو عاشق شو که بِه زآن جمله این است
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۳۹.)

زان حُسن بپرهیز که محجوب نباشد

از چهرهٔ بی‌شرم شود عشق هوسناك
زان حُسن بپرهیز که محجوب نباشد
(صائب، **کلیات**، ۵۵۸.)

زان روز حذر کن که ورق برگردد

با علم اگر عمل برابر گردد
کامِ دو جهان تورا میسر گردد
مغرور مشو به خود که خواندی ورقی
زان روز حذر کن که ورق برگردد
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۲۶.)

زان زخمِ نمایان...

زان زخمِ نمایان که ز تیغِ تو ربودم
افتاد خیابانِ بهشت از نظرِ من
(صائب، **کلیات**، ۷۴۵.)

...زان سو عنایتی نرسید

هدایه خواندی و هیچت هدایتی نرسید
عنا کشیدی و زان‌سو عنایتی نرسید
زخوان علم که پر نقل حکمت است تورا
برون ز نقل حدیث و روایتی نرسید
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۵۳۴.)

... زان فتنهٔ خوابیده که در زیرِ سرِ اوست

چشمِ تو چه خونها که کند در دلِ مردم
زان فتنهٔ خوابیده که در زیرِ سرِ اوست
(صائب، **کلیات**، ۱۷۸.)

... زانك حالی دید و فردا را ندید

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند
بت پرستش گفت و ضدّ ماش خواند
زانك او کف دید و دریا را ندید
زانك حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او
او نمی‌بیند ز گنجی یك تسو
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۳۵.)

... زآنك گِل خوار است دایم زردرو

این خریدارانِ مفلس را بهل
چه خریداری کند یك مشتِ گِل
گِل مخور گل را مخر گل را مجو
زانگ گِل خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایماً باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۸۲.)

زآنك هر جنسی رباید جنسِ خود

باطلان را چه رباید باطلی
عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زآنك هر جنسی رباید جنسِ خَود
گاو سوی شیرِ نر کی رو نهد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۵۹.)

... زانکه شَر و نَحس در او خلقت است

خوك همه شرّ و زیان است و نحس
میش همه خیر و بر و برکت است
کی بتواند که شود خوك میش؟
زانکه شر و نحس در او خلقت است
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۶۷.)

زآنکه می بینم...

عالمی کشتی و خواهی زارتر کشتن مرا
زآنکه می بینم به بخت خود تورا خونریزتر
(اهلی، **کلیات**، ۲۴۶.)

زان همه حسرت است در دستم
هر چه کردم به عمرهای دراز
زان همه حسرت است در دستم
(عطار، **دیوان ت**، ۳۹۴.)

ز آهِ خلق بپرهیز
ز آهِ خلق بپرهیز کآینه است گواه
که در زمانه دمِ بی اثر نمی باشد
(کلیم، **دیوان**، ۲۲۸.)

زاهدان نیز شاهد بازند
زاهدان نیز چو رندان همه شاهد بازند
فرق آن است که ایشان ز نهان می نگرند
(همام، **دیوان ت**، ۹۴.)

... زاهدتر از او کسی به دست آر
زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر از او کسی به دست آر
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۰۲.)

زاهدی ترکِ مال و جاه بُوَد
زاهدی ترك مال و جاه بُوَد
ترگ چون پُر شود کلاه بود
گر همی خواهی این کلاه بلند
کمرِ بندگی و طاعت بند
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۸۳.)

ز آیینه کسی چهره نهفتن نتواند
اندر دلِ ما عکسِ رخِ خوبِ تو پیداست
ز آیینه کسی چهره نهفتن نتواند
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۶۴.)

ز استادی چه می لافی؟
نبرده رنجِ شاگردی ز استادی چه می لافی؟
مُرید کیستی ای کودك بی پیر پیرت کو
(طالب آملی، **کلیات**، ۸۳۳.)

ز اعمی مَطلَب گهرشناسی
نشناختمت به چشم معنی
عیبم مکن الغریب اعمی
آری تو گهر اگر شناسی
ز اعمی مَطلَب گهرشناسی
(خاقانی، **تحفة‌العراقین**، ۲۰.)

ز انقلابِ زمانه عجب مدار
ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
(حافظ، **دیوان**، ۶۹.)

ز ایام شکایتی که دارم...
ز ایام شکایتی که دارم
گویم همه یك به یك به ایام
عشقِ تو که خاص از آنِ ما بود
امروز شده‌ست در جهان عام
(خواجو، **دیوان ك**، ۵۰۸.)

ز ایران سخن در جهان می رود
به ایران سخنها روان می رود
ز ایران سخن در جهان می رود
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۹۶.)

زبان است و بس!
نبینی که آتش زبان است و بس
به آبی توان کشتنش در نَفَس
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۴۹.)

زبان بسته بهتر که گویا به شَر
بهایم خموشند و گویا بَشَر
زبان بسته بهتر که گویا به شَر
چو مردم سخن گفت باید به هوش
وگرنه شدن چون بهایم خموش
به نطق است و عقل آدمیزاده فاش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۴۹.)

زبان بلای آدمی است

بلای آدمی باشد زبانش
که در وی بسته شد سود و زیانش
(ناصرخسرو، **دیوان**، ۵۱۳.)

زبانِ بی‌زبانی عذرخواه است

گناه شرمگینان را چو صائب
زبانِ بی‌زبانی عذر خواه است
(صائب، **کلیات**، ۳۰۹.)

زبانِ بی‌سخن شمعِ خموش است

زبان شمعی است در معنی سخن سوز
زبانِ بی‌سخن شمعِ خموش است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۸۰.)

زبان ترکن

با من به سلامِ خشك، ای دوست زبان ترکن
تا از مژه هر ساعت لعلِ ترت افشانم
(خاقانی، **دیوان**، ۶۳۸.)

زبان تقریر نتوانست کرد

حلقهٔ در از درونِ راز باشد بی‌خبر
مطلب دل را، زبان تقریر نتوانست کرد
(صائب، **کلیات**، ۴۰۶.)

زبانت کو

بدو گفتم ز خاموشی چه جویی
زبانت کو که احسنتی بگویی
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۷.)

زبان چو گوش کجا لذتِ سخن یابد

ز شعرِ من دگران کامیاب و من محروم
زبان چو گوش کجا لذتِ سخن یابد
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۰۶.)

زبان دانی مکن چندین!

نگارینا دلم بردی فسون خوانی مکن چندین
زبانِ من فروبستی، زبان دانی مکن چندین
(نظامی، **دیوان**، ۳۲۰.)

زبان درکش ای مردِ بسیار دان

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مردِ بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۴۶.)

زبان دشمنِ جان است

جان است و زبان است زبان دشمنِ جان است
گر جانت به کار است نگه‌دار زبان را
(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۸۱.)

زبان را بپای

زبان را بپای از بداندیش و دوست
که نزدیك‌تر دشمن سرت اوست
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۲۸۸.)

زبان را نگه‌دار

زبان بند کن تا سر آری به سر
زبان خشك بِه تا گلوگاه تر
زبان را نگه‌دار در کامِ خویش
نَفَس بر مزن جز به هنگامِ خویش
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۸۰.)

هر چه که اول به ملامت کشد
آخرِ کارش به ندامت کشد
کوش که ناید ز زبانهات غم
لیك نگه‌دار زبان را تو هم
دست و زبان تات عقوبت گر است
دست و زبان هم به عقوبت در است
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۷۰.)

... زبانش به گفتار گردد دراز

هر آن دیو کاید زمانش فراز
زبانش به گفتار گردد دراز
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۳۲۴:۵.)

زبانِ شُومِ تو گویا که نیشتر دارد

نه عقربی و کنی کارِ عقرب ای ناصح
زبانِ شومِ تو گویا که نیشتر دارد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۵۸.)

زبانِ طعنِ حسودان به خود دراز مکن

به بزمِ بوالهوسان بندِ جامه باز مکن
زبانِ طعنِ حسودان به خود دراز مکن
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۵۶.)

زبانِ عاشق و معشوق کس نمی‌داند

حدیثِ ما و تو هر بوالهوس نمی‌داند
زبانِ عاشق و معشوق کس نمی‌داند
من از حدیثِ تو مستم رقیب از شکرت
سخنسرایی طوطی مگس نمی‌داند
(اهلی، **کلیات**، ۱۸۸.)

زبان سر را عدوی خانه‌زاد است

زبان آدمی با آدمیزاد
کند کاری که با خَس می‌کند باد
زبان بسیار سَر بر باد داده‌ست
زبان، سر را عدوی خانه‌زادست
(وحشی، **دیوان**، ۵۱۰.)

زبان کجاست؟

سؤالِ نیك و بد از من چه می‌کنی طالب
زبان کجاست که اندیشهٔ جواب کنم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۳۹.)

زبان کو؟

رازی به سینه دارم، حرفی به لب، زبان کو
تا بی‌هراس گویم یا بی‌حجاب خوانم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۱۹.)

زبان گوشتین است و تیغ آهنین

چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد به خود بر کسی مرزبان
که گوید هر آنچ آیدش بر زبان
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۵۶.)

زبانِ ما را به خود دراز مکن

مکن مکن لبِ ما را به شکوه باز مکن
زبانِ کوتهِ ما را به خود دراز مکن
(وحشی، **دیوان**، ۱۳۵.)

...زبانم از گوش

دُرِّ سخنِ تو می‌رباید
گوشم ز زبان زبانم از گوش
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۲۹.)

زبان مباش

یك حرف بشنو از من و در خلد سیر کن
در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش
(صائب، **کلیات**، ۶۳۱.)

زبانم سفید شد

موی سپید چیست ندانی زبانِ مرگ
زیرا که هر که دید زخود ناامید شد
دی از زبانِ حال همی گفت با دلم
چیزی که جان ز ترس چو از باد بید شد
گفتا که برگِ مرگ بساز ار نخفته‌ای
تا چند گویمت که زبانم سفید شد
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۳۹۳.)

زبانم لال بادا

زبانم لال بادا تا نگویم از که می‌نالم
که باشم من؟ که بدنامی رسانم نیکنامان را
(بابافغانی، **دیوان**، ۹۴.)

زبانم موی شد

زبانم موی شد ز آوردنِ عذر
چه عذر آرم که مویی در نگیرد
(خاقانی، **دیوان**، ۵۹۷.)

زبانِ من به بریدن نمی‌شود آخر

چرا لبت به جگر تشنگان نمی‌جوشد
عقیق خون به‌مکیدن نمی‌شود آخر
مگر به لطف خموشم کنی وگرنه چو شمع
زبانِ من به بریدن نمی‌شود آخر
(صائب، **کلیات**، ۵۸۱.)

زبانِ همه خاموش کنیم

مردمان گر به نصیحت سوی ما قصد کنند
ما به یك نکته زبان همه خاموش کنیم
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۴۸.)

...زبانی هم بگو
نامه‌ام را می‌بری قاصد زبانی هم بگو
خانه شد فرسوده و این شِکوه پایانی نداشت
(کلیم، دیوان، ۱۱۲.)

ز بد عهدان وفاداری نیاید
ز خوبان جز جفاکاری نیاید
ز بد عهدان وفاداری نیاید
ز ایام و ز هرك ایام پرورد
به نسبت جز جفاکاری نیاید
(خاقانی، دیوان، ۶۰۵.)

ز بَد، سگالش مکن
ز بَد تا توانی سگالش مکن
از این مردِ داننده بشنو سخن
چو گفتار و کردار نیکو کنی
به گیتی روان را بی‌آهو کنی
(فردوسی، شاهنامه د، ۵:۲۵۱۱.)

...ز بصیرت دور است
شِکوه از گردشِ گردون ز بصیرت دور است
گوی چوگان قضا در حرکت مجبور است
(صائب، کلیات، ۱۸۷.)

ز بوالهوسان گرمیِ نَفَس مجو
مجوی ز بوالهوسان گرمیِ نَفَس فیضی
که سوزِ عشق ندادند خام کاران را
(فیضی، دیوان، ۱۹۴.)

زبونم تو گرفتی؟
زبونم، یا زبونم تو گرفتی؟
زهی عیار و چُست و حیله باره
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۱۳۶.)

ز بهرِ نهادن چه سنگ و چه زر
زر از بهرِ خوردن بُوَد ای پدر
ز بهرِ نهادن چه سنگ و چه زر
زر اندر کفِ مردِ دنیا پرست
هنوز ای برادر به سنگ اندر است
(سعدی، بوستان ی، ۷۷.)

... ز بی‌باکی و گستاخی است
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم
بُد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸.)

ز بی‌دانشی صعب‌تر نیست عاری
ز بی‌دانشی صعب‌تر نیست عاری
تو چون کاهلی سر به سر نیز عاری
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۹۳.)

ز بی‌دانشی کار گردد دراز
ز دانش شود کارِ گیتی بساز
ز بی‌دانشی کار گردد دراز
اگر در جهان نبوَد آموزگار
شود تیره از بی‌خرد روزگار
(جامی، هفتورنگ، ۹۳۱.)

ز بی‌زری است که کارم چو زر نمی‌گردد
به زر شدی همه کارم ز وصلِ تو چون زر
ز بی‌زری است که کارم چو زر نمی‌گردد
(خاقانی، دیوان، ۶۱۰.)

ز بی‌کاری مگس کُشتی
به بالین گاهِ شیرینِ دل افروز
ز بی‌کاری مگس کُشتی همه روز
(امیرخسرو، شیرین و خسرو، ۲۹۹.)

... ز بیمار چون باز دارد گزند؟
پزشکی که باشد به تن دردمند
ز بیمار چون بازدارد گزند؟
(فردوسی، شاهنامه د، ۵:۲۰۷۱.)

ز بیماری بتر بیمار داری
خوش است این داستان در شأنِ بیمار
که شب باشد هلاكِ جانِ بیمار
بُوَد بیماریِ شب جان سپاری
ز بیماری بتر بیمار داری
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۹۲.)

ز بی‌وفایی دورِ زمانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دستِ امید
ز عهدِ صحبتِ ما در میانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غمِ وفاداران
ز بی‌وفایی دورِ زمانه یاد آرید
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۳.)

...ز پای در آید

مرد که باعشق دست در کمر آید
گر همه رستم بُوَد ز پای در آید
(خاقانی، **دیوان**، ۶۰۸.)

ز پرسشِ روزِ جزا بترس

ای سنگدل ز پرسشِ روزِ جزا بترس
خونِ منِ غریب مریز از خدا بترس
(محتشم، **دیوان**، ۴۲۰.)

ز پنداشت گردد همه رای سست

که پنداشت هرگز نیاید درست
ز پنداشت گردد همه رای سست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب۳۹۷۶.)

...ز پیر مجوی!

طربِ نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آبِ رفته به جوی
زرع را چون رسید وقتِ درو
نخرامد چنان که سبزهٔ نو
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۲.)

ز تأخیر آفت بُوَد

ز تأخیر بُوَد آفت و تعجیل ز شیطان
ز تعجیل دلم رست و ز تأخیر بجستم
(مولوی، **گزیدهٔ غزلیات**، ۲۷۵.)

ز تخمی که کاری برومند باش

به هرجا که باشی خداوند باش
ز تخمی که کاری برومند باش
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۴۶.)

ز ترسِ خدا هیچ غافل مباش

به پیروزی خود قوی دل مباش
ز ترسِ خدا هیچ غافل مباش
خدا ترس را سازگار است بخت
بُوَد ناخدا ترس را کار سخت
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۲.)

ز تکرار خیزد غبارِ ملال

سخن گر چه باشد چو آبِ زلال
ز تکرار خیزد غبارِ ملال
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۲۸.)

ز تو این کار نیاید

فرماندهی کشورِ جان کار بزرگی است
نو دولت حُسنی، ز تو این کار نیاید
(وحشی، **دیوان**، ۶۷.)

ز تو گفتن ز من یك یك شنیدن

یکی زین صد که می‌گویی رهی را
نگوید مطربی لشکرگهی را
اگر گردی به دردسر کشیدن
ز تو گفتن ز من یك یك شنیدن
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۳۲.)

ز چاه آب بی‌ساز نتوان کشید

ز چاه آب بی‌ساز نتوان کشید
نه بی‌رنج مهری توان پرورید
هنوز این سخن رفت ز آغاز کار
تورا خر بیفتاد و بفکند بار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب۵۲۸.)

ز چرخ آمد همه چیزی نوشته

ز چرخ آمد همه چیزی نوشته
نوشته با روانِ ما سرشته
نوشته جاودان دیگر نگردد
به رنج و کوشش از ما برنگردد
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۱۳۲.)

ز چشمِ اعتبار افتاده‌ام

روزگاری شد ز چشمِ اعتبار افتاده‌ام
چون نگاهِ آشنا از چشمِ یار افتاده‌ام
دست رغبت کس به سوی من نمی‌سازد دراز
چو گلِ پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام
(صائب، **کلیات**، ۶۹۸.)

ز چشمِ خود گله دارم ندارم از تو شکایت

توام ز چشم فکندی و من فتاده ز چشمم
ز چشمِ خود گله دارم ندارم از تو شکایت
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۴۹.)

ز چنینها نمی‌خرم

گفتم بیا و خانه فروشی بزن مرا
گفتا برو که من ز چنینها نمی‌خرم
(عطار، **دیوان ت**، ۴۳۹.)

ز حق جو...

ز حق جو آنچه می‌خواهی که تا فرمان حق نبوَد
نیاید از سلیمان حاجتِ موری روا کردن
(صائب، **کلیات**، ۷۴۸.)

زحکمت است که انگشتها برابر نیست

بلند و پستِ جهان هر چه هست در کار است
زحکمت است که انگشتها برابر نیست
(سلیم، **دیوان**، ۱۰۵.)

زُحل هرگز نگردد سعدِ اکبر

ندارد قدرِ گوهر هیچ خاشاك
به دریا گرچه او بالا نشیند
زُحَل هرگز نگردد سعدِ اکبر
به جای ارچند از او اعلیٰ نشیند
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۷۳.)

زحمتِ اشتر کسی داند که او باری کشد

ماه در محمل چه داند از گرانیِ دلم
زحمتِ اشتر کسی داند که او باری کشد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۱۶.)

زحمت برای راندنِ ما مکش

مکش زحمت برای راندنِ ما
که ما خواهیم بردن زحمتِ خویش
(وحشی، **دیوان**، ۱۰۲.)

زحمت مکش ...

آب مروتی که جگر سینه چاكِ اوست
زحمت مکش که در گهرِ روزگار نیست
(صائب، **کلیات**، ۲۱۵.)

زحمت نصیبِ مردمِ والاگهر بُوَد

سهل است اگر جفا کشم از دورِ روزگار
زحمت نصیبِ مردمِ والاگهر بُوَد
در آسمان ستاره بُوَد بی‌شمار لیك
رنجِ کسوف بر دلِ شمس و قمر بُوَد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۶۲.)

زحمتی می‌کشم از مردمِ نادان که مپرس

به یکی جرعه که آزارِ کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردمِ نادان که مپرس
(حافظ، **دیوان**، ۱۸۴.)

ز خان و مان به در افتادگان کجا باشند؟

ز بنده پرسی کاخر کجا همی باشی
ز خان و مان به در افتادگان کجا باشند؟
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۰۲.)

ز خدا دور نیَم

گر چه دور از همه گشتم ز خدا دور نیَم
همه جا جلوهٔ او می‌نگرم کور نیَم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۹۵.)

ز خرده گیریِ اهلِ حساب آزادم

جریدهٔ عملم را نشاید آسان خواند
چو نامه گشت سیه مشکل است بتوان خواند
ز خرده‌گیریِ اهلِ حساب آزادم
ورق سیه نه چنان کرده‌ام که بتوان خواند
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۱۹.)

زخُم آن بر آید که هم اندروست

در این باره‌ام داستانی نکوست
زخم آن بر آید که هم اندروست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب۸۱۷۸.)

زخم بر سرِ زخم است و داغ بر سرِ داغ

مرا چگونه نباشد حضورِ عیش و فراغ
که زخم بر سرِ زخم است و داغ بر سرِ داغ
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۶۷.)

زخمِ چشم، خوبی را کند ریش

مبادا چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم، خوبی را کند ریش
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۱۹.)

زخم زبانِ اهلِ پند، قیمتی است

زخم زبانی که زند اهلِ پند
نزدِ خرد قیمتی است ار گزند
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۵۸.)

زخمِ زبان مکن پیشه

نزنی تا به پای خود تیشه
خیز و زخمِ زبان مکن پیشه
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۱۰۳.)

ز خود بر آمده را نردبان نمی‌باید

چه حاجت است به تحصیلِ علم عارف را
ز خود بر آمده را نردبان نمی‌باید
(صائب، **کلیات**، ۴۵۷.)

ز خود شرم دار

زین دهنِ باز نه‌ای شرمسار
گر ز خدا نیست ز خود شرم‌دار
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۲۴.)

ز داسِ مرگ بترس

توکشتمندِ جهانی ز داسِ مرگ بترس
کنون که زرد شدستی چو گندمِ بخسی
بدان بکوش که گردنت را گشاده کند
کنون که با حَشر و آلت اندر این حبسی
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۶۳.)

ز دانا تن سلامت بهر گردد

ز دانا تن سلامت بهر گردد
علاج از دستِ نادان زهر گردد
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۰۷.)

ز دانش دَرِ بی‌نیازی مجوی

ز دانش دَرِ بی نیازی مجوی
وگر چند از او سختی آید به روی
چو با دل زبانها بُوَد راستی
ببندد ز هر سو دَرِ کاستی
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۰۶۵:۵.)

ز دانش روی بر سپهرِ روان

به آموختن گر ببندی میان
ز دانش روی بر سپهرِ روان
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۵۵۳:۵.)

ز دانش نردبانی ساز

ز دانش نردبانی ساز و بر شو
بر این پیروزه چرخِ پُر نگینه
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۵۳.)

ز دریا مردِ کشتیبان نترسد

کی اندیشد ز دل آن را که دل نیست
ز دریا مردِ کشتیبان نترسد
قوامی رازی (**گنج سخن**، ۳۴۵:۱.)

ز دست رفتهٔ خود را چرا نگیری دست

ز دست رفتم و هیچم ز دست برنامد
ز دست رفتهٔ خود را چرا نگیری دست
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۱۸.)

ز دستِ ما جان نبری

گر آنچه بگفته‌ای به پایان نبری
گر شیر شوی ز دستِ ما جان نبری
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۱۰۸.)

... ز دست می‌برود

وه، که کارم ز دست می برود
روزگارم ز دست می برود
خود ندارم من از جهان چیزی
وآنچه دارم ز دست می برود
(عراقی، **کلیات**، ۱۹۸.)

ز دستهای حنا بسته کار نگشاید

دل از مشاهدهٔ لاله‌زار نگشاید
ز دستهای حنا بسته کار نگشاید

ز اختیار جهان عقده‌ای است در دلِ من
که جز به گریهٔ بی اختیار نگشاید
(صائب، **کلیات**، ۵۵۵.)

...ز دشمن همانا که دشمن‌ترند

کسانی که پیغامِ دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند
تو دشمن‌تری کاوری بر دهان
که دشمن چنین گفت اندر نهان
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۵۶.)

ز دل هر چه برخاست بر دل نشیند

سخن کی به جانهای غافل نشیند
ز دل هر چه برخاست بر دل نشیند
(صائب، **کلیات**، ۴۱۸.)

...زدوزخ کم گوی

چندان که نگاه می کنم هرسویی
از سبزه بهشت است وز کوثر جویی
صحرا چو بهشت شد زدوزخ کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی رویی
(عطار، **مختارنامه**، ۲۱۴.)

ز دوستانِ زبانی مدار چشمِ وفا

ز دوستانِ زبانی مدار چشمِ وفا
ز نخل بید محال است بر توانی یافت
در این حدیقهٔ هستی چو لاله ممکن نیست
که نان سوخته‌ای بی‌جگر توانی یافت
(صائب، **کلیات**، ۲۵۳.)

ز دوست طاقتِ دوری چنان که دانی نیست

مرا تحملِ جورِ زمانه هست ولیك
ز دوست طاقتِ دوری چنان که دانی نیست
(حلاج، **دیوان**، ۵۳.)

ز دوست ناگزیرم

مده ای حکیم پندم که به کار در نبندم
که ز خویشتن گزیر است وز دوست ناگزیرم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۵۷.)

ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم

نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم
وگر مقابله بینم که تیر می آید
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۳۵ و ۱۳۶.)

زدیم بر صفِ رندان و هر چه باداباد

شراب و عیشِ نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صفِ رندان و هر چه باداباد
(حافظ، **دیوان**، ۶۹.)

ز زهدِ خشكِ ریایی دلم به تنگ آمد
زدیم بر صفِ رندان و هرچه باداباد
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۲۶.)

زر از بهرِ زیور بُوَد

زر از بهرِ مقصود زیور بُوَد
چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاك
ز دزدان بُوَد روز و شب ترسناك
(نظامی، **شرفنامه**، ۳۰۹.)

زر از بهرِ دشمن پراکندن است

به جایی که آهن در آید به زنگ
به زر دادن آهن بر آور ز سنگ
خزینه ز بهرِ زر آکندن است
زر از بهرِ دشمن پراکندن است
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۵.)

زر بنما و زر بستان

به مردم عرض جمعیت کن از ایشان دگر بستان
مقامر خانه است آفاق زر بنما و زر بستان
(سلیم، **دیوان**، ۳۷۵.)

زرپرستی بتر از بُت پرستی است

زر پرستی را بتر از بت پرستی گفته‌اند
حرص را چون سگ ز صحنِ مسجدِ دل رانده‌ای
(صائب، **کلیات**، ۷۷۰.)

زر جیفهٔ مردار است

نامِ زر چیست؟ جیفهٔ مردار
کی خورد جیفه جز سگ و کفتار
بخت اگر نیست خواجه زر چه کند؟
رخت اگر نیست خانه در چه کند؟
عارفِ کردگار زر چه کند؟
ولی‌الله بار و خر چه کند؟
(اوحدی، **دیوان** ک، ۵۷۸.)

زر چیست؟

زر چیست جز آتشی فسرده
خاکی بیمار بلکه مرده
تا هست دلِ تو بستهٔ زر
کی بر رخِ تو گشاید این در
(خاقانی، **تحفة‌العراقین**، ۱۷.)
مرده بِه آن خر که ز بهرِ دو جو
کرد به هر جا، دمِ عیسی گرو
زر که ستانی و دهی چیست؟ خس
خاصه که بستانی و ندهی به کس
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۵۸.)

زردی است نشانِ ترسناکی

رخ زردی اگر چه روح پاکی
زردی است نشانِ ترسناکی
(خاقانی، **تحفة‌العراقین**، ۸۰.)

زر، زر کشد

شنیدم که رندی جگر تافته
دُرستی کهن داشت نو یافته
شنید از دبیرانِ دینار سنج
که زر، زرکشد در جهان گنج گنج
شنیدم نه از زیرکی ز ابلهی
که زر زر کشد چون برابر نهی
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۹ و ۳۰.)

زرق پیش آر...

زرق پیش آر چو زرّاق شود با تو
سر به سر باش و همی باش به مقدارش
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۲۱.)

زر محنتِ آز بر سر آرد

آن را که به زر قوی است رایش
زر بنده شمر نه زر خدایش
زر محنتِ آز بر سر آرد
آزِ زرت آذری برآرد
(خاقانی، **تحفة‌العراقین**، ۱۷.)

ز رنجِ حسودان مرنج

دلا ز رنجِ حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاکِ ره شوی کس را
غبارِ خاطری از رهگذارِ ما نرسد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۷.)

زر ندارم

زر ندارم با تو کارم زان قبل ناساخته است
کاشکی زر دارمی تا کارِ چون زر دارمی
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۳۵.)
لاله را گفتم ای پری پیکر
صورتت خوب و سیرتت نیکوست
بازگو این سیه دلی از چیست
مگرت زحمتی رسید از دوست
گفت نی نی که زر ندارم زر
زر که اسباب کامرانی از اوست
غنچه را بین که خرده‌ای دارد
می نگنجد ز شادی اندر پوست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۵۱.)

ز روزِ فروماندگی یاد کن

درونِ فروماندگان شادکن
ز روزِ فروماندگی یاد کن
(سعدی، **بوستان** ی، ۵۸.)

ز روزگار بسی کارِ ما بسامان بود

به کف پیاله، به سر باده، حرفِ بوسه به لب
ز روزگار بسی کارِ ما بسامان بود
درازدستیِ ما عاقبت چه گلها چید
ز گلشنی که ز شبنم گلش گریزان بود
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۵.)

... ز روزگار نیامد

این همه بر من ز روزگار بد آمد
نه، ز دل آمد، ز روزگار نیامد
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۴۵۰.)

ز روی خوب میسر نمی‌شود پرهیز

به درد عشق بمیرم ولی دوا چه کنم
ز روی ِ خوب میسر نمی شود پرهیز
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۴۳.)

زر هست بتِ دو روی طرار

زر هست بُتِ دو روی طرار
یك بار بر این دو روی پشت آر
بشکن بُت ارت هوای دین است
کان بت که شکسته‌اند این است
(خاقانی، **تحفةالعراقین**، ۱۸.)

زری که سکه ندارد روان نمی‌باشد

دلی که نیست خراشی در او زمین‌گیر است
زری که سکه ندارد روان نمی‌باشد
(صائب، **کلیات**، ۳۳۵.)

... زرین مکن کاخ

به سیم دیگران زرین مکن کاخ
کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
نگه دار اندر این آشفته بازار
کدُین گازر از نارنج عطار
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۸۸.)

...ز زندگانی خود آن نَفَس حساب مکن

هر آن نَفَس که ز دل بر نیاید از سَرِ درد
ز زندگانی خود آن نَفَس حساب مکن
(صائب، **کلیات**، ۷۴۲.)

ز زهدِ خشك ملولم

ز زهدِ خشك ملولم کجاست بادهٔ ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که تورا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد
(حافظ، **دیوان**، ۷۹.)

... ز سرافرازی بِه

بنده را بر خطِ فرمانِ خداوندِ امور
سرِ تسلیم نهادن ز سرافرازی بِه
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۹۲.)

ز سِرّ غیب کس آگاه نیست

زر، از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل به صدت عیب متهم دارد
ز سِرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرمِ دل ره در این حرم دارد
(حافظ، **دیوان**، ۸۱.)

زسَرِ من مگذر

شهسوارا ز منِ سوخته خرمن مگذر
تا سرم خاك نسازی زسرِ من مگذر
خونِ کس دامنِ پاكِ تو نگیرد هرگز
از سرِ کُشتهٔ خود برزده دامن مگذر
(اهلی، **کلیات**، ۲۴۴.)

ز سینه وام کنم ...

به پشت گرمی سرپنجهٔ ستم تا حَشر
ز سینه وام کنم چاك و بر جگر بندم
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۷۷.)

زشت باشد...

خوب نبوَد بر چو من بیچاره‌ای
لشکرِ جور و جفا بگماشتن
زشت باشد با چو من درمانده‌ای
شرط و رسمِ مردمی نگذاشتن
(سنایی، **دیوان** س، ۹۶۶.)

...زشت باشد به چشمِ موشكِ کور

نورِ گیتی فروزِ چشمهٔ هور
زشت باشد به چشمِ موشكِ کور
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۸.)

زشت باشد که...

بندهٔ زن شدن به شهوت و مال
پس بر او حکم کردن اینت محال
زشت باشد که در زناشویی
بنده باشی و خواجگی جویی

بنده زن مشو حرام و حلال
تا نگرداندت عیال، عیال
(سنائی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۶۶۳.)

زشت، در یك دیدن از آیینه روگردان شود

در نگیرد صحبتِ زاهد به صافی مشربان
زشت در یك دیدن از آیینه روگردان شود
(صائب، **کلیات**، ۴۲۰.)

زشتی از روی نکو زشت بُوَد

صنما ِگرد سرم چند همی گردانی
زشتی از روی نکو زشت بوَد، گر دانی
یا بکن آنچه شب و روز همی وعده دهی
یا مکن وعده هر آن چیز که آن نتوانی
(منوچهری، **دیوان**، ۱۲۱.)

ز شوقِ اوست اگر دل به این جهان بستم

جهان تنگ به‌سانِ دهانِ او هیچ است
ز شوقِ اوست اگر دل به این جهان بستم
(کلیم، **دیوان**، ۲۶۸.)

ز صبر است نه از بی‌صبری

ای که با سوز فراقت دلِ ما می‌سازد
تو بر آنی که ز صبر است نه از بی‌صبری است
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۵۶.)

ز صد خرمن یك ارزن می‌ندانم

گهی گویی مرا بستان و رستی
ز صد خرمن یك ارزن می‌ندانم
(عطار، **دیوان** ت، ۴۵۷.)

ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است

دلی که عاشق و صابر بوَد مگر سنگ است
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در رهِ عشق آبگینه بر سنگ است
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۳۸.)

زعفران‌سای یاوه‌گوی بُوَد

زعفران خوار تازه‌روی بُوَد
زعفران‌سای یاوه‌گوی بُوَد
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۳۱۹.)

... ز عمر و بخت برخوردار باشد

هزاران‌آفرین بر آشنایی
که بتوان یافت زو بوی وفایی
کسی را کاین سعادت یار باشد
ز عمر و بخت برخوردار باشد
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۲۷۹.)

زغماز سرگشته‌تر ندیدم

ندیدم زغماز سرگشته‌تر
نگون طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست
خلاف افکَند در میانِ دو دوست
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۵۸.)

ز غم خوردن بتر پتیاره‌ای نیست

ز غم خوردن بتر پتیاره‌ای نیست
ز خرسندی بِه اورا چاره‌ای نیست
اگر فرمان بری خُرم نشینی
به بختِ خویش خرسندی گزینی
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۱۲۴.)

ز غمری شمارد...

سپردن به بیهوده دنبال مار
ز غمری شمارد همی هوشیار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب ۸۲۳۰.)

ز غمِ زمانه رَستم

نه غم و نه غم پرستم، زغمِ زمانه رَستم
که حریف او شدستم که دَرِ ستم ببست او
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۶۱:۵.)

ز فردا و ز دی نشان نیست

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست
که رفت آن از میان وین در میان نیست

یك امروز است ما را نقدِ ایام
بر او هم اعتمادی نیست تا شام
(نظامی، خسرو و شیرین، ۹۸.)

ز فکرِ تفرقه بازآی تا شوی مجموع

ز فکرِ تفرقه بازآی تا شوی مجموع
به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
(حافظ، دیوان، ۱۱۹.)

ز قحط سال، هما بینوا نخواهد شد

ز سختگیریِ دوران چه باك عارف را
ز قحط سال هما بینوا نخواهد شد
(کلیم، دیوان، ۲۳۸.)

...زکاتِ خوبرویی

جانا همه آیتِ نکویی
در شأنِ تو آمده‌ست گویی
بنواز مرا به یك دو بوسه
کاین است زکاتِ خوبرویی
(نظامی، دیوان، ۳۴۴.)

زکاتِ روی خوب را دِه

دِه زکاتِ رویِ خوب ای خوبرو
شرحِ جانِ شرحه شرحه بازگو
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۹.)

زکاتِ مال به در کن

نماند حاتم طایی و لیك تا به ابد
بماند نامِ بلندش به نیکویی مشهور
زکاتِ مال به در کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور
(سعدی، گلستان ی، ۱۰۸.)

زکاتی ده قضا گردانِ مالت

مزن چندین گره بر زلف و خالت
زکاتی دِه قضا گردانِ مالت
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۴۴.)

زکاتی می‌ده

ای پسر عهد جوانیت زکاتی می‌ده
روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت
(امیرخسرو، دیوان، ۷۹.)

ز کاغذ نشاید سپر ساختن

ز کاغذ نشاید سپر ساختن
پس آنگه به آب اندر انداختن
(نظامی، شرفنامه، ۴۱۵.)

ز کوی مغان رخ مگردان

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشند مفتاحِ مشکل گشایی
(حافظ، دیوان، ۳۵۱.)

ز گردن فرازان تواضع نکوست

گدا گر تواضع کند خوی اوست
ز گردن فرازان تواضع نکوست
(سعدی، بوستان ی، ۷.)

ز گریه کور شدم

چه شد که از همه جا بوی درد می‌آید
ز هر که می‌شنوم آهِ سرد می‌آید
ز گریه کور شدم وه که دل نشد بیدار
از این گلاب که بر روی زرد می‌آید
(بابافغانی، دیوان، ۱۹۷.)

ز گفت است این گرفتاری

دست بر حرف بی‌دلی چه نهی؟
حرف را در میان چه می‌آری؟
گفته را دانه‌های دام مساز
که ز گفت است این گرفتاری
گه کلید است گفت و گه قفل است
گاه از او روشنیم و گه تاری
(مولوی، دیوان کبیر، ۷:۳۲.)

زگم کرده ره رهنمایی که یافت؟

ز گم کرده ره رهنمایی که یافت؟
ز دودِ سیه روشنایی که یافت؟
سرِ چشمه چون تلخ شور آید آب
ز لب تشنگان کی برد تف و تاب؟
چو ناپاك آید به تو آبِ جوی
مجو پاکی جامه از شست و شوی
(جامی، هفتورنگ، ۹۴۰.)

ز گندم جو ز جو گندم نیاید

ز مردم سگ ز سگ مردم نیاید
ز گندم جو، ز جو گندم نیاید
(جامی، **هفتورنگ**، ۶۶۴.)

زمارِ گرزه ترسد کژدمِ کور

چو افتد با عوان ناداشت را زور
ز مار گرزه ترسد کژدمِ کور
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۲۷۹.)

... ز ما عقل ربود

چشم آن طرفهٔ بغداد ز ما عقل ربود
تا ندانیم که اندر همدانیم همه
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۷:۱۳۱.)

زمامِ اختیار از دست رفت

مرکبِ سودا جهانیدن چه سود
چون زمام اختیار از دست رفت
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۶۱.)

زمان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
(حافظ، **دیوان**، ۵۲.)

زمان به رنگِ دگر شد زمین به رنگِ دگر

بر آن نَسق نبوَد وضعِ روزگار که بود
زمان به رنگِ دگر شد زمین به رنگِ دگر
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۰۵.)

زمانِ خوشدلی دریاب و در یاب

زمانِ خوشدلی دریاب و در یاب
که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می‌خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
(حافظ، **دیوان**، ۱۱۰.)

زمانِ صحبتِ ما را قضا نخواهد بود

نماز را به حقیقت قضا بوَد لیکن
زمانِ صحبتِ ما را قضا نخواهد بود
(عماد فقیه، **دیوان**، ۱۴۳.)

زمان می گذرد

آخر ای نادرهٔ دورِ زمان از سرِ لطف
بَرِ ما آی زمانی که زمان می گذرد
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۷۶.)

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

اگر تنعم و دولت دهد بپوش و بخور
به دوستانت بده آنچه از تو ماند باز
وگر مخالفِ طبعِ تو نغمه‌ای سازد
مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز
که روزگار حرون است و ناگهان برمد
نه مال ماند و منصب نه جاه ماند و ناز
چنان که گفته در آن قطعه آن حکیم خرد
زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۳۱.)

زمانه بازی است رباینده

بازی است رباینده زمانه که نیابند
زو حلق رها هیچ نه مولی و نه مولا
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۶.)

زمانه خود جز این کاری ندارد...

زمانه خود جز این کاری ندارد
که اندوهی دهد جانی ستاند
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۵۸.)

زمانه خونریز است

در آستینِ مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشمِ صراحی زمانه خونریز است
(حافظ، **دیوان**، ۳۰.)

زمانه دشمنِ اهلِ هنر بُوَد

ای دوستان به کامِ دلم نیست روزگار
آری زمانه دشمنِ اهلِ هنر بُوَد
رسمی است در زمانه که هر کم بضاعتی
رتبت بسیش ز اهلِ هنر بیشتر بُوَد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۶۱.)

زمانه دشمنی غدار است

اکنون که گلِ سعادتت پُر بار است
دستِ تو ز جامِ می‌چرا بیکار است

می خور که زمانه دشمنی غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است
(خیام، **رباعیات**، ۷۳.)

زمانه دمِ ما همه بشمَرد

که این روزگارِ خوشی بگذرد
زمانه دمِ ما همه بشمَرد
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۲۲۶.)

زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم

خوشا جهان چو من از داغِ دل کباب شوم
زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم
بر آن سرم که چنان آتشی برافروزم
که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم
(عرفی، **دیوان**، ۳۳۳.)

زمانه سراسر فریب است

زمانه سراسر فریب است و بند
همه نوشِ او زهر و زهرش گزند
(ایرانشاه ابی الخیر، **بهمن‌نامه**، ب ۱۰۴۲۰.)

زمانه سر به سر پند است

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه چون نگری سر به سر همه پند است
به روز نیك کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کسا که به روزِ تو آرزومند است
رودکی (**پیشاهنگان شعر**، ۲۷.)

زمانه شکلِ دیگر گشت

زمانه شکلِ دیگر گشت و رفت آن مهربانیها
همه خونابهٔ حسرت شده‌ست آن دوست کامیها
(امیرخسرو، **دیوان**، ۴.)

زمانه ناپایدار است

زمانه چنین است ناپایدار
گه این راست دشمن گه آن راست یار
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۳۰۳.)

زمانه هر چه به من می کند هنوز کم است

من از کجا و سر و برگِ زندگی ز کجا
زمانه هر چه به من می کند هنوز کم است
(سلیم، **دیوان**، ۹۱.)

زمانه هر چه دادت باز بستاند

زمانه هر چه دادت باز بستاند
تو، ای نادان تنِ من این ندانستی
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۷۳.)

زمانه هم به کاری است

نومید نیَم ز کارِ وصلت
زیرا که زمانه هم به کاری است
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۲۱۰.)

ز محکم کاریِ زنجیر کاری برنمی آید

زدستِ نالهٔ شبگیر کاری برنمی آید
ز جوشِ آهِ بی‌تأثیر کاری برنمی آید
سرِ آشفته را صحرا به سامان باز می آرد
ز محکم کاریِ زنجیر کاری برنمی آید
(شفایی، **دیوان**، ۵۱۸.)

ز مرد آن بتر آن که نادان بُوَد

ز مرد آن بتر آن که نادان بُوَد
همه زندگانیش زندان بُوَد
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۱۹۴.)

ز مردمانِ سیه‌کار احتراز کنید

حذر ز فتنهٔ آن چشمِ نیم باز کنید
ز مردمانِ سیه‌کار احتراز کنید
(صائب، **کلیات**، ۳۶۲.)

ز مردم سگی نیاید

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۱۱.)

ز مردم مردم آزاری نیاید

دلا یاری مجوی از یارِ بد عهد
کز آن خونخواره غمخواری نیاید
پری را ماند آن بی شرم اگر نی
ز مردم مردم آزاری نیاید
(خاقانی، **دیوان**، ۶۰۵.)

... زمرگند بر سر نهاده دو دست

کسی را ندیدم به مرگ آرزوی
ز بی‌راه و از مردمِ نیکخوی
چه دینی چه آهرمنِ بُت پرست
زمرگند بر سر نهاده دو دست
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۲۲۰۷:۵.)

ز معشوق ادا می‌باید!

چشم پُر حرف بسی بوسه ربا می‌باید
حُسن سهل است ز معشوق ادا می‌باید
(صائب، **کلیات**، ۴۷۴.)

ز معشوقه وفا جستن غریب است

ز معشوقه وفا جستن غریب است
نگوید کس که سکبا بر طبیب است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۸۸.)

زمکرِ دشمنِ هموار احتراز کنید

زمینِ نرم بُوَد پرده‌دارِ دامِ فریب
زمکرِ دشمنِ هموار احتراز کنید
(صائب، **کلیات**، ۳۶۲.)

... ز من آموخت!

افروختن و سوختن و جامه دریدن
پروانه ز من شمع ز من گُل ز من آموخت
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۱۴.)

زمن شایسته‌تر چاکر نیابی

اگر زودم نگارا در نیابی
بسی جویی و هرگز در نیابی
فراوان چاکران داری ولیکن
زمن شایسته‌تر چاکر نیابی
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۳۲۳.)

ز من کناره کند هر که آشنای من است

ز بس که موجِ غمم در میان گرفته کلیم
ز من کناره کند هر که آشنای من است
(کلیم، **دیوان**، ۱۳۳.)

... ز مهرِ او چه می‌پرسی؟

جهان پیرِ رعنا را ترحم در جبلّت نیست
زمهرِ او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی؟
(حافظ، **دیوان**، ۳۰۷.)

زمین را به جز گور گهواره نیست

جهان را چنین است آیین و سان
یکی روز شادی و دیگر غمان
به پروردن از مرگمان چاره نیست
زمین را به جز گور گهواره نیست
(فردوسی، **منتخب شاهنامه**، ۷۱.)

زمین سخت و آسمان دور است

اگر شکیب نورزیم در بلا چه کنیم
مَثَل بُوَد که زمین سخت و آسمان دور است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۳۴.)

... زمینگیرم کند

گر کنم رغبت پس از عمری که برخیزم ز جای
پیچش دامانِ غم بر پا زمینگیرم کند
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۶۸.)

ز نااهلان همان بینی...

ز نااهلان همان بینی در این بند
که دید آن ساده مرغ از کپی چند
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۰۷.)

ز ناجنس بگریز

ز ناجنس بگریز اگر آفتاب است
تو را سایه خود بس، اگر یار خواهی
به وحدت به سر بَر که راحت در آن است
اگر گلشنِ عیش بی‌خار خواهی
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۳۵.)

ز نادان بنالد دلِ سنگ و کوه

چنان دان که هر کس که دارد خرد
به دانش روان را همی پرورَد
ز نادان بنالد دلِ سنگ و کوه
از ایرا ندارد برِ کس شکوه

ندانَد ز آغاز انجام را
نه از ننگ داند همی نام را
(فردوسی، شاهنامه د، ۵:۲۰۷۱.)

زنادان نیابی به جز بدتری

ز نادان نیابی به جز بدتری
نگر سوی بی‌دانشان ننگری
(فردوسی، شاهنامه د، ۴:۱۷۵۹.)

زنازاده نباشد جز زناکار

بُوَد پاکیزه طینت پاك کردار
زنازاده نباشد جز زناکار
(جامی، هفتورنگ، ۶۶۴.)

زناشویی بِه است از عشقبازی

تو خود دانی که وقتِ سرفرازی
زناشویی بِه است از عشقبازی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۲۱.)

... ز نافرخی باشد ار نشنوی

بیانی که باشد به حجت قوی
ز نافرخی باشد ار نشنوی
(نظامی، اقبالنامه، ۸۵.)

زن آن بِه کش جوانمردی نباشد

پسِ مردان شدن مردی نباشد
زن آن بِه کش جوانمردی نباشد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۲۱.)

زنان در آفرینش ناتمامند

چه نیکو گفت موبد پیشِ هوشنگ
زنان را آز بیش از شرم و فرهنگ
زنان در آفرینش ناتمامند
از آن رو خویش کام و زشت نامند
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۱۳۰.)

زنان را دو دیده نبایست داد

زنان را اگر رای کافی بُوَد
نبینند اگر پیش دامی بُوَد
نکو گفت دهقانِ فرخ نژاد
زنان را دو دیده نبایست داد
(ایرانشاه‌ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب۲۸۳۴ و ۲۸۳۷.)

زن آن مرد است کاو بی‌درد باشد

نه هر کاو زن بُوَد نامرد باشد
زن آن مرد است کاو بی‌درد باشد
بسا رعنا زنا کاو شیرمرد است
بسا دیبا که شیرش در نورد است
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۲۴.)

زنان نازك دلند و سست رایند

زنان نازك دلند و سست رایند
به هر خو چون برآری شان برآیند
زن ارچه زیرك و هشیار باشد
زبونِ مردِ خوش گفتار باشد
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۴۸.)

زن از پهلوی چپ برخاست

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجوی از جانبِ چپ جانبِ راست
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۹۷.)

زن از شوی و مردان ز فرزند شاد

زن ارچند با چیز و با آبروی
نگیرد دلش خرمی جز به شوی
ز مردان به فرزند گیرند یاد
زن از شوی و مردان ز فرزند شاد
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۲۸.)

...زن است آن

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد
در کوی وفا مرد مخوانش که زن است آن
(سعدی، کلیات ك، ۵۷۷.)

زنِ بد، خدایا پناه!

دلارام باشد زنِ نیکخواه
ولیکن زنِ بد، خدایا پناه!
(سعدی، بوستان ی، ۱۵۸.)

زنِ بد را قلم به دست مده

زنِ بد را قلم به دست مده
دستِ خود را قلم کنی زان بِه
زآنکه شوهر شود سیه جامه
بِه که خاتون کند سیه نامه
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۲۶.)

زن بُوَد از عذر زنی بی نماز

پیشهٔ مرد است نماز و نیاز
زن بُوَد از عذر زنی بی نماز
تن که ز طاعت نبوَد نور دار
عذرِ زنی بشنو و معذور دار
(امیرخسرو، **مطلع الانوار** م، ۱۳۲.)

زن پرور است عالم و...

زن پرور است عالم و زن شد سپهر و نعش
همسانِ بادریسه و همشکلِ دوکدان
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۱۵۲.)

زن چو مار است زخمِ خود بزند

زن چو مار است، زخم خود بزند
بر سرش نیك زن که بد بزند
مارت ابلیس در بهشت کند
تا تورا پایبند کشت کند
نرمی و نقش مارِ گرزه بهل
زهر دنبال بین و زهرهٔ دل
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۲۷.)

زن چه باشد؟

چاره نبوَد اهلِ شهوت را ز زن
صحبتِ زن هست بیخِ عمر کن
زن چه باشد؟ ناقصی در عقل و دین
هیچ ناقص نیست در عالم چنین
بر سرِ خوانِ عطای ذوالمنن
نیست کافر نعمتی بدتر ز زن
(جامی، **هفتورنگ**، ۳۳۰.)

زنِ خطاط عرش را بگیرد!

زن چو خطاط شد بگیرد هم
هم چو بلقیس عرش را به قلم
کاغذِ او کفن، دواتش گور
بس بود گر کند به دانش زور
آن که بی نامه نامها بد کرد
نامه خوانی کند چه خواهد کرد؟
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۲۶.)

زن خوبِ فرمانبرِ پارسا...

زنِ خوبِ فرمانبرِ پارسا
کند مردِ درویش را پادشا
کراخانه آباد و همخوابه اوست
خدا را به رحمت نظر سوی اوست
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۶۳.)

زنِ خوش منش دل نشان تر

چو مستور باشد زنِ خوبروی
به دیدار او در بهشت است شوی
زنِ خوش منش دل نشان تر که خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۶۳.)

زندان بهشت است

بهشت و بوستان بی‌دوست زشت است
به روی دوستان زندان بهشت است
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۲۶۸.)

زندانِ دنیا هم خوش است

دیدهٔ یوسف شناسی نیست در مصرِ وجود
ورنه با این تیرگی زندانِ دنیا هم خوش است
(صائب، **کلیات**، ۲۹۴.)

زن در جهان خود مباد

چه نغز آمد این یك سخن زان دو تن
که بودند سرگشته از دستِ زن
یکی گفت کس را زنِ بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۵۹.)

زند صد قهقهه کبك..!

زند صد قهقهه کبك اندر این باغ
که با طاووس رقاصی کند زاغ
به‌خندیدن در آید خر به آواز
که بوقی پیشِ طنبوری کند ساز
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۳۲.)

زندگانی آشتیّ ضِدهاست

زندگانی آشتیّ ضِدهاست
مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۷۹.)

... زندگانی این است

مِی نوش که عمرِ جاودانی این است
خود حاصلت از دورِ جوانی این است
هنگامِ گُل و باده و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است
(خیام، رباعیات، ۸۲.)

زندگانی بس نمی‌خواهم دگر

زندگانی در فراقت گر چنین خواهد گذشت
بعد از اینم زندگانی بس نمی‌خواهم دگر
یار گندمگونِ سنبل موی خرمن سوزِ من
جو به جو بر باد خواهد داد چون کاهم دگر
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۸۳.)

زندگانی به مرادِ همه کس نتوان کرد

این قدر کز تو دلی چند بُوَد شاد بس است
زندگانی به مرادِ همه کس نتوان کرد
(صائب، کلیات، ۵۶۷.)

زندگانیت را شمار مباد

اگر از دل حصار شاید کرد
جز دلِ من تورا حصار مباد
مهربانیت را شماری نیست
زندگانیت را شمار مباد
آغاجی بخارایی (پیشاهنگان شعر، ۱۶۵.)

زندگانی چیست؟

زندگانی چیست؟ مردن پیشِ دوست
کاین گروهِ زندگان دل مرده‌اند
(سعدی، کلیات ك، ۴۹۲.)

زندگانی دوبار بایستی

تا بدانستئی ز دشمن و دوست
زندگانی دوبار بایستی
(مولوی، دیوان کبیر، ۳۷:۷.)

زندگانی را به خود هموار کردن مشکل است

می‌توان بر خود گوارا کرد مرگِ تلخ را
زندگانی را به خود هموار کردن مشکل است
(صائب، کلیات، ۲۵۳.)

زندگانی کاش یارب نیستی

ور مرا بی‌یار باید زیستن
زندگانی کاش یارب نیستی
(دقیقی، دیوان، ۱۰۹.)

زندگانی و مرگ هر دو یکی است

به خدایی که علمِ واسعِ او
پاك از هر چه شبهتی و شکی است
که مرا بی‌حضورِ خدمتِ تو
زندگانی و مرگ هر دو یکی است
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۸۷.)

زندگی این است نامش مردگی است

گر شهیدِ عشق شد اهلی نکویی مرده است
در حقیقت زندگی این است و نامش مردگی است
(اهلی، کلیات، ۶۹.)

زندگی با هوشیاری مشکل است

زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکل است
تا نگردد مست این بارِ گران نتوان کشید
(صائب، کلیات، ۳۴۰.)

زندگیِ تن مجو

زندگیِ تن مجو از عیسی‌ات
کامِ فرعونی مخواه از موسی‌ات
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۲.)

زندگی خصمِ دلم باد...

من نه آنم که توانم نفسی بی غم زیست
زندگی خصمِ دلم باد اگر شاد زیَم
(طالب آملی، کلیات، ۶۸۷.)

...زندگیِّ خویش را بر مرگ مشکل کرده‌اند

کار فرمایان که دنبالِ تکلّف می‌روند
زندگیِّ خویش را بر مرگ مشکل کرده‌اند
اهلِ دنیا در نظر بازی به اسباب جهان
حلقه‌ای هر لحظه افزون بر سلاسل کرده‌اند
(صائب، کلیات، ۳۴۹.)

زندگی سخت مشکل است مرا

این قدر غم که بر دل است مرا
زندگی سخت مشکل است مرا
کوه نسبت به من سبکبار است
مرگ را از حیاتِ من عاراست
(نثاری، سرو و تذرو، ۵۸.)

زندگی نَفَسی است!

چو صبح همنفسِ مهرِ آفتابی باش
مزن به هرزه نَفَس زآنکه زندگی نَفَسی است
(اهلی، کلیات، ۷۷.)

زنده آن است که با دوست وصالی دارد

زندگانی نتوان گفت و حیاتی که مراست
زنده آن است که با دوست وصالی دارد
(سعدی، کلیات ك، ۴۷۴.)

زنده‌ام لیك زنده در گورم

تا ز بزمِ وصالِ او دورم
زنده‌ام لیك زنده در گورم
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۳۷.)

زنده به دل باش که عمر آن بُوَد

دل اگر این مُهرهٔ آب و گل است
خر هم از اقبال تو صاحب دل است
لیك دل آن شد که هوایی در اوست
وز طرفی بوی وفایی در اوست
زنده به جان خود همه حیوان بُوَد
زنده به دل باش که عمر آن بُوَد
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۷۸.)

زندهٔ بی‌زوال یزدان است

زندگی را زوال در پیش است
زندهٔ بی‌زوال یزدان است
(ادیب صابر، دیوان، ۴.)

...زنده دل دارد!

مِنِ لر زنده جان را نشئهٔ مِی زنده دل دارد
من آن شمعم که دستِ تاك می‌گردد پناه من
(صائب، کلیات، ۷۴۶.)

زنده شد عالمی...

زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرورِ او
که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون
(صائب، کلیات، ۷۴۳.)

زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی‌پَر، وای او
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴.)

زنده نه آن است که...

زنده نه آن است که جانی در اوست
اوست که از عشق نشانی در اوست
جان که نه عشقش بود آن بازی است
عشق نه بازی است که جانبازی است
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۸۱.)

... زنده و مرده بر این حالِ گواهی دارند

لعل جانبخشِ تو عاشق کُشد و زنده کند
زنده و مرده بر این حال گواهی دارند
(اهلی، کلیات، ۲۲.)

زن شکارِ مرد باشد

شکارِ مرد باشد زن به هرسان
بگیرد مرد او را سخت آسان

به رنگ گونه‌گون آرد فرابند
به امید و نوید و سخت سوگند
هزاران گونه بنماید نیازش
به شیرین لابه و نیکو نوازش
چو در دامش فکند و کامِ دل راند
ز ترس ایمن ببود و آز بنشاند
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۱۳۰.)

زن صفتی مکن...

گر مردِ رهی همدم و همدردم باش
پس زن صفتی مکن یکی مردم باش
انکارِ چه می کنی بیا گر مردی
هم زانویِ من دمی درین دردم باش
(عطار، **مختارنامه**، ۲۰۵.)

... ز نفعش ضرر است

مدتی در طلبِ مالِ جهان کردم سعی
تا به آخر خبرم شد که ز نفعش ضرر است
عوض هر چه به من داد فلك عمر ستد
نکند فایده فریاد که اینش هدر است
عمر ضایع شده و مال نمانده‌ست به جا
اندُهِ عمر کنون از همه غمها بتر است
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۵۳.)

ز نقره بیاموز پالودگی

برون آی چون نقره ز آلودگی
ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی کز آلودگی گشت پاك
بچربد بر این گنبدِ دودناك
نهانخانهٔ صبحگاهی شود
حرمگاه سرِّ الهی شود
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۰۶.)

زنگ بر زنگی گوارا می کند آیینه را

نفسِ بدکردار خواهد خانهٔ دل را سیاه
زنگ بر زنگی گوارا می کند آیینه را
(صائب، **کلیات**، ۷۸.)

زن، مالكِ کارِ خویشتن نیست

مردان همه جا خجسته حالند
بیچاره زنان که بسته بالند
آمد شدِ عشق کارِ زن نیست
زن مالكِ کارِ خویشتن نیست
(جامی، **هفت اورنگ**، ۷۷۱.)

زن محرمِ سخن نتوان داشت

لیك آخر زنی و هیچ زنی
نتوان داشت محرمِ سخنی
زن که در عقل بی کمال بُوَد
راز پوشیدنش محال بُوَد
(امیرخسرو، **هشت بهشت** م، ۱۱۹.)

زنِ ناپارسا شکنجِ دل است

زنِ ناپارسا شکنجِ دل است
زود دفعش بکن که رنجِ دل است
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۲۶.)

زنند جامهٔ ناپاك گازران بر سنگ

تو پاك باش و مدار از کس ای برادر باك
زنند جامهٔ ناپاك گازران بر سنگ
(سعدی، **کلیات** ش، ۹۴.)

...زنهار در آن میان میفکن خود را

در فتنهٔ این و آن میفکن خود را
در بیم و بلایِ جان میفکن خود را
کاری که در آن به سعی تو حاجت نیست
زنهار در آن میان میفکن خود را
(ابن یمین، **دیوان**، ۶۲۹.)

زنهار دل مبند بر اسبابِ دنیوی

جمشید جز حکایتِ جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسبابِ دنیوی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۵.)

زنهار که شمعِ شبِ مهتاب نباشی

مگشای زبان بِه زخودی را چو ببینی
زنهار که شمعِ شبِ مهتاب نباشی
(کلیم، **دیوان**، ۳۲۱.)

...زنهار که یارِ خویشتان نشماری

ظاهر بینان که دم زنند از یاری
زنهار که یارِ خویشتان نشماری
مانندهٔ آیینه و آبند این قوم
تا در نظری، در دلشان جا داری
(ابوالحسن فراهانی، **دیوان**، ۲۸۶.)

زنهار مشو غره

دشمن چو نکو حال شدی، گِردِ تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۹۵.)

زنهار مکن همدمِ خود هیچ کسان را

ای گل که دَمَد از نَفَست بوی بنفشه
زنهار مکن همدمِ خود هیچ کسان را
(اهلی، **کلیات**، ۱۶.)

زنهار مگو به هیچ کس رازِ درون

هر چند شود دلت ز خاموشی خون
زنهار مگو به هیچ کس رازِ درون
آن را که بُوَد مغز و خرد خاموش است
از کاسهٔ پُر، صدا نیاید بیرون
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۸۲.)

زن هم زن است

سمن نازك و خار محکم بُوَد
که مردانگی در زنان کم بُوَد
زن ار سیمتن نی که رویین تن است
ز مردی چه لافد که زن هم زن است
(نظامی، **شرفنامه**، ۴۱۵.)

...زو چه حاصل؟

گر حضورِ دل نباشد در نماز
جز عقوبت زو چه حاصل، گوی باز
(اسیری لاهیجی، **اسرارالشهود**، ۲۹۳.)

...زود از جا می‌رویم

بی نیاز آنیم اما زود از جا می‌رویم
می‌توان کردن به اندك گرمیی تسخیر ما
(شفایی، **دیوان**، ۲۷۰.)

... زود به انجام می‌رسد

دورِ نشاط زود به انجام می‌رسد
می چون دو سال عمر کند پیر می‌شود
(صائب، **کلیات**، ۴۰۸.)

زود برفتی!

ای دیر به دست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی
چون دوستی تنگدلان زود برفتی
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۸۹.)

زود به هیچم مفروش

دست من گیر و ببر تا سرِ بازار مرا
تا بدانی که کسی هست خریدار مرا
تا پشیمان نشوی زود به هیچم مفروش
می‌خرندم بِه از این نیز نگه‌دار مرا
(شفایی، **دیوان**، ۲۷۸.)

زودتر پاره کند زِه...

خصم بی‌جا به زبردستیِ خود می‌نازد
زودتر پاره کند زِه چو کمان پُر زور است
(صائب، **کلیات**، ۱۸۷.)

زودت ندهیم دامن از دست

دیر آمدی ای نگارِ سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آن که سیر بینند؟
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۳۶.)

... زود گردد ذلیل

چون به نیکان کسی بد اندازد
بدش افتد چو نیك در نگرد
بر عزیزان کسی که خواری کرد
زود گردد ذلیل و در گذرد
هر که آرد به روی نیکان بد
هم نتیجهٔ بدیش پی سپرد
(خاقانی، **دیوان**، ۸۶۳.)

زور با آهن مکن

سعدیا با ساعدِ سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن
(سعدی، کلیات ك، ۵۸۵.)

زورِ ده مرده چه باشد؟

زر نداری نتوان رفت به زور از دریا
زورِ ده مرده چه باشد؟ زرِ يك مرده بيار
(سعدی،گلستان ی، ۱۲۳.)

زورِ فلك به مردمِ هشيار می‌رسد

مستان ز قيلِ مست محابا نمی کند
زورِ فلك به مردمِ هشيار می‌رسد
(صائب، کلیات، ۴۷۴.)

ز هر آشنا روشنایی مجوی

به هر کس رهِ آشنایی مپوی
ز هر آشنا روشنایی مجوی
هر آن جور کز دورِ این آسیاست
همه ز آشنا رفته بر آشناست
(جامی، هفت‌اورنگ، ۹۴۵.)

ز هر دری که در آیی ز معرفت بابی است

به هر رهی که روی می‌رود به خانهٔ حق
ز هر دری که در آیی ز معرفت بابی است
(صائب، کلیات، ۳۰۰.)

ز هر دیوان نگیرم فال

ز هر دیوان و هر دفتر نگیرم فال چون، طالب
نظر جز بر کتابِ «حافظ شیراز» نگشایم
(طالب آملی، کلیات، ۷۹۸.)

ز هر ذره به درگاه خدا راه بُوَد

غافل از مور مشو گرچه سلیمان باشی
که ز هر ذره به درگاهِ خدا راه بُوَد
(صائب، کلیات، ۳۳۷.)

... زهرِ قاتل بوده است

چشم او صائب مرا از عقل و دین بیگانه کرد
دوستی با مِی پرستان زهرِ قاتل بوده است
(صائب، کلیات، ۲۷۸.)

زَهره را می‌بازی

دین و دنیا باز و عالم سوز و سامان دشمنیم
زَهره را می‌بازی از خصلِ قمارِ ما مپرس
(کلیم، دیوان، ۲۵۰.)

زهرهٔ گفتن و شنیدن نیست

با که گویم غمت که در مجلس
زهرهٔ گفتن و شنیدن نیست
(وحشی، دیوان، ۳۵.)

زهم آموخته‌ایم

من و دل هر دو نداریم نصیبی ز شکیب
رسم بی‌حوصلگی را ز هم‌آموخته‌ایم
(طالب آملی، کلیات، ۷۹۹.)

زهمت گوشه‌ای دارم

با همه کم فطرتی دارم زهمت گوشه‌ای
در نیاید هیچ گه دنیا به چشمِ تنگِ من
(کلیم، دیوان، ۲۹۲.)

زهی تصورِ باطل زهی خیالِ محال

خیال وصلِ تو دی در تصورم بگذشت
زهی تصورِ باطل زهی خیالِ محال
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۶۵۸.)

زهی سعادت و دولت

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد
زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غم است از جهانیان بر دل
همین بس است که او غمگسار ما باشد
(سعدی، کلیات ك، ۴۸۰.)

زهی شوق و زهی شوق

زهی شوق و زهی شوق زهی عشق و تمنا
زهی عشق جهانسوز، زهی حسن و تولا
زهی لطف و کرامت زهی خوش قد و قامت
زهی روز قیامت زهی نور تجلا
(قاسم انوار، کلیات، ۹.)

زهی لافِ دروغ

لافِ عشق و گله از یار زهی لافِ دروغ
عشقبازانِ چنین مستحقِ هجرانند
(حافظ، **دیوان**، ۱۳۱.)

زهی یار و زهی کار و زهی بار

چو ببریدی ز خویش و خلق کلّی
همی بر جانت افتد پرتو یار
تو هر دم در خروش آیی که احسنت
زهی یار و زهی کار و زهی بار
(عطار، **دیوان** ت، ۳۱۵.)

زیادتی مطلب

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بُتی چو ماهت بس
(حافظ، **دیوان**، ۱۸۲.)

زیارِ زشت نامت زشت شد...

زیارِ زشت نامت زشت شد نام و سزاواری
چنان کز بختِ فرعون لعین بدبخت شد هامان
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۹۲.)

زیان پندار

چون بهین مایه‌ای برفت از دست
هر چه سود آیدت زیان پندار
(خاقانی، **دیوان**، ۲۰۰.)

زیانِ کسی سودِ دیگر کس است

چنین است و زین گونه تا بُد بس است
زیانِ کسی سودِ دیگر کس است
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۳۰۰.)

زیانِ ما سودِ ماست

غم نداریم از هزاران غبن در بازارِ عشق
چون زیانِ ماست در سودای خوبان سودِ ما
تو سود خود طلب ما را مکن منع از زیان کردن
که ما سرچشمه‌ایم اندر زیانِ ماست سودِ ما
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۴۲ و ۲۵۶.)

زیان نخواهم

تو سودی و دیگران زیانند
تا سود بُوَد زیان نخواهم
(سنایی، **دیوان** س، ۹۴۴.)

...زیرا که گرفتار توام

تو مه و سال کمر بسته به آزارِ منی
من شب و روز جگرخستهٔ آزارِ توام
گرچه از جورِ تو سیر آمده‌ام تا بزیم
بکشم جور تو زیرا که گرفتارِ توام
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۴۹.)

زیرِ بارِ اندُهم

با دو عالم بی‌نیازی زیرِ بارِ اندُهم
منتِ غمهای عالم جمله بر جان من است
غم ز هر کس رویگردان شد به من آورد روی
کعبهٔ اندوه گویی بیت‌الاحزان من است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۲۵.)

زیر پای مادران باشد جنان

با تو او چون است هستم من چنان
زیر پای مادران باشد جنان
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۵۷.)

زیرِ چرخ اندیشهٔ روزی چرا باشد مرا؟

فکرِ آب و دانه در کنجِ قفس بی‌حاصل است
زیر چرخ اندیشهٔ روزی چرا باشد مرا؟
(صائب، **کلیات**، ۱۳۱.)

زیر سرم دست ستون می‌شود

بس که گران است سر از جامِ عشق
زیرِ سرم دست ستون می‌شود
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۵۶.)

زیرِ ظاهر باطنی است

حرف قرآن را بدان که ظاهری است
زیرِ ظاهر باطنی بس قاهری است
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳:۲۴۲.)

زیرِ ویران گنجِ سلطانی بُوَد

من چه غم دارم که ویرانی بُوَد
زیرِ ویران گنجِ سلطانی بُوَد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۰۶.)

زیره به کرمان چه فرستم؟

می‌خواستم ای دوست که جان با تو فرستم
شرمنده شدم زیره به کرمان چه فرستم؟
(نظامی، **دیوان**، ۳۱۰.)

زیره به کرمان در آورَد

با این همه چو بر تو سخن عرضه می‌کند
ماند بدان که زیره به کرمان در آورَد
(ابن یمین، **دیوان**، ۶۴.)

زیره به کرمان رواج ندارد

میارید گو ناز اینجا و حسن
که زیره به کرمان ندارد رواج
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱: ۳۰۰.)

زیرِ هر حرف خرده کاریهاست

هر که شعرِ بلند می‌خواند
کان یکی از فلك سواریهاست
گو بزرگی کُن و ممتاز از آنك
زیرِ هر حرف خرده کاریهاست
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۳۰۶.)

ز یك پیمانه آدم می‌توان شد

بکن کسبِ کمال از می‌فروشان
ز یكِ پیمانه آدم می‌توان شد
(کلیم، **دیوان**، ۲۱۱.)

زین بتر نیز می‌تواند بود

کاین بلای بدت که روی نمود
زین بتر نیز می‌تواند بود
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۸۹.)

زینتِ ساده دلان پاکیِ گوهر باشد

چشمِ ناقص گهران پُر زر و زیور باشد
زینتِ ساده دلان پاکیِ گوهر باشد
(صائب، **کلیات**، ۵۰۸.)

زینتِ قبیله منم

اگر چه اهلِ وفا جمله صاحبان دلند
چراغِ سلسله و زینتِ قبیله منم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۶۶.)

زین چرخِ دل سیه دمِ آبی ندید کس

حرفی است اینکه خضر به آبِ بقا رسید
زین چرخِ دل سیه دمِ آبی ندید کس
(صائب، **کلیات**، ۶۰۷.)

زین دعا نشنوی مگر آمین

زشت باشد نکو رها کردن
یوسفی را بنه بها کردن
چون نه یعقوبی و نه بن یامین
زین دعا نشنوی مگر آمین
نزدِ آن کس که عقلِ او خوار است
شاهدِ دل شکر جگرخوار است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۶۶۳.)

زین دیده بر آن دیده گرامی‌تریی

خاکت شومی گر نه چنین خون خوریی
نازت برمی گر نه چنین کافریی
گر با دلِ من به دوستی درخوریی
زین دیده بر آن دیده گرامی‌تریی
(خاقانی، **دیوان**، ۷۴۰.)

زین زندگی چه حاصل، بگذارتا نمانَد

بی‌عمر و زندگانی روزم گذشت و حالم
داند کسی که روزی بی‌عمر بگذراند
عمری نماند و چیزی بی‌دوست زندگانی
زین زندگی چه حاصل بگذار تا نماند
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۷۶.)

زین سان که من رسوا شدم هرگز کسی رسوا نشد

می‌جُست زیر دامنم بت یافت شیخ از خرقه‌ام
زین سان که من رسوا شدم هرگز کسی رسوا نشد
(اهلی، **کلیات**، ۲۱۰.)

زین سیه کاری چه سود؟

چند بتوان ساخت موی خویش چون قیر از خضاب
چون نمی‌گردد جوان دل زین سیه کاری چه سود؟
(صائب، **کلیات**، ۳۵۱.)

زین عجب‌تر کار...

زین عجب‌تر کار نبوَد در جهان
بر لبِ دریا بمانده خشك لب

اینت کاری مشکل و راهی دراز
اینت رنجی سخت و دردی بوالعجب
(عطار، دیوان ت، ۸.)

زین عقلِ گزافگویِ...

زین عقلِ گزافگویِ پر دعوی
بگذر که گذشت عمر ای ساقی
(عطار، دیوان ت، ۶۴۶.)

زین قصه در گذر که فراموش کردنی است

شرحِ جفایِ دهر نیرزد به گفت‌وگوی
زین قصه در گذر که فراموش کردنی است
(طالب آملی، کلیات، ۱۰۷۱.)

...زین کار توبه کردم

گه مست کار بودم، گه در خمار بودم
زآن کار دست شستم، زین کار توبه کردم
(مولوی، دیوان کبیر، ۳۶:۴.)

...زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

چیست این سقفِ بلندِ سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
(حافظ، دیوان، ۵۰.)

...زین نکوتر پند ننوشتند

ملكِ تنهایی طلب کن کاین ولایت لایزول
نام نیکو خر به دنیا کاین تجارت لن‌تبور
دفع کن از طبعِ خویش این کبر و نازوحرص و آز
پاك دار اخلاق خویش از فعل زشت و قول زور
راست باش و خیر بخش و حلم ورز و عفو کن
زین نکوتر پند ننوشتند هرگز در سطور
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۹۹.)

زین نکوتر هم توانی داشت گر خواهی مرا

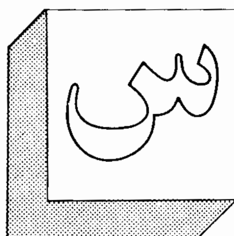
گر چه من با تو به هر نیك و بدی خو کرده‌ام
زین نکوتر هم توانی داشت گر خواهی مرا
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۴۹۲.)

زینهار از زاهدِ شب زنده‌دار...

پشه با شب زنده‌داری خونِ مردم می‌خورد
زینهار از زاهدِ شب زنده‌دار اندیشه کن
(صائب، دویست و یك غزل، ۲۹۰.)

زینهار از قرینِ بد زنهار

زنِ بد در سرای مردِ نکو
هم در این عالم است دوزخ او
زینهار از قرینِ بد زنهار
و قنا ربّنا عذاب النار
(سعدی، گلستان ی، ۱۰۰.)



ساده لوح آن کس که می‌خواهد کند رسوا مرا

طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است
ساده لوح آن کس که می‌خواهد کند رسوا مرا
(صائب، **کلیات**، ۱۲۶.)

ساده لوحان غافلند

ساده لوحان غافلند از آفت بی‌جای هم
می نهند از دوستی زنجیرها بر پای هم
صاف اگر باشد هوای بی غبارِ دوستی
حالِ دل را می‌توان دریافت از سیمای هم
(صائب، **کلیات**، ۷۱۲.)

ساز باید ناخنی بر دل زند

الحذر از ساز و آوازی که باشد بی اثر
ساز باید ناخنی بر دل زند آوازهم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۷۶.)

سازگار شد عالَم

کند فضولیِ مهمان بخیل را بدخو
ز سازگاریِ ما سازگار شد عالم
(صائب، **کلیات**، ۶۹۶.)

سازگاری کن

به هر چه می‌رسد از رزق سازگاری کن
که هر که ساخت به سدِّ رمق سکندر گشت
(صائب، **کلیات**، ۱۹۵.)

سازگاری پیشه کن شاید بسازد با تو چرخ
ور نسازد با تو از ناسازگاری گو مساز
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۱۵.)

ساطورِ کُند را نبوَد حَدِّ ذوالفقار

برق یمن به تیزی ذهنت کجا رسد
ساطور کُند را نبوَد حَدّ ذوالفقار
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۵۲۳.)

ساغر به کفِ هوشیاران مده

به دست زنگیان آیینه دادن نیست بینایی
مده ساغر به کف تا می‌توانی هوشیاران را
(صائب، **کلیات**، ۶۷.)

...ساغری پُر کن!!

دمبدم روزگار می گذرد
تو تماشای این تغیّر کن
همچو ابن یمین به ساقی گوی
دور بگذشت ساغری پُر کن
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۸۳.)

ساکن چرا شوم به مقامی و خطه‌ای...

پایم چو بسته نیست به جایی روم کزو
هر دم نسیمِ باد بهاری به من رسد
ساکن چرا شوم به مقامی و خطه‌ای
کز اهلِ وی مذلت و خواری به من رسد

در بیشه‌ای شکار کنم کز فوایدش
هر دم هزار صید شکاری به من رسد
(ابن یمین، دیوان، ۳۷۷.)

سالها باید که...

سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
(سنایی، دیوان س، ۴۸۵.)

سالها خونابِ جگر باید خورد

سالها غوطه به خوناب جگر باید خورد
تا ز دل یك نَفَسِ معتدل آید بیرون
(صائب، کلیات، ۷۴۳.)

سالی عزا گیرم

چنان با محنتم خو کرده دور از راحت اندیشان
که روزی گر به عشرت سر کنم سالی عزا گیرم
(طالب آملی، کلیات، ۷۹۱.)

سالی که نکوست از بهارش پیداست

تا منزلِ آدمی سرای دنیاست
کارش همه جرم و کارِ حق لطف و عطاست
خوش باش که آن سرا چنین خواهد بود
سالی که نکوست از بهارش پیداست
(شیخ بهایی، دیوان، ۱۶۷.)

سایر است این مَثَل

سایر است این مثل که مستسقی
نکند رودِ دجله سیرابش
(سعدی، کلیات ك، ۵۲۸.)

سایهٔ آن سرو از سرِ من کم مباد

سایهٔ بالای آن سرو از سرِ من کم مباد
ز آنکه بر من رحمتی از عالمِ بالاست این
(هلالی، دیوان، ۱۵۲.)

سایه‌ات پاینده باد

سایه‌ات پاینده باد و بخت جفت
ای به حُسن رأی چون خورشید فرد
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۵۵.)

سایه از سرِ من برمدار

سایهٔ خود از سرِ من برمدار
بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۰۴.)

سایه افتد بر زمین کج چون بُوَد دیوار کج

راست شو صائب، نخواهی کج اگر آثار خویش
سایه افتد بر زمین کج چون بُوَد دیوار کج
(صائب، کلیات، ۳۱۵.)

...سایه‌ای هم نبود پهلویش

همچو خورشید تافته رویش
سایه‌ای هم نبود پهلویش
(امیرخسرو، هشت بهشت، ۸۶.)

سایه با نور بُوَد همسایه

نور پاکی تو و عالم سایه
سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه
سایه‌دارم مفکن خوار به راه
(جامی، هفتورنگ، ۴۵۱.)

سایهٔ خدا باشی

عادلی سایهٔ خدا باشی
ورنه از سایه هم جدا باشی
(اوحدی، دیوان ك، ۵۱۱.)

سایهٔ خود محرمِ خود مدان

هیچ کسی محرمِ این دم مدان
سایهٔ خود محرمِ خود هم مدان
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۶۵.)

سایهٔ رحمتِ تو از سرِ ما دور مباد

سروی و سایهٔ تو سایهٔ رحمت به زمین
سایهٔ رحمتِ تو از سر ما دور مباد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۴۴۶.)

سایه زایل شود چو نور آمد

سایه زایل شود چو نور آمد
غیب بگریخت چون حضور آمد

هر که را عقل و روح دایه بود
تن او را کدام سایه بود
نور بر سایه چون زیادت شد
غیب در کسوت شهادت شد
(اوحدی، دیوان ك، ۶۲۹.)

سایهٔ عالیت باد بر سرِ ما مستدام
پشت و پناه من است سرو قد عالیت
سایهٔ عالیت باد بر سرِ ما مستدام
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۷۱۳.)

سایهٔ کردگار باشد...
شاه کاو عدل و داد پیشه کند
پادشاهیش بیخ و ریشه کند
سایهٔ کردگار باشد شاه
شاهِ عادل نه شاهِ عادل کاه
(اوحدی، دیوان ك، ۵۰۹.)

سایه موکلِ من است
چند گریختم، نشد سایهٔ من ز من جدا
سایه بُوَد موکلم گرچه شوم چو تارِ مو
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۶:۵.)

سایهٔ مهر از سرِ ما کم مباد
هر که عاشق نیست در عالم مباد
سایهٔ مهر از سرِ ما کم مباد
عاشقانِ بی‌نوا را در جهان
شادمانی باد و هرگز غم مباد
(عماد فقیه، دیوان، ۱۴۶.)

سایه نیز بگریزد ز دنبال
مبادا هیچ کس را تنگیِ حال
که سایه نیز بگریزد ز دنبال
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۰۱.)

سبب مپرس...
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی‌سببی است
(حافظ، دیوان، ۴۵.)

سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
دوش می‌گفت که فردا بدهم کامِ دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
(حافظ، دیوان، ۱۵۴.)

سبز باشی و...
با رنج گفت: رنج ندارم به هیچ روی
گفتند: سبز باشی و خوشبوی و سرفراز
(قاسم انوار، کلیات، ۱۸۱.)

سبزی آرایشِ فرشته بُوَد
سبز پوشی بِه از علامت زرد
سبزی آمد به سرو بُن در خَورد
رنگ سبزی صلاح کِشته بُوَد
سبزی آرایشِ فرشته بُوَد
جان به سبزی گراید از همه چیز
چشم روشن به سبزه گردد نیز
(نظامی، هفت پیکر، ۲۱۴.)

سبك رکابیِ باد بهار معلوم است
ز روزگارِ جوانی تمتعی بردار
سبك رکابیِ باد بهار معلوم است
(صائب، کلیات، ۲۱۴.)

سبکسار قصدِ سبکسار دارد
که خواهد کِه‌ش آن بد کُنش دوست باشد؟
که جوید که از بی‌خرد یار دارد
بدو دِه رفیقان او را ازیرا
سبکسار قصدِ سبکسار دارد
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۷۶.)

سبکسار مردم نه والا بُوَد
ستوده نباشد سرِ باد سار
بر این داستان زد یکی هوشیار
سبکسار مردم نه والا بُوَد
وگر چه گوی سرو بالا بود
(فردوسی، منتخب شاهنامه، ۲۲۵.)

سبکسر همیشه به خواری بُوَد

سرِ مردمی بردباری بود
سبکسر همیشه به خواری بُوَد
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۹۶۷:۴.)

سبکسری است...

بپوش چشم ز اوضاعِ روزگار که نیست
لباسِ عافیتی بِه ز چشم پوشیدن
خموش باش که سنجیدگان عالم را
سبکسری است بهمیزانِ خویش سنجیدن
(صائب، **دویست و یك غزل**، ۲۸۳.)

... سِبلت بسوزد

هر آن شمعی که ایزد برفروزد
کسی کش پُف کند سبلت بسوزد
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۱۱۲.)

سبلت می‌مال...

مردانه بیا، که نیست کارِ تو مجاز
آغاز بنه ترانهٔ بی‌آغاز
سبلت می‌مال، خواجهٔ شهری تو
آخر ز گزاف نیست این ریشِ دراز
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۵۸:۸.)

سبو ناید از آب دایم درست

نباید که مارا شود کار سست
سبو ناید از آب دایم درست
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۶۵.)

آن نمی‌دانست عقل پای سست
که سبو دایم ز جُو ناید درست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲۸۸:۴.)

سپسِ بی‌هُشان مرو

سپسِ بی هُشانِ خلق مرو
گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ
ورجهان پُر شد از مگس منداز
بر مگس خیره‌خیره تیر خدنگ
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۶۹.)

سپهر چون بگشاید گره؟ که خود گره است

گشایش گره کارِ خود ز چرخ مجوی
سپهر چون بگشاید گره که خود گره است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۷۱.)

ستاره‌ای بدرخشید...

ستاره‌ای بدرخشید و ماهِ مجلس شد
دلِ رمیدهٔ مارا رفیق و مونس شد
نگارِ من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله آموزِ صد مدرس شد
(حافظ، **دیوان**، ۱۱۳.)

ستاره سوختگان قدردانِ یکدیگرند

در آمدم چو به مجلس سپند جای نمود
ستاره سوختگان قدردانِ یکدگرند
(صائب، **کلیات**، ۴۶۱.)

ستاره سوخته با آفتاب در جنگ است

سرم فدات مرنج از کنایهٔ صیدی
ستاره سوخته با آفتاب در جنگ است
(صیدی، **دیوان**، ۱۱۲.)

ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بدان مَثَل که شب آبستن است روز از تو
ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز
(حافظ، **دیوان**، ۱۷۷.)

ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

جهان سوز را کشته بهتر چراغ
یکی بِه در آتش که خلقی به داغ
هر آن کس که بر دزد رحمت کند
به بازوی خود کاروان می‌زند
جفا پیشگان را بده سر به باد
ستم بر ستم پیشه عدل است و داد
(سعدی، **بوستان** ی، ۸۰.)

ستم را بهانه بُوَد

ستم را میان و کرانه بُوَد
همیدون ستم را بهانه بُوَد

بهانه چه داری تو بر من بیار
که بر من سگالی بدِ روزگار
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱:۴۲.)

ستم زمانه از این بیشتر چه خواهد کرد؟

مرا ز یادِ تو بُرد و تورا ز خاطرِ من
ستم زمانه از این بیشتر چه خواهد کرد
(صائب، **کلیات**، ۴۴۱.)

ستمگر دشمنِ دادار باشد

ستمگر دشمنِ دادار باشد
که از فرمان او بیزار باشد
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۱۹.)

ستم مَپسند و...

ستم مپسند و نِه جهل از تنِ خویش
که عقل از بهرِ این دادت خداوند
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۸۴.)

ستم نکنم

چون نکنم بر کسی ستم نبود
حشمت آن محتشم به کار مرا
چون نپسندم ستم، ستم نکنم
پند چنین داد هوشیار مرا
(ناصر خسرو، **دیوان** م، ۱۲۵.)

...ستوده شود

در جفا هر که آزموده شود
پیشِ اهلِ وفا ستوده شود
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۶۲.)

ستوده کسی کاو...

به گیتی نماید همی مرد لاف
که بپراکند خواسته بر گزاف
ستوده کسی کاو میانه گزید
تنِ خویش را آفرین گسترید
(فردوسی، **شاهنامه**، ۱۸۰۳:۴.)

ستورِ لگدزن گرانبار بِه

چو اندر سری بینی آزارِ خلق
به شمشیر تیزش بیازار حلق
چه نیکو زده‌ست این مَثَل پیر دِه
ستورِ لگدزن گرانبار بِه
(سعدی، **بوستان** ی، ۸۰.)

ستونِ بزرگی است...

ستون بزرگی است آهستگی
همان بخشش و داد و شایستگی
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۲۲۰:۵.)

ستونِ خِرد...

ستون خِرد داد و بخشایش است
دَرِ بخشش اورا چو آرایش است
هر آن نامور کاو ندارد خِرد
ز تختِ بزرگی کجا بر خورَد
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۹۶۷:۴.)

سخت بیدار باش

سخت بیدار باش در همه کار
پیش از آن کت قضا بخسباند
نیك رو بد مرو که نیك و بدی است
که ز ما یادگار می‌ماند
(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۸۹.)

سخت‌تر گردد گِره چون تر شود

بخلِ ممسك از می افزون‌تر شود
سخت‌تر گرددِ گِره چون تر شود
(صائب، **کلیات**، ۴۲۷.)

سخت خوب است ولیکن قدری بهتر از این

در حق من لبت این لطف که می فرماید
سخت خوب است ولیکن قدری بهتر از این
(حافظ، **دیوان**، ۲۷۹.)

سخت سیه دلی بُوَد...

این نه نصیحتی بُوَد کز غمِ دوست تو به کن
سخت سیه دلی بُوَد آنکه ز دوست بر کَنم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۲.)

سخت کمانِ کیستی؟

ای تو به دلبری سَمر، شیفتهٔ رُخَت قمر
بسته به کوه بر کمر، موی ِ میان کیستی؟

دام نهاده می‌روی، مست ز باده می‌روی
مشت گشاده می‌روی سخت کمانِ کیستی؟
(خاقانی، **دیوان**، ۶۹۷.)

سخت ملولم

سخت ملولم ز فضای وجود
تا به عدم سیر کنان می‌روم
گوهرم و کس نشناسد مرا
حیف که از کیسهٔ کان می‌روم
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۹۱.)

سخت می‌ترسم

سخت می‌ترسم نپیوندد به دریای بقا
آبِ باریکی که هست از زندگی در جو مرا
(صائب، **کلیات**، ۹۳.)

سخت می‌گیرد جهان بر مردمانِ سختکوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سرّ می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمانِ سختکوش
(حافظ، **دیوان**، ۱۹۳.)

...سخت نادان است

هر که با زنده از پی مرده
می‌کند جنگ سخت نادان است
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۵۱.)

سختی و محنت نبرد پینه‌دوز

گر به غریبی رود از شهرِ خویش
سختی و محنت نبرد پینه‌دوز
ور به خرابی فتد از مملکت
گرسنه خسبد ملکِ نیمروز
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۱.)

سخنانی شنیده‌ام که مپرس

من به گوشِ خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لبِ لعلی گزیده‌ام که مپرس
(حافظ، **دیوان**، ۱۸۳.)

سخن از آسمان بلندتر است

این سخن تحفه‌ای است ربانی
رمز و اسرارهای روحانی
سخن از آسمان بلندتر است
تا نگویی که نظم مختصر است
(سنایی، **مثنویها** ح، ۱۷۰.)

سخن از آسمان فرود آمد

نکته دانی دُر سخن سفته است
سخنی چند در میان گفته است
که: سخن ز آسمان فرود آمد
سخن از گنبد کبود آمد
(هلالی، **دیوان**، ۲۲۲.)

سخنِ از کبر و نخوت مگو

تُرهات از دعوی و دعوت مگو
رو سخن از کِبر و ز نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار
کار و حالِ خود ببین و شرم‌دار
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۴۳.)

سخن از مردمِ جاهل نتوان کردن گوش

سخن از مردمِ جاهل نتوان کردن گوش
نیست واقف دلِ جاهل نه ز مغز و نه ز پوست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۶۹.)

سخن از مستمع نکو گردد

سخن از مستمع نکو گردد
کهنه از روزگار نو گردد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۵۶۹.)

سخن از مستمعین قدر پذیرد

سخن از مستمعین قدر پذیرد صائب
قطره در گوشِ صدف گوهرِ شهوار شود
(صائب، **کلیات**، ۳۷۱.)

سخن الهامِ عالم غیب است

آدمی از دواب ممتاز است
که به لطفِ سخن سرافراز است

سخن الهام عالمِ غیب است
سخن اصلِ خطابِ «لاریب» است
از سخن رازِ مرد و زن پیداست
سرِّ نیك و بد از سخن پیداست
(نثاری، سرو و تذرو، ۳۰.)

سخن این است که...

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای نیك خبر گیر و سخن باز رسان
(حافظ، دیوان، ۲۶۶.)

سخن به آب مده

به روز گریه دلم را شکیب می فرمود
به های‌های بگفتم سخن به آب مده
(ابن حسام، دیوان، ۳۶۶.)

سخن با دل است

تن چه بُوَد ریزش مشتیِ گل است
هم دل و هم دل که سخن با دل است
بندهٔ دل باش که سلطان شوی
خواجهٔ عقل و ملكِ جان شوی
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۰۰.)

سخن به آزرم گوی

سخن تا توانی به آزرم گوی
که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتنِ نرم فرزانگی است
درشتی نمودن ز دیوانگی است
سخن را که گوینده بد گو بُوَد
نه نیکو بُوَد گر چه نیکو بُوَد
(نظامی، اقبالنامه، ۱۶۱.)

سخن باید به هنگامِ خود گفت

به هنگامِ خود گفت باید سخن
که بی‌وقت بر ناورد نار بن
خروسی که بی گه نوا برکشید
سرش را به گه باز باید برید
(نظامی، شرفنامه، ۱۷۹.)

سخن باید چو شکّر پوست کنده

پری رویا نهان می‌داری اسرار
سخن در شیشه (پرده) می گویی پری‌وار
چرا چون گل زنی در پوست خنده
سخن باید چو شکّر پوست کنده
(نظامی، خسرو و شیرین، ۶۸.)

سخن باید که با معیار باشد

سخنگو چون سخن بی‌خود نگوید
اگر جز بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد
که پُر گفتن خران را بار باشد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۳۲.)

سخن به ریشِ دراز و کوتاه نیست

سخن به ریشِ دراز و به ریشِ کوته نیست
سخن بزرگ بود کان ز خرده‌دان شنوی
(اوحدی، دیوان ك، ۷۲.)

سخن بشناس و آنگه...

سخن بشناس و آنگه گو، ازیرا
که بی نقطه نگردد خط ز پرگار
سخن را تا نداری پاك از زنگ
ز دلها کی زداید زنگ و زنگار
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۸.)

سخن بشنو و...

سخن بشنو و بهترین یادگیر
نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیشِ فرهنگیان سخته‌گوی
به هر کس نوازنده و تازه روی
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۷۴۹:۴.)

سخن بهتر از گوهرِ شاهوار

سخن بهتر از گوهرِ شاهوار
چو بر جایگه بر برندش به کار
(فردوسی، منتخب شاهنامه، ۵۵۷.)

سخنِ پخته جوی

سخنِ پخته جوی و کوشش کن
نَفَس ار خام زد خموشش کن

میوهٔ پخته خور که بی‌رنج است
میوهٔ خام اصلِ قولنج است
(اوحدی، **دیوان** ك، ۶۰۰.)

سخن پرداز می باید شدن!

خانه سوز و آشیان پرداز می باید شدن
با نسیمِ صبح هم پرواز می باید شدن
رخنهٔ گفتار راه سُرمه می باید گرفت
با لبِ خامش سخن پرداز می باید شدن
(صائب، **کلیات**، ۷۴۶.)

سخن پیشِ سخندان گو

سخن را جای باید جُست زیرا
به میدان در، رود خوش اسبِ رهوار
سخن پیشِ سخندان گو، ازیرا
سرت باید نخست آنگاه دستار
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۸.)

... سخنِ توست

گفتهٔ خوش که بر زبان آید
مرغ و حلوای پخته زان زاید
شاخهای مرصع از گوهر
سخنِ توست، از این سخن مگذر
(اوحدی، **دیوان** ك، ۶۲۴.)

سخن جان است و...

سخن جان است و جان داروی جان است
مگر چون جان عزیز از بهر آن است
سخن گوهر شد و گوینده غواص
به سختی در کف آید گوهر خاص
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۱.)

سخن جانِ ماست

زنده به جز آدمیان نیست کس
کادمی از ناطقه زنده است و بس
پس چو چنین است سخن جانِ ماست
وانك بدو زنده بوَد زانِ ماست
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۱۱ و ۱۱۲.)

سخن جان و زر سفال بُوَد

نرخِ سخن کرد نشاید به مال
زانك سخن جان بُوَد و زر سفال
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۱۳.)

سخن جز به اندازه خود مگوی

دگر آنك دیوانه خوانند و پس
کسی را که نابوده جوید ز پس
دگر آنك پیکار با کس مجوی
سخن جز به اندازه خود مگوی
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۹۷.)

سخن چون برابر شود با خرد...

سخن چون برابر شود با خِرد
روانِ سراینده رامش بَرَد
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲:۴۶۳.)

سخن چینِ بدبخت هیزم کش است

میانِ دو کس جنگ چون آتش است
سخن چینِ بدبخت هیزم کش است
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۵۷؛ **گلستان** ی، ۱۷۲.)

سخن چین رسوا شود

رسوا شود کسی که سخن چین بُوَد غنی
هر جا که خامه‌ای است زبانش بُریدنی است
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۵۵.)

سخندان شده‌ای؟!

توکه هرگز سخنِ اهلِ سخن نشنیدی
چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده‌ای؟
(صائب، **دویست و یك غزل**، ۳۲۵.)

سخن در پرده می گویم

سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکمِ میر نوروزی
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۷.)

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهارِ توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم
(حافظ، دیوان، ۲۴۰.)

سخنِ دوست در جهان طاق است

سخنِ دوست در جهان طاق است
با دلِ خویش کرد باید جفت
ور قبول آیدت نصیحتِ خصم
غمِ خود خور که روزگار آشفت
(ابن یمین، دیوان، ۳۵۷.)

سخن، دیو بندی است در چاهِ دل

سخن تا نگویی بر او دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندی است در چاهِ دل
به بالای کام و زبانش مهل
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۷.)

سخن را به اندازه‌ای پاس‌دار...

سخن را به اندازه‌ای دار پاس
که باور توان کردنش در قیاس
سخن گر چو گوهر برآرد فروغ
چو ناباور افتد نماید دروغ
(نظامی، شرفنامه، ۷۵.)

سخن را بسنج

بدان کز زبان است مردم به رنج
چو رنجش نخواهی سخن را بسنج
(فردوسی، شاهنامه د، ۵:۲۰۶۶.)

سخن را روی در صاحبدلان است

سخن را روی در صاحبدلان است
نگویند از حرم الاّ به محرم
(سعدی، کلیات ك، ۷۳۲.)

سخنِ راست همین است که گفتم

یاران سخنِ راست همین است که گفتم
در باغِ جهان هر چه بکارید برآید
(اهلی، کلیات، ۱۴۸.)

سخن را قیمتی گر نیست..!

سخن را قیمتی گر نیست سهل است
گهر در عهدِ ما ارزان فتاده‌ست
(طالب آملی، کلیات، ۳۰۷.)

سخن رو نمی‌دهد

بی‌جبههٔ گشاده سخن رو نمی‌دهد
این ماجرا ز طوطی و آیینه روشن است
(صائب، کلیات، ۳۰۵.)

سخن ز روی سخن خیزد

بدان مثابه که خیزد سخن ز روی سخن
کسی که یادِ مرا برد، یادِ نسیان کرد
(کلیم، دیوان، ۲۴۲.)

سخنِ زیرکان...

سخنِ زیرکان همه رمز است
هر که غمر است کارِ او غمز است
پوست باشد که غمز دارد نغز
غمز هرگز نیابی اندر مغز
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۶۵۴.)

سخن زیر و زبر می گویی

ای خواجه سخن زیر و زبر می گویی
امروز زدی بسی بتر می گویی
گفتی که به علم مرده را زنده کنم
عیسی نکند آنچه تو خر می گویی
(ظهیرفاریابی، دیوان ی، ۳۶۶.)

سخن... سخته گوی

سخن پیشِ فرهنگیان سخته‌گوی
به هر کس نوازنده و تازه روی
(فردوسی، منتخب شاهنامه، ۵۴۳.)

سخن شناس در دهر نیست

چون نیست سخن شناس در دهر
پس زین دُرر و غرر چه خیزد؟
در جلوه نباتِ فکرِ ما را
زین مشتی کور و کر چه خیزد؟

آن کس که شناسد او خود از ماست
وز همچو خودی نگر چه خیزد؟
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۱۵۰.)

سخن شناس نه‌ای

چو بشنوی سخنِ اهلِ دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای جانِ من خطا اینجاست
(حافظ، **دیوان**، ۱۷.)

سخن فروشی فرزند خود فروختن است

سخن فروشی، فرزندِ خود فروختن است
کسی که لافِ سخن زد ز اهلِ غیرت نیست
(کلیم، **دیوان**، ۱۰۷.)

سخن کز دل آید بُوَد دلپذیر

پذیرا سخن بود شد جایگیر
سخن کز دل آید بُوَد دلپذیر
(نظامی، **شرفنامه**، ۵۴.)

سخن کز دهان نا همایون جهَد...

سخن کز دهان ناهمایون جهَد
چو مار است کز خانه بیرون جهَد
نگه‌دار از او خویشتن چون سزد
که نزدیك‌تر را سبك‌تر گزد
ابوشکور بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۸۵.)

سخن کم گو ولی بسیار بشنو

سلیم این پند را از من نگه‌دار
سخن کم گو ولی بسیار بشنو
(سلیم، **دیوان**، ۳۸۲.)

سخن کم گوی تا بر کار گیرند

سخن کم گوی تا بر کار گیرند
که در بسیار بد بسیار گیرند
تو را بسیار گفتن گر سلیم است
«مگو بسیار» دشنامی عظیم است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۰ و ۳۱.)

سخن کوتاه کن

به رویش واعظا شد سجده واجب
سخن کوتاه کن وقتِ نماز است
(کمال خجند، **دیوان م**، ۲ـ۱:۲۶۰.)

سخن کوتاه والسلام

در نیابد حالِ پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام
(مولوی، **مثنوی**، ۳:۱.)

سخن که از دهان و تیر که از کمان جست (رفت) باز نیاید (نگردد)

سخن کاو ز سی و دو دندان بجست
بسی در دو گوش و دل اندر نشست
نیاید دگر باره زی مرد آن
سخن کز دهن جست و تیر از کمان
ابوشکور (**پیشاهنگان شعر**، ۹۵.)

سخن کز دهان رفت و تیر از کمان
نگردند باز ای پدر بی گمان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب۹۹۲۱.)

سخن گر مختصر کردیم، کردیم

به رویت گر نظر کردیم، کردیم
به کویت گر گذر کردیم، کردیم
چه گویند از دهانت تنگدستان
سخن گر مختصر کردیم، کردیم
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۵۷.)

سخن گِره نگشاید چو طبع بسته بُوَد

ز طبع خستهٔ من عذرِ خامشی مپذیر
سخن گره نگشاید چو طبع بسته بُوَد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۴۵.)

سخن گفتنِ راست تلخ است

نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ
که باشد سخن گفتنِ راست تلخ
هر آن کس که آهوی تو با تو گفت
همه راستیها گشاد از نهفت
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۵:۲۳۳۵.)

سخن گفتنِ نغز و کردارِ نیك...

ز گیتی دو چیز است جاوید و بس
دگر هر چه باشد نماند به کس
سخن گفتنِ نغز و کردارِ نیك
بماند چنان تا جهان است ریك
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۱۱۹:۵.)

سخن مار را از سوراخ بیرون می کشد

شنیدم که باشد زبان سخن
چو الماس بُرّان و تیغ کهن
سخن بفکند منبر و دار را
ز سوراخ بیرون کشد مار را
ابوشکور (پیشاهنگان شعر، ۸۵.)

سخن مانَد از تو

سخن مانَد از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار
(فردوسی، شاهنامه د، ۵۶:۱.)

سخن مایهٔ سحر و افسون بُوَد

سخن گر نبودی، نبودی قلم
به لوحِ بیان سر نسودی قلم
سخن مایهٔ سحر و افسون بُوَد
به تخصیص وقتی که موزون بُوَد
(جامی، هفتورنگ، ۹۲۷.)

سخنِ ناراست خوار باشد

سخن کان نه بر راستی ره بَرَد
بُوَد خوار اگر پایه بر مَه بَرَد
(نظامی، شرفنامه، ۵۲۳.)

سخنِ ناقصان خرافات است

زذوق با خبری آن که را خبر باشد
به نزدِ او سخنِ ناقصان خرافات است
(عراقی، کلیات، ۱۵۱.)

سخن و قولِ من یکی است

من با تو یکدلم، سخن و قولِ من یکی است
این است قول من که شنیدی سخن یکی است
(هلالی، دیوان، ۳۲.)

سخنها دارم...

سخنها دارم از دستِ تو در دل
ولیکن در حضورت بی‌زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست
که من مستی و مستوری ندانم
(سعدی، کلیات ك، ۵۶۶.)

سخنهای ناگفتنی گفته شد

زبان چون ز گرمی برآشفته شد
سخنهای ناگفتنی گفته شد
کرا در خرد رای باشد بلند
نگوید سخنهای ناسودمند
(نظامی، شرفنامه، ۱۵۶.)

سخن هر چه باشد به ژرفی ببین

ندانسته در کار تندی مکن
بیندیش و بنگر ز سر تا به بُن
به گفتارِ شیرینِ بیگانه مرد
به ویژه به هنگامِ ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس از کمین
سخن هر چه باشد به ژرفی ببین
(فردوسی، منتخب شاهنامه، ۳۴.)

سخنِ هر دو یکی است

زاهد و برهمن از راهِ نزاعند دو قول
ور به هم صلح نمایند سخنِ هردو یکی است
(طالب آملی، کلیات، ۳۳۵.)

سخن همچو قفل است و پاسخ کلید

سخن همچو قفل است و پاسخ کلید
به پاسخ بد از نیك آید پدید
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۲۱۰:۵.)

... سخنی نیست در آن

عاشق اَرقد تو خوانَد به گمان سرو بهشت
عاشق پاك نظر راست گمانی دارد
زان میان نیست نشان و سخنی نیست در آن
سخن آنجاست کسی را که دهانی دارد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۴۸۳:۱.)

سراپا چشم شو

سراپا چشم شو تا دامن دولت به دست آری
به خوابِ ناز رو چون دولتِ بیدار پیدا شد
(صائب، **کلیات**، ۵۷۷.)

سراسر فریبی سراسر زیانی

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی
چو آشفته بازار بازارگانی
به هر کار کردم تورا آزمایش
سراسر فریبی، سراسر زیانی
وگر آزمایمت صد بار دیگر
همانی همانی همانی همانی
(منوچهری، **دیوان**، ۱۱۶.)

سر، آن شد که مردم نوازی کند

سری کردن مردم از مردمی است
وگرنه همه آدمی آدمی است
همه مردمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۴۸.)

سرای سپنجی نمانَد

سرای سپنجی نمانَد به کس
تورا نیکویی باد فریاد رس
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۷۶۶:۴.)

سر از گنبدِ لاجوردی متاب

فلك را سر انداختن شد سرشت
نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو دود از پی لاجوردی نقاب
سر از گنبدِ لاجوردی متاب
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۳۳.)

سرافرازی مجوی...

سرافرازی مجوی و پست شو پست
که تاجِ پاکبازان تخته بند است
چو تو در غایتِ پستی فتادی
ز پستی در گذر کارت بلند است
(عطار، **دیوان** ت، ۴۲.)

سرانجامِ بر مرگ باشد گذر

همی بُرد خواهد به گردش سپهر
نباید فکندن بدین خاك مِهر
یکی زود سازد یکی دیرتر
سرانجام بر مرگ باشد گذر
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۴۵۵:۱.)

سرانجام جز خاك نیست

چنین گفت رستم کز این باك نیست
که آخر سرانجام جز خاك نیست
سرانجام بستر جز از خاك نیست
از او بهره زهر است و تریاك نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز
به تارك چرا برنهی تاجِ آز
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۴۱۱:۱؛ ۶۲۹:۲.)

سرانجامِ جهان پیدا نیست

ساقی ز عدم نام و نشان پیدا نیست
انجامِ زمین و آسمان پیدا نیست
پُر کن جامی و از دَرِ لطف درآی
در دِه که سرانجامِ جهان پیدا نیست
(لسانی، **شهرآشوب**، ۵.)

سرانجامِ وجود الّا عدم نیست

که دیدی کآمد اینجا کوس پیلش
که برنامد ز پی بانگِ رحیلش
اگر در خاك شد خاکی ستم نیست
سرانجامِ وجود الّا عدم نیست
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۲۸.)

سرانجام هیچ است هیچ

مژه تا به هم بر زنی روزگار
به صد نیك و بد باشد آموزگار
سری را کند بر زمین پایبند
سری را برآرد به چرخِ بلند
کند هر زمان چند بازی بسیچ
سرانجام بازیش هیچ است هیچ
(نظامی، **شرفنامه**، ۵۲۰.)

سر بر تنِ من دشمنِ من خواهد بود

زین کار که بر گردنِ من خواهد بود
آتش همه در خرمنِ من خواهد بود
با سر نتوانم که زیَم زآنکه چو شمع
سر بر تنِ من دشمنِ من خواهد بود
(عطار، **مختارنامه**، ۲۲۷.)

سر بریدن لازم آید (واجب است)

مرغ را بینی که چون ناوقت آوازی کند
سر بُریدن لازم آید بانگِ بی‌هنگام را
(احمد جام، **دیوان**، ۱۹.)

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را
سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست؟ کشتن نَفْس را
در جهاد و ترك گفتن نَفْس را
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۳۸۶.)

سربه‌سر کن

صد دفترِ هجر حفظ کردی
یك صفحه ز وصل هم‌ز بَر کن
ور نیك نمی‌کنی به جایم
با من صنما تو سر به سر کن
(سنایی، **دیوان س**، ۹۷۹.)

سر به سر لاف است!

اگر نصیحتِ عرفی به سهو می‌شنوی
به گوش پنبه فرو نِه که سر به‌سر لاف است
(عرفی، **دیوان**، ۲۲۸.)

سر به صحرا می‌دهی ما را

می‌کنی زیر و زبر ما را از آن کشور مگو
سر به صحرا می‌دهی ما را از آن صحرا مپرس
(صائب، **کلیات**، ۶۰۸.)

سر به گریبان باشد...

دایم از تنگدلی سر به گریبان باشد
هر که چون غنچه در این باغ به زر پردازد
(صائب، **کلیات**، ۴۲۷.)

سر بلند نشد هر که تن به پستی داد

مکش ز دار فنا سر ز پستی همت
که سر بلند نشد هر که تن به پستی داد
(اهلی، **کلیات**، ۱۴۸.)

سَرِ بی‌تن سزای تنبور است

تنِ بی‌سر غذای زنبور است
سَرِ بی‌تن سزای تنبور است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۵۷۴.)

سر بی‌تو برای دار دارم

گفتی سرِ خویش گیر و رفتی
کز دوستیِ تو عار دارم
سر بی‌تو مرا کجا به کار است
سر بی‌تو برای دار دارم
(عطار، **دیوان ت**، ۴۲۱.)

سرِ بی‌درد را مبند

چو دردِ سرت نیست سر را مبند
که سر فتنهٔ روز غوغا توی
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۸:۷.)

سر بی‌عشق برگردن کشیدن بارِ دوش آمد

مرا بی‌عشق مهرویان بقای سر نمی‌باید
که سر بی‌عشق برگردن کشیدن بار دوش آمد
(نسیمی، **دیوان**، ۱۱۰.)

سرِ بی‌مغز در معنی کدوی خشك می‌ماند

ز بی‌فهمان نیاید غوص در بحرِ سخن کردن
سرِ بی‌مغز در معنی کدوی خشك می‌ماند
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۰۱.)

سرپرستی چه کارِ من باشد؟

سروری بِه که یارِ من باشد
سرپرستی چه کارِ من باشد؟
شیر، از آن پایهٔ بزرگی یافت
که سر از طوقِ سرپرستی تافت
نانی از خوانِ خود دهی به کسان
بِه که حلوا خوری ز خوانِ خسان
(نظامی، **هفت پیکر**، ۵۶.)

سرِ پُر طمع بر نیاید ز دوش

قناعت سر افرازد ای مردِ هوش
سرِ پرطمع برنیاید ز دوش
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۳۹.)

سرپنجهٔ آفتاب بشکست

حسنِ تو نمود زورِ بازو
سرپنجهٔ آفتاب بشکست
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۸۷.)

سر تا بُریده نیست به سامان نمی‌رسد

از خود چو نگذری به مرادی نمی‌رسی
سر تا بریده نیست به سامان نمی‌رسد
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۶.)

سرت سبز باد

اختر سر سبز نگر بامداد
گفت زمین را که سرت سبز باد
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۵۷.)
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خطِ یار
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۵.)

سرت سبز و رخت سرخ و...

همیشه روز و شب پیروزیت باد
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
(سلمان ساوجی، **جمشید و خورشید**، ۵۵.)

سرت گردم

کشاکش چیست؟ ما گردن نهادیم
سرت گردم مکش، اینها ندارد
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۵۶.)
زین پریشانی سرت گردم خلاصم کن دمی
ای که کارِ من چو زلفِ خویش در هم کرده‌ای
(امیرخسرو، **دیوان**، ۵۱۰.)
به کف دارند خلقی نقد جانها
سرت گردم مگر بوسی به چند است
شد دلم آسوده چون تیرم زدی
ای سرت گردم چرا دیرم زدی
(شیخ بهایی، **کلیات**، ۱۰۶ و ۱۶۱.)
گل رخساره‌ات آبِ دگر دارد سرت گردم
به رویت بوده امشب باز حیران چشمِ گریانی
(کلیم، **دیوان**، ۳۱۷.)
بود از شعلهٔ آواز غلغل بزمِ می روشن
سرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۲.)

سرِ تو سلامت باد

نمی‌خورم غمِ خود تا غمِ تو هست ای دوست
سرِ تو باد سلامت به خود چه کار مرا
(سلیم، **دیوان**، ۳۶.)

سرچشمهٔ خورشید را نتوان به خاک انباشتن

عشقت به قول مدعی پنهان نشاید داشتن
سرچشمهٔ خورشید را نتوان به خاک انباشتن
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۵۵.)

سر چه باشد؟

گر تو سر خواهی ز من، سر با تو بسپارم به چشم
سر چه باشد، هر چه دارم در نظر آرم به چشم
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۷۳۷.)

سِرِّ خدا در سبوست

در نظرِ یار باش حاضر و هشیار باش
واقفِ اسرار باش سِرِّ خدا در سبوست
چیست سبو؟ جام ما باده شراب خدا
جام می کبریا هر نفسی نو به نوست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۶۷.)

سَرِ خر را سزد دندانِ سگ

ریشِ بَد را داروی بَد یافت رگ
مر سَرِ خر را سزد دندانِ سگ
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۲۲۱.)

سرِ خُم سلامت باد!

سرِ مردانهٔ خم باد سلامت صائب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما
(صائب، **کلیات**، ۱۱۴.)

سَرِ خود در سَرِ ما باید کرد

رفته بودم به سوی بحر محیط
که در آن بحر شنا شاید کرد
بحر جوشید و روان گفت به من
سرِ خود در سرِ ما باید کرد
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۶۰۲.)

سَرِ خود گیر

سعدیا گر نتوانی که کمِ خود گیری
سَرِ خود گیر که صاحب نظری کارِ تو نیست
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۵۷.)

سَرِ خود می‌خورد...

مُهر زن بر دهنِ خنده که در بزمِ جهان
سَرِ خود می‌خورد آن پسته که خندان باشد
(صائب، **کلیات**، ۴۸۷.)

عبث خورشید تابان می‌زند سرپنجه با آهم
سَرِ خود می‌خورد شمعی که با صرصر کند بازی
(صائب، **کلیات**، ۷۸۵.)

سَرِ خویش ندارم

تا در غم تو پای من از جای برفته‌ست
هم جان و سرِ تو که سرِ خویش ندارم
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۲۸۶.)

سَر در جهان خواهم نهاد

هر چه دارم در میان خواهم نهاد
بی‌خبر سر در جهان خواهم نهاد
آبِ حیوان چون به تاریکی در است
جام جم در جنبِ جان خواهم نهاد
(عطار، **دیوان ت**، ۱۲۲.)

سَر در سرِ کارت کنم

گنج ندارم که نثارت کنم
خیزم و سر در سرِ کارت کنم
دل دهم و جان کنم و تن زنم
تا به چه تلبیس شکارت کنم
(نظامی، **دیوان**، ۳۰۹.)

سَر در سرِ وفا کردی

چو در طریقِ محبت قدم زدی خواجو
ز دست رفتی و سَر در سرِ وفا کردی
(خواجو، **دیوان ك**، ۷۳۹.)

...سَر دزد و مستانش

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه‌ای سازد
که ناهید است نی کیوان که باشد خانه میزانش
ز خاك پای مردان کن چو تخت حاسدان تاجت
وگر تاجِ زرت بخشند، سر در دزد و مستانش
(خاقانی، **دیوان**، ۲۱۲.)

سِرِّ دلِ هر بنده خدا می‌داند

شوخی که جفا بِه از وفا می‌داند
گویند که حالِ دلِ ما می‌داند
من از دلش این گمان ندارم دیگر
سِرِّ دلِ هر بنده خدا می‌داند
(ابوالحسن فراهانی، **دیوان**، ۲۸۰.)

سرد مهریهای دهرم کرد زین سان معتدل

شعله‌ای بودم به غایت سرکش و بی‌اعتدال
سردمهریهای دهرم کرد زین سان معتدل
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۵۵.)

...سر دهد بر باد

هر که پای از حدّ خود برتر نهد
سر دهد بر باد و دین بر سر نهد
هر که در بی‌حُرمتی گامی نهاد
در شقاوت خویش را دامی نهاد
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۲۶۳.)

سر راست‌دار

ای سرفراز، تیغِ اجل در قفا رسید
سرراست‌دار، کج چه نهادی کلاه را؟
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۷.)

سررشتهٔ امید ز عالم گسستن است

آسودگی به گوشهٔ عزلت نشستن است
سررشتهٔ امید ز عالم گسستن است

در شیشه همچو لاله گره کردن آه را
پیوند خود ز عالمِ بالا گسستن است
(صائب، **کلیات**، ۲۳۴.)

سَرِ رشته بر کس پدیدار نیست

در این پرده یك رشته بیکار نیست
سرِ رشته بر کس پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۹۸.)

سَرِ رشته مگذار

گر تو خواهی که تورا بی‌کس و تنها نکنم
وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
این تعلق به تو دارد، سرِ رشته مگذار
کژ مباز، ای کژ کژ باز و مکن تا نکنم
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۴:۱۰.)

سررشتهٔ هر کار ز تدبیر گذشته

چون در نگری در کفِ شوریدگی ماست
سررشتهٔ هر کار ز تدبیر گذشته
(کلیم، **دیوان**، ۳۱۰.)

سر رفت به باد و...

سر رفت به باد و من کُلَه می‌دارم
چشمم بشد و گوش به ره می‌دارم
در گریه و در گداز مانندهٔ شمع
می‌سوزم و خویش را نگه می‌دارم
(عطار، **مختارنامه**، ۲۲۸.)

سر ز پای نیست پدید

مشو ز نیك و بدِ چرخ نیك و بد زنهار
که نیك او ز بد و سر ز پای نیست پدید
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۳۱۶.)

سَرِ سازگاری ندارد...

سرِ سازگاری ندارد سپهر
کمر بسته بر کینِ ما ماه و مهر
مشو جفتِ این جادوی زرقِ ساز
که پنهان کُش است آشکارا نواز

برون لافِ مرهم پرستی زند
درون زخمهای دو دستی زند
(نظامی، **اقبالنامه**، ۲۶۱.)

...سر سبزیِ عالم با اوست

عقل نخلی است خزان دیده که ماتم با اوست
عشق سروی است که سرسبزیِ عالم با اوست
با غمِ عشق غمِ عالمِ فانی هیچ است
غمِ عالم نخورَد هر که همین غم با اوست
(صائب، **کلیات**، ۲۹۱.)

سَر سبك مباش

سر سبك چون باد و عالم سوز چون آتش مباش
همچو آب و خاك لطف و بردباری خوشتر است
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۴۳.)

سَرسَری منگر

کهتری را که مهتری یابد
هم بدان چشم کهتری منگر
خُرد شاهی که شد درخت بزرگ
در بزرگیش سَرسَری منگر
هر ذلیلی که حق عزیز کند
در عزیزیش منکری منگر
(خاقانی، **دیوان**، ۸۸۵.)

...سرسری نیست

سرای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بی‌داوری نیست
هر آن سنگی که دریایی و کانی است
در او دُرّی و یاقوتی نهانی است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۴۳.)

سرشك از چشمِ پرویزن نیاید

محبت کار چون تو کور دل نیست
سرشك از چشمِ پرویزن نیاید
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۴۴.)

سرِ صد همچو من بادا فدای هر سرِ مویت

چه غم گر در سرم شوری است از سودای گیسویت؟
سَرِ صد همچو من بادا فدای هر سرِ مویت
(هلالی، **دیوان**، ۳۷.)

سر فتنهٔ دوران شده‌ای
شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای
چشمِ بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای
هر چه در خاطرِ عاشق گذرد می‌دانی
خوش ادایاب و ادافهم و ادادان شده‌ای
(صائب، **دویست و یك غزل**، ۳۲۵.)

سر فدای قدمِ راهبری باید کرد
خس و خاشاك به دریا نرسد بی‌سیلاب
سر فدای قدمِ راهبری باید کرد
(صائب، **کلیات**، ۳۵۷.)

سرفرازم کن
ای به تو زنده هر کجا جانی است
وز تنورِ تو هر که را نانی است
بر دَرِ خویش سرفرازم کن
وز دَرِ خلق بی‌نیازم کن
نانِ من بی‌میانجی دگران
تو دِه ای رزق بخش جانوران
(نظامی، **هفت پیکر**، ۵.)

سرفرازی بیشتر
دانه بهتر در زمینِ نرم بالا می‌کشد
سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
(صائب، **کلیات**، ۵۹۱.)

سرکشی طریقِ مردمِ آزاده نیست
دعوی آزادگی از سرو رعنایی بُوَد
سرکشی صائب طریقِ مردمِ آزاده نیست
(صائب، **کلیات**، ۱۸۸.)

سرکه را بگذار می‌خور انگبین
چون ز علت وارهیدی ای رهین
سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۲۲۵.)

سرگرانی صفتِ نرگسِ رعنا باشد
چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفتِ نرگسِ رعنا باشد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۷.)

سرِ گرگ باید هم اول بُرید
سرِ گرگ باید هم اول بُرید
نه چون گوسفندانِ مردم درید
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۴.)

سرگشتگی است...
آسودگی مجو ز گرفتار زندگی
سرگشتگی است گردشِ پرگارِ زندگی
تا در تو هست از آتشِ شهرت شراره‌ای
چون موی پیچ و تاب بود کارِ زندگی
(صائب، **دویست و یك غزل**، ۳۲۸.)

سرگشته‌تر از من دگری نیست امروز
از هم نفَسانم اثری نیست امروز
وز کارِ جهانم خبری نیست امروز
یك خوشدلیم بی‌جگری نیست امروز
سرگشته‌تر از من دگری نیست امروز
(عطار، **مختارنامه**، ۵۹.)

سرِ گفت‌وگوی کسی ندارم
ندارم سرِ گفت‌وگوی کسی
مرا گفت‌وگو هست با خود بسی
(نظامی، **شرفنامه**، ۳۸۱.)

سر گوشیَت به من بود
دوش از میانِ یاران سرگوشیت به من بود
از ناز می‌نیاری نامم به گوش امشب
(اهلی، **کلیات**، ۲۷.)

سَرِ ما نداری سَرِ خویش گیر
برو هر چه می‌بایدت پیش گیر
سرِ ما نداری سرِ خویش گیر
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۳۸.)

سرمایهٔ افسوس ماند
تن به جان آمد دل از امیدها مأیوس ماند
نقد فرصت شد ز کف سرمایهٔ افسوس ماند
راند شهرآشوب پیری حکم بر عزلِ قوا
دست از تدبیرِ لمس و لب ز شغلِ بوس ماند

خانهٔ دل گشت ویران و هوای تن بجاست
دیرِ راهب شد خراب و جنبشِ ناقوس ماند
(طالب آملی، کلیات، ۵۳۷.)

سرمایهٔ تزویر عصایی و ردایی است

رندی است که اسباب وی آسان ندهد دست
سرمایهٔ تزویر عصایی و ردایی است
(صائب، کلیات، ۳۰۳.)

...سرمایهٔ عقل این است!

پیمانه سلیم از کف مگذار به فصلِ گل
سرمایهٔ عقل این است دیگر همه افسانه
(سلیم، دیوان، ۳۸۵.)

سَرِ مایهٔ مردمی راستی است

سَرِ مایهٔ مردمی راستی است
ز تاری و کژی بباید گریست
(فردوسی، شاهنامه د، ۳:۱۲۹۵.)

سرمایهٔ نجات بُوَد...

سرمایهٔ نجات بُوَد توبهٔ درست
با کشتی شکسته به دریا چه می‌روی
(صائب، کلیات، ۷۹۸.)

سَرَم برفت و ...

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غمِ گرفتاری
(حافظ، دیوان، ۳۰۹.)

سَرِ مردم آزار بر سنگ بِه

سَرِ سفله را گِرد بالش منه
سَرِ مردم آزار بر سنگ بِه
(سعدی، بوستان ی، ۱۱۲.)

سرمه را در گوش کردن شرط نیست

سرمه را در گوش کردن شرط نیست
کارِ دل را جُستن از تن شرط نیست
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۶۹.)

سَرنامهٔ روزگار خواندم

صد قافلهٔ وفا فروشد
یك منقطع از میان ندیدم
سرنامهٔ روزگار خواندم
عنوانِ وفا در آن ندیدم
(خاقانی، دیوان، ۵۰۹.)

سر نخواهی که رود تو پای باش

ای بسا دانش که اندر سر دود
تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش
در پناهِ قطب صاحب رای باش
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۵۵.)

سر نه چیزی است که در پای عزیزان بازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم؟
سر نه چیزی است که در پای عزیزان بازم
(سعدی، کلیات ك، ۵۵۸.)

سر نه چیزی است که شایستهٔ پای تو بُوَد

من چه در پای تو ریزم که خورایِ تو بُوَد
سر نه چیزی است که شایستهٔ پایِ تو بُوَد
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بُوَد
(سعدی، کلیات ك، ۵۰۵.)

سرو بُوَد سرفراز

خواجه اگر عاشقی از همه آزاد باش
زانك به آزادگی سرو بُوَد سرفراز
(خواجو، دیوان ك، ۳۰۰.)

سَره بودی!

گر دوست غمِ دوست بخوردی سَره بودی
ور دشمنیی نیز نکردی سَره بودی
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۹۹.)

...سری بجنبانی

بر مرد چو روزگار شد تیره
آنجا ناید به کار لقمانی
تدبیر صلاح کار من سهل است
دانی چه کنی؟ سری بجنبانی
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۳۰.)

سَرِیك مویی از انسان ندیدم

در این وادی بسی از پیش رفتم
ولی یك ذره از پیشان ندیدم
کنون از پس شدم عمری و لیکن
سرِ یك مویی از انسان ندیدم
(عطار، **دیوان ت**، ۴۱۸.)

سری که شکسته نیست نباید بست

سر شکسته نیست این سر را مبند
یك دو روزی جهد کن باقی بخند
(مولوی، **خلاصهٔ مثنوی**، ۱۸.)

...سزا نبود

اینش سزا نبود دلِ حق گزارِ من
کز غمگسارِ خود سخنِ ناسزا شنید
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۴.)

سزاوارِ ملامت باشد...

گر جواب سخنم باز دهد یك باری
در همه عمر یقین دان که به آزار دهد
به حقیقت که سزاوارِ ملامت باشد
هر که بیهوده چو من دل به چنین یار دهد
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۲۰.)

سزای بند بُوَد...

نزدِ عاقل سزای بند بُوَد
هر که مال از برای غیر اندوخت
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۵۷.)

سزای سنگ بُوَد پسته‌ای که خندان نیست

شد از گرفتگیِ عقل کار بر من سخت
سزای سنگ بُوَد پسته‌ای که خندان نیست
(صائب، **کلیات**، ۲۹۹.)

...سزای سنگسارند

این نااهلان نه مردِ کارند
سگسار و سزای سنگسارند
(خاقانی، **تحفة‌العراقین**، ۷۲.)

...سزای شکستن است

شاخی است بی‌ثمر که سزای شکستن است
دستی که در میان نگاری کمر نشد
(صائب، **کلیات**، ۳۵۳.)

...سزد که شاد زیَد

چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد
تنِ درست و خوی نیك و نامِ نیك و خرد
هر آن که ایزدش این هر چهار روزی کرد
سزد که شاد زیَد جاودان و غم نخورَد
رودکی (**پیشاهنگان شعر**، ۳۰.)

سزد گر به مهمان شوی شادمان

چو در خانه مهمانت آید بخند
چو خوان پیشت آرند در را مبند
که روزی خورد هر کسی بی گمان
سزد گر به مهمان شوی شادمان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب۱۱۵۹ و ۱۱۶۰.)

سزد گر جهان را به بد نسپریم

چو کوتاه شد گردشِ روزگار
سخن ماند از آن مهتران یادگار
که این را منش بود و آن را نبود
یکی شان نکوهید دیگر ستود
یکایك به نوبت همی بگذریم
سزد گر جهان را به بد نسپریم
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۱۸۶۷:۴.)

سست بازو به جهل می‌فکند...

سایه‌پرورد را چه طاقتِ آن
که رود با مبارزان به قتال
سست بازو به جهل می فکند
پنجه با مردِ آهنین چنگال
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۷۸.)

سست را اسب نیك بشناسد

مردِ پُر دل ز حیز نهراسد
سست را اسب نیك بشناسد
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۳۸۶.)

سست می گیر و سخت می‌انداز

هر که در کار سختگیر شود
نظم کارش خلل‌پذیر شود

در تصرف مباش خرد اندیش
تا زیانی بزرگ ناید پیش
ساز بر پرده جهان می‌ساز
سُست می‌گیر و سخت می‌انداز
(نظامی، **هفت پیکر**، ۲۲۳.)

سعادت با بی‌هنران است

ای بسا ابن یمین در گه و بیگه گفته‌ست
که سعادت همه با بی‌هنران است ای دل
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۵۴.)

سعادتمند باش

پا منه بیرون ز حدّ خود سعادتمند باش
نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است
(صائب، **کلیات**، ۲۴۸.)

... سعادتی است عظیم

بر آستانِ تو مردن سعادتی است عظیم
ز بختِ خویش توقع مرا همین باشد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۵۰۶.)

سعیِ بیهده پاپوش را می‌دَرَد

به اقتضای قضا کارِ خویش را بگذار
که سعیِ بیهده پاپوش می‌درد مَثَل است
(سلیم، **دیوان**، ۱۰۲.)

سعی کن سعی تا برون آری...

دل و جان را کجا کند روشن
زاهد مرده واعظِ در خواب
سعی کن، سعی تا برون آری
کشتیِ عمرِ خویش از غرقاب
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۴.)

سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری

چشم بستن ز تماشای دو عالم سهل است
سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری
(صائب، **کلیات**، ۷۷۶.)

سعی کن که به دست آوری دلی

ای دوست سعی کن که به دست آوری دلی
گر بایدت ز عمرِ گرانمایه حاصلی

بنشان به چشمت از سرِ حرمت چو توتیا
گَردی که خیزد از اثرِ پای مُقبلی
(حلاج، **دیوان**، ۲۲۰.)

سعیها کردم که...

سعیها کردم که پا بر منظرِ چشمم نهد
سعیِ من ضایع نشد دل رفت اگر دلبر نرفت
(ابوالحسن فراهانی، **دیوان**، ۱۳۲.)

سعیِ هیچ کس ضایع نمی‌ماند

در این درگاه سعی هیچ کس ضایع نمی‌ماند
به قدرِ آنچه فرمان می‌بری فرمانروا گردی
(صائب، **کلیات**، ۷۸۹.)

سفال از طاسِ زر کم نیست در کار

کسانی کز خرد کار آزمایند
به کار افتادگی یار آزمایند
سفال از طاسِ زر کم نیست در کار
ولی گاهِ گرو گردد پدیدار
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۲۷۸.)

سَفر به آدمی بی‌بصر چه‌کار کند؟

نمی‌شود ز سفر راست تیرِ کج هرگز
سفر به آدمی بی‌بصر چه‌کار کند؟
(صائب، **کلیات**، ۳۸۲.)

سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا

ز همرهان ره دور است عمر جاویدان
سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا
(صائب، **کلیات**، ۷۲.)

سَفر ز خود نتوانی به هیچ جا کردن

چنین که گردِ علایق توراست دامنگیر
سَفر ز خود نتوانی به هیچ جا کردن
(صائب، **کلیات**، ۷۴۸.)

سَفر ناکرده‌ای!

تا ز خود بیرون نمی‌آیی سفر ناکرده‌ای
گر به مژگان سنگلاخِ دهر را پیموده‌ای
(صائب، **کلیات**، ۷۶۳.)

سفرهٔ سلطان و آنگه کدیه؟!

ساحل عمان وآنگه منّت از سقای آب
سفرهٔ سلطان وآنگه کدیه از نانِ گدا
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۳۶۴.)

سفله آن بِه که مردمی نکند

فلکم کامِ دل به داد نداد
سفله آن بِه که مردمی نکند
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۷۴.)

سفله از دشمن بتر است

سفله ز دشمن بتر است ای عزیز
کاو نبوَد با دلِ خود راست نیز
شوخی ناداشت ز جلاد بیش
کاو تنِ غیری بَرَد این زانِ خویش
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۹۲.)

سفله از قُربِ بزرگان نکند کسب شرف

سفله از قربِ بزرگان نکند کسب شرف
رشته پر قیمت از آمیزشِ گوهر نشود
(کلیم، **دیوان**، ۱۹۲.)

سفله طبع است جهان

سفله طبع است جهان بر کَرَمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثباتِ قدم از سفله مجوی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۴.)

سفله، فعلِ مار دارد

مار را هر چند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری
سفله فعلِ مار دارد بی‌خلاف
جهد کن تا روی سفله ننگری
ابوشکور (**گنج سخن**، ۲۸:۱.)

سفید شد به رهت چشمِ انتظار

نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد
سفید شد به رهت چشمِ انتظار افسوس
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۹.)

سفید نتوان کرد...

به گوش جهان رهی منهیی ندا در داد
ز حضرت احدی لااله‌الاالله
که ای عزیز کسی را که خواری است نصیب
حقیقت آنکه نیابد به زور منصب و جاه
به آبِ زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیمِ بخت کسی را که بافتند سیاه
(حافظ، **دیوان**، ۳۷۲.)

سفیه را به سفاهت جواب مده

به فعل نیك و به گفتارِ خوب پشت عدو
چو عاقلان جهان زیر بام باید کرد
سفیه را به سفاهت جواب باز مده
زبی وفا به وفا انتقام باید کرد
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۵۸.)

...سقیم و خوار شد

چون مزاجِ آدمیِ گل خوارشد
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۳.)

سکوت جایزه دارد!

ز خامشی دهن غنچه پُر ز زر شده است
سکوت جایزه دارد چرا نمی‌گیری
(کلیم، **دیوان**، ۳۱۶.)

سکوت لازمِ شرم است

سکوت لازمِ شرم است تا گمان نبری
که دستگاه سخن طوطی تورا تنگ است
طریقِ نغمه چنان رو که ره غلط نکنی
اگر کسی ز تو پرسد که این چه آهنگ است؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۲۴.)

سگ از آدمیِ بی‌وفا بهتر است

سگ که وفایی به ریا نیستش
ز آدمیی بِه که وفا نیستش
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۹۹.)

سگ از بی‌تمیز بهتر است

تمیزِ خدمتِ اصحاب دل سگ آدم کرد
سگ است بهتر از آن کس که بی‌تمیز بُوَد
(اهلی، **کلیات**، ۲۴۰.)

سگ از مردمِ مردم آزار بِه

زن از مردِ موذی به بسیار بِه
سگ از مردمِ مردم آزار بِه
مُخنث که بیداد با خود کند
از آن بِه که با دیگری بد کند
(سعدی، **بوستان** ی، ۴۴.)

سگ از من بِه بُوَد...

سگ از من بِه بُوَد گر تا توانم
فریبش را چو سگ از در نرانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را
که خواهد سگ دلِ بی‌حاصلی را
دل آن بِه کاو بدان کس وا نبیند
که در سگ بیند و در ما نبیند
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۰۲.)

سگ است آن که با استخوانی خوش است

ز چربیِ دنیا بشو دستِ آز
سگ است آن که با استخوانی خوش است
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۵۴.)

سگ به دَمِ روبهِ مکار بِه

جور سفیه است دوای خبیث
سگ به دمِ روبهِ مکار بِه
پند و نصیحت ز سفیهان هوش
آینه در زنگ به زنگار بِه
(امیرخسرو، **دیوان**، ۵۹۴.)

سگ بر آن آدمی شرف دارد...

آدمی نز پیِ علفخواری است
از پی زیرکی و هشیاری است
سگ بر آن آدمی شرف دارد
که چو خر دیده بر علف دارد
(نظامی، **هفت پیکر**، ۴۱.)

سگ بُوَد، سگ به لقمه‌ای خرسند

سگِ دون همت استخوان جوید
پنجهٔ شیر مغزِ جان جوید
مرد عالی همم نخواهد بند
سگ بُوَد، سگ به لقمه‌ای خرسند
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۱۱.)

سگ بِه ز کسی که گلخنی خواهد بود

هر کز پی دنیای دنی خواهد بود
در دوزخِ فرعونِ منی خواهد بود
چون گلخنِ دنیای دنی جای سگانْست
سگ بِه ز کسی که گلخنی خواهد بود
(عطار، **مختارنامه**، ۷۸.)

سگ بِه ز من است اگر بَرَم نامِ بهشت

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
یك ساغرِ می دهد مرا بر لبِ کِشت
هر چند به نزدِ عامه این باشد زشت
سگ بِه ز من است اگر بَرَم نامِ بهشت
(خیام، **رباعیات**، ۷۹.)

سگ چو سیر گشت خرم باشد

سگ بین که چو سیر گشت خرم باشد
وز خوردن فرداش چرا غم باشد
این عقل به مردم نه بدان داد خدای
کاو خود به توکل ز سگی کم باشد
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۳۵.)

سگ چون دزد را دریافت در فریاد می آید

فرو خوردن نمی آرم فغان زارِ خود پیشش
که سگ چون دزد را دریافت در فریاد می آید
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۳۱.)

سگِ خانه زبون گیر و گدا آزار است

بر سر کوی تو کمتر روم از بیمِ رقیب
که سگِ خانه زبون گیر و گدا آزار است
(کمال خجند، **دیوان م**، ۲ـ۱:۲۸۷.)

سگِ دانا ز گاوِ نادان بِه

سگِ دانا ز گاوِ نادان بِه
به هنر در گذشت شهر ازدِه
(اوحدی، **دیوان ك**، ۴۸۹.)

سگ دشمنِ درویش است
شرکت روزی خسیسان را به فریاد آورد
بر سرِ نان پاره سگ دشمن بُوَد درویش را
(صائب، **کلیات**، ۱۵۷.)

سگِ دیوانه وفادار نباشد
تقصیر وفا رسم رقیب است عجب نیست
هرگز سگِ دیوانه وفادار نباشد
(هلالی، **دیوان**، ۴۸.)

سگ را سگ تواند خورد دندان
به‌رنجند ابلهان از هوشمندان
که سگ را سگ تواند خورد دندان
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو**م، ۳۱.)

سگ، زبان بیرون کند ...
چون شدی در تاب از من داد دشنامم رقیب
سگ زبان بیرون کند چون گرم گردد آفتاب
(امیرخسرو، **دیوان**، ۴۰.)

سگ ز تو بِه گر...
سگ ز تو بِه گر کمی از سگ به چنگ
خواه تو آهوکش و خواهی پلنگ
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار**م، ۲۳۴.)

سگ ز دنیادار بِه
چند گویی من بِهم در کارِ دنیا یا فلان
چون ز دین بی‌بهره باشد سگ ز دنیادار بِه
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۱۸۶.)

سگ سگ است ارچه سَرشبان باشد
بد بد است ارچه نیکدان باشد
سگ سگ است ارچه سَرشبان باشد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۶۷۱.)

سگ سگ باشد اگرچه با طوق و زر است
آرایش مرد عقل و فضل و هنر است
با همت مرد سیم و زر مختصر است
دون دون باشد اگر همه تاجور است
سگ سگ باشد اگر چه با طوق و زر است
(باباافضل، **رباعیات**، ۹۲.)

سگِ شمایم
ای محنت و غم، سگِ شمایم
کز دوست مرا به یادگارید
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۸۳.)

سگ صلح کند به استخوانی
سگ صلح کند به استخوانی
ناکس نکند وفا به جانی
(نظامی، **لیلی و مجنون**، ۱۷۲.)

سگ عالِم از آدمِ جاهل ننگ دارد
ننگ دارد بسی به طبع و به دل
سگ عالِم ز آدمِ جاهل
چون نباشد چو خر سرافکنده
تیز خر بِه ز ریشِ خربنده
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۱۸.)

سگِ کاردیده بگیرد پلنگ
سگِ کاردیده بگیرد پلنگ
ز روبه رمد شیرِ نادیده جنگ
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۶۰۸:۲.)

سگ کم از شیر نباشد چو...
نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود
سگ کم از شیر نباشد چوشبان با گَله است
(صائب، **کلیات**، ۲۴۰.)

سگِ کیست؟
سگِ کیست روباه نازورمند
که شیر ژیان را رساند گزند
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۷۷.)
بر دل خاقانی اگر داغ جفا نهی چه شد
او ز سگانِ کیست خود تا بردت به داوری
(خاقانی، **دیوان**، ۴۲۱.)

سگ گزیده از آب ترسد
سگ دیوانه پاسبانم شد
خوابم از چشم سیل ران برخاست
سگ گزیده از آب ترسد از آن
ترسم از آب دیدگان برخاست
(خاقانی، **دیوان**، ۶۱.)

سگ مگس، هیچ گاه کس نشود

سگ مگس، هیچ گاه کس نشود
قلب او غیر سگ مگس نشود
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۹۰.)

سگ نخواهد کرد شیری در شکار

ای سپهر بی‌حفاظِ دون نواز
صرفه می‌کن گاهگاهی در صروف
کارهایی کز تو می‌آید برون
اهل دانش را نمی‌باشد وقوف
تربیتها می‌کنی نا اهل را
چشمِ شهبازی همی داری ز کوف
سگ نخواهد کرد شیری در شکار
گر کنی ز اطلس جُلِ او یا ز صوف
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۴۸.)

سگِ نفس آشناگیر است

گرت سری است به آسودگی ز خواهشِ دل
کناره کن که سگِ نفس آشناگیر است
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۶۲.)

سگ هماره حمله بر مسکین کند

سگ هماره حمله بر مسکین کند
تا تواند زخم بر مسکین زند
(مولوی، **مثنوی ن**، ۳:۱۳۸.)

سگی کردی کنون العفو می گو

سگی کردی کنون العفو می گو گر پشیمانی
که سگ هم عفو می گوید مگر دل شد پشیمانش
(خاقانی، **دیوان**، ۲۱۴.)

...سگی و ددی است

خشم با دیگران سگی و ددی است
وین سگی و ددی ز بی‌خردی است
هر که را از خرد مدد باشد
کی در آن تن دهد که دد باشد
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۸۱.)

سِلاحِ دیو لعین است...

سِلاحِ دیو لعین است بر تو فرج و گلو
به پیش این دو سلاحت همی سپر دارد
حذرْت باید کردن همیشه زین دو سلاح
که تن ز فرج و گلو در به سوی شر دارد
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۷۹ و ۲۸۰.)

سلام آنگه کلام

کرد خدمت مر عمر را و سلام
گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۸۸.)

سلامت از چه می جویی؟

سلامت از چه می‌جویی ملامت بِه در این دریا
که آن وقت است مرد ایمن که راهی پر خطر دارد
(عطار، **دیوان ت**، ۱۴۳.)

سلامت با قناعت توأمانند

سلامت با قناعت توأمانند
چو آز اندر زمانه مهلکی نیست
اگر صد اسب داری در طویله
تورا مرکب از آنها جز یکی نیست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۳۷.)

سلامت برو

در سرِ این ره که تو داری به پیش
راهزنانند ز اندازه بیش
جان مکن اندر سر کالا گرو
بار بینداز و سلامت برو
(امیرخسرو، **مطلع‌انوار م**، ۱۵۷.)

سلامت در اقلیمِ آسودگی است

همه رهروان پیش بینندگان
کنند آفرین بر نشینندگان
سلامت در اقلیمِ آسودگی است
کزین بگذری جمله بیهودگی است
چه باید در این آتشِ هفت جوش
به صید کبابی شدن سخت کوش
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۵۵.)

سلامت می‌رسانم

اگر تو سرو سیمین تن برآنی
که از پیشم برانی من برآنم
که تا باشم خیالت می‌پرستم
وگر رفتم سلامت می‌رسانم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۷.)

سلام چیست؟

سلام چیست؟ ندارم چو از کسی طمعی
دعا برای چه گویم چو مدعایی نیست
(سلیم، **دیوان**، ۷۵.)

سلامِ روستایی است!

نماز پارسا بی مطلبی نیست
سلامِ او سلامِ روستایی است
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۴۱.)

سلام علیك

ای جهانِ کَرَم سلام علیك
کز سلامت سلامت افزاید
دفتر مردمی و مردی را
با تو یك حرف در نمی‌باید
هیبتِ تو چو همت اندر توست
گره روزگار بگشاید
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۳۰۸ و ۳۰۹.)

سلام علیك ای جفا پیشه یار

سلام علیك ای جفا پیشه یار
کجایی و چون داری احوال و کار؟
(انوری، **دیوان** س،۵۳۶.)

سلام علیکم، علیك السلام

تکلف میانِ دو آزاد مرد
بُوَد ناپسندیده و سخت کام
بیا تا تکلف به یك سو نهیم
نه از تو رکوع و نه از من قیام
به سُنّت کنیم اقتدا زین سپس
سلام علیکم، علیك السلام
(انوری، **دیوان** س،۴۲۳.)

سلامم را جوابی نیست

سلامم را جوابی نیست از تو
مگو در هیچ مذهب این روا هست
(ظهیر فاریابی، **دیوان** ی، ۳۵۱.)

سلامِ من برسان

من وفایی ندیده‌ام ز خسان
گر تو دیدی سلامِ من برسان!
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۵۵.)

سلامی چو بوی خوش...

سلامی چو بوی خوشِ آشنایی
بدان مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نورِ دل پارسایان
بدان شمع خلوتگهِ پارسایی
(حافظ، **دیوان**، ۳۵۱.)

سلامی... والسلام

یك سلامی نشنوی ای مردِ دین
که نگیرد آخرِ آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳:۱۹۱.)

سلطان شبان است و عامی گله

میازار عامی به یك خردله
که سلطان شبان است و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد از او
شبان نیست مرگ است، فریاد از او
(سعدی، **بوستان** ی، ۳۳.)

سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی

پس از سی سال روشن گشت برخاقانی این معنی
که سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی
(خاقانی، **دیوان**، ۴۱۴.)

سلطنت و شیطنت هر دو به هم داشتن!

همت و آنگه ز غیر برگ و نوا خواستن
عیسی و آنگه به وام نیل و بقم داشتن

لافِ فریدون زدن و آنکه ضحاك‌وار
سلطنت و شیطنت هر دو به هم داشتن!
(خاقانی، دیوان، ۳۱۷.)

سلّم الله علیك

بازگو آنچ بگفتی که فراموشم شد
سلّم الله علیك ای مه و مه پارهٔ ما
سلّم الله علیك ای همه ایام تو خوش
سلّم الله علیك ای دمِ یحیی الموتیٰ
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۱۰۸.)

...سلیمانش توی

منطق الطیرِ سخنهای مرا
کس نمی‌داند سلیمانش توی
(عطار، دیوان ت، ۶۸۰.)

سلیمان کی خزد در خانهٔ مور

به قطره کی رسد دریای پرشور
سلیمان کی خزد در خانهٔ مور
کجا در ذره گنجد مهر روشن
که از تابی به رقص آید ز روزن
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۶۴.)

سلیمانم سلیمانم من آری

به زندان سلیمانم ز دیوان
نمی‌بینم نه یاری نه زواری
سلیمان‌وار دیوانم براندند
سلیمانم، سلیمانم من آری
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۷۲.)

سلیمانی مکن دعوی

سلیمانی مکن دعوی، نخست آن دیوِ انسی را
بکش یا بند کن یا کارفرما یا برون رانش
(خاقانی، دیوان، ۲۱۲.)

سُنّت آمد سپید پوشیدن

هرچ از آلودگی شود نومید
پاکیش را لقب کنند سپید
در پرستش به وقت کوشیدن
سُنّت آمد سپید پوشیدن
(نظامی، هفت پیکر، ۳۱۵.)

سندان نشاید شکستن به مشت

به خُردان مفرمای کار درشت
که سندان نشاید شکستن به مشت
(سعدی، بوستان ی، ۵۲.)

سنگ اندازِ هجران در کمین است

رفیقان قدر یکدیگر بدانید
چو معلوم است شرح از بَر مخوانید
مقالات نصیحتگو همین است
که سنگ اندازِ هجران در کمین است
(حافظ، دیوان، ۳۵۶.)

...سنگ به آواز آید!

اگر این داغِ جگر سوز که بر جانِ من است
بر دلِ کوه نهی سنگ به آواز آید
(سعدی، کلیات ك، ۵۱۴.)

...سنگ به جام اندازد

باده با محتسبِ شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد
(حافظ، دیوان، ۱۰۲.)

سنگ بر بارهٔ حصار مزن

مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بُوَد کز حصار سنگ آید
(سعدی، گلستان ی، ۱۲۳.)

سنگ بر دل نهید و صبر کنید

آن شد ای پای رفتگان که شما
دست با کام در کمر فکنید
سنگ بر دل نهید و صبر کنید
تا کی از دیده‌ها گهر فکنید
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۷۵.)

سنگ بر سنگ نایستد

به کوه آرد نهیب او گر آهنگ
نایستد سنگ آنجا بر سرِ سنگ
(سلیم، دیوان، ۵۴۳.)

سنگ زن بر سینه...

قفلِ دل را نیست مفتاحی به غیر از دست سعی
سنگ زن بر سینه تا این دَر به رویت واشود
(صائب، کلیات، ۴۸۸.)

...سنگلاخ دهر را بر خویشتن هموار کرد

هر که روزین خلقِ ناهموار در دیوار کرد
سنگلاخ دهر را بر خویشتن هموار کرد
(صائب، کلیات، ۳۴۵.)

سنگ مزن بر سبو که نیك نباشد

ای دل از احداث روزگار نگردی
بدکنش وزشتخو که نیك نباشد
مستِ خراباتِ عشق را به ملامت
سنگ مزن بر سبو که نیك نباشد
(ابن یمین، دیوان، ۳۶۳.)

سنگ ملامت بر سَرِ درویش می آید

فلك تاج سعادت می‌دهد ارباب حشمت را
همین سنگ ملامت بر سرِ درویش می آید
(هلالی، دیوان، ۷۲.)

سنگ و گیاهِ با خاصیت از آدم بی‌منفعت بهتر

سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست
از آدمیی بِه که در او منفعتی نیست
(سعدی، کلیات ش، ۵۵۷.)

سواد مطابقِ اصل است

پهلو به حیاتِ ابدی می‌زند آن زلف
این است سوادی که به اصل است مطابق
(صائب، کلیات، ۶۴۳.)

سوار از پیاده خبر ندارد

دیگران در ریاضتند و نیاز
ای که در کام و نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار
او همی می‌رود تو می تازی
(سعدی، کلیات ش، ۸۴۶.)

سؤال چیست؟

وحشی مپرس مسئلهٔ عاشقی زمن
مفتی منم به دین محبت سؤال چیست؟
(وحشی، دیوان، ۳۴.)

...سوخت دلم را

برهر چه دل نهادم و گشتم اسیرِ آن
چون اشتدادِ اُلفتِ من دید روزگار
ازمن ربود و سوخت دلم را به داغِ هجر
گفت این سزای آن که نهد دل به مستعار
(فضولی، دیوان، ۶۳۵.)

سوخته بدخواهِ تو

ساخته و سوخته در راهِ تو
ساخته من سوخته بدخواهِ تو
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۳۵.)

سوختهٔ دل بُوَد از صبر دور

سوختهٔ دل بُوَد از صبر دور
آتشِ سوزنده نباشد صبور
دل که به سوی رخِ دلکش بُوَد
هست چو مومی که بر آتش بُوَد
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۸۶.)

...سوخته را سوخته‌تر می کند

پند که گویند به دلسوزیم
سوخته را سوخته‌تر می کند
(امیرخسرو، دیوان، ۳۰۴.)

سودای خوبرویانِ بی‌دردِسر نباشد

در زیرِ خرمن گُل داری شکرستانی
در هیچ بوستانی گُل باشکر نباشد
نقشت همی پرستم گو سر برو زدستم
سودای خوبرویان بی‌دردِ سر نباشد
(همام، دیوان ت، ۸۵.)

سودایی از این خوشتر نباشد

بیا وخرقه بفروش و به می ده
که سودایی از این خوشتر نباشد
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۵۴۸.)

سودِ این داد و ستد چیست؟

سودِ این داد و ستد چیست که در خلوتِ قرب
فرصتِ حرف دهد قوتِ گفتار بَرَد
(کلیم، **دیوان**، ۲۴۳.)

سود ندارد ز قضا احتراس

هر چه بکردیم بخواهیم دید
سود ندارد ز قضا احتراس
ناس شدند نسناس آنگه همه
آن همه نسناس گشتند ناس
محمدبن وصیف (**تاریخ ادبیات در ایران**، ۱:۱۶۸.)

سود و زیانم بسوختی

سود و زیانِ من ز جهان جز دلی نبود
آتش زدی و سود و زیانم بسوختی
(عراقی، **کلیات**، ۲۷۱.)

سوراخِ دعا گم کرده‌ای!

آن یکی در وقت استنجا بگفت
که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب وِرد آورده‌ای
لیك سوراخِ دعا گم کرده‌ای
(مولوی، **مثنوی** ن، ۴:۴۰۹.)

سوزِ سوخته خرمن بسی اثر دارد

ز سوز سینهٔ من زینهار می‌پرهیز
که سوزِ سوخته خرمن بسی اثر دارد
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۸۳.)

سوگند به جانِ تو

ای رفته و بر سینهٔ ما داغ نهاده
سوگند به جانِ تو که اندر دلِ مایی
(اوحدی، **دیوان** ك، ۴۰۲.)

سوگند خورده‌ام که...

ناصح مرا دماغِ نصیحت پذیر نیست
سوگند خورده‌ام که به جز ساز نشنوم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۸۴.)

سوگندی عظیم است

به خاك پای تو خوردیم سوگند
از آن معنی که سوگندی عظیم است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۴۹.)

سوی جیفه کم شتاب

روبها این دُمِّ حیلت را بهل
وقف کن دل بر خداوندانِ دل
در پناه شیر کم ناید کباب
روبها تو سوی جیفه کم شتاب
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳:۱۲۸.)

سویِ نغز گرای

هست نیك و بدِ عالم همه پوست
آنچه مغز است در او نام نکوست
چشم از این پوست سوی مغز گشای
مغز نغز است سوی نغز گرای
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۵۷.)

سه طلاقش دِه

این جهان در حُلی و حُله نهان
گنده پیری است زشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگِ او مگرو
سخنانِ مزخرفش مشنو
چه طمع داری از درش آبی
چه نهی زیر پشته گردابی
صدهزاران چو تو به آب بَرَد
تشنه باز آورَد که غم بخورَد
سه طلاقش دِه ارت هیچ هُش است
زآنکه این گنده پیر شوی کُش است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۷۰.)

سهل است...

انگشت نمای خلق بودن
زشت است ولیك با تو زیباست
باید که سلامتِ تو باشد
سهل است ملامتی که برماست
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۲۸.)

سهل کار است

اگر چه آفتِ عمر انتظار است
چو سر با وصل دارد سهل کار است
چه خوشتر ز آنکه بعد از انتظاری
به امیدی رسد امیدواری
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۰۷.)

سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
(حافظ، دیوان، ۱۸۵.)

سیاه رنگیِ مویم نصیبِ حال افتاد

سفید بود مرا روی و خال و موی سیاه
زمانه بین بدلِ هر یکی چگونه نهاد
سفید رویی حالم شده‌ست بهرهٔ موی
سیاه رنگیِ مویم نصیبِ حال افتاد
(ابن یمین، دیوان، ۳۸۷.)

سیاه‌مست چه داند نگاهبانی چیست؟

دل رمیدهٔ ما را به چشم خود مسپار
سیاه مست چه داند نگاهبانی چیست؟
(صائب، کلیات، ۱۸۸.)

سیبِ بی آسیب در بُستانِ ماست

هر کجا سیبی است بی آسیب نیست
سیبِ بی آسیب در بستان ماست
(نعمت‌الله ولی، کلیات، ۷۹.)

سیرِ بهشت درِ گرو چشم بستن است

آسودگی به کُنج قناعت نشستن است
سیر بهشت در گرو چشم بستن است
طفلی است راه خانهٔ خود کرده است گم
هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
(صائب، کلیات، ۲۵۱.)

سیرتِ خوب طلب باید کرد

سیرتِ خوب طلب باید کرد از مرد
گرچه خوب است مشو غره بەدیدارش
صورت خوب بسی باشد بی حاصل
بر در و درگه و بر خانه و دیوارش
هر که بی‌سیرت خوب است و نکو صورت
جز همان صورت دیوار مینگارش
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۲۱.)

سیرتِ خود از دشمن شنو

ز دشمن شنو سیرتِ خود که دوست
هر آنچ از تو آید به چشمش نکوست
(سعدی، بوستان ی، ۴۵.)

سیر دارد میانِ لوزینه

نیست مهرِ زمانه بی کینه
سیر دارد میانِ لوزینه
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۶۴.)

سیرم از خوانِ سیه کاسهٔ گردون

سیرم از خوانِ سیه کاسهٔ گردون، هرچند
قرص مِهر و مَهم آرایشِ خوان می بینم
آن چنان خسته‌ام از دست خسیسان کامروز
مرهم از خستن شمشیر و سنان می بینم
(عمعق بخاری، دیوان، ۱۹۹.)

سیر نگردد مگر...

آن که دهن باز دَود پیش و پس
سیر نگردد مگر از خاك و بس
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۶۶.)

...سیر نمی گردد از گزیدنِ ما

نه عقرب است و نه مار این سپهرِ پیچاپیچ
ولیك سیر نمی گردد از گزیدنِ ما
(طالب آملی، کلیات، ۲۳۸.)

سیری ز مال نیست

سیری ز مال نیست تهی چشم حرص را
غربال را ز کثرت حاصل چه فایده
(صائب، کلیات، ۷۶۷.)

سیری طلب مکن

عالم به قول هیچ کس از فتنه سرنتافت
آهن به جهد هیچ کسی کیمیا نشد

سیری طلب مکن که کس اندر نشیب خاك
جز تشنه لب نیامد و جز ناشتا نشد
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۳۷۶.)

سیلیِ استاد بازی‌گوش می‌سازد مرا

شعله‌های شوخ از صرصر شود بی باك تر
سیلیِ استاد بازی‌گوش می سازد مرا
(صائب، **کلیات**، ۷۸.)

سیلی نقد از عطای نسیه بِه

سیلی نقد از عطای نسیه بِه
نك قفا پیشت کشیدم نقد دِه
خاصه آن سیلی که از دستِ توست
که قفا و سیلیش مستِ توست
(مولوی، **مثنوی ن**، ۶:۴۲۸.)

سیمرغ را کس نیارد به دام

عنان بازکش زین تمنای خام
که سیمرغ را کس نیارد به دام
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۹۴.)

سیمرغ غمِ زال خورَد

خرسندی من دل دهدم گر ندهد خلق
سیمرغ غمِ زال خورَد گر نخورد باب
(خاقانی، **دیوان**، ۵۷.)

سیمرغِ وقت بود...

سیمرغِ وقت بود ولیکن ز پنج مرغ
ترکیب داده بودش جبار ذوالمنن
همت ز باز و تگ ز غراب و فَر، از همای
طوق شغب ز فاخته، قوّت ز کرگدن
(عمعق بخاری، **دیوان**، ۱۹۹.)

سینه‌ام پر آتش است

سینه‌ام پر آتش است و دم نمی‌یارم زدن
زانکه گر لب می گشایم شعله‌ای سر می کند
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۷۴.)

سینه‌ای نیست که گنجینهٔ اسرارِ تو نیست

گر چه درنافِ صدف بحر نگردد مستور
سینه‌ای نیست که گنجینهٔ اسرارِ تو نیست
(صائب، **کلیات**، ۱۸۱.)

سینه بی‌دل دیده‌ای...

سینه بی‌دل دیده‌ای بنگر کنون بی سینه دل
مجمر بی عود دیدی، عود بی‌مجمر ببین
(طالب آملی، **کلیات**، ۸۲۵.)

سینه تابوت است گویی زاهدِ دل مرده را

ساغری خواهم دمِ آخر مگر همراهِ او
سوی تن باز آورم جانِ به لب آورده را
نه همین بی سوز عشق است ازهوس هم گرم نیست
سینه تابوت است گویی زاهد دل مرده را
(کلیم، **دیوان**، ۹۴.)

سینهٔ چاك چاك را مانم

در دلِ سنگ و آهنم اثر است
نالهٔ دردناك را مانم
از رقمهای اشك خون طالب
سینهٔ چاك چاك را مانم
(طالب آملی، **کلیات**، ۸۰۵.)

سینه خوش کن

سینه خوش کن که ناف روی زمین
هست بر محنت و عذاب زده
(مجیر بیلقانی **دیوان م**، ۳۷۴.)

سینه مکن

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای
زانکه نه مهری که همه کینه‌ای
خوی تو برّنده چو ناخن بُر است
گر چه پذیرنده چو آیینه‌ای
(سنایی، **دیوان س**، ۱۰۱۵.)

سیه‌تر دلِ مردِ بی‌دین شناس

سیه‌تر دلِ مردِ بی‌دین شناس
که نه شرمش از کس نه ز ایزد هراس
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۱۴۷.)

سیه سر برنتابد پیه هرگز

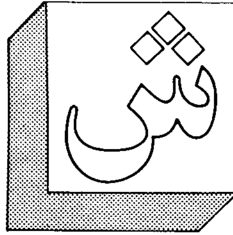
مگر نشنیدی این تنبیه هرگز
سیه سَر برنتابد پیه هرگز
(عطار، **خسرونامه**، ۸۲.)

سیه‌مار چون سر بر آرد بکوب

سیه‌مار چون سر برآرد بکوب
ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۳:۹۹۶.)

سیه‌مار کی روی تابد ز مور

نهنگی که او پیل رایی کند
از آهو بره عاجزی کی کند
هژبرِ ژیان کی شود صید گور
سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند
به‌فروجگان دست بازی کند
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۴۹.)



شاخ بریده را نظری بر بهار نیست

قطعِ امید کرده نخواهد نعیمِ دهر
شاخ بریده را نظری بر بهار نیست
(کلیم، دیوان، ۱۲۵.)

شاخِ بی‌میوه را ببرید

برگ ریزان عمر شد نزدیك
خیره خیره چو گل چه می‌خندید
شاخِ بی‌میوه گر همه طوبیٰ است
ببریدش به میوه پیوندید
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۴۲۹.)

شاخِ پُر میوه شود خَم به سلام

مرد سرکش ز هنرها عاری است
پشتِ خم خاصیت پُر باری است
شاخ بی‌میوه کشد سر به قیام
شاخِ پر میوه شود خم به سلام
(جامی، تحقیقات در احوال، ۲۹۲.)

شاخِ من باش تا...

شاخِ من باش تا بری گردی
پایِ من باش تا سری گردی
(سنایی، مثنویها ح، ۲۹۳.)

شاد آمدی

شاد آمدی، شاد آمدی، جادو و استاد آمدی
چون هُدهد پیغامبری از پیش عنقا آمده
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۱۰۲.)

شاد باش ای عشق

شاد باش ای عشقِ خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴.)

شاد باشد هر که سوی داوران تنها شود

شاد و خندان است خصم او که دور است او ز خصم
شاد باشد هر که سوی داوران تنها شود
(قطران، دیوان، ۷۳.)

شاد باش و فارغ و ایمن

شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران با چمن
من غمِ تو می‌خورم تو غم مَخور
بر تو من مشفق ترم از صد پدر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۲.)

شاد به عالم کم است

شادیِ عالم چو سراسر غم است
آن که بُوَد شاد به عالم کم است
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۳۱۸.)

شادکامی مکن که دشمن مُرد

هیچ فرصت ورایِ آن مَطلب
که کسی مرگِ دشمنان بیند
تا نمیرد یکی به ناکامی
دیگری دوست کام ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو
که فلك هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مُرد
مرغ، دانه یکان یکان چیند
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۲۳.)

شادمانی بی گزندی نیست

نباشد شادمانی بی گزندی
نه پیروزی بُوَد بی‌مستمندی
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۲۲۹.)

شادم بدانکه هستی استادِ من

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من
تا شاد گردد این دل ناشادِ من
نازم بدانکه هستم شاگردِ تو
شادم بدانکه هستی استادِ من
(مسعود سعد، **دیوان**، ۶۲۰.)

شاد و بی‌غم بزی

شادمانی و غم، خردمندان
نفروشند و از کسی نخرند
شاد و بی‌غم بزی که شادی و غم
زود آیند و زود می گذرند
(ابن حسام، **دیوان**، ۵۶۶.)

شادی آسان به دست نمی‌آید

دامن شادی چو غم آسان نمی‌آید به دست
پسته را خون می‌شود دل تا لبی خندان کند
(صائب، **کلیات**، ۵۷۷.)

شادیت مبارك باد

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارك باد ای عاشق شیدایی
(حافظ، **دیوان**، ۳۵۲.)

شادی مکن که...

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
شادی مکن که با تو همین ماجرا رود
(سعدی، **کلیات** ش، ۵۸۸.)

شادی و توانگری

شادی و توانگری خرد راست
هر دو عرضند و عقل جوهر
شاخی است خرد سخن بَر و برگ
تخمی است خرد سخن از او بر
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۹۳.)

شادی و غم بگذرد

صبر کن ای دل که آخر رنجِ تو هم بگذرد
دولت و محنت نمانَد شادی و غم بگذرد
دل چه بندی در بد و نیك جهانی کاندرو
هرچه هست از کام و ناکامی به یك دم بگذرد
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۲۷.)

شاعر کیست؟

کیست شاعر کنون یکی مُدبر
که نداند ز جهل هِر از بِر
نکند فرق شعر را ز شعیر
راحتِ خلد را ز رنجِ سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم
همه آفاق را حریف و ندیم
(جامی، **هفتورنگ**، ۶۴.)

...شاگردِ جهل و اوستادِ ابلهی است

هر که ناسنجیده گوید خانه زادِ ابلهی است
چون بروت خویش آبستن ز باد ابلهی است
هر که علمِ خویش را سرمایهٔ نازش کند
فی‌المثل شاگردِ جهل و اوستادِ ابلهی است
(طالب آملی، **کلیات**، ۱۰۷۶.)

شاگردِ کسی باش که بسیار نداند

تعلیم از آن گیر که گفتار ندارد
شاگردِ کسی باش که بسیار نداند
(سلیم، دیوان، ۱۶۶.)

شاگردیِ تو مایهٔ استادیهاست

بر من ز فراقت ارچه بیدادیهاست
دل را به شب از خیالت آزادیهاست
شاگردیِ تو مایهٔ استادیهاست
شادم به غمت که در غمت شادیهاست
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۸۷.)

...شام خورد بر او

خواجه رفت از جهان چه تن زده‌اید؟
به جهان شور و فتنه در فگنید
هین که ایام شام خورد بر او
سنگ در شیشهٔ سحر فگنید
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۷۴.)

شامِ غم هر که یار شد یار است

اندر این چار در سرای سپنج
که بُوَد تکیه‌گاهِ راحت و رنج
روزِ شادی رفیق بسیار است
شامِ غم هر که یار شد یار است
(نثاری، سرو و تذرو، ۶۵.)

شامِ هجر را صبحِ وصالی در پی است

ناامید از روشنی ای دل به تاریکی مباش
زانکه شامِ هجر را صبحِ وصالی در پی است
(طالب آملی، کلیات، ۳۳۲.)

شاهبازان به گهِ صید نگیرند مگس

نکنم رغبتِ دنیا که متاعی است قلیل
شاهبازان به گهِ صید نگیرند مگس
(ابن یمین، دیوان، ۴۳۳.)

شاه باید که...

شاه باید که وقتِ خلوت و بار
در همه کارها بُوَد بیدار
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۵۶۵.)

شاهِ بد دل همیشه خوار بود

شاهِ پُر دل ستیزه کار بُوَد
شاهِ بد دل همیشه خوار بُوَد
شاهِ عادل میان نیك و بد است
تیز و ظالم هلاكِ خلق و خود است
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۵۵۵.)

شاهِ جابر چو موجِ توفان است

شاهِ عادل چو کشتی نوح است
که از او امن و راحتِ روح است
شاهِ جابر چو موجِ توفان است
زو خرابّی خانه و جان است
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۵۵۶.)

شاهِ خونخوار مرد نیست

شاهِ غمخوار نایب خرد است
شاهِ خونخوار مرد نیست دد است
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۵۴۹.)

شاهد آن بِه که ملك خویِ و پریوش باشد

حُسنِ صورت چو بُوَد خُلقِ حَسَن می‌باید
شاهد آن بِه که مَلَك خوی و پریوش باشد
(عماد فقیه، دیوان، ۱۳۲.)

شاهد آن است که این دارد و آنی دارد

شاهد آن است که دارد خطِ سبز و لبِ لعل
شاهد آن است که این دارد و آنی دارد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۷۱.)

شاهدانِ زمانه...

شاهدانِ زمانه خُرد و بزرگ
چشم را یوسفند و دل را گُرگ
نقش پُر آفتند چینی‌وار
چشم را گُل دهند و دل را خار
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۵۶.)

شاهد آن نیست که...

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
(حافظ، دیوان، ۸۵.)

...شاهدی در میان کوران است

عالِم اندر میانِ جاهل را
مَثَلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میانِ کوران است
مصحفی در سرای زندیقان
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۸۰.)

...شاید آدمی بینم

در این عالم نبینم آدمی افسوس می‌خواهم
بدان عالم کنم پرواز شاید آدمی بینم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۹۱.)

شاید نه چنین باشد

گویند که با غیری وین گرچه یقین باشد
می‌دانم و می‌گویم شاید نه چنین باشد
(اهلی، **کلیات**، ۱۹۶.)

شایستهٔ خاریدنِ سر، ناخنِ پا نیست

کام از فلکِ سفله نجویی که خطا نیست
شایستهٔ خاریدن سر ناخنِ پا نیست
زنجیر به پایم چه نهی شوق کفاف است
مجنون تورا سلسله‌ای همچو وفا نیست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۵۹.)

شب آبستن است

شب آبستن است و چه زاید کنون
که داند که از شب چه آید برون؟
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب ۸۲۰.)
یك امشب را صبوری کرد باید
شب آبستن بُوَد تا خود چه زاید
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۴۹.)
فریبِ جهان قصهٔ روشن است
سحر تا چه زاید شب آبستن است
(حافظ، **دیوان** ج، ۲۷۵.)

شب آبستن است به روز

دل از بی‌مرادی به فکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر به روز
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۴۵.)

شب آبستن است و طفل در راه

نمی‌دانست آن آبستنی شاه
که شب آبستن است و طفل در راه
(عطار، **خسرو نامه**، ۴۲.)

شبِ امید را سحر ماییم

آفتابی نهفته در دلِ ماست
شبِ امید را سحر ماییم
(فیضی، **دیوان**، ۴۷۲.)

شب به آخر شد کنون کوته کنم افسانه را

عمر بگذشت و حدیثِ دردِ ما آخر نشد
شب به آخر شد کنون کوته کنم افسانه را
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۳.)

شب بیا!

گر نداری روز تو پروای ما
شب بیا که شب خریدارت منم
(احمد جام، **دیوان**، ۲۶۶.)

شبِ تاریك و نابینا و چاه است

به بیراهی گمان بردیم راه است
شبِ تاریك و نابینا و چاه است
(عارف اردبیلی، **فرهادنامه**، ۱۲۴.)

شبتان به‌سر آمد!

بودیم به هم در شده با قامتِ موزون
و آن قامت موزون ز قیامت به برآمد
ما بی‌سر و سامان خرابی و زمانه
فریاد همی کرد که: شبتان به سر آمد
(انوری، **دیوان** س، ۵۱۶.)

شبت خوش باد

هر چه گفتم اگر نگیری یاد
روز ما بگذرد شبت خوش باد
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۱۴.)
نگارا بر سرِ کویت دلم را هیچ اگر بینی
ز من دلخسته یادآور شبت خوش باد من رفتم
(عراقی، **کلیات**، ۲۲۹.)

شبت خوش که مرا جا خوش است

باز به بط گفت که صحرا خوش است
گفت شبت خوش که مرا جا خوش است
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۲۷.)

شب خوش بادش که روز شب کرد

هر دل که وصالِ تو طلب کرد
شب خوش بادش که روز شب کرد
و آن کس که بنا در این گهر یافت
بی‌خود شد و مدتی طرب کرد
(عطار، دیوان ت، ۱۵۲.)

شب دراز نیست!

از آهِ نارساست شبِ من چنین رسا
افسانه‌گر دراز بُوَد شب دراز نیست
(صائب، کلیات، ۲۱۸.)

شب در نظرِ مردمِ بیدار بلند است

غافل کند از کوتهیِ عمر شکایت
شب در نظرِ مردمِ بیدار بلند است
(صائب، کلیات، ۲۸۷.)

شبِ صحبت غنیمت دان

شبِ صحبت غنیمت دان که بعد از روزگارِ ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
(حافظ، دیوان، ۷۸.)

... شبِ قدر را می‌ندانند هم

تو یی سایهٔ لطفِ حق بر زمین
پیمبر صفت رحمةالعالمین
تو را قدر اگر کس نداند، چه غم؟
شبِ قدر را می ندانند هم
(سعدی، بوستان ی، ۷۹.)

شب و روز باهمیم

گر حالِ دردِ ما نکنی باور از کمال
از غم سؤال کن که شب و روز باهمیم
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۷۵۲.)

شبی در جهان کیقبادی کنیم

چو تاریخِ یکروزه دارد جهان
چرا گنج صد ساله‌داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم
یك امشب زدولت ستانیم داد
زدی وز فردا نیاریم یاد
(نظامی، شرفنامه، ۴۸۵.)

شتابِ زندگانی بین

نباشد هیچ روزی بی‌زوالی
نه باقی ماند اندر تن جمالی
مبین کاسباب عیش از حد فزون است
شتابِ زندگانی بین که چون است
(امیرخسرو، شیرین و خسروم، ۲۸۴.)

شتاب کردن چیست؟

در سیاست شتاب کردن چیست؟
بی فراست عذاب کردن چیست؟
کشتنِ زندگان بس آسان است
زنده چون کشته شد چه درمان است
(جامی، هفتورنگ، ۲۸۲.)

شتاب مکرِ شیطان است

مکرِ شیطان است تعجیل و شتاب
لطفِ رحمان است صبر و احتساب
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۶۵.)

شتاب مکن

مکن شتاب به هر ورطه‌ای که افتادی
که ماهِ مصر بر آمد زچاه، زندان یافت
(صائب، کلیات، ۱۸۶.)

شتاب و بدی کارِ آهرمن است

شتاب و بدی کارِ آهرمن است
پشیمانیِ جان و رنجِ تن است
(فردوسی، داستان سیاووش، ۱۳۰.)

شتربان درود آنچه خربنده کِشت

به آبِ زر این نکته باید نوشت
شتربان درود آنچه خربنده کِشت
(نظامی، شرفنامه، ۲۴۹.)

شتر به چشمهٔ سوزن درون نخواهد شد

شتر به چشمهٔ سوزن درون نخواهد شد
حسودِ خام طمع گو در این هوس بگداز
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۲۸۲.)

شتر دیدی ندیدی

از آن روزی که ما را آفریدی
به غیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا به حق هشت و چارت
ز مو بگذر شتر دیدی ندیدی
(باباطاهر، دیوان، ۵۴.)

شد آبم...

شد آبم و او به مویی تر نیامد
چنان کابی به آبی بر نیامد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۰۲.)

شد آن مرغ کاو خایه زرین نهاد

زمانه دگرگونه آیین نهاد
شد آن مرغ کاو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت
بساطی دگر ملك را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ
گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
(نظامی، شرفنامه، ۱۵۷.)

شد از فشارِ گردون...

شد از فشارِ گردون موی سفید و سر زد
شیری که خورده بودیم در روزگارِ طفلی
(صائب، کلیات، ۷۸۵.)

شد رشتهٔ دامِ من نگاهم

هستم ز دلِ اسیر بریان
دنبالِ نگاه خویش پویان
نبوَد به سوی نجات راهم
شد رشتهٔ دامِ من نگاهم
(لسانی، شهرآشوب، ۲۴.)

شد غلامی به جوی...

شد غلامی به جوی کآب آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد
(سعدی، کلیات ك، ۸۱۹.)

شدم دیوانه و...

ز اهلِ عقل جز نه در برابر بس که بشنیدم
شدم دیوانه و با خویش آخر گفت‌وگو کردم
(کلیم، دیوان، ۲۷۸.)

شراب با تو حلال است و...

من آن نیَم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام
(سعدی، کلیات ك، ۵۴۳.)

شرابِ تلخ می‌خواهم که مرد افکن بُوَد...

شرابِ تلخ می‌خواهم که مرد افکن بُوَد زورش
که تا یك دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
(حافظ، دیوان، ۱۸۸.)

شراب خانگیِ...

شراب خانگیِ ترس محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش
(حافظ، دیوان، ۱۹۱.)

شرابِ خدا خمار ندارد

مست خراب شراب شوق خدا شو
زآنکه شرابِ خدا خمار ندارد
(عطار، دیوان ت، ۱۴۴.)

شرابخواره‌ام و بذله‌گو

شرابخواره‌ام و بذله‌گو و ریش تراش
هزار تیشه خورد هرزه گرد و هرجایی
(ابوالحسن فراهانی، دیوان، ۱۱۹.)

شرابِ کهنه از دل می‌بَرَد یادِ جوانی را

مده از دست در پیری شرابِ ارغوانی را
شرابِ کهنه از دل می برد یادِ جوانی را
(صائب، کلیات، ۵۶.)

شرابِ کهنه داروی وجود است

دل از میل کهن مگسل که سوداست
شرابِ کهنه داروی وجود است
(امیرخسرو، شیرین و خسروم، ۱۶۹.)

شراب کهنه کم از عمرِ جاودانی نیست

میِ دوساله نشاطش کم از جوانی نیست
شرابِ کهنه کم از عمرِ جاودانی نیست
(صائب، کلیات، ۱۸۴.)

شراب نیست وگرنه کباب بسیار است

کدام دل که ز شوقِ لبت در آتش نیست
شراب نیست وگرنه کباب بسیار است
(سلیم، دیوان، ۱۰۴.)

شربتِ وصل از بتان مجوی

مجوی شربتِ وصل از بتان که این مردم
همیشه خونِ جگر داده‌اند مهمان را
(اهلی، کلیات، ۲۰.)

شرحِ این هجران و این خونِ جگر...

شرحِ این هجران و این خونِ جگر
این زمان بگذار تا وقتِ دگر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰.)

شرحِ حالم اشکِ خونین من است

کم شدن در کم شدن دین من است
نیستی در هستی آیین من است
حالِ من خود در نمی‌آید به نطق
شرحِ حالم اشکِ خونین من است
(عطار، دیوان ت، ۶۸.)

شرحِ سخن بیشتر است از سخن

صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس
دولت این ملك سخن راست بس
هر چه نه دل بی‌خبر است از سخن
شرحِ سخن بیشتر است از سخن
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۴۰.)

شرط است که تا این نشود آن نشود

تا دل ز غم هجر پریشان نشود
شایستهٔ ذوق وصل جانان نشود
در عالم نیست راحتِ بی‌محنت
شرط است که تا این نشود آن نشود
(فضولی، دیوان، ۶۵۳.)

...شرط است که ستّار بُوَد

نتوان حرف کشید از لبِ ما چون لبِ جام
ساکنِ میکده شرط است که ستّار بُوَد
(صائب، کلیات، ۴۴۰.)

شرطِ انصاف نباشد که مداوا نکنی

رنج ما را که توان برد به یك گوشهٔ چشم
شرطِ انصاف نباشد که مداوا نکنی
(حافظ، دیوان، ۳۴۰.)

شرطِ اول قدم آن است که مجنون باشی

در رهِ منزل لیلی که خطرهاست به جان
شرطِ اول قدم آن است که مجنون باشی
(حافظ، دیوان، ۳۲۱.)

شرط بُوَد...

تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلبِ هیچ کار
در همه کاری که گرانی نخست
رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
شرط بُوَد دیده به ره داشتن
خویشتن از چاه نگه‌داشتن
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۳۳.)

شرطِ طلب استقامت است

ای دل به راه دوست اگر سر نهاده‌ای
از جا مرو که شرطِ طلب استقامت است
(فیضی، دیوان، ۲۳۹.)

شرطِ عقل است...

نیك سهل است زنده بی‌جان کرد
کُشته را باز زنده نتوان کرد
شرطِ عقل است صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز
(سعدی، گلستان ی، ۱۷۹.)

شرطِ کار نه این بود!

ترکِ وفا کرد عهد یار نه این بود
دل به جفا داد شرطِ کار نه این بود
(طالب آملی، کلیات، ۵۶۴.)

شرطِ مردی نیست...

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
شرطِ مردی نیست برگردیدن از گفتارِ خویش
(سعدی، کلیات ك، ۵۳۷.)

...شرط نیست

در به روی دوست بستن شرط نیست
ور ببندی سر به در بر می‌زند
(سعدی، کلیات ك، ۴۹۶.)

شرطِ یاری است بُردباریها

بارِ عشقِ تو می‌بریم به خاك
شرطِ یاری است بُردباریها
(فیضی، دیوان، ۲۲۳.)

شرفِ شمس به واو قسم است

شمس را خوان بره نیست شرف
شرفِ شمس به واو قسم است
(خاقانی، دیوان، ۸۲۱.)

شرفِ مرد به علم است

شرف مرد به علم است و کرامت به سجود
نیست بی علم و عمل هیچ کسی را مقدار
هر که را هست حَسَب گر نَسَبی نیست چه باك
بی‌هنر را چه شرف از نَسَب خویش و تبار
(ابن یمین، دیوان، ۴۲۴.)

شرف و قیمت و قدرِ تو به فضل و هنر است

شرف و قیمت و قدرِ تو به فضل و هنر است
نه به دیدار و به دینار و به سود و به زیان
هر بزرگی که به فضل و به هنر گشت بزرگ
نشود خُرد به بدگفتنِ بهمان و فلان
(فرخی، دیوان س، ۲۸۷.)

...شرف یابد

مردم ز علم و فضل شرف یابد
نز سیم و زرّ و از خز طارونی
از علم یافت نامور افلاطون
تا روز حشر نام فلاطونی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۸۲.)

شرم از حق کن

شرم از حق کن منال از بی کسی چون ناکسان
کیست آخر عالمِ ناکس که کس باشد تورا
(صائب، کلیات، ۱۰.)

شرم از خدا نداری!

ای کرده به مَه نسبت رویش مگرت نیست
از روی خدا شرم و ز رویِ قمر ما
(نسیمی، دیوان، ۳۲.)

...شرم از روی من دار

جفا کم کن ولی گر خواهدت دل
نمی‌گویم که شرم از روی من دار
(امیرخسرو، دیوان، ۳۲۴.)

...شرم از کشتنِ فرهاد می‌دار

به سنگی دوستان را یاد می‌دار
بگو دشمن چو سگ فریاد می‌دار
به خسرو گوی ای شیرین خدا را
که شرم از کشتنِ فرهاد می‌دار
(اهلی، کلیات، ۲۴۸.)

شرم باید داشتن

شرم باید داشتن آخر ز آزارِ کسی
کاو همه در راهِ تو قصدِ کم آزاری کند
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۲۸.)

شرمِ حضور چشم مدار

شرمِ حضور چشم ز تردامنان مدار
آیینه را به چشم چه نور حیا بُوَد
(صائب، کلیات، ۴۹۶.)

شرم دار آخر

نیست شرط ای دوست با یارانِ دیرینت جفا
شرم دار آخر که من یارِ وفا دارم تورا
(امیرخسرو، دیوان، ۳۶.)

شرمسارم شرمسارم شرمسارم شرمسار

پیشت ازسهوی که کردم ای خدیو کامکار
شرمسارم شرمسارم شرمسارم شرمسار
بود خاكِ غفلتم در دیدهٔ جوهر شناس
کر خزف نشناختم دُر، خاصه دُرِّ شاهوار
(محتشم، دیوان، ۵۶۴.)

شرمساری می کشیم

بس که هر جا شکوهٔ افلاك و انجم کرده‌ایم
شرمساری می کشیم، از سر به بالا می کشیم
(کلیم، دیوان، ۲۸۸.)

شرممان باد...

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدرِ وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم
(حافظ، دیوان، ۲۵۸.)

شرم مرد را سُرخ روی کند

هر که را شرم کرد از او دوری
بدرد پرده‌های مستوری
مرد را شرم سرخ روی کند
خَلق را خوب خُلق و خوی کند
(اوحدی، دیوان ك، ۵۶۰.)

...شرم ندارد

چون جامهٔ چرمین شمرم صحبتِ نادان
زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
از صحبتِ نادان بترت نیز بگویم
خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد
زین هر دو بتر دان تو شهی را که در اقلیم
با خنجر خونریز دلِ نرم ندارد
زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد
پیری که جوانی کند و شرم ندارد
(ابن یمین، دیوان، ۳۸۰.)

شرمنده‌ام!

آبرو در پای او می‌ریزم و شرمنده‌ام
کآنچه در دست است اکنون آرزویی بیش نیست
(طالب آملی، کلیات، ۳۸۰.)

شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش به روی دل دَرِ معنی فراز کرد
فردا که پیشگاهِ حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
(حافظ، دیوان، ۹۱.)

شش چیز تورا خوار کند...

تو آمده‌ای ز قطره‌ای آبِ منی
بشنو سخنی ز من اگر یارِ منی
شش چیز بُوَد که آن تورا خوار کند
بُغض و طمع و حرص و حَسَد کبر و منی
(باباافضل، رباعیات، ۱۷۹.)

...ششدر می کند!

عقل را چشم خوشش در نردِ عشق
می‌دهد شش ضرب و ششدر می کند
(انوری، دیوان س، ۵۲۴.)

ششدره مات است مات!

شش جهت مگریز زیرا در جهات
ششدره است و ششدره مات است مات
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۰.)

شعر اگر حکمت بُوَد...

شعر اگر حکمت بُوَد طاعت بُوَد
قیمتش هر روز و هر ساعت بُوَد
شعر مدح و هزل گفتن هیچ نیست
شعر حکمت بِه که در وی پیچ نیست
(عطار، مصیبت نامه، ۵۰.)

شعر اگر وحی است...

شعر اگر وحی است محتاجِ سخن فهمان بُوَد
چون مُمیز در میان نبوَد چه سود از امتیاز
(کلیم، دیوان، ۲۴۹.)

شعر چه بوَد؟

شعر چه بوَد نوایِ مرغِ خرد
شعر چه بوَد مثالِ ملكِ ابد
گر بُوَد لفظ معنیش با هم
این دقیق و لطیف آن محکم

صیتِ او راهِ آسمان گیرد
نامِ شاعر همه جهان گیرد
ور بُوَد از طبیعتِ تاریك
معنی او کثیف و لفظ رکیك
نرود از بروتِ او بالا
پیش ریشش بمانَد آن کالا
(جامی، هفتورنگ، ۳۰۰.)

شعر فهمان جمله صیادند صیدِ بسته را

می نهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر
تا به کف می آورم یك معنی برجسته را
کس به جز ساغر تلاشِ ما نمی فهمد کلیم
شعر فهمان جمله صیادند صیدِ بسته را
(کلیم، دیوان، ۹۳.)

شعر گفتن همچو زر پختن بُوَد

شعر از طبع آید و پیغامبران
طبع کی دارند همچون دیگران
شعر گفتن همچو زر پختن بُوَد
در عروض آوردنش سختن بُوَد
(عطار، مصیبت نامه، ۴۸.)

شعر ناگفتن بِه از...

شعر ناگفتن بِه از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن بِه از ششماهه بفکندن جنین
(منوچهری، دیوان، ۸۰.)

...شغب است و جهل و ظلمت

خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت
حَیوان خبر ندارد ز جهانِ آدمیت
(سعدی، کلیات ك، ۷۹۰.)

شغلِ سخن گزاری چون خدمتِ چراغ است

گر خوب گشت خود هیچ ور بد شود بسی طعن
شغلِ سخن گزاری چون خدمتِ چراغ است
(سلیم، دیوان، ۱۱۳.)

شغلی که بر همه کاری مقدم است

هر صبحدم من و سر کویِ بُتان بلی
شغلی است اینکه بر همه کاری مقدم است
(محتشم، دیوان، ۳۴۳.)

...شفای عاجل است

زهر نزدیكِ خردمندان اگر چه قاتل است
چون ز دستِ دوست می گیری شفای عاجل است
(سعدی، کلیات ك، ۴۳۹.)

...شفای همه غمها

تریاق بزرگ است و شفای همه غمها
نزدیكِ خردمندان می را لقب این است
(منوچهری، دیوان، ۲۱۴.)

شکارِ خویش کردت چرخ و...

چو دیوانه به طمع بار خرما
چه افشانی همی بی بر چناری؟
شکارِ خویش کردت چرخ و نامد
به دستت جز پشیمانی شکاری
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۷۳.)

شکایت زبی کار و باری مکن

چو کارت ز عشق است و بارت ز عشق
شکایت ز بی کار و باری مکن
(عبیدزاکانی، کلیات، ۸۸.)

شکایت ز کارِ بسته مکن

دلا چو غنچه شکایت ز کارِ بسته مکن
که باد صبح نسیمِ گره گشا آورد
(حافظ، دیوان، ۹۹.)

شکایت نمی کنم

از دست غیبتِ تو شکایت نمی کنم
تا نیست غیبتی نبوَد لذتِ حضور
(حافظ، دیوان، ۱۷۲.)

شِکَر ارزان کن

زان لب ای دوست به صد جان ندهی یك بوسه
شِکَر ارزان کن و مفروش گران شیرینی
(سیف فرغانی، دیوان، ۵۷۳.)

شِکَر اندر دهان باید نه در گوش

گهر در آستین باید نه در چشم
شِکَر اندر دهان باید نه در گوش
(سیف فرغانی، دیوان، ۵۵۴.)

شِکَر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

ور سلامی شنوی از دو لبِ یوسف مصر
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۹۵:۷.)

شُکرِ ایزد که بنده...

شُکر ایزد که بنده چون دگران
نیست اندر شمارِ بی‌خبران
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۶۴۳.)

شُکرِ این شِکّر لبان فرض است

شُکرِ این شِکّر لبان فرض است کز دشنام تلخ
مرگ را در دیدهٔ احباب شیرین کرده‌اند
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۴۳.)

شُکر باشد کلید گنج مزید

شُکر باشد کلید گنج مزید
گنج خواهی مده ز دست کلید
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۷.)

شُکر خدا را که شدم حق پرست

سجدهٔ شکر تو مرا داد دست
شکر خدا را که شدم حق پرست
(فیضی، **دیوان**، ۲۴۷.)

شُکر خدا کن که...

ای که تورا دولتِ خرسندی است
شکرِ خدا کن که خداوندی است
گر ز خرد پای به دامان تویی
جای نگه دار که سلطان تویی
شربتِ آسایشِ تو آب بس
مشعلهٔ بامِ تو مهتاب بس
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۱۷۳.)

شکرِ خدا که...

چشم که بر تو می کُنم چشم حسود می کَنم
شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۶۲.)

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
برحسبِ آرزوست همه کار و بارِ دوست
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم
(حافظ، **دیوان**، ۴۳ و ۲۱۹.)

شُکرِ خدای می کنم...

روزم مبارك است که روی تو دیده‌ام
بختم موافق است که بویت شنیده‌ام
شکر خدای می کنم، ای نور چشم من
کامروز بر جمال تو افتاد دیده‌ام
(نظامی، **دیوان**، ۲۹۸.)

شِکَرخند نمی‌دانستی!

تا پریروز شکرخند نمی‌دانستی
این زمان صاحبِ چندین شکرستان شده‌ای
(صائب، **دویست و یك غزل**، ۳۲۵.)

شِکَر شکن شوند...

شِکَر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
(حافظ، **دیوان**، ۱۵۲.)

شُکرِ قدرت قدرتت افزون کند

سعیِ شُکر نعمتش قدرت بُوَد
جبر تو انکار آن نعمت بُوَد
شکرِ قدرت قدرتت افزون کند
جبر نعمت از کفت بیرون کند
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۵۸.)

شِکَرَ کَس دیده شور؟!

نمك شور است و لعلِ یار شیرین
شکر تلخ است و آن گفتار شیرین
شکر کس دیده شور آنگه چنین شور
نمك شیرین و این مقدار شیرین
(طالب آملی، **کلیات**، ۸۲۱.)

شِکَر کس نخورد از نیِ بوریا

خرد چون کند دوستی با کسی
که با دشمنان باشد او را صفا
مدار از بدان چشم نیکی از آنك
شکر کس نخورد از نیِ بوریا

شبان برّه آن بِه که دارد نگاه
از آن سگ که با گرگ گشت آشنا
(ابن یمین، دیوان، ۳۱۵.)

شُکر لله یافتم آنچ از خدا می‌خواستم

دیده گریان، سینه سوزان، دل تپان، جان مضطرب
شُکر لله یافتم آنچ از خدا می‌خواستم
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۶۹.)

شُکرِ نعمت خوشتر از نعمت بُوَد

شُکرِ نعمت خوشتر از نعمت بُوَد
شکرباره کی سوی نعمت رود
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۶۴.)

شِکَری می نرسد بی‌جگری

چون ربودم شکری از لبِ او
بنشستم به امیدِ دگری
جگرم سوخت که از لعلِ لبش
شکری می نرسد بی‌جگری
(عطار، دیوان ت، ۶۴۰.)

شکستِ دل نشان روشنایی است

همیشه شاد بودن تیره رایی است
شکستِ دل نشانِ روشنایی است
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۷۶.)

شکسته نشاید دگرباره بست

چو خشم آیدت بر گناهِ کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعلِ بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست
(سعدی، بوستان ی، ۱۶.)

شکم آفتِ علم و حکمت است

آفت علم و حکمت است شکم
هر که را خورد بیش دانش کم
مرد باید که کم خورش باشد
تا درونش به پرورش باشد
(سنایی، مثنویها ح، ۱۶۲.)

شکم بنده نادر پرستد خدای

شکم بندِ دست است و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۰.)

شکم گرسنه کی شکیبد زبان

بدو گفت خورشید کای مهربان
شکم گرسنه کی شکیبد زبان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب۴۹۸۳.)

شِکوه از بخت مکن

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست تو را
(صائب، کلیات، ۵۲.)

شِکوهٔ بیجا خوش است

تا از این خون گرمتر گردند غمخواران کلیم
گاه‌گاه از دوستداران شِکوهٔ بیجا خوش است
(کلیم، دیوان، ۱۰۶.)

شِکوه چون در دل گره شد تخمِ کلفت می‌شود

صائب از هر کس که داری رنجشی اظهار کن
شِکوه چون در دل گره شد تخمِ کلفت می‌شود
(صائب، کلیات، ۵۷۶.)

شِکوه می کنی شب و روز

ز آسمان و زمین شِکوه می کنی شب و روز
چه داده‌ای به زمین ز آسمان چه می‌جویی؟
(صائب، کلیات، ۷۹۷.)

شکیبایی از جهدِ بیهوده بِه

چو بر رشتهٔ کاری افتد گره
شکیبایی از جهدِ بیهوده بِه
همه کارها از فروبستگی
گشاید ولیکن به آهستگی
فروبستنِ کار در ره بُوَد
گشایش در آن نیز ناگه بُوَد
(نظامی، اقبالنامه، ۱۵۷.)

شکیبایی از گنج بسیار به

شکیبایی اندر همه کارها
بِه از توشهٔ زر به خروارها

شکیبایی اندر دلِ تنگ بِه

شکیبایی اندر دلِ تنگ بِه
شکیبایی از گنج بسیار بِه
(ابوشکور بلخی، **اشعار پراکنده**، ۱۱۰.)

شکیبایی پیشه کن

چون روزگار بر تو بیاشوبد
یك چند پیشه کن تو شکیبایی
زیرا که گونه گونه همی گردد
جافی جهان، چو مردم سودایی
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۷.)

شکیبنده باش

زهرچ آن نیابی شکیبنده باش
به امید خود را فریبنده باش
امیدِ خورش بهتر است از خورش
به وعده بُوَد زیره را پرورش
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۶۲.)

شگفت مدار

مس چو دیدی که نقره شد به عیار
نقره گر زر شود شگفت مدار
(نظامی، **هفت پیکر**، ۸۴.)

...شلغمِ پخته مرغِ بریان است

مرغِ بریان به چشمِ مردمِ سیر
کمتر از برگ ترّه و خوان است
و آن که را دستگاه و قدرت نیست
شلغمِ پخته مرغِ بریان است
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۱۶.)

...شما را به دام می آرد

فسون باده شما را به دام می آرد
اگر هزار خردمند و ذوفنون باشید
(صائب، **کلیات**، ۵۷۴.)

شمارهٔ نَفَس اکنون به چار و پنج افتاد

به یاد وعدهٔ او کاروان عمر گذشت
شمارهٔ نفس اکنون به چار و پنج افتاد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۶۰.)

شما یاوه سرایید همه

ای حکیمانِ رصد بین خطِ احکامِ شما
همه یاوه است و شما یاوه سرایید همه
(خاقانی، **دیوان**، ۴۰۹.)

شمعِ پس از مرگ بر مزار نیابی

گَردِ تعلق زخویش تا نفشانی
آینهٔ روح بی غبار نیابی
تا به سر بی کسان چو شمع نسوزی
شمع پس ازمرگ بر مزار نیابی
(صائب، **کلیات**، ۷۷۵.)

شمع را پشت و رو نمی باشد

یار ما با همه جهان یکروست
شمع را پشت و رو نمی باشد
(سلیم، **دیوان**، ۱۵۷.)

شمع هم دمِ مُردن وصیتی دارد

زاضطرابِ دل و لکنتِ زبان پیداست
که شمع هم دمِ مُردن وصیتی دارد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۶۱.)

شمه‌ای از داستانِ...

شمه‌ای از داستانِ عشقِ شورانگیز ماست
این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
(حافظ، **دیوان**، ۳۶۵.)

شنیدم آنچه می باید شنیدن

جواب آنچه بایستش دریدن
شنیدم آنچه می باید شنیدن
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۷۱.)

...شنیدنش بتر است

هر کجا عقل پیشرو باشد
بدِ بدگو زبد شنو باشد
هر که او در سرشت بدگهر است
گفتنش بد، شنیدنش بتر است
(نظامی، **هفت پیکر**، ۹۰.)

شنیده کی بُوَد هرگز چو دیده

مکن باور سخنهای شنیده
شنیده کی بُوَد هرگز چو دیده
(ناصرخسرو، **دیوان**، ۵۳۳.)

شنیدیم ولی نشنیدیم
خلق در عشقِ تو بر وجهِ نصیحت ما را
هر چه گفتند شنیدیم ولی نشنیدیم
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۷۴۹.)

شود به باد همه آبروت
چو خاك پای لئیمان شوی ز آتش حرص
شود به باد همه آبروت چون نشود
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۸۴.)

شود کار بسامان
الله معك چیست؟ خدا یارِ تو بادا
چون یارِ تو شد یار، شود کار بسامان
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۳۵.)

شور بختیِ مردم از کم ادبی است
مرو ز راهِ ادب تا بلند بخت شوی
که شور بختیِ مردم ز راه کم ادبی است
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۱۳.)

شور تو ز سر به در نخواهم کرد
تا باشدم این جان گرامی در تن
خواهم به غمِ عشقِ تو جان پروردن
چون زلف تو تا سرم بود در گردن
شور تو ز سر به در نخواهم کردن
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۳۶.)

شور مکن کباب را!
گریه به حالِ دل کلیم این همه از چه می‌کنی؟
اشك مریز این قدر شور مکن کباب را
(کلیم، **دیوان**، ۸۹.)

شور و غوغا شعارِ زنبور است
بانگ مرغی چه لشکر انگیزد
صف موری چه کارزار کند
شور و غوغا شعار زنبور است
شور و غوغا که اختیار کند؟
(خاقانی، **دیوان**، ۱۷۳.)

شوره‌ست سفیه و سفله
آن است کریم طبع کاو احسان
با اهل وفا و فضل خو دارد
وز سفله حذر کند که ناکس را
دانا چو سگ اهل خوار انگارد
شوره‌ست سفیه و سفله، در شوره
هشیار هگرز تخم کی کارد؟
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۵۳.)

شوریده دلی و روزگاری دارم
بر دل ز غمِ زمانه باری دارم
در دیدهٔ هر مراد خاری دارم
نه همنفسی نه غمگساری دارم
شوریده دلی و روزگاری دارم
(عطار، **مختارنامه**، ۸۰.)

شوقِ لبت بُرد...
شوقِ لبت برد از یادِ حافظ
درسِ شبانه ورد سحرگاه
(حافظ، **دیوان**، ۲۸۸.)

شوم دنبالِ کارِ خویش گیرم
بر آن عَزمم که ره در پیش گیرم
شوم دنبالِ کارِ خویش گیرم
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۵۸.)

شو مسخرگی پیشه کن
ای خواجه مکن تا بتوانی طلبِ علم
کاندر طلبِ راتبِ هر روزه بمانی
شو مسخرگی پیشه‌کن و مطربی آموز
تا دادِ خود از کهتر و مهتر بستانی
نی گوشهٔ کنجی و کتابی بَرِ عاقل
بهتر ز بسی گنج و بسی کام روانی

گر بی‌خردان قیمت آن ملك بدانند
ای عقل خجل نیستم از تو که تو دانی
(انوری، دیوان س، ۴۷۱.)

شَوَم نیست...

شوم نیست در سایهٔ هستِ مطلق
که در نیستی مطلقاً می‌گریزم
(خاقانی، دیوان، ۲۹۱.)

شُویم دهانِ حرص

شویم دهانِ حرص به هفتاد آب و خاك
و آتش ز بادخانهٔ احشا برآورم
قُرصی جوین و خوش نمکی از سرشكِ چشم
بِه زانکه دم بهمیدهٔ دارا برآورم
(خاقانی، دیوان، ۲۴۵.)

...شُهرتِ کاذب دارد

گرچه مجنون به رهِ عشق مراتب دارد
همچو من نیست همین شهرتِ کاذب دارد
(فیضی، دیوان، ۳۰۰.)

شُهرهٔ شهر مشو تا...

شُهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شورِ شیرین منما تا نکنی فرهادم
(حافظ، دیوان، ۲۱۵.)

شهوت، بندهٔ پاکان بُوَد

لیك شهوت بندهٔ پاکان بُوَد
زر نسوزد زانك نقدِ کان بُوَد
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۷:۴.)

شهوتت، مغزِ استخوان ببَرد

دل به جانان مده که جان ببرد
شهوتت مغزِ استخوان ببرد
(اوحدی، دیوان ك، ۵۶۱.)

شیخی چیست؟

ترکمان شیخ شد به دَه گز بُرد
صد ورق خواند و جاهل است آن کُرد
چیست شیخی؟ به غیر از این گرمی
قد و ریشی دراز و بی‌شرمی

خرقه‌ها گرچه می‌رسد به علی
کس نگردد به نامِ خرقه ولی
نسبتش با علی درست نشد
هر که چون او به علم چُست نشد
(اوحدی، دیوان ك، ۵۴۷.)

شیراز جایِ مردمِ صاحب کمال نیست

از غم چنان برست دلِ ما که بعد از این
در وی به هیچ گونه طرب را مجال نیست
جانم فدای خاطرِ صاحبدلی که گفت
«شیراز جای مردمِ صاحب کمال نیست»
(عبید زاکانی، کلیات، ۱۲۶.)

شیراز معدنِ لبِ لعل است

شیراز معدنِ لبِ لعل است و کانِ حُسن
من جوهریِّ مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشمِ مست در این شهر دیده‌ام
حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
شهری است پر کرشمهٔ حوران زشش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدارِ هر ششم
(حافظ، دیوان، ۲۳۲.)

شیر آمدم شیر

نخستین مرغ بودم من در این باغ
گرم بلبل کنی کُنیت وگر زاغ
به عرض بندگی دیر آمدم دیر
وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۳۰.)

شیر آن است آن که خود را بشکند

سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آن است آن که خود را بشکند
(مولوی، مثنوی ن، ۸۶:۱.)

شیر برفینم

شیر برفینم نه آن شیرم که بینی صولتم
گاوِ زرینم نه آن گاوم که بینی عنبرم
(خاقانی، دیوان، ۲۴۹.)

شیرِ بی‌دُم و سر و اشکم که دید؟

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی‌دمّ و سر و اشکم که دید؟
این چنین شیری خدا خود نافرید
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۸۵.)

...شیر حلالم نکند!

گنهِ توبهٔ خود فاش نسازم که اگر
بشنود مادر رز، شیر حلالم نکند
(طالب آملی، کلیات، ۵۰۳.)

شیر را بچه همی ماند بدو

گفت ای خر اندر این باغت که خواند
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر به چه مانی بگو
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۶۸.)

شیرِ عَلَم کی شود همبرِ شیر ژیان

دشمنِ تو کی بُوَد با تو برابر به جاه
شیرِ عَلَم کی شود همبرِ شیر ژیان
(خاقانی، دیوان، ۳۵۲.)

شیرِ فلك این چنین شکار ندارد

آهوی چشم تو کرد خون، دلِ فیضی
شیرِ فلك این چنین شکار ندارد
(فیضی، دیوان، ۳۰۵.)

شیرِ قالین دگر و شیرِ نیستان دگر است

بوریا فرشِ من و فرشِ توانگر قالین
شیر قالین دگر و شیر نیستان دگر است
(غنی کشمیری، دیوان، ۶۴.)

شیر که زرد است دلاورتر است

نی غضبِ شیر به مردی دَر است
شیر که زرد است دلاورتر است
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۲۳۳.)

شیرمردان چو عزمِ...

شیرمردان چو عزمِ کار کنند
کار از این گونه استوار کنند
پیش تیر بلا سپر گردند
نزد شیر اجل گذار کنند
پای بر گردنِ مراد نهند
پشت بر روی روزگار کنند
سنگ بر دل نهند و بار کشند
مُهر بر لب نهند و کار کنند
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۴۱.)

شیرِ منی

روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی
چون گرفتی عبرت از گرگِ دنی
پس تو روبه نیستی شیرِ منی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۱.)

شیر و روغن با هم است

بی‌خیال صورت وهم و قیاس
چیست آن دم شیر و روغن با هم است
نی که دایم روغن است و شیر نی
زانکه گر شیر است بس نامحرم است
(عطار، دیوان، ۱۶۹.)

شیر هم شیر بُوَد

شیر هم شیر بُوَد گرچه به زنجیر بُوَد
نَبَرد بند و قلاده شرفِ شیرِ ژیان
(فرخی، دیوان س، ۲۸۷.)

شیری بگو یا روبهی

دانم که از بیت اللهی شیری بگو یا روبهی
در حضرت شاهنشهی بوالقاسمی یا بوالحکم
(سنایی، دیوان س، ۳۸۸.)

شیرِ یله از یشكِ گراز نندیشد

نتوان جست خلافش به سلاح و به سپاه
زانکه نندیشد شیرِ یله از یشكِ گراز
(فرخی، دیوان س، ۱۹۱.)

شیرینی به چربی سازگار است

بکن چربی که شیرینیت یار است

که شیرینی به چربی سازگار است

(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۳۹.)

شیشهٔ می شیشهٔ دل نیست

آبروی گوهر خورشید می‌ریزد به خاك

شیشهٔ می شیشهٔ دل نیست بی‌جا نشکنی

(طالب آملی، کلیات، ۸۶۳.)

شیشه‌ها نیز رکوعی و سجودی دارند

گر کلید دَرِ فردوس رکوع است و سجود

شیشه‌ها نیز رکوعی و سجودی دارند

(طالب آملی، کلیات، ۵۱۵.)

...شیوهٔ جانبازان نیست

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست

خبری از بَرِ آن دلبرِ عیّار بیار

(حافظ، دیوان، ۱۶۹.)

شیوهٔ خار پرستی بگذار

ای گلِ تازه که از باغِ الست

به جهان آمده‌ای دست به دست

گل تویی زین چمن و غیر تو خار

شیوهٔ خار پرستی بگذار

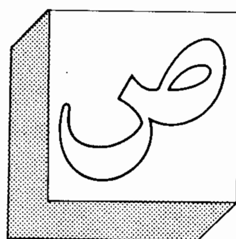
(جامی، هفتورنگ، ۴۹۰.)

شیوهٔ کفار گرفتیم!

زین دینِ به تزویر چو دل خیره فروماند

اندر رهِ دین شیوهٔ کفار گرفتیم

(عطار، دیوانِ ت، ۴۹۲.)



صابری کاری است مشکل

اگر چه صبر مفتاحِ نجات است
ولیکن صابری کاری است مشکل
به اول عمر در وی صرف کردن
به آخر داشتن زو غصه بر دل
به تلخی صبر همچون نام خویش است
بُوَد دور از صبوری مرد غافل
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۵۲.)

صاحبانِ زر و سیم را نظر تنگ است

به وسعت نظر از رزق صلح کن زنهار
که صاحبان زر و سیم را نظر تنگ است
(صائب، **کلیات**، ۲۸۴.)

صاحبِ آوازه...

صاحبِ آوازه در اقلیمِ گمنامی منم
نامِ خود را از زبان هیچ کس نشنیده‌ام
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۹.)

...صاحب خانه شد

عیش در جانم غریب است ار چه ماند سالها
غم اگر یک روز در دل ماند صاحب خانه شد
(کلیم، **دیوان**، ۲۱۳.)

صاحب خرد آن است که..!

کارِ خرد از باده خراب است ولیکن
صاحب خرد آن است که او مست و خراب است
(خواجو، **دیوان ک**، ۶۲۴.)

صاحبِ سامان تویی

گرچه در این چارسوی هست دکان بی‌شمار
جمله تهی مایه‌اند صاحبِ سامان تویی
(صائب، **کلیات**، ۷۷۴.)

صاحب نظر از نظر براندی

آن روز که خطِ شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
و امروز بیامدی به صلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۳۸.)

... صاحب نظر شوی

از پای تا سرت همه نورِ خدا شود
در راهِ ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
وجهِ خدا اگر شودت منظرِ نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۶.)

صافدل با همهٔ آفاقیم

صافدل با همهٔ آفاقیم
دل خورشید شعاری داریم
(صائب، کلیات، ۶۹۸.)

صافی باد عیشِ دُرد نوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبایِ می‌فروشان
در این صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیشِ دُرد نوشان
(حافظ، دیوان، ۲۶۶.)

صافی بهتر از غش

به کوی عاشقان بنشین و خوش باش
به هر حالت که صافی بهتر از غش
(قاسم انوار، کلیات، ۱۸۶.)

... صبا چه غم دارد؟

تورا ز حال پریشانِ ما چه غم دارد؟
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟
تورا که هرچه مراد است می‌رود از پیش
ز بی‌مرادیِ امثالِ ما چه غم دارد
(سعدی، کلیات ك، ۴۷۲.)

صبحِ اجل نزدیك است

شب عمرت بشد و صبح اجل نزدیك است
خویشتن را گهِ آن نیست که بیدار کنی
چیست این عُجب و تفاخر به جهان ساکن باش
چند با صد من و من سیم و زر اظهار کنی
(عطار، دیوان ت، ۶۷۰.)

صبحِ امید...

صبحِ امید خندهٔ شادی نمی‌کند
تا ناامید از همه دنیا نمی‌شوی
(صائب، کلیات، ۷۸۶.)

صبحِ کاذب را ز صادق واشناس

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را از این کرکس بدوز
صبحِ کاذب را ز صادق واشناس
رنگِ می را بازدان از رنگِ کاس
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۸.)

صبحِ من و شام من به هم می‌ماند

ننگِ من و نامِ من به هم می‌ماند
یاسِ من و کامِ من به هم می‌ماند
گر نسبتِ خویشی به میان نیست چرا
صبحِ من و شامِ من به هم می‌ماند
(طالب آملی، کلیات، ۹۳۳.)

صبر آن دارم که...

با همه لب تشنگی پُر ناشکیبا نیستم
صبر آن دارم که دریا از سراب آید برون
(طالب آملی، کلیات، ۸۲۰.)

صبر از حبیب نیست

سعدی ز دستِ دوست شکایت کجا بری؟
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست
(سعدی، کلیات ك، ۴۵۳.)

...صبر او را نکوترین یارست

هر که در محنتی گرفتارست
صبر او را نکوترین یارست
ز انتظار ارچه باشدش سوزی
سهل باشد که عاقبت روزی
یا قدم در ره مراد نهد
یا از آن انتظار باز رهد
امتحان کرده‌ایم و دانسته
به صبوری گشاده شد بسته
(ابن یمین، دیوان، ۶۰۰.)

صبرِ ایوب و عمرِ نوحم نیست

من نگویم که از فوایدِ تو
هر زمانی دو صد فتوحم نیست
یا که لطف مسیح خاصیتت
مددِ زندگی و روحم نیست
وعدهٔ تو وفا شود لیکن
صبرِ ایوب و عمرِ نوحم نیست
(ابن یمین، دیوان، ۳۵۲.)

صبر با دلِ من آشنا نخواهد بود

مرا مجالِ شکیبایی از جمالِ تو نیست
که صبر با دلِ من آشنا نخواهد بود
(عمادفقیه، دیوان، ۱۴۳.)

صبر باشد صبر مفتاح الصله

شکر گویم دوست را در خیر و شر
زانك هست اندر قضا از بد بتر
چونك قسام اوست کُفر آمد گِله
صبر باشد صبر مفتاح الصله
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۵۰۰.)

صبر باید کرد

صبر باید کرد و خون خورد و به حسرت جان سپرد
هر که را با کارسازی چون قضا کار اوفتاد
(طالب آملی، کلیات، ۴۹۴.)

صبر بسیار بباید

صبر بسیار بباید پدرِ پیرِ فلك را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
(سعدی، کلیات ك، ۵۱۱.)

صبر پیداست که تا خود به چه غایت باشد

چاره‌ای کن که مرا صبر به غایت برسید
صبر پیداست که تا خود به چه غایت باشد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۶۹.)

صبر تلخ است...

منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخ است ولیکن بَرِ شیرین دارد
(سعدی، کلیات ك، ۵۳.)

تو رسیدی به مراد از گذر عمر عماد
صبر تلخ است ولیکن شکری بود تورا
(عماد فقیه، ، دیوان، ۱۹.)

صبر در کارها علامت بخردی باشد

صبر در کارها چه نیك و چه بد
از علاماتِ بخردی باشد
(ابن یمین، دیوان، ۳۸۹.)

صبر درویش بِه که شُکرِ غنی

مَطلَب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتی است هَنی
گر غنی زر به دامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبرِ درویش بِه که شُکرِ غنی
(سعدی، گلستان ی، ۹۸.)

صبرِ صد عالم همی می بایدت

تا که این یك قطره صد دریا شود
صبرِ صد عالم همی می بایدت
(عطار، دیوان ت، ۱۴.)

صبر طلب می کنند...

صبر طلب می کنند از دل شیدا
همچو براتی که بر خراب نویسند
(امیرخسرو، دیوان، ۲۵۴.)

صبرِ غنچه گره را گره گشا کرده‌ست

مکن ز بستگیِ کار شِکوه چون خامان
که صبرِ غنچه گره را گره‌گشا کرده‌ست
(صائب، کلیات، ۱۹۸.)

صبر کارِ تو خوب زود کند

دوستی گفت صبر کن زیراك
صبر کارِ تو خوب زود کند
آب رفته به جوی باز آید
کارها بِه از آن که بود کند
گفتم ار آبِ رفته باز آید
ماهی مُرده را چه سود کند
(سنایی، دیوان س، ۱۰۶۶.)

صبر کردن کارِ هشیاری بُوَد

مست گشتم از تو گفتی صبر کن
صبر کردن کارِ هشیاری بُوَد
(عطار، دیوان ت، ۲۶۵.)

صبر کردنم آسان نیست

چون راهِ تو را هیچ سر و پایان نیست
این دردِ منِ سوخته را درمان نیست

بر روی تو جان ندادنم آسان است
بی‌روی تو صبر کردنم آسان نیست
(عطار، مختارنامه، ۱۴۲.)

صبر کن...

صبر کن ای دل که این بیدادِ هجران بگذرد
راحتِ من چون که بگذشت آفتِ جان بگذرد
روزگاری می‌گذار اکنون به هر نوعی که هست
کانچه مردم بر خود آسان گیرد آسان بگذرد
(انوری، دیوان س، ۵۰۹.)

صبر کن ای دل که آخر رنجِ تو هم بگذرد
دولت و محنت نماند شادی و غم بگذرد
گرچه رنجوری صبوری کن که در دارِ فنا
هر چه آید بر سرِ فرزندِ آدم بگذرد
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۲۷.)

صبر کن از حرص و...

گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان
هرك صبر آورد گردون بررود
هرك حلوا خورد واپس‌تر رود
(مولوی، مثنوی ن، ۹۸:۱.)

صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر کردن جان تسبیحاتِ توست
صبر کن کآن است تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن دُرَج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۳:۲.)

صبر کن با فقر

صبر کن با فقر و بگذار این ملال
زانك در فقر است نور ذوالجلال
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۷:۱.)

صبر کن بر...

صبر کن بر نَفَسِ گرم خود ای تشنه جگر
که چو دل آب شود چشمهٔ حیوان گردد
(صائب، کلیات، ۵۷۰.)

صبر کن والله اعلم بالصواب

صبر آرد آرزو را نه شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴۵:۱.)

صبر کیمیای بزرگیهاست

صبر است کیمیای بزرگیها
نستود هیچ دانا صفرا را
از صبر نردبانت باید کرد
گر زیرِ خویش خواهی جوزا را
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۶۷.)

صبرم از دوست مفرمای

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یارِ عزیز
صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
(سعدی، کلیات ك، ۵۶۴.)

صبر مگر هست مرا؟

تلخی صبر گرفتم بَرِ شیرین دارد
بی‌تو چون صبر کنم، صبر مگر هست مرا؟
(اهلی، کلیات، ۱۴.)

صبرِ من از بی‌دلی است

صبرِ من از بی‌دلی است از تو که مجروح را
چاره ز بی‌مرهمی است سوختن پرنیان
(خاقانی، دیوان، ۳۳۱.)

صبر ناید ز هیچ عاشقِ مست

عاشق آن شد که خستگی دارد
به درستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند
عاشقم عاشقم به بانگ بلند
مستی و عاشقیم بُرد ز دست
صبر ناید ز هیچ عاشق مست
(نظامی، هفت پیکر، ۳۰۵.)

...صبر نتواند

اگر عاقل بُوَد داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیلی را بُوَد منزل
(سعدی، **کلیات** ش، ۶۱۲.)

...صبر ندارد که بسازد به هیچ

وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۷.)

صبر نماند وطاقتم

زخمِ دل از تو تا به کی؟ صبر نماند و طاقتم
وه چه کنم مگر دهد صبر و دلی خدا مرا
(اهلی، **کلیات**، ۲۰.)

صبر نه صبر است

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم؟
چون زَهره و یارا نبوَد چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبر است که زهر است
از دستِ شما زهر نه زهر است که حلواست
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۲۸.)

صبر و آرام و قرار از دست رفت

بخت و رای و زور و زر بودم دریغ
کاندر این غم هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند
صبر و آرام و قرار از دست رفت
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۶۱.)

صبر همتای عقل است

صبر است عقل را به جهان همتا
بر جان نِه این بزرگ دو همتا را
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۶۸.)

صبری و قراری که تورا هست مرا نیست

مهری و وفایی که تورا نیست مرا هست
صبری و قراری که تورا هست مرا نیست
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۵۷.)

صبغةالله رنگِ او باشد

به سبوی دوگانگی زن سنگ
تا ز خُمّی برآیدت ده سنگ
هر که عیسی به چنگِ او باشد
صبغةالله رنگِ او باشد
(اوحدی، **دیوان** ك، ۶۲۳.)

صبور باش

ای آشنای کوی محبت صبور باش
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۰۶.)

صبوری ز خود خواه

صبوری ز خود خواه و فتح از خدای
که لشکر بدین هر دو مانَد به جای
چو پیروز باشی مشو در ستیز
مکن بسته بر خصم راهِ گریز
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۳۲.)

صبوری ورز

صبوری ورز اگر خواهی که کامِ دل به دست آری
سرانجامِ همه کارت بُوَد از صبر پابرجا
(حلاج، **دیوان**، ۱۵.)

صحبتِ آشفتگان شکستگی آرد

صحبتِ آشفتگان شکستگی آرد
در سر زلفِ تو کارِ شانه خراب است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۳۱.)

صحبتِ ابلهان چو دیگِ تهی است

صحبتِ ابلهان چو دیگِ تهی است
از درون خالی از برون سیهی است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۵۵.)

صحبتِ افسرده دل افسردگی...

مرده دلانند به روی زمین
بهرِ چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی
صحبتِ افسرده دل افسردگی
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۱۳.)

صحبتِ بد بُوَد چو...

صحبت بد بُوَد چو خوردنِ می
که فضیحت شود حریف از وی
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۶۶۷.)

صحبت پیر و جوان با یکدیگر نگیرد

در نگیرد صحبتِ پیر و جوان با یکدگر
با کمان یك دم مدارا تیر نتوانست کرد
(صائب، کلیات، ۴۰۶.)

صحبتِ دیوان خطاست

مردمی آن را که نه ز ایزد عطاست
دیو بُوَد صحبتِ دیوان خطاست
هر که به تنگی کند از تو گریز
تو به فراخیش روان کن که خیز
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۹۹.)

صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
(حافظ، دیوان، ۳۲۸.)

صحبتِ طوطی سخنور می کند آیینه را

ساده‌لوحان زود می گیرند رنگِ همنشین
صحبتِ طوطی سخنور می کند آیینه را
(صائب، کلیات، ۶۵.)

صحبتِ عام آتش و پنبه است

هیچ صحبت مباد با عامت
که چو خود مختصر کند نامت
صحبتِ عام آتش و پنبه است
زشت نام و تباه و استنبه است
صحبت عامه در بهشت آباد
مرگ باشد که مرگ عامی باد
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۵۰.)

صحبت عامه...

صحبت عامه اسب و خر باشد
هر دوان ضد یکدیگر باشد
صحبت عامه هر که هشیار است
مثل حداد و مثل عطار است
صحبت عامه هر که را دیده‌ست
سخت زشت است و ناپسندیده‌ست
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۶۵۰.)

صحبت غنیمت است

صحبت غنیمت است به هم چون رسیده‌ایم
تا کی دگر به هم رسد این تخته پاره‌ها
(صائب، کلیات، ۱۳۰.)

صحبتِ ناجنس گور است و لحد

چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شك
در میانشان هست قدر مشترك
کی پَرَد مرغی مگر با جنس خَود
صحبتِ ناجنس گور است و لَحَد
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۶۲.)

صحبتِ نادان بتر از زندان

بل به زندان در شو خوش بنشین زیرا
صحبتِ نادان صد ره بتر از زندان
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۱۲.)

صحبتِ نادان مجوی

مجوی صحبت نادان از آن همی ترسم
که همچو صحبتِ سنگ و سبو شود ای دل
به ترك صحبتِ او گیر کز فضیحتِ او
بسیطِ خاك پر از گفت‌وگو شود ای دل
(ابن یمین، دیوان، ۴۵۶.)

صحبتِ نادان مگزین

صحبت نادان مگزین که تبه دارد
اندکی فایده را یاوهٔ بسیارش
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۲۱.)

صحبتِ نیکان بُوَد...

صحبتِ نیکان بُوَد مانند مشك
کز نسیمش مغز جان یابد اثر

هر که از ناکس طمع دارد وفا
از درختِ خشك می جوید ثمر
(ابن یمین، دیوان، ۴۲۵.)

...صحبتِ یاران خوش است

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقتِ میخواران خوش است
(حافظ، دیوان، ۳۱.)

صحبتِ یاران غنیمت است

بزمِ نشاطِ باده گساران غنیمت است
ساقی بیا که صحبتِ یاران غنیمت است
(فیضی، دیوان، ۲۳۹.)

صحبتِ یاران به غنیمت شمار

ای که نخوردی ادبِ روزگار
صحبتِ یاران به غنیمت شمار
گر نگری بوی وفا در کسی
پای ببوسیش چو خسرو بسی
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۳۲۹.)

صحتِ تن بُوَدت در پرهیز

لقمه‌ای گر کنی ز خوردن بیش
هیضه آرد کلید گلخن پیش
صحتِ تن بُوَدت در پرهیز
از سر امتلا سبك برخیز
(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۳۹۱.)

صحت چه سود؟

من به دردِ دل خوشم جانِ مرا صحت چه سود
نوشِ آن لب در خور است این تشنه را شربت چه سود؟
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۵۱۲.)

صحتی، عافیتی، درمانی

آرزوی دلِ بیمارِ منی
صحتی، عافیتی، درمانی
(عراقی، کلیات، ۲۹۰.)

صد آفرین باد

بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد
که در عاشق کُشی سحر آفرین است
(حافظ، دیوان، ۳۹.)

صدای کاسهٔ خالی به گوش می آید

فریبِ نعمتِ شاهان مخور که از فغفور
صدای کاسهٔ خالی به گوش می‌آید
(غنی کشمیری، دیوان، ۹۸.)

...صدای هو الغفور دهد

چرا دلیر نباشند باده پیمایان
که جوشِ باده صدای هوالغفور دهد
(صائب، کلیات، ۵۳۶.)

صد بار بندهٔ لبِ پرخنده‌ات شوم

دارد که چون تو پادشهی بنده‌ات شوم
قربان اختلاط فریبنده‌ات شوم
بیعانهٔ هزار غلام است خنده‌ات
صد بار بندهٔ لبِ پُر خنده‌ات شوم
(وحشی، دیوان، ۱۱۹.)

صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

من ترك عشق شاهد و ساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور
با خاك کویِ دوست برابر نمی کنم
(حافظ، دیوان، ۲۴۲.)

...صدبار توبه کرد و دگر بار می کند!

بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان
صد بار توبه کرد و دگر بار می کند!
(سعدی، کلیات ك، ۴۹۸.)

صدبار تورا جویم، یك بار نبینم

تا کی به دَرت آیم و دیدار نبینم
صد بار تورا جویم و یك بار نبینم
(هلالی، دیوان، ۱۲۶.)

صد بارش آزمودم

باز از فریب وعده دلم را شکیب داد
صد بارش آزمودم و بازم فریب داد
(اهلی، کلیات، ۱۸۳.)

صد بار گفته‌ام چنین مباش!

رسوای عالمی شدی از عشقِ گلرخان
صدبار گفته‌ام که سلیم این چنین مباش
(سلیم، دیوان، ۳۰۲.)

صد بُلعجبی دانی

صد بُلعجبی دانی کابلیس نداند آن
ما را چو زبون بینی در کار کنی حالی
(عطار، دیوان ت، ۶۴۸.)

...صد پاره شود

در عشق چو من کسی نه بیچاره شود
یا چون دل من دلی جگرخواره شود
یك ذره ازاین بار که بر جانِ من است
بر کوه اگر نهی به صد پاره شود
(عطار، مختارنامه، ۸۰.)

صد توبره ریش از تو یك جو نخرند

بیش از مهِ رخسارِ تو پرتو نخرند
وآن عشوهٔ گرمِ تو نو از نو نخرند
و آنها که ز عشق در جوالِ تو بُدند
صد توبره ریش از تو یك جو نخرند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۹۸.)

صد جان فدای یارِ نصیحت نیوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یارِ نصیحت نیوش کن
(حافظ، دیوان، ۲۷۵.)

صد جفا می‌بینم و...

صد جفا می‌بینم و بر خود گوارا می‌کنم
بر نمی‌آیم چه سازم با وفای خویشتن
(صائب، کلیات، ۷۴۹.)

صد چندین کن

گفتمش چند کنم در غمِ تو نالهٔ زار؟
گفت گر وصلِ مَنَت باید صد چندین کن
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۳۵.)

صد حیف چشمِ تو گوهرشناس نیست!

اشك من و رقیب به یك رشته می‌کشد
صد حیف چشمِ شوخِ تو گوهرشناس نیست!
(صائب، کلیات، ۲۹۴.)

صد داد

کنم از شام تا سحر فریاد
کس به دادم نمی‌رسد صد داد
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۵۳.)

صد دلیل آرد...

صد دلیل آرد مُقلّد در بیان
از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مُشك آلودست الّا مشك نیست
بوی مُشکستش ولی جز پُشك نیست
تا که پُشکی مُشك گردد ای مرید
سالها باید در آن روضه چرید
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۵۸.)

صد دوست به یك روز توان دشمن ساخت

با خلقِ خدا نمی‌توان غوغا کرد
خوش آن که به خلق صیدِ خاطرها کرد
صد دوست به یك روز توان دشمن ساخت
یك دوست به صد سال توان پیدا کرد
(اهلی، کلیات، ۷۲۱.)

صد را یکی کن

سخن بسیار داری اندکی کن
یکی را صد مکن صد را یکی کن
(نظامی، شیرین و خسرو، ۳۰.)

صد ره شدیم پست

روی تُنك بلاست که صد ره شدیم پست
ما رانداد دل، که غم از دل به در کنیم
(کلیم، دیوان، ۲۷۶.)

صد زبان دارم ولی راهِ زبان گم کرده‌ام

طوطی خوش لهجه‌ام خاموشیم از حیرت است
صد زبان دارم ولی راهِ زبان گم کرده‌ام
(طالب آملی، کلیات، ۱۱۰۶.)

صد سخن در سینه و...

صد سخن در سینه و قادر بر اظهارش نیَم
کاشکی دوشینه می کردم که فرصت داشتم
(شفایی، دیوان، ۶۱۲.)

صد سخن گفتیم اما...

دوش آن نامهربان احوالِ ما پرسید و رفت
صد سخن گفتیم اما یك سخن نشنید و رفت
(صائب، کلیات، ۱۹۳.)

صد شکر که...

بد گفتنِ من شد هنرِ حاسدِ منکر
صد شکر که عیبم هنرِ بی‌هنران است
(بابافغانی، دیوان، ۱۲۴.)

... صد صد گشایی

به عیب خویش یك دیده نمایی
به عیبِ دیگران صدصد گشایی
نه کم ز آیینه‌ای در عیبجویی
به آیینه رها کن سخت رویی
حفاظ آینه این یك هنر بس
که پیشِ کس نگوید غیبتِ کس
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۸۹.)

صدق آن باشد که...

صدق آن باشد که با خلقِ جهان
هر چه داری می نمایی خود همان
(اسیری لاهیجی، اسرارالشهود، ۲۹۴.)

صدق در آیینهٔ شیطان مخواه

عکس و خیالی که نماید زمی
هست بسی زشت و تبه‌تر زوی
صورتِ پاك ازمِیِ رخشان مخواه
صدق در آیینهٔ شیطان مخواه
(امیرخسرو، مطلع الانوار م، ۱۵۷.)

صدقه بلا را باز گردانَد

به خوشی صدقه دِه یك بوسه ما را
که صدقه باز گردانَد بلا را
(عطار، منتخب اشعار، ۴۰۸.)

صد قیامت بگذرد و آن ناتمام

شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
عشق را پانصد پَر است و هر پَری
از فراز عرش تا تحت الثری
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۳۹.)

صد کَل را کُلَه هست

گرگ درنده‌ست نَفسِ بدیقین
چه بهانه می نهی برهر قرین
در ضلالت هست صد کَل را کُلَه
نفس زشت کفرناك پُر سَفه
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۵۳.)

صد گناه در حجاب...

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
(حافظ، دیوان، ۱۳۳.)

صد گونه جفا داری

صد گونه جفا داری چون روی مرا بینی
بر من به جوانمردی ایثار کنی حالی
(عطار، دیوان ت، ۶۴۸.)

صد نیك به یك بد نتوان کرد فراموش

از دوست به هر چیز چرا بایدت آزرد
کاین عیش چنین باشد گه شادی و گه درد
صد نیك به یك بد نتوان کرد فراموش
گر خار براندیشی خرما نتوان خَورد
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۱۱۲.)

صد وعدهٔ امید به دل داده‌ام

صد وعدهٔ امید به دل داده‌ام دروغ
چون من مباد هیچ کسی شرمسارِ خویش
(صائب، کلیات، ۶۲۹.)

صد هزاران جان فدای آن عتاب و نازِ تو

گرچه از ناز و عتابت کارِ من آمد به جان
صدهزاران جان فدای آن عتاب و نازِ تو
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۶۹.)

صد هزاران دین و دل اینجا به یغما رفته است

در سرِ کوی بتان اهلی دلت گر رفت رفت
صد هزاران دین و دل اینجا به یغما رفته است
(اهلی، **کلیات**، ۶۸.)

...صد هزاران قصه دارم

ز غصه صدهزاران قصه دارم
ولی پیشِ که خوانم با که گویم؟
مرا از زندگانی نیست سودی
ز هستی در زبانم با که گویم؟
(عراقی، **کلیات**، ۲۵۰.)

صد هزار ابلیسِ آدمْ روی هست

اندر این ره صد هزار ابلیسِ آدم روی هست
تا هر آدمْروی را زنهار آدم نشمری
(سنایی، **دیوان س**، ۶۵۶.)

صرافِ سخن باش

با دل گفتم که ای دلِ عربده جوی
صرافِ سخن باش و سخن کمتر گوی
خواهی که تورا آب رود در یك جوی
با دوست نشین و نیکیِ دشمن گوی
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۷۶.)

...صرفِ عشرت کن

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرفِ عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۷.)

صرفه در خاموشی است

صرفه در خاموشی است ای لب رهِ گفتار بند
گفتها را هم دری بر رخ ز استغفار بند
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۵۶.)
صرفه خاموشی است ورنی در زبان صد مَرده‌ام
خیرگیهای لبِ حاضر جوابم دیده‌ای
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۵۶ و ۸۵۵.)

صرفه در صرف عمر کن

نیست مانند، عمر را مپسند
صرفه آن جز به یارِ بی‌مانند
صرفه در صرف عمر کن حرفه
که ز کوشش فزون بود صرفه
(جامی، **هفتورنگ**، ۷۷.)

صرفهٔ ماست که صاحب نظری نیست پدید

صاحبانِ نظر از سُرمه شناسند غبار
صرفهٔ ماست که صاحب نظری نیست پدید
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۵۷.)

صعب روزی بوالعجب کاری...

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
(حافظ، **دیوان**، ۳۳۱.)

صفای هرچمن از روی باغبان پیداست

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست
صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
(صائب، **کلیات**، ۱۸۴.)

صفایی طلب کن

دلا تیره منشین صفایی طلب کن
از این خاکدان کیمیایی طلب کن
چو برکشتیِ آرزو می‌نشینی
ز دریا دلان ناخدایی طلب کن
(فیضی، **دیوان**، ۹۵.)

صفایی ندهد آبِ تراب آلوده

پاك و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی
که صفایی ندهد آبِ تراب آلوده
(حافظ، **دیوان**، ۲۹۳.)

...صفرا برآورد!

جمالش از جهان غوغا برآورد
مَه از تشویر واویلا برآورد
چو دل دادم بدو جان خواست از من
چو گفتم بوسه‌ای صفرا برآورد
(انوری، **دیوان س**، ۵۰۹.)

صفر مشو

باش چو در هندسه اول رقم
در ره وحدت به‌ستادن عَلَم

صفر مشو کش نگری پیچ پیچ

چون به میانش نگری مایه هیچ

(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار**م، ۳۰۹.)

صفری شمر فذلك این تیره خاکدان

فلسی شمر ممالك این سبز بارگاه

صفری شمر فذلك این تیره خاکدان

(خاقانی، **دیوان**، ۳۰۹.)

صفوتِ سلمان کجاست؟

قصهٔ فرعونیان از حد گذشت ای پیر عقل

طالب جان را خبر کن، موسی عمران کجاست؟

ظلمتِ بوجهل بگرفته‌ست عالم سر به سر

دردِ بو دردا کجا شد، صفوتِ سلمان کجاست؟

(قاسم انوار، **کلیات**، ۴۰.)

صفیرِ مرغِ سحر...

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی

اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی

صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است

ز بندِ خویش به این تازیانه بیرون آی

(صائب، **کلیات**، ۷۸۷.)

صلاحِ کار در آشفتگی است

صلاح کار در آشفتگی است جمع مشو

میار پای کم از طُره و پریشان باش

(شفایی، **دیوان**، ۷۰.)

صلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا

صلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا

ببین تفاوتِ ره کز کجاست تا به کجا

(حافظ، **دیوان**، ۳.)

صلای گرگ باشد...

شبان کآهنگ خفتن شد صوابش

صلای گرگ باشد بانگ خوابش

بُوَد تا ایستاده پایهٔ سرو

بُخسبد هر گلی در سایهٔ سرو

چو سرو از باد خواب آمد فرازش

بُخسبانند بر آتش درازش

(امیرخسرو، **شیرین و خسرو**م، ۳۴۱ و ۳۴۲.)

صلح بِه از جنگ و داوری

یك حرف صوفیانه بگویم اجازت است؟

ای نورِ دیده صلح بِه از جنگ و داوری

(حافظ، **دیوان** ج، ۲۴۷.)

صلح بی جنگ بِه

صلح بی جنگ بِه کریمان را

کلبه از سنگ بِه لئیمان را

(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۶۶۲.)

صلح دِه این همدمانِ دیرین را

بیا و صلح دِه این همدمان دیرین را

که همچو روغن و آبند جان و تن بی تو

(صائب، **دویست و یك غزل**، ۳۰۱.)

صلح و جنگ و مهر و کین با هم نمی آیند راست

صلح و جنگ و مهر و کین با هم نمی آیند راست

غالباً اسبابِ حسن و لازمِ خوبی است این

(طالب آملی، **کلیات**، ۸۱۶.)

...صلواتی به روی یار دهند

چنان که گل به مشام آورند دیده وران

به هر نظر صلواتی به روی یار دهند

(طالب آملی، **کلیات**، ۵۲۸.)

...صلواتی بفرستید

ای اهلِ نظر دیدهٔ گل را صلواتی است

دیدید رخِ او صلواتی بفرستید

(طالب آملی، **کلیات**، ۵۳۰.)

صنعتِ روزگار خونخواری است

بی‌خبر ز آنکه مادرِ گردون

کفنت را همی زند صابون

پیشهٔ چرخ مردم آزاری است

صنعتِ روزگار خونخواری است

(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۷۴۲.)

...صنمْ خانهٔ شُمر

خلوتی کز خودیِ خویش تورا نستاند

گر چه باشد حرمِ کعبه صنم خانه شمر

(صائب، **کلیات**، ۵۷۹.)

صوت و حرف از ولایتِ جهلند

صوت و حرف از ولایتِ جهلند
هردو در صدر علم نااهلند
(سنایی، مثنویها ح، ۲۹۱.)

صورت آراستن ز نامردی است

صورت آراستن ز نامردی است
گرمی کبر و شهوت از سردی است
(همام، دیوان ت، ۲۴۸.)

صورتِ باطل مباش

رأفت یاران نباشی آفتِ ایشان مشو
سیرتِ حق چون نباشی صورتِ باطل مباش
(سنایی، دیوان س، ۹۰۶.)

صورتِ بی‌جان نباشد جز خیال

ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال
صورتِ بی‌جان نباشد جز خیال
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۳۸.)

صوفی ابن الوقت باشد

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی
صوفی ابن الوقت باشد در مثال
لیك صافی فارغ است از وقت وحال
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰؛ ۳:۸۰.)

صوفی اینها خیالِ بنگ است

از وجد نرفت کس به معراج
صوفی اینها خیال بنگ است
(سلیم، دیوان، ۱۴۴.)

صومعه جز مشتی بروت و باد نیست

صومعه دیدم به جز مشتی بروت و باد نیست
جز عصای آبنوس و شانهٔ شمشاد نیست
(عرفی، دیوان، ۲۴۹.)

صیادِ من نخست گرفتارِ من شود

تا دل نمی‌برم به کسی دل نمی‌دهم
صیادِ من نخست گرفتارِ من شود
(صائب، کلیات، ۴۰۰.)

صیادی و شکاریِ من هر دو با هم است

هم صیدِ دوست گردم و هم صید او کنم
صیادی و شکاریِ من هر دو با هم است
(طالب آملی، کلیات، ۳۳۶.)

صیتِ گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

بِبُر ز خلق و چو عنقا قیاسِ کار بگیر
که صیتِ گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است
(حافظ، دیوان، ۳۲.)

صید آزموده است...

به رای جهاندیدگان کارکن
که صید آزموده‌ست گرگ کهن
(سعدی، بوستان ی، ۵۲.)

صید بودن خوشتر از صیادی است

عشق می گوید به گوشم پَست پست
صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو
آفتابی را رها کن ذره شو
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۷.)

صید را زنده گرفتن هنرِ صیاد است

سهل کاری است به فتراك سرِ ما بستن
صید را زنده گرفتن هنرِ صیاد است
(صائب، کلیات، ۱۸۳.)

صیدِ ملخ کارِ شاهباز نباشد

حیف بُوَد میلِ شه به خونِ گدایان
صیدِ ملخ کارِ شاهباز نباشد
(امیرخسرو، دیوان، ۲۵۵.)

صیرفیِ سیم و زرِ خویش باش

اصل که معنی است چو بگذاشتی
دل به سوی فرع چرا داشتی

قدر شناسِ گهرِ خویش باش
صیرفیِ سیم و زرِ خویش باش
(جامی، **هفتورنگ**، ۳۹۸.)

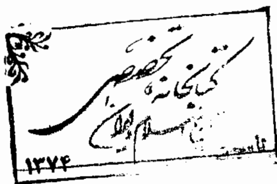
صیقلِ نفس چیست؟

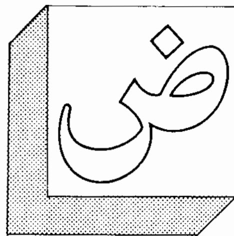
صیقلِ نفس چیست؟ کم خوردن
آفتِ عقل؟ نفس پروردن
رای روشن شود ز کم خوردن
بهرِ خوردن چراست غم خوردن؟

شکمت پر شود بخار کند
بر دماغِ تو گندکار کند
(اوحدی، **دیوان ک**، ۵۷۹.)

صیقلی کن سینه را

صیقلی کن سینهٔ خود را ز موجِ اشك و آه
دفترِ آیینه را در پیشِ اسکندر فکن
(صائب، **کلیات**، ۷۴۰.)





ضامنِ روزیِ تو روزی رسان

ضامنِ روزیِ تو روزی رسان
دیدهٔ کورِ تو به سوی خسان
برگِ معیشت که به کیهان در است
هر چه که بایسته‌تر ارزان‌تر است
(امیرخسرو، **مطلع الانوار** م، ۱۶۸.)

ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

گر دلی داری به دلبندی بده
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست
نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۵۵.)

...ضایع ضایع، نَفَس نَفَس می گذرد

افسوس که عمر بر هوس می گذرد
با نیک و بد ناکس و کس می گذرد
بر بیهده دم به دم زمان می گذرد
ضایع ضایع نَفَس نَفَس می گذرد
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۲۰.)

...ضایع مکن

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت
رسمِ خیرش همچنان بر جای دار
نامِ نیکِ رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت یادگار
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۲۸.)

ضایع مکن این دم

امروز تورا دسترسِ فردا نیست
و اندیشهٔ فردات به جز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست
(خیام، **رباعیات**، ۷۳.)

ضایع مکن این قرار و قانون را

باده سبب است عیشِ مردم را
لیلی غرض است عشقِ مجنون را
قانونِ قرار عشرت آمد می
ضایع مکن این قرار و قانون را
(ادیب صابر، **دیوان**، ۴۲۱.)

ضایع مکن به خنده و بازی...

ضایع مکن به خنده و بازی به سان گل
این پنج روزه عمر که بر باد می‌رود
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۷۱.)

ضایع مکن بر اهل جهان اعتقاد را

شایستهٔ خدا و رسول است اعتقاد
ضایع مکن بر اهلِ جهان اعتقاد را
(صائب، **کلیات**، ۴۸.)

ضایع نشود یك نَفَس...

آن است خردمند که جز بر طلبِ فضل
ضایع نشود یك نَفَس از عمر زمانیش
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۹۶.)

ضایع نکنی حقِ نمك را

زان کانِ نمك ای دلِ مجروح چه نالی
خاموش که ضایع نکنی حقِ نمك را
(اهلی، **کلیات**، ۲۰۱.)

ضد از ضد می گریزد

ذکر حق پاك است چون پاکی رسید
رخت بر بندد برون آید پلید
می گریزد ضدها از ضدها
شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آید نامِ پاك اندر دهان
نی پلیدی مانَد و نی اَندُهان
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱۳:۳.)

ضد با ضد یار چون باشد؟

ضد با ضد یار چون باشد؟
اشتر بی مهار چون باشد؟
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۷۳۵.)

ضد را ضد کند ظاهر یقین

زانك ضد را ضد کند ظاهر یقین
زانك با سرکه پدید است انگبین
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱۹۸:۱.)

ضربه‌ای زن به راست اندازی

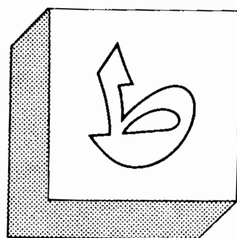
ای همه ضربِ تو به کج بازی
ضربه‌ای زن به راست اندازی
تو مرا پرده کج دهی و رواست
نگذرم با تو من زپردهٔ راست
(نظامی، **هفت پیکر**، ۳۱۰.)

ضرورت است که عهدِ وفا به سر برمت

چو روی دوست نبینی جهان ندیدن بِه
شبِ فراق منه شمع پیشِ بالینم
ضرورت است که عهدِ وفا به سر برمت
وگر جفا به سر آید هزار چندینم
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۶۸.)

...ضروری است با گردشش ساختن

چو نتوان بر افلاك دست آختن
ضروری است با گردشش ساختن
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۲۶.)



طاعتِ آلوده نیاید به کار

طاعتِ آلوده نیاید به‌کار
مشکِ جگرسوده نیاید به‌کار
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۵۶.)

طاعت آن نیست که...

طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
(سعدی، کلیات ك، ۷۰۸.)

طاعتِ بی‌علم چو بادِ صباست

طاعت بی‌علم نه طاعت بُوَد
طاعتِ بی‌علم چو بادِ صباست
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۰۱.)

طاعت سخاست

در رهِ دین جامهٔ طاعت بپوش
طاعت خوش نعمت و نیکو رداست
مر تنِ نعمت را طاعت سَر است
نامهٔ نیکی را طاعت سخاست
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۰۱.)

طاعت کن

طاعت کن روی بتاب از گناه
تا نشوی چون خجلان عذرخواه
حاصلِ دنیا چو یکی ساعت است
طاعت کن کز همه بِه طاعت است
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۸۳.)

طاعت و تقوی گزین

طاعت و تقوی گزین وز معصیت پرهیز کن
تا نباشد چون شیاطین موضعت بئس المصیر
(همام، دیوان ت، ۵۴.)

طاعت و مهر و وفا رسم و ره و دینِ ماست

وحشت و جور و جفا کار و فن و خوی اوست
طاعت و مهر و وفا رسم و ره و دینِ ماست
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۰۸.)

طاعت هم اگر نهفته باشد بهتر

گر رازِ دلت نگفته باشد بهتر
کس حالِ تو کم شنفته باشد بهتر
زنهار که هر چه می‌کنی پنهان کن
طاعت هم اگر نهفته باشد بهتر
(اهلی، کلیات، ۷۳۴.)

طاعتِ یزدان به نظام آورَد...

در دَرِ خاص آی به دین و مرو
از پسِ دنیا چو خسان و لئام

طاعتِ یزدان به نظام آورَد

هر چه که دنیا کندش بی‌نظام
خستهٔ دنیا و شکسته‌ی جهان
جز که به طاعت نپذیرد لجام
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۹۲.)

طاقت از این بیشتر ندارم

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم
وز تو به‌جز غمِ تو نصیبی دگر ندارم
منمای درد هجر از این بیشتر، که دانی
از حد گذشت و طاقت از این بیشتر ندارم
(انوری، دیوان س، ۵۵۰.)

طاقتِ دیدار دِه

شیوهٔ ارباب همت نیست جودِ ناتمام
رخصت دیدار دادی طاقتِ دیدار دِه
(صائب، دویست و یك غزل، ۳۱۰.)

طاقتِ گفتار (گفتن) ندارم

گفتم چو بیایی، غمِ خود با تو کنم شرح
اما چه کنم؟ طاقتِ گفتار ندارم
(هلالی، دیوان، ۱۱۰.)

گفته‌ای بگشایمش گر مشکلی داری بگوی
طاقتِ گفتن ندارم این بُوَد مشکل مرا
(فیضی، دیوان، ۲۰۶.)

طالبِ عمرِ دوباره‌ای!

از هستیِ دو روزه به تنگند عارفان
تو ساده‌لوح طالبِ عمرِ دوباره‌ای
(صائب، کلیات، ۷۶۰.)

طالبِ کردگار بایستی

طالبِ کار و بار بسیارند
طالبِ کردگار بایستی
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۹:۷.)

طالبِ مال و جمالِ کس مباش

مباش طالبِ مال و جمالِ کس کاینجا
ز خون کنند عروس وز آب مروارید
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۳۱۶.)

طالع، مخالف آمد

دلدارِ ما به عهد و محبت وفا نکرد
دل برد و رفت و هیچ دگر یادِ ما نکرد
می‌خواست او که وعده به جا آورد ولی
طالع مخالف آمد و بختم رها نکرد
(نسیمی، دیوان، ۱۳۱.)

طالعِ من آفتابِ زیرزمین است

عمر به حسرت ز بس که می‌گذرانم
هر نگه من نگاهِ بازپسین است
نیست به‌جز تیره روزیم اثر از بخت
طالعِ من آفتاب زیرزمین است
(صیدی، دیوان، ۱۰۸.)

طالعِ من ببین

طالعِ من ببین که از پی آب
گر روم سوی بحر بَرگردد
ور به دوزخ طلب کنم آتش
آتش از یخ فسرده‌تر گردد
گر برم حاجتی به نزدِ کسی
در زمان گوشهاش کر گردد
ور ز راهی طلب کنم کف خاك
خاك حالی به نرخِ زر گردد
ور به نزدِ کسی سلام برم
هر دو گوشش چو گوشِ خر گردد
این چنین حالهاش پیش آید
هر که را روزگار برگردد
بر همه حال شکر ابن یمین
که مبادا ازین بتر گردد
(ابن یمین، دیوان، ۳۸۹ و ۳۹۰.)

طامع و ظالم از خدای جداست

عادل و کم طمع به ملك سزاست
طامع و ظالم از خدای جداست
دین و دولت به شرع و شه زنده‌ست
زین دوشین آن دو دال پاینده است
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۵۸۰.)

طاووس را چه حاجتِ مشاطه‌گر بُوَد

مشاطهٔ تو جلوهٔ ناز ای پسر بُوَد
طاووس را چه حاجتِ مشاطه‌گر بُوَد
(اهلی، کلیات، ۲۱۸.)

طبعِ پریشان تیره شد

فالی که برخود می‌زدم افتاد بر عکسِ مراد
وه کز خیالِ باطلم طبعِ پریشان تیره شد
(بابافغانی، دیوان، ۲۰۰.)

طبع جُز بر میِ مغانه منه

جام جز پیش خود جمانه منه
طبع جُز بر میِ مغانه منه
باده را تا به باغ شاید برد
آن چنان در شرابخانه منه
در هر آن خانه‌ای که می نبوَد
پای اندر چنان ستانه منه
(سنایی، دیوان س، ۱۰۱۳.)

...طبعِ خر دارد

کسی که قصد ز عالم به خواب و خور دارد
اگر چه چهره‌ش خوب است طبعِ خر دارد
به خر شمارش مشمارش، ای بصیر، بصیر
اگر چه او به سر اندر چو تو بصر دارد
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۷۹.)

طبعِ خریدار نازك است!

وصف متاعِ خویش مکن هر نَفَس سلیم
خاموش باش طبعِ خریدار نازك است
(سلیم، دیوان، ۸۵.)

طبع را بر عقلِ خود سروَر مکن

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
طبع را بر عقلِ خود سرور مکن
سالها خربنده بودی بس بُوَد
زانکه خربنده ز خر واپس بُوَد
(مولوی، مثنوی ن، ۳۴۸:۲.)

طبعِ روزگار مگیر

بر من از روزگار بیداد است
تو کنون طبعِ روزگار مگیر
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۲۹.)

طبعِ سخنگزار کو؟

حافظ اگر چه در سخن خازنِ گنجِ حکمت است
از غمِ روزگارِ دون طبعِ سخنگزار کو؟
(حافظ، دیوان، ۲۸۶.)

طبعش با ضعف سازگار است

دلدادهٔ عشق تا نزار است
طبعش با ضعف سازگار است
(لسانی، شهرآشوب، ۳۱.)

طبعم جوانی می کند

برفِ پیری می نشیند بر سَرم
همچنان طبعم جوانی می کند
(سعدی، کلیات ك، ۴۹۹.)

طبعی که بلند آمد پستی نشناسد

طالب نکند سیر مقامی مگر از عرش
طبعی که بلند آمد پستی نشناسد
(طالب آملی، کلیات، ۵۵۵.)

طبل پنهان چون توان زد

بیش از این اهلی نشاید بُت پرستی در نهفت
طبل پنهان چون توان زد، فاش کن ناقوس را
(اهلی، کلیات، ۲۲.)

طبلِ رسوایی ما بر درِ میخانه زدند

صائب از شرم برون آی که در روزِ ازل
طبلِ رسوایی ما بر دَرِ میخانه زدند
(صائب، کلیات، ۵۵۷.)

طبلِ ناموس تو بر بامِ دو عالم زده‌ایم

دل به رسوایی ما خوش مکن ای عشق که ما
طبلِ ناموس تو بر بامِ دو عالم زده‌ایم
(عرفی، دیوان، ۳۴۲.)

طبیبا در دِه آن شربت...

طبیبا در دِه آن شربت که باشد
جوان سازندهٔ پیرانِ فرتوت
(فیضی، دیوان، ۲۸۰.)

طبیب را چه گنه؟
دلا چه شِکوهٔ بیهوده از قضا داری
طبیب را چه گنه؟ دردِ بی‌دوا داری
(کلیم، دیوان، ۳۲۲.)

طبیبِ عشق مسیحا دَم است
طبیبِ عشق مسیحا دم است و مشفق لیك
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟
(حافظ، دیوان، ۱۲۶.)

طپانچه سرخ دارد روی کارم
به خونِ دیده چون گل رخ نگارم
طپانچه سرخ دارد روی کارم
(عارف اردبیلی، **فرهادنامه**، ۱۱۰.)

...طراری نمی‌داند
کمال از خلق نتوانست پوشیدن نظربازی
که او رند است و چون زُهّاد طراری نمی‌داند
(کمال خجند، **دیوان م**، ۱ـ۲:۵۲۰.)

طرب افزای تو زر بایستی
هدیهٔ پای تو زر بایستی
رشوهٔ رای تو زر بایستی
غم عشقت طرب افزای من است
طرب افزای تو زر بایستی
(خاقانی، **دیوان**، ۶۸۳.)

طرب نایاب و محنت شاخ شاخ است
جهان را برگِ دلتنگی فراخ است
طرب نایاب و محنت شاخ شاخ است
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو م**، ۲۸۶.)

...طرحی نو دراندازیم
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خونِ عاشقان ریزد
من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم
(حافظ، **دیوان**، ۲۵۸.)

...طُرفه جانور باشد
آدمی را که خارکی در پای
نرود طُرفه جانور باشد
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۸۰.)

... طرفی از ما برنبست
چشم می‌بندیم از هر جا که باید بست دل
دامِ شیطانِ تعلق طرفی از ما برنبست
(کلیم، **دیوان**، ۱۵۰.)

طریقِ آز دراز است و...
طریقِ آز دراز است و بارِ حرص گران
به زیرِ هر نفسی صدهزار گونه بلاست
(عمعق بخاری، **دیوان**، ۱۳۴.)

...طریقِ احسان است
شك نیست که هر که چیزکی دارد
و آن را بدهد طریقِ احسان است
لیکن چو کسی بُوَد که نستاند
احسان آن است و سخت آسان است
چندان که مروت است در دادن
در ناستدن هزار چندان است
(انوری، **دیوان س**، ۳۵۳.)

طریقِ ادب این است
می‌گیر و عطاورز و نکو گوی و نکو خواه
این است کریمی و طریقِ ادب این است
(منوچهری، **دیوان**، ۲۱۴.)

طریقت به جز خدمتِ...
طریقت به جز خدمتِ خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست
قدم باید اندر طریقت نه دَم
که اصلی ندارد دَمِ بی‌قدم
(سعدی، **بوستان ی**، ۲۸.)

...طریقِ کاردانی نیست
ملول از همرهان بودن طریقِ کاردانی نیست
بکش دشواریِ منزل به یادِ عهدِ آسانی
(حافظ، **دیوان**، ۳۳۶.)

طریقی بِه از حقیقت نیست

هر که قطعِ طریقِ یاری کرد
رو به دیوارِ شرمساری کرد
بِه از این حرف در طریقت نیست
که طریقی بِه از حقیقت نیست
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۴۴.)

طشت از بام افتاد

زعشقت باز طشت از بام افتاد
فرست از بام باز آن نردبان را
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۶۶.)

طشتِ رسواییت فتد از بام

ور گذاری در و زبام روی
هدفِ طعنِ خاص و عام شوی
طشتِ رسواییت فتد از بام
دیگِ اندیشهٔ تو مانَد خام
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۳.)

طشتِ من از بام افتاد

عشقم از روی طمع پردهٔ تقوی برداشت
طبل پنهان چه زنم طشتِ من از بام افتاد
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۴۲.)

طعام را به نمك ابتدا کنند

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
آری طعام را به نمك ابتدا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط
در کشوری که یوسفِ ما را بها کنند
(صائب، **کلیات**، ۴۱۵.)

طعمه چون کنم؟

چون خرمگس ز جیفه و خس طعمه چون کنم
نَحلم که روزی از گل و سوسن در آورم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۴۲.)

طعمهٔ هر مرغ، انجیری کی است؟

چارپا را قدر طاقت بار نِه
بر ضعیفان قدر قوت کار نِه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است
طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است؟
(مولوی، **خلاصهٔ مثنوی**، ۱۳.)

طعنه بر عیبِ دیگران مزنید

هر که حمّالِ عیبِ خویشتنید
طعنه بر عیبِ دیگران مزنید
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۴۸.)

طفل، بی‌سعیِ پدر جانبِ استاد نرفت

غم نیامد بَرِ ما بی‌مدد دورِ سپهر
طفل بی‌سعیِ پدر جانبِ استاد نرفت
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۶۹.)

طفل چون رو بیش یابد بیش بدخو می‌شود

پیر و دل را هزاران دردِ سر آید به پیش
طفل چون رو بیش یابد بیش بدخو می‌شود
(کلیم، **دیوان**، ۱۹۴.)

طُفیلی از سلوكِ میزبان رنجد

در آن محفل که مهمانی تو، شمع آزرده برخیزد
بلی دایم طفیلی از سلوكِ میزبان رنجد
(کلیم، **دیوان**، ۲۰۰.)

طلب به سر نرسید

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۱.)

... طلبکارِ دوای دگر است

هر که بیمارِ تو باشد نرود پیشِ طبیب
دردمندِ تو طلبکارِ دوای دگر است
(فیضی، **دیوان**، ۲۴۶.)

طلب می کنیم و نیست

رسم وفا ز یار طلب می کنیم و نیست
وز بی‌وفا کنار طلب می کنیم و نیست
از باغِ روزگار گلی تازه بر مراد
بی‌زخم نوكِ خار طلب می کنیم و نیست
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۲۱.)

طمطراقِ خواجگی روزی سه چاری بیش نیست!

ای دل از احوالِ عالم باش دایم باخبر
طمطراقِ خواجگی روزی سه‌چاری بیش نیست!
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۳۱.)

طمع آسان ولی...

آرزو چون نشاند شاخ طمع
طلبش بیخ و یافت برگ و بر است
طمع آسان ولی طلب صعب است
صعبی یافت از طلب بتر است
(خاقانی، **دیوان**، ۶۴.)

طمع از جهان کم کن

کم کن طمع از جهان و می‌زی خرسند
وز نیك و بدِ زمانه بگسل پیوند
می در کف و زلف دلبری گیر که زود
هم بگذرد و نماند این روزی چند
(خیام، **رباعیات**، ۹۱.)

طمع از دُرّ آبدار بُبر

طالب دُرّ وانگهی کشتی
دُر نیابی نیت بدین زشتی
طمع از دُرّ آبدار بُبر
خرزی را چه ره بُوَد زی دُر
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۲۶.)

طمع از دوست نه این بود

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۹۴.)

طمعت گِرد جهان تازد

ای به نان کرده بدل عمرِ گرامی را
من ندیدم چو تو بی‌حاصل بازرگان
طمعت گِرد جهان خیره همی تازد
گوی گشته‌ستی، ای پیر و طمع چوگان
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۴۱۲.)

طمع حیضِ مرد است و...

طمع حیضِ مرد است و من می‌بُرم سر
طمع را کز اهلِ سخا می‌گریزم
که خرگوش حیض النسا دارد و من
پلنگم ز حیض النسا می‌گریزم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۹۱.)

طمعِ خام بین...

طمعِ خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است
(حافظ، **دیوان**، ۳۰.)

طمعِ خام که...

طمعِ خام که سودی بکنم
سود، سرمایه به یك بار ببرد
خر، دعا کرد که بارش ببرند
سیل بگرفت و خر و بار ببرد
(سعدی، **کلیات ك**، ۸۱۸.)

...طمعِ خام مکن

ای دل طلبِ وصلِ دلارام مکن
خود را و مرا سُخره ایام مکن
سودایِ وصالِ یار تا چند پزی
ای سوخته آخر طمعِ خام مکن
(ابن یمین، **دیوان**، ۶۹۱.)

طمعِ خوشهٔ گندم مکن از دانهٔ جو

آنچه دی کاشته‌ای می کنی امروز درو
طمعِ خوشهٔ گندم مکن از دانهٔ جو
(ظهیرفاریابی، **دیوان ی**، ۳۴۸.)

طمع را پَر بکَن

مر اَمل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ
مر طمع را پَر بکَن تا هر کجا خواهی پری
(سنایی، **دیوان س**، ۶۵۱.)

طمع را نه چندان...

طمع را نه چندان دهان است باز
که بازش نشیند به یك لقمه آز
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۸۸.)

...طمع زو نگسلم

گرَم گردونِ گردان چند روزی
به سر زآن سان که می‌آید نگردد
طمع زو نگسلم یکبارگی هم
برین سان بعد از این شاید نگردد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۷.)

طمع شد بندِ گوش!

یك حکایت گویمت بشنو به هوش
تا بدانی که طمع شد بندِ گوش
هر که را باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم و دل روشن شود
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۲۷۹.)

طمع کارِ خردمند نیست

طمع پای دل را به جز بند نیست
طمع کارِ مردِ خردمند نیست
طمع هر کجا حلقه بر دَر زند
خِرد خیمه زانجا فراتر زند
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۲۴.)

طورِ هستی است مانعِ دیدار

آه کز روی دوست مهجوریم
یار با ما و ما از او دوریم
طورِ هستی است مانعِ دیدار
همچو موسی اگر چه بر طوریم
(حلاج، **دیوان**، ۲۳۳.)

طوفان نمی‌کند گوش، تعلیمِ ناخدا را

در کارگاهِ عشق است تدبیرِ عقل بیکار
طوفان نمی‌کند گوش تعلیمِ ناخدا را
(صائب، **کلیات**، ۱۲۱.)

طوقِ زرین همه در گردنِ خر می‌بینم

هر کجا بدگهری بود کنون همچو نگین
متمکن شده در خانهٔ زر می‌بینم
اسبِ تازی شده مجروح به زیرِ پالان
طوقِ زرین همه در گردنِ خر می‌بینم
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۷۲.)

طوقِ منت برندارد...

طوقِ منت برندارد گردنِ آزادگان
ترکِ احسان از بزرگان است احسانِ دگر
(صائب، **کلیات**، ۵۸۸.)

طولِ اَمَل برقرار ماند

طی شد زمانِ پیری و دل داغدار ماند
صیقل شکست و آینهٔ داغدار ماند
چون ریشهٔ درخت که مانَد به جای خویش
شد زندگی و طولِ اَمَل برقرار ماند
(صائب، **کلیات**، ۳۴۰.)

طولِ اَمَل چه رشته که...

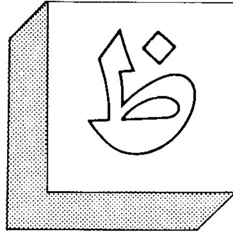
طولِ اَمَل چه رشته که بر هم نتافتست
شیرازه گیر نیست دریغا کتابِ عُمر
داغم زعمرِ کوته و رعنایی امل
می‌بود کاش طولِ امل در حسابِ عمر
(صائب، **کلیات**، ۵۸۰.)

طومارِ دلم کتاب گردید

در مکتبِ عشق تا که هستم
هستند همه پیِ شکستم
تا گرم اعادهٔ سبق شد
چون غنچه دلم ورق ورق شد
این خانه زغم خراب گردید
طومارِ دلم کتاب گردید
(لسانی، **شهرآشوب**، ۱۲.)

...طهارتِ توست

ندهد سوی حق نماز جواز
چون طهارت نکرده‌ای به نیاز
زاری و بی‌خودی طهارتِ توست
کشتنِ نفسِ تو کفارت توست
چون بکشتی تو نفس را در راه
روی بنمود زود فضلِ اِله
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۳۹.)



ظالم به ظلمِ خویش گرفتار می‌شود

ظالم به ظلمِ خویش گرفتار می‌شود
از پیچ و تاب نیست رهایی کمند را
آسوده است نفسِ سلیم از گزندِ دهر
بیم از سگِ شبان نبوَد گوسفند را
(صائب، **کلیات**، ۲۵.)

ظاهراً کارِ مرا فرجام نیست

تا چه خواهد شد مرا فرجامِ کار
ظاهراً کارِ مرا فرجام نیست
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۷۴.)

ظاهرپرست کی به حقیقت رسد؟

ظاهرپرست کی به حقیقت رسد کلیم
کاو سر همیشه در رهِ دستار می‌دهد
(کلیم، **دیوان**، ۲۰۴.)

ظاهر خبر از باطن می‌دهد

می‌دهد ظاهرِ هر کس خبر از باطنِ او
رتبهٔ پیرهن آری ز قبا معلوم است
(سلیم، **دیوان**، ۱۴۵.)

ظلام اندر ظلام اندر ظلام است

دو زلفش دو شب و دو خال مشکین
ظلام اندر ظلام اندر ظلام است
(منوچهری، **دیوان**، ۲۱۵.)

ظِلّت مُدام باد

ای عشقِ چاره سازِ روانبخشِ دلنواز
ظِلّت مدام بر سرِ ما باد و مستدام
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۰۰.)

ظِلِ تو پاینده باد

ظلِ تو پاینده باد، ماهِ تو تابنده باد
چرخ تو را بنده باد، از چه رمیدی؟ بگو
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۷۹:۵.)

ظلماتی و آبِ حیوانی

زلف را تاب داد چندانی
که نه عقلی گذاشت نه جانی
کس چو زلف و لبش نداد نشان
ظلماتی و آبِ حیوانی
(عطار، **دیوان ت**، ۶۵۴.)

ظلم است که موجبِ ضررها باشد

عدل است که بنیاد ظفرها باشد
ظلم است که موجبِ ضررها باشد
جود است که پرده‌دارِ هر عیب بُوَد
بخت است که سرپوشِ هنرها باشد
(نظامی، **دیوان**، ۳۵۳.)

...ظلم بر خود کردن است

بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردن است
شعله هم بی بال و پر شد تا خس و خاشاك سوخت
(صائب، **کلیات**، ۱۸۳.)

..ظُلم بُوَد

مکن به جای بدان نیك از آنکه ظلم بُوَد
چو نیك را به غلط جز به جای او بنهی
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۲۱.)

ظالمی را که همه ساله بُوَد کارش فسق
به طمع نام منه عادلِ نیکوکاری
هر که را زین امرا مدح کنی ظلم بُوَد
خاصه امروز که از عدل نماند آثاری
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۲۵.)

ظلمِ تو ظلمِ همه عالم شود

ظلمِ تو را بیخ چو محکم شود
ظلمِ تو ظلمِ همه عالم شود
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۲۳.)

ظلم رها کن

ظلم رها کن به وفا در گریز
خلق چه باشد به خدا در گریز
نیکی او بین و بر آن کار کن
بر بدیِ خویشتن اقرار کن
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۷۵.)

ظلم رها کن به رهِ داد باش
زانچ ملامت رسد آزاد باش
هر چه که اول به ملامت کشد
آخرِ کارش به ندامت کشد
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار**، ۲۶۹.)

ظلم شاخ و بیخِ آن ظالم است

گرگ چون در رمه روان باشد
جرم بر گردنِ شبان باشد
ظلم شاخ است و بیخِ آن ظالم
شاخ را بیخ پرورد دایم
بیخ را برکن از نشیمن بود
تا توانی زرنج شاخ آسود
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۷۰.)

ظلمِ عباسیان نمونهٔ توست

ظلمتِ کفر در درونهٔ توست
ظلمِ عباسیان نمونهٔ توست
هستی از روی مکر و کینه وری
زنگیی در مقامِ جلوه‌گری
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۹۱.)

ظلم کنم وای که برخود کنم

نامِ خود از ظلم چرا بَد کنم؟
ظلم کنم وای که بر خود کنم
ظلم شد امروز تماشایِ من
وای به رسواییِ فردای من
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۸۱.)

ظلم و ستم هست و داد نیست!

جایی هنوز نیست به ذوق دیار عشق
هر چند ظلم هست و ستم هست و داد نیست
(وحشی، **دیوان**، ۳۴.)

ظلِ مولا تا ابد پاینده باد

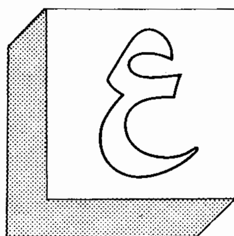
زین چنین قحط سه ساله داد داد
ظلِ مولا تا ابد پاینده باد
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۲۸۱.)

ظن بَد مبر

ظن بدمَبر که هر که خطا بر قضا نوشت
خود بر سرِ خطای خود آمد چو وارسید
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۶۱.)

ظن چنان آیدش که بس نیکوست

آدمی سر به سر همه آهوست
ظن چنان آیدش که بس نیکوست
گر بوَد زینتش ز عقل و ادب
ورنه هم بابهایم است نَسَب
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۳۸۶.)



عاجز بُوَد...

عاجز بُوَد ز حفظِ عنان دستِ رعشه‌دار

تا ممکن است تو به زمی در شتاب کن

(صائب، **کلیات**، ۷۴۱.)

عاجزتر از این که من شدم نتوان شد

گر جان گویم بر آمد و حیران شد

ور دل گویم واله و سرگردان شد

گفتی که به عجز معترف باید گشت

عاجزتر از این که من شدم نتوان شد

(عطار، **مختارنامه**، ۱۳۵.)

عاجزتری از خود به جهان یاد ندارم

عاجزتری از خود به جهان یاد ندارم

من بی‌کسم آن گونه که همزاد ندارم

(صیدی، **دیوان**، ۱۷۲.)

عاجز شده است دستم

عاجز شده است دستم از بیش و کم گرفتن

ترسم شکسته گردد آخر ز خم گرفتن

از ضعف دست با من گیرایی نمانده است

آخر چنان توانم راهِ عدم گرفتن

(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۵۰.)

عاجزِ نَفْس زن است

سخنِ راست کلیم از منِ دیوانه شنو

عاجزِ نَفْس زن است ارچه تهمتن باشد

(کلیم، **دیوان**، ۲۲۴.)

عاجزی گرگی است

عاجزی گرگی است ای غافل که او مردم خورَد

عاجز آیی بی‌گمان هر چند کاکنون معجزی

(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۴۲۱.)

عادتِ اهریمنی داری هنوز

روز و شب در پرده با چندین ملك

عادتِ اهریمنی داری هنوز

روی گردانیده‌ای از تیرگی

پشت سوی روشنی داری هنوز

(عطار، **دیوان ت**، ۳۴۰.)

عادت به هر دوا که کنی بی‌اثر شود

می خوردنِ مدام مرا بی‌دماغ کرد

عادت به هر دوا که کنی بی‌اثر شود

(صائب، **کلیات**، ۳۸۵.)

عادتِ خورشید گیر

عادتِ خورشید گیر **فرد و مجرد** شدن

چند به کردارِ ماه خیل و حَشَم داشتن

(خاقانی، **دیوان**، ۳۱۷.)

عادتِ روزگار هست چنین

روزگارم گرفت و بست چنین
عادتِ روزگار هست چنین
(نظامی، هفت پیکر، ۵۴.)

عادتِ کرده باز نتوان کرد

عادتم کرده‌ای به خلعتِ خویش
عادتِ کرده باز نتوان کرد
(مسعود سعد، دیوان، ۵۹۱.)

عادت کن از جهان...

عادت کن از جهان سه فضیلت را
ای خواجه، وقتِ مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی
امید رستگاری اگر داری
با هیچ کس نگشت خرد همره
کان هر سه را نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید
هرگز از این سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست؟ آن بشنو از من
رادی و راستی و کم آزاری
(انوری، دیوان س،۴۶۵.)

عادتِ ما ترکِ عادت است

گر عادت است رسمِ تکلف میان خلق
ما عارفیم و عادتِ ما ترك عادت است
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۲۷۹.)

عادتِ ما نیست

عادتِ ما نیست رنجیدن ز کس
گر بیازارد، نگوییمش که بس
(شیخ بهایی، دیوان، ۱۶۰.)

عادتم این است

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم این است
یك روز تحمل نکنم طاقتم این است
(وحشی، دیوان، ۲۷.)

عادتی از نو به دست انداز

چند بر یك عادت و یکخو نمایی صرفِ عمر
عادتی از نو به دست انداز و خویی تازه کن
تازه کرد آهنگ بلبل ای دلِ نالان تو نیز
کم ز بلبل نیستی آب گلویی تازه کن
(طالب آملی، کلیات، ۸۱۷.)

عارض ارغوانی کن

زرَنگ آمیزیِ دوران مشو غافل زمن بشنو
می رنگین به جام انداز و عارض ارغوانی کن
(وحشی، دیوان، ۱۴۰.)

عار همی داری ز آموختن؟

راه ندانی چه روی پیش ما
بر طمعِ تیزیِ بازار خویش؟
گازری از بهرِ چه دعوی کنی
چون که نشویی خود دستارِ خویش؟
بامِ کسان را چه عمارت کنی
چون که نبندی بُنِ دیوارِ خویش؟
عار همی داری ز آموختن
شرم همی نایدت از عار خویش؟
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۷۷.)

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند
وز شرابِ بی‌خودی دیوانه‌اند
فارغند از خانقاه و صومعه
روز و شب در گوشهٔ میخانه‌اند
(عطار، دیوان ت، ۲۳۰ و ۲۳۱.)

عاشق آن است کاو...

عاشق آن است کاو ز جان و ز تن
زود برخیزد او نگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهد
گنج را سکهٔ دغل ننهد
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۲۷.)

عاشق آن است که...

عاشق آن است که پا بر سرِ افلاك نهد
باده آن است که خشت از سرِ خُم برگیرد
(صائب، کلیات، ۴۸۶.)

عاشقان حالِ عاشقان دانند

عاشقان حالِ عاشقان دانند
حالتِ عاشقی از ایشان پرس
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۳۴۵.)

عاشقان دوست ندارند شبِ کوته را

مَبُر آن زلف که یادش شبِ ما کرد دراز
عاشقان دوست ندارند شبِ کوته را
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۶۲.)

عاشقان را ز بَرِ خویش مَران

عاشقان را زبَرِ خویش مَران تا برتو
زر و سر هر دو ببازند و دعا نیز کنند
(اوحدی، دیوان ك، ۲۰۸.)

عاشقان را ملت و مذهب خداست

ملتِ عشق از همه دینها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۴۳.)

عاشقان را نهایتی دگر است

عاقلان را نهایتی است ولی
عاشقان را نهایتی دگر است
وحده لا شریك له می گو
کاین سخن از روایتی دگر است
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۹۵.)

عاشقِ آیینه باشد رویِ خوب

هر که او از صُلبِ فطرت خوب زاد
آینه در پیشِ او باید نهاد
عاشقِ آیینه باشد رویِ خوب
صیقلِ جان آمد و تقوی القلوب
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۴.)

عاشق بودن نه اختیاری است

در عشق ز اختیار مگذر
عاشق بودن نه اختیاری است
گر دل داری تورا سزد عشق
ورنه همه زُهد و سوگواری است
زاری می کن چو دل نداری
تا دل ندهند کار زاری است
(عطار، دیوان ت، ۸۰.)

عاشق به همین گفت و شنو مجنون است

بوالهوس راست ز خوبان طمعِ بوس و کنار
ورنه عاشق به همین گفت و شنو مجنون است
(محتشم، دیوان، ۳۳۵.)

عاشقِ بیدار کجاست؟

هر که بیدار بُوَد دولت بیدار بَرَد
دوست در جلوه ولی عاشقِ بیدار کجاست؟
(حلاج، دیوان، ۲۷.)

عاشق را زبانی دیگر است

کی کند عاشق نگاهی در جهان
زآنکه عاشق را جهانی دیگر است
در نیابد کس زبانِ عاشقان
زانکه عاشق را زبانی دیگر است
(عطار، دیوان ت، ۴۷.)

عاشقِ زارِ توام

بر دل و جانم مکن زور ای صنم
کز دل و جان عاشق زارِ توام
(عطار، دیوان ت، ۳۷۹.)

عاشق ز همه کارِ جهان فرد بُوَد

عاشق ز همه کارِ جهان فرد بُوَد
از هر دو جهان بگذرد و مرد بُوَد
پیوسته دلش گرم و دَمش سرد بُوَد
از ناخن پای تا به سَر، درد بُوَد
(عطار، مختارنامه، ۲۰۴.)

عاشق، شمع است و...

عاشق، شمع است و قدرِ او را
وقتی دانند کز میان رفت
(کلیم، دیوان، ۱۱۱.)

عاشق شو ارنه روزی کارِ جهان سر آید

عاشق شو ارنه روزی کارِ جهان سر آید
نا خوانده نقشِ مقصود از کارگاهِ هستی
(حافظ، دیوان، ۳۰۲.)

عاشق شو و از وجود مندیش

چون فقر سرای عاشقان است
عاشق شو و از وجود مندیش
در عشق وجودت ار عدم شد
دولت نبوَد تو را از این بیش
(عطار، دیوان ت، ۳۶۴.)

عاشقم بر قهر و بر لطفش به‌جد

عاشقم بر قهر و بر لطفش به‌جد
بوالعجب من عاشقِ این هر دو ضد
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹۶.)

عاشق مشوید اگر توانید

عشق انده و حسرت است و خواری
عاشق مشوید اگر توانید
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۸۰.)
عاشق مشوید اگر توانید
تا در غمِ عاشقی نمانید
این عشق به اختیار کس نیست
دانم که همین قدر بدانید
عاشق نشوی اگر توانی
تا در غم عاشقی نمانی
این است نصیحتِ سنایی
عاشق نشوی اگر توانی
(سنایی، دیوان س، ۸۷۸ و ۱۰۴۱.)

عاشقم عاشق

نمی‌پیچم سر از سنگِ ملامت عاشقم عاشق
محك را سرخ رو دارد زرِ کامل عیارِ من
(صائب، کلیات، ۷۴۵.)

عاشقم عاشقم چه چاره کنم

هر شب از شوق جامه پاره کنم
عاشقم عاشقم چه چاره کنم
(امیرخسرو، دیوان، ۴۴۶.)

عاشقِ ناپاك باید دلبرِ قلاش را

نیست قلاشی چو تو و نیست ناپاکی چو من
عاشقِ ناپاك باید دلبرِ قلاش را
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۴۹۵.)

عاشق نبوَد آن که ز تهدید گریزد

تهدید تو نزدیك تر آرد زهلاکم
عاشق نبوَد آن که ز تهدید گریزد
(طالب آملی، کلیات، ۵۴۶.)

عاشق نبوَد پند پذیر

عجب ازعقلِ کسانی که مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نبوَد پند پذیر
(سعدی، کلیات ك، ۵۲۴.)

عاشق نبوَد ز عیبِ معشوق آگاه

گویند که معشوقِ تو زشت است و سیاه
گر زشت و سیاه است مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بر او گشته تباه
عاشق نبوَد ز عیبِ معشوق آگاه
(فرخی، دیوان س، ۴۲۵.)

عاشق و معشوق راز دارانند

تورا صبا و مرا آبِ دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
(حافظ، دیوان، ۱۳۲.)

عاشقی با کافری بر می‌زند

عاشقی هرگز مباد اندر جهان
عاشقی با کافری بر می‌زند
(انوری، دیوان س، ۵۲۲.)

عاشقی چیست؟

عاشقی چیست مبتلا بودن
با غم و محنت آشنا بودن
سپرِ خنجرِ قدر گشتن
هدفِ ناوكِ قضا بودن
به همه محنتی رضا دادن
از همه دولتی جدا بودن

عشق اگر استخوانت آس کند
سنگِ زیرینِ آسیا بودن
(انوری، دیوان س، ۵۶۰.)

عاشقی خود عیب و عاری بوده است

تا به غایت ما هنر پنداشتیم
عاشقی خود عیب و عاری بوده است
(وحشی، دیوان، ۲۰.)

عاشقی دانی چه باشد؟

عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن
جان و دل بر باختن، بر روی جانان زیستن
سوختن در هجر و خوش بودن به امیدِ وصال
ساختن با درد و پس با بوی درمان زیستن
(عراقی، کلیات، ۲۵۶.)

عاشقی شیوهٔ رندانِ بلاکش باشد

نازپروردِ تنعم نبَرَد راه به دوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
(حافظ، دیوان، ۱۰۸.)

عاشقی ضدِ مملکت داری است

آری آنجا که حکم هشیاری است
عاشقی ضد مملکت داری است
افتد ار عشق ملك در کم و کاست
عشق و شاهی به هم نیاید راست
(جامی، هفتورنگ، ۲۸۰.)

عاشقی کارِ شیرمردان است

عاشقی کارِ شیرمردان است
نه به دعوی است بل به بُرهان است
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۳۴.)

عاشقی موجبِ سرافرازی است

کوچه عشق بس خطر دارد
گو میا هر که فکرِ سر دارد
عاشقی موجب سرافرازی است
عشقبازی به دوست سربازی است
(ابن یمین، دیوان، ۶۰۲.)

عاشقی و رستگاری کی درست آمد به هم؟

عاشقی و رستگاری کی درست آمد به هم؟
رفت چون پروانه در آتش، برون دیگر نرفت
(ابوالحسن فراهانی، دیوان، ۱۳۲.)

عاشقیّ و مستی و دیوانگی نتوان نُهفت

آب چشمم رازِ دل يك يك به مردم بازگفت
عاشقیّ و مستی و دیوانگی نتوان نهفت
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۷.)

عاشقی و نیکنامی سنگ و سبوست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست
(سعدی، کلیات ك، ۴۴۴.)

عافیت آرزو کنم

نیك بدحال و سخت سست دلم
حالِ دل بر دو يك نه بر خطر است
عافیت آرزو کنم هیهات
این تمناست یافتن دگر است
(خاقانی، دیوان، ۶۳.)

عافیت تنهایی است

ای دیده نظر کن اگرت بینایی است
در کارِ جهان که سربه‌سر سودایی است
در گوشهٔ خلوت و قناعت بنشین
تنها خو کن که عافیت تنهایی است
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۲۱.)

عافیت چشم مدار ازمنِ...

عافیت چشم مدار ازمنِ میخانه نشین
که دم از خدمتِ رندان زده‌ام تا هستم
(حافظ، دیوان، ۲۱۴.)

عاقبت افسانه خواهم شد

به هر جا می‌رسم افسانهٔ عشق تو می‌گویم
به‌این افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد
(وحشی، دیوان، ۵۶.)

عاقبت الامر تکیه‌گاهِ سلامت...

کارِ کسی راست بر مرادِ دلِ او
در خمِ نُه سقفِ زرنگار ندیدم

عاقبت الامر، تکیه‌گاهِ سلامت

بهتر از الطافِ کردگار ندیدم

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۷۶.)

عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟

هر کس از مُهرهٔ مِهر تو به نقشی مشغول

عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟

(حافظ، دیوان، ۲۹۱.)

عاقبت ببَرد باد آنچه باد آرد

دلا ز تختِ سلیمان کسی چه یاد آرد

که عاقبت ببَرد باد آنچه باد آرد

(اهلی، کلیات، ۱۶۵.)

عاقبت جوینده یابنده بُوَد

عاقبت جوینده یابنده بُوَد

که فَرَج از صبر زاینده بُوَد

(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۰۶.)

عاقبت خوردِ خاك باشد مار

مار صد سال اگر چه خاك خورد

عاقبت خوردِ خاك باشد مار

(خاقانی، دیوان، ۲۰۶.)

عاقبت، کار بر مراد نشد

در پی آنکه کار بِه گردد

در تکاپوی هر طرف جَستیم

به طمع تا مگر شویم کسی

پیشِ هر ناکسی کمر بستیم

عاقبت کار بر مراد نشد

هرزه ناموسِ خویش بشکستیم

دست و پایی زدیم در نگرفت

پشت پایی زدیم وارستیم

(ابن یمین، دیوان، ۴۶۹.)

عاقبتِ کارِ تو محمود باد

چون فلکت طالعِ مسعود داد

عاقبتِ کارِ تو محمود باد

(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۳۵.)

عاقبت گذاشتنی هم گذشتنی است

چون عاقبت گذاشتنی هم گذشتنی است

صائب چه التفات به دنیا کند کسی

(صائب، کلیات، ۷۷۴.)

عاقبت گرگ زاده گرگ شود

عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود

(سعدی، کلیات ش، ۸۵.)

عاقبت محمود باد

گر بدانی رحم این محمودِ راد

خوش بگویی عاقبت محمود باد

(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۵۳.)

...عاقبت مرهم رسد

غم مخور ای دل که باز ایامِ شادی می‌رسد

هر کجا دردی است آن را عاقبت مرهم رسد

(امیرخسرو، دیوان، ۲۱۷.)

عاقبت منزلِ ما وادیِ خاموشان است

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز

پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاك انداز

عاقبت منزلِ ما وادیِ خاموشان است

حالیا غلغله در گُنبد افلاك انداز

(حافظ، دیوان، ۱۷۹.)

... عاقبت ننگی بُوَد

عشقهایی کز پی رنگی بُوَد

عشق نبوَد عاقبت ننگی بُوَد

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۵.)

عاقبت هر که سر فراخت به زر...

نکنم زر طلب که طالبِ زر

همچو زرِّ نثار پی سپر است

عاقبت هر که سرفراخت به زر

سرنگون همچو سکه زخم خور است

(خاقانی، دیوان، ۶۴.)

عاقلا مکن کاری کآورَد پشیمانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کآورَد پشیمانی
(حافظ، **دیوان**، ۳۳۴.)

...عاقلان بینند ز اول مرتبت

کآنچ جاهل دید خواهد عاقبت
عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سِرّ
عاقل اول دید و آخر آن مُصِر
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳:۱۲۵.)

عاقلان جان دهند و دم نزنند

زیر این سقف کاسه پوش فلك
گُهرِ دل چو کوزه می شکنند
واندرین دام تنگ حلقهٔ خاك
عاقلان جان دهند و دم نزنند
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۳۷۱.)

عاقل آن است که...

مرد عاقل نرود در پی کاری که در آن
هر کسی تهمتِ دیگر نهد اندر حقِ او
عاقل آن است که فکرش به مقامی برسد
که نگویند پس از وی همه کس منطق او
زیر زین رام کند توسنِ ایام چنان
کز لگامش نکشد سر پس از این ابلقِ او
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۰۶.)

... عاقلان گردند جمله کور و کر

چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳:۲۸.)

...عاقلان نامشان چنین کرده

آز و کبر است و بخل و حقد و حسد
شهوت و حشمت از درون جسد
هفت در دوزخند در پرده
عاقلان نامشان چنین کرده
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۹۷.)

عاقل از خوانِ لئیمان متنفر باشد

از هر چه فلك می‌دهدت بگذر و بگذار
عاقل متنفر بُوَد از خوانِ لئیمان
(خواجو، **دیوان** ك، ۴۷۹.)

عاقل به افسانهٔ مَست گوش نکند

هیچ عاقل نکند گوش به افسانهٔ مست
از رخِ رازمکش پرده و مستور گذار
(بابافغانی، **دیوان**، ۲۷۳.)

عاقل به پای خویش به زندان نمی‌رود

عاقل به پای خویش به زندان نمی‌رود
ای چشم روز حشر مکش انتظار ما
(صائب، **کلیات**، ۱۴۵.)

عاقل به دستِ دل ندهد اختیارِ خویش

دیوانه دل به عشق سپارد عبیدوار
عاقل به دستِ دل ندهد اختیار خویش
(عبیدزاکانی، **کلیات**، ۱۳۴.)

عاقل به کارِ دنیا لاابالی است

عاقل به کار دنیا بسیار لاابالی است
همسایهٔ جنون است عقلی که کامل افتد
(کلیم، **دیوان**، ۱۹۱.)

عاقل متفکر بُوَد و...

عاقل متفکر بوَد و مصلحت اندیش
در مذهب عشق آی وازین جمله برستی
(سعدی، **کلیات** ك، ۶۰۶.)

...عاقل نیست

شادی هر که زیاد است ز غم کامل نیست
هر که را خرج ز دخل است فزون عاقل نیست
(صائب، **کلیات**، ۳۱۰.)

...عاقل نیست این کاره

برای ماهِ بی‌چون را، کشیدی جورِ گردون را
مُسلّم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۵:۱۱۲.)

...عاقل یافتیم

رو متاب از صحبتِ آشفتگان، طالب، که ما
هر که را دیوانه ظن بُردیم عاقل یافتیم
(طالب آملی، کلیات، ۱۱۲۱.)

عاقلی کارِ بوعلی سیناست

عقل در کوی عشق نابیناست
عاقلی کارِ بوعلی سیناست
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۰۰.)

عالَم آن عالَم است...

آسمان را به جای دلق کبود
ژندهٔ تازه‌تر ندوخته‌اند
عالَم آن عالَم است و دهر آن دهر
کز قباشان کمر ندوخته‌اند
(خاقانی، دیوان، ۱۰۴.)

عالِم آن کس بُوَد که بد نکند

ترکِ دنیا به مردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالِم آن کس بُوَد که بد نکند
نه بگوید به خلق و خود نکند
(سعدی، گلستان ی، ۱۰۳.)

عالِم السِرّ خداست

خبری زان میان چو می‌پرسم
عالم السِرّ خداست می‌گوید
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۴۴۸.)

عالَم امنی که هست عالَمِ آب است

عشرت و ماتم دو نشأه می ناب است
درد شراب دوای درد شراب است
در می و ساغر گریز زانکه در این دور
عالَم امنی که هست عالم آب است
(طالب آملی، کلیات، ۲۷۱.)

عالَم به چشمِ تنگدلان چشمِ سوزن است

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
عالَم به چشمِ تنگدلان چشم سوزن است
(سعدی، کلیات ك، ۴۴۰.)

عالَم به چشمِ مستان گلزار می‌نماید

هر کس ز روزنِ خود در عالم است هشیار
عالَم به چشمِ مستان گلزار می‌نماید
(صائب، کلیات، ۳۲۲.)

عالَم به چه کار آید اگر یار نباشد؟!

بی‌یار به عالم نتوان بود هلالی
عالم به چه کار آید اگر یار نباشد؟!
(هلالی، دیوان، ۴۸.)

عالَم به یك قرار نمانَد

جهان و هر چه در او هست پایدار نماند
بیار باده که عالم به یك قرار نمانَد
(هلالی، دیوان، ۵۸.)

عالَم خریدن به هیچ ارزان است

کز آن افزون توان زین کم خریدن
به هیچ ارزان بُوَد عالم خریدن
(امیرخسرو، شیرین و خسروم، ۱۹۹.)

عالَم دَمی است

نگه‌دار فرصت که عالم دمی است
دمی پیشِ دانا بِه از عالَمی است
(سعدی، بوستان ی، ۱۹۰.)

عالَم کهن رباطی...

عالم کهن رباطی بهرِ مُسافران است
نادان کسی که سازد در رهگذر اقامت
(فیضی، دیوان، ۲۷۹.)

عالَم گرفت تیرگی

یك صاف دل در انجمنِ روزگار کو؟
عالَم گرفت تیرگی آیینه‌دار کو؟
هر جا که هست صاف ضمیری شکسته است
آیینهٔ درست در این روزگار کو؟
(صائب، کلیات، ۷۵۱.)

عالَم مسجد است بتخانه کو؟

گفتمش نزدیكِ ما بتخانه و مسجد یکی است
گفت عالَم مسجد است ای بی‌بصر بتخانه کو؟
(خواجو، دیوان ك، ۴۸۵.)

عالَمِ معنی بماند جاودان

پس بدان که صورتِ خوب و نکو
با خصالِ بَد نیرزد یك تسو
صورتِ ظاهر فنا گردد بدان
عالَمِ معنی بماند جاودان
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۰۲.)

عالَم نمی‌دانم!

دلی دارم همیشه همدمِ غم
غمی دارم همیشه همدمِ دل
دلا، عالَم نمی‌دانم، یقین دان
از آن کافتاده‌ام در عالمِ دل
(انوری، دیوان س، ۵۴۱.)

عالَم همان عالَم است

بسا کس که از روی عالم کم است
همانا که عالَم همان عالَم است
به هنگام خود توشهٔ ره بساز
که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام اگر چه بَدِ بد رود
خرِ لنگ واآخورِ خود رود
(نظامی، شرفنامه، ۲۶۴.)

عالَم همه آب است!

یاران همه مخمور و قدح پُر میِ ناب است
ما جمله جگر تشنه و عالم همه آب است
(خواجو، دیوان ك، ۶۲۴.)

عالم همه حبه‌ای شماریم

گرچه ز جهان جوی نداریم
هم سر به‌جهان فرو نیاریم
زآنجا که حساب همتِ ماست
عالم همه حبه‌ای شماریم
(عراقی، کلیات، ۲۴۵.)

عالم همه یك دسته گلِ بی‌خار است

از فضولی است تورا دیدهٔ بینش پرخار
ورنه عالَم همه یك دسته گلِ بی‌خار است
(صائب، کلیات، ۱۶۷.)

عالَمی امن‌تر از عالمِ حیرانی نیست

در پریشان نظری غیر پریشانی نیست
عالَمی امن‌تر از عالَمِ حیرانی نیست
قفسِ تنگِ فلك جای پرافشانی نیست
یوسفی نیست در این مصر که زندانی نیست
(صائب، کلیات، ۲۴۱.)

...عالَمی دارد

تو محو عالَمِ فکرِ خودی نمی‌دانی
که فکرِ صائبِ ما نیز عالَمی دارد
(صائب، کلیات، ۵۰۲.)

عالَمی دیگر بباید ساخت

آدمی در عالَمِ خاکی نمی‌آید به دست
عالَمی دیگر بباید ساخت و ز نو آدمی
(حافظ، دیوان، ۳۳۲.)

عالَمی دیگر گُزین

عالمی دیگر گُزین کاینجا نیابی همنفَس
کاو ز علّت تیرگی دارد ز آفت ابتری
(سنایی، دیوان س، ۶۵۲.)

عالَمی را شاد کرد آن کس که ما را شاد کرد

تار و پود عالَمِ امکان به هم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آن کس که ما را شاد کرد
(صائب، کلیات، ۴۰۹.)

عالَم یك دم است

صبحِ دولت می‌دمد ساقی بده جامِ شراب
این دَم از عالم غنیمت دان که عالم یك دم است
(اهلی، کلیات، ۷۰.)

عالَمی هست در این گوشه که در عالم نیست

در قناعت لب خشك و مژهٔ پر نم نیست
عالمی هست در این گوشه که در عالم نیست
(صائب، کلیات، ۱۸۰.)

عامان کالانعام را در کنجِ خلوت ره مده

عامان کالانعام را در کنجِ خلوت ره مده
اِلّا به بزم عاشقان خوبانِ شوخ و شنگ را
(خواجو، دیوان ك، ۱۹۳.)

عامه دیو است

عامه دیو است، اگر دیو خطا گوید
جز خطا باشد هرگز سخن حیران؟
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۱۱.)

عامه مانند گردباد بُوَد

عامه مانند گردباد بُوَد
که سبك خیز همچو باد بُوَد
به یکی باد خوش شود ناچیز
صورت مرد دارد و تن حیز
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۶۵۲.)

عامه نبوَد ز کارها آگاه

چه نکو گفت آن خردمندی
کز سخنهای اوست چون پندی
عامه نبوَد ز کارها آگاه
عامه را گوش کرّ و دیده تباه
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۶۵۰.)

عبادتی که نهانی بُوَد ریایی نیست

خوش است در دلِ شب دستگیری محتاج
عبادتی که نهانی بوَد ریایی نیست
(صائب، کلیات، ۱۹۱.)

عباسِ حرمدانِ توأم

تلخ و شیرین لب ما را ز حرم بیرون آر
نقد دِه نقد، که عباسِ حرمدانِ توام
آنچ دادی و ندیدی که بدان زنده شدم
مردهٔ جرعهٔ آن چشمهٔ حیوانِ توام
(مولوی، دیوان کبیر، ۷:۱۲۹.)

عبث توقعِ رزق از زمینیان داری

براتِ رزقِ تو بر آسمان نوشته خدای
عبث توقعِ رزق از زمینیان داری
(صائب، کلیات، ۷۷۳.)

عبث خون می‌خورم

عبث خون می‌خورم بیهوده بر سر خاك می‌ریزم
تو با آن حسنِ بی‌پروا کجا پروای ما داری
(صائب، کلیات، ۷۸۸.)

عبث مخور سوگند

برای وعده خلافی عبث مخور سوگند
که احتیاج عصا نیست عذر لنگ تورا
(سلیم، دیوان، ۳۲.)

عتابِ دوست خوش باشد

مرا گر چون تو جانانی بباید
بجستم آهنین جانی بباید
عتابِ دوست خوش باشد ولیکن
مر آن را نیز پایانی بباید
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۴۸.)

عجب از تو!

با اهل وفا کینه‌گذاری عجب از تو
یك ذره به ما لطف نداری عجب ازتو!
خون می‌خورم و لخت جگر می گزم از پی
یك بار نگفتی به چه کاری عجب از تو!
(شفایی، دیوان، ۶۸۵.)
متاع صبر و آرام از دلم جُستی، عجب از تو!
نمی‌دانی که گلخن غیر خاکستر نمی‌دارد
(کلیم، دیوان، ۲۰۲.)

عجب از وفای جانان!

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه به نامه‌ای پیامی نه به خامه‌ای سلامی
(حافظ، دیوان، ۳۲۹.)

عجب است آتشی که نم دارد!

آتش اندر دلم زده‌ست غمش
دل اورا از این چه غم دارد
چشم من پُرنَم است از آتشِ عشق
عجب است آتشی که نم دارد!
(ادیب صابر، دیوان، ۴۱۶.)

عجب است ار نمیرد...!

جامع هفت چیز در یك روز
عجب است ار نمیرد آن دابه
سیرِ بریان و جوز و ماهی و ماست
تخم مرغ و جماع و گرمابه
(سعدی، کلیات ك، ۸۳۵.)

عجب‌تر از عجبهایی!

عجب حسن و عجب لطفی عجب جان
عجب‌تر از عجبهایی چه گویم؟
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۲۶.)

...عجب خود کامه‌ای است!

با جهان عمری به رسم امتحان آمیختم
آزمونَش کردم از هر در، عجب خودکامه‌ای است!
(صیدی، **دیوان**، ۱۰۲.)

عجب عالَمی است عالَمِ عشق

ای دل از عاشقانِ صادق باش
به رهِ صدق پوی و عاشق باش
ترک عالم بگوی در غمِ عشق
که عجب عالَمی است عالم عشق
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۳۰.)

عجب کاری برای مردمِ بیکار پیدا شد!

مرا صائب به فکر کارِ عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردمِ بیکار پیدا شد!
(صائب، **کلیات**، ۵۷۷.)

عجب که بوی گُلی هست و رنگِ نسترنی!

از این سموم که بر طرفِ بوستان بگذشت
عجب که بوی گُلی هست و رنگِ نسترنی!
(حافظ، **دیوان**، ۳۳۸.)

عجب که تورا یادِ دوستان آمد!

عجب، عجب که تورا یادِ دوستان آمد
درآ، درآ که ز تو کارِ من به جان آمد
مبر، مبر خور و خوابم ز داغ هجران بیش
مکن مکن که غمت سود و دل زیان آمد
(انوری، **دیوان** س، ۵۱۷.)

عجب نباشد اگر...

از بزرگان عجب نباشد اگر
کارهای بزرگوار کنند
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۱۴۲.)

عجب نعمتی است صحتِ تن

شُکرِ صحت نمی‌توان به سخن
که عجب نعمتی است صحتِ تن
در زبانی که شکرِ نعمت نیست
لال بادا که باب صحت نیست
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۶۷.)

عجب نیست گر در دلی جا ندارم

غمِ مسکن و فکر مأوا ندارم
عجب نیست گر در دلی جا ندارم
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۶.)

عُجب ورزی پلنگ و ببر شوی

عُجب گبری کند مسلمان را
عجب دیوی کند سلیمان را
ببُر از عجب تا شوی منظور
که کند عُجب ازنظرها دور
عُجب ورزی پلنگ و ببر شوی
بهل این عُجب اگر نه‌گبر شوی
(اوحدی، **دیوان** ک، ۵۷۷.)

عَجَب وضعی است!

تغافل کیش وکین اندیش ودوری جوی و وحشی خوی
عجب وضعی است خوش یارب همیشه آن چنان دارش
(وحشی، **دیوان**، ۱۰۳.)

عجز را مُهر به لب زن

عجز را مُهر به لب زن چو بلا نازل شد
ز کمان تیر قضا باز نگردد هرگز
(صائب، **کلیات**، ۶۰۱.)

عجزِ کسان منگر و...

عجزِ کسان منگر و بازوی خویش
خاك میفکن به ترازوی خویش
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۷۶.)

عدد بیشتر از چار نباشد!

کنجی که در او گنجش اغیار نباشد
کس از تو و بر تو ز کس آزار نباشد
رودی و سرودی و حریفی دوسه یکدل
باید که عدد بیشتر از چار نباشد!
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۶.)

عدل است امانتِ خدایی

شرع است اساسِ انبیایی
عدل است امانتِ خدایی
کز هر چه به کارگاه دنیی است
از عدل درازعمرتر نیست
(خاقانی، **تحفةالعراقین**، ۹۶.)

عدل بنیادِ جهان است

عدل بنیاد جهان است، بیندیش که عدل
جز به حکمِ خرد از جور به حکمِ که جداست
خرد است آن که چو مردم سپس ِ او برود
گر گهر روید در زیرِ پی اش خاك سزاست
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۱.)

عدل را یارِ خویش کن

عدل را یارِ خویش کن رستی
ورنه پیمان وعهد بشکستی
عدل ورز و به‌گردِ ظلم مگرد
ظلم از این مملکت بر آرد گَرد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۵۸۲.)

عدل و انصاف و رحم عادت کن

عدل و انصاف و رحم عادت کن
گر مرادت رضای رحمان است
عمر کان بی‌رضای حق گذرد
بر همه اهلِ عمر تاوان است
(ادیب صابر، **دیوان**، ۵.)

عدل و داد حصارِ تن است

مرد را ظلم بیخ کَن باشد
عدل و دادش حصارِ تن باشد
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۱۲.)

عدو در چَه و دیو در شیشه بِه

بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چَه و دیو در شیشه بِه
(سعدی، **بوستان** ی، ۸۱.)

عدو را کوچك نباید شمرد

عدو را به کوچك نباید شمرد
که کوه کلان دیدم از سنگ خُرد
(سعدی، **بوستان** ی، ۳۰.)

عذابم مکنید!

چارهٔ بی‌خودی من به نصیحت نتوان
به خودم باز گذارید و عذابم مکنید
(محتشم، **دیوان**، ۴۰۲.)

عذرِ احمق را نمی‌شاید شنید

مرغ بی‌وقتی سَرَت باید برید
عذرِ احمق را نمی‌شاید شنید
عذرِ احمق بتر از جرمش بُوَد
عذر نادان زهرِ دانش کُش بُوَد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۷۲.)

عذرِ بتر از گناه

عذر بتر از گناه مَثَل شده آری
جرم بِه از عفو عذرخواه ندارد
(ظهوری، **دیوان**، ۳۱۳.)

عذر بپذیر

گر به مستی سخنی گفتم و رفت
سخنِ رفته ز سر بازمگیر
گُنهِ کرده به ناکرده شمار
عذر بپذیر و نظر بازمگیر
(خاقانی، **دیوان**، ۶۲۰.)

عذرِ تقصیر خدمت آوردم

عذرِ تقصیر خدمت آوردم
که ندارم به طاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار
(سعدی، **گلستان** ی، ۸۶.)

... عذرِ گناهش خواستی

خواجو گر ازمِهرِ رُخت آتش پرستی پیشه کرد
چون پرده نگشودی زرخ عذرِ گناهش خواستی
(خواجو، **دیوان** ك، ۵۰۱.)

عذرِ ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی
عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست
(صائب، **کلیات**، ۱۸۸.)

عذرِ همه این...

همه بد گشته و عذر همه این
گر بدَم من، نه فلان نیز هم است
این همه بیهده دانی که چراست؟
زانکه بوالقاسمشان بوالحکَم است
(سنایی، **دیوان س**، ۸۳.)

عرشِ رحمان دل است

عرشِ رحمان دل است اگر دانی
دلِ باقی، نه این دلِ فانی
دلِ باقی محل نور خداست
دلِ فانی از این محله جداست
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۹۵.)

عرضِ حاجت محتاج نیست

عرضِ حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
(حافظ، **دیوان**، ۲۸۴.)

عِرضِ خود می‌بری و زحمتِ ما می‌داری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگهِ توست
عِرضِ خود می‌بری و زحمتِ ما می‌داری
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۳.)

عِرض شهیدان چه می‌بری

این دزدها تمام شریکند با عسس
پیش فلك شکایتِ دوران چه می‌بری
در عشق بدعت است تمنای خون بها
اَی خود فروش عِرض شهیدان چه می‌بری
(صائب، **کلیات**، ۷۸۸.)

... عَرضِ کمال باشد

از ناقصان خموشی عَرضِ کمال باشد
نتوان به تخته کردن برچید این دکان را
(صائب، **کلیات**، ۹۸.)

...عرقِ انفعال شد

يك قطره آب بیش نخوردم ز جویِ حرص
آن نیز عاقبت عرقِ انفعال شد
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۰۷.)

عرقم خشك نگردیده بر اندام هنوز

ای اجل میوهٔ این شاخ بُوَد خام هنوز
قصد چیدن منما نامده هنگام هنوز
ای عدم می‌رسم آلوده ز داماں رَحم
عرقم خشك نگردیده براندام هنوز
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۱۵.)

عروسی کی بُوَد بی‌رنگ و بی‌بوی

همه خوبان چنین باشند بدخوی
عروسی کی بُوَد بی‌رنگ و بی‌بوی
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۴۹.)

عروسی گوسفندان را نسازد

نوازش مستمندان را نسازد
عروسی گوسفندان را نسازد
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو م**، ۲۸۲.)

عزت ز قناعت است وخواری ز طمع

از خلق به هیچ گونه یاری مطلب
وز شاخِ برهنه سایه‌داری مطلب
عزت ز قناعت است و خواری ز طمع
با عزت خود بساز و خواری مطلب
(اوحدالدین کرمانی، **دیوان**، ۱۶۶.)

عزتِ شاه و گدا یکسان است

عزتِ شاه و گدا زیر زمین یکسان است
می‌کند خاك برای همه کس جا خالی
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۶۲.)

عزتِ ما می‌بَری

تویی که عزتِ ما می‌بری به کم محلی
وگرنه خواری عشقت هلاك صحبت ماست
(وحشی، **دیوان**، ۲۲.)

... عزت و حرمت بیند

شاهد آنجا که رود، عزت و حرمت بیند
ور برانند به قهرش پدر و مادرِ خویش
پرِ طاووس در اوراقِ مصاحف دیدم
گفتم: این منزلت از قدرِ تو می بینم بیش
گفت: خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۱.)

عزتِ هر کس به قدرِ همتِ والای اوست

عزتِ هر کس به قدرِ همتِ والای اوست
زاهدان را سایهٔ طوبی و مارا دلفروز
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۸۳.)

عزم جزم به کار صواب کن

ما مردِ زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن
کارِ صواب باده‌پرستی است حافظا
برخیز و عزم جزم به کار صواب کن
(حافظ، **دیوان**، ۲۷۳.)

عزیز از ماندنِ دایم شود خوار

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندنِ دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار مانَد
زهومت گیرد از آرام بسیار
(دقیقی، **دیوان**، ۱۰۴.)

... عزیز است

مسکین خر اگر چه بی تمیز است
چون بار همی برد عزیز است
(سعدی، **کلیات** ش، ۹۸.)

عزیز است و ستوده...

اگر چه مار خوار و ناستوده ست
عزیز است و ستوده مُهرهٔ مار
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۷.)

...عزیزش مدار

کند مرد را نَفسِ امّاره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۳۹.)

عزیزم داشتی اول، به آخر خوار می داری!

نهی بر جانِ من منّت که: خواهم داشت تیمارت
دلم خون شد ز تیمارت نکو تیمار می داری!
دریغا، آنکه گه گاهی به دردم یاد می کردی
عزیزم داشتی اول، به آخر خوار می داری!
(عراقی، **کلیات**، ۲۷۹.)

...عزیزِ من نشود

دِرَم عزیزِ کف گنج ریز من نشود
که خوار کردهٔ همت عزیز من نشود
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۸۱.)

عزیز می داریم

جانِ خود را عزیز می‌داریم
که تورا جای کرده در جانیم
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۳۲۷.)

عسل خالی نمی‌باشد ز زنبور

نمی بیند همامت بی‌رقیبان
عسل خالی نمی‌باشد ز زنبور
(همام، **دیوان** ت، ۱۱۰.)

عشرتِ امروز به فردا مفکن (میناز)

ساقیا عشرتِ امروز به فردا مفکن
یا ز دیوانِ قضا خطِّ امانی به من آر
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۸.)

عشرتِ امروز با فردا میناز ای حریف
نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
(جامی، **دیوان**، ۵۰۳.)

عشرتِ امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

فکرِ شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
عشرتِ امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است
(صائب، **کلیات**، ۲۶۲.)

عشق آتش است

یکی را نصیحت مگو ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام
نگویند کآهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سِند باد
که عشق آتش است، ای پسر، پند، باد
(سعدی، بوستان ی، ۹۸.)

عشق آتش نشانِ بی‌آب است

عشق آتش نشان بی‌آب است
عشق بسیار جوی کمیاب است
عشق چون دست داد پشت شکست
پای عاشق دو دستِ چرخ ببست
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۲۷.)

عشق از آدم و حوا متولد شده است

عشق از آدم و حوا متولد شده است
تازه برخاسته این شعله و آتش کهن است
(عرفی، دیوان، ۲۴۳.)

عشق اسطرلابِ اسرار خداست

عاشقی پیداست از زاریِ دل
نیست بیماری چو بیماریِ دل
علتِ عاشق ز علتها جداست
عشق اسطرلابِ اسرارِ خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
عاقبت ما را بدان سر رهبر است
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹.)

عشقبازان همیشه باخته‌اند

فال بردن مزن دلا زنهار
عشقبازان همیشه باخته‌اند
(طالب آملی، کلیات، ۴۶۳.)

عشقبازی دروغزن باشی!

توکه در بندِ خویشتن باشی
عشقبازی دروغزن باشی
گر نشاید به دوست ره بردن
شرطِ یاری است در طلب مردن
(سعدی، گلستان ی، ۱۳۴.)

عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است
(سعدی، کلیات ش، ۵۴۲.)
صائب این آن غزل حضرتِ سعدی است که گفت
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است
(صائب، کلیات، ۲۲۵.)

عشقبازی صفتِ مردمِ صاحب نظر است

مردمِ چشمِ من ار با تو نظر باخت چه شد
عشقبازی صفتِ مردمِ صاحب نظر است
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۶.)

عشقبازی کار بازی کی بود؟

گر دمی با جامِ می همدم شوی
ذوق یابی یك دم از دمساز باز
عشقبازی کار بازی کی بود؟
عشق بازی، خویش را در باز، باز
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۳۳۹.)

عشقبازی کار بازی نیست

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
زآنکه گوی عشق نتوان زد به چوگانِ هوس
(حافظ، دیوان، ۱۸۱.)

عشقبازی کارِ بیکاران بُوَد

عشقبازی کارِ بیکاران بود
عاقلش با کار بیکاران چه کار
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۳۱۲.)

عشق بالاتر از آن است که در وصف آید

عشق بالاتر از آن است که در وصف آید
چرخ کبکی است که در چنگلِ این شهباز است
(صائب، کلیات، ۱۸۲.)

...عشق به تاراج برد

هوش خردمند را عشق به تاراج برد
من نشنیدم که باز، صید کبوتر شود
(سعدی، کلیات ك، ۵۰۹.)

عشق، بخششِ خدایی است

عشق جز بخششِ خدایی نیست
این به سلطانی و گدایی نیست
هر که او بر نخیزد از سَرِ سر
عشق را با وی آشنایی نیست
(عطار، **دیوان ت**، ۹۵.)

عشق بر خود چرا حرام کنم؟

هر شبی بر درت مقام کنم
خواب بر چشمِ خود حرام کنم
عاشقم عاشق ای مسلمانان
عشق بر خود چرا حرام کنم؟
(نظامی، **دیوان**، ۳۱۰.)

عشق بهتر ز هر هنر باشد

عشق در پیش گیر و دل مگذار
که ز دل خیره بر نیاید کار
مرد را عشق تاجِ سر باشد
عشق بهتر ز هر هنر باشد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۲۹.)

عشق، بی‌خویشتن شتافتن است

کس نداده نشان ز جوهرِ عشق
هیچ کس نا نشسته همبرِ عشق
راه نایافته به یافتن است
عشق بی‌خویشتن شتافتن است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۲۸.)

عشق بی‌زبان روشن‌تر است

گر چه تفسیر زبان روشنگر است
لیك عشق بی‌زبان روشن‌تر است
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۹.)

عشق بی‌عین و شین و قاف نکوست

صورتِ عشق پوست باشد پوست
عشق بی‌عین و شین و قاف نکوست
در رهِ عاشقی سلامت نیست
اضطراب است و استقامت نیست
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۳۰.)

عشقت رسد به فریاد...

عشقت رسد به فریاد ار خود به‌سانِ حافظ
قرآن ز بَر بخوانی در چارده روایت
(حافظ، **دیوان**، ۶۶.)

عشقت نه سرسری است

عشقت نه سرسری است که با عشق آدمی
با جان برآید آنگه و با شیر می‌رود
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۷۲.)

عشقِ تو به ما نمود ما را

شب بی‌تو نه خواب بود ما را
یادِ تو ز خود ربود ما را
بی‌نام و نشان فتاده بودیم
عشقِ تو به ما نمود ما را
ناشکری عشق چون توان کرد
غم بر سرِ غم فزود ما را
(فیضی، **دیوان**، ۱۸۲.)

عشق چیست؟

گویی که عشق چیست بگویم که عشق چیست
اقبال و دولت و شرفِ مستدامِ ماست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۴۳.)

عشقِ حقیقی با خدا کو؟

سراسر جمله عالم پُر ز عشق است
ولی عشقِ حقیقی با خدا کو؟
(سنایی، **دیوان س**، ۵۷۲.)

عشق خداوند کریم است

صد سال اگر با هوس آمیخته باشی
محروم مشو عشق خداوند کریم است
(شفایی، **دیوان**، ۳۱۱.)

عشق داغی است...

عشق داغی است خونچکان طالب
نیك دارش که یادگارِ دل است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۵۴.)

عشق دانستن چنین آسان نبود

من نکوشیدم که گویم حالِ خویش
دل به دست و نطق در فرمان نبود

عشق را هر عاشقی داند که چیست؟
عشق دانستن چنین آسان نبود
(اوحدی، دیوان ك، ۲۱۳.)

عشق در معشوق فانی گشتن است

عشق در درویشی و خواری دهند
نه به کار و بار سرباری دهند
عشق در معشوق فانی گشتن است
مُردن او را زندگانی گشتن است
(عطار، مصیبت‌نامه، ۳۳۲.)

عشق دگر باشد و بازی دگر

چند بری عشق به بازی به سر
عشق دگر باشد و بازی دگر
زنده دلان خوش ز غمِ دل شوند
جانوران پاك به بسمل شوند
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۸۱.)

عشق دو رویه نیست یکرویی است

عشق هم عاشق است و هم معشوق
عشق دو رویه نیست یکرویی است
مایهٔ عشق بی نصیبی دان
هر که گوید جز این سمرگویی است
(سنایی، دیوان س، ۸۲۳.)

عشق را آغاز و انجامی نمی‌باشد

عشق را آغاز و انجامی نمی‌باشد سلیم
روزِ آخر یار با ما همچو روزِ اول است
(سلیم، دیوان، ۴۶.)

عشق را امروز و فردا کی بُوَد؟

تو چنان دانی که این بازارِ عشق
هست چون بازارِ بغداد و دمشق
عشق را امروز و فردا کی بُوَد
کفر و دین اینجا و آنجا کی بُوَد
(عطار، مصیبت‌نامه، ۱۲.)

عشق را با تیره بختان التفاتی دیگر است

عشق را با تیره‌بختان التفات دیگر است
برق دایم خویشتن را بر سیاهی می‌زند
(سلیم، دیوان، ۱۸۶.)

عشق شاهِ همه سلاطین است

شیر در کار عشق مسکین است
عشق را بین که با چه تمکین است
نکشد کس کمانِ عشق به زور
عشق شاه همه سلاطین است
(عطار، دیوان ت، ۷۱.)

عشق کاری است که موقوفِ هدایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاری است که موقوفِ هدایت باشد
(حافظ، دیوان، ۱۰۸.)

عشق کیفیتی است روحانی

عشق این صورتِ مجازی نیست
صفتی معنوی است بازی نیست
عشق کیفیتی است روحانی
اوست باقی و مابقی فانی
(نثاری، سرو و تذرو، ۱۰۰.)

عشقِ مردگان پاینده نیست

زانك عشقِ مردگان پاینده نیست
زانك مرده سوی ما آینده نیست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۵.)

عشق می باید چشید

تیغ می باید گشود و عشق می باید چشید
نیست در ترکی نمك تاجیك می باید شدن
(طالب آملی، کلیات، ۸۲۳.)

عشق می‌ورزم و...

عشق می‌ورزم و امید که این فنِ شریف
چون هنرهای دگر موجبِ حرمان نشود
(حافظ، دیوان، ۱۵۴.)

عشق نزدیك تر از ماست به ما

عشق نزدیك تر از ماست به ما، می‌داند
این حدیثی است که در هر دو جهان مشهور است
(قاسم انوار، کلیات، ۵۰.)

عشق نقشِ نگین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
(سعدی، کلیات ش، ۵۴۸.)

عشق نیکو می‌شناسد مردِ کارِ خویش را

عشق دعوی می‌کنی، بارِ بلا بر دوش نِه
نقدِ خود بر سنگ زن بنگر عیارِ خویش را
یا چو زن در خانه بنشین عاشقی کارِ تو نیست
عشق نیکو می‌شناسد مردِ کارِ خویش را
(سیف فرغانی، دیوان، ۵۶۷.)

عشق و توبه به‌هم موافق نیست

توبه از عاشقان امید مدار
عشق و توبه به‌هم موافق نیست
دل به عشق است زنده در تنِ مرد
مرده باشد دلی که عاشق نیست
(سنایی، دیوان س، ۹۵.)

عشوه دادند که...

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
(حافظ، دیوان، ۵۹.)

عشوه مفروش

عشوه مفروش زانکه من پس از این
نخرم نیز خوابِ خرگوشت
یاد کن از کسی که در همه عمر
نکند لحظه‌ای فراموشت
(عطار، دیوان ت، ۱۰۰.)

عصاست لسانم

هیچ شبان بی‌عصا و کاسه نباشد
کاسهٔ من دفتر و عصاست لسانم
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۱۰.)

عصا و شبان نمی‌یابم

همه فرعونِ گرگ پیشه شدند
من عصا و شبان نمی‌یابم
(خاقانی، دیوان، ۲۹۲.)

عقده‌ای نگشود آزادی

عقده‌ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو
زیر بارِ دل سر آمد روزگارم همچو سرو
(صائب، دویست و یك غزل، ۳۰۴.)

عقدهٔ دیگر به کارِ مشکلم افزوده شد

در گشادِ کارِ من هر کس سری در جیب برد
عقدهٔ دیگر به کارِ مشکلم افزوده شد
چون مگس طی شد به دست و پا زدن اوقاتِ من
تا به شهدِ زندگی بال و پرم آلوده شد
(صائب، کلیات، ۳۳۶.)

عقل است عروس و ...

زیرِ سخن است عقل پنهان
عقل است عروس و قول چادر
(ناصرخسرو، دیوان م، ۹۳.)

عقل است که تمیز کند

نردی و کتابی و شرابی و ربابی
شرط است که ساقی به جز از یار نباشد
عقل است که تمییز کند نیك و بد از هم
او نیز در این کار به انکار نباشد
(ابن یمین، دیوان، ۳۹۶.)

عقل اگر نیست تورا، چشم به سر هست مرا

ناصحا، دیده چو نرگس کی از آن گل پوشم
عقل اگر نیست تورا، چشم به سر هست مرا
(اهلی، کلیات، ۱۴.)

عقل با جان عطیهٔ احدی است

جان چراغ است و عقل روغنِ او
عقل جان است و جانِ ما تنِ او
عقل با جان عطیهٔ احدی است
جانِ با عقل زندهٔ ابدی است

حاصلِ این دو جز یکی نبوَد
کان دو داری در این شکی نبوَد
(نظامی، **هفت پیکر**، ۵۳.)

عقل باور نکند...

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید
تو مپندار که از سیلِ دمان اندیشد
مُلحدِ گرسنه و خانهٔ خالی و طعام
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۲۰.)

عقل باید که همه جای امامت باشد

مرسان غم به دلِ هیچ کس و شاد بزی
عقل باید که همه جای امامت باشد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۸۶.)

عقل بر هیچ دل ستم نکند

عقل طرار و حیله گر نبوَد
عقل دو روی و کینه‌ور نبوَد
عقل بر هیچ دل ستم نکند
به طمع قصدِ مدح و ذم نکند
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۰۱.)

...عقل بنهاد نُقل و خوان برداشت

آسمان زخمهٔ صبوح شنید
زحمتِ سبحه از میان برداشت
دل بزد چنگ و دیده باده بریخت
عقل بنهاد نُقل و خوان برداشت
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۴۴.)

عقل بیگانه است...

عقل بیگانه است در رهِ عشق
شرحِ این نکته آشنا داند
(حلاج، **دیوان**، ۲۳۴.)

عقل جدا شد ز من که یار جدا شد

این دلِ مسکین من اسیر هوا شد
پیش هزاران هزار گونه بلا شد
جادوکی بند کرد و حیلت بر ما
بندش برما برفت و حیله روا شد
حکم قضا بود و این قضا به دلم بر
محکم از آن شد که یار یار قضا شد
هر چه بگویم ز من نگر که نگیری
عقل جدا شد زمن که یار جدا شد
معروفی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۹۵.)

عقل جَست و...

عقل را هر که با بدی آمیخت
لاجرم عقل جَست و او آویخت
آنچه عقلت نمود آن ره گیر
رخ و اسبت چو شد کمِ شه گیر
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۰۰.)

عقل خود با بهیمه نامیزد

با دَد و دیو عقل نامیزد
کز دد و دیو عقل بگریزد
از درِ بسته دیو بگریزد
عقل خود با بهیمه نامیزد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۷۶.)

عقل، خود را مصلحت جوید مُدام

مست لایعقل کن این ساعت مرا
کز دم عقل سخن دان می‌بسم
عقل خود را مصلحت جوید مدام
زین چنین عقل تن آسان می‌بسم
(عطار، **دیوان** ت، ۴۴۵.)

عقل در راهِ عشق دیوانه است

گر نکو بنگری نه جایِ شَك است
عشق را ره ورای نُه فلك است
عاشقی خود نه کارِ فرزانه است
عقل در راهِ عشق دیوانه است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۲۸.)

عقل را با عقل یار کن

عقل را با عقل یاری یار کن
امرهم شوریٰ بخوان و کار کن
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱۲:۵.)

عقل را بگذار

عقل را بگذار اگر اهلِ دلی
زانکه چون دل هست از جان می‌بسم
(عطار، دیوان ت، ۴۴۵.)

عقل را جوی

آزِ خود را به زیرِ پای در آر
عقل را جوی و جهل را بگذار
آز چون اژدهاست مردم خوار
تا نداری تو آزِ خود را خوار
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۲۹۷.)

عقل را چون بیافتی...

عقل را چون بیافتی بنواز
از دلِ خویش جایِ او برساز
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۰۵.)

عقل را سنجیده‌ام...

عقل را سنجیده‌ام سر تا به پا نقص است نقص
گر چه دایم دعویِ صاحب کمالی می‌کند
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۵۸.)

عقل را میلِ آتشین درکش

ساقیا تو به در قلم درکش
بر دَرِ میکده عَلَم برکش
زهد را بندِ آهنین بر نِه
عقل را میلِ آتشین درکش
(خاقانی، **دیوان**، ۴۶۶.)

عقل، رعیّتِ عشق است

عقل دایم رعیّتِ عشق است
جان سپاری حمیّتِ عشق است
عشق را گفت پادشایی کن
طبع را گفت کدخدایی کن
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۵۶.)

عقل ز بهرِ تفکر است

عقل ز بهرِ تفکر است در این باب
بر تن و جانِ تو ای پسر سر و سالار
عقل تو ایدر ز بهرِ طاعت و علم است
پس تو چرایی بد و منافق و طرار؟
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۵۸.)

عقل سایهٔ خداست

عقل سلطان قادر خوشخوست
آن که سایهٔ خداش گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد
سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده‌وار کی باشد
سایه را اختیار کی باشد؟
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۲۹۸.)

عقل عاقبت بین است

عاقبت بین است عقل از خاصیت
نفس باشد کاو نبیند عاقبت
عقل کاو مغلوب نفس او نفس شد
مشتری ماتِ زُحَل شد نحس شد
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۳۳۱.)

عقل کارهای بد نکند

عقل را جز صلاح نبوَد کار
عقل را در صلاح هرزه مدار
عقل خود کارهای بد نکند
هر چه آن ناپسند خود نکند
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۰۱.)

عقل کجا؟

عقل کجا که من کنون چارهٔ کارِ خود کنم؟
عقل برفت، یاوه شد، تا تو به من رسیده‌ای
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۵:۲۱۵.)

عقل گوید نیک بین

حرص نازد بیهده سوی سراب
عقل گوید نیک بین کان نیست آب
(مولوی، **مثنوی ن**، ۵:۱۳۱.)

عقل گوید که...

عقل گوید که از عالمِ وحدت مگذر
که بسی دوست نما دشمنِ بدخواه بُوَد
گوشه‌ای گیر و کناری ز همه خلقِ جهان
تا میانِ تو و غیری نبوَد داد و ستد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۰.)

عقل معاشی با منِ دیوانه نیست

همچو مجنون نو غزالی رامِ من هرگز نشد
چون کنم، عقلِ معاشی با منِ دیوانه نیست
(اهلی، **کلیات**، ۹۰.)

عقل و جانِ کسی که...

عقل و جانِ کسی که بی‌ادب است
این یکی بیوه و آن دگر عزب است
عقل و جانِ کسی که بی‌باك است
آن یکی تیره این دگر خاك است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۶۸۲.)

عقل و سخن مر تورا به کار کی آید؟

فضلِ تو بر گاو و خر به عقل و سخن بود
عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبار
عقل و سخن مر تورا به کار کی آید؟
چون تو به می مست کرده‌ای دلِ هشیار
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۵۸.)

عقل هرگز خطا نیندیشد

عقل هرگز خطا نیندیشد
با من و تو بلا نیندیشد
عقل دمسازِ زور و بهتان نیست
پرده پوشِ فلان و بهمان نیست
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۰۲.)

علاجِ خود ز شرابِ دوساله می‌بینم

چرا به دستِ طبیبان دهم گریبان را
علاجِ خود ز شرابِ دوساله می‌بینم
(صائب، **کلیات**، ۷۱۸.)

علاجِ دردِ مرا آسمان چه می‌داند!

اگر ز لطف تو فکری به حالِ من نکنی
علاجِ دردِ مرا آسمان چه می‌داند!
(سلیم، **دیوان**، ۱۷۹.)

علاجِ دردِ مرا هیچ کس نمی‌داند

به غیر نرگسِ بیمارِ گلرخان صائب
علاجِ دردِ مرا هیچ کس نمی‌داند
(صائب، **کلیات**، ۳۹۸.)

علاجِ دشمنِ غالب فکندنِ سپر است

سپر فکنده فلك پیشِ آهِ من صائب
علاجِ دشمنِ غالب فکندنِ سپر است
(صائب، **کلیات**، ۲۱۲.)

علاجِ رنجِ تغافل دو روز پرهیز است

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه
علاجِ رنجِ تغافل دو روز پرهیز است
(وحشی، **دیوان**، ۱۸.)

...علاجش تحمل است

دشمن قوی و کارِ دلِ من تزلزل است
دردی که بی‌دواست علاجش تحمل است
(نظامی، **دیوان**، ۳۴۶.)

علاج ضعفِ دلِ ما...

علاج ضعفِ دل ما کرشمهٔ ساقی‌است
بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
(حافظ، **دیوان**، ۹۹.)

علاجِ واقعه پیش از وقوع باید کرد

علاجِ واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
به روزگارِ سلامت سلاحِ جنگ بساز
وگرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۶۲.)

...علاج یکی است

مریضِ عشق اگر صد بُوَد علاج یکی است
مرض یکی و طبیعت یکی مزاج یکی است
(وحشی، **دیوان**، ۳۰.)

...علاجی نیست

هر که را دل چنین حزین باشد
همدمش آن و یارش این باشد
از حیاتِ خودش رواجی نیست
غیرِ جان دادنش علاجی نیست
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۵۸.)

عَلّامه آن بُوَد که زرش بیشتر بُوَد!

کسبِ کمالِ اهلِ جهان کسبِ زر بُوَد
عَلّامه آن بُوَد که زرش بیشتر بُوَد!
(کلیم، دیوان، ۱۹۷.)

علتِ عشق نیك و بد نبوَد

عاشقی بستهٔ خرد نبوَد
علتِ عشق نیك و بد نبوَد
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۲۹.)

علما جز امینِ دین نبُوَند

علما جز امینِ دین نبوَند
چون نیابند امان امین نبوَند
چشمِ سَر ملك و چشمِ سِر دین است
آن جهان بین و این نهان بین است
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۵۸۳.)

علم است کیمیای بزرگیها

دانا به یك سؤال برون آرد
جهلِ نهفته از تو، به هامونی
علم است کیمیای بزرگیها
شِکّر کنَدْت اگر همه هپیونی
شاگردِ اهلِ علم شوی به زان
کاکنون رهیّ و چاکرِ خاتونی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۸۳.)

علم است کیمیای همه شادی

کُندی مکن، بکن چو خردمندان
صفرای جهل را به خرد تسکین
زان دیو بی‌وفا چو شدی نومید
اکنون بگیر دامنِ حورالعین
بر تختِ علم و حکمت بنشانش
وز پند گوشوار کُنش زرین
علم است کیمیای همه شادی
ایدون همی کند خردم تلقین
(ناصرخسرو، دیوان م، ۸۹.)

علم اگر بهرِ روشنی باشد...

علم اگر بهرِ روشنی باشد
روشنی بخشد و هَنی باشد

تیرگی علم پیچ بر پیچ است
کش بکاوند هیچ در هیچ است
(اوحدی، دیوان ك، ۶۲۶.)

...علمِ او جهل است

هر که با عقلِ خویش نااهل است
حِلم او زور و علمِ او جهل است
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۲۹۹.)

علم باشد دلیلِ نعمت و ناز

هر که را علم نیست گمراه است
دستِ او زان سرای کوتاه است
مرد را علم ره دهد به نعیم
مرد را جهل در بَرَد به جحیم
علم باشد دلیلِ نعمت و ناز
خُنك آن را که علم شد دمساز
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۱۵.)

علم بی‌درد سنگ در کوره است

کار بی‌علم بار و بَر ندهد
تخم بی‌مغز بس ثمر ندهد
درد بی‌علم تخم در شوره است
علم بی‌درد سنگ در کوره است
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۲۱.)

علم، جان را بر آسمان آرد

عقل دم را به علم بنگارد
علم، جان را بر آسمان آرد
(اوحدی، دیوان ك، ۵۹۳.)

علم جمله جهان جز این مشناس

شبلی اندر زمان قلم برداشت
وآنچه او گفت یك به یك بنگاشت
گفت بنویس از این قلم الله
چون که بنوشت شد سخن کوتاه
علمها جمله زیرِ این کلمه‌ست
هست صورت یکی ولیك همه‌ست
علم جمله جهان جز این مشناس
بشنو فرق فربهی ز آماس
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۲۴.)

علم خوان

علم خوان گرت ز آدم است رگی
زانکه شد خاص شه به علم سگی
از صفات سگی تهی کن رگ
ورنه در رستخیز خیزی سگ
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۱۸.)

علم دلِ تیره را فروغ دهد

گر تو یکی خشك بید بی‌هنری
علم تورا سرو جویبار کند
علم زدریا تورا به خشك بَرَد
علم زمستانت را بهار کند
علم دلِ تیره را فروغ دهد
کُند زبان را چو ذوالفقار کند
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۰۱.)

علمِ عشق در دفتر نیست

در نوشتم دفترِ هستی و اوراقِ خرد
زانکه علمِ عشق اندر دفتر و اوراق نیست
(حلاج، **دیوان**، ۳۱.)

بشوی اوراق اگر همدرسِ مایی
که علمِ عشق در دفتر نباشد
(حافظ، **دیوان**، ۱۱۰.)

علم و حکمت کمالِ انسان است

خشم و شهوت خصالِ حیوان است
علم و حکمت کمالِ انسان است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۷۸.)

علم و عمل ورز

علم و عمل ورز که مردم به حشر
زآتش جاوید بدین دو، رهاست
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۰۱.)

...علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند

حریفِ مجلسِ ما خود همیشه دل می‌برد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۹۳.)

علی‌الخصوص مر آن دوست را...

مکن که حیف بُوَد دوست بر خود آزردن
علی‌الخصوص مرآن دوست را که ثانی نیست
(سعدی، **کلیات ك**، ۷۰۹.)

...علی الدوام بُوَد

از ازل تا ابد ز مستیِ عشق
بی‌قراری علی‌الدوام بُوَد
(عطار، **دیوان ت**، ۲۵۹.)

عمارت برنمی‌دارد!

خراباتِ وجودِ من عمارت برنمی‌دارد!
عبث در فکرِ تعمیرِ دل پر انقلابم من
به جز کسب هوا از من دگر کاری نمی‌آید
در این دریای پرآشوب پنداری حُبابم من
(صائب، **کلیات**، ۷۴۵.)

عُمر اگر باشد...

سالها خون خوردن و خامش نشستن سهل نیست
عمر اگر باشد فلك خواهد به فکرِ ما فتاد
(صائب، **کلیات**، ۵۶۷.)

عُمر اگر چه عزیز است نمی‌ماند

نگویمت به تو می‌ماند از عزیزی عمر
که عمر اگر چه عزیز است هم نمی‌ماند
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۵۴.)

عُمر باد است

هر بهاری را که هست ای دل خزانی در قفاست
خوش برآ، روزی دو چون گل با لب خندان و شاد
بر ورق دارد گل رنگین به خون این خط کمال
شاد زی چون عمر باد است ای برادر عمر باد
(کمال خجند، **دیوان م**، ۲ـ۱:۳۳۹.)

عُمر باقی چراغ دان

عمر باقی چراغ دان برخیر
این مَثَل هست عمر باقی پیر
گاهی افزون و گاه کم گردد
گه بخندد گهی دژم گردد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۷۲۰.)

عُمر برباد پیِ روزی ننهاده مده

آبِ حیوان مَطلب همچو سکندر زنهار
عمر بر باد پیِ روزیِ ننهاده مده
(اهلی، **کلیات**، ۳۷۱.)

عُمر برداده‌ای به خیره به باد

این همه حیله بهرِ یك دو درم
شام تا چاشتی ز بهرِ شکم
عُمر برداده‌ای به خیره به باد
من چه گویم برو که شرمت باد
با چنین خو و فضل و فرهنگت
شرم بادا که نیست خود ننگت
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۸۰.)

عُمر بر سرِ پا نیست!

مباش غره بدین پنج روز نقد حیات
که عمر بر سرِ پا نیست و چرخ بر سَرِ کار
(خواجو، **دیوان ك**، ۵۴.)

عُمر بر من شتاب می آرد

عالمی عیش با اجل هیچ است
این سخن را که تاب می آرد؟
ای دریغا که گر درنگ کنم
عمر بر من شتاب می آرد
(عطار، **دیوان ت**، ۱۴۱.)

عُمر به طاعت گذران

دنیا گذران، محنتِ دنیا گذران
نی بر پدران مانَد و نی بر پسران
تا بتوانی عمر به طاعت گذران
بنگر که فلك چه می کند با دگران
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۷۳.)

عُمر بی‌یادِ دوست عمر نیست

عمر که بی‌یاد دوست می گذرد عمر نیست
تا نکنی عمرِ من عمرِ گرامی تلف
(ابن حسام، **دیوان**، ۳۴۸.)

عُمر بی‌یار عمرِ غُمر بود

عُمرِ بی‌دوستان نه عمر بُوَد
عمر بی‌یار عمر غُمر بُوَد
عمر با دوستی که او یکتاست
یك دمی را هزار ساله بهاست
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۵۱.)

عُمرِ پُرمایه برباد مده

عمرِ پرمایه به خواب و خور بر باد مده
سوزنِ زنگ زده خیره چه خرّی به کلند؟
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۴۰۴.)

عُمرت مده به باد

با بی‌قرار دهر مجو، ای پسر، قرار
عمرت مده به باد به افسوس و قرقره
از مکر او تمام نپرداخت آن که او
پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۶۹.)

عُمرِ تو تاوان بُوَد

چند گویی کاین چنین و آن چنان
تا چنینی عُمرِ تو تاوان بُوَد
(عطار، **دیوان ت**، ۲۶۰.)

عُمرِ تو چه یك نفس چه عمرِ نوح

چون سرانجامِ تو توفان بلاست
عمرِ تو چه یك نَفَس چه عمرِ نوح
(عطار، **دیوان ت**، ۱۱۵.)

عُمرِ تو چیست؟

عمرِ تو چیست؟ عطسهٔ ایام جان ستان
بس تن مزن که عطسه سبك در گذشتنی است
(خاقانی، **دیوان**، ۵۲۸.)

عُمرِ تو مانند...

عُمرِ تو مانند همیانِ زر است
روز و شب مانند دینار اشمر است
می شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف
تا که خالی گردد و آید خسوف
(مولوی، **مثنوی ن**، ۳:۹.)

عُمر، جامِ جم است

عمر جام جم است کایامش
بشکند خُرد پس ببندد خوار
(خاقانی، **دیوان**، ۱۹۹.)

عُمرِ دوباره چیست؟

کردی ز من سؤال که عمرِ دوباره چیست؟
عمرِ دوباره گردشِ جامِ پیاپی است
طالب، غبارِ غم بنشان کاین سبوی می
در چشمِ من عزیزتر از افسرِ کی است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۵۱.)

عُمرِ دوباره نداده‌اند کسی را

خواستم از لعلِ او دو بوسه و گفتم
تربیتی کن به آبِ لطف خسی را
گفت یکی بس بُوَد و گر دو، سِتانی
فتنه شوی آزموده‌ایم بسی را
عمرِ دوباره‌ست بوسهٔ من و هرگز
عمرِ دوباره نداده‌اند کسی را
(فرخی، **دیوان** س، ۴۱۱.)

عُمرِ رفته را نتوان یافت

چون بلبلِ مست راه در بُستان یافت
روی گل و جامِ باده را خندان یافت
آمد به زبانِ حال در گوشم گفت
دریاب که عمرِ رفته را نتوان یافت
(خیام، **رباعیات**، ۷۷.)

عُمر سرمایه‌ای است نامعلوم

روز عمرم گذشت و وعدهٔ وصل
شبِ هجران کران نمی‌آرد
عمر سرمایه‌ای است نامعلوم
تابِ چندین زیان نمی‌آرد
(انوری، **دیوان** س، ۵۰۶.)

عُمرِ طبیعی نصیبِ برق و شرار است

عمر چو دزدان در آرزوی فرار است
گاه به برق و گهی به باد سوار است
برگِ عدم ساز کن دلا که در این عهد
عمرِ طبیعی نصیبِ برق و شرار است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۰۸.)

عُمرِ عزیز به باد مده

مده چو تیرِ هوایی به باد عمرِ عزیز
کشیده‌دار کمان تا نشان شود پیدا
(صائب، **کلیات**، ۹۶.)

عُمرِ عزیز ثبات ندارد

به لاله سبزهٔ سیراب هر زمان گوید
بیا که نوبتِ عیش است و وقت بوس و کنار
شتاب کن که ندارد ثبات عمرِ عزیز
مگر دمی ز جوانی شویم برخوردار
(همام، **دیوان** ت، ۴۲.)

عُمرِ عزیز در سرِ این کار کرده‌ایم

صوفی مکن مجادله با ما که پیش از این
ما نیز از این مبالغه بسیار کرده‌ایم
امروز با تو نیست سروکارِ ما که ما
عمرِ عزیز در سرِ این کار کرده‌ایم
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۱۹.)

عُمرِ عزیز من همه برباد می‌رود

عمرم به آه و ناله و فریاد می‌رود
عمرِ عزیزِ من همه بر باد می‌رود
(اهلی، **کلیات**، ۱۷۶.)

عُمرِ گرامی را هدر کردم

گهی در صفِّ قُرایان گهی در صدر قلّاشان
میان این و آن عمرِ گرامی را هدر کردم
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۶۰.)

عُمرِ ما شد دریغ!

عمرِ ما شد دریغ! ناشده ما
بر سرِ کوی تو تماشایی
چه توان کرد؟ یارِ می نشوی
هیچ باشد که یارِ ما آیی؟
جانِ ما را به چهره شاد کنی؟
دلِ ما را به غمزه بربایی
(عراقی، **کلیات**، ۲۹۶.)

عُمرِ ما همه در غم گذشته است

بپرس از دیگران ذوقِ طرب را
که عمرِ ما همه در غم گذشته است
(سلیم، **دیوان**، ۱۰۵.)

عُمرم گذشت در بچه طبعی و...
عمرم گذشت در بچه طبعی و من هنوز
از حرص و آز چون بچهٔ نارسیده‌ام
(عطار، **دیوان ت**، ۳۸۸.)

عُمرِ مردم همه در فکرِ شکم می گذرد
هیچ کس نیست که در فکرِ دلِ خود باشد
عمرِ مردم همه در فکرِ شکم می گذرد
(صائب، **کلیات**، ۴۹۷.)

عُمرِ من در سَر و کارِ تو شد
عمرِ من در سروکارِ تو شد وگر نشود
در سرِ کارِ تو عمرم به چه کار آید باز
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۹۰.)

عُمرِ منی از بهرِ همین کوتاهی
ای آن که به حسن در لطافت ماهی
هر چند که کوتاه قدی دلخواهی
شاخِ گلی از پستیِ خود عار مدار
عُمرِ منی از بهرِ همین کوتاهی
(شفایی، **دیوان**، ۷۲۸.)

عُمرها باید به نادر...
عمرها باید به نادر گاه گاه
تا که بینا از قضا افتد به چاه
(مولوی، **مثنوی ن**، ۴:۲۹۷.)

عُمرها باید که...
عمرها باید که تا یك کودکی از روی طبع
عالِمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن
(سنایی، **دیوان س**، ۴۸۶.)

عُمرها جاسوسیِ ابنای دنیا کرده‌ام
باطن خلقِ دو رو سوهان وظاهر آینه است
عمرها جاسوسی ابنای دنیا کرده‌ام
(کلیم، **دیوان**، ۲۸۱.)

عُمرِ هر کس چو قلم صرف به گفتار شود
از خجالت نتواند سرِ خود بالا کرد
عمرِ هر کس چو قلم صرف به گفتار شود
(صائب، **کلیات**، ۳۵۵.)

عُمر همین بود!
گفتم که توای عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود!
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۹۹.)

عُمری است که در دامم و صیاد ندارم
باید ز من آموخت ره و رسمِ اسیری
عمری است که در دامم و صیاد ندارم
(کلیم، **دیوان**، ۲۶۴.)

...عُمری بُوَد دوباره
روز از بَرَم چو رفتی شب آمدی به خوابم
این است اگر کسی را، عمری بُوَد دوباره
(کلیم، **دیوان**، ۳۰۷.)

عمری در التماس شدم
ز پیر میکده عمری در التماس شدم
که خاك درگه دیرِ فلك اساس شدم
مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد
تو را شناختم، آنگه خدا شناس شدم
(هلالی، **دیوان**، ۱۰۹.)

عُمری دگر بباید تا صبر بر دهد
گویند صبر کن که تورا صبر بردهد
آری دهد و لیك به عمرِ دگر دهد
من عمرِ خویش را به صبوری گذاشتم
عمری دگر بباید تا صبر بر دهد
(دقیقی، **دیوان**، ۹۹.)

عُمری که تلخ می گذرد در گذار بِه
تلخ است عمرِ ما به شتابش از آن خوشیم
عمری که تلخ می گذرد در گذار بِه
(طالب آملی، **کلیات**، ۸۴۳.)

عُمری که خوش نمی گذرد در حساب نیست

خوش کن به باده وقتِ حریفان که پیشِ ما
عمری که خوش نمی‌گذرد در حساب نیست
(عبیدزاکانی، **کلیات**، ۱۲۷.)

عُمری که در غرور گذاری هبا بُوَد

اقبال را بقا نبود دل بر او مبند
عمری که در غرور گذاری هبا بُوَد
ور نیست باورت ز من اینك تو خود ببین
اقبال را چو قلب کنی لابقا بود
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۷۱.)

عَملت چیست که فردوسِ برین می‌خواهی؟

حافظِ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که فردوسِ برین می‌خواهی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۷.)

عَمل و علم جمع کن با هم

عمل آور چه جای گفت و شنود
بی‌ملل نیست فایده ز نحَل
عمل و علم جمع کن با هم
چه کنی جمع مال و سیم دَغل
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۶۱۰.)

عنان درکش

عَلَم بفکن که عالم تنگ نای است
عنان در کش که مرکب لنگ پای است
نَفَس بردار از این نای گلو تنگ
گره بگشای از این پای کهن لنگ
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۲۷.)

عنانِ عمر در نشیب است

عنان عمر از این سان در نشیب است
جوانی را چنین پا در رکیب است
کسی یابد زدوران رستگاری
که بردارد عمارت زین عماری
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۵۸.)

عنانِ غم از کف مده

طالب، مده عنانِ غم از کف که در جهان
رسوای خلق اگر کندت بی‌غمی کند
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۹۱.)

عنایت کن

مزن مژگانِ زهرآلوده بر من
عنایت کن که وقتِ مهربانی است
همه کس همنشینِ توست جز من
که مرگم همنشینِ زندگانی است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۵۴.)

عنایتی که توداری به من بیانی نیست

چه لطفها که در این شیوهٔ نهانی نیست
عنایتی که تو داری به من بیانی نیست
(وحشی، **دیوان**، ۳۶.)

عنقا شکارِ کس نشود

عنقا شکارِ کس نشود دام باز چین
کآنجا همیشه باد به دست است دام را
(حافظ، **دیوان**، ۶.)

عنکبوتان مگس قدید کنند

صوفیان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۶۹.)

عنکبوت جامه باف نشود

نشود جامه باف اگر گویند
به مَثَل عنکبوت را جولاه
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۶.)

عُود که بویش نبُوَد هیزم است

مردمی از مردمیت لازم است
عود که بویش نبوَد هیزم است
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۹۳.)

عُودِ ناسوخته ندارد بو

سعدیا شورِ عشق می‌گوید
سخنانت نه طبعِ شیرین گوی
هر کسی را نباشد این گفتار
عودِ ناسوخته ندارد بوی
(سعدی، **کلیات** ش، ۶۸۷.)

عهد را هر کس که آسان بست آسان بشکند

جان بده اول سلیم آنگه قبولِ عشق کن
عهد را هر کس که آسان بست آسان بشکند
(سلیم، دیوان، ۱۶۸.)

عَهد کردم که...

عهد کردم که بعد از این همه عمر
غصهٔ روز و رنجِ شب نکشم
نفسِ خود را ادب کنم به هنر
رنج و آلام بی ادب نکشم
قصهٔ خود به نزد کس نبرم
منتِ هیچ زن جلب نکشم
لقمه و گوشه‌ای کفاف من است
گوشه‌ای گیرم و تَعب نکشم
(ابن یمین، دیوان، ۴۷۳.)

عهد و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار

عَهد و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
(حافظ، دیوان، ۲۳۸.)

...عهد و قرارت این است؟

گفتم جانا، عهد و قرارت این است؟
می نشمریَم هیچ، شمارت این است؟
گفتا که تو شمعی همه شب زار بسوز
چون روز در آید همه کارت این است
(عطار، مختارنامه، ۲۳۴.)

عُهده بر راوی است

گر تو را این حدیث روشن نیست
عُهده بر راوی است بر من نیست
(نظامی، هفت پیکر، ۱۰۶.)

عُهده بر من

عهدِ خود با خدای محکم دار
دل ز دیگر علاقه بی غم دار
چون تو عهدِ خدای نشکستی
عُهده بر من کز این و آن رستی
(نظامی، هفت پیکر، ۵۲.)

عهد همان است که بود

شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند
در فراقِ تو ولی عهد همان است که بود
(سلمان ساوجی، دیوان، ۹۹.)

عیان اندر عیان اندر عیان است

تو از خود در حجابی ورنه‌ای دوست
عیان اندر عیان اندر عیان است
(قاسم انوار، دیوان، ۶۵.)

...عیان شود

در یك سخن حقیقتِ هر کس عیان شود
بهر نمونه از صدفی یك گهر بس است
(صائب، کلیات، ۲۵۶.)

عیان نشد که...

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کارِ خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته بندِ تنم
(حافظ، دیوان، ۲۳۵.)

...عیب بگذارَد و هنر نگرد

مردِ دانا به هر چه در نگرد
عیب بگذارَد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر بینی
ازمیانِ صدف گهر چینی
بر هنر هر که عیب بگزیند
ازمیانِ گهر صدف چیند
(جامی، هفتورنگ، ۲۵۵.)

عیب پوشی چشم نتوان داشت

عیب پوشی چشم نتوان داشت از اهلِ جهان
بیشتر دستار اینجا از سَرِ کل می برند
(سلیم، دیوان، ۱۸۴.)

عیب پوشی سهل باشد

عیب پوشی سهل باشد، عیب نادیدن خوش است
چشم من روشن که دایم صاحبِ این دیده‌ام
(کلیم، دیوان، ۲۷۹.)

عیبت آن است که...

هر چه در وصفِ تو گویند به نیکویی هست
عیبت آن است که هر روز به طبعی دگری
(سعدی، **کلیات ك**، ۶۱۴.)

عیبِ خلق فاش مکن
مکن عیبِ خلق ای خردمند فاش
به عیبِ خود از خلق مشغول باش
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۵۰.)

عیبِ خویشتن دیدن هنر است
هنرِ دیگران ندیدنِ عیب
دیدنِ عیبِ خویشتن هنر است
(صائب، **کلیات**، ۲۶۲.)

عیب ز خود کن
ای که نظر سوی هنر نیستت
عیب ز خود کن که نظر نیستت
کژ منگر کاینه بی کاست است
کوری احول نظر راست است
(امیرخسرو، **مطلع الانوار م**، ۳۴۸.)

عیبِ شروان مکن
عیبِ شروان مکن که خاقانی
هست از آن شهر کابتداش شر است
عیب شهری چرا کنی به دو حرف
کاولِ شرع و آخرِ بشر است
(خاقانی، **دیوان**، ۶۸.)

...عیبش مکن
گر دلم در عشقِ تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی نقصان وزر بی عیب و گُل بی خار نیست
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۵۴.)
گر ملامتگر نداند حالِ ما عیبش مکن
ما میانِ موجِ دریاییم و او بر ساحل است
(همام، **دیوان ت**، ۷۱.)
شیراز و آبِ رکنی و این بادِ خوش نسیم
عیبش مکن که خالِ رخِ هفت کشور است
(حافظ، **دیوان**، ۲۹.)

...عیبش مکن که معذور است
زاهد ار ذوقِ ما نمی‌داند
هیچ عیبش مکن که معذور است
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۱۰۰.)

عیبش نکنی که...
گر میلِ دلم به گل ببینی
عیبش نکنی که بی‌دماغ است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۷۲.)

عیب شویی کنیم
بیاساقی آن بادهٔ عیب شوی
که از خم فتاده به دستِ سبوی
بده تا دمی عیب شویی کنیم
درون فارغ از عیبجویی کنیم
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۳۳.)

...عیبش همه آن است که با بنده نسازد
سر تا به قدم جمله هنر دارد و خوبی
عیبش همه آن است که با بنده نسازد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۵۲.)

...عیبِ کسان برنگوید بسی
چو عیبِ تنِ خویش داند کسی
ز عیبِ کسان برنگوید بسی
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۱۹۸۴:۴.)

عیبِ کسان مجوی
تو عیبِ کسان هیچ گونه مجوی
که عیب آورد بر تو بر عیبگوی
(فردوسی، **منتخب شاهنامه**، ۵۴۳.)

عیبِ کسان منگر و احسانِ خویش
عیب کسان منگر و احسانِ خویش
دیده فرو کن به گریبانِ خویش
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۲۶.)

عیب، کی بیند روانِ پاك غیب
عیب باشد کاو نبیند جز که عیب
عیب کی بیند روان پاك غیب

عیب شد نسبت به مخلوقِ جهول
نی به‌نسبت با خداوند قبول
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۲۱.)

عیبِ ما را بی کسی پوشیده است

خویش و قومی نیست تا رسوا شویم
عیبِ ما را بی کسی پوشیده است
(کلیم، **دیوان**، ۱۴۴.)

عیب مبین تا هنر آری به دست

در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آری به دست
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۲۵.)

عیبم مکن به رندی و بدنامی

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم
(حافظ، **دیوان**، ۲۱۳.)

عیبم مکن که در سر...

سرمست اگر به سودا، برهم زنم جهانی
عیبم مکن که در سر، سودای یار دارم
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۵۵.)

عیب من از شمار برون است

عیبِ من از شمار برون است و از حساب
صائب ز چشمِ خلق بپوشم کدام را
(صائب، **کلیات**، ۱۲۴.)

عیبِ می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

عیبِ می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دلِ عامی چند
(حافظ، **دیوان**، ۱۲۳.)

عیبِ نگارنده نگاریدن است

تا ز بدی خامه بخاریدن است
عیب نگارنده نگاریدن است
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۲۷۱.)

عیب نویسی مکن

چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش
عیب کسان را شده آیینه پیش
عیب نویسی مکن آیینه‌وار
تا نشوی از نَفَسی عیب‌دار
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۲۵.)

عیدِ صیام شد

ساقی بیار باده که عیدِ صیام شد
آن مه که بود مانعِ رندی تمام شد
دردِه قدح ز اول روزم که بعد از این
حاجت بدان نماند که گویند شام شد
(کمال خجند، **دیوان م**، ۲ـ۱:۴۴۲.)

عیدم همه ماتم است و...

آهم شجرِ باغچهٔ امید است
اشکم گُلِ روی سبد خورشید است
شادی و غمم دست در آغوش هَمند
عیدم همه ماتم است و ماتم عید است
(طالب آملی، **کلیات**، ۹۱۵.)

عید همین می‌باشد!

عیش در کلبهٔ ما گوشه نشین می‌باشد
دید و وادید مکن عید همین می‌باشد!
سروسامانم چون شیشهٔ می نیست ز خود
روشِ اهلِ خرابات چنین می‌باشد
(کلیم، **دیوان**، ۱۶۵.)

عیدِی عاشقان چه خواهی داد؟

مهِ من عید شد مبارك باد
عیدِی عاشقان چه خواهی داد
عیدی و عید ما، مهِ رخِ توست
عیدِ ما بی‌رخِ تو عید مباد
(کمال خجند، **دیوان م**، ۱ـ۲:۵۱۹.)

عیسی چه محل دارد جایی که خران باشند؟!

از طعنهٔ بدگویان ناچار گذر نبوَد
عیسی چه محل دارد جایی که خران باشند؟!
(ابن یمین، **دیوان**، ۲۱۹.)

عیسی رسید و نوبتِ دجّال در گذشت

اسکندر آمد و دَرِ یاجوج در گرفت
عیسی رسید و نوبتِ دجّال در گذشت
(خاقانی، **دیوان**، ۸۴۶.)

عیسی شکارِ رشتهٔ مریم نمی‌شود

آزاده رو مقیدِ عالم نمی‌شود
عیسی شکارِ رشتهٔ مریم نمی‌شود
(صائب، **کلیات**، ۳۲۲.)

عیش به دورانِ ما به زیرزمین است

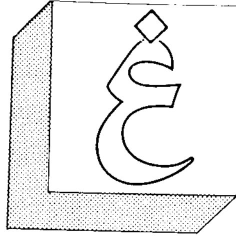
روی زمین را غمِ زمانه گرفته است
عیش به دورانِ ما به زیرِ زمین است
(صیدی، **دیوان**، ۱۰۷.)

عیش بی‌تلخیِ اندوه نیست

عیش اگر هم رو دهد بی‌تلخیِ اندوه نیست
همچو نوروزی که واقع در محرم می‌شود
(کلیم، **دیوان**، ۲۰۳.)

...عینِ جفا بود

آنچه تو کردی نه از شمار وفا بود
غایتِ بیداد بود و عینِ جفا بود
قول تو دانی چه بود؟ دامِ فسون بود
عهد تو دانی چه بود؟ بادِ هوا بود
(خاقانی، **دیوان**، ۶۰۷.)



غارت زده ارمغان ندارد

در حشر دگر ز ما چه خواهند
غارت زده ارمغان ندارد
راحت مطلب کلیم از چرخ
چیزی است که آسمان ندارد
(کلیم، **دیوان**، ۱۶۲.)

غافل از حق مشو

غافل مشو ز حق به امید قبول خلق
یوسف به سیمِ قلب فروشد کسی چرا؟
(صائب، **کلیات**، ۷۴.)

غافل از گرم و سرد و ز تر و خشک

وین اطبا که خالی‌اند از طب
هیچ نشناخته ز نوبت غب
از حمیات غافل و انواع
وجه اجناس اربع الارباع
غافل از گرم و سرد و ز تر و خشک
پشک نزدیکشان چو نافهٔ مشک
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۶۹۱.)

غافلم از مُردن و فردای گور

ای منِ غافل شده دنیا پرست
بس که زنم بر سرِ این کار دست
مالِ کسان چند ستانم به زور
غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم
با سرِ خود بین که چه بازی کنم
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۸۱.)

غافل مباش ار عاقلی

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۱۷.)

غافل مشو از حالِ خود...

غافل مشو از حالِ خود ای رندِ خرابات
یعنی نگران باش که بدبین نگران است
(بابا فغانی، **دیوان**، ۱۲۴.)

غافل مشو از دل

روزی که اساسِ جسم محکم کردند
دل را به حریمِ قُرب محرم کردند
غافل مشو از دل که ملایك ز نخست
آن سجده برای دلِ آدم کردند
(لسانی، **شهرآشوب**، ۴.)

غافل مشو از شُکر

رزق تو ز خوانِ فلك ار شد غم روزی
غافل مشو از شُکر که آن نیز غذایی است
(صائب، **کلیات**، ۳۰۰.)

غافلند از نهادِ خود مردم

سگ اگر جلد بودی و فربه
بی‌شکاری نگردد‌ی در دیه
غافلند از نهادِ خود مردم
هیچ ندهند دادِ خود مردم
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۳۸۷.)

غافل نیست دورانِ سبکپای

به آزار غریبان دست مگشای
که غافل نیست دوران سبکپای
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو**م، ۲۴۲.)

غافل و مرده هر دو یکسان است

خفته بیدار کردن آسان است
غافل و مرده هر دو یکسان است
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۱۲۵.)

غافلی از جملهٔ دیوانگی است

غافل بودن نه ز فرزانگی است
غافلی از جملهٔ دیوانگی است
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۸۵.)

غافلی از جهان

تو هنوز از جهان چه دیدستی
زین جهان نامِ او شنیدستی
غافلی از جهان و از کارش
نازموده به فعل کردارش
تو چو داماد و عقبی است عروس
سوی دنیی نگه مکن به فسوس
ترسم این غفلت از همه مقصود
بازدارد تو را گهِ موعود
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۳۹۸.)

غافلی مایهٔ ظلمات است

غافل مشو که مایهٔ ظلمات غافلی است
با یاد دوست باش که جان را جلی کند
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۴۲.)

غایتِ جهل بُوَد...

پنجه با ساعدِ سیمین نه به عقل افکندم
غایتِ جهل بُوَد مُشت زدن سندان را
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۱۷.)

...غایتِ غایت ارزند

این مدعیان کی به شکایت ارزند
تا مَردَم اگر هم به حکایت ارزند
در ارزششان اگر کنی غایتِ جهد
گو زِ سگ تو غایتِ غایت ارزند
(اهلی، **کلیات**، ۷۲۲.)

غایتِ مقصود همین بود

القصه به نظارهٔ آن روی براندیم
عیشی که بِه از مملکتِ روی زمین بود
مِن بعد کمال از اجل اندیشه ندارد
کز زندگیش غایتِ مقصود همین بود
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۴۱۷.)

غث و سمین به هم است

یارِ نیك اندر این زمانه کم است
زانکه غث و سمین کنون به هم است
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۴۸۱.)

غذای چرب ضعفِ پیری را زایل نمی‌سازد

نمی‌سازد غذای چرب زایل ضعفِ پیری را
کمان را گرچه روغن می‌دهی فربه نمی‌گردد
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۰۰.)

غذای روح ز دودِ دل ِ کباب بگیر

در این دو هفته که مهمانِ این خراباتی
غذای روح ز دودِ دل ِ کباب بگیر
(صائب، **کلیات**، ۵۸۳.)

غذای ماست...

غذای ماست فریبِ سرابِ نومیدی

غذای ماست فریبِ سرابِ نومیدی
مگو به هیچ قناعت نمی‌توان کردن
(کلیم، دیوان، ۲۹۶.)

غربال ِ زمانه عمر بیز است

شد مردمی از نهادِ عالم
از عالم چه، ز روشنان هم
غربالِ زمانه عمر بیز است
انصاف بده که رستخیز است
(خاقانی، تحفةالعراقین، ۲۰.)

غربت خاك دامنگیر داره

غریبی سخت مرا دلگیر داره
فلك بر گردنم زنجیر داره
فلك از گردنم زنجیر بردار
که غربت خاك دامنگیر داره
(باباطاهر، دیوان، ۵۱.)

غرض چیست تورا؟

گفتم: سخنم با تو عیاری بدهاد
در عشقِ تو ایزدم قراری بدهاد
گفتا که از این دعا غرض چیست تورا؟
گفتم وصلت، گفت که آری بدهاد
(نظامی، دیوان، ۳۵۱.)

غرضها تیره دارد دوستی را

بیا تا قدرِ یکدیگر بدانیم
که تا ناگه زیکدیگر نمانیم
کریمان جان فدای دوست کردند
سگی بگذار ما هم مردمانیم
غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۵۶:۳ و ۲۵۷.)

غرض یادگارِ توست

بر پاره کاغذی دو سه مدّی توان کشید
دشنام و هر چه هست غرض یادگارِ توست
(وحشی، دیوان، ۲۳.)

غرقه از باران خبر ندارد

نبودش ز تشنیعِ یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر
(سعدی، بوستان ی، ۹۵.)

غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را

سعدی از سرزنشِ خلق نترسد هیهات
غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را؟
(سعدی، کلیات، ۴۱۷.)

غرقه در همه چیزی زند دست

یکی نیکو مَثَل زد عاشقِ مست
که غرقه در همه چیزی زند دست
(عطار، خسرونامه، ۱۷۴.)

غرقه گشته جانی می کَند...!

مردِ غرقه گشته جانی می‌کَند
دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر
دست و پایی می‌زند از بیمِ سر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۱۱.)

غره به مهرِ دنیا مشو

ایا سرگشتهٔ دنیا مشو غرّه به مهرِ او
که بس سرکش که اندر گور خشتی زیرِ سر دارد
(سنایی، دیوان س، ۱۱۲.)

غرهٔ حسن و گفتارِ خود مشو

مشو غرهٔ حسن و گفتارِ خویش
نکو کن چو گفتار کردارِ خویش
چو کردار ناصح بُوَد ناپسند
نصیحت کی افتد زوی سودمند؟
خرد عیب آن بی‌خرد می‌کند
که منع کس از کار خود می‌کند
(جامی، هفتورنگ، ۹۴۱.)

غرهٔ شاهی مشو

غرهٔ شاهی مشو درویشِ این درگاه باش
در حقیقت هر که درویش است شاهی می‌کند

ای شده مغرورِ ملكِ نیمروز آگاه شو
زان اثرهایی که آهِ صبحگاهی می کند
(حلاج، **دیوان**، ۸۰.)

...غره مشو

به حسُن و لطف و امانیِ دهر غره مشو
که خانه‌ای است منقّش و لیك بی بنیاد
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۱۱.)

غره مشو به زور و توانایی

غره مشو به زور و توانایی
کآخر ضعیفی است توانا را
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۶۷.)

غره مشو ز جاهِ مجازی

غره مشو ز جاه مجازی به اعتبار
کاین جاه را به نزدِ خدا اعتبار نیست
(امیرخسرو، **دیوان**، ۹۶.)

غریب آشنا باش

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۴.)

...غریب است و ناشناخت

مُنعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
و آن را که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد بومِ خویش غریب است و ناشناخت
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۲۰.)

غریب را دلِ سرگشته با وطن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دلِ سرگشته با وطن باشد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۹.)

غریب و نادر باشد...

غریب و نادر باشد جوان با پرهیز
تو خویشتن ز جوانان، غریب و نادر دان
(فرخی، **دیوان س**، ۳۱۰.)

غش کرده‌ای

آتشی در جانِ ما انداختی
گوییا نعلم در آتش کرده‌ای
ای دل آخر چیست حالت بازگو
کاین چنین افتاده و غش کرده‌ای
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۵۴۶.)

غصهٔ ایّام کم از هزار ندیدم

لذت ایام من به صد نرسد لیك
غُصهٔ ایّام کم از هزار ندیدم
نه منِ تنها ز روزگار دل آشوب
کار طرب نیك برقرار ندیدم
تا منم اندر زمانه هیچ کسی را
شادی و راحت ز روزگار ندیدم
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۷۵.)

غصهٔ ایام مخور

ای دل پس از این غصهٔ ایام مخور
جز نی مطلب همدم و جز جام مخور
مرسوم طمع مدار و تشریف مهوش
ادرار قلم بر نِه و انعام مخور
(عبیدزاکانی، **کلیات**، ۱۰۶.)

غصه مخور

عالم خوش خور که ز کس کم نه‌ای
غصه مخور بندهٔ عالم نه‌ای
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۷۸.)

غضب آمد خراشگر

غضب آمد خراشگر چو اره
اره است آن بلی ولی دو سره
ز آتشی کز غضب برافروزی
اولا خان و مانِ خود سوزی
آنچه بر مردمِ کناره رسد
ز آتشت دود یا شراره رسد
آب حلمی بزن بر آن آتش
تا نیفتد به دیگران آتش
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۸۱.)

...غلامِ آزادی است

غلامِ همتِ آنم که بندهٔ عشق است
که سرو با همه همت غلامِ آزادی است
(اهلی، **کلیات**، ۷۲.)

غُل امروز عِز فردا راست

عِزِّ اینجای ذُلِّ آنجا راست
غُل امروز عِز فردا راست
هر که اینجا هوای نفس بِهِشت
دان که آنجاست در هوای بهشت
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۶۷۲.)

غلط انداز شو

غلط انداز شو در عاشقی تحصیل این معنی
ز قُمری کن که در گلشن لباس گلخنی دارد
(سلیم، **دیوان**، ۱۷۵.)

...غلط بود غلط!

صبر در جور و جفای تو غلط بود غلط
تکیه بر عهد و وفای تو غلط بود غلط
درد بر دردِ خود افزودن و صابر بودن
به تمنای دوای تو غلط بود غلط
(محتشم، **دیوان**، ۴۲۹ و ۴۳۰.)

غلط شد ره

غلط رانی که زخمه‌ات مطلق افتاد
بر ادهم می‌زدی بر ابلق افتاد
به هندستان جنیبت می‌دواندی
غلط شد ره به بابل بازماندی
به دریا می شدی در شط نشستی
به گُل رغبت نمودی لاله بستی
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۳۴.)

غلطکار بُوَد چشمِ سر

از نظرِ دل به جهان کن نظر
زانك غلطکار بُوَد چشمِ سر
(امیرخسرو، **مطلع الانوار**م، ۸۵.)

غلط کردم غلط

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط
باختم جان در هوای او غلط کردم غلط
(وحشی، **دیوان**، ۱۰۵.)

...غلط گردد

نقشبند ارچه نقش ده دارد
سرِ یك رشته را نگه‌دارد
یك سر رشته گر ز خط گردد
همه سر رشته‌ها غلط گردد
(نظامی، **هفت پیکر**، ۱۸.)

غلط گفتم

اگر نفع کس در نهادِ تو نیست
چنین جوهر و سنگِ خارا یکی است
غلط گفتم ای یارِ شایسته خوی
که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده بِه ننگ را
که بر وی فضیلت بُوَد سنگ را
(سعدی، **بوستان** ی، ۳۶.)

غلطی باخته‌ای!

تو جفا پیشه چو یاری دِه اهلِ غرضی
پس ازین یاری و اظهار وفا چیست غرض؟
باز در نردِ محبت غلطی باخته‌ای
ای غلط باز از این مغلطها چیست غرض؟
(محتشم، **دیوان**، ۴۲۹.)

غلطی یا غلط همی خوانی

یك ره از دیدها فرامش باش
محرم راز باش و خامش باش
تا بدانی که هر چه می‌دانی
غلطی یا غلط همی خوانی
(نظامی، **هفت پیکر**، ۴۹.)

...غماز است

خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود
مشك هر چند که در پرده بُوَد غماز است
(صائب، **کلیات**، ۱۸۲.)

غم از چارسو رو کرده است

هلالی در ره عشق است از هر سو غم دیگر

عجب راهی که غم رو کرده است از چارسو باما

(هلالی، **دیوان**، ۱۳.)

غمِ او نیست از آن غم که شماری دارد

غمِ ایام خورم یا غمِ خود یا غمِ دوست

غمِ او نیست از آن غم که شماری دارد

(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۷۳.)

غم بر غم گزیده‌ام

از بس که روز و شب غم بر غم کشیده‌ام

شادی فکنده‌ام غم بر غم گزیده‌ام

شادی به روی غم که غمم غمگسار گشت

کم غم چو روی شادی عالم بدیده‌ام

(عطار، **دیوان ت**، ۳۸۷.)

غمِ بوده و نابوده مخور

ای دل غمِ این جهانِ فرسوده مخور

بیهوده نه‌ای غمانِ بیهوده مخور

چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید

خوش باش غمِ بوده و نابوده مخور

(خیام، **رباعیات**، ۹۶.)

ای دل پس از این اندهِ بیهوده مخور

زین بیش غمِ بوده و نابوده مخور

جان می‌ده و دادِ طمع و حرص مده

غم می‌خور و نانِ منّت آلوده مخور

(عبیدزاکانی، **کلیات**، ۱۰۶.)

غم، بیخِ عمر می‌برد و...

غم بیخِ عمر می‌برد و من به برگِ آنك

دستی به شاخِ لهو به صد فن در آورم

(خاقانی، **دیوان**، ۲۴۰.)

غم بیشتر شد

شدم گم تا شود غم نیز گم حیف

که از گم گشتنم غم بیشتر شد

(طالب آملی، **کلیات**، ۴۸۴.)

غمِ بی‌مُرادان دلم خسته کرد

من از بی‌مرادی نیَم روی زرد

غمِ بی‌مرادان دلم خسته کرد

نخواهد که بیند خردمند، ریش

نه بر عضوِ مردم، نه بر عضوِ خویش

(سعدی، **بوستان ی**، ۳۲.)

غمِ بیهوده خوردن خوب نیست

سالِ نو آمد غمِ بیهوده خوردن خوب نیست

می بخور وحشی خدا داند که در آینده چیست

(وحشی، **دیوان**، ۳۳.)

غم پرده بر شما ندرد

به جانِ دوست که غم پرده بر شما ندرد

گر اعتماد بر الطافِ کارساز کنید

(حافظ، **دیوان**، ۱۶۵.)

غم تخمِ خرمی است که...

دل تنگتر ز دیدهٔ سوزن شده است و من

بُختیِ غم به‌دیدهٔ سوزن در آورم

غم تخم خرمی است که در یك دَم افکنم

دُردی است جنسِ می که ز یك دَن در آورم

(خاقانی، **دیوان**، ۲۴۱.)

غمت غمگسارِ ماست

غم می‌خوریم و هیچ شکایت نمی‌کنیم

ما را چه غم ز غم؟ که غمت غمگسارِ ماست

(قاسم انوار، **کلیات**، ۴۲.)

غمِ تو به رویم سلام کرد

این فخر بس مرا که چو پیدا شوم ز دور

شادی کنان غمِ تو به رویم سلام کرد

(طالب آملی، **کلیات**، ۵۸۴.)

غم، تو را می‌خورد

غم، تورا می‌خورد ز بی‌خطری

تو چنان کس نه‌ای که غم نخوری

چون تورا خورد و گشت فربه غم

غمِ تو شد فزون و مردی کم

علفِ غم تویی در این عالم

چون تو رفتی علف نیابد غم

(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۷۵ و ۳۷۶.)

غم چرا نخورم؟

چند گویی که غم مخور ای مرد
غم مرا خورد، غم چرا نخورم؟
با چنین غم محال باشد اگر
خویشتن را ز زندگان شمرم
(خاقانی، **دیوان**، ۵۳۷.)

غمِ حبیب نهان بِه

غم حبیب نهان بِه ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینهٔ اربابِ کینه محرمِ راز
(حافظ، **دیوان**، ۱۷۵.)

غمخوارِ خویش باش

پیوندِ عمر بسته به مویی است هوش دار
غمخوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و میِ خوشگوار چیست
(حافظ، **دیوان**، ۴۶.)

غمخواری نمی‌یابم

دریغا دل، دریغا دل، که دلداری نمی‌یابم
غمِ من خور، غمِ من خور که غمخواری نمی‌یابم
دلِ مسکینِ من باری خجل گشت از وفاداری
وفاداری کنم لیکن وفاداری نمی‌یابم
(نظامی، **دیوان**، ۲۹۹.)

...غم، خود هموست

دوست که در شادی و غم نیست دوست
زو چه شوی شاد که غم خود هموست
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۱۹۳.)

غم خوردن چه باید؟

چو روزِ ما همی بر ما نپاید
در او بیهوده غم خوردن چه باید؟
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین**، ۲۷۳.)

غمِ خویش با که گویم؟

غمِ خویش با که گویم؟ به کدام راه پویم
خبرِ تو از که جویم؟ تو که در صفت نیایی
(حلاج، **دیوان**، ۲۰۲.)

غم در سراغ ماست

طالب تذرو شوق از آن سو گشاده بال
ما در سراغِ غم نه، که غم در سراغِ ماست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۰۵.)

غمِ دل ببر ز یاد

دی پیر مِی فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غمِ دل ببر ز یاد
گفتم به باد می‌دهدهم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
(حافظ، **دیوان**، ۶۹.)

غمِ دل مخور

غمِ دل مخور، کاو غمِ تو ندارد
دل از روزیِ خویشتن در نماند
(خاقانی، **دیوان**، ۵۹۵.)

غمِ دنیا نمی‌خوریم

بر روزهٔ قناعت خود صبر می کنیم
گر جان به لب رسد غمِ دنیا نمی‌خوریم
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۴.)

غم را لطف لقب کن

غم را لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن
هم از این خوب طلب کن فرج و امن و امان را
بطلب امن و امان را بگزین گوشه‌گران را
بشنو راه دِهان را مگشا راهِ دَهان را
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۱۰۴ و ۱۰۵.)

غمِ روزی دو بالا می‌شود!

حرص را شیر برومندی بود موی سفید
قد دو تا چون شد غمِ روزی دو بالا می‌شود
(صائب، **کلیات**، ۳۲۸.)

غمِ روزی مخور که خود برسد

آن که جان آفرید روزی داد
شور بختی و نیك روزی داد
غمِ روزی مخور که خود برسد
به خردمند و بی‌خرد برسد
(سنایی، **مثنویها ح**، ۱۶۳.)

غمِ روزی نخورم

می‌رسد بی‌تك و دو هر چه نصیب است به من
غمِ روزی نخورم کم ز یکی مور نیَم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۹۵.)

غم ز لب باجِ نَفَس می گیرد

غصه بندد نَفَس افغان چه کنم؟
لب به فریاد نفس ران چه کنم
غم ز لب باجِ نَفَس می‌گیرد
عمر در کار رصد بان چه کنم؟
(خاقانی، **دیوان**، ۲۵۱.)

غمزه کاره مباش

غمزه کاره مباش چون خورشید
تات چون سایه وقف چه نکنند
شوخ رویی مکن که پاکدلان
گه کنند احتمال و گه نکنند
(خاقانی، **دیوان**، ۸۶۰.)

غمِ زیردستان بخور

غمِ زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستیِ روزگار
(سعدی، **بوستان** ی، ۳۸.)

...غمِ عالم نداشت!

من که غمخوارِ دلم از من مپرس احوالِ او
عالمی غم داشت دل اما غمِ عالم نداشت
(کلیم، **دیوان**، ۱۵۱.)

غمِ فردا نشاید خوردن امروز

خداوندانِ کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیمِ سختی؟
برو شادی کن ای یارِ دل افروز
غمِ فردا نشاید خوردن امروز
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۶.)

غمِ فرزند خوردن...

غم فرزند خوردن از جهل است
که خدا این و آنش می ندهد
کردگاری که آفرید او را
می تواند که جانش می ندهد
از کمال و کرم چو جانش داد
نکند آن که نانش می ندهد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۲.)

...غمِ قیمت بُوَد

بُزی کز گرگ بستاند شبانش
غمِ قیمت بُوَد نی مِهرِ جانش
بُوَد برساربان چُون شد شتر ریش
غمِ بار از غمِ جانِ شتر بیش
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۲۸۲.)

غم کُشت مرا

غم کُشت مرا و غمگسار آگه نیست
دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
این باکه توان گفت که عمرم بگذشت
در حسرتِ روی یار و یار آگه نیست
(ظهیر فاریابی، **دیوان** ی، ۳۵۲.)

غم گر هست در عالم همین است

مگو در بی غمی آسودگی هست
که غم گر هست در عالم همین است
(صائب، **کلیات**، ۱۹۴.)

غم گریبانم گرفت

دردِ عشقت دامنِ جانم گرفت
بارِ دیگر غم گریبانم گرفت
در هوایش بس که می گریم چو ابر
ز آبِ چشمم خاك هجرانم گرفت
(حلاج، **دیوان**، ۴۲.)

غمگزار از هزار جان خوشتر

عاشقی را که رازداری نیست
غمِ دل هست و غمگزاری نیست
پیش آن کَش خورَد به جان نشتر
غمگزار از هزار جان خوشتر
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۷۹.)

غم مخور

یوسفِ گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دلِ غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سَرِ شوریده باز آید به سامان غم مخور
(حافظ، دیوان، ۱۷۲.)

غم مخور، شادبزی

از بد و نیکِ جهان هر چه تورا پیش آید
غم مخور، شاد بزی زانکه جهان در گذر است
(ابن یمین، دیوان، ۳۵۴.)

غمناك نباید بود

غمناك نباید بود از طعنِ حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیرِ تو در او باشد
(حافظ، دیوان، ۱۰۹.)

غم نَفَس شمر است

از شمار نَفَس فذالِك عمر
هم غم است ارچه، غم نَفَس شمر است
غم هم از عالم است و در عالم
می نگنجد که بس قوی حشر است
(خاقانی، دیوان، ۶۴ و ۶۵.)

...غم نیست

گر چرخ و هزار چرخ در کینهٔ ماست
غم نیست، چو مهرِ یار در سینهٔ ماست
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۸:۸.)
گر جهانی غم است در دلِ من
چون تو اندر دلِ منی غم نیست
(امیرخسرو، دیوان، ۱۲۲.)

غم نیست و گر هست نصیبِ دلِ اعداست

ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن رود
تا می خورم امروز که وقتِ طرب ماست
می هست و درم هست و بت لاله رخان هست
غم نیست و گر هست نصیبِ دلِ اعداست
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۱۱۰.)

غم و شادمانی به سَر می رود

غم و شادمانی به سر می‌رود
به مرگ این دو از سر به در می‌رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج
چه آن را که بر گردن آمد خراج
چو خیلِ اجل در سرِ هر دو تاخت
نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت
(سعدی، بوستان ی، ۳۶.)

غم و شادی به همند

جورِ دشمن چه کند گر نکشد طالبِ دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند
(سعدی، گلستان ی، ۱۶۷.)

غم و شادیِ جهان را نبوَد ثبات

غم و شادی جهان را نبوَد هیچ ثبات
هر زمان حالِ وی از شکلِ دگر خواهد شد
خوش برانیم و بدانیم به هر گونه که هست
راحت و محنتِ ایام به سر خواهد شد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۶۸.)

غم و شادی نمی‌ماند

نه غم ماند نه شادی این جهان را
فنا فرجام باشد هردوان را
به شادی دار دل را تا توانی
که بفزاید ز شادی زندگانی
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین، ۲۷۳.)

غم و غصه خوردنم هوس است

فیضی از شادی زمانه مگوی
که غم و غصه خوردنم هوس است
(فیضی، دیوان، ۲۴۹.)

غمهای بی‌شمار به این دلفکار ماند

زین پنج روز عمر که چون برق و باد رفت
غمهای بی‌شمار به این دلفکار ماند
(صائب، کلیات، ۳۴۰.)

غمِ هستی کمتر خور

چرا تو سرد و برف آبی، فنا شو تا شگرف آیی
غمِ هستی تو کمتر خور، چه شیرین است بی‌خویشی
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۲۳۳:۵.)

غمی از چشم برراهی بتر نیست

اگر چه هیچ غم بی‌دردسر نیست
غمی از چشم برراهی بتر نیست
مبادا هیچ کس را چشم برراه
کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۹۹.)

غمی کز پسش...

غمی کز پسش شادمانی بری
بِه از شادیی کز پسش غم خوری
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۸۸.)

غمی که هست این است...

مرا ز روز قیامت غمی که هست این است
که روی مردمِ عالَم دوبار باید دید
(صائب، **کلیات**، ۴۰۷.)

غنا جز زنا نیارد یاد

طبع را از غنا مگردان شاد
که غنا جز زنا نیارد یاد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۸۳.)

...غنیمت است!

در باغِ عشق هم گل و هم خس غنیمت است!
از هر چه بوی او شنود کس غنیمت است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۱۳.)

غنیمت است در این روزگار خندیدن

دهانِ صبح پر از خنده دیدم و گفتم
غنیمت است در این روزگار خندیدن
(شفایی، **دیوان**، ۶۷۱.)

غنیمت دان...

زنهار غنیمت دان دورانِ لطافت را
کاین عهد گلِ خندان بسیار نمی‌پاید
(همام، **دیوان ت**، ۱۰۲.)

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
(حافظ، **دیوان**، ۱۱۰.)

مکن چون خضر بر خود راه را دور
که نزدیك است راهِ جانفشانی
شرابِ کهنه و یار کهن را
غنیمت دان چو ایام جوانی
(صائب، **کلیات**، ۷۹۱.)

غوره افشاری چه سود؟

نیست حرف تلخ را تأثیر در دل‌مردگان
کور چون شد چشمِ باطن، غوره افشاری چه سود؟
(صائب، **کلیات**، ۳۵۱.)

غوره بودی گشتی انگور و مویز

نار بودی نور گشتی ای عزیز
غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب
شاد باش الله اعلم بالصواب
(مولوی، **مثنوی ن**، ۴۸۱:۴.)

غوره گویند به تدریج که دوشاب شود

همه صاحب هنران بندهٔ این درگاهند
چه شود بنده گر از جملهٔ اصحاب شود
سخنِ من بِه از این گردد در مدحتِ تو
غوره گویند به تدریج که دوشاب شود
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۱۴۶.)

غول خود را مدان به جز زنِ خود

غولِ خود را مدان به جز زنِ خود
بر منه پای او به گردنِ خود
زآنکه چون غول در سرای شود
گردنت را دوال‌پای شود
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۲۷.)

غیبت از زنا سخت‌تر است

در غیبت بی گنه یکی پرده در است
وآن کس که زنا کند پسِ پرده در است

زانی به حضور و این به غیبت زهوا

این است که غیبت از زنا سخت‌تر است

(اهلی، **کلیات**، ۷۰۱.)

...غیبتِ او حضورِ مردم باد

نامِ ظالم خود از جهان گُم باد

غیبتِ او حضورِ مردم باد

(جامی، **هفتورنگ**، ۲۷۱.)

غیر از سرِ انگشتِ ندامت نگزیدم

چون شمع در این انجمن از راستیِ خویش

غیر از سر انگشتِ ندامت نگزیدم

(صائب، **دویست و یك غزل**، ۲۷۴.)

...غیر از صفا ز آینهٔ ما چه دیده‌اند؟

جمعی که بسته‌اند کمر در شکستِ ما

غیر از صفا ز آینهٔ ما چه دیده‌اند

(صائب، **کلیات**، ۵۳۶.)

غیر از عاشقی کاری ندارم

برون از مهرورزی پیشه‌ام نیست

به غیر از عاشقی کاری ندارم

(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۱۱.)

غیرت بلاست

میرم ز درد اگر به‌تو گوید کسی سخن

غیرت بلاست وه که مرا این بلا کشد

(اهلی، **کلیات**، ۲۰۷.)

غیرتت بر بهشت می ناید

در رهِ دین بر و ریاضت کن

وز چنین راهِ بد طهارت کن

غیرتت بر بهشت می‌ناید

تا جهنم تورا همی شاید

(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۶۴۵.)

غیرِ خدا در جهان هیچ نیست

به عین یقین قاسمی دیده است

که غیرِ خدا در جهان هیچ نیست

(قاسم انوار، **کلیات**، ۸۶.)

غیرِ خدا نیست کسی

غیرِ خدا نیست کسی در دو جهان هم نفسی

هرچه وجود است تو را جُز که به ایجاد مده

(مولوی، **دیوان**، ۱۰۶:۵.)

غیر کی آشنا شود؟

ای دلم آشنایِ تو همدمِ غیرِ من مشو

غیر کی آشنا شود همدلِ آشنا طلب

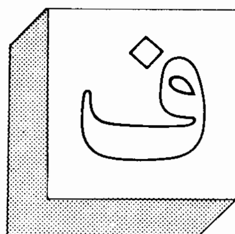
(اهلی، **کلیات**، ۲۶.)

غیرِ نام نباید یادگار گذاشت

چنان ممیر که چیزی بماند از تو به جا

به غیرِ نام نباید به یادگار گذاشت

(کلیم، **دیوان**، ۱۲۶.)



فاتحه‌ای چو آمدی...

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعلِ لبت به مرده جان
آن که به پُرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان
(حافظ، دیوان، ۲۶۳.)

فارغ بودن ز کفر و دین، دینِ من است

می‌خوردن و شاد بودن آیینِ من است
فارغ بودن ز کفر و دین دینِ من است
گفتم به عروسِ دهر کابینِ تو چیست؟
گفتا دلِ خرمِ تو کابینِ من است
(خیام، رباعیات، ۸۲.)

فارغ شوی...

فارغ شوی از حلقه زدن بر دَرِ دو نان
یك بار اگر در دلِ شب دست برآری
(صائب، کلیات، ۸۰۱.)

فارغ گشته‌ایم

ما ز بیکاری ز فکرِ کار فارغ گشته‌ایم
از زیان و سودِ این بازار فارغ گشته‌ایم
از بلند و پستِ عالم نیست ما را شکوه‌ای
ما از این سوهانِ ناهموار فارغ گشته‌ایم
(صائب، دویست و یك غزل، ۲۷۰.)

فاصبر صبراً جمیل

گر دستِ تضرع به دعا بردارم
بیخ و بنِ کوهها ز جا بردارم
لیکن ز تفضلاتِ معبودِ احد
فاصبر صبراً جمیل را بردارم
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۴۲۲.)

فاضلان را...

فاضلان را ز پی لاف فضول
روی در فتح و جَر و جَزم و ضم است
اُدَبا را ز پی کسب لجاج
اندُهِ نصبِ لَن و جزمِ لَم است
(سنایی، دیوان س، ۸۲.)

فالِ بد رنجور گردانَد...

فالِ بد رنجور گردانَد همی
آدمی را که نبودستش غمی
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۹۰.)

فال نیکو بزن

چه نیکو فال زد صاحب معانی
که خود را فال نیکو زن چو دانی
بد آید فال چون باشی بداندیش
چو گفتی نیك نیك آید فراپیش
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۴۷.)

فالی بزن به خیر

روزی از این خراس بیابی خلاص جان
فالی بزن به خیر که آخر گذشتنی است
در ششدری و مهره به کف مانده هان و هان
مُهره نشاندنی وز ششدر گذشتنی است
(خاقانی، دیوان، ۵۲۸.)

فالی زده‌ام

من دست به شاخ مه مثالی زده‌ام
دل داده و پس صلای مالی زده‌ام
او خود نپذیرد دل و مالم اما
اختر به‌گذشتن است فالی زده‌ام
(خاقانی، دیوان، ۷۲۷.)

فتنه‌انگیزی کن

چون مرغ سحر دلا سحرخیزی کن
گلبانگ برآر و فتنه انگیزی کن
یعنی ز نیِ خامه شکر ریزی کن
تعریف شکر لبانِ تبریزی کن
(لسانی، شهر آشوب، ۶.)

فتنهٔ جملهٔ جهانی تو

چه بلایی بر اهلِ روی زمین
از بلاهای آسمانی تو
از تو صد فتنه در جهان افتاد
فتنهٔ جملهٔ جهانی تو
(عطار، دیوان ت، ۵۶۵.)

فتنه‌ها از دامنِ آخر زمان برخاسته‌ست

آنچه گرد عارض او می نماید نیست خط
فتنه‌ها از دامنِ آخر زمان برخاسته‌ست
(صائب، کلیات، ۱۸۹.)

فحش از دهنِ تو طیّبات است

زَهر از قِبَل تو نوشدارو
فحش از دهنِ تو طیّبات است
(سعدی، کلیات ك، ۴۳۱.)

فخرت به سخن باید

جانت به سخن پاك شود زانکه خردمند
از راه سخن بر شود از چاه به جوزا
فخرت به سخن باید ازیرا که بدو کرد
فخر آن که نماند از پس او ناقهٔ عضبا
(ناصرخسرو، دیوان م، ۵.)

فخرِ من و تو به علم و رای و وقار است

ای شده غره به مال و مِلك و جوانی
هیچ بدینها تورا نه جای فخار است
فخر به خوبی و زر و سیم زنان راست
فخرِ من و تو به علم و رای و وقار است
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۸.)

فخرها اندر میانِ ننگهاست

در تگِ دریا گهر با سنگهاست
فخرها اندر میانِ ننگهاست
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۴۹.)

...فخری نیست

هیچ کس را به بخت فخری نیست
زانکه او جفت نیست با فرهنگ
به یك اندازه‌اند بر دَرِ بخت
مردِ فرهنگ با مقامر و شنگ
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۶۹.)

فدای پیرهن چاكِ ماهرویان باد...

دلم رمیدهٔ لولی وشی است شورانگیز
دروغ وعده و قتّال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاكِ ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
(حافظ، دیوان، ۱۸۰.)

فدایِ جان تو باد

مرا تو جان عزیزی و جان توست عزیز
هزار جان عزیزم فدای جانِ تو باد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۳۳.)

...فدایِ سر یك موی تو

ای شده ترکان همه هندوی تو
باد جدا چشم بَد از روی تو
موی به موی از سر تا پای من
باد فدای سر یك موی تو
(نظامی، دیوان، ۳۲۲.)

...فذالك کُشتن است

مرغکی را وقتِ کشتن می‌دوانید ابلهی
گفت مقصود از دوانیدنش نازك کُشتن است
ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار
می‌دواند و این دویدن را فذالك کشتن است
(خاقانی، دیوان، ۸۳۷.)

فراخ آستین شو

فراخ آستین شو کزین سبز شاخ
فتد میوه در آستین فراخ
(نظامی، اقبالنامه، ۱۴۶.)

فراخنای هوس جای تنگدستان نیست

مراد باغِ سخن با خردپرستان نیست
نثار گوهر من جز به پای مستان نیست
امید برده به میدان خواهشم ورنی
فراخنای هوس جای تنگدستان نیست
(طالب آملی، کلیات، ۲۶۶.)

...فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

دو یار زیرك و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیَم اُفتند هر دم انجمنی
(حافظ، دیوان، ۳۳۸.)

فراق از هلاك صعب‌تر است

بِه از این حرف یادگاری نیست
که بتر از فراق کاری نیست
آری این نکته در جهان سمر است
که فراق از هلاك صعب تر است
(نثاری، سرو و تذرو، ۵۹.)

...فراق افتاده بود

در مقاماتِ طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود
(حافظ، دیوان، ۱۴۴.)

فراق هم به سر آید

امیدوار چنانم که کارِ بسته بر آید
وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید
(سعدی، کلیات ك، ۵۱۳.)

فراقِ یار نه آن می کند که بتوان گفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراقِ یار نه آن می کند که بتوان گفت
حدیثِ هولِ قیامت که گفت واعظِ شهر
کنایتی است که از روزگارِ هجران گفت
(حافظ، دیوان، ۶۱.)

فرامُش گشت رسمِ شادمانی

مرا اینجا ز بس اندُه که خوردم
فرامُش گشت رسمِ شادمانی
غم آمد سودِ من سرمایهٔ عمر
که کرده‌ست این چنین بازارگانی
(مسعود سعد، دیوان، ۶۳۰.)

فرامش گشتگان را هم کنی یاد

چو بنشینی به روی دوستان شاد
فرامش گشتگان را هم کنی یاد
(امیرخسرو، شیرین و خسروم، ۲۰۹.)

...فراموش کن

به جای تو گر بد کند ناکسی
تو نیز ارکنی نیکوی باکسی
همان را همین را فراموش کن
زبان از بد و نیك خاموش کن
(نظامی، اقبالنامه، ۱۵۰.)

فراموشم مکن از یادِ خویش

از روزگار باز نخواهم شدن
تا روزگار می بدهد دادِ من

هیچ فرامُشم مکن از یادِ خویش
زیرا که نه فرامشی از یادِ من
(مسعود سعد، دیوان، ۶۲۱.)

...فراوان دارم

جهل کان اصل بزرگی است ندارم یك جو
فضل کان آفت جان است فراوان دارم
(طالب آملی، کلیات، ۱۱۰۸.)

فراوان نسبت است...

نه هر کاو یار شد باشد وفادار
فراوان نسبت است از یار تا یار
نه هر آبی که بُو دارد گلاب است
نه هر دُردی که رنگین شد شراب است
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۷۸.)

فرج بن الفرج بن الفرجم

مادرم بخت بُدست و پدرم جود و کَرَم
فرج بن الفرج بن الفرج ابن الفرجم
(مولوی، دیوان کبیر، ۹:۴.)

فرخ بُوَد فالِ فرخ به فال

به فرخندگی فال زن ماه و سال
که فرخ بود فالِ فرخ به فال
مزن فالِ بد کاورَد حالِ بد
مبادا کسی کاو زند فالِ بد
(نظامی، شرفنامه، ۱۵۰.)

فردا بروم جای دگر!

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دستِ تو فردا بروم جایِ دگر!
بامدادان که برون می نهم از منزل پای
حُسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
(سعدی، کلیات ك، ۵۲۱.)

فردا بینی بهشت همچون کفِ دست!

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولی است خلاف، دل در آن نتوان بست
گر عاشق و میخواره به دوزخ باشد
فردا بینی بهشت همچون کفِ دست!
(خیام، رباعیات، ۸۱.)

فردا شرابِ کوثر و...

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مهروی و جامِ می
(حافظ، دیوان، ۲۹۸.)

فردا کس ندیده‌ست

بیا امروز تا سیرت ببینم
مگو فردا که فردا کس ندیده‌ست
(امیرخسرو، دیوان، ۵۱.)

...فردا نباشند همسر

بد و نیك چون نیست امروز یکسان
چنان دان که فردا نباشند همسر
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۰۶.)

فردا همه کارها دگر گردد

امروز بساز کارِ ما گرنی
فردا همه کارها دگر گردد
(خاقانی، دیوان، ۵۸۲.)

...فَرد کرد و رفت

عقلم به‌جا و هوش به‌جا، دل به جای بود
زین همدمان به یك نفسم فرد کرد و رفت
(طالب آملی، کلیات، ۳۵۲.)

فَردم مکن از خود که...

یك لحظه به کامِ منِ بیچاره نبودی
یك باده به یادِ من غمخواره نخوردی
فردم مکن از خود که ز تو خوب نباشد
ای آنك ز خوبانِ زمانه همه فردی
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۹۷.)

فرزانه شو فرزانه شو

در پلهٔ دیوانگی فرش است سنگِ کودکان
مردِ ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
(صائب، کلیات، ۷۵۴.)

فرزندِ خصالِ خویشتن باش

چون شیر به خود سپه شکن باش
فرزندِ خصالِ خویشتن باش
(نظامی، لیلی و مجنون، ۴۶.)

...فرزندِ خلف دارد

قدح بر چشمهٔ خورشید در جوهر شرف دارد
چرا خرم نباشد تاك فرزند خلف دارد
(سلیم، **دیوان**، ۱۹۰.)

فرزند هنرهای خویشتن شو

با نیك به نیکی بکوش ازیرا
بد جز که سزاوار شَر نباشد
فرزند هنرهای خویشتن شو
تا همچو تو کس را پسر نباشد
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۵۹.)

...فرشته است

عیب پری مکن که نهان از تو گشته است
دیوی که عیب خود بشناسد فرشته است
(اهلی، **کلیات**، ۶۳.)

فرشته شو ارنه پری باش

فرشته شو ارنه پری باش باری
که همکاسه الّا همایی نیابی
(خاقانی، **دیوان**، ۴۱۸.)

فرصت از دست مده

مده ازدست کنون فرصتِ امکان چو تورا
دست آن هست که دادِ دلِ احباب دهی
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۳۳.)

ای نیکبخت فرصت خود را مده زدست
در کارِ خیر تا که بیابی ثوابِ عمر
دریاب این دو روزدگر چون مجال هست
اکنون که رفت بر سرِ کوه آفتابِ عمر
(همام، **دیوان ت**، ۱۸۲.)

فرصت از دست می‌رود

خیر تأخیر برنمی‌تابد
خُنك آن کس که خیر دریابد
چشم گیتی تویی، مرو در خواب
فرصت ازدست می‌رود، دریاب
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۱۲.)

فرصت این است فرصتی دریاب

آن که را جُستهای خریدار است
تو چه خُسبی؟ چو دوست بیدار است
دوست بیدار و دشمن اندر خواب
فرصت این است فرصتی دریاب
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۸۱.)

فرصت بر باد رفت

آه که فرصت همه بر باد رفت
کار نه بر قاعدهٔ داد رفت
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۳۲۱.)

فرصتت باد

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۲ و ۲۹۲.)

فرصت را غنیمت دان

دلا تا می‌توان امروز فرصت را غنیمت دان
که در عالم نمی‌داند کسی احوالِ فردا را
(هلالی، **دیوان**، ۲.)

فرصتِ سرخاریدن ندارد

مکش سر از خطِ فرمان که گردونِ بلند اختر
ندارد فرصت خاریدنِ سر از سجود اینجا
(صائب، **کلیات**، ۱۱۲.)

فرصت شمار امروز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۱۵.)

فرصت شمار صحبت

بوسیدنِ لبِ یار اول زدست مگذار
کاخر ملول گردی ازدست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن
(حافظ، **دیوان**، ۲۷۰.)

فرصت غنیمت است

فرصت غنیمت است به دست دعا بشوی
داغ سیه گلیمی خود را به آبِ صبح
(صائب، کلیات، ۳۱۶.)

ایام گل رسیده و هنگام فرصت است
ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است
(فیضی، دیوان، ۲۳۸.)

فرصت کو؟!

چون نسیمِ صبح دارد دشمنی در آستین
فرصتی کو؟ تا سَرِ پروانه را خارد چراغ
فرصتی کو تا دل از دنیا کنم گردآوری
چند روزی توشهٔ عقبی کنم گردآوری
(صائب، کلیات، ۶۳۸ و ۷۸۶.)

فرصت نمانده است!

موی سفید مشرقِ صبحِ ندامت است
صائب به توبه کوش که فرصت نمانده است!
(صائب، کلیات، ۲۰۵.)

فرصت نمی‌شود که بپرسم..!

ای همنشین بگوی تو خود گر چو من نه‌ای
کز دیدنش ز هوش چو رفتی دگر چه شد
پیوسته در کنار من است وز اضطراب
فرصت نمی‌شود که بپرسم کمر چه شد
(کلیم، دیوان، ۲۱۰.)

فرق از زمین تا آسمان باشد

چه نسبت می‌کنی مه را به خود خود را نکوتر بین
که از تو تا به مه فرق از زمین تا آسمان باشد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۰۱۰.۵)

فرق است ز دیده تا شنیده

از گوش مجوی کارِ دیده
فرق است ز دیده تا شنیده
(جامی، هفت اورنگ، ۷۶۸.)

فرق باشد ز شمس تا به قمر

بر طریقی روم که رانندم
لاجرم آبِ خفته خوانندم
آب گویند چون شود در خواب
چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب
غلطند آب خُفته باشد سیم
یخ گواهی دهد بر این تسلیم
سیم را کی بُوَد مشابهتِ زر
فرق باشد ز شمس تا به قمر
(نظامی، هفت پیکر، ۴۷.)

فرق دانند...

فرق دانند مردمِ هشیار
بانگِ خر ز ارغنون و موسیقار
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۸۵.)

فرمان بَرمت جانا

گفتی به غمم بنشین یا از سرِ جان برخیز
فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
(سعدی، کلیات ك، ۵۵۹.)

فرمان پذیرِ الله اوست

گر تو از علم نردبان سازی
هر چه خواهی تو زود دریازی
رهرو و رهروان در این ره اوست
زانکه فرمان پذیرِ الله اوست
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۷۴.)

...فروخت یوسفِ مصری به کمترین ثمنی

هر آن که کُنجِ قناعت به گنجِ دنیا داد
فروخت یوسفِ مصری به کمترین ثمنی
(حافظ، دیوان، ۳۳۸.)

فرو میرد امیدواری

فرو میرد امیدواری زمرد
چو همسال را سر در آید به گرد
(نظامی، شرفنامه، ۲۱۴.)

...فرهادی نمی‌خواهد!

دلِ عشرت پرستِ ما به محنت سر فرو نارد
به پرویزی تنی درداده فرهادی نمی‌خواهد!
(طالب آملی، کلیات، ۵۸۱.)

فرهنگ آرایشِ جان بُوَد

که فرهنگ آرایشِ جان بُوَد
ز گوهر سخن گفتن آسان بُوَد
گهر بی‌هنر زار و خوار است و سست
به فرهنگ باشد روان تندرست
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۱۲۳:۵.)

فرهنگ نیست

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه بر زور آوران انداختن فرهنگ نیست
(سعدی، کلیات ك، ۴۵۵.)

فریاد از او، فریاد از او

ناله و فریادِ من رفت از زمین تا آسمان
ناله از دل می‌کشم فریاد از او فریاد از او
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۶۳.)

فریاد از این پیرکِ برناپیشه

در دردسرم زین دلِ سودا پیشه
کاو را نبوَد به جز تمنا پیشه
پیرانه سرش آرزوی برنایی است
فریاد از این پیرکِ برناپیشه
(عُبید زاکانی، کلیات، ۱۰۸.)

فریاد به لااله‌الاهو

فریاد به لااله‌الاهو
زین بی‌معنی زمانهٔ بدخو
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۶۲.)

فریاد چه تأثیر کند ناشنوان را

فیضی چه کنی ناله ز بیدادِ نکویان
فریاد چه تأثیر کند ناشنوان را
(فیضی، دیوان، ۱۹۶.)

فریاد رسم فریاد است

شب هجران دلم از نالهٔ حسرت شاد است
چه توان کرد که فریاد رسم فریاد است
(صائب، کلیات، ۱۸۳.)

فریاد رس ندارم

فریاد کز غمِ تو فریاد رس ندارم
با که نَفَس برآرم چون همنفس ندارم
(عطار، دیوان ت، ۴۲۶.)

فریاد رسی نماند ما را

بس آه زدیم چون فغانی
فریاد رسی نماند ما را
(بابافغانی، دیوان، ۷۸.)

فریاد رسی نیست

فریاد که بیداد ز حد بردی و از تو
فریاد رسی نیست که دادم بستاند
(امیرخسرو، دیوان، ۱۶۵.)
دلْ مرده از آنم که مسیحا نفسی نیست
فریادم از آن است که فریاد رسی نیست
(اهلی، کلیات، ۸۶.)

فریاد ز دستِ دلِ بی‌حوصلهٔ ما

گفتیم غمِ عشق به هر کس که نشستیم
فریاد ز دستِ دلِ بی‌حوصلهٔ ما
کی قطعِ رهِ کعبهٔ مقصود توانیم
گر ناقهٔ همت نشود راحلهٔ ما
(فیضی، دیوان، ۲۱۷.)

فریاد ز دستِ فلك...

فریاد ز دست فلك سفله نواز
شهزاده به منّت و گدازاده به‌ناز
نرگس ز برهنگی سر افکنده به پیش
صد پیرهنِ حریر پوشیده پیاز
(فضولی، دیوان، ۶۶۰.)

فریاد زدن نه شیوهٔ مردان است

پروانه صفت سوزِ دلم پنهان است
کارم نه چو بلبل از غمت افغان است
ما را نه که در دهان زبان نیست ولی
فریاد زدن نه شیوهٔ مردان است
(اهلی، کلیات، ۶۹۴.)

فریاد ز روزگار تا چند؟

فریاد مرا ز روزگار است

فریاد ز روزگار تا چند؟
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۲۷۲.)

فریاد ز ظلمی که به ما کرد فلک

ما را هدفِ تیرِ بلا کرد فلک
با محنت و درد مبتلا کرد فلک
از یار و دیارِ خود جدا کرد فلک
فریاد ز ظلمی که به ما کرد فلک
(فضولی، دیوان، ۶۶۶ و ۶۶۷.)

...فریاد کن

نی مشو نومید خود را شاد کن
پیشِ آن فریادرس فریاد کن
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۰۰.)

فریاد کنم که جای فریادم هست

از فرقتِ دلبر دلِ ناشادم هست
یادم نکند گرچه از او یادم هست
از یك دلِ او هزار بیدادم هست
فریاد کنم که جای فریادم هست
(ادیبِ صابر، دیوان، ۴۴۳.)

فریاد که دزدیده کسی غارتِ من کرد

دزدید نهانم دل و نگذاشت به فریاد
فریاد که دزدیده کسی غارتِ من کرد
(اهلی، کلیات، ۲۱۹.)

فریاد که عزت سببِ خواریِ من شد

خوارم به نظرها همه از بس که عزیزم
فریاد که عزت سببِ خواریِ من شد
(طالب آملی، کلیات، ۵۴۲.)

فریاد که فریاد نمی‌یارم کرد

دل را به دمی شاد نمی‌یارم کرد
چون خاك شدم یاد نمی‌یارم کرد
دارم سخنان یاد نمی‌یارم کرد
فریاد که فریاد نمی‌یارم کرد
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۳۳۱.)

فریادِ من ز جورِ تو بر آسمان رسید

جانا در انتظارِ تو کارم به جان رسید
فریادِ من ز جورِ تو بر آسمان رسید
از دوستی و صحبتِ و مهرت نصیبِ من
رنجِ تن و بلای دل و بیمِ جان رسید
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۱۷.)

فریبِ آسمان خوردن نشاید

دو روزی کز غلط کاری برآید
فریبِ آسمان خوردن نشاید
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۶۷.)

فریبِ عجز مخور

ز چشم نرمی دشمن فریبِ عجز مخور
دلیر بر سر این آبِ زیرکاه مرو
(صائب، دویست و یك غزل، ۳۰۶.)

...فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو با سفله گویی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی
(سعدی، گلستان ی، ۱۸۱.)

فزونی بده

بخور هر چه داری به فردا مپای
که فردا مگر دیگر آیدش رای
بخور هر چه داری فزونی بده
تو رنجیده‌ای بهرِ دشمن منه
هر آنگه که روز تو اندر گذشت
نهاده همه باد گردد به دشت
به دشمن رسد آنچه باشد به گنج
بده تا روانت نباشد به رنج
(فردوسی، شاهنامه د، 5:2555.)

فسردی همچو یخ

فسردی همچو یخ از زُهد کردن
بسوز آخر چو آتش گاهگاهی
(عطار، دیوان ت، ۶۸۴.)

فسون بردن به بابل کی کند سود؟

فسونی چند با خواهش برآمود
فسون بردن به بابل کی کند سود؟
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۳۶.)

...فسونِ من ببین!

مردِ افسونگر ز حرص کسب و کار
در نیابد آن زمان افسونِ مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین
آنِ خود دیدی فسونِ من ببین!
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۴:۱.)

فصل ِ گُلِ داغ است

بشکفت چمن موسم آشوب دماغ است
ای اهل جنون مژده که فصل گلِ داغ است
فرق گل و داغ دل عشاق، جز این نیست
کان زادهٔ آتشکده وین زاده باغ است
(طالب آملی، کلیات، ۲۹۰.)

فضل و هنر است زینتِ مرد

مرد از هنر آدمی است ورنه
از نسبتِ بوالبشر چه خیزد
فضل و هنر است زینتِ مرد
از حلقه و از کمر چه خیزد
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۵۱.)

فطرتم این است

میلم همه جایی است که خواری همه آنجاست
با خصلت ذاتی چه کنم فطرتم این است
(وحشی، دیوان، ۲۸.)

فعل را نکو کن

آن قوّتِ جوانی و آن صورت بهشتی
ای بی‌خرد تنِ من ازدست چون بهشتی؟
تا صورتت نکو بود افعالِ زشت کردی
پس فعل را نکو کن اکنون که زشت گشتی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۶۵.)

...فعلِ شنیعی است

دانیم که در یوزهٔ می فعل شنیعی است
اما چه توان کرد عجب فصل ربیعی است

نومید ز رحمت نشوم با همه عصیان
کاین دست گنهکار به دامان شفیعی است
(طالب آملی، کلیات، ۳۱۸.)

فغان از اخترِ طالع

فغان از اخترِ طالع که ممکن نیست اصلاحش
در این عقده چه کار از ناخن تدبیر می‌آید
(سلیم، دیوان، ۱۵۶.)

فغان ز شیوهٔ این صوفیانِ نادرویش

به زیر خرقه چه زنارها که پنهان است
فغان ز شیوهٔ این صوفیانِ نادرویش
(ابن حسام، دیوان، ۳۴۴.)

فغان زین چرخ

فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی
گهی شیشه کند گه شیشه بازی
به اول عهد زنبور انگبین کرد
به آخر عهد باز آن انگبین خورد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۷۶.)

فغان که بختِ من از خواب برنمی‌آید

نَفَس برآمد و کام از تو برنمی‌آید
فغان که بختِ من از خواب برنمی‌آید
(حافظ، دیوان، ۱۶۰.)

فغان که نیست...

فغان که نیست به جز عیبِ یکدگر جستن
نصیبِ مردمِ عالم از آشنایی هم
(صائب، دویست و یک غزل، ۲۶۷.)

فغان که هستیِ من...

فغان که هستیِ من صرف آشنایی شد
بهار عمر به تاراج بینوایی شد
در این قلمرو پرصید از نگونبختی
درازدستی ما ناوك هوایی شد
(صائب، کلیات، ۳۴۱.)

فقر اگر این است تجارت کدام؟

زر چو بسنجند به سنگ و شکوه
هست گران تر بسی از سنگ کُوه

دعوی فقر و عمل زر مدام
فقر اگر این است تجارت کدام؟
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار**م، ۱۵۹.)

فقر سیاه رو محکِ...

فقر سیاه رو محکِ بُخل و همت است
محتاج از کریم شناسد لئیم را
(صائب، **کلیات**، ۱۲۹.)

فکرِ آب و نان داریم ما

نیست جانِ سختِ ما از سختی دوران ملول
زندگانی چون هما از استخوان داریم ما
در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده‌اند
ساده لوحی بین که فکرِ آب و نان داریم ما
(صائب، **کلیات**، ۹.)

فکرِ بدنامی مکن

گر مرید راهِ عشقی فکر بد نامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهنِ خانهٔ خمار داشت
(حافظ، **دیوان**، ۵۴.)

فکر بهبودِ خود ای دل ز دری دیگر کن

فکر بهبودِ خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود بِه به مداوای حکیم
(حافظ، **دیوان**، ۲۵۳.)

فکرِ خام ِ زاهدِ احمق نگر

تکیه بر فردا و طاعت کرده است
فکرِ خام ِ زاهدِ احمق نگر
(نسیمی، **دیوان**، ۱۸۹.)

فکرِ خود کن

انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر کلیم
فکرِ خود کن کس نمی‌ریزد به خاك اکسیر را
(کلیم، **دیوان**، ۹۰.)

فکرِ دگر می‌بایدت

ای که گویی فکر وصل او به نقد جان کنم
راست می‌پرسی زمن، فکرِ دگر می‌بایدت
(اهلی، **کلیات**، ۴۱.)

فکرِ سود و زیانت باید کرد

گر نبندی کمر به خدمت خود
خدمت دیگرانت باید کرد
در همه کارها چه نیك و چه بد
فکرِ سود و زیانت باید کرد
در همه جا و در همه مورد
نفسِ خود امتحانت باید کرد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۶.)

فکرِ شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را

فکرِ شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
عشرتِ امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است
(صائب، **کلیات**، ۲۶۲.)

فکرِ فانی تورا وبال بُوَد

هر چه فانی است در ضمیر مهل
جز به باقی مده تصور دل
هرچه فانی است خود خیال بُوَد
فکرِ فانی تورا وبال بُوَد
(اوحدی، **دیوان** ك، ۶۲۴.)

فکر کن از روزِ شمار

چند شمارِ زر و زینت کنی
فکر کن از روزِ شمار ای غلام
(عطار، **دیوان** ت، ۳۷۶.)

...فکرِ لباس و غم ِ کلاه ندارد

هر که برآید ز سردسیر تعیّن
فکرِ لباس و غمِ کلاه ندارد
در دل خرسند آهِ سرد نباشد
بادِ خزان در بهشت راه ندارد
(صائب، **کلیات**، ۵۴۷.)

فکرِ ما کنید

ای بتان سنگدل تاچند استغنا کنید؟
ما خود از فکرِ شما مردیم، فکرِ ما کنید
(هلالی، **دیوان**، ۷۸.)

فکرِ هر کس به قدرِ همتِ اوست

تو و طوبی و ما و قامتِ یار
فکرِ هر کس به قدرِ همتِ اوست
(حافظ، دیوان، ۴۰.)

فکری به از این نیست!

اهلی بشکن شیشهٔ ناموس و قدح گیر
اندیشه مکن هیچ که فکری بِه از این نیست!
(اهلی، کلیات، ۵۱.)

...فکنده‌ست بسیار کس را به چاه

سر و روی آن دزد گردد خراب
که خود را رسن سازد از ماهتاب
سراب از سرِ آب نشناختن
کشد تشنه را در تك و تاختن
کلیچه گمان بردن از قرص ماه
فکنده‌ست بسیار کس را به چاه
(نظامی، اقبالنامه، ۳۱.)

...فلاح از اوِ برخاست

هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از او برخاست
چوبِ تر را چنان که خواهی پیچ
نشود خشك جز به آتش راست
(سعدی، گلستان ی، ۱۵۵.)

فلانی بی‌وفایی می کند!

ای مسلمانان به فریادم رسید
کان فلانی بی‌وفایی می کند!
(سعدی، کلیات ك، ۴۹۹.)

فلس در کیسهٔ عمل منهید

فلسفه در سخن میامیزید
وآنگهی نامِ آن جدل منهید
نقدِ هر فلسفی کم از فلس است
فلس در کیسهٔ عمل منهید
(خاقانی، دیوان، ۱۷۲.)

فلسی ز هزار فلسفی بِه

چند از دم فلسفی شنودن
نه فلسفه بل سفه نمودن
پا از سرِ این حدیث در نِه
فلسی ز هزار فلسفی بِه
(خاقانی، تحفةالعراقین، ۶۵.)

فلك افعی تن و زُمرد سلب است

کارِ خود را ز فلك همچو فلك
چون نبینم سر و سامان چه کنم؟
فلك افعی تن و زُمرد سلب است
دفع این افعیِ پیچان چه کنم؟
(خاقانی، دیوان، ۲۵۱.)

فلك با ستیزنده خواری کند

خدای از پی بندگیم آفرید
به جز بندگی ناید از من پدید
به نیك و به بد مرد آموزگار
نپیچد سر از گردشِ روزگار
به هر چش رسد سازگاری کند
فلك با ستیزنده خواری کند
(نظامی، اقبالنامه، ۲۱.)

...فلك به خونِ جگر می‌دهد مرا

چون داغ لاله، سوخته نانی است روزیم
آن هم فلك به خونِ جگر می‌دهد مرا
(صائب، کلیات، ۵۶.)

فلك داده‌های خود از تو بگیرد

بگیرد از تو فلك داده‌های خود به لجاج
چو کودکان که متاعی دهند و پس گیرند
(طالب آملی، کلیات، ۵۲۵.)

فلك دیدم و در قصدِ دلِ دانا بود

دفترِ دانشِ ما جمله بشویید به می
که فلك دیدم و در قصدِ دلِ دانا بود
(حافظ، دیوان، ۱۳۸.)

فلك را مترسان...

فلك را مترسان به آه دروغی
که از تیر کج نیست پروا نشان را
به زنجیر دیوانه ننشینند از پا
چه پروای موج است آبِ روان را
(صائب، کلیات، ۲۳.)

فلك شیری است رباینده

فلكِ گردان شیری است رباینده
که همی هر شب زی ما به شکار آید
هر که پیش آیدش از خلق بیو بارد
گر صغار آید و یا نیز کبار آید
نشود مانده و نه سیر شود هرگز
گر شکاریش یکی یا دو هزار آید
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۶۱.)

فلك کاسه‌ای است خاك انبار

دست کفچه مکن به پیشِ فلك
که فلك کاسه‌ای است خاك انبار
گر به میزان عقلِ یك درمی
چه کنی دست کفچه چون دینار
(خاقانی، دیوان، ۱۹۹.)

فلك کعبتینِ بی‌نقش است

این فلك کعبتینِ بی‌نقش است
همه بر دستخون قمار کند
پنج یك برگرفته‌باد فلك
که دوشش را دو یك شمار کند
(خاقانی، دیوان، ۱۷۳.)

فلك گاه چنین گاه چنان می‌باشد

از غمِ هجر میندیش کمالا چندین
که فلك گاه چنین گاه چنان می‌باشد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۴۰۹.)

فلك مملكت کی دهد رایگانی؟

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد:
و بالا و تن تَهم و نسبت کیانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت
فلك مملکت کی دهد رایگانی؟
(دقیقی، دیوان، ۱۱۰.)

فلك نیز از مفالیك است

یار ما مونسِ بد و نیك است
ما چه دوریم و او چه نزدیك است
در سرِ کوی او یقینم شد
که فلك نیز از مفالیك است
(سلیم، دیوان، ۱۱۲.)

فلك نیست یکسان

فلك نیست یکسان هماغوش تو
طرازش دو رنگ است بردوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد
گهت با دَدان دستبندی دهد
شبانگه به نانیت نارد به یاد
کلیچه به گردون دهد بامداد
(نظامی، شرفنامه، ۲۲۲.)

فلك همه بر یك قرار نگذارد

به بی قرارىِ اهلی رقیب کرد قرار
ولی فلك همه بر یك قرار نگذارد
(اهلی، کلیات، ۱۵۱.)

فهم آب است و...

فهم آب است و وجودِ تن سبو
چون سبو بشکست ریزد آب از او
این سبو را پنج سوراخ است ژرف
اندر او نی آب مانَد خود نه برف
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۲۰.)

فهمِ سخن گر نکند...

فهمِ سخن گر نکند مستمع
قوّتِ طبع از متکلم مجوی
فسحتِ میدانِ ارادت بیار
تا بزند مردِ سخنگوی گوی
(سعدی، گلستان ی، ۹۱.)

فی‌الجمله نه کافرم نه دین دارم

دی ساکن کُنج صومعه بودم
و امروز ز ساکنان خمّارم
چون دانم داد شرحِ حال خود؟
فی‌الجمله نه کافرم نه دین دارم
(عطار، دیوان ت، ۴۳۵.)

فیضِ تو چو فیضِ عقل عام است

مهری تو حریفِ کین نباشی
روحی همه خشمگین نباشی
فیضِ تو چو فیضِ عقل عام است
قدرِ تو چو قدرِ عشق تام است
(خاقانی، تحفةالعراقین، ۲۱.)

فیض رسانِ تمامِ عالم باش

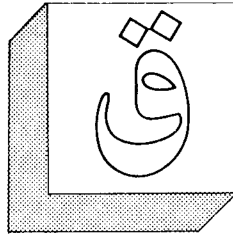
چو آفتاب سرت تا ز آسمان گذرد
چو ابر فیض رسانِ تمامِ عالم باش
(صائب، کلیات، ۶۲۴.)

فیض سیاه کاسه به مهمان نمی‌رسد

چشمی به داغ لاله عبث سرخ کرده‌ایم
فیض سیاه کاسه به مهمان نمی‌رسد
(صائب، کلیات، ۴۵۸.)

فی لطفِ امان الله

چون عزمِ سفر کردی فی لطف امان الله
پیروز تو واگردی فی لطف امان الله
ای شاد کنِ دلها، اندر همه منزلها
در حُسن و وفا فردی فی لطف امان الله
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۲۸:۵.)



...قابلِ اشاره شود

مباش در پی گِردآوری که ماه تمام

ز خود تهی چو شود قابلِ اشاره شود

(صائب، کلیات، ۴۴۰.)

...قابلِ اصلاح نیست

نسخهٔ مغلوطِ عالم قابلِ اصلاح نیست

وقت خود ضایع مکن بر طاقِ نسیانش گذار

(صائب، کلیات، ۵۸۳.)

قابلِ تغییر نبوَد...

ساقیا می دِه که با حکمِ ازل تدبیر نیست

قابلِ تغییر نبوَد آنچه تعیین کرده‌اند

(حافظ، دیوان، ۳۶۵.)

قاصدِ مطلوب می‌رسد

از گَردِ راه قاصدِ مطلوب می‌رسد

روشنگرِ دو دیدهٔ یعقوب می‌رسد

(صائب، کلیات، ۴۵۱.)

قاف تا قافِ جهان بی‌نمک است

داغ بر کف، ز که مرهم جویم

قاف تا قافِ جهان بی‌نمک است

(طالب آملی، کلیات، ۱۳.)

قافله از قافله واپس تریم

عمر همه رفت و به پس گستریم

قافله از قافله واپس تریم

(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۷۴.)

قافیهٔ دولت تویی در پیشِ من

قافیه اندیشم و دلدارِ من

گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه اندیش من

قافیهٔ دولت تویی در پیشِ من

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۶.)

قاقا و قوقوست

اگر صوفی ندارد عشق، قاقاست

وگر ملا نباشد مست قوقوست

(قاسم انوار، کلیات، ۶۷.)

قال و مقالِ عالمی می کشم از برای تو

من که ملول گشتمی از نفسِ فرشتگان

قال و مقالِ عالمی می‌کشم از برای تو

(حافظ، دیوان، ۲۸۴.)

قانع به تلخ و شور شدیم

ما خنده را به مردمِ بی‌غم گذاشتیم

گل را به شوخ چشمیِ شبنم گذاشتیم

قانع به تلخ و شور شدیم از جهانِ خاك
چون کعبه دل به چشمهٔ زمزم گذاشتیم
(صائب، کلیات، ۷۱۰.)

قانع، رهینِ منّتِ حاتم نمی‌شود
لب بسته در محیط صدف کرد زندگی
قانع، رهین منّتِ حاتم نمی‌شود
(صائب، کلیات، ۳۲۲.)

قانع شو و متابعتِ عقلِ پیر کن
چون هست و نیست نماند به یك قرار
آن بِه کز آن به یاد نیاید دلِ تو را
قانع شو و متابعتِ عقلِ پیر کن
کز بندِ غم جز او نگشاید دلِ تو را
جز صیقلِ قناعت و استادیِ خرد
از رنگِ حرص کس نزداید دلِ تو را
(ابن یمین، دیوان، ۳۱۳.)

قانعم اکنون
قانعم اکنون ز پسِ آنك بود
با تو به هم صحبتِ من سال و ماه
کز تو سلامی رسدم وقت وقت
وز تو پیامی رسدم گاه گاه
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۷۵.)

قایم مقام شد
گر غم بکند از چمن دلِ صنوبرش
در جان خیالِ قدِ تو قایم مقام شد
(کمال خجند، دیوان، ۱ـ۲:۵۳۲.)

قبلهٔ احرار باش
گوهرِ آزادگی در صدفِ بندگی است
بنده شو آنگه به ناز قبلهٔ احرار باش
(طالب آملی، کلیات، ۴۷.)

...قبله شان شاهد و شمع و شکم است
صوفیان را زپیِ راندنِ کام
قبله‌شان شاهد و شمع و شکم است
(سنایی، دیوان س، ۸۲.)

قبول باید کرد
سخنِ مقبلانِ خیراندیش
گرچه بینی خلاف وایهٔ خویش
چون به تدبیر رَد نشاید کرد
به ضرورت قبول باید کرد
که در اول اگر زیان بینی
عاقبت سودِ خود در آن بینی
(نثاری، سرو و تذرو، ۵۷.)

قحطِ وفاست
قحط وفاست در بُنه آخرالزمان
هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان
(خاقانی، دیوان، ۳۰۸.)

قدحِ آفتاب مو دارد
چشم باریك بین اگر باشد
قدحِ آفتاب مو دارد
(کلیم، دیوان، ۱۹۴.)

...قدرِ آن گر شناخت افزون کن
هر که اورا تواضعی کردی
قدرِ آن گر شناخت افزون کن
و آن که قدرش ز ناکسی نشناخت
چون سگش از سرای بیرون کن
(ابن یمین، دیوان، ۴۹۹.)

قدرِ اهلِ درد صاحب درد می‌داند
قدرِ اهلِ درد صاحب درد می‌داند که چیست
مرد صاحب درد، دردِ مرد می‌داند که چیست
(وحشی، دیوان، ۳۲.)

قدر بدان فرصتِ هر روزه را
سهل مبین گنبدِ فیروزه را
قدر بدان فرصتِ هر روزه را
از پسِ مردن زعَمل نور نیست
عید دگر از پسِ عاشور نیست
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۳۰۸.)

قدرِ بزرگان بدان
دگر آنك قدرِ بزرگان بدان
سخن پیش ایشان به اندازه ران

چو قدرِ بزرگان نگه داشتی
سَرِ سَروری بر مَه اَفراشتی
(ابن یمین، دیوان، ۵۹۷.)

قدرتِ جواب کجا؟

گرفتم اینکه رسد نوبتِ سؤال به من
دماغِ حرف کجا، قدرتِ جواب کجا؟
(صائب، کلیات، ۱۲۳.)

قدرت و اختیار کو؟

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مُردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو؟
(حافظ، دیوان، ۲۸۶.)

قدرِ تو کم چرا بُوَد؟

قدرِ تو کم چرا بُوَد از قدرِ دیگران
از خود زیاده از همه کس در حجاب باش
(صائب، کلیات، ۶۱۲.)

قدردانی در مصرِ سخن سنجی نیست

عزیزِ قدردانی نیست در مصرِ سخن سنجی
ندارد ورنه جنسی غیر یوسف کاروان ما
(صائب، کلیات، ۲۳۳.)

قدرِ دل از آن است که...

قدرِ دل از آن است که دلدار پسند است
مانندِ متاعی که خریدار پسند است
مسجد روی و سبحه شماری دلش افسرد
طالب پس از این خانهٔ خمّار پسند است
(طالب آملی، کلیات، ۳۳۸ و ۳۳۹.)

قدرِ دو روزه عمر دریاب

به هرزه عمرِ گرانمایه را ز دست مده
دو روزه عمر که باقی است قدرِ آن دریاب
(حلاج، دیوان، ۲۵.)

قدرِ زر و سیم کم نگردد

بردند پیمبران و پاکان
از بی‌ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که پتك و سندان
پیوسته درم زنند و دینار
قدرِ زر و سیم کم نگردد
و آهن نشود بزرگ مقدار
(سعدی، کلیات ك، ۸۲۷ و ۸۲۸.)

قدرِ سخنت ورای آن است

با همت تو چهار طاقی است
این سقف که نامش آسمان است
در هر چه همی کنم تأمل
قدرِ سخنت ورای آن است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۹۲.)

قدرِ عزلت را چه می‌دانند.

قدرِ عزلت را چه می‌دانند صحبت دوستان
گنج می‌داند حضور گوشهٔ ویرانه چیست
(صائب، کلیات، ۲۵۰.)

قدرِ گوهر یکدانه (شهوار) جوهری داند

مدارِ نقطهٔ بینش ز خالِ توست مرا
که قدرِ گوهر یکدانه جوهری داند
(حافظ، دیوان، ۱۲۰.)

کمال حافظ شیراز را ز صائب پرس
که قدرِ گوهرِ شهوار جوهری داند
(صائب، کلیات، ۴۶۸.)

قدرم نمی‌دانی چه سود؟

صید دست آموزم و قدرم نمی‌دانی چه سود؟
می‌زنی سنگم چه بگریزم پشیمانی چه سود؟
(اهلی، کلیات، ۱۹۴.)

قدر و بهای مرد نه از جسم و فربهی است

بی‌دانش آمدی و در اینجا شناختی
کاین چیست وآن چه باشد وآن چون واین چراست
چون و چرا نتیجهٔ عقل است بی‌گمان
چون و چرا ز جانوران جز تورا کراست؟
قدر و بهای مرد نه از جسم و فربهی است
بل مردم از نکو سخن و عقل پر بهاست
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۹۳.)

قد سلّمه الله تعالی

بس فتنه که بر پا شد در عالمِ بالا
از قدِ تو قد سلّمه الله تعالی
افروخته‌ای چهره و افروخته‌ای قد
شمشاد قدا لاله رخا تازه بها را
(فیضی، دیوان، ۲۰۸.)

قدسیان بر عرش دست افشان کنند

یارِ ما چون گیرد آغازِ سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند
(حافظ، دیوان، ۱۳۴.)

قد فضّلك الله جمالاً و کمالا

هم بندهٔ روی تو شود لالهٔ خودرو
هم حلقه به گوش تو بُوَد لؤلؤ لالا
بر وجه کمال است جمالِ تو ز خوبان
قد فضّلك الله جمالاً و کمالا
(فیضی، دیوان، ۲۰۸.)

قدم برجای باید بود چون کوه

رهایی خواهی از سیلابِ اندوه
قدم برجای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۴۹.)

قدم در راهِ مردی نِه

قدم در راهِ مردی نِه که راه و گاه و جاهش را
نباشد تا ابد مقطع نبوده‌ست از ازل مبدا
(سنایی، دیوان س، ۵۵.)

قدم در رهِ امل منهید

نامرادی مرادِ خاصان است
پس قدم در رهِ امل منهید
(خاقانی، دیوان، ۱۷۲.)

قدم ز راهِ مُدارا برون منه

قدم ز راهِ مدارا برون منه هرگز
که جز به لطف نگردد بهار عالمگیر
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۱۳۶.)

قرار از دست رفت

زینهار این یادگار از دست رفت
در غمِ تو روزگار از دست رفت
چون مرا دل بود با او برقرار
دل شد و با دل قرار از دست رفت
(سنایی، دیوان س، ۸۳۴.)

قرار نه این بود

بُود قرار اینکه ترکِ مانگزیند
زود ز ما سیر شد قرار نه این بود
(طالب آملی، کلیات، ۵۶۴.)

...قرآن شود

هر که کاه و جو خورَد قربان شود
هر که نورِ حق خورَد قرآن شود
نیمِ تو مُشك است و نیمی پُشك هین
هین میفزا پُشك افزا مُشكِ چین
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۹:۵.)

قربانِ سرت شوم

ای آن که دلم غیر جفای تو ندید
وی از تو حکایتِ وفا کس نشنید
قربانِ سرت شوم بگو از رهِ لطف
لعلت به دلم چه گفت کز من برمید
(شیخ بهایی، کلیات، ۱۷۰.)

قربان شو پیشِ گنجِ قرآن

قرآن گنج است تو سخن سنج
هین قربان گرد بر سرِ گنج
برگنج بسی کنند قربان
قربان شو پیشِ گنجِ قرآن
(خاقانی، تحفة‌العراقین، ۶۵.)

قرض دارِ روزگارم

قرض دارِ روزگارم، خاطرم زان شاد نیست
چون حساب از وامِ هستی پس دهم خندلق شوم
(کلیم، دیوان، ۲۵۷.)

...قرض دارِ من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرض دارِ من باشی
(حافظ، دیوان، ۳۲۰.)

قرعهٔ کار به نامِ منِ دیوانه زدند

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار به نامِ منِ دیوانه زدند
(حافظ، دیوان، ۱۲۵.)

قرنها باید که...

قرنها باید که تا از پشتِ آدم نطفه‌ای
بوالوفای کُرد گردد یا شود ویسِ قَرَن
(سنایی، دیوان، ۴۸۶.)

قسمتِ ما دیدن است و چیدن نیست

زبیمِ چیدنِ گل، گلشنی ز ما مگریز
بیا که قسمتِ ما دیدن است و چیدن نیست
(طالب آملی، کلیات، ۲۸۳.)

...قسمتِ ماست

این دمِ آبِ تلخ قسمتِ ماست
زاهدان را شرابِ کوثر بس
(طالب آملی، کلیات، ۶۲۱.)

قسمت نپسندید که کنجی بنشینیم

تا کی دلِ دیوانه به زنجیر توان داشت
رفتیم که مجنونِ خود ازبند برآریم
قسمت نپسندید که کنجی بنشینیم
بی‌زحمت گیتی نَفَسی چند برآریم
(طالب آملی، کلیات، ۱۱۱۰.)

...قِسمِ دلِ من خونِ جگر خواهد کرد

سودای تو کارم به خطر خواهد کرد
قِسمِ دلِ من خونِ جگر خواهد کرد
فی‌الجمله مرا زیر و زبر خواهد کرد
این می‌دانم تا چه دگر خواهد کرد
(عطار، مختارنامه، ۱۶۳.)

...قصاب در پی، کجا می گریزم

به بزغاله گفتند بگریز گفتا
که قصاب در پی کجا می گریزم
(خاقانی، دیوان، ۲۸۹.)

قصدِ دین مکن

در همه عالم مرا دین و دلی است
دل فدای توست، قصدِ دین مکن
خواه با من لطف کن خواهی جفا
من نیارم گفت کان کُن این مکن
(عراقی، کلیات، ۲۵۸.)

...قصد سوی کشتنِ این مار کن

مکر و حَسَد را ز دل آوار کن
وین تنِ خفته‌ت را بیدار کن
نفسِ جفا پیشه‌ت ماری است بد
قصد سوی کشتنِ این مار کن
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۱۳.)

قصدِ شبستان مکن

چون بَرِ ما آمده‌ای یك زمان
حالِ دلِ خسته پریشان مکن
در بَرِ ما یك نَفَس آرام گیر
از بَرِ ما قصدِ شبستان مکن
(عطار، دیوان ت، ۵۳۷.)

...قصد کَندنِ بیخ کسان مکن

زنهار قصد کندن بیخ کسان مکن
زیرا که بیخ خویشتن است این که می کَنی
تا کی من و جمال من و ملك و مالِ من
چندین هزار من شدی ای قطرهٔ منی
(ابن یمین، دیوان، ۵۳۶.)

قصرِ امل سخت سست بنیاد است

بیا که قصرِ امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیادِ عمر بر باد است
غلامِ همتِ آنم که زیر چرخِ کبود
زهر چه رنگِ تعلق پذیرد آزاد است
(حافظ، دیوان، ۲۷.)

...قصهٔ بدنامیِ ماست

بس که هر جا صفتِ خونِ دل آشامیِ ماست
در همه معرکه‌ای قصهٔ بدنامیِ ماست
(اهلی، کلیات، ۷۳.)

قصه چه کنی بدین درازی؟

دردِه میِ عشق تا زمانی
از سر بنهیم سرفرازی
عطار خموش و غصه می‌خور
قصه چه کنی بدین درازی؟
(عطار، دیوان ت، ۶۴۰.)

قصهٔ دردِ دلِ ماست که ناگفتنی است

همه کس دردِ دلِ خود به طبیبان گفتند
قصهٔ دردِ دلِ ماست که ناگفتنی است
(اهلی، کلیات، ۶۴.)

قصهٔ دیوانگان آزادگی است

قصهٔ دیوانگان آزادگی است
جمله گستاخی و کارِ افتادگی است
آنچه فارغ می‌بگوید بیدلی
کی تواند گفت هرگز عاقلی
(عطار، مصیبت‌نامه، ۳۰۰.)

قصه ز گفتار رفت

حال چه پرسی ز من جانِ من از هجر سوخت
کار به مُردن کشید قصه ز گفتار رفت
بود مرادم که زود شب بشود روزِ وصل
کی به مرادِ کسی چرخِ ستمکار رفت
(اهلی، کلیات، ۳۴.)

قصه کوتاه کن

چند گویی زمانه در پیش است
بر وفای زمانه هیچ مساز
قصه کوتاه کن، که کوته کرد
روزِ امید انتظارِ دراز
(انوری، دیوان س، ۵۳۸.)

قصه کوته کن که...

از درونسو مارْ فعلم و ز برون طاووسْ رنگ
قصه کوته کن که دیوِ راهزن را رهبرم
(خاقانی، دیوان، ۲۵۰.)

قصهٔ لیلی و مجنون نیست جز افسانه‌ای

رازهای عشق موسی را از این شیدا شنو
قصهٔ لیلی و مجنون نیست جز افسانه‌ای
(حلاج، دیوان، ۱۷۷.)

قصهٔ ما بود دراز

من بودم دوش و آن بتِ بنده‌نواز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیثِ ما به پایان نرسید
شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۴۹.)

قصهٔ ماست که در هر سرِ بازار بماند

محتسب شیخ شد و فسقِ خود ازیاد ببرد
قصهٔ ماست که در هر سرِ بازار بماند
(حافظ، دیوان، ۱۲۱.)

قصه مخوان

ناصحا من نکنم ترکِ بتان قصه مخوان
گفت و گویی که به جایی نرسد دردِسر است
(اهلی، کلیات، ۸۸.)

قصه نتوان کرد که چون است دلِ من

تا در کفِ عشقِ تو زبون است دلِ من
قصه نتوان کرد که چون است دلِ من
در بادیهٔ رنج اسیر است تنِ من
وز دایرهٔ صبر برون است دلِ من
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۶۲.)

قصهٔ هدهد از سلیمان پرس

خبرِ جان دلا ز جانان پُرس
درد بسیار شد ز درمان پُرس
پیشِ آدم حدیثِ رضوان گوی
غمِ یوسف ز پیرِ کنعان پرس
تو چه دانی که نطقِ مرغان چیست؟
قصهٔ هدهد از سلیمان پرس

عاشقان قیمتِ بلا دانند
صبر ایوب را ز کرمان پرس
(ابن حسام، دیوان، ۳۴۱.)

قضا آنجا رسید اندك قَدَر شد

بسا رُستم که اینجا زن صفت گشت
بسا مطرب که اینجا نوحه‌گر شد
قدر کاینجا رسید از خویش گم گشت
قضا کانجا رسید اندك قَدَر شد
(عطار، دیوان ت، ۱۹۸.)

قضا از چرخ آید

ز چرخ آید قضا نز کامِ مردم
ازیرا بنده آمد نامِ مردم
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۱۳۲.)

قضا را بارکش باش

مرادی گر ز گیتی هست خوش باش
وگر نبوَد قضا را بارکش باش
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۸۶.)

قضا قضاست

اگر به دندان ذره کنی هزاران کوه
هر آینه نشود غیر آنچه یزدان خواست
قضا قضاست و شاهد درست، قاضی عدل
تورا بدانچه قضا اقتضا نمود رضاست
(عمعق بخاری، دیوان، ۱۳۴.)

قضا گر بر تو رانَد...

قضا گر بر تو رانَد مهربانی
نباشد جز قضایِ آسمانی
نه دانش سود دارد نه سواری
نه هشیاری و نه پرهیزگاری
نه تندی سود دارد نه سترگی
نه گنج و گوهر و نام و بزرگی
نه تدبیر و هنر نه پادشایی
نه پرهیز و گهر نه پارسایی
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۱۳۳.)

قضای بد که بیاید حذر چه سود کند؟

سهر بگیرم و با عشق کارزار کنم
چو تیر بر جگر آید سهر چه سود کند؟
اگر ضرر کنم از عاشقی وگر نکنم
قضای بد که بیاید حذر چه سود کند؟
(انوری، دیوان س، ۵۲۳.)

اگر حذر کنم از عشق تو وگر نکنم
قضای بد چو بیاید حذر چه سود کند
سهر به پیش نهادیم تیر ظلم تورا
چو تیر بر جگر آید سهر چه سود کند
(سنایی، دیوان س، ۸۶۱ و ۸۶۲.)

قضای مبرم باطل نمی‌توان کرد

جان را به غیرِ وصلت خوشدل نمی‌توان کرد
وز دل نشانِ مهرت زایل نمی‌توان کرد
در دل بگشت مارا زین سان قضای مبرم
آری قضای مبرم باطل نمی‌توان کرد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۷۳.)

قطره‌ای بود به دریا پیوست

ذره‌ای بود به خورشید رسید
قطره‌ای بود به دریا پیوست
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۹.)

قطره‌ای را سوی عمان چون برم

گفت من چند ارمغان جستم تورا
ارمغانی در نظر نآمد مرا
حبه‌ای را جانبِ کان چون بَرم
قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیشِ تو دل و جان آورم
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۷.)

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود

اندك اندك علم یابد نفس چون عالی بُوَد
قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود
(ناصرخسرو، دیوان، ۱۳۲.)

قطعِ رَحِم بهتر از مودتِ قربیٰ

چون نبوَد خویش را دیانت و تقوی
قطعِ رَحِم بهتر از مودتِ قربیٰ
(سعدی، گلستان ی، ۱۰۶.)

قطع نظر ز بنده و آزاد کرده‌ایم

امید دلگشاییم از ماه عید نیست
این قفل بسته گوش به زنگ کلید نیست
قطع نظر ز بنده و آزاد کرده‌ایم
امید میوه و گلم از سرو و بید نیست
(صائب، کلیات، ۲۷۸.)

قفلِ الماس بر دهان می‌دار

رازِ خود را زخود نهان می‌دار
قفلِ الماس بر دهان می‌دار
چون چنارِ کهن به عمر دراز
شعله در مغزِ استخوان می‌دار
(طالب آملی، کلیات، ۶۰۶.)

قفل زبان باش

مو به مو قفل زبان باش که در مذهب عشق
با بتان جز به لب رمز تکلم کُفر است
(طالب آملی، کلیات، ۲۸۱.)

قل الحمدلله که مقبول اوست

مکن گریه بر گورِ مقتول دوست
قل الحمدلله که مقبول اوست
(سعدی، بوستان ی، ۹۹.)

...قُل قُل قُل قل

هر صبح که از پرده برون آید گل
وزمرغِ سحر در چمن افتد غُلغل
گلبانگ زند بلبله چون بلبل مست
کای مطرب خوش سرای قُل قُل قُل قل
(خواجو، دیوان ك، ۷۵۹.)

قلم اینجا رسید سر بشکست

قصه‌ها می نوشت خاقانی
قلم اینجا رسید سر بشکست
(خاقانی، دیوان، ۵۵۹.)

اندر این محضر خردها شد زدست
چون قلم اینجا رسیده شد شکست
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۷:۳.)

قلم درکش

قلم درکش به حرفی کان هوایی است
عَلَم برکش به علمی کان خدایی است
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۳۰.)

قلم در کش اندیشهٔ خام را

تورا مُلکی آسوده بی‌داغ و رنج
مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مشوران به خودکامی ایام را
قلم درکش اندیشهٔ خام را
(نظامی، شرفنامه، ۱۵۸.)

قلم در کفِ دشمن است

شنید این سخن بخت برگشته دیو
به زاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل من است
ولیکن قلم در کفِ دشمن است
(سعدی، بوستان ی، ۲۱.)

قلمِ عفو بر گناهم کش

بر درِ کعبه سایلی دیدم
که همی گفت و می گرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر
قلمِ عفو بر گناهم کش
(سعدی، گلستان ی، ۸۶ و ۸۷.)

قلم کاتب وحی خداست

هست قلم کاتب وحی خدای
خواجه کند آلت دزدیش وای
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۲۴۶.)

قُل هوالله احد

به فلك می‌رسد از روی چو خورشید تو نور
قل هوالله احد چشم بد از رویِ تو دور
(سعدی، کلیات ك، ۵۲۱.)

قُل هوالله احد دام و دَم است

زاهدان را ز برای زه و زه

قل هوالله احد دام و دم است

(سنایی، دیوان س، ۸۲.)

قل هوالله به هرزه می‌خوانی

به خدا گر خدا روا دارد

که تو یك پشه را برنجانی

چون زبانت به غیبت آلوده‌ست

قل هوالله به هرزه می‌خوانی

دلِ یك کس اگر بیازاری

نیستت بهره در مسلمانی

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۳۱.)

قناعت توانگر کند مرد را

خدا را ندانست و طاعت نکرد

که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را

خبر کن حریصِ جهانگرد را

(سعدی، بوستان ی، ۱۳۷.)

قناعت شیوهٔ مردانِ راه است

مکن در کارِ عالم عمر ضایع

ز دنیا با قلیلی باش قانع

که قانع در حقیقت پادشاه است

قناعت شیوهٔ مردانِ راه است

قناعت کن قناعت کن قناعت

اگر خواهی که یابی این سعادت

(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۶۷۱.)

قناعت کن

قناعت کن که آن ملکی است جاوید

که زیر سایه دارد قرص خورشید

سلیمان با چنان ملکی که او داشت

به نیروی قناعت می‌فرو داشت

(عطار، الهی نامه، ۲۲۶.)

قناعت کن که مقسوم است روزی

نیفزاید به حرص و رنج و سختی

به صد دریا نشوید آدمیزاد

ز روی خود سواد شوربختی

(ابن حسام، دیوان، ۵۶۵.)

...قناعت کنید

به نیم قطره قناعت کنید از دریا

که تا به قیمت و قدر، از گهر فزون باشید

(صائب، کلیات، ۵۷۴.)

قناعت گُزین

رو قناعت گزین که نتوان پخت

قرصِ امید از خمیرِ کسان

(ابن یمین، دیوان، ۴۸۹.)

قناعت گنج است

گفت پیغمبر قناعت چیست؟ گنج

گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیستِ جز گنج روان

تو مزن لاف ای غم و رنج روان

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۴۳.)

قناعت نکوتر

نیرزد عسل، جانِ من، زخم نیش

قناعت نکوتر به دوشاب خویش

(سعدی، بوستان ی، ۱۴۲.)

قناعت نمودن به ناکام و کام...

بگفتا که هر جای شهر و دِه است

یکی سفله بر خلق فرمانده است

قناعت نمودن به ناکام و کام

بدین ناگوار آب و ناخوش طعام

از آن بِه که بهرِ شکم بخردی

بُوَد زیرِ فرمانِ همچون خودی

(جامی، هفتورنگ، ۹۲۶.)

قندِ آمیخته با گُل نه علاجِ دلِ ماست

قندِ آمیخته با گُل نه علاجِ دلِ ماست

بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

(حافظ، دیوان، ۱۲۳.)

قند اگر بسیار شد ما نرخ شِکّر نشکنیم

هر متاعی را در این بازار نرخی بسته‌اند
قند اگر بسیار شد ما نرخِ شِکّر نشکنیم
(وحشی، دیوان، ۱۱۷.)

قند با قند

چه نیکو داستانی زد هنرمند
هلیله با هلیله قند با قند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۸۷.)

قند به دیگران دهی!

تلخ کنی دهانِ من، قند به دیگران دهی!
نم ندهی به کِشتِ من، آب به این و آن دهی
جان منی و یارِ من، دولت پایدار من
باغ من و بهارِ من باغ مرا خزان دهی
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۲۲۰.)

قوّتِ پشه نداری...

قوّتِ پشه نداری جنگ با پیلان مجوی
همدلِ موری نه‌ای پیشانیِ شیران مخار
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۶۵.)

قُوّتِ تن از آب و نان است

قُوّتِ دل ز عقل و جان باشد
قوّتِ تن ز آب و نان باشد
خانه خالی بود حضور دهد
تنِ خالی فروغ و نور دهد
(اوحدی، دیوان ك، ۵۷۹.)

قوت و نان ستونِ جان است

آدمی اول حریصِ نان بُوَد
زآنك قوت و نان ستونِ جان بُوَد
چون به نادر گشت مستغنی ز نان
عاشق نام است و مدح شاعران
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۴۹.)

قوتِ هر کس به قدرِ همتِ اوست

قوتِ هر کس به قدرِ همتِ اوست
طفل را شیر و مرغ را دانه
(قاسم انوار، کلیات، ۲۸۳.)

قول جاهل مهذیر

مهذیر قول جاهل تقلیدی
گر چه به نام شُهرهٔ دنیا شد
چون و چرا بجوی که بر جاهل
گیتی چو حلقه تنگ از اینجا شد
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۴۰.)

قولِ ساقی بشنوم یا پندِ ناصح؟

ساقیم گوید که می‌خور ناصحم گوید مخور
قول ساقی بشنوم یا پند ناصح؟ چون کنم
(نسیمی، دیوان، ۲۳۴.)

قول سه کس استوار نیست...

قول سه کس نیست به دهر استوار
شاعر و قرعه‌زن و اختر شمار
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۱۵.)

قول و عمل چیست

قول و عمل چیست جز ترازوی دینی
قول و عمل ورز و راست دار زبانه
راه نمایدت سوی روضهٔ رضوان
گر بروی بر رهی در این دو میانه
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۸۳.)

...قهرِ الهی ببَرد

گر مالِ خدا دهی تباهی ببرد
ورنی همه را قهرِ الهی ببرد
گر یك بره قربان نکنی صد بره‌ات
گرگ از گله‌ات خواهی نخواهی ببرد
(اهلی، کلیات، ۷۲۹.)

قیاس دوست از دشمن مکن

دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست
نی معاذالله قیاس دوست از دشمن مکن
(سعدی، کلیات ك، ۵۸۵.)

قیاس کن که چه حالم بُوَد

همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت
که جز خدای نبودم به دیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالم بُوَد در این ساعت
که در طویله نامردمم بباید ساخت
(سعدی، **گلستان ی**، ۹۹ و ۱۰۰.)

قیاس کن که ز خوبانِ بی‌وفا چه رسد؟

کمال چون نرسد جز جفا ز اهلِ وفا
قیاس کن که زخوبانِ بی‌وفا چه رسد؟
(کمال خجند، **دیوان م**، ۲ـ۱:۴۳۶.)

قیامت برخاست

دی زمانی به تکلف بَرِ سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۲۹.)

قیامت می کنی ای کافر

قیامت می‌کنی ای کافر امروز
ندانم تا چه داری در سر امروز؟
(انوری، **دیوان س**، ۵۳۹.)

قیامتی و گفت و گویی هست

مریز بی‌گنهم خون که جست و جویی هست
قیامتی و سؤالی و گفت و گویی هست
(اهلی، **کلیات**، ۱۰۳.)

قیمت صحبت بشناسید

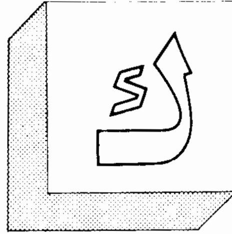
دوستان قیمتِ صحبت بشناسید که چرخ
دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا
(هلالی، **دیوان**، ۱.)

قیمتِ هر کس به قدرِ علمِ اوست

قیمتِ هر کس به قدرِ علمِ اوست
همچنین گفته‌ست امیرالمؤمنین
خوب گفتن پیشه کن با هر کسی
کاین برون آهنجد از دل بیخِ کین
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۱۹.)

قیمت هر کس به قدرِ همتِ والای اوست

سربلندی بین که دایم در سرم سودای اوست
قیمتِ هر کس به قدرِ همتِ والای اوست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۷۲.)



کابینِ دین طلاقِ تن است

دین طلب کن گِرت غمِ بدن است
زآنکه کابینِ دین طلاقِ تن است
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۱۴۵.)

...کارِ آب و آتش است

با دل ما صحبت تیغ تو تا چون رو دهد
اختیاری نیست کس را کار آب و آتش است
(سلیم، **دیوان**، ۹۰.)

کار از تو می‌رود

کار از تو می‌رود مددی ای دلیلِ راه
کانصاف می‌دهیم وز راه اوفتاده‌ایم
(حافظ، **دیوان**، ۲۵۱.)

کار از دست رفت

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کامِ دل
کی رسم؟ چون روزگار از دست رفت
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۶۱.)

کار از کار خیزد

گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیك کار از کار خیزد در جهان
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۷.)

اگر بر دستبوسِ او نباشد اوحدی دستت
ز پایش بوسه‌ای بستان که کار از کار برخیزد
(اوحدی، **دیوان ك**، ۱۷۵.)

کار از نشست می‌گذرد

نشسته‌ای به درِ صبر تا به کی اهلی
به پای خیز که کار از نشست می‌گذرد
(اهلی، **کلیات**، ۱۹۵.)

کار است ما را با تو!

مُردن اندر هجر خوش باشد نه در روزِ وصال
ای اجل کار است ما را با تو از ما درگذر!
(اهلی، **کلیات**، ۲۴۵.)

...کارِ اقبال و ستاره است

ز آسمان آید این بخت، نه از عالمِ خاك
کارِ اقبال و ستاره‌ست، نه کارِ بازو
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۳۳:۷.)

کار اگر هیچ است ما را هیچ کاری گو مباش

کار دنیا نیست چندان کار و باری گو مباش
اعتباری گر ندارد اعتباری گو مباش
کار و بار روز بازار جهان هیچ است هیچ
کار اگر هیچ است ما را هیچ کاری گو مباش
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۰۲.)

کارِ امروز به فردا مفکن

بی کار دلا به کارفرما نرسی
اینجا نکنی کار بدان جا نرسی
کارِ خود از امروز به فردا مفکن
ترسم که از امروز به فردا نرسی
(جامی، **دیوان**، ۸۳۷.)

کارِ امروز را به فردا ممان

به فردا ممان کارِ امروز را
بَرِ تخت منشان بدآموز را
(فردوسی، **منتخب شاهنامه**، ۵۴۲.)

کارِ امروز نشاید که به فردا افتد

روز وصل است هم امروز فدای تو شوم
کارِ امروز نشاید که به فردا افتد
(هلالی، **دیوان**، ۴۲.)

کارِ اهلِ وفا غیرِ جانفشانی نیست

بیا و از سرِ جان خیز ورنه رو بنشین
که کارِ اهلِ وفا غیر جانفشانی نیست
(حلاج، **دیوان**، ۵۴.)

کارِ ایزد نکو بُوَد به درست

هر چه بوده‌ست و هر چه خواهد بود
آن توانند کرد کاو فرمود
داند آن کس که خرده‌دان باشد
هر چه او کرد خیرت آن باشد
نام نیکو و زشت از من و توست
کارِ ایزد نکو بُوَد به درست
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۱۵۶.)

...کار این است

همرهِ عشق شو که یار این است
در پیِ عشق رو که کار این است
عقل ورزی ز کار سرد شوی
عشق ورز، ای پسر که مرد شوی
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۹۸.)

کار با پیك و پیام افتاد باز

کار ما بنگر که خام افتاد باز
کار با پیك و پیام افتاد باز
من چه دانم در میان دوستان
دشمنِ بدگو کدام افتاد باز؟
این همی دانم که گفت و گوی ما
در زبان خاص و عام افتاد باز
(عراقی، **کلیات**، ۲۱۴.)

کارِ بازی نیست!

کاروان رفت و کارسازی نیست
غم خورم، غم، که کارِ بازی نیست!
(اوحدی، **دیوان ك**، ۶۱۷.)

کارِ بالا گرفته زیر آمد

یزدگرد از سریر سیر آمد
کارِ بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران
کرد با او همان که با دگران
(نظامی، **هفت پیکر**، ۸۱.)

کار به چون و چرا فتاد

رویی اگر دهند سخن روی می‌دهد
ملزم شدیم کار به چون و چرا فتاد
(ظهوری، **دیوان**، ۱۹۷.)

کار به دستار و قبا نیست

تو گر ظاهر بگردانی روا نیست
که کارِ او به دستار و قبا نیست
(عطار، **الهی‌نامه**، ۱۳۹.)

کارِ بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

ما نگوییم بَد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلقِ کس ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بَد است
کارِ بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
(حافظ، **دیوان**، ۲۶۱.)

کار به دولت حواله بود

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیرِ ما به دستِ شرابِ دوساله بود
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۵.)

کار برنیامد
دل دادم و کار بر نیامد
کام از لبِ یار برنیامد
با او سخنِ کنار گفتم
در خط شد و کار برنیامد
(خاقانی، دیوان، ۵۹۸.)

کار به سستی و حقارت مکن
عمر به شادی و سعادت گذار
کار به سستی و حقارت مکن
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۶۳.)

کار بسیار است و مزدِ کار کم
چون پذیرد نظم این عالم نظام
کار بسیار است و مزدِ کار کم
(طالب آملی، کلیات، ۷۹۸.)

کارِ پاکان را قیاس از خود مگیر
کارِ پاکان را قیاس از خود مگیر
گر چه باشد در نبشتن شیر شیر
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸:۱.)

کار پُر کرده کی بُوَد دشوار؟
گفت پُر کرده شهریار این کار
کار پر کرده کی بُوَد دشوار
هر چه تعلیم کرده باشد مرد
گر چه دشوار شد بشاید کرد
(نظامی، هفت پیکر، ۱۰۹.)

کار پریشان و کار خانه خراب است
وضع جهان در هم و زمانه خراب است
کار پریشان و کار خانه خراب است
منزلِ گولان و ابلهان همه آباد
کلبهٔ فرزانه و یگانه خراب است
(طالب آملی، کلیات، ۳۳۰.)

کارت ای غافل کجا زیبا شود؟
گر تو بنشینی به بیکاری مدام
کارت ای غافل کجا زیبا شود؟
(عطار، دیوان ت، ۲۷۲.)

کارَت این بوده‌ست...
ای برادر دوستان افراشتی
با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بوده‌ست از وقتِ ولاد
صیدِ مردم کردن از دامِ وداد
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷:۵.)

کار تباه است
از رفتنِ او رامش و آرامشِ من رفت
گر زود نیاید بَرِ من کار تباه است
(قطران، دیوان، ۴۶۱.)

کارت به خیر نیست
از ره عنان بتاب که کارت به خیر نیست
دامن کش توکل اگر استخاره است
(صائب، کلیات، ۲۰۶.)

کارت ز بی‌زری است که چون زر نمی‌شود
گویی چو زر بُوَد همه کاری چو زر بُوَد
کارت ز بی‌زری است که چون زر نمی‌شود
(انوری، دیوان س، ۵۲۹.)

کارِ تو...
ای ز پی طبل شکم همچو نای
جمله گلو گشته و سر تا به پای
کارِ تو از هر چه تصور کنی
نیست به جز آنکه شکم پر کنی
(جامی، هفتورنگ، ۴۰۴.)

کارِ تو از عدلِ تو گیرد قرار
مملکت از عدل شود پایدار
کارِ تو از عدلِ تو گیرد قرار
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۸۰.)

کارِ تو نیست!
کار تو نیست چارهٔ دردِ من ای مسیح
این شیوه را تبسم او آفریده است
تمیزِ نیك و بدِ روزگار کارِ تو نیست
چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش
(صائب، کلیات، ۱۸۳ و ۶۲۴.)

کارِ جوانان به جوانان گذار

قالبِ این خشت در آتش فکن
خشتِ نو از قالبِ دیگر بزن
چند کلوخی به تکلف کنی
در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جملهٔ پیران شمار
کارِ جوانان به جوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن
در گذر از کار و گرانی مکن
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۹۸.)

کارِ جهان آز یا نیاز است

کارِ جهان سراسر آز است یا نیاز
من پیش دل نیارم آز و نیاز را
من بیست چیز را ز جهان برگزیده‌ام
تا هم بدان گذارم عمرِ دراز را
شعر و سرود و رود و میِ خوشگوار را
شطرنج و نرد و صیدگه و یوز و باز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را
اسب و سلاح و خود و دعا و نماز را
قابوس وشمگیر (**پیشاهنگان شعر**، ۱۸۹.)

کارِ جهان اول و آخر یکی است

اولِ مخلوق چه باشد؟ زوال
کارِ جهان اول و آخر یکی است
(محمد بن وصیف، **اشعار پراکنده**، ۱۴.)

کارِ جهان جمله بازی است

ایزد پیام داد به تو کاهلی مکن
در کار اگر تمام شنوده‌ستی آن پیام
گفتا که کارهای جهان جمله بازی است
جای مُقام نیست مجو اندر او مقام
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۵۸.)

کارِ جهان را به جهان واگذار

از پی دنیا که نیرزد خسی
هر که بخندید بگرید بسی
مردِ رهی، خانه به یغما گذار
کارِ جهان را به جهان واگذار
هر که سبک شد ز جهان برکران
بار سبک دید و ترازو گران
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۱۶۰.)

کارِ جهان شد به کامِ ما

ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کارِ جهان شد به کامِ ما
ما در پیاله عکسِ رخِ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذتِ شُربِ مدامِ ما
(حافظ، **دیوان**، ۹.)

کارِ خدا را به خدا واگذار

حیف بُوَد کز پی فرزند و زن
داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامنِ رزقِ همه شد کردگار
کارِ خدا را به خدا واگذار
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۰۸.)

کارِ خدا را نه چون بُوَد نه چرا

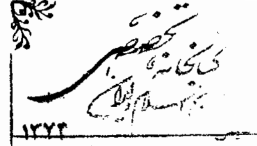
اسیرِ چون و چرایی ز کار پر علت
و لیك کارِ خدا را نه چون بُوَد نه چرا
(عطار، **دیوان ت**، ۷۱۸.)

کار خراب است

وین طرفه که بارم همه شیشه‌ست پُر از می
وقتی که شود شیشه تهی، کار خراب است
(وحشی، **دیوان**، ۳۳۶.)

کارِ خَر است خواب و خور

کارِ خر است خواب و خور ای نادان
با خر به خواب و خور چه شدی در خور؟
ایزد خِرد ز بهرِ چه دادستت؟
تا خوش بخسبی و بخوری چون خر؟
ملکت نماند و گنج بر افریدون
ایمن مباش اگر تو فریدونی
افزونیی که خاك شود فردا
آن بی‌گمان کمی است نه افزونی



کارِ خر است خواب و خور ای نادان

کارِ خر است خواب و خور ای نادان
پس خر توی اگر تو همیدونی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۴ و ۳۸۲.)

کارِ خود با دَری دگر فکنید

چرخ را خرقه برکشید ز تن
مشتری را ردا ز سر فکنید
ور از این بامِ نیلگون به غمید
کارِ خود با دَری دگر فکنید
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۷۵.)

کارِ خود را به کاردان بگذار

نبوَد نیك نزدِ بیداران
راه بی‌یار و کار بی‌یاران
سود جویی، رهِ زیان بگذار
کارِ خود را به کاردان بگذار
(اوحدی، دیوان ك، ۵۶۷.)

کارِ خود کن کارِ بیگانه مکن

در زمینِ مردمان خانه مکن
کارِ خود کن کارِ بیگانه مکن
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۶۱.)

کارِ خویش را تدبیر کن

تا کیم گویی که کارِ خویش را تدبیر کن
چون بشد تدبیرِ کارِ خود زدستم چون کنم
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۵۷.)

کارِ خیر و ثواب را دریاب

کارِ خیر است عشق و می‌خواری
کارِ خیر و ثواب را دریاب
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۶۰.)

کارِ درویش برنمی‌تابد

گفتمت بوسه گفتیم جانی
بِه بیندیش بر نمی‌تابد
بِه بیرزد هزار جان لیکن
کارِ درویش برنمی‌تابد
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۴۷.)

کارِ درویشی ورای فهمِ توست

کارِ درویشی ورای فهمِ توست
سوی درویشی بمنگر سست سست
زانك درویشان ورای مِلك و مال
روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۴۵.)

...کارِ دگر نمی‌دانند

به جان ملامتِ عشاق می‌کنند عوام
مُعیّن است که کارِ دگر نمی‌دانند
(بابافغانی، دیوان، ۲۱۱.)

کارِ دلِ آشفتهٔ من سوز و گداز است

عمری است که از آتش سودای تو چون شمع
کارِ دلِ آشفتهٔ من سوز و گداز است
(حلاج، دیوان، ۳۰.)

...کارِ دل است

بی‌قدم گرد سراپای جهان گردیدن
کارِ هر بی‌سروپایی نبوَد کارِ دل است
(صائب، کلیات، ۲۲۳.)

کارِ دل فراهم نیست

بهرِ دل درهم و پریشانم
چه کنم؟ کارِ دل فراهم نیست
(عراقی، کلیات، ۱۵۹.)

کارِ دلِ ما را به خدا باز گذارید

ای همنفسان دست ز ما باز گذارید
کارِ دلِ ما را به خدا باز گذارید
(اهلی، کلیات، ۱۵۱.)

کارِ دنیا به جمله بازی دان

کارِ دنیا به جمله مخرقه‌دان
خویشتن را ز مکرِ او برهان
کارِ دنیا به جمله بازی دان
ترکِ او عزّ و سرفرازی دان
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۶۹.)

کارِ دوران چیست؟

کارِ دوران چیست؟ جمعیت پریشان ساختن
سیل مجبور است در معموره ویران ساختن
(کلیم، **دیوان**، ۲۹۳.)

کارِ دونان به آب و رنگ چراست؟

گنج دانش توراست خاقانی
کارِ دونان به آب و رنگ چراست؟
پادشاهی به شیر دادستند
پس حُلی برتنِ پلنگ چراست؟
هفت اندام ماهی از سیم است
هفت عضو صدف ز سنگ چراست؟
(خاقانی، **دیوان**، ۸۳۸.)

کارِ دین نه سرسری کاری است

کارِ دین خود نه سرسری کاری است
دینِ حق را همیشه بازاری است
دینِ حق تاج و افسر مرد است
تاج نامرد را چه در خورد است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۶۱.)

...کارِ زبان نیست

تو را چیزی ورای حسن و آن هست
نپندارم نظیرت در جهان هست
از آن دادن نشان کارِ زبان نیست
ولی در گفت و گویم تا زبان هست
(همام، **دیوان** ت، ۷۷.)

کار ز دست می‌رود

دست به دست همچو گل آن بتِ مست می‌رود
گر ز پی اش نمی‌روم کار زدست می‌رود
(محتشم، **دیوان**، ۳۷۶.)

...کارِ زیرکسار نیست

این جهان را سفله دان، بسیارِ او اندك شمر
گرچه بسیار است دادهٔ سفله آن بسیار نیست
هر چه داد امروز فردا باز خواهد بی‌گمان
گر نخواهی رنجِ تن با چیز اویت کار نیست
عمر تو زرّ است سرخ و مشك او خاك است خشك
زر به نرخ خاك دادن کارِ زیرکسار نیست
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۱۱.)

کارساز به جز کردگار نیست

کارم بساز از کرم امروز ای کریم
هر چند کارساز به جز کردگار نیست
(سنایی، **دیوان** س، ۹۲.)

کارساز و سازکاری داشتم

نی بُدم کآتش ز من در من فتاد
کاندرونِ دل شراری داشتم
کس مرا باور ندارد کز نخست
کارساز و سازکاری داشتم
(خاقانی، **دیوان**، ۳۰۸.)

کارِ سبکباران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندرین دیرِ کهن کارِ سبکباران خوش است
(حافظ، **دیوان**، ۳۱.)

کارِ سنگ از سبو نمی‌آید

تاب سنگین دلت ندارم من
کارِ سنگ از سبو نمی‌آید
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۱۲.)

کارش این است...

آتش از هیچ نیابد که خورش سازد از آن
کارش این است که خونِ دلِ خود را بخورد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۷۰.)

کارِ شیر ز شیرِ عَلَم نمی‌آید

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی
که کارِ شیر ز شیرِ عَلَم نمی‌آید
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۹۲.)

کارِ طرب را سازده

کارِ طرب را سازده و اصحاب را آوازده
در حلقهٔ خاصان مکش این عام کالانعام را
(همام، **دیوان** ت، ۵۸.)

کارِ عالم بر بنیاد نیست

کارِ عالم نیك دیدم هیچ بر بنیاد نیست
بر دلِ خاصان ز عالم جز غم و بیداد نیست
(مجیر بیلقانی، **دیوان** م، ۲۶۲.)

کارِ عالم شتر گربه است

چون کارِ عالم است شتر گر به من به کف
گه سبحه‌گاه ساغرِ روشن در آورم
بیش بیش است فضل خاقانی
دولتش کم کم آمد از عالم
کارِ عالم همه شتر گر به است
که دهد فضل بیش و دولت کم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۴۱ و ۹۰۱.)

کارِ عالم عبرت است وحیرت است

کارِ عالم عبرت است و حیرت است
حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
(عطار، **منطق الطیر**، ۱۳.)

کارِ فردا چگونه خواهم ساخت

غمِ امروز جانِ من فرسود
غمِ فردا تنِ مرا بگداخت
کار امروزِ من چو ساخته نیست
کارِ فردا چگونه خواهم ساخت؟
(ادیب صابر، **دیوان**، ۴۴۸.)

کارفرمایی نمی‌یابم!

سراپا عشقم اما کارفرمایی نمی‌یابم!
که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را
(صائب، **کلیات**، ۵۸.)

کارِ کارافتادگان را باز می‌بین

کارِ کارافتادگان را باز می‌بین گاه گاه
خاصه کار افتاده‌ای را کاو ز کار افتاده است
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۴.)

کار کارِ تو نیست

مکن ای دل که عشق کارِ تو نیست
یار در خوردِ روزگارِ تو نیست
روزگارِ تو نیك شوریده‌ست
عشق کاری است، کار کارِ تو نیست
(انوری، **دیوان** س، ۴۹۸.)

کار، کارِ عاشقی است

حیف اوقاتی که صرفِ کارِ دیگر می‌شود
فکر فکرِ می‌پرستی کار کارِ عاشقی است
(سلیم، **دیوان**، ۸۳.)

کار، کارِ ماست

عاشقی و بی‌نوایی کارِ ماست
کار، کارِ ماست چون او یارِ ماست
(عطار، **دیوان** ت، ۲۴.)

کار کارِ من است

مرا که شور جنون بر سر خمار من است
سزد که بانگ بر آرم که کار کارِ من است
به اختیار مکن ترك می ز بهر خدا
که بنده عاقل و مختار اختیار من است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۵۷.)

کارکردن مشکل است

می‌رسد از ذوق هر کاری به معراج کمال
بر امید کارفرما کارکردن مشکل است
(صائب، **کلیات**، ۲۵۳.)

کار کسی در پای مینداز

میندازِ در پای کارِ کسی
که افتد که در پایش افتی بسی
(سعدی، **بوستان** ی، ۳۱.)

کار کن

کار کن زانکه بِه بُوَد به سرشت
کار و دوزخ ز کاهلی و بهشت
هر که در بندِ کارِ خود باشد
با تو گر نیك نیست بد باشد
(نظامی، **هفت پیکر**، ۳۹.)

کارِ گیتی باژگونه است

باژگونه است کارِ این گیتی
زین همه هر چه گفتم از سوداست
(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۲.)

کارِ گیتی بِه از این بایستی

کار خاقانی هم بِه بتر است
کارِ گیتی بِه از این بایستی
(خاقانی، **دیوان**، ۸۰۲.)

کارِ گیتی یکسان نمانَد

همی یکسان نمانَد کارِ گیتی
گهی نوش است کارِ او و گه نیش
(کمال اسماعیل، **دیوان**، ۷۴۵.)

...کارِ ما را این چنین نگذاشتی

با چنین حسن ار وفایی داشتی
کارِ ما را این چنین نگذاشتی
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۳۵۹.)

کارِ مارِ دُم‌بریده نیست کارِ سرسری

مار را چون سر بریدی سر بباید کوفتن
کارِ مارِ دُم‌بریده نیست کارِ سرسری
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۲۰.)

کارم افتاد به آهِ سحری!

گفته بودی که تمامم به وفا
برو ای شوخ که بس مختصری
به دعای سَحری خواستمت
کارم افتاد به آهِ سحری!
(خاقانی، **دیوان**، ۶۹۰.)

کارم به جان رسید

جان در انتظارِ تو کارم به جان رسید
فریادِ من ز جورِ تو بر آسمان رسید
از دوستی و صحبت و مهرت نصیبِ من
رنجِ تن و بلای دل و بیمِ جان رسید
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۱۷.)

کارم به کام است الحمدلله

عیشم مدام است از لعلِ دلخواه
کارم به کام است الحمدلله
(حافظ، **دیوان**، ۲۸۸.)

کارم پریشان و درهم است

کارم چو زلفِ یار پریشان و درهم است
پُشتم به‌سان ابروی دلدار پُر خَم است
غم شربتی ز خونِ دلم نوش کرد و گفت
این شادی کسی که در این دور خرم است
(سعدی، **کلیات ک**، ۴۳۹.)

...کارم تیره کرد

بس وفا پرورد یاری داشتم
بس به راحت روزگاری داشتم
چشمِ بد دریافت کارم تیره کرد
گر نه روشن روی کاری داشتم
(خاقانی، **دیوان**، ۳۰۷.)

کارِ مجنون ز شرع بیرون است

عاشق از سوز عشق مجنون است
کارِ مجنون ز شرع بیرون است
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد
از لبِ یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی پسندیده
آمدن سوی یار دزدیده
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۲۹.)

کار مردان روشنی و گرمی است

کارِ مردان روشنی و گرمی است
کارِ دونان حیله و بی‌شرمی است
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۲۱.)

کارِ مردِ خدا جز خدای خوانی نیست

کفِ نیاز به درگاه بی‌نیاز برآر
که کارِ مردِ خدا جز خدای خوانی نیست
(سعدی، **کلیات ک**، ۷۰۹.)

کارم زار شد

ای که بر من جورِ تو بسیار شد
زاریَم بشنو که کارم زار شد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۴۸.)

کارم ز پند و بند گذشت

جنون قوی شد و کارم ز پند و بند گذشت
کنون نه پند اثر می‌کند نه بند مرا
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۵۸.)

کارم ز ناخدا به خدا اوفتاده است

بر روی دست بادِ مُراد است کشتیَم
کارم ز ناخدا به خدا اوفتاده است
(صائب، **کلیات**، ۲۰۵.)

کارِ ملک الموت کنی خوش نبوَد

لعلِ لبت ار به بوسه سرکش نبوَد
از دستِ تو یك پای بر آتش نبود
جانا به لب مسیح و آنگاه به چشم
کارِ ملك الموت کنی خوش نبوَد
(مجیر بیلقانی، دیوان، ۳۹۹ و ۴۰۰.)

کارِ من از بلندی و پستی گذشته است

خواهی بلند سازمرا خواه پست کن
کارِ من از بلندی و پستی گذشته است
(بابافغانی، دیوان، ۱۳۹.)

کارِ من از شِکَر و شکویٰ گذشت

ای همه معنی شده از لطفِ محض
دعوی عشق تو زدعوی گذشت
وی شکرین لب زپی آن شکر
کارِ من از شِکَر و شکوی گذشت
(سنایی، دیوان س، ۸۳۴.)

کارِ من است این کارها

سر در رهت بنهاده‌ام دل در هوایت داده‌ام
من تازه کار افتاده‌ام کار من است این کارها
(هلالی، دیوان، ۱۴.)

کارِ من این است

گو خلق بدانند که دلدارِ من این است
معشوق ستمکار جفاکار من این است
محبوب من و جان من و همنفس من
خویش من و پیوند من و یارِ من این است
گویند کمال از پی او چند کنی جان
تا هست زجانم رمقی کار من این است
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۲۴۹.)

کارِ من این است و بس

آب چشمی می‌دوانم کارِ من این است و بس
نیکبخت آن کس که ازدنبالِ کاری می‌رود
(امیرخسرو، دیوان، ۲۱۰.)

کارِ من این بود

تا دلِ مسکینِ من در کارِ توست
آرزوی جانِ من دیدارِ توست
جان و دل در کارِ تو کردم فدا
کارِ من این بود، دیگر کارِ توست
(انوری، دیوان س، ۴۹۰.)

کارِ من با او کنونْ از دین و از دنیا گذشت

دین و دنیا گفتمی در بازم اندر کارِ عشق
کارِ من با او کنون ازدین و ازدنیا گذشت
(سنایی، دیوان س، ۸۳۳.)

کارِ من جان کندن است و...

کارِ من جان کندن است و ناله و زاری و درد
بنگرید آخر به کارم، مرگ بِه زین زندگی
(عراقی، کلیات، ۲۸۷.)

کارِ من درکشاکش افتاده‌ست

گه کشم آه و گه کشم ناله
کارِ من در کشاکش افتاده‌ست
(فیضی، دیوان، ۲۴۱.)

کارِ من مشکل

آه از این غم که هست در عالم
امرِ من صعب، کارِ من مشکل
کرده‌ام صرف عمر در کاری
که به او نیست هیچ کس مایل
(فضولی، دیوان، ۶۳۶.)

کارِ من و چو من صد، در یك نظر برآید

در کارِ بینوایان گر یك نظر گماری
کارِ من و چو من صد، در یك نظر برآید
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۵۱.)

کارم همه یا نظاره یا افسانه است

دل نیست مرا یکی مصیبت خانه است
جان نیز یکی سوختهٔ دیوانه است
در دارِ فنا چون خبرم نیست زهیچ
کارم همه یا نظاره یا افسانه است
(عطار، مختارنامه، ۵۸.)

...کار ندارد!

با بی‌هنران اخترِ بد، کار ندارد
این سنگ بر آینهٔ اهلِ هنر آید
(صائب، **کلیات**، ۵۲۸.)

کارِ نمونه!

ای کارِ تو ز کارِ زمانه نمونه‌تر
او باشگونه و تو از او باشگونه‌تر
شهید بلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۳.)

کاروان بر کاروان است

به شب ماهی میان کاروان است
که روی او دلیلِ ساربان است
چه جای ساربان کاندر پیِ او
ز دلها کاروان بر کاروان است
(همام، **دیوان ت**، ۷۲.)

کاروانِ عمر رفت و بختِ ما در خواب ماند

چشم بر بهبود پیری داشتم آن هم نشد
کاروانِ عمر رفت و بختِ ما در خواب ماند
(کلیم، **دیوان**، ۱۵۶.)

کارها نیك کردگار کند

آه خاقانی از فلك زان سو
رفت چندان که چشم کار کند
کارِ او زین و آن نگردد نیك
کارها نیك کردگار کند
(خاقانی، **دیوان**، ۱۷۴.)

کارها همه بیرون ز اختیارِ من است

نخواهم آخر این شب ولی چه شاید کرد
که کارها همه بیرون ز اختیارِ من است
(همام، **دیوان ت**، ۷۴.)

کارهای تو دام است

ای بی‌وفا زمانه مرا با تو کار نیست
زیرا که کارهای تو دام است دام دام
بی‌باك و بدخویی که ندانی به گاهِ خشم
مر نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۵۷.)

کارِ هر کس به قدرِ همتِ اوست

هست همت چو مغز و کار چو پوست
کارِ هر کس به قدرِ همتِ اوست
همتِ مرد چون بلند بُوَد
در همه کار ارجمند بُوَد
(جامی، **تحقیقات در احوال**، ۲۷۳.)

کارِ هر نازك دلی نبوَد...

کارِ هر نازك دلی نبوَد قتال
که گریزد از خیالی چون خیال
کار تُرکان است نه تَرْکان برو
جای تَرْکان هست خانه، خانه شو
(مولوی، **مثنوی ن**، ۵:۲۴۰.)

کارِ همه کس به زر چو زر گردد

زر داند ساخت کارِ ما آری
کارِ همه کس به زر چو زر گردد
(خاقانی، **دیوان**، ۵۸۱.)

...کار همین است

هاتفی از غیب گفت دوش به صیدی
ترکِ محبت مکن که کار همین است
(صیدی، **دیوان**، ۱۰۸.)

...کارِ یارب یارب است

بس که فریادم شب هجران به گردون می‌رود
قدسیان را از تظلم کار یارب یارب است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۶۹.)

کاری است فرو بسته

کاری است فرو بسته، گشادن تو توانی
صد مشکل از این شکل به یك دم بگشایی
(خاقانی، **دیوان**، ۶۷۰.)

کاری به خلق نیست منِ گوشه‌گیر را

عنقا، سلیم همدم و همرازِ من بس است
کاری به خلق نیست منِ گوشه‌گیر را
(سلیم، **دیوان**، ۱۷.)

کاری به سخن نمی‌شود راست

خسرو، جان ده که اندرین راه
کاری به سخن نمی‌شود راست
(امیرخسرو، دیوان، ۵۹.)

کاری بکن

دست دادستت خدا کاری بکن
مَکسبی کن یاریِ یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد
یاریِ یارانِ دیگر می‌کند
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۵:۵.)

کارِ یزدان...

کار یزدان صلح و نیکویی و خیر
کارِ دیوان جنگ و زشتی و شَر است
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۳.)

کاری که در او منفعتی نیست مکن

ای تازه جوان بشنو از این پیرِ کهن
یك نکته که هست مایه و مغزِ سخن
یاری که در او اهلیتی نیست مگیر
کاری که در او منفعتی نیست مکن
(باباافضل، رباعیات، ۱۵۶.)

کاری نگشاد از وَرَع و زُهد و عبادت

در صومعه عمری به امیدِ تو نشستم
کاری نگشاد از ورع و زهد و عبادت
مِن بعد بر آنم که دگر بر دَرِ خمّار
گردیم و نگردیم از این مذهب و عادت
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۶.)

...کاری نمی‌گشاید

از توبهٔ ریایی کاری نمی‌گشاید
وز زهد پارسایی خیری نمی‌فزاید
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۶۵.)

کاسهٔ خالی و صلای بلند!

نیست همه نسل کریمان عزیز
تخم خیار است بسی تلخ نیز
زشت بُوَد سفله به جای بلند
کاسهٔ خالی و صلای بلند
جای بلندانت نباید نشست
چون ز تو بی‌برگ بُوَد زیردست
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۲۰۵.)

کاسهٔ زاهد مبادا بر سرِ ما بشکنند

رونق ناموس را چون عشق رسوا بشکند
نام یوسف چون بری رنگ زلیخا بشکند
پیش ساقی لب ز حرف زهد و تقوی بسته‌ایم
کاسهٔ زاهد مبادا بر سرِ ما بشکنند
(سلیم، دیوان، ۱۷۴.)

کاسه زن کوزه بخور

پس خداعی را خداعی شد جزا
کاسه زن کوزه بخور اینك جزا
خیره چرا گشته‌ای خواجه مگر عاشقی
کاسه بزن کوزه خور خواجه مگر عاشقی
راهزنانیم ما جامه‌کنانیم ما
گر تو زمایی درآ کاسه بزن کوزه خور
(مولوی، مثنوی ن، ۳۴۴:۲؛ دیوان کبیر، ۲۴۶:۶؛ ۲۹:۳.)

کاسهٔ گرمتر از آش که دید؟

کیسه‌ای بیشتر از کان که شنید؟
کاسه‌ای گرمتر از آش که دید؟
(جامی، تحقیقات در احوال، ۲۹۱.)

کاش امروز بمیرم روی فردا را نبینم

شنیدم اینکه فردا ماهِ من عزمِ سفر دارد
بمیرم کاش امروزت، نبینم روی فردا را
(هلالی، دیوان، ۲.)

کاشکی مرا مادر نزادی (نمی‌زاد)

نزادی مرا کاشکی مادرم
وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
(فردوسی، شاهنامه، ۵۱۵:۲.)
کاشکی مادر نزادی مرمرا
یا مرا شیری بخوردی در چرا
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۴:۵.)

مرا خود کاشکی مادر نزادی
وگر زادی به خورد سگ بدادی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۰۲.)

خردمندان پیشین راست گفتند
مرا خود کاشکی مادر نزادی
(سعدی، کلیات ش، ۴۸۲.)

ز تو هر لحظه‌ام از تو غمی زاد
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد
(جامی، هفت اورنگ، ۷۰۴.)

کاشکی می‌مردم و نو بر نمی کردم

در این بستانِ قسمت میوهٔ تلخِ محبت را
به حسرت کاشکی می‌مردم و نو بر نمی کردم
(طالب آملی، کلیات، ۶۹۸.)

کافرم گر به کسی غیرِ تو ایمان دارم

همه ایمان به من اندر سخن آورده و من
کافرم گر به کسی غیرِ تو ایمان دارم
(طالب آملی، کلیات، ۱۱۰۸.)

...کافر نِعَم است

هر خسی کاو به کسی مردم شد
قدر نشناسد کافر نِعَم است
(خاقانی، دیوان، ۸۱۹.)

کافرِ نعمت را شدت جزاست

کافرِ نعمت شد و نسپاس گشت
کافرِ نعمت را شدت جزاست
(فرخی، دیوان س، ۱۸.)

کافری را کافرِ دیگر مسلمان کرده است

زلف هندوی تو را از دلبری خط تو به داد
کافری را کافرِ دیگر مسلمان کرده است
(کلیم، دیوان، ۱۵۴.)

کاف و نون را هیچ شمار

قاف تا قاف را قلم در کش
کاف و نون را چو صفر هیچ شمار
بی‌پر و بال در حدیقهٔ عشق
جعفرِ وقتی ار شوی طیار
(خواجو، دیوان ک، ۳۷.)

کافی است یاورِ ما...

کافی است یاورِ ما بختِ ضعیف آری
پای مگس پسند است بهرِ غذای موران
(طالب آملی، کلیات، ۸۲۴.)

کالای دزدیده ارزان بُوَد

نخرّند کالا که پنهان بُوَد
که کالای دزدیده ارزان بُوَد
(نظامی، شرفنامه، ۳۱.)

کالای نسیه را کسی ارزان نمی‌دهد

وصلش گران خریدی ندهی جان اگر به نقد
کالای نسیه را کسی ارزان نمی‌دهد
(کلیم، دیوان، ۱۹۶.)

کام در این دام مجو

گر طالبِ آرامِ دلی کام مجو
ور کام طلب می کنی آرام مجو
دامی است جهان تو مرغی افتاده به دام
آرامِ دل و کام در این دام مجو
(فضولی، دیوان، ۶۷۰ و ۶۷۱.)

...کامل نیست

عاشق آن است که سر بر قدمِ دار نهد
میوه تا در گروِ شاخ بُوَد کامل نیست
(صائب، کلیات، ۳۱۱.)

کاملی در خورِ این کار کجاست؟

همه کس طالب یارند ولیك
مفلسی مست پدیدار کجاست؟
همه در کار شدیم از پی خویش
کاملی در خورِ این کار کجاست؟
(عطار، دیوان ت، ۲۱.)

کاهلی را به خویش راه مده

کاهلی را به خویش راه مده
دل به این آب و این گیاه مده
با خدای خود ار بدانی شد
آشنا آن زمان توانی شد
(اوحدی، دیوان ك، ۶۲۶.)

کاهلی کافری آرد

هر که او تخمِ کاهلی کارد

کاهلی کافریش بار آرد

هر که با جهل و کاهلی پیوست

پایش از جای رفت و کار از دست

(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۷۳.)

...کالعدمش فرض کن

هر که نه بر دینِ توست کالعدمش فرض کن

و آنکه زیَد با تو کم کم ز کمش فرض کن

و آن که درم دارد او وز درمِ او به کس

می نرسد بهره‌ای بی‌درمش فرض کن

(ابن یمین، دیوان، ۵۰۰.)

...کاین شترِ صالح است یا خرِ دجّال

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کاین شترِ صالح است یا خرِ دجال

(سعدی، گلستان ی، ۱۶۶.)

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر

روز سرد و برف آنگه جامه‌تر

چند دعوی و دم و باد بروت

ای تورا خانه چو بیت العنکبوت

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۴۳.)

کبوتر با کبوتر باز با باز

کند با جنسِ خود هر جنس پرواز

کبوتر با کبوتر باز با باز

(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۰۵.)

...کجا آسودگی بیند ز بخت؟

صاحبِ دولت کجا آسودگی بیند ز بخت؟

خوابِ خوش کی می‌توان کردن به بالای درخت؟

(صیدی، دیوان، ۱۱۵.)

...کجا به فکرِ جوابِ سلامِ ما افتد؟

لبی که رنگ نمی‌گیرد از فروغِ سُهیل

کجا به فکرِ جوابِ سلامِ ما افتد؟

(صائب، کلیات، ۵۵۶.)

...کجا تواند خواند؟

آن که از خود مگس نداند راند

به بهشتت کجا تواند خواند؟

و آن که از خشمِ دشمنان سوزد

چون رخِ دوستان برافروزد؟

(اوحدی، دیوان ك، ۶۱۳.)

کجا تو و کجا من!

من ذره، تو آفتابِ تابان

هیهات کجا تو و کجا من!

(جامی، دیوان، ۱۱۰.)

...کجا دلیر خورد

مردِ زیرك کجا دلیر خورد

طعمه‌ای از دهانِ شیر خورد

(نظامی، هفت پیکر، ۹۶.)

...کجا رسد به خدا؟

نقدِ خویش اول آزمایش کن

بعد از آن خلق را نمایش کن

چون نکردی تو بد، زنیك جدا

از تو طالب، کجا رسد به خدا؟

(اوحدی، دیوان ك، ۵۷۲.)

کجا روم، چه کنم؟

کجا روم، چه کنم، چاره از کجا جویم؟

که گشته‌ام زغم و جورِ روزگار ملول

(حافظ، دیوان، ۲۰۸.)

کجا روم که نمی‌سازدم هوای دگر

هوای آن چمنم بس موافق افتاده ست

کجا روم که نمی‌سازدم هوایِ دگر

(طالب آملی، کلیات، ۵۹۳.)

کجا رویم از این عالمِ خراب کجا؟

گرفته است جهان را غبارِ بی‌دردی

کجا رویم از این عالمِ خراب کجا

(صائب، کلیات، ۱۲۳.)

کجاست شیر دلی ..؟

فراز و شیب بیابانِ عشق دامِ بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
(حافظ، دیوان، ۱۰۶.)

کجاست صوفیِ دجال فعل؟

کجاست صوفیِ دجال فعلِ ملحد شکل
بگو بسوز که مهدیِ دین پناه رسید
(حافظ، دیوان، ۱۶۳.)

...کجا شد؟

نه روز قرار و نه شبم، هیچ ندانم
کان صبر که وقتی به دلم بود کجا شد؟
(امیرخسرو، دیوان، ۱۶۰.)

کجا شد آن عنایتها؟

کجا شد آن عنایتها، کجا شد آن حکایتها
کجا شد آن گشایشها؟ کجا شد آن گشاینده
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۰۹:۵.)

کجا شد مهرِ فرزندی؟

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی؟
(حافظ، دیوان، ۳۰۷.)

...کجا شود راضی؟

بد مکن ای عزیز و نیك اندیش
تا نیابی جزای خود خواری
حضرتِ حق کجا شود راضی
که دلِ بنده‌اش بیازاری
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۵۵۵.)

کجا یابد رهایش؟

کرا در آستین مردار باشد
کجا یابد رهایش مغزش از گند
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۸۴.)

کجا یك وعده‌دادی ...؟

کجا یك وعده‌ای دادی که در وی
هزار امروز را فردا نکردی
(خاقانی، دیوان، ۶۷۵.)

کجایی که جز تو پناهی ندارم

چه سازم که سوی تو راهی ندارم
کجایی که جز تو پناهی ندارم
چگونه کشم بارِ هجرت چو کوهی
که من طاقتِ برگِ کاهی ندارم
(عطار، دیوان ت، ۴۲۸.)

کج بنا کردند ز اول قبلهٔ این خانه را

میلِ دل با طاقِ ابروی بتان امروز نیست
کج بنا کردند ز اول قبلهٔ این خانه را
(صائب، کلیات، ۲۷.)

کج دار و مریز

کرد خون همه به گردن زلف
گفت کج دار طره را و مریز
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۵۹۸.)
ساقیِ سپهر بر کفِ نرگسِ مست
بنهاد پیاله‌ای که کج دار و مریز
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۳۲.)

کج نشسته‌ست و راست می گوید

روشن است این و راست می گوید
آنك مه روی ماست می گوید
سُنبلش گفت ملكِ حسن مراست
کج نشسته‌ست وراست می گوید
(نسیمی، دیوان، ۱۱۵.)

کج نشین و راست گو

بر جهان افکن نظر پس کج نشین و راست گو
از خوشی و خرمی اندر خورِ نظاره نیست
سخن این است گو بگوی جواب
هر که را اندرین سخن نظر است
کج نشین، راست گو بده انصاف
با جزالت نگر چگونه ترست
(ابن یمین، دیوان، ۲۰۴ و ۳۴۵.)
ای پژوهندهٔ حقایقِ کُن
نَفَسی رخ در این دقایق کن

هر چه پرسم تورا بهانه مجوی
پیشِ من کج نشین و راست بگوی
(اوحدی، دیوان ک، ۴۸۷.)

کج نشینیم و راست برگوییم

وصفِ قد تو پیش ابروی تو
کج نشینیم و راست برگوییم
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۷۱۷.)

کُخ را کُخ نبَرَد

زان ایمنی از دیده هر کس که بگویند
اندر مَثَلِ عامه که کُخ را نبَرَد کُخ
(سنایی، دیوان س، ۱۰۵۷.)

کدام دردِ مرا ای اجل دوا کردی؟

به زیرِ خاك تبِ هجر و رنجِ رشك بجاست
کدام دردِ مرا ای اجل دوا کردی؟
(کلیم، دیوان، ۳۲۱.)

کدام ذره شنیدی که آفتاب شود؟

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود
کدام ذره شنیدی که آفتاب شود؟
(صائب، کلیات، ۴۱۵.)

کدام سگ باشم؟!

در کوی تو من کدام سگ باشم؟!
تا لاف زنم ز روی ورای تو
(سنایی، دیوان، ۵۲۴.)

کدام شیشه که نشکست روزگار به سنگ

دلم چو شیشه شد و روزگارِ سنگین دل
کدام شیشه که نشکست روزگار به سنگ
(ابن حسام، دیوان، ۳۴۹.)

کدخدایی دگر است...

نقشی است در این خانه اگر واخواند
عقلِ تو ز کدخدای خود واماند
ای خواجه برو که کدخدایی دگر است
کاین خانهٔ لاجورد می گرداند
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۳۰.)

کدخدایی همه غم و هوس است

کدخدایی، خدایی است به رنج
خاصه آن را که نیست حکمت و گنج
کدخدایی همه غم و هوس است
کد رها کن تو را خدای بس است
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۱۰۷.)

کدو سر بزرگ است و بی‌مغز نیز

خرد باید اندر سرِ مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد به چیز
کدو سر بزرگ است و بی‌مغز نیز
(سعدی، بوستان ی، ۱۰۶.)

کدوی سرکه بُدی...

اگر به روی ترش کار فقر راست شدی
کدوی سرکه بُدی با یزیدِ بسطامی
وگر به خرقهٔ ازرق تمام گشتی کار
تغارِ نیل بُدی شیخ احمد جامی
وگر به رقص کسی شُهره و عَلَم بُودی
امامِ شهر شدی خرس در نکونامی
(ابن یمین، دیوان، ۵۲۴.)

کرام‌الکاتبین را خواستم بیکار نگذارم

نه دنیا بود منظورم نه دین در طاعت عصیان
کرام‌الکاتبین را خواستم بیکار نگذارم
(طالب آملی، کلیات، ۶۹۷.)

کرامت به فضل است و رتبت به قدر

ندانی که برتر مقامِ تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد به قدر
کرامت به فضل است و رتبت به قدر
(سعدی، بوستان ی، ۱۰۴.)

کرامت کن...

پَرِ سیمرغ را گر نیستم شایسته، ای گردون
کرامت کن پَرِ موری و بال افشانیَم بنگر
(طالب آملی، کلیات، ۵۹۴.)

کردار بی گفتار می باید

عمرها کارِ تو با گفتار بی کردار بود
بعد از این کردار بی گفتار می باید شدن
(صائب، کلیات، ۷۴۶.)

...کرد آنچه توانش بود و طاقت

با جورِ زمانه هیچ حیلت
جز صبر ندارم و ندارم
یزدانْش نداد هیچ دستی
جز بر تن و پیکرِ نزارم
کرد آنچه توانش بود و طاقت
با این تنِ پیر و پُر عوارم
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۱۸.)

کرده‌ام توبه...

کرده‌ام توبه به دستِ صنمِ باده فروش
که دگر می نخورم بی رخِ بزم آرایی
(حافظ، دیوان، ۳۴۹.)

کردیم سؤال و نشنیدیم جوابی

در خیلِ تو گشتیم بسی وز همه بابی
کردیم سؤال و نشنیدیم جوابی
خوردیم بسی خون و ندیدیم کسی را
جز دیده که ما را مددی کرد به آبی
(سلمان ساوجی، دیوان، ۳۰۳.)

کردیم موی خویش در این آرزو سفید

عمری هوای زلفِ تو پختیم و عاقبت
کردیم موی خویش در این آرزو سفید
(امیرخسرو، دیوان، ۲۶۸.)

کَرَم از درگاهِ حق جوی

کَرَم هم زدرگاهِ حق جوی کز کس
حقوقِ کَرَم را ادایی نیابی
(خاقانی، دیوان، ۴۱۷.)

کَرَم کن

الا تا درخت کَرَم پروری
گر امیدواری کز او برخوری
کَرَم کن که فردا که دیوان نهند
منازل به مقدارِ احسان دهند
(سعدی، بوستان ی، ۲۹.)

کَرَم مُرد

کرم مُرد پس مرثیت گویم ایرا
ندارم به مدحت دلِ اختراعی
شبِ بُخل سایه برافکند و اینک
نماند آفتابِ کرم را شعاعی
(خاقانی، دیوان، ۴۴۰.)

کَرَم نما و فرودآ

رواقِ منظرِ چشمِ من آشیانهٔ توست
کَرَم نما و فرودآ که خانه خانهٔ توست
(حافظ، دیوان، ۲۵.)

...کز آن محبوب‌تر باشی که بودی

هنوزت گر سرِ صلح است بازآی
کز آن محبوب‌تر باشی که بودی
(سعدی، گلستان ی، ۱۴۱.)

کژ باختنم سود نداشت

با یار سرانداختنم سود نداشت
در کار حیل ساختنم سود نداشت
کژ باخته‌ام بو که نمانم یك دست
هم ماندم و کژ باختنم سود نداشت
(خاقانی، دیوان، ۷۰۸.)

کژ با کژ نشیند راست با راست

زمانه دیر شد کاین نسبت آراست
که کژ با کژ نشیند راست با راست
مقامر کز عمل باشد دغاباز
برو با چون خودی گو مُهره می باز
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۷۹.)

کژ بنشین و راست گو

بنشین کژ و راست گو که نبوَد
همتا شه روح راستین را
والله که ازو خبر نباشد
جبریل مقدس امین را
کژ بنشین و راست گو، راست بود سزا بود
جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی؟
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۷۶؛ ۵:۲۰۹.)

ای دل، تو یی و من، بنشین کژ، بگوی راست
تا ز آفرینش تو جهان آفرین چه خواست؟
(اوحدی، دیوان ک، ۳۳.)

...کژدار و مریز

یارب تو جمال آن مهِ مهرانگیز
آراسته‌ای به سنبلِ عنبر بیز
پس حکم همی کنی که دروی مَنگر
این حکم چنان بود که کژدار و مریز
(ابن یمین، دیوان، ۶۷۵.)

کژدُم ندارد به جز کژدُمی

بهل برج کژدم، سوی زُهره رو
که کژدم ندارد به جز کژدمی
(مولوی، دیوان کبیر، ۷:۲۰.)

کژرو و کور را دلیل مگیر

راهِ خرچنگ و رای او مهذیر
کژرو و کور را دلیل مگیر
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۳۵.)

...کژ طبع جانوری

دانی چه گفت مرا، آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری؟
اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب
گر ذوق نیست تو را کژ طبع جانوری
(سعدی، گلستان ی، ۹۷.)

کژ قدمان را مگیر

ز اهل روش کژ قدمان را مگیر
اسپ کمان پای نهوید چو تیر
کژ صفتان راست ز گردون مدام
برتر از ارباب بصیرت مقام
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۲۸۸.)

کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ
کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۳۸.)

کس آن بُوَد که...

کسی که نیست در او لطف و مردمی و کَرم
مرا از آن چه، که صد گنج شایگان دارد
کس آن بُوَد که به نزدیك اهل علم و خرد
که جود بی‌حَد و الطاف بی‌کران دارد
(ابن یمین، دیوان، ۳۶۸.)

کس از بی‌وفا یاری نخواهد

جهان را ندیدم وفاداریی
نخواهد کس از بی‌وفا یاریی
(نظامی، شرفنامه، ۳۲۰.)

کس از روزیِ خویش در نگذرد

به دریا در آن کس که جان می‌کند
هم آن کس که در کوه کان می‌کند
کس از روزیِ خویش در نگذرد
به اندازهٔ خویش روزی خورَد
(نظامی، اقبالنامه، ۱۵۵.)

کس از من نبود عاقبت اندیش تر

عشق تو اندیشه را سوخت، که رسوا شدم
ورنه کس از من نبود عاقبت اندیش‌تر
(هلالی، دیوان، ۸۲.)

کس با من و من هم به کسی کار ندارم

بی‌قیدم و از کارِ جهان فارغ مطلق
کس با من و من هم به کسی کار ندارم
(هلالی، دیوان، ۱۱۰.)

کس به این روز گرفتار مبادا که منم

به فراقِ تو گرفتارترم روز به روز
کس به این روز گرفتار مبادا که منم
(هلالی، دیوان، ۱۱۷.)

کس به خرقه نشد ولی الله

کس به افسر نگشت شاهِ جهان
کس به خرقه نشد ولی الله
(سیف فرغانی، دیوان، ۶.)

...کس بر او نیز لاجرم نکند

هر که بر مردمان ستم نکند
کس بر او نیز لاجرم نکند
و آن که جان دارد و خرد دارد
خویشتن خیره متهم نکند
و آن که نکند شکایت زشتی
شکر نعمت بدان که هم نکند
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۳۰۷.)

کسبِ کمال کن

در قید حسنِ صورتِ فانی چه فایده
کسبِ کمال کن که تورا آن مناسب است
(فضولی، **دیوان**، ۶۲۲.)

کس پای تو در زمانه چون دارد؟

کس پای تو در زمانه چون دارد؟
چون با تو زمانه سر به سر کرده‌ست
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۰۸.)

کس جگر پیشِ میهمان نبَرَد

چشم پُر خون کشم به پیش تو لیك
کس جگر پیشِ میهمان نبَرَد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۱۲.)

کس چو من در فنِ افتادگی استاد نشد

گرچه نقش قدم و سایه و ما همکاریم
کس چو من در فنِ افتادگی استاد نشد
(کلیم، **دیوان**، ۲۱۶.)

کس خُلد و جحیم را ندیده‌ست...

کس خُلد و جحیم را ندیده‌ست ای دل
کو کس که از آن جهان رسیده‌ست ای دل
امید و هراس ما به چیزی است کز آن
جز نام و نشانی نه پدیده‌ست ای دل
(ابن یمین، **دیوان**، ۶۸۲.)

کس در اندیشهٔ محال مباد

فکر وصلت کسش خیال مباد
کس در اندیشهٔ محال مباد
گر بنوشی به جای مِی خونم
خونِ من هرگزت حلال مباد
(اهلی، **کلیات**، ۲۱۲.)

کس در رموزِ حکمتِ یزدان نمی‌رسد

فریاد از این جهان که خردمند را از او
بهره به جز نوایب و حرمان نمی‌رسد
دانا بمانده در غمِ تدبیرِ روزیش
یك ذره غم به خاطرِ نادان نمی‌رسد
جاهل به مسند اندر و عالم برونِ دَر
جوید کلید و راه به دربان نمی‌رسد
جُهّال در تنعّم و ارباب فضل را
با صد هزار غصه یکی نان نمی‌رسد
این کارها به حکمت یزدان مقدر است
کس در رموز حکمت یزدان نمی‌رسد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۲.)

کس در سرای نیست

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۶۵.)

کس در همه آفاق به دلتنگیِ من نیست

دلتنگم و با هیچ کسم میلِ سخن نیست
کس در همه آفاق به دلتنگیِ من نیست
بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست
اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست
(وحشی، **دیوان**، ۳۵.)

کس دشمنِ من نیست

آتش به دو دست خویش بر خرمن خویش
چون خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمنِ من نیست منم دشمن خویش
ای وای من و دستِ من و دامنِ خویش
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۵۳.)

کس را از خویش رنجه مکن

مرنج هرزه و کس را ز خویش رنجه مکن
اگر مرنج نیاری شدن مرنجان باش
(شفایی، **دیوان**، ۷۱.)

کس راستی از زمان ندیده‌ست

تا پشتِ وفا زمانه بشکست
کس راستی از زمان ندیده‌ست
(خاقانی، **دیوان**، ۶۹.)

کس را غمِ ما نیست

کس را نبوَد این غمِ جانسوز که ماراست
وین غم همه زان است که کس را غمِ ما نیست
(اهلی، **کلیات**، ۳۰.)

کس را نباشد تاب نگاهت

بی‌تاب سازی در هر نگاهی
کس را نباشد تابِ نگاهت
(فیضی، **دیوان**، ۲۸۰.)

کس را وقوف نیست که پایانِ کار چیست؟

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟
ساقی کجاست گو سببِ انتظار چیست؟
هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که پایانِ کار چیست؟
(حافظ، **دیوان**، ۴۵.)

...کس ز تو باور نکند

وعدهٔ کام مکن از دهنِ خویش به کس
کاین سخن یك سر مو کس ز تو باور نکند
(اهلی، **کلیات**، ۲۱۶.)

کس ز رُخِ خوب وفایی ندید

کس ز رخِ خوب وفایی ندید
کیست که آن دید و جفایی ندید
هر بتِ زیبا که جمالش بُوَد
فتنه نیازادهٔ خالش بُوَد
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۱۸۲.)

کس زنده نشد به سوك داری

با مرده مزی به سوکواری
کس زنده نشد به سوك داری

زین وسوسه خویش را تهی کن
زین غم دلِ ریش را تهی کن
(جامی، **تحقیقات در احوال**، ۳۲۵.)

کس کار به کارِ ما ندارد

ما کار به کارِ کس نداریم
کس کار به کارِ ما ندارد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۸۸.)
نداریم ما کار با کارِ کس
ندارد کسی کار با کارِ ما
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۴۷.)

کس کوه را ندید که با کاه برکشد

بارِ فراقِ خویش چه سنجی به جسمِ من
کس کوه را ندید که با کاه برکشد
(کمال خجند، **دیوان م**، ۱ـ۲:۵۳۶.)

کس، ما نشود، ولی ز ما گردد

ممکن نبوَد که هیچ مخلوقی
گردید خدای یا خدا گردد
حضرت به زبان حال می‌گوید
کس ما نشود ولی ز ما گردد
(عطار، **دیوان ت**، ۱۳۴.)

کس مست را بخیل ندید

ملامتم مکنید ار نبید می‌نوشم
که رستگاریِ آزادگان بُوَد زنبید
کسی که بُخل نورزید رستگاری یافت
به حکم ایزد کس مست را بخیل ندید
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۰۱.)

کسِ من باش

در جهان کس تویی بگویم فاش
منم آن هیچ کس، کسِ من باش
(اوحدی، **دیوان ك**، ۴۸۳.)

کس نخورَد شربتِ باران به چاه

مرتبه‌ای جُو که برانی به ماه
کس نخورَد شربتِ باران به چاه
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۸۵.)

کس ندیدم که گدا را ز دعا توبه دهد

گفته‌ای بر دَرِ من بس کن از این ناله و آه
کس ندیدم که گدا را ز دعا توبه دهد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۴۳۳.)

...کس نکند ملامتش

آن که هلاك من همی خواهد و من سلامتش
هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۲۸.)

کس نگوید انارِ من ترش است

هر کسی را به کارِ خویش هُش است
کس نگوید کانارِ من ترش است
(امیرخسرو، **هشت بهشت** م، ۳۲۱.)

کس نگوید که دوغِ من ترش است

هست خشنود هر کس از دلِ خویش
نکند کس عمارت گلِ خویش
هر کسی در بهانه تیز هُش است
کس نگوید که دوغ من ترش است
(نظامی، **هفت پیکر**، ۳۷.)

کس نمی‌خواهم به روز و روزگارِ من شود

گرچه کس بر روزگارِ من ندارد رحمتی
کس نمی‌خواهم به روز و روزگارِ من شود
(اهلی، **کلیات**، ۱۷۶.)

کس نمی‌داند که روز و روزگاران را چه شد؟

عافیت در روزگار و روشنی در سوز نیست
کس نمی‌داند که روز و روزگاران را چه شد؟
(صائب، **کلیات**، ۴۴۴.)

کس ننهد آینه در پیشِ کور

خواست یکی کور زنی زشت روی
کینه‌وری طعنه‌زنی زشتخوی
یك شبی از ناز بدان کور گفت
حیف که ماند از تو جمالم نهفت
کور چو افسانهٔ او گوش کرد
خونِ دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیَت
دولت و اقبال قرین بودیَت
این همه بیننده ز نزدیك و دور
کس ننهد آینه در پیشِ کور
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۰۶.)

کس نیاید به زیرِ سایهٔ بوم

کس نیاید به زیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۰.)

کس یاد ندارد

کرد از من دل شیفته آن عهد شکن باز
زان گونه فراموش که کس یاد ندارد
بر عهدِ تو تکیه نتوان کرد و وفا نیز
کاین هر دو بنایی است که بنیاد ندارد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۳۲۲.)

کسی احوالِ فردا را نمی‌داند

دلا تا می‌توان امروز فرصت را غنیمت دان
که در عالم نمی‌داند کسی احوال فردا را
(هلالی، **دیوان**، ۲.)

کسی بُرد خرمن که تخمی فشاند

گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی بُرد خرمن که تخمی فشاند
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۹۸.)

کسی بسازد بر رویِ آب خانه؟

گفتم که ساز خانه در چشمِ من چو مردم
گفتا کسی بسازد بر روی آب خانه؟
(حلاج، **دیوان**، ۱۷۸.)

کسی به شعله نگوید که پا به دامن باش

ز بی‌قراری منعم نمی‌توان کردن
کسی به شعله نگوید که پا به دامن باش
(کلیم، **دیوان**، ۲۵۴.)

کسی به ناکسیِ من نبود در عالم

کسی به ناکسیِ من نبود در عالم
غمِ تو در دو جهان کرد روشناس مرا
(شفایی، **دیوان**، ۲۷۰.)

کسی چه داند که چه سرنوشت دارد

سَرِ من اگر نشانی ز درِ کنشت دارد
چه کنم کسی چه داند که چه سرنوشت دارد
(اهلی، **کلیات**، ۱۵۴.)

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشتِ کسش کار نیست
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۵۰.)

کسی در ناکسی یافتم

من کسی در ناکسی دریافتم
پس کسی در ناکسی دربافتم
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۰۶.)

کسی را رسد...

کسی را رسد دعوی پاك چشمی
که چشم خود از عیب پوشیده باشد
(صائب، **کلیات**، ۴۳۰.)

کسی را قَدر مشکن

خدنگ طعنه دایم سوی تیر انداز برگردد
کسی را قدر مشکن گر نخواهی کم بها گردی
(کلیم، **دیوان**، ۳۱۸.)

کسی را که کاهل بُوَد گنج نیست

تن آسانی و کاهلی دور کن
بکوش وز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی‌رنج نیست
کسی را که کاهل بُوَد گنج نیست
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۰۶۶.)

کسی کو که حکمت نیوشی کند؟

کسی کاو خموش است و پشمینه پوش
میانِ خلایق سروشی کند
نبینی که از جملهٔ میوه‌ها
بِه است آن که پشمینه پوشی کند
از آن سوسن آزادگی یافته‌ست
که با دَه زبان در خموشی کند
حکیمانه می‌گوید ابن یمین
کسی کو که حکمت نیوشی کند؟
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۳.)

کسی کو مردِ انصاف است گِرد لاف کی گردد؟

مشو پروانهٔ لاف ای که شمع افروزِ انصافی
کسی کو مردِ انصاف است گِرد لاف کی گردد؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۷۶.)

...کسی که آگاه است

انگشت به هیچ حرف نگذارد
از دردِ سخن کسی که آگاه است
(صائب، **کلیات**، ۲۱۵.)

کسی نمانده که نیازمودم

پس از این جفایِ خوبان ز کسی وفا نجویم
که دگر کسی نمانده که نیازمودم آنجا
(هلالی، **دیوان**، ۱.)

کسی نیست بی آرزو در جهان

کسی نیست بی‌آرزو در جهان
اگر آشکارا بُوَد گر نهان
همان آرزو را پدید است راه
که پیدا بُوَد مرد را دستگاه
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۰۷۳.)

کِشت از پشك بِه آید به بوستان

شعرت در این دیار وحش خوشتر است از آنك
کشت از میان پشك بِه آید به بوستان
(خاقانی، **دیوان**، ۳۱۳.)

...کُشت ما را و دمِ عیسیِ مریم با اوست!

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کُشت ما را و دمِ عیسیِ مریم با اوست!
(حافظ، **دیوان**، ۴۱.)

کشتنِ زن شوم بُوَد در نبرد

زن بُوَد آن مرد که مردی نکرد
کُشتنِ زن شوم بُوَد در نبرد
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۲۳۶.)

کُشتنی گر گشته‌ام باری سرافرازم کُشد

گو به دارم برکش و بر بسترِ هجرم مکش
کشتنی گر گشته‌ام باری سرافرازم کُشد
(اهلی، **کلیات**، ۲۱۵.)

کِشتهٔ خویش را تو خوار مدار

طفل کاو نورسِ جهانِ خداست
به گزافش کهن کنی، نه رواست
گر نگه داشتیش گنج بری
ورنه زحمت کشی و رنج بری
کِشتهٔ توست اگر گل است ار خار
کِشتهٔ خویش را تو خوار مدار
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۴۴.)

...کشتی از این بحرِ بی کرانه برآرد

هر که فرو برد سر به جیبِ تأمل
کشتی از این بحرِ بی کرانه برآرد
(صائب، **کلیات**، ۵۶۶.)

کَشتیِ باده بیاور

کشتیِ باده بیاور که مرا بی‌رخِ دوست
گشت هر گوشهٔ چشم از غمِ دل دریایی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۹.)

کشتیِ عمرِ ما کنار افتاد

کشتیِ عمرِ ما کنار افتاد
رخت در آب رفت و کار افتاد
روزعمری که بیخ بر باد است
با سر شاخِ روزگار افتاد
(عطار، **دیوان ت**، ۱۱۵.)

کشتیِ ماست که در دامنِ ساحل مانده‌ست

خشك مغزان گهر از بحر به ساحل بردند
کشتیِ ماست که در دامنِ ساحل مانده‌ست
(صائب، **کلیات**، ۱۸۵.)

کشتیَم در گِل نشست

فریبِ چشم خوردم کشتیَم درگِل نشست آخر
نمی‌ماند به جا گر می گرفتم دامنِ دل را
(صائب، **کلیات**، ۶۶.)

کشتیِ نوح چه اندیشه ز توفان دارد

دلِ عاشق چه غم از شورشِ دوران دارد
کشتیِ نوح چه اندیشه ز توفان دارد
(صائب، **کلیات**، ۵۷۰.)

...کِشش از طرفِ اوست

زان در پی یارم که عنانم به کفِ اوست
بر من چه گناه است کشش از طرفِ اوست
(اهلی، **کلیات**، ۴۰.)

کعبه دور است خرابات به دل نزدیك است

صدق در طوف چه باشد حرم و دیر یکی است
کعبه دور است خرابات به دل نزدیك است
(سلیم، **دیوان**، ۸۶.)

کعبه و بتخانه یکی است

می‌خور و سبحه و سجادهٔ صد پاره بهل
مرغِ زیرك زپی دانه به دامی نشود
پیش مرغِ دلِ ما کعبه و بتخانه یکی است
طایرِ سدره مقیمِ لبِ بامی نشود
(اهلی، **کلیات**، ۲۱۶.)

کعبهٔ وفا اینجاست

گزیده‌ام زدو عالم حریم کوی تورا
کجا روم، چه کنم؟ کعبهٔ وفا اینجاست
(شفایی، **دیوان**، ۳۱۹.)

کفاف از کسان مجوی

همت کفیل توست، کفاف از کسان مجوی
دریا سبیل توست، نم از ناودان مخواه
(خاقانی، **دیوان**، ۳۷۶.)

کفچه مکن دستِ طمع

لقمهٔ تلخ قناعت زجهان قوت تو بس
بهرِ حلوای کسان کفچه مکن دست طمع
(جامی، **تحقیقات در احوال**، ۲۴۵.)

کفِ خاك بر چشمِ قارون زنیم

بمالیم در زیرِ پا حرص را
کفِ خاك بر چشمِ قارون زنیم
(صائب، **کلیات**، ۶۹۹.)

کُفران چه کنم؟

نعمتی بهتر از آزادی نیست
بر چنین مائده کفران چه کنم؟
(خاقانی، **دیوان**، ۲۵۲.)

...کُفر باشد

هر چه از حق دور می اندازدت
کفر راهش گر بخوانی شایدت
هر چه از یادِ خدا مانع شود
کفر باشد، ترك آن واجب بُوَد
(اسیری لاهیجی، **اسرارالشهود**، ۲۹۷.)

کفر و دین آخر به یك جا می کشد

گفت‌وگوی کفر و دین آخر به یك جا می کشد
خواب یك خواب است و باشد مختلف تعبیرها
(صائب، **کلیات**، ۷۵.)

کفرورزی کی تورا ایمان دهند؟

آنچه تو جویی در این ره آن دهند
کفرورزی کی تورا ایمان دهند
(عطار، **مصیبت نامه**، ۲۶۷.)

کفشِ تنگ دارد پای را لنگ

برون کش پای از این پاچیلهٔ تنگ
که کفشِ تنگ دارد پای را لنگ
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۴۲.)

کلاهِ فقر تاجِ من است

من و تصور دیهیمِ خسروی هیهات
کلاهِ فقر مبارك مرا که تاجِ من است
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۹۲.)

کلاه گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید

ز قدر و هیبتِ سلطان نگشت چیزی کم
از التفات به مهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید
که سایه بر سرش آورد چون تو سلطانی
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۱۶.)

کلٌ طویلٍ احمق

گویی تو به من کُل طویل احمق
من کل قصیر فتنه دیدم به ورق
تو فتنهٔ دهر بوده‌ای من احمق
این قول گواهی است بگویم صَدَق
(شیخ بهایی، **دیوان**، ۲۰۸.)

کُلّ کُل در کُلّ کُلّات آمده

هست صوفی ذُل ِ در کُل باخته
ذُل ِ کلّ در کُلّ کُلّ انداخته
کُلّ کُلّ در کُلّ کُلّات آمده
بی‌صفت بی‌فعل و بی‌ذات آمده
(عطار، **مصیبت نامه**، ۷۱ و ۷۲.)

کلوخ انداز را پاداش سنگ است

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند
از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند
به خود گفتا جواب است این نه جنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۷۱.)

کُلَه را بار بر سر بِه

چو سر برجاست چون گردم کُله پوش
کُله را بار بر سر بِه نَه بر دوش
به دریا اَبر دُر بارد به فرسنگ
بدا ابرا که دریا را زند سنگ
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۳۴۳.)

...کلیدِ دَرِ بهشت

قطعِ علایق است کلیدِ دَرِ بهشت
طوبی لك، ارنه بستهٔ بندِ علایقی
(حلاج، **دیوان**، ۱۹۴.)

کلیدِ رزقِ گدا، پای لنگ و دستِ شَل است

بسا شکست کز او کارها درست شود
کلیدِ رزقِ گدا پای لنگ و دستِ شل است
(صائب، **کلیات**، ۲۵۸.)

کلیدِ گلشنِ فردوس...

کلیدِ گلشنِ فردوس آن کسان دارند
که دَر به روی خود از کاینات می‌پوشند
(صائب، **کلیات**، ۴۶۷.)

کلیدِ گنجِ سعادت...

کلیدِ گنجِ سعادت قبولِ اهلِ دل است
مباد آن که در این نکته شك و ریب کند
شبانِ وادیِ ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمتِ شعیب کند
(حافظ، **دیوان**، ۱۲۷.)

کلیدِ میکده را نیز باغبان دارد

بهار آمد و بی‌گل شراب نتوان خورد
کلید میکده را نیز باغبان دارد
(سلیم، **دیوان**، ۱۹۳.)

کُلّی عمرت فناست

هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت نی ای خوش جوابِ خوبرو
گفت کُلّی عمرت ای نحوی فناست
زانك کشتی غرقِ این گردابهاست
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۷۵.)

کم آزار باش

چیست زبانهای تیز نشترِ زنبورِ دل
نیش درآور به دست لیك کم آزار باش
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۶.)

کم آزار پارساست

پرهیزگار کیست؟ کم آزار، اگر کسی
از خلق پارساست کم آزار پارساست
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۹۵.)

کم آزار شو

کم آزار شو کز همه داغ و درد
کم آزار یابد کم آزار مرد
کمِ خود نخواهی کمِ کس مگیر
ممیران کسی را و هرگز ممیر
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۶۷.)

...کم آزاری است

گر دَرِ خلد را کلیدی هست
بیش بخشیدن و کم آزاری است
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۴۳.)

کمال مردی و مردانگی است...

کمالِ مردی و مردانگی است خود شکنی
ببوس دست کسی را که این صنم شکند
(صائب، **کلیات**، ۳۵۲.)

...کمانش نه به اندازهٔ هر بازویی است

ناوك انداز سواری است عنان تاب ازمن
که کمانش نه به اندازهٔ هر بازویی است
(فیضی، **دیوان**، ۲۷۲.)

...کمانِ کشیده‌ای دارم

سزای بی‌ادبان را به من حوالت کن
که شستِ صاف و کمانِ کشیده‌ای دارم
(صائب، **کلیات**، ۷۱۳.)

کم از کوی سعادت نیست...

کم از کوی سعادت نیست فردا
سری کز شرم پیش افکنده باشی
(صائب، **کلیات**، ۷۸۴.)

کم از یك زنی!

ای هنر از مردیِ تو شرمسار
از هنر بیوه زنی شرم دار
چند کنی دعوی مردافکنی
کم زن و کم زن که کم از یك زنی!
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۸۹.)

کم است اندُه آن را که دنیا کم است

فراوان خزینه فراوان غم است
کم است اندُه آن را که دنیا کم است
(نظامی، **شرفنامه**، ۳۰۹.)

...کم بیش نگیرد

زر چون به عیار آید کم بیش نگیرد
کم بیش شود زرّی کان باغش و بار است
(ناصرخسرو، دیوان م، ۸۸.)

کم پذیر از دیو مردم دمدمه

خانهٔ دیو است دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۶۱.)

...کمتر گرای

چو بر کارِ نابوده اندُه بری
بُوَد تلختر هر چه خوشتر خوری
چه نیکو سخن گفت دانش فزای
بدان کِت نه کار است کمتر گرای
ابوشکور بلخی (پیشاهنگان شعر، ۸۶.)

کمترین درد عشق سوختن است

عاشقی راهِ نیکنامی نیست
دوستی کوی شادکامی نیست
کمترین دردِ عشق سوختن است
که در این راه رسم خامی نیست
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۱۴.)

...کم جُو اَمان

آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۶۱.)

کمِ خودنخواهی، کمِ کس مگیر

کمِ خود نخواهی، کمِ کس مگیر
ممیران کسی را و هرگز ممیر
(نظامی، شرفنامه، ۲۶۷.)

کم خور دو سه پیمانه

من بی‌خود و تو بی‌خود، ما را کی بَرَد خانه؟
من چند تورا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
هر یك بتر از دیگر شوریده و دیوانه
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۱۱۹.)

کم خور و راحت نگر

کم خور و بسیاریِ راحت نگر
بیش خور و بیش جراحت نگر
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۱۵.)

کم خور و کم گوی و کم آزار باش

چون تو همایی شرفِ کار باش
کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هر که تو بینی ز سپید و سیاه
بر سرِ کاری است در این کارگاه
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۰۶.)

کم خوری، جبرئیل باشی تو

چون خوری بیش پیل باشی تو
کم خوری، جبرئیل باشی تو
هر که بسیار خوار باشد او
دان که بسیار خوار باشد او
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۹۰.)

...کم رنج است

ابله از چشم زخم کم رنج است
آن که از چشم درد کم ضرر است
(خاقانی، دیوان، ۶۶.)

کم زن این عالمِ کم از کم را

مایه زهر است شربِ عالم را
میوه مرگ است تخمِ آدم را
ای حریفِ عدم قدم در نِه
کم زن این عالمِ کم از کم را
(خاقانی، دیوان، ۵۳۸.)

کم شنیدم که...

کم شنیدم که مرد آهسته
گردد از خویِ خویشتن خسته
نیست در شهر سُست فرهنگی
هیچ عیبی بتر ز بی‌سنگی
(اوحدی، دیوان ك، ۵۱۶.)

کم غایتِ توقع بوسی است یا کناری

چون من شکسته‌ای را از پیشِ خود چه رانی؟
کم غایتِ توقع بوسی است یا کناری
(حافظ، دیوان، ۳۱۰.)

کم کسی است...

کردم مسلم آن که در این عهد کم کسی است
کاو را ز روزگار دلی خوش مسلم است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۵۵.)

کم کن آرزو

دانی چه کن ز ناخوش و خوش کم کن آرزو
سیمرغ فش ز ناکس و کس کم کن آشیان
خود را درم خریدِ رضایِ خدای کن
دامن از این خدای فروشان فروفشان
(خاقانی، دیوان، ۳۱۰.)

کم گوی و گزیده گوی چون دُر

با اینکه سخن به لطف آب است
کم گفتنِ هر سخن صواب است
کم گوی و گزیده گوی چون دُر
تا ز اندکِ تو جهان شود پُر
(نظامی، لیلی و مجنون، ۴۷.)

کم گوی و نیکو گوی

سخن کم گوی و نیکو گوی در کار
که از بسیار گفتن مرد شد خوار
(ناصرخسرو، دیوان، ۵۱۳.)

کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما

عافیت بادا تنت را ای تنِ تو جان صفت
کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۹۱.)

کم مباش از درختِ سایه فکن

بر تو خوانم زدفترِ اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش
با تو گویم که چیست غایتِ حلم
هر که زهرت دهد، شکر بخشش
کم مباش از درختِ سایه فکن
هر که سنگت زند، ثمر بخشش
(ابن یمین، دیوان، ۳۷.)
(در دیوان حافظ، ۳۶۸، نیز این قطعه آمده است.)

...کم یافتم

نیست به گیتی دو چیز جُستم و کم یافتم
عاشقِ بی شِکوه را آتشِ بی دود را
(کلیم، دیوان، ۹۷.)

کنم درمانِ هر دردی به دردی

به گریه گه گهی دل را کنم خوش
همی آتش کشم گویی به آتش
نشانم گَردِ هر چیزی به‌گردی
کنم درمانِ هر دردی به دردی
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۳۵۲.)

کن مکنِ دیو نباید شنید

دین چو به دنیا بتوانی خرید
کُن مکنِ دیو نباید شنید
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۷۸.)

کنون وقتِ استراحت هست

تمامِ عمر به بیداریِ حیات گذشت
اجل بیا که کنون وقتِ استراحت هست
(طالب آملی، کلیات، ۱۱۳۳.)

کو آن جوانیها؟

چو مشك ما همه کافور شد از سردیِ عالم
جوانان را زما دل سرد شد، کو آن جوانیها؟
(امیرخسرو، دیوان، ۴.)

کو آن همه پیمانها؟

گفتی همه تیرِ خود بر جانِ تو اندازم
ای عهدشکن، باری، کو آن همه پیمانها؟
(قاسم انوار، کلیات، ۳۱.)

...کو بُوَد اندر غم و شادیت یار

گر شمری دوست کسی را شمار
کو بُوَد اندر غم و شادیت یار

دوست که در شادی و غم نیست دوست
زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۹۳.)

...کو بویِ مشك؟

این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدایی توست نه از بیگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشك
ور تو نافِ آهویی کو بوی مشك؟
زانك می‌گویی و شرحش می‌کنی
چون نشانی در تو نامد ای سنی
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱۵۶:۵.)

کوتاه کن این دعوی را

سرو بسیار به رعنایی خود می‌نازد
جلوه‌ای سرکن و کوتاه‌کن این دعوی را
(صائب، **کلیات**، ۶۰.)

کوتاه گشت از همه جا...

کوتاه گشت از همه جا رشتهٔ امید
از بس که روزگار گره زد به کارِ من
(کلیم، **دیوان**، ۲۹۴.)

کوتاهیِ زمانه ز عمرِ درازِ ماست

مهمان به خانه دیر چو ماند عزیز نیست
کوتاهیِ زمانه ز عمرِ درازِ ماست
(سلیم، **دیوان**، ۹۶.)

کوته نظر سخن مختصر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حُسن می‌فروخت
چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبدِ افلاك پُر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
(حافظ، **دیوان**، ۶۰.)

کوتهیِ ریش هتكِ حرمتِ دین است

ریش به قدر عصا گذار که امروز
کوتهیِ ریش هتكِ حرمتِ دین است
(کلیم، **دیوان**، ۱۲۷.)

کو جوانمردی که سازد کارِ این بی‌پیر را؟

با شرابِ کهنه زاهد ترش رویی می‌کند
کوجوانمردی که سازد کارِ این بی‌پیر را؟
(صائب، **کلیات**، ۱۳۵.)

کوچه گردان فراخ کام بُوَند

گوشه‌گیران ستوده نام بُوَند
کوچه‌گردان فراخ کام بُوَند
(امیرخسرو، **هشت بهشت** م، ۳۹.)

...کوچه می‌دهیم!

سیل ار رسد به خانهٔ ما کوچه می‌دهیم
ما پیش طاق خانه مقرنس نمی‌کنیم
بر طعمهٔ خسان که پر از موی منّت است
آلوده چنگ حرص چو کرکس نمی‌کنیم
(صائب، **کلیات**، ۶۹۱.)

کو در این روزگار یار؟

کو در این روزگار یار بیار
بر که باشیم استوار بیار
اهل این روزگار بی‌سر و بن
از برای نو و زبهرِ کهن
دوستی از پی درم دارند
زهر و پازهر را به هم دارند
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۵۳.)

کو دشمنِ شوخ چشم و ناباك

از صحبتِ دوستی به رنجم
کاخلاقِ بَدم حَسَن نماید
عیبم هنر و کمال بیند
خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمنِ شوخ چشم و ناباك
تا عیبِ مرا به من نماید
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۳۱.)

کودکی کن، دم مزن

چهرهٔ خورشید و آنگه زحمتِ مشاطگی
مرکب جمشید و آنگه حاجتِ برگستوان

در دبیرستانِ خرسندی نوآموزی هنوز
کودکی کن دم مزن چون مُهرداری بر زبان
(خاقانی، دیوان، ۳۲۵.)

کو دلبری که عالمی از وی خراب نیست؟

خوبانِ دهر مایهٔ آشوبِ عالمند
کو دلبری که عالمی از وی خراب نیست؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۸۳.)

کو دلِ دیگر که فکرِ دلبرِ دیگر کنم؟

دوستان گویند فکرِ دلبرِ دیگر مکن
کو دلِ دیگر که فکرِ دلبرِ دیگر کنم؟
(ابوالحسن فراهانی، **دیوان**، ۱۵۶.)

کو دل و دماغ؟

سیر گل و هوای گلستان و گشت باغ
فرعِ دل و دماغ بُوَد کو دل و دماغ؟
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۴۶.)

...کودن باش

غرور شعلهٔ ادراك بَدتر از جهل است
به عیبِ هیچ ندانی، بساز و کودن باش
(کلیم، **دیوان**، ۲۵۳.)

کو راهروی؟

آلودگی خرقه خرابیِّ جهان است
کو راهروی اهلِ دلی پاك سرشتی
(حافظ، **دیوان**، ۳۰۳.)

کور باد آن که دید نتواند

کس به گردت رسید نتواند
کور باد آن که دید نتواند
(نظامی، **هفت پیکر**، ۲۱۵.)

کور باشد که با عصا گردد

آن که بینا بُوَد عصا چه کند؟
کور باشد که با عصا گردد
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۱۱.)

کور چه خواهد به جز دو دیدهٔ روشن؟

از لبِ تو مرمرا هزار امید است
وز سرِ زلفین تو هزار زلیفن
آیی و گویی که: بوسه خواهی؟ خواهم
کور چه خواهد به جز دو دیدهٔ روشن
(فرخی، **دیوان س**، ۲۵۳.)

وگرنه چه خواهد جز از دیده کور
که بیند بدان دیده تابنده هور
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب۷۷۶۵.)

کور چه داند که در آیینه چیست؟

غیر چه آگه که در این سینه چیست؟
کور چه داند که در آیینه چیست؟
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۵۴.)

کور که او رهبرِ کوران شود...

کور که او رهبرِ کوران شود
صف زده در چاه چو موران شود
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۸۶.)

کور میری کور خیزی جاودان

خواجه بس کور است و ناقد بس بصیر
هر چه خواهی برد خواهد گفت گیر
گر نخواهی برد چشمی زین جهان
کور میری کور خیزی جاودان
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۲۶۷.)

کور نداند که چه بیند بصیر

دردِ نهانی به که گویم که نیست
با خبر از دردِ من الّا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی در او؟
کور نداند که چه بیند بصیر
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۲۲.)

کور و آینه با هم که یافته‌ست؟

کس در زمانه مردم و راحت به هم نیافت
در شهر کور و آینه با هم که یافته‌ست؟
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۳۷۶.)

...کور و کر بود

و آن کس که بیافت سِرّ این راه
شد کور اگر چه دیده‌ور بود

کاین راز کسی شنید و دانست
کز دیده و گوش کور و کر بود
(عطار، دیوان ت، ۲۵۹.)

کوریِ چشمِ حسود

هان ضیاءالحق حسام الدین تو زود
داورش کن کوریِ چشمِ حسود
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۰۷.)

پیش روی خود مرا بنشان بر آتش چون سپند
تابسوزم خویشتن را کوریِ چشمِ حسود
(امیرخسرو، دیوان، ۲۰۷.)

کوریِ چشمِ دگران...

المنت لله که صباخاکِ رهِ دوست
در دیدهٔ من کوریِ چشمِ دگران کرد
(اهلی، کلیات، ۲۲۱.)

کوریِ چشمِ رقیب روشنیِ چشمِ ماست

کور شد از غم رقیب کان پری ازبامِ ماست
کوریِ چشمِ رقیب روشنیِ چشمِ ماست
(اهلی، کلیات، ۶۰.)

کوریِ دشمن...

دوستکامی بِه از این نیست که می نوش کنی
کوری دیدهٔ دشمن که گرفتارِ غم است
(اهلی، کلیات، ۴۵۱.)

در دیدهٔ فتح جای سازی
از کوریِ دشمنان لوا را
(انوری، دیوان س، ۵.)

چو خاك گر چه ندارد وجود من قدری
برای کوری دشمن نگاه‌دار مرا
(سلیم، دیوان، ۳۶.)

کوری کجا عصاکشِ کورِ دگر شود؟!

جاهل برو ز مرشدِ بی‌معرفت چه فیض
کوری کجا عصاکشِ کورِ دگر شود؟!
(کلیم، دیوان، ۱۹۰.)

کوریِ همه دشمنان چنین کن

تا عیشِ عدو چو زهر گردد
با ما سخنان چو انگبین کن
بی باده مباش و بی‌رهی هیچ
کوریِ همه دشمنان چنین کن
(سنایی، دیوان س، ۹۸۲.)

کوزهٔ خالی فتد زود از کنارِ بامها

نیست اوج اعتباری بی‌کمالان را ثبات
کوزهٔ خالی فتد زود از کنارِ بامها
(صائب، کلیات، ۵۴.)

کوسِ بدنامیِ ما بر سرِ بازار (آفاق) زدند

کوسِ بدنامیِ ما بر سرِ بازار زدند
گرچه بی‌روی تو ما را سرِ بازار نبود
(خواجو، دیوان، ۲۳۷.)

کوسِ بدنامیِ ما در همه آفاق زدند
آتشِ سینهٔ ما در همه عالم عَلَم است
(اهلی، کلیات، ۱۱۸.)

کوسِ سلطانی زن

درویش ز تن جامهٔ صورت برکن
هان تا ندهی به جامهٔ صورت تن
رو کهنه گلیمِ فقر در دوش افکن
در زیرِ گلیم کوسِ سلطانی زن
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۳۵.)

کوسِ لمن الملك زدن کارِ منستی

آن دلبرِ عیارِ من ار یارِ منستی
کوسِ لمن الملك زدن کارِ منستی
بر افسرِ شاهانِ جهانم بُوَدی فخر
گر پاردمِ مرکبش افسارِ منستی
(سنایی، دیوان س، ۱۰۲۴.)

کوش به خرسندی و باش ارجمند

گر چه که بتوان به دونان زیستن
پاکم از آن نیز توان زیستن
چند کشی از پیِ بیشی گزند
کوش به خرسندی و باش ارجمند
(امیرخسرو، مطلع الانوار م، ۱۷۴.)

کوش تا خلق را به کار آیی

کوش تا خلق را به کارآیی
تا به خلقت جهان بیارایی
چون گل آن بِه که خوی خوش داری
تا در آفاق بویِ خوش داری
(نظامی، **هفت‌پیکر**، ۴۰.)

کوشش بی‌فایده‌ست وسمه بر ابروی کور

کس نتواند گرفت دامنِ دولت به زور
کوشش بی‌فایده‌ست وسمه بر ابروی کور
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۰.)

کوششِ کاردیدگان دگر است

در صفِ رزم با جوانان پوی
لیك تدبیرِ آن ز پیران جوی
گر چه بُرنا به رزم کارگر است
کوششِ کاردیدگان دگر است
(امیرخسرو، **هشت بهشت** م، ۲۸.)

کوشش و جهد را علل منهید

علتِ هست و نیست چون ز قضاست
کوشش و جهد را علل منهید
(خاقانی، **دیوان**، ۱۷۱.)

کوش که همدست به دست آوری

پای نهادی چو در این داوری
کوش که همدست به دست آوری
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۶۳.)

کو صبر، کدام دل؟

گفتی که تورا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر، کدام دل؟ چه می‌گویی تو
يك قطرهٔ خون است و هزار اندیشه
(خاقانی، **دیوان**، ۷۳۴ و ۷۳۵.)

کو عقل تا گویا شوی؟

کو عقل تا گویا شوی؟ کو پای تا پویا شوی؟
وز خشك در دریا شوی، ایمن شوی از زلزله
سلطانِ سلطانان شوی، در ملك جاویدان شوی
بالاتر از کیوان شوی، بیرون شوی از مزبله
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۵:۱۰۳.)

کوفته را نان تهی کوفته است

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش
کوفته را نانِ تهی کوفته است
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۰۳.)

کو کسی کاو کسی بُوَد کس را؟

هیچ مگزین به دوستی خس را
کو کسی کاو کسی بُوَد کس را؟
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۷۳۹.)

کو کوزه‌گر و کوزه خر و کوزه‌فروش؟

در کارگهِ کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه‌گر و کوزه خر و کوزه فروش؟
(خیام، **رباعیات**، ۱۰۰.)

کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم؟

با سرِ زلفِ تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم؟
(حافظ، **دیوان**، ۲۳۹.)

کوهِ بلا همی کشم

با تن همچو برگِ کَه کوهِ بلا همی کشم
پیشهٔ عاشقان بُوَد طاقت و بردباری
(حلاج، **دیوان**، ۲۱۸.)

کوه کندن بر امیدِ وصلِ شیرین بار نیست

بارِ عشقت می کشم خوش زآنکه مر فرهاد را
کوه کندن بر امیدِ وصلِ شیرین بار نیست
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۷۱۷.)

کو همتی که...

کو همتی که از همه قطع نظر کنیم
وز سر گذشته چارهٔ هر دردسر کنیم

ما را محلّ رحم ندانسته روزگار
گر همچو شمع از همه تن گریه سر کنیم
(کلیم، دیوان، ۲۷۶.)

کو همرهی که خیمه از این خاك برکَنم؟

آب و هوای فارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه از این خاك برکَنم؟
(حافظ، دیوان، ۲۳۶.)

کو همنفَسی...؟

راهِ نَفَسم بسته شد از آهِ جگر تاب
کو همنفَسی تا نفسی رانم از این باب؟
از همنفَسان نیست مرا روزی از آن سانك
بر روزنِ من هم نرود صورتِ مهتاب
بی همنفسی خوش نتوان زیست به گیتی
بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب
(خاقانی، دیوان، ۵۶.)

...که از مردمی باشدش تار و پود

ز دارنده بر جان آن کس درود
که از مردمی باشدش تار و پود
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۹۱۸:۴.)

...که از نقشِ مردم گیا می گریزم

چنانم دل آزرده از نقش مردم
که از نقشِ مردم گیا می گریزم
(خاقانی، دیوان، ۲۸۹.)

که از یاران به سر وقتِ منِ بیچاره می آید

به غیر از بی کسی صائب که می گیرد خبر از من؟
که از یاران به سر وقت من بیچاره می آید؟
(صائب، کلیات، ۴۱۹.)

که اندازد به فردا خوردن آب؟

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب
که اندازد به فردا خوردنِ آب؟
(جامی، هفت اورنگ، ۶۸۱.)

کُه به کُه اگر نرسد مردم به مردم برسد

که گر نه رسد کُه به کُه ای پسر
رسد باز مردم بَرِ یکدگر
(ایرانشاه ابی الخیر، بهمن نامه، ب ۵۶۱۱.)

...که چرا گفتم و...

سخن گفته دگر باز نیاید به دهن
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن
که چرا گفتم و اندیشهٔ باطل باشد
(سعدی، کلیات ك، ۸۲۰.)

که چه؟

خیز و بساطِ فلکی درنورد
ز آنکه وفا نیست در این تخته نرد
پای در این بحر نهادن که چه؟
بار در این موج گشادن که چه؟
(نظامی، مخزن الاسرار، ۱۲۷.)

که دارد؟

چنین یاری که من دارم که دارد؟
به او کاری که من دارم که دارد؟
به بازی می خرد جان و دلم را
خریداری که من دارم که دارد؟
(فیضی، دیوان، ۳۰۳.)

که داند کارِ فردا چون بُوَد چون؟

بباید ساختن با سختی اکنون
که داند کار فردا چون بوَد چون
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۷۴.)

که داند که فردا چه گردد زمان؟

از امروز کارت به فردا ممان
که داند که فردا چه گردد زمان
(فردوسی، منتخب شاهنامه، ۸۵.)

که را باشم؟

گه گه گویی که دیگری را باش
چون نیست به جز تو من که را باشم؟
(عطار، دیوان ت، ۴۴۵.)

...که را داد آرزویی؟

زمانه دیر شد کاین پیشه دارد
کزین بستاند و آن را سپارد
که را داد آرزویی چرخِ نیلی
که نستد باز در آخر به سیلی
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو**م، ۳۴۵.)

که را زبان نه به بند است پای دربند است

زمانه گفت مرا: خشم خویش دارنگاه
که را زبان نه به بند است پای در بند است
رودکی (**پیشاهنگان شعر**، ۲۷.)

که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟

تا چند زنم به روی دریاها خشت
بیزار شدم ز بت پرستان کنشت
خیام، که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟
(خیام، **رباعیات**، ۷۶.)

که شنیده است و که دیده است و که را پیش آمد؟

آنچه من دیدم و من می کشم از جورِ فراق
که شنیده است و که دیده است و که را پیش آمد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۳۳.)

که شنیدی؟

که شنیدی ز دوستان خدای
که نیامد مصیبتی به سرش؟
هر بهشتی که در جهان خداست
دوزخی کرده‌اند بر گذرش
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۳۰.)

که ضمان خواهد شد؟

ای دل ار عشرتِ امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقدِ بقا را که ضمان خواهد شد؟
(حافظ، **دیوان**، ۱۱۱.)

که گفته است که عُمرِ سفر بُوَد کوتاه؟

نمی شود چو فلك دُورِ گردشم کوتاه
که گفته است که عمر سفر بود کوتاه؟
(سلیم، **دیوان**، ۴۲۷.)

که گمان داشت که...؟

که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد
روزِ ما را ز شبِ تیره بتر خواهی کرد
(محتشم، **دیوان**، ۳۷۹.)

که می‌داند که جم کی بود و کی کی؟

بده جام می و از جم مکن یاد
که می‌داند که جم کی بود و کی کی؟
(حافظ، **دیوان**، ۲۹۹.)

که می‌یارد گفت؟

با آنکه دو چشم شوخ او عربده جوست
در شوخی و دلبری خمِ ابرو اوست
بالای تو چشمی است، که می‌یارد گفت
با دوست که بالای دو چشمت ابروست؟
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۲۷.)

کهن شد سبوی ما

گویند سردتر بود آب از سبوی تو
گرم است آب ما که کهن شد سبویِ ما
(منوچهری، **دیوان**، ۲۱۳.)

که نه‌ای؟

ای دوست کجایی و کجایی که نه‌ای
آخر تو که رایی و که رایی که نه‌ای
بیگانگی تو با من افتاد ولی
تو یارِ کدام آشنایی که نه‌ای
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۳۸.)

که واقف است که انجامِ کارچون گردد؟

زهجر و وصل چه اندیشه می کنی اهلی
که واقف است که انجامِ کار چون گردد؟
(اهلی، **کلیات**، ۲۳۶.)

...که یك نامِ زشتش کند پایمال

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یك نام زشتش کند پایمال
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۴۵.)

...کی آمد کی شد؟

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
و آن تازه بهار زندگانی دی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد
(خیام، **رباعیات**، ۸۶.)

...کیْ باور کند؟

چشم بینایی بباید مر تورا
تا کنی باور سخنهای مرا
کور مادرزاد کی باور کند
گر همی گویی به الوان صد سند
رنگ سرخ و سبز و اسفید و کبود
جمله در چشمش سیاهی می نمود
(اسیری لاهیجی، **اسرار الشهود**، ۳۶۱.)

کی باور کنیم؟

از گلی جز داغ دل بوی وفا نشنیده‌ایم
دیگران گر فی‌المثل بشنیده ما نشنیده‌ایم
عافیت و آنگه فضای دهر کی باور کنیم
خواب راحت در دهان اژدها نشنیده‌ایم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۴۷.)

...کی بُوَد بخردی؟

کسی را که از کس نبیند بدی
نمودن بدی کی بُوَد بخردی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب۹۴۷۹.)

کی بُوَد یارب؟

رفت آن آب حیات از جویبار چشمِ من
کی بُوَد یارب، که آبِ رفته باز آید به جو؟
(هلالی، **دیوان**، ۱۵۵.)

کی بِه شود کارت؟

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی بِه شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
(حافظ، **دیوان**، ۱۱۲.)

کیَت با من این معامله بود؟

بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن
به خنده گفت کیت با من این معامله بود؟
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۶.)

کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی؟

حافظ چه می نهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی؟
(حافظ، **دیوان**، ۳۰۰.)

کی توان کرد ظرفِ پُر را پُر؟

نیست در شرط اتحاد نکو
دعوی دوستی و پس تو و او
بنده کی گردد آن که باشد حُرّ
کی توان کرد ظرف پُر را پُر؟
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۱۰.)

کی توانی که با خدا باشی؟

با رفیقانت ار به مهمانی
ببرد دوستی به پنهانی
تو چو اشتر مهارشان داده
تنِ خود را به کارشان داده
روز و شب چون در این بلا باشی
کی توانی که با خدا باشی؟
(اوحدی، **دیوان ك**، ۶۱۲.)

کی تو را حق به لطف برگیرد؟

چون کلیدِ نماز پاکی توست
قفل آن دان که عیبناکی توست
تات چون خر در این سرای خراب
شکم از نان پر است و پشت از آب
تا به زیر چهار و پنج و ششی
باده جز از خُمِ هوس نچشی
کی تو را حق به لطف برگیرد؟
یا نمازت به طوع بپذیرد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۳۷.)

کی جرعه‌ای زدم که...

کی باده بر دماغ دلم بوی خون نزد
کی جرعه‌ای زدم که ز چشمم برون نزد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۴۸.)

کی حالِ مرا می‌داند؟

گاه در خواب گهی مست و گهی مخمور است
چشم پُرکارِ تو کی حالِ مرا می‌داند؟
(صائب، کلیات، ۵۲۴.)

کی دو تیغ آید به هم در یك نیام؟

بی دلِ دیوانه گفتش ای نظام
کی دو تیغ آید به هم در یك نیام؟
(عطار، مصیبت‌نامه، ۱۳۰.)

کی رسد کارت به اتمام؟

چون تو اندر راه باشی ناتمام
کی رسد کارت به اتمام ای غلام؟
رو تو خاص خاص شو یا عام عام
تا به کی نه خاص و نه عام ای غلام
(عطار، دیوان ت، ۳۷۷.)

کی رفته را به زاری باز آری؟

ای آنکه غمگنی و سزاواری
واندر نهان سرشك همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنك آمد
بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی است کی پذیرد همواری
شو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را به زاری باز آری؟
اندر بلای سخت پدید آرند
فضل و بزرگمردی و سالاری
رودکی (پیشاهنگان شعر، ۵۰.)

کی روا باشد؟

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته بازگیری آنگهی بخشی به دیو
(حافظ، دیوان، ۳۷۱.)

کی روا باشد مقلد را مسلمان داشتن؟

کی تواند هر دلی اسرارِ جانان داشتن
سِرّ جانان همچنان مستور و پنهان داشتن
سِرّ الاالله نبینی تا ز دنیا نگذری
کی روا باشد مقلد را مسلمان داشتن
(نظامی، دیوان، ۳۱۶.)

کی روی برفلك چو هفت اورنگ؟

تا نگردی چو آسمان یکرنگ
کی روی بر فلك چو هفت اورنگ؟
(اوحدی، دیوان ك، ۶۲۰.)

کی ریزم آبِ روی؟

ای آن که گوییم به نصیحت همی
کاین پیرهن بیفگن و فرمان کنم
اندر سرت بخار جهالت قوی است
من درد جهل را به چه درمان کنم
کی ریزم آبِ روی چو تو بی‌خرد
بر طمع آنکه توبره پُر نان کنم
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۷۱.)

...کی زداید زنگ؟

دانش آموز و بخت را منگر
از دلت بخت کی زداید زنگ؟
بخت آبی است گه خوش و گه شور
گاه تیره‌یْ سیاه و گاه چو زنگ
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۶۹.)

کیست تا ما را...

کیست تا ما را به دستِ کم تواند برگرفت
بر سر یك پای پیشِ خُم عبادت کرده‌ایم
نقدِ جان از ساقی و رخت سرا از می فروش
در حیات خویشتن میراث قسمت کرده‌ایم
(کلیم، دیوان، ۲۸۰.)

کیست دیوانه؟

کیست دیوانه؟ آن که با مجنون
سخن از عقل و هوش می‌گوید
(طالب آملی، کلیات، ۵۷۸.)

کیست عارف؟

هرزه گویی و جهان گردی نه کارِ عارف است
کیست عارف؟ رهرو بنشسته، سر تا پا به هوش
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۸۸.)

کیست کریم؟

کیست کریم؟ آن که به مسکین دهد
نز پی شهوت ز پی دین دهد
آنك دهد پُر به پُر و کم به کم
ز اهلِ نفاق است نه ز اهلِ کرم
گر تویی از راه کرم زرفشان
پُر به گدا کم به توانگر فشان
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۱۶.)

کیست که از راهِ کَرَم..؟

آخر ای همنفسان کیست که از راهِ کَرَم
خار از پای منِ سوخته بیرون آرد
(اهلی، **کلیات**، ۱۹۵.)

کیست که ایوب نباشد؟

درد همه کس بیشتر از تاب و توان است
در پلهٔ خود کیست که ایوب نباشد؟
(صائب، **کلیات**، ۵۵۸.)

کیست که دلبستهٔ اولاد نشد؟

هر زمان بر سرِ فرزندِ سخن می‌لرزم
در جهان کیست که دلبستهٔ اولاد نشد؟
(کلیم، **دیوان**، ۲۱۶.)

کی سَرَف مایهٔ شرف باشد؟

لقمه‌هایی که مشتهای دل است
بهرِ این خانه مشتهای ِگل است
ِگل مزن می‌نگویمت به گزاف
ِگل همی زن ولی به قدر کفاف
ور فزایی بر آن سرف باشد
کی سَرَف مایهٔ شرف باشد؟
(جامی، **هفتورنگ**، ۱۲۱ و ۱۲۲.)

کیسه مدوز

بر وفای سپهر کیسه مدوز
کایچ گنبد نگه ندارد گوز
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۴۳۷.)

کی سیاهی شود از زنگی دور؟

کی سیاهی شود از زنگی دور؟
گر چه خوانند به نامش کافور
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۷۸.)

کی شود از دستِ مور...؟

کی شود از دستِ مور دستِ سلیمان به عیب
کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زبان
(خاقانی، **دیوان**، ۳۳۳.)

کی شود این باد بروتِ تو کم؟

یك دم عمر تو که چیزی کم است
باد بروت تو همان یك دم است
تا نشود کم ز بروت تو دم
کی شود این باد بروتِ تو کم؟
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۳۰۷.)

...کی شود باز درست؟

ناید نفسم از دل غمساز درست
کز چنگِ شکسته ناید آواز درست
مشکن دل ما که بِه به مرهم نشود
چون شیشه شکست کی شود باز درست؟
(اهلی، **کلیات**، ۶۹۶.)

کی شود جوشِ خریداران کم؟

کی شود جوشِ خریداران کم از بازار تو؟
چون بِه از حُسنت متاعی نیست این بازار را
(اهلی، **کلیات**، ۸.)

...کی شود راست؟

درختی کز جوانی کوژ برخاست
چو خشك و پیر گردد کی شود راست؟
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۳۵.)

کی شود زخمِ زبانِ خلق خارِ راهِ من؟

بسته‌ام یك روز با سیلاب احرام محیط
کی شود زخمِ زبانِ خلق خارِ راهِ من؟
(صائب، **کلیات**، ۷۴۴.)

کی غمم بودی؟

کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا به تو دسترسی داشتمی
کی غمم بودی اگر در غمِ تو
نفسی، همنفسی داشتمی
(خاقانی، **دیوان**، ۶۷۵.)

کیفیتی حاصل نشد

سالها می‌خوردم وکیفیتی حاصل نشد
خون خورم چندی مگر کیفیتی حاصل کنم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۷۶.)

کیك چبوَد که بسوزم زو گلیم؟

جان که باشد کِش گزینم بر کریم
کیك چبوَد که بسوزم زو گلیم؟
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۱۰۷.)

کی کران گیرد ز رنجِ دوست دوست؟

دوستان بین کونشان دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنجِ دوست دوست؟
رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
دوست همچون زر بلا چون آتش است
زرِّ خالص در دلِ آتش خوش است
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۲۶.)

کی کسی را غمِ احوالِ کسی در یاد است؟

کار با خویش فتاده‌ست همه عالم را
کی کسی را غمِ احوالِ کسی در یاد است
(سلیم، **دیوان**، ۴۵۲.)

کی کنم خامی؟

نکنم بی‌خودی و خودکامی
چون شدم پخته، کی کنم خامی؟
(نظامی، **هفت پیکر**، ۹۰.)

کی مانده شود آبِ روان از رفتن؟

آسوده نه‌ایم یك زمان از رفتن
اما نکنیم آه و فغان از رفتن
از سیر و سفر چه غم سبك روحان را
کی مانده شود آبِ روان از رفتن؟
(سلیم، **دیوان**، ۶۳۷.)

کیمیا شد اهل

نیست در ایام چیزی از وفا نایافت‌تر
کیمیا شد اهل، بل کز کیمیا نایافت‌تر
آشنا سیمرغ‌وار اندر جهان نایافت شد
ای مه از سیمرغ بگذر کآشنا نایافت‌تر
(خاقانی، **دیوان**، ۸۸۶.)

کیمیای امان نخواهی یافت

امن جُستی مجوی خاقانی
کاین مراد از جهان نخواهی یافت
اندر افلاس خانهٔ گیتی
کیمیایِ امان نخواهی یافت
(خاقانی، **دیوان**، ۸۳۵.)

...کیمیای حکمت است

خاکهای خاکساران کیمیای حکمت است
پیشِ خُم زانوی خود خم کن که افلاطون شوی
(صائب، **کلیات**، ۷۸۸.)

کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمینگهِ عمرند قاطعانِ طریق
(حافظ، **دیوان**، ۲۰۲.)

کیمیای وجود انسان است

جامِ می چشمه سارِ احسان است
کیمیای وجود انسان است
می به پاکی و بی‌غشی مَثَل است
جوهری بی‌نظیر و بی‌بدل است

رند و زاهد چو باده خوار شوند
یار گردند و سازگار شوند
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۵۱.)

کیمیایی بِه از قناعت نیست

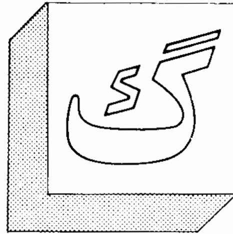
کیمیایی تو را کنم تعلیم
که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم
کیمیایی بِه از قناعت نیست
(انوری، **دیوان** س، ۳۵۹.)

کیمیایی همچو صبر آدم ندید

صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیایی همچو صبر آدم ندید
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳:۱۰۶.)

...کینه با دانشوران دارد

فلك چندان که دارد کینه با دانشوران دارد
ندارد مهر و دارد گر که مهری با خسان دارد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۸۳.)



گاوِ نفس را بکُش

گاوِ نفسِ خویش را زوتر بکش

تا شود روح خفی زنده و بهُش

(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۲۵.)

گاوی است نیك شیر ولیکن لگدزن است

ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او

گاوی است نیك شیر ولیکن لگدزن است

(انوری، **دیوان** س، ۵۵.)

گاه باشد که کودکی نادان...

گه بُوَد کز حکیمِ روشن رای

بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان

به غلط بر هدف زند تیری

(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۶.)

...گاه به زندان کشیده‌ایم

خود را ز دستِ مکرنمایانِ روزگار

گاهی به چاه و گاه به زندان کشیده‌ایم

(صائب، **کلیات**، ۷۱۱.)

...گاه بوسم دستِ خود

بس که دست و پا زدم در راهِ دوست

گاه بوسم دستِ خود گه پای خویش

(طالب آملی، **کلیات**، ۶۳۲.)

گاه چنان باید و گاهی چنین

گریه پُر مصلحتِ دیده نیست

خنده بسیار پسندیده نیست

خیز و غمی می‌خور و خوش می نشین

گاه چنان باید و گاهی چنین

(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۵۹.)

...گاه خرمگسی؟

تا کی ای عندلیبِ عالمِ قدس

مایلِ دام و عاشقِ قفسی

تو همایی همای، چند کنی

گاه جغدی و گاه خرمگسی؟

(شیخ بهایی، **کلیات**، ۱۱۴.)

گاه‌گاهی یاد کن احباب را

ای حریف از من بگو بهرِ خدا

آن فرامش وعدهٔ قلاب را

کای فراموشی سراسر کارِ تو

گاه‌گاهی یاد کن احباب را

(فیضی، **دیوان**، ۱۸۵.)

...گاه هست و گاه نیست

بندهٔ پیرِ خراباتم که لطفش دایم است

ورنه لطفِ شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

(حافظ، **دیوان**، ۵۰.)

نیست ما را دانه‌ای جز کاه در کِشت امید
آن هم از بختِ زبونم گاه هست و گاه نیست
(کلیم، دیوان، ۱۴۴.)

گاهی چراغِ شامیم...

احوالِ ما دگرگون از جذر و مدّ مستی است
گاهی چراغِ شامیم گه شمعِ صبحگاهیم
(کلیم، دیوان، ۲۸۹.)

گاهی در آبم گاهی در آتش

دور از تو گویی ای نورِ دیده
گاهی در آبم گاهی در آتش
(حلاج، دیوان، ۹۷.)

گاهی ز دل بُوَد گِله گاهی ز دیده‌ام

من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام
گاهی ز دل بُوَد گِله گاهی ز دیده‌ام
من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده تاکنون
از دل ندیده‌ام همه از دیده دیده‌ام
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۳۴.)

گاهی گوش شو گاهی زبان باش

زبان و گوش دادت کلك نقاش
که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
(وحشی، دیوان، ۵۱۱.)

گاهی ما را هم یاد کن

ای که یك دم فارغ از یادِ رقیبان نیستی
هیچ عیبی نیست ما را نیز گاهی یاد کن
(وحشی، دیوان، ۱۳۸.)

گدا مباش

دریوزه‌ای نظاره کند خودنما به زور
مشکن کلاه گوشهٔ فقر و گدا مباش
اسیر اصفهانی (گنج سخن، ۳:۱۰۶.)

گدای دَرِ خانهٔ تواند

آن خسروان که روز، بزرگی کنند خرج
چون شب شود گدای دَرِ خانهٔ تواند
(صائب، **کلیات**، ۵۶۹.)

گدا یك لحظه بی‌نامِ خدا نیست

دلِ آگاه می‌باید وگرنه
گدا یك لحظه بی‌نامِ خدا نیست
(کلیم، دیوان، ۱۳۵.)

گذاشتم به خدا کارِ خود

گذاشتم به خدا کارِ خود صائب
سفینه‌ام مدد از ناخدا نمی‌خواهد
(صائب،**کلیات**، ۴۴۸.)

گذشت آبِ من از سر چه جای درمان است

شکست روزم در شب چه روز امید است
گذشت آبِ من از سر چه جای درمان است
(خاقانی، دیوان، ۵۵۵.)

گذشت آن...

کنون گر گلستان در دامنم باشد نمی‌بینم
گذشت آن کز پی یك گل به صد گلزار می‌رفتم
(کلیم، دیوان، ۲۸۰.)

گذشت آن وقت...

ز ما یادش دهی گه گاه ای باد
گذشت آن وقت کاو را یادِ ما بود
(امیرخسرو، دیوان، ۱۶۶.)

گذشتنی است زمین و...

چه بسته‌ای به زمین و زمان دلِ خود را
گذشتنی است زمین و زمان گذاشتنی است
(صائب، **کلیات**، ۳۰۱.)

گذشته است ز سر آب

گذشته است ز سر آب هر کجا هستیم
غمِ کنار و میان نیست چون گهر ما را
(صائب، **کلیات**، ۸۵.)

گر آب خورم روزی...

گر آب خورم روزی صد کوزه بگریم خون
گر قوت خورم یك شب‌خونِ جگرم بینی
(عطار، دیوان ت، ۶۷۹.)

گر آدمیی چو آدمی باش

گر آدمیی چو آدمی باش
ور دیو چو دیو در زمی باش

غولی که بسیج درز می‌کرد
خود را به تکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی
با غول چرا کنی حریفی
(نظامی، لیلی و مجنون، ۱۵۴.)

گران است پایِ ملخ پیشِ مور
بَرَد هر کسی بار در خوردِ زور
گران است پایِ ملخ پیشِ مور
(سعدی، بوستان ی، ۶۵.)

گر آنها که می گفتمی کردمی...
گر آنها که می گفتمی کردمی
نکو سیرت و پارسا مردمی
(سعدی، گلستان ی، ۹۶.)

گر الف چیزی ندارد گوید او
بهر طفل تو پدر تی تی کند
گر چه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از عُلو
گر الف چیزی ندارد گوید او
(مولوی، مثنوی ن، ۴۳۳:۲.)

گر بگذارند زنده باشم!
پیوسته من از سپید مویی
حجام بروت کنده باشم
با موی خودم چو برنیایم
با چرخ کجا بسنده باشم
وین قصه به دوستان رسانم
گر بگذارند زنده باشم!
(مسعود سعد، دیوان، ۶۱۰.)

...گر بگذرد آب از سرم
نگذرد بر من کسی کز وی نبینم خواریی
خار بیزد بر سرم گر بگذرد آب از سرم
(کلیم، دیوان، ۲۶۲.)

گربه را هم شرم باید داشتن
دیگ را گر باز ماند امشب دهن
گربه را هم شرم باید داشتن
(مولوی، مثنوی ن، ۴۰۱:۴.)

...گر به یك بوسه کند شاد مرا
گردم آسوده ز رنجِ دو جهان
گر به یك بوسه کند شاد مرا
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۴۹۳.)

گر تکبر می کنی با خواجگانِ سفله کن
گر تکبر می کنی با خواجگانِ سفله کن
ور تواضع می کنی با مردمِ درویش کن
(ابن یمین، دیوان، ۵۰۱.)

گر تو بهتر می زنی بستان بزن!
آن یکی نایی خوش نی می‌زدست
ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کُون نهاد او که زمن
گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن!
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۴:۴.)

گر تو خود را بشکنی...
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست
مغز و روغن را خود آوازی کجاست؟
(مولوی، مثنوی ن، ۱۳۷:۵.)

...گر تو دیدی سلامِ من برسان
من وفایی ندیده‌ام زخسان
گر تو دیدی سلامِ من برسان
(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۴۵۵.)

...گر تو نمی‌پسندی تغییر دِه قضا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر دِه قضا را
(حافظ، دیوان، ۵.)

...گر تو نه‌ای ز آنِ من
ای گل خندان من، سروِ خرامانِ من
من همه زانِ توام، گر تو نه‌ای ز آنِ من
دل به تو مشغول شد، جان به‌تو تسلیم گشت
هر چه که خواهی بکن بر دل و بر جانِ من
(نظامی، دیوان، ۳۱۹.)

...گر جگر می‌خورم حلالم نیست

تا جگر گوشهٔ خودت خواندم
گر جگر می‌خورم حلالم نیست
(عطار، **دیوان** ت، ۹۱.)

گر چپی با او راست باش

آنك گُل را شاهد و خوشبو کند
هر چپی را راست فضلِ او کند
گر چپی با حضرتِ او راست باش
تا ببینی دستبردِ لطفهاش
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۱۳۷.)

گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

سعدیا با ساعدِ سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن
(سعدی، **کلیات** ش، ۶۴۸.)

گرچه پیرم...

گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سحرگه ز کنارِ تو جوان برخیزم
(حافظ، **دیوان**، ۲۳۱.)

...گرچه زود گیرد زود میرد

ببین آتش که در خس زود گیرد
که گرچه زود گیرد زود میرد
اگرچه تاب آتش گرم خیز است
به یك قطره بمیرد گرچه تیز است
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۲۴۹.)

گر خار کاری سمن ندروی

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسنده‌ست اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی
(سعدی، **بوستان** ی، ۳۳.)

گر خانه محقر است و تاریك...

ای بسته کمر ز دور و نزدیك
بر هیچ به خونِ تُرك و تازیك
وز مسکن اخلص المماليك
گر خانه محقر است و تاریك
بر دیدهٔ روشنت نشانم
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۵۷.)

هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد به آستانم
گر خانه محقر است و تاریك
بر دیدهٔ روشنت نشانم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۶.)

گر خرد داری تو زین هم برنگرد

یار نیك و بانگ رود و جام می
دیگ چرب و نان گرم و آب سرد
بر نگَردم زین سخن تا زنده‌ام
گر خرد داری تو زین هم برنگرد
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۶۲.)

گر خر نیاید به نزدیك بار...

وز آن پس به بندوی گستهم گفت
که بگشایم این داستان از نهفت
که گر خر نیاید به نزدیك بار
تو بارِ گران سوی پشت خر آر
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵:۲۳۲۱.)

گر خصم بُوَد هزار مندیش

گر نیل وصال یار باید
از گفتن ننگ و عار مندیش
چون با تو بُوَد عنایتِ یار
گر خصم بُوَد هزار مندیش
(عطار، **دیوان** ت، ۳۶۲.)

گِرد بدخویی مگرد

نازرا رویی بباید همچو ورد
ور نداری گِرد بدخویی مگرد
یا بگستر فرش زیبایی و حُسن
یا بساط کبر و ناز اندر نورد
(سنایی، **دیوان** س، ۸۵۱.)

گَرد بر دلت ننشست

وجود خاکی سلمان هزار بار چو خاك
به باد دادی وزان گَرد بر دلت ننشست
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۵.)

گِرد بیهوده و محال مگرد

گِرد بیهوده و محال مگرد
بر دَرِ خانهٔ خیال مگرد
از خیالِ محال دست بدار
تا بدان بارگه بیابی بار
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۷۲.)

گِرد جهان می گردم

در سر کوی دلارام به جان می گردم
روز و شب در پیِ دل گِرد جهان می گردم
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۱۴.)

گِرد دانا گَرد

گِرد دانا گرد و گردن قول او را نرم دار
گر همی خواهی که جای خویش برگردون کنی
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۵.)

گِرد دنیا چند گردی؟

گِرد دنیا چند گردی چون ستور؟
دور کن زین بد تنور این خشك نال
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۷۳.)

گِردران با گردن آمد (است)

بمیر از خویش تا زنده بمانی
که بی شك گِردران با گردن آمد
(عطار، **دیوان ت**، ۲۲۰.)

گفتم ای جان از پی یك وصل چندین هجر چیست
گفت من قصابم اینجا گِردران با گردن است
(سنایی، **دیوان**، ۸۱۸.)

همه ساله نباشد سینه بر دست
به هر جا گِردرانی گردنی هست
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۰۶.)

بُوَد باگردران گردن ولیکن
به هر جو سنگ خرواری نباشد
(انوری، **دیوان س**، ۵۱۵.)

گر در آیی زپا، مدار طمع...

ای که در جمع مال می بینم
از همه چیزها فزون هوست
گر نگردی زمال برخوردار
در زمانی که هست دسترست
پیشِ من همچو روز معلوم است
که عدو خورد خواهدش ز پَسَت
گر در آیی ز پا مدار طمع
که شود دستگیر هیچ کَسَت
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۲۷.)

گِرد ستیزه مپوی

ستیزه نه خوب آید از نامجوی
بپرهیز وگِرد ستیزه مپوی
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۴:۱۷۶۲.)

گردشِ چرخ همین گردشِ جام است اینجا

نیست در انجمنِ ما خبر از دورِ فلك
گردشِ چرخ همین گردشِ جام است اینجا
هیچ مرغی به نهانخانهٔ ما پَر نزند
جز بطِ باده که طاوس خرام است اینجا
(فیضی، **دیوان**، ۱۷۸.)

گردشِ روزگار شورانگیز است

گیرم که تو را نعمتِ صد پرویز است
بر آخرِ تو دویست چون شبدیز است
تیزی مکن ارچه دولتِ تو تیز است
کاین گردشِ روزگار شورانگیز است
(ادیب صابر، **دیوان**، ۴۳۹.)

...گَردِ کدورت از تن و اندامِ ما نشست

صد نیزه آبِ دیده گذشت از سر و هنوز
گَردِ کدورت از تن و اندامِ ما نشست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۳۱.)

گَردِ کدورت کم نشد
وحشی از او برخاطرم پیوسته بود این گَردِ غم
ز آیینهٔ من هیچ گه گَردِ کدورت کم نشد
(وحشی، دیوان، ۵۶.)

گِرد کسی گردم...
گِرد کسی گردم کز بندِ جهل
طاعتش آزاد کند گردنم
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۰۴.)

گر دلِ تو چنان خواهد...
گر دلِ تو همی چنان خواهد
که دل از بنده رایگان خواهد
بنده را کی محل آن باشد
کآنچه خواهی تو جز چنان خواهد
(انوری، دیوان س، ۵۲۹.)

گِردِ نادر گشتن از نادانی است
گفت رو به آن توکل نادر است
کم کسی اندر توکل ماهر است
گِردِ نادر گشتن از نادانی است
هر کسی را کی رهِ سلطانی است
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۵۳.)

گردن از بارِ طمع باریك شود
گردن از بارِ طمع لاغر و باریك شود
این نوشت است زرادشتِ سخندان در زند
(ناصرخسرو، دیوان، ۱۴۳.)

گردن افراختگان سر به هوا می‌باشند
در دلِ سرو غم فاخته تأثیر نکرد
گردن افراختگان سر به هوا می‌باشند
(صائب، کلیات، ۵۷۶.)

گردنِ بی‌طمع بلند بُوَد
هر که بر خود دَرِ سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بُوَد
آز بگذار و پادشاهی کن
گردنِ بی‌طمع بلند بُوَد
(سعدی، کلیات ش، ۱۵۵.)

گردنِ دجال زن
مال را دجال دان و عشق را عیسی شناس
چون شدی از خیلِ عیسی گردنِ دجال زن
(سنایی، دیوان س، ۹۷۴.)

گردن مخار
توقف روا نیست در پای عشق
فدا کن سر ای خواجه گردن مخار
اگر اختیاری به دستت دهند
به جز عشق کاری مکن اختیار
(سیف فرغانی، دیوان، ۵۷.)

...گردن می کشم
هم جفای دوستان هم جورِ دشمن می کِشم
هر که از هر جا برآرد تیغ گردن می کشم
(کلیم، دیوان، ۲۷۱.)

گردن نهادیم الحکم لله
گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لِله
آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بختِ گمراه
(حافظ، دیوان، ۲۸۹.)

گردنی داریم از موی میان باریك‌تر
گردنی داریم از موی میان باریك‌تر
سر نمی‌پیچیم اگر بر دار ما را می کشی
(صائب، کلیات، ۷۸۳.)

گردون به مرادِ ما نمی گردد
روزی که دو چشمِ من نمی گرید
در شهر یك آسیا نمی گردد
تا تو به مرادِ ما نمی‌باشی
گردون به مرادِ ما نمی گردد
(ادیب صابر، دیوان، ۴۶۲.)

گردون زبان نمی‌داند
به غیر کار جفا آسمان نمی‌داند
خموش باش که گردون زبان نمی‌داند
(سلیم، دیوان، ۱۶۱.)

گر راهزن تو باشی...

شد رهزنِ سلامت زلفِ تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۵.)

گر ز خدا نیست ز خود شرم دار

زین دهنِ باز نه‌ای شرمسار
گر ز خدا نیست ز خود شرم‌دار
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۱۲۴.)

...گر سلامِ مرا جواب دهد

ایزد آن ماه را ثواب دهد
گر سلامِ مرا جواب دهد
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۲۲.)

...گرسنه مُرد

حرص نقشی است هیچش اندر زیر
نکند هیچ هیچ کس را سیر
هر که را دیوِ حرص مهمان برد
تو حقیقت شنو که گرسنه مرد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۳۲.)

گر سیه کردی تو نامه...

گر سیه کردی تو نامهٔ عمرِ خویش
توبه کن ز آنها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است
آبِ توبه‌ش دِه اگر او بی‌نم است
بیخِ عمرت را بده آبِ حیات
تا درختِ عمر گردد با نبات
(مولوی، **مثنوی ن**، ۵:۱۴۱.)

...گرش نکوداری

دلم که گوهرِ اسرارِ حسن و عشق در اوست
توان به دستِ تو دادن گرش نکوداری
(حافظ، **دیوان**، ۳۱۱.)

گر غمی پیش آمدت هم بگذرد آن

ای دلِ سرگشته دورِ غم نمانَد پایدار
گر غمی پیش آمدت هم بگذرد آن غم مخور
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۸۴.)

...گرفتارِ توام

آشتی کن با من، آزرمم بدار
من نه مردِ جنگ و آزارِ توام
گر گناهی کرده‌ام بر من مگیر
عفو کن، من خود گرفتارِ توام
حالِ من می‌پرس گه گاهی به لطف
چون که من رنجور و بیمار توام
(عراقی، **کلیات**، ۲۲۵.)

گرفتار را چاره صبر است و بس

رهایی نیابد کس از دستِ کس
گرفتار را چاره صبر است و بس
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۶۶.)

...گرفتار گردد

گرفتار از طعن بدگوی یارب
به روزِ بَدِ من گرفتار گردد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۱۰.)

گرفته شوی گر گرفته زنی

گرفته مزن در حریف افکنی
گرفته شوی گر گرفته زنی
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۲۳.)

گرفته مزن بر گرفتارِ خویش

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش
گرفته مزن بر گرفتارِ خویش
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۸۸.)

گرگ آشتیی با منِ مهجور بکن

ماها دلم از وصال پرنور بکن
میلی سوی این خاطرِ رنجور بکن
ای یوسف وقت جنگ را دور بکن
گرگ آشتیی با منِ مهجور بکن
(خاقانی، **دیوان**، ۷۳۱.)

گرگ پی باش

گرگ پی باش تات چون قی و غز
بز پیر فلک نگیرد بُز

دوستی ز آبریز چرخ ببُر
زانکه او گه تهی بُوَد گه پُر
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۳۵.)

گر گدا پیشرو...

گر گدا پیشروِ لشکرِ اسلام بُوَد
کافر از بیمِ توقع برود تا دَرِ چین
(سعدی، گلستان ی، ۱۰۳.)

گرگ درّنده کی بُوَد خرّاز

ای خردمند نارسیده بدان
گرگِ درّنده کی بُوَد خرّاز
دین ز کرّار جو نه از طرار
خز ز بزّاز جو نه از خبّاز
(سنایی، دیوان، ۱۶۹.)

گرگ دلی...

دلقِ وفا در بر و زیر بغل
کرده نهان دفترِ زرق و حیل
گرگ دلی صورتِ یوسف که چه؟
صورت اگر نیست تأسف که چه؟
(جامی، هفتورنگ، ۳۹۸.)

گرگِ دهن آلوده و یوسف ندریده

ای یار جفا کردهٔ پیوند بریده
این بود وفاداری و عهدِ تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگِ دهن آلودهٔ یوسف ندریده
(سعدی، کلیات ك، ۵۹۴.)

صاحب کرما، نیم سبویی که عطا رفت
چون کاسهٔ ما گشت تهی می نچشیده
القصه نه مستیم نه هشیار بلایی است
گرگِ دهن آلوده و یوسف ندریده
(طالب آملی، کلیات، ۱۴۹.)

گرگِ سیه در قفاست

خر ز زدن گشت فرد، کژ روی آغاز کرد
راه رها کرد و رفت آن طرفی که گیاست
آن طرفی که گیاست، امن و امان از کجاست
غره به سبزه مشو، گرگِ سیه در قفاست
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۱۷/۷.)

...گرگش رباید

بَره در شیر مستی خورد باید
که چون بخته شود گرگش رباید
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۴۳.)

گرگ و بَره مباش

بنگر در این مثال تنِ خویش را ببین
گرگ و بَره مباش و بترس از مخاطره
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۶۸.)

گرگ و یوسف هر دو در تهمت شریك افتاده‌اند

زشت و زیبا را به هم گر نیست ربطی از چه رو
گرگ و یوسف هر دو در تهمت شریك افتاده‌اند
(طالب آملی، کلیات، ۴۸۱.)

گرگِ یوسف دیده کی گردد به گِرد گوسفند

حسنِ دنیا عاشقِ دین را کجا افتد پسند
گرگِ یوسف دیده کی گردد به گِرد گوسفند
بیضهٔ رنگینِ خواهش را نگیرد زیر بال
هر که را پرواز استغنا بلند افتد بلند
(طالب آملی، کلیات، ۴۸۵.)

گر لال بودمی چه غمستی

پستی خواهش ز اوجِ همتم افکند
آوخ گر لال بودمی چه غمستی
(طالب آملی، کلیات، ۸۶۲.)

کَرَم تو دوستی از دشمنان ندارم باك

هزار دشمنم ار می کنند قصدِ هلاك
گَرَم تو دوستی از دشمنان ندارم باك
(حافظ، دیوان، ۲۰۴.)

گر مَلِك این است...

گر ملك این است نه بس روزگار
زین دهِ ویران دهمت صد هزار
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۸۱.)

گرمی از عشق جوی
گرمی از عشق جوی اگر مردی
هر که عاشق نشد، زهی سردی!
(اوحدی، دیوان ك، ۵۹۸.)

گر میسّر شدی این کار زلیخا می کرد
نتوان کام به زور از لبِ معشوق گرفت
گر میسّر شدی این کار زلیخا می کرد
(سلیم، دیوان، ۱۵۹.)

گر نباشی شکور کفران است
صحت وامن هست و وجه معاش
گر نباشی شکور کفران است
شکرِ اِنعام منعم ار نکنی
آن نه کفران که عین کفر، آن است
هست کفران فزون ز کفر از آن
که مثنّای کفر کفران است
(ابن یمین، دیوان، ۳۴۶.)

گر نبودی طمع، نیفتادی...
هر بلایی که می‌شود واقع
در میان خلایقِ عالم
چون نکو بنگری طمع باشد
منشأ آن بلا زبیش و ز کم
گر نبودی طمع نیفتادی
از بهشتِ برین برون آدم
هر که نقش طمع ز لوح ضمیر
بسترد وارهد ز محنت و غم
(ابن یمین، دیوان، ۴۷۶.)

گر نپسندی بِه از آنت دهند
هر چه در این پرده نشانت دهند
گر نپسندی بِه از آنت دهند
سینه مکن گر گهر آری به دست
بهتر از آن جوی که در سینه هست
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۴۴.)

گر نمك نیستم افغان چه کنم
چون بر این خوان نمك بی‌نمکی است
دیده از غم نمك افشان چه کنم؟
بر سرِ آتش از این بی‌نمکی
گر نمك نیستم افغان چه کنم؟
(خاقانی، دیوان، ۲۵۱.)

گر نیابم یار...
گر نیابم یار باری بر امید
همنشینِ غم نشان خواهم گزید
گر ز نومیدی شوم مجروح دل
محرمی مرهم رسان خواهم گزید
(خاقانی، دیوان، ۱۷۰.)

...گر نیاید باورت
دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی
این قیاس از خویشتن کن گر نیاید باورت
(خاقانی، دیوان، ۸۲۹.)

گر نیك بنگری همه بر خویش عاشقیم
خود نیست در میانه دویی از یگانگی
گر نیك بنگری همه بر خویش عاشقیم
(کمال خجند، دیوان، ۱ـ۲:۶۹۵.)

گر وصالِ دوست خواهی شمع را پروانه شو
گر به کویش باریابی مرغِ غم را دانه باش
گر وصالِ دوست خواهی شمع را پروانه شو
(نظامی، دیوان، ۳۲۴.)

گر وقت آمد از آنِ ما باش
دوش آمد و گفت از آنِ ما باش
در بوتهٔ امتحانِ ما باش
گر خواهی بود زنده جاوید
زنده به وجود جانِ ما باش
عمری است که تا از آنِ خویشی
گر وقت آمد از آنِ ما باش
(عطار، دیوان ت، ۳۴۳.)

گره بر ابرو میاور

گره در میاور بر ابروی خویش
در آینهٔ فتح بین روی خویش
(نظامی، شرفنامه، ۱۵۱.)

گره چون بر زبان افتد به دندان وا نمی گردد

دَرِ فیض ِ سخن هرگز به دستِ سعی نگشاید
به‌دندان وانمی‌گردد گره چون بر زبان افتد
(غنی کشمیری، دیوان، ۸۸.)

گره‌گشایی بفرست

ای خالقِ خلق رهنمایی بفرست
بر بندهٔ بینوا نوایی بفرست
کارِ من بیچاره گره در گره است
رحمی بکن و گره‌گشایی بفرست
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۱۲.)

گریزان باش از...

گریزان باش از آن کژ یار بدکیش
که باشد راست دیدار و کژ اندیش
(امیرخسرو، شیرین و خسروم، ۴۵.)

گریه از خندهٔ بی وقت بِه

خنده چو بی‌وقت گشاید گره
گریه از آن خندهٔ بی‌وقت بِه
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۵۹.)

گریه بر خویش کنم یا...

خنده بر بخت زنم یا به وفاداریِ دوست
گریه بر خویش کنم یا به گرفتاریِ دل
(کلیم، دیوان، ۲۵۵.)

گریه دامِ زن است

زن چو دید او را که تند و توسن است
گشت گریان، گریه خود دامِ زن است
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۴۸.)

گریه را باشد اثر

در سیاهی می‌توان گل چید از آبِ حیات
گریه را باشد اثر دامان شبها بیشتر
(صائب، کلیات، ۵۸۲.)

گزافه سخن را نباید شنید

به اندازه باید سخن گسترید
گزافه سخن را نباید شنید
(نظامی، شرفنامه، ۲۶۲.)

گز، انگور بار نیارد

اگر بدکنی چشمِ نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار
(سعدی، بوستان ی، ۳۷.)

...گستاخ در نیایی

زنهار با بزرگان گستاخ در نیایی
تیغ جگر شکافی است کهسار تابه‌گردن
(صائب، کلیات، ۷۴۹.)

گستاخیِ من ز غایتِ مشتاقی است

از جانِ منت فراغ اگر ای ساقی است
تا جان بوَدم امیدواری باقی است
مشتاقم از آن به دیدنت گستاخم
گستاخیِ من ز غایتِ مشتاقی است
(اهلی، کلیات، ۶۸۹.)

گسستم از عزیزان رشتهٔ امید

گسستم از عزیزان رشتهٔ امید تا دیدم
که سازد تنگ چشمی قیمت افزون لعل و گوهر را
(صائب، کلیات، ۱۲۱.)

گشادِ کارِ خود از آه و ناله می‌بینم

در این چمن به چه امید تن زنم صائب
گشادِ کارِ خود از آه و ناله می‌بینم
(صائب، کلیات، ۶۹۱.)

گشاده روی باید بود

شکنج کار چون در هم نشیند
بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یك چند
که پای و سر نباید هر دو در بند
نشاید کرد بر آزارِ خود زور
که بس بیمار واگشت از لبِ گور
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۱۴.)

...گشت آن چنان‌تر

دل از چشمِ تو خود بودی چنان مست
چو کردی یك نظر گشت آن چنان تر
(کمال خجند، دیوان، ۱ـ۲:۵۸۰.)

گفتار جهان را بنیوش

بنگر که چه گویدت همی گنبدِ گردان
گفتار جهان را به ره چشمت بنیوش
گویدت همی: گرچه دراز است تورا عمر
بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۱۳.)

گفتارِ حکیمان بِه و کردارِ ندیمان

یك روز بپرسید منوچهر ز سالار
کاندر همه عالم چه بِه ای سامِ نریمان
او داد جوابش که در این عالم فانی
گفتار حکیمان بِه و کردارِ ندیمان
(سنایی، دیوان س، ۱۰۸۷.)

...گفت: آری

آن جفاها که کرده‌ای با من
نکند هیچ یار با یاری
گفتمش: قصدِ خونِ من داری
بی‌خطا و گناه؟ گفت: آری
(مولوی، دیوان کبیر، ۷:۳۰.)

گفتا که من این بنده بدین عیب خریدم

گفتم که دل از عشقِ تو بی‌صبر و قرار است
گفتا که من این بنده بدین عیب خریدم
گفتم به عنایت به امامی نگر آخر
گفتا که امامی به امامی نگزیدم
(امامی هروی، دیوان، ۲۳۳.)

...گفت اوستاد

طاعتی کاو عجب و نخوت بار داد
بدتر از هر معصیت گفت اوستاد
(اسیری لاهیجی، اسرار الشهود، ۲۰۶.)

...گفت اینجا منشین جای سلیم است اینجا

قصد پای خُمِ می کرد فلك، پیر مغان
گفت اینجا منشین جای سلیم است اینجا
(سلیم، دیوان، ۱۳.)

...گفت بیدار شو ای رهروِ خواب آلود

دوش رفتم به درِ میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مُغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهروِ خواب آلوده
(حافظ، دیوان، ۲۹۳.)

...گفت پالودهٔ قند و شکر است

گفتمش نوش لبت چیست؟ بگو
گفت پالودهٔ قند و شکر است
گفتمش از تو که دارد خبری
گفت آن کس که ز خود بی‌خبر است
گفتمش عمرِ منی زود مرو
گفت عمر است و از آن در گذر است
(نعمت الله ولی، دیوان، ۹۴.)

...گفت خود پیداست از زانوی تو

آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست از زانوی تو
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۵۷.)

گفتِ زبان کبر آورَد

گفتِ زبان کبر آورَد کبرت نیازت را خورد
شو تو ز کبرِ خود جدا در کبریا آویخته
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۱۰۰.)

...گفت ستم

گفتم که چه نامی ای پسر؟ گفتا غم
گفتم نگری به عاشقان؟ گفتا کم
گفتم به چه بسته‌ای مرا؟ گفت به دَم
گفتم چه بُوَد پیشهٔ تو؟ گفت ستم
(عنصری، دیوان ق، ۳۱۷.)

...گفتم آری

بوالفضولی مرا به کنجی دید
همچو جنّی نهان ز هر انسی
گفت دانم ملول می‌گردی
گفتم آری ز چون تو ناجنسی
(ابن یمین، دیوان، ۵۲۷.)

گفتم اشکم، گفت...

گفتم چشمم، گفت سحابی کم گیر
گفتم اشکم، گفت سرابی کم گیر
گفتم که دلم، گفت کبابی کم گیر
گفتم که تنم، گفت خرابی کم گیر
(مولوی، دیوان کبیر، ۸:۱۵۷.)

...گفتم به چشم

یار گفت از غیرِ ما پوشان نظر گفتم به چشم
وآنگهی دزدیده در ما می‌نگر گفتم به چشم
گفت اگر یابی نشانِ پای ما بر خاکِ راه
برفشان آنجا به دامنها گهر گفتم به‌چشم
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۷۸۲.)

یار گفت از ما نکن قطع نظر گفتم به چشم
گفت قطعاً هم مبین سوی دگر گفتم به چشم
گفت با چشمت بگو تا در میانِ مردمان
سوی ما هر دم نیندازد نظر گفتم به چشم
گفت اگر با ما سخن داری به چشمِ دل بگو
تا نگردد گوشِ مردم با خبر، گفتم به چشم
(هلالی، دیوان، ۱۱۵.)

گفتم تو مرا...

گفتم تو مرا مرثیت کنی
خویشانِ مرا تعزیت کنی
فرزندِ مرا چون برادران
در هر هنری تربیت کنی
یابی به جهان عمر تا که قاف
تا قاف پر از قافیت کنی
(مسعود سعد، دیوان، ۶۳۱.)

گفتم چشمم، گفت که...

گفتم چشمم، گفت که جیحون کنمش
گفتم که دلم، گفت که پُر خون کنمش
گفتم که تنم، گفت که بعد از دو سه روز
رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش
(مولوی، دیوان کبیر، ۸:۱۷۳.)

گفتم چه شود...

گفتم چه شود که من شوم تو
گفتا که تو من شو ار توانی
گر من تو شوم تو نیست گردی
اما تو چو من شوی بمانی
(خاقانی، دیوان، ۶۹۶.)

...گفتم در دل

پرسید کسی منزلِ آن مهر گسل
گفتم که دلِ من است او را منزل
گفتا که دلت کجاست؟ گفتم بَرِ او
پرسید که او کجاست؟ گفتم در دل
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۵۵.)

گفتم غمِ تو دارم...

گفتم غمِ تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماهِ من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسمِ وفا بیاموز
گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید
(حافظ، دیوان، ۱۵۶.)

گفتم که چرا...

گفتم که چه شد شیشهٔ دل؟ گفت شکستم
گفتم که چرا؟ خنده زنان گفت که مستم
(طالب آملی، کلیات، ۱۱۲۳.)

گفتن چه احتیاج

چون بر تو روشن است چه گویم ز حالِ دل
گفتن چه احتیاج که شمعِ سحر چه شد
(کلیم، دیوان، ۲۱۰.)

...گفتند بس

دمی چند گفتم برآرم به کام
دریغا که بگرفت راهِ نَفَس

دریغا که بر خوانِ الوانِ عمر
دمی خورده بودیم گفتند بس
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۴۹.)

...گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

آنان که محیطِ فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمعِ اصحاب شدند
ره زین شبِ تاریك نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند
(خیام، **رباعیات**، ۸۴.)

...گفت نعَم!

گفتم صنما پیشهٔ تو؟ گفت ستم
گفتم نگری به غمگنان؟ گفتا کم
گفتم که به زر بوسه دهی؟ گفت دهم
گفتم به جز از بوسه دهی؟ گفت نعَم
(عنصری، **دیوان ق**، ۳۱۵.)

...گفت نیمِ عمر تو شد در فنا

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
رو به کشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
گفت نیمِ عمرِ تو شد در فنا
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۱۷۵.)

گفتنی نیست...

گفتنی نیست که گویم ز فراقت به چه حالم
حیف و صد حیف که دور از تو ندانی به چه روزم
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۷۴.)

...گفتنی نیست، خموش

با پیرِ خرد نهفته می‌گفتم دوش
کز من سخنِ سرِّ جهان هیچ مپوش
نرمك نرمك مرا همی گفت بگوش
کاین دیدنی است، گفتنی نیست، خموش
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۸:۱۷۵.)

گفته سخن چو سفته گهر باشد

گفته سخن چو سفته گهر باشد
ناگفته همچو گوهرِ ناسفته
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۰۳.)

گفتی جفا نه کارِ من است

گفتی جفا نه کارِ من است ای سلیم دل
تو خود ز مادر، از پیِ این کار زاده‌ای
دیدی که دل چگونه زمن در ربوده‌ای
پنداشتی که بر سرِ گنجی فتاده‌ای
(خاقانی، **دیوان**، ۶۹۴.)

گلاب از گُل و گُل از خار است

گر کسی پُرسدت که دانش پاك
ز آدمی خیزد آدمی از خاك
گو گلاب از گُل و گُل از خار است
نوش در مُهره مهره در مار است
(نظامی، **هفت پیکر**، ۴۱.)

...گلاب مکن

بدار دست ز اصلاحِ دل چو شد بی‌درد
گُلی که نیست در او نکهتی گلاب مکن
(صائب، **کلیات**، ۷۴۲.)

گُلابی چون نریزد؟

چو گردد باغبانِ خفته بیدار
به باغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گویی کز غم گل خون نریزد
چو گل ریزد گلابی چون نریزد
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۱۸.)

گِل اگر به سر داری مشوی

که گر گِل به سر داری اکنون مشوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی
(فردوسی، **شاهنامه**، ۲:۳۱۹.)

گُل با خار است

تا سنانش ز عدو گلگون شد
گشت معلوم که گُل با خار است
(اثیراخسیکتی، **دیوان**، ۵۶.)

گُل بر سرِ ماتم زدگان خوب نباشد

معذورم اگر داغِ جنون بر سرِ ما نیست
گل بر سرِ ماتم‌زدگان خوب نباشد
(سلیم، **دیوان**، ۱۶۳.)

گُل بود به سبزه نیز آراسته شد

آن سبزه که از عارضِ او خاسته شد
تا ظن نبری که حُسنِ آن کاسته شد
در باغِ رُخش بهرِ تماشای دلم
گُل بود و به سبزه نیز آراسته شد
(عمعق بخاری، دیوان، ۲۰۳.)

گُلِ بی‌خارِ جهان مردمِ نیکو سیرَند

گُلِ بی‌خار میسّر نشود در بستان
گلِ بی‌خارِ جهان مردمِ نیکوسیرَند
(سعدی، کلیات ش، ۵۷۹.)

گُل، بی‌خار و شِکَر بی‌مگس نیست

وصالی بی‌فراقی، قِسمِ ما نیست
که گل بی‌خار و شکّر بی‌مگس نیست
(عطار، الهی‌نامه، ۳.)

...گل را خنده می‌آید

الا ای ابرِ نوروزی اگر عاشق نه‌ای برکس
مکن بی‌موجبی گریه که گل را خنده می‌آید
(امیرخسرو، دیوان، ۱۳۱.)

گلزارِ من آنجاست که دلدارِ من آنجاست

از کوی حبیبم سوی گلزار مخوانید
گلزارِ من آنجاست که دلدارِ من آنجاست
(اهلی، کلیات، ۵۷.)

گُلِ شکفته در این بوستان نمی‌باشد

به زیر چرخ دلِ شادمان نمی‌باشد
گُلِ شکفته در این بوستان نمی‌باشد
(صائب، کلیات، ۳۳۵.)

گلگونه و غالیه زنان راست

بر مرد سلاحِ حرب زیباست
گلگونه و غالیه زنان راست
(خاقانی، تحفة‌العراقین، ۶۲.)

گُل می‌طلبی ز خار مندیش

ای دل ز جفای یار مندیش
درنِه قدم و ز کار مندیش
جویندهٔ دُر ز جان نترسد
گل می‌طلبی ز خار مندیش
با پنجهٔ شیر پنجه می‌زن
از کام و دهانِ مار مندیش
(عطار، دیوان ت، ۳۶۲.)

...گِل نمی‌شود

عارف ز موجِ حادثه بر هم نمی‌خورد
از آبِ شورِ بحر گُهر گِل نمی‌شود
(صائب، کلیات، ۴۵۲.)

گِل و سنگ است...

گِل و سنگ است این ویرانه منزل
در او ما را دو دست و پای در گِل
در این سنگ و در این گِل مرد فرهنگ
نه گِل بر گِل نهد نه سنگ بر سنگ
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۲۹.)

گِله از بخت و روزگار کنیم

حاش لله کزو کنیم گِله
گله از بخت و روزگار کنیم
(عراقی، کلیات، ۲۴۹.)

گِله از بیش و کمت ندارم

لطفِ تو کم ز کم وجورِ تو بیش از بیش است
می کنم شکر و ندارم گِله از بیش و کمت
(هلالی، دیوان، ۳۶.)

گِله از دوست به دشمن نه طریقِ ادب است

سخنِ خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت
گِله از دوست به دشمن نه طریقِ ادب است
(سعدی، کلیات ك، ۴۳۰.)

گِله از دوست توان کرد ز دشمن عیب است

گر کنم شکوه ز بی‌مهریِ او عیبی نیست
گِله از دوست توان کرد ز دشمن عیب است
(سلیم، دیوان، ۱۰۰.)

گِله از زاهدِ بدخو نکنم

گله از زاهدِ بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیِش افتد شامی
(حافظ، دیوان، ۳۲۸.)

...گِله از گردشِ زمانه کند

دامنِ مرد کاهلی چو گرفت
گِله از گردشِ زمانه کند
مطرب از کار چون فروماند
خشم بر گوشهٔ چغانه کند
(ابن یمین، دیوان، ۳۸۳.)

گِله از گردشِ زمانه کنم

رمیده کرد ز من گردشِ زمانه تو را
بدین سبب گِله از گردشِ زمانه کنم
(معزی، دیوان ك، ۶۹۹.)

گِله اندر حضور نتوان گفت

جورِ تو در رخِ تو نتوان گفت
گِله اندر حضور نتوان گفت
(امیرخسرو، دیوان، ۳۱۷.)

گِله بگذار

ای بی‌خبر از تلخیِ عالم گِله بگذار
این می به حریفانِ تُنك حوصله بگذار
در چشمهٔ سوزن نبوَد راه گره را
از سر بگذر پای در این سلسله بگذار
(صائب، کلیات، ۵۸۷.)

گِلهٔ بی‌جا چیست؟

جا، نیابی اگر ای دل گِلهٔ بی‌جا چیست؟
تو که پروانهٔ بزمی هوسِ اینها چیست؟
سازگارِ همه طبع ار نبوَد عیبی نیست
پنبه را آرزوی همدمیِ مینا چیست؟
(کلیم، دیوان، ۱۰۸.)

گِله چیست؟

یار اگر می‌کشدت دل بنه ای دل گله چیست؟
غیر تسلیم و رضا چاره در این مسئله چیست؟
(اهلی، کلیات، ۶۴.)

گِله کردن ز روزگار چرا؟

همچو ما روزگار مخلوق است
گِله کردن ز روزگار چراست
(مسعود سعد، دیوان، ۵۲.)

گِله مکن ز فلك

فلك از طبع بر مگردد و تو
بی‌تکلف گله مکن ز فلك
بالیث طبری (گنج سخن، ۱:۱۵۲.)

گِله‌ها دارم

گله‌ها دارم و نگویم از آنك
عشق را مُهر بر دهن باشد
عاشقان را چو کرمِ ابریشم
خانه هم گور و هم کفن باشد
عاشقی کاو ز جان بیندیشد
عاشقِ جانِ خویشتن باشد
(عمعق بخاری، دیوان، ۱۹۷.)

گلیمِ بختِ کسی را که بافتند سیاه...

گلیمِ بختِ کسی را که بافتند سیاه
سفید کردن آن نوعی از محالات است
(عراقی، کلیات، ۱۵۲.)
به آب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد
گلیمِ بخت کسی را که بافتند سیاه
(حافظ، دیوان ی، ۱۰۸۱.)

گلیمِ خود از پشمِ خود کن

گلیمِ کسان را مبر سر به زیر
گلیمِ خود از پشمِ خود کن چو شیر
(نظامی، اقبالنامه، ۱۶۴.)

گلیمِ خویشتن را...

گلیمِ خویشتن را هر کس از آب
تواند برکشید ای دوست مشتاب
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۳۰.)

گُلی هیچ کس به سر نزند

در این بهار چنان روزگار افسرده‌ست
که غیرِ شمع گُلی هیچ کس به سر نزند
(کلیم، دیوان، ۱۵۹.)

گمان برخاست

از دهانِ تو در گمان بودم
چون بگفتی سخن گمان برخاست
(خواجو، دیوان ك، ۵۰۷.)

گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

شریف اگر متضعّف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین به میخ زر بندد
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
(سعدی، گلستان ی، ۱۱۹.)

...گُم انگاشتم او را

آنکه که مرا دوست همی داشت شب و روز
چون جان و دل و دیده همی داشتم او را
امروز که شد دوستیم در دلِ او گم
بر رغمِ دلِ خویش گُم انگاشتم او را
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۴۹۴.)

گم شدم و گم شدم و گم شدم

چون همه از گم شدگی آمدند
گم شدگی جُستم از آن گم شدم
گم شدم و گم شدم و گم شدم
خود چه شناسم که چه سان گم شدم
(عطار، دیوان ت، ۴۰۹.)

گم کرده‌ام راهِ خویش

به شب گشته‌ام شمعِ خرگاهِ خویش
به روزانه گم کرده‌ام راهِ خویش
(طالب آملی، کلیات، ۶۳۹.)

گم می کنم ز نابلدی راهِ خانه را

خواهم اگر ز گوشهٔ عزلت برون روم
گم می کنم ز نابلدی راهِ خانه را
(کلیم، دیوان، ۹۱.)

گناهِ آدمی رسمِ قدیم است

وگر دارم گناه آن دل رحیم است
گناهِ آدمی رسمِ قدیم است
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۱۲.)

گناه از بختِ بدبینم

من این خواری ز خود بینم نه از تو
گناه از بختِ بدبینم نه از تو
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۱۲.)

گناه از بنده و بخشیدن از تو

گناهم نیست اندر عشق وگر هست
گناه از بنده و بخشیدن از تو
(اوحدی، دیوان ك، ۳۳۰.)

گناه از بنده و عفو از خداوند

(در ابیات زیر، مراد از یکی شهادت به یگانگی خداوند؛ پنج، نمازهای پنجگانه؛ سی، روزهٔ ماه رمضان؛ بیست نیمی، زکات و فرستگکی حج باشد.)

یکی و پنج و سی و ز بیست نیمی
وگر ممکن بوَد فرستگکی چند
چو زین بگذشت ما و مطرب و می
گناه از بنده و عفو از خداوند
(انوری، دیوان س، ۳۸۳.)

گناه از دگری باشد و از ما رنجی!

ما که باشیم و چه باشیم که از ما رنجی
بعد از آنی که شوی رنجه و بی‌جا رنجی
باش بدخوی و ستمکار، ولیکن نه چنان
که گناه از دگری باشد و از ما رنجی
(صیدی، دیوان، ۱۸۱.)

گناه اول ز حوا بود و آدم

حدیثِ عشق اگر گویی گناه است
گناه اول ز حوا بود و آدم
(سعدی، کلیات ك، ۵۴۱.)

گناهِ بخت پریشان و دستِ کوتهِ ماست

اگر به زلفِ درازِ تو دستِ ما نرسد
گناهِ بخت پریشان و دستِ کوتهِ ماست
(حافظ، دیوان، ۱۸.)

گناهِ بختِ من است این گناهِ دریا نیست

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست
به هیچ روی مر او را زمانه جویا نیست

بر و مجاورِ دریا نشین مگر روزی
به دستت آید دُری کجاش همتا نیست
خجسته درگهِ محمود ز اولی دریاست
کدام دریا کاو را کرانه پیدا نیست
شدم به دریا غوطه زدم ندیدم دُر
گناهِ بختِ من این گناهِ دریا نیست
فردوسی (**تاریخ ادبیات در ایران**، ۱:۴۷۹.)
جناب حضرت والاش هست دریایی
که چون محیط سپهرش کرانه پیدا نیست
به غیر بنده نبینی بر آن لب دریا
کسی که مشرب عذبش از او مهنا نیست
من ار ز ساحلِ آن تشنه باز می گردم
گناهِ بختِ من است این گناهِ دریا نیست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۵۲.)

...گناهِ دختر نیست!

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست!
تو را که دست بلرزد، گهر چه دانی سُفت؟
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۵۳.)

گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
(حافظ، **دیوان ی**، ۱۷۲.)

گناهِ زمانه چیست؟

چون هر چه می‌رسد به تو از کرده‌های توست
جُرمِ فلك كدام و گناهِ زمانه چیست؟
(صائب، **کلیات**، ۲۲۸.)

گناه کجروی توست...

گناه کجروی توست ناامیدی تو
که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود
(صائب، **کلیات**، ۳۴۳.)

...گناهِ کیست؟

گویم سیاه بختی‌ام از دودِ آهِ کیست؟
چون خود ستاره سوخته باشم گناهِ کیست؟
(اهلی، **کلیات**، ۳۳.)

گناهِ ما بیش است

چه غم که طاعتِ ما کم، گناهِ ما بیش است
که نیست در نظر او کم و زیادت ما
(فیضی، **دیوان**، ۲۰۹.)

گناهِ ما چیست؟

بس که نادیدنی از مردمِ دنیا دیدم
روشنم گشت که آسایشِ نابینا چیست
من چه دانم سببِ رنجشِ آن شوخ کلیم
او که رنجیده ندانسته گناهِ ما چیست؟
(کلیم، **دیوان**، ۱۰۸.)

گناهِ ما (من) همین است

ای دوست، گناهِ ما همین است
کز دیده و جانت، دوست داریم
(عراقی، **کلیات**، ۲۴۵.)
گفتم که تو را کمین غلامم
گر هست گناهِ من همین است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۶۱.)

گناه می کنی و...

گناه می کنی و پس امیدِ رحمت چیست
اگر تو جز دلِ خود روزی دگر نخوری
(صائب، **کلیات**، ۷۹۹.)

گنج با مار دان و گُل با خار

بی بلا راهِ عشق ممکن نیست
گنج بامار دان و گُل با خار
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۷۵.)

گنج بُوَد در خراب

قصهٔ جانانه پرس وز می و میخانه پرس
از دلِ دیوانه پرس گنج بُوَد در خراب
ساقی ما باده ده بادهٔ آماده ده
برد دلم را ز من نالهٔ چنگ و رباب
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۳.)

گنج بی رنج نیست

با این همه گنج نیست بی‌رنج
بر صبر و وفا قدم فشارید
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۲:۱۰۴.)

گنجِ وفا مجوی

گنجِ وفا مجوی که در کُنجِ روزگار
گنجی نیافت هیچ کس از بیمِ اژدها
(عطار، **دیوان** ت، ۷۰۶.)

گنج و مار و گُل و خار و غم و شادی به همند

جورِ دشمن چه کند گر نکشد طالبِ دوست
گنج و مار و گُل و خار و غم و شادی به همند
(سعدی، **کلیات** ك ۵۰۰.)

گنجی یافتم آخر به صبر

پُرس پُرسان می‌کشیدش تا به صدر
گفت گنجی یافتم آخر به صبر
گفت ای هدْیهٔ حق و دفع حَرَج
معنی الصبر مفتاح الفَرَج
(مولوی، **مثنوی** ن، ۸:۱.)

گنده و بی‌مزه است صحبتِ عام

دلِ عامی چو دیدهٔ یار است
نیم بیمار و نیم بیدار است
گَنده و بی‌مزه است صحبتِ عام
چون سگ پخته و چو مردم خام
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۶۵۱.)

گُنگ باش

چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش باش
وآنگهان چون لب حریفِ نوش باش
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجه یك روز امتحان کن گنگ باش
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱۳۷:۵.)

گُنه از بختِ رمیده‌ست

با جمله بر آمیزی و از ما بگریزی
جرم از تو نباشد گنه از بختِ رمیده‌ست
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۳۴.)

...گنه است

طاعتِ خود ز چشمِ خلق بپوش
زان مکن یاد و در فزونی کوش
چون به طاعت نگه کنی گنه است
عاشقِ خویش بین چه مردِ ره است؟
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۸۴.)

گُنه به گردنِ بختِ سیاه نِه

ای غم چه می‌شود ز تو کم، خونِ دل بریز
وآنگه گنه به گردنِ بختِ سیاه نِه
(طالب آملی، **کلیات**، ۸۴۰.)

گُنهِ تخم چه باشد؟

دلِ گردون متأثر نشد از گریهٔ ما
گنهِ تخم چه باشد چو زمین قابل نیست
(صائب، **کلیات**، ۳۱۱.)

گنه در گردنِ توست

چو سیرِ گوی بی‌چوگان نباشد
گناه از گوی سرگردان نباشد
اگر چه آن گنه نه کردن توست
ولیکن آن گُنه در گردنِ توست
(عطار، **الهی‌نامه**، ۹۵.)

...گُنهش طاعت است و دشمن، دوست

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بدکند نکو باشد
و آن که را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد
هر که در سایهٔ عنایتِ اوست
گنهش طاعت است و دشمن، دوست
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۳۳.)

گنهِ ما در این سرِ کو چیست؟

زهر در چشم و چین بر ابرو چیست؟
باز فرمان تندی خو چیست؟
غیر از این کآمدیم و خوار شدیم
گُنهِ ما در این سَرِ کو چیست؟
(وحشی، **دیوان**، ۳۳.)

گنه مَر زمانه را نه توراست

تورا که فضل و هنر هست و بخت و دولت نیست
درست شد که گنه مر زمانه را نه توراست
اگر چه حسنِ ادب داری و جمال و هنر
چه فایده که دو چشمِ زمانه نابیناست
(ادیب صابر، **دیوان**، ۳۱۶.)

گنه نخست آدم کرد

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد
صد بار دلم از آن پشیمانی خورد
جانا به یکی گناه از بنده مگرد
من آدمیَم، گنه نخست آدم کرد
(عراقی، **کلیات**، ۳۱۱.)

گوارا باد می بر باده خواران

خورَد خونِ من آن کافر همه روز
گوارا باد می بر باده خواران
(امیرخسرو، **دیوان**، ۴۵۶.)

گواهِ تو بس دو گوشِ دراز

زد خری لاف با خرانِ دگر
که مرا رخشِ رستم است پدر
داد از آنها یکی جوابش باز
که گواهِ تو بس دو گوشِ دراز
(جامی، **هفتورنگ**، ۱۵۰.)

گواهِ عاشقِ صادق در آستین باشد

گواهِ حالِ من اشك است و آستین پر ازوست
گواهِ عاشقِ صادق در آستین باشد
(عماد فقیه، **دیوان**، ۱۵۹.)

گواهِ من بر این معنی زمین و آسمان باشد

نباشد بر زمین سروی چو تو بر آسمان ماهی
گواه من بر این معنی زمین و آسمان باشد
(کمال خجند، **دیوان م**، ۱ـ۲:۵۲۶.)

...گواهی دارند

لعلِ جانبخش تو عاشق کُشد و زنده کند
زنده و مرده بر این حال گواهی دارند
(اهلی، **کلیات**، ۲۲۰.)

گواهی می‌دهد دل کان چنان نیست

فلك را دعویِ مهر است لیکن
گواهی می‌دهد دل کان چنان نیست
(امیرخسرو، **دیوان**، ۴۸.)

...گو ببَر

گر خری را می برد روبه زسَر
گو ببَر تو خر مباش و غم مخور
(مولوی، **مثنوی ن**، ۵:۱۶۳.)

گو برو سر را بر این دیوار زن

یومِ دین که زلزلت زِلزالها
این زمین باشد گواهِ حالها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن
گو برو سر را بر این دیوار زن
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۲۰۲.)

گو برو عقلا تورا با بی‌سروسامان چه کار؟

عقل می گوید که این راهی است بی‌پایان، مرو
گو برو عقلا تورا با بی‌سر و سامان چه کار؟
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۸۲.)

...گو برون آی

صبحِ امید که بُد معتکفِ پردهٔ غیب
گو برون آی که کارِ شبِ تار آخر شد
(حافظ، **دیوان**، ۱۱۳.)

گو برو و آستین به خونِ جگر شوی

گو برو و آستین به خونِ جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد
(حافظ، **دیوان**، ۸۷.)

گو بیا سیلِ غم و خانه ز بنیاد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به توفانِ بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۹.)

...گو پاسبان در خواب باش

بخت بیداری نمی‌باید تجرد پیشه را
خانه چون خالی بُوَد گو پاسبان در خواب باش
(کلیم، **دیوان**، ۲۵۴.)

گو تو خوش باش که...

آسمان کشتی اربابِ هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بحرِ معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
(حافظ، **دیوان**، ۲۶۱.)

...گو خورده گیر

نعمتِ دنیا لبِ نانی به زهر آغشته است
این لبِ نانِ به زهر آغشته را گو خورده گیر
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۰۷.)

گو دل از ما جمع دارد دشمنِ نامردِ ما

فتحِ ما آزاد مردان در شکستِ خود بُوَد
گو دل از ما جمع دارد دشمنِ نامردِ ما
(صائب، **کلیات**، ۱۳۳.)

... گو دماغ را ترکن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را ترکن
(حافظ، **دیوان**، ۲۷۳.)

...گو دو روزی صبر کن

جان به‌رفتن در شتاب و حسرتی آماده نیست
گو دو روزی صبر کن تا فکر سامانش کنم
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۸۹.)

گور جدا، خانه جدا

مرده وزنده ملولم ز ملاقات رقیب
هست دیرین مَثَلی گور جدا خانه جدا
(جامی، **دیوان**، ۱۷۱.)

...گو رمضان باش

باز آی و دلِ تنگِ مرا مونسِ جان باش
وین سوخته را محرمِ اسرارِ نهان باش
زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
(حافظ، **دیوان**، ۱۸۴.)

ای یافته ذوقِ طرب و چاشنیِ عیش
دامانِ می از دست مده گو رمضان باش
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۳۰.)

...گور و محشر جوابِ او بدهد

ظالم ار مال و جانِ خلق ببرد
نه هم آخرش می باید مُرد
گر چه امروز ز ابلهی ستهد
گور و محشر جوابِ او بدهد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۵۴۹.)

گورها هر روز آبادان‌تر است

گورها هر روز آبادان‌تر است
لیك هر دم شهرها ویران‌تر است
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۱۹۳.)

...گو سَر و خشت

سرِ تسلیم من و خشتِ دَرِ میکده‌ها
مدعی گر نکند فهمِ سخن گو سر و خشت
(حافظ، **دیوان**، ۵۶.)

گوسفندِ کُشتنی چون خواهد از قصاب داد؟

گفته‌ای دادی بخواه از غمزهٔ خونریز ما
گوسفندِ کُشتنی چون خواهد از قصاب داد؟
(کمال خجند، **دیوان م**، ۲ـ۱:۳۷۷.)

...گو سیلِ غم ببار

ساقی به جرعه‌ای بنشان گَرد هستی‌ام
تا از میانِ ما و تو برخیزد این غبار
دستِ بتی بگیر و بگو عالم آب بر
جامی شراب درکش و گو سیلِ غم ببار
(اهلی، **کلیات**، ۲۴۶.)

گو شاد بزی

در دهر هر آن که نیم نانی دارد
از بهرِ نشست آشیانی دارد
نه خادمِ کس بُوَد نه مخدومِ کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد
(خیام، **رباعیات**، ۹۰.)

گوشِ ابلیس کر گردد

گوش بگرفت چو بشنید رقیبت سخنم
گوشِ ابلیس چو قرآن شنود کر گردد
(امیر خسرو، **دیوان**، ۲۳۷.)

گوش با دشمن مکن

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
تیر بارانِ قضا را جز رضا جوشن مکن
(سعدی، کلیات ك، ۵۸۵.)

گوش باش

چون سخن گویند پیرانِ طریقت گوش باش
تا شود جانت ز انواعِ معانی مستنیر
دم مزن آنجا ز دانایی که بی‌شرمی بوَد
گر زند در حضرتِ سیمرغ گنجشکی صفیر
(همام، دیوان ت، ۵۳.)

گوش بر افسانهٔ بیهوده گفتاران مدار

جز ندامت نیست حاصل مردمِ مغرور را
گوش بر افسانهٔ بیهوده گفتاران مدار
(صائب، کلیات، ۵۹۴.)

...گوش بر روزن نهاد

قصهٔ حسنت شبی می‌گفت از هر در کمال
مه فرود آمد به بام و گوش بر روزن نهاد
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۵۵۷.)

...گوش به گفتارِ من نکرد

گفتم مرنج و گوش کن از من حکایتی
رنجش نمود و گوش به گفتارِ من نکرد
خندان نشست و شمعِ شبستانِ غیر شد
رحمی به گریه‌های شبِ تارِ من نکرد
(وحشی، دیوان، ۵۳.)

گوش به گفتار منه

دردِ گفتار نگر گوش به گفتار منه
شعله را بیع کن از آتشِ ما دود مخر
(عرفی، دیوان، ۳۱۵.)

...گوش به من نمی کند

سر و چمانِ من چرا میل چمن نمی کند
همدمِ گل نمی‌شود یادِ سمن نمی کند
دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و ازسرِ فسوس
گفت که این سیاه کج گوش به من نمی کند
(حافظ، دیوان، ۱۲۹.)

گوشتِ قربانِ روزِ عید شدی

عاقبت یار عاشقان آخر
استخوان جوش بوسعید شدی
در همه خانها همه برسی
گوشتِ قربانِ روزِ عید شدی
(مسعود سعد، دیوان، ۶۳۳.)

گوشِ خر بفروش!

گوشِ خر بفروش و گوشِ تازه خر
کاین سخنها در نیابد گوشِ خر
(شیخ بهایی، دیوان، ۲۳۴.)

گوش را جاسوسِ رازِ هر پریشان گو مساز

در سخن چینی چو طفلان طبع را بدخو مساز
گوش را جاسوسِ رازِ هر پریشان گو مساز
هر که گوید نکتهٔ سر بسته‌ای غمازوار
خویش را باریك در فهمیدنش چون مو مساز
(طالب آملی، کلیات، ۶۱۴.)

گوشِ سخن شنو کجا؟

هر گلِ نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوشِ سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو؟
(حافظ، دیوان ی، ۸۲۸.)

گوشِ شنوا جوی

گوشِ شنوا جوی که در بزمِ تکلم
بر بستن لب موجبِ صد گونه صداع است
(عرفی، دیوان، ۲۲۶.)

گوش کردن سخنانِ تو غلط بود

گوش کردن سخنانِ تو غلط بود غلط
رفتن از ره به زبانِ تو غلط بود غلط
از تو هر جور که شد ظاهر و کردم من زار
حمل بر لطفِ نهانِ تو غلط بود غلط
(محتشم، دیوان، ۴۳۰.)

گوش کو؟

کس در اینجا نیست جز دیو و پری
روزگارِ خود چه یاوه می‌بری
بهرِ گوشی می‌زنی دف گوش کو؟
هوش باید تا بداند هوش کو؟
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۲۲.)

گوشمالِ پدرِ خیرخواهیِ پسر است

شکایت از ستمِ چرخ ناجوانمردی است
که گوشمالِ پدرِ خیرخواهیِ پسر است
(صائب، کلیات، ۲۱۲.)

...گوشم بود

زان ناله که در بسترِ غم دوشم بود
غمهای جهان جمله فراموشم بود
یاران همه دردِ من شنیدند ولی
یاری که در او کرد اثر گوشم بود
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۳۸.)

گوشِ نامحرم نباشد جای پیغامِ سروش

تا نگردی آشنا زین پرده رازی نشنوی
گوشِ نامحرم نباشد جای پیغامِ سروش
(حافظ، دیوان، ۱۹۴.)

...گوش نهاده به در

بر طمع آنك تو را ناگهان
باز رساند به‌برِ من اله
روز و شبم گوش نهاده به در
سال و مَهم چشم گشاده به راه
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۷۵.)

گو: شو

گفتم که به صبر بِه شود کارم
خود می‌نشود، مگر نخواهد شد؟
گیرم که ز بد بتر شود، گو شو
دانم که ز بد بتر نخواهد شد
(انوری، دیوان س، ۵۱۵.)

گوش وانکردی

هر لابه که بر درِ تو کردیم
نشنیدی و گوش وانکردی
(عراقی، کلیات، ۲۷۴.)

گوشه‌ای امن‌تر از خلوتِ خاموشی نیست

دردسر تانکشی صائب از این بی‌خبران
گوشه‌ای امن‌تر از خلوتِ خاموشی نیست
(صائب، کلیات، ۲۳۴.)

گوشه‌ای بنشین!

میان ببند چو گردون و گوشه‌ای بنشین
که قطب گشت هر آن کس که گوشه‌ای بگزید
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۳۱۷.)

گوشه‌ای خواهم...

گوشه‌ای خواهم که گوش آوازپایی نشنود
ور فلك را سقف بشکافد صدایی نشنود
گوشهٔ تنهایی خواهم که در وی گوش هوش
بگذرد عمری که نامِ آشنایی نشنود
(طالب آملی، کلیات، ۵۷۹.)

گوشه‌ای گیر

گوشه‌ای گیر که از یادِ خلایق بروی
نه که از عزلتِ خود شهرتِ عنقا یابی
(کلیم، دیوان، ۳۱۶.)

گوشه‌گیران ستوده نام بوَند

گوشه‌گیران ستوده نام بوَند
کوچه‌گردان فراخ کام بوَند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۳۹.)

گوشه‌گیری دردسر بسیار دارد

گوشه‌گیری دردسر بسیار دارد در کمین
در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن
(صائب، کلیات، ۷۳۰.)

گوشهٔ میخانه خوشتر است

مسجد خوش است و دیر مغان هم خوش است لیك
زین هر دو خانه گوشهٔ میخانه خوشتر است
(طالب آملی، کلیات، ۳۳۱.)

گوشه نشین باش

گوشه‌نشین باش که چوگانِ چرخ
گوی ز پیشِ تو ربود ای غلام
دانهٔ امید چه کاری که دهر
دانهٔ ناکِشته درود ای غلام
(عطار، دیوان ت، ۳۷۵.)

...گو نَفَسی باقی است

مرغ نشاطم پرید جز تنِ زارم نماند
هر که بپرسد ز من گو نَفَسی باقی است
(اهلی، **کلیات**، ۳۱.)

گوهرِ پاك بباید

گوهرِ پاك بباید که شود قابلِ فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
(حافظ، **دیوان**، ۱۵۴.)

...گوهرِ جان به چه کارِ دگرم باز آید؟

گر نثار قدمِ یارِ گرامی نکنم
گوهرِ جان به چه کارِ دگرم باز آید؟
کوسِ نو دولتی از بامِ سعادت بزنم
گر ببینم که مهِ نوسفرم بازآید
(حافظ، **دیوان**، ۱۵۹.)

گُو، هر چه می‌خواهی بگو

من رند و مست و عاشقم وز زهد و تقوی فارغم
بدگوی را در حقِ من گو، هر چه می‌خواهی بگو
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۶۵.)

گوهرِ خاص صحبتِ خاص است

گوهر خاص صحبت خاص است
کز کمال وفا و اخلاص است
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۵۲.)

گوهرِ خود را به سنگ مزن

مزن بر سنگ پیشِ سخت رویان گوهرِ خود را
به هر آیینهٔ تاریك منما جوهر خود را
(صائب، **کلیات**، ۱۰۱.)

گوهرشناسِ بی‌غرضی در جهان کجاست؟

هر کس شناخت قدرِ مرا، قیمتم شکست
گوهرشناسِ بی‌غرضی در جهان کجاست؟
(کلیم، **دیوان**، ۱۲۹.)

گوهرشناس نایاب است

چرا صدف نکند چاك سینه را صائب
در این زمانه که گوهرشناس نایاب است
(صائب، **کلیات**، ۲۵۷.)

گوهرِ کان را چه دانی؟

چون نداری جانِ معنی معنیِ جان را چه دانی؟
چون ندیدی کانِ گوهر، گوهرِ کان را چه دانی؟
هر که او گوهر شناسد قیمت جوهر شناسد
گوهرِ کان را ندیده جوهرِ جان را چه دانی؟
(خواجو، **دیوان ك**، ۴۹۶.)

...گو هوالغفور

می‌خور به بانگِ چنگ و مخور غصه ورکسی
گوید تورا که باده مخور گو هوالغفور
(حافظ، **دیوان**، ۱۷۲.)

گو یاد کن از کشتهٔ هجران به سلامی

ای جان، که بُوَد غیرِ تو محرم برِ جانان؟
برخیز و پیامی ببر و هم تو پیام آر
گو یاد کن از کشتهٔ هجران به سلامی
در کالبدش بار دگر جان به سلام آر
(اهلی، **کلیات**، ۲۴۵.)

...گویدت خیز

چه خُرّم کاخ شد کاخ زمانه
گرش بودی اساس جاودانه
از آن سردآمد این کاخ دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۹۸.)

...گوی سعادت ربود

خلق ز نقصان حال بی‌خبرند از کمال
کز همه بی قیل و قال گوی سعادت ربود
(کمال خجند، **دیوان م**، ۲ـ۱:۴۶۳.)

...گویند امید بِه که خورده

دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید بِه که خورده
روزی بینی به کام دشمن
زر مانده و خاکسار مُرده
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۸۸.)

گویند پس از سیاه رنگی نبوَد

در دهر به هر گونه همی دار امید
وز گردشِ روزگار می لرز چو بید
گویند پس از سیاه رنگی نبوَد
پس موی سیاه من چرا گشت سفید
(باباافضل، رباعیات، ۱۳۱.)

گویی از آنِ کیستی؟

با مایی و ما را نه‌ای، جانی از آن پیدا نه‌ای
دانم کز آنِ ما نه‌ای، گویی از آنِ کیستی؟
(خاقانی، دیوان، ۶۶۶.)

گویی برای سوختنم آفریده‌اند

آسوده نیستم دمی از سوختن چو شمع
گویی برای سوختنم آفریده‌اند
(اهلی، کلیات، ۱۲۸.)

...گویی توکه سالها جدا بود

وقتی دلِ ما از آنِ ما بود
و اندر دلِ یارِ ما وفا بود
بیگانه چنان شد آن دل از من
گویی تو که سالها جدا بود
(امیرخسرو، دیوان، ۱۸۱.)

گویی در زمانه خرّمی نیست

چنان بگرفت غم شش گوشهٔ خاك
که گویی در زمانه خرّمی نیست
نزاید عیسی راحت در این دور
که زیرِ دورِ گردون مریمی نیست
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۶۱.)

...گویی که به روزگارِ ما نیست

از بس که زمانه خونِ ما خورد
نیك است که شرمسارِ ما نیست
آن کس که ز روزگار شاد است
گویی که به روزگارِ ما نیست
(خواجو، دیوان ك، ۵۰۹.)

...گویی که نَسَب ز سامری دارد

گشته‌ست سمر به سحرِ چشم اوی
گویی که نَسَب ز سامری دارد
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۱۶.)

گویی که هزار سال با هم بودیم

با ما بنشین که هر دو همدم بودیم
با یکدیگر پیش ز عالم بودیم
ای آن که هزار ماه در تو نرسد
گویی که هزار سال با هم بودیم
(عطار، مختارنامه، ۶۲.)

گویی همه آب بود و آتش

می شد سرِ زلف در زمین کش
چون شرح دهم تورا که آن خوش
از تیزی و تازگی که او بود
گویی همه آب بود و آتش
(عطار، دیوان ت، ۳۵۸.)

گه اینم و گه آنم

زنهار الله تا کی ز کفر و ایمان
گه روی سوی قبله گه دست سوی باده
نه مؤمنم نه کافر گه اینم و گه آنم
رفتم به خاكِ تاریك از هر دو خر پیاده
(عطار، دیوان ت، ۵۸۲.)

گه خصم شوی مرا و...

گه خصم شوی مرا و گه یار آیی
روزی به هزارگونه در کارآیی
ای دوست نترسی که به دودِ دلِ من
در دستِ کسی چو خود گرفتار آیی
(کمال اسماعیل، دیوان، ۹۵۶.)

گه گاه بگیردت دل از ما

آخر به چه میل همچو خامان
گه گاه بگیردت دل از ما
یا در غمِ ما تمام پیوند
یا رشتهٔ عشق بگسل از ما
(عطار، دیوان ت، ۵.)

گهِ ماست گهِ ماست

راندند بسی کامروایی سلفِ ما
آن دور چو بگذشت گهِ ماست گهِ ماست
(سنایی، دیوان س، ۷۷.)

گهی باشد عزیزی گاه خواری

ندارد جاودان طالع یکی خوی
نمانَد آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری
گهی باشد عزیزی گاه خواری
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۴۹.)

گهی برطارم اعلی نشینم...

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیرِ خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی؟
بگفت احوالِ ما برقِ جهان است
دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارمِ اعلی نشینم
گهی در پیش پای خود نبینم
(سعدی، گلستان ی، ۹۰.)

گهی سپندِ توام...

هم از برای تو سوزم هَمَت شوم قربان
گهی سپندِ توام گاه گوسپندِ توام
(طالب آملی، کلیات، ۸۰۴.)

گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ
گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
(نظامی، شرفنامه، ۱۵۷.)

گهی کودك شو و طفلانه می‌رقص

دل از تمکین شود بی‌ذوق زنهار
گهی کودك شو و طفلانه می‌رقص
(عرفی، دیوان، ۳۲۹.)

گهی مرگ باشد گهی زندگی

خردمند را زان جگر خون بُوَد
که هر لحظه گیتی دگرگون بُوَد
گهی مرگ باشد گهی زندگی
گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جا به تخته ز تخت
پسر را کند زان جگر لخت لخت
(جامی، هفتورنگ، ۹۳۵.)

گهی نالم گهی گریم

گهی نالم گهی گریم گهی سوزم گهی میرم
زمانه بی‌توام گر زنده دارد این چنین دارد
(سلیم، دیوان، ۱۹۲.)

گهی هشیار و گه مست و ملنگم

گهی هشیار و گه مست و ملنگم
قلندر مشربم ابدال رنگم
نهنگِ بحرِ عشقم، لیك افسوس
که از عشق تو در کام نهنگم
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۷۸.)

گیتی اهل وفا نخواهد شد

گیتی اهل وفا نخواهد شد
شوره آبِ روان نخواهد داد
از زمانه بترس خاقانی
که زمانه زمان نخواهد داد
(خاقانی، دیوان، ۱۶۷.)

گیتی بانگِ هاون است اما...

همه گیتی است بانگ هاون اما نشنود خواجه
که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش
(خاقانی، دیوان، ۲۱۵.)

گیتی به جز فریب ندارد طریقه‌ای!

هر کاو در این زمانه طلبکار منصبی است
هیچ از نصاب عقل مر او را نصیب نیست
گیتی به جز فریب ندارد طریقه‌ای
از وی خلاف وعده نمودن غریب نیست
سر در کند به لطف و زِپا افکند به عنف
این است عادتش ز وی اینها عجیب نیست
(ابن یمین، دیوان، ۳۵۸.)

...گیتی به کار است

نکو را نیك و بد را بد شمار است
به پاداش عمل گیتی به‌کار است
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۱۴.)

گیتی به کس نمانَد

بکوشید تا رنجها کم کنید
دلِ غمگنان شاد و خرم کنید
که گیتی نماند و نمانَد به کس
بی‌آزاری و داد جویید و بس
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۹۱۷:۴.)

گیتی زنی است خوب و...

گیتی زنی است خوب و بداندیش و شوی جوی
با غدر و فتنه ساز و به گفتار ساحره
بگریزد او ز تو چو تو فتنه شدی بر او
پرهیزدار از این زن جادوی مدبره
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۶۹.)

گیتی فسانه است و باد

به کوشش بزرگی نیاید به جای
مگر بختِ نیکش بوَد رهنمای
و دیگر که گیتی فسانه است و باد
چو خوابی که بیننده گیرد به یاد
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۱۲۳:۵.)

گیتی گربه‌ای است

گیتیت گربه‌ای است که بچّه خورد
من گردِ او ز بهرِ چه دوران کنم
از من خسیس ترکه بُوَد در جهان
گر تن به نان چو گربه گروگان کنم؟
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۷۲.)

گیتی همه افسون و دم است

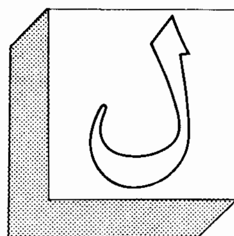
بی میِ روشن اگر تیره شد آیینهٔ عیش
بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم است
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۳۸.)

گیرم شود به فرض میسّر وصالِ دوست

کو حالتی که فهم کند لذتِ وصال
گیرم شود به فرض میسّر وصالِ دوست
در قید هجر و وصل اسیریم و می‌خوریم
گه گوشمالِ دشمن و گه گوشمالِ دوست
(طالب آملی، کلیات، ۳۳۷.)

گیرم که زبان نگاه دارم

گفتی، بمگوی سِرّ عشقم
در معرضِ این خطر چه سازم
گیرم که زبان نگاه دارم
با این رخِ همچو زر چه سازم
(عطار، دیوان ت، ۴۴۳.)



لاعلم عین روشنایی است

تاریکی جهل خودستایی است
لاعلم عین روشنایی است
لاف است جگر شکاف شیران
بغی است گلوبُر دلیران
(خاقانی، **تحفةالعراقین**، ۴۵.)

...لاجرم حکمتش بُوَد گفتار

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش به جان آید
لاجرم حکمتش بُوَد گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۱۰.)

...لاجرم ز امروز و فردا ایمنیم

ما چوبی ماییم از ما ایمنیم
از تولّا و تبرّا ایمنیم
چون نه نادان و نه دانا مانده‌ایم
هم ز نادان هم ز دانا ایمنیم
چون قرارِ کارِ ما رفته‌ست دی
لاجرم ز امروز و فردا ایمنیم
(عطار، **دیوان** ت، ۵۱۱.)

...لاجرم همچو او گرامی شد

جامهٔ کعبه را که می بوسند
او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۸.)

...لاحول گویند شادی کنان

مگو اَندُهِ خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۸.)

لاخیر دان نهادِ جهان و...

لاخیر دان نهادِ جهان و رسومِ دهر
لاشئ شناس برگِ سپهر و نوای خاك
(خاقانی، **دیوان**، ۲۳۷.)

لازمِ پیری است..!

لازم پیری است صائب برگریزانِ حواس
پیش ره نتوان گرفتن لشکر بشکسته را
(صائب، **کلیات**، ۱۱۴.)

لاف از این و عَم نزنم

به نزد همت من آسمان کمینه گداست
اگر چه پهلو با هیچ محتشم نزنم

هنر ز خویش نمایم چو تیغ و چون خورشید
ز خویش فخر کنم لاف از این و عم نزنم
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۲۴۸.)

لاف از سخنِ چو دُر توان زد

لاف از سخن چو دُر توان زد
آن خشت بُوَد که پر توان زد
(نظامی، **لیلی و مجنون**، ۴۷.)
ور شد سخن کمال و زد لاف
لاف از سخنِ چو دُر توان زد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۳۷۸.)

لافِ تقوی مزن ورع مفروش

آخر ای صوفی مرقع پوش
لافِ تقوی مزن ورع مفروش
خرقهٔ مخرقه ز تن برکن
دلقِ ازرق مُرائیانه مپوش
سعی کن در عمارت دل و جان
که نیاید به کارت این تن و توش
(عطار، **دیوان** ت، ۳۵۹.)

لاف درویشی مزن

برگِ بی‌برگی نداری، لاف درویشی مزن
رخ چو عیاران نداری، جان چو نامردان مکن
پای این میدان نداری جامهٔ مردان مپوش
برگِ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن
(سنایی، **دیوان** س، ۴۸۴ و ۹۸۷.)

لاف ز پُر مغز مجوی

نعرهٔ بیهوده زنَد ماکیان
زان خورَد آلودگیِ خاکیان
لاف ز پرمغز مجوی ای دلیر
باد شکن باشد چر بی شیر
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۲۸.)

لافِ مردی مزن

چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مردگو لافِ مردی مزن
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۶۴.)

لال گویا می‌شود چون ترجمان پیدا شود

برنمی‌خیزد به تنهایی صدا از هیچ دست
لال گویا می‌شود چون ترجمان پیدا شود
(صائب، **کلیات**، ۳۳۸.)

لاله به کشمیر می‌بریم

داریم تحفهٔ تو دلِ پاره پاره را
سودا ببین که لاله به کشمیر می‌بریم
(کلیم، **دیوان**، ۲۶۴.)

لا و الله

دوش گفتم ورا که ای دل و جان
مرمرا مایهٔ مباهاتی
گر یکی بوسه خواهم از تو دهی؟
گفت لا و الله ای خراباتی
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۲۲.)

...لایقِ تعمیر نیست

عشقت از معماری دل دور دارد خویش را
این کهن ویرانه گویا لایقِ تعمیر نیست
(محتشم، **دیوان**، ۳۳۴.)

لئیم الطبع پندارد که...

سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی برجهد کاین استخوانی است
وگر نعش دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانی است
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۶۵.)

لبِ افسرده بیانان و لبِ گور یکی است

سخن آن است کز او زنده دلی گرم شود
لبِ افسرده بیانان و لبِ گور یکی است
(صائب، **کلیات**، ۲۲۷.)

لب ببند ای بذله‌گو

لال باش ای نکته دان یعنی به راحت یار باش
لب ببند ای بذله گو یعنی دَرِ آزار بند
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۵۶.)

لب بجنبان

لب بجنبان که سَرِ تنگِ شکر بگشاید
شکرستانِ تو را قفل ز در بگشاید
(وحشی، دیوان، ۶۶.)

لب بُد؟ نه

آمد بَرِ من که؟ یار، کی؟ وقت سحر
ترسنده ز که؟ ز خصم، خصمش که؟ پدر
دادمش دو بوسه، بر کجا؟ بر لب بر
لب بُد؟ نه، چه بُد؟ عقیق، چون بُد؟ چو شکر
(عنصری، دیوان ق، ۳۱۴.)

لب بدوز از گفت‌وگو...

لب بدوز از گفت و گو چون وقت گفت و گوی نیست
جای حیرانی است در وی باش حیران دم مزن
(شمس مغربی، دیوان، ۱۷۹.)

لب به طمع چرب مکن

روغن از ریگ مکش لب به طمع چرب مکن
شیشه بر تیغ بنه آب زعمان مطلب
(صائب، کلیات، ۱۶۲.)

لَبِ بی گفت‌وگو لب نیست گوش است

دمی بی گفت‌وگو مگذار لب را
لبِ بی گفت‌وگو لب نیست گوش است
(طالب آملی، کلیات، ۳۸۰.)

لب تشنه تا به چاه نیفتد نیابد آب

لب تشنه تا به چاه نیفتد نیابد آب
میرابِ روزگار چو حاجت روا کند
(کلیم، دیوان، ۲۴۳.)

لبت گوایی می‌دهد

باز خونها خورده‌ای کآلوده می بینم لبت
من چه گویم خود لبت بر تو گوایی می‌دهد
(خاقانی، دیوان، ۵۲۶.)

لبِ تو حق نمک را به جا نمی‌آرد

به پرسشی نکند یاد تلخکامان را
لب تو حق نمك را به جا نمی‌آرد
(صائب، کلیات، ۴۴۹.)

لب چه خایی؟

ای مونسِ جانِ من کجایی؟
از دیدهٔ من چرا جدایی؟
در دل شغب و دغا چه داری
بی‌رحمت و بی‌وفا چرایی؟
از دور ببینیَم پریشان
دندان چه زنی و لب چه خایی؟
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۹۶.)

لب را مدزد

بر نمك می‌خواهم انگشتی زنم لب را مدزد
هم به شرط چاشنی بویی ز جان بستانمت
(امیرخسرو، دیوان، ۷۲.)

لب شیرین جوابِ تلخ دهد

هر آینه لب شیرین جوابِ تلخ دهد
چنان که صاحب نوشند ضارب نیشند
(سعدی، کلیات ك، ۴۹۷.)

لبم به سخن وا نمی‌شود

خوشوقت بلبلی که تواند صفیر زد
ز افسردگی لبم به سخن وا نمی‌شود
(صائب، کلیات، ۴۶۱.)

لبم ز خنده و چشمم ز گریه ترسیده است

لبم ز خنده و چشمم ز گریه ترسیده است
به اشكِ بی‌اثرِ خویش بس که خندیدم
(کلیم، دیوان، ۲۷۶.)

لبِ میگونِ تو توبه شکن است

کرده‌ام توبه زمی خوردن لیك
لب میگونِ تو توبه شکن است
(خاقانی، دیوان، ۵۶۴.)

لب می‌مکم!

ز شهد آمیز دشنام خوشت لب می‌مکم گویی
که لذتها تمام از ذوق دشنام تو می‌زاید
(طالب آملی، کلیات، ۵۵۰.)

لَبی بینم و آب دهانی فرو برم

تا چند سوی لب قدحِ آرزو برم
بینم لبی و آبِ دهانی فرو برم
(طالب آملی، کلیات، ۷۷۶.)

لبیك و سَعْدَیْكی بزن

مدتی لبیك و سَعْدَیْكی بزن در راهِ دین

تا تورا لبیك آید از خدا اندر جواب

دل به دلبندی بده تا زنده مانی جاودان

این سخن مشهور باشد در حدیث شیخ و شاب

(قاسم انوار، **كلیات**، ۲۶.)

لبی و صد خنده

رسید مستِ من از می به رخ گل افکنده

رخی وصد گُل خوبی لبی و صد خنده

(اهلی، **كلیات**، ۳۶۹.)

لبی و صد فسون

مَه شبگرد من امشب چو مَه می‌گشت و من با او

لبی و صد فسون در وی خطی و صد فِتن با او

(امیرخسرو، **دیوان**، ۴۸۶.)

لت و لوتش یكی است

تا تن توست چون دلِ کفتار

لت و لوتش یکی است در گفتار

(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۸۱.)

لحنِ داود را چه داند کَر

قدرِ عیسی کجا شناسد خر

لحنِ داود را چه داند کَر

(سنایی، **مثنویها** ح، ۲۹۰.)

لذتِ عاشق ورای لذات است

چه داند آن که نداند که چیست لذتِ عشق

از آنکه لذتِ عاشق ورای لذات است

(عطار، **دیوان** ت، ۳۳.)

لطافت کن

لطافت کن آنجا که بینی ستیز

نبرّد قز نرم را تیغِ تیز

به شیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی که پیلی به مویی کشی

(سعدی، **گلستان** ی، ۱۲۳.)

لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

ای دردِ توام درمان در بسترِ ناکامی

وی یادِ توام مونس در گوشهٔ تنهایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم

لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

(حافظ، **دیوان**، ۳۵۲.)

لطفِ الهی بکند کارِ خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش

گفت ببخشند گُنه می بنوش

لطفِ الهی بکند کارِ خویش

مژدهٔ رحمت برساند سروش

(حافظ، **دیوان**، ۱۹۲.)

لطفِ او در حقِ من بسیار است

لطف پنهانیِ او در حقِ من بسیار است

گر به ظاهر سخنش نیست، سخن بسیار است

(وحشی، **دیوان**، ۱۶.)

لطف با گرگ کارِ بی‌خرد است

چون شبان سازگارِ گرگ بُوَد

رمه را آفتی بزرگ بُوَد

لطف با گرگ کارِ بی‌خرد است

مرحمت بر رمه به جای خود است

(جامی، **هفتورنگ**، ۱۵.)

لطف بُوَد گر پیامِ من بگذاری

ای نَفَسِ مشك بیز باد بهاری

غالیه بویی مگر نسیم نگاری

گر گذری باشدت به منزلِ آن ماه

لطف بُوَد گر پیامِ من بگذاری

گو چه شود گر خلافِ قولِ بداندیش

کامِ دلِ ریشِ این شکسته برآری

(خواجو، **دیوان** ك، ۷۴۳.)

لطفِ بی‌حد گناه بی‌عَد خواهد

لطفِ ازلی نیکی هر بد خواهد

هر گمره را روی به مقصد خواهد

گر جُرم تو بی‌عَد است نومید مشو
لطفِ بی‌حد گناه بی‌عد خواهد
(شیخ بهایی، دیوان، ۱۶۹.)

لطفِ تو ندارد کس

در شهر زمهرویان در دهر ز دلجویان
هستند بسی لیکن لطفِ تو ندارد کس
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۳۷.)

لطفِ حق روزی می‌رساند

لطفِ حق در سنگ روزی می‌رساند بی‌دریغ
بهرِ روزی آدمی چندین چرا غم می‌خورد
(صائب، کلیات، ۵۳۵.)

لطفِ خدا...

لطفِ خدا بیشتر از جرمِ ماست
نکتهٔ سر بسته چه دانی خموش
(حافظ، دیوان، ۱۹۲.)

لطفِ زبانی غنیمت است

تو آن نه‌ای که از تهِ دل یارِ کس شوی
این یك دو روزه لطفِ زبانی غنیمت است
(شفایی، دیوان، ۳۰۴.)

لطفِ سخن خداداد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطفِ سخن خداداد است
(حافظ، دیوان، ۲۷.)

لطفِ شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطفِ شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
(حافظ، دیوان، ۵۰.)

...لطفِ عامِ او مسکین نوازی می کند

من نیَم چندین سزاوارِ عنایتهای دوست
لیك لطفِ عامِ او مسکین نوازی می کند
(طالب آملی، کلیات، ۵۷۵.)

لطف کن

لطف کن دستِ جفا بر من مدار
من ندارم طاقتِ بازوی تو
(عراقی، کلیات، ۲۶۳.)

لطف کن لطف

رحم کن رحم، نظر بازمگیر
لطف کن لطف، خبر بازمگیر
گیرم آتش زده‌ای در جانم
آخر آبم ز جگر بازمگیر
(خاقانی، دیوان، ۶۱۹.)

هر که فریادرسِ روزِ مصیبت خواهد
گو در ایامِ سلامت به جوانمردی کوش
بندهٔ حلقه به گوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به‌گوش
(سعدی، کلیات ش، ۸۶.)

لطف کن وز وسعِ من افزون میا

چون تو پیدا می‌شوی گم می‌شوم
لطف کن وز وسعِ من افزون میا
(عطار، دیوان ت، ۷.)

لطف و کرم از تو

هر چند که دیدم همه جور و ستم از تو
بازآ که گناه از من و لطف و کرم از تو
(اهلی، کلیات، ۳۵۷.)

لطفی از روزگار می‌بینی؟

تا تو در عالمی و از عالم
نیك و بد بی‌شمار می‌بینی
کرمی از زمانه می‌شنوی؟
لطفی از روزگار می‌بینی؟
به میانِ هزار دشمن در
دوستی حقگزار می‌بینی؟
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۸۲.)

لطفی بفرمای

ز پا افتاده‌ام لطفی بفرمای
اگر دستم گرفتن می‌توانی
(حلاج، دیوان، ۲۲۶.)

لطفی بکن امروز که فردا نتوان کرد

در دولتِ خوبی به گدایانِ دَرِ خویش
لطفی بکن امروز که فردا نتوان کرد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۴۲۵.)

...لطفی که از این پیش به ما داشت ندارد

جانا نظری کاو زوفا داشت ندارد
لطفی که از این پیش به ما داشت ندارد
رحمی که به این غمزه‌اش بود نمانده‌ست
لطفی که به این بی‌سر و پا داشت ندارد
(وحشی، دیوان، ۵۲.)

لطیفه‌ای است نهانی...

لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خطِ زنگاری است
(حافظ، دیوان، ۴۶.)

لعلِ تو هم مکیدنی و هم گزیدنی است

نقل و شراب هر دو به خود جوش می‌زنند
لعلِ تو هم مکیدنی و هم گزیدنی است
(صائب، کلیات، ۱۹۲.)

لعنت الله علیکم

هله، ای مردمِ مکارهٔ پرتلبیسو
لعنت الله علیکم و علی ابلیسو
(قاسم انوار، کلیات، ۳۴۰.)

لعنت بر جاهل غدار کن

همبر با کوه مدان کوه را
فکرت را حاکم و معیار کن
ورت همی باید شو کوه را
بشکن و با هامون هموار کن
لعنت بر هر که چنین غدر کرد
لعنت بر جاهلِ غدار کن
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۱۴.)

لعنت ز خدای بر من و بر دل باد

باکم زمنی پای تو اندرگل باد
با بِه ز تویی مراد من حاصل باد
گر دل پس از این هوای تو خواهد جُستن
لعنت ز خدای بر من و بر دل باد
(معزی، دیوان ک، ۷۱۹.)

لقمه‌ای کو که در او خود جگری نیست پدید؟

شربتی آب که در وی خطری نیست کجاست؟
لقمه‌ای کو که در او خود جگری نیست پدید
(باباافضل، دیوان، ۲۴۷.)

لقمه بر استخوان نمی‌خواهیم

با تو بوی وجودِ جان خوش نیست
لقمه بر استخوان نمی‌خواهیم
من و معشوق و ساقیی، زین پس
زحمتِ دیگران نمی‌خواهیم
(انوری، دیوان س، ۵۵۹.)

لقمهٔ عمر اگر چه سگ نخورَد...

فلك حقه باز را پس از این
مُهره اندر دهان نبایستی
لقمهٔ عمر اگر چه سگ نخورَد
همه تن استخوان نبایستی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۷۱.)

...لگد خوردن از او هم در شمار است

جهان بر ابلقی توسن سوار است
لگد خوردن از او هم در شمار است
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۶۵.)

لِلّه‌الحمد که ما بر سرِ پیمان رفتیم

سَرِ من رفت و نرفتم ز سرِ پیمانت
لِلّه‌الحمد که ما بر سرِ پیمان رفتیم
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۲۴.)

لیس فی الدار غیره (غیرکم) دیار

همه عالم پُر است از دلدار
لیس فی الدار غیره دیار
(حلاج، دیوان، ۲۳۶.)

نظری کن که غیر یك شی نیست
گر چه اندر ظهور اشیا شد
لیس فی الدار غیره دیار
دیدهٔ ما نه عین بینا شد
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۱۱.)

آنچه جُستید در گلیمِ شماست
لیس فی الدار غیر کم دیار
(عطار، دیوان ت، ۳۲۲.)

لیس للانسان الّا ماسعی

هر که سعیِ بدکند در حقّ خلق
همچو سعیِ خویش بد بیند دعا
همچنین فرمود ایزد در نبیّ
لیس للانسان الا ما سعی
(ادیب صابر، دیوان، ۳۱۵.)

لیك کِی دانی که...

هر غمی کزوی تو دل آزرده‌ای
از خمارِ می بُوَد کآن خورده‌ای
لیك کی دانی که آن رنجِ خمار
از کدامین می بر آمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است
آن شناسد کآگه و فرزانه است
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۵۲.)

...لیك محرم نیست

مگو به بادِ غمِ دل که باد را در دل
اگر چه آمد و شد هست لیك محرم نیست
(سلمان ساوجی، دیوان، ۳۲.)

...لیك ناچار است

ای که داری خرد بدان که تو را
با دو کس اختلاط دشوار است
اول آن کس که نیست طالبِ تو
از تو و دیدنِ تو بیزار است
دوم آن کس که دیدنِ او نیست
دلپسندِ تو، لیك ناچار است
(فضولی، دیوان، ۶۴۲.)

...لیکن از دور

کسی کاو ترسد از غوغای زنبور
ببیند انگبین را لیکن از دور
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۰۹.)

...لیك ندانم از آنِ کیست؟

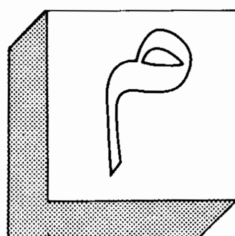
این سوزشی که در دلِ آوارهٔ من است
داغ کسی است لیك ندانم از آنِ کیست؟
(امیرخسرو، دیوان، ۱۰۵.)

...لیکن طلاق افتاده بود

از سرِ مستی دگر با شاهدِ عهدِ شباب
رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود
(حافظ، دیوان، ۱۴۴.)

لیلی تو یی مجنون منم

از عشقِ تو قارون منم غرقه در آب و خون منم
لیلی تو یی مجنون منم در کار تو بسته هوس
(سنایی، دیوان س، ۹۰۴.)



ما آزموده‌ایم...

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش
(حافظ، **دیوان**، ۱۹۷.)

جامی به شهرِ عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
(جامی، **دیوان**، ۴۵۹.)

ما آنچه کرده‌ایم فدای تو

ما آنچه کرده‌ایم فدای تو سر به سر
ای سنگدل بگو که چه با ما نکرده‌ای
(صائب، **کلیات**، ۷۶۴.)

ما آینه‌ایم هر که در ما نگرد...

دشمن چو به ما در نگرد بد بیند
عیبی که بَرِ ماست یکی صد بیند
ما آینه‌ایم و هر که در ما نگرد
هر نیك و بدی که بیند از خود بیند
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۳۶.)

ما از تو چرا دوریم؟

ای جان گرانمایه، تو نوری و ما سایه
با ما چو تو نزدیکی ما از تو چرا دوریم؟
(کمال خجند، **دیوان م**، ۱ـ۲:۷۳۰.)

ما افتاده‌ایم

ما که چون خورشید دایم پیش پا افتاده‌ایم
عطسهٔ عشقیم و از مغز وفا افتاده‌ایم
آن که کوس خصمی بازو ضعیفان می‌زند
دیگران را گو بیندازد که ما افتاده‌ایم
(شفایی، **دیوان**، ۶۱۴.)

ما باده پرستیم

از شرب یهودانه به دوران تو رستیم
بر جبهه نوشتیم که ما باده پرستیم
آفاق نشانِ کف نقش قدم ماست
با آنکه نه پاییم فلك را و نه دستیم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۳۶.)

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم
صد بار پیرِ میکده این ماجرا شنید
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۴.)

ما به امید چه؟

دانهٔ دام تعلق مزرع گیتی نداشت
ما به امید چه یارب دل به دوران بسته‌ایم؟
(کلیم، **دیوان**، ۲۸۴.)

ما به تو مستظهریم

گر تو زما فارغی، وز همه کس بی نیاز
ما به‌تو مستظهریم، وز همه عالم فقیر
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۲۳.)

ما به جهان چه کار داریم؟

نه سیم نه دل نه یار داریم
پس ما به جهان چه کار داریم
غفلت زدگان پُر غروریم
خجلت زدگان روزگاریم
(سنایی، **دیوان** س، ۹۵۳.)

ما بر امید چنین روز نشستیم

مجلس خوب بیارای و می تلخ بیار
تا زمانی بگذاریم جهان در هوسی
گر نداریم کف از جامِ تهی شاید از آنك
ما بر امید چنین روز نشستیم بسی
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۸۵.)

ما به روی تو نیاریم تو خود شرم بدار

ای فلك چند ز بیداد تو بینم آزار
من خود آزرده دلم با دل خویشم بگذار
چند ما را ز جفای تو دوَد اشك به روی
ما به روی تو نیاریم تو خود شرم بدار
(وحشی، **دیوان**، ۲۱۶.)

ما به غیر از (جز) تو نداریم تمنای دگر

هر کسی را سرِ چیزی و تمنای کسی است
ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۲۱.)

ای در سرِ هر کس از تو سودای دگر
در راهِ تو هر طایفه دارای دگر
چیزی ز تو هر کسی تمنا دارد
ما جز تو نداریم تمنای دگر
(عبیدزاکانی، **کلیات**، ۱۰۶.)

ما بندگیِ خویش نمودیم

ما بندگیِ خویش نمودیم ولیکن
خوی بدِ تو بنده ندانست خریدن
(سنایی، **دیوان** ت، ۹۷۰.)

ما بندهٔ توایم

ما بندهٔ توایم چه بیم از امید و بیم
ما عاشق توایم اگر عفو اگر عقاب
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۲.)

ما پشیمان نیستیم

نیستیم از دوریت با داغِ حرمان نیستیم
دل پشیمان است لیکن ما پشیمان نیستیم
(وحشی، **دیوان** ك، ۱۱۳.)

ما پیر شدیم و او جوان است هنوز

دل در پی عشق دلبران است هنوز
وز عمر گذشته در گمان است هنوز
گفتیم که ما و او به هم پیر شویم
ما پیر شدیم و او جوان است هنوز
(عبید زاکانی، **کلیات**، ۱۰۶.)

ماتِ اویم مات اویم ماتِ او

آن یکی بازی که بُد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذاتِ او
ماتِ اویم مات اویم ماتِ او
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۹۳.)

ماتمِ دوستان مکن رفتنِ خویشتن نگر

از سرِ خاكِ دوستان سبزه دمید خون گری
ماتمِ دوستان مکن رفتنِ خویشتن نگر
جملهٔ خاك خفتگان موج دریغ می‌زند
در نگر وز خاکشان حسرت تن به تن نگر
(عطار، **دیوان** ت، ۳۳۱.)

ماتم زده را به نوحه‌گر حاجت نیست

چون هست غمت، غمی دگر حاجت نیست
با خونِ دلم خونِ جگر حاجت نیست
گفتم که هزار نوحه‌گر بنشانم
ماتم‌زده را به نوحه‌گر حاجت نیست
(عطار، **مختارنامه**، ۲۰۶.)

ماتم‌زده سوگوار باشد

مآزار زمن، اگر بنالم
ماتم‌زده سوگوار باشد
(عراقی، **کلیات**، ۱۸۵.)

ماتمِ عمر رفته خواهم داشت

روز عمرم بُدی که چون رفتی
حاصلی نیست جز دریغ از تو
ماتمِ عمر رفته خواهم داشت
زان سیه جامه‌ام چو میغ از تو
(خاقانی، **دیوان**، ۶۵۵.)

...ما چرا شتاب کنیم؟

سفینه می‌رود این سعی ناخدا عبث است
چو عمر می‌گذرد ما چرا شتاب کنیم؟
(کلیم، **دیوان**، ۲۸۰.)

ما چو مرغِ بی‌پریم

هیچ کس نبوَد که نبوَد در پی آزارِ ما
اهلِ عالم جمله طفل و ما چو مرغِ بی‌پریم
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۰.)

ما چه داریم که از ما ببرَد یا نبرَد؟

وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنم
ما چه داریم که از ما ببرَد یا نبرَد؟
(وحشی، **دیوان** ك، ۴۹.)

ما چه کرده‌ایم؟

جانا چه واقع است بگو تا چه کرده‌ایم
با ما چه شد که بد شده‌ای ما چه کرده‌ایم
آیا چه شد که پهلوی ما جا نمی‌کنی
از ما چه کار سر زده بی‌جا چه کرده‌ایم
(وحشی، **دیوان**، ۱۲۸.)

ما داده‌ایم دستِ ارادت

ما داده‌ایم دستِ ارادت به دستِ تاك
زان روی می‌خوریم چو آبِ روان شراب
(صائب، **کلیات**، ۱۶۳.)

مادحِ خویش مباش

مباش مادحِ خویش و مگوی خیره مرا
که من ترنج لطیفم خوش و تو بی‌مزه تود
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۲.)

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم

ما در درونِ سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دلِ ما زآن هوا رود
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۹.)

ما در غمِ کس نه‌ایم

ماییم که نیست هیچ کس همدمِ ما
ما در غمِ کس نه‌ایم و کس در غمِ ما
نی ما خبر از مردمِ عالم داریم
نی مردمِ عالم خبر از عالمِ ما
(فضولی، **دیوان**، ۶۴۴.)

...مادرِ مادر باشد

بس قامتِ خوش که زیرِ چادر باشد
چون باز کنی مادرِ مادر باشد
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۷۷.)

مادرمرده را شیون میاموز

مرا بگذار تا گریم بدین روز
تو مادرمرده را شیون میاموز
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۰۵.)

تو مادرمرده را شیون میاموز
که استاد است عشق آموز ما را
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱:۷۰.)

ما درون را بنگریم و حال را

ما زبان را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۳۴۳.)

ما دست داده‌ایم به هر حال

گر پند می‌دهدم و گر بند می‌نهد
ما دست داده‌ایم به هر حال بند را
(خواجو، **دیوان** ك، ۱۹۴.)

ما دست را به سینهٔ عالم گذاشتیم

مردم به یادگار اثرها گذاشتند
ما دست را به سینهٔ عالم گذاشتیم
(صائب، **کلیات**، ۷۱۰.)

ما دلنشین نه‌ایم و به دلها نشسته‌ایم

در دل نشسته آن که بُود دلنشین طبع
ما دلنشین نه‌ایم و به دلها نشسته‌ایم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۶۱.)

ما را امید گاهی غیر از خدا نباشد

هر کس به هر گروهی دارند امید خیری
ما را امید گاهی غیر از خدا نباشد
(عُبید زاکانی، **کلیات**، ۱۳۲.)

ما را باش

دوش آمد و گفت: در درون ما را باش
در خاك نشین و غرقِ خون ما را باش
بر من می‌زد تا که زمن هیچ نماند
چون هیچ شدم گفت: کنون ما را باش
(عطار، **مختارنامه**، ۱۶۹.)

ما را به حال خود بگذارید

ما را به حالِ خود بگذارید و بگذرید
کز جورِ یار و غصهٔ اغیار می‌رویم
(خواجو، **دیوان** ك، ۴۶۹.)

ما را به‌رندی...

ما را به‌رندی افسانه کردند
پیرانِ جاهل شیخانِ گمراه
از دستِ زاهد کردیم توبه
وز فعلِ عابد استغفرالله
(حافظ، **دیوان**، ۲۸۸.)

ما را چگونه زیبد؟

جایی که برق عصیان بر آدمِ صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی
(حافظ، **دیوان**، ۳۴۸.)

ما را چه گناه است؟

بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم
ما را چه گناه است؟ چو این فتنه زبالاست
(قاسم انوار، **کلیات**، ۳۳.)

ما را چه گنه؟...

گر ز آنکه کسی نقدِ دل ما نشناسد
ما را چه گنه؟ بحث به ناقص بصران است
(بابافغانی، **دیوان**، ۱۲۴.)

ما را خاك نیست

ای که گفتی بر سرِ خاكِ تو خواهم آمدن
ما کفِ خاکستری داریم و ما را خاك نیست
(ابوالحسن فراهانی، **دیوان**، ۱۲۹.)

ما را خدا گواه است

محضر سلیم نبوَد در دوستی کسی را
در دعوی محبت ما را خداگواه است
(سلیم، **دیوان**، ۶۷.)

ما را دل آنجا می کشد

گر دوستان را می کشد خاطر به باغ و بوستان
هر جا که باشد بوی تو ما را دل آنجا می کشد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۴۴۷.)

ما را سرِ جنگ نیست

نداند که ما را سرِ جنگ نیست
وگرنه مجالِ سخن تنگ نیست
بیا تا در این شیوه چالش کنیم
سرِ خصم را سنگ بالش کنیم
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۲۶.)

ما را کنون شش چیز باید...

در جهان ما را کنون شش چیز باید تا بُوَد
زخم ما بر کعبتین خرمی امروز شش
خانهٔ گرم و حریفی زیرك و چنگی حزین
ساقی خوب و شرابِ روشن و محبوب خوش
(سنایی، **دیوان** س، ۹۰۷.)

ما را لگد از بخت خود است از دگری نیست

محرومیِ ما هم زگداهمتیِ ماست
ما را لگد از بخت خود است از دگری نیست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۳۲.)

ما را مگوی سرد...

ما را مگوی سرد که ما رنج دیده‌ایم
از گشتِ آسمان وز آسیبِ روزگار
زین صعب‌تر چه باشد زین بیشتر که هست
بیماری و غریبی و تیمار و هجرِ یار
(سنایی، **دیوان** س، ۸۸۲.)

...ما را میلِ دوست

هر یکی را با یکی میلی و ما را میلِ دوست
هر کسی را در جهان رایی و ما را رای عشق
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۰۵.)

ما را نه دلی نه روزگاری است

خود عشق چه درخور است ما را؟
ما را نه دلی نه روزگاری است
(مجیر بیلقانی، **دیوان م**، ۲۱۰.)

...ما را هر چهار افتاده است

عشق و بیماری و درویشی و جورِ روزگار
صعب‌تر کاری است ما را هر چهار افتاده است
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۴.)

ما را هم از این نمد کلاهی

ای فقر خوش است کسوتِ تو
ما را هم از این نمد کلاهی
(سلیم، **دیوان**، ۳۹۹.)

ما را یاد و تورا فراموش

از رشك دهان تنگ یار است
خاتم پیوسته خانه بر دوش
غافل دادیم دل به دستت
ما را یاد و تو را فراموش
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۲۱.)

ما را یار می‌باید

بهشت و کوثر و غلمان تو را ارزانی ای زاهد
سخن از یارگو با ما که ما را یار می‌باید
(اهلی، **کلیات**، ۱۵۷.)

مار است این جهان و ...

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد
ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مار است این جهان و جهانجوی مارگیر
وز مارگیر مار برآرد شبی دمار
عمارهٔ مروزی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۸۷.)

مار است در آستینِ سلامت

مکن دست گستاخ ترسم برنجی
که مار است در آستین سلامت
به انگشت منمای سویش اشارت
که نیش است در انگبین سلامت
حذر کن که غیر از ملامت نباشد
نگینی در انگشترینِ سلامت
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۳۳.)

مارِ بد بِه که یارِ بد

حق ذاتِ پاك الله الصمد
که بود بِه مارِ بد از یارِ بد
مارِ بد جانی ستاند از سلیم
یارِ بد آرد سوی نارِ مُقیم
(مولوی، **مثنوی ن**، ۵:۱۶۹.)
بخردی گوهرِ خرد سفته‌ست
مارِ بد بِه که یارِ بدگفته‌ست
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۸.)

مار بِه دشمنت که نادان دوست

بشنو این نکته را که سخت نکوست
مار بِه دشمنت که نادان دوست
(سنایی، **مثنویها ح**، ۱۶۰.)

مارِ پیسه مارِ پیسه زاید

ز ابلق کُرّه ادهم می‌نیاید
که مارِ پیسه مارِ پیسه زاید
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو م**، ۱۶۳.)

مار را چون دُم زدی هم بایدش سرکوفتن

هر که آزردی به کینش زو مدار امیدِ مهر
مار را چون دُم زدی هم بایدش سرکوفتن
از خرد دور است فرصت با عدو دادن ز دست
بعد از آن از راه حسرت دست بر سر کوفتن
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۹۹.)

مار را خورشی غیرِ خاك نیست

زلفت غبار کوچهٔ دل می‌خورَد بلی
مار است و مار را خورشی غیرِ خاك نیست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۱۱.)

مار گزیده از رسن (ریسمان) ترسد

کسی را که مارش گزیده‌ست تن
همه ساله ترسد ز پیسه و رسن
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب ۹۵۶۹.)

ز ناز کشته گیسوی دلبران ترسد
چنان که مارگزیده ز ریسمان ترسد
کسی که ابروی آن ترك جنگجو بیند
عجب مدار که از سایهٔ کمان ترسد
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۸۸.)

مارگزیده ز ریسمان متنفر بُوَد

من آزموده‌ام این رنج و دیده این زحمت
ز ریسمان متنفر بُوَد گزیدهٔ مار
(سعدی، **کلیات**، ۴۴۴.)

مارگزیده قوامِ مار ندارد

خوی تو دانم حدیث بوسه نگویم
مارگزیده قوامِ مار ندارد
(خاقانی، **دیوان**، ۵۷۸.)

مارِ مردم نیتِ بد بُوَد

مارِ مردم نیتِ بد بُوَد اندر دل
بدنیت را جگر افگار کند مارش
هر که را قولش بافعل نباشد راست
در درِ دوستی خویش مده بارش
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۲۱.)

مار همان است به سیرت

دشمن اگر دوست شود چند بار
صاحب عقلش نشمارد به دوست
مار همان است به سیرت که هست
ورچه به صورت به درآید ز پوست
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۱۵.)

ما ز آیینه صفا و تو قفا می‌بینی

اعتقاد تو به زر بیشتر از اعجاز است
فال مصحف پیِ تذهیب طلا می‌بینی
چشمِ ما بر هنر و چشمِ تو بر عیب بُوَد
ما ز آیینه صفا و تو قفا می‌بینی
(صائب، **کلیات**، ۷۹۱.)

ما ز تو بی‌غم‌تریم

گفتی خاقانیا کز غمِ تو بی‌غمیم
گر تو ز ما بی‌غمی ما ز تو بی‌غم‌تریم
(خاقانی، **دیوان**، ۶۲۶.)

مازندران گشودن کارِ تهمتن است

مرد آن بُوَد که خانهٔ دشمن کند خراب
مازندران گشودن کارِ تهمتن است
(همام، **دیوان** ت، ۵۲.)

ما ز وفا سیر شدیم

به چه مهر و چه وفا با تو نشستیم دگر
تا به امروز چه دیدیم که بینیم دگر
تو جفاکار شدی ما ز وفا سیر شدیم
تو چنان گشتی و ما نیز چنینیم دگر
(اهلی، **کلیات**، ۲۴۳.)

ما ز یاران چشمِ یاری داشتیم

ما ز یاران چشمِ یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
گفت و گو آیینِ درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم
(حافظ، **دیوان**، ۲۵۵.)

ما سپر انداختیم

ما سپر انداختیم با تو که در جنگ دوست
زخم توان خورد و تیغ، بر نتوان آختن
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۸۱.)

ما شبِ جمعه ندانیم...

ما شبِ جمعه ندانیم بیا باده بده
صبح شنبه خجل است از شبِ آدینهٔ ما
(شفایی، **دیوان**، ۲۶۷.)

ما صبح صادقیم...

هم زنده کردهٔ تو و هم کشتهٔ توایم
ما صبح صادقیم و تویی آفتابِ ما
(صیدی، **دیوان**، ۹۴.)

ما عیبِ کس نمی‌کنیم

ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم
لعل بُتان خوش است و میِ خوشگوار هم
(حافظ، دیوان، ۲۴۹.)

ما غمِ دیگران بسی دیدیم

ما غمِ کس نخورده‌ایم مگر
که دگر کس نمی‌خورد غمِ ما
ما غمِ دیگران بسی دیدیم
دیگری نیز بنگرد غمِ ما
(خاقانی، دیوان، ۸۱۶.)

ما فاتحه خواندیم...

در زیر لب از بیم رقیب تو بر آن روی
ما فاتحه خواندیم دمیدن که تواند
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۴۲۷.)

ما کجا و خواب کجا؟!

در آن دلی که غمِ عشق نیست راحت نیست
عبث فسانه مخوان ما کجا و خواب کجا؟
(سلیم، دیوان، ۳۵.)

ما که‌ایم؟

ما که‌ایم اندر جهان پیچ پیچ
چون الف او خود ندارد هیچ هیچ
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۷۴؛ ۱:۹۳.)

ما که باشیم؟

ما که باشیم که کس جانب ما را گیرد
این قدر بس که شکست از طرفِ ما باشد
(کلیم، دیوان، ۲۱۴.)

مال چون مار است

مال هست از درون دل چون مار
وز برون یار همچو روز و چو شب
او چنان است کآب کشتی را
از درون مرگ وز برون مرکب
(سنایی، دیوان س، ۱۰۴۹.)

مال خَس باشد

مال خَس باشد چو هست ای بی‌ثبات
در گلویت مانع آب حیات
گر بَرد مالت عدوی پُر فنی
رهزنی را برده باشد رهزنی
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۵۴.)

مالِ خود بهرِ دیگران چه نهی؟

هر چه دادی نصیب آن باشد
و آنچه نی حظِ دیگران باشد
بهرهٔ خود به دیگران چه دهی
مالِ خود بهرِ دیگران چه نهی؟
(جامی، هفتورنگ، ۲۸۵.)

مالِ دنیا دام

مالِ دنیا دامِ مرغانِ ضعیف
مُلك عقبی دامِ مرغانِ شریف
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۱۶.)

مالِ رباخوار و مقامر حلال نیست

در همه مذهب نشود هیچ حال
مالِ رباخوار و مقامر حلال
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۲۶۲.)

ما مردِ میدان نیستیم

آنچه ما را خوار می‌کرد آن محبت بود و رفت
گو به چشم آن مبین ما را که ما آن نیستیم
ما سپر انداختیم اینك حریف عشق نیست
طبلِ برگشتن بزن ما مردِ میدان نیستیم
(وحشی، دیوان ك، ۱۱۳.)

ما مصلحت خود بِه از او می‌دانیم

زاهد آن بِه که گذارد به سرِ خود ما را
زآنکه ما مصلحتِ خود بِه از او می‌دانیم
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۷۵۰.)

مأمور بُوَد همیشه معذور

بر غمزه منه گناه خونم
مأمور بُوَد همیشه معذور
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۵۶۶.)

مأمورِ کم از خودی چرا باید بود؟

یك نان به دو روز اگر بُوَد حاصلِ مرد
وز کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد

مأمورِ کم از خودی چرا باید بود؟
یا خدمتِ چون خودی چرا باید کرد؟
(خیام، رباعیات، ۹۵.)

مانعِ رفتنم مشو

بار چو بستم از درت مانعِ رفتنم مشو
زانکه مسافر از وطن بار چو بست می‌رود
(محتشم، دیوان، ۳۷۶.)

مانند نداری

آنچه باید همه داریّ و نداری مانند
کس نگوید مه و خورشید به رویت مانند
اتفاق است که بی‌مثل جهانی لیکن
قیمت حُسن تو صاحب نظران می‌دانند
(همام، دیوان ت، ۹۴.)

... ما نوش کرده‌ایم

زهری که کرده ساقیِ دوران به جامِ ما
دل نوش نوش گفته و ما نوش کرده‌ایم
(طالب آملی، کلیات، ۷۹۲.)

ما نه آنیم که شاد از میِ گلرنگ شویم

دانهٔ سوخته کی سر کشد از روی بهار
ما نه آنیم که شاد از میِ گلرنگ شویم
(صائب، کلیات، ۷۱۲.)

ما نه مردانِ عاقبت نگریم

ما که خواهیم جُست عیبِ کسان
عیب خود بر خودی همی شمریم
ای که گفتی که عاقبت بنگر
ما نه مردانِ عاقبت نگریم
(سنایی، دیوان س، ۹۵۵.)

...مانی در اندوه

مشو، با زبون افکنان گاو دل
که مانی در اندوه چون خر به گِل
(نظامی، اقبالنامه، ۱۴۴.)

ما نیز هم بد نیستیم

گفتم تو ما را دیده‌ای و ز حالِ ما پرسیده‌ای
پس چون ز ما رنجیده‌ای؟ ما نیز هم بد نیستیم
(سعدی، کلیات ك، ۵۷۲.)

ما و گردون هر دو...

ما و گردون هر دو با دلهای سنگین آمدیم
آنِ من چون موم شد آنِ فلك چون خاره ماند
من که مسکین بودم از همواریم محنت رسید
او که سرکش بود آهن پاره‌اش انگاره ماند
(طالب آملی، کلیات، ۵۳۵.)

ما هر چه کنیم از برای تو کنیم

ما نقطهٔ جان وقفِ بلای تو کنیم
چون دایره دل بی‌سر و پای تو کنیم
گر تو نکنی برای ما کاری راست
ما هر چه کنیم از برای تو کنیم
(عطار، مختارنامه، ۱۴۲.)

ما همانیم که بودیم

ما همانیم که بودیم و محبت باقی است
ترکِ صحبت نکند دل که به مهر آکندند
(سعدی، کلیات ك، ۴۹۲.)

ما همه از بهرِ مُردن زاده‌ایم

ما همه از بهرِ مُردن زاده‌ایم
جان نخواهد ماند و دل بنهاده‌ایم
(عطار، منطق الطیر، ۱۳۲.)

ماهها باید که...

ماهها باید که تا یك پنبه دانه ز آب و خاك
شاهدی را حُلّه گردد یا شهیدی را کفن
(سنایی، دیوان س، ۴۸۶.)

ماهی از سر گَنده باشد نی ز دُم

نَفْس اول راند بر نَفْسِ دوم
ماهی از سر گَنده باشد نی ز دُم
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۷۵.)

ما هیچ کاره‌ایم

گر بستهٔ دل است و گر نقد جان از اوست
ما هیچ کاره‌ایم هم این و هم آن از اوست
(طالب آملی، کلیات، ۳۶۳.)

ماهیِ زیرزمین را کس نمی‌آرد به دام

خاکساران از بلای آسمانی ایمنند
ماهیِ زیر زمین را کس نمی‌آرد به دام
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۳۲.)

ماهی که بر خشك اوفتد قیمت بداند آب را

مقدارِ یارِ همنشین چون من نداند هیچ کس
ماهی که بر خشك اوفتد قیمت بداند آب را
(سعدی، **کلیات** ش، ۵۲۵.)

ما یوسفِ خود نمی‌فروشیم

گر دنیی و آخرت بیاری
کاین هر دو بگیر و دوست بگذار
ما یوسفِ خود نمی‌فروشیم
تو سیمِ سیاهِ خود نگه‌دار
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۱۸.)

مایهٔ خوشدلی آنجاست که...

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
می کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
(حافظ، **دیوان**، ۲۳۹.)

مایهٔ دولتِ ابد ادب است

مایهٔ دولتِ ابد ادب است
پایهٔ رفعت خِرد ادب است
جز ادب نیست در دلِ ابدال
جز ادب نیست داد اهل کمال
(جامی، **هفتورنگ**، ۴۸.)

مایهٔ قند و عسلی

ساقیِ جامِ ازلی، مایهٔ قند و عسلی
بارگهِ جان و دلی گنج گهِ بوالحسنی
جنبش پَرّ ملکی مطلع بامِ فلکی
جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۲۰۴:۵.)

ماییم و غمِ رویت

ما با دو جهان کردیم قسمت همه عالم را
ایشان و جهان ای جان ماییم و غم رویت
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۲۵۸.)

مبادا از این بتر گردد

بر همه حال شکر ابن یمین
که مبادا از این بتر گردد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۰.)

مبادا کز سرت مویی بَرَد باد

اگر سرْوی شد از بستانِ عالم
تو باقی مان که هستی جانِ عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد
مبادا کز سرت مویی بَرَد باد
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۷۰.)

...مبادا کز سرش مویی شود کم

جز این یك سر ندارد شخص عالم
مبادا کز سرش مویی شود کم
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۱.)

مبادا کس به زورِ خویش مغرور

ز مغروری کلاه از سر شود دور
مبادا کس به زورِ خویش مغرور
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۸۶.)

مبادا کسی در بلا مبتلا

هر آن کس که او شاد گشت از خرد
جهان را به کردارِ بد نسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید
که بد، ز آبِ دانش نیارد مزید
رهاند خرد مرد را از بلا
مبادا کسی در بلا مبتلا
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۱۹۲۹:۴.)

مباد آنکه کسی آسمان مزاج افتد

دمی ز خوی تو صد کشور از رواج افتد
مباد آنکه کسی آسمان مزاج افتد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۳۳.)

مبادا هوا بر تو فرمانروا

بنه کینه و دور باش از هوا
مبادا هوا بر تو فرمانروا

سخن چین و بی‌دانش و چاره‌گر
نباید که یابند پیشت گذر
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۱۷۵۹:۴.)

مباد هیچ کسی را که بخت برگردد

تو برنگشتی جانا که بخت پاسم داد
مباد هیچ کسی را که بخت برگردد
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۹۶.)

مبارکت باد

ای آن که زندگی را بر مرگ می‌گزینی
یارب مبارکت باد اورنگِ زندگانی
پیوسته زندگانی در جنگ بود باما
با مرگ صلح کردیم از ننگ زندگانی
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۸۸.)

مباش از خرده‌گیرانِ کنونی

اگر خواهی که باشی از بزرگان
مباش از خرده گیرانِ کنونی
(عطار، **دیوان ت**، ۶۷۵.)

مباش ایمن

از این ابلق سوارِ نیم زنگی
که در زیر ابلقی دارد دو رنگی
مباش ایمن که با خوی پلنگ است
کجا یکدل شود آخر دو رنگ است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۸۷.)

مباش ای هوشمند از بی نصیبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقت است
مباش ای هوشمند از بی نصیبان
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۷۸.)

...مباشرِ آن مباش

چهار چیز دهد آبروی مرد به باد
به اختیار مباش ای پسر مباشرِ آن
یکی دروغ و دوم صحبتِ عوام‌الناس
سوم مزاح و چهارم شراب بر اِدمان
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۸۸.)

مباش غره و غافل

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعتِ این گرگ گلّه‌بانی نیست
(سعدی، **کلیات ك**، ۷۰۹.)

مبر آن ظن که من بیکار بودم

همی جان کندم اندر فرقتِ یار
مبر آن ظن که من بیکار بودم
ز سودا و ز صفرا و تپیدن
به‌سان مرد ناهشیار بودم
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۲۸۵.)

مَبر از حد صنما...

حدّ و اندازهٔ هر چیز پدیدار بُوَد
مَبر از حد صنما سرکشی و کبر و منی
(عطار، **دیوان**، ۶۷۴.)

مبیناد چشمت بدِ روزگار

به آواز گفتند کای شهریار
مبیناد چشمت بدِ روزگار
(فردوسی، **شاهنامه**، ۱۹۵۳:۷.)

مپرور خیالِ خوبرویان را

مپرور خسروا در دل خیالِ خوبرویان را
نشاید دشمن خود را به خون خویش پروردن
(امیرخسرو، **دیوان**، ۴۵۴.)

مپسند که بیهوده شود عمر تلف

علم و ادب است مایهٔ عز و شرف
گوهر که نباشد چه گشاید ز صدف
تا فرصتِ کار هست بی‌کار مباش
مپسند که بیهوده شود عمر تلف
(فضولی، **دیوان**، ۶۶۵.)

...متاعی است حقیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعی است حقیر
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۲۴.)

مَثَل است اینکه...

مثل است اینکه بُوَد مردن با یاران عید
کشت غم وامق و مجنون تو بکُش نیز مرا
(کمال خجند، **دیوان**، ۱ـ۱:۴۷.)

...مَثَلِ گوسفند و قصاب است
حکایتِ من و تو پوست باز کرد زمن
مگر شنو مَثَلِ گوسفند و قصاب است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۱۵.)

...مَثَلِ مار و باغبان افتاد
کارِ من مصلحت کجا گیرد
خاصه کاین فتنه در میان افتاد
صورتِ حالِ خصم و خاقانی
مَثَلِ مار و باغبان افتاد
(خاقانی، **دیوان**، ۶۰۱.)

مِثلِ من دیگر نبینی
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار
مِثلِ من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۱۹.)

مَثَل نیکو زد...
چو دولتمند مِی نوشد پیاپی
ز دولت دست شوید هم بدان مِی
مَثَل نیکو زد آن مردِ خدایی
که یا عشرت بُوَد یا پادشایی
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو**م، ۳۴۰.)

مَثَلی زد لطیف...
دهر با صابران ندارد پای
مَثَلی زد لطیف آن سرهنگ
که «چو گربه به زیر بنشیند
موش را سر به گرد د اندر غنگ»
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۶۹.)

مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
گر بگویم شرح آن بی حد شود
مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
(مولوی، **مثنوی ن**، ۳:۲۵۴.)

مجلسِ بی کتاب بی نمك است
بزم رنگین کن از جواهرِ علم
مجلسِ بی کتاب بی نمك است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۰۴.)

...مجموعهٔ مراد است
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
(حافظ، **دیوان**، ۱۰۵.)

مجنون اگر شوی همه آفاق لیلی است
هر جا که بنگری رخِ او در تجلی است
مجنون اگر شوی همه آفاق لیلی است
(اهلی، **کلیات**، ۶۱.)

مجنون خوب می‌داند...
ز صائب پرس احوالِ غزالِ وحشیِ معنی
که مجنون خوب می‌داند زبانِ چشمِ آهو را
(صائب، **کلیات**، ۵۶.)

مجنونِ هزار ساله ماییم
سرگشتهٔ آن غزاله ماییم
مجنونِ هزار ساله ماییم
(فیضی، **دیوان**، ۴۷۲.)

مجو ز سفله مروت
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
(حافظ، **دیوان**، ۲۹۹.)

مجو ملایمت...
مجو ملایمت ازمردمِ خسیس نهاد
که بوی گل ز خس و خار بر نمی‌خیزد
(صائب، کلیات، ۳۵۳.)

...محال است درون ساز شود
نبوَد سیرت شایسته خود آرایان را
که برون ساز محال است درون ساز شود
(صائب، کلیات، ۳۵۰.)

محال است دوزندگی از سگان

نباید نکوکاری از بدرگان
محال است دو زندگی از سگان
(سعدی، بوستان ی، ۱۳۱.)

محبت را به پایان بَر

محبت نیست پایانش به غیر از جان فدا کردن
اگر اهلِ دلی اهلی محبت را به پایان بَر
(اهلی، کلیات، ۲۴۷.)

مُحب صادق آن است که پاکباز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت
که مُحب صادق آن است که پاکباز باشد
(سعدی، کلیات ك، ۴۸۱.)

محبوبِ خلق شدن به نماز و به روزه نیست

محبوبِ خلق شدن به نماز و به روزه نیست
این آرزوت اگر چه کند در دل اختلاج
(سیف فرغانی، دیوان، ۱۷.)

...محبوبِ ماست

آنچه محرومِ شما مطلوبِ ماست
و آنچه مغضوبِ شما محبوبِ ماست
(اسیری لاهیجی، اسرار الشهود، ۲۸۶.)

محتسب تیز است

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
(حافظ، دیوان، ۳۰.)

محتسب را درونِ خانه چه کار؟

هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار
ورندانی که در نهادش چیست
محتسب را درونِ خانه چه کار
(سعدی، گلستان ی، ۸۶.)

...محتشم گشت

ز کژ گویی سخن را قدر کم گشت
کسی کاو راستگو شد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان در زر گرفتش محتشم وار
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۱ و ۳۲.)

محرمِ اسرار کجاست؟

بهتر آن است هلالی که نهان مانَد راز
سرِّ خود فاش مکن محرمِ اسرار کجاست؟
(هلالی، دیوان، ۲۲.)

محرمِ دولت نبوَد هر سری

هر نظری را که برافروختند
جامه به اندازهٔ تن دوختند
رختِ مسیحا نکشد هر خری
محرمِ دولت نبوَد هر سری
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۸۸.)

محرمِ رازم کس نیست

دردا که در این سوز و گدازم کس نیست
همراه در این راهِ درازم کس نیست
در قعر دلم جواهرِ راز بسی است
اما چه کنم محرمِ رازم کس نیست
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۲۰.)

محرمِ کوی تو مَلك نبوَد

مردِ یك مویِ تو فلك نبود
محرم کوی تو مَلك نبود
ماه دو هفته گرچه هست تمام
از جمالِ تو هفت یك نبوَد
(عطار، دیوان ت، ۲۶۶.)

محرمی در این عهد کجاست؟

خود محرمی کجاست در این عهد تا دهد؟
یك دم قرارِ عیش دل بی قرارِ ما
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۵۲.)

محروم ترینِ خلقِ عالم ماییم

در عشقِ تو دور از دلِ خرم ماییم
همصحبتِ درد و همدمِ غم ماییم
گر وصلِ تورا به خلقِ عالم بخشند
محروم ترینِ خلقِ عالم ماییم
(اهلی، کلیات، ۷۴۸.)

محقق همان بیند...

محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل
(سعدی، بوستان ی، ۱۶۳.)

محمود بُوَد عاقبتِ کار

محمود بُوَد عاقبتِ کار در این راه
گر سر برود در سرِ سودای ایازم
(حافظ، **دیوان**، ۲۳۰.)

مخالف با مخالف در نسازد

جهان با قبله بازان قبله بازد
مخالف با مخالف در نسازد
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو** م، ۳۳۵.)

مخلصی باعث خیالات است

مخلصان را وصال توست خیال
مخلصی باعثِ خیالات است
(کمال خجند، **دیوان**، ۱ـ۱:۱۸۳.)

مخنث خورَد دسترنجِ کسان

به چنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی به بازوی خویش
که سعیت بُوَد در ترازوی خویش
چو مردان بَبر رنج و راحت رسان
مخنث خورَد دسترنجِ کسان
(سعدی، **بوستان** ی، ۶۹.)

...مخواه از کس

هیزمِ بیهده مخواه از کس
آتشِ دل بس است با همه خس
دارد از بهرِ پختگی درویش
هیزم خشك ز آتش دل خویش
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۷۳.)

مخور چندان که...

مخور چندان که خرما خار گردد
گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز ضرورتهای حالت
حرامِ دیگران باشد حلالت
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۸۷.)

مخور غم که آخر چنین هم نمانَد

هلالی اگر نیست حالت چو اول
مخور غم که آخر چنین هم نمانَد
(هلالی، **دیوان**، ۵۸.)

مدارا بِه از تندی و بدخویی

چو پیش آیدت کار چون بگروی
مدارا بِه از تندی و بدخویی
هر آن درد کایدش دارو به دست
از او خوار و آسان توانند رست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب۳۲۶ و ۳۲۷.)

...مُدارا فزون از مدارا کند

درونی که مهر آشکارا کند
مُدارا فزون از مدارا کند
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۰۱.)

مدارا کن

مدارا کن که خوی چرخ تند است
به همّت رو که پای عمر کُند است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۴۱.)

مدار از فلك چشمِ نیك اختری را

چو تو خود کنی اخترِ خویش را بد
مدار از فلك چشمِ نیك اختری را
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۱۴۲.)

مدار از مفلسی باکی

چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی
که ناگاهان شوی خاکی ندیده از جهان کامی
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۸۰.)

مدار باك

مدار باك اگر کرد دل به من گله از تو
که پیش از این ز تو بسیار دیده‌ام گله مندش
(محتشم، **دیوان**، ۴۲۲.)

مدار چشم...

به حرف شرع گهی گوش می‌دِه از رهِ هوش
مدار چشم شب و روز بر اشارهٔ عقل
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۵۶.)

مدار چشمِ ترحم

مدار چشمِ ترحم ز چرخ و کاهکشانش

که کس خلاصی از این آبِ زیرکاه ندارد

(صائب، **کلیات**، ۳۲۵.)

مدار چشم مروت ز هیچ کس

مدار چشمِ مروت ز هیچ کس صائب

که خضر را غمِ محرومیِ سکندر نیست

(صائب، **کلیات**، ۳۱۲.)

...مدار مردی چشم

ز حاسدان شتر دل مدار مردی چشم

که نیشکر بنروید ز بیخ اشتر غاز

(ظهیر فاریابی، **دیوان ی**، ۲۸۲.)

مداوا با توست

ای طبیب دل و جان چون گذریم از دَرِ تو

ما همه خسته دلانیم و مداوا با توست

(اهلی، **کلیات**، ۳۸.)

مدتی این مثنوی تأخیر شد

مدتی این مثنوی تأخیر شد

مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو

خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۲۴۷.)

...مدعیِ بی‌وفاست

گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر

حکم تو بر من روان، زجرِ تو بر من رواست

هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب

عهد فرامش کند مدعی بی‌وفاست

(سعدی، **کلیات ك**، ۴۲۸.)

مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

سرِ تسلیم من و خشتِ دَرِ میکده‌ها

مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

(حافظ، **دیوان**، ۵۶.)

...مده از دست

آسایش دیوانگی ای دل مده از دست

یعنی پیِ وادیدنِ احباب نباشی

(کلیم، **دیوان**، ۳۲۱.)

مده از دست مرا

چون مرا مِحنت عشق تو در آورد زپای

مده از دست به گفتارِ بدآموز مرا

(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۴۹۸.)

مده ای خواجه...

مده ای خواجه بی‌گرو زنهار

تُرك را جُبه، کُرد را دستار

(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۷۱.)

مده به خاطر نازك...

مده به خاطر نازك ملالت از من زود

که حافظِ تو خود این لحظه گفت بسم‌الله

(حافظ، **دیوان**، ۲۸۸.)

...مده دل

به زنهارِ گیتی مده دل نه رازت

که گیتی نه راز و نه زنهار دارد

یکی میزبان است کاو میهمان را

دهان و شکم خشك و ناهار دارد

تورا گر بدین دست بر منبر آرد

بدان دست دیگر درون دار دارد

(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۷۵.)

مده کیمیایی به خاکستری

میامیز با هیچ بدگوهری

مده کیمیایی به خاکستری

چو بدگوهری سر برآرد زمرد

کند گوهرِ سرخ را روی زرد

(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۴.)

مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چنان در قیدِ مهرت پایبندم

که گویی آهوی سر در کمندم

گهی بر دردِ بی‌درمان بگریم

گهی بر حالِ بی‌سامان بخندم

نه مجنونم که دل بر دارم از دوست
مده گر عاقلی ای خواجه پندم
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۴۹.)

مده ما را پند

برو ای زاهد مغرور و مده ما را پند
عاشقان را به خدا بخش ملامت تا چند
(همام، **دیوان ت**، ۸۸.)

مده وعده بر شنبه و پنجشنبه

ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی‌زر غم
پیش آر تو جامِ جم والله که توی سرده
زان می که از آن سینه صافی است چو آیینه
پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۲۹:۵.)

مذبذب مباش

پُر مذبذب مباش و سرگردان
که ثبات است سیرتِ مردان
خویشتن دار و راست باش و امین
کز یسارِ تو ناظرند و یمین
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۵۹.)

مرا آن بس که من با من برآیم

نه آن شیرم که با دشمن برآیم
مرا آن بس که من با من برآیم
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۸.)

...مرا از زندگی بیزار کرد

دور از آن لبها نمی‌خواهم حیات و زندگی
ز آنکه هجرِ او مرا از زندگی بیزار کرد
(اهلی، **کلیات**، ۱۴۱.)

مرا از شکستن چنان درد ناید که...

مرا از شکستن چنان درد ناید
که از ناکسان خواستن مومیایی
(انوری، **دیوان س**، ۴۷۵.)

مرا از من و ما برهان

مرا آشکارا دِه آن می که داری
به پنهان مده کز ریا می گریزم
مرا از من و ما به یك رطل برهان
که من هم ز من هم ز ما می گریزم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۸۹.)

مرا از نصیحت چه فایده؟

دیوانه‌ام مرا ز نصیحت چه فایده؟
ناصح مده ز بهرِ خدا دردِ سر مرا
(حلاج، **دیوان**، ۲۲.)

...مرا استاد بود

اول ابلیسی مرا استاد بود
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱۴۷:۵.)

مرا اسلام مانده‌ست

برآنم کز تو هرگز برنگردم
به‌ِگرد دلبری دیگر نگردم
مرا اسلام مانده‌ست، اندر آن کوش
که از هجرانِ تو کافر نگردم
(انوری، **دیوان س**، ۵۴۶.)

مرا با تو بسی کار است

تو را گر نیست با من هیچ کاری
مرا با تو بسی کار است باری
منت پیوسته خواهم بود غمخوار
توم گرچه نباشی غمگساری
(عطار، **دیوان ت**، ۶۳۳.)

مرا با تو چه کار؟

افتاد مرا با سرِ زلفینِ تو کار
دیوانه شدم، به حالِ خویشم بگذار
دل در سرِ زلفینِ تو گم کرد ستم
جویای دل خودم، مرا با تو چه کار؟
(عراقی، **کلیات**، ۳۱۵.)

مرا باش زمانی

چون حالِ منِ سوخته دل تنگ در آمد
از جان رمقی مانده، مرا باش زمانی
(عطار، **دیوان ت**، ۶۵۷.)

مرا به خیرِ تو امید نیست بد مرسان

امیدوار بوَد آدمی به خیرِ کسان
مرا به خیرِ تو امید نیست بد مرَسان
(سعدی، گلستان ی، ۱۳۱.)

مرا بگذار تا مشغولِ کارِ خویشتن باشم

رو ای زاهد، که من کاری ندارم غیر می‌خوردن
مرا بگذار تا مشغولِ کارِ خویشتن باشم
(هلالی، **دیوان**، ۱۱۲.)

مرا به من باز گذار

هر لحظه کنی دلا یکی درد شکار
وآنگه به هزار محنتم بکشی زار
دانی چه کنی؟ مرا به من بازگذار
وین دست عنایت از سرِ من بردار
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۳۳۵.)

مرا به هیچ بدادی

مرا به هیچ بدادی و من هنوز برآنم
که از وجودِ تو مویی به عالمی نفروشم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۰.)

...مرا بیچاره کرد

چاره‌جوییهای غمخواران مرا بیچاره کرد
این گره در کارِ من از سوزن عیسی فتاد
(صائب، **کلیات**، ۵۶۷.)

مراتب نگه‌دار

مراتب نگه‌دار تا وقتِ کار
شمردن توانی یکی تا هزار
کم و بیشِ کالا چنان بر مَسنج
که حمال هر ساعت آید به رنج
(نظامی، **اقبالنامه**، ۲۷.)

مرا تو عمرِ عزیزی

مرا تو عمرِ عزیزی و رفته‌ای ز بَرَم
چه خوش بُوَد اگر ای عمرِ رفته بازآیی
زبان گشاده، کمر بسته‌ایم، تا چو قلم
به سر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی
(عراقی، **کلیات**، ۳۰۰.)

...مرا چشمی و صد چشمهٔ خون

چشم خونخوار تو چون تشنه به خونِ دل ماست
هست دور از تو مرا چشمی و صد چشمهٔ خون
(خواجو، **دیوان** ك، ۳۳۸.)

مرا خود کاشکی مادر نزادی

خردمندانِ پیشین راست گفتند
مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی
چنین آتش که در عالم فتادی
(سعدی، **کلیات** ك، ۷۵۹.)

مرا خود کاشکی مادر نزادی
وگر زادی به‌خوردِ سگ بدادی
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۰۲.)

مراد از مردمی آزاد مردی است

کسی را کاو نَسَب پاکیزه باشد
به فعل اندر نیاید زو درشتی
کسی را کاو به اصل اندر خلل هست
نیاید زو به جز کژّی و زشتی
مراد از مردمی آزاد مردی است
چه مرد مسجدی و چه کنشتی
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۹۷.)

مُراد است مُراد

خسرو منشی که دور خواندش فرهاد
در واقعه دیدم که به من اسبی داد
این واقعه را معبّران می‌گویند
تعبیر، مراد است مراد است مراد
(محتشم، **دیوان**، ۵۳۸.)

مُرادت زودتر حاصل شود

گور خانهٔ راز تو چون دل شود
آن مُرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سرّ نهفت
زود گردد با مرادِ خویش جفت
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۱۳.)

مرادِ دیگران کی پیش داری؟

نداری جز مرادِ خویشتن کار
نباید بود از این سان خویشتن‌دار
چو تو دل بر مرادِ خویش داری
مرادِ دیگران کی پیش داری؟
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۱۱.)

مرادِ ما این است

بزرگوار خدایا مرادِ ما این است
که یارِ کس نکنی یار و مونسِ ما را
(اهلی، **کلیات**، ۱۴.)

...مرا سازگار نیست

در خاکدان تیره دلم را قرار نیست
آب و هوای خاك، مرا سازگار نیست
(همام، **دیوان** ت، ۵۲.)

...مرا سر به هوا کرد

آسایشِ تن غافلم از یادِ خدا کرد
همواریِ این راه مرا سر به هوا کرد
(صائب، **کلیات**، ۳۲۴.)

مرا سلطان تو باشی

بده فرمان به هر موجب که خواهی
که تا باشم، مرا سلطان تو باشی
(خاقانی، **دیوان**، ۶۸۶.)

...مرا شرمسار کرد

گفتم که جان به پای تو خورشید رخ دهم
طالع مدد نکرد و مرا شرمسار کرد
(اهلی، **کلیات**، ۲۲۹.)

مراعاتِ صد کن برای یکی

غمِ جمله خور در هوای یکی
مراعاتِ صد کن برای یکی
(سعدی، **بوستان** ی، ۷۶.)

مراعاتی به جای ما نکردی

ز بد خویی دمی خو وانکردی
مراعاتی به جای ما نکردی
به جای من که بر عهدِ تو ماندم
ز بدعهدی چه ماندت تا نکردی
(خاقانی، **دیوان**، ۶۷۵.)

مرا عیب مکن

گر شدم عاشق و میخواره مرا عیب مکن
پیرِ من، کاین همه در طبع جوان می‌باشد
هر کجا می‌گذرم عاشق و رندم خوانند
عاشق آری همه جایی به نشان می‌باشد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۴۰۹.)

مرا کار با آسمان اوفتاده

ندانم چه اندیشم آخر چه سازم
مرا کار با آسمان اوفتاده
(طالب آملی، **کلیات**، ۹۳.)

مرا معلمِ عشقِ تو شاعری آموخت

همه قبیلهٔ من عالمانِ دین بودند
مرا مُعلمِ عشقِ تو شاعری آموخت
مرا به شاعری آموخت روزگار آن گه
که چشمِ مستِ تو دیدم که ساحری آموخت
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۲۳.)

مرا نام ز ننگ است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
(حافظ، **دیوان**، ۳۳.)

مرا نیست با آسمان داوری

ستیزندگی با خداوندِ بخت
ستیزنده را سر برد بر درخت
تو را آسمان می‌کند داوری
مرا نیست با آسمان داوری
(نظامی، **شرفنامه**، ۳۹۹ و ۴۰۰.)

مرا هرگز نبود از دهر بختی

فتاد آخر به چاهِ غم نگونسار
مرا دل پارهٔ سر در هوا بود

مرا هرگز نبود از دهر بختی
وگر هم بود، طالب، نارسا بود
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۹۲.)

مرا هم جگری هست

گفتی بزنم بر جگرت تیر جفایی
از تیر نترسم که مرا هم جگری هست
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۲۷۲.)

...مرا یاد می کند

از بس هلاك چهرهٔ خوبم نسیم صبح
هر جاگلی شکفت مرا یاد می کند
(صیدی، **دیوان**، ۱۲۳.)

مرا یاد و تورا فراموش است

جناغ مهر و محبت که بسته‌ای با من
مرا همیشه به یاد و تورا فراموش است
(ظهوری، **دیوان**، ۱۱۵.)

مرا یاد و گل را فراموش باد

دهانم گرو بست با مشتری
گرو برد کاو دارد انگشتری
جنابی که با گل خورم نوش باد
مرا یاد و گل را فراموش باد
(نظامی، **شرفنامه**، ۴۹۲.)

مردِ آخر بین مبارك بنده‌ای است

آخرِ هر گریه آخر خنده‌ای است
مرد آخر بین مبارك بنده‌ای است
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۵۱.)

مردِ آزاده خستهٔ چرخ است

قیمت و قدر و جاه این ایام
از قفا دان و خنده و دشنام
مرد آزاده خستهٔ چرخ است
نانِ آزاده بر دگر نرخ است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۷۴۲.)

مرد آزاده میلِ دو چیز نکند...

مرد آزاده به گیتی نکند میلِ دو چیز
تا همه عمر وجودش به سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دخترِ قیصر بدهند
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۰۰.)

...مرد آن بُوَد

خیر خواهی شیوهٔ مردان بُوَد
هر که را این شیوه شد مرد آن بُوَد
(اسیری لاهیجی، **اسرار الشهود**، ۳۵۶.)

...مردان کنند

رقص آنجا کن که خود را بشکنی
پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سرِ میدان کنند
رقص اندر خونِ خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند
چون جهند از نقص خود رقصی کنند
(مولوی، **مثنوی** ن، ۳:۷.)

مردانه از این پردهٔ نیلی به در آیید

در پرده نشستن به زنان است سزاوار
مردانه از این پردهٔ نیلی به در آیید
(صائب، **کلیات**، ۴۸۲.)

مردانه را کس نمالید گوش

گه ناامیدی به جان بازکوش
که مردانه را کس نمالید گوش
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۳۲.)

مردِ امروزیم ما را با غمِ فردا چه کار

زحمتِ ما می‌دهی زاهد تو را با ما چه کار
عقل و دین و زهد را با عاشقِ شیدا چه کار
می‌خورد صوفی غمِ فردا وما می می‌خوریم
مردِ امروزیم ما را با غمِ فردا چه کار
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۸۱.)

مرد باشد چو باز در پرواز

هر که انبار نه چو مور بود
نه همانا ز عار عور بُوَد
مور باشد مدام در تك و پوی
بیم و رنج و الم ز دنیا جوی

مور باشد همیشه در تك و تاز
مرد باشد چو باز در پرواز
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۶۹.)

مرد باید عزتِ خویشتن نگه‌دارد

مرد باید به هر کجا باشد
عزتِ خویشتن نگه‌دارد
خودپسندی و ابلهی نکند
هر چه کبر و منی است بگذارد
سر و زر در طلب نهد آنگه
تا مگر دوستی به دست آرد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۹.)

مرد باید که اهلِ دیده بُوَد

مرد باید که اهل دیده بُوَد
تا در این راه حق گزیده بُوَد
چون ندارد بصارت اندر کار
نشنوده است یا اولی الابصار
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۸۰.)

مرد بی‌بلا مرد لقا نیست

بلاکش تا لقای دوست بینی
که مرد بی‌بلا مردِ لقا نیست
میان صد بلا خوش باش با او
خود آنجا کو بود هرگز بلا نیست
(عطار، **دیوان** ت، ۸۱.)

مردِ بی‌توشه برنگیرد کام

گر همه زرِّ جعفری دارد
مردِ بی‌توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیرِ سوخته را
شلغمِ پخته به که نقرهٔ خام
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۱۵.)

مرد بی دین چو خر است

مرد بی‌دین چو خر است ار تو نه‌ای مردم
چو خران بی‌دین شو، روز و شبان می‌دن
خری آموختت آن کس که بفرمودت
که همیشه شکم و معده همی آگن
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۶.)

مردِ توکلم

مردِ توکلم، نزنم درگهِ ملوك
حاشا که شك به بخشش ذوالمن در آورم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۴۲.)

مرد ثابت قدم از جا نرود

مرد ثابت قدم آن است که از جا نرود
ورچه سرگشته بُوَد گرد زمین همچو فلك
همچو سیمرغ که از جا نبرد توفانش
نی چو گنجشك که افتد زدم باد تفك
نقدِ امروز مده نسیهٔ فردا مستان
که یقین را ندهد مردم فرزانه به شك
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۵۲.)

مردِ حق را چون شناسد؟

مردِ حق را چون شناسد زاهدِ خود ناشناس
چون رسد در دیگری هر کس که از خود باز ماند
(صائب، **کلیات**، ۴۳۲.)

مردِ دانا غمِ عالم نخورَد

جامِ می گیر سلیم این همه آشفته مباش
غمِ دنیا نخورَد مرد چو دانا باشد
(سلیم، **دیوان**، ۱۵۳.)

...مردِ درد نیست

صیقل آیینهٔ دل غیر آهِ سرد نیست
هر که را در دل نباشد آه، مردِ درد نیست
(صائب، **کلیات**، ۲۰۷.)

مردِ دنیا پرست بادِ هواست

روز دنیا طمع بِبُر یکسر
گهر و زرِّ او تو خاك شمر
خاك بر سرِ هر آن که دنیا خواست
مردِ دنیا پرست بادِ هواست
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۹۳.)

مرد را عقل بِه بُوَد...

مرد را عقل بِه بُوَد دستور
ورنه مانَد چو ابلهان مغرور
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۳۴.)

مرد را مُرغ دل نباید بود

اندر آن صف که زور دارد سود
مرد را مرغ دل نباید بود
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۸۷.)

مردِ سَره باش...

با ما چو نه‌ای مشو رفیق اوباش
کاول قدحت دهند و آخر پرخاش
گُل باش و به هر سخن که خواهی می‌خند
مردِ سَره باش و هر کجا خواهی باش
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۶۸:۸.)

مردِ صورت پرست کس نبوَد

مرد صورت پرست کس نبوَد
هوش او جز سوی هوس نبوَد
روز نیکی چه خوش بُوَد با تو
چون بدی دید بد شود با تو
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۵۳.)

مردِ صورت مردِ دوراندیش نیست

صورتت جز خلط و خونی بیش نیست
مرد صورت مردِ دور اندیش نیست
(عطار، **مصیبت‌نامه**، ۲۳۷.)

مردِ عشقم

مردِ عشقم یك سرِ مو بر تنم بی‌درد نیست
چون بوَد آخر کسی کش درد نبوَد مرد نیست
بستر درد است و غم گسترده، ای بیمار عشق
چیست در خفتن تأمل عافیت گسترد نیست
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۸۹.)

مردِ کشتی ز بحر بی‌خبر است

قصد کشتی مکن که پر خطر است
مردِ کشتی ز بحر بی‌خبر است
گر چه نو خیز و نو گرفت بوَد
بطِ کشتی طلب شگفت بود
بچهٔ بط اگر چه دینه بُوَد
آب دریاش تا به سینه بُوَد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۵۴.)

مرد کو؟

ای برادر عاشقی را درد باید، درد کو؟
صابری و صادقی را مرد باید، مرد کو؟
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۵۸:۵.)

مردم به مردم بُوَد ارجمند

که مردم به مردم بُوَد ارجمند
اگر چند باشد بزرگ و بلند
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۲۱۰۲:۵.)

مردمِ بی‌درد چه دانند؟

گویند حریفان که چرا دل به تو دادم
من دانم و دل، مردمِ بی‌درد چه دانند؟
(اهلی، **کلیات**، ۱۳۸.)

مردمِ بی‌سنگ به خود گم بُوَد

مردم بی‌سنگ به خود گم بُوَد
سنگ گران گوهرِ مردم بُوَد
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار**، ۲۶۹.)

مردمِ بی‌مردمی دیو بُوَد

چشم کز او مردمیی هست امید
نور سیه دارد و ظلمت سپید
نز سر و گوش آدمی است آدمی
دیو بُوَد مردمِ بی‌مردمی
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۹۲.)

مردمِ سفله...

مردم سفله به سان گرسنه گربه
گاه بنالد به زار و گاه بخُرّد
تاش همی خوار داری و ندهی چیز
از تو چو فرزندِ مهربانت نبُرّد
راست چو چیزی به دست کرد و قوی گشت
گر تو بدو بنگری چو شیر بغُرّد
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۵۲۰.)

مردمِ عامه همچو زنبور است

مردمِ عامه همچو زنبور است
که صلاح از وجودشان دور است
هوسِ دخلشان چو دوزخشان
دفتر خرجشان چو مطبخشان
از پی یك دو لقمهٔ تر و شور
بام و دیوار خرچو گربه و مور
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۶۵۲.)

مردم کلیم صورت و فرعون سیرتند

مردم کلیم صورت و فرعون سیرتند
عرفی تو گرگ شو اگر اینان شبان شوند
(عرفی، **دیوان**، ۳۰۹.)

مردم مَدَر!

جز کم آزاری نباشد مردمی، گر مردمی
چون بیازاری مرا؟ یا نیستی مردم مگر؟
گرگ درّنده ندرّد در بیابان گرگ را
گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر!
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۱۷۴.)

...مردمِ نیکبخت را چه گناه؟

مردکی خشك مغز را دیدم
رفته در پوستینِ صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردمِ نیکبخت را چه گناه؟
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۸۳.)

مردمِ نیك نیکتر گردد

از هنر مرد بهره‌ور گردد
چون بَرِ صاحب هنر گردد
چه عجب گر ز صحبتِ نیکان
مردمِ نیك نیکتر گردد
(امامی هروی، **دیوان**، ۲۲۹.)

مردمی از کس مطلب

مردمی از کس مطلب بیش و کم
گر به مثل قرة عین است هم
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۱۹۲.)

مردمی با کسی که بی‌اصل است...

مردمی با کسی که بی‌اصل است
همچو شمشیر دسته با وصل است
سوی او دل چو خاك در دیگ است
نزدِ او جان چو آب، در ریگ است
چه به بی‌اصل زر و زور دهی
چه چراغی به دستِ کور دهی
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۵۷۷ و ۵۷۸.)

مردمی بِه ز مردم آزاری

مردمی کرد در جهانداری
مردمی بِه ز مردم آزاری
(نظامی، **هفت پیکر**، ۱۰۲.)

مردمی جو مردمی جو مردمی

گه به کاری برنیاید گندمی
مردمی جو مردمی جو مردمی
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۳۷۰.)

مردمی چیست؟

چیست مردی؟ ز مردمان بررس
مردمی چیست؟ گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بُوَد
اوست مردم که مردوار بُوَد
تا نگردی تو نیز مردم و مرد
چارهٔ خویشتن ندانی کرد
(اوحدی، **دیوان ك**، ۵۴۰.)

مردمی در میان نمی‌بینم

یك جهان آدمی همی بینم
مردمی در میان نمی‌بینم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۹۲.)

مردمی در هیچ کس نمانده

نمانده است در هیچ کس مردمی
گریزان شده آدم از آدمی
گروهی همه مکر و زرق و حیل
همه مهربان، بهرِ جنگ و جدل

همه متفق با هم اندر نفاق
به بدخویی اندر جهان جمله طاق
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۲۵.)

مردمی کردن کی آید از خر؟

خود درشتی گر ببیند کور چشم و کور دل
خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی
هر که از بی‌چشم دارد مردمی و شرم چشم
همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی
مردمی کردن کی آید از خری کز روی طبع
چشمِ او بی‌مردم است و جسمِ او بی‌مردمی
(سنایی، **دیوان** س، ۱۱۰۱.)

...مردمی کرد و مردم اندوزی

کآدمی را به وقت پروردن
کشتن اولی‌تر است از آزردن
مردمی کرد و مردم اندوزی
هیچ کس را نماند بی‌روزی
(نظامی، **هفت پیکر**، ۱۰۲.)

...مردمیها کرد با من مهربانیها نمود

ما به پای خود نرفتیم از سرِ کوی حبیب
خوی گرمِ دوست از ما رنجش بی‌جا نمود
من بدین طبع ملایم گر سوی دشمن شدم
مردمیها کرد با من مهربانیها نمود
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۵۵.)

مردِ نادان ز مردمی دور است

دلِ بی‌علم چشمِ بی‌نور است
مردِ نادان ز مردمی دور است
(اوحدی، **دیوان** ك، ۴۸۸.)

مردن بِه از زندگانی به ننگ

چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ
که مردن بِه از زندگانی به ننگ
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۵۹.)

مرد، نیکو به همنشین باشد

همنشین باش با نکوکاران
مرد، نیکو به همنشین باشد
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۱۷۴.)

مُردن یکی هجران صد است

مرگ را همسنگ با هجران مدان ای دل که من
بارها سنجیده‌ام مردن یکی هجران صد است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۱۵.)

مردِ وامانده کاروان رس نیست

به قدم کوش تا به کام رسی
مردِ وامانده کاروان رس نیست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۴۱.)

...مردودِ زمان شد

مسجودِ ملایك شد و لشکر کش ارواح
زان روح مقدس
شیطان ز حسد بر سرِ انکار بر آمد
مردودِ زمان شد
(نعمت‌الله ولی، **دیوان**، ۳۲.)

مرده آن است که نامش به نکویی نبرند

سعدیا مردِ نکونام نمیرد هرگز
مرده آن است که نامش به نکویی نبرند
(سعدی، **کلیات** ش، ۵۷۹.)

مرده باشد دلی که عاشق نیست

دل به عشق است زنده در تنِ مرد
مرده باشد دلی که عاشق نیست
(سنایی، **دیوان** س، ۹۵.)

مرده بِه از به کامِ عدو زسته

نشنودی آن مَثَل که زند عامه
مُرده بِه از به کام عدو زسته
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۴۴۹.)

مرده بهتر که...

در سخاوت چنان که خواهی دِه
لیکن اندر معاملت بسته

ستد و داد را مباش زبون
مرده بهتر که زنده و مغبون
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۰۷.)

مرده دل از دهنِ گور نصیحت شنود

دلِ آگاه ز هر ذره شود پندپذیر
مرده دل از دهنِ گور نصیحت شنود
(صائب، **کلیات**، ۴۴۱.)

مردِ هشیار در این عهد کم است

مردِ هشیار در این عهد کم است
ور کسی هست بدین متهم است
و آن که را هست ز حکمت رمقی
خونش از بیم چو شاخِ بقم است
و آن که بیناست در او از پی امن
راه در بسته چو جذر اصم است
(سنایی، **دیوان** س، ۸۱.)

مردهٔ عشق زندهٔ ابد است

عشق اصلِ حیاتِ نیك و بد است
مردهٔ عشق زندهٔ ابد است
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۳۱.)

مُرده کش در جهان فراوان است

یارِ بی‌مهر جسمِ بی جان است
مرده کش در جهان فراوان است
(همام، **دیوان** ت، ۲۵۱.)

مرده و زنده بلا

تو همچون مرده‌ای بد می نمایی
که خود را مرده و زنده بلایی
(عطار، **الهی نامه**، ۱۷۸.)

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۰۶.)

مردی از نامرد ناید

عزیزا مردی از نامرد نایی
فغان و ناله از بی‌درد نایی
حقیقت بشنو از پورِ فریدون
که شعله از تنورِ سرد نایی
(باباطاهر، **دیوان**، ۶۴.)

مردی اگر زیبِ سر و تن بُوَد...

مردی اگر زیبِ سر و تن بُوَد
هر زنِ آراسته بهمن بُوَد
انك نه از صدق دلیری کند
بهرِ چه آرایشِ شیری کند
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۳۰.)

مردی باید که قدرِ مردی داند

کی حالِ فتاده هرزه گردی داند
بی‌درد کجا لذتِ دردی داند
نامرد به چیزی نخرد مردان را
مردی باید که قدرِ مردی داند
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۳۱.)

مردی در زیر جوانمردی است

کارِ جوانمرد نه رخ زردی است
مردی در زیرِ جوانمردی است
دور بُوَد سفله ز جود و غزا
همچو سگ از غرق و خر از آشنا
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۲۲۰.)

مردیِ رستم همه دستان بُوَد

در بَرِ مردی که این سِرّ بی بَرَد
مردیِ رستم همه دستان بُوَد
(عطار، **دیوان** ت، ۲۶۴.)

مردی کن و...

از چنبر کبود فلك چون رسن مپیچ
مردی کن و چو طفل برون جه ز چنبرش
اول فسون دهد فلك آخر گلو بُرد
آخر برنجی ار شوی اول فسونخرش
(خاقانی، **دیوان**، ۲۲۰.)

مُردیم و ز کس وفا ندیدیم

مردیم و زکس وفا ندیدیم
دل از همه زآن گرفت ما را

هر دوست که در جهان گرفتیم
دشمن بِه از آن گرفت ما را
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۴۰.)

مردی نَبُوَد...

از جور و ستیز تو به هر بیهده‌ای
در هر نَفَس از سینه برآرم سَده‌ای
ای روی تو در دو چشمِ من بتکده‌ای
مردی نبود ستیزه با دلشده‌ای
(ازرقی، گنج سخن، ۱:۲۵۳.)

...مردی و زنی ز مرد و زن برد

عشقِ تو نمود دستبردی
مردی و زنی ز مرد و زن برد
(عطار، دیوان ت، ۱۴۸.)

مَر زبان را مشتری جز گوش نیست

محرمِ این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۳.)

مرغِ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را

خسرو است و سوز دل وز ذوق عالم بی‌خبر
مرغِ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را
(امیرخسرو، دیوان، ۲۳.)

مرغ چون بی‌وقت خوانَد...

نبینی مرغ چون بی‌وقت خوانَد
به جای پرفشانی سرفشانَد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۳۵.)

مرغ بی‌هنگام را باید سر برید

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را
سر بریدن واجب است اعلام را
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۸۶.)

مرغِ دانا قفس شکن باشد

عشق بی‌چار میخ تن باشد
مرغِ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد
دان که چون مرغ خانگی باشد
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۲۶.)

مرغِ در خون تپیده را مانَم

بی‌تو بر فرشِ گل ز بیتابی
مرغِ در خون تپیده را مانَم
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۳۱.)

مرغِ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

در سرِ کارِ تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغِ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی
(سعدی، گلستان ی، ۱۰۱.)

مرغِ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

باغبان گر پنج روزی صحبتِ گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغِ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش
(حافظ، دیوان، ۱۸۷.)

مرغِ عیسی به روز کور بُوَد

روز باشد قوی دل و غماز
با ضعیفان به شب به آید راز
زآنکه مقلوبِ روز زور بُوَد
مرغِ عیسی به روز کور بُوَد
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۸۳.)

مرغی طلب مکن که در این دام مانده نیست!

جُستم ز خاك صورت راحت زمانه گفت
مرغی طلب مکن که در این دام مانده نیست!
(مجیر بیلقانی، دیوان، ۲۶۳.)

مرغی که خایه زرین کرد، شد

مزن پر همچو مرغ ای دایه چندین
که شد مرغی که کردی خایه زرین
(عطار، خسرونامه، ۱۱۰.)

مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

دل شد ز تو صد پاره و فریاد که این قوم
نعره زدن و جامه دریدن نگذارند
مگریز کمال از سرِ زلفش که در این دام
مرغی که در افتاد پریدن نگذارند
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۱:۵۰۱.)

مرگِ خر بُوَد سگ را عروسی

چه خوش گفتا لهاوری به طوسی
که مرگ خر بود سگ را عروسی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۶۸.)
ولیکن طرفه گفتند این مَثَل را
که مرگِ خر بُوَد سگ را عروسی
(خواجو، دیوان، ۱۶۷.)

مرگ در اختیار می‌نشود

یك تسلی است و آن تسلی آنك
مرگ در اختیار می نشود
شاد می‌زی که در عروسی مرگ
رَنگ چندین به کار می نشود
(انوری، دیوان س، ۵۲۸.)

مرگ را برخود گوارا کن

مرگ را بر خود گوارا کن در ایامِ حیات
در بهاران بگذران فصلِ خزانِ خویش را
(صائب، کلیات، ۱۴۶.)

مرگ را دَرِ دیگر است

همه کارهای جهان را در است
مگر مرگ را کان دَرِ دیگر است
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۴۹۶:۳.)

مرگ را زاده‌ایم

عذر بی‌منفعت نهادن چیست؟
پیش دانش بر ایستادن چیست؟
مرگ را زاده‌ایم و مرده نه‌ایم
خویشتن را غرور دادن چیست؟
(مسعود سعد، دیوان، ۵۸۶.)

مرگ را کُند کی شود دندان؟

در میان ار هزار کَه باشد
مرگ یکدم چو خاك بر پا شد
زین تُرش بودنت در این زندان
مرگ را کُند کی شود دندان
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۲۵.)

مرگ را من خواستارم

هیچ کس دیدی که خواهد در دمی صد بار مرگ
مرگ را من خواستارم، مرگ بِه زین زندگی
(عراقی، کلیات، ۲۸۷.)

مرگِ یاران شکست بال و پرم

ز آفتِ روزگار بر خطرم
هر چه روز است تیره روز ترم
دور گردون گُسست بیخ و بُنم
مرگِ یاران شکست بال و پرم
(خاقانی، دیوان، ۵۳۷.)

مروت زمین است و...

مروت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نمانَد ز فرع
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۴.)

...مروت نیابد

اگر نیستت چیز لختی بورز
که بی‌چیز کس را ندارند ارز
مروت نیابد اگر چیز نیست
همان جاه نزد کسش نیز نیست
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۷۶۵:۴.)

...مروت نیست

کناره کردن از افتادگان مروت نیست
کسی به سایهٔ خود سرگران نمی باشد
(صائب، کلیات، ۳۳۵.)

مرهمِ ریشِ حرص، مرگ است

تو نامُرده نگردد حرصِ تو کم
که ریشِ حرص را مرگ است مرهم
(عطار، الهی نامه، ۴.)

مرهم طلب نه‌ایم

مرهم طلب نه‌ایم وگرنه به یُمنِ عشق
یك پشت ناخن از دلِ ما بی خراش نیست
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۶۷.)

مرهم نیستم

بس که رنجیده‌ست طبعم از نفاقِ صلح کُل
نیشتر تا می‌توانم بود مرهم نیستم
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۸.)

مریز آبِ رخِ خود

مریز آبِ رخِ خود برای نان کاین آب
چو رفت نوبتِ دیگر به جو نمی‌آید
(صائب، **کلیات**، ۵۶۴.)

مزاجِ کژ رها کن

مزاج کژ رها کن تا توانی
که تا با کژمزاجان در نمانی
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو**، ۴۵.)

مزاح و خنده کارِ کودکان است

اگر صد دفترِ شیرین بخوانی
گرانجان لایقِ تحسین نباشد
مزاح و خنده کارِ کودکان است
چو ریش آمد زنخ شیرین نباشد
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۲۰.)

مُزد اگر می‌طلبی طاعتِ استاد ببر

سعی نابرده در این راه به جایی نرسید
مزد اگر می‌طلبی طاعتِ استاد ببر
(حافظ، **دیوان**، ۱۷۰.)

مزدِ راستکاری رستگاری است

مترس از تهمتی کز راستکاری است
که مزدِ راستکاری رستگاری است
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو**م، ۴۵.)

مزن بر کس انگشت

مزن بی‌پیش بینی بر کس انگشت
چنان کان نر کبوتر ماده را کشت
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۴۰۹.)

مزن تپانچه به رویی که آهنین باشد

مگوی حرف نصیحت به غافلان صائب
مزن تپانچه به رویی که آهنین باشد
(صائب، **کلیات**، ۳۴۶.)

...مزن خنده

چو یابی توانایی در سرشت
مزن خنده کآنجا بُوَد خنده زشت
وگر ناتوانی در آید به کار
مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خندهٔ خرمی در مبند
غمین باش پنهان و پیدا بخند
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۵۰.)

مزن رای با مردم بی‌دِرَم

چو سود درم بیش خواهی نه کم
مزن رای با مردمِ بی‌درم
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۴.)

مزه‌ای در جهان نمی‌بینم

راست گویم دل من آینه است
گر فلك در غلاف زنگار است
مزه‌ای در جهان نمی‌بینم
دهر گویی دهانِ بیمار است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۶۸.)

...مزه دارد

ایام بهار آمد و صهبا مزه دارد
صهبا ز کفِ ساقیِ زیبا مزه دارد
در مذهبِ اربابِ خرد باده پرستی
هر چند حرام آمده اما مزه دارد
(فیضی، **دیوان**، ۳۰۳.)

مژدگانی بده

مژدگانی بده‌ای خلوتیِ نافه گشای
که ز صحرای خُتن آهوی مشکین آمد
(حافظ، **دیوان**، ۱۱۹.)

مست است زمین زیرا...

مست است زمین زیرا خورده است به جای می
در کاسِ سرِ هرمز خونِ دلِ نوشروان
(خاقانی، **دیوان**، ۳۵۹.)

...مستجاب می گردد

مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
که هر دعا که کنی مستجاب می گردد
(صائب، **کلیات**، ۳۹۴.)

مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
(حافظ، **دیوان**، ۱۲۴.)

مستراح چو پُر گشت گنده‌تر گردد

کریم‌زاده چو مفلس شود در او پیوند
که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد
لئیم زاده چو منعم شود از او بگریز
که مستراح چو پُر گشت گنده‌تر گردد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۱.)

مستراحی است جهان

مستراحی است جهان و اهلِ جهان کنّاسند
به تعزز سزد ار در همه نظاره کنی
(عطار، **دیوان**، ۶۷۱.)

مستِ ریاست محتسب

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مستِ ریاست محتسب باده بده ولاتخف
(حافظ، **دیوان**، ۲۰۱.)

مست مباش

این جهان آب روان است بَرو خیره مخسب
آنچه کان بود نخواهد مطلب، مست مباش
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۲۷۵.)

مستوجبِ ملامتی

مستوجبِ ملامتی ای دل که چند بار
عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۹۰.)

مستوریِ قحبه از بی‌چادری است

نیست دشمن را تقاعد جز که از بی‌قوتی
هست مستوری قحبه از چه؟ از بی‌چادری
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۲۰.)

مستیِ بلبل نه ز مُل...

دلشدگان را رخِ زیبا مُل است
مستیِ بلبل نه ز مُل کز گُل است
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۱۸۳.)

مستی، صفتِ مردمِ آزاده نباشد

ما را هوسِ مسجد و سجاده نباشد
مستی صفتِ مردمِ آزاده نباشد
از ساده دلی پیرِ ملامتگرِ ما را
ذوقِ میِ رنگین و رخِ ساده نباشد
(کمال خجند، **دیوان م**، ۲ـ۱:۵۰۲.)

مستی و ثابت قدمی کی بود؟

پای بتنبد چو به سر می‌بُوَد
مستی و ثابت قدمی کی بُوَد؟
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار م**، ۱۴۳.)

مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

مبر شکایتِ روزی به آستان کریم
که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد
(صائب، **کلیات**، ۳۶۶.)

مسجدِ اقصای ماست خاطرِ دانا

بس به مساجد شدیم بهرِ تولا
مسجد اقصیٰ کجاست؟ مسجدِ اقصا
مسجدِ اقصای ماست کُنهِ معانی
مسجدِ اقصای ماست خاطرِ دانا
(قاسم انوار، **کلیات**، ۴.)

مسجد دانه و میخانه دام است

نه مسجد خواهم و میخانه‌ای یار
که مسجد دانه و میخانه دام است
(احمد جام، **دیوان**، ۶۲.)

مسخرهٔ دیو شدن کار نیست

مست به جز سخرهٔ هشیار نیست
مسخرهٔ دیو شدن کار نیست
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار**، ۱۴۲.)

مسکین کسی که از پیِ روی نکو رود

من در پی اش فتاده‌ام و خلق در پی ام
مسکین کسی که از پی روی نکو رود
(عماد فقیه، دیوان، ۹۷.)

...مسلمان است و در دل کینه دارد!

مسلمانان فغان کان ناخدا ترس
مسلمان است و در دل کینه دارد!
(فیضی، دیوان، ۳۰۴.)

...مسلمان نشدی!

ای دل تو دمی مطیع سُبحان نشدی
وز کردهٔ هیچ بد پشیمان نشدی
قاضی و فقیه و مفتی و دانشمند
این جمله شدی ولی مسلمان نشدی
(باباافضل، رباعیات، ۱۷۳.)

مسلمانی ار این بُوَد، کافرم

من از دین زاهد بسی منکرم
مسلمانی ار این بُوَد کافرم
(رضی الدین ارتیمانی، دیوان، ۳۵.)

مسلمانی میاموز...

هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی داری
مسلمانی میاموز آن دو چشمِ نامسلمان را
(امیرخسرو، دیوان، ۲۵.)

مسلمانی همین باشد؟

ز هر مو بسته‌ای زنار و می گویی مسلمانم
بگویید ای مسلمانان مسلمانی همین باشد؟
(امیرخسرو، دیوان، ۱۳۷.)

مسنج بیهده

مسنج بیهده، ای پند گوی شهر که خیری
ز پندهای پذیرفته شنفته ندیدم
(طالب آملی، کلیات، ۶۸۰.)

مسوزان درختِ گُل

دَرِ معرفت بر کسانی است باز
که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان
که آینه در حُلّه دامن کشان
مسوزان درختِ گل اندر حریف
که در نو بهارت نماید ظریف
(سعدی، بوستان ی، ۷۷.)

مسیحایی کم از بیطاریی نیست

دکان بر بند عیسی کاندر این عهد
مسیحایی کم از بیطاریی نیست
(طالب آملی، کلیات، ۲۷۳.)

مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا؟

از انقلاب خون سیه مشکناب شد
مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا
(صائب، کلیات، ۱۴۴.)

مشت با درفش کی برآید؟

مشت هرگز کی برآید با درفش
پنبه با آتش کجا یارد چخید؟
دست چون مانَد به زیر سنگ سخت
جز به نرمی کی توان بیرون کشید
(مسعود سعد، دیوان، ۵۹۳.)

مشت بر خارا زدن...

مشت بر خارا زدن بازوی خود رنجاندن است
می کند با خویش بَد هر کس که بدخواهِ من است
(صائب، کلیات، ۲۹۸.)

مشتِ کسان نخورده مشتِ خویش پیش چشم داری

نخوردی تو مشتِ کسان را به خشم
همی مشتِ خویشت بیاید به چشم
(ایرانشاه ابی الخیر، بهمن نامه، ب۷۸۲۲.)

مُشعبد را نباید بازی آموخت

جهان خرمن بسی داند چنین سوخت
مشعبد را نباید بازی آموخت
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۶۴.)

مشغولِ تن مباش

مشغولِ تن مباش کزو حاصل
نایدت چیز جز همه وارونی

جان را به علم و طاعت صابون زن
جامه‌ست مر تورا همه صابونی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۸۲.)

مُشك از پشك كس نمی‌داند

مُشك از پشك كس نمی‌داند
مشك را انتشار بایستی
(مولوی، دیوان کبیر، ۳۶:۷.)

مشکل است

مشکل است آنکه او عزیز شود
هر که او را زمانه کرد ذلیل
هر چه نقصان کند از او چیزی
چیزکی ماند از کثیر و قلیل
(ابن یمین، دیوان، ۴۵۸.)

درگذر صائب ز دل افتاد چون در قید زلف
مهره بیرون از دهانِ مار کردن مشکل است
پختگان را زندگی با خامکاران مشکل است
اخگر ما خویش را در زیر خاکستر کشید
(صائب، کلیات، ۲۵۳ و ۵۶۲.)

مشکل است دو دل را ز هم جدا کردن

نمی‌توان ز دلِ من کشید پیکان را
که مشکل است دو دل را ز هم جدا کردن
(صائب، کلیات، ۷۴۸.)

مشکل اندر مشکل است

ره بیابان است و شب تاریك و پایم در گل است
عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکل است
این چنین ره را به دستوری توان رفتن مرا
همرهم عمر است و عمر نازنین مستعجل است
(قاسم انوار، کلیات، ۵۲.)

مشکل تر از این چیست؟

تا ظن نبری که مشکلی نیست مرا
در هر نفسی درد دلی نیست مرا
مشکل تر از این چیست؟ که ایام شباب
ضایع شد و هیچ منزلی نیست مرا
(عراقی، کلیات، ۳۰۵.)

مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

هر تارِ موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری
(حافظ، دیوان، ۳۱۰.)

مشکل حکایتی است که ما را فتاده است

نه اتفاق صحبت و نه اتفاق هجر
مشکل حکایتی است که ما را فتاده است
چون شمع می گدازم و روشن نمی شود
کاین خود چه آتشی است که ما را فتاده است
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۵.)

...مشکلِ کائنات حل کردند

گوش پیچیدگان مکتبِ کن
چون در آموختند لوح سخن
علم را خازنِ عمل کردند
مشکلِ کائنات حل کردند
(نظامی، هفت پیکر، ۵۰.)

مشکل که خضر هم جان بَرَد

آب بقا مجوی که ظلمات روزگار
مشکل که خضر هم بگذارد که جان بَرَد
(اهلی، کلیات، ۱۸۶.)

مشکل گشایی از تو می‌خواهم

نَیَم رهبر سوی مشکل گشایی جز تو در عالم
تویی مشکل گشا مشکل گشایی از تو می‌خواهم
(طالب آملی، کلیات، ۸۰۰.)

مشکل گشایی بر نخاست

چون کنم بر خویش آسان کز سپهر کج مدار
صد هزاران مشکل و مشکل گشایی بر نخاست
(طالب آملی، کلیات، ۳۴۳.)

مشکل همه این است

گویند رفیقان که برو یارِ دگر گیر
مشکل همه این است که چون او دگری نیست
(همام، دیوان ت، ۷۸.)

مُشك و مهر نهان نمی‌ماند

نهانی نماند همی مُشك و مهر
تهیدست را بد بُوَد رنگِ چهر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب۷۷۸۶.)

مشنو به گزاف از آز غمازی

با آزهگر زدین نیامیزد
تو رانده زدین به لشکرِ آزی
غمز است هر آنچه‌ت آز می‌گوید
مشنو به گزاف از آز غمازی
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۹۷.)

...مشنو که خام است

کسی که ز آفرینش نا تمام است
چو دلسوزی کند مشنو که خام است
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو م**، ۲۷۸.)

مشو آینه پرست

ای ناخدای ترس مشو آینه پرست
رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه
(خاقانی، **دیوان**، ۳۹۸.)

مشو اندر خط

ور ز من با تو بدی گفت کسی
مشو اندر خط کان گفته خطاست
گفتِ بیهوده بر انگشت مپیچ
بر کسی کاو به تو انگشت نماست
(خاقانی، **دیوان**، ۵۵۶.)

...مشو ایمن از وی

اگر کژدمی کهر با دم بود
مشو ایمن از وی که کژدم بود
(نظامی، **شرفنامه**، ۲۴۵.)

...مشو ایمن که توسن است

در زیرِ رانِ حُکمِ تو گر ابلقِ زمان
رهوار می‌رود مشو ایمن که توسن است
بد چشم مرکبی است مکن بر وی اعتماد
کافکنده‌اش سکندر و دارا و بهمن است
(همام، **دیوان ت**، ۵۲.)

مشو با هشت کس همراز و دمساز...

به گوشِ هوش بشنو نکته‌ای خوب
وگر داری خرد دستورِ خود ساز
همیشه تا توانی ای برادر
مشو با هشت کس همراز و دمساز
حسود و بی‌وفا نادان و کاذب
بخیل و ناکس و بدخوی و غماز
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۲۱.)

مشو بر نردبان جز پایه پایه

نمی‌خواهی که زیر افتی چو سایه
مشو بر نردبان جز پایه پایه
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۲۸۷.)

مشو خود پرست

آینه روزی که بگیری به دست
خود شکن آن روز مشو خودپرست
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۲۶.)

مشو رامشی

چو بیکار باشی مشو رامشی
فکار است بیکاری ار باهُشی
به هر کار کوشا بباید بُدن
به دانش نیوشا بباید بُدن
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۵:۲۱۹۷.)

مشورت با رای نزدیکانِ دور اندیش کن

چون کسی درد دلی گوید تورا از حالِ خویش
گوش بر درد دل آن عاجز دل ریش کن
مصلحت از شخص دینداران کامل عقل جوی
مشورت با رای نزدیکانِ دوراندیش کن
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۰۱.)

مشورت با عقل کردم گفت...

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده·به قولِ مستشار مؤتمن
(حافظ، **دیوان**، ۲۶۸.)

مشورت واجب شود

مشورت در کارها واجب شود
تا پشیمانی در آخر کم بُوَد
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۲.)

مشورت هشیاری دهد

مشورت ادراك و هشیاری دهد
عقلها مَر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن
مشورت کالمستشار مؤتمن
(مولوی، خلاصهٔ مثنوی، ۲۰.)

مشو غافل از صبوحِ بهار

زبان سوسن آزاد را بیانی هست
اگر چه سمع ندارد نصیب از آن گفتار
نهفته با دلِ دانا به رمز می گوید
که زینهار مشو غافل از صبوحِ بهار
(همام، دیوان ت، ۴۲.)

...مشو غره...

بدین قالب که بادش در کلاه است
مشو غره که مشتی خاكِ راه است
بدین خان کاو بنابر باد دارد
مشو غره که بد بنیاد دارد
چه می‌پیچی در این دام گلو پیچ
که جوزی بوده بینی در میان هیچ
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۷۷.)
مشو غره بر حُسنِ گفتارِ خویش
به تحسینِ نادان و پندارِ خویش
(سعدی، گلستان ی، ۱۷۵.)

مشو لاابالی

مشو لیکن چنان هم لاابالی
که تو مفلس شوی و گنج خالی
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۳۳۸.)

...مشو ناامید

به هنگام سختی مشو ناامید
کز ابرِ سیه بارد آبِ سپید
(نظامی، شرفنامه، ۱۵۱.)

مشو هوشیار

زمستی عشق ار خرد یارِ توست
مشو هوشیار ار توانی دمی
مده یکدمه وقتِ خود را ز دست
دمی نزد دانا بِه از عالمی
(ابن یمین، دیوان، ۵۳۵.)

مشو یك زمان غافل از کارِ خویش

در این پر خلل چار دیوارِ خویش
مشو یك زمان غافل از کارِ خویش
(جامی، هفتورنگ، ۹۲۰.)

مصاحبی که در او عیب نیست تنهایی است

ببین و هیچ مبین و بدان و هیچ مدان
که خاکپای ادب کیمیای دانایی است
به آشنایی خود نیز اعتماد مکن
مصاحبی که در او عیب نیست تنهایی است
(شفایی، دیوان، ۲۹۴.)

...مصلحت اندیشِ همند

کفر و دین را ببر از یاد که این فتنه‌گران
در بد آموزیِ ما مصلحت اندیشِ همند
(عرفی، دیوان، ۲۵۷.)

مصلحت این است

عنانِ کار نه در دستِ مصلحت بین است
عنان به دستِ قضا ده که مصلحت این است
(اهلی، کلیات، ۱۱۳.)

مصلحتِ توست

مصلحتِ توست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بُوَد در نیام
راحتِ این پند به جانها در است
کآفتِ سرها به زبانها در است
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۶۵.)

مصلحتِ خود در آن نمی‌بینم

غمِ زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز میِ چون ارغوان نمی‌بینم

به ترك خدمت پیر مُغان نخواهم گفت
چرا که مصلحتِ خود در آن نمی‌بینم
(حافظ، دیوان، ۲۴۶.)

مصلحت دیدِ من...

مصلحت دیدِ من آن است که یاران همه کار
بگذارند و خَمِ طُرّهٔ یاری گیرند
(حافظ، دیوان، ۱۲۵.)

مصلحتِ کار فراموش مکن

عرفیا مصلحتِ کار فراموش مکن
مده از کف به زیان گوهر و بی سود مخر
(عرفی، دیوان، ۳۱۵.)

مصلحتِ من نمی‌بینی

مگر که مصلحتِ کارِ من در این دیدی
که هیچ مصلحتِ کارِ من نمی بینی
(قاسم انوار، کلیات، ۳۱۹.)

مصلحت نمی‌بینی

دوای درد مرا مصلحت نمی بینی
مگر که مصلحت کار من در این باشد
(قاسم انوار، کلیات، ۱۲۷.)

مصلحت نیست...

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
(حافظ، دیوان، ۵۱.)

مصلحت نیست ز شیرین سخنان خاموشی
زنگِ آیینه بوَد طوطی اگر لال شود
(صائب، کلیات، ۵۵۹.)

مصلحتِ وقت در آن (این) بود

آن یار که پیوسته به ما دل نگران بود
مشغول به ما بود و ملول از دگران بود
از ما برمید و دگرانش بر بودند
آری مگرش مصلحت وقت درآن بود
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۲۶.)

گفتم که نه وقتِ سفرت بود چه رفتی
گفتا که مگر مصلحتِ وقت در این بود
(سلمان ساوجی، دیوان، ۹۹.)

...مصلحتِ وقت در آن دید

بیچاره دلم در شکنِ زلفِ تو خون شد
آری چه کند، مصلحتِ وقت در آن دید
(امیرخسرو، دیوان، ۱۵۴.)

«مضیٰ ما مضیٰ» فرو خوانیم

حالیا از وفای هم راضی
در مکافات قصهٔ ماضی
بِه از این معذرت نمی‌دانیم
که مضیٰ ما مضیٰ فرو خوانیم
(نثاری، سرو و تذرو، ۶۲.)

مطیعِ رای توام

به هر چه حکم کنی بر سرم خریدارم
مطیع رای توام همچو بنده مولیٰ را
(ابن حسام، دیوان، ۳۰۶.)

مطیع فرمان باش

مکن چو کوه قوی گردنی به جنگ صبا
چو موم در کف آتش مطیع فرمان باش
(شفایی، دیوان، ۷۱.)

مظلمهٔ خلق را حسابی هست

روا بود که چنین بی حساب دل ببری
مکن که مظلمهٔ خلق را حسابی هست
(سعدی، کلیات ك، ۴۵۱.)

معاذالله از این چنین زندگی

شب آلودگی روز شرمندگی
معاذالله از این چنین زندگی
(رضی الدین ارتیمانی، دیوان، ۲۵.)

معتدل دار...

خشم و شهوت به هر کجا خرد است
سبب نفع نیك و دفع بد است
شهوت اسب است و خشم سگ در تن
معتدل دار هر دو را در فن
مَه بیفزای هر دو را مَه بکاه
دار بر حد اعتدال نگاه
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۷۴.)

معتدل شو

معتدل شو که هر که اهل دل است
در جمیع امور معتدل است
(جامی، **هفتورنگ**، ۶.)

معجزه گر نیست کرامات هست

ملك سخن کان صفت برتری است
نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبری است
و آنچ کند اهل سخن باربست
معجزه‌گر نیست کرامات هست
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۵۵.)

...معجون کنیم

ناید از مفرد چو تأثیر مرکب در مزاج
نوش و نیش دهر را در یکدگر معجون کنیم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۹۳.)

معده را بگذار

داروی مردی بخور اندر عمل
تا شوی خورشید گرم اندر حَمَل
معده را بگذار و سوی دل خرام
تا که بی‌پرده ز حق آید سلام
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۱۶۱.)

معده را ذوقِ آب و نان برخاست

جگر از بس که هم جگر خورد است
معده را ذوق آب و نان برخاست
(خاقانی، **دیوان**، ۶۱.)

معده صفرایی بُوَد سِرکا کشد

معده حلوایی بُوَد حلوا کشد
معده صفرایی بُوَد سِرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس بَرَد
فرش افسرده حرارت را خورَد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد
خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۱۳۵.)

...معذوردار

ای قبای حسن بر بالای تو
مایهٔ خوبی رخِ زیبای تو
هر چه خواهی از ستمکاری بکن
می‌نگردد چرخ جز بر رای تو
گر به خدمت کم رسم معذور دار
کز غمِ تو نیستم پروای تو
(انوری، **دیوان** س، ۵۶۳.)

معذور دار ما را

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخِ پاکدامن معذوردار ما را
(حافظ، **دیوان**، ۵.)

معذور داریدم

من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گل است
سعدی آسان است با هر کس گرفتن دوستی
لیك چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۳۹.)

معذورم بدار

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر دامنِ ساقیِ سیمین ساق بود
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۰.)

معرفت نیست در این قوم

معرفت نیست در این قوم خدا را سببی
تا بَرَم گوهرِ خود را به خریدارِ دگر
(حافظ، **دیوان**، ۱۷۱.)

معشوقه خراباتی و مطرب باید

معشوقهٔ خانگی به کاری ناید
کاو دل برد و روی به کس ننماید
معشوقه خراباتی و مطرب باید
تا نیم شبان زنان و کوبان آید
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۴۳.)

معشوقهٔ روز بینوایی است خدا

در دل همه در گره گشایی است خدا
با ما به سرِ لطف خدایی است خدا
مفلس چو شدیم رو به او می آریم
معشوقهٔ روز بینوایی است خدا
(سلیم، **دیوان**، ۶۲۴.)

معلمِ تو که بوده است؟

دلی نماند که از تن نبردیَش عمداً
معلم تو که بوده است کاین دعا آموخت
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۱۲.)

معلمت همه شوخی...

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
دگرنه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
کسی که بر سرِ کویت مجاوری آموخت
من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۴۲.)

معلم چون کند...

معلم چون کند دستانِ نوازی
کُند کودك به پیشش پای بازی
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین م**، ۱۶۴.)

معلوم است که...

خوانده‌ام در کتاب و معلوم است
که پسر دشمنِ پدر باشد
لیك معلومِ من نشد هرگز
که پدر دشمنِ پسر باشد
(ابن حسام، **دیوان**، ۵۷۵.)

معلومم شد که هیچ معلوم نشد

هرگز دلِ من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلومم شد که هیچ معلوم نشد
(خیام، **رباعیات**، ۹۴.)

معنی اندر معنی اندر معنی است

ز آنك آنجا جمله اشیا جانی است
معنی اندر معنی اندر معنی است
(مولوی، **مثنوی ن**، ۵۴۷:۶.)

...مغتنم دارید

زندگانی در حضور دوستان
مغتنم دارید یاران مغتنم
(همام، **دیوان ت**، ۱۱۸.)

...مغربش گوش و مشرقش دهن است

آفتابی است بی‌زوال سخن
مغربش گوش و مشرقش دهن است
یوسف شرمگین معنی را
لفظ نازك به جای پیرهن است
(صائب، **کلیات**، ۲۲۱.)

مغرور مشو

تا در پی دنیای خسیس است دل تو
دل نیست در آغوش تو را کاهربایی است
هر چیز ز دنیای دنی رو به تو آرد
مغرور مشو کز پی تنبیه قفایی است
(صائب، **کلیات**، ۳۰۰.)

مغلطه تا چند دهی؟

هیچ عسل زهر دهد؟ یا ز شِکَر سرکه جَهد؟
مغلطه تا چند دهی؟ ای غلط اندازِ مهین
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۱۷:۴.)

مفتاحِ بهشت بی‌زبانی است

تیغ است زبان کشیده در کار
زین تیغ کشیده سر نگه‌دار
در دوزخ تن زبان زبانی است
مفتاح بهشت بی‌زبانی است
(خاقانی، **تحفة‌العراقین**، ۴۷.)

مفت باخته‌ام موسمِ جوانی را

تعلقم به حیات است وقت پیری پیش
که مفت باخته‌ام موسمِ جوانی را
(کلیم، **دیوان**، ۹۱.)

مفروش به باغِ ارم و نخوت شدّاد

مفروش به باغِ ارم و نخوت شداد
یك شیشه می و نوش لبی و لبِ کشتی
(حافظ، دیوان، ۳۰۳.)

مفسدی از پارسایی خوشتر است!

مفلسی از پادشاهی خوشتر است
مفسدی از پارسایی خوشتر است!
پادشاهی راست دردسر ولی
چون نگه کردم گدایی خوشتر است
(امیرخسرو، دیوان، ۸۸.)

مفلسیم و نداریم هیچ دستاویز

زدیم در خَمِ زلفِ گره‌گشای تو چنگ
که مفلسیم و نداریم هیچ دستاویز
(ابن حسام، دیوان، ۳۳۸.)

مقالاتِ بیهوده طبل تهی است

کرامت جوانمردی و نان دهی است
مقالاتِ بیهوده طبل تهی است
قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
به معنی توان کرد دعوی درست
دَمِ بی‌قدم تکیه گاهی است سست
(سعدی، بوستان ی، ۶۹ و ۷۰.)

مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه

خواجو سخن از کعبه و بتخانه چه گویی
خاموش که این جمله فسون است و فسانه
رو عارف خود باش که در عالم معنی
مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه
(خواجو، دیوان ك، ۴۸۹.)

هر در که زنم صاحب آن خانه تویی تو
هر جا که روم پرتو کاشانه تویی تو
در میکده و دیر که جانانه تویی تو
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو
مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه
(شیخ بهایی، کلیات، ۱۶۱.)

مقصود ز «لا» این است

از غیر تبرا کن با دوست تولّا کن
سر در سرِ الّا کن مقصود ز «لا» این است
(عطار، دیوان ت، ۶۹.)

مکافات است آخر هر بدی را

بدین خواری مرنجان بی‌خودی را
مکافات است آخر هر بدی را
(امیرخسرو، شیرین و خسروم، ۲۴۲.)

مکافاتِ بد را بد آمد پدید

زمانه ز بد دامن اندر کشید
مکافات بد را بد آمد پدید
(فردوسی، شاهنامه د، ۳:۱۰۵۳.)

مکافاتِ نکویی هم نکویی است

اگر بنیادِ تو بر نیکخویی است
مکافاتِ نکویی هم نکویی است
(امیرخسرو، شیرین و خسروم، ۲۱۵.)

مکرِ فرعون که پذرفت؟

تخمِ بد را چه بود بار مگر هم بد؟
مکر فرعون که پذرفت مگر هامان
جهل را از دل تو علم برآرد بیخ
خاكِ تاریك به خورشید شود رخشان
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۱۲.)

مکرمت پایدار در دنیاست

مکرمت کن که بگذرد همه چیز
مکرمت پایدار در دنیاست
(مسعود سعد، دیوان، ۵۲.)

مکر و حسد مکن

مکر و حسد مکن که نه اخلاق آدمی است
ای دیو و دد خریده و انسان فروخته
(سیف فرغانی، دیوان، ۱۶.)

مکش دامنِ ناز بر خاكِ ما

نوشته بر آن نکته‌ای جانگداز
که ای کوته اندیشِ دامن دراز
مکش دامنِ ناز بر خاكِ ما
تَهِ خاك بین سینهٔ چاك ما

تو هم روزی از خانه تنها شوی
گرفتار این خانه چون ما شوی
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۳۶.)

مکن از خَسان مومیایی طلب
دوای دلِ خسته از درد جوی
نوای خود از بینوایی طلب
اگر صد رهت بشکند روزگار
مکن از خَسان مومیایی طلب
(عبید زاکانی، **کلیات**، ۱۲۶.)

مکن ای دوست تکبر
مکن ای دوست تکبر که بر آرم روزی
نفسی سوخته وار از سرِ بی خویشتنی
این همه کبر مکن حسنِ تو را نیست نظیر
نه خُتن ماند و نه نیز نگارِ خُتَنی
(عطار، **دیوان ت**، ۶۷۴.)

مکن با خدای جهان کارزار
تو را صورتِ مردمی داده‌اند
مکن خیره مر خویشتن را حمار
بکن جهدِ آن، تا شوی مردمی
مکن با خدای جهان کارزار
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۵۵.)

مکن با هر لئیمی عمر ضایع
طلب کن گوشهٔ امن و فراغی
که عالم نیست خالی از وقایع
خلاف طبع دونان زی که باشد
سلیقتها مخالف چون طبایع
ز دونان نیز صحبت را فروکش
مکن با هر لئیمی عمر ضایع
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۴۶.)

مکن به جای من...
ای جانِ جهان مکن به جای من
آن بد که نکرده‌ام به جای تو
(سنایی، **دیوان س**، ۱۰۰۳.)

مکن بد با کسی و ...
مکن بد با کسی و بد میندیش
کجا چون بدکنی آید بدت پیش
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین م**، ۳۳۸.)

مکن بد که بد بینی
مکن بد که بد بینی از یارِ نیك
نیاید ز تخمِ بدی بارِ نیك
(سعدی، **بوستان ی**، ۶۷.)

...مکن تا نکنم!
دلدار چنان مشوش آمد که مپرس
هجرانش چنان پُر آتش آمد که مپرس
گفتم که مکن گفت مکن تا نکنم!
این یك سخنم چنان خوش آمد که مپرس
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۶۶:۸.)

مکن چو سنگدلان شِکوه...
ز هر سیاه‌درون مشنو آن ترانهٔ خویش
زمینِ پاك طلب کن برای دانهٔ خویش
گناهِ زشتیِ خود را بر آبگینه مبند
مکن چو سنگدلان شِکوه از زمانهٔ خویش
(صائب، **کلیات**، ۶۱۸.)

مکن درد از طبیبِ خویش پنهان
چو می‌خواهی که یابی روی درمان
مکن درد از طبیبِ خویش پنهان
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۶۸.)

مکن ز چرخ شکایت
مکن ز چرخ شکایت که توسنِ بد رگ
لگد به کجروی از تازیانه افزاید
کند پیالهٔ خون خوردن تو چرخ وسیع
به قدر آنچه تورا باغ و خانه افزاید
(صائب، **کلیات**، ۵۵۵.)

مکن ز رزق شکایت
گشادِ عقدهٔ روزی به دست تقدیر است
مکن ز رزق شکایت به این و آن زنهار

عنان موج به دست ارادت دریاست
مکن ز کجروی آسمان فغان زنهار
(صائب، **کلیات**، ۵۸۸.)

مکن ز غصه شکایت

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۱.)

مکن زور بر ضعفِ درویش و عام

چو تمکین و جاهت بُوَد بر دوام
مکن زور بر ضعفِ درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود
(سعدی، **بوستان** ی، ۶۵.)

...مکنش عیب

عاشق مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقدِ روان قادر نیست
(حافظ، **دیوان**، ۴۹.)

اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری
مکنش عیب که هست این هذیان گفتنش از تب
(امیرخسرو، **دیوان**، ۴۱.)

مکن کنار از ما

به جان دوست که جان با تو در میان داریم
چو در کنار نیایی مکن کنار از ما
(اهلی، **کلیات**، ۵.)

مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند

شنیده‌ام که به خونم نشسته‌ای محضر
مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند
برای خاطرِ دشمن مشو مخالفِ دوست
که ترک صحبت یاران همنشین نکنند
(عماد فقیه، **دیوان**، ۱۳۷.)

مکن نگاه به دنبالِ خود

چو پیش روی تو آید هر آنچه می کاری
مکن نگاه به دنبال خود بکار و برو
(صائب، **کلیات**، ۷۵۳.)

مکن نماز بر آن هیچ کس...

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد
که عمر در سرِ تحصیلِ مال کرد و نخورد
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۶۹.)

مکن نومید از درگاهِ خود امیدواران را

نسیم ناامیدی بد ورق گردانیی دارد
مکن نومید ازدرگاه خود امیدواران را
(صائب، **کلیات**، ۵۵.)

مکنید دردمندان گله...

مکنید دردمندان گله از شبِ جدایی
که من این صباحِ روشن ز شبِ سیاه دارم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۵۶.)

...مگر به گوش تورسید

جانم به لب از لعل خموشِ تو رسید
از لعل خموش باده نوشِ تو رسید
گوشِ تو شنیده‌ام که دردی دارد
درد دل من مگر به گوش تو رسید
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۴۴.)

مگردان سر از پند آموزگار

به هر گردشی با سپهرِ بلند
ستیزه مبر تا نیابی گزند
بنه دل به هرچ آوَرَد روزگار
مگردان سر از پندِ آموزگار
(نظامی، **اقبالنامه**، ۱۴۹.)

مگر که چارهٔ بیچارگان خدا سازد

عجب که درد مرا هیچ کس دوا سازد
مگر که چارهٔ بیچارگان خدا سازد
(حلاج، **دیوان**، ۶۹.)

مگر لطفِ خدا آرد به ره گم کرده راهان را

مسلمانان دل و دینم به دنبالِ بتان گم شد
مگر لطفِ خدا آرد به ره گم کرده راهان را
(فیضی، **دیوان**، ۱۹۶.)

مگر مرده‌ای؟

چه بر سبحه چسبیده‌ای این قدر
بس این خاك بازی که خاکت به سر
چرا این قدر خشك و افسرده‌ای
نه دستی نه پایی، مگر مرده‌ای
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۳۳.)

مگر نشنیدی...
مگر نشنیدی از جادوی جوزن
که داند دود هر کس راهِ روزن
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۰۷.)

مگس را در هوا رگ می‌زنیم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۳۹.)

مگو شِکّر...
مگو شِکّر حکایت مختصر کن
چو گفتی سوی خوزستان گذرکن
(نظامی، خسرو و شیرین، ۵۵.)

مگوی آنچه طاقت نداری شنود
به دهقانِ نادان چه خوش گفت زن
به دانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود
که جو کِشته گندم نخواهی درود
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۸.)

مگیر از لبِ خویش مُهرِ خموشی
مگیر از لبِ خویش مُهرِ خموشی
مکن رخنه دیوار گلزار خود را
زدندان تورا داده‌اند آسیایی
که سازی ملایم تو گفتارِ خود را
(صائب، کلیات، ۱۴۷.)

ملالتِ علما هم ز علمِ بی‌عمل است
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالتِ علما هم ز علمِ بی‌عمل است
(حافظ، دیوان، ۳۲.)

ملالم ز همه خلق جهان می‌آید
اندرون با تو چنان انس گرفته‌ست مرا
که ملالم ز همه خلق جهان می‌آید
(سعدی، کلیات ك، ۵۱۶.)

ملامت شمشیر تیز است
ملامت بر جگر شمشیرِ تیز است
کجا بر عاشقان کردن ستیز است
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۷۵.)

ملامتم مکنید
ملامتم مکنید ار به دیر دردکشم
که حال بی‌خبران بهترین حالات است
(عراقی، کلیات، ۱۵۱.)

ملامتِ همه عالم نصیبِ درویش است
سلامتِ دو جهان بخشِ سر بلندان است
ملامتِ همه عالم نصیبِ درویش است
(اهلی، کلیات، ۴۳.)

ملخ را در هوا رگ می‌زنی
چون قدم با میر و بابك می‌زنی
چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۴۳.)

مُلك آن جهان است
چو ملك این جهانی بس جهان است
چو نیکو بنگری ملك آن جهان است
اگر خواهی که یابی ملك جاوید
تورا قُرصی ز عالم بس چو خورشید
(عطار، الهی‌نامه، ۱۹۶.)

ملك خدا، بندهٔ خدا
گر عاقلی مباش مقید به هیچ جا
نشنیده‌ای که ملك خدا بندهٔ خدا
(نظامی، دیوان، ۲۱۸.)

ملول شد تنم از پیرهن
ملول شد تنم از پیرهن کجاست کفن
کز این لباس درآید در آن لباس شود
(طالب آملی، کلیات، ۵۱۱.)

مملکتی نیست که بر باد نیست

هیچ سلیمان به سلامت نماند
مملکتی نیست که بر باد نیست
(ابن حسام، **دیوان**، ۲۴۵.)

من آبِ تو و نانِ توام

آبرو رفت مهان را پی نان و پی آب
مژده‌ای مست که من آبِ تو و نانِ توام
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۷:۱۳۰.)

من آدم بهشتیَم اما...

من آدمِ بهشتیَم اما در این سفر
حالی اسیرِ عشقِ جوانان مهوشم
(حافظ، **دیوان**، ۲۳۲.)

من آدمی به چنین شکل و قد ندیده‌ام

من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۲۳.)

منادی می کند در شهر امروز...

از آن روزی که دل دیوانهٔ توست
به صد جان من شدم در شیونِ دل
منادی می کند در شهر امروز
که خونِ عاشقان در گردنِ دل
(عطار، **دیوان** ت، ۳۷۲.)

من آزادی نمی‌خواهم

دمی با دوست در خلوت بِه از صد سال در عشرت
من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف به زندانم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۶۴.)

منافق است جهان

جهان به آستی اندر نهفته دارد زهر
اگر چه پیش تو در دستها شِکَر دارد
منافق است جهان، گر به ناگزیر حکیم
بجویدش به دل و جان از او حذر دارد
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۲۷۹.)

من آنِ او، او آنِ من

گفتم به مهر ای نازنین، شو با نظامی همنشین
گفتا که باشم بعد از این من آنِ او، او آنِ من
(نظامی، **دیوان**، ۳۱۹.)

من آن کس را که عاشق نیست خود عاقل نمی‌دانم

مرا گویند عاقل گرد و ترکِ عشق کن سلمان
من آن کس را که عاشق نیست خود عاقل نمی‌دانم
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۳۸.)

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه...

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
زبامِ عرش می‌آید صفیرم
(حافظ، **دیوان**، ۲۲۸.)

من آن نیَم که دل از مهرِ دوست بردارم

اگر کشند مرا دشمنان به جور و جفا
من آن نیَم که دل از مهر دوست بردارم
(حلاج، **دیوان**، ۱۱۸.)

من آن نیَم که دل از مهرِ دوست بردارم
وگر زکینهٔ دشمن به جان رسد کارم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۵۴.)

من آن نیَم که رهِ انتقام برگیرم

گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی
من آن نیَم که رهِ انتقام برگیرم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۵۸.)

من از بازوی خود دارم بسی شُکر

من از بازوی خود دارم بسی شُکر
که زورِ مردم آزاری ندارم
(حافظ، **دیوان**، ۲۲۱.)

من از برای زر و مال خر نخواهم شد

مراست صد هنر و نیست زر بدین عیبم
اگر تو طعنه زنی بی‌هنر نخواهم شد
اگر نصیب خران است در جهان زر و مال
من از برای زر و مال خر نخواهم شد
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۰۰.)

...من از حق شناسم

اگر عز و جاه است وگر ذُل و قید
من از حق شناسم نه از عَمرو و زید
(سعدی، **بوستان** ی، ۹۵.)

من از غم نیستم غافل

نه شب گویم نه روز، از گریه یك دم نیستم غافل
غم از من گر کند غفلت من از غم نیستم غافل
(طالب آملی، **کلیات**، ۱۰۸۷.)

من از گدایی ِ میخانه پادشا شده‌ام

گدا شوند گر اهل ِ طلب ز ننگ سؤال
من از گدایی میخانه پادشا شده‌ام
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۳.)

من از همواری ِ این خلق ناهموار می‌ترسم

خطر در آبِ زیرکاه بیش از بحر می‌باشد
من از همواری ِ این خلق ناهموار می‌ترسم
(صائب، **کلیات**، ۶۶۶.)

من الفم هیچ ندارم

گفتم به قدش هیچ نداری سوی ما میل
گفتا که بلی من الفم هیچ ندارم
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۷۳۸.)

من اندر کعبه چون باشم؟

چو یار اندر خرابات است من اندر کعبه چون باشم؟
خراباتی صفت خود را ز بهرِ یار می‌دارم
(عطار، **دیوان** ت، ۴۲۴.)

من اول روز دانستم...

من اول روز دانستم که این عهد
که با من می‌کنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری
پری را با بنی آدم نباشد
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۸۴.)

من این دو دست را ز دو دنیا کشیده‌ام

بیش از دو دستِ شخص به خواهش دراز نیست
من این دو دست را ز دو دنیا کشیده‌ام
(کلیم، **دیوان**، ۲۵۹.)

من با تو کی آن کنم که با من تو کنی

هر لحظه مرا به کام دشمن تو کنی
جان در تن من خشك چو گردن تو کنی
در هجر تو والله که نیارم جز خون
من با تو کی آن کنم که با من تو کنی
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۳۴۴.)

من با تو گله کنم تو با من

از کردهٔ روزگارِ ریمن
من با توِ گله کنم تو با من
بینی که تن و دلم ز اندوه
قیرین چاه است و آتشین کوه
(خاقانی، **تحفة‌العراقین**، ۳۰.)

من با تو هزار کار دارم

من با تو هزار کار دارم
جانی ز تو بی‌قرار دارم
(عطار، **دیوان** ت، ۴۲۱.)

من با دو لبِ تو کار دارم

دشنام همی دهی به سعدی
من با دولبِ تو کار دارم
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۵۶.)

من باشم و تو باشی و...

خوش آنکه دمی با تو کنم سیر چمن
من پُر کنم از اشك و تو از گل دامن
ما را نبوَد رقیب در پیرامن
من باشم و تو باشی و تو باشی و من
(فضولی، **دیوان**، ۶۶۹.)

من به تنگ آمدم

تا کی ای دل ز غم تنگ دهانان زاری
من به تنگ آمدم از وضعِ تو بیزار شدم
(کلیم، **دیوان**، ۲۶۳.)

من به تو کاری نداشتم

گفتم ز کار بُرد مرا خنده کردنت
خندید و گفت من به تو کاری نداشتم
(وحشی، **دیوان**، ۱۲۶.)

من بختِ خویشتن را نیك آزموده‌ام

آری گناه بخت من است این نه جُرمِ غیر
من بختِ خویشتن را نیك آزموده‌ام
(طالب آملی، **کلیات**، ۱۴۱.)

من برای تو تو برای منی

هرکست از گزاف می‌گوید

که تویی کز جهان سزای منی

این همه تُرهات می‌دانم

من برای تو تو برای منی

(عطار، دیوان ت، ۶۷۵.)

من برای تو خرابم تو برای دگران

گنجِ حسن دگران را چه کنم بی‌رخ تو؟

من برای تو خرابم تو برای دگران

(هلالی، دیوان، ۱۳۸.)

من به صد درد مبتلای توام

چون به صد وجه تو بلای منی

من به صد درد مبتلای توام

از همه فارغم که در دو جهان

می نیاید به جز رضای توام

(عطار، دیوان ت، ۳۸۰.)

من بندگیِ خویش به جای آوردم

بی‌آنکه به هیچ جرم رای آوردم

صد ره به تو عذر جان فزای آوردم

گر عذرِ مرا نمی‌پذیری مهذیر

من بندگیِ خویش به جای آوردم

(خاقانی، دیوان، ۷۲۸.)

من بندهٔ فرمانم

با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم

حکم آنچه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم

(سعدی، کلیات ک، ۵۶۳.)

من پیرِ سال و ماه نیَم

من پیرِ سال و ماه نیَم یار بی‌وفاست

بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم

(حافظ، دیوان، ۲۱۹.)

منّتِ آزار بر جان است

ای که گویی یار هست اندر پی آزارِ تو

منّتِ آزار بر جان است اگر آزار نیست

(ابوالحسن فراهانی، دیوان، ۱۳۰.)

...منّت بر سرِ عالم نهاد

قاتلِ من تا مژه برهم نهاد

منتِ جان بر سرِ عالم نهاد

مرهمِ داغِ دلِ من دیده‌اش

داغ دیگر بر سرِ مرهم نهاد

(فیضی، دیوان، ۲۹۱.)

منتِ پای ملخ بهرِ سلیمان می کشم

نیست مورِ قانعِ ما در پیِ تن پروری

منتِ پای ملخ بهرِ سلیمان می کشم

(صائب، کلیات، ۷۱۵.)

منّت پذیرِ دولت عشقم

منت پذیرِ دولت عشقم که از ازل

غم بر غمم فزود و دلم بر الم نهاد

(فیضی، دیوان، ۲۹۲.)

منّت پذیرم

نثار تو کنم منت پذیرم

اگر جانم بُوَد هر دم جهانی

(عطار، دیوان ت، ۶۵۳.)

منّتت بر جانِ ماست

خوار می کن، زار می کُش منتت بر جانِ ماست

خواریِ ظاهر گواهِ عزتِ پنهانِ ماست

(وحشی، دیوان، ۱۹.)

...منّتِ حاتم طایی نَبَرد

هر که نان از عملِ خویش خورَد

منتِ حاتم طایی نَبَرد

(سعدی، گلستان ی، ۱۱۴.)

منّت خدای را

منت خدای را که اگر بود وگر نبود

در زیر بارِ منّت هردون نیامدم

(عطار، دیوان ت، ۴۱۲.)

منتِ خلق کاهشِ جان است

تا بتوانی حذر کن از منّت

کاین منتِ خلق کاهشِ جان است

(انوری، دیوان س، ۳۵۳.)

منت دارم از او...

گر پنهان کرد عیب وگر پیدا کرد
منت دارم از او که بس بر جا کرد
تاجِ سرِ من خاكِ سرِ پای کسی است
کاو چشمِ مرا به عیبِ من بینا کرد
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۲۸.)

...منّتِ رضوان نمی کشد

صائب کسی که سر به گریبانِ خود کشید
نازِ بهشت و منّتِ رضوان نمی کشد
(صائب، **کلیات**، ۳۹۳.)

منّتش به دیدهٔ ما

به ما اگر نقط نیستی نهد غم دوست
عطاش بر سرِ ما منّتش به دیدهٔ ما
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۴۳.)

منتظر تا کی توانم بود؟

چون ز وصلت وعده‌ای خواهم مرا گویی که باش
منتظر تا کی توانم بود آخر باش را
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۴۹۵.)

من تمام عیارم

من نزنم لاف، تو محك جهانی
نیك شناسی که من تمام عیارم
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۲۶۴.)

من تو خر را آدمی پنداشتم

گفت اینك بین نشان پای دزد
این طرف رفته‌ست دزدِ زن به مُزد
گفت ای ابله چه می گویی مرا
من گرفته بودم آخر مرورا
دزد را از بانگِ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم
(مولوی، **مثنوی** ن، ۲:۴۰۳.)

منتهای کمال، نقصان است

منتهای کمال، نقصان است
گل بریزد به وقت سیرابی
(سعدی، **کلیات** ش، ۴۷۱.)

من جرّب المُجرّب حَلّت به‌النّدامه

گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی
من جرّب المجرّب حَلّت به النّدامه
(سنایی، **دیوان**، ۱۰۱۲.)

ای دل ز اهل و اولاد دیگر مکش ملامه
در شهرِ خویش بنشین بالخیر والسلامه
آن قومِ بی کَرَم را یك بار آزمودی
من جرّب المجرّب حلّت به‌النّدامه
(عبیدزاکانی، **دیوان**، ۱۰۰.)

هرچند کازمودم از وی نبود سودم
مَن جرّب المجرّب حلت به‌النّدامه
(حافظ، **دیوان**، ۲۹۵.)

من چرا عشرتِ امروز به فردا فکنم؟

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرتِ امروز به فردا فکنم؟
(حافظ، **دیوان**، ۲۳۹.)

من چرا... نفروشم

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت
من چرا ملكِ جهان را به‌جوی نفروشم
(حافظ، **دیوان**، ۲۳۴.)

من چگونه دل از تو باز کشم

گر من ای دوست از تو نازکشم
از حقیقت نه از مجاز کشم
دل چو خو کردهٔ جمالِ تو شد
من چگونه دل از تو بازکشم
(سنایی، **دیوان** س، ۹۳۲.)

من چنینم تو برو مصلحتِ خویش اندیش

ای که گفتی به هوا دل منه و مِهر مبند
من چنینم تو برو مصلحتِ خویش اندیش
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۳۶.)

من چون کنم؟

بخت راهی می‌زند بر خونِ من، من چون کنم؟
باز بختِ خفتهٔ ما دیده خوابی دیگر است
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۲.)

من چه بد کردم؟

رحم اگر بر من نخواهی کرد بر بدگو مکن
من چه بد کردم که نتوانی شنیدن نامِ من؟
(ابوالحسن فراهانی، دیوان، ۲۳۸.)

من چه دانستم که بارِ عالمی خواهم کشید

گفتم ار عاشق شوم گاهی غمی خواهم کشید
من چه دانستم که بارِ عالمی خواهم کشید
(اهلی، کلیات، ۱۵۶.)

من چه کردم کاین چنین بی‌اعتبارم می‌کنی؟

از برای خاطرِ اغیار خوارم می‌کنی
من چه کردم کاین چنین بی‌اعتبارم می‌کنی
روزگاری آنچه با من کرد استغنای تو
گر بگویم گریه‌ها بر روزگارم می‌کنی
(وحشی، دیوان، ۱۶۰.)

من چه کنم؟ عیسیِ مریم نیَم

گویم مردم ز غمت گویدم
من چه کنم؟ عیسی مریم نیَم
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۷۳.)

من چه گویم؟

من چه گویم؟ یك رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰.)

من چه گویم تو را به دل کوری

به نشاط و سماع مشغولی
وزسرای بقا تو معزولی
فارغ از مرگ و ایمن از گوری
من چه گویم تو را به دل کوری
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۹۶.)

من حقِ نمك کجا فراموش کنم؟

دل کو که حدیثِ دیگران گوش کنم
یا با دگری دست در آغوش کنم
لعلِ نمکین تو کَرَم یاد نکرد
من حقِ نمك کجا فراموش کنم
(اهلی، کلیات، ۷۴۹.)

من خانه خدا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملك الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
(حافظ، دیوان، ۲۴۵.)

من، خرابِ توام

دوستان آینهٔ صورتِ احوالِ همند
من خرابِ توام و چشمِ تو بیمارِ من است
(صائب، کلیات، ۱۷۳.)

من خرابِ چشمِ مستِ نامسلمانت شوم

در مسلمانی روا باشد که خود یکبارگی
من خرابِ چشم مست نامسلمانت شوم
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۱۷.)

من خود به چشمِ خویشتن دیدم که جانم می‌رود

در رفتنِ جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشمِ خویشتن دیدم که جانم می‌رود
(سعدی، کلیات ك، ۵۰۸.)

من خود ز انفعال شدم بر زمین

من خود ز انفعال شدم بر زمین فرو
خندان لبش به طعنه و دشنامِ من همان
(بابافغانی، دیوان، ۳۵۹.)

من خوشم بی‌تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم می‌دار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو
(سعدی، کلیات ك، ۵۹۱.)

من دانم و من...

ای آن که به فردوس نبینی به لطافت
من دانم و من کز تو بر این دل چه عذاب است
(امیرخسرو، دیوان، ۴۵.)
خود مشتری خویشم و خود نرخ گر خویش
من دانم و من قدرِ گرامی گهرِ خویش
زآن هیچ کسم نیست در این رشته خریدار
کز ابلهیَم خود شده دلال خر خویش
(طالب آملی، کلیات، ۶۳۷.)

...من دایم در آن بندم

تو دل در بندِ آن داری که جانها در کمند آری
به حق دوستی جانا که من دایم در آن بندم
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۱۲.)

من در تو گریختم تو از من مگریز

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز
چون سوخته گشتم آبرویم بمریز
چون چرخِ ستیزه روی با من مستیز
من در تو گریختم تو از من مگریز
(انوری، **دیوان**، ۲:۹۹۹.)

من در خویش جز نقصان ندیدم

خطا گفتم بسی دیدم نکویی
ولی خود را سزای آن ندیدم
کمال دیگران بر خود چه بندم
که من در خویش جز نقصان ندیدم
(عطار، **دیوان ت**، ۴۱۸.)

من در میان جمع و دلم جای دیگر است

هرگز وجودِ حاضر و غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگر است
(سعدی، **کلیات ک**، ۴۳۵.)

من در میان قوم سیه دل فتاده‌ام

احباب جمله صاحبِ کشف و کرامتند
من در میانِ قوم سیه دل فتاده‌ام
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۸۸.)

من دعا گویم

من دعاگویم تو دشنامی که خواهی می‌فرست
پیشِ ما دشنامِ یاران از دعا بهتر بُوَد
(اوحدی، **دیوان ک**، ۲۱۱.)

من ز آنِ توام تو ز آنِ من خواهی بود

تا چند چنین عهد شکن خواهی بود
تا کی ز جفا تلخ سخن خواهی بود
بیگانه مشو که از ره و رسمِ وفا
من ز آنِ توام تو ز آنِ من خواهی بود
(اهلی، **کلیات**، ۷۱۵.)

من ز اخلاص کم نخواهم کرد

گر تو یادم کنی و ور نکنی
من ز اخلاص کم نخواهم کرد
دسترس نیستم به بدعهدی
ور بُوَد نیز هم نخواهم کرد
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۹۷.)

من ز دستِ تو به یزدان دستها بردارمی

ورنه بر جان و دل من مهر بانستی دلت
من ز دستِ تو به یزدان دستها بردارمی
(سنایی، **دیوان س**، ۱۰۳۵.)

منزلی امن تر از گوشهٔ تنهایی نیست

خشت بر خشتِ زوایای جهان گردیدم
منزلی امن تر از گوشهٔ تنهایی نیست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۷۳.)

من سخن از آسمان می گویم او از ریسمان

لیك با او شمع صحبت در نمی‌گیرد از آنك
من سخن از آسمان می‌گویم او از ریسمان.
(نظامی، **دیوان**، ۳۴۸.)

منِ سرگشته در این واقعه حیران شده‌ام

نه به مسجد بُوَدم راه و نه در میکده جای
منِ سرگشته در این واقعه حیران شده‌ام
(عبیدزاکانی، **کلیات**، ۸۷.)

منِ سرگشته هم از اهلِ سلامت بودم

منِ سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دامِ راهم شکنِ طرهٔ هندوی تو بود
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۳.)

من سعدیِ آخرالزمانم

هر کس به زمان خویشتن بود
من سعدی آخرالزمانم
(سعدی، **کلیات ک**، ۵۶۶.)

من سوختهٔ بی نمکیهای سپهرم

سرمایهٔ شورش نمکی یا نمکیی
من سوختهٔ بی نمکیهای سپهرم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۹۷.)

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت شد زیرکی سَفَه
شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۱۳.)

من صبر از تو نتوانم

چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر ازمن توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
(سعدی، کلیات ک، ۵۶۴.)

منطق الطیرِ سلیمانی کجاست؟

منطق الطَیران خاقانی صداست
منطق‌الطیرِ سلیمانی کجاست؟
تو چه دانی بانگ مرغان را همی
چون ندیدستی سلیمان را دمی
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۵۹.)

منع بی آزمودن است

غافل مشو که منع بی‌آزمودن است
و آن در که بسته دوست برای گشودن است
(طالب آملی، کلیات، ۳۵۳.)

منفعل گشتم ز اظهارِ محبت

اشك بی‌رنگم گواهی بر دلِ پرخون نداد
منفعل گشتم ز اظهارِ محبت منفعل
(طالب آملی، کلیات، ۶۵۵.)

من کجا هجر کجا؟

من کجا هجر کجا ای فلكِ بی‌انصاف
به همین داغ بسوزی که مرا سوخته‌ای
(صائب، کلیات، ۷۷۰.)

من کجایم و افغانِ من کجا؟

از نُه فلك گذشت هلالی فغان من
بنگر که: من کجایم و افغانِ من کجاست؟
(هلالی، دیوان، ۲۴.)

مُنکِرِ قدرتِ بی‌چون خدا نتوان بود

همه عالم به جمال تو گواهی دادند
منکرِ قدرتِ بی‌چون خدا نتوان بود
(عماد فقیه، دیوان، ۱۴۸.)

منکرِ گفتار شو

قول نیاید به کار فعل بُوَد در شمار
مُنکرِ گفتار شو اُمتِ کردار باش
(طالب آملی، کلیات، ۴۷.)

من کم از هیچم

من کم از هیچم و قسمم ز غمش
طرفه آن کز همه افزون افتاد
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۷۱.)

منِ کم عقل را چون دیده‌ای؟

عقلِ خود را از من افزون دیده‌ای
مَر منِ کم عقل را چون دیده‌ای؟
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۴۳.)

من که باشم؟

تُرك بلغاری است قاقم عارض و قُندز مژه
من که باشم تا کمان او کشد بازوی من
(خاقانی، دیوان، ۶۵۰.)

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها می‌کنی ای خاكِ درت تاجِ سرم
(حافظ، دیوان، ۲۲۴.)

قدرم این بس که ز خاطر نروم پیش نظر
من که باشم که نسازند فراموش مرا
(صائب، کلیات، ۱۴۵.)

من که بد نامِ جهانم چه صلاح اندیشم

گر من از سرزنشِ مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زُهدِ رندانِ نوآموخته راهی به دهی است
من که بدنامِ جهانم چه صلاح اندیشم
(حافظ، دیوان، ۱۳۴.)

من که بدنامِ جهانم چه غم از ننگ مرا

مستم از کوی خرابات به بازار برید
تا همه خلق ببینند بدین رشك مرا
نام و ننگ ار برود در طلبش باکی نیست
من که بدنامِ جهانم چه غم از ننگ مرا
(خواجو، دیوان ك، ۱۹۰.)

من که تخمِ نیکوی کِشتم...

من که تخمِ نیکوی کِشتم مدام
بر نخوردم از تو الاّ بدخوی
تو که با من تخمِ کین کاری همه
دور نبوَد کانچه کاری بدروی
(عطار، دیوان ت، ۶۸۲.)

من کیَم، مهمانِ تو

من کیَم مهمانِ تو تو تُنگها داری شکر
می‌سزد گر یك شکر آخر به مهمانی دهی
(عطار، دیوان ت، ۶۸۵.)

منگر به جمال و صورتِ نیکو

از مرد کمال جوی و خوی خوش
منگر به جمال و صورتِ نیکو
وز خلق به علم و جاه برتر شو
هر چند بوَند با تو همزانو
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۶۳.)

منگر به خوش زبانیِ این تُرش میزبان

دهر سپید دست سیه‌کاسه‌ای است صعب
منگر به خوش زبانی این ترش میزبان
کان خوشترین نواله که از دستِ او خوری
لوزینه‌ای است خردهٔ الماس در میان
(خاقانی، دیوان، ۳۰۹.)

من گشته بدین دو مبتلایِ تو

ای رای تو خوب و روی تو خرّم
من گشته بدین دو مبتلایِ تو
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۷۳.)

من گندمِ بهشت به یك جو نمی‌خرم

من گندمِ بهشت به یك جو نمی‌خرم
سیمرغِ من به دانه سرآرد فرو کجا؟
(اهلی، کلیات، ۱۰.)

من لافِ عقل می‌زنم این کار کی کنم؟

حاشا که من به موسمِ گل ترك می‌کنم
من لافِ عقل می‌زنم این کار کی کنم؟
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آوازِ نی کنم
(حافظ، دیوان، ۲۴۱.)

منم آن کس نخستین قاتلِ خویش

اگر کس قاتلِ خود بود هرگز
منم آن کس نخستین قاتلِ خویش
(انوری، دیوان س، ۵۴۱.)

منم از کار مانده‌ای

منم از کار مانده‌ای، زخریدار مانده‌ای
به فراغت نظرکنان، به سوی کار و بارِ تو
بگذارم ز بحر و پُل، بگریزم ز جزو و کُل
چه کنم من عذار گل؟ که ندارد عذار تو
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۸۶.)

منم امروز و تو...

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من به شیرین سخنی تو به نکویی مشهور
(سعدی، کلیات ك، ۵۲۱.)

من مرده‌ام نه زنده

من مرده‌ام نه زنده بدین حال کس مباد
حقا خجالت است از این زندگانیم
نه پرسشی نه طال بقایی نه نامه‌ای
این چشم داشت نیست ز یاران جانیَم
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۶۷۰.)

من مستحقِ وصلِ توام یا دگران؟

ای رفته و برگزیده بر ما دگران
من مستحقِ وصلِ توام یا دگران؟

انصاف بده رواست در مذهب عشق
دل با تو و من بی‌تو و تو با دگران
(امامی هروی، **دیوان**، ۲۴۵.)

من مطیعم

بیار آن معجز هر مرد و زن را
به پیش دشمنِ نامردِ من نِه
به هر شرطی که بنهی من مطیعم
ولیکن شرط من در خوردِ من نِه
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۳۳:۵.)

منم عاشقِ خدا

بلبل به وقتِ صبح به درگاهِ کبریا
فریادِ عشق زد که: منم عاشقِ خدا
(قاسم انوار، **کلیات**، ۴.)

من معذورم اگر نمی‌دانم

مرغی عجبم ز بس که پرّیدم
گم گشتم و بال و پر نمی‌دانم
این حال چو هیچ کس نمی‌داند
من معذورم اگر نمی‌دانم
(عطار، **دیوان ت**، ۴۵۲.)

منم که گوشهٔ چشمی به داغِ دل دارم

جهانیان همه آشفتهٔ گل‌اند و نسیم
منم که گوشهٔ چشمی به داغِ دل دارم
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۹۰.)

من ملَك بودم و...

من ملك بودم و فردوسِ برین جایم بود
آدم آورد در این دیرِ خراب آبادم
(حافظ، **دیوان**، ۲۱۶.)

منم من!

چون کلك تو لاغر تن و فربه سخنم من
آن مرغ که گوهر بوَدش بیضه منم من
گویند اگر مشتریِ جنسِ وفا کیست
از گورِ من آواز برآید که منم من
(طالب آملی، **کلیات**، ۸۱۹.)

من من نیَم

گفت نوح ای سرکشان من من نیَم
من ز جان مرده به جانان می‌زیَم
چونك من من نیستم این دم ز هوست
پیش این دَم هرك دم زد کافر اوست
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱۹۲:۱.)

من موی از مصیبتِ پیری کنم سیاه

من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند
من موی از مصیبتِ پیری کنم سیاه
رودکی (**پیشاهنگان شعر**، ۵۸.)

من می‌روم ولی قدمِ من نمی‌رود

پایم ز کوی دوست به گلشن نمی‌رود
من می‌روم ولی قدمِ من نمی‌رود
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۶۰.)

من ندارم زَهره...

گفته بودی آن که دل بُرد از تو کیست
من ندارم زَهره تا گویم توی
(عطار، **دیوان ت**، ۶۸۲.)

من ندانم تو بگو گر دانی

هیچ دانی به چه مانَد رویت
من ندانم تو بگو گر دانی
به مهِ چارده؟ والله که نی
کی بوَد ماه بدین رخشانی
آفتابِ فلك و یوسفِ مصر؟
نه به جانِ تو که صد چندانی
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۳۳۹.)

من نشنیدم که...

من نشنیدم که خط بر آب نویسند
آیتِ خوبی بر آفتاب نویسند
هجر کشیدیم تا به وصل رسیدیم
نامهٔ رحمت پس از عذاب نویسند
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۵۴.)

من نفس را ز کرده پشیمان کنم

گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد
من نفس را ز کرده پشیمان کنم
آن دیو را که در تن و جان من است
باری به تیغِ عقل مسلمان کنم
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۷۱.)

من نگویم چه کن

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لبِ جوی
من نگویم چه کن ار اهلِ دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی از این نقش نمی‌آید خیز
دلقِ آلودهٔ صوفی به میِ ناب بشوی
(حافظ، دیوان، ۳۴۴.)

من نمی‌دانم

کجا بودم کجا رفتم کجاام من نمی‌دانم
به تاریکی در افتادم رهِ روشن نمی‌دانم
در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه می‌چیند
همه عالم و مافیها به نیم ارزن نمی‌دانم
(عطار، دیوان ت، ۴۵۴.)

من نه آنم

من آن نیَم که دیدی آوازه‌ام شنیدی
در من به چشمِ معنی بنگر که من نه آنم
گر گوشِ هوش داری بشنو که باز گویم
رمزی چنانك دانی رازی چنانك دانم
من بلبل فصیحم من همدم مسیحم
من پرده‌دار اُنسم من پرده‌ساز جانم
(خواجو، دیوان ك، ۴۶۰.)

من نه آنم که...

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ سلیم
این بلاها به سرم بختِ زبون می‌آرد
(سلیم، دیوان، ۱۹۵.)

من نه در این و نه در آن بوده‌ام

گاه ز جان سود بسی کرده‌ام
گاه ز تن عینِ زیان بوده‌ام
راستی آن است که از هیچ وجه
من نه در این و نه در آن بوده‌ام
(عطار، دیوان ت، ۳۸۶.)

من نه ز آنهایم که اندازم شکن در آستین

گر به دست افتد شکستی می کنم در کار دل
من نه ز آنهایم که اندازم شکن در آستین
(صائب، کلیات، ۷۵۰.)

من نیز بدخواه دارم بسی

نبینم به بدخواهیِ اندر کسی
که من نیز بدخواه دارم بسی
(نظامی، شرفنامه، ۹۰.)

من نیز به روزِ تو نشستم

دودش به سر آمد سحری گفت که سلمان
برخیز که من نیز به روزِ تو نشستم
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۴۰.)

من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد
(حافظ، دیوان، ۷۰.)

من و این نفسِ عزیز و خرِ لنگ

بجهم از بدِ ایام چنان
کز کمانِ ختنی تیر خدنگ
گر به هرجور که آید بکشد
من پلنگم نکشم جورِ پلنگ
خواری و اسب و گرانمایه مباد
من و این نفسِ عزیز و خرِ لنگ
(سنایی، دیوان س، ۱۰۷۷.)

من و گرز و میدان و افراسیاب

نجویم بر این کینه آرام و خواب
من و گرز و میدان و افراسیاب
(فردوسی، شاهنامه د، ۳:۱۰۰۱.)

منه بر حرفِ کس بیهوده انگشت

تورا حرفی به صد تزویر در مشت
منه بر حرفِ کس بیهوده انگشت
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۸۹.)

منه خار تا در نیفتی به خار

منه خار تا در نیفتی به خار
رهاننده شو تا شوی رستگار
(نظامی، شرفنامه، ۲۸۸.)

منه دل بر جهان

منه دل بر جهانِ سرد ناکس
وفاداری نخواهد کرد باکس
چه بخشد مرد را این سفله ایام
که یك یك باز نستاند سرانجام
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۲۴ و ۴۲۵.)

منه ز دست پیاله

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه زدست پیاله چه می کنی هی هی
(حافظ، دیوان، ۲۹۹.)

من هلاكِ همینم

زهی مراد که عاشق هلاك روی تو گردد
مرادِ من همه این است من هلاكِ همینم
(هلالی، دیوان، ۱۲۴.)

من همان دیوانه مرغ بی‌محل گویم هنوز

شد مخزان و بلبل از قول پریشان باز ماند
من همان دیوانه مرغ بی‌محل گویم هنوز
(عرفی، دیوان، ۳۱۸.)

من همانم

من همانم تو همان باش به مهر
که همه شهر حدیثِ تو و ماست
(خاقانی، دیوان، ۵۵۶.)

آخر نه من و تو دوست بودیم
عهدِ تو شکست و من همانم
(سعدی، کلیات ك، ۵۶۶.)

من هم به کسی کار ندارم

بی‌قیدم و از کارِ جهان فارغِ مطلق
کس با من و من هم به کسی کار ندارم
(هلالی، دیوان، ۱۱۰.)

من هم بیابانی شدم

در هوای محملی من هم بیابانی شدم
چون کنم بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود
(طالب آملی، کلیات، ۴۵۳.)

من هیچ کسم

گویند که جز هیچ کسان را نخرد یار
من هیچ کسم کاش خریدار منستی
(سنایی، دیوان س، ۱۰۲۵.)

مَنی داری هنوز!

عمر رفت و تو منی داری هنوز
راه بر نا ایمنی داری هنوز
زخم کاید بر منی آید همه
تا تو می‌رنجی منی داری هنوز
(عطار، دیوان ت، ۳۴۰.)

مؤدب شوم یافقیه و محدث...

کتابت نهادن به هر مسجدی به
که جُستن به هر مجلسی اصطناعی
مؤدب شوم یا فقیه و محدث
کاحادیث مسند کنم استماعی
به صفّ النعالِ فقیهان نشینم
که در صدر شاهان نماند انتفاعی
(خاقانی، دیوان، ۴۴۰.)

مور بی‌پای ملخ پیشِ سلیمان نشود

سیر چشمی و بزرگی نشود با هم جمع
مور بی‌پای ملخ پیشِ سلیمان نشود
(صائب، کلیات، ۵۶۰.)

مور همان بِه که نباشد پرش

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد به ضرورت سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت
مور همان بِه که نباشد پرش
(سعدی، گلستان ی، ۱۱۵.)

موسمِ یاری است

ایا دوستان موسمِ یاری است
که کارم بدین گونه دشوار شد
ایا عاشقان موسمِ زاری است
که احوالِ یاران چنین زار شد
(امیرخسرو، دیوان، ۳۰۵.)

موش به سوراخ نمی‌رفت جاروبی به دُم بست

نمی‌شد موش در سوراخِ کژدم
به یاری جاروبی بست بر دُم
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۶۹.)

موقوف به آسایش چرخ است...

موقوف به آسایشِ چرخ است قرارم
هر کار که موقوف محال است، محال است
(صائب، کلیات، ۳۰۶.)

مو (موی) نمی‌گنجد

آن چنان از دویی کشیده قدم
همزبان گشته‌اند همچو قلم
که در آن گفت‌وگو نمی‌گنجد
گفت و گو چیست؟ مو نمی‌گنجد
(نثاری، سرو و تذرو، ۴۲.)

دوش می‌گفت رنجه شو تو ولیك
چه کنم موی در نمی‌گنجد
(امامی هروی، دیوان، ۲۰۲.)

موی افزونی آفتِ دیده‌ست

موی افزونی آفتِ دیده‌ست
دیده زو هر دم آفتی دیده‌ست
گر گذاریش دیده کور کند
ور کنی درد و رنج و زور کند
(جامی، هفتورنگ، ۱۶۶.)

مویت سفید گشت و ...

مویت سفید گشت و همان از شراب تلخ
در شیر زندگانیِ خود آب می‌کنی
از تو به حرف می‌زنی و باده می‌خوری
بیدار می‌شوی و سپس خواب می‌کنی
(صائب، کلیات، ۷۸۹.)

موی سپید آیتِ نومیدی است

عیب جوانی نپذیرفته‌اند
پیری و صد عیب چنین گفته‌اند
دولت اگر دولتِ جمشیدی است
موی سپید آیتِ نومیدی است
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۹۴.)

موی سپید از اجل آرد پیام

موی سپید از اجل آرد پیام
پشتِ خم از مرگ رساند سلام
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۹۴.)

موی سپید چیست؟

موی سپید چیست ندانی زبانِ مرگ
زیرا که هر که دید ز خود ناامید شد
دی از زبانِ حال همی گفت با دلم
چیزی که جان ز ترس چو از باد بید شد
گفتا که برگِ مرگ بساز ار نخفته‌ای
تا چند گویمت که زبانم سفید شد
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۹۳.)

موی سفید تازیانهٔ مرگ است

اگر چه موی سفید است تازیانهٔ مرگ
به چشم نرمِ تو رگهای خواب می‌گردد
(صائب، کلیات، ۳۹۴.)

موی سفید را ز دلِ خود خضاب کن

این رنگهای عاریتی نیست پایدار
موی سفید را ز دلِ خود خضاب کن
(صائب، کلیات، ۷۴۲.)

مویِ کاسه چو موی خمیر نیست

عیب از نهادِ سخت دلان در نمی‌رود
ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست
(کلیم، دیوان، ۱۳۲.)

موی کی در گنجد؟

نه دل ز تمنای تو در برگنجد
نه عشق ز سودایِ تو در سر گنجد

ای موی ِ میان، از کمرت در رَشکم
کانجا که وی است موی کی در گنجد؟
(عمعق بخاری، دیوان، ۲۰۲.)

مویی از سرِ دوست به عالمی نفروشیم

اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را
به عالمی نفروشیم مویی از سرِ دوست
(حافظ، دیوان، ۴۳.)

مویی از سرِ کس کم نکرده‌ایم

ما دشمنی به مردمِ عالم نکرده‌ایم
مویی چه باشد از سرِ کس کم نکرده‌ایم
بر ما هر آن قدر که غمِ عشق کرده زور
پشتِ کمانِ حوصله را خم نکرده‌ایم
(طالب آملی، کلیات، ۷۳۴.)

مویی ز جفا کاری تو کم نکنی دانم

هر روز وفاداری، من بیش کنم دانی
مویی ز جفا کاری، تو کم نکنی دانم
(عطار، دیوان ت، ۴۵۰.)

...مِهر آن است

مردم از زیرکان دژم نشود
مِهر کز عقل بود کم نشود
مِهر جاهل چو مُهره گردان است
مِهر کز عقل بود، مهر آن است
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۴۴.)

مِهرِ اَبله مِهرِ خرس آمد

مِهرِ اَبله مِهرِ خرس آمد یقین
کینِ او مهر است و مهرِ اوست کین
گر خورَد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مردِ کژ سخن
چونك بی سوگند پیمان بشکند
گر خورد سوگند هم آن بشکند
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۶۴.)

مِهر از هیچ کس پنهان نمانَد

که مِهر از هیچ کس پنهان نمانَد
همه کس مهرِ تابان را بداند
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۳۲۰.)

مِهرِ اول کی ز دل بیرون شود؟

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم
راهِ طاعت را به جان پیموده‌ایم
پیشهٔ اول کجا از دل رود
مِهرِ اول کی ز دل بیرون شود؟
در سفر گر روم بینی یاختن
از دلِ تو کی رود حب‌الوطن
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۹۲.)

مهربانِ توام

کینه گیری زمن نکو نبوَد
چون تو دانی که مهربانِ توام
(عطار، دیوان ت، ۳۸۰.)

مهربانی پیشه کن

ماهرویا مهربانی پیشه‌کن
سیرتی چون صورت مُستحسنت
(سعدی، کلیات ش، ۷۷۸.)

مهربانی کی سر آمد؟

شهریاران بود و خاكِ مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد؟
(حافظ، دیوان، ۱۱۵.)

مهربانی هیچ گه در طبعِ این مادر نبود

بعدِ مردن خاکم از آغوشِ خود بیرون فکند
مهربانی هیچ گه در طبعِ این مادر نبود
(کلیم، دیوان، ۲۲۲.)

مُهر بهتر بر دهان

همدمی چون نیست پیدا رازِ پنهان خوشتر است
محرمی چون نیست حاصل مُهر بهتر بر دهان
زین زبان دانی شوی فردا زبانی را زبون
گر تو بتوانی شدن امروز مالك بر زبان
(حلاج، دیوان، ۱۴۶.)

مهرت ز دلِ من سرِ مویی نشود کم

گر سرفکنی از تنِ چون موی من ای شوخ
مهرت ز دلِ من سرِ مویی نشود کم
(محتشم، دیوان، ۵۵۴.)

مُهرِ خاموشی چه سازد با لبِ گویا مرا

نیست مانع بحر را گرداب از جوش و خروش
مُهرِ خاموشی چه سازد با لبِ گویا مرا
(صائب، کلیات، ۹۳.)

مُهر زن بر دهنِ خنده

مُهر زن بر دهنِ خنده که در بزمِ جهان
سرِ خود می‌خورد آن پسته که خندان باشد
(صائب، کلیات، ۳۲۹.)

مِهر کسی را که چنین است خوی...؟

چشمه که بینی به سراب سپهر
سوخت بسی تشنه دلان را ز مِهر
هر که به مهرش نگرد بهرِ تاب
روی سیه مانَد و دیده پر آب
مِهر کسی را که چنین است خوی
کینهٔ وی چون بُوَد آخر بگوی
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۳۱۸.)

مِهرم کین مکن

با دمِ سرد و رخِ زرد و تن فردم مدار
شادیم رنج و وصالم هجر و مهرم کین مکن
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۶۶.)

مِهر و خون نخُسبد

نکو گفت این مثل پیر یگانه
که مهر و خون نخسبد در زمانه
(عطار، خسرونامه، ۱۴۲.)

مهر و کینه با هم نپیوندند

نپیوندند با هم مهر و کینه
که کین آهن بُوَد مِهر آبگینه
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۷۱.)

مهر و وفا ندانم یا بود یا نبود

پیش از زمان ما و تو مهر و وفا نبود
دل با دل و نگه به نگه آشنا نبود
ناز و کرشمه بود در آیین حسن لیك
مهر و وفا ندانم یا بود یا نبود
(طالب آملی، کلیات، ۴۳۰.)

...مهری بر سرِ مهرم فزود

این چه گفتار است یارب این چه شیرین لب که او
هر چه گفت از لطف مهری بر سرِ مهرم فزود
(اهلی، کلیات، ۲۰۱.)

مه فشانَد نور و سگ عوعو (وع‌وع) کند

مه فشانَد نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقتِ خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا
در خورِ آن گوهرش در ابتلا
مه فشانَد نور و سگ وَع وَع کند
سگ ز نورِ ماه کی مرتَع کند
شب روان و همرهان مَه به تگ
ترکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۲۷۱ و ۳۹۱.)

مهمان از فضولی بارِ صاحبخانه می‌گردد

به روی تازه نانِ خشك را برخود گوارا کن
که مهمان از فضولی بارِ صاحبخانه می‌گردد
(صائب، کلیات، ۴۰۱.)

...مهمانِ ماست

نیست آیینِ تکلف شیوهٔ ارباب فقر
هر که روزی از دلِ ما می‌خورد مهمانِ ماست
(صائب، کلیات، ۱۷۶.)

...مهمان مشو!

گر به جان فرمان دهی فرمان برم
آمدی ناخوانده بی‌فرمان مشو
از بُنِ دندان به دندان مُزدِ تو
جان دهم، جای دگر مهمان مشو
(خاقانی، دیوان، ۶۵۷.)

مهمانِ من شو ساعتی

شب بی‌گه است ای ماهِ من مهمانِ من شو ساعتی
همخانهٔ عشقِ توام هم خانِ من شو ساعتی
بنگر به روی زردِ من وز سینه بنشان گَردِ من
تا چند باشی دردِ من؟ درمانِ من شو ساعتی
(نظامی، دیوان، ۳۲۸.)

مهمانِ یك دو روزهٔ ما بیش نیست...

مهمانِ یك دو روزهٔ ما بیش نیست حیف
این آهِ سرد را که نَفَس نام کرده‌ایم
(طالب آملی، کلیات، ۶۹۰.)

مَه همی دهد پرتو

ز آسمان مَه همی دهد پرتو
بر زمین سگ همی زند عوعو
ز آسمان خور همی درخشد فاش
بر زمین کور می شود خفاش
(جامی، هفتورنگ، ۱۴۴.)

میازار کس

ز روزِ گذر کردن اندیشه کن
پرستیدنِ دادگر پیشه کن
به نیکی گرای و میازار کس
رهِ رستگاری همین است و بس
(فردوسی، شاهنامه د، ۶۲۹:۲.)

میازار موری

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جانِ شیرین خوش است
(فردوسی، منتخب شاهنامه، ۲۸.)

میانِ آب و آتش داردم...

میان آب و آتش داردم دیوانه‌وش طفلی
که در یك لحظه صدره می شوم مقبول و مردودش
(محتشم، دیوان، ۴۲۱.)

میانِ آب و آتش طرح صلح انداختم

میانِ آب و آتش طرح صلح انداختم اما
نمی‌دانم تورا بر خویشتن چون مهربان سازم
(صائب، کلیات، ۷۱۱.)

میانِ سبحه و زنّار اختلافی نیست

رشته را از پنبهٔ توحید تا منصور بافت
اختلافی در میانِ سبحه و زنّار نیست
(غنی کشمیری، دیوان، ۴۸.)

میانِ عاشق و معشوق مو نمی گنجد

به خاطری که تویی آرزو نمی گنجد
میانِ عاشق و معشوق مو نمی گنجد
(فیضی، دیوان، ۲۹۷.)

میان گزین باش

چون تاج فراز فرق منشین
چون کفش صفِ نعال مگزین
نه پای گزین نه سرنشین باش
گه گه چوکمر میان گزین باش
(خاقانی، تحفةالعراقین، ۲۰۱.)

میانِ ما و تو غیر از صفا نخواهد بود

میانِ اهل جهان گرکدورت است و نفاق
میانِ ما و تو غیر از صفا نخواهد بود
(عماد فقیه، دیوان، ۱۴۳.)

میانِ نیك و بد باشد یکی موی

سخن در نیك و بد دارد بسی روی
میانِ نیك و بد باشد یکی موی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۳۲.)

...میانِ هر دو فرقی هست

کافر و مؤمن خدا گویند لیك
در میانِ هر دو فرقی هست نیك
آن گدا گوید خدا از بهرِ نان
متقی گوید خدا از عینِ جان
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷۴:۲.)

میانه گُزین

ز کارِ زمانه میانه گزین
چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
چو خشنود داری جهان را به داد
توانگر بمانی و از داد شاد

همه ایمنی باید و راستی
نباید به داد اندرون کاستی
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۷۶۵:۴.)

میاور سخن در میانِ سخن

سخن را سر است ای خردمند و بن
میاور سخن در میانِ سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن، تا نبیند خموش
(سعدی، گلستان ی، ۱۳۰.)

می آیم عن قریب من هم!

حقا که گر آیدم اجل پیش
بر جبهه گره بر ابروان خم
جانم نهد از دریچهٔ لب
سر در قدمش که خیر مقدم
رفتی تو به جنت وز دنبال
می آیم عن قریب من هم!
(طالب آملی، کلیات، ۱۱۲۲.)

می از شیرِ مادر به من حلال تر است

از شیرِ مادر است به من می حلال تر
زین حلقهٔ غمی که مرا در گلو گرفت
(صائب، کلیات، ۲۶۸.)

می برندم چو قدح دست به دست

من خراباتیَم و باده پرست
در خراباتِ مغان باده به دست
می کشندم چو سبو دوش به دوش
می برندم چو قدح دست به دست
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۹.)

مِی پرستم یللی

ترك مستم می پرستم یللی
ساغر باده به دستم یللی
مدتی بودم اسیرِ بندِ عقل
از چنین بندی بجستم یللی
(نعمت الله ولی، دیوان، ۵۶۶.)

...می ترسم!

از واقعهٔ روزِ پسین می ترسم
از حادثهٔ زیر زمین می ترسم
گویند مرا از چه سبب می ترسی؟
از مرگِ گلوگیرِ چنین می ترسم
(عمعق بخاری، دیوان، ۲۰۳.)

می ترسم از آن روز که دیوانه شوم

من سگِ یارم و آن نیست که بیگانه شوم
لیك می ترسم از آن روز که دیوانه شوم
(هلالی، دیوان، ۱۲۷.)

می توان دانست...

ز ناله‌ای که کند خامه می توان دانست
که کوهِ درد به دل صاحبِ سخن دارد
(صائب، کلیات، ۵۷۲.)

...می حرام نیست

می ده که محتسب نکند منعِ شربِ ما
آری به بزمِ ساقیِ ما می حرام نیست
(ابن حسام، دیوان، ۳۱۲.)

مِی حرام، ولی بِه ز مالِ اوقاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی بِه ز مالِ اوقاف است
(حافظ، دیوان، ۳۱.)

می خواست که خون به خون بشوید

دوش از چشمم سرشك خون افزون ریخت
وین طرفه که در جام می گلگون ریخت
می خواست که خون به خون بشوید چشمم
بنگر که بهانه کرد و خون در خون ریخت
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۸۶.)

می خور تو که من خراب گشتم

خوش زی تو که من ورق نوشتم
می خور تو که من خراب گشتم
من می گذرم تو در امان باش
غم کشت مرا تو شادمان باش
(نظامی، لیلی و مجنون، ۱۵۵.)

می دان...

اگر عاشق شدن کفر است، می‌دان
که من یك ذره‌ای ایمان ندارم
(نظامی، دیوان، ۳۰۶.)

می روم اما نگران می‌روم

در سفرم روی نظر سوی توست
می‌روم اما نگران می‌روم
(طالب آملی، کلیات، ۶۹۰.)

می‌روم وز سرِ حسرت به قفا می‌نگرم

راه عشق تو دراز است ولی سعدی را
می‌روم وز سرِ حسرت به قفا می‌نگرم
(سعدی، کلیات ك، ۵۵۷.)

میزانِ معدلت شرع است

زانکه میزانِ معدلت شرع است
شرع اصل است و غیر آن فرع است
هر چه نبوَد به وفقِ آن میزان
عدل نامش منه که ظلم است آن
(جامی، هفتورنگ، ۱۷.)

میزبان اول نمکدان بر سرِ خوان آورَد

عشقِ شورانگیز پیش از آسمان آمد پدید
میزبان اول نمکدان بر سرِ خوان آورَد
(صائب، کلیات، ۴۷۳.)

میزبانِ ماست هر کس می‌شود مهمانِ ما

رزق ما آید به پای میهمان از خوانِ غیب
میزبانِ ماست هر کس می‌شود مهمانِ ما
(صائب، کلیات، ۳۱.)

می ز خُمِ نیل نیاید برون

کام مجو از فلكِ نیلگون
می ز خُمِ نیل نیاید برون
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۵۵.)

می‌زنم در گرسنگی آروغ

پیشتر زینکه رندوش بودم
کارِ من داشتی هزار فروغ
وین زمان کز برای مصلحتی
دمِ زهدی همی زنم به دروغ
کارم از فقر و ناله گشته چنانك
نرسد نان به ترّه تره به دوغ
وز برای رعایتِ ناموس
می‌زنم در گرسنگی آروغ
(ابن یمین، دیوان، ۴۴۶.)

می‌زنم فالی

هنوز مضطربم لیك می‌زنم فالی
که رفته رفته به غمهای دوست خو گیرم
(طالب آملی، کلیات، ۷۴۳.)

...میسر نمی‌شود

تن دردهم به قهر چودانم که با فلك
یك کارم از هزار میسر نمی‌شود
(عطار، دیوان ت، ۲۷۵.)

میش چون گرگ خورد گرگ شود

خوشخو از بدخو آن سترگ شود
میش چون گرگ خورد گرگ شود
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۵۰.)

می‌شدم دیوانه گر...

زندگی را بی‌خودی بر من گوارا کرده است
می‌شدم دیوانه گر از خود خبر می‌داشتم
(صائب، دویست و یك غزل، ۲۳۶.)

...میش کردمش

از راه شر به خیر شدم عقل را دلیل
هر چند گرگ خواست شود میش کردمش
(طالب آملی، کلیات، ۶۴۲.)

می‌شود دل مضطرب...

می‌شود دل مضطرب چون گریه‌ام زور آورد
ناخدا را شور دریا بر سَرِ شور آورد
(صائب، کلیات، ۵۲۹.)

...می‌شود کباب

دلها اگر ز سنگ بُوَد می‌شود کباب
در محفلی که باده کشد دلنوازِ من
(صائب، کلیات، ۷۴۴.)

میِ عشقم بچشانی و...

هر دمم مست به بازار کشی
راستی جُست و به هنجار کشی
میِ عشقم بچشانی و مرا
مست گردانی و در کار کشی
(عطار، دیوان ت، ۶۴۳ و ۶۴۴.)

می‌فروشی از خود فروشی بهتر است

می فروشی هرچه هست از خود فروشی بهتر است
چند عیب می‌فروشان می‌کنی ای خودفروش
(قاسم انوار، کلیات، ۱۸۸.)

...می کند گستاخ مردم را

چونك گوینده ندارد جان و فَر
گفتِ او را کی بُوَد برگ و ثمر؟
می کند گستاخ مردم را به راه
او به جان لرزان تر است از برگِ کاه
(مولوی، مثنوی ن، ۵:‏۱۵۹.)

می کنم شکر که بر جور دوامی داری

چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود
می کنم شکر که بر جور دوامی داری
(حافظ، دیوان، ۳۱۲.)

...می کنم هر چند با مردم مدارا بیشتر

چون زمین نرم از من گَرد بر می‌آورند
می کنم هر چند با مردم مدارا بیشتر
(صائب، کلیات، ۵۸۲.)

...می گوید ولی از گفتهٔ خود زود می گردد

کجا از وعدهٔ وصلش دلم خشنود می گردد
که می گوید ولی از گفتهٔ خود زود می گردد
(فیضی، دیوان، ۲۹۹.)

می گویمت از دور دعا گر برسانند

در طالعِ من نیست که نزدیکِ تو باشم
می گویمت از دور دعا گر برسانند
(سعدی، کلیات ك، ۵۰۱.)

می گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می گویمت دعا و ثنا می فرستمت
در روی خود تفرجِ صنعِ خدای کن
کآیینهٔ خدای نما می فرستمت
(حافظ، دیوان، ۶۳.)

می گویم و بعد از من گویند به دورانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
می گویم و بعد از من گویند به دورانها
(سعدی، کلیات ك، ۴۲۰.)

...می گویند و هست آن

ز دیوان کمال از غایت لطف
به دست آوردم این معنی به دستان
دهانش هست، می گویند و آن نیست
میانش نیست، می گویند و هست آن
(ابن حسام، دیوان، ۳۶۲.)

میلِ کسی کن که وفایت کند

میلِ کسی کن که وفایت کند
جان سپرِ تیرِ بلایت کند
بهرِ چنین دوست که جانی بُوَد
دوستیِ جان ز گرانی بُوَد
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۹۹.)

می می‌خواهم و بسیار می‌خواهم

زهشیاری به تنگم مستی سرشار می‌خواهم
خمارم کشت، می می‌خواهم و بسیار می‌خواهم
به ذوق نیستی از بس ملول از هستیِ خویشم
دو عالم را چو خود از خویشتن بیزار می‌خواهم
(طالب آملی، کلیات، ۷۴۱.)

میندیش از حلال و حرام

تو باده نوش و میندیش از حلال و حرام
که هست خونِ صراحی بر اهلِ عشق مباح
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:‏۱:‏۳۰۱.)

می نشانَد چرخ هر کس را به جای خویشتن

می کند گردش فلك بر مدعای من مدام
می نشاند چرخ هر کس را به جای خویشتن
نیستم صائب حریف منت دربان خلق
باز می سازم به درد بی‌دوای خویشتن
(صائب، کلیات، ۷۴۹.)

...می‌نیرزد دمی به غم بودن

پیش اهل کمال نقصان است
شاد و غمگین ز بیش و کم بودن
وز پی حاصل امور جهان
روز و شب در غم و الم بودن
نزد دانا جمیعِ ملك جهان
می نیرزد دمی به غم بودن
(ابن یمین، دیوان، ۴۸۷.)

میوه از میوه رنگ گیرد و بوی

یار از یار خُلق دزدد و خوی
میوه از میوه رنگ گیرد و بوی
پهلوان باش دادِ کار بده
یا نه پهلو به پهلوانی نِه
(جامی، هفتورنگ، ۹۵.)

میوه‌ای نیست بِه ز آزادی

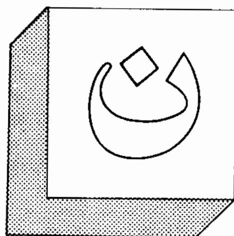
میوه‌ای نیست بِه ز آزادی
نتوان گفت سرو بی‌ثمر است
(صائب، کلیات، ۲۷۵.)

میوهٔ دل میوهٔ جانی بُوَد

چون همه مردم به دو دیده خوشند
رنجِ دو دیده ز دو دیده کشند
دوری از این میوه گرانی بُوَد
میوهٔ دل میوهٔ جانی بُوَد
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار، ۲۱۰.)

میهمان را عزیز باید کرد

میهمان منی تو ای سره مرد
میهمان را عزیز باید کرد
(نظامی، هفت پیکر، ۱۶۳.)



ناامید از دَرِ رحمت مشو

کمرِ کوه کم است از کمرِ مور اینجا
ناامید از دَرِ رحمت مشو ای باده پرست
(حافظ، دیوان، ۱۸.)

ناامید چرایی که ما مراد دهیم

به وقتِ نزع فریدون نگر به سام چه گفت
که وقت شد که قبادی به کیقباد دهیم
روان خفتهٔ نوشیروان چه می‌گوید
که بهتر است که انصاف و عدل و داد دهیم
سروشِ غیب ندا می‌کند به ابن حسام
که ناامید چرایی که ما مراد دهیم
(ابن حسام، دیوان، ۳۵۳.)

ناامید مشو

مشو ناامید ار شود کار سخت
دلِ خود قوی کن به نیروی بخت
(نظامی، اقبالنامه، ۱۴۹.)

ناامیدی خوب نیست

در طریقِ عشق صیدی ناامیدی خوب نیست
با تو گر همدم نشد امروز فردا می‌شود
(صیدی، دیوان، ۱۳۳.)

نابوده که بوده شود نهاید

نابوده که بوده شود نهاید
زین است جهان در زوال و سیلان
جنبنده همه جمله بودگانند
برهانْت بس است برفنای گیهان
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۵۶.)

نابینا نشین!

طرز وضع اهل دنیا سربه‌سر نادیدنی است
گر فراغت خواهی از ایام نابینا نشین
(کلیم، دیوان، ۲۹۲.)

ناپذیرفته بُوَد...

عذرهای دگرش هست و نگوید زین بیش
ناپذیرفته بُوَد عذر چو بسیار بُوَد
(معزی، دیوان ك، ۱۶۶.)

ناتوانان را به چشمِ کم مبین

تا توانی ناتوانان را به چشمِ کم مبین
یاریِ یك رشته جمعیت دهد گلدسته را
(کلیم، دیوان، ۹۳.)

ناچار فرمان می‌برم

خواهی به لطفم گو بخوان خواهی به قهرم گو بران
طوعاً و کرهاً بنده‌ام ناچار فرمان می‌برم
(سعدی، کلیات ك، ۵۵۶.)

ناخدایِ هیچ کشتی ضامنِ دریا نشد

دیده‌گر توفان خورد دل را در این تقصیر چیست
ناخدای هیچ کشتی ضامنِ دریا نشد
(کلیم، دیوان، ۲۳۵.)

ناخوانده به خانهٔ خدا نتوان رفت

بی جذبهٔ دوستان ز جا نتوان رفت
هر راه که نیست رهنما نتوان رفت
فریاد مؤذن بشنو تا دانی
ناخوانده به خانهٔ خدا نتوان رفت
(سلیم، دیوان، ۶۲۴.)

ناخوانده مرو...

ناخوانده مرو بر دَرِ کس تا ز گرانی
بارِ دل یك شهر چو سیلاب نباشی
(کلیم، دیوان، ۳۲۱.)

نادان تری از هر که هست نادان

نادانیِ تو بر دو گونه بینم
ای آنك تو نادانِ خاندانی
نادان تری از هر که هست نادان
وآنگاه ندانی که می‌ندانی
(ادیب صابر، دیوان، ۴۵۱.)

نادان حقیر و حیران است

علم دان کدخدای دو جهان است
وآن که نادان حقیر و حیران است
علم دان خاصهٔ خدا آمد
علم خوان شوخ و نر گدا آمد
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۱۷.)

نادان در تب و تاب است بیشتر

نادان ز حرص در تب و تاب است بیشتر
در شوره‌زار موج سراب است بیشتر
(صائب، کلیات، ۵۷۸.)

نادان سبکتر پذیرد فریب

نکو گفت دستور با فر و زیب
که نادان سبکتر پذیرد فریب
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب۸۴۲۲.)

نادان مشو

خون خوری ترکانه کاین از دوستی است
خون مخور، ترکی مکن، تازان مشو
کُشتیَم پس خویشتن نادان کُنی
این همه دانا مکش، نادان مشو
(خاقانی، دیوان، ۶۵۷.)

نادانی اکسیرِ دانستن است

زیانِ تو در سود دانستن است
توانِ تو در ناتوانستن است
ندانم، سهر ساز خاقانیا
که نادانی اکسیرِ دانستن است
(خاقانی، دیوان، ۸۴۷.)

نادانیِ ما غایتِ استادیِ ماست

گر ندانیم ره و رسمِ جهان طعنه مزن
زآنکه نادانیِ ما غایتِ استادیِ ماست
(اهلی، کلیات، ۲۹.)

نادیده معلم والا نگشت

والا نگشت هیچ کس و عالِم
نادیده مر معلمِ والا را
شیرین و سرخ گشت چنان خرما
چون برگرفت سختیِ گرما را
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۶۷.)

...نارد جز شکستی

مکن با هیچ بدمحضر نشستی
که نارد در شکوهت جز شکستی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۸۹.)

نارسا بختم وگرنه همتم کوتاه نیست

نارسا بختم وگرنه همتم کوتاه نیست
اوجِ عنقا گیرم ار بالِ مگس باشد مرا
(طالب آملی، کلیات، ۲۴۰.)

نارِ نمرود بوستان باشد

گرچه نمرود آتشی افروخت
آتشش چون علف نیافت، نسوخت

بردمید از میانِ آتش و دود
چون صدای ندای حق بشنود
آری آری چو دوست آن باشد
نارِ نمرود بوستان باشد
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۱۶۹.)

ناز برآن کُن که خریدارِ توست

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کآتشِ ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی
دولتِ پارینه تصور کنی
پیشِ کسی رو که طلبکارِ توست
ناز بر آن کن که خریدارِ توست
(سعدی، گلستان ی، ۱۳۸.)

ناز بنیاد مکن تا نکَنی بنیادم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکَنی بنیادم
می‌مخور با همه کس تا نخورم خونِ جگر
سرمکش تا نکشد سر به فلك فریادم
(حافظ، دیوان، ۲۱۵.)

نازِ تو از مُلكِ خراسان بِه است

يك شبه وصلِ تو ز صد جان بِه است
نازِ تو از مُلكِ خراسان بِه است
بوسی از آن لعل شکر بارِ تو
گر بدهی بی‌جگر از جان بِه است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۰۹.)

نازِ تو نازم

ای شاهد فیض سحری نازِ تو نازم
در پردهٔ دل محرمی آواز تو نازم
(طالب آملی، کلیات، ۷۹۴.)

نازِ غیر از چه کشم

آب در جوی من است و وقت ناز
نازِ غیر از چه کِشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو دردِ سَر نماند
وقتِ روی زرد و چشمِ تر نماند
(مولوی، مثنوی ن، ۵۴۸:۶.)

نازك دل مباش

دست پیر از غایبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست
چون گزیدی پیر نازك دل مباش
سُست و ریزیده چو آب وگل مباش
گر به هر زخمی تو پُر کینه شوی
پس کجا بی‌صیقل آیینه شوی
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۳:۱.)

ناز کردن خوشتر آید از شکر

ای بسا نازا که گردد آن گناه
افگند مر بنده را از چشمِ شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر
لیك کم خایش که دارد صد خطر
(مولوی، مثنوی ن، ۳۶:۵.)

ناز کمتر کن

ساقیا سرمستیِ فیضی ز جامِ دیگر است
نازکمتر کن که از می شسته‌ام پیمانه را
(فیضی، دیوان، ۲۰۱.)

ناز کم کن

ناز کم کن که نکویی به کسی دیر نمانَد
زشت باشد که نکویی برود ناز بمانَد
(امیرخسرو، دیوان، ۱۹۸.)

نازنین‌تر می شوی

نازنین‌تر می‌شوی هر روز از روزِ دگر
ناز چندانی که می‌ریزد ز سر تا پای تو
(صائب، کلیات، ۷۵۴.)

...نازی خوش بُوَد

نازِ معشوقان اگر آتش بُوَد
تو به جان می‌کش که نازی خوش بُوَد
(عطار، مصیبت‌نامه، ۳۳۴.)

ناسپاسی بدفرجامی آرد

وفاداری کن و منت شناسی
که بد فرجامی آرد ناسپاسی
(سعدی، کلیات ش، ۸۵۷.)

ناسپاسی مکن

به کوی وفا سُست اساسی مکن
ببین نعمت و ناسپاسی مکن
به نعمت رسیدی مکن چون خسان
فراموش از انعام نعمت رسان
(جامی، هفتورنگ، ۹۴۳.)

ناشکیب مباش

دلا به حادثهٔ عشق ناشکیب مباش
که هر چه کرد به من کرد ناشکیبی من
(طالب آملی، کلیات، ۸۲۷.)

نافِ تو بر غم زدند

نافِ تو بر غم زدند غم خور خاقانیا
آن که جهان را شناخت غمکده شد جای او
(خاقانی، دیوان، ۳۶۴.)

نافِ ما بر مِهرِ او ببریده‌اند

ما هم از مستانِ این می بوده‌ایم
عاشقانِ درگهِ وی بوده‌ایم
نافِ ما بر مهرِ او ببریده‌اند
عشقِ او در جانِ ما کاریده‌اند
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۹۲.)

ناکامی و رنج است...

ناکامی و رنج است همه حاصلِ دنیا
ورکام بُوَد حاصل از آن نیز چه حاصل؟
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۵۹.)

ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس

شمشیرِ نیك از آهنِ بد چون کند کسی
ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافتِ طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خَس
(سعدی، کلیات ش، ۸۵.)

ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند

فرزند بسی دارد این دهرِ جفا جوی
هر یك بد و بی‌حاصل چون مادرِ زانیش
ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند
گر تو به مَثَل بر فلكِ ماه رسانیش
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۹۵.)

ناگزیر است مگس دکهٔ حلوایی را

گر برانی نرود ور برود باز آید
ناگزیر است مگس دکهٔ حلوایی را
(سعدی، کلیات ك، ۴۱۸.)

...ناگفته به

سخن کان به ابرو در آرد گره
اگر آفرین است ناگفته بِه
(نظامی، شرفنامه، ۲۶۲.)

ناگفته سخن بِه بُوَد از گفتهٔ رسوا

پیدا به سخن باید ماندن که نماندست
در عالم کس بی سخنِ پیدا، پیدا
آن بِه که نگویی چو ندانی سخن ایراك
ناگفته سخن بِه بُوَد از گفتهٔ رسوا
(ناصرخسرو، دیوان م، ۵.)

نالهٔ دُهل از دور خوشتر است

مشنو که روضه بی‌می و معشوق خوش بُوَد
زیرا که نالهٔ دُهل از دور خوشتر است
(خواجو، دیوان، ۲۰۷.)

ناله رسا بود

در دلش آخر اثر نمود محبت
بخت رسا گر نبود ناله رسا بود
(طالب آملی، کلیات، ۴۴۳.)

نامِ آن زهر پس عسل منهید

شهد کز حلق بگذرد زهر است
نامِ آن زهر پس عسل منهید
(خاقانی، دیوان، ۱۷۲.)

...نامبارك بُوَد

دُری را که او تاجِ تارك بُوَد
زدن بر زمین نامبارك بُوَد
(نظامی، اقبالنامه، ۸۵.)

نام توان یافت...

ای به هنر چون پدر فاطمه
ای به سخا چون پسرِ ذوالیَزن
جود سپاه است و تو اورا ملك
فضل عروس است و تو اورا خُتن
نام طلب کردی و کردی به کف
نام توان یافت به خُلقِ حسَن
(فرخی، **دیوان** س، ۳۰۱.)

نامجویی ز فکر خام بُوَد

رنگ پوشی ز بهرِ نام بُوَد
نامجویی ز فکرِ خام بُوَد
بنده را نام جُستن از هوس است
داغ آن خواجه نام بنده بس است
(اوحدی، **دیوان** ك، ۶۰۵.)

نامِ خود را مرد کرده پیشِ ایشان چون زن است

نَفْس اَماره است و لَوامه است و دیگر مُلهمه
مُطَمئنه با سه دشمن در یکی پیراهن است
خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود
نامِ خود را مرد کرده پیشِ ایشان چون زن است
(سنایی، **دیوان** س، ۸۴.)

...نامرد اوست

هر که بی‌باکی کند در راهِ دوست
رهزنِ مردان شد و نامرد اوست
از ادب پُر نور گشته‌ست این فلك
وز ادب معصوم و پاك آمد ملك
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱:۸.)

...نامرد برون می‌آید

غمِ دنیا نه حریفی است که مغلوب شود
مرد از این معرکه نامرد برون می‌آید
(صائب، **کلیات**، ۴۰۷.)

نامرد مردِ جانان نیست

مردِ جانان نه‌ای مکن دعوی
زآنکه نامرد مردِ جانان نیست
(عطار، **دیوان** ت، ۹۱.)

نامرد و مرد کیست

فردا که بر من و تو وزد بادِ مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۵۲۲.)

...نامش دل شد

از شبنمِ عشق خاكِ آدم گِل شد
شوری برخاست، فتنه‌ای حاصل شد
سر نشترِ عشق بر رگِ روح زدند
یك قطرهٔ خون چکید و نامش دل شد
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۳۱.)

نامِ محمود نه خوب آید...

گر به صورت بشری پیشه مکن سیرتِ گرگ
نامِ محمود نه خوب آید با فعلِ ذمیم
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۳۵۸.)

نامِ نیكِ بزرگان نهان مکن

چو خواهی که نامت بُوَد جاودان
مکن نامِ نیكِ بزرگان نهان
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۶.)

...نامِ نیکش سکنجبین باشد

به زرش همچو گُلشکر بخرند
خار چون با ترانگبین باشد
سرکه چون با عسل در آمیزد
نامِ نیکش سکنجبین باشد
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۱۷۴.)

نامِ نیکو بُوَد حیاتِ دوم

هر چه داری ببخش و نام برآر
به نکویی و نامِ نیك گذار
زانکه زیر زُمردین طارم
نام نیکو بُوَد حیاتِ دوم
(جامی، **هفتورنگ**، ۲۸۴.)

نامه پردازیم لیك...

نامه پردازیم لیك از خامهٔ آشفتگی
آتشی در جانِ املا و دلِ انشا زنیم
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۸۲.)

نامهٔ خود را به دستِ ابرِ رحمت داده‌ام

عذر خواهِ معصیت اشك پشیمانی بس است
نامهٔ خود را به دست ابرِ رحمت داده‌ام
(صائب، کلیات، ۶۹۳.)

نامه سیاه آمده‌ایم

آب رو می‌رود ای ابرِ خطا پوش ببار
که به دیوانِ عمل نامه سیاه آمده‌ایم
(حافظ، دیوان، ۲۵۲.)

نامهٔ مانی کجا چون مصحفِ قرآن بُوَد؟

کی بُوَد چون فتح سلطان داستانِ کودکان
نامهٔ مانی کجا چون مصحفِ قرآن بُوَد؟
(معزی، دیوان ك، ۱۴۴.)

...نامی شوی

چو بخشنده باشی گرامی شوی
به دانایی و داد نامی شوی
(فردوسی، منتخب شاهنامه، ۵۴۳.)

نانِ جو را که دهد زیرهٔ کرمانی؟

مرد هشیار سخندان چه سخن گوید
با گروهی همه چون غولِ بیابانی؟
نکند با سُفها مرد سخن ضایع
نانِ جو را که دهد زیرهٔ کرمانی؟
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۳۶.)

نانم به روغن افتاده‌ست

خدا زبانِ مرا چرب و نرمیی داده‌ست
هزار شکر که نانم به روغن افتاده‌ست
(غنی کشمیری، دیوان، ۵۲.)

نان مطلب

آسیای فلك از آب مروت خالی است
تا دلت چاك چوگندم نشود نان مطلب
(صائب، کلیات، ۱۶۱.)

نانِ میده نه قوتِ هر شکمی است

هر کسی را به قدرِ خود قدمی است
نانِ میده نه قوتِ هر شکمی است
شکمی باید آهنین چون سنگ
کاسیاش از خورش نیاید تنگ
(نظامی، هفت پیکر، ۱۹۱.)

ناودان همسایه در جنگ آوَرَد!

آسمان شو ابر شو باران ببار
ناودان بارش کند نبوَد به کار
آبِ باران باغِ صد رنگ آورد
ناودان همسایه در جنگ آوَرَد!
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۵۹.)

نایبِ آفتابِ تابان باش

نامه‌ای می نویسم از شادی
بر سرِ آن نبشته عنوان باش
بچهٔ آفتابِ تابانی
نایبِ آفتابِ تابان باش
(مسعود سعد، دیوان، ۶۷۵.)

ناید از توبه‌گری دیو به راه

نکند طبع ملك میلِ گناه
ناید از توبه‌گری دیو به راه
خاصهٔ آدمی آمد توبه
مایهٔ محرمی آمد توبه
(جامی، هفتورنگ، ۴۸۵.)

...نایند دگر

افلاك که جز غم نفزایند دگر
ننهند به جا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه می کشیم نایند دگر
(خیام، رباعیات، ۹۶.)

...نباشد خردمند مرد

هر آن کس که با آبِ دریا نبرد
بجوید نباشد خردمند مرد
(فردوسی، شاهنامه د، ۴:۱۷۶۰.)

نباشد خوار...

نباشد خوار هرگز مردِ دانا
بدان کش خوار دارد بدخصالی

گر اجلالش کند شاید، وگر نه
نجوید برتر از حکمت جلالی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۰۹.)

نباشد دشمنِ دشمن به جز دوست

به مادر گفتم ای بدمهر مادر
نبیره دوست من دشمن نه نیکوست
جوابم داد گفتا دشمنِ توست
نباشد دشمنِ دشمن به جز دوست
(سنایی، دیوان س، ۱۰۵۴.)

نباشد ز نان تا دهن راه دور

خمیر آمده و آتش اندر تنور
نباشد ز نان تا دهن راه دور
(نظامی، شرفنامه، ۱۸۲.)

نباشد سنگ با زر هم ترازو

اگر صد کوه در بندد به بازو
نباشد سنگ با زر هم ترازو
(نظامی، شیرین و خسرو، ۲۶.)

نباشد کس از رهنمون بی‌نیاز

تو را گرچه دانش به گردون رسد
ز دانای دیگر شنودن سِزد
چه گفتند در داستانِ دراز
نباشد کس از رهنمون بی‌نیاز
ابوشکور (پیشاهنگان شعر، ۸۶.)

نباشد مار را بچه...

نباشد مار را بچه به جز مار
نیارد شاخِ بد جز تخمِ بد بار
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۱۷۳.)

نباشد محرمِ عنقا مگس

نی که اول دست یزدان مجید
از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس
که نباشد محرمِ عنقا مگس
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۸۳.)

نباشد هر کسی را دل به یك خو

نباشد هر کسی را تن پُر آهو
نباشد هر کسی را دل به یك خو
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۱۳۵.)

نباشد هیچ عشقی...

نباشد هیچ کامی بی نهیبی
نباشد هیچ عشقی بی عتیبی
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۴۵۱.)

نباشد هیچ کامی خوشتر...

نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر
که ورزی با رُخی تابنده چون مهر
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۴۳۲.)

...نباید بود خرسند

بَدَل بایدت کردن بد به نیکی
چو خر بر جو نباید بود خرسند
تو را جای قرار، ای خواجه، این نیست
دل از دنیا همی بر بایدت کَند
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۸۴.)

نباید بود غافل مؤمنان را

بیا ز ابن یمین ای دوست بشنو
مرین شایسته پند رایگان را
یکی و سی و پنج است آن کز آنها
نباید بود غافل مؤمنان را
ز ده عشری وز آن پس منزلی چند
اگر ممکن بُوَد پیمودن آن را
نبی را پیروی کردن در اینها
کز اینها پرورش باشد روان را
به وی مفزای و هم چیزی مکن کم
مَنَت ضامن بهشتِ جاودان را
(ابن یمین، دیوان م، ۳۱۴.)

نباید خورد چندین غم

نباید خورد چندین غم، بباید زیستن خرم
که از ما اندر این عالم نخواهد ماند جز نامی
(سنایی، دیوان س، ۱۰۳۴.)

...نباید که رانده شود برزبان

سخن کاندر او سود نه جز زیان
نباید که رانده شود بر زبان
ابوشکور بلخی(**پیشاهنگان شعر**، ۸۵.)

...نباید گذشت

ز پندِ بزرگان نباید گذشت
سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار
به یاد آیدت پندِ آموزگار
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۷۴.)

نباید ناسپاسی کرد

نکرد آن بد به جای تو زمانه
که جویی گریه را چندین بهانه
نباید ناسپاسی کرد زین سان
که زود از کارِ خود گردی پشیمان
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین م**، ۹۵.)

نبشتن ز گفتن مهم‌تر شناس

نبشتن ز گفتن مهم‌تر شناس
به گاهِ نوشتن به جا آر هوش
سخن با قلم چون قلم راست دار
به نیك و به بد در سخن نیك کوش
(مسعود سعد، **دیوان**، ۶۰۴.)

نبشته بر این هر دو آلوده طشت...

فلك در بلندی زمین در مغاك
یکی طشت خون شد یکی طشتِ خاك
نبشته بر این هر دو آلوده طشت
چو خونِ سیاوش بسی سرگذشت
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۶۸.)

نبضِ مرده به دستِ طبیب نتوان داد

دلا چو کار گذشت از درآ، به درد بساز
که نبضِ مرده به دستِ طبیب نتوان داد
(طالب آملی، **کلیات**، ۵۱۸.)

...نبوَد بُهتان

گر ستوری کنی و علم نیاموزی
بر تو تاوان بود این عمر، بلی تاوان
گر تورا همت بر خواب و خور افتاده‌ست
گرت گویم که ستوری نبوَد بهتان
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۴۱۲.)

نبوَد خیر در آن خانه که عصمت نبوَد

چون طهارت نبوَد کعبه و بتخانه یکی است
نبوَد خیر در آن خانه که عصمت نبوَد
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۱.)

...نبوَد هراسان

خری کاو شصت من برگیرد آسان
زشصت و پنج من نبوَد هراسان
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۷۴.)

نبوَد هیچ طفل...

گر چه بسیار سال و مه نشمرد
نبوَد هیچ طفلِ بخرد خُرد
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۵۹۷.)

نبیند چشمِ نابینا...

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشمِ نابینا خصوص اسرار پنهانی
(حافظ، **دیوان**، ۳۳۶.)

نبینم کسی را...

نبینم کسی را در این روزگار
که میلش بوَد سوی آموزگار
(نظامی، **شرفنامه**، ۱۴۰.)

نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشمِ خدا بینی ببخشند
نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش
(سعدی، **گلستان ی**، ۸۹.)

نتوان بُرد جان...

در چنین دور کاهلِ دین بستند
یوسفان گرگ و زاهدان مستند
نتوان برد جان مگر به دو چیز
به بدی و به بدپسندی نیز
(نظامی، **هفت پیکر**، ۴۲.)

نتوان بر سطحِ آب نقشِ قلم ساختن

نتوان در خطِّ دهر خط وفا یافتن
نتوان بر سطحِ آب نقشِ قلم ساختن
(خاقانی، دیوان، ۳۱۵.)

نتوان دهانِ مردم بست

پُل بر زبرِ محیطِ قلزم بستن
راهِ گردش به چرخ و انجم بستن
نیش و دَمِ مار و دُمِ کژدم بستن
بتوان، نتوان دهانِ مردم بستن
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۷۴.)

هست آری به مذهبِ عامی
عاشقی را رهی به بدنامی
چه خوش است این دُرِ بیان سُفتن
که به هنگام دیدن و گفتن
بتوان چشمِ ماه و انجم بست
لیك نتوان دهانِ مردم بست
(نثاری، سرو و تذرو، ۴۵.)

نتوان دَرِ دل را به گِل و سنگ برآورد

گر غیر مرا از تو به نیرنگ برآورد
نتوان دَرِ دل را به گِل و سنگ برآورد
(صائب، کلیات، ۵۶۸.)

نتوان زبانِ مردم بستن

شاید پسِ کارِ خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبانِ مردم بستن
(سعدی، گلستان ی، ۱۳۹.)

نتوان سپهر را به سرِ انگشت برگرفت

نتوان سپهر را به سرانگشت برگرفت
چون نیزه برگرفت سرِ آن بزرگوار
(صائب، کلیات، ۸۱۲.)

نتوان ستد ازشیر...

خواهد که عدو از تو برد سود به چاره
کی کوه هماون بتوان سود به هاون
نتوان ستد از شیر به روباه نیستان
نتوان ستد از باز به دُراج نشیمن
(قطران، دیوان، ۲۶۳.)

نتوان شستن از زنگی سیاهی

نصیحت کن مرا چندان که خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی
(سعدی، گلستان ی، ۱۴۵.)

نتوان گفتن که ماست دوغ است

هر فعلِ بدی که می‌توان گفت
از سلسلهٔ شما به در نیست
داند همه کس که این دروغ است
نتوان گفتن که ماست دوغ است
(وحشی، دیوان، ۳۰۸.)

نتوانم از خجالت...

نتوانم از خجالت که بَرِ تو آورم جان
که شنیدم التفاتی نکنی به مختصرها
(اوحدی، دیوان ك، ۱۱۸.)

نتوان نهفته کردن از خلق حالِ ما را

از قیل و قالِ هر کس حالش بُوَد هویدا
نتوان نهفته کردن از خلق حالِ ما را
(صائب، کلیات، ۶۴.)

نجاتِ تو به تو است

نجاتِ تو به تو است و هلاكِ تو از تو
ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاك
(شمس مغربی، دیوان، ۱۵۹.)

نخارد کس اندر جهان پشتِ من

به غمخوارگی چون سرانگشتِ من
نخارد کس اندر جهان پشتِ من
(سعدی، بوستان ی، ۵۷.)

نخست انگور و آنگه آبِ انگور

زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور
نخست انگور و آنگه آبِ انگور
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۵۵.)

نخست لب و آنگاه دندان

نخست ار چه لب بود و آنگاه دندان
نگر تا چه طرفه است این حال یارب
(کمال اسماعیل، دیوان، ۴۷۲.)

نخلِ امیدِ ماست که...

خارِ شکسته بر سرِ دیوار قد کشید
نخلِ امیدِ ماست که قامت نمی‌کشد
(صائب، کلیات، ۳۵۶.)

نخلِ ما چون خشک شد...

نا امیدی اولِ امیدِ ماست
نخلِ ما چون خشک شد بَر می‌دهد
(صائب، کلیات، ۴۳۰.)

نخندد زمین تا نگرید هوا

ز شیران بُوَد روبهان را نوا
نخندد زمین تا نگرید هوا
تهیدست کاو مایه‌داری کند
چو لنگی است کاو راهداری کند
(نظامی، شرفنامه، ۱۷۷.)

نخواهد خویشتن را هیچ کس بَد

نه دانش روی بر تابد قضا را
نه مردی دست بر پیچد بلا را
چه آن کاو بی‌خرد باشد چه بخرد
نخواهد خویشتن را هیچ کس بد
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۴۲۸.)

نخواهد زیستن کس جاودانی

بنا بر مرگ دارد زندگانی
نخواهد زیستن کس جاودانی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۶۵.)

...نخواهد هیچ کس را تندرستی

دلا دانی که دانایان چه گفتند
در آن دریا که دُرّ عقل سفتند
کسی کاو را بوَد در طبع سُستی
نخواهد هیچ کس را تندرستی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۴۷.)

...نخواهم انگبین

غیر حق جمله عدواند اوست دوست
با عدو از دوست شکوَت کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین
زانك هر نعمت غمی دارد قرین
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۵۰.)

نخواهم گوید و خواهد به صد جان

چه خوش نازی است نازِ خوبرویان
ز دیده رانده را در دیده جویان
به چشمی طیرگی کردن که برخیز
به دیگر چشم دل دادن که مگریز
به صد جان ارزد آن رغبت ز جانان
نخواهم گوید و خواهد به صد جان
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۴۶.)

...نخواهیم یافت

توقع در این دور درد دل است
در او راحتِ جان نخواهیم یافت
به یوسف دلان خوی لطف و کرم
از این گرگ طبعان نخواهیم یافت
(سیف فرغانی، دیوان، ۱۹۸.)

نخورَد عاقل می

نکند دانا مستی نخورد عاقل می
در رهِ مستی هرگز ننهد دانا پی
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز تورا
نی تورا سرو نماید به مَثَل سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او
ور کنی عربده گویند که او کرد نه می
(سنایی، دیوان س، ۱۰۹۷.)

نخورد لقمهٔ شیرین کسی...

نخورد لقمهٔ شیرین کسی ز خوانِ فلك
که عاقبت فلکش برنکند دندان را
(همام، دیوان ت، ۵۰.)

نخیزد از قبا میری

نه میر و شه بوَد هر کاو کُله دارد قبا دارد
که میر و شه کسی باشد که عالَم را نگه‌دارد
نخیزد از قبا میری که موری هم قبا دارد
نیاید از کُله شاهی که شاهین هم کُله دارد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۰۲.)

ندادند جز این تحفه به ما

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روزِ اَلست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر بادهٔ مست
(حافظ، دیوان، ۲۰.)

ندارد آن شرف و اعتبار...

ندارد آن شرف و اعتبار دنیی دون
که خویش را تو بدان چیز معتبر یابی
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۰۴.)

...ندارد به نزدِ کسان آبروی

چنان دان که بی‌شرم و بسیار گوی
ندارد به نزدِ کسان آبروی
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۷۵۹:۴.)

ندارد دردِ من درمان

ندارد دردِ من درمان دریغا
بماندم بی‌سر و سامان دریغا
(عطار، دیوان ت، ۷۳۳.)

...ندارد سود خُود!

چونك مردی نیست خنجرها چه سود
چون نباشد دل ندارد سود خُود
(مولوی، مثنوی ن، ۱۶۱:۵.)

ندارد صبر بر...

به دست آز دل دیوانه گردد
ز خواب و خرّمی بیگانه گردد
چو مردم هست زین سان سخت عاجز
ندارد صبر بر یك حال هرگز
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۴۳۲.)

ندارد غنی با گدا احتیاج

چه بوسم شب وصل دست رقیب
ندارد غنی با گدا احتیاج
به چشمِ حقارت مبین در کمال
که آزاده شاهی است بی‌تخت و تاج
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۰۰.)

ندارد قبلهٔ اسلام...

ندارد قبلهٔ اسلام پا بر جاتری از من
تمامِ عمر چون چشمت به یك محراب رو کردم
(کلیم، دیوان، ۲۷۹.)

ندارد لذتی...

ندارد لذتی از زندگانی
دلی، کز فکرِ عالم نیست آزاد
(قاسم انوار، کلیات، ۱۰۸.)

ندارد نگه رازِ مردم...

اگر چند بد کردن آسان بُوَد
به فرجام از او دل هراسان بُوَد
اگر دل تو را سنگِ خارا شود
نمانَد نهان آشکارا شود
ندارد نگه رازِ مردم جهان
همان بِه که نیکی کنی در نهان
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۰۸۵:۵.)

...ندارد هیچ

نتیجه‌ای که دهد راستی تهیدستی است
الف همیشه برای همان ندارد هیچ
(سلیم، دیوان، ۱۴۸.)

ندارم از تو جز غم یادگاری

چنان خو کرد با دل غم که گویی
به جز غم خوردن او را نیست کاری
به غم شادم از آن کاندر فراقت
ندارم از تو جز غم یادگاری
(عراقی، کلیات، ۲۷۷.)

ندارم طاقتِ حرفِ بلند

دلم نازك چو خوی دلبران گردیده، ای همدم
ندارم طاقتِ حرفِ بلند آهسته آهسته
(طالب آملی، کلیات، ۸۴۵.)

ندارند باور یکی از هزارم

اگر بر شمارم غم بی‌شمارم
ندارند باور یکی از هزارم

نیاید در انگشت این غم شمردن
مگر اشك می‌ریزم و می شمارم
(عطار، **دیوان ت**، ۴۳۱.)

نداری دریغ...

نداری دریغ آنچه داری ز دوست
اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید که باشد میانجی به کار
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۲۱۹۷:۵.)

...نداریم شکوه‌ای

از جورِ روزگار نداریم شکوه‌ای
این گرگ را به قیمت یوسف خریده‌ایم
(صائب، **کلیات**، ۶۶۳.)

...ندامت است ندامت

دمی که بی‌تو برآرم ز عمر خود نشمارم
که زندگانیِ باطل ندامت است ندامت
(همام، **دیوان ت**، ۷۹.)

نداند عشق را...

نداند عشق را جز عشق درمان
نشاید کرد سندان جز به‌سندان
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین م**، ۴۳۳.)

ندانم چون کنم؟

ندانم بر سرِ من چه نبشته‌ست
که کارِ بخت با من سخت زشت است
ندانم چون کنم؟ باکه نشینم
به جای دوست در عالم که بینم؟
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین م**، ۴۷۹.)

ندانم چه فرستم!

می‌خواستمت پیشکشی لایق خدمت
جان نیك حقیر است ندانم چه فرستم!
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۴۷.)

ندانم چه موجب است

تا کی به دست ناکس و کس زخمها زنند
برگرده‌های ناموران گردهای نان
نانم نداد چرخ ندانم چه موجب است
ای چرخِ ناسزا نبُدم من سزای نان؟
(خاقانی، **دیوان**، ۳۱۵.)

ندانم که کی بود

در جهان آمد و روزی دو به ما رخ بنمود
آن چنان زود برون شد که ندانم که کی بود
گفتم: از بهر خدا ای سره مهمان عزیز
این چنین زود کنی معتقدان را بدرود
گفت: کس دید در این عالم يك روز سپید
که سیاه آبه نباریدش از این چرخ کبود
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۳۲:۷.)

ندانم گریزگاه

گویند از او حذر کن و راهِ گریز گیر
گویم کجا روم که ندانم گریزگاه
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۹۲.)

ندانی قدرِ وقت ای دل

دریغا عیش شبگیری که در خوابِ سحر بگذشت
ندانی قدرِ وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
(حافظ، **دیوان**، ۳۳۶.)

...ندهد جز به وقت مرگ از دست

خویِ بد در طبیعتی که نشست
ندهد جز به وقتِ مرگ از دست
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۰۶.)

...ندهد هوشمند جواب

ندهد مردِ هوشمند جواب
مگر آن گه کز او سؤال کنند
گر چه بر حق بوَد فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۸۶.)

نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر به سلامت به وطن بازرسم
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
(حافظ، **دیوان**، ۲۴۷.)

نرخِ بوسه ارزان می‌شود

کاروان خط نمی‌دانم چه بار آورده است

این قدر دانم که نرخِ بوسه ارزان می‌شود

(کلیم، دیوان، ۱۶۰.)

نرخِ متاعِ فراوان ارزان بُوَد

ترسم از افزونیِ دیدار تو

کم شود اندوه خریدار تو

نرخ متاعی که فراوان بُوَد

گر به مَثَل جان بُوَد ارزان بُوَد

(جامی، هفتورنگ، ۳۹۶.)

نرخِ وفا بالا نشد

جنس نایابی به این خواری به عالم کس ندید

در چنین قحطِ وفا نرخ وفا بالا نشد

(کلیم، دیوان، ۲۳۵.)

نرفتی از یادم

گمان مبر که فراموش کردمت هیهات

ز پیشم ارچه برفتی نرفتی از یادم

(خواجو، دیوان، ۳۰۸.)

نرگس و گلنار و سرو و...

نرگس و گلنار و سرو و ماه و یارِ سیمگون

تا سحر هر پنج بر بالین و بستر داشتم

(مُعزی، دیوان ك، ۴۴۲.)

نرم خویی کن

نرم خویی کن که چون صورت پذیرد خوی نرم

در قیامت جامه‌ای باشد تنت را از حریر

حُسن خلق و علم و تقوی را بوَد صورت بهشت

خویِ زشت و جهل و عصیان را بوَد هیأت سعیر

(همام، دیوان ت، ۵۴.)

نرمی از خلق مدارید توقع

نرمی از خلق مدارید توقع که مسیح

روغن از ریگ به حکمت نتوانست کشید

(صائب، کلیات، ۵۳۲.)

نزاع بر سرِ دنیی دون مکن

نه عمر خضر بمانَد نه ملكِ اسکندر

نزاع بر سرِ دنیی دون مکن درویش

(حافظ، دیوان، ۱۹۷.)

نزدِ صاحبنظران مستی و مستوری نیست

پیشِ ما غنچهٔ مستور و گلِ مست یکی است

نزد صاحبنظران مستی و مستوری نیست

(اهلی، کلیات، ۳۱.)

نزدِ مردان...

نزد مردان بلا و بخت یکی است

پیش عشاق دار و تخت یکی است

نتراشند جز به یك منوال

تخت مردان و تختهٔ غسال

(اوحدی، دیوان ك، ۶۲۳.)

نزدِ نامرد بکر کم خطر است

خاطرم بکر و عهد نامرد است

نزدِ نامرد بکر کم خطر است

نالش بکرِ خاطرم ز قضاست

گلهٔ شهربانو از عُمَر است

(خاقانی، دیوان، ۶۴.)

نزدیك است...

گذشته، طالب، نظمم ز عرش و نزدیك است

که در دیارِ سخن مالك الرقاب شوم

(طالب آملی، کلیات، ۶۹۳.)

نزدیك به صبح خواب شیرین باشد

آن چشم که فتنهٔ دل و دین باشد

دانی ز چه روی خوابش آیین باشد

نزدیك بوَد به صبح پیشانیِ تو

نزدیك به صبح خواب شیرین باشد

(ابوالحسن فراهانی، دیوان، ۲۸۸.)

نزدیك شد آفتاب زردم

افتاد بر آفتاب گَردم

نزدیك شد آفتابِ زردم

(نظامی، لیلی و مجنون، ۱۵۵.)

نزدیکِ من آسانیِ تو باشد دشوار

دشوار نمایی رخ و دشوار دهی بوس
آسان بربایی دل و آسان ببری جان
نزدیکِ من آسانیِ تو باشد دشوار
نزدیکِ تو دشواریِ من باشد آسان
(قطران، دیوان، ۲۵۷.)

نژادِ کسی از بیخ و بن مکن

گرت با کسی هست کینِ کهن
نژادش مکَن یکسر از بیخ و بن
مخواه از کسی کینِ آبای او
نظر بیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه مویی بُوَد
که این روشن آن تیر رویی بُوَد
(نظامی، اقبالنامه، ۱۴۳.)

نسازد خردمند...

به‌جویی که یك بار بگذشت آب
نسازد خردمند از او جایِ خواب
(فردوسی، شاهنامه د، ۲:۹۳۱.)

نسبتِ دوست به هر بی‌سر و پا نتوان کرد

دامن دوست به صد خونِ دل افتاد به دست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را به مَثَل ماه فلك نتوان گفت
نسبتِ دوست به هر بی‌سر و پا نتوان کرد
(حافظ، دیوان، ۹۲ و ۹۳.)

نسنجیده حرف به زبان میار

ز دل میار نسنجیده حرف را به زبان
عنان کشیده نگه‌دار اسبِ سرکش را
(صائب، کلیات، ۱۱۰.)

نسنجیده مگو تا من نرنجم

سخن را تلخ گفتن تلخ زایی است
که هر کس را در این غار اژدهایی است
سخن با تو نگویم تا نسنجم
نسنجیده مگو تا من نرنجم
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۳۲.)

نسیهٔ خود نقد توانی کرد...

بهشت نسیهٔ خود نقد می‌توانی کرد
ز خلد اگر به مقامِ رضا شوی خرسند
(صائب، کلیات، ۴۳۵.)

نسیه را بر نقد مگزین

گَرد غم بنشان به می خوردن ز عمر
پیش از آن کز تو برآرد چرخ گَرد
نسیه را بر نقد مگزین و بکوش
تا نباشی یك زمان از عیش فرد
(سنایی، دیوان س، ۱۰۶۲.)

نسیه مفروش و مخر

نسیه مفروش کسی را و ز کس نسیه مخر
که ز نسیه همه رنج آید و پرخاش و گزند
خصمِ مفلس را زنهار به قاضی نبری
زانکه از مفلس چیزی نبری جز جوگند
(سنایی، دیوان س، ۱۵۹.)

نشاطِ عمر دریاب

به بیداری نشاطِ عمر دریاب
که دارد هر که بینی تکیه برخواب
(امیرخسرو، شیرین و خسروم، ۲۸۴.)

نشان بدان نشان

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
کز گاز بر کنارهٔ لعلت نشانِ ماست
(خاقانی، دیوان، ۷۸.)

نشانِ تو از که جویم؟

نشانِ تو ای بی‌نشان از که جویم؟
که در بی‌نشانی است پنهان نشانت
(صائب، کلیات، ۲۰۴.)

...نشانَد ز دل خشمِ دیرینه را

درم دادن آتش کشد کینه را
نشانَد ز دل خشمِ دیرینه را
(نظامی، اقبالنامه، ۷۲.)

نشانِ کفر بُوَد...

چنین که قبلهٔ خود کرده‌ایم دنیا را
نشانِ کفر بُوَد پشت بر جهان کردن
(کلیم، **دیوان**، ۲۹۶.)

نشانِ مردمِ آزاده چیست؟

دانی نشانِ مردمِ آزاده چیست؟ آن
کز رویش آب رفته و در نان نمی‌رسد
حرمانِ اهلِ فضل نگر تا بدان حد است
کز لب گذشته لقمه به دندان نمی‌رسد
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۳۴۸.)

نشانه‌ای است از پیِ گشایشِ کار...

نشانه‌ای است کلیم از پیِ گشایشِ کار
گهی که دست و دل از کار و بار می‌ماند
(کلیم، **دیوان**، ۲۲۱.)

نشاید به دستان شدن در بهشت

چه قدر آورَد بندهٔ حوردیس
که زیرِ قبا دارد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۳۴.)

نشاید خورد بیش از روزیِ خویش

به زور و زرق کسب اندوزی خویش
نشاید خورد بیش از روزیِ خویش
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۴۲.)

نشاید خوردن الاّ رزقِ مقسوم

ز دنیا بخشِ ما غم خوردن آمد
نشاید خوردن الاّ رزقِ مقسوم
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۶۹.)

نشاید روبهی را حیلت آموخت

بسا خانه کز این دورِ کهن سوخت
نشاید روبهی را حیلت آموخت
(امیرخسرو، **شیرین و خسرو م**، ۲۸۵.)

نشاید زبانِ بداندیش بست

به کوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبانِ بداندیش بست
(سعدی، **بوستان ی**، ۱۶۴.)

نشاید کوفت آهن جز به آهن

نشاید بردن اندُه جز به اندُه
نشاید کوفت آهن جز به آهن
(خاقانی، **دیوان**، ۳۱۸.)

نشست و خاست مکن

با خسان خود نشست و خاست مکن
قطع کردن ز خَس رواست، مکن
پس اگر ناگهی در افتادی
سازگاری بِه است و دل شادی
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۳۷۱.)

نشناخته‌ام حقِ هوایِ تو

جان و دل و دیده دین و دنیا را
از دست بداده‌ام برای تو
با این همه آگهم که یك ذره
نشناخته‌ام حقِ هوای تو
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۷۳.)

نشناختی تو قیمتِ ما را

بودیم گوهری به تو افتاده رایگان
نشناختی تو قیمتِ ما از سرِ جفا
بی‌دیده کی شناسد خورشید را هنر
یا کوزه‌گر چه داند یاقوت را بها
(خاقانی، **دیوان**، ۵۵۲.)

...نشنود پندِ دل آن گوشِ کرش

تا به دیوارِ بلا ناید سرش
نشنود پندِ دل آن گوش کرش
کودکان را حرص گوزینه و شکر
از نصیحتها کند دو گوش کر
(مولوی، **مثنوی ن**، ۵:۱۳۱.)

...نشنید سخن عاقبت اندر سرِ آن شد

گفتم به دل ای دل مرو اندر سرِ زلفش
نشنید سخن عاقبت اندر سرِ آن شد
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۴۶.)

نشنیده چرخ بوی کَرَم
نشنیده چرخ بوی کَرَم گرچه ریخته‌ست
خونِ بسی کریم به دست لئیمِ خویش
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۳۸.)

...نشنیده می گیرد
به یادش گر نمانَد شکوهٔ مردم عجب نبوَد
حکایتها که می‌پرسد ز من نشنیده می گیرد
(صیدی، **دیوان**، ۱۴۶.)

نشنیدی که...
نشنیدی که راند در امثال
رو تو عم غم شمار و خال وبال
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۶۶۰.)

نشود بُز به بچبچی فربه
نشود دل ز حرف قران بِه
نشود بُز به بچبچی فربه
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۱۷۷.)

...نشود دوست روی
پسری را پدر وصیت کرد
کای جوانمرد یادگیر این پند
هر که با اهلِ خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۵۸.)

...نشود نرم
دلِ سختت به سرشکم نشود نرم بلی
کی شود نرم به آب آهن و پولاد مرا
(ابن یمین، **دیوان**، ۱۸۳.)

نشیمنِ تو نه این کُنجِ محنت آباد است
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروشِ عالمِ غیبم چه مژده‌ها داده‌ست
که ای بلند نظر شاهبازِ طره‌نشین
نشیمنِ تو نه این کُنجِ محنت آباد است
(حافظ، **دیوان**، ۲۷.)

...نشیمنِ نهنگ است
بر کشتیِ عمر تکیه کم کن
کان نیل نشیمنِ نهنگ است
(انوری، **دیوان** س، ۴۹.)

...نشیند زان سهس کور و پشیمان
گزیند کارها را مردِ نادان
نشیند زان سهس کور و پشیمان
(فخر الدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۲۸۳.)

نشیند زود بر خاکِ سیه...
سبك مغزی کز اسباب جهان بر خویش می بالد
چو حمالی است کز بارِ گران بر خویش می بالد
نشیند زود بر خاك سیه از گردن افرازی
چو آتش هر که ز امدادِ خسان بر خویش می بالد
(صائب، **کلیات**، ۳۴۷.)

نصر من الله و فتح قریب
طالب وصلِ توام اما چه سود
سعی تو سلمان چو نباشد نصیب
تا زدَرِ بسته نگردی ملول
نصر من الله وفتح قریب
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۶.)

نصِّ قرآن است...
آری این نکته نصِّ قرآن است
که هم احسان جزای احسان است
(نثاری، **سرو و تذرو**، ۹۶.)

نصیبِ ماست بهشت ای خداشناس
نصیبِ ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحقِ کرامت گناهکارانند
(حافظ، **دیوان**، ۱۳۲.)

نصیبِ هر کس چیزی شد!
نصیب هر کس از روزگار چیزی شد!
محبت آمد و در روزگارِ ما آویخت
(شفایی، **دیوان**، ۳۰۲.)

نصیحتِ پدرانه...

نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو
مگرد گردِ هنر هیچ کآفتی است هنر
(مسعود سعد، دیوان، ۱۵۸.)

نصیحت کن مرا

نصیحت کن مرا چندان که خواهی
که نتوان شُستن از زنگی سیاهی
(سعدی، گلستان ی، ۱۴۶.)

نصیحت گوش کن

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند
جوانانِ سعادتمند پندِ پیرِ دانا را
حدیث از مطرب و می گو و رازدهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
(حافظ، دیوان، ۴.)

نصیحتم مکنید

برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز بارانِ دیدهٔ سعدی
که قطره سیل شود چون به یکدگر پیوست
(سعدی، کلیات ك، ۴۲۶.)

نصیحتِ همه عالم به گوشِ من باد است

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحتِ همه عالم به گوشِ من باد است
(حافظ، دیوان، ۲۵.)

نصیحتی کنمت یاد گیر

نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیرِ طریقتم یاد است
غمِ جهان مخور و پندِ من مبَر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است
رضا به‌داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو دَرِ اختیار نگشاده‌ست
(حافظ، دیوان، ۲۷.)

نطقِ زیبا ز خامشی بهتر

نطقِ زیبا ز خامشی بهتر
ورنه در جان فرامشی بهتر
در سخن دُر بیایدت سفتن
ورنه گُنگی بِه از سخن گفتن
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۱۱.)

نظرِ رحمت از شما...

ای که داری دوای دردِ دلم
آن تو را باش گو مرا این بس
ما به بی‌رحمی از تو خرسندیم
نظرِ رحمت از شما این بس
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۶۰۹.)

نظرگاه خدا دل، نی تن است

دل نباشد تن چه داند گفت‌وگو
دل نجوید تن چه داند جُست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است
پس نظرگاه خدا دل نی تن است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۹۲.)

نظرِ مرحمت دریغ مدار

تو خداوندگاری و مخدوم
ما همه بندگانِ خدمتکار
از گدایان مستمند غریب
نظرِ مرحمت دریغ مدار
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۵۷۵.)

...نظرها بود با مورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
(حافظ، دیوان، ۱۸۸.)

نظری به دوستان کن

نظری به دوستان کن که هزار از آن بِه
که تحیّتی نویسی و هدیّتی فرستی
(سعدی، کلیات ك، ۶۰۶.)

نظری به کارِ من کن

نظری به کارِ من کن که ز دست رفت کارم
به کسم مکن حواله که به جز تو کس ندارم
(مولوی، دیوان کبیر، ۴:۳.)

نظیری در همه عالم نداری

بر و کاندر ستمکاری چو عالم
نظیری در همه عالم نداری
(انوری، دیوان س، ۵۷۶.)

نعمت بی‌دوست خوشگوار نیاید

بی تو مرا زندگی به کار نیاید
نعمت بی‌دوست خوشگوار نیاید
تا تو نیایی چو آرزو به کنارم
هیچ مرادیم در کنار نیاید
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۵۶.)

نعمتِ دنیا آبِ شور است

آبِ شور است نعمتِ دنیا
چون بوَد آب شور و استسقا
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۶۹.)

نعوذبالله اگر کار بالجاج افتد

ز چرخ کینه ستاند به خامشی طالب
نعوذبالله اگر کار با لجاج افتد
(طالب آملی، کلیات، ۴۳۳.)

نفروشم به ملکِ...

نفروشم به ملکِ هر دو جهان
یوسفی را که من خریدستم
پیش دیدار یارِ مهرافروز
جان ببازم که نیك سرمستم
(قاسم انوار، کلیات، ۲۰۲.)

نفرین بر این دایهٔ گوژپشت

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست
چه افزود بر کوه یا زو چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوهِ من
چو رفتم جهان را چه اندوه من
بسی چون مرا زاد و هم زود کشت
که نفرین بر این دایهٔ گوژپشت
(نظامی، اقبالنامه، ۲۴۷.)

نفرین مکن

بر منِ خسته که رنجورِ توام
گر نمی‌گویی دعا، نفرین مکن
(عراقی، کلیات، ۲۵۸.)

نَفْسِ خود را بکُش

نفسِ خود را بکش، نبرد این است
منتهای کمال مرد این است
(اوحدی، دیوان ك، ۶۲۷.)

نَفْسِ خود را زن شناس

نفسِ خود را زن شناس از زن بتر
زانك زن جزوی است نَفْست کُل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی
هر چه گوید کن خلافِ آن دنی
مشورت با نفسِ خود اندر فعال
هر چه گوید عکسِ آن باشد کمال
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۳.)

نَفَس در سینه‌ام زنجیر شیر است

دلِ دیوانه‌ای در بند دارم
نَفَس در سینه‌ام زنجیر شیر است
(سلیم، دیوان، ۱۱۸.)

نَفَسِ سرد بس است

از پریشانیِ شمع است گرانجانی جمع
لب فروبند فغانی نَفَسِ سرد بس است
(بابافغانی، دیوان، ۱۵۰.)

نَفَس شمرده زدن در شمارِ خاموشی است

اگر خمُش نشوی حرف زن شمرده که هست
نَفَس شمرده زدن در شمارِ خاموشی
(صائب، کلیات، ۷۹۲.)

نَفْس کشتن نهایتِ مردی است

در پیِ نفس گشتن از سردی است
نَفْس کشتن نهایتِ مردی است
(اوحدی، دیوان ك، ۵۴۱.)

نَفْس و حرص را دشمن بدان

نفس با حرص هر دو دشمن دان
خویشتن را ز ننگشان برهان
حرص را شربتِ هلاهل دِه
نَفْس را همچو مرده در گل نِه
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۵۸۶.)

نَفَسی می‌زنم آسوده و...

غمِ موجود و پریشانیِ معدوم ندارم
نَفَسی می‌زنم آسوده و عمری می‌گذارم
(سعدی، گلستان ی، ۹۲.)

نقدِ امروز را مده از دست

نقدِ امروز را مده از دست
دی برفت و امیدِ فردا نیست
(ابن یمین، دیوان، ۳۳۰.)

نقدِ امروز غنیمت شمر

نقدِ امروز غنیمت شمر از دست مده
کوربخت است که اندیشهٔ فردا دارد
(عبیدزاکانی، کلیات، ۱۱۳.)

نقدِ جان صرفِ رهِ سیمبری باید کرد

زر به زر هر که دهد نیست پشیمان شدنش
نقدِ جان صرفِ رهِ سیمبری باید کرد
(صائب، کلیات، ۳۵۷.)

نقدِ خود را به دستِ کس مسپار

نقدِ خود را به دستِ کس مسپار
که پشیمان شوی در آخرِ کار
(اوحدی، دیوان ك، ۵۴۳.)

نقد را باش

روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کافت بوَد تأخیر را
(سعدی، کلیات ك، ۴۱۵.)

نقد را برای نسیه از دست مده

مده نقد از برای نسیه از دست
که دیگرگون نگردد حکم صانع
زمانی بی‌شراب ناب منشین
اگر چه حکمِ شرعت هست مانع
(ابن یمین، دیوان، ۵۵۵.)

نقد را به نسیه برباد مده

چو از ماضی و مستقبل خبر نیست
به جز عمر تو نقدِ ماحضر نیست
مده این نقد را تو نسیه برباد
که بر نسیه کسی ننهاد بنیاد
(عطار، الهی‌نامه، ۱۹۰.)

نقدِ عافیت در زمانه نایاب است

ز جورِ چشمِ تو تن دردهم به بیماری
چو نقد عافیت اندر زمانه نایاب است
(امیرخسرو، دیوان، ۱۱۵.)

نقره اندامی و من زر رویم

نقره اندامی و من زر رویم
به زرِ پخته خرم نقرهٔ خام
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۸۳.)

نقش بر دیوار مثلِ آدم است

گر به صورت آدمی انسان بُدی
احمد و بوجهل خود یکسان بُدی
نقش بر دیوار مثلِ آدم است
بنگر از صورت چه چیزِ او کم است
(مولوی، خلاصهٔ مثنوی، ۲۰.)

نقش در آینه آخر چه‌قدر خواهد ماند

این جهان آینه و هستی ما نقش و نگار
نقش در آینه آخر چه‌قدر خواهد ماند
(صائب، کلیات، ۵۵۲.)

نقشِ وفا بر سر یخ می‌زنند

نامِ کَرَم ساخته مشتی زبان
اسمِ وفا بندگیِ رایگان
نقشِ وفا بر سر یخ می‌زنند
بر مَه و خورشید ز نخ می‌زنند
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۷۵.)

نقشی که آن نمی‌رود از دل نشانِ توست

بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت
نقشی که آن نمی‌رود از دل نشانِ توست
(سعدی، کلیات ك، ۴۳۲.)

نقصِ مردم مگو

هر که او نقصِ دیگری گوید
شك ندارم که نقص او باشد

نقضِ مردم مگو که نیکو نیست
نقضِ آدم کجا نکو باشد
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۶۰۳.)

نقض میثاق و عهود از احمقی است

راستان را حاجتِ سوگند نیست
زانك ایشان را دو چشم روشنی است
نقض میثاق و عهود از احمقی است
حفظ ایمان و وفا کارِ تقی است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۰۷.)

نکته‌ای هرگز نشد فوت از دلِ دانای تو

از رسومِ شرع و حکمت باهزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دلِ دانای تو
(حافظ، دیوان، ۲۸۳.)

نکته گوی بسیار است

چه وجد می کنی از یك نوای مطربیَم
خموش باش کزین های هوی بسیار است
ادا طرازیِ من دلفریب یاران گشت
وگرنه شوخ زبان نکته‌گوی بسیار است
(طالب آملی، کلیات، ۲۸۳.)

نکردست برنیکویی کس زیان

نکو باش تا نیکی آیدت پیش
مکن بد اگر بدنخواهی به خویش
مرا گفت دانای ایرانیان
نکردست برنیکویی کس زیان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب۲۸۶۳ و ۲۸۶۴.)

نکرده‌ام، نکنم هرگز این خدا مکناد

که گفت خانهٔ دل کردم از غمت خالی
نکرده‌ام، نکنم هرگز این خدا مکناد
(ابن حسام، دیوان، ۳۲۶.)

نکرده هیچ مُریدی چگونه شیخ شوی؟

تورا که دیده نباشد نظر چگونه کنی
بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی
تورا که هیچ ز احوالِ خود خبر نبوَد
بگو، ز خود دگری را خبر چگونه کنی؟
نکرده هیچ مُریدی چگونه شیخ شوی؟
پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی
(شمس مغربی، دیوان، ۲۱۱.)

نکند سود، اگر کنم فریاد

بارِ اندوه پشتِ من بشکست
بشکند چون دو تا کنی پولاد
نشنود دل اگر بُوَم خاموش
نکند سود اگر کنم فریاد
(مسعود سعد، دیوان، ۱۰۵ و ۱۰۶.)

نکنم مدارا چه کنم؟

سر و برگِ جَدلم نیست چو با خلق کلیم
نکنم گر، به بد و نیك مدارا چه کنم؟
(کلیم، دیوان، ۲۶۳.)

نکو باش

اگر خواهی نکو باشی نکو باش
همیشه راستکار و راستگو باش
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۴۵.)

نیکو را نکو باشد سرانجام

چو در دنیا نخواهد ماند چیزی
ز بدکردار و نیکوکار جز نام
به کسب نیکنامی کوش و نیکی
که نیکو را نکو باشد سرانجام
(ابن یمین، دیوان، ۴۶۷.)

نکوتر جای تو دنیای توست

پس نکوتر جای تو دنیایِ توست
زآنکه دنیا توشهٔ عُقبای توست
تو به دنیا در مشو مشغولِ خویش
لیك در وی کار عقبیٰ گیر پیش
چون چنین کردی تو را دنیا نکوست
پس برای دین، تو دنیا دار دوست
(عطار، مصیبت‌نامه، ۲۶۴.)

نکوکار پرور نبینند...

نکوکار پرور نبینند بدی
چو بد پروری خصمِ جانِ خودی
(سعدی، بوستان ی، ۱۳.)

نکوکار مردم نباشد...

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیك افتدش
(سعدی، **بوستان** ی، ۳۶.)

نکوکار هیچ بد نکند

بد به جز جلف و بی خرد نکند
که نکوکار هیچ بد نکند
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۸۶.)

...نکوکاری است

سود دنیا و دین اگر خواهی
مایهٔ هر دوشان نکوکاری است
راحتِ بندگانِ حق جستن
عینِ تقوی و زُهد و دینداری است
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۴۳.)

نکوکاری گزین

هم نکویی هم نکوکاری گزین
مهربانی و وفاداری گزین
گر خدا را می شناسی بنده باش
حق گزار نعمتِ دارنده باش
(عطار، **مصیبت نامه**، ۳۰۲.)

نکو گفت این سخن...

نکو گفت این سخن دهقان به نمرود
که کُشتن دیر باید کاشتن زود
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۲۷.)

نکو گوی باش یا اَبکم

گنگ اندر حدیث کم آواز
بِه که بسیار گوی بیهده تاز
کرد عقلت نصیحتی محکم
که نکوگوی باش یا ابکم
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۳۱۱.)

نکو نامی آن را سزاست...

نکو نامی از گیتی آن را سزاست
که کردارِ او خوب و گفتار راست
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۱۴۷.)

نکو نیست شنیدن خبرِ بدگو را

مشنو از بهر خدا در حق من قولِ رقیب
که نکو نیست شنیدن خبرِ بدگو را
(هلالی، **دیوان**، ۱۱.)

نکویی با بدان کردن وبال است

نکویی با بدان کردن وبال است
نداند این سخن جز هوشمندان
ز بهرِ آنکه با گرگان نکویی
بدی باشد به حالِ گوسفندان
(سعدی، **کلیات** ك، ۸۳۳.)

نکویی را نکویی جزاست

تو آن کن که از گوهرِ تو سزاست
کجا نیکویی را نکویی جزاست
(ایرانشاه ابی الخیر، **بهمن نامه**، ب۱۲۵۹.)

نکویی کن و در آب انداز

نظر انداز بر این گفته که ضایع نشود
گفته‌اند اینکه نکویی کن و در آب انداز
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۵۲۵.)

نکویی نیز هم رسم نکویی است

اگر چه رسمِ خوبان تندخویی است
نکویی نیز هم رسمِ نکویی است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۱۹.)

نگارندهٔ دستِ تقدیر اوست

گرت صورتِ حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دستِ تقدیر اوست
(سعدی، **بوستان** ی، ۱۳۲.)

نگاه دار خدایا ز شرِّ ناس مرا

به جرم عشق ملامت کنندم اهلِ صلاح
نگاه دار خدایا ز شرِّ ناس مرا
(شفایی، **دیوان**، ۲۷۰.)

نگاه دار زبان

نگاه دار زبان تا به دوزخت نبرد
که از زبان بَتر اندر جهان زیانی نیست
(سعدی، **کلیات** ك، ۷۰۹.)

سر از زبان کشد آسیبها چو خامه ز تیغ
گرت به کار بُوَد سر، نگاه‌دار زبان
(طالب آملی، کلیات، ۸۳۰.)

نگاه‌دار سرِ رشته

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه‌دار سرِ رشته تا نگه‌دارد
(حافظ، دیوان، ۸۳.)

نگاه کن سرِ تارِ نفس کجا بند است
نگاه دار سرِ رشته زینهار مخسب
(صائب، کلیات، ۱۶۵.)

نگاهداریِ دل کن

به جلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو
نگاهداریِ دل کن پی نگاه مرو
(صائب، کلیات، ۷۵۲.)

...نگاهش می‌دار

گفتم چشمم، گفت به راهش می‌دار
گفتم جگرم، گفت پُر آهش می‌دار
گفتم که دلم، گفت چه داری در دل
گفتم غمِ تو، گفت نگاهش می‌دار
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۴۵.)

نگاه کن...

به زیر و از بر و پیش و پس و به راست و به چپ
نگاه کن که تو اندر میانهٔ قَفَسی
گهی ز سردی نجم زُحل همی فسری
گهی ز شمس و تفِ صعبِ او همی تفسی
نگاه کن که از این کار چیست حاصل تو
کنون که بر تو گذشته‌ست نجمی و شمسی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۶۱ و ۳۶۲.)

نگاه کن که چه با روزگار خواهم کرد

همین قدر که سرم زین شراب گرم شود
نگاه کن که چه با روزگار خواهم کرد
اگر کند خردِ شیشه دل گرانجانی
به رطلهای گران سنگسار خواهم کرد
(صائب، کلیات، ۵۵۸.)

...نگذاشت که دیگِ دلم از جوش نشیند

در اشك خودم غرقه که سودای تو یك دم
نگذاشت که دیگِ دلم از جوش نشیند
(اهلی، کلیات، ۲۰۲.)

نگر تا به افسونِ او نگروی

هر افسون کز افسونگری بشنوی
نگر تا به افسونِ او نگروی
(نظامی، اقبالنامه، ۷۱.)

نگر تا چه گوید...

نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ
که باشد سخن گفتنِ راست تلخ
هر آن کس که آهوی تو باز گفت
همه راستیها گشاد از نهفت
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۳۳۵:۵.)

نگر در آبِ آب

ما چو کشتیها به هم برمی‌زنیم
تیره چشمیم و در آبِ روشنیم
ای تو در کشتیِ تن رفته به خواب
آب را دیدی نگر در آبِ آب
(مولوی، مثنوی ن، ۷۲:۳.)

نگر سوی بی‌دانشان ننگری

ز نادان نیابی به جز بدتری
نگر سوی بی‌دانشان ننگری
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۷۵۹:۴.)

نگویند از سَرِ بازیچه...

نگویند از سَرِ بازیچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحبِ هوش
وگر صد باب حکمت پیشِ نادان
بخوانی آیدش بازیچه در گوش
(سعدی، گلستان ی، ۹۵.)

...نگه‌دار زبان

هر چند بوَد کلیدِ هر کار زبان
مگشای به قول هرزه بسیار زبان

ای خواجه تو شمعی و سخن باد هواست
خواهی نرود سرت نگه‌دار زبان
(اهلی، کلیات، ۷۴۹.)

نگهدار زبان را

جان است و زبان است زبان دشمن جان است
گر جانت به کار است نگه‌دار زبان را
(مسعود سعد، دیوان، ۵۸۱.)

گفتم که لبت زیر دو دندان چو بگیرم
دارم نگهش گفت نگه‌دار زبان را!
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۳۷.)

نگه‌داشتنِ راز از من مخواه

ز من رازِ خویش ار نداری نگاه
نگه‌داشتنِ رازت از من مخواه
ابو شکور بلخی (پیشاهنگان شعر، ۹۵.)

...نگه کردنِ عالِم اندر سفیه

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردنِ عالِم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق
(سعدی، بوستان ی، ۳۲.)

نماز از نیاز برخیزد

تا به جاروبِ لا نروبی راه
نرسی در سرای الاالله
چون تورا از تو دل برانگیزد
پس نماز از نیاز برخیزد
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۱۳۹.)

نمازِ رهروان کوتاه باشد

به راهش سر نهادیم و گذشتیم
نمازِ رهروان کوتاه باشد
(سلیم، دیوان، ۱۷۵.)

نمازِ مرده کن بر حرص

نماز مرده کن بر حرّص لکن چون وضو سازی
که بی‌آبی است عالم را و در حیض اند سُکّانش
(خاقانی، دیوان، ۲۱۲.)

نماَند با شبِ تیره...

نماند با شبِ تیره سیاهی
نپوسد در درون جوی ماهی
روش دارد ستاره آسمان بر
همیدون مهر دارد تن به جان بر
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۱۵۹.)

نماَند ستمکار

نماَند ستمکار بد روزگار
بماَند بر او لعنتِ پایدار
(سعدی، بوستان ی، ۴۵.)

نماَند نژاد و هنر در نهفت

چو بشنید پیران بخندید و گفت
نماَند نژاد و هنر در نهفت
(فردوسی، داستان سیاووش، ۱۴۳.)

...نماَند نهان

اگر دل تورا سنگ خارا شود
نماَند نهان آشکارا شود
اگر چند نرم است آوازِ تو
گشاده کند روز هم رازِ تو
(فردوسی، شاهنامه د، ۵:۲۰۸۵.)

نمانده فرصتِ پیغام...

نمانده فرصت پیغام و نامه‌ای قاصد
رسیده‌ایم به‌مُردن بگو که زود آید
(سلیم، دیوان، ۲۶۰.)

نمردم و این نیز بدیدم

رفتی و بَرِ دشمنِ من خوش بنشستی
آوخ بنمردم من و این نیز بدیدم
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۶۹.)

نمرده رازِ مرده کس نداند

ز مرده هر کسی افسانه راند
نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کانجا امینند
به نامحرم نگویند آنچه بینند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۰۵.)

نمرده زمین آزمایی مکن

ز پاکان چو پاکی جدایی مکن
نمرده زمین آزمایی مکن
(نظامی، اقبالنامه، ۱۰۵.)

نمك چشیده و دزدیده‌ام نمکدان را

ز جرم عشق نگه‌داشتن پشیمانم
نمك چشیده و دزدیده‌ام نمکدان را
(صائب، کلیات، ۵۴.)

نمك خوردن نمکدان ریختن چند؟

جوانمردی کن از من بار بردار
گل افشانی بس از ره خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چند
نمك خوردن نمکدان ریختن چند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۳۵.)

نمكِ خورد و خواب بی‌نمك است

بی‌تو بزم شراب بی‌نمك است
نمكِ خورد و خواب بی‌نمك است
(طالب آملی، کلیات، ۳۰۴.)

نمك را حق گزارِ بندگی باش

کرم را شکر گوی زندگی باش
نمك را حق گزارِ بندگی باش
(امیرخسرو، شیرین و خسروم، ۴۷.)

نمك شور است و...

نمك شور است و لعلِ یار شیرین
شکر تلخ است و آن گفتار شیرین
شکر کس دیده شور آنکه چنین شور
نمك شیرین و این مقدار شیرین
(طالب آملی، کلیات، ۸۲۱.)

نمك ندارد شعری که استعاره ندارد

سخن که نیست در او استعاره نیست ملاحت
نمك ندارد شعری که استعاره ندارد
(طالب آملی، کلیات، ۴۴۷.)

نمونه‌ای است...

نمونه‌ای است ز دیوان و دفتر حُسنش
هر آنچه بر ورقِ کاینات مکتوب است
(شمس مغربی، دیوان، ۹۸.)

...نمی‌ارزد

شاخ دولت به نزد خاقانی
میوه افشاندنش نمی‌ارزد
چرب و شیرین خوانچهٔ دنیا
به مگس راندنش نمی‌ارزد
(خاقانی، دیوان، ۸۸۰.)

جهان به عشوهٔ اهل جهان نمی‌ارزد
به یك کرشمه زمین و زمان نمی‌ارزد
هزار دشمن اگر کامران شوند ای بخت
به دل شکستن با دوستان نمی‌ارزد
(طالب آملی، کلیات، ۴۹۸.)

نمی‌بینم نشاطِ عیش...

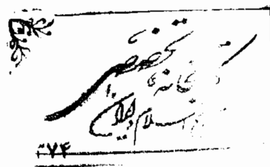
نمی‌بینم نشاطِ عیش در کس
نه درمانِ دلی نه دردِ دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی
(حافظ، دیوان، ۳۴۲.)

...نمی‌خواهد به جز آنچه داد

خدای آنچه با بندگان می‌کند
از ایشان توقع همان می‌کند
کند لطف تا لطف خویی کنند
کند نیکویی تا نکویی کنند
از آن با همه زد دم از راستی
که تابد عنانشان ز کم کاستی
به هر کس ز داد و ستد ره‌گشاد
نمی‌خواهد از وی به جز آنچه داد
(جامی، هفتورنگ، ۹۴۰.)

نمی‌خواهم که بر دوشِ کسی باری زمن باشد

گذاریدم همان جایی که میرم برمداریدم
نمی‌خواهم که بر دوشِ کسی باری زمن باشد
(وحشی، دیوان، ۵۵.)



نمی‌خواهم که چشمِ من به چشمِ روزگار افتد

به زهر چشم بتوان کشت دشمن را چو کار افتد
نمی‌خواهم که چشمِ من به چشمِ روزگار افتد
(صائب، کلیات، ۴۳۲.)

نمی‌دانم چرا من می‌شوم دایم فراموشت

به بزم وصل یك یك عاشقان را یاد می‌آری
نمی‌دانم چرا من می‌شوم دایم فراموشت
(صیدی، دیوان، ۱۱۵.)

نمی‌دانم که کارِ من...

نمی‌دانم که کارِ من کجا خواهد رسید آخر
به‌خودتاکی توان‌چون زلف‌خوبان‌روزوشب پیچید
(سلیم، دیوان، ۱۸۶.)

نمی‌دهند اجازت...

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر سفر
نسیم باد مصلا و آب رکناباد
(حافظ، دیوان، ۷۰.)

نمی‌کنم گِله

نمی‌کنم گِله لیك ابر رحمت دوست
به کِشته زار جگرتشنگان نداد نمی
(حافظ، دیوان، ۳۳۳.)

...نمی‌گردد نصیب

عشق هر ناقص بصیرت را نمی‌گردد نصیب
مِهر عالم تاب با خفاش همدم کی شود
(صائب، کلیات، ۵۵۹.)

...نمی‌گنجید مویی

چنان ترتیب کرد از سنگ جویی
که در درزش نمی‌گنجید مویی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۲۰.)

...ننگ است

رها کنید که تن دردهم به بدنامی
که نام نیك در آیین عاشقی ننگ است
(امیرخسرو، دیوان، ۱۱۱.)

ننگ دارم...

ننگ دارم که شوم کرکس طبع
کز خرد نام همای است مرا
(خاقانی، دیوان، ۸۱۳.)

ننموده‌ست با کس سازگاری

فلك بر سبز خنگی تند خیز است
ز راهش عقل را جای گریز است
نشاید بر کسی کرد استواری
که ننموده‌ست با کس سازگاری
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۶۵.)

ننهم قدم...

ز دو سنگ، دانه مشکل به کنار سالم آید
ننهم قدم به بزمی که دو آشنا نشسته
(صائب، دویست و یك غزل، ۳۰۸.)

نوای جهان...

نوای جهان خارج آهنگی است
خلل در بریشم نه در چنگی است
در این پرده گر سازگاری کنی
هماهنگ را بِه که یاری کنی
(نظامی، شرفنامه، ۳۸۹.)

نوبتِ آن نیز به پایان رسید

جان و دلی داشتم از چیزها
نوبتِ آن نیز به پایان رسید
(انوری، دیوان س، ۵۳۵.)

نوبتِ شادی است

نوبت شادی است، کهِ عشرت است
باده بنوشیم به پهنای یم
گر زکفِ ساقی جان می‌خوری
بر سرِ افلاك بر آری عَلَم
(قاسم انوار، کلیات، ۲۰۰.)

نوبتِ شوخی و کم آزرمی است

ایهاالناس روز بی‌شرمی است
نوبت شوخی و کم آزرمی است
عادت و رسمِ روزگار بد است
خاصه با آن که خاصهٔ خرد است

ز آنکه اهلِ زمانه نااهلند
شحنهٔ ظلم و قاضی جهلند
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۷۴۲.)

نوبتِ ما هم برسد!

سر بلندی همه از دولت تیغت دارند
بخت اگر یار شود نوبت ما هم برسد!
(اهلی، کلیات، ۱۵۵.)

نوبت یاسین است

پیر که از لرزه برآرد عَلَم
فاتحه یاسین شودش در قلم
ای خرف الحمد چه خوانی به تن
نوبتِ یاسین ست کنون جان مکن
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۳۰۰.)

نوبر نکرده‌ایم...

دارم امید کام از آن لب کزو هنوز
نوبر نکرده‌ایم جوابِ سلام را
(شفایی، دیوان، ۲۷۸.)

نوبهار آمد و...

نوبهار آمد و نوروز نو آورد نشاط
زمهی چون بُت نوشاد می سرخ ستان
(قطران، دیوان، ۳۲۱.)

نوح از آفتِ توفان نترسد

دلِ عاشق ز بیم جان نترسد
گرش کار افتد از سلطان نترسد
چه باك است از بلاها عاشقان را
که نوح از آفتِ توفان نترسد
قوامی رازی (گنج سخن، ۱:۳۴۵.)

...نورالنّور شد

سایه چون از ظلمت هستی برست
در بَرِ خورشید نورالنور شد
(عطار، دیوان ت، ۲۰۰.)

...نورِ جان کاهدت

مرو از پیِ هر چه دل خواهدت
که تمکینِ تن نور جان کاهدت
(سعدی، بوستان ی، ۱۳۹.)

نور علیٰ نور

فروغ چشمی ای دوری ز تو دور
چراغ صبحی ای نور علیٰ نور
سرِ خود را به فتراکت سهارم
ز فتراکت چو دولت سر برآرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور
وگر بنوازیم نور علیٰ نور
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۱۸ و ۲۴.)

سراپا شمع از آن نور است کز آلودگی دور است
اگر سوزد چنین پروانه هم نور علیٰ نور است
(اهلی، کلیات، ۸۹.)

زبیشانیش نور وادی طور
جبین و رویِ او نور علیٰ نور
(وحشی، دیوان، ۵۰۶.)

نورِ من و سَرورِ من...

نورِ من و سرور من، حاضرِ من، حضورِ من
مایهٔ شکر و سُور من، صبر من و قرار من
ناصر من، نصیر من، ناظر بی نظیر من
دلبر دستگیر من، از همه اختیار من
(قاسم انوار، کلیات، ۲۵۸.)

نوروز بِه از مهرگان

نوروز بِه از مهرگان اگر چه
هر دو دو زمانند اعتدالی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۶۶.)

نوروز را با محرم چه کار؟

طرب خانه، زادِ غم آمد بگوی
که نوروز را با محرم چه کار؟
(طالب آملی، کلیات، ۵۹۵.)

نوشاب را در سیاهی است جای

از آنجا خبر داد کار آزمای
که نوشاب را در سیاهی است جای
(نظامی، اقبالنامه، ۱۰۶.)

نوش آمیخته با نیش است

نوشِ دکانِ هستی، آمیخته‌ست با نیش
چون خنده‌ای دهد روی لب را گزید باید
(صائب، کلیات، ۴۸۵.)

...نوش بادگویِ من است

چو من به بزم فراقت کشم پیالهٔ زهر
غم از دریچهٔ دل نوش بادگویِ من است
(طالب آملی، کلیات، ۳۳۸.)

نوش با نیش و گنج با مار است

زیر این چرخ باژگون احوال
نیست احوال کس به یك منوال
گلِ باغش مقارنِ خار است
نوش با نیش و گنج با مار است
در خلاصی غمِ گرفتاری است
روز صحت قرینِ بیماری است
(نثاری، سرو و تذرو، ۶۳.)

نوشته‌اند بر...

نوشته‌اند بر اوراق چهرهٔ خوبان
به خط خوب دو سه آیت از کتاب رُخَت
(شمس مغربی، دیوان، ۱۰۳.)

...نوشِ جانش باد

هر که نوشید نوشِ جانش باد
میِ امسال را ز ساغرِ پار
می‌پرستی که مستیش ازلی است
تا ابد کس نبینندش هشیار
(خواجو، دیوان ك، ۳۶.)

نوشدارو بعد از اجل ندارد سود

بکوش آنکه پس از گفت وی جگر نکنی
که نوشدارو بعد از اجل ندارد سود
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۴۲۲.)

نوشدارو پس از مرگ سهراب نافع نبوَد

وقتِ هر کار نگهدار که نافع نبوَد
نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهی
(ابن یمین، دیوان، ۵۳۳.)

نوشدارو چه سود خواهد داشت؟

نوشدارو چه سود خواهد داشت
چون شد از ملكِ زندگی سهراب
(ابن یمین، دیوان، ۳۲۱.)

نوشروان و حاتم زندگانند

مکن هرگز ستم بر زیردستان
که ایشان چون تو حق را بندگانند
حیات دایم از داد و دهش جوی
که نوشروان و حاتم زندگانند
(ابن یمین، دیوان، ۴۰۰.)

نوشِ عشرت بی‌نیش نیست

نوشِ عشرت نیست وحشی در جهان بی‌نیشِ غم
آرزوی نوش اگر داری منال از زخمِ نیش
(وحشی، دیوان، ۱۰۲.)

...نوش کن

از روی تلخ توست چنین مرگ ناگوار
این زهر را به جبههٔ واکرده نوش کن
(صائب، کلیات، ۷۴۲.)

نوش و نیش از هم جدا نبوَد

ز هم جدا نبوَد نوش و نیشِ این گلشن
که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا
(صائب، کلیات، ۹۶.)

...نوعی از محالات است

گلیمِ بختِ کسی را که بافتند سیاه
سفید کردن آن نوعی از محالات است
(عراقی، کلیات، ۱۵۲.)

نویسنده داند که در نامه چیست

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورَد جایی انبانِ باد
که میزانِ عدل است و دیوان داد؟
(سعدی، بوستان ی، ۱۳۵.)

نویسنده را دست گویا بُوَد

به فرهنگ پرور چو داری پسر
نخستین نویسنده کن از هنر

نویسنده را دست گویا بُوَد
گل دانش از دلش بویا بُوَد
(اسدی، گرشاسبنامه، ۴۶۳.)

نومید از لطفِ خدا مباش

چندان که پایمال شوی صبر کن اسیر
نومید از وسیلهٔ لطف خدا مباش
اسیر اصفهانی (گنج سخن، ۳:۱۰۶.)

نویدی است پیری

نویدی است پیری که مرگش خرام
فرستست موی سپیدش پیام
امید جوان تا بود پیر نیز
به جز مرگ امید پیران چه چیز؟
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۷۳.)

نه آخر هر فرازی را نشیبی در قفا باشد؟

چنین گیرم که این عالم همه یکسر تورا باشد
نه آخر هر فرازی را نشیبی در قفا باشد
(سنایی، دیوان س، ۸۵۶.)

نهادِ تن پرستان را...

نهادِ تن پرستان را گل خندان و گلخن دان
درون سو خُبث و ناپاکی و بیرون زر و مرجانش
(خاقانی، دیوان، ۲۱۲.)

نهادِ زمانه بر این است و بس

نه آسانیی دید بی‌رنج کس
نهادِ زمانه بر این است و بس
(فردوسی، شاهنامه د، ۵:۲۰۴۳.)

...نه آدمی است

فصلِ بهار وصل بتان اصل خرّمی است
هر کس کزین دو شاد نباشد نه آدمی است
گر کمتر است خواسته در دستِ ما رواست
منّت خدای را که نه در عقلِ ما کمی است
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۰۶.)

نهالِ نیك نروید مگر...

نهالِ نیك نروید مگر ز نیك درخت
درختِ نیك نخیزد مگر ز نیك نهال
(قطران، دیوان، ۲۱۰.)

نه آن چنان به تو مشغولم

نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
(سعدی، کلیات ك، ۵۱۵.)

نهانش نظری با منِ دلسوخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکُشم می‌دیدم
که نهانش نظری با منِ دلسوخته بود
(حافظ، دیوان، ۱۴۳.)

نه آنی نه اینی

دَرِ اندیشه ببستم قلمِ وهم شکستم
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت
سرو را قامتِ خوب است و قمر را رخِ زیبا
تو نه آنی و نه اینی که هم این است وهم آنت
(سعدی، کلیات ك، ۴۶۵.)

نه آیین عقل است و ...

نه آیین عقل است و رایِ خرد
که دانا فریب مُشعبد خورَد
پسِ کار خویش آن که عاقل نشست
زبانِ بداندیش بر خود ببست
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۲.)

نه از خدا و نه از خلق...

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت
تورا که در گنه از خویش انفعالی نیست
(صائب، کلیات، ۱۹۳.)

نه ام من تورا...

نه‌ام من تورا یار و در خور، جهانا
همی دانم این من اگر تو ندانی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۰۴.)

نه امید عقبیٰ...

نه امید عقبیٰ نه دنیا بدست
ز هر در رسیده به جانم شکست
(فردوسی، شاهنامه د، ۴:۱۹۶۴.)

نه ایدر همی ماند...

نه ایدر همی ماند خواهی دراز
بسیچیده باش و درنگی مساز

چنین است رسم سرای کهن
سرش هیچ پیدا نبینی زبن
(فردوسی، شاهنامه د، ۴۶۱:۱.)

نه اینم و نه آنم

من اینم و آنم و به هم هر دو
فی الجمله نه اینم و نه آنم من
(عطار، دیوان ت، ۵۳۹.)

نه بسیار ماند آن که بسیار خورد

ز کم‌خوارگی کم شود رنجِ مرد
نه بسیار ماند آن که بسیار خورد
همیشه لب مردِ بسیار خوار
در آروغ بد باشد از ناگوار
(نظامی، اقبالنامه، ۱۶۰.)

نه بلا، بالاست این!

گفتم ای سرو سهی بنشین که بنشیند بلا
گفت بنشینم ولیکن نه بلا بالاست این!
(ابن حسام، دیوان، ۳۶۰.)

نه به هر وقت حال یکسان است

نه همه سال کار هموار است
نه به هر وقت حال یکسان است
(مسعود سعد، دیوان، ۵۵.)

نه تازی چنین کرد و نه پارسی

نه تازی چنین کرد و نه پارسی
اگر بشمری سال صد بار سی
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۳۲۳:۵.)

نه تندی به کار آید از بُن نه مِهر

از افراز چون کژ بگردد سپهر
نه تندی به کار آید از بُن نه مِهر
(فردوسی، شاهنامه د، ۷۰۳:۲.)

نه تورا دشمن توان گفتن نه دوست

با تو چتوان خورد نتوان خورد هیچ
با تو چتوان کرد نتوان کرد هیچ
خواستن از تو، نه زشت و نه نکوست
نه تورا دشمن توان گفتن نه دوست
(عطار، مصیبت‌نامه، ۶۵.)

نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد

نه هر که شاهش خوانند شاهی آید از او
نه هر که ابر بود در هوا مطر دارد
نه دستِ سرو چو هر دست کارگر باشد
نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد
(مسعود سعد، دیوان، ۸۹.)

نه چنانم که توان گفت که چونم

پرسید که چونی ز غم و دردِ جدایی
گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
(سعدی، کلیات ك، ۵۶۷.)

...نه چندان که از ضعف جانت برآید

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید
(سعدی، گلستان ی، ۱۱۱.)

نه چون بارِ هجران بُوَد...

اگر هر کسی طاقت هجر دارد
مرا طاقتِ هجر او نیست باری
نه چون بارِ هجران بُوَد هیچ باری
نه چون نار فرقت بود هیچ ناری
(قطران، دیوان، ۳۷۳.)

نه چون عیسی بُوَد...

نه چون موسیٰ بوَد هر کس که عمرانش پدر باشد
نه چون عیسیٰ بوَد هر کس که باشد مادرش مریم
زراه شخص مانندست نادان مرد با دانا
چنان کز دور جمع سور مانندست با ماتم
(ناصرخسرو، دیوان م، ۸۱.)

...نه حدِ چون منی است

چشمت آفت، غمزه فتنه، خط قیامت، رخ بلاست
آشنایی با چنین خصمان نه حدِ چون منی است
(امیرخسرو، دیوان، ۷۰.)

نه حِلم باشد...

نه از تواضع باشد زبونِ دون بودن
نه حِلم باشد خوردن قفا ز دستِ جهود
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۸۳.)

نه خداوندِ رعیت نه غلامِ شهریارم

نه به اشتر بر سوارم، نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوندِ رعیت، نه غلامِ شهریارم
(سعدی، گلستان ی، ۹۲.)

نه خر افتاده شد نه خیك درید

مرغی انگاشتم نشست و پرید
نه خر افتاده شد نه خیك درید
(نظامی، هفت پیکر، ۱۷۰.)

نه خر ماند و نه خیكِ روغن درید

هنوزت نیامد گناهی پدید
نه خر ماند و نه خیك روغن درید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب۶۴۶۵.)

نه خودی دارم و نه خودرایی

نیستم غیر آنچه فرمودی
نکنم غیر آنچه فرمایی
هر چه در من دمی همان شنوی
که منم چون نیی تو چون نایی
نه بدی دارم و نه نیکی هم
نه خودی دارم و نه خودرایی
(شمس مغربی، دیوان، ۲۳۵.)

نه داناست آنك او تواناست برزر

دو مرد است مردم توانا و دانا
جز این هر که بینی به مردمش مشمر
تواناست بر دانشِ خویش دانا
نه داناست آنك او تواناست بر زر
هزاران توان یافت خنجر به دانش
یکی علم نتوان گرفتن به خنجر
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۰۷.)

نه دانایی بُوَد...

نه دانایی بود کز خشمِ بی‌باك
جهانی را به آسیبی کند خاك
سَرِ مردم نه دیگر بار خیزد
گیا باشد که آن هر بار خیزد
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۳۳۶.)

نه دانش باشد...

نه دانش باشد آن کس را نه فرهنگ
که وقتِ آشتی پیش آوَرَد جنگ
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۲۹.)

...نه دانش نماید نه پرهیز سود

چو مرگ آمد و کار رفتن ببود
نه دانش نماید نه پرهیز سود
ره پیری و مرگ را باره نیست
به نزد کس این هر دو را چاره نیست
(اسدی، گرشاسبنامه، ۴۶۳.)

نه در مسجدم ره نه در خانقاه

نه در مسجدم ره نه در خانقاه
از آن هر دو در هر دو رویم سیاه
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۲۴.)

نهد شاخِ پرمیوه سر بر زمین

فروتن بُوَد هوشمند گُزین
نهد شاخِ پر میوه سر بر زمین
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۳.)

نه دل و طبع، سنگ و سندان است

این دل و طبع چند رنج کشند
نه دل و طبع، سنگ و سندان است
نه بگفتم، بگو معاذالله
بل همه کار من بسامان است
(مسعود سعد، دیوان، ۵۴.)

نه دوری دلیل صبوری بُود

نه دوری دلیلِ صبوری بُوَد
که بسیار دوری ضروری بُوَد
(سعدی، بوستان ی، ۹۱.)

نه دیارِ عرب نه شیرِ شتر

بندگیِ درت کنم چندی
بی‌ریا همچو ایبك و سُنقر
ترك کردیم خدمت و خلعت
نه دیارِ عرب نه شیرِ شتر
(سعدی، کلیات ك، ۸۲۷.)

نه دین ماند و نه دنیا!

نه دینم ماند و نه دنیا نه صبرم ماند و نه یارا
نمی‌دانم که دیگر از منِ رسوا چه می‌جویی؟
(صائب، کلیات، ۷۹۷.)

نه دین نه عقبیٰ داریم

ما با می و مستی سرِ تقوی داریم
دنیی طلبیم و میلِ عقبیٰ داریم
کی دنیی و دین هر دو به هم آید راست
این است که ما نه دین نه عقبیٰ داریم
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۶۹.)

... نه رَب داند نه رُب

گر به راه آید و شاق اعجمی
هست گستاخی او از خرمی
جمله رب داند نه رَب داند نه رُب
گر کند گستاخیی از فرط حُب
(عطار، منطق الطیر، ۱۵۳.)

نه روبه شود...

نه روبه شود ز آزمودن دلیر
نه گوران بسایند چنگالِ شیر
(فردوسی، شاهنامه د، ۲:۹۸۶.)

نه روز آرام می گیرم نه می گیرد به شب خوابم

به صبح عاشقان یعنی رُخت کز مهر رخسارت
نه روز آرام می گیرم نه می گیرد به شب خوابم
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۱۳.)

نه زنبورم که از دستم بنالند

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکرِ این نعمت گزارم
که زورِ مردم آزاری ندارم
(سعدی، گلستان ی، ۱۰۹.)

نه زنگی به گرمابه گردد سپید

به کوشش نروید گل از شاخِ بید
نه زنگی به گرمابه گردد سپید
چو رَد می نگردد خدنگِ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا
(سعدی، بوستان ی، ۱۳۲.)

نه زور است بنده را نه زر است

زار زار از غمِ تو می‌میرم
چون نه زور است بنده را نه زر است
(امیرخسرو، دیوان، ۱۲۱.)

نه سالِکی نه عارف

معشوق و جام مِی را گر حق نمی شناسی
در راهِ حق شناسی نه سالِکی نه عارف
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۶۴۵.)

نه سرو نازد...

نه سرو نازد چون قامت تو در بستان
نه ماه تابد چون عارض تو بر گردون
(قطران، دیوان، ۲۷۸.)

نه سزاوارِ تو بودم

یك چند به دل عاشقِ دیدارِ تو بودم
وز مهر تو پیوسته خریدار تو بودم
امروز سر از صحبتِ تو باز کشیدم
زیرا که به صحبت نه سزاوارِ تو بودم
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۴۹ و ۵۵۰.)

نه سگ خرما خورَد نه گربه گشنیز

سزای کامِ هر کس نیست هر چیز
نه سگ خرما خورَد نه گربه گشنیز
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۳۶.)

نه سیخ سوزد نه کباب

عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار
جهد کن تا در میان نه سیخ سوزد نه کباب
(عطار، دیوان ت، ۷۳۶.)
گفته ناگفته کند از فتح باب
تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۲.)

نشاید زبانِ بداندیش بست

اگر بر پری چون مَلك ز آسمان
به دامن در آویزدَت بدگمان
به کوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبانِ بداندیش بست
(سعدی، بوستان ی، ۱۶۴.)

نه صبر ماند نه هوشم

به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
شمایلِ تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
(سعدی، کلیات ك، ۵۶۰.)

نه صوفی و نه دانشمندیم

گرچه رندیم و نظر بازمکن عیب کمال
این هنر بس که نه صوفی و نه دانشمندیم
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۷۵۳.)

نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لبِ کشت
چمن حکایتِ اُردی بهشت می گوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
(حافظ، دیوان، ۵۵.)

...نه عقل است

میان دو تن آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن
(سعدی، گلستان ی، ۱۷۲.)

نه علیك و نه سلام است اینجا

خمِ ابروی تکلف چو نمودی بگذار
مگشا لب نه علیك و نه سلام است اینجا
(شفایی، دیوان، ۲۵۰.)

نه عود گردد هر چوب

نه چون تو گردد اگر چند مال دارد کس
بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار
نه عود گردد هر چوب کان به جهد و به رنج
به ِگل فرو کنی اندر کنار دریا بار
(فرخی، دیوان س، ۱۵۴.)

نه عیسی شود هر که بنشست برخر

نه مهدی شود هر که مهدی بیابد
نه عیسی شود هر که بنشست بر خر
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۶۹.)

...نه قفل است آن کلید است

نه هر کس صحت او را تب نگیرد
نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدید است
چو وابینی نه قفل است آن کلید است
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۱۵.)

نه قوّتِ گریز است و نه طاقتِ گزندت

تو نه مردِ عشق بودی خود از این حساب سعدی
که نه قوّتِ گریز است و نه طاقتِ گزندت
(سعدی، کلیات ك، ۴۲۳.)

...نه کارِ من است

هر چه تو خواهی بکن، زانکه نه کار من است
با چو تو مسکین کُشی دست و گریبان شدن
(اوحدی، دیوان ك، ۳۱۷.)

هزار بار همی گفتم ای دل بدخوی
که عشقبازی با نیکوان نه کارِ من است
(امیرخسرو، دیوان، ۱۰۸.)

...نه کارِ هشیار است

دست بر پشت مار مالیدن
به تلطف نه کارِ هشیار است
کان بد اخلاق بی‌مروت را
سنگ بر سر زدن سزاوار است
(سعدی، کلیات ك، ۸۱۴.)

نه کافرِ مطلق نه مسلمانِ تمام

یك دست به مصحف و دگر دست به جام
گه نزدِ حلال مانده گه نزدِ حرام
ماییم در این عالم ناپختهٔ خام
نه کافرِ مطلق نه مسلمان تمام
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۴۰۶.)

نه کرامتی فلك را

نه فراغتی ز عشقم نه سعادتی ز بختم
نه ارادتی به راهم نه کرامتی فلك را
(اهلی، **کلیات**، ۹.)

نکنَد وعده وفا...

گرچه لعلت به وفا وعده بسی داد مرا
نکند وعده وفا تاجگرم خون نکند
فلکی (**گنج سخن**، ۲:۲۲.)

...نه کِه را منزلت مانَد نه مِه را

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد
نه کِه را منزلت مانَد نه مِه را
ندیدستی که گاوی در علف خوار
بیالاید همه گاوانِ ده را
(سعدی، **گلستان ی**، ۸۸.)

نه گرگ و نه میشم

نه عاجزم نه ستمگر از این دو شیوهٔ منکر
قبول حدِ وسط کرده‌ام نه گرگ و نه میشم
(طالب آملی، **کلیات**، ۷۱۰.)

...نه گُنه نه عار باشد

صنما به‌رغمِ دشمن نظری به دوستان کن
که نوازش محبان نه گُنه نه عار باشد
(نسیمی، **دیوان**، ۱۳۴.)

نه مثلِ زبیده است هر بیوه‌ای

نه انجیر شد نامِ هر میوه‌ای
نه مثلِ زبیده است هر بیوه‌ای
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ
نماندی یك انجیر بر هیچ شاخ
(نظامی، **شرفنامه**، ۴۸.)

نه مرد است آن که در وی مردمی نیست

اگر خود بردَرَد پیشانی پیل
نه مرد است آن که در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد
اگر خاکی نباشد، آدمی نیست
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۰۶.)

...نه مردِ لوس بوَد

مرد قانع نه مرد لوس بوَد
کز طمع گر به چاپلوس بوَد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۷۲۷.)

نه مردم شمر...

نه مردم شمر بل ز دیو و دَده
دلی کاو نباشد به درد آزده
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۳:۱۱۴۵.)

نه مردی بُوَد...

نه مردی بود خیره آشوفتن
به زیر اندر آورده را کوفتن
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۳:۱۱۸۰.)
نه مردی بُوَد دشمن اندوختن
نه خرمن به دو دستِ خود سوختن
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن نامه**، ب۵۳۸.)

نه مرگ از تنِ خویش...

نه مرگ از تنِ خویش بتوان سهوخت
نه چشمِ زمان کس به سوزن بدوخت
(فردوسی، **شاهنامه د**، ۱:۲۸۸.)

نه معذب شناسم و نه عذاب

آن چنانم ز جان عشق خراب
که ندانم شراب را ز سراب
نه مُنعم شناسم و نه نعیم
نه مُعذب شناسم و نه عذاب
(شمس مغربی، **دیوان**، ۲۲۸.)

نه منم بلکه اوست

هستی من رفت و خیالش نماند
اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۱۸.)

نه موجودم نه نیز معدومم

باور نکنند اگر به نطق آرم
امروز بدین صفت که من هستم
نه موجودم نه نیز معدومم
هیچم همه‌ام بلندم و پستم
(عطار، **دیوان ت**، ۳۸۹ و ۳۹۰.)

نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم

به حق مهر و وفایی که میان من و توست
که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم
پیش از آب و گل من در دلِ من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه به خود بر بستم
(سعدی، کلیات ك، ۵۴۶.)

...نَه، می‌گفت

گفتمش تیر می‌زنی بر دل
خنده می‌زد به‌ناز و نه می‌گفت
(امیرخسرو، دیوان، ۱۲۳.)

نه ناقه نه جَمَل

لله الحمد که تا حشر نمی‌باید بست
در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جَمَل
(انوری، دیوان س، ۱۸۶.)

نه‌نه زمانه خود چه کند؟

نه‌نه زمانه خود چه کند، خود زمانه کیست؟
حکم قضا خدای تعالی کند همی
یار است با زمانه به هر کرده آدمی
بدها بدو زمانه نه تنها کند همی
(مسعود سعد، دیوان، ۵۰۸.)

...نه نه زودتر باید شدن

بار بر بستیم، از این منزل به در باید شدن
آب اینجا تیره شد، جای دگر باید شدن
من در آن بندم که تدبیری بسازم راه را
عقل می‌گوید که: نه‌نه زودتر باید شدن
(اوحدی، دیوان ك، ۳۱۶.)

...نه واقفِ اسرارم

نه مرد مناجاتم نه رند خراباتم
نه محرم محرابم نه در خورِ خمّارم
نه مومن توحیدم نه مشرك تقلیدم
نه منکر تحقیقم نه واقفِ اسرارم
(عطار، دیوان ت، ۴۳۴.)

...نه وقتِ پنجه کردن با جوان است

وفا کردیم و با ما غدر کردند
برو سعدی که این پاداش آن است
ندانستی که در پایانِ پیری
نه وقتِ پنجه کردن با جوان است
(سعدی، کلیات ك، ۴۴۲.)

نه هر آن کس که...

نه هر آن کس که یك دوبیت بخواند
ژاژ خایید و دم و ریش بلاند
باشد آن کس سخنور و شاعر
برمعانی شده بود ماهر
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۶۴۹.)

نه هر آن که اندر آخُر شد خر است

تو ز چرخ و اختران هم برتری
گر چه بهرِ مصلحت در آخُری
میرِ آخُر دیگر و خر دیگر است
نه هر آن که اندر آخُر شد خر است
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۶۴.)

نه هرچ آن بر زبان آید توان گفت

نه هر گوهر که پیش آید توان سُفت
نه هرچ آن بر زبان آید توان گفت
نه هر آبی که پیش آید توان خورد
نه هرچ از دست برخیزد توان کرد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۹۹.)

نه هر چه با پر باشد باز بُوَد

نه هر چه با پَر باشد زمرغ، باز بُوَد
که موشخوار و غلیواژ نیز پَر دارد
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۷۹.)

نه هر چه داد، سِتد باز، چرم مینایی؟

گرفتمت که رسیدی بدانچه می‌طلبی
گرفتمت که شدی آن چنان که می‌بایی
نه هر چه یافت کمال از پی‌اش بود نقصان؟
نه هر چه داد، سِتد باز، چرخِ مینایی؟
(منوچهری، دیوان، ۲۲۶.)

نه هرزنی به دوگز مقنعه...

نه هر زنی به دوگز مقنعه است کدبانو
نه هر سری به کلاهی سزای سالاری است
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۵۰.)

نه هر سیاه دلی کیمیاگری داند

نه هر سخن بشناسی سخنوری داند
نه هر سیاه دلی کیمیاگری داند
(صائب، کلیات، ۴۶۸.)

نه هر کاو ورقی خواند معانی دانست

صوفی از پرتو می رازِ نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغِ سحر داند و بس
که نه هر کاو ورقی خواند معانی دانست
(حافظ، دیوان، ۳۴.)

نه هر کس سزای سخن گفتن است

بدین دلفریبی سخنهای بکر
به سختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتنِ بکر جان سُفتن است
نه هر کس سزای سخن گفتن است
(نظامی، شرفنامه، ۴۷.)

نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کُله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیینِ سروری داند
(حافظ، دیوان، ۱۲۰.)

نه هر که بست کمر...

نه هر که بست کمر راهِ سروری ورزد
نه هر که داشت زره نهمتِ خطر دارد
نه آب همچو دلیران همی زره پوشد
نه کلك همچون نام آوران کمر دارد
(مسعود سعد، دیوان، ۸۹.)

نه هر که سنگ تراش است شیشه گر باشد

ولی تو سنگدلی کی دلم نگهداری
نه هر که سنگ تراش است شیشه‌گر باشد
(امیرخسرو، دیوان، ۲۸۹.)

نه هر که صدرنشین شد عزیز شد

نه هر که صدرنشین شد عزیز شد، که غبار
اگر به دیده فتد توتیا نخواهد شد
(کلیم، دیوان، ۲۳۸.)

نه هر که موی شکافد...

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای
به روز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای
(سعدی، گلستان ی، ۱۶۱.)

نه هر گل میوه آرد

نه هر زن زن بوَد هر زاده فرزند
نه هر گُل میوه آرد هر نیی قند
بسازاده که کُشت آن را کزو زاد
بس آهن کاو کند بر سنگ بیداد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۱۳.)

نه همدانی و نه کاشانیم

در دهن از روزهٔ حرمان من
نیست جز انگشتِ پشیمانیَم
من ز سواد سخنم چون کلیم
نه همدانی و نه کاشانیم
(کلیم، دیوان، ۲۸۷.)

...نهنگ بود

هر موج کز محیط پر آشوب روزگار
برخاست چون ملاحظه کردم نهنگ بود
(سلیم، دیوان، ۱۵۵.)

نه یار، اغیار گو

کسی را دوست شاید گفت و همدم
که باشد همدم اندر شادی و غم
نه یار، اغیار گو آن را که هر بار
به شادی یار باشد در غم اغیار
(امیرخسرو، شیرین و خسرو، ۲۵۲.)

نه یکسان روید از دستی ده انگشت

عتاب از حد گذشته جنگ باشد
زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر تیغی بوَد با زخم هم پشت
نه یکسان روید از دستی ده انگشت
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۳۹.)

نه یك نه دو نه سه نه چهاری

ای شوخ سیه گری که از تو
کم دید کسی سپید کاری
از ابجد برتری ازیراك
نه یك نه دو نه سه نه چهاری
(سنایی، دیوان س، ۱۰۳۰.)

نیابی به خیره...

به تو داد یك روز نوبت پدر
سزد گر تورا نوبت آید به سر
چنین است و رازش نیاید پدید
نیابی به خیره چه جویی کلید
دَرِ بسته را کس نداند گشاد
بدان رنج عمرِ تو گردد به باد
(فردوسی، شاهنامه د، ۱:۴۶۱.)

...نیارد به کردارِ بد هیچ دست

کسی کاو بوَد پاك و یزدان پرست
نیارد به کردارِ بد هیچ دست
(فردوسی، شاهنامه د، ۵:۲۰۸۴.)

نیاز اندر جهان مانَد به...

نیاز اندر جهان مانَد به شیطان
سخای دستِ او مانَد به قرآن
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۵۱۵.)

نیازِ همه سوی درگاهِ توست

تو مستغنی از هر چه در راهِ توست
نیازِ همه سوی درگاهِ توست
(نظامی، اقبالنامه، ۵.)

...نیاید به کار

طاعتِ آلوده نیاید به کار
مشك جگرسوده نیاید به کار
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۵۶.)

...نیایدش پندِ بزرگان پسند

هر آن دل که از آز شد دردمند
نیایدش پند بزرگان پسند
(فردوسی، شاهنامه د، ۵:۲۳۲۱.)

نیایم یا بیایم؟

وگر گویی بیا تا قعرِ دریا
ز بهرِ لؤلؤ لالا بیایم
ایا کوی تو منزلگاه خواجو
چه فرمایی نیایم یا بیایم؟
(خواجو، دیوان ك، ۴۶۴.)

نیّتِ خیر مگردان که مبارك فالی است

مژده دادند که برما گذری خواهی کرد
نیّتِ خیر مگردان که مبارك فالی است
(حافظ، دیوان، ۴۸.)

...نیرزد دو جو

جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو
چون گذرنده‌ست نیرزد دو جو
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۲۷.)

نیرزد گنج دنیا رنجِ دنیا

ببین قارون چه برد از گنج دنیا
نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
چو آید رنج باشد چون شود رنج
تهیدستی شرف دارد بدین گنج
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۷۵.)

نیست اخلاص جز خدا دیدن

نیست اخلاص جز خدا دیدن
کردن کار و کار نادیدن
چون شد اخلاص را نشانه پدید
نور صدق آید از میانه پدید

نَفَسی جز به یاد حق نزند

جز به فرمان حق نطق نزند

(اوحدی، دیوان ک، ۵۸۴.)

نیست اندر خانه کس

گفت تا اکنون چه می کردیم پس

هوش تو کو، نیست اندر خانه کس

(مولوی، خلاصهٔ مثنوی، ۱۸۳.)

نیست اندیشهٔ محشر...

نیست اندیشهٔ محشر دلِ سودازده را

دانهٔ سوخته از خاك نیاید بیرون

(صائب، کلیات، ۷۴۳.)

...نیست باد

آتش است این بانگِ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد

جوشش عشق است کاندر نی فتاد

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۳.)

...نیست باز آمدن

منه هیچ دل بر جهنده جهان

که با تو نماند همی جاودان

اگر چند مانی بباید شدن

پسِ آن شدن، نیست باز آمدن

(فردوسی، شاهنامه د، ۲:۶۲۹.)

نیست بالاتر از سیاهی رنگ

هفت رنگ است زیر هفتورنگ

نیست بالاتر از سیاهی رنگ

(نظامی، هفت پیکر، ۱۸۱.)

نیست با هیچ دوست...

نیست در هیچ یار صدق و صفا

نیست با هیچ دوست مهر و وفا

چون به علت کند سلام علیك

از بد و نیك تو شود بد و نیك

(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۵۱.)

...نیست به کس پروایی

سخنِ غیر مگو با منِ معشوقه پرست

کز وی و جامِ میَم نیست به کس پروایی

(حافظ، دیوان، ۳۴۹.)

نیست بی رنج...

نیست بی‌رنج راحتِ دنیا

خنك آن کس که کرد هر دو رها

(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۵۲.)

...نیست بینایی

به دست زنگیان آیینه دادن نیست بینایی

مده ساغر به کف تا می توانی هوشیاران را

(صائب، کلیات، ۶۷.)

نیست جُرمِ دوستان...

نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند

وحشت از ما دور گردون بیش دارد یاد ما

(صائب، کلیات، ۲۵.)

نیست جز شرع...

نیست جز شرع و عقل و جان و دماغ

خلق را در دو خطه چشم و چراغ

(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۱۳.)

نیست چون شرم تورا یاری

مرد را شرم بِه به هر کاری

نیست چون شرم مر تورا یاری

شرم دار از خدای خالق بار

وانکه از خلق هیچ شرم مدار

(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۹۹.)

نیست حاجت...

هر کسی از بَد آنچه بتواند

با کسان در جهان همی راند

نیست حاجت به نامه و پیغام

بر من و بر تو گشت کار تمام

ازتو پرسند روز رستاخیز

کای به خواب اندرون یکی برخیز

بازگو تا بدی چرا کردی؟
مالِ ایتام و بیوه چون خوردی؟
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۶۴۰.)

نیست حُجت...
بندهٔ ما نیست می‌گویی کمال
نیست حجت هر چه گویی بنده‌ام
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۷۶۲.)

نیست حمزه خوردن اینجا...
چالش است آن حمزه خوردن نیست این
تا تو برمالی به‌خوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین
حمزه‌ای باید در این صف آهنین
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۴۰.)

نیست حیف و میل...
نیست حیف و میل در میزانِ عدلِ کردگار
هر چه زین سر به تو افزودند زان سر کم کنند
(صائب، کلیات، ۳۶۴.)

نیست در این هیچ شك
عقل لبش را مرید از بُنِ دندان شده‌ست
نیست در این هیچ شك کان لب ودندان خوش است
(عطار، دیوان ت، ۵۶.)

نیستودر گلزارِ گیتی رنگ آزادی
نیست در گلزارِ گیتی رنگ آزادی که هست
گل اسیر گلبن و بلبل گرفتارِ قفس
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۱۸.)

نیست دنیا تورا...
نیست دنیا تورا به هیچ سبیل
نفرستدت ز آسمان زنبیل
برساند چنان که خود خواهد
گه بیفزاید و گهی کاهد
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۱۱۸.)

نیست را از هست ار بشناختی یابی نجات
سایهٔ ناچیز گوید هر زمانی نور را
ای به تو ظاهر شده ما همچو تو ظاهر به ذات
سایه هستی می‌نماید، لیك اندر اصل نیست
نیست را از هست ار بشناختی یابی نجات
(شمس مغربی، دیوان، ۷۶.)

نیست زیبنده...
دست از حرص و شَره کوته کن
در صفِ اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده در این دیر مجاز
آستین کوتهی از دست دراز
(جامی، هفتورنگ، ۴۷۹.)

نیست سایه ز آفتاب جدا
سایهٔ آفتاب تابشِ اوست
تابشِ مهر هست عینِ ضیا
نیست خورشید از شعاع بعید
نیست سایه ز آفتاب جدا
(شمس مغربی، دیوان، ۷۰.)

نیست شد و هست شد...
چون دل من بوی می عشق یافت
عقل زبون گشت و خرد زیر دست
نیك و بدِ خلق به یك سو نهاد
نیست شد و هست شد و نیست هست
چون خودی خویش به کلّی بسوخت
از خودی خویش به کلّی برست
(عطار، دیوان ت، ۵۳.)

نیست شو پیش از آنکه نیست شوی
جامیا زان چه حاصل ار به مَثَل
بگذری از صد و دویست شوی
آخرِ کار نیست خواهی شد
نیست شو پیش از آنکه نیست شوی
(جامی، دیوان، ۸۰۰.)

نیست غرقه شدن...
نیست غرقه شدن در این دریا
کارِ هر نازکی و رعنایی
منِ سرگشته عمر خام طمع
می‌پزم بر کنارهٔ سودایی

مانده امروز با دلی پرخون
منتظر بر امیدِ فردایی
(عطار، دیوان ت، ۶۹۰.)

نیست کارِ هر کس...

نیست صائب کارِ هر کس سینه بر آتش زدن
از دو صد عاشق یکی بی باك می آید برون
(صائب، کلیات، ۷۴۳.)

...نیست کسیش مشتری

گر دو هزار بارزر، نعره زند که من زرم
تا نرود زکان برون نیست کسیش مشتری
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۱۹:۵.)

نیست ما را از قضای حق گِله

عار نبود شیر را از سلسله
نیست ما را از قضای حق گله
شیر را برگردن ار زنجیر بود
بر همه زنجیر سازان میر بود
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹۵:۱.)

...نیست مایهٔ دانایی

زین مهتران عطا و سخا جستن
دانی که نیست مایهٔ دانایی
زیرا که هست غایتِ نادانی
جستن ز چشمِ نرگس بینایی
(ادیب صابر، دیوان، ۳۱۹.)

نیستم زیرا که هست افتاده‌ام

نیستیِ من زهستیِ من است
نیستم زیرا که هست افتاده‌ام
(عطار، دیوان ت، ۳۸۳.)

نیست مسجد جز درونِ سَروران

ابلهان تعظیم مسجد می کنند
در خرابی اهل دل جِد می کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درونِ سروران
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۱:۲.)

...نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

ساقیا جامِ مِیَم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آن که پر نقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
(حافظ، دیوان، ۹۵.)

نیستم لایق

من بدین اقبال وطالع دولتِ وصلِ تورا
نیستم لایق ولی بخت آزمایی می کنم
(سیف فرغانی، دیوان، ۵۶۷.)

نیستم نومید

کی فرود آید غمت جای دگر
چون من این جایش مهیا کرده‌ام
بس که بر امیدِ فردا در غمت
با دلِ مسکین مدارا کرده‌ام
نیستم نومید کآخر بردهد
آنچه بر امید فردا کرده‌ام
(انوری، دیوان س، ۵۴۳.)

نیست هر پرنده‌ای سیمرغِ قاف

گرچه هر مرغی زند این شیوه لاف
نیست هر پرّنده‌ای سیمرغِ قاف
(عطار، مصیبت‌نامه، ۳۶۷.)

نیست هرگز نمی‌شود...

نیست هرگز نمی‌شودِ محجوب
نِیست را نیست هیچ خوف حجاب
بی‌خبر را کسی نُجست خبر
بی‌خرد را کسی نکرد عقاب
(شمس مغربی، دیوان، ۲۲۸.)

نیست هر مرغ مرغِ این انجیر

گر بسی مایه داری آخر کار
حیرت و عجز را کنی انباز
نیست هر مرغ مرغ این انجیر
نیست هر باز بازِ این پرواز
مگسی بیش نیستی به وجود
بو که در دامت اوفتد شهباز
(عطار، دیوان ت، ۳۳۶.)

نیستی آگه مگر...

نیستی آگه مگر که چون تو هزاران
خورده‌ست این گند پیر زشت نکاله
هر که مر او را طلاق داد بجویدش
دوست ندارد هگرز شوی حلاله
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۱۶.)

نیستی است سرانجامِ هر کمال

مقامِ عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج
بلی به حکم بلا بسته‌اند عهدِ اَلست
به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستی است سرانجامِ هر کمال که هست
(حافظ، دیوان، ۱۹.)

نیستی حاصلِ تك و تاز است

از تك و تازم ندامت است که آخر
نیستی است آنچه حاصل تك و تاز است
(خاقانی، دیوان، ۸۲۹.)

نیش همدمِ نوش است

چه غم ز طعنهٔ دشمن اگر تو باشی دوست
که نیش همدمِ نوش است و زهر با تریاك
(ابن حسام، دیوان، ۳۴۹.)

...نیك آید فراپیش

بد آید فال چون باشی بداندیش
چو گفتی نیك، نیك آید فراپیش
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۴۷.)

نیك اندیش

بد مکن ای عزیز و نیك اندیش
تا نیابی جزای خود خواری
حضرت حق کجا شود راضی
که دلِ بنده‌اش بیازاری
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۵۵۵.)

نیکبخت آنك نام نیك گذاشت

تن چو خواهد گذاشت هر چه که داشت
نیکبخت آنك نام نیك گذاشت
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۳۱۵.)

نیکبخت آن که داد و خورد

نیکبخت آن کسی که داد و بخورد
شوربخت آن که او نه خورد و نه داد
باد و ابر است این جهانِ فسوس
باده پیش آر هر چه بادا باد
رودکی (پیشاهنگان شعر، ۲۹.)

نیك بیندیش...

بسی بکوشی و حیلت کنی و حرص و ریا
که تا چگونه دهی سه به مکر و حیله به سی
ز مکر و حیلت تو خفته نیست ایزد پاك
بخوان و نیك بیندیش آیة‌الکرسی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۶۲.)

نیکخواهم عشق را

با همه محنت که دیدم من ز عشق
کاو مرا بی‌قدر و آب و جاه کرد
نیکخواهم عشق را گرچه مرا
او به کامِ دشمن و بدخواه کرد
(سنایی، دیوان س، ۸۴۹.)

نیکخو گشتی...

نیکخو گشتی چو کوته کردی از هر کس طمع
پیش‌رو گشتی چو کردی عاقلان را پس‌رَوی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۴۵.)

نیك دریاب و...

وین که پیوسته با تو خواهد بود
عمل توست نفس پاك و پلید
نیك دریاب و بد مکن زنهار
که بد و نیك باز خواهی دید
(سعدی، کلیات ك، ۸۲۵.)

نیك شناسیم ما تو را و تو ما را

حاجت عرض متاع مهر و وفا نیست
نیك شناسیم ما تورا و تو ما را
(طالب آملی، کلیات، ۲۲۷.)

نیك محضر باش

آدمی سان و نیك محضر باش
تا تو را بر دواب فضل نهند

تو به عقل از دواب ممتازی
ورنه ایشان به قوّت از تو بهند
(سعدی، کلیات ك، ۸۲۳.)

نیکمرد آن بوَد که...

نیکمردی نه آن بوَد که کسی
ببرد انگبینی از مگسی
نیکمرد آن بوَد که در کارش
رخنه نارد فریب دینارش
(نظامی، هفت پیکر، ۲۱۱.)

نیکمردی کن نه چندان...

جوانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یك پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیز دندان
(سعدی، گلستان ی، ۱۷۳.)

نیك می باید شدن

این ندا زان عالمم هر لحظه می آید به گوش
کز بدی رنگی نداری نیك می باید شدن
(طالب آملی، کلیات، ۸۲۳.)

نیکنام شوی

نیکنام از صحبتِ نیکان شوی
همچو از پیغمبر تازی بلال
(ناصرخسرو، دیوان م، ۷۲.)

نیکنامی در دینِ عاشقان ننگ است

دگر به خفیه نمی بایدم شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
(سعدی، کلیات ك، ۴۳۸.)

نیك و بدِ دهر می گذرد

نیك و بدِ دهر چون می گذرد لاجرم
ابن یمین زین دو حال خُرّم و غمناك نیست
(ابن یمین، دیوان، ۳۲۸.)

نیکو نبوَد پاسخِ...

با آن لبِ شیرین چه دهی پاسخِ من تلخ؟
نیکو نبوَد پاسخِ تلخ از لبِ شیرین
(معزی، دیوان ك، ۴۷۲.)

نیکو نبوَد که...

نیکو نبوَد که بی گناهی
یکباره کنی مرا فراموش
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۴۰.)

نیکویی کن و افکن در آب

چشمم ار خاك درت جوید فکن در دامنش
مردمان گویند نیکویی کن و افکن در آب
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۸۶.)
گرچه می گویند نیکویی کن و بفکن در آب
حیف باشد خاك پایش را به چشم تر زدن
(کلیم، دیوان، ۲۹۷.)

نیکویی کن و به جیحون فکن

بسی جایها گفته‌اند این سخن
که کن نیکویی و به جیحون فکن
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۳۶.)

نیکویی کن و ز بدی اندیشه کن

لطف و احسان و کرم را پیشه کن
نیکویی کن و ز بدی اندیشه کن
(اسیر لاهیجی، اسرارالشهود، ۵۱.)

نیکویی و جوانی به کس نمی‌ماند

چو مایه هست زکاتی بده گدایان را
که نیکویی و جوانی به کس نمی‌ماند
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۷۴.)

نیکی از بد مجوی

دور دورِ بدی است خاقانی
هیچ بد فعل نیك ننماید
نیکی از بد مجوی و راضی باش
که ز نیکان تو را بدی ناید
(خاقانی، دیوان، ۸۷۳.)

نیکی بگزین

نیکی بگزین و بد به نادان دِه
روغن به خرد جدا کن از پینو
ازمرد، کمال جوی و خوی خوش
منگر به جمال و صورتِ نیکو
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۶۳.)

نیکی بکن و به چَه در انداز

نیکی بکن و به چَه درانداز
کز چَه به تو روی برکند باز
(نظامی، لیلی و مجنون، ۱۶۰.)

نیَم چو آب که...

نیَم چو آب که با هر کسی در آمیزم
نیَم چو ابر که بر هر خسی فرو بارم
(خاقانی، دیوان، ۲۸۶.)

نیم شب در میانه سر خر بود!

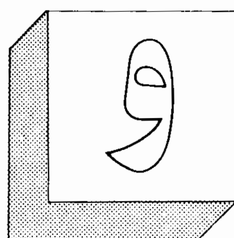
مطرب از شعرها که می‌پرداخت
سخن اوحدی عجب‌تر بود
گر چه عیسی دمی نمود او نیز
نیم شب در میانه سرخر بود
(اوحدی، دیوان ك، ۲۱۱.)

نی نی که نمی‌خواهم...

نی نی که نمی‌خواهم کز من اثری مانَد
آن بِه که در این وادی رفته اثرم بینی
(عطار، دیوان ت، ۶۷۹.)

نیْ همه یك رنگ دارد

نیْ همه یك رنگ دارد در نیستانها ولیك
ازیکی نی قند خیزد وزدگر نی بوریا
(خاقانی، دیوان، ۱۹.)



واجب آمد بر آدمی...

واجب آمد بر آدمی شش حق
اولش حقِ واجبِ مطلق
بعد از آن حقِ مادر است و پدر
و آنِ استاد و شاه و پیغمبر
اگر این چند حق به جا آری
رخت در خانهٔ خدای آری
(اوحدی، دیوان ك، ۵۵۶.)

واجب آن باشد که...

مگذر از یاران که در هنگامِ کار افتادگی
واجب آن باشد که یاران یاریِ یاران دهند
(خواجو، دیوان ك، ۴۳۳.)

واجب آید...

سر بریدن واجب آید مرغ را
کاو به غیرِ وقت جنباند در آ
(مولوی، مثنوی ن، ۳: ۹.)

واجب است مراعاتِ...

ز خاندان قدیمم من و شما دانید
که واجب است مراعاتِ خاندان قدیم
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۲۷۸.)

واحسرتا اگر ندهی آرزویِ دل

ای جانِ نازنین من ای آرزوی دل
میلِ من است سوی تو میلِ تو سویِ دل
در آرزوی روی تو دل جان همی دهد
واحسرتا اگر ندهی آرزویِ دل
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۰۸.)

واسطه شرط است

این مَثَل چون واسطه‌ست اندر کلام
واسطه شرط است بهرِ فهم عام
اندر آتش کی رود بی‌واسطه
جز سمندر کاو رهید از رابطه
(مولوی، مثنوی ن، ۵: ۱۶.)

واعظ از حد می‌برد

واعظ از حَد می‌برد، یا رب، برافکن پرده‌اش
تا ببینند اهل عالم کفر پنهان آشکار
(قاسم انوار، کلیات، ۱۷۳.)

واعظ دهدم وعدهٔ...

واعظ دهدم وعدهٔ دیدار به فردا
این قصه شنیدن نتوانم، چه توان کرد
(قاسم انوار، کلیات، ۱۱۹.)

واقعه‌ای مشکل است

هر نَفَسم خونِ دل، ریزی و گویی، مگو
واقعه‌ای مشکل است، دیدن و نادان شدن
(اوحدی، دیوان ك، ۳۱۶.)

والا به سخن گردد مردم

نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراك
والا به سخن گردد مردم نه به بالا
(ناصرخسرو، دیوان م، ۵.)

والا نگشت...

والا نگشت هیچ کس و عالِم
نادیده مر معلم والا را
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۶۷.)

والیِ چرخ و دهر کیست؟

والیِ چرخ و دهر کیست؟ خِرد
عالِم شرع و داد چیست خِرد
دایه‌ای زیر این کهن بنیاد
نیست کس را چو عقلِ مادرزاد
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۰۴.)

واماندگیِ بازپسان دوست نداریم

مردانه گذشتیم ز جان و ز همه پیشیم
واماندگیِ بازپسان دوست نداریم
(اهلی، کلیات، ۳۱۷.)

وامِ جهان است...

وامِ جهان است تو را عمرِ تو
وامِ جهان بر تو نمانَد دوام
دم بکشی بازدهی زانکه دهر
باز ستاند ز تو می عمرِ وام
گر نکنی هیچ بر این وام سود
چون تو نباشد به جهان نیز خام
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۹۰.)

وام چنان کن که توان باز داد

هاتفِ خلوت به من آواز داد
وام چنان کن که توان باز داد
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۴۷.)

...وام خدای است بر تو

جان عزیز تو بر تو وام خدای است
وام خدای است بر تو، کار تو زار است
جز به همان جان گزارده نشود وام
گرت چه بسیار مال و دست گزار است
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۸.)

و آنچ بجَهد از زبان چون آتش است

این زبان چون سنگ و هم آتش وش است
وآنچ بجَهد از زبان چون آتش است
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹۸.)

...وانشود

کلید چاره و تدبیر تا نگردد گم
دَری که بسته بر روی امید، وا نشود
(کلیم، دیوان، ۲۳۷.)

وآن کیست که نیست در جوالِ تو

هستم به جوال عشوه‌ات دایم
وآن کیست که نیست در جوالِ تو
(سنایی، دیوان س، ۱۰۰۰.)

وای آنك...

وای آنك عقلِ او ماده بُوَد
نفسِ زشتش نرّ و آماده بَوَد
لاجرم مغلوب باشد عقلِ او
جز سوی خُسران نباشد نقلِ او
(مولوی، مثنوی ن، ۵: ۱۵۸.)

وای آن کاو در هنر سعیی ببرُد

وای آن کاو در هنر سعیی ببرد
وای آن مسکین حقیقت وای او
فضل چون شیر است و خذلانش دهن
علم طاووس است و حرمان پای او
هر که دارد ده درم افزون ترك
بیست مولانا سزد مولای او
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۱۴.)

وای آن کاو مبتلای پیری است

قامتم شد کوژ و ماندم سر به پیش
گشته‌ام مایل به سوی اصلِ خویش

پای من در خاستن باشد زبون
تا نگردم ساعد تن را ستون
این خللها مقتضای پیری است
وای آن کاو مبتلای پیری است
هر خلل کز پیری افتد در مزاج
نیست مقدور طبیب آن را علاج
(جامی، هفتورنگ، ۳۱۸.)

وای آن کاو نه آخر (عاقبت) اندیش است

توبه کن از گناهکاری خویش
شرم‌دار از نه شرم داری خویش
هول روز شمار در پیش است
وای آن کاو نه آخراندیش است
(جامی، هفتورنگ، ۲۳۴.)

ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آن کاو عاقبت اندیش نیست
(مولوی، مثنوی ن، ۱: ۱۵۴.)

وای آن مرد کاو کم است از زن

چون نه ای راهرو تو چون مردان
رو بیاموز رهروی زِ زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن
وای آن مرد کاو کم است از زن
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۱۱۹.)

وای از گبرانِ مسلمان نمای

وای نه یك بار که صد بار وای
زین همه گبرانِ مسلمان نمای
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۴۶.)

وای اگر...

ز آهِ بی‌اثرم دهر سوخت و ای اگر
خدا نکرده اثر با دعا در آمیزد
(طالب آملی، کلیات، ۴۹۳.)

وای اگر سپهر رود بر مرادِ ما

با نامرادی از همه کس زخم می‌خوریم
ای وای اگر سپهر رود بر مرادِ ما
(صائب، کلیات، ۴۹.)

وای اگر گریه نیاید به مددکاریِ دل

یك نَفَس فرصت و صد حرف گره در خاطر
وای اگر گریه نیاید به مددکاریِ دل
(کلیم، دیوان، ۲۵۵.)

وای اگر مُهرِ خموشی ز دهان برخیزد

دارد ای دوست ز تو شکوهٔ بسیار سلیم
وای اگر مُهرِ خموشی ز دهان برخیزد
(سلیم، دیوان، ۱۶۷.)

وای ای گرگان اگر بر کاروانِ من زنید

یوسفی در کاروان دارم که صد مصرش بهاست
وای ای گرگان اگر بر کاروانِ من زنید
(طالب آملی، کلیات، ۵۳۶.)

وای بر آن کاو...

وای بر آن‌کاو درم ندارد و دینار
چون ورق زر شود به رنگ دنانیر
(لامعی، دیوان، ۵۰.)

وای بر آن کاو از خویشتن نه برآید

گر بتوانی ز دوستیِ جهان رست
بنگر کز خویشتن توانی رستن
وای بر آن کاو ز خویشتن نه بر آید
سوخته بادش به هر دو عالم خرمن
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۶۹.)

وای بر آن کس که بر خوانِ فلك مهمان شود

می کند نان بخیل آینهٔ دل را سیاه
وای بر آن کس که بر خوانِ فلك مهمان شود
(صائب، کلیات، ۴۲۰.)

وای بر این طاعتِ آلوده وای

هوش به میخانه و رو در خدای
وای بر این طاعتِ آلوده وای
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۲۹.)

وای بر جانِ دل افگاری که...

یك نَفَس هر کس که دید این تندی خوی تو گفت
وای بر جانِ دل افگاری که دلدارش تو یی
(اهلی، کلیات، ۳۹۰.)

وای بر جانم...

وای بر جانم اگر عزت پرستان پی برند
اعتباری را که در بی‌اعتباری دیده‌ام
(صائب، کلیات، ۶۹۳.)

وای بر حالِ نگاهی که پیِ دل برود

می‌کشد در دلِ شبها نَفَسی موجِ سراب
وای بر حالِ نگاهی که پیِ دل برود
(صائب، کلیات، ۵۷۴.)

وای بر خضر...

ما از این هستی ده روزه به جان آمده‌ایم
وای بر خضر که زندانیِ عمر ابد است
(صائب، کلیات، ۲۰۲.)

وای بر فردایِ من

هست باقی رشحه‌ای از وصل و جان من کباب
من که امروز این چنینم وای بر فردایِ من
(محتشم، دیوان، ۵۵۶.)

وای بر ما وای بر ما وای ما

وه که ماوای بلا شد جای ما
وای بر ما وای بر ما وای ما
رفته رفته عرصهٔ عالم گرفت
مرکبِ اشکِ جهان پیمای ما
(فیضی، دیوان، ۲۱۸.)

وای به من

در کعبه قدم نهاده‌ام وای به من
دور از رهِ دین فتاده‌ام وای به من
از وسوسهٔ عشقِ مسلمان سوزی
اسلام ز دست داده‌ام وای به من
(محتشم، دیوان، ۵۳۵.)

...وای به وی

نوشته‌اند بر ایوان جنةالمأوی
که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای به وی
(حافظ، دیوان، ۲۹۹.)

وای دلم وای دلم وای دلم

ای برده سرِ زلف تو از جای دلم
وافکنده سر زلفِ تو بر پای دلم
درمان دلم لعلِ لبت گر نکند
پس وای دلم وای دلم وای دلم
(ابن یمین، دیوان، ۶۸۶.)

وای شبانی که کند...

وای شبانی که کند کارِ گرگ
همچو سگ زرد شود یار گرگ
(جامی، هفتورنگ، ۴۲۴.)

...وای فضیحتاه برگیرد

گر عکسِ رُخت بر آسمان افتد
مه وای فضیحتاه برگیرد
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۵۸.)

...وای که بی‌زور شد

آب هوس موج زد آتشِ عشقم فسرد
بادهٔ پر زورِ ما، وای که بی‌زور شد
از لب یارم نگشت نیم تبسم نصیب
بختِ منِ بی‌نمک این همه چون شور شد
(طالب آملی، کلیات، ۴۹۵.)

وای گر نگذرد خدای ز من

خلق را آتش است، جای ز من
وای گر نگذرد خدای ز من
شد زمینگیر فرصتم پس از این
سرعت از شوق یار و پای ز من
(طالب آملی، کلیات، ۸۲۲.)

والله اعلم

سرانجامِ من و تو روزِ محشر
ندانم چون بوَد، والله اعلم
(سنایی، دیوان ت، ۹۳۴.)

که کس یابد مرادی از تو یا نی
جواب آمد که نی والله اعلم
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲: ۷۷۰.)

...والله اعلم است

گردون ندوخت خلعت علمی به قدِ کس
کان را طراز ذیل نه والله اعلم است
(جامی، دیوان، ۱۶.)

والله که من ندادم، ایشان بردند
هوشم نه موافقان و خویشان بردند
این کج کُلهان مو پریشان بردند
گویند چرا تو دل بدیشان دادی
والله که من ندادم ایشان بردند
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۳۳.)

والله و یمین الله
والله و یمین الله ما رو به تو داریم
از بهرِ قَسَم مصحفِ سوگند بیارید
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۶۲.)

... و اِن یکاد بخوانَد
نه آدمی که نقاب از جمال چون بگشایی
که گر فرشته ببیند و اِن یکاد بخواند
(عماد فقیه، **دیوان**، ۱۴۸.)

و اِن یکاد بخوانید
معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضورِ مجلس اُنس است و دوستان جمعند
و اِن یکاد بخوانید و در فراز کنید
(حافظ، **دیوان**، ۱۶۵.)

وجودِ ما معمایی است
وجود ما معمایی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه
(حافظ، **دیوان**، ۲۹۷.)

وحدت گزین و...
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی
تنها نشین و محرمی از دودمان مخواه
(خاقانی، **دیوان**، ۳۷۶.)

وحده لا شریك له...
تنِ پاکت که زیر پیرهن است
«وحده لا شریك له» چه تن است
تُرك من دی سخن به ره می‌گفت
هر که رویش بدید مه می‌گفت
او همی رفت و خلق در عقبش
«وحده لا شریك له» می‌گفت
(امیرخسرو، **دیوان** ۱۲۱ و ۱۲۳.)

وحشتِ دل کم نگردد..
نگردد وحشت دل کم به زیب و زینتِ دنیا
نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را
(صائب، **کلیات**، ۱۲۲.)

وحشی طبیعتم
وحشی طبیعتم، گنه از جانبِ من است
نامم اگر ز خاطرِ احباب جَسته است
(کلیم، **دیوان**، ۱۲۰.)

وحشی وضع و هر جایی مباش
عیب دل کردم که وحشی وضع و هر جایی مباش
گفت چشم شیر گیر و غنج آن آهو ببین
(حافظ، **دیوان**، ۴۷۸.)

وداعِ بردباری کن
تحمل را مده ره بیش از این با ننگ در خاطر
وداعِ بردباری کن که فطرت را زیان دارد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۷۱.)

وداعِ عمر کنم یا...
چو یار رخت سفر بست من چکار کنم
وداعِ عمر کنم یا وداعِ یار کنم
(اهلی، **کلیات**، ۳۳۰.)

ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
قلم را آن زبان نبود که سرِّ عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
(حافظ، **دیوان**، ۳۰۶.)

...ور ببخشی عفو بهتر کانتقام
این دو چیزم بر گناه انگیختند
بختِ نافرجام و عقلِ ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۴۷.)

...ور بستر از حریر کنم بوریا شود

روی امید گر به گل آرم گیا شود
ور بستر از حریر کنم بوریا شود
چون من به دست خویش کَنَد گور خویشتن
هر خون گرفته‌ای که به عشق آشنا شود
(طالب آملی، کلیات، ۵۰۹.)

...ورت ز دست نیاید...

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
(سعدی، کلیات ك، ۷۱۰.)

...ور تو گویی از پسِ امروز فردا نیست، هست

گر گمان تو چنان است ای صنم کز عشق تو
این بلاها بر من بیچاره تنها نیست، هست
این همه زشتی مکن کامروز را فردا بوَد
ور تو گویی از پسِ امروز فردا نیست، هست
(معزی، دیوان ك، ۶۹۲ و ۶۹۳.)

...ور حفظِ آبروی کنی بِه ز گوهر است

زنهار تن به سایهٔ بال هما مده
تا آفتاب روی قناعت میسر است
گر پاکشی به دامن خود بِه ز جنت است
ور حفظ آبروی کنی بِه ز گوهر است
(صائب، کلیات، ۳۰۷.)

...ور خرمنِ گل خواهی از خار مترس ای دل

گر گنج طلب داری از مار مترس ای دل
ور خرمنِ گل خواهی از خار مترس ای دل
(خواجو، دیوان ك، ۴۵۶.)

...ور دستِ من به چرخ رسیدی...

ور دستِ من به چرخ رسیدی چنان که آه
بند و طلسم او همه بر هم شکستمی
این کارهای من که گِره درگره شده است
بگشادمی یکایك اگر چیره دستمی
(خاقانی، دیوان، ۸۰۱.)

...ور ز دلداری و...

ور ز خوانِ کرَم و نعمتِ تو
زنده گردد دو سه مهمان چه شود؟
ور ز دلداری و جان بخشیِ تو
جان بیابد دو سه بی‌جان چه شود؟
(مولوی، دیوان کبیر، ۲: ۱۶۸.)

...ور سها کور شود...

کاه اگر کوه شود سر به فلك بر نزند
ور سها کور شود نورِ قمر کم نشود
(خواجو، دیوان ك، ۴۱۷.)

...ور عادتِ بد نهی تو دانی

خرّم تن آن که نامِ نیکش
مانَد پسِ مرگ جاودانی
این است جزای سُنتِ نیك
ور عادتِ بد نهی تو دانی
(سعدی، کلیات ك، ۸۳۹.)

...ور غمِ دل با کسی گویم بِه از...

بارها روی از پریشانی به دیوار آورم
ور غمِ دل با کسی گویم بِه از دیوار نیست
(سعدی، کلیات ك، ۴۵۴.)

...ور مرا روزِ حشر...

ور مرا روزِ حشر ایزد بار
بدهد در جوارِ جنت بار
نروم در بهشت جز آنگاه
که نهد در کفم کفِ بدخواه
(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۲۶۵.)

...ور مردِ رهی در آی در کار

تا کی ز مذبذبین بوی تو
یك لحظه نخفته و نه بیدار
گر زن صفتی به کوی سر نِه
ور مردِ رهی در آی در کار
(عطار، دیوان ت، ۳۱۹.)

...ور می نبرَد زنگِ غم از دل چه زداید؟

گر ابر نگریَد دلِ بستان ز چه خندد؟
ور می نبرَد زنگِ غم از دل چه زداید؟
(خواجو، دیوان ك، ۴۴۲.)

..ور نکوبی درِ هجران...

گر نخسبی شبکی جان چه شود؟
ور نکوبی درِ هجران چه شود؟
ور بیاری شبکی روز آری
از برای دلِ یاران چه شود؟
(مولوی، دیوان کبیر، ۲: ۱۶۶.)

... ور نور به دست آمد از نار مترس ای دل

گر طالبِ دیداری از خلدِ برین بگذر
ور نور به دست آمد از نار مترس ای دل
(خواجو، دیوان ك، ۴۵۶.)

... ورنه چو شوم بی‌تو...

دور از تو همان بِه که جنونم بَرَد از هوش
ورنه چو شوم بی‌تو خردمند بسوزم
(اهلی، کلیات، ۳۰۶.)

...ورنه ز نیستی نبُدی عارم

از عمر خویش سیر شدم هرچند
ز آن آرزو که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بدخواهان
ورنه ز نیستی نبُدی عارم
(مسعود سعد، دیوان، ۳۶۰.)

...ورنه سلطان شو و...

مُلك راحت‌طلبی رند و گدا باش چو من
ورنه سلطان شو و دل بر خطر و بیم بنه
(اهلی، کلیات، ۳۷۰.)

...ورنه طوفان حوادث ببرد

حافظ از دست مده دولتِ این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت
(حافظ، دیوان، ۱۵.)

... ورنه عیبِ ما مکن گر...

ساقیا از غمزه ما را می به حدّ خود بده
ورنه عیبِ ما مکن گر مستی از حد می‌بریم
(اهلی، کلیات، ۳۳۲.)

...ور نه کس را به من و بودنِ من کار نبود

باعث راندنم از بزم به جز عار نبود
ورنه کس را به من و بودنِ من کار نبود
(طالب آملی، کلیات، ۱۱۳۳.)

...ور نه گِله از صحبت احباب ندارم

از پیرِ مغان دورم و تشویش مرا کشت
ورنه گِله از صحبت احباب ندارم
(اهلی، کلیات، ۳۱۷.)

...ورنه مجنون را چو نیکو بنگری...

هر که را سودای لیلی نیست مجنون آن کس است
ورنه مجنون را چو نیکو بنگری دیوانه نیست
(خواجو، دیوان ك، ۴۱۳.)

...ورنه من هم روزگاری چون تو غافل بوده‌ام

ناصحا مهرِ پریرویان مرا دیوانه کرد
ورنه من هم روزگاری چون تو غافل بوده‌ام
(اهلی، کلیات، ۳۰۸.)

وسواس اندر دل مهل

مهل اندر دل خود از وسواس
اثری از غرور «الخناس»
اگر این قُل اعوذ بر خوانی
قل هوالله باشدت ثانی
چون قوی دل شدی ز عالم غیب
هرچه خواهی بیابی اندر جیب
(اوحدی، دیوان ك، ۵۷۶.)

وسیله منم

مراد هر که دهد آسمان وسیله منم
چراغ هر که فروزد جهان فتیله منم
تو خود به سویِ خودش خوان که طالبان وصال
همه وسیله تراشند ولی وسیله منم
(طالب آملی، کلیات، ۱۰۹۸.)

وصال چون ندهد دست با خیال خوشیم

خیالِ وصل تو خوشحال می‌کند ما را
وصال چون ندهد دست با خیال خوشیم
(اهلی، کلیات، ۳۳۲.)

وصال مجوی

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقتِ بی بصری
(حافظ، دیوان، ۳۱۶.)

وصفِ خوبی او چه دانم گفت

از لطیفی که هست آن دلبر
فخر خوبانِ چین و ماچین است
وصفِ خوبی او چه دانم گفت
هرچه گویم هزار چندین است
(عطار، دیوان ت، ۷۱.)

وصلِ تو آب حیات است

وصلِ تو آبِ حیات است و جهان جمله سرآب
لب تو چشمهٔ نوش و همه عالم نیش است
(عماد فقیه، دیوان، ۸۸.)

وصلِ تو بی‌هجر توان دید؟

وصلِ تو بی‌هجر توان دید، نی
گوشت جدا کی شود از استخوان
(خاقانی، دیوان، ۳۴۱.)

وصلِ شیرین نه حدّ فرهاد است

از لبت کی رسد عماد به کام
وصلِ شیرین نه حدّ فرهاد است
(عماد فقیه، دیوان، ۸۳.)

وصیّت همین یك سخن بیش نیست

تکلف برِ مرد درویش نیست
وصیّت همین یك سخن بیش نیست
که چندان که جهدت بوَد خیر کن
ز تو خیر مانَد ز سعدی سخن
(سعدی، بوستان ی، ۷۴.)

...وضعِ بنده نیست

مستی به آبِ یك دو عنب وضعِ بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم
(حافظ، دیوان، ۲۲۶.)

وضعِ جهان هنوز گوارا نمی‌شود

عمرم تمام صرف غمِ روزگار شد
وضعِ جهان هنوز گوارا نمی‌شود
(کلیم، دیوان، ۱۹۹.)

...وضع دگرگون نکند

پاك طینت اگر از خاك به افلاك رسد
روش از کف ندهد وضع دگرگون نکند
(طالب آملی، کلیات، ۵۵۵.)

وضعِ زمانه قابل دوبار دیدن نیست

وضع زمانه قابل دیدن دوبار نیست
رو پس نکرد، هر که از این خاکدان گذشت
(کلیم، دیوان، ۱۲۳.)

وطنِ گنج بوَد ویرانی

در میانِ دلی و این چه عجب
وطنِ گنج بوَد ویرانی
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۳۰۳.)

وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بندِ آن مباش که نشنید یا شنید
(حافظ، دیوان، ۱۶۵.)

وعده از حد بشد

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یك
(حافظ، دیوان، ۲۰۵.)

وعده به فردا سهل است

روزگاری است که ما منتظر دیداریم
ورنه امروز دهی، وعده به‌فردا سهل است
(عماد فقیه، دیوان، ۸۵.)

وعدهٔ خویشتن ادا فرما

دردمند فقیر اگر یابی
به کَرَم دردِ او دوا فرما
وعده‌ای گر دهی به درویشی
وعدهٔ خویشتن ادا فرما
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۵۹۶.)

وعده دادی به وصل...

وعده دادی به وصل جانِ مرا
عمر بگذشت چند ناز کنی
(عطار، دیوان ت، ۶۷۱.)

وعده رطب کرد و فرستاد تود

وعدهٔ این چرخ همه باد بود
وعده رطب کرد و فرستاد تود
باد شمر کارِ جهان را که نیست
تارِ جهان را به جز از باد پُود
(ناصرخسرو، دیوان م، ۵۱۷.)

وعده‌شان خلاف و گفته‌شان مجاز می‌بینم

زین سگ صفتانِ آدمی صورت
اولی تر احتراز می‌بینم
هم وعده‌شان خلاف می‌یابم
هم گفته‌شان مجاز می‌بینم
من این همه شعبده که می‌بینی
زین حُقّهٔ مُهره‌باز می‌بینم
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۲۵۱.)

وعدهٔ فردا مده

وعدهٔ فردامده از آنکه رفت
عمرِ من اندر سرِ فردای تو
(امامی هروی، دیوان، ۲۳۴.)

وعدهٔ فردا مکن

بدهم ار امروز جان خواهی ز من
بوسه خواهم وعدهٔ فردا مکن
(انوری، دیوان س، ۵۶۱.)

وعده فرمودی که...

وعده فرمودی که سویت بگذرم، تأخیر چیست؟
کارِ خیر است این، چرا نیّت دگرگون می‌کنی؟
(هلالی، دیوان، ۱۹۶.)

وعدهٔ وصل به فردای قیامت مفکن

همچو روزی زدَرِ دولتم امروز درآی
وعدهٔ وصل به فردای قیامت مفکن
(طالب آملی، کلیات، ۸۲۸.)

... وعده‌هاش پاك دروغ است

پیر جهان بدسگالِ توست سوی او
منگر و مستان ز بدسگاله نواله
جز به جفا وعده‌هاش پاك دروغ است
ور بدهد مر تو را هزار قباله
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۱۶ و ۴۱۷.)

وعده‌های آن لبِ چون قند کو؟

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
وعده‌های آن لبِ چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگی است
چون تو با بَد بدکنی پس فرق چیست؟
(مولوی، مثنوی ن، ۱: ۹۶.)

وعده‌های کژ مده

گرچه جانی از نظر پنهان مشو
رحم کن در خون جان ای جان مشو
پردهٔ رازم دریدی آشکار
وعده‌های کژ مده پنهان مشو
(خاقانی، دیوان، ۶۵۷.)

وعظِ بی‌عملان واجب است نشنیدن

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظِ بی‌عملان واجب است نشنیدن
(حافظ، دیوان، ۲۱۷.)

وفا از داعیِ حق طلب کن

وفا باری از داعی حق طلب کن
کز این ساعیان جز جفایی نیابی
(خاقانی، دیوان، ۴۱۷.)

وفا اندك طلب...

وفا اندك طلب زین دیو مردم
جفا بسیار کش زین سبز گلشن
(خاقانی، دیوان، ۳۲۰.)

وفا برگزین

وفا برگزین تا بیابی وفا
جفا بیند آن کاو نماید جفا
(ایرانشاه ابی الخیر، بهمن‌نامه ب، ۲۰۱۸.)

وفا پیش گیر و کَرَم پیشه کن

الا گر جفا کردی اندیشه کن
وفا پیش گیر و کَرَم پیشه‌کن
کَرَم کن چنان کِت بر آید ز دست
جهانبان دَرِ خیر بر کس نبست
(سعدی، بوستان ی، ۶۵.)

وفا چون درختی بُوَد...

وفا چون درختی بوَد میوه‌دار
کجا هر زمانی نو آید به‌بار
(فردوسی، شاهنامه د، ۳: ۱۲۱۱.)

وفاداری از سگ بیاموز

نداری چون ز عشق گربه‌ای سوز
وفاداری ز سگ باری بیاموز
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۴۰.)

وفاداری کجاست؟

در همه عالم وفاداری کجاست؟
غم به خروار است غمخواری کجاست؟
جان فدای یار کردن هست سهل
کاشکی بودی مرا، یاری کجاست؟
اندر این ایام در باغِ وفا
گر نمی‌روید گلی خاری کجاست؟
(انوری، دیوان س، ۴۸۹.)

وفاداری مدار... چشم

جوانان خرّمند و خوب رخسار
ولیکن در وفا باکس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند
(سعدی، گلستان ی، ۱۵۰.)

وفا در جهان گوهرِ نایاب شد

این چه حدیث است باز، من که و عشق تو که؟
خاصه وفا در جهان گوهرِ نایاب شد
(خاقانی، دیوان، ۵۹۵.)

وفا در زن و اسب و شمشیر نیست

زنان مانند ریحان سفالند
درون سو خُبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ بر زن
وفا در اسب و در شمشیر و در زن
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۹۷.)

وفا در عدم است

خانه در کوی وفاگیر و بدان
که تو را حبل متین معتصم است
من وصیّت به وفا می کنمت
گرچه امروز وفا در عدم است
(خاقانی، دیوان، ۸۱۹.)

وفا در مذهبِ خوبان روا نیست

جفا کن تا توانی کرد زیراك
وفا در مذهب خوبان روا نیست
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۳۲.)

وفا زکس مجوی

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
به هرزه طالبِ سیمرغ و کیمیا می‌باش
(حافظ، دیوان، ۱۸۶.)

وفا کارم...

وفا کارم اگر تو جور کاری
من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاد مادر چون مرا زاد
جفا را زاد مادر چون تو را زاد
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۳۶۵.)

وفا، کاری نساخت

بعد از این ما و هوسناکی، وفا، کاری نساخت
شِکوه را در زحمت اندازم دعا، کاری نساخت
(شفایی، دیوان، ۳۱۱.)

وفا کِشتم...

وفا کِشتم مرا شادی برآورد
مهِ تابان به مهرم سر درآورد

وفاداری پسندیدم به هر کار
ازیرا شد جهان با من وفادار
(فخرالدین اسعد، ویس ورامین م، ۲۴۹.)

وفا مجوی ز معشوق اگر چه فرزند است

ببین چه بر سرِ یعقوب آمد از یوسف
وفا مجوی ز معشوق اگر چه فرزند است
(سلیم، دیوان، ۶۴.)

وفا می کن

وفا می کن به رَغمِ خوبرویان
که خوبان را وفا آیین نباشد
مکن جور و جفا بر ما از این بیش
جفا بر عاشقان چندین نباشد
(همام، دیوان ت، ۸۶.)

...وفا نکرد با کس

ایام وفا نکرد با کس
در گنبد او نوشته دیدیم
(شیخ بهایی، کلیات، ۱۱۲.)

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
(حافظ، دیوان، ۱۲۰.)

وفا و مردمی امروز کن

وفا و مردمی امروز کن که دسترس است
بود که فردا این حال را زوال بود
خسروانی (پیشاهنگان شعر، ۱۷۹.)

وقت آن است که لطفی بنمایی

کرده‌ای عهد که باز آیی و ما را بکشی
وقت آن است که لطفی بنمایی باز آ
(وحشی، دیوان، ۳.)

وقت آن شد که...

وقت آن شد که نظر در منِ درمانده کنی
تلخی عیش مرا چاره به یك خنده کنی
(اهلی، کلیات، ۳۸۶.)

وقت است که در گردنِ تو دست کنم

تا کی بی تو زاریِ پیوست کنم
جان را ز شرابِ عشق تو مست کنم
گاهی خودرا نیست و گه هست کنم
وقت است که در گردنِ تو دست کنم
(عطار، مختارنامه، ۱۳۸.)

وقت است که دست از دلِ صد چاك بشویم

تا چند کشد زخمِ دلم منت مرهم
وقت است که دست از دلِ صد چاك بشویم
(اهلی، کلیات، ۳۰۹.)

وقتِ تو کنون است

ای جان جهان کبر تو هر روز فزون است
لیکن چه توان کرد که وقتِ تو کنون است
نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم
چون خوبی دیدار تو هر روز فزون است
(سنایی، دیوان س، ۸۱۸.)

وقتِ خشم و وقتِ شهوت مرد کو

گفت خواهم مرد بر جاده دوره
در رهِ خشم و به هنگامِ شره
وقت خشم و وقتِ شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کو به کو
(مولوی، مثنوی ن، ۵: ۱۸۶.)

وقتِ دلتنگی نوایی چون نوای گریه نیست

بر نوای گریه زن، طالب، که نزدِ اهل درد
وقتِ دلتنگی نوایی چون نوای گریه نیست
(طالب آملی، کلیات، ۳۳۱.)

وقت را غنیمت دان

وقت را غنیمت دان آن‌قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی
(حافظ، دیوان، ۳۳۴.)

وقت عزیز است گرامی دارش

وقت بسیار عزیز است گرامی دارش
به زر قلب مده یوسف کنعانی را
(صائب، کلیات، ۵۰.)

وقت غنیمت شمر

وقت غنیمت شمر ور نه چو فرصت نماند
ناله کرا داشت سود سوز کی آید به کار
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۷۸.)

وقتِ کار آمد

چه نشینی که وقتِ کار آمد
گُلِ امیدها به بار آمد
مردِ کاری، حدیث مردان کن
جام پُر گشت، دور گردان کن
(اوحدی، دیوان ك، ۴۸۲.)

وقتِ کار است بیا

تو یقین‌دار که بی‌تو نَفَسی جان نزید
دَرِ احسان بگشا و پسِ دیوار مرو
همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند
وقتِ کار است بیا، کار کن از کار مرو
(مولوی، دیوان کبیر، ۵: ۶۶.)

وقتِ گفتن صبور باش صبور

گر بترسی ز ناصواب جواب
وقتِ گفتن صبور باش صبور
(ناصرخسرو، دیوان م، ۷۷.)

وقتِ گُل توبه کس نفرموده‌ست

ساقیا وقتِ گل چو گل می دِه
وقتِ گل توبه کس نفرموده‌ست
(سنایی، دیوان س، ۸۰۸.)

وقت مغتنم است

به‌نقد فرصتِ امروز را مده از دست
که حال و قصهٔ فردا هنوز در عدم است
دو روزه مهلت ایام را غنیمت دان
به یاد دوست به سر بر، که وقت مغتنم است
(قاسم انوار، کلیات، ۵۴.)

وقتِ ناز و عشوهٔ بی‌جا گذشت

از درِ یاری و غمخواری در آی
وقتِ ناز و عشوهٔ بی‌جا گذشت
(شفایی، دیوان، ۲۸۹.)

وقتِ نماز است

صبح از سر آن کوی دمیده‌ست شفایی
برخیز که بر قبلهٔ او وقتِ نماز است
(شفایی، دیوان، ۳۱۹.)

وقتی که طفل بودم...

وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خضرم
اکنون که پیر گشتم همدست کودکانم
(خواجو، دیوان ك، ۴۶۱.)

وقتی که میانِ من و تو...

وقتی که میانِ من و تو فرق نمانَد
دانم که تو زانِ من و من زانِ تو باشم
(عماد فقیه، دیوان، ۲۰۳.)

...وقفِ اولاد است

بهشت چون ز بنی‌آدم است دل‌خوش‌دار
که مانده از پدر این باغ و وقفِ اولاد است
(کلیم، دیوان، ۱۱۱.)

وقفِ بلبل می کنم در بسته باغ خویش را

عشرت ده روزهٔ گل قابل تقسیم نیست
وقف بلبل می‌کنم در بسته باغ خویش را
(صائب، کلیات، ۶۰.)

وقفِ تو کردم...

بذل تو کردم تن و هوش و روان
وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بوَد؟ جان که بدو زنده‌ام
گو بده ای دوست که گویم بگیر
(سعدی، کلیات ك، ۵۲۲.)

...و گرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست؟

عدم ز قرب جوار وجود زندان است
و گرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست
(صائب، کلیات، ۲۹۹.)

... و گرنه هر مرضِ مُهلکی دوا دارد

علاج ناز طبیبان نمی‌توان کردن
و گرنه هر مرضِ مُهلکی دوا دارد
(کلیم، دیوان، ۲۴۰.)

...ولی این نه

گفته‌ای ترك تو بخواهم کرد
هرچه خواهی بکن ولی این نه
(عطار، دیوان ت، ۶۰۲.)

...ولی با تو خوشتریم

خوش خوش بیا و اصل خوشی را به بزم آر
با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
(مولوی، دیوان کبیر، ۴: ۴۷.)

...ولی دست نداد!

مرحبایی طمعم بود از او در همه عمر
سعی بسیار نمودم ولی دست نداد!
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱: ۳۲۳.)

... ولی دولتِ مستعجل بود

راستی خاتمِ فیروزهٔ بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولتِ مستعجل بود
دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود
(حافظ، دیوان، ۱۴۱.)

...ولی شیرازِ ما از اصفهان به

اگر چه زنده رود آب حیات است
ولی شیرازِ ما از اصفهان بِه
(حافظ، دیوان، ۲۹۰.)

...ولیك از دل پذیرفتن نشاید

غمی دارم که وا گفتن نشاید
مرا زان غم به شب خفتن نشاید
نصیحت می کند ابن حسامم
ولیك از دل پذیرفتن نشاید
(ابن حسام، دیوان، ۳۲۷.)

...ولیك می گذرانم

غمِ غریبی و اندوه روزگار بلاست
ولیك می گذرانم ز یُمن همتِ تو
(اهلی، کلیات، ۳۶۰.)

...ولیك می‌نتوان از زبانِ مردم رَست

به عذر و توبه توان رستن از عذابِ خدای
ولیك می‌نتوان از زبانِ مردم رست
(سعدی، گلستان ی، ۹۶.)

...ولیکن این خوشیها در حرام است

غلام و جامِ می را دوست دارم
نه جای طعنه و جای ملام است
همی دانم که این هر دو حرامند
ولیکن این خوشیها در حرام است
(منوچهری، دیوان، ۲۱۵.)

ولیکن چون قضا را...

ولیکن چون قضا را بودنی بود
از این بیهوده گفتن با تو چه سود
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۳۹۸.)

ولیکن ز آموختن چاره نیست...

هنرمند با مردم بی‌هنر
به فرجام هم خاك دارد به سر
ولیکن ز آموختن چاره نیست
که گوید که دانا و نادان یکی است؟
به دانش بود نیك فرجامِ تو
به مینو دهد چرخ آرامِ تو
(فردوسی، شاهنامه د، ۵: ۲۳۱۶.)

...ولیکن نمکین نیست

حُسنی که سفید است ندارد مزه چندان
همرنگِ نمك هست و لیکن نمکین نیست
(غنی کشمیری، دیوان، ۶۴.)

...ولیکن نه چنان

باش بدخوی و ستمکار، ولیکن نه چنان
که گناه از دگری باشد و از ما رنجی
(صیدی، دیوان، ۱۸۱.)

ولیکن همی کرد...

ولیکن همی کرد نتوان گذر
ز احکام این چرخ آیینه فام

پریشان از او کم گراید به جمع
شکسته از او کم پذیرد لحام
(مسعود سعد، دیوان، ۳۲۷.)

ولی نعمتِ خویش کن کارِ خود را
به دوشِ توکل منه بارِ خود را
ولی نعمتِ خویش کن کارِ خود را
مکن سرگرانی به ارباب حاجت
مکن بارِ افتادگان بارِ خود را
(صائب، کلیات، ۱۴۷.)

...ولی نعمتِ من است
خضر از زبان کعبه پیام آورید و گفت
احسانش رد مکن که ولی نعمتِ من است
(خاقانی، دیوان، ۸۲۹.)

ولی وفا نکند...
امید بلبلِ بی‌دل ز گل وفاداری است
ولی وفا نکند، شاهدی که بازاری است
(عماد فقیه، دیوان، ۸۷.)

و مِن الماء کُل شیءٍ حی
زندگی یافت از لب تو کمال
و مِن الماء کُل شیءٍ حی
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۲: ۹۱۴.)

وه چه دلجویی
در عتابی با من و آهسته می‌خندد لبت
وه چه دلجویی بمیرم پیشِ صلح و جنگِ تو
(اهلی، کلیات، ۳۶۶.)

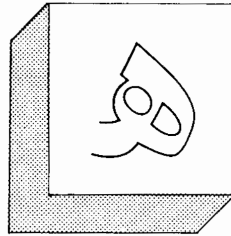
وه چه فرخنده شبی باشد...
وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی
که فراق تو مبدل شده باشد به وصال
روی در روی تو آرم، همه وقت، از همه سو
چشم بر چشم تو باشم، همه جا در همه حال
(هلالی، دیوان، ۱۰۱.)

وه که امروز به فردا افتاد
گفتی امروز که فردا آیم
وه که امروز به فردا افتاد
(فیضی، دیوان، ۲۸۷.)

وه که هرگز نزاد نوروزی...
وه که هرگز نزاد نوروزی
که بر این دل محرمی نکند
(طالب آملی، کلیات، ۵۷۴.)

ویران دلِ من...
ویران دلِ من که وقف کار است
چون خانهٔ رمل بی حصار است
خون در دلم از غمِ رفیق است
در عشق چه سازم، این طریق است
(لسانی، شهرآشوب، ۲۹.)

...ویران شدهٔ عشق است
هم کعبهٔ اسلام و هم آتشکدهٔ کفر
ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشق است
(صائب، کلیات، ۱۸۰.)



ها من ها تو

صد ساله ره است از طلب من تا تو
در بادیهٔ طلب من آیم یا تو
جانی به سه بوسه شرط کردم با تو
شرطی به غلط نرفت ها من، ها تو
(خاقانی، دیوان، ۷۳۴.)

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیبِ عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مسِ وجود چو مردانِ ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
(حافظ، دیوان، ۳۴۶.)

هان ای پسر دل نگاه‌دار

پاسِ دل است مایهٔ هر دولتی که هست
هان ای پسر گر اهلِ دلی دل نگاه‌دار
(اهلی، کلیات، ۲۴۶.)

هان تا نکنی دل از وفا سرد

در کارِ تو من هنوز گرمم
هان تا نکنی دل از وفا سرد
با محنتِ چون تویی توان ساخت
زهرِ غمِ چون تویی توان خورد
(انوری، دیوان س، ۵۰۴.)

های از این کار تو

دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت
های از این کش مکش های از این کارِ تو
(مولوی، دیوان کبیر، ۵: ۷۸.)

هدایت ز اهل دین آموز

هدایت ز اهل دین آموز وز اهل فلسفه مشنو
که طوطی کان ز هند آید نجوید کس به خزرانش
(خاقانی، دیوان، ۲۱۴.)

هَرّا که بر افکَنَد خران را؟

نصرت که دهد به بدسگالت
هرّا که بر افکَنَد خران را؟
(خاقانی، دیوان، ۳۴.)

...هر آنچه تواند، بگو بکن

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من بُرده‌ام به باده فروشان پناه از او
(حافظ، دیوان، ۲۸۵.)

هرآنچه دیده بیند دل کند یاد

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
هر آنچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد
(باباطاهر، دیوان، ۲۶.)

هر آنچه می‌طلبی از...
هر آنچه می‌طلبی از گشاده‌رویان خواه
که فیض صبح دهد جبهه‌ای که بی‌چین است
(صائب، **کلیات**، ۲۰۱.)

هر آنچه ناصحِ مشفق بگویدت بپذیر
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصلِ روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکرِ عالم پیر
(حافظ، **دیوان**، ۱۷۳.)

هر آنچه هست هوا و هوس بُوَد
در سر هوای توست مرا بهترین هوس
باقی هر آنچه هست هوا و هوس بُوَد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱: ۴۹۸.)

هر آن چیزی که می‌گویند هستم
نمی‌گویم که فاسق نیستم من
هر آن چیزی که می‌گویند هستم
(عطار، **دیوان** ت، ۳۹۳.)

هر آن کاو به هر کار...
هر آن کاو به هر کار بیندز پیش
پشیمان نگردد ز کردارِ خویش
(اسدی، **گرشاسبنامه**، ۲۹۵.)

هر آن کاو زاغ باشد...
هر آن کاو زاغ باشد رهنمایش
به گورستان بوَد همواره جایش
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۱۶۴.)

هر آن کاو مردمان را خوار دارد...
هر آن کاو مردمان را خوار دارد
بدان کاو دشمنِ بسیار دارد
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۹۸.)

هر آن کس خر را به بام برد آن را پایین آورد
هر آن کس که او برد خر را به بام
فرود آورد گر شود کار خام
(ایرانشاه ابی‌الخیر، **بهمن‌نامه**، ب ۷۸۹.)

هر آن کس که اندر سرش...
هر آن کس که اندر سرش مغز نیست
همی رای و گفتار او نغز نیست
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۴: ۱۷۶۱.)

هر آن کس که او گم کند...
هر آن کس که او گم کند راهِ خویش
بد آید بد اندیش را کار پیش
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۳: ۱۱۹۲.)

هر آن کس که بد باشد و...
هر آن کس که بد باشد و بدسگال
نخواهد همی کارِ خود را همال
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۴: ۱۹۷۴.)

هر آن کس که بد کرد کیفر بَرَد
چه گفتند دانندگانِ خرد؟
هر آن کس که بد کرد کیفر بَرَد
(فردوسی، **منتخب شاهنامه**، ۰۳۰.)

هر آن کس که دارد...
هر آن کس که دارد روانش خرد
به چشمِ خرد کارها بنگرد
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵: ۲۱۰۴.)

هر آن کس که داند که...
هر آن کس که داند که دادار هست
نباشد مگر پاك یزدان‌پرست
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۴: ۱۷۴۲.)

... هر آن کس که گوشه‌ای بگُزید
میان ببند چو گردون و گوشه‌ای بنشین
که قطب گشت هر آن کس که گوشه‌ای بگزید
(سیدحسن غزنوی، **دیوان**، ۳۱۷.)

هر آن کس که ناچیز بُد...
هر آن کس که ناچیز بُد چیز گشت
وز اندازهٔ کهتری برگذشت
بزرگش مخوانید کان برتری
سبك باز گردد سوی کهتری
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۴: ۱۹۱۸.)

هر آن کسی که بُوَد گاهِ غدر...

هر آن کسی که بُوَد گاهِ غدر چون روباه
گمان مبر که شود گاهِ قدر چون ضیغم
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۲۷۴.)

هر آن کهتر که با...

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد
چنان افتد که هرگز برنخیزد
تنش گردد سعادت را فسانه
روانش نیز خذلان را نشانه
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۱۱.)

هر آن گاهی که...

هر آن گاهی که باشد مرد هشیار
ز سوراخی دوبارش کی گزد مار
شتر را بی‌گمان زانو ببستن
بسی آسان‌تر از گم گشته جُستن
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۲۳۰.)

هر آن گه که باشی...

هر آن گه که باشی تو با رای زن
سخنها بیارای بی انجمن
(فردوسی، شاهنامه د، ۴: ۱۷۶۱.)

هر آن گه که گویی...

هر آن گه که گویی رسیدم به جای
نباید ز گیتی مرا رهنمای
چنان دان که نادان‌ترین کس تویی
اگر پندِ دانندگان نشنوی
(فردوسی، شاهنامه د، ۳: ۱۵۶۷.)

هر امروز را ز پس فرداست

ای تن آرام گیر و صبر گزین
که هر امروز را ز پس فرداست
(مسعود سعد، دیوان، ۵۱.)

هر بار از بارِ دگر بیگانه‌تر بینم تو را

صد بار آیم سوی تو تا آشنا گردی به من
هر بار از بارِ دگر بیگانه‌تر بینم تو را
(هلالی، دیوان، ۴.)

هر براهیم به درگاهِ تو ادهم نشود

هر کسی در حرمِ عشقِ تو محرم نشود
هر براهیم به درگاه تو ادهم نشود
مرد تا روی نیارد ز دو عالم به خدای
مصطفی‌وار گزینِ همه عالم نشود
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲: ۵۴۰.)

هر بلایی که بُوَد از دلِ خویش است مرا

از که نالم که فغان از دلِ ریش است مرا
هر بلایی که بُوَد از دلِ خویش است مرا
آه کز دستِ دل این سینهٔ ریش است مرا
هر بلایی که بُوَد از دلِ خویش است مرا
(اهلی، کلیات، ۱۱ و ۱۴.)

هر پریشانی که هست از دشمنِ بیهوده گوست

دوست می‌داند که سوز و دردِ من بیهوده نیست
هر پریشانی که هست از دشمنِ بیهوده گوست
(بابا فغانی، دیوان، ۱۴۶.)

هر پیمبر به خدا محترم است

کهتر از فرِّ مِهان نامور است
بیدق از خدمت شه محتشم است
هر فروتر به بزرگی است عزیز
هر پیمبر به خدا محترم است
(خاقانی، دیوان، ۸۲۰.)

هر تُنُک ظرفی شرابِ ناب نتواند گرفت

در گریبان ریخت گردون ساغرِ خورشید را
هر تُنُک ظرفی شرابِ ناب نتواند گرفت
(صائب، کلیات، ۲۳۹.)

هر جا دام باشد دانه‌ای هست

مرا از زلف و خالش گشت معلوم
که هر جا دام باشد دانه‌ای هست
(قاسم انوار، کلیات، ۷۷.)

هر جا سراب بینم بی‌خود شراب خوانم

از بس چو اهلِ مشرب دارم سواد عصیان
هرجا سراب بینم بی‌خود شراب خوانم
(طالب آملی، کلیات، ۷۱۸.)

هر جا عقل است حیله‌سازی است

هر جا عشق است پاکبازی است
هر جا عقل است حیله‌سازی است
(جامی، هفتورنگ، ۷۶۳.)

هر جا که بوده‌ایم چنین بوده‌ایم ما

کمتر زهر کمیم و کم از کمتریم هم
بر خود هزار بار نیفزوده‌ایم ما
خود را چنان که هست به مردم نموده‌ایم
هر جا که بوده‌ایم چنین بوده‌ایم ما
(بابافغانی، دیوان، ۹۵.)

هر جا که حجابی است به یك‌بار بسوزم

آن بِه که به یك آتشِ دل وقتِ سحرگاه
هر جا که حجابی است به یك‌بار بسوزم
(عطار، دیوان ت، ۴۴۴.)

هر جا که رسی بنشین

این خانهٔ رندان است هر جا که رسی بنشین
در مجلس ما نبوَد بالایی و پایینی
(طالب آملی، کلیات، ۸۶۴.)

هر جا که عشق هست جفا و وفا یکی است

صائب شکایت از ستمِ یار چون کند
هر جا که عشق هست جفا و وفا یکی است
(صائب، کلیات، ۲۲۰.)

هر جا که قدم نهی دلیلِ تو بُوَد

عشق است که هادی سبیلِ تو بُوَد
بی‌منّتِ عقل جبرئیلِ تو بُوَد
از دیر مغان به کعبه، از کعبه به دیر
هر جا که قدم نهی دلیلِ تو بُوَد
(لسانی، شهر آشوب، ۴.)

هرجا که محرمی است خسی هم حریف اوست

هر جا که محرمی است خسی هم حریف اوست
آری ز گوشت گاو بود بارِ زعفران
(خاقانی، دیوان، ۳۱۳.)

هر جا که می‌نشینم و...

گفتم قدم برون نهم از آستان دوست
از آب دیده پای فرورفت درِ گلم
هر جا که می‌نشینم و هر جا که می‌روم
نقشش نمی‌رود نَفَسی از مقابلم
(خواجو، دیوان ك، ۴۶۲.)

هر جا که نهم دست فرو می‌ریزد

هر لحظه ز من نالهٔ نو می‌خیزد
پیری ز تنم خرابی انگیزد
پوسیده شده‌ست خانهٔ آب و گِلم
هر جا که نهم دست فرو می‌ریزد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۳۱.)

هر جا که یوسفی هست صد گرگ در کمین است

تنها نه آن غزالش جمعی سگان گرفتند
هر جا که یوسفی هست صد گرگ در کمین است
(اهلی، کلیات، ۳۸.)

هر جای که ناله‌ای است دردی است

هر جای که روضه‌ای است وردی است
هر جای که ناله‌ای است دردی است
گیتی همه سر به سر کلوخی است
قِسم تو از آن کلوخ گَردی است
(سنایی، دیوان س، ۱۰۵۴.)

...هر جنس که می‌برند ناب است

بیهوده دلِ مشوشِ ما
در فکر گناه یا ثواب است
در مملکت وسیع رحمت
هر جنس که می‌برند ناب است
(صائب، کلیات، ۳۰۹.)

هرچ آن بِه است قصد سوی آن کنم

شاید که حال و کار دگرسان کنم
هرچ آن بِه است قصد سوی آن کنم
عالم به ماه نیسان خُرّم شده‌ست
من خاطر از تفکر نیسان کنم
(ناصر خسرو، دیوان م، ۳۷۰.)

...هرچ او کند نیکوست آن

خار است و گل در بوستان هرچ او کند نیکوست آن
سهل است پیشِ دوستان از دوستان بردن ستم
(سعدی، کلیات ك، ۵۴۱.)

...هرچ او می‌دهد زخم زبان است

زبانم خود چنین پُر زخم از آن است
که هرچ او می‌دهد زخمِ زبان است
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۰۳.)

...هرچند کمانِ تو کشیدن نتوانم

از گوشهٔ ابروی توام چشم گشاده‌ست
هرچند کمانِ تو کشیدن نتوانم
(اهلی، کلیات، ۳۰۳.)

...هرچند که در صبر به ایوب رسیدیم

مُردیم زغم تا به تو محبوب رسیدیم
از خود بگذشتیم و به مطلوب رسیدیم
انصاف همین است که ما صبر نداریم
هرچند که در صبر به ایوب رسیدیم
(اهلی، کلیات، ۳۱۱.)

هرچند که رنج هست راحت بیش است

جانا لب و غمزهٔ تو نوش و نیش است
زان روح به راحت است و زان دل ریش است
زان غمزه و لب که دلبریشان کیش است
هرچند که رنج هست راحت بیش است
(ادیب صابر، دیوان، ۴۶۶.)

هرچند که کارم...

هرچند که کارم انتظار است
کارِ من از انتظار رفته
(اهلی، کلیات، ۳۷۲.)

هرچند می‌رویم به منزل نمی‌رسیم

جان رفت و ما به آرزوی دل نمی‌رسیم
هرچند می‌رویم به منزل نمی‌رسیم
(وحشی، دیوان، ۱۲۵.)

...هرچهار از دست رفت

سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش
در غمِ تو هرچهار از دست رفت
(سنایی، دیوان س، ۸۳۴.)

...هرچهار بسوخت

قرار و صبر و دل و عقل بود مونسِ من
کنون ز آتش شوق تو هرچهار بسوخت
(حلاج، دیوان، ۴۸.)

هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
(حافظ، دیوان، ۲۱۱.)

هرچه آن نه کارِ حق، هیچ است هیچ

گِرد نَفْسِ دزد و کارِ او مپیچ
هرچه آن نه کارِ حق، هیچ است هیچ
(مولوی، مثنوی ن، ۲: ۳۰۵.)

هرچه آید از دوست خوش است

هر دل که اسیرِ محنتِ اوست خوش است
هر سر که غبار آن سرِ کوست خوش است
از دوست به ناوكِ غم آزرده مشو
خوش باش که هرچه آید از دوست خوش است
(اهلی، کلیات، ۶۸۹.)

هرچه آید همه از پیشِ خدا می‌آید

هله ای قاسمِ بی‌دل به بلا تن در دِه
هرچه آید همه از پیشِ خدا می‌آید
(قاسم انوار، کلیات، ۱۶۰.)

هرچه از تو به سرِ ما آید سهل است

هرچه از دستِ تو آید به سرِ ما سهل است
که زمحبوب جفا پیشِ احبّا سهل است
(عماد فقیه، دیوان، ۸۵.)

هرچه از دستت می‌آمد کردی

ز دستت هرچه می‌آمد به ارباب وفا کردی
نکردی هیچ تقصیری وفاداری همین باشد
(وحشی، دیوان، ۵۶.)

هرچه بادا باد

گر تو بر من ستم کنی ور داد
منم و عشق هرچه بادا باد
(اوحدی، دیوان ك، ۴۸۷.)

دم به دم در سوز بریان می‌شوم
هرچه باداباد آنجا می‌روم
(مولوی، مثنوی ن، ۳: ۲۱۶.)

هرچه باد بُوَد به باد شود

هرچه بادی بوَد به باد شود
جان چگونه به باد شاد شود
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۱۲.)

هرچه بر خود نپسندی به دیگری مپسند

هر آن چیز کانَت نباشد پسند
تنِ دوست و دشمن بدان در مبند
(فردوسی، شاهنامه د، ۵: ۲۰۶۰.)

یاد دارم ز پیر دانشمند
تو هم از من به یاددار این پند
هرچه بر نفسِ خویش نپسندی
نیز بر نفسِ دیگری مپسند
(سعدی، کلیات ش، ۸۲۸.)

تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را
هرچه بر خود نپسندی دگری را مپسند
(جامی، تحقیقات در احوال، ۲۳۶.)

هرچه بر دل گران به دور انداز

چون فلاخن به‌گِرد خویش بگرد
هرچه بر دل گران به دور انداز
(صائب، کلیات، ۶۰۶.)

هرچه بر من رود سزاوارم

چون من از گفتِ خود گنهکارم
هرچه بر من رود سزاوارم
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۱۲۷.)

هرچه بفزایدت...

هرچه بفزایدت فلك دولت
تو کریمی به شکر آن بفزای
رادی و مکرمت بخواهد ماند
جز به رادی و مکرمت مگرای
(مسعود سعد، دیوان، ۵۲۷.)

هرچه به هنگام بُوَد آن نکوست

وانك جوان پیر به تزویر گشت
طفل بُوَد گرچه به مو پیر گشت
نسبت پیری و جوانی نه موست
هرچه به هنگام بُوَد آن نکوست
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۳۰۰.)

هرچه پسندِ شماست بر همه عالم حرام

تا دل از آنِ تو شد، دیده فرودوختم
هرچه پسندِ شماست بر همه عالم حرام
(سعدی، کلیات ك، ۵۴۴.)

هرچه پسندیده بُوَد آن خوش است

نی همه گفتار از انسان خوش است
هرچه پسندیده بُوَد آن خوش است
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۲۲.)

هرچه پیشت آید گردن بنه

سعدی قلم به سختی رفته‌ست و نیکبختی
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را
(سعدی، کلیات ك، ۴۱۴.)

هرچه پیشِ سالك آید خیرِ اوست

در طریقت هرچه پیشِ سالك آید خیرِ اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
(حافظ، دیوان، ۵۰.)

هرچه تو داری نمکین است

حُسنت نمك آمیز و لبت نیز چنین است
کانِ نمکی هرچه تو داری نمکین است
(اهلی، کلیات، ۳۹.)

...هرچه خواست کرد

دیدی که چشم مستِ تو چون خواست قتلِ ما
نگذاشت جای آشتی و هرچه خواست کرد
(اهلی، کلیات، ۱۳۱.)

هرچه خواهی بکن ولی این نه

گفته ای ترک تو بخواهم کرد
هرچه خواهی بکن ولی این نه
(عطار، دیوان ت، ۶۰۲.)

هرچه خواهی تو، آنِ تو باد

چون نوای سخن اینجا به فروداشت رسید
هرچه خواهی تو که آنِ تو بوَد، آنِ تو باد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۶۶.)

هرچه خواهی ز دلِ غمزده...

هرچه خواهی ز دلِ غمزده، جز صبر مخواه
که متاعی است که در کشور او نایاب است
(عماد فقیه، دیوان، ۶۴.)

هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

شرم‌دار آخر جفا چندین مکن
قصدِ آزارِ منِ مسکین مکن
در غم ماه گریبانت مرا
هر شبی دامن پُر از پروین مکن
چند گویی بار دیگر می کنم
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
(انوری، دیوان س، ۵۶۲.)

هرچه خواهی می کن

ای نفسِ خسیس، رو تباهی می کن
تا جان خسته است روسیاهی می کن
اکنون چو امیدِ من فکندی بر خاک
خاکت به سر است، هرچه خواهی می کن
(عراقی، کلیات، ۳۲۰.)

هرچه دادت خدای در جان گیر

نیک و بد، خوب و زشت یکسان گیر
هرچه دادت خدای در جان گیر
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۱۱۱.)

هرچه داری بخور بنوش بده

ای همه ساله پای بستِ غرور
در خرابات حرص مستِ غرور
بارِ حرص و حسد ز دوش بنه
هرچه داری بخور بنوش بده
(سنایی، مثنویها ح، ۱۳۱.)

هرچه داری بده و...

هر که مقصود و مرادش خور و خواب است از عمر
حیَوانی است که بالاش به انسان مانَد
هرچه داری بده و دولت معنی بستان
تا چو این نعمتِ ظاهر برود آن مانَد
(سعدی، کلیات ك، ۸۲۱.)

هرچه داری فدای یار کن

هرچه داری رو فدای یار کن
با وجود احتیاج ایثار کن
(اسیری لاهیجی، اسرارالشهود، ۲۹۴.)

هرچه در دل است بر زبان رود

کوشم که نامِ تو نبرد، لیك چون کنم؟
چون هرچه در دل است مرا بر زبان رود
(امیرخسرو، دیوان، ۲۷۲.)

هرچه در راه خدا می‌دهی آن می‌مانَد

نه زر و سیم نه باغ و نه دکان می‌ماند
هرچه در راه خدا می‌دهی آن می‌ماند
(صائب، کلیات، ۵۱۰.)

هرچه در عالم است در گذر است

گنج و رنج و غنا و درویشی
هرچه در عالم است در گذر است
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۳۷.)

هرچه دوست پسندد به جای دوست رواست (نکوست)

مرا به‌هر چه کنی دل نخواهی آزردن
که هرچه دوست پسندد به جای دوست رواست
مرا جفا و وفای تو پیش یکسان است
که هرچه دوست پسندد به جای دوست نکوست
(سعدی، کلیات ك، ۴۲۷ و ۴۴۴.)

هرچه دیدم ز بَد بتر دیدم

نیك و بد در زمانهٔ ما نیست

هرچه دیدم ز بد بتر دیدم

(کلیم، دیوان، ۲۷۲.)

هرچه ز ایزد بُوَد نیکوست

هرچه ز ایزد بود همه نیکوست

هرچه از توست سر به سر آهوست

(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۱۵۶.)

هرچه زاینجا می‌بری آن...

هرچه ز اینجا می‌بری آن ز آنِ توست

نیك و بد دردِ تو و درمانِ توست

توشه ز اینجا بَر که آدم گوهری

کان بَری آنجا کز اینجا آن بری

(عطار، مصیبت‌نامه، ۲۶۵.)

هرچه شبان پرورید روزیِ قصاب شد

هستی خاقانی است غارت عشق ای دریغ

هرچه شبان پرورید روزیِ قصاب شد

(خاقانی، دیوان، ۵۹۵.)

هرچه عقلم در پس آیینه تلقین می کند...

من چو طوطی وجهان در پیشِ من چون آینه است

لاجرم معذورم ار جز خویشتن می ننگرم

هرچه عقلم در پسِ آیینه تلقین می‌کند

من همان معنی به‌صورت بر زبان می‌آورم

(خاقانی، دیوان، ۲۴۸.)

هرچه عنا بیش عنایت فزون

بار عنا کش به شبِ قیرگون

هرچه عنا بیش عنایت فزون

ز اهلِ وفا هر که به جایی رسید

بیشتر از راه، عنایی رسید

(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۰۱.)

هرچه قَسّامِ ازل بنمود قسمت، می‌خورم

گاه خونِ حرص و گه خاكِ قناعت می‌خورم

هرچه قَسّام ازل بنمود قسمت می‌خورم

لقمهٔ نانی که زهرم باد از خوانِ سپهر

می‌خورم گاهی ولی از روی نفرت می‌خورم

(طالب آملی، کلیات، ۱۱۰۴.)

هرچه کاری بدان که برداری

تخمِ نیك و بدی که می کاری

هرچه کاری بدان که برداری

(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۵۵۴.)

هرچه کاری همان بدروی

نگر تا چه کاری همان بدروی

سخن هرچه گویی همان بشنوی

(فردوسی، داستان سیاووش، ۲.)

هرچه کاری بدروی و هرچه گویی بشنوی

این سخن حق است اگر نزد سخن گستر برند

(سنایی، دیوان س، ۱۵۴.)

هرچه کردی به جای خویشتن است

کُشتی و سوختی هلالی را

هرچه کردی به جای خویشتن است

(هلالی، دیوان، ۲۸.)

هرچه کنی بعد از این با من غمناك کن

مردم بی‌درد را ذوق جفای تو نیست

هرچه کنی بعد از این با منِ غمناك کن

(جامی، دیوان، ۶۱۸.)

هرچه کنی تازه کن

خواه بد و خواه نیك هرچه کنی تازه کن

تن به تتبع مده مخترع کار باش

(طالب آملی، کلیات، ۴۸.)

هرچه کنی جز به بصارت مکن

قاعدهٔ کار زمانه بدان

هرچه کنی جز به بصارت مکن

سر به خرابات و خرابی برآر

صومعه را هیچ عمارت مکن

(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۶۳.)

هرچه گردون دهد زمانه بستاند

مباش ایمن بر حسن و کامرانیِ خویش
که هرچه گردون بدهد زمانه بستاند
(انوری، دیوان س، ۵۱۹.)

هرچه گفتیم بر زمین انداز

سرِ ما زیر پا فکن جان نیز
هرچه گفتیم بر زمین انداز
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲: ۵۸۷.)

هرچه ملال است بگذرد

زان خوش دلم که هرچه ملال است بگذرد
روز مصیبت ار همه سال است بگذرد
(طالب آملی، کلیات، ۵۸۶.)

هرچه می‌جویی از خود بجوی

هم ز خود جوی هرچه می‌جویی
که به غیر از تو در جهان کس نیست
(ابن یمین، دیوان، ۳۴۱.)

هرچه می‌خواهد دلت از عالمِ بالا طلب

دست خواهش چون صدف مگشای پیش خاکیان
هرچه می‌خواهد دلت از عالمِ بالا طلب
(صائب، کلیات، ۱۶۲.)

هرچه می‌خواهد دلِ تنگت بگو

هیچ آدابی و ترتیبی مجو
هرچه می‌خواهد دلِ تنگت بگو
(مولوی، مثنوی ن، ۲: ۳۴۴.)

هرچه می‌خواهی بگو

ناصح قیامت می‌کند در وعظ و‌ما حیرت زده
بس فارغیم از قولِ او گو هرچه می‌خواهی بگو
(قاسم انوار، کلیات، ۲۶۷.)

هرچه می‌خواهی گُزین

یا چو از دُرها کشیدی گنج در دامن بیاب
دیده از دنیا چو بستی هرچه می‌خواهی گزین
(کلیم، دیوان، ۲۹۳.)

هرچه نباید که بجویی مجوی

هرچه نباید که بجویی مجوی
هرچه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز به نادیدنی
گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای به شغل دغل
پای مفرسای به راه اَمل
(جامی، هفتورنگ، ۴۰۵.)

هرچه نه یادِ تو فراموش بِه

هر که نه گویایِ تو خاموش بِه
هرچه نه یادِ تو فراموش بِه
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۸.)

هرچه نیرزد به شنودن مگوی

چون شنونده‌ست خدا مو به موی
هرچه نیرزد به‌شنودن مگوی
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۲۰.)

هرچه هست از قامت ناسازِ...

هرچه هست از قامت ناسازِ بی‌اندامِ ماست
ورنه تشریفِ تو بر بالای کس کوتاه نیست
(حافظ، دیوان، ۵۰.)

...هرچه هست به حکمِ خدایِ اوست

ور جاهلی به منصب و جاهی رسد مگوی
کان جاه و منصب از مدد عقل و رای اوست
چون کارها به جهد میسر نمی‌شود
آن زیبد از کسی که خِرد رهنمای اوست
کز کار نیك و بد نشود شاد و نی دژم
داند که هرچه هست به حکمِ خدای اوست
(ابن یمین، دیوان، ۳۲۹.)

هرچیز با قرینِ خود آرامد

هرچیز باقرین خود آرامد
جُغدی گیرد قرار به ویرانی
این است آن مَثَل که «فرو ناید
خربنده جز به خان شتربانی»
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۱۵.)

هرچیز به جای خود نکو باشد

جمالت هست روز افزون وفا هم بر کمال خود
که هر چیزی به‌جای خود نکو باشد تمامان را
(بابافغانی، دیوان، ۹۴.)

هرچیز که بود از میان رفت

تا از بَرِ چشم آن جوان رفت
بینایی چشمِ ما از آن رفت
رفتم که از آن کناره گیرم
هر چیز که بود از میان رفت
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۴۹.)

هر دعوی که کردم باطل است

پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی
باز می‌گویم که هر دعوی که کردم باطل است
(سعدی، کلیات ك، ۴۳۸.)

هر دلی چار پَرّه...

هر دلی چار پَرّه در پیِ توست
دلِ ما صد پر است و پرّان تر
(مولوی، دیوان کبیر، ۳: ۴۹.)

هر دَم از این باغ بَری می رسد

هر دم از این باغ بری می‌رسد
نغزتر از نغزتری می‌رسد
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۴۸.)

هر دم به لباسی دگر آن بار برآمد

فی‌الجمله برآورد سر از جیب به زودی
هر دم به لباسی دگر آن بار برآمد
(عراقی، کلیات، ۱۸۹.)

هر دم گویی که در چه کاری

در کارِ تو من چنین و آنگه
هر دم گویی که در چه کاری
ای شمسهٔ نیکوان چه گویم؟
تا خاطر خویش بر گماری
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۳۰۰.)

... هر دو به خون مرد و زن آلوده دامنید

ای روزگار کینه‌کش و چرخِ خیره‌کش
هر دو به خونِ مرد و زن آلوده دامنید
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۶۷.)

...هر دو خونخوار و...

لهو و لذت دو مار ضحاکند
هر دو خونخوار و بیگناه آزار
عقل و دین لشکر فریدونند
که برآرند از آن دو مار دمار
(خاقانی، دیوان، ۱۹۸.)

هر دهنی را مزه‌ای است

هر لبی را نمکی هر دهنی را مزه‌ای است
طرز هر طوطی شکر شکنی را مزه‌ای است
حرفِ دانا نبوَد بی‌مزه غافل مگذر
کز لب اهلِ خرد هر سخنی را مزه‌ای است
(طالب آملی، کلیات، ۳۷۴.)

هر روزِ تو عید باد و نوروز

ای پرده نشین، گل بهاری
مرغ چمنت در انتظار است
این وزن ترانه می‌سراید
مرغی که مقیم شاخسار است
کای تازه بهار عالم افروز
هر روزِ تو عید باد و نوروز
(وحشی، دیوان، ۳۰۰.)

هر روز ز دلتنگی...

هر روز ز دلتنگی جایی دگرم بینی
هر لحظه ز بی‌صبری شوریده‌ترم بینی
(عطار، دیوان ت، ۶۷۸.)

هر رهی را پایانی است

هر رهی را که در او پای نهی پایانی است
جز رهِ دوست که پیدا نبوَد پایانش
(همام، دیوان ت، ۱۱۲.)

هر زبان‌گوشی و هر گوش زبانی دارد

هیچ قفلی ز کلید دگری وانشود
هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد
(صائب، **کلیات**، ۴۵۶.)

هر زمان اسبِ جنگ زین نکنند

هر زمان اسبِ جنگ زین نکنند
دلِ آزادگان حزین نکنند
چون کسی را به مهر بگزینند
هر کسی را بر او گُزین نکنند
آن کسانی که قدرِ دل دانند
با چو من بیدلی چنین نکنند
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۲۳.)

هر زمان با من فلك را ماجرای تازه‌ای است

گاه خونم می‌خورد گه می‌دهد خاکم به باد
هر زمان با من فلك را ماجرای تازه‌ای است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۷۰.)

هر سالمی سَلمان نشد

راهی است روشن سوی حق لیکن به قدر مرتبت
هر مسلمی اسلم نگشت، هر سالمی سلمان نشد
(قاسم انوار، **کلیات**، ۱۲۹.)

هر سبویی از آب درست ناید

درست از آب ناید هر سبویی
زهی سنگ و سبوی تندخویی
(عطار، **خسرونامه**، ۲۲۶.)

هر سخن کان...

هر سخن کان به جای خود باشد
کاتب الوحیِ آن خرد باشد
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۷۲۷.)

هر سخن گوشی و هر...

هر سخن گوشی و هر مِی ساغری دارد جدا
شربتِ سیمرغ نتوان بر گلوی مور ریخت
(صائب، **کلیات**، ۲۱۹.)

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
(حافظ، **دیوان**، ۸۵.)

هر سخنی در محلِ خود نکوست

هر سخنی در محلِ خود نکوست
زمزمهٔ مرغ به گلزار بِه
چون سخن خوش گهر مردم است
بانگ سگ از نعرهٔ جاندار بِه
(امیرخسرو، **دیوان**، ۵۹۴.)

هر سرِ موی تو مشغول به‌کاری باشد

به شمارِ نَفَس افتاد تو را کارز حرص
هر سرِ موی تو مشغول به‌کاری باشد
(صائب، **کلیات**، ۳۷۵.)

هر سری را سرنوشتی است

غم خود بین مبین در عیش احباب
که باشد هر سری را سرنوشتی
(طالب آملی، **کلیات**، ۸۷۶.)

هر سری را کلاهی داده‌اند

هر سری را در خورِ همت کلاهی داده‌اند
افسرِ دیوانگان باشد به هامون آفتاب
(صائب، **کلیات**، ۱۵۹.)

...هر سه بهانه است

چشمه و کاریز و جوی و بحر یك آب است
عاشق و معشوق و عشق هر سه بهانه است
(عطار، **دیوان ت**، ۷۴.)

هر سینه نیست محرمِ راز

عشق در هر دلی فرو ناید
زانکه هر سینه نیست محرمِ راز
(امیرخسرو، **دیوان**، ۳۴۳.)

هر شب و هر سحر تو را...

هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم
تا به چه شیوه‌ها تو را من ز خدا بخواستم
تا شوی از سجودِ من مونس این وجود من
خود بشد این وجودِ من، چون که تو را بخواستم
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۳: ۱۸۸.)

هر شکمی حاملهٔ راز نیست

هست در این دایرهٔ لاجورد
مرتبهٔ مرد به مقدار مرد
هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست
هر شکمی حاملهٔ راز نیست
(نظامی، مخزن الاسرار، ۸۸.)

هر طایفه با قومی خویشی و...

هر طایفه با قومی خویشی و نَسَب دارند
من با غمِ عشق تو خویشی و نَسَب دارم
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۱۴:۳.)

هر عدو داروی توست

در حقیقت هر عدو داروی توست
کیمیا و نافع و دلجوی توست
که از او اندر گریزی در خلا
استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸۳:۴.)

هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهبِ عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
(حافظ، دیوان، ۸۴.)

هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

زآنگه که تورا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
(سعدی، کلیات ك، ۳۰.)

هر فرازی را نشیبی است

به پایان آمد این راه جدایی
که آخر هر فرازی را نشیب است
(عماد فقیه، دیوان، ۶۹.)

سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنوده‌ای
هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب
(سعدی، کلیات ش، ۵۳۰.)

هر کار کان مشکل‌تر است...

در جهان هر کارکان مشکل‌تر است
از برای آدمیزاد آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۵۷.)

هر کاسه که سرنگون بُوَد پُر نشود

تا دل ز علایق جهان حُر نشود
اندر صدف وجود نادر نشود
پُر می نشود کاسهٔ سرها ز هوس
هر کاسه که سرنگون بُوَد پر نشود
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۴۱.)
(در دیوان رباعیات اوحدالدین کرمانی، ص ۱۹۴، این رباعی نیز آمده است.)

هر کجا پستی است آب آنجا دوَد

هر کجا دردی دوا آنجا بُوَد
هر کجا پستی است آب آنجا دوَد
آبِ رحمت بایدت رو پست شو
وآنگهان خور خمرِ رحمت مست شو
(مولوی، مثنوی ن، ۳۵۳:۲.)

هر کجا دلخوشی بهشت آنجاست

به هر کجا که بوَد دلخوشی بهشت آنجاست
گلی سلیم ز گلخن به باغبان بفرست
(سلیم، دیوان، ۸۷.)

هر کجا دوست بُوَد راحت و ریحان باشد

راحتِ جانِ خود از دوست طلب کن به یقین
هر کجا دوست بوَد راحت و ریحان باشد
(قاسم انوار، کلیات، ۱۲۶.)

هر کجا دین بُوَد...

هر کجا دین بوَد درم نبوَد
روی و خوی نکو به هم نَبُوَد
(سنایی، دیوان، ۶۶۳.)

هر کجا طفلی بُوَد دیوانه می‌باید شدن

در محبت از خرد بیگانه می باید شدن
هر کجا طفلی بُوَد دیوانه می باید شدن
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۵۶.)

هر کجا عشق بُوَد بیم ز رسوایی نیست

دوستدارِ تو زطعنِ دو جهان بی‌پرواست
هر کجا عشق بُوَد بیم ز رسوایی نیست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۷۳.)

هر کجا عشق وطن کرد...

خِرد از سرّ نهانخانهٔ عشق آگه نیست
هر کجا عشق وطن کرد خرد بر دَر بود
(عماد فقیه، **دیوان**، ۱۶۱.)

هر کجا عقل هست شادی نیست

حبذا روزگارِ بی‌عقلان
کز خرابیِ عقل آبادند
عقل و غم را به هم گذاشته‌اند
وز حماقت همیشه دلشادند
هر کجا عقل هست شادی نیست
عقل و غم هر دو توأمان زادند
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۸۰.)

هر کجا عود بر آتش بنهی بوآید

خسروا زمزمهٔ عشق نهان نتوان داشت
هر کجا عود بر آتش بنهی بوآید
(امیرخسرو، **دیوان**، ۲۳۱.)

هر کجا کِشتی است آب آنجا رود

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا، آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود
هر کجا کِشتی است آب آنجا رود
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱۸۳:۳.)

هر کس به زبانی صفتِ...

ای تیرِ غمت را دلِ عشاق نشانه
خلقی به تو مشغول و تو غایب زمیانه
هر کس به زبانی صفتِ مدح تو گوید
مطرب به سرود نی و بلبل به ترانه
(هلالی، **دیوان**، ۱۷۷.)

هر کس به قدرِ کامِ خود جوید...

هر کس به قدرِ کامِ خود جوید ز دیوان نامِ خود
من باز جُستم نام خود در هیچ دیوان نیستم
(خاقانی، **دیوان**، ۴۵۵.)

هر کس به یکی کسوت...

هر کس به یکی کسوت خُرّم بُوَد و خندان
معشوق به پیراهن، عاشق به کفن خندد
(طالب آملی، **کلیات**، ۴۸۳.)

هر کس چیزی که لایقِ اوست کند

عاشق همه دم فکرِ غمِ دوست کند
معشوق کرشمه‌ای که نیکوست کند
ما جُرم و گنه کنیم و او لطف و کَرَم
هر کس چیزی که لایقِ اوست کند
(ابوسعید ابوالخیر، **سخنان منظوم**، ۳۴.)

هر کسِ خوب شیرازی است!

هر کسِ خوب که بینی به جهان شیرازی است!
راست گفتند که نیکان همه از یك شهرند
(سلیم، **دیوان**، ۱۸۰.)

هر کس را جام در خورش دِه

می دردِه و مُهره نِه به تعجیل
این ششدرهٔ ستمگران را
هر کس را جام در خورش دِه
از سوخته فرق کن تران را
(خاقانی، **دیوان**، ۳۲.)

هر کس را نباید به یك چوب راند

نه هر کس را به چوبی راند باید
نه هر کس را به نامی خواند باید
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین م**، ۱۳۵.)

هر کس روزیِ خویش خورَد

روزیِ خویشتن خورَد هر کس
خلق را درهم اوفتادن چیست؟
دیگران چون پس از تو بردارند
این به کف کردن و نهادن چیست؟
(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۸۶.)

هر کس زاد، مُرد

مَثَل زد که هر کس که او زاد مرد
ز چنگ اجل هیچ کس جان نبرد
(نظامی، شرفنامه، ۵۲۰.)

روزی ز بهرِ تجربه بگرفتم آینه
دیدم نشانِ مرگ در آنجا معاینه
بگریستم به زاری زار از نهیبِ مرگ
در حال بر زمین زدم از درد آینه
گفت آینه مرا چه زنی خیره بر زمین
هر کس که زاد نیز بمیرد هر آینه
(ابن یمین، دیوان، ۵۱۳.)

هر کس زود خور شد زود شد مست

مُراد آن بِه که دیر آید فرادست
که هر کس زود خور شد زود شد مست
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۷۴.)

هر کس سزاوارِ مال نیست

نه هر کس سزاوار باشد به مال
یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی، کبوتر بَرَد
چو فربه کنی گرگ، یوسف دَرَد
بنایی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ورکنی زو هراس
(سعدی، بوستان ی، ۸۱.)

هر کس صفتی دارد

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
تو ترك صفت کن که از این بِه صفتی نیست
(سعدی، کلیات ك، ۷۸۹.)

...هر کس که به ریسمانِ ما در چَه شد

آن کس که عنان تاخت ز ما گمره شد
و آن کس که عنان سپرد کارآگه شد
یوسف به در آورد و زلیخا گردید
هر کس که به ریسمانِ ما در چَه شد
(عُرفی، دیوان، ۳۶۰.)

هر کس که ستم کند ستم بیند باز

آدینه به بازار شدم وقت نماز
دیدم کبکی نشسته بر سینهٔ باز
اینم عجب است کبك بر سینهٔ باز
هر کس که ستم کند ستم بیند باز
(باباافضل، رباعیات، ۱۴۱.)

هر کس که شك نماید...

در حکمت سلیمان هر کس که شك نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
(حافظ، دیوان، ۳۴۸.)

هر کسی آن درَوَد عاقبتِ کار که کِشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درَوَد عاقبتِ کار که کِشت
(حافظ، دیوان، ۵۶.)

هر کسی پنج روز نوبتِ اوست

دورِ مجنون گذشت و نوبتِ ماست
هر کسی پنج روز نوبتِ اوست
(حافظ، دیوان، ۴۰.)

هر کسی خاطرِ یاری و دیاری دارد

عالمی غرقهٔ دریای هوا و هوسند
هر کسی خاطرِ یاری و دیاری دارد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۷۳.)

هر کسی را از پی کاری انگیختند

هر کسی را از پی کاری سلیم انگیختند
آسمان بر پا برای جانِ ما برخاسته است
(سلیم، دیوان، ۱۲۹.)

هر کسی را بُوَد تمنایی

زاهد و باغِ خلد و ما و حبیب
هر کسی را بوَد تمنّایی
(امیرخسرو، دیوان، ۵۶۸.)

هر کسی را بهرِ کاری در جهان آورده‌اند

کارِ ما عشق است و ما را بهرِ آن آورده‌اند
هر کسی را بهرِ کاری در جهان آورده‌اند
(اهلی، کلیات، ۱۳۶.)

هر کسی را بهرِ کاری ساختند

هر کسی را بهرِ کاری ساختند

میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میل جنبان کی شود
خار و خس بی آب و بادی کی روَد
(مولوی، مثنوی ن، ۹۲:۳.)

هر کسی را در ازل حق آنچه قسمت بود داد

زاهدان را زهد و ما را عشقِ خوبان شد نصیب
هر کسی را در ازل حق آنچه قسمت بود داد
(نسیمی، دیوان، ۱۲۷.)

هر کسی را روی در تعمیرِ دیوارِ خود است

هر که را دیدیم در عالم گرفتارِ خود است
کارِ حق بر طاقِ نسیان مانده در کار خود است
خضر آسوده‌ست از تعمیرِ دیوار یتیم
هر کسی را روی در تعمیر دیوار خود است
(صائب، کلیات، ۲۴۹.)

هر کسی را عمرِ نوح نیست

در عنا تا کی توان بودن به امید بِهی
هر کسی را صابری ایوب و عمرِ نوح نیست
(سنایی، دیوان س، ۱۰۵۵.)

هر کسی را عیار معلوم است

هر کسی را عیار معلوم است
قاسم و شیشه تمام عیار
(قاسم انوار، کلیات، ۱۷۸.)

هر کسی را هوسی در سر...

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
منِ بیکار گرفتارِ هوای دلِ خویش
(سعدی، کلیات ك، ۵۳۶.)

هر کسی رو جانبی آورده‌اند

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند
هر کسی رو جانبی آورده‌اند
(مولوی، مثنوی ن، ۲۳:۵.)

هر کسی مردِ این بیابان نیست

تن بزن چند گویی ای عطار
هر کسی مردِ این بیابان نیست
(عطار، دیوان ت، ۹۱.)

هر کسی مصلحتِ خویش نکو می‌داند

ناصحا مصلحتِ من هوس ِ روی نکوست
هر کسی مصلحتِ خویش نکو می‌داند
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۴۰۴.)

هر کسی مصلحتِ کارِ خود ببیند

ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ایم
هر کسی کو مصلحت بینند کارِ خویش را
(سعدی، کلیات ك، ۴۱۶.)

هر کلاهی که سری گرم کند دیهیم است

مَطلب کسوت سلطان و گدا خرسندی است
هر کلاهی که سری گرم کند دیهیم است
(سلیم، دیوان، ۱۲۵.)

هر کمالی است منتهیٰ به زوال

چون به میزان قولِ اهل کمال
هر کمالی است منتهیٰ به زوال
(نثاری، سرو و تذرو، ۴۲.)

...هر کو به پیشِ حاکم تنها شد

با خصم گوی علم که بی‌خصمی
علمی نه پاك شد نه مصفا شد
زیرا که سرخ روی برون آمد
هر کو به پیشِ حاکم تنها شد
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۴۰.)

هر کو چاه کَند افتاد در چاه

منادی شد جهان را هر که بد کرد
نه با جانِ کسی با جانِ خود کرد
مگر نشنیدی از فراشِ این راه
که هر کو چاه کَند افتاد در چاه
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۴۳.)

هر کو خطی نخوانَد...

هر کو خطی نخواند یا پیشه‌ای نداند
بس گاو و خر چراند در کوه و دشت و بیشه
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۱۷.)

هر کو در خدا گم شد خدا نیست
خیالِ کژ مبر اینجا و بشناس
که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
(عطار، **دیوان ت**، ۸۲.)

هر کو زود راند زود مانَد
نباید راهرو کو زود راند
که هر کو زود راند زود مانَد
(نظامی، **خسرو وشیرین**، ۱۷۴.)

هر که آبی می‌دهد بهرِ ثوابی می‌دهد
شب که گرید چشم ما فردا طمع دارد وصال
هر که آبی می‌دهد بهرِ ثوابی می‌دهد
(کمال خجند، **دیوان م**، ۲ـ۱:۳۲۹.)

هر که آمد در جهان دنبالِ دل همواره رفت
من نه تنها از پی دل می‌روم در راه عشق
هر که آمد در جهان دنبالِ دل همواره رفت
(اهلی، **کلیات**، ۶۹.)

هر که آمد غمی از...
هر که آمد غمی از روی دلم بردارد
رخنه‌ای چند بر این سینهٔ افگار فزود
(صائب، **کلیات**، ۴۴۲.)

هر که احسان کند از کرده پشیمان نشود
بارها پیر ادیبم به نصیحت می‌گفت
هر که احسان کند از کرده پشیمان نشود
(عماد فقیه، **دیوان**، ۹۶.)

هر که احسان نکند انسان نیست
کینه خواهی روشِ احسان نیست
هر که احسان نکند انسان نیست
(جامی، **تحقیقات در احوال**، ۲۹۳.)

هر که ارزان خَرَد ارزان دهد
ای گرانجان خوار دیدستی مرا
زانك بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خَرَد ارزان دهد
گوهری طفلی به قُرصی نان دهد
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۱۰۷.)

هر که از خویشتن آگاه شد...
حاصلِ عمرِ زخود بی‌خبران آه بُوَد
هر که از خویشتن آگاه شد آگاه بُوَد
نتوان در حَرَمِ قدس به پرواز رسید
پَرِ سیمرغ در این راه پَرِ کاه بُوَد
(صائب، **کلیات**، ۳۳۷.)

هر که از سیل نترسد غمش از باران نیست
من که بدنامِ جهانم چه غم از سرزنشم
هر که از سیل نترسد غمش از باران نیست
(عماد فقیه، **دیوان**، ۷۲.)

هر که افزون کِشد قدم ز گلیم...
هر که افزون کشد قدم ز گلیم
افکند خویش را به ورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن بِه
جغد را جغدوار بودن بِه
(جامی، **هفتورنگ**، ۹۲.)

هر که او گامی از تو دور شود...
هر که او گامی از تو دور شود
تو از او دور شو به صد فرسنگ
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۷۰.)

هر که او مست نیست بی‌خبر است
چند گویی که مست و بی‌خبری
هر که او مست نیست بی‌خبر است
(امیرخسرو، **دیوان**، ۱۱۹.)

هر که او مُنکرِ عشق است یقین شیطان است
پیشِ مستانِ طریقت سخنی می‌گویید
هر که او مُنکرِ عشق است یقین شیطان است
(قاسم انوار، **کلیات**، ۶۲.)

هر که این را دهند آن ندهند
با خرد گفتم ای مُدبِّر کار
که به دانش چو تو نشان ندهند

چیست حکمت که از خزانهٔ غیب
برگِ کاهی به راستان ندهند
مگسان را دهند شِکرّ و قند
با هُمایان جز استخوان ندهند
عقل گفت این حدیث نشنیدی
هر که را این دهند آن ندهند
(ابن یمین، دیوان، ۳۷۳.)

هر که با ما دوست گردد دشمنِ جانِ خود است

آسمان را خوش نمی‌آید غمِ ما را مخور
هر که با ما دوست گردد دشمنِ جانِ خود است
(سلیم، دیوان، ۱۱۷.)

هر که به راهِ حسد رود بتر آید

بر رهِ مکر و حسد مپوی از یراك
هر که به راهِ حسد رود بتر آید
چون به حسد بنگری به خوان کسان بر
لقمهٔ یارت به چشم خوبتر آید
(ناصرخسرو، دیوان م، ۵۲۷.)

هر که بر خشم و آز قاهرتر

هر که بر خشم و آز قاهرتر
اوست بر خصمِ خویش قادرتر
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۵۷۵.)

هر که بر خویشتن نبخشاید

به لطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد بر او کسی، شاید
(سعدی، گلستان ی، ۱۱۷.)

هر که به ره بهرِ کسی چاه کرد

هر که به ره بهرِ کسی چاه کرد
از پی خود زیر زمین راه کرد
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۲۶۸.)

هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید
(حافظ، دیوان، ۱۵۷.)

هر که بندِ آرزو بگشاد از دل پادشاست

پادشاهی نزد اهل معرفت آزادگی است
هر که بند آرزو بگشاد از دل پادشاست
گرد و خاكِ آستان کلبهٔ آزادگی
گر خرد دارد کسی چشمِ خرد را توتیاست
(ابن یمین، دیوان، ۳۳۳.)

هر که بود مجنون شد!

رسید کار به جایی ز عاشقی ما را
که در قبیلهٔ ما هر که بود مجنون شد!
(سلیم، دیوان، ۱۹۶.)

هر که بیچاره نشد تاوان کرد

چارهٔ عشق تو بیچارگی است
هر که بیچاره نشد تاوان کرد
(عطار، دیوان ت، ۱۶۰.)

هر که بیدارتر پُردردتر

هر که او بیدارتر پُر دردتر
هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۳۹.)

هر که بینی دلش از فکر دو نیم است اینجا

کفر و دین را نتوان پی به حقیقت بردن
هر که بینی دلش از فکر دو نیم است اینجا
(سلیم، دیوان، ۱۳.)

هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

کمال سِرِّ محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند
(حافظ، دیوان، ۱۲۷.)

هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر

حِرص رباخواره ز محرومی است
تاجِ رضا بر سرِ محکومی است

کیسه‌بُرانند در این رهگذر
هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۵۶.)

کیسه مکن پر زر و سیم ای پسر
کیسه‌بُرانند در این رهگذر
کیسه تهی باش و بیاسا کمال
هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
(کمال خجند، **دیوان م**، ۲ـ۲:۱۰۲۷.)

هر که چشم و گوش و دهان دارد آدم نیست

نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمی است
بس دیو را که صورتِ فرزندِ آدم است
آن است آدمی که در او حُسنِ سیرتی
یا لطف صورتی است دگر حشو عالم است
(سعدی، **کلیات ك**، ۴۴۰.)

هر که خر در خلابِ شهوت راند

هر که خر در خلابِ شهوت راند
در سر افتادش اسبِ سرکشِ عمر
آبِ شهوت مران که مردم را
ز آبِ شهوت بمیرد آتشِ عمر
(خاقانی، **دیوان**، ۸۸۵.)

هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱۵۲:۵.)

هر که خواهد گو بیا و...

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
(حافظ، **دیوان**، ۵۰.)

هر که خود را شناخت...

هر که خود را چنان که بود شناخت
تا ابد سر به زندگی افراخت
فانی آن شد که نقشِ خویش نخواند
هر که این نقش خواند باقی ماند
(نظامی، **هفت پیکر**، ۳۶ و ۳۷.)

بهرِ آن پیغمبر این را شرح ساخت
هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱۳۵:۵.)

هر که خود زشت و...

هر که خود زشت و بی‌خرد باشد
رایِ او سست و روی بد باشد
صبر کن بر ادایِ جان کُش او
دل منه بر غذای ناخوشِ او
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۶۸۲.)

هر که در او...

هر که در او جوهرِ دانایی است
بر همه چیزیش توانایی است
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۵۶.)

هر که در بندِ تو افتاد...

هر که در بندِ تو افتاد نجاتش نَبُوَد
و آن که بی‌زَخمِ تو میرد درجاتش نَبُوَد
هر که در ظلمتِ راهِ تو شبی روز نکرد
گر خضر شد به مَثَل آبِ حیاتش نَبُوَد
(عماد فقیه، **دیوان**، ۱۳۳.)

هر که دودِ چراغ نخورد...

هر که او خورده نیست دودِ چراغ
ننشیند به کامِ دل به فراغ
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۷۶.)

هر که را اسرارِ کار...

هر که را اسرارِ کار آموختند
مُهر کردند و دهانش دوختند
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱۴۳:۵.)

هر که را باشد طمع، الکن شود

یك حکایت گویمت بشنو به هوش
تا بدانی که طمع شد بندِ گوش
هر که را باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم و دل روشن شود؟
پیشِ چشمِ او خیالِ جاه و زَر
همچنان باشد که موی اندر بصر
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲۷۹:۲.)

هر که را خرج ز دخل است فزون...

شادی هر که زیاد است ز غم کامل نیست
هر که را خرج ز دخل است فزون عاقل نیست
(صائب، **کلیات**، ۳۱۰.)

هر که را دردی است در دل سوختن درمان اوست

از برون پروانه سوزد وز درون بلبل بلی
هر که را دردی است در دل سوختن درمان اوست
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۵۷.)

هر که را روی راست...

هرکه را روی راست بخت کژ است
مار کژ بین که بر رُخ سهر است
(خاقانی، **دیوان**، ۶۳.)

هر که را ریش بزرگ است خِرد کوسه بُوَد

خواجه را با همه زُفتی هوسِ مدح خود است
بر لب خوک چه جای هوسِ بوسه بُوَد
این حماقت چه عجب باشد از آن ریشِ بزرگ
هر که را ریش بزرگ است خِرد کوسه بُوَد
(ادیب صابر، **دیوان**، ۴۵۷.)

هر که را صبر نیست حکمت نیست

ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست
کُنجِ صبر اختیار لقمان است
هر که را صبر نیست حکمت نیست
(سعدی، **گلستان** ی، ۱۰۹.)

هر که را عشق نیست جانش نیست

کیست کز عاشقی نشانش نیست
هر که را عشق نیست جانش نیست
(نظامی، **هفت پیکر**، ۱۰۳.)

هر که را عقل نیست دیوانه است

عقل کان رهنمای حیلت توست
آن نه عقل است کان عقیلتِ توست
عقل را هر که با بدی آمیخت
لاجرم عقل جَست و او آویخت
آشنا نیست هر که بیگانه است
هر که را عقل نیست دیوانه است
(سنایی، **حدیقة‌الحقیقه**، ۳۰۰.)

هر که را غصه بسیار قصه بسیار

چون به پایان نمی‌رسد قصه
بس کن ابرام و در شکن طومار
هر که بسیار باشدش غصه
قصه بسیار باشدش ناچار
(خواجو، **دیوان** ك، ۳۷.)

هر که را معنی کمتر لاف بیشتر

هر که او را هست معنی کمترك
بیش بینم لاف ما و مای او
ماکیان را از برای خایه‌ای
بنگر آن آشوب و آن غوغای او
وآنگهی می‌بین صدف را گشته گنگ
پیشِ چندین لؤلؤ لالای او
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۳۱۵.)

هر که را مغزی است در سر نیست پشمش در کلاه

عاقل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره‌ای
هر که را مغزی است در سر نیست پشمش در کلاه
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۵۹.)

هر که را نبضِ عشق...

هر که را نبضِ عشق می‌نجهد
گر فلاطون بُوَد تَوَش خر گیر
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۳:۵۰.)

هر که را هر چه نصیب است معین کردند

به رضا کوش هلالی وز قسمت مخروش
هر که را هر چه نصیب است معین کردند
(هلالی، **دیوان**، ۵۹.)

هر که را همت است مال نماند

سفلگان را و راد مردان را
کار بر یك قرار و حال نماند

هر که را مال هست همت نیست
هر که را همت است مال نماند
(خاقانی، **دیوان**، ۸۶۲.)

هر که روزیِ خود می‌خورد

هر که را بینی به گیتی روزیِ خود می‌خورد
گر ز آنِ توست نانش یا ز آنِ خویشتن
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۹۷.)

هر که زر دارد نمی‌آید ز دستش زرگری

کاروانی دیگر و اقبال دولت دیگر است
هر که زر دارد نمی‌آید ز دستش زرگری
(سلیم، **دیوان**، ۴۴۰.)

هر که ز غوغا...

هر که ز غوغا، و ز سرِ سودا
سر کشد اینجا، سر بُبریدش
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۱۵:۳.)

هر که سبکبار شد آسوده گشت

پشت و سر از بارِ گران سوده گشت
هر که سبکبار شد آسوده گشت
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۳۱۲.)

هر که سبکبار نیست چابك و چالاك نیست

روی به راه آر چُست ترك گرانی بگیر
هر که سبکبار نیست چابك و چالاك نیست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۲۸.)

هر که سر در سرِ این کار کند منصور است

به سخن دعوی حق را نتوان برد از پیش
هر که سر در سرِ این کار کند منصور است
(صائب، **کلیات**، ۲۹۴.)

هر که سرش بزرگ دردش بزرگ

مَثَل زنند کرا سر بزرگ درد بزرگ
مَثَل درست خمار از می است و می ز خمار
ابوحنیفه اسکافی (**تاریخ ادبیات در ایران**، ۴۰۱:۲.)

هر که سلامی کندت یار نیست

هر که سلامی کندت یار نیست
هر صدقی را دُرِ شهوار نیست
چون نتوان یافت در این روزگار
یار که آن را بتوان گفت یار
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۹۱.)

هر که شاه و شهریارِ خود است

من ارچه بندهٔ شاهم امیر خویشتنم
که هر که فرض کنی شاه و شهریارِ خود است
(خواجو، **دیوان** ك، ۶۲۲.)

هر که شب سیر خورَد صبح گران برخیزد

مُنعم از خوابِ عدم تیره روان برخیزد
هر که شب سیر خورَد صبح گران برخیزد
(صائب، **کلیات**، ۴۵۵.)

تن پرستی و سبك خیزی محشر هیهات
هر که شب سیر خورَد وقتِ سحر سنگین است
(صائب، **کلیات**، ۲۵۰.)

هر که شد عاشق از اینها بکشد

می کِشد ناله و آه از دلِ غمدیده کمال
هر که شد عاشق روی تو از اینها بکشد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۲ـ۱:۴۰۶.)

هر که شود یارِ من بخت بوَد یارِ او

گفتمش از جان شدم یارِ تو خندید و گفت
هر که شود یارِ من بخت بوَد یارِ او
(عماد فقیه، **دیوان**، ۲۴۵.)

هر که شیرین می زیَد او تلخ مُرد

دردها از مرگ می‌آید رسول
از رسولش رو مگردان بوالفضول
هر که شیرین می‌زیَد او تلخ مُرد
هر که او تن را پرستد جان نبرد
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱۴۲:۱.)

هر که ظالم‌تر چهَش با هول تر

چاه مُظلِم گشت ظلم ظالمان
این چنین گفتند جمله عالِمان
هرك ظالم‌تر چَهش با هول تر
عدل فرموده‌ست بتّر را بتر
(مولوی، **مثنوی** ن، ۸۱:۱.)

هر که عاشق می‌شود دیوانه است

حُسن با مهر و وفا بیگانه است
هر که عاشق می‌شود دیوانه است
(سلیم، دیوان، ۱۳۹.)

هر که عشق نورزید نقشِ دیوار است

به جان دوست کزین راست‌تر حدیثی نیست
که هر که عشق نورزید نقشِ دیوار است
(قاسم انوار، کلیات، ۴۹.)

هر که عیبِ خویش بیند از همه بیناتر است

چشم عیب از مردمان بردار و عیب خود نگر
هر که عیب خویش بیند از همه بیناتر است
(نسیمی، دیوان، ۳۶۹.)

هر که فانی شد ز خود مردانه‌ای است

وصل تو گنجی است پنهان از همه
هر که گوید یافتم دیوانه‌ای است
وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا
هر که فانی شد ز خود مردانه‌ای است
(عطار، دیوان ت، ۷۹.)

هر که فرمان بِبُرد فرمان یافت

ای نگاری که هر که دید رُخت
از رُخِ جانفزایِ تو جان یافت
به دل و جان تورا که جان و دلی
هر که فرمان بِبُرد فرمان یافت
(عطار، دیوان ت، ۱۰۲.)

هر که قربانت نمی‌گردد ز حیوان کمتر است

هست روز عید و خلقی می‌شود قربانِ تو
هر که قربانت نمی‌گردد ز حیوان کمتر است
(فیضی، دیوان، ۲۴۴.)

هر که کارَد دانه‌ای ناچار حاصل می‌بَرَد

تخمِ نیکی کار، طالب، تا به دست آری نجات
هر که کارَد دانه‌ای ناچار حاصل می‌بَرَد
(طالب آملی، کلیات، ۵۴۶.)

هر که کسبِ آدمیّت کرد آدم می‌شود

مصرع رنگین به مطلع می‌رساند خویش را
هر که کسب آدمیت کرد آدم می‌شود
(صائب، کلیات، ۵۴۴.)

هر که گردد خُم نشین باید که افلاطون شود

از رهِ تقلید اگر حاصِل شود کسبِ کمال
هر که گردد خُم‌نشین باید که افلاطون شود
(کلیم، دیوان، ۲۰۴.)

هر که مجنونِ تو شد دامن صحرا دارد

دامنِ وصل تو را دستِ کسی محرم نیست
هر که مجنونِ تو شد دامن صحرا دارد
(طالب آملی، کلیات، ۵۵۳.)

هر که نامخت از گذشتِ روزگار...

هر که نامخت از گذشتِ روزگار
هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار
رودکی (پیشاهنگان شعر، ۵۹.)

هر که نیکی کرد هرگز بد ندید

صد امید از ناامیدی شد پدید
هر که نیکی کرد هرگز بد ندید
(اسیری لاهیجی، اسرارالشهود، ۲۸۰.)

هر که هست به عالم برای مردن زاد

چو هست بندهٔ خلق آدمی ز بهرِ طمع
خوشا کسی که از این بندگی بُوَد آزاد
چنان بزی که نمیری اگر توانی زیست
چو هر که هست به عالم برای مردن زاد
(امیرخسرو، دیوان، ۳۰۴.)

هر که هست محتاج است

نه در کلاه نمد راحتی نه در تاج است
که پادشاه و گدا هر که هست محتاج است
(سلیم، دیوان، ۷۰.)

هر که همسایهٔ خورشید بُوَد...

هر که همسایهٔ خورشید بُوَد همچو مسیح
غمِ بیماری و تشویشِ مماتش نبوَد
(عماد فقیه، دیوان، ۱۳۳.)

هر کی خورَد میِ صبوح...

هر کی خورَد می صبوح روز بوَد شیر گیر
هر کی خورَد دوغ هست امشب و فردا تُرش
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۱۲:۳.)

هر کی در او نیست...

هر کی در او نیست از این عشق رنگ
نزدِ خدا نیست به جز چوب و سنگ
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۴۴:۳.)

هر که یك دل شکند کعبه‌ای آباد کند

گر دل این مخزن کینه است که مردم دارند
هر که یك دل شکند کعبه‌ای آباد کند
(کلیم، **دیوان**، ۲۰۹.)

هرگز آن توبه خدا نپذیرد

دردِ من هیچ دوا نپذیرد
زآنکه حُسنِ تو فنا نپذیرد
گر من از عشقِ رُخت توبه کنم
هرگز آن توبه خدا نپذیرد
(عطار، **دیوان ت**، ۱۷۱.)

هرگز از دیدنِ دیدارِ تو کس سیر نشد

هرگز از کوی تو کس دور به شمشیر نشد
هرگز از دیدن دیدار تو کس سیر نشد
(اهلی، **کلیات**، ۲۱۴.)

هرگز انگشت نما بدر نباشد

نیست شهرت طلب آن کس که کمالی دارد
هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۱۲۷.)

هرگز ای خام آدمی نشوی

تا به دکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۲۰.)

هرگز به تُركِ مست دهد هیچ کس برات؟!

خونم مکن حوالهٔ ترکانِ چشم مست
هرگز به تُرکِ مست دهد هیچ کس برات؟!
(عماد فقیه، **دیوان**، ۷۹.)

هرگز به خدا ره نبری...

جز عشق خدا هر چه دلت را برباید
گر نیّر شمس است که در عین زوال است
هرگز به خدا ره نبری تا تو تو باشی
این فکر خیال است و خیال تو محال است
(قاسم انوار، **کلیات**، ۵۳.)

هرگز به سوی کبر نتابد...

هرگز به سوی کبر نتابد همی عنان
هرك آیت نخست بخوانَد زهَل اَتیٰ
با این همه که کبر نکوهیده عادتی است
آزاده را همه ز تواضع بود بلا
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۱۴.)

هرگز حسد نبردم بر منصبی و جاهی

با آنکه بی‌نصیبم از مال و جاه دنیا
هرگز حسد نبردم بر منصبی و جاهی
بر هیچ کس دلم را حسرت نبود هرگز
الّا بر آن که دارد با دلبری وصالی
(ابن یمین، **دیوان**، ۵۲۷.)

هرگز دلِ من دژم نباشد

تا در دل من نشسته باشی
هرگز دلِ من دژم نباشد
(سنایی، **دیوان س**، ۸۵۷.)

هرگز دلِ من مباد بی‌غم

شادم که دلِ من است غمگین
در عشقِ تو، ای بتِ پریزاد
هرگز دل من مباد بی‌غم
گر تو به غمِ دل منی شاد
(انوری، **دیوان س**، ۵۰۱.)

...هرگز زجای خویش فراتر نمی‌شود

از جای می برد همه کس را فلك ولی
هرگز زجای خویش فراتر نمی شود
(عطار، دیوان ت، ۲۷۶.)

هرگز عشق با شهوت نسازد

نجوید شهوت آن کاو عشق بازد
که هرگز عشق با شهوت نسازد
غرض باشد محبت را چو در پوست
محبت با غرض باشد نه با دوست
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۹۸.)

هرگز غمِ آب و نان ندارم

من زهر آشامِ شعله نوشم
هرگز غمِ آب و نان ندارم
(طالب آملی، کلیات، ۱۵۹.)

هرگز کریم وعده به فردا نکرده است

امروز در بهشتی اگر بی تعلقی
هرگز کریم وعده به فردا نکرده است
(کلیم، دیوان، ۱۴۹.)

هرگز کسی به مشك نگفته ست بو مده

منع شمیم زلف مکن گر به ما رسد
هرگز کسی به مشك نگفته ست بو مده
(اهلی، کلیات، ۳۷۵.)

هرگز گلهٔ دوست به دشمن نبرم

نی یاد کند یار ز رنجِ سفرم
نی نامه نویسد و نپرسد خبرم
گر دارد از این هزار باره بترم
هرگز گلهٔ دوست به دشمن نبرم
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۳۴۰.)

...هرگز مثبت و مسطور نیست

گر تو صد دفتر بخوانی از حدیثِ عاشقان
عشق و نامِ نیك هرگز مثبت و مسطور نیست
(قاسم انوار، کلیات، ۸۹.)

هرگز مدعی محرم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد
(سعدی، کلیات ك، ۴۸۵.)

هرگز نتوان کوه به یك موی کشیدن

کوهی است غمِ عشق تو مویی است تنِ من
هرگز نتوان کوه به یك موی کشیدن
(سنایی، دیوان س، ۹۷۰.)

هرگز نشود...

هرگز نشود خسیس و کاهل
اندر دو جهان به خیره مشهور
(ناصر خسرو، دیوان م، ۳۲۰.)

هرگز نشوم...

هرگز نشوم به کامِ دشمن
تا بر تنِ خویش کامگارم
نه منت هیچ ناسزایی
مالیده کند به زیر بارم
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۱۸.)

هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت

هر چند همه جور و جفای تو کشیدم
هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامُشت
(معزی، دیوان ك، ۶۹۲.)

هرگز نکنم نیز شکایت...

هرگز نکنم نیز شکایت نه حکایت
زین دیدهٔ بیدار و از این دولتِ خفته
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۷۷.)

هرگز نگردد کهن گشته نو

چه گفته ست آن موبد پیش رو
که هرگز نگردد کهن گشته نو
(فردوسی، داستان سیاووش، ۲.)

هر گُل را خزانی در کمین است

مناز از گل هنوزت نازنین است
که هر گُل را خزانی در کمین است
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۸۴.)

هر گیاهی که به نوروز نجنبد حَطَب است

آدمی نیست که عاشق نشود وقتِ بهار
هر گیاهی که به نوروز نجنبد حَطَب است
(سعدی، **کلیات** ك، ۴۲۹.)

هر لحظه به رنگِ دگر برآیی

هر لحظه به رنگ دگر از پرده برآیی
دل بردن ما این همه در کار ندارد
(صائب، **کلیات**، ۵۰۷.)

هر لحظه به نوعی دگرم می‌سوزد

از آتش شهوت جگرم می‌سوزد
وز حرص همه مغز و سرم می‌سوزد
چون پاك شود دلم چو این نفس پلید
هر لحظه به نوعی دگرم می‌سوزد
(عطار، **مختارنامه**، ۷۱.)

هرلحظه زبان فاش کند...

هر لحظه زبان فاش کند سرِّ دلِ من
پیوسته ز دست تو به رنجیم زبانا
(اوحدی، **دیوان** ك، ۱۱۷.)

هر لحظه فزون بادت...

هر روزت کم باد عدویی و حسودی
هر لحظه فزون بادت جاهی و جلالی
(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۱۳.)

هر متاعی ز معدنی خیزد

هر متاعی ز معدنی خیزد
شِکر از مصر و سعدی از شیراز
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۲۵.)

هر مجرمی رسوا شود

روزِ محشر هر نهان پیدا شود
هم ز خود هر مجُرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان
بر فسادِ او به پیش مستعان
(مولوی، **مثنوی** ن، ۵:۱۴۰.)

هر مُخنّث مردِ میدان کی شود؟

کی توانی شد تو مردِ این حدیث
هر مخنّث مردِ میدان کی شود؟
(عطار، **دیوان** ت، ۲۷۳.)

هر مرغ را به حضرت سیمرغ راه نیست

مرغی است جان حَظایر قدسی نشیمنش
در آشیان مرکز خاکش قرار نیست
دایم به قاف قرب گراید ولی چه سود
هر مرغ را به حضرتِ سیمرغ راه نیست
(همام، **دیوان** ت، ۵۲.)

هر مرغ، مرغ این انجیر نیست

نیست هر مرغ مرغِ این انجیر
نیست هر باز بازِ این پرواز
(عطار، **دیوان** ت، ۳۳۶.)

هر مرغی به پای خویش می‌آویزد

نباید با مَنَت زین بیش آویخت
که هر مرغی به پای خویش آویخت
(عطار، **خسرو نامه**، ۸۴.)

هر مرغی را به پای خویش آویزند

یك شهر همی فسون و رنگ آمیزند
تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما به حدیث عشق ما چه استیزند؟
هر مرغی را به پای خویش آویزند
طاهر چغانی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۸۴.)

هر موی هزار زبان باد

هر موی من هزار زبان باد در غمش
تا من حکایت از غم یك موی خود کنم
(هلالی، **دیوان**، ۱۱۸.)

هر نشاطی را ملالی در پی است

هر نشاطی را در این گلشن ملالی در پی است
آری آری هر کمالی را زوالی در پی است
(طالب آملی، **کلیات**، ۳۳۲.)

هر نکته که در خاطر ما گشت همان بود

در خاطرِ ما بود که جان صرف تو گردد
هر نکته که در خاطرِ ما گشت همان بود
(اهلی، کلیات، ۲۳۷.)

هر نگاری برروی آب...

هر نگاری کان بوَد بر روی آب
گر همه ز آهن بوَد گردد خراب
(عطار، **منطق الطیر**، ۴۹.)

هر نگهِ من نگاهِ بازپسین است

عمر به حسرت ز بس که می‌گذرانم
هر نگهِ من نگاهِ بازپسین است
نیست به جز تیره روزیَم اثر از بخت
طالع من آفتابِ زیرزمین است
(صیدی، **دیوان**، ۱۰۸.)

هر نیك و بدی که بینی از خود بینی

بردار ز پیش پردهٔ خود بینی
هر نیك و بدی که بینی از خود بینی
ابلیس سزای خود ز خودبینی دید
تو نیز اگر منی کنی خود بینی
(باباافضل، **رباعیات**، ۱۷۷.)

هر ورقی دفتری است معرفتِ کردگار

برگ درختان سبز پیش خداوندِ هوش
هر ورقی دفتری است معرفتِ کردگار
(سعدی، **کلیات** ك، ۵۱۹.)

هر وقت که در خواب گذشت آن بِه بود

آنم که تنم همیشه از جان بِه بود
آلایشِ دامنم ز دامان بِه بود
اوقاتِ حیات خویش را سنجیدم
هر وقت که در خواب گذشت آن بِه بود
(عرفی، **دیوان**، ۳۷۲.)

هر یك اندام در حالی است

هر یك اندام نیز در حالی است
در فراست دلیل بر فالی است
خال در چشم و میل در بینی
صورت حیلت است و کج بینی
طرح بینی اگر بلند بُوَد
مرد مغرور و ارجمند بُوَد
گردن و ریش و پای و قدِ دراز
از حمایت حدیث گوید باز
این چنین کارخانه‌ای برکار
شب و روز و تو خفته غافل وار
(اوحدی، **دیوان** ك، ۵۰۲.)

هزاران خوی بَد...

زنان هر چند سست و ناتوانند
دل آرای دلیران جهانند
هزاران خوی بد باشد در ایشان
سزد گر دل نبندد کس بر ایشان
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۱۴۲.)

...هزار اندر هزار اندر هزار است

مرا ویران دلی و جلوهٔ او
هزار اندر هزار اندر هزار است
به ناکامی خوشم یارب که آنچه
به کام من نگردد روزگار است
(رضی الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۴۵.)

هزار بار بگفتیم...

هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت
که گِرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی
(سعدی، **کلیات** ك، ۶۱۲.)

هزار بنده ندارد دلِ خداوندی

هزار کبك ندارد دلِ یکی شاهین
هزار بنده ندارد دلِ خداوندی
شهیدبلخی (**پیشاهنگان شعر**، ۱۱.)

هزار جانِ عزیزم (گرامی) فدای جانِ تو باد

مرا تو جانِ عزیزی و جان توست عزیز
هزار جان عزیزم فدای جان تو باد
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۱۳۳.)
چو از بقایِ تو جانِ خلایق آسوده‌ست
هزار جانِ گرامی فدای جانِ تو باد
(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۱۰۴.)

هزار جانِ گرامی فدای روی تو باد

هزار کس چو نظامی غلامِ روی تواند
هزار جانِ گرامی فدای روی تو باد
(نظامی، دیوان، ۲۷۵.)

هزار جهد بکردم...

هزار جهد بکردم که یارِ من باشی
مراد بخشِ دلِ بی‌قرارِ من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده‌دارِ من باشی
انیسِ خاطرِ امیدوارِ من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله‌ای غمگسارِ من باشی
(حافظ، دیوان، ۳۱۹ و ۳۲۰.)

هزار چشمِ کور بهتر که آفتاب سیاه

شوربختان به آرزو خواهند
مُقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبینند به روز شبپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه
(سعدی، کلیات ک، ۴۳.)

...هزار چندان شد

محبتی که مرا غایبانه بود به تو
کنون که با تو نشستم هزار چندان شد
(اهلی، کلیات، ۲۱۴.)

...هزار در پیش است

خطر بسی است رهِ کوچهٔ محبت را
اگر یکی گذراندی هزار در پیش است
(طالب آملی، کلیات، ۳۹۳.)

هزار سال بزی

جز این دعات نگویم که رودکی گفته‌ست
هزار سال بزی، صد هزار سال بزی
(منوچهری، دیوان، ۱۳۹.)

هزار سنگ بر سرم آید...

هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید
چنان نباشد کز دست یارِ خوشخو سنگ
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۴۳:۳.)

هزار شکر کنم...

هزار شُکر کنم فیض فضلِ یزدان را
که داد دانش و دین، گر نداد دینارم
ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید
کلاه گوشهٔ همت به چرخ دوّارم
(خاقانی، دیوان، ۲۸۶.)

هزار شکر که یارانِ شهر بی گنهند!

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یارانِ شهر بی گنهند
(حافظ، دیوان، ۱۳۶.)

...هزار فایده حاصل کند

هزار حادثه زایل کند به یك تدبیر
هزار فایده حاصل کند به یك پیغام
(معزی، دیوان ك، ۴۲۸.)

هزار مرض را دوا کنم

داروی یأس با همه دردی موافق است
زین یك دوا هزار مرض را دوا کنم
(کلیم، دیوان، ۲۸۱.)

هزار مقنعه باشد بِه از...

هزار مقنعه باشد بِه از کلاه از آنك
کلاه و مقنعه نه بهر عزت و خواری است
که از کلاه بسی مردِ ناحفاظ بِه است
کمینه مقنعه‌ای کاندر او وفاداری است
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۵۰.)

هزار نکتهٔ باریك‌تر ز مو

هزار نکتهٔ باریك‌تر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند
(حافظ، دیوان، ۱۲۰.)

...هزار و یك کار است

هر چند تو را ز نام ما ننگ است
هر چند تو را ز یادِ ما عار است
با یادِ توام هزار هنگامه
با نام توام هزار و یك کار است
(صائب، **کلیات**، ۳۰۴.)

هزیمت غنیمت شمار

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار
(سعدی، **بوستان** ی، ۵۳.)

هُژیرت سخن باید

یکی سرو بودی چو آهن قوی
تورا سرو چنبر شد آهن خمیر
هُژیرت سخن باید، ای پیر اگر
نباشد، چه باك است، رویت هُژیر
(ناصرخسرو، **دیوان** م، ۴۰۱.)

هست احول...

هست احول کسی که در رهِ عشق
عاشقان را ز حق جدا داند
(حلاج، **دیوان**، ۲۳۴.)

هست بسیار فرق...

هست بسیار فرق در رگ و پوست
از خدا دوست تا خدایی دوست
(نظامی، **هفت پیکر**، ۸۹.)

هست به هست می رود

در ره تو رونده را در قدمِ نخستمین
نیست به نیست می فتد هست به هست می‌رود
بالغ راه کی شوی چون ندهی به دوست جان
گرچه ز سالِ عمر تو پنجه و شصت می‌رود
(عطار، **دیوان** ت، ۲۷۰.)

هست بیدار کردنِ بیدار...

هست بیدار کردن بیدار
همچو باران به‌روی دریا بار
(امیرخسرو، **هشت بهشت** م، ۲۸.)

هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی

چون نباشی راست می‌دان که چپی
هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
(مولوی، **مثنوی** ن، ۱۳۷:۵.)

...هست دامنگیر اما گریبانگیر نیست

دستِ عشقت کز تصرفهای کامل کوته است
هست دامنگیرِ من اما گریبانگیر نیست
(محتشم، **دیوان**، ۳۳۴.)

...هست سراپا تُرُش

هر کی ترش بینیش دانك ز آتش گریخت
غوره که در سایه ماند هست سراپا تُرُش
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۱۲:۳.)

...هست سِرِ پیمبری

جود و سخا و لطف‌خو سجده گری، چو آب جو
ترك هوا و آرزو هست سِرِ پیمبری
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۲۶:۷.)

هست مستوری قحبه از چه؟

نیست دشمن را تقاعد جز که از بی‌قوتی
هست مستوری قحبه از چه؟ از بی‌چادری
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۶۲۰.)

هست معلوم...

همه دانندگان را هست معلوم
که باشد مستحق پیوسته محروم
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۲۰.)

...هستند ولی نیست وفادارتر از من

گفتی که مرا یار وفادار بسی هست
هستند، ولی نیست وفادارتر از من
(هلالی، **دیوان**، ۱۴۶.)

هست و نیست یکسر برگذار است

مرنج از بهر دنیا و مرنجان
مباش آزرده و کس را میازار
که هست و نیست یکسر برگذار است
هر آنچت نیست آن را هست پندار
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۲۰.)

هست هستی...

هست هستی به‌سان دریایی
که مر او را همیشه جزر و مد است
باطن بحر جملگی آب است
ظاهر بحر سر به سر زَبَد است
(شمس مغربی، **دیوان**، ۸۱.)

هستی او دارد که با هستی عدوست

شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است
بی‌مَه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
هستی او دارد که با هستی عدوست
(مولوی، **مثنوی ن**، ۲:۳۲۷.)

هستیِ ده روزه جز محنت و غم نیست

این هستی ده روزه به جز محنت و غم نیست
آسودگی آن بود که در ملکِ عدم بود
(صیدی، **دیوان**، ۱۲۹.)

هست یکسان بَرَم...

هست یکرنگ نیك و بد پیشم
هست یکسان بَرَم خطا و صواب
آن که حیران و مَست و مدهوش است
چه خبر دارد از ثواب و عقاب
(شمس مغربی، **دیوان**، ۲۲۸.)

هستی گرهی برباد است

تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حُباب
چشم بگشای که هستی گرهی بر باد است
(غنی کشمیری، **دیوان**، ۵۰.)

هستی وبال است

از آن می حلال است در کیشِ ما
که هستی وبال است در پیشِ ما
از آن می حرام است بر غیر ما
که خارج مقام است درسیر ما
(رضی‌الدین ارتیمانی، **دیوان**، ۲۱.)

هُش دار

دور است سر آب از این بادیه هُش دار
تا غولِ بیابان نفریبد به سرابت
(حافظ، **دیوان**، ۱۳.)

هُشدار که از قافله دنبال نمانی

صائب دل و جان از پیِ دلدار روان است
هُشدار که از قافله دنبال نمانی
(صائب، **کلیات**، ۷۷۷.)

هشیار به دل کور و کر نباشد

من رازِ فلك را به دل شنودم
هشیار به دل کور و کر نباشد
چون دل شنوا شد تورا از آن پس
شاید اگرت گوش سر نباشد
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۵۹.)

هشیار مر مست را خوار دارد

بر آتش زنش ای خردمند زیرا
که هشیار مر مست را خوار دارد
نگه کن که با هر کس این پیر جادو
دگرگونه گفتار و کردار دارد
درخت جهان را مجنبان ازیرا
درخت جهان رنج و غم بار دارد
(ناصرخسرو، **دیوان م**، ۳۷۵.)

هلاك خود آرزوست مرا

هوای دیدنت ای ترك تندخوست مرا
نگاه کن که هلاكِ خود آرزوست مرا
(اهلی، **کلیات**، ۱۹.)

هله ساقیا سبك‌تر...

هله ساقیا سبك تر ز درون ببند آن در
تو بگو به‌هرکی آید که «سَرِ شما ندارد»
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۲:۱۳۰.)

هله من خموش کردم

هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت
چه کند کسی که در کف به جز از دعا ندارد
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۲:۱۳۰.)

هلیله با هلیله قند با قند

چه نیکو داستانی زد هنرمند
هلیله با هلیله قند با قند
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۸۷.)

هما دارد شنیدم...

هما دارد شنیدم استخوان درد
منِ رنجور هم دارم همان درد
(سلیم، دیوان، ۲۵۲.)

همان بد باز گردد

کسی کاو با کسی بدساز گردد
بدو روزی همان بد باز گردد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۶۳.)

...همان بِه که فروتن باشد

مرد هر چند سرافراز بوَد همچون شمع
آخر کار همان بِه که فروتن باشد
(کلیم، دیوان، ۲۲۴.)

همان بِه که نامت به نیکی برند

بد و نیکِ مردم چو می‌بگذرند
همان بِه که نامت به نیکی برند
(سعدی، بوستان ی، ۱۳.)

...همان در روزگارم اوفتاده‌ست

ندانم تا چه کارم اوفتاده‌ست
که جانی بی‌قرارم اوفتاده‌ست
همان آتش که در حلاج افتاد
همان در روزگارم اوفتاده‌ست
(عطار، دیوان ت، ۴۰.)

...همان را حساب کن

دل را به آتشِ نفس گرم آب کن
ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن
از عمر هر نفس که به افسوس بگذرد
صبح امید خویش همان را حساب کن
(صائب، دویست و یك غزل، ۲۸۵.)

همان سان شده‌ای

چون فدای تو نسازد دل و جان را صائب
که همان طور که می‌خواست همان سان شده‌ای
(صائب، کلیات، ۷۶۸.)

همان کس که دندان دهد نان دهد

مخور هول ابلیس تا جان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۲.)

همان محبتِ پیشینه باقی است

در دل همان محبتِ پیشینه باقی است
آن آرزو که بود در این سینه باقی است
(وحشی، دیوان، ۲۱.)

همانیم که هستیم

هر چند که بر ما رقمِ نیستی افزود
در دایرهٔ عشق همانیم که هستیم
(بابافغانی، دیوان، ۳۲۲.)

هم آوازِ شما در قفسی افتاده‌ست

خبرِ ما برسانید به مرغانِ چمن
که هم آوازِ شما در قفسی افتاده‌ست
(سعدی، کلیات ك، ۴۳۳.)

هم از ایران هم از توران دریغا

در این غمخانه هر یوسف که دیدی
لحد بر جمله شد زندان دریغا
چو یکسان است آنجا ترك و تاجیك
هم از ایران هم از توران دریغا
(عطار، دیوان ت، ۷۳۴.)

هم انعامِ جدیدت بی‌شمار است

بیار ای ساقی آبِ زندگانی
که پای زندگانی در رکیب است
هم انعام جدیدت بی‌شمار است
هم احسان قدیمت بی‌حسیب است
(عماد فقیه، دیوان، ۶۹.)

هم این شد و هم آن شد

دل خواست شدن سوی جان نیز روان با او
تا تو ز نظر رفتی هم این شد و هم آن شد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۰۵.)

هم این و هم آن بگذرد

ماهرویا تکیه بر عشقِ من و خوبی مکن
بس مکن، زیرا بتا، هم این و هم آن بگذرد
(انوری، **دیوان** س، ۵۰۹.)

هم به صبر این کار را آسان کنم

هم به درد این درد را درمان کنم
هم به صبر این کار را آسان کنم
(مولوی، **دیوان کبیر**، ۱۹:۴.)

...هم بوسه خواه‌داری

خالِ تو بوسه خواهد لیکن هم از لبِ تو
هم بوسه جای داری هم بوسه خواه‌داری
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۲۸.)

...همت است

از گلوی خود ربودن وقتِ حاجت همت است
ورنه هر کس وقت سیری پیشِ سگ نان افکند
(صائب، **کلیات**، ۳۵۹.)

همت اندر نهاد عالی دار

پایهٔ قدر آن جهانی جوی
سایه و فرّ آسمانی جوی
همت اندر نهاد عالی دار
دل ز کارِ زمانه خالی دار
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۵۸۹.)

همت بلند دار

همت بلند دار که مردانِ روزگار
تحت الثری است جلوه‌گهِ عرشیانشان
(طالب آملی، **کلیات**، ۸۰۷.)

دنیا و آخرت چه بود پیش جودِ حق
همت بلند دار ز حق هر دو را طلب
(صائب، **کلیات**، ۱۶۲.)

همت بلند دار که روزی مقدر است

اهلی گرت ز نخلِ رطب دست کوته است
همت بلند دار که روزی مقدر است
(اهلی، **کلیات**، ۹۲.)

همت به میخِ آز مبند

جامی مبند توسن همت به میخِ آز
همچون خران به آخُرِ آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد
نُزل بقا ز مایدهٔ آسمانیان
(جامی، **تحقیقات در احوال**، ۲۴۵.)

همتِ پست کی رسد به فراز

نیست این ملك دهر را حاصل
مُلكِ باقی طلب بر آن نِه دل
دل چه بندی در این سرای مجاز
همتِ پست کی رسد به فراز
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۵۸۹.)

...همت خواه

بر سرِ تربتِ ما چون گذری همت خواه
که زیارتگهِ رندانِ جهان خواهد بود
(حافظ، **دیوان**، ۱۳۹.)

همتِ خود مکن به کعبه گرو

من نمی‌گویمت به کعبه مرو
همتِ خود مکن به کعبه گرو
(جامی، **هفت اورنگ**، ۹۳.)

همت ز خویشتن جو

همت ز خویشتن جو نز بایزید و شبلی
نتوان گرفت پرواز هرگز به بالِ مردم
(عرفی، **دیوان**، ۳۳۵.)

همت شود حجاب میانِ...

در دیو لاخِ آز مرا مسکن است و من
خطِ فسون عقل به مسکن در آورم
همت شود حجاب میانِ من و نظر
گر من نظر به عالمِ ریمن در آورم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۴۱.)

همتِ عاشق بلند افتاده است

همتِ عاشق بلند افتاده است اما چه سود
چون قبای عمر کوتاه است بر بالای عشق
من ز عشق یارِ مشکین زلف نتوانم برید
زآنکه ناف من بریدستند در سودای عشق
(سلمان ساوجی، **دیوان**، ۲۰۵.)

همتِ عالی طلب

همتِ عالی طلب جامِ مرصع گو مباش
رند را آبِ عنب یاقوت رُمّانی بُوَد
(حافظ، **دیوان**، ۱۴۸.)

همتِ کس عاقبت اندیش نیست

همتِ کس عاقبت اندیش نیست
بینشِ کس تا نفسی بیش نیست
منزلِ ما کز فلکش پیشی است
منزلتِ عاقبت اندیشی است
نیست به هر نوع که بینم بسی
عاقبت اندیش‌تر از ما کسی
کامهٔ وقت ارچه ز جان خوشتر است
عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۱۷.)

همتِ ما نکشد...

همتِ ما نکشد منتِ نازی ز کسی
بوی پیراهن یوسف به صبا ارزانی
(صائب، **کلیات**، ۷۹۵.)

همتم بر سرِ کیهان خورد آب

هست نه شهرِ فلك زندانم
عیش ده روزه به زندان چه کنم؟
همتم بر سرِ کیهان خورد آب
ننگِ خشك و ترِ کیهان چه کنم؟
(خاقانی، **دیوان**، ۲۵۳.)

...همتِ مردان چه شناسد؟

و آنك چو طفلان همه در خاك زیست
همتِ مردان چه شناسد که چیست؟
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۹۰.)

هم تو مستی هم سخن

سخن تا چند گویی از سرِ دست
همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغِ هوشمند است
گر از تحت الثری آید بلند است
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۳۳۲.)

همتی دارم اگر...

نیست از همت خود با دو جهانم کاری
همتی دارم اگر هیچ ندارم باری
قیمت عمر ندانست و نداند هرگز
هر که را نیست به یوسف صفتی بازاری
(اهلی، **کلیات**، ۳۸۰.)

همتی کو...

همتی کو که دل از عیش جهان بردارم
گل به بلبل دهم و برگ خزان بردارم
(کلیم، **دیوان**، ۲۷۱.)

همچنان بر سرِ آنم که وفادارِ تو باشم

نه در این عالمِ دنیا که در آن عالمِ عقبیٰ
همچنان بر سرِ آنم که وفادارِ تو باشم
(سعدی، **کلیات ك**، ۵۶۰.)

...همچنان پستند

جماعتی که به افتادگان نپردازند
اگر به عرش برآیند همچنان پستند
خوش آن گروه که برداشتند بارِ جهان
در این محیط دلِ یك حُباب نشکستند
(صائب، **کلیات**، ۳۸۴.)

...همچنان خُنك است

هزار حیف که صوفی به صد پیاله شراب
نشد به باده کشان گرم، همچنان خُنك است
(سلیم، **دیوان**، ۷۲.)

همچنان گوشهٔ چشمم نگرانِ تو بُوَد

دمِ آخر که بهوشم ز جهان چشمِ امید
همچنان گوشهٔ چشمم نگرانِ تو بُوَد
(کمال خجند، **دیوان** م، ۱ـ۲:۵۲۷.)

همچنین بود و همچنین باشد

دین و دولت قرین یکدگرند
همچنین بود و همچنین باشد
دولتی را که دین کند بنیاد
همچو بنیاد دین متین باشد
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۱۷۳.)

...همچو او در زمانه طاقی نیست

در بهشت است هر که در وطنش
نعمتی هست و جیغ و واقی نیست
کُنجِ عُزلت گزید و در عالم
در پی طارم و رواقی نیست
هر که جفتِ چنین مراد بُوَد
همچو او در زمانه طاقی نیست
(ابن یمین، **دیوان**، ۳۴۰.)

...همچو شاگرد در پیِ استاد

کاکلش در قفای او افتاد
همچو شاگرد در پیِ استاد
(فیضی، **دیوان**، ۲۸۸.)

همچو ما روزگار مخلوق است

همچو ما روزگار مخلوق است
گله کردن ز روزگار چراست؟
گله از هیچ کس نباید کرد
کز تنِ ماست آنچه بر تنِ ماست
(مسعود سعد، **دیوان**، ۵۲.)

همچون تنورِ گرم مشو از پی شکم

ای دل چو هست حاصلِ کارِ جهان عدم
بر دل منه ز بهرِ جهان هیچ بارِ غم
افکنده همچو سفره مباش از برای نان
همچون تنورِ گرم مشو از پی شکم
(منوچهری، **دیوان**، ۲۲۴.)

همچون عَزَبم بر دَرِ حمام زنان

من گرسنه در برابر سُفرهٔ نان
همچون عَزَبم بر دَرِ حمامِ زنان
(سعدی، **گلستان ی**، ۱۰۳.)

...همچو نوروزی که واقع در محرم می‌شود

عیش اگر هم رو دهد بی تلخیِ اندوه نیست
همچو نوروزی که واقع در محرم می‌شود
(کلیم، **دیوان**، ۲۰۳.)

هم خضر و هم اسکندرم

ساختم آیینهٔ دل یافتم آب حیات
گر چه باور نایدت هم خضر و هم اسکندرم
(خاقانی، **دیوان**، ۲۴۸.)

هم خیك درید و هم خر افتاد

یکباره دلش ز پا درافتاد
هم خیك درید و هم خر افتاد
(نظامی، **لیلی و مجنون**، ۶۴.)

همدردِ منی

همدردِ منی با دلِ افروخته می‌ساز
با سینهٔ چاك و جگرِ سوخته می‌ساز
چون صرفه در آیین خموشی است دهان را
می‌دوز و به‌سوزِ دهن دوخته می‌ساز
(طالب آملی، **کلیات**، ۶۱۷.)

هم دست زکار رفت و هم کار از دست

امروزمنم نشسته نه نیست نه هست
در پردهٔ نیست هست شوریده و مست
چه جان کنم چو شیشه افتاد و شکست
هم دست ز کار رفت و هم کار از دست
(عطار، **مختارنامه**، ۱۱۵.)

همدلی از همزبانی بهتر است

ای بسا هندو و ترك همزبان
ای بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبانِ محرمی خود دیگر است
همدلی از همزبانی بهتر است
(مولوی، **مثنوی ن**، ۱:۷۵.)

هم دلی هم یارِ غاری داشتم

من نبودم بی‌دل و یار این چنین
هم دلی هم یارِ غاری داشتم
آن نه یار آن یادگارِ عمر بود
بس به آیین یادگاری داشتم
(خاقانی، **دیوان**، ۳۰۸.)

همدم دمِ ما دَم دَم و دَم دَم دَمِ ما

ای آن که خبر نداری از عالمِ ما
فارغ بنشین که خُرمی از غمِ ما
ما همدمِ دل دمدمهٔ ماست که هست
همدم دمِ ما دم دم و دم دم دمِ ما
(بابا افضل، رباعیات، ۸۸.)

همدم و همراز کن مرا

ای شهسوار حسن سرافراز کُن مرا
ای من سگت به سوی خود آواز کن مرا
تا با تو راز گویم و فارغ شوم دمی
بهرِ خدا که همدم و همراز کن مرا
(هلالی، دیوان، ۸.)

همدمی با شوخ طبعانم سزد

همدمی با شوخ طبعانم سزد کز هیچ شیخ
نشنوم حرفی کز آن بوی ریایی نشنوم
(طالب آملی، کلیات، ۷۹۳.)

همرنگِ جماعت شو

همرنگِ جماعت شو با ما به سویی بر شو
کی باشد عاشق را اندیشهٔ رسوایی
(نظامی، دیوان، ۳۴۲.)

همرنگِ روزگاری تو

کارِ ما را قرار می‌ندهی
دلبری سخت بی‌قراری تو
نیست بویی ز وصلِ تو کس را
زآنکه همرنگِ روزگاری تو
(عطار، دیوان ت، ۵۶۴.)

همرهِ راهوار بایستی

همرهِ بی‌وفا همی لنگد
همرهِ راهوار بایستی
(مولوی، دیوان کبیر، ۳۸:۷.)

همزبانی با بُتِ حاضر جوابی می کنم

من چنین گر بذله گوی و نکته سنجم دور نیست
همزبانی با بُتِ حاضرجوابی می کنم
(شفایی، دیوان، ۵۹۷.)

همزبانی خویشی و پیوندی است

همزبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است
(مولوی، مثنوی ن، ۷۴:۱.)

...هم زحمتِ خود می‌دهد هم زحمتِ ما می کشد

شرمنده‌ایم از ناصحِ مشفق که در اصلاحِ ما
هم زحمتِ خود می‌دهد هم زحمتِ ما می کشد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۴۴۷.)

هم ز لا وارهی هم از اِلاّ

تو حجابی ولی حجاب خودی
پردهٔ نورِ آفتابِ خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی
مهبط فیضِ نورِ خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا
هم ز لا وارهی هم از اِلاّ
(جامی، هفتورنگ، ۲۰.)

همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم

در جلوه گاهِ ناز تو هر جا رسیده‌ایم
از خونِ دیده نقشِ دلِ خود کشیده‌ایم
بی‌طالعی نگر که من و یار چون دو چشم
همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم
(صیدی، دیوان، ۱۹۹.)

همسایه بُوَد عرش به آهِ سحرِ ما

در کوچهٔ ما تا سحر آمد شد زاری است
همسایه بوَد عرش به آهِ سحرِ ما
(شفایی، دیوان، ۲۷۱.)

همسایهٔ دیوار به دیوار نداند

آن خسته دلانیم که ویرانیِ ما را
همسایهٔ دیوار به دیوار نداند
(سلیم، دیوان، ۱۶۶.)

همسایهٔ ما سایهٔ ماست

ماییم که بی‌مایی ما مایهٔ ماست
خود طفل خودیم و عشق ما دایهٔ ماست

فی الجمله عروس غیب همسایهٔ ماست
وین طرفه که همسایهٔ ما سایهٔ ماست
(عراقی، کلیات، ۳۰۷.)

همسایه هم بیدار شد

دوش در کُنج غم از فریادِ دل خوابم نبُرد
بلکه از افغانِ من همسایه هم بیدار شد
(هلالی، دیوان، ۴۹.)

...هم سیخ بر جا بوَد هم کباب

میانجی چنان کن برای صواب
که هم سیخ بر جا بوَد هم کباب
(نظامی، شرفنامه، ۵۴.)

هم شکر اندر شکر اندر شکری

هم نظری هم خبری هم قران را قمری
هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۰۲:۵.)

هم شکّری و هم نمك

هم شکّری و هم نمك با تو چه نسبت آب را
چند به رغمِ دوستان دشمن خویش پروری
(خاقانی، دیوان، ۶۹۲.)

هم طالعِ بیدیم

هم طالع بیدیم در این باغ که باشد
سر پیش فکندن ثمرِ پیشرسِ ما
(صائب، کلیات، ۱۳۲.)

همعنانی به سگِ هرزه مرس نتوان کرد

عمر در پیرویِ حرص و هوس نتوان کرد
همعنانی به سگِ هرزه مرس نتوان کرد
(صائب، کلیات، ۵۶۷.)

هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۷:۵.)

هم کوه و هم عنقا تویی

هم کوه و هم عنقا تویی، هم عروة‌الوثقیٰ تویی
هم آب و هم سقا تویی، هم باغ و سرو و سوسنم
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۷۵:۳.)

هم لفظ بسوخت هم عبارت

دل خواست که در عبارت آرد
وصفِ رخِ تو به استعارت
اشراقِ رُخش زبانه‌ای زد
هم لفظ بسوخت هم عبارت
(همام، دیوان ت، ۱۸۰.)

هم مایه‌دار است و هم سایه‌دار

سخن لنگر و بادبانش خرد
به دریا خردمند چون بگذرد
همان بادبان را کند مایه‌دار
که هم مایه‌دار است و هم سایه‌دار
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۰۷۷:۵.)

همنشینانِ نیك بهتر از غنیمت و مال

همنشینانِ نیك در همه حال
مرد را بهتر از غنیمت و مال
(ابن حسام، دیوان، ۴۸۴.)

همنَفسِ عاقلِ دو رو مباش

همیشه همدمِ رندانِ یك جهت می‌باش
مباش همنفَسِ عاقلِ دو رو یك دم
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۳۹۲.)

همنفَسی جو که جهان یك نَفَس است

سرمایهٔ عقلِ عاقلان یك نَفَس است
رو همنفَسی جو که جهان یك نَفَس است
با همنفسی گر نَفَسی دست دهد
مجموع حساب عمر آن یك نَفَس است
(باباافضل، رباعیات، ۱۰۹.)

هم نمك با روزگارِ دون مشو

هم نمك با روزگارِ دون مشو کاین نابکار
گه خورد نعمت گهی خونِ ولی نعمت خورد
(طالب آملی، کلیات، ۵۷۲.)

همواره چنان بوده و پیوسته چنین باد

بی من نکند شادی و بی‌من نخورد می
همواره چنان بوده و پیوسته چنین باد
(قطران، دیوان، ۴۶۴.)

همواره دلم چه تنگ داری؟

با من صنما چه جنگ داری؟
همواره دلم چه تنگ داری؟
من رای همه به صلح دارم
تو روی چرا به جنگ داری؟
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۸۳.)

همواره گرفتارِ فسون است دل ِ من

تا چشم تو را پیشه فسون است همیشه
همواره گرفتارِ فسون است دلِ من
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۶۳.)

...همه آباد

منزلِ گولان و ابلهان همه آباد
کلبهٔ فرزانه و یگانه خراب است
(طالب آملی، کلیات، ۳۳۱.)

همه از دستِ غیر ناله کنند

مرغ وحشی که می‌رمید از قید
با همه زیرکی به دام افتاد
همه از دستِ غیر ناله کنند
سعدی از دستِ خویشتن فریاد
(سعدی، کلیات ك، ۴۶۸.)

همه ازسرِ یك كرباسند

راحتی نیست چه در مرگ و چه در هستی ما
کفن و جامه همه از سرِ یك کرباسند
(سلیم، دیوان، ۲۱۶.)

همه از کردگار باید دید

بادهٔ عیش ناچشیده و می
رنجهای خمار می‌بینی
همه از کردگار باید دید
هر چه از روزگار می‌بینی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۸۲.)

همه انگشتها یکدست نیست

شعر اگر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست
در یدِ بیضا همه انگشتها یکدست نیست
(غنی کشمیری، دیوان، ۴۵.)

...همه بر خاك زنیم

خیز تا جامهٔ اندیشه و غم چاك زنیم
خیمهٔ عیش و طرب بر سرِ افلاك زنیم
سخنِ اهل نصیحت همه بر باد دهیم
صحبتِ خلقِ زمانه همه بر خاك زنیم
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۵۴.)

...همه برفت ز یادم

تا ورق روی تو مطالعه کردم
هر چه بخواندم همه برفت ز یادم
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۷۶۸.)

همه بودها نبود بُوَد

در حقیقت چو جمله یك بود است
پس همه بودها نبود بُوَد
(عطار، دیوان ت، ۲۶۵.)

...همه بیگانگانش خویش گردند

چو دولت خواهد آمد بنده‌ای را
همه بیگانگانش خویش گردند
چو برگردید روز نیکبختی
در و دیوار با او نیش گردند
(ابن یمین، دیوان، ۳۷۸.)

...همه پنداشته بود

مسکین دلِ من تخمِ طلب کاشته بود
عمری عَلَمِ عِلم برافراشته بود
از هر چه که پنداشته بود او همه عمر
فی الجمله چه گویم، همه پنداشته بود
(عطار، مختارنامه، ۷۳.)

همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

همه کس طالبِ یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
(حافظ، دیوان، ۵۶.)

...همه چون تیر هوایی به تو وامی گردد

بد و نیك آنچه برای دگران می‌خواهی
همه چون تیر هوایی به تو وا می‌گردد
(سلیم، دیوان، ۲۶۳.)

همه چیز از همه کس در همه جا نتوان خواست

شرط آداب و تمنای وصال از من پرس
همه چیز از همه کس در همه جا نتوان خواست
(عماد فقیه، دیوان، ۳۴.)

همه چیز پیری پذیرد مگر...

شود دوست از دوست آراسته
چو با ایمنی مردم از خواسته
همه چیز پیری پذیرد بدان
مگر دوستی کان بماند جوان
ابوشکور (پیشاهنگان شعر، ۸۷.)

همه خلق خیانتگرند

گر چه همه خلق خیانتگرند
لیك دو قوم از همه خائن ترند
زان دو یکی عالم تزویری است
دوم‌شان حاکم تحریری است
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۲۵۹.)

...همه دان و همزبانِ همه اوست

عشق است که آرزوی جانِ همه اوست
عشق است که آشیانِ مرغِ همه اوست
نه تُرك و نه فارسی نه هند و نه عرب
لیکن همه دان و همزبانِ همه اوست
(اهلی، کلیات، ۶۹۴.)

همه در حدّ کمال است تورا

وصف حسن تو چه گویم که ز اسبابِ جمال
هر چه باید همه در حدّ کمال است تورا
(هلالی، دیوان، ۳.)

...همه در شیشه کن

دهد بستاند و عاری ندارد
به جز داد و ستد کاری ندارد
جنایتهای این نُه شیشهٔ تنگ
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۲۹.)

همه در نوش غرق و ما در نیش

همه را گُل به دست و ما را خار
همه را بهره گنج و ما را مار
همه در نوش غرق و ما در نیش
همه جا گُل به‌بار و ما را خار
(خواجو، دیوان ك، ۳۵.)

همه دنیا چو مرداری است

همه دنیا چو مرداری است ای دوست
وزآن مردارتر آن کز پی اوست
کسی کاو از پیِ مردار باشد
زمرداری بتر صد بار باشد
(عطار، الهی‌نامه، ۲۴۰.)

همه دنیا سرابی می‌نماید

اگر پایندگی بودی جهان را
هویدایی نبودی عقل و جان را
همه دنیا سرابی می‌نماید
جهانی ملك خوابی می‌نماید
(عطار، الهی‌نامه، ۱۹۷.)

همه دوستی ورز با خلق

بَدِ خلق هرچت فزون‌تر رسید
نکویی فزون‌تر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیك
به دل دشمنِ خویش دان خلق را
(خاقانی، دیوان، ۸۱۲.)

...همه دهن باش

چون سوسنِ ده زبان در این سِرّ
می‌دار زبان و بی‌سخن باش
یك رمز بگوی لیك چون گل
می‌خند خوش و همه دهن باش
(عطار، دیوان ت، ۳۴۷.)

...همه را می‌داند

یار بی‌دردیِ غیر و غمِ ما می‌داند
می‌کند گرچه تغافل همه را می‌داند
(محتشم، دیوان، ۳۸۳.)

همه رنگی تکلف اندوده‌ست

در سپیدی است روشناییِ روز
وز سپیدی است مه جهان افروز
همه رنگی تکلف اندوده‌ست
جز سپیدی که او نیالوده‌ست
(نظامی، هفت پیکر، ۳۱۵.)

...همه روزِ او برخوشی بگذرد

کسی کاو به گنج و درم ننگرد
همه روزِ او بر خوشی بگذرد
(فردوسی، شاهنامه د، ۵:۲۱۲۲.)

همه روز و شبِ عمرم خواب است

تیرباران بلا پیش و پس است
از فراغت سپری خواهم داشت
همه روز و شبِ عمرم خواب است
خواب شب مختصری خواهم داشت
(خاقانی، دیوان، ۸۳.)

همه روی زمین نفاق گرفت

همه روی زمین نفاق گرفت
مردمی ترك اتفاق گرفت
روی گیتی پُر از صلف شد و لاف
همه زرق است و شید قاف به قاف
اهل زرق و نفاق هم پشتند
صادقان را به خون دل کشتند
(اوحدی، دیوان ك، ۶۱۰.)

...همه زندگانیش آسان بوَد

خنك در جهان مرد بر ترمنش
که پاکی و شرم است پیرامنش
چو دانش تنش را نگهبان بوَد
همه زندگانیش آسان بوَد
بماند بدو رادی و راستی
نکو بد دَرِ کژی و کاستی
(فردوسی، شاهنامه د، ۵:۲۱۲۰.)

همه شب سرخ روی...

همه شب سرخ روی چون شفقم
کز سرشك آب ناردان برخاست
(خاقانی، دیوان، ۶۱.)

همه عالم سراب و...

همه عالم سراب و ما سَرِ آب
سَرِ آب و سراب را دریاب
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۶۰.)

همه عالم شکارگه بینی

دهر صیاد و روز و شب دو سگ است
چرخ باز کبود تیزپر است
همه عالم شکارگه بینی
کاین دو سگ زیر و باز بر زبَر است
(خاقانی، دیوان، ۶۳.)

همه عالم مرا باشد که...

جمال جملهٔ عالم تو داری از همه خوبان
همه عالم مرا باشد که یك ساعت مرا باشی
(ادیب صابر، دیوان، ۴۱۵.)

همه کارِ او نه هموار است

این جهان پاك خواب کردار است
آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه بدی است
شادی او به جای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار
که همه کارِ او نه هموار است
(رودکی، محیط زندگی، ۴۹۴.)

همه کاری به جای خویش نیکوست

به بیگه شیرگیری کردن آهوست
همه کاری به جای خویش نیکوست
(عارف اردبیلی، فرهادنامه، ۲۸.)

همه کاری به جز از مرگ...

همه کاری به جز از مرگ تلافی دارد
بازی باخته‌ای نیست که وانتوان بُرد
(سلیم، دیوان، ۲۴۴.)

همه کج می‌بازی

تا اسبِ مُراد شه صفت می‌تازی
با حالِ منِ پیاده کی پردازی
من با تو چو رخ راست روم لیکن تو
چون فیل و چو فرزین همه کج می‌بازی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۹.)

...همه کس دوست می‌دارند و من هم

رفیق مهربان و یارِ همدم
همه کس دوست می‌دارند و من هم
نظر با نیکوان رسمی است معهود
نه این بدعت من آوردم به عالم
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۴۱.)

همه کشاورزِ یکدیگریم

ز باغی که پیشینیان کاشتند
پس آیندگان میوه برداشتند
چو کِشته شد از بهرِ ما چند چیز
ز بهرِ کسان ما بکاریم نیز
چو در کِشت و کار جهان بنگریم
همه دِه کشاورزِ یکدیگریم
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۴.)

...همه کفار را مسلمان کرد

روی در زیر زلف پنهان کرد
تا در اسلام کافرستان کرد
باز چون زلف برگرفت از روی
همه کفار را مسلمان کرد
(عطار، *دیوان ت*، ۱۶۱.)

...همه گم کنیم

بیا تا سری در سر خُم کنیم
من و تو، تو و من، همه گم کنیم
به یك قطره می آبم از سر گذشت
به یك آه بیمار ما در گذشت
(رضی‌الدین ارتیمانی، *دیوان*، ۲۰.)

همه گوشیم تا...

همه چشمیم تا برون آیی
همه گوشیم تا چه فرمایی
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۰۱.)

...همه گویی نَفَسی بود

آن شد که مرا با تو به شادی نَفَسی بود
یا در سرم از دوستی تو هوسی بود
بگذاشتمت خوارتر از خس به رهِ باد
چون میل تو دیدم که سوی مِهر خسی بود
نیك و بد و شادی و غم و وصل و فراقت
بر من به سر آمد همه گویی نَفَسی بود
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۲۱.)

...همه «لا» بوده‌اند

هر چه دیدیم در جهان کم و بیش
همه «لا» بوده‌اند الاّ تو
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۷۰.)

همه مسافر و آنکه...

بدان گروه بخندد خرد که بر بدنی
که روح دامن از او در کشید می‌گریند
همه مسافر و آنکه ز جهل خویش مقیم
بر آن که پیش به منزل رسید می‌گریند
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۳.)

همه ملكِ جهان نرزد پشیزی

چراغ از بهرِ جانِ دزد داغ است
مگر گردون که دزدِ با چراغ است
بقایی نیست چون در هیچ چیزی
همه ملكِ جهان نرزد پشیزی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۳۵۴.)

همه منزل سلام اندر سلام است

به زیر لب سلامی کرده‌ای دوش
همه منزل سلام اندر سلام است
(همام، *دیوان ت*، ۷۱.)

همه ناکامیِ من کامِ من است

همه ناکامیِ من کام من است

گِرد کام این همه جولان چه کنم

(خاقانی، **دیوان**، ۲۵۳.)

همه نهانِ دل ِ خویش آشکاره کنم

غریب‌وار نشینم به گوشه‌ای تنها

به اختیار ز خلقِ جهان کناره کنم

ز روی زرد و دَم ِ سرد و سینهٔ پُر درد

همه نهانِ دل ِ خویش آشکاره کنم

(عبدالواسع جبلی، **دیوان**، ۵۵۶.)

همه نیکند

تو که دین را به کین بدل کردی

پس چه دانی حدیث یك دردی

همه نیکند بد تویی تو مکن

نیست در دین دویی، دویی تو مکن

(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۲۷۸.)

...همه هستند یارِ عزرائیل!

از اطبای عام این ایام

گر بپرسی از این همه یك نام

همه از جهل پُر شر و شورند

همه کناس واکمه و کورند

صد هزاران مریض را هر سال

بکشند از تباهی افعال

همه هستند یارِ عزرائیل

قاتل ایشان و خلق جمله قتیل

(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۶۹۷.)

همه هیچند

گیتی و آسمانِ گیتی گَرد

بر دَرِ تو زنند بَردابَرد

هر کسی نقش بند پردهٔ توست

همه هیچند کرده کردهٔ توست

(نظامی، **هفت پیکر**، ۴.)

همه یارند در این دایره

نیست در حلقهٔ مستانِ تو بیگانه کسی

همه یارند در این دایره اغیار کجاست؟

(بابافغانی، **دیوان**، ۱۶۲.)

هم هیزم ِ دیگ را بشاییم

آخر نه زگلبنِ تو خاریم

آخر نه ز باغ ِ تو گیاییم

گر دستهٔ گل نیاید از ما

هم هیزم ِ دیگ را بشاییم

(سنایی، **دیوان س**، ۹۴۶.)

...همه یك آهنگند

ترانه‌های جهان گرچه مختلف رنگند

تو چون زپرده برآیی همه یك آهنگند

(صائب، **کلیات**، ۵۷۴.)

همی تا آز باشد...

همی تا آز باشد بر جهان چیر

نگردد جان مردم از گنه سیر

گنه کرد آدم اندر پاك مینو

هر آیینه منم از گوهر او

سیه سر را گنه بر سر نبشته‌ست

گنهکاریش در گوهر سرشته‌ست

(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین م**، ۴۲۸.)

همیشه از این روز ترسیدمی

چنو را به رزم اندرون دیدمی

همیشه از این روز ترسیدمی

(فردوسی، **شاهنامه**، ۶:۱۵۳۱.)

همیشه با خوشی در ساخت نتوان

ولیکن نرد با خود باخت نتوان

همیشه با خوشی در ساخت نتوان

جهان نیمی ز بهرِ شادکامی است

دگر نیمه زبهرِ نیکنامی است

(نظامی، **خسرو و شیرین**، ۱۵۰ و ۱۵۱.)

...همیشه باز باد

این شکر خانه همیشه باز باد

پُر نبات و شکّر پنهانِ تو

آب این جُو ای خدا تیره مباد

تا به هر سو می‌رود احسانِ تو

(مولوی، **دیوان کبیر**، ۶۸:۵.)

همیشه بختِ عاشق...

همیشه بختِ عاشق شور باشد
ز بختِ شور چشمش کور باشد

بوَد پیدا و پندارد نه پیداست
ابا صد یار پندارد که تنهاست

کلوخی را که او در پس نشیند
مر او را چون کُهِ البرز بیند

(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۲۱۸.)

همیشه جمع بوَد...

زبان غنچهٔ تصویر راست می‌گوید
همیشه جمع بوَد خاطری که بی‌کین است

(صائب، کلیات، ۲۵۸.)

همیشه جهان چنین بنمانَد

مرا چو عشق به دست تو باز داد، وفا کن
جفا مکن، که همیشه جهان چنین بنمانَد

(انوری، دیوان س، ۵۱۸.)

همیشه خار زگُل یادگار می‌مانَد

کسی نرفت که بر جای او نماند، ستَم
همیشه خار زگُل یادگار می‌مانَد

(کلیم، دیوان، ۲۲۱.)

همیشه خانهٔ ظالم خراب می‌باید

مدام چشم تو مستِ شراب می‌باید
همیشه خانهٔ ظالم خراب می‌باید

(صائب، کلیات، ۴۷۵.)

همیشه خرد را تو...

همشه خرد را تو دستور دار
بدو جانت از ناسزا دور دار

به‌گفتارِ دانندگان راه‌جوی
به گیتی بپوی و به هر کس بگوی

(فردوسی، شاهنامه د، ۲:۱.)

همیشه در عذابم من

گهی در بحر سرگردان و گاهی در عذابم من
همیشه همچو موج از خوش عنانی در عذابم من

(صائب، کلیات، ۷۴۵.)

همیشه در کارم

نیَم ز کارِ تو فارغ، همیشه در کارم
که لحظه لحظه تو را من عزیز می‌دارم

(مولوی، دیوان کبیر، ۵۶:۴.)

همیشه دل در آن اندیشه دارد

کسی کاو تخم کِشتن پیشه دارد
همیشه دل در آن اندیشه دارد

ز کِشتن تا برُستن تا درودن
بسا رنجا که باید آزمودن

(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۲۹۷.)

همیشه دود ز آتش برون نمی‌آید

در انتهای محبت خموش شو صائب
همیشه دود ز آتش برون نمی‌آید

(صائب، کلیات، ۴۷۶.)

همیشه دور به کامِ کسی نمی‌گردد

تو کز شرابِ حقیقت هزار خُم داری
به یك پیاله منِ خاکسار را دریاب

همیشه دور به کامِ کسی نمی‌گردد
به یك دو جرعه من بی‌قرار را دریاب

(صائب، کلیات، ۱۵۹.)

همیشه راستگو باش

همیشه راستگو و راستگر باش
همیشه نیکنام و نیك خور باش

(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۱۴۰.)

...همیشه رایگان است!

زر بایدت انوری وگر نیست
غم خور که همیشه رایگان است

(انوری، دیوان س، ۴۹۵.)

همیشه روزیِ من رزقِ دیگران باشد

غمِ مرا دگران بیش می‌خورند از من
همیشه روزیِ من رزقِ دیگران باشد

(صائب، کلیات، ۳۸۱.)

همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد

به غیر اشک کسی حالِ دل نمی‌داند
همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد
(کلیم، دیوان، ۲۳۳.)

همیشه عمرِ تو باشد یکی روز

چه باید رفته را اندوه خوردن
همان نابوده را تیمار بردن
نه ز اندوه تو دی با تو بیاید
نه از تیمار تو فردا بپاید
پس آن بهتر که بارامش نشینی
ز عمر خویش روزی خوش نشینی
اگر صد سال باشی شاد و پیروز
همیشه عمرِ تو باشد یکی روز
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۲۹۲.)

همیشه نفع رسان باش

همیشه نفع رسان باش و بُردبار چو خاك
که مکث عمر گرامی از این ممر یابی
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۰۴.)

...همیشه نیکی اندیشد

نه طبعش باغم آمیزد نه رایش با بدی یازد
همیشه نیکی اندیشد همیشه شادی آغازد
(قطران، دیوان، ۴۱۵.)

همیشه همت ما مبتلای این دو بلاست

بلاست جستن بیشی و پیشدستی باز
همیشه همت ما مبتلای این دو بلاست
به جدّ و جهد نگردد زیادت و نقصان
هر آنچه بر من و بر تو ز روزگار قضاست
(عمعق بخاری، دیوان، ۱۳۳.)

همیشه همچنین بادی

همم تدبیر و هم رای است و هم مردی و هم رادی
همم نام است و هم کام است و هم مستی و استادی
ز بختم هست خشنودی ز دولت هستم آزادی
الا ای دولتت محکم همیشه همچنین بادی
(قطران، دیوان، ۵۱۰.)

...همی گوید تورا پند

همان مرده که دارد بر دهان بند
به خاموشی همی گوید تورا پند
تو دل را گوش ساز و پند بنیوش
که نتوانی شنید آن پند از این گوش
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۳۵۳.)

...همی مزد یابی به دیگر سرای

تو گر دادگر باشی و پاك رای
همی مُزد یابی به دیگر سرای
وگر آز گیرد سرت را به دام
بر آری یکی تیغِ تیز از نیام
بدان خویشتن رنجه‌داری همی
پس آن را به دشمن سپاری همی
در آنجای جایِ تو آتش بوَد
به دنیا دلت تلخ و ناخوش بوَد
(فردوسی، منتخب شاهنامه، ۸۸.)

...همین اوست آن که انسان است

هر کسی را به خود گمان آن است
که همین اوست آن که انسان است
لفظ انسان یکی ولی هر کس
زده از وی به قدر خویش نَفَس
جنبش هر کسی ز جای وی است
روی هر کس به فکر و رای وی است
(جامی، هفتورنگ، ۷۳.)

همین اوست که اوست

هر چه او نیست نه مغز است و نه پوست
همه هیچند همین اوست که اوست
(جامی، هفتورنگ، ۴۷۶.)

همین بس است مرا

میِ دوساله و محبوبِ چارده ساله
همین بس است مرا صحبتِ صغیر و کبیر
(حافظ، دیوان، ۱۷۴.)

...همین بود حد امکانش

ما دگر بی تو صبر نتوانیم
که همین بود حدّ امکانش
(سعدی، کلیات ک، ۵۳۲.)

همین بود و همین است

زاهد به رهِ کعبه رودکاین رهِ دین است
خوش می‌رود اما رهِ مقصود نه این است
تا بود دلِ خسته غمین بود ز عشقت
هر چند که دیدیم همین بود و همین است
(اهلی، کلیات، ۹۴.)

همین پسند آمد...

ز روزگار و جهانم همین پسند آمد
که زشت و خوب و بد و نیك برگذر دیدم
(ابن یمین، دیوان، ۴۶۷.)

...همین تو باشی و من

خوش آنکه در همه روی زمین تو باشی و من
به جز من و تو نباشد، همین تو باشی و من
(هلالی، دیوان، ۱۴۹.)

همین جا پاك کن ای سنگدل با خود حسابم را

به دامان قیامت پاك نتوان کرد خونِ من
همین جا پاك کن ای سنگدل با خود حسابم را
(صائب، کلیات، ۸۷.)

همین جا نامهٔ خود را ببین

آن یکی را در قیامت ز انتباه
در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
آن چنان نامهٔ پلید پُر وبال
در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین
دستِ چپ را شاید آن، یا در یمین
(مولوی، مثنوی ن، ۱۳۷:۵.)

همین سعادتِ ما بس که...

به گَردِ مرکبِ آن شهسوار کس نرسد
همین سعادتِ ما بس که صیدِ فتراکیم
(اهلی، کلیات، ۳۰۲.)

همین مقدار می‌خواهم!

نگاری تنگ در آغوش و جام باده‌ای بر لب
ز اسبابِ جهان طالب همین مقدار می‌خواهم!
(طالب آملی، کلیات، ۷۴۱.)

...همین و بس

دارم من از جهان غم یاری همین و بس
در سر خیالِ روی نگاری همین و بس
سودای هر کسی زر و سیم است و آنِ ما
سودای یارِ سیم عذاری همین و بس
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۶۰۴.)

...همین و همان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا به کویِ عشق همین و همان کنند
(حافظ، دیوان، ۱۳۴.)

...هندوستانش به یاد آمده‌ست

دلم باز طوطی نهادآمده‌ست
که هندوستانش به یاد آمده‌ست
(نظامی، اقبالنامه، ۱۹۹.)

هندوَكِ حلقه به گوشِ توام

شیفتهٔ حلقهٔ گوش توام
سوختهٔ چشمهٔ نوش توام
تُركِ منی گوش به من دار از آنك
هندوَكِ حلقه به گوشِ توام
(عطار، دیوان ت، ۳۷۹.)

هنر آموز

هنر آموز کز هنرمندی
در گشایی کنی نه در بندی
هر که ز آموختن ندارد ننگ
دُر برآرد ز آب و لعل از سنگ
و آن که دانش نباشدش روزی
ننگ دارد ز دانش آموزی
(نظامی، هفت پیکر، ۵۲.)

هنر از پیر بباید آموخت

ای جوانان هنر از پیر بباید آموخت
یاد گیرید ز ما مستی و بی‌باکی را
(سلیم، دیوان، ۱۶.)

هنر باید و فضل و ...

هنر باید و فضل و دین و کمال
که گاه آید و گه رود جاه و مال
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۴.)

هنر بنمای

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود
پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خار است و ابراهیم از آزر
(سعدی، گلستان ی، ۱۸۰.)

...هنر بود هنر بود

گفتند چه بودت به جهان رهزنِ اقبال
نالیدم و گفتم که هنر بود هنر بود
(طالب آملی، کلیات، ۴۵۶.)

هنر بهتر است از نژاد و گُهر

هنر با گهر سخت والا بوَد
گهر بی‌هنر سخت رسوا بوَد
مرا بابِ فرزانه گفت ای پسر
هنر بهتر است از نژاد و گهر
هنر داد هر کس به فرزند و رنج
هنر ماند و اندر زمین ماند گنج
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب۱۹۰۲، ۱۹۰۴ و ۱۹۰۷.)

هنر پنهان نمی‌مانَد

ز زیردامنِ مجمر شمیمِ عود رسوا شد
هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمی‌ماند
(صائب، کلیات، ۳۳۴.)

هنر تابد از مردمِ گوهری

هنر تابد از مردمِ گوهری
چو نور از مه و تابش از مشتری

شناسنده گر نیست شوریده مغز
نبهره شناسد ز دینار نغز
(نظامی، اقبالنامه، ۵۵.)

هنر چو مشك بُوَد مُشك کی نهان مانَد

هنر طلب که هنرمند را سعادت و بخت
به روزگار کهن ماه نو شود ای دل
هنر چو مُشك بوَد مُشك کی نهان مانَد
جهان ز نفحهٔ او پر ز بو شود ای دل
(ابن یمین، دیوان، ۴۵۶.)

هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مُشك خالص نداری مگوی
ورت هست خود فاش گردد به بوی
به سوگند گفتن که زر مغربی است
چه حاجت؟ محك خود بگوید که چیست
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۹.)

هنر خود عیان شود

حافظ، تو ختم کن که هنر خود عیان شود
بامدعی نزاع و محاکا چه حاجت است
(حافظ، دیوان، ۲۴.)

هنر فروش مباش

کمال کسب کن اما هنر فروش مباش
دکان خوش است کسی در دکان نمی‌باید
(کلیم، دیوان، ۲۲۰.)

هنر کجا یابی؟

چو به کسب علوم داری میل
از همه لذتی فرو چین ذیل
تن به دودِ چراغ و بی‌خوابی
ننهادی، هنر کجا یابی؟
از پیِ علمِ دین بباید رفت
اگرت تا به چین بباید رفت
(اوحدی، دیوان ك، ۵۴۶.)

...هنر مَطَلب

هنر طلب غمِ روزی به زر خَرَد طالب
به عیب بی‌هنری تن ده و هنر مَطَلب
(طالب آملی، کلیات، ۲۶۰.)

هنرمند مانند بازی بوَد

هنرمند مانند بازی بوَد
که او را به دام آوری از هوا
به تعلیمِ صیدش مشو رنجه هیچ
که نیك آرد او این صفت را به جا
همان بِه که آن باز بیگانه را
کنی با خود از راهِ لطف آشنا
وگر عُنف بیند چو یابد مجال
کند خویشتن را ز دامت رها
(ابن یمین، دیوان، ۳۱۳ و ۳۱۴.)

هنرور چو بختش نباشد...

هنرور چو بختش نباشد به کام
به جایی رودکش ندانند نام
(سعدی، گلستان ی، ۱۲۲.)

...هنرها دارد

با همه ناقابلی دارد هنرها بختِ ما
می‌تواند از گُل و ریحان مغیلان ساختن
(کلیم، دیوان، ۲۹۳.)

...هنرهای خویش آشکارا کنی

هنر نیست روی از هنر تافتن
شقایق دریدن خشن بافتن
خردمند را چون مدارا کنی
هنرهای خویش آشکارا کنی
(نظامی، اقبالنامه، ۸۵.)

هنر هر چه بیش، دشمن بیش

نغز گفت آن حکیمِ دور اندیش
که هنر هر چه بیش دشمن بیش
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۱۹.)

هنر هر چه زیادت شود دردسر است

گنجها یافته‌ام در دلِ ویران ز هنر
ز آنکه بحری است ضمیرم که سراسر گهر است
مایل ملك قناعت چو شوم دانستم
که هنر هرچه زیادت شود آن دردسر است
(ابن یمین، دیوان، ۳۵۳.)

هنری سرفکنده...

هنری سرفکنده چون لاله است
که کُلاهش مگر ندوخته‌اند
(خاقانی، دیوان، ۱۰۵.)

هنری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست
(حافظ، دیوان، ۵۲.)

هنگامِ ضرورت...

بدان بی‌رغبتی راحت نماید با من آمیزش
که هنگام ضرورت دوست با دشمن در آمیزد
(طالب آملی، کلیات، ۵۶۲.)

...هنوز از این دِهِ ویران خراج می‌طلبند

نماند در جگرم آب و این سیه چشمان
هنوز از این دِهِ ویران خراج می‌طلبند
(بابافغانی، دیوان، ۱۸۲.)

...هنوز از دهنش بوی شیر آید

هنوز از دهن بوی شیر آیدش
همی رای شمشیر و تیر آیدش
(فردوسی، شاهنامه، ۲:۴۴۵.)

هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش
هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۹۷.)

...هنوز با من حسابها دارد

با آنکه دین و دل ز کفم بُرد بی‌حساب
دارد هنوز عشقِ تو با من حسابها
(طالب آملی، کلیات، ۲۳۹.)

...هنوز چون کمانی

ما با تو چو تیرِ راست گشتیم
با ما تو هنوز چون کمانی
(عطار، دیوان ت، ۶۵۸.)

هنوز دیده به دیدارت آرزومند است

قَسم به جانِ تو گفتن طریق عزت نیست
به خاکپای تو و آن هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتنِ دل
هنوز دیده به دیدارت آرزومند است
(سعدی، کلیات ك، ۴۳۴.)

هنوز عرقش خشك نشده

عرقِ شبنمِ گل خشك نگشته‌ست هنوز
نگذارید که گلچین به شتابش ببرد
(صائب، کلیات، ۴۵۰.)

...هنوز کم است

به ماهِ روی تو این آرزو که من دارم
هزار سال اگر بینمت هنوز کم است
(بابافغانی، دیوان، ۱۵۱.)

هنوز ناتمامی

گفتا تو هنوز ناتمامی
برگرد نه مردِ این مقامی
چند از من و ما سخن فزودن
خود قبلهٔ راهِ خویش بودن
(خاقانی، تحفة‌العراقین، ۴۵.)

...هنوز نوروز است

گرچه مویت سپید شد بی‌وقت
سالِ عمرت هنوز نوروز است
تنگدل چون شوی به موی سپید
که در افزای عمرت امروز است
(خاقانی، دیوان، ۸۳۲.)

هوا جوی بر هواست

هر کس که بر هوای دلِ خویش تکیه کرد
تکیه مکن بر او که هوا جوی بر هواست
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۹۵.)

هوا خواهِ توام جانا

هواخواهِ توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی
(حافظ، دیوان، ۳۳۶.)

...هواخواه و هواجوی توام

به سرِ تو که بَرَم عهدِ وفای تو به سر
تا بدانی که هواخواه و هواجوی توام
(معزی، دیوان ك، ۶۹۸.)

...هوادارِ توام

من همچو گَردَم در رهت زان رو طلبکارِ توام
مِهرِ تو دارم ذره‌سان وز جان هوادارِ توام
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۷۷۱.)

...هواداریِ من کن

ای بادِ مخالف تو هواداریِ من کن
کشتی مرا موجهٔ غفلت به کران بُرد
(صائب، کلیات، ۴۴۹.)

...هواداریِ نی کن

یك جرعه بر این خاكِ سیه‌کاسه بیفشان
قارون کدهٔ خاكِ پُر از حاتمِ طی کن
هان خضر تو آبِ در میخانه بیفشان
هان ای دمِ عیسی تو هواداریِ نی کن
(صائب، کلیات، ۷۴۱.)

هوا علتی است رنگ آمیز

مده ای پور روز نیك به بد
با خرد روز کن نه با دل خَود
با خرد باش و از هوا بگریز
که هوا علتی است رنگ آمیز
(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۳۱۳.)

...هوا و هوسی را

قطعِ هوس و ترك هوا کن که در این راه
چندان اثری نیست هوا و هوسی را
(هلالی، دیوان، ۱۱.)

...هوای خطهٔ شیراز می کرد

سحرگه بلبلی آوازمی کرد
همی نالید و با گُل رازمی کرد

به هر آهی که می‌زد در غمِ یار
مرا با خویشتن دمساز می‌کرد
خیالِ آبِ رکناباد می‌پخت
هوای خطهٔ شیراز می‌کرد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۸۹.)

...هوس است

حالِ دل با تو گفتنم هوس است
خبرِ دل شنفتنم هوس است
طمعِ خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است
(حافظ، دیوان ی، ۱۰۲.)

هوس دارم که...

هوس دارم که در پایت بمیرم
به عالم هر کسی را آرزویی است
(قاسم انوار، کلیات، ۹۸.)

هوس دیگر و عاشقی دیگر است

مگس قند و پروانه آتش گُزید
هوس دیگر و عاشقی دیگر است
(امیرخسرو، دیوان، ۱۲۶.)

هوسِ شادیَم نماند

هوسِ شادیَم نماند و لیك
«غمِ دل با تو گفتنم هوس است»
(عماد فقیه، دیوان، ۶۶.)

هوسی بِه ز عشقبازی نیست

دل ز خُبث هوا نمازی کن
چون شدی پاك عشقبازی کن
عشق بازی است و عشق بازی نیست
هوسی بِه ز عشقبازی نیست
(سنایی، مثنویها ح، ۱۳۵.)

هوش چه باشد؟ ز خدا آگهی

لب چو گشایی گروِ هوش باش
ورنه زبان درکش و خاموش باش
هوش چه باشد؟ ز خدا آگهی
آگهی از آفت غفلت تهی
(جامی، هفتورنگ، ۴۱۴.)

هوشیاری زان جهان است

اُستنِ این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زآن جهان است و چو آن
غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب وین عالم وَسَخ
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۲۶.)

هو و ها چه دانی تو؟

ای که مرد معنی را زیرِ خرقه می‌جویی
آن کلاهداران را در قبا چه دانی تو؟
ها و هو که در حالت می‌زنی و او ناید
چون ندیده‌ای او را هو و ها چه دانی تو؟
(اوحدی، دیوان ك، ۳۳۴.)

...هویدا می‌شود

عیبِ پاکان زود بر مردم هویدا می‌شود
در میان شیرِ خالص موی رسوا می‌شود
(صائب، کلیات، ۳۲۸.)

هویِ هویِ میخوران از شادی است

گفت او را محتسب هین آه کن
مست هوهو کرد هنگامِ سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی
گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادی است
هویِ هویِ میخوران از شادی است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۹.)

...هیچ آگهی از مصحف مجید ندارد

کسی مناظره با من کند ز دیدن رویت
که هیچ آگهی از مصحف مجید ندارد
(بابافغانی، دیوان، ۲۳۹.)

...هیچ است

هر که را علم هست و مالش نیست
قدرِ او نزد خواجگان هیچ است
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۹۳.)

هیچ باری چون بارِ هجران نیست

نه چون بارِ هجران بوَد هیچ باری
نه چون نارِ فرقت بوَد هیچ ناری
(قطران، دیوان، ۳۷۳.)

هیچ بدتر ز مردم آزاری نیست

نیست اندر اصولِ دینداری
هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود
خار و خاشاك کشتزار وجود
(جامی، هفتورنگ، ۱۰۱.)

هیچ به فرمان نمی‌شوی

عمری گذشت و هیچ به فرمان نمی‌شوی
زین کرده‌های خویش پشیمان نمی‌شوی
قرآن کلام اوست بخوانی و بشنوی
لیکن چه سود پیرو قرآن نمی‌شوی
(نظامی، دیوان، ۳۴۰.)

هیچ بن هیچ را پدر ماییم

باد نسبت به ما کند زیرا
هیچ بن هیچ را پدر ماییم
(خاقانی، دیوان، ۴۸۴.)

هیچ بوَد هر چه سوی الله بُوَد

در نظری کش به‌خدا ره بوَد
هیچ بوَد هر چه سوی الله بوَد
(امیرخسرو، مطلع الانوار م، ۹۲.)

هیچ بودی...

هیچ بودی هیچ خواهی شد کنون هم هیچ باش
ز آنکه گر تو هیچ گردی تو ز هیچی کم شوی
(عطار، دیوان ت، ۶۸۳.)

هیچ پنهان نشود...

ای که دزدیده ز من با دگران میْ نوشی
هیچ پنهان نشود هر خبری خواهد بود
(اهلی، کلیات، ۲۰۱.)

هیچت از بنده یاد می‌آید؟

روی بر خاك عجز می‌گویم
هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید؟
(سعدی، گلستان ی، ۸۷.)

هیچت افتد..؟

هیچت افتد کاین دل افتاده را
از سرِ رغبت سر و کاری نهی
(خاقانی، دیوان، ۶۷۴.)

...هیچ جوابی نرسید

مخمورم و از کسی شرابم نرسید
بیرون ز دلم بوی کبابی نرسید
گفتم صد ره با تو حدیثِ دلِ ریش
لیکن ز توام هیچ جوابی نرسید
(خواجو، دیوان ك، ۷۵۳.)

هیچ چیز از هیچ کس در دل نمی‌باید گرفت

صاف چون آیینه می باید شدن با نیك و بد
هیچ چیز از هیچ کس در دل نمی‌باید گرفت
(صائب، کلیات، ۱۹۰.)

...هیچ حاصل نیست

به جز کدورت از افلاك هیچ حاصل نیست
به غیر گَرد در این آسیا نمی‌بینم
(کلیم، دیوان، ۲۸۵.)

هیچ خام حالِ پخته در نیابد

در نیابد حالِ پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۳.)

هیچ خبر نیست مرا

جز بی‌خبری هیچ خبر نیست مرا
وز اهلِ نظر هیچ نظر نیست مرا
هر چند که صد نوحه‌گرم می‌باید
جز نوحه‌گری کارِ دگر نیست مرا
(عطار، مختارنامه، ۸۰.)

هیچ دانی که...

هیچ دانی که مردمی چه بوَد
روزِ قوّت فروتنی کردن
سیم و زر بی قیاس بخشیدن
گاهِ قدرت غضب فرو خوردن
(ابن یمین، **دیوان**، ۴۹۹.)

هیچ دردی بتر از غیرتِ همکاری نیست

یك دم از رشكِ تو آرام ندارد خورشید
هیچ دردی بتر از غیرتِ همکاری نیست
(صائب، **کلیات**، ۲۳۵.)

...هیچ درمانم مکن

تا توانی هیچ درمانم مکن
هیچ گونه چارهٔ جانم مکن
رنجِ من می بین و فریادم مرس
دردِ من می بین و فرمانم مکن
(عراقی، **کلیات**، ۲۵۷.)

هیچ دستی بالای دستِ تاك نیست

هیچ نخلی همچو رَز در بوستان چالاك نیست
هیچ دستی در جهان بالای دستِ تاك نیست
(صائب، **کلیات**، ۲۰۹.)

هیچ دشمن هرگز دوست نگردد

نگردد موم هرگز هیچ آهن
نگردد دوست هرگز هیچ دشمن
(فخرالدین اسعد، **ویس و رامین** م، ۴۴۰.)

هیچ دل از حرص و حسد پاك نیست

دست بدار ای چو فلك زرق ساز
ز آستینِ کوته و دستِ دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاك نیست
معتمدی بر سرِ این خاك نیست
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۱۴۲.)

هیچ دل شکسته مدار

ز جمله نعمتِ دنیا چو تندرستی نیست
درست گرددت این گر بپرسی از بیمار
به کارت اندر چون نادرستیی بینی
چو تن درست بوَد هیچ دل شکسته مدار
(سنایی، **دیوان** س، ۱۰۷۳.)

هیچ دم نیست که...

هیچ دم نیست که بر جان و دلم
داغی از طعنهٔ بدگوی تو نیست
(انوری، **دیوان** س، ۴۹۹.)

هیچ دیوی سلیمان نشد

شوخیِ زاهدانِ حال نمای
آفت کِشت و منع باران شد
ما ندیدیم در جهان باری
هیچ دیوی که او سلیمان شد
(جمال عبدالرزاق، **دیوان**، ۱۴۰.)

هیچ را نخرد هیچ کس به هیچ

هیچم و هیچ را نخرد هیچ کس به هیچ
ای روزگار در گذر از چون و چندِ ما
(طالب آملی، **کلیات**، ۲۵۰.)

هیچ راهی نیست کان را نیست پایان

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناك است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
(حافظ، **دیوان**، ۱۷۳.)

هیچ سَرِ رشته نیامد به دست

کآنك درآمد به تن و رفت کیست؟
و آمدن و رفتنش از بهرِ چیست؟
پیکری آراسته این چیست؟ تن
زمزمه‌ای ساخته این چه؟ سخن
غرقه بماندیم در این چاه بست
هیچ سرِ رشته نیامد به دست
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۳۲۰ و ۳۲۱.)

...هیچ سود نتوان یافت

از بدی هیچ سود نتوان یافت
خود زیان نیست در نکوکاری
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۵۵۴.)

هیچ شادی برتر از دیدارِ دوستان نیست

هیچ شادی نیست اندر این جهان
برتر از دیدارِ روی دوستان
هیچ تلخی نیست بر دل تلخ‌تر
از فراق دوستانِ پُرهنر
رودکی (پیشاهنگان شعر، ۶۶.)

هیچ شب نیست تا...

هیچ شب نیست تا ز خونِ جگر
بر سرم آسیا نمی‌گردد
(انوری، دیوان س، ۵۰۳.)

...هیچ شرف چون شرفِ عِلم نیست

هیچ شرف چون شرفِ علم نیست
بدرقهٔ علم بِه از حِلم نیست
گرچه بسی بِه بوَد از نیست هست
نیست بِه آن کس که در او علم نیست
(ادیب صابر، دیوان، ۴۵۱.)

...هیچش ز خدا شرم و...

زاهد دهدم تو به ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۷.)

...هیچ شك نیست

حقا که به حُسنِ تو مَلَك نیست
گفتم به یقین و هیچ شك نیست
شوری ز لبِ تو در جهان است
کامروز لبی بدان نمك نیست
(ابن حسام، دیوان، ۳۱۲.)

هیچ شمشیری بتر از حرفِ پهلودار نیست

زلف از بیرویی خط دست زان رخسار داشت
هیچ شمشیری بتر از حرفِ پهلودار نیست
(صائب، کلیات، ۲۰۶.)

هیچ عاشق تند و سرکش مباد

مبادا هیچ عاشق تند و سرکش
که تندی افکند او را در آتش
چو عاشق را نباشد بردباری
نبیند خرمّی از مهرکاری
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۲۶۴.)

هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت

صبحدم مرغِ چمن با گلِ نوخاسته گفت
نازکم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت
(حافظ، دیوان، ۵۶.)

هیچ عاقل زخمیِ تیغِ پشیمانی مباد

زخمِ شمشیرِ ندامت قابلِ اصلاح نیست
هیچ عاقل زخمیِ تیغِ پشیمانی مباد
(طالب آملی، کلیات، ۴۵۳.)

...هیچ عیب و عاری نیست

ز شوق زلف بُتان بی‌قرار و سرگردان
منم که مثلِ من آشفته روزگاری نیست
اگر ز مستی و رندی عُبید را عاری است
مرا از این دو صفت هیچ عیب و عاری نیست
(عُبید زاکانی، کلیات، ۱۲۷.)

هیچ عیبی اهلِ معنی را بتر از لاف نیست

گر سخن کیفیتی دارد سرایت می‌کند
هیچ عیبی اهلِ معنی را بتر از لاف نیست
(صائب، کلیات، ۲۰۶.)

هیچ غمی با غمِ دوست برابر نبود

نیك و بدِ کاینات بر محكِ دل زدیم
هیچ غمی با غمِ دوست برابر نبود
(رضی‌الدین ارتیمانی، دیوان، ۶۰.)

هیچ قفلی بی کلید نیست

هیچ قفلی نیست در بازارِ امکان بی کلید
بستگیها را گشایش از دَرِ دلها طلب
(صائب، کلیات، ۱۶۲.)

...هیچ کار نیست مرا

به اعتبار جهان هیچ کار نیست مرا
دماغِ دشمنی روزگار نیست مرا
به پاسبانی اوقات خویش مشغولم
به هیچ کارِ جهان هیچ کار نیست مرا
(صائب، کلیات، ۱۰۲.)

هیچ کاری برنمی آید...

هیچ کاری بر نمی آید ز دستِ تنگ من
ورنه جنگی نیست دامان تورا با چنگِ من
(کلیم، دیوان، ۲۹۲.)

هیچ کاری برنمی آید به آسانی مرا

می‌دهم جان تا بر آرم با تو یك دم چون کنم؟
هیچ کاری بر نمی آید به آسانی مرا
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵.)

..هیچ کاری دگر نمی‌دانم

من به جان دوستدارِ رندانم
عاشقِ روی باده نوشانم
به جز از عاشقی و میخواری
هیچ کاری دگر نمی‌دانم
(نعمت‌الله ولی، کلیات، ۴۰۸.)

هیچ کس آسوده نباشد

بر روی زمین هیچ کس آسوده نباشد
گنجی بوَد آرام که در زیر زمین است
(غنی کشمیری، دیوان، ۴۲.)

...هیچ کس آگه نیست

قومی ز محال در جنون افتادند
قومی ز خیال سرنگون افتادند
از پردهٔ غیب هیچ کس آگه نیست
هر یك به رهی دگر برون افتادند
(عطار، مختارنامه، ۶۵.)

هیچ کس از زادهٔ خود خیر در دنیا ندید

نخل این بستان ز بارِ خویشتن یابد شکست
هیچ کس از زادهٔ خود خیر در دنیا ندید
(کلیم، دیوان، ۱۶۸.)

هیچ کس از کارِ من...

هیچ کس از کارِ من در راه شوق آگاه نیست
گل اگر بر دست گیرم خارم از پا می‌دمد
(سلیم، دیوان، ۲۲۶.)

...هیچ کس است

هیچ کس نیست که او را به جهان دردی نیست
و آن که دردیش نباشد به جهان هیچ کس است
(امیرخسرو، دیوان، ۷۶.)

هیچ کس این رقعه به پایان نبُرد

کس به جهان در ز جهان جان نبرد
هیچ کس این رُقعه به پایان نبرد
پای منه بر سرِ این خار خیز
خویشتن از خار نگه‌دار خیز
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۳۰.)

هیچ کس را به تو چونی و چرایی نرسید

این همه خونِ به ناحق که در ایام تو رفت
هیچ کس را به تو چونی و چرایی نرسید
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۵۵۰.)

هیچ کس را خاطری از بندِ غم آزاد نیست

داده‌ام انصاف و شد معلومِ من کاندر جهان
هیچ کس را خاطری از بندِ غم آزاد نیست
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۶۲.)

هیچ کس را خبر از آمدن و رفتن نیست

نه همین موج ز آمد شدِ خود بی‌خبر است
هیچ کس را خبر از آمدن و رفتن نیست
(صائب، کلیات، ۱۶۹.)

هیچ کس عُقده‌ای از...

هیچ کس عقده‌ای از کارِ جهان باز نکرد
هر که آمد گره چند بر این کار فزود
(صائب، کلیات، ۴۴۲.)

هیچ کس معشوق در زندان نمی‌دارد نگاه

با زلیخا ای صبا از پیرِ کنعانی بگو
هیچ کس معشوق در زندان نمی‌دارد نگاه
(سلیم، دیوان، ۳۸۸.)

...هیچ کسم، هیچ کسم

تا نَفَس هست به یادِ تو بر آید نَفَسم
ور به غیرِ تو بوَد هیچ کسم هیچ کسم
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۱۲.)

هیچ کس نگشود آخر عقدهٔ کارِ مرا

هیچ دلسوزی نداند چارهٔ کار مرا
شمع بگریزد اگر بیند شبِ تارِ مرا
دست هر کس را بهسانِ سبحه بوسیدم ولی
هیچ کس نگشود آخر عقدهٔ کارِ مرا
(کلیم، دیوان، ۹۵.)

هیچ کس ننهاد غیر از داغ دستی بر دلم

لالهوارم دل ز غم صد چاك شد در بی کسی
هیچ کس ننهاد غیر از داغ دستی بر دلم
(کلیم، دیوان، ۲۵۶.)

هیچ کس نیست که از توبه پشیمان نبوَد

صحبتِ دخترِ رز طرفه خماری دارد
هیچ کس نیست که از توبه پشیمان نبوَد
(صائب، کلیات، ۴۵۰.)

...هیچ کسی است!

هر که هر بامداد پیش کسی است
هر شبانگاه در سرش هوسی است
دل منه بر وفای صحبت او
کآن چنان را حریف چون تو بسی است
همه دعوی و فارغ از معنی
راست گویی میان تهی جرسی است
پیشِ آن ذمّ این کند که خری است
نزدِ این عیب آن کند که خسی است
هر کجا بینی این چنین کس را
التفاتش مکن که هیچ کسی است!
(سعدی، کلیات ك، ۷۸۸.)

هیچ کسی را...

نه منِ تنها ز روزگارِ دل آشوب
کارِ طرب نیك برقرار ندیدم
تا منم اندر زمانه هیچ کسی را
شادی و راحت ز روزگار ندیدم
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۷۵.)

هیچ کسی محرمِ...

هیچ کسی محرمِ این دم مدان
سایهٔ خود محرمِ خود هم مدان
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۶۵.)

هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست

هیچ کُنجی بی‌دد و بی‌دام نیست
جز به خلوتگاه حق آرام نیست
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۹.)

هیچ گل بی خار نیست

نوش شربتهای وصلش نیست بی نیش فراق
هیچ خمری بی‌خمار و هیچ گل بی‌خار نیست
(حلاج، دیوان، ۳۲.)

باغ چه بینی که بهاریش نیست
هیچ گلی نیست که خاریش نیست
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۳۱۸.)

خارِ مژگان بسته بر گلهای اشکم راه را
صبر باشد چاره‌ام چون هیچ گل بی‌خار نیست
(ابوالحسن فراهانی، دیوان، ۱۳۱.)

هیچ گونه علاج نپذیری

پیر یا پیر یا چه بدیاری
که نیابد کسی ز تو یاری
هیچ دل نیست کش تو خون نکنی
هیچ جان نیست کش تو نازاری
هیچ گونه علاج نپذیری
که چو تو نیست هیچ بیماری
(مسعود سعد، دیوان، ۵۳۱.)

هیچ گونه مراعاتِ من نکردی

دیدی که هیچ گونه مراعاتِ من نکردی
در کارِ من قدم ننهادی به پایمردی
(خاقانی، دیوان، ۶۷۴.)

هیچ گه منصبِ شاهی به گدایی نرسید

گر هلالی به وصالت نرسد نیست عجب
هیچ گه منصبِ شاهی به گدایی نرسید
(هلالی، دیوان، ۷۶.)

...هیچ مرادی نگشود!

از خدا خوانی من هیچ مرادی نگشود!

دلِ بدکیش مگر دینِ برهمن دارد

(شفایی، دیوان، ۴۳۲.)

هیچ مشاطه چون خرد نبوَد

چهره‌ای را که روز بد نبوَد

هیچ مشاطه چون خِرد نبوَد

از خرد بدگهر نگیرد فرّ

کی شود سنگِ بدگهر گوهر

(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۱۳.)

هیچ ملخ مُلكِ سلیمان نبُرد

کی ببرم وصل تو دستِ تهی

هیچ ملخ ملكِ سلیمان نبُرد

(عطار، دیوان ت، ۱۴۹.)

...هیچ مگو

دی خیال تو بیامد به درِ خانهٔ دل

دَر بزد گفت «بیا در بگشا هیچ مگو»

دست خود را بگزیدم که فغان از غمِ تو

گفت من آنِ توام دست مخا هیچ مگو

(مولوی، دیوان کبیر، ۶۴:۵.)

یار هر لحظه به شکل دگر آید بیرون

تو به هر شکل که بینیش روان، هیچ مگو

(شمس مغربی، دیوان، ۱۹۰.)

هیچ نانی گندمِ خرمن نشد

هیچ آیینه دگر آهن نشد

هیچ نانی گندمِ خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد

هیچ میوه پخته با کوره نشد

(مولوی، مثنوی ن، ۳۱۸:۲.)

هیچ ندانم...

باز دلم عیش و طرب می کند

هیچ ندانم چه سبب می کند

می برد از من دل و گوید به طنز

باز فلانی چه طلب می کند؟

(عراقی، کلیات، ۱۹۵.)

...هیچند هیچ

گر شود ذراتِ عالم حیله پیچ

با قضای آسمان هیچند هیچ

(مولوی، مثنوی ن، ۲۷:۳.)

هیچ نقصان نبوَد...

هیچ نقصان نبوَد قدرِ تورا ای شهِ حُسن

گر نگاهی سوی درویشِ کهن ژنده کنی

(اهلی، کلیات، ۳۸۶.)

هیچ نکرده گناه...

هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگوی

خستهٔ هر ناحفاظ بستهٔ هر ناسزا

(خاقانی، دیوان، ۳۸.)

...هیچ نکردی کاری

همچو بلبل که برافرازِ گلی بنشیند

چند گفتی سخنی و هیچ نکردی کاری

(سیف فرغانی، دیوان، ۲۴.)

هیچ نگویم که...

دل به تو دادیم و شکستی، برو

سینهٔ ما را چو بخستی، برو

باز ز سر عربده‌داری و جنگ

هیچ نگویم که تو مستی، برو

(اوحدی، دیوان ك، ۳۳۵.)

هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

چون دو چشمِ دل نداری ای عنود

که نمی‌دانی تو هیزم را زعود

چونك گنجی هست در عالم مرنج

هیچ ویران را مدان خالی زگنج

(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۵:۲.)

هیچ همدردی نمی‌یابم...

هیچ همدردی نمی‌یابم سزای خویشتن

می نهم چون بید مجنون سر به پای خویشتن

من کدامین ذره‌ام تا بی نیازان جهان

صرف من سازند اوقاتِ صفای خویشتن

(صائب، کلیات، ۷۴۹.)

هیچ هنر خوبتر از داد نیست

گردن عقل از هنر آزاد نیست
هیچ هنر خوبتر از داد نیست
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۸۹.)

هیزمِ دوزخ تن است

هیزم دوزخ تن است و کم کُنَش
ور بروید هیزمی رو بر کَنَش
ورنه حمالِ حطب باشی حَطَب
در دو عالم همچو جفتِ بولهب
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۶۹.)

...هین الصبوح

صبح دم زد ساقیا هین الصبوح
خفتگان را در قدح کن قوتِ روح
توبه بشکن تا درست آیی زکار
چند گویی توبه‌ای دارم نصوح
(عطار، دیوان ت، ۱۱۵.)

هین خرامان رو در...

هین خرامان رو در غیب سویِ پس منگر
فی امان الله کانجا همه سود است و مزید
هله خاموش برو جانبِ ساقی وجود
که میِ پاك ویَت داد در این جام پلید
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۱۴۳.)

هین که توفانِ غم جهان بگرفت

ساقیا بادهٔ صبوح بیار
دانهٔ دام هر فتوح بیار
قبلهٔ ملت مسیح بده
آفتِ توبهٔ نصوح بیار
هین! که توفانِ غم جهان بگرفت
میِ همزادِ عمرِ نوح بیار
(انوری، دیوان س، ۵۳۷.)

هین که رفت از دست ایام

دست ایامم به روی اندر فکند
هین که رفت از دست ایام ای غلام
گام بیرون نِه که دستِ روزگار
ندهدت پیشی به یك گام ای غلام
(عطار، دیوان ت، ۳۷۶.)

هین که روز و شبِ زمانه...

هین! که روز و شبِ زمانه همی
ورقِ عمر می‌کنند فراز
چند گویی زمانه در پیش است
بروفای زمانه هیچ مساز
قصه کوتاه کن، که کوته کرد
روز امید انتظار دراز
(انوری، دیوان س، ۵۳۸.)

هین نیشِ ما را نوش کن

هین نیشِ ما را نوش کن، افغان ما را گوش کن
ما را چه خود بیهوش کن بیهوش سوی ما نگر
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۵۸.)

هیهات کجا تو و کجا من

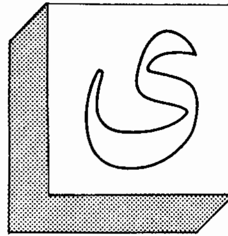
من ذره تو آفتابِ تابان
هیهات کجا تو و کجا من
(جامی، دیوان، ۱۱۰.)

هیهات که رنجِ تو ز قانون شفا رفت

دی گفت طبیب از سرِ حسرت چو مرا دید
هیهات که رنجِ تو ز قانون شفا رفت
(حافظ، دیوان، ۵۷.)

هیهات هیهات

دلَم را برد عشقت «فات مافات»
کجا یابم دگر هیهات هیهات
چنان گشتم ز حیرانی و مستی
که نشناسم دو بیتی از تحیات
(قاسم انوار، کلیات، ۲۸.)



یا آدم نیست یا در این عالم نیست

افسوس در این زمانه یك همدم نیست
و اسبابِ نشاط در بنی آدم نیست
هر کس که در این زمانه او را غم نیست
یا آدم نیست یا در این عالم نیست
(بابا افضل، رباعیات، ۹۵.)

یا بباید ساخت با محنت...

یا بباید ساخت با محنت به هر حالی که هست
یا از این سر منزل محنت قدم باید کشید
(فضولی، دیوان، ۶۲۷.)

یا بده یا بگو نخواهم داد

بوسه‌ای گفته‌ای، توقف چیست؟
یا بده یا بگو نخواهم داد
(امیرخسرو، دیوان، ۳۱۸.)

یا بزرگی و عزت و جاه...

مهتری گر به کامِ شیر در است
شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه
یا چو مردانت مرگ رویاروی
(حنظله بادغیسی، اشعار پراکنده، ۱۲.)

یابندگان جویندگانند

چنین زد مثل شاهِ گویندگان
که یابندگانند جویندگان
(نظامی، شرفنامه، ۷۹.)

...یا بی‌نمك است یا سراسر نمك است

گم شد دل خاقانی و جان بر دو یك است
وز غدر فلك خلاص را هم به شك است
هر مایده‌ای که دست سازِ فلك است
یا بی‌نمك است یا سراسر نمك است
(خاقانی، دیوان، ۷۰۴.)

یا پرده یا گور بِه جای زن

زن آن بِه که در پرده پنهان بوَد
که آهنگ بی‌پرده افغان بوَد
چه خوش گفت جمشید با رایزن
که یا پرده یا گور بِه جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست
که دَر بسته بِه، گرچه دزد آشناست
(نظامی، شرفنامه، ۲۹۰.)

یا ترك دوستی کن یا دل بنه جفا را

از دوستان شکایت اهلی نه شرط یاری است
یا ترك دوستی کن یا دل بنه جفا را
(اهلی، کلیات، ۲۳.)

یا تو لنگی یا من

نه با منی ارچه همنشینی با من
ای بس دوری که از تو بینم تا من
در من نرسی تا نشوم یك پا من
کاندر رهِ عشق، یا تو لنگی یا من
(معزی، دیوان، ۷۲۷.)

یا جامِ باده یا قصه کوتاه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق در موسمِ گل
آنگاه تو به، استغفرالله
(حافظ، دیوان، ۲۸۹.)

یا حسینی باش یا منصور باش

همچو آن حلاج بد مستی مکن
یا حسینی باش یا منصور باش
چون نفخت فیه من روحی توراست
روح پاکی فوق نفخِ صور باش
(عطار، دیوان ت، ۳۴۶.)

یاد آر ز من...

ای کرده به‌کام دشمنانم
با یار چنین، چنین کند یار؟
آخر نظری به حال من کن
بنگر که چگونه بی‌توام زار
یکبارگیَم مکن فراموش
یاد آر ز من شکسته، یاد آر
یاد آر ز من که بودم آخر
در بندگیِ تو روزگاری
چون از تو جدا فکندم ایام
ناکام شدم به هر دیاری
(عراقی، کلیات، ۲۰۵ و ۲۷۶.)

یادِ آن کس کن که...

یاد آن کس کن که چون خوبی او رویی نمود
حُسنهای جمله عالم حُسنِ او را بنده شد
(مولوی، دیوان کبیر، ۲: ۱۱۵.)

یادِ ایامی که با هم آشنا بودیم

یادِ ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما
چون دو برگ سبز کز یکدانه سر بیرون کند
یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما
(صائب، کلیات، ۱۰۷.)

یادِ ایامی که می‌خوردیم با مردان نمك

غیرتم را یار هر جایی نمك نشناس کرد
یادِ ایامی که می‌خوردیم با مردان نمك
(صیدی، دیوان، ۱۶۴.)

یاد باد آن روزگاران یاد باد

روزِ وصلِ دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخیّ غم چون زهر گشت
بانگِ نوشِ شادخواران یاد باد
(حافظ، دیوان، ۷۱.)

یادِ پدر نمی‌کنند این پسرانِ ناخلف

چند به ناز پرورم مهر بتانِ سنگدل
یادِ پدر نمی‌کنند این پسرانِ ناخلف
(حافظ، دیوان، ۲۰۱.)

یادِ تو زنده کند... ما را

هر زمانی غمِ هجرانِ تو ما را بکُشد
یاد تو زنده کند باز به ساعت ما را
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۴۹۶.)

یادِ حق کن تا بمانی جاودان

بگذر ای غافل ز یادِ این و آن
یاد حق کن تا بمانی جاودان
(عراقی، کلیات، ۲۵۲.)

یاد خوشتر...

یاد خوشتر گفت از لیلی مرا
سرکشی او را و واویلی مرا
مغز عشق عاشقان بادی بوَد
هرچه بگذشتی از این بادی بود
(عطار، مصیبت‌نامه، ۶۹.)

یا ددی یا بهیمه‌ای باشی

تا تو از راه خشم و قلاشی

یا ددی یا بهیمه‌ای باشی

(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۷۳.)

یا در سفینه باش چو نوح...

بحری است موجزن ز حوادث فضای خاك

یا در سفینه باش چو نوح ار نه بر کران

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۵۱.)

... یا دست و دلی در خورِ این کار مرا دِه

یا سهل نما کار جگرخوار جنون را

یا دست و دلی در خورِ این کار مرا دِه

(صائب، کلیات، ۷۶۶.)

یادش به خیر

بیگانگی شده است ز عالم مُرادِ ما

یادش به خیر هر که نیفتد به یاد ما

(صائب، کلیات، ۴۹.)

یادِ غم سببِ شادی من است

آگه نیَم که چیست غمم را سبب ولی

دانم که یادِ غم سببِ شادی من است

(طالب آملی، کلیات، ۳۰۱.)

...یادگار است!

من گریهٔ خویش دوست دارم

کز درد کَسیم یادگار است

(امیرخسرو، دیوان، ۵۹.)

...یادگارِ دل است

عشق داغی است خونچکان، طالب

نیك دارش که یادگار دل است

(طالب آملی، کلیات، ۳۵۴.)

یاد گیرید مسلمانی از این هندوها

کفر آزردن دلهاست ایا دینداران

یاد گیرید مسلمانی از این هندوها

(طالب آملی، کلیات، ۲۳۰.)

یادِ ما می کن

یادِ ما می کن گهی پُر بار خاطر نیستیم

با همه دیر آمدنها زود از دل می‌رویم

(کلیم، دیوان، ۲۷۳.)

یادِ مستان که داد باز سرود؟

چشمِ او قصدِ جانِ قاسم کرد

یادِ مستان که داد باز سرود؟

(قاسم انوار، کلیات، ۱۴۸.)

...یا دمِ شیر یا دمِ مار است

هر کجا پای می نهد دانا

یا دمِ شیر یا دمِ مار است

(طالب آملی، کلیات، ۳۶۸.)

...یادم کنی

آینه آوردمت ای روشنی

تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینهٔ هستی چه باشد؟ نیستی

نیستی بَر گر تو ابله نیستی

(مولوی، مثنوی ن، ۱: ۱۹۷.)

...یاد نارند از او مگر که به شرّ

خرم آزاده‌ای که نشناسد

کسش اندر جهان ز جمع بشر

زانکه آن را که مردمان دانند

یاد نارند از او مگر که به شر

(ابن یمین، دیوان، ۴۱۷.)

یادِ ناکامی فرهاد کن و...

وعدهٔ کام ز شیرین دهنان هست هلاك

یادِ ناکامی فرهاد کن و کام مجوی

(اهلی، کلیات، ۳۹۸.)

یا دولت یا هنر

یا دولت است یا هنر از دو یکی است زانك

دولت قرین مردم صاحب هنر نشد

چندین هزار جانوران ضایع و صدف

تا کور و کر نبود محل گُهر نشد

(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۴۸.)

یادِ هوادار خویش کن

برگیر جام و یادِ هوادار خویش کن
بردار شمع و کلبهٔ احزان من بپرس
(بابافغانی، دیوان، ۲۸۰.)

یادِ یاران یار را میمون بوَد

یادِ یاران یار را میمون بوَد
خاصه‌کان لیلی و این مجنون بوَد
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹۶.)

یار آشتی نکرد

بگذشت عمر و یار به ما آشتی نکرد
و آن شاخ گل به برگ گیا آشتی نکرد
هر چند گشت واسطه آیین جبرئیل
عشاق را اثر به دعا آشتی نکرد
(طالب آملی، کلیات، ۵۳۸.)

یار آمد و جامِ باده...

روزم به عیادتِ شب آمد
جانم به زیارت لب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ
از یاربِ من به یارب آمد
یار آمد و جامِ باده برکف
زان می که خلافِ مذهب آمد
(مولوی، دیوان کبیر، ۲: ۹۶.)

یار آن باشد که...

یار آن باشد که اندهِ یار کشد
بر کس ننهد بار اگر بار کشد
در عشق کم از درختِ گل نتوان بود
سالی به امیدِ گل همی خار کشد
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۶۶۷.)

...یار آن بوَد

یار چو در کار نباشد غم است
کار که بی‌یار برآید کم است
یارِ غرض جوی فراوان بوَد
آنك کشد رنجِ تو، یار آن بوَد
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۹۴.)

یاران تشنه را چه فراموش کرده‌ای؟

هان ای خضر که آبِ بقا نوش کرده‌ای
یارانِ تشنه را چه فراموش کرده‌ای
(اهلی، کلیات، ۳۷۹.)

...یارا نداشت

محتشم دیروز در ره یار را تنها چو دید
خواست حرفی گوید از یاری ولی یارا نداشت
(محتشم، دیوان، ۳۳۹.)

یاران را چه شد؟

یاری اندرکس نمی‌بینم یاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد؟
(حافظ، دیوان، ۱۱۴، ۱۱۵.)

یارانِ همنشین همه از هم جدا شدند

یارانِ همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت پناهِ تو
(حافظ، دیوان، ۲۸۳.)

یار آن یار است که در بلا یار بوَد

جایی که درختِ عشق پُر بار بوَد
دُر در نظر و گهر در انبار بوَد
آنجا همه کس یارِ وفادار بوَد
یار آن یار است که در بلا یار بوَد
(سعدی، کلیات ش، ۸۸۳.)

یار است نه چوب

یار آن طلبد که ذوق یابد
زیرا طلب از مذاق خیزد
یار است نه چوب مشکن او را
چون برشکنی طراق خیزد
(مولوی، دیوان کبیر، ۲: ۹۳.)

یار اگر بار دهد سهل بوَد...

یار اگر بار دهد سهل بوَد بارِ رقیب
گر دری باز شود منّتِ بوّاب خوش است
(عماد فقیه، دیوان، ۶۴.)

یار باش

دُردِ خصومت بریز صاف محبت بنوش
شیوهٔ اغیار چند پیشه‌کنی، یار باش
(طالب آملی، کلیات، ۴۶.)

یار با ماست چه حاجت...

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
(حافظ، دیوان، ۱۸۲.)

یارب آن آهوی...

یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان
و آن سهی سرو خرامان به چمن بازرسان
دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان
(حافظ، دیوان، ۲۶۵.)

یار با یار این کند؟

ترکِ یاران کرده‌ای، ای بی‌وفا، یار این کند؟
دل ز پیمان برگرفتن هیچ دلدار این کند؟
ترکِ ما کردی و کردی دشمنی با دوستان
شرم بادت زین عملها، یار با یار این کند؟
(صائب، کلیات، ۴۷۹.)

یار باید که یار خویش بَرَد

تو چه دانی که سودت اندر چیست
نیکی و نیك بودت اندر چیست
همه کس ره به کار خویش بَرَد
یار باید که یار خویش برد
یارت او بس به‌هرچه درمانی
این سخن بشنو ار مسلمانی
جز توکل مبر به راه دلیل
از هدایت رفیق جوی و خلیل
(اوحدی، دیوان ك، ۵۸۷.)

یارب از ابر هدایت برسان بارانی

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
(حافظ، دیوان، ۲۳۱.)

یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
(حافظ، دیوان، ۱۷۰.)

یارب امسال چه شد؟

یار بر داغِ دلِ سوخته مرهم بودی
یارب امسال چه شد؟ مرحمت یار کجاست؟
(هلالی، دیوان، ۲۲.)

یارب این راحت ز جانِ دردمندان دور دار

ساقیا مستم لبِ خود از لبِ من دور دار
ورنه‌گر گستاخیی آید ز من معذور دار
دردمندِ عشق را راحت گر از بیدادِ توست
یارب این راحت ز جانِ دردمندان دور دار
(اهلی، کلیات، ۲۴۴.)

یارب این مرغِ اجل...

یارب این مرغِ اجل طرفه عجایب مرغی است
خورد خونِ همه و سرخ نشد منقارش
(قاسم انوار، کلیات، ۱۸۶.)

یارب بدین صفت که منم هیچ کس مباد

بسته لب و شکسته دل و خسته باطنم
یارب بدین صفت که منم هیچ کس مباد
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۲۳.)

... یارب تو از بیخش بکن

لطفت خدایی می‌کند، حاجت روایی می‌کند
و آن کاو جدایی می‌کند، یارب تو از بیخش بکن
(مولوی، دیوان کبیر، ۴: ۱۱۱.)

یارب چه بود مصلحت آفریدنم

در کارخانهٔ تو نیایم به هیچ کار
یارب چه بود مصلحت آفریدنم
آخر لب دریغ نیَم از چه روزگار
دندان نمود تیز برای گزیدنم
(طالب آملی، کلیات، ۷۴۱.)

یارب چه دروغ است این...

گفتی که شبی با تو دستی بکنم درکَش
یارب چه دروغ است این با ما نکنی دانم
(عطار، دیوان ت، ۴۵۰.)

یارب چه دل است این...

یارب چه دل است این دلِ سختت که نشد نرم
از یاربِ دلسوز من و نالهٔ زارم
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۴۳.)

یارِ بد خارِ تو است

یارِ بد خارِ تو است، ای پسر، از یارت
دور باش و به جز از خار مهندارش
یارِ چون خار تو را زود بیازارد
گر نخواهی که بیازاری مازارش
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۲۱.)

یارِ بد خصمِ جاودان باشد

مار بدخصم این جهان باشد
یارِ بد خصمِ جاودان باشد
(جامی، هفت اورنگ، ۹۸.)

یارِ بد دشمن است

یارِ بد دشمن است رویاروی
تو از این یار زود دست بشوی
یارِ بد همچو تیغ دیداری است
نرم و تیز است و روشن و تاری است
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۴۶.)

یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

حافظ وصال می‌طلبد از رهِ دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن
(حافظ، دیوان، ۲۷۳.)

یار، بد عهد شد

نیك عهدی گمان همی بردم
یار بد عهد شد، گمان برخاست
خواری من ز کینه‌توزیِ بخت
از عزیزان مهربان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز
از نفاقِ برادران برخاست
(خاقانی، دیوان، ۶۲.)

یارِ بد همچون خار است

یار بد همچو خار دان به درست
که همی دامنت بگیرد چُست
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۵۰.)

یار بر کوچهٔ بهانه زنَد

وعده نزدیك چون شود، طالب
یار بر کوچهٔ بهانه زنَد
(طالب آملی، کلیات، ۴۶۵.)

یارب ز چشم زخمِ زمانش نگاه‌دار

خوش دولتی است خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخمِ زمانش نگاه‌دار
(حافظ، دیوان، ۱۶۷.)

یارب سببی کن که دلش نرم شود

یارم چو گهِ خشم کم‌آزرم شود
سردیم بگوید آنگهی گرم شود
با من دلِ او بی‌سببی سخت گرفت
یارب سببی کن که دلش نرم شود
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۴۰۰.)

یارب که را داور کنم؟

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نامِ فسق
داوری دارم بسی یارب که را داور کنم؟
(حافظ، دیوان، ۲۳۸.)

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
(حافظ، دیوان، ۱۵۳.)

یارب مباد تا به قیامت زوالِ تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاهِ حسن
یارب مباد تا به قیامت زوالِ تو
(حافظ، دیوان، ۲۸۲.)

یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
(حافظ، دیوان، ۶۵.)

یارب مرسان هیچ بلایی به سر او را

سوگند خورم من به خدایی ِ خداوند
کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را
چندان که رسانید بلاها به سرِ من
یارب مرسان هیچ بلایی به سر او را
(انوری، دیوان س، ۴۸۶.)

یارِ تو خورجین توست

یارِ تو خورجین توست و کیسه‌ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
(مولوی، مثنوی ن، ۳: ۱۵.)

یارِ تو و مارِ تو است...

یارِ تو و مارِ تو است این تنت
رنجه‌ای از مارِ خود و یارِ خویش
مار فسای ارچه فسونگر بوَد
کشته شود عاقبت از مارِ خویش
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۷۷.)

یار در آغوش و..

یار در آغوش و گوید یار کو؟
دیده بگشا بعد از آن دیدار جو
(اسیری لاهیجی، اسرارالشهود، ۳۲۵.)

یار در خوردِ خویش جویی به

جامهٔ درد خویش شویی به
یار در خوردِ خویش جویی به
(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۴۵۴.)

یارِ دیگر یافتم تا کار دیگر ساختم

باز تدبیر وصال یار دیگر ساختم
وز نشاطِ مهر او کاری دگر در ساختم
مدتی بگذاشتم بی‌یار و بی کار و کنون
یار دیگر یافتم تا کار دیگر ساختم
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۵۳.)

یار را از یار سیری نیست

جماعتی که چو من منصفند می‌گویند
که یار را چه عجب گر ز یار سیری نیست
(سیف فرغانی، دیوان، ۷۰۰.)

یارِ شیرین عذار بایستی

یارِ لاحول گوی را چه کنم؟
یارِ شیرین عذار بایستی
(مولوی، دیوان کبیر، ۷: ۳۸.)

یارِ غالب شو

یارِ غالب شو که تا غالب شوی
یارِ مغلوبان مشو هین ای غوی
(مولوی، مثنوی ن، ۴: ۴۴۸.)

یارِ غرض جوی فراوان بوَد

یار چو در کار نباشد غم است
کار که بی‌یار برآید کم است
یارِ غرض جوی فراوان بوَد
آن که کشد رنجِ تو یار آن بوَد
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۹۴.)

یار فراموش مکن

سعدیا بارکش و یار فراموش مکن
مهر وامق به‌جفا کردن عذرا نرود
(سعدی، کلیات ك، ۵۰۷.)

...یارِ قدیمِ ماست

کی آبِ خضر همدمِ طبعِ سلیم ماست
ما و شراب کهنه که یارِ قدیم ماست
ما درد دوست پیش حکیمان نمی‌بریم
ساقی بیار می که مسیح و حکیم ماست
(اهلی، کلیات، ۷۵.)

یار کجاست؟

یار باید که غمِ یار خورد، یار کجاست؟
غمِ دل هست فراوان، دلِ غمخوار کجاست؟
(بابافغانی، دیوان، ۱۶۲.)

یارِ کسی باش که او یارِ تو باشد

تو گردِ کسی گَرد که اوگرد تو گردد
تو یارِ کسی باش که او یارِ تو باشد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۰۳.)

یار کمینها کند

یار کمینها کند، غارتِ دینها کند
آن که چنینها کند، بر تو نگیرد گناه
(اوحدی، دیوان ك، ۳۳۸.)

یارِ کهن را از دست مده
یارِ کهن را به هیچ رومده از دست
بهرِ حریفانِ نو که نیك نباشد
(ابن یمین، دیوان، ۳۶۳.)

یارِ ما این دارد و آن نیز هم
دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه می‌گویند آن خوشتر ز حُسن
یارِ ما این دارد و آن نیز هم
(حافظ، دیوان، ۲۵۰.)

...یارم آتشین خوست
چو طالب چند در آتش نشینم
بدین نسبت که یارم آتشین خوست
(طالب آملی، کلیات، ۲۸۶.)

یارِ ما چون نیستی با هر که خواهی یارباش
ترك ما کردی برو همصحبتِ اغیار باش
یارِ ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش
(وحشی، دیوان، ۹۹.)

یارِ مردانِ خدا باش
یارِ مردانِ خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد توفان را
(حافظ، دیوان، ۸.)

یار مفروش به‌دنیا
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف به زرِ ناسره بفروخته بود
(حافظ، دیوان، ۱۴۳.)

یارِ می خوردنِ ما نیست کسی
یارِ می خوردنِ ما نیست کسی در عالم
کمترین جرعهٔ ما لجهٔ دریا باشد
(قاسم انوار، کلیات، ۱۲۲.)

...یار می‌طلبد!
مرا دلی است که از یار یار می‌طلبد
به سوز سینهٔ افکار یار می‌طلبد
مرا دلی است که گر مست باشد ار هشیار
ز مست خواه ز هشیار یار می‌طلبد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱: ۵۰۵.)

یار می گوید...
یار می‌گوید به بانگ پهلوی
نیست غیر یار، گر تو رهروی
گر تو مرد آشنایی هیچ نیست
تخت افریدون و تاج خسروی
(قاسم انوار، **کلیات**، ۳۲۰.)

یارِ نااهلان مباش
اهل را در کوی معنی همچو مردان دست گیر
یارِ نااهلان مباش و یادِ نااهلان مکن
(سنایی، دیوان س، ۹۸۳.)

یار، نازك دل است بارش بَر
اوحدی غم چو ناگزیر تو شد
عشق آن چهره در ضمیر تو شد
یار نازك دل است بارش بر
گل بچینی تو رنجِ خارش بر
گر براند برو چه درمان است؟
ور بخواند بیا که فرمان است
گرت از چپ براند و گر راست
آن‌چنان رو که خاطرِ او خواست
(اوحدی، دیوان ك، ۵۹۱.)

یارِ نیك اندر این زمانه کم است
یارِ نیك اندر این زمانه کم است
زانکه غث و سمین کنون به هم است
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۸۱.)

یارِ وفادارِ توام
یك شب غمت در می‌زدی گفتم که آیا کیست آن
گفتا درم بگشا که من یارِ وفادار توام
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲: ۷۷۱.)

یارِ وفادار کجاست؟

ای که از یار نشان می‌طلبی، یار کجاست؟
همه یارند، ولی یارِ وفادار کجاست؟
(هلالی، دیوان، ۲۱.)

یارِ وفادار نیابی

یار توان یافت به گیتی بسی
لیك وفادار نیابی کسی
صحبت آن کس که به صدق و صفاست
دامنِ او گیر کز اهلِ وفاست
(امیرخسرو، **مطلع‌الانوار** م، ۱۹۹.)

یا روی به کُنجِ خلوت آور...

یا روی به کنجِ خلوت آور شب و روز
یا آتشِ عشق برکُن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی به هم ناید راست
گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز
(سعدی، **کلیات** ش، ۸۸۵.)

یار همان، درد همان

یار همان، درد همان، دل همان
غصه همان، قصهٔ مشکل همان
نازهمان، حُسن و جلالت همان
شوق همان، گریه و حالت همان
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۵۵.)

یارِ همکاسه هست بسیاری

دوستانی که بی‌دریغ بوَند
دوست را همچو تیغ و میغ بوَند
یارِ همکاسه هست بسیاری
لیك هم کیسه کم بوَد یاری
(سنایی، **حدیقةالحقیقه**، ۴۴۷.)

یار هیچ و یاری هیچ

یار کز جورِ یار بگریزد
باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
در میان است یارِ ما با ما
ور تو ای دوست برکناری هیچ
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۸.)

یاری به جز از سایهٔ خود بیش ندیدیم

هرچند که گشتیم چو مجنون زپیِ یار
یاری به جز از سایهٔ خود بیش ندیدیم
(اهلی، **کلیات**، ۳۲۶.)

یاریِ پیمان‌شکن مکن

مکن یاریِ مرد پیمان شکن
که پیمان شکن خاك دارد کفن
(فردوسی، **شاهنامه** د، ۵: ۲۳۷۶.)

یاری دِه

مرا به کوی تو کاری فتاد، یاری دِه
که جز به یاریِ تو کار برنمی‌آید
(سیف فرغانی، **دیوان**، ۵۳۳.)

یاری ز صبر خواه

صبر است کیمیای بزرگیها
نستود هیچ دانا صفرا را
یاری ز صبر خواه که یاری نیست
بهتر ز صبر مر تنِ تنها را
(ناصر خسرو، **دیوان** م، ۱۶۷).

یاریِ ظاهر چه کار آید

یاریِ ظاهر چه کار آید خوش آن یاری که او
هم به ظاهر یار بود و هم به باطن یار بود
(وحشی، **دیوان**، ۶۱.)

یارِ یکدل به ز یارِ دَه‌دله

گر تو ازمستان عشقی در وله
یارِ یکدل به زیار دَه‌دله
(قاسم انوار، **کلیات**، ۲۸۰.)

یاریِ یاران مددی محکم است

غم مخور البته که غمخوار هست
گردن غم بشکن اگر یار هست
بی نفسی را که زبونِ غم است
یاریِ یاران مددی محکم است
(نظامی، **مخزن‌الاسرار**، ۴۸.)

یا ز ما هم سخنی بشنو و عذری بپذیر

یا مکن قول بُتان گوش و به ما خرده مگیر
یا ز ما هم سخنی بشنو و عذری بپذیر
(اهلی، کلیات، ۲۴۶.)

یا سخن دانسته‌گو ای مردِ عاقل یاخموش

بر بساطِ نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
(حافظ، دیوان، ۱۹۴.)

یا سخن گشته یا در این سخنند

عاقلان زیر این حدیقهٔ سبز
یا سخن گشته یا در این سخنند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۷۲.)

یا سرش از دست رود یا کلاه

هر که در این راه کند خوابگاه
یا سرش از دست رود یا کلاه
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۱۶.)

یا عاقل عاقل زی یا غافل غافل

گه خرمی از غفلت و گه غمگنی از عقل
در هیچ دورنگت نه درنگ است و نه حاصل
خاقانی از این راهِ دورنگی به کران شو
یا عاقل عاقل زی یا غافل غافل
(خاقانی، دیوان، ۸۹۸.)

یا فایده بده یا فایده بگیر

خواهی که بهینِ دو جهان کارِ تو باشد
زین هر دو یکی کار کن از هرچه کنی بس
یا فایده ده ز آنچه بدانی دگری را
یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس
(انوری، دیوان س، ۴۱۲.)

یافت عطای خداست

یافت عطای خداست، یافت سبیل هداست
یافت طریق فناست، گر بتوان یافتن
(قاسم انوار، کلیات، ۲۵۵.)

یا قضا هست یا قضا نبوَد

مرد فرزانه کز قضا ترسد
عجب ار فکر او خطا نبوَد
زانکه این حال از دو بیرون نیست
یا قضا هست یا قضا نبوَد
گر قضا هست جهد نیست مفید
ور قضا نیست خود بلا نبوَد
(ابن یمین، دیوان، ۳۹۹ و ۴۰۰.)

...یا قناعت پُر کند یا خاكِ گور

آن شنیدستی که روزی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشمِ تنگِ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاكِ گور
(سعدی، گلستان ی، ۱۱۷.)

یاقوت ز خورشید رنگ گیرد

روی تو ز خورشید همی دارد ننگ
خورشید نخوانمت که گردی دلتنگ
خورشید ز رخسار تو می گیرد نور
یاقوت ز خورشید بدان گیرد رنگ
(ادیب صابر، دیوان، ۴۴۰.)

...یا کارِ من؟

روزگار آشفته‌تر یا زلف تو یا کارِ من
ذره کمتر یا دهانت یا دلِ غمخوار من
(نظامی، دیوان، ۳۱۸.)

...یا مرا هیچ قابلیت نیست

مردمِ این دیار را با من
اثر شفقت و عنایت نیست
یا در این قوم نیست معرفتی
یا مرا هیچ قابلیت نیست
(فضولی، دیوان، ۶۳۵.)

...یا مسخرگی می کن و حلوای شکر خور

هر کس که جگر خورد و به مردی هنر آموخت
در دور قمر گو بنشین خونِ جگر خور
یا پیش کسانی که به‌صورت چو کسانند
با سیرت ایشان نفسی می‌زن و برخور
پیغام زنان می‌بَر و دیبای به زر پوش
یا مسخرگی می کن و حلوای شکر خور
(انوری، دیوان س، ۴۰۹.)

یا مفسدِ فاش باش یا زاهدِ رُست

ای در ره دین و کارِ کفر آمده سست
نه مومن اصلی و نه کافر به درست
بر روی و ریا طاعت تو معصیت است
یا مفسدِ فاش باش یا زاهدِ رُست
(عطار، مختارنامه، ۱۰۲.)

یا نمی‌باید...

یا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو لاف
یا گره از بی‌بری در دل نمی‌باید گرفت
(صائب، کلیات، ۱۹۰.)

یا نه جنگ است این برای حکمت است!

چونك روغن را ز آب اسرشته‌اند
آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا
هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است!
همچو جنگِ خر فروشان صنعت است
(مولوی، مثنوی ن، ۱: ۱۵۳.)

یا وفا یا خبرِ وصل تو یا...

یا وفا یا خبرِ وصل تو یا مرگ رقیب
بوَد آیا که فلك زین دو سه کاری بکند
(حافظ، دیوان، ۱۲۸.)

یاوه درایی مکن

من که جواب از هزار باز نگویم یکی
حرمت آن را بدان یاوه درایی مکن
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۹۰.)

... یا همتی که از سرِ عالم توان گذشت

طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی
یا همتی که از سرِ عالم توان گذشت
(کلیم، دیوان، ۱۲۳.)

... یعنی که هست با تو سرِ ما مدام بند

تنها نگشته بی‌تو زبانم به کام بند
چون رنگ گل شده است شرابم به جام بند
هم بند سرو دارم و هم طوقِ فاخته
یعنی که هست با تو سرِ ما مدام بند
(صیدی، دیوان، ۱۲۸.)

... یعنی که همین است

گفتم که تو را بنده نباشد چو سنایی
نوك مژه بر هم زد یعنی که همین است
(سنایی، دیوان س، ۸۸.)

... یقین باشد

همه عالم تن است و ایران دل
نیست گوینده زین قیاس خجل
چون که ایران دلِ زمین باشد
دل ز تن بِه بوَد یقین باشد
(نظامی، هفت پیکر، ۳۱.)

...یك آب خوردن بیش نیست

ای سکندر تا به کی حسرت خوری بر حالِ خضر
عمر جاویدان او یك آب خوردن بیش نیست
(صائب، کلیات، ۲۱۰.)

یك آزاده نیست

در همه آفاق یك آزاده نیست
کاو چو من افتاده و دلداده نیست
و آنك در این راه نهاده‌ست گام
چارهٔ او جز قدحِ باده نیست
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۰۸.)

یك آفریده نیست که داند سرایِ تو

هرچند کاینات گدای درِ تواند
یك آفریده نیست که داند سرایِ تو
(صائب، کلیات، ۷۵۱.)

...یك اهل در این میان ندیده‌ست

دل روی مراد از آن ندیده‌ست
کز اهلِ دلی نشان ندیده‌ست
دل هر دو جهان سه باره پیمود
یك اهل در این میان ندیده‌ست
(خاقانی، دیوان، ۶۸.)

یك اهل دل از جهان ندیدم

یك اهل دل از جهان ندیدم
کو دل که ز دل نشان ندیدم
چند از دل و دل که در دو عالم
یك دلدل دل روان ندیدم
(خاقانی، دیوان، ۵۰۹.)

یك اهلِ دل که...

یك اهلِ دل که مرهمِ داغ درون شود
در هیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است
(صائب، کلیات، ۲۰۵.)

...یکبار برفتیم ز یاد

ما که از خیلِ فراموشانیم
از چه یکبار برفتیم ز یاد
(فیضی، دیوان، ۲۸۷.)

یك بار بگو آری

یك عشوهٔ شیرین است امّید همام از تو
چون یار خودت خوانم یك بار بگو آری
(همام، دیوان ت، ۱۵۰.)

یکباره ز چشمِ من بیفتادی تو

ای دوست مرا به دشمنان دادی تو
وز مهر و هوای دشمنان شادی تو
گر زینت بتخانهٔ نوشادی تو
یکباره ز چشمِ من بیفتادی تو
(قطران، دیوان، ۵۳۹.)

یك بار هم به جانبِ ما بین

تو قبلهٔ مرادی و خوبان ز انفعال
دارند پیش روی تو سر بر زمین همه
یك بار هم به جانب ما بین، ز روی لطف
یکبارگی به‌سوی رقیبان مبین همه
(هلالی، دیوان، ۱۷۶.)

یك بازِ سپید به ز صد زاغِ سیاه

گرداد جفای روزگار ای دلخواه
بر موی سیاه من سپیدی را راه
در من به حقارت نتوان کرد نگاه
یك بازِ سپید بهِ ز صد زاغِ سیاه
(ادیب صابر، دیوان، ۴۳۶.)

یك بنده حقیقتاً مسلمان نشود

تا مدرسه و مناره ویران نشود
این کار قلندری بسامان نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود
یك بنده حقیقتاً مسلمان نشود
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۴۱.)

یك بوسه به رسمِ زکات ببخش

کردی چو خیر نیم نگاهم ز چشم لطف
یك بوسه‌ام ببخش به رسمِ زکات هم
(شفایی، دیوان، ۶۱۹.)

یك به یك را آزمودیم

نیست تار و پود راحت در لباسِ روزگار
یك به یك را آزمودیم از کفن تا پیرهن
(کلیم، دیوان، ۳۰۲.)

... یك به یك قصهٔ ما را همه جا می گوید

دلم از دیده کند ناله که هر دم به چه روی
یك به یك قصهٔ ما را همه جا می گوید
(خواجو، دیوان ك، ۴۴۵.)

یك پیرهن عرق کن و صد ناصواب شوی

شویندهٔ خطِ رشحات خجالت است
یك پیرهن عرق کن و صد ناصواب شوی
(طالب آملی، کلیات، ۷۶۳.)

یکتا نشود هر آن که او با خویش است

درویش که حرف او به صورت پنج است
هر یك به مثابه‌ای که بیش از پیش است
دال است دلیل آنکه با درد بساز
گر بر تنِ تو هر سرِ مو صد نیش است
را، روی و ریا مکن که این روی و ریا
رسوایی بیگانه و رنجِ خویش است

و او است وداع غیر مولی کردن
وین کار چنین کار یکی بی‌خویش است
یا، یکدل و یکرنگ شو اندر رهِ عشق
یکتا نشود هر آن که او با خویش است
شین، آنکه کند شکر و شکایت نکند
وندر پی خصم خویش نیك اندیش است
آن را که چنین پنج خصایل دادند
در یاب و درو گریز کاو درویش است
(قاسم انوار، کلیات، ۳۳۵.)

یك تن، بی‌داغِ ماتمی نیست

یك تن در این زمانه بی‌داغِ ماتمی نیست
کردیم سیرِ عالم از ماه تا به ماهی
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۶۳.)

یك جامه به نیکنامی بپوش

یکی جامه در نیکنامی بپوش
به نیکی دگر جامه‌ها می فروش
(نظامی، شرفنامه، ۳۱۵.)

یك چند به لخت جگر سوخته می‌ساز

ای دل همهٔ عمر تنعم نتوان کرد
یك چند به لخت جگر سوخته می‌ساز
(طالب آملی، کلیات، ۶۱۷.)

یك چو در یك ضرب سازی می‌شود حاصل یکی

فرد شو تا اتحاد دوست آری در کنار
یك چو در یك ضرب سازی می‌شود حاصل یکی
(طالب آملی، کلیات، ۸۸۱.)

یك چهرهٔ شکفته بِه از صد چمن گل است

یك چشمِ پرخمار بِه از صد قدح شراب
یك چهرهٔ شکفته بِه از صد چمن گل است
(صائب، کلیات، ۲۸۹.)

یكِ حرف بیش نیست...

یك حرف بیش نیست سراسر بیانِ عشق
این طرفه‌تر که هیچ به پایان نمی‌رسد
(کلیم، دیوان، ۲۴۷.)

یك خانه دو میهمان نگنجد

یا دوست گزین کمال یا جان
یك خانه دو میهمان نگنجد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱: ۳۹۳.)

یك دانه کم شد

شکرِ خدا که تفرقه ما را به هم نزد
بر باد رفت خرمن و یك دانه کم نشد
(سلیم، دیوان، ۲۳۹.)

یکدست باشد آری انگشتهای شانه

نبوَد بلند و پستی در شعر موشکافان
یکدست باشد آری انگشتهای شانه
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۶۰.)

...یك دست در دعایم

یك پای در خرابات پای دگر به مسجد
یك دست رهنِ ساغر یك دست در دعایم
(کلیم، دیوان، ۲۸۹.)

یك دست را صدا نبوَد

دستت از دستِ من جدا نبوَد
ز آنکه یك دست را صدا نبوَد
(نثاری، سرو و تذرو، ۴۱.)

یك دل است و تمنا جهان جهان دارد

دلم هزار ملامت ز هرکران دارد
که یك دل است و تمنا جهان جهان دارد
مبند در به رُخِ من که آه نیم شبم
سرِ گشادنِ درهای آسمان دارد
(فیضی، دیوان، ۳۰۲.)

یکدل باش

باش یکدل که هر که یکدل نیست
درجه‌اش را ز یك به ده نکنند
از دو دل دم مزن که در یك ملك
خطبهٔ شهر بر دو شَه نکنند
(خاقانی، دیوان، ۸۶۱.)

یك دل و چندین تمنا، یك سر و چندین هوس

در جهان چیزی که دارم از سوادِ عشقِ او
یك دل و چندین تمنا یك سر و چندین هوس
(هلالی، دیوان، ۸۸.)

یك دم ز سرِ صفا بگریید

تا شسته شود کدورت از دل
یك دم ز سرِ صفا بگریید
نسیانِ گنه صواب نبوَد
کردید بسی خطا بگریید
(سیف فرغانی، دیوان، ۱۷۷.)

یك دم غریقِ بحرِ خدا شو

یك دم غریقِ بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یك موی تر شوی
(حافظ، دیوان، ۳۴۶.)

یکدم و یکرنگ باش

یکدم و یکرنگ باش چون گهرِ آفتاب
چند چو چرخ کهن هر دم رسمِ دویی
رو به بازی مکن در صف عشاق از آنك
زشت بوَد پیش گرگ شیر کند آهویی
(سنایی، دیوان س، ۱۰۲۱.)

یك دمی لذت کجا ارزد...

آخر ای شهوت‌پرست بی‌خبر گر عاقلی
یك دمی لذت کجا ارزد به صد ساله عذاب
(عطار، دیوان ت، ۷۳۸.)

یك دو روزی صبر کن

گر برون آرند جانم را ز خلوتگاهِ دل
نیست ممکن، جانِ من، کز دل برون آرم تو را
یك دو روزی صبر کن، ای جانِ بر لب آمده
ز آنکه خواهم در حضور دوست بسپارم تو را
(هلالی، دیوان، ۴.)

یك دوست که با او غمِ دل بتوان گفت نیست

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
نی حال دلِ سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آن است که نیست
یك دوست که با او غمِ دل بتوان گفت
(حافظ، دیوان ج، ۲۹۹.)

یك دوستِ معنی دارکو

بلبل همی دارد فغان وز ناله‌ها آید به جان
گر راست خواهی درجهان، یك دوست معنی دار کو؟
نایافته سالی دگر زینها که می بینی اثر
امسال باری درنگر، آن دوستارِ یارکو؟
(نظامی، دیوان، ۳۲۵.)

یك دهن خنده آرزو دارم

گرچه ابرم ولی به سنت برق
یك دهن خنده آرزو دارم
(طالب آملی، کلیات، ۷۱۵.)

یك دیدن از برای ندیدن بوَد ضرور

یك دیدن از برای ندیدن بوَد ضرور
هرچند روی مردم دنیا ندیدنی است
(صائب، کلیات، ۸۵۴.)

یك دیدن حلال است

کند چون دخترِ رَز جلوه زاهد
تماشاکن که یك دیدن حلال است
(سلیم، دیوان، ۱۳۸.)

یك ذره مهر در دلت نیست

در راه مهر خاك تنم ذره ذره گشت
یك ذره مهر در دلت ای آفتاب نیست
(اهلی، کلیات، ۱۰۲.)

یکرنگ با شرابیم

با محتسب به جنگم از زاهدان به‌تنگم
با شیشه‌ایم یکدل یکرنگ با شرابیم
(صائب، کلیات، ۶۹۴.)

یکرنگم و...

یك رنگم و در کوی دورنگیم وطن نیست
سیلم که مدارا به کسی شیوهٔ من نیست
(کلیم، دیوان، ۱۱۷.)

یك روز تو نیز یادِ ما کن

ما را تو به‌خاطری همه روز
یك روز تو نیز یادِ ما کن

این قاعدهٔ خلاف بگذار
وین خوی معاندت رها کن
(سعدی، کلیات ك، ۵۸۵.)

یکرو و یکدلیم

یکرو و یکدلیم اگر نیك و گر بدیم
قلب سیه به حیله نیندوده‌ایم ما
(بابا فغانی، دیوان، ۹۵.)

یك ره از این بندگی آزاد شو

ای رهی و بندهٔ آز و نیاز
بوده به نادانی هفتاد سال
یك ره از این بندگی آزاد شو
ای خر بدبخت، بر آی از جوال
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۴۸.)

یك رهبرم برنخورد

یك رهبرم در این رهِ تاریك برنخورد
چون آفتاب دست به دیوار می‌کشم
(کلیم، دیوان، ۲۷۴.)

یك ره بیا برِ من

ای همچو آشکارِ من و هم نهانِ من
دانسته‌ای نهانِ من و آشکارِ من
یك ره بیا برِ من و کوتاه کن غمم
وز بهر خود دراز مدار انتظارِ من
(مسعود سعد، دیوان، ۴۲۴.)

یك ره نَعم کند، نکند...

هر ساعتم زمانه به چوبی دگر زند
این فعل بختِ نحس همانا کند همی
با منش کینه ای است ندانم ز بهر چیست
وین هرچه او کند همه عمدا کند همی
خواهم ز روزگار چو گوید جواب من
یك ره نعم کند، نکند لا کند همی
(مسعود سعد، دیوان، ۵۰۸.)

...یك زبان دارد و هزار دعا

از برای تو در خلا و ملا
یك زبان دارد و هزار دعا

بر درِ چون تو آفرین جویی
بد نباشد چنو دعاگویی
(سنایی، مثنویها ح، ۱۸۱.)

یکزبان و یکدل شو

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
(حافظ، دیوان، ۱۸۵.)

یك سخن را قبول کن

یك سخن را قبول کن از من
هوشیاری، مرو برِ مستان
(قاسم انوار، کلیات، ۲۴۸.)

...یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

حافظا روزِ اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت
(حافظ، دیوان، ۵۶.)

یك سر دو کُلَه جا ندارد

که شهری را دو سلطان برنتابد
چو این باشد به جا آن برنتابد
نه یك مسند دو شه را پای دارد
نه یك سر دو کُله را جای دارد
(امیرخسرو، شیرین و خسروم، ۳۴۶.)

یك سرِ سوزن نظر کنید

با چشم تیزبین نظری بر دهان او
گر ممکن است یك سرِ سوزن نظر کنید
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱: ۳۲۰.)

...یك سرِ مو ز تو رنجیده نشد

رازم از چاك گریبان شده فاش
که چنان بود که پوشیده نشد
گرچه شد دل زغمت یك سرِ مو
یك سرِ مو ز تو رنجیده نشد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱: ۳۶۷.)

یك سرِ موی بیش و کم نشود

گر تو در معرفت شکافی موی
ور زبانِ تو هست گوهر پاش

یك سرِ موی بیش و کم نشود
ز آنچه بنگاشت در ازل نقاش
(عطار، دیوان ت، ۳۴۸.)

یك شبنم دو توفان برنتابد

اگر با من نمی‌سازی مسوزم
که یك شبنم دو توفان برنتابد
(عطار، دیوان ت، ۱۲۳.)

یك شب نمی‌شود که...

یك شب نمی‌شود که زغم دستِ یا رَبَم
با جیب صبح دست و گریبان نمی‌شود
(اهلی، کلیات، ۲۳۲.)

...یك شبی دیگر!

باز کی گیرم اندر آغوشت؟
کی بیارم به دست چون دوشت؟
هرگز آیا به خواب خواهم دید
یك شبی دیگر اندر آغوشت؟
(انوری، دیوان س، ۵۰۰.)

یك شُکرِ تو از هزار نتوانم کرد

من بی‌تو دمی قرار نتوانم کرد
احسان تو را شمار نتوانم کرد
گر بر تنِ من زفان شود هر مویی
یك شُکرِ تو از هزار نتوانم کرد
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۲۹.)

یك صحیفه ز نامِ نیك...

یك صحیفه ز نام نیك تو را
بهتر از صد خزانهٔ گهر است
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۳۸.)

یك طمع ناکرده زان لب...

بی‌گناهم خشم و نازت با من ای خودکام چیست؟
یك طمع ناکرده زان لب این همه دشنام چیست؟
(بابافغانی، دیوان، ۱۵۳.)

یك عشوه هم به‌خاطر ما می‌توان خرید

گر مشتری تو باشی در بیع‌گاه حشر
صد خون به بازی از شهدا می‌توان خرید
طالب، هزار عشوه خریدی ز روزگار
یك عشوه هم به خاطر ما می‌توان خرید
(طالب آملی، کلیات، ۴۳۳.)

یك عقده هم از کارِ ما بگشا

ز کار نیکبختان ای فلك صد عقده بگشودی
صد و یك باش گو یك عقده هم از کارِ ما بگشا
(طالب آملی، کلیات، ۲۳۶.)

یك عمرِ خضر رفت و...

شورابهٔ سرشك زکامم عنان نیافت
یك عمرِ خضر رفت و همان در شکنجه‌ام
(طالب آملی، کلیات، ۶۸۳.)

یك عمر همچو...

یك عمر همچو غنچه در این میهمانسرا
خون خورده‌ایم تا گرهِ دل گشاده‌ایم
(صائب، کلیات، ۶۶۷.)

یك قصه بیش نیست غمِ عشق

یك قصه بیش نیست غمِ عشق وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است
(حافظ، دیوان، ۲۸.)

یك قطره آب نادره باشد ز چشمِ کور

از بی‌وفا وفا به غنیمت شمار از آنك
یك قطره آب نادره باشد ز چشمِ کور
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۴۹.)

یك کار برای ما نکردی

یك دم به مرادِ ما نبودی
یك کار برای ما نکردی
یك وعدهٔ خود به سر نبردی
یك حاجتِ ما روا نکردی
ما را به وصال وعده دادی
و آن وعدهٔ خود وفا نکردی
(عراقی، کلیات، ۲۷۴.)

یك کَسَت در هر دو عالم یار بس

چند جویی در جهان یاری ز کس
یك کَسَت در هر دو عالم یار بس

مرد باش و هر دو عالم دِه طلاق
پای در نه زانکه داری دسترس
(عطار، دیوان ت، ۳۴۱.)

یك کُشته بنام بِه که صد زنده به ننگ

یا ما سرِ خصم را بکوبیم به سنگ
یا او سرِ ما به دار سازد آونگ
القصه در این زمانهٔ پُر نیرنگ
یك کُشته بنام بِه که صد زنده به ننگ
(فرخی، دیوان س، ۴۲۴.)

یك گل چو رُخت به دست ناید

جانا همه آیت نکویی
در شأن تو آمده‌ست گویی
یك گل چو رُخت به‌دست ناید
گر در چمن جهان بجویی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۳۴.)

یك گناهِ مرا هزار مگیر

به همه عمر گر کنم گنهی
یك گناهِ مرا هزار مگیر
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۲۹.)

یك گنه را از او هزار مگیر

بر سنایی ز دهر بیداد است
تو کنون طبع روزگار مگیر
به همه عمر اگر کند گنهی
یك گنه را از او هزار مگیر
(سنایی، دیوان، ۸۹۸.)

...یك لحظه هست سالی

آن دم که با تو باشم یك سال هست روزی
و آن دم که بی تو باشم یك لحظه هست سالی
(حافظ، دیوان، ۳۲۶.)

یك لقمه بی جگر ندهد...

با آنکه نیست هیچ به فردا امید من
باشد ذخیره محنت پنجاه ساله‌ام
یك لقمه بی جگر ندهد ور دهد فلك
هم استخوان بوَد چو ببینی نواله‌ام
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۴۷.)

یك مرهم است و صد زخم

یك مرهم است و صد زخم، کی می شود تلافی
بیش از گُل است خارش گلزار زندگانی
(کلیم، دیوان، ۳۲۰.)

یك مونسِ نامزد ندارم جز غم

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق ز نیك و بد ندارم جز غم
یك همدمِ باوفا ندیدم جز درد
یك مونسِ نامزد ندارم جز غم
(حافظ، دیوان، ۳۸۲.)

یك موی زیر و بالا نیست

حدیث شوق چو زلفت دراز گشت دراز
به جانِ دوست که یك موی زیر و بالا نیست
(سلمان ساوجی، دیوان، ۷۶.)

یك نصیحت ز سرِ صدق...

یك نصیحت ز سرِ صدق جهانی ارزد
مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست
(سعدی، کلیات ك، ۷۰۸.)

...یك نظر نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد
(حافظ، دیوان، ۹۴.)

یك نَفَس از یادِ تو زبان نشکیبد

گرچه زبان را مجال یاد تو نبوَد
یك نَفَس از یادِ تو زبان نشکیبد
(عطار، دیوان ت، ۱۲۴.)

یك نقطه میانِ...

یك نقطه میانِ عین و غین است
آن است میان هر دو ما بین
تو نقطهٔ غین محو گردان
تا غین همان زمان شود عین
(شمس مغربی، دیوان، ۲۴۰.)

یك نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی
یك نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
(حافظ، دیوان، ۳۰۲.)

یك نکته به جز مجاز می‌نشناسی

ای مردِ فسرده راز می‌نشناسی
یك نکته به جز مجاز می‌نشناسی
مردی خرفی بمانده‌ای بر سر کوی
کوری و کری و باز می‌نشناسی
(عطار، مختارنامه، ۷۵.)

یك نکته گفتیم و همین باشد

گفتارِ کمال ارزد هر بیت به دیوانی
یك نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱: ۴۸۹.)
کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یك نکته از این معنی گفتیم و همین باشد
(حافظ، دیوان، ۱۰۹.)

یك نگین‌وار زمین است و...

یك نگین‌وار زمین است و هزاران جمشید
مانده از این دِه ویران شده دهقانی چند
(سلیم، دیوان، ۲۵۰.)

... یکه‌تاز و فرد می‌آید

رفیق دردِ من خوش با رخِ پُر گَرد می‌آید
به میدان شهادت یکه‌تاز و فرد می‌آید
(طالب آملی، کلیات، ۵۲۲.)

یك هشیار بنمایید

الا ای زاهدانِ دین دلی بیدار بنمایید
همه مستید در پندار یك هشیار بنمایید
زدعوی هیچ نگشاید اگر مردید اندر دین
چنان کز اندرون هستید در بازار بنمایید
(عطار، دیوان ت، ۳۱۲.)

یك همدم و همنفس ندارم

یك همدم و همنفس ندارم
می‌میرم و هیچ کس ندارم
گویند بگیر دامنِ وصل
می‌خواهم و دسترس ندارم
(وحشی، دیوان، ۱۳۱.)

یك یار در این زمان نمی‌یابم

تا یك نفَسی مرا دهد یاری
یك یار در این زمان نمی‌یابم
یاری دِه خویشتن در این ماتم
جز دیدهٔ خونفشان نمی‌یابم
(عراقی، کلیات، ۲۲۸.)

یکی آورَد دیگری می‌برد

جهان غارت از هر دری می‌برد
یکی آورَد دیگری می‌برد
نه زو ایمن اینان که هستند نیز
نه آنان که رفتند رستند نیز
(نظامی، شرفنامه، ۲۱۸.)

...یکی از صفتِ کبریاست

کس چه شناسد حدِ گفتار چیست
وین دمِ جان را به نهان کار چیست
نی سخن این غلغلِ آب و گیاست
بلك یکی از صفتِ کبریاست
(امیرخسرو، مطلع الانوار م، ۱۱۲.)

یکی است حرفِ بزرگان

یکی است حرفِ بزرگان قیاس کن از کوه
که هرچه می‌شنود بر زبان همان آرد
(صائب، کلیات، ۳۴۵.)

...یکی به جای ناآورده

ماییم به امر پای ناآورده
یك عذر گره‌گشای ناآورده
هر روز هزار عهد محکم بسته
و آنگاه یکی به جای ناآورده
(عطار، مختارنامه، ۷۲.)

یکی بر صد آید نه...

که بسیار ناید برِ اندکی
یکی بر صد آید نه صد بر یکی
(نظامی، شرفنامه، ۳۱.)

یکی درست نسازد...

یکی درست نسازد زمانهٔ نامرد
ز صد شکست که در کارِ مرد می‌آید
(بابافغانی، دیوان، ۱۹۷.)

یکی را به دِه راه نمی‌دادند ادعای کدخدایی داشت

یکی را به دِه در ندادند جای
همی گفت بر دِه منم کدخدای
(اسدی، گرشاسبنامه، ۹۷.)

یکی را گر توانی دل به‌دست آر

چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
به‌دست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل به دست آر
(سعدی، گلستان‌ی، ۱۵۹.)

یکی روز دانه است و یك روز دام

چو دولت دهد بر گشایش کلید
ز سنگِ سیه گوهر آید پدید
همه روزرا روزگار است نام
یکی روز دانه است و یك روز دام
(نظامی، اقبالنامه، ۲۶.)

یکی روز گردد سیاهی سپید

ز برگشته گردون نبرّد امید
یکی روز گردد سیاهی سپید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب ۱۷۴۶.)

یکی روز مرد آرزومندِ نان

چنین است گیهان ناپایدار
در او تخمِ بد تا توانی مکار
یکی روز مرد آرزومندِ نان
دگر روز بر کشوری مرزبان
(فردوسی، شاهنامه د، ۳: ۱۳۱۵.)

یکی شاد و دیگر...

یکی شاد و دیگر پُر از درد و رنج
چنین است رسمِ سرای سپنج
(فردوسی، شاهنامه د، ۳: ۱۱۷۶.)

یکی شمشیر دارد...

یکی شمشیر دارد دستِ ایام
کزو دشمنش را گیرد حسد نام
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۵۱۵.)

یکی کاو مُرد و...

دو کس را روزگار آزرم داده ست
یکی کاو مُرد و دیگر کاو نزاده ست
نمانَد کس در این دیرِ سپنجی
تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۱۵.)

یکی مردِ نیك از...

یکی مرد نیك از درِ کارزار
به جنگ اندرون بِه ز بد دل هزار
(اسدی، گرشاسبنامه، ۷۴.)

یکی نکنی و گویی هزار

رو که تویی شیفتهٔ روزگار
زانکه یکی نکنی و گویی هزار
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۷۷.)

...یوز و پنیر است

از شیر فلك روی مگردان که حوادث
بر خصم تو آموخته چون یوز و پنیر است
(انوری، دیوان س، ۴۶.)

یوسف آن نیست که در گوشهٔ زندان خندد

دلِ آگاه در این غمکده خرم نشود
یوسف آن نیست که در گوشهٔ زندان خندد
(صائب، کلیات، ۴۷۶.)

یوسف آن نیست که فرمانِ زلیخا ببرد

دل محال است ز ما عشوهٔ دنیا ببرد
یوسف آن نیست که فرمانِ زلیخا ببرد
(صائب، کلیات، ۳۸۵.)

یوسف از گرگ چون کند نالش؟

گِله از چرخ نیست از بخت است
که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش
که به چاهش برادر اندازد
(خاقانی، دیوان، ۱۲۴.)

یوسف به حُسن از همه...

یوسف به حُسن از همه خوبان نکوتر است
اما عزیزِ من، تو از آن هم نکوتری
(هلالی، دیوان، ۱۸۶.)

یوسف به ریسمانِ برادر به چاه شد!

صائب چه اعتبار بر اخوانِ روزگار
یوسف به ریسمانِ برادر به چاه شد!
(صائب، کلیات، ۵۷۵.)

یوسفت گرگ شد گمان برگیر!!

به گمان یوسفیت گم شده بود
یوسفت گرگ شد گمان برگیر
(خاقانی، دیوان، ۴۶۹.)

یوسفِ خویش را بر آر از چاه

یوسفِ تو به چاه درمانده‌ست
دل تو سورهٔ سفه خوانده‌ست
رسن از درد ساز و دلو از آه
یوسفِ خویش را برآر از چاه
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۱۷۹.)

یوسف دیدی که ز اخوت چه دید؟

سنگ به قرابهٔ خویشان فکن
خویش و قرابات دگرسان طلب
یوسف دیدی که ز اخوت چه دید؟
پشت بر اخوت کن و اخوان طلب
(خاقانی، دیوان، ۷۴۴.)

یوسفِ عزیزم رفت

یوسفِ عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حالِ پیرِ کنعانی
(حافظ، دیوان، ۳۳۵.)

یوسف عزیز مصر شد و...

یوسف عزیز مصر شد و ما ز شوقِ او
حیران هنوز بر سرِ بازار مانده‌ایم
(اهلی، کلیات، ۳۲۷.)

یوسفِ ما گرگ را در پیرهن می‌پرورد

غیر را در بزم خاص آن سیمتن می‌پرورد
یوسفِ ما گرگ را در پیرهن می‌پرورد
(صائب، کلیات، ۵۴۴.)

یوسفی باید که بازارِ زلیخا بشکند

همت مردانه می‌خواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازارِ زلیخا بشکند
(صائب، کلیات، ۳۳۱ و ۵۶۹.)

یوسفی نیست در این مصر به زیبایی تو

هرگز از شرم در آیینه ندیدی خود را
یوسفی نیست در این مصر به زیبایی تو
(صائب، کلیات، ۷۵۸.)

یوسفی هست به هر جا که زلیخایی هست

اجل اینك به سرم تاخته جان می‌طلبد
ناامیدش نکنم گر ز تو ایمایی هست
عشق بی‌جلوهٔ حُسنی نکشد نازِ وجود
یوسفی هست به هر جا که زلیخایی هست
(طالب آملی، کلیات، ۲۹۱.)

فهرست نام شاعران

۷۳۸، ۷۴۵، ۷۵۰(۲بار)، ۷۵۵، ۷۶۵، ۷۷۷، ۷۸۸، ۷۹۴، ۸۰۴، ۸۱۵، ۸۱۷، ۸۲۰، ۸۲۸، ۸۳۱، ۸۳۶، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۶۱.

سلیم تهرانی گویندهٔ قرن یازدهم هجری

۲، ۳، ۶(۲بار)، ۱۱، ۱۸، ۲۰(۴بار)، ۲۵، ۲۹، ۴۰، ۵۳، ۵۹، ۸۷، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۱۸، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۴۳، ۱۵۱، ۱۶۲، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۳۷، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۷، ۲۷۳، ۲۸۱، ۲۸۹، ۲۹۳، ۲۹۷، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۸، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۴۸، ۳۵۱(۲بار)، ۳۵۳، ۳۵۷(۲بار)، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۸۵، ۳۸۹، ۴۰۲(۲بار)، ۴۱۱، ۴۲۲، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۶، ۴۶۸، ۴۷۲، ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۹۳، ۴۹۷، ۵۰۰، ۵۰۳، ۵۱۶، ۵۲۰، ۵۲۷، ۵۳۳، ۵۴۴، ۵۵۱(۲بار)، ۵۵۵، ۵۶۰، ۵۶۲(۲بار)، ۵۷۱، ۵۸۳، ۵۸۷، ۵۹۰، ۶۰۵، ۶۱۱، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۲۶، ۶۲۸، ۶۳۱، ۶۳۳، ۶۳۶، ۶۴۰(۲بار)، ۶۴۸، ۶۵۱، ۶۵۳، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۶۷، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۳، ۶۹۵، ۷۱۰، ۷۲۴، ۷۳۶، ۷۴۵، ۷۵۲، ۷۵۷(۲بار)، ۷۵۹، ۷۶۹، ۷۷۹، ۷۸۷، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۷(۳بار)، ۸۱۰، ۸۱۱(۲بار)، ۸۱۹، ۸۲۱، ۸۲۳، ۸۲۵(۲بار)، ۸۲۷، ۸۳۳، ۸۴۰(۲بار)، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۶۲.

سنایی غزنوی گویندهٔ نیمهٔ دوم قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری

۲، ۳، ۵(۲بار)، ۶، ۸، ۹(۲بار)، ۲۱، ۲۴، ۳۰(۳بار)، ۳۱، ۳۲(۲بار)، ۳۹، ۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۶۰(۲بار)، ۶۳، ۶۸(۲بار)، ۷۰(۲بار)، ۷۲، ۷۵، ۷۹(۲بار)، ۸۰(۲بار)، ۸۲، ۸۳، ۸۴(۲بار)، ۸۹، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۸(۲بار)، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۶(۲بار)، ۱۲۷(۳بار)، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۶۴(۲بار)، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵(۲بار)، ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۸۸(۲بار)، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۷، ۲۰۰(۲بار)، ۲۰۲(۲بار)، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۳(۲بار)، ۲۱۵(۲بار)، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۴(۲بار)، ۲۲۶(۲بار)، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۸(۲بار)، ۲۳۹(۳بار)، ۲۴۱، ۲۴۴(۲بار)، ۲۴۶، ۲۴۷(۲بار)، ۲۴۹(۲بار)، ۲۵۲(۲بار)، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۷۰(۲بار)، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۰(۳بار)، ۲۸۲، ۲۸۶، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۵، ۳۰۰(۲بار)، ۳۰۱(۲بار)، ۳۰۴، ۳۰۶(۲بار)، ۳۰۷، ۳۰۸(۲بار)، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۲(۳بار)، ۳۲۶(۲بار)، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹(۲بار)، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۷، ۳۴۲(۳بار)، ۳۴۳، ۳۴۹(۲بار)، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۲(۲بار)، ۳۶۳، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۱، ۳۹۳(۲بار)، ۳۹۴، ۳۹۶(۲بار)، ۳۹۹(۳بار)، ۴۰۱(۲بار)، ۴۰۳، ۴۰۵(۳بار)، ۴۰۶(۲بار)، ۴۰۸، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۱۷(۲بار)، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶(۲بار)، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳(۲بار)، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۶۰، ۴۶۴(۲بار)، ۴۶۷، ۴۷۱(۲بار)، ۴۷۷، ۴۸۰، ۴۸۱(۲بار)، ۴۸۳، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۹۱، ۴۹۳(۵بار)، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۶، ۵۱۱، ۵۱۳، ۵۱۴(۳بار)، ۵۱۵، ۵۱۸ ۵۱۹(۲بار)، ۵۲۰(۲بار)، ۵۲۴، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۳۰(۲بار)، ۵۳۱، ۵۳۴، ۵۳۶، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴(۲بار)، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۹، ۵۵۰(۴بار)، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳(۴بار)، ۵۵۴(۵بار)، ۵۵۵(۲بار)، ۵۵۶(۶بار)، ۵۵۷(۳بار)، ۵۵۸(۲بار)، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۷، ۵۶۸(۴بار)، ۵۶۹، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۹، ۵۸۴(۲بار)، ۵۶۴، ۵۹۶(۲بار)، ۵۹۷، ۵۹۹، ۶۰۱، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۹، ۶۱۰(۲بار)، ۶۱۳(۲بار)، ۶۱۷، ۶۱۹(۳بار)، ۶۲۱، ۶۲۹، ۶۳۱، ۶۳۳(۲بار)، ۶۳۴، ۶۳۷(۲بار)، ۶۳۹، ۶۴۵، ۶۴۶(۲بار)، ۶۴۷(۲بار)، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰(۲بار)، ۶۵۳، ۶۶۰، ۶۶۲، ۶۶۶، ۶۷۰(۲بار)، ۶۷۲(۲بار)، ۶۷۵، ۶۷۸(۲بار)، ۶۸۰(۲بار)، ۶۸۱، ۶۸۳، ۶۸۴(۲بار)، ۶۸۹، ۶۹۲، ۶۹۴، ۶۹۵(۳بار)،

فهرست مآخذ

۱. **ارداویرافنامهٔ منظوم زرتشت بهرام پَژدو.** دکتر رحیم عفیفی. مشهد: ۱۳۴۳ش.

۲. **از کوچهٔ رندان** دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ حافظ. دکترعبدالحسین زرین کوب. تهران: امیرکبیر.

۳. **اشعار پراکندهٔ قدیمترین شعرای فارسی.** به کوشش ژیلبر لازار. تهران: انجمن ایرانشناسی فرانسه در تهران.

۴. **اشعار حکیم کسایی مروزی.** دکتر مهدی درخشان. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۶۷ش.

۵. **اقبالنامه یا خردنامه.** حکیم نظامی. به تصحیح وحید دستگردی. تهران: علی اکبر علمی، ۱۳۶۳ش.

۶. **المعجم فی معاییر اشعار العجم.** شمس الدین محمد قیس الرازی. به تصحیح محمد بن عبدالوهاب قزوینی با مقابلهٔ مدرس رضوی. تهران: دانشگاه تهران.

۷. **الهی نامه.** فریدالدین عطار نیشابوری. به تصحیح فؤاد روحانی. چاپ سوم. تهران: زوار.

۸. **امثالِ قرآن.** فصلی از تاریخ قرآن کریم. علی اصغر حکمت. چاپ دوم. تهران: بنیاد قرآن، ۱۳۶۱ش.

۹. **امثال و حکم.** علی اکبر دهخدا. چاپ پنجم. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۱ش.

۱۰. **امثال و حکم در زبان فارسی.** مسعود خدایار. تهران: خورشید، ۱۳۶۳ش.

۱۱. **برهان قاطع.** محمدحسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان. به اهتمام دکتر محمد معین. تهران: کتابفروشی ابن سینا، ۱۳۴۲ش.

۱۲. **بندهش.** فرنبغ دادگی. گزارنده مهرداد بهار. تهران: توس، ۱۳۶۹ش.

۱۳. **بوستان سعدی.** به تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی. تهران: انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی. (در این کتاب به نشانهٔ بوستان ی مشخص شده است.)

۱۴. **بهمن نامه.** ایرانشاه ابی الخیر. ویراستهٔ رحیم عفیفی. تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۰ش.

۱۵. **پیشاهنگان شعر فارسی.** به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی. تهران: شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۱ش.

۱۶. **تاریخ ادبیات در ایران.** دکتر ذبیح الله صفا. چاپ پنجم. تهران: امیرکبیر.

۱۷. **تاریخ تمدن ساسانی.** سعید نفیسی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۱ش.
۱۸. **تحفة‌العراقین.** حکیم خاقانی شروانی. به اهتمام دکتر یحیی قریب. تهران: کتابفروشی ابن سینا، ۱۳۳۳ش.
۱۹. **ترجمان البلاغه.** محمد بن عمر الرادویانی. به اهتمام و تصحیح و حواشی احمد آتش. استانبول: چاپخانهٔ ابراهیم، ۱۹۴۹م.
۲۰. **تفسیر مثنوی مولوی.** جلال همایی. تهران: آگاه.
۲۱. **تمدن ساسانی.** علی سامی. شیراز: ۱۳۴۳ش.
۲۲. **حدائق السحر فی دقایق الشعر.** رشیدالدین محمد عمر بن کاتب بلخی معروف به وطواط. به تصحیح عباس اقبال. تهران: کتابخانهٔ کاوه.
۲۳. **حدیقة‌الحقیقه و شریعة‌الطریقه.** ابوالمجد مجدود بن آدم السنایی الغزنوی. به تصحیح مدرس رضوی. تهران: دانشگاه تهران.
۲۴. **حقایق الحدایق.** شرف الدین حسن بن محمد رامی تبریزی. به تصحیح و حواشی و یادداشتهای سیدمحمد کاظم امام. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۱ش.
۲۵. **خسرونامه.** فریدالدین عطار نیشابوری. به تصحیح و اهتمام احمد سهیلی خونساری. تهران: کتابفروشی زوار.
۲۶. **خسرو و شیرین.** حکیم نظامی گنجوی. با حواشی و تصحیح وحید دستگردی. تهران: علی اکبر علمی، ۱۳۶۳ش.
۲۷. **خلاصهٔ مثنوی.** به انتخاب و انضمام تعلیقات و حواشی. بدیع الزمان فروزانفر. تهران: چاپخانهٔ بانك ملی.
۲۸. **داستان خسرو و شیرین.** نظامی گنجوی. به کوشش عبدالمحمد آیتی. تهران: شرکت کتابهای جیبی.
۲۹. **داستان داستانها.** رستم و اسفندیار. تنظیم متن و شرح و توضیح از محمدعلی اسلامی ندوشَن. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۵۱ش.
۳۰. **داستان سیاوش.** به تصحیح و توضیح مجتبی مینوی. تهران: مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی.
۳۱. **دویست و یك غزل صائب.** به انتخاب و شرح و تفسیر دکتر اه‍ ر بانوی کریمی (امیری فیروزکوهی). تهران: زوار.
۳۲. **دیوان ابن حسام خوسفی.** به اهتمام احمد احمدی بیرجندی و محمدتقی سالك. مشهد: ۱۳۶۶ش.
۳۳. **دیوان ابن یمین فریومذی.** به تصحیح و اهتمام حسنعلی باستانی راد. تهران.
۳۴. **دیوان ابوالحسن فراهانی.** به اهتمام رضا عبداللهی. تهران: طاهری، ۱۳۶۳ش.
۳۵. **دیوان ابوطالب کلیم کاشانی.** به تصحیح پرتو بیضایی. تهران: کتابفروشی خیام.
۳۶. **دیوان اثیرالدین اخسیکتی.** به تصحیح و مقابلهٔ رکن الدین همایون فرخ. تهران: کتابفروشی رودکی.
۳۷. **دیوان ادیب صابر ترمذی.** به تصحیح و اهتمام محمدعلی ناصح. تهران: مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی.
۳۸. **دیوان ازرقی هروی.** به تصحیح و مقابلهٔ سعید نفیسی. تهران: کتابفروشی زوار.
۳۹. **دیوان اشعار بابافغانی شیرازی.** به سعی و اهتمام احمدسهیلی خونساری. تهران: اقبال، ۱۳۶۲ش.

۴۰. **دیوان اشعار حکیم ناصرخسرو قبادیانی**. به اهتمام مجتبی مینوی و مهدی محقق. تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مك گیل. (در این کتاب به نشانه **دیوان م**، مشخص شده است.)
۴۱. **دیوان امیرخسرو دهلوی**. به اهتمام درویش. تهران: جاویدان، ۱۳۴۳ش.
۴۲. **دیوان انوری**. به اهتمام محمدتقی مدرس رضوی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان** مشخص شده است.)
۴۳. **دیوان انوری**. با تصحیح و کوشش سعید نفیسی. تهران: پیروز. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان س** مشخص شده است.)
۴۴. **دیوان اوحدی مراغی**. به کوشش سعید نفیسی. تهران: امیرکبیر. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان** مشخص شده است.)
۴۵. **دیوان باباطاهر عریان همدانی**. به تصحیح وحید دستگردی. تهران: کتابخانهٔ ابن سینا.
۴۶. **دیوان حافظ**. به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری. تهران: خوارزمی. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان ی** مشخص شده است.)
۴۷. **دیوان حکیم شفایی اصفهانی**. به کوشش دکتر لطفعلی بنان. ادارهٔ کل ارشاد اسلامی آذربایجان شرقی، ۱۳۶۲ش.
۴۸. **دیوان حکیم فرخی سیستانی**. تهران: وزارت اطلاعات و جهانگردی. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان س** مشخص شده است.)
۴۹. **دیوان حکیم قطران تبریزی**. از روی نسخهٔ تصحیح شدهٔ محمد نخجوانی. تهران: ققنوس، ۱۳۶۲ش.
۵۰. **دیوان خاقانی شروانی**. به تصحیح دکتر ضیاءالدین سجادی. تهران: کتابفروشی زوار.
۵۱. **دیوان خواجو**. به اهتمام و تصحیح احمد سهیلی خونساری. تهران: کتابفروشی بارانی ومحمودی.
۵۲. **دیوان خواجه حافظ شیرازی**. به اهتمام سیدابوالقاسم انجوی شیرازی. تهران: سازمان انتشارات جاویدان. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان ج** مشخص شده است.)
۵۳. **دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی**. به اهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی. تهران: کتابخانهٔ زوار. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان** مشخص شده است.)
۵۴. **دیوان دقیقی**. گرد آورنده محمد دبیر سیاقی. تهران: علی اکبر علمی، ۱۳۴۷ش.
۵۵. **دیوان رباعیات اوحدالدین کرمانی**. به کوشش احمد ابومحبوب. تهران: سروش، ۱۳۶۶ش.
۵۶. **دیوان رضی الدین ارتیمانی**. به کوشش محمدعلی امامی. تهران: کتابفروشی خیام.
۵۷. **دیوان سعدی شیرازی**. به کوشش مظاهر مصفا. تهران: بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه.
۵۸. **دیوان سلمان ساوجی**. به اهتمام منصور مشفق. تهران: بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه، ۱۳۳۶ش.
۵۹. **دیوان سنایی غزنوی**. به کوشش مظاهر مصفا. تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۶ش.
۶۰. **دیوان سنایی غزنوی**. به سعی و اهتمام مدرس رضوی. تهران: کتابخانهٔ سنایی. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان س** مشخص شده است.)
۶۱. **دیوان سیدحسن غزنوی**. به تصحیح محمدتقی مدرس رضوی. تهران: اساطیر، ۱۳۶۲ش.
۶۲. **دیوان سیف الدین محمد فرغانی**. به اهتمام و تصحیح ذبیح الله صفا. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۲ش.

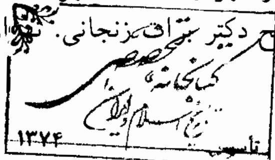
۶۳. **دیوان شمس طبسی**. به اهتمام تقی بینش. مشهد: کتابفروشی زوار.
۶۴. **دیوان شیخ احمد جام**. به کوشش احمد کرمی. تهران.
۶۵. **دیوان صائب**. با حواشی و تصحیح، مقدمه و شرح حال به خط استاد امیری فیروزکوهی. تهران: کتابفروشی خیام، ۱۳۴۵ش.
۶۶. **دیوان صیدی تهرانی**. به کوشش محمد قهرمان. تهران: اطلاعات، ۱۳۶۴ش.
۶۷. **دیوان ظهیرالدین فاریابی**. به سعی و اهتمام حاج شیخ احمد شیرازی. تهران: کتابفروشی فروغی، ۱۳۶۱ش. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان** ی مشخص شده است.)
۶۸. **دیوان ظهیر فاریابی**. به کوشش تقی بینش. مشهد: کتابفروشی باستان، ۱۳۳۷ش. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان** مشخص شده است.)
۶۹. **دیوان عبدالواسع جبلی**. به اهتمام و تصحیح و تعلیق ذبیح‌الله صفا. تهران: امیرکبیر.
۷۰. **دیوان عثمان مختاری**. به اهتمام جلال‌الدین همایی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱ش. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان** مشخص شده است.)
۷۱. **دیوان عثمان مختاری**. به کوشش رکن‌الدین همایون فرخ. تهران: مؤسسهٔ مطبوعاتی علی اکبر علمی. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان** خ مشخص شده است.)
۷۲. **دیوان عطار**. به اهتمام و تصحیح تقی تفضلی. تهران: مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲ش. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان** ت مشخص شده است.)
۷۳. **دیوان عطار نیشابوری**. به کوشش حسین مکی. تهران: چکامه. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان** مشخص شده است.)
۷۴. **دیوان عمعق بخاری**. با مقابله و تصحیح سعید نفیسی. تهران: کتابفروشی فروغی.
۷۵. **دیوان عنصری بلخی**. به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی. چاپ دوم. تهران: کتابخانهٔ سنایی، ۱۳۶۳ش.
۷۶. **دیوان غزلیات مولانا شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی**. به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر. چاپ سوم. تهران: صفی علیشاه، ۱۳۶۵ش. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان** ط مشخص شده است.)
۷۷. **دیوان غنی کشمیری**. به کوشش احمد کرمی. تهران: ما، ۱۳۶۲ش.
۷۸. **دیوان فرخی سیستانی**. به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران: محمدحسین اقبال، ۱۳۳۵ش. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان** مشخص شده است.)
۷۹. **دیوان فضولی**. با تصحیح و حواشی حسیبه مازی اوغلی. تهران: بوستان.
۸۰. **دیوان فلکی شروانی**. به اهتمام و تصحیح طاهری شهاب. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۵ش.
۸۱. **دیوان فیضی**. با مقابله و مقدمهٔ حسین آهی. تهران: فروغی، ۱۳۶۲ش.
۸۲. **دیوان قصاید و غزلیات عماد کرمانی**. به تصحیح رکن‌الدین همایون فرخ. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۸ش.
۸۳. **دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی**. به کوشش استاد سعید نفیسی. تهران: کتابفروشی فروغی.
۸۴. **دیوان کامل استاد جمال‌الدین محمد عبدالرزاق اصفهانی**. با تصحیح و حواشی وحید دستگردی. چاپ دوم. تهران: کتابخانهٔ سنایی، ۱۳۶۲ش.

۸۵. **دیوان کامل اشعار شیخ علاءالدوله سمنانی**. به تصحیح و اهتمام عبدالرفیع حقیقت. تهران: شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۴ش.
۸۶. **دیوان کامل امامی هروی**. به کوشش همایون شهیدی. تهران: علی اکبر علمی.
۸۷. **دیوان کامل امیرمعزی**. مقدمه و تصحیح ناصر هیری. تهران: نشر مرزبان، ۱۳۶۲ش. (در این کتاب به نشانهٔ دیوان ك مشخص شده است.)
۸۸. **دیوان کامل اوحدی مراغه‌ای**. با مقدمهٔ ناصر هیری و تصحیح میراحمد اشرفی. تهران: پیشرو، ۱۳۶۲ش. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان ك** مشخص شده است.)
۸۹. **دیوان کامل جامی**. ویراستهٔ هاشم رضی. تهران: سکه.
۹۰. **دیوان کامل خواجوی کرمانی**. با مقدمهٔ مهدی افشار. تهران: ارسطو. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان ك** مشخص شده است.)
۹۱. **دیوان کامل شاه نعمت‌الله ولی**. تهران: کتابفروشی فخر رازی، ۱۳۶۲ش.
۹۲. **دیوان کامل شمس مغربی**. به اهتمام دکتر ابوطالب میرعابدینی. تهران: زوار، ۱۳۵۸ش.
۹۳. **دیوان کامل شیخ بهایی**. با مقدمهٔ استاد سعید نفیسی. تهران: چکامه، ۱۳۶۱ش.
۹۴. **دیوان کامل محمد قلی سلیم تهرانی**. به تصحیح و اهتمام رحیم رضا. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۹ش.
۹۵. **دیوان کامل وحشی بافقی**. ویراستهٔ حسین نخعی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲ش.
۹۶. **دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی**. به اهتمام حسین بحرالعلومی. تهران: کتابفروشی دهخدا، ۱۳۴۸ش.
۹۷. **دیوان کمال الدین مسعود خجندی**. به اهتمام ك. شیدفر. مسکو: ادارهٔ انتشارات دانش شعبهٔ ادبیات خاور مسکو، ۱۹۷۵م. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان م** مشخص شده است.)
۹۸. **دیوان لامعی گرگانی**. به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی. تهران: اشرفی.
۹۹. **دیوان مجیرالدین بیلقانی**. تصحیح و تعلیق دکتر محمدآبادی. تبریز: مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۸ش. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان م.** مشخص شده است.)
۱۰۰. **دیوان مسعود سعد سلمان**. به تصحیح رشید یاسمی. تهران: پیروز، ۱۳۳۹ش.
۱۰۱. **دیوان معزی**. به سعی و اهتمام عباس اقبال. تهران: کتابفروشی اسلامیه. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان** مشخص شده است.)
۱۰۲. **دیوان منصور حلاج**. تهران: کتابخانهٔ سنایی، ۱۳۴۳ش.
۱۰۳. **دیوان منوچهری دامغانی**. به کوشش محمد دبیر سیاقی. تهران: زوار، ۱۳۳۸ش.
۱۰۴. **دیوان مولانا محتشم کاشانی**. به کوشش مهرعلی گرگانی. تهران: کتابفروشی محمودی.
۱۰۵. **دیوان ناصرخسرو**. به تصحیح حاجی سیدنصرالله تقوی، به اهتمام مجتبیٰ مینوی. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان** مشخص شده است.)
۱۰۶. **دیوان نسیمی**. با مقدمه و مقابله و تصحیح حمید محمدزاده. باکو: نشریات دولتی آذربایجان، ۱۹۷۲م.
۱۰۷. **دیوان و رسالهٔ المفید و المستفید حکیم افضل الدین محمد مرقی باباافضل**. تهران: زوار، ۱۳۶۳ش.
۱۰۸. **دیوان هلالی جُغَتایی**. به تصحیح و مقابله و مقدمهٔ سعید نفیسی. تهران: کتابخانهٔ سنایی.

۱۰۹. **دیوان همام الدین تبریزی**. با مقدمه و حواشی به تصحیح مؤید ثابتی. ۱۳۳۳ش. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان** مشخص شده است.)
۱۱۰. **دیوان همام تبریزی**. به تصحیح دکتر رشید عیوضی. تبریز: مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۱ش. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان ت** مشخص شده است.)
۱۱۱. **رباعیات باباافضل کاشانی**. به تصحیح سعید نفیسی. تهران: فارابی، ۱۳۶۳ش.
۱۱۲. **رباعیات حکیم عمرخیام نیشابوری**. به اهتمام محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی. تهران: شرکت سهامی چاپ رنگین، ۱۳۲۱ش.
۱۱۳. **ریشه‌های تاریخی امثال و حکم**. مهدی پرتوی آملی. تهران: انتشارات مجلهٔ هنر و مردم.
۱۱۴. **زند وَ هومن یَسن و کارنامهٔ اردشیر بابکان**. صادق هدایت. تهران: جاویدان، ۱۳۵۷ش.
۱۱۵. **زیب سخن یا علم بدیع پارسی**. دکتر سید محمود نشاط. تهران: ۱۳۴۲ش.
۱۱۶. **سبك شناسی یا تاریخ تطور نثر فارسی**. محمدتقی بهار ملك الشعرا. تهران: امیرکبیر.
۱۱۷. **سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر**. با تصحیح و مقدمه و حواشی و تعلیقات سعید نفیسی. تهران: کتابخانهٔ سنایی.
۱۱۸. **سخن و سخنوران**. بدیع الزمان فروزانفر. تهران: خوارزمی، ۱۳۵۸ش.
۱۱۹. **شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی**. به کوشش محمد دبیر سیاقی. تهران: مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی، ۱۳۴۴ش. (در این کتاب به نشانهٔ **شاهنامه د** مشخص شده است.)
۱۲۰. **شاهنامهٔ فردوسی**. با مقابلهٔ چاپ تورنر ماکان و ژول مول. سعید نفیسی. تهران: ۱۳۱۴ش. (در این کتاب به نشانهٔ **شاهنامه** مشخص شده است.)
۱۲۱. **شرح بوستان**. دکتر محمد خزائلی. تهران: جاویدان.
۱۲۲. **شرح سودی بر حافظ**. محمد سودی نستوی. ترجمهٔ دکتر عصمت ستارزاده. تهران: زرین و نگاه، ۱۳۶۶ش.
۱۲۳. **شرح لغات و مشکلات دیوان انوری**. دکتر سید جعفر شهیدی. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۵۷ش.
۱۲۴. **شرفنامه**. حکیم نظامی گنجوی. با حواشی و شرح وحید دستگردی. چاپ اول. تهران: کتابفروشی ابن سینا. چاپ دوم. تهران: مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی، ۱۳۶۳ش.
۱۲۵. **شهرآشوب**. مولانا لسانی شیرازی. گردآورنده دکتر سید علی رضا مجتهدزاده. مشهد: ۱۳۴۵ش.
۱۲۶. **شیرین و خسرو**. امیرخسرو دهلوی. مسکو: ادارهٔ انتشارات دانش، ۱۹۶۶م.
۱۲۷. **صحاح الفرس**. محمد بن هندوشاه نخجوانی. به اهتمام دکتر عبدالعلی طاعتی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
۱۲۸. **صناعات ادبی**. جلال الدین همایی. تهران: مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی.
۱۲۹. **صُور خیال در شعر فارسی**. دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی. تهران: آگاه، ۱۳۶۶ش.
۱۳۰. **ضرب المثل‌های مشهور ایران**. آذرلی. تهران: ارغوان.
۱۳۱. **ضرب المثل‌های معروف ایران**. مهدی سهیلی. تهران.
۱۳۲. **عقاید و رسوم عامهٔ مردم خراسان**. ابراهیم شکورزاده. تهران: بنیاد فرهنگ ایران.
۱۳۳. **فرخی سیستانی**. دکتر غلامحسین یوسفی. مشهد: کتابفروشی باستان.

۱۳۴. **فرهاد نامه عارف اردبیلی**. تصحیح و مقدمه و حاشیه از دکتر عبدالرضا آذر. تهران: بنیاد فرهنگ ایران.
۱۳۵. **فرهنگ آنندراج**. محمد پادشاه متخلص به شاد. زیر نظر محمد دبیرسیاقی. تهران: خیام، ۱۳۳۵ش.
۱۳۶. **فرهنگ اشعار حافظ**. دکتر احمد علی رجایی. تهران: کتابفروشی زوار.
۱۳۷. **فرهنگ اشعار صائب**. احمد گلچین معانی. تهران: مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۴ش.
۱۳۸. **فرهنگ انجمن آرای ناصری**. رضاقلیخان هدایت. تهران.
۱۳۹. **فرهنگ تلمیحات**. دکتر سیروس شمیسا. تهران: فردوسی، ۱۳۶۶ش.
۱۴۰. **فرهنگ جهانگیری**. جمال‌الدین حسین انجو شیرازی. ویراستهٔ دکتر رحیم عفیفی. مشهد: دانشگاه مشهد، ۱۳۵۱ش.
۱۴۱. **فرهنگ عوام یا تفسیر امثال و اصطلاحات**. گردآورنده امیرقلی امینی. تهران: مؤسسهٔ مطبوعاتی علی‌اکبر علمی.
۱۴۲. **فرهنگ کنایات**. به کوشش منصور ثروت. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۴ش.
۱۴۳. **فرهنگ لغات عامیانه**. سیدمحمدعلی جمال‌زاده. به کوشش محمدجعفر محجوب. تهران: کتابفروشی ابن سینا، ۱۳۴۱ش.
۱۴۴. **فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی**. سیدجعفر سجادی. تهران: کتابخانهٔ طهوری، ۱۳۶۲ش.
۱۴۵. **فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی جلال‌الدین محمدحسین بلخی**. گردآورنده دکتر سیدصادق گوهرین. تهران: کتابفروشی زوار، ۱۳۶۲ش.
۱۴۶. **فرهنگ مترادفات و اصطلاحات**. محمدپادشاه متخلص به شاد. تهران: کتابفروشی خیام، ۱۳۴۶ش.
۱۴۷. **فرهنگ نفیسی**. دکتر علی‌اکبر نفیسی ناظم الاطبا. تهران: کتابفروشی خیام، ۱۳۵۵ش.
۱۴۸. **فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات و مصطلحات دیوان کبیر**. به جمع و تدوینِ بدیع الزمان فروزانفر. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳ش.
۱۴۹. **قصص قرآن**. صدر بلاغی. تهران: امیرکبیر.
۱۵۰. **کاغذ زر**. دکتر غلامحسین یوسفی. تهران: یزدان، ۱۳۶۳ش.
۱۵۱. **کاوشی در امثال و حکم فارسی**. سیدیحیی برقعی. تهران: کتابفروشی فروغی، ۱۳۵۱ش.
۱۵۲. **کتاب کوچه**. گردآورنده احمد شاملو. تهران: مازیار.
۱۵۳. **کشف الابیات شاهنامهٔ فردوسی**. به کوشش محمد دبیر سیاقی. تهران: انجمن آثار ملی.
۱۵۴. **کشف الابیات مثنوی**. به کوشش محمد جواد شریعت. اصفهان: انتشارات کمال.
۱۵۵. **کلیات اشعار ملک‌الشعرا طالب آملی**. به اهتمام و تصحیح و تحشیهٔ طاهری شهاب. تهران: کتابخانهٔ سنایی.

۱۵۶. **کلیات اشعار مولانا اهلی شیرازی.** به کوشش حامد ربانی. تهران: کتابخانهٔ سنایی.
۱۵۷. **کلیات اوحدی اصفهانی معروف به مراغی.** به تصحیح سعید نفیسی. تهران: ۱۳۴۰ش.
۱۵۸. **کلیات سعدی.** به اهتمام محمدعلی فروغی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳ش. (در این کتاب به نشانهٔ **کلیات ك** مشخص شده است.)
۱۵۹. **کلیات شمس تبریزی.** تصحیح و حواشی از درویش. تهران: کتابفروشی محمدحسن علمی. (در این کتاب به نشانهٔ **کلیات شمس** مشخص شده است.)
۱۶۰. **کلیات شمس یا دیوان کبیر.** با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر. تهران: امیرکبیر. (در این کتاب به نشانهٔ **دیوان کبیر** مشخص شده است.)
۱۶۱. **کلیات شیخ سعدی.** حواشی و تعلیقات ازم.درویش. تهران: کتابفروشی محمدحسن علمی. (در این کتاب به نشانهٔ **کلیات** ش مشخص شده است.)
۱۶۲. **کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص به عراقی.** به کوشش سعید نفیسی. تهران: کتابخانهٔ سنایی.
۱۶۳. **کلیات صائب تبریزی.** با مقدمه و شرح حال از امیری فیروزکوهی. تهران: کتابفروشی خیام.
۱۶۴. **کلیات عُبید زاکانی.** به تصحیح عباس اقبال آشتیانی. تهران: شرکت نسبی اقبال.
۱۶۵. **کلیات عُرفی شیرازی.** به کوشش جواهری (وجدی). تهران: کتابخانهٔ سنایی.
۱۶۶. **کلیات قاسم انوار.** با تصحیح و مقابله و مقدمهٔ سعید نفیسی. تهران: کتابخانهٔ سنایی.
۱۶۷. **کلیله و دمنه.** به تصحیح و توضیح مجتبیٰ مینوی تهرانی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۳ش.
۱۶۸. **گرشاسبنامه.** حکیم ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی. به اهتمام حبیب یغمایی. تهران: کتابفروشی بروخیم.
۱۶۹. **گزیدهٔ اشعار خاقانی شروانی.** به کوشش دکتر سیدضیاءالدین سجادی. تهران: سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۶۳ش.
۱۷۰. **گُزیدهٔ امثال و حکم علامه دهخدا.** به کوشش دکتر سیدمحمد دبیرسیاقی. تهران: ۱۳۶۱ش.
۱۷۱. **گُزیدهٔ غزلیات شمس.** به کوشش دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی. تهران: سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۶۰ش.
۱۷۲. **گفتاری دربارهٔ مثلهای فارسی.** دکتر صادق کیا. تهران: ادارهٔ فرهنگ عامه.
۱۷۳. **گلشن راز.** شیخ محمود شبستری. به اهتمام صابر کرمانی. تهران: کتابخانهٔ طهوری، ۱۳۶۱ش.
۱۷۴. **گنج سخن.** دکتر ذبیح الله صفا. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۷ش.
۱۷۵. **لطیفه‌ها.** گردآورنده بقا. مشهد: کتابفروشی باستان.
۱۷۶. **لغتنامهٔ دهخدا.** زیر نظر دکتر محمد معین و دکتر سیدجعفر شهیدی. تهران: سازمان لغتنامه.
۱۷۷. **لیلی و مجنون.** حکیم نظامی گنجوی. به تصحیح وحید دستگردی. تهران: مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی.
۱۷۸. **مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی.** بدیع الزمان فروزانفر. تهران: دانشگاه تهران.
۱۷۹. **مثنوی اسرار الشهود.** اسیری لاهیجی. به تصحیح دکتر برات زنجانی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۵ش.



۱۸۰. **مثنوی جمشید و خورشید**. سلمان ساوجی. به اهتمام ج. پ. آسموس و فریدون وهمن. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸ش.
۱۸۱. **مثنوی معنوی**. جلال‌الدین محمدبن محمدبن الحسین البلخی ثم الرومی. از روی چاپ نیکلسون. تهران: انتشارات بروخیم. (در این کتاب به نشانهٔ **مثنوی** مشخص شده است.)
۱۸۲. **مثنوی معنوی**. جلال‌الدین محمدبن محمدبن الحسین البلخی ثم الرومی. به سعی و اهتمام رینولد الین نیکلسون. تهران: مولیٰ، ۱۳۶۰ش. (در این کتاب به نشانهٔ **مثنوی ن** مشخص شده است.)
۱۸۳. **مثنویهای حکیم سنایی**. به کوشش محمدتقی مدرس رضوی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۸ش. (در این کتاب به نشانهٔ **مثنویها** مشخص شده است.)
۱۸۴. **مثنویهای حکیم سنایی به انضمام شرح سیرالعبادالی المعاد**. با تصحیح و مقدمهٔ سیدمحمد تقی مدرس رضوی. تهران: بابك. (در این کتاب به نشانهٔ **مثنویها ح** مشخص شده است.)
۱۸۵. **مثنوی هفت اورنگ**. نورالدین عبدالرحمن جامی. به تصحیح و مقدمهٔ آقامرتضیٰ مدرس گیلانی. تهران: کتابفروشی سعدی.
۱۸۶. **مجلهٔ یغما**. مدیر حبیب یغمایی. سال اول و دوم. تهران.
۱۸۷. **مجمع الامثال**. ابوالفضل احمد بن احمد بن ابراهیم النیسابوری المیدانی. مصر: مطبعة السعاده.
۱۸۸. **مجمع الامثال**. محمدعلی هبله رودی. ویراستهٔ دکتر صادق کیا. تهران: ادارهٔ فرهنگ عامه، ۱۳۴۴ش.
۱۸۹. **مجنون و لیلی**. امیرخسرو دهلوی. با مقدمهٔ طاهر احمد اوغلی محرم اوف. مسکو: ۱۹۶۴م.
۱۹۰. **محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی**. سعید نفیسی. تهران: امیرکبیر.
۱۹۱. **مختارنامه**. فریدالدین عطار نیشابوری. تصحیح و مقدمه از محمدرضا شفیعی کدکنی. تهران: توس، ۱۳۵۸ش.
۱۹۲. **مخزن الاسرار**. حکیم نظامی گنجوی. با تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی. تهران: مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی، ۱۳۶۲ش.
۱۹۳. **مصیبت نامه**. شیخ فریدالدین عطار نیشابوری. به اهتمام دکتر نورانی وصال. تهران: کتابفروشی زوار.
۱۹۴. **مطلع الانوار**. امیرخسرو دهلوی. با تصحیح و مقدمهٔ طاهر احمد اوغلی محرم اوف. مسکو: شعبهٔ ادبیات خاور، ۱۹۷۵م. (در این کتاب به نشانهٔ **مطلع الانوار م** مشخص شده است.)
۱۹۵. **معالم البلاغه در علم معانی و بیان و بدیع**. محمد خلیل رجایی شیرازی. شیراز: دانشگاه شیراز، ۱۳۵۳ش.
۱۹۶. **منتخب شاهنامه**. به اهتمام محمدعلی فروغی و حبیب یغمایی. تهران.
۱۹۷. **منطق الطیر**. عطار نیشابوری. به اهتمام دکتر سیدصادق گوهرین. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۲ش.
۱۹۸. **ویس و رامین**. فخرالدین اسعد گرگانی. به اهتمام محمدجعفر محجوب. تهران: ۱۳۳۷ش. (در این کتاب به نشانهٔ **ویس و رامین** مشخص شده است.)

۱۹۹. **ویس و رامین**. فخرالدین اسعد گرگانی. به تصحیح مجتبیٰ مینوی. تهران: کتابفروشی فخر رازی. (در این کتاب به نشانهٔ **ویس و رامین** م مشخص شده است.)
۲۰۰. **هشت بهشت**. امیرخسرو دهلوی. با تصحیح و مقدمهٔ جعفر افتخار. مسکو: شعبهٔ ادبیات خاور، ۱۹۷۲م.
۲۰۱. **هفت پیکر**. حکیم نظامی گنجوی. با تصحیح و تحشیهٔ حسن وحید دستگردی. تهران: مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی، ۱۳۶۳ش.
۲۰۲. **همای و همایون**. اَبوالعطا کمال‌الدین محمود خواجوی کرمانی. به تصحیح کمال عینی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸ش.

